ناگفته‌های
جنــبش‌روشنــفکری
افغانستان

لینک‌های دانلود:
https://t.me/c/2443122261/9
https://t.me/+CRyscMppwrI2NmU0
https://ketabton.com/books/fd97PJAfwtv/file
https://ketabton.com/books/2iOP0VznWJi/file.pdf
https://archive.org/details/20260414_20260414_0635
https://ketabton.com/books/Pha94yVyjp0/file
https://ketabton.com/books/zzTbWPmDn3r/file.pdf
https://ketabton.com/books/t81FjBEoP4c/file
https://archive.org/details/20260530_20260530_1958

سیّدمحمّد رضا علوی



شـنـاسـه:

¤ سیّدمحمّد رضا علوی
¤ کانون همبسته‌گی روشنفکران افغانستان
¤ ناگفته‌های جنبش روشنفکری افغانستان
¤ تاریخ ملی ـ ۳
¤ ۷۸۰ صفحه ـ رقعی
¤ ویراست دوم
¤ چاپ دوم ـ بهار ۱۳۹۰
¤ قیمت ۷۰۰ افغانی ـ یا معادل
¤ شماره‌گان ۳۰۰۰ نسخه
¤ ISBN ۹۶۴ - ۷۱۶۵ - ۷۹ - X
¤ ناشر: مؤسسۀ خدمات فرهنگی باران

آن‌چه هست:

سخن نویسنده

«ملت افغانستان بعد از هر غسل خون و آتش،
دوباره همان پیراهن چرکین گذشته را به‌تن می‌کند.»

«میرغلام محمد غبار»

بود یا نبود روشنفکر «افغان» محل سؤالات جدی است:

- آیا در جامعهٔ افغانستان قشری روشنفکر پا گرفته است یا خیر؟

= از یک نظر بله، از دیگر نگاه خیر!

بله، چون بودند و هستند سلول‌های که ادعای روشنفکری داشتند و دارند.

نه، به‌خاطر این‌که در جامعهٔ افغانی تا هنوز طبقهٔ متوسط بورژوا و قدرتمند به‌وجود نیامده و خرده بورژوازئ نوپای موجوده به‌قدری ضعیف است که کم‌ترین نقشی در تبیین و تعیین خط السّیر جامعهٔ افغانی دارد... روشنفکر لزوماً در جوامع متوسط شهری ظهور می‌کند و ما در افغانستان شهرهای توسعه‌یافته نداریم.

طبیعت سخت افغانستان همچنان‌که در برابر کشورگشایان مقاوم است، در برابر رشد مدنیت و پذیرش افکار جدید هم یکی از موانع است. طبیعت خشن، انسان‌های زمخت می‌پروراند. دراین مورد دربخش چهاردههم بیش‌تر سخن خواهیم گفت.

باز هم نه، به‌خاطر این‌که روشنفکر در جامعه‌ی ظهور می‌کند که در آن حد لازمی از درک و فهم منافع مشترک و انسجام و همنوایی برای نیل به‌خواسته‌های مشترک به‌وجود آمده باشد؛ به‌بیان ساده: «ملت» شکل گرفته باشد و ما در افغانستان این را نداریم. در افغانستان جزایر انسانی وجود دارند که تا هنوز به‌خواسته‌های مشترک نرسیده‌اند، هربخشی مطالبات خاص خود را دارد.

در چنین اوضاع و شرائط هرکس خودرا روشنفکر بخواند، از بزرگواری خودش است. «روشنفکر افغان بذری در شوره‌زار است» به‌تعبیری فرزند ناخلف و نابه‌هنگام زمان است. شاید هم به‌دلیل شیوهٔ تولید ابتدائی و نبود یا کمبود منابع روشنفکرزا در کشور، بتوان گفت «روشنفکر افغان، جنین مرده در رحم است؛ یا مولودی نارس و ناقص‌الخلقه می‌باشد»

هرچه بگویی از این‌ها فراتر نیست. زیرا بنا به‌دلائل پیش‌گفته، رشد و بلوغ نداشته؛ هم در شناخت از جامعهٔ خود، هم در تولید «فکر» هم در تشخیص جایگاه واقعی خود، هم در امر برقراری تماس با مخاطبان و هم در امر مسئولیت‌پذیری نسبت به‌کنش و منش خویش، همواره مشکل داشته است...او تنها یک گنگ خواب دیده است. آواز او عاریتی است و بانگش هم نا مفهوم، نا به‌هنگام، نارس، ناقص!

مع‌الوصف، با این هم نباید از حق گذشت که مدعیان روشنفکری در این راه قربانیانی هم داده‌اند. از محرومیت، زندان، شکنجه، رنج، آواره‌گی، گرسنه‌گی... گرفته تا چوبه‌دار و میدان تیر را دیده‌اند. به‌گفتهٔ عطار نیشابوری در منطق الطیر:

صد هزاران سر در این ره گوی شد
بس که خون‌ها زین طلب در جوی شد

خون‌های بسیار پاکی در این راه به‌زمین ریخته است، اما این خون‌ها هدر رفته و ره‌آورد چندانی نداشته! تلاش‌ها ناکام بوده! این باید دلائلی داشته باشد که چرا ما بهای هرچیز را چندبار و بیش از آن چه است، می پردازیم؟

از وارثان این‌خون‌ها هم می‌گوئیم، همان‌ها که امروزه مدعیان دروغین روشنفکری هستند ... چه آسان توانستند الفبای روشنفکری را به‌ابتذال بکشانند!

... برای چندمین بار ثابت شد که افغانستان چگونه مدفن مفاهیم عالیٔ انسانی و مزبلهٔ گفتمان‌های فاخر بشری است! اسلام، سوسیالیسم، دموکراسی، روشنفکری، حقوق بشر... در این سرزمین به‌خاک خورده‌اند.

کتاب حاضر «سیاه قلم عیب و هنر جنبش روشنفکری افغانستان» است که این‌جنبش را در چهار سطح به‌بررسی گرفته است:

۱ ـ عصر پیش مکاتب (با هدف مشروطه خواهی)؛

۲ ـ عصر مکاتب (با اهداف برابری طلبانه)؛

۳ ـ عصر فرامکاتب = انفجار اطلاعات، لیبرال دموکراسی، زندگیٔ آگاهانه بر مبنای رقابت آزاد... که کشور ما توانایی استفاده از آن را نداشت.

۴ ـ عصر معامله‌گری، خودفروشی، دیگرفروشی، شووینیسم، فریب، فساد و خیانت با نقاب و شعار روشنفکری!

عشق کار نازکان نرم نیست
عشق کار پهلوان است ای پسر

۵

نوستالژی

وطـــن

ز تو ثروت نمی‌خواهم، وطن استی بس است.

«بازار صابر»

وطن "من" با ساحه‌ی (تقریبی) ۸۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع، بین ۶۰ درجه، ۳۵ دقیقه و ۷۵ درجه، ۵۰ دقیقه‌ی طول البلد شرقی و نصف‌النهار گرنویچ و ۲۹ درجه، ۳۰ دقیقه و ۳۸ درجه، ۳۰ دقیقه عرض البلد شمالی واقع است. و در کمربند ایران، عراق، سوریه، تونس، دریای مدیترانه، نواحی جنوبی آمریکا، ژاپن و نواحی مرکزی چین موقعیت دارد که کمربند طلائئ و تمدن خیز کره‌ی زمین است. این کمربند «اقلیم سوم» است، تمدن بشری از همین اقلیم سوم آغاز شده و به‌سمت شمال و جنوب گسترش یافته است.

این وطن با شش کشور همسایه است که از ناحیه‌ی شرق و شمال‌شرق با کشورهای پاکستان و چین، از ناحیه‌ی شمال با کشورهای تاجیکستان و ازبکستان، از ناحیه‌ی شمال‌غرب با ترکمنستان و از سمت غرب با کشور ایران دارای مرز و سرحد است. مجموع طول سرحدات آن به‌طول ۵۳۰۸ کیلومتر می‌باشد. در داخل این سرحدات (در حال حاضر) بیش از ۳۰ میلیون انسان زنده‌گی می‌کنند.

نام‌های تاریخی این وطن عبارت‌اند از:

۱ - **آریانا**: از عهد اوستا (هزار سال قبل از میلاد) تا قرن پنجم میلادی.

خبرهای در دست است که عنوان «آریانا» برای اول بار از جانب مورخ یونانی (اراتوستن) در قرن سوم قبل از میلاد ثبت تاریخ شده است. او باختر (بلخ) را به‌حیث مرکز آن معرفی می‌کند. یونانی‌ها پس از ورود به‌این سرزمین، آن‌را

"آریانا" تلفظ می‌کردند. "باکتریا" یا "باختر" اصطلاح دیگری بود که برای مسکن قبائیل آریایی در بلخ به‌کار می‌رفت.

سرزمین «آریانا» به‌عنوان یکی از کانون‌های هفتگانهٔ تمدن کهن جامعهٔ بشری محسوب می‌شود. و در زمرهٔ سرزمین‌های چون: بین‌النهرین، مصر، سواحل شرق مدیترانه، چین، نیم‌قارهٔ هند، یونان، ایتالیا و روم قدیم است. بزرگانی از این‌جا برخاسته و به‌فرهنگ و تمدن بشری خدمت کرده‌اند.

٢ - خراسان (مطلع الشمس) از آغاز اسلام تا قرن نوزده‌هم میلادی.

نام خراسان از ابداعات عرب مسلمان است. خراسان یک حوزهٔ جغرافیائی بسیار وسیع بود: از مرز چین تا عراق عجم؛ از سیحون تا بحر هند! در آن زمان تمام قلمرو اسلام یک کشور با مرکزیت بغداد بود. ابوالعباس عبدالله بن‌هرون الرشید (معرف به‌مأمون) از مادر خراسانی (١٧٠-٢١٨ ق) هفتمین خلیفه‌ی عباسی است. او پس از شکست‌دادن و کشتن برادرش محمد امین (ششمین خلیفه‌ی عباسی) در سال ١٩٨(ﻫ ق) به‌حکومت رسید و به‌توصیه‌ی وزیر خراسانی خود فضل بن‌سهل سرخسی، شهر «مرو» را پایتخت خلافت خود قرار داد. امام رضا را که در آن زمان بزرگ علویان بود از مدینه آورد و ولایت عهدی را به‌او سپرد.

٣ - افغانستان از قرن نوزده‌هم میلادی تا کنون.

حضور استعمار بریتانیا در شبه‌قارهٔ هند بیش از هرجای دیگر به‌زیان افغانستان تمام شد. در حدود سه صد سال حضور انگلیس‌ها در هندوستان، درگیری‌های مداوم میان هندبریتانوی و افغانان وجود داشت، از آن‌جا که انگلیس از هر نظر قدرت برتر بود، درهرمرحله قسمتی از خاک افغنستان بریده شده و به‌هندبریتانوی ملحق گردید که هرمورد به‌نوبه‌ی خود قصهٔ غم انگیز و نفرت‌آور دارد.

مشکلات لاینحل خط دیورند یکی از آن موارد است. این خط منحوس در سال ١٨٩٣(م) در زمان عبدالرّحمن خان بین افغانستان و هند بریتانوی تعیین شد. افغانستان در این قرارداد حداقل ١٠٣ هزار کیلومتر مربع خاک خود را از دست داد. هرچند این معاهده به‌صورت موقت برای یک قرن بود ولی بعد از جنگ سوم افغان و انگلیس که منجر به‌استقلال افغانستان شد، در طی پیمان راولپندی در سال ١٩١٩ مرز دیورند به‌صورت دایمی پذیرفته شده و سیاست خارجی افغانستان توسط امان‌الله خان به‌انگلیس واگذار گردید.

وطنی بیمار! **«این وطن»** در طول تاریخ دراز و پر افتخار خویش نقش‌های بزرگ و تعیین کننده‌ی جهانی و منطقوی ایفا نموده و سهم شایسته در پیدایش و پویش تمدن بشری دارد؛ اما، اکنون بیمار است.

تمدن‌ها ... "پیش‌ویدی"، "ویدی"، "بخدی"، "اوستایی"، "اسکایی"، "سلوکی"، "بودایی"، "... و "اسلامی".

حکومت‌ها و امپراطوری‌ها؛ پیشروی‌ها، پس‌روی‌ها ... "آریایی"، "بخدی"، "پارادات‌ها"، "کاویانی‌ها"، "پیشدادی‌ها"، "کیانی‌ها"، "اسپه‌ها"، "تری توناها"، "یانی‌ها"، "هخامنشی‌ها"، "مقدونی‌ها "، "سلوکی‌ها"، "کوشانی‌ها"، "یفتلی‌ها"، "ساسانی‌ها"، "سامانی‌ها "، "کابلشاهان"، "عرب = اموی‌ها"، "عباسی‌ها... از سال ۲۲ الی ۲۰۵ هجری سر و کار افغانستان با امراء و خلفای عرب بود. رجال افغانی چون برمکیان، طاهریان، خاندان سهل و ده‌ها نفر از این قبیل به‌حیث حکام کشوری داخل دربار خلافت شدند...

دولت‌های ملی ـ افغانی: در سال ۲۵۳ هجری یعقوب لیث صفاری نخستین حکومت مستقل افغانی را در زرنج (سیستان) بنیاد نهاد و مورد مدح و تمجید شاعران پارسی‌گوی چون صیف سیستانی و حنظله‌ی باغیسی قرار گرفت.

از این پس جدول اسامئ امراء، سلاطین و رئسای جمهور افغانی بدین‌ترتیب‌اند:

الف ـ سلسله‌ی صفاریان پس ازیعقوب برادرش عمر بن لیث صفاری (از ۲۶۵ تا ۲۸۷ هـ ق) و طاهربن محمد بن عمرو صفاری (از ۲۸۷ تا ۲۹۱ هـ ق)

ب ـ سلسله‌ی سامانیان امیر اسماعیل سامانی (از ۲۷۹ تا ۲۹۵ هـ ق) امیر احمد سامانی (از ۲۹۵ تا ۳۰۱ هـ ق) امیر نصر سامانی (از ۳۰۱ تا ۳۲۱ هـ ق) امیر نوح سامانی (از ۳۳۱ تا ۳۴۳ هـ ق) عبدالملک سامانی (از ۳۴۳ تا ۳۵۰ هـ ق) منصور سامانی (از ۳۵۰ تا ۳۶۶ هـ ق) نوح دوم (از ۳۶۶ تا ۳۸۷ هـ ق) منصور دوم (از ۳۸۸ تا ۳۸۹ هـ ق) عبدالملک دوم (از ۳۸۹ تا ۳۸۹ هـ ق)

ج ـ سلسله‌ی غزنویان امیر الپتکین (سال جلوس ۳۵۱ هـ ق) ابواسحاق (جلوس ۳۵۲ هـ ق) پلکاتگین (جلوس ۳۵۵ هـ ق) بریتگین (جلوس ۳۶۴ هق) امیر سبکتکین (جلوس ۳۶۶ هـ ق) سلطان محمود (جلوس ۳۸۷ هـ ق) سلطان مسعود (جلوس ۴۲۱ هـ ق) امیر محمد (جلوس ۴۳۱ هـ ق)

سلطان مودود (جلوس ۴۳۴ ه ق) مسعود ثانی (جلوس ۴۴۱ ه ق) امیرعلی (جلوس ۴۴۲ ه ق) عبدالرّشید (جلوس ۴۴۳ ه ق) امیر فرخ زاد (جلوس ۴۴۴ ه ق) ابراهیم (جلوس ۴۴۵ ه ق) مسعود ثالث (جلوس ۴۹۲ ه ق) شیرزاد (جلوس ۵۰۸ ه ق) ارسلان شاه (جلوس ۵۰۹ ه ق) بهرام شاه (جلوس ۵۱۲ ه ق) خسرو شاه (جلوس ۵۴۴ ه ق) خسرو ملک (جلوس ۵۹۸ ـ ۵۵۱ ه ق)

د ـ سلاطین غوری مرکز غوریان فیروزکوه بود. غوریان حدود ۴۳۰ سال (۱۷۰ـ۶۱۱ ق) در شکم امارت سامانی، امپراتوری غزنوی و سلجوقی و خوارزمی به‌حیات خود ادامه دادند. از آن‌جا که این منطقه آیماق نشین است، گمان‌ها بر این‌است که غوریان آیماق‌های بودند که به‌مرور به‌تاجیکان ادغام شدند. تعداد سلاطین غوری زیاداند، قدرتمندترین ایشان سلطان علاءالدّین حسین جهانسوز (سال جلوس ۵۵۱ ـ ۵۰۳ ه ق) ملک سیف‌الدّین محمد بن علاءالدّین (جلوس ۵۵۸ ـ ۵۵۱ ه ق) سلطان غیاث الدّین محمد بن سیف‌الدّین (جلوس ۵۹۸ ـ ۵۵۸ ه ق) سلطان شهاب الدّین ابوالمظفر سام بن سیف‌الدّین (جلوس ۶۰۲ ـ ۵۹۸ ه ق) امیر محمودبن سلطان غیاث الدّین (جلوس ۶۰۹ ـ ۶۰۲ ه ق) بهاءالدّین سام ابن محمود (جلوس ۶۰۷ ه ق) آتسز بن علاءالدّین (جلوس ۶۱۱ ـ ۶۰۷ ه ق)

ه ـ خوارزمشاهیان قطب الدّین محمد بن انوشتکین غرجه (سال جلوس ۵۲۱ ـ ۴۶۱ ه ق) آتسز بن قطب الدّین محمد (جلوس ۵۵۱ ـ ۵۲۱ ه ق) ایل ارسلان بن آتسز (جلوس ۵۵۸ ـ ۵۵۱ ه ق) سلطان شاه بن ایل ارسلان (جلوس ۵۸۹ ـ ۵۵۸ ه ق) علاءالدّین تکش بن ایل ارسلان (جلوس ۵۹۶ ـ ۵۸۹ ه ق) سلطان علاء الدّین محمد بن تکش (جلوس ۶۱۷ ـ ۵۹۶ ه ق) سلطان جلال الدّین بن علاء الدّین محمد (جلوس ۶۲۲ ـ ۶۱۷ ه ق)

و ـ حکمرانان مغولی چغتای خان (سال جلوس ۶۲۴ ه ق) قراهلاکو (جلوس ۶۳۹ ه ق) یسرع منکو (جلوس ۶۴۵ ه ق) قراهلاکو (مکرر) (جلوس ۶۵۰ ه ق) ارغان خاتون (جلوس ۶۵۰ ه ق) الکوخان (جلوس ۶۵۹ ه ق) مبارک شاه (جلوس ۶۶۴ ه ق) براق خان (جلوس ۶۶۴ ه ق) نکپای خان (جلوس ۶۶۸ ه ق) تغاتیمور (جلوس ۶۷۰ ه ق) دعاخان (جلوس ۶۷۲ ه ق) کنجوک خان (جلوس ۷۰۶ ه ق) تالیکو (جلوس ۷۰۸ ه ق) کبک خان (جلوس

۷۰۹ هـ ق) یسون چغا (جلوس ۷۰۹ هـ ق) کبک خان (مکرر) (جلوس ۷۱۸ هـ ق) الچحی کدای (جلوس ۷۲۱ هـ ق) دعا تیمور (جلوس ۷۲۱ هـ ق) ترما شیرین خان (جلوس ۷۲۰ هـ ق) سنجر (جلوس ۷۲۰ هـ ق) جنگلی شی (جلوس ۷۳۴ هـ ق) بوزون (جلوس ۷۳۵ هـ ق) لیون تیمور (جلوس ۷۲۹ هـ ق) علی اغتای (جلوس ۷۴۰ هـ ق) محمد (جلوس ۷۴۲ هـ ق) قازان (جلوس ۷۴۴ هـ ق) داشمند به‌اغتای (جلوس ۷۴۷ هـ ق) بیان قلی (جلوس ۷۶۰ ـ ۷۴۹ هـ ق)

ز ـ پادشاهان تیموریه شاهرخ میرزا (سال جلوس ۸۵۰ ـ ۸۰۷ هـ ق) الغ بیگ (جلوس ۸۵۳ ـ ۸۵۰ هـ ق) بابر میرزا (جلوس ۸۶۱ ـ ۸۵۴ هـ ق) ابوسعید (جلوس ۸۷۲ ـ ۸۶۳ هـ ق) سلطان حسین میرزا (جلوس ۹۱۱ ـ ۸۷۲ هـ ق) بدیع الزمان (جلوس ۹۲۰ ـ ۹۱۱ هـ ق)

ح ـ نفوذ صفوی‌ها (صفوی‌ها از سال ۹۳۷ الی ۱۱۳۵ بربلاد فارس حکومت داشتند) حکومت صفوی با دولت‌های بابری هند در شرق، و دولت ازبکیه در شمال، برسر افغانستان رقابت می‌نمودند و بخش‌های از افغانستان را به‌تصرف خود در آوردند.

ط ـ پادشاهان هوتکی میرویس (سال تأسیس ۱۱۲۱ هـ ق) میرعبدالله (جلوس ۱۱۲۷ هـ ق) شاه محمود (جلوس ۱۱۳۳ هـ ق) شاه اشرف (جلوس ۱۱۳۷ هـ ق) شاه حسین (جلوس ۱۱۵۱ ـ ۱۱۴۲ هـ ق)

ی ـ امراء ابدالیه‌ی هرات عبدالله خان بن حیات سلطان (جلوس ۱۱۲۹ ـ هـ ق) زمان خان بن دولت خان (جلوس ۱۱۳۲ ـ هـ ق) محمد خان بن عبدالله خان (جلوس ۱۱۳۵ ـ هـ ق) ذوالفقار خان بن زمان خان (جلوس ۱۱۳۶ هـ ق) الله یارخان بن عبدالله خان (جلوس ۱۱۳۸ ـ هـ ق) ذوالفقار خان (مکرر) (جلوس ۱۱۴۲ ـ هـ ق) الله یار خان (مکرر) (جلوس ۱۱۴۳ ـ هـ ق)

ک ـ شاهان ابدالی احمد شاه بابا (جلوس ۱۱۶۰ ـ هـ ق) تیمور شاه بن احمدشاه (جلوس ۱۱۸۶ ـ هـ ق) زمان شاه بن تیمور شاه (جلوس ۱۲۰۷ ـ هـ ق) شاه محمود بن تیمور شاه (جلوس ۱۲۱۶ ـ هـ ق) شاه شجاع بن تیمور شاه (جلوس ۱۲۱۹ ـ هـ ق) شاه محمود (مکرر) (جلوس ۱۲۲۳ ـ هـ ق) دوره‌ی برادران فتیح خان)۱۲۳۳ ـ هـ ق) شاه شجاع (مکرر) (جلوس ۱۲۵۸ ـ ۱۲۵۵ هـ ق)

ل - امراء و شاهان محمد زایی امیر دوست محمد خان (سال جلوس ۱۲۵۹ ـ ه ق) امیر شیرعلی خان (جلوس ۱۲۷۹ ـ ه ق) امیر محمد افضل خان (جلوس ۱۲۸۳ ـ ه ق) امیرمحمد اعظم خان (جلوس ۱۱۸۴ ـ ه ق) امیرشیر علی خان (مکرر) (جلوس ۱۲۸۵ ـ ه ق) امیر محمد یعقوب خان (جلوس ۱۱۹۶ ـ ه ق) امیرعبدالرّحمن خان (جلوس ۱۲۹۷ ـ ه ق) امیرحبیب الله خان (جلوس ۱۳۱۹ ـ ه ق) امیرامان الله خان (جلوس ۱۳۳۷ ـ ه ق) محمد نادر شاه (جلوس ۱۳۴۸ ـ ه ق) محمد ظاهر شاه (جلوس ۱۳۵۲ ـ ه ق)

م - رئسای جمهور افغانستان سردار محمد داؤد خان (۱۳۵۷ ـ ۱۳۵۲ ه ش) نورمحمد ترکی (۱۳۵۸ ـ ۱۳۵۷ ه ش) حفیظ الله امین (۱۳۵۸ ه ش) ببرک کارمل (۱۳۶۵ ـ ۱۳۵۸ ه ش) محمد نجیب الله (۱۳۷۱ ـ ۱۳۶۵ ه ش) صبغة الله مجددی (۱۳۷۱ ه ش) برهان الدّین ربانی (۱۳۸۱ ـ ۱۳۷۱ ه ش) ملاّ محمد عمر آخوند زاده (امیرالمؤمنین) (۱۳۸۰ ـ ۱۳۷۴ ه ش) حامد کرزی (۱۳۸۱)

وطن من این بود!



١

خُونابَه

جهان ما

«اشک‌های که از چشم‌ها فروریخته، از آب تمام اقیانوس‌های جهان هم بیش‌تر است.» "بودا"

«آورده‌اند که روزی، سلطانی به‌وزیرش دستور داد تا ترتیبی دهد که تاریخ دقیق دنیا از آغاز تا کنون را تقریر نموده، برای او بیاورند.

وزیر هیأتی از علماء و تاریخ‌نگاران تشکیل داد؛

اعضای هیأت، تاریخ دنیارا دریک‌صد هزار جلد کتاب قطور گردآوری کردند.

وزیر عراده‌های سنگین آماده کرد، تمام کتاب‌ها را در اتاق مخصوصی در قصر سلطان چید، کوهی از کتاب به‌وجود آمد؛ به‌سلطان خبر داد که همه چیز آماده است.

سلطان وارد کتابخانه شد، تا چشمش به‌انبوه کتاب‌ها افتاد، مات و مبهوت گردید و گفت: "این همه؟! " یعنی " تاریخ دنیا این قدر طولانی است؟"

به‌وزیر گفت: نمی‌توانم این‌همه کتاب را بخوانم، دستور بده تا خلاصه‌اش کنند."

وزیر دستور داد کتاب‌ها را خلاصه کردند: به‌ده هزار جلد؛ باز هم سلطان گفت زیاد است؛ به‌یک هزار جلد؛ گفت زیاد است. به‌ده جلد، یک جلد، یک فصل، یک صفحه!

ـ در نهایت سلطان به‌وزیرش گفت: «برو بگو همه را در یک گزاره‌ی کوتاه خلاصه کنند.» تا با خواندن آن یک جمله بفهمم که در این دنیا چه گذشته است.

ـ سرانجام، آن تعداد کتاب قطور به‌این یک گزاره‌ی کوتاه خلاصه شد:

«آمدند و زحمت کشیدند و رفتند.»

مدت‌ها در پی فرصتی بودیم تا ضمن آن پرونده‌ی جنبش روشنفکری کشور را بازخوانی نمائیم؛ صرف نظر از دخالت هرنوع انگیزه و علاقه‌ی بشری، ممیزه‌ی مثبت این عمل به‌نوبه‌ی خود یک‌اقدام فرهنگی در پروسه‌ی {هرچند بطی} انشکاف فرهنگ ملی براساس اصول آزاداندیشی، شفافیت و آشکاراگویی؛ در راستای ارایه‌ی بیلانس کاری است که می‌تواند برای نسل‌های آینده‌ی میهن متضمن نکات آموزنده باشد و در امر تحقق شعار «بازگشت به‌خویش» مبنی بر احراز و تثبیت وجدان مشترک ملی ـ افغانی مساعدت نماید.

از آن‌جا که در دوره‌ی گذار قرار داریم؛ گمان می‌رود شرایط موجود زندگی و موقعیت خاص کشور در این برهه‌ی استثنایی، ضرورت انجام این عمل را چند برابر کند؛ زیرا پاسخ‌گویی و ثبت «علل وقایع» حقی است که آینده‌گان به‌گردن ما دارند. ما به‌مسئولیت‌های تاریخئ خویش در برابر ملک و مردم واقفیم و برصحت ادراک و قضاوت عادلانه‌ی فرزندان وطن در هر عصر و نسل باور داریم؛ لذا از پاسخ‌گویی و نقد کارکردها و موضع‌گیری‌های خود نمی‌هراسیم.

ضمن این‌که باور کامل داریم: هیچ نیروی نمی‌تواند از پاسخ‌گویی طفره رود.

جای بحث ندارد که کاروان بشری از دیروز آمده، به‌سوی فردا روان است.

پاسخ به‌این پرسش که: «دیروز او چه‌گونه بوده است، فردایش چه خواهد بود» موضوع علم تاریخ است و از مباحثات متعلق به‌فلسفه‌ی تاریخ می‌باشد.

به‌موجب براهین همین فلسفه و بدیهیات ضرویه‌ی قابل ادراک، در تسلسل گذر آدمی در کوران زمان، هرنسل "یک قدم" محسوب می‌شود. بناءاً نسل متأخر زمانی می‌تواند گامی استوارتر بردارد که زیرسازهای مقدماتی آن توسط نسل قبلی [یا همان گام متقدم] درست فراهم آمده باشد. چه سیر توسعه‌ی فرهنگ و تمدن بشری دقیقاً مانند جریان رود، یا حلقات زنجیر، به‌هم پیوسته است.

مصداق بارز این اتصال، همان پیوست تجربیات نسل‌های بعدی با قبل تواند بود. چنان‌که در فرایند حیات یک تمدن و فرهنگ، گسست یک حلقه به‌مثابه عدم استمرار آن و در نتیجه مرگ یک تمدن و زوال یک فرهنگ است. آن‌وقت قرن‌ها باید بگذرد تا شرایطی جدیدی به‌وجو آید تا «آبی رفته به‌جوی بازگردد.»

بدین‌ترتیب، در تاریخ بشر فراوان اتفاق افتاده که تاوان خطای یک نسل را ده‌ها نسل بعدی پرداخته‌اند. این دقیقاً همان چیزی است که ما گرفتارش هستیم.

ما داریم تاوان می‌دهیم، تاوان قصور و خطاهای گذشته‌گان مان را!

زیاد شنیده‌ایم که «تاریخ معلم انسان‌ها است» دست ما را گرفته به‌اعماق زمان‌ها و پهنه‌ی مکان‌های ناشناخته می‌برد، سلسله‌ی ناگسستنی از روند گذشت زمان و کارکرد انسان در پهنه‌ی مکان به‌وجود می‌آورد و از این رهگذر تجربیات گذشته‌گان را در اختیار آینده‌گان می‌گذارد و به‌آن‌ها بینش روشن می‌بخشد.

پس توصیف محض آنچه اتفاق می‌افتد، جالب است؛ ولی آموزنده نیست. بررسی روی‌دادها، تنها وقتی با «تقریر علل» تکمیل گردد، مثمر ثمر می‌شود.

از منظر علم و فلسفه نیز تاریخ «علم محض» نیست، بلکه دانش تجزیه و تحلیل علل وقایع و رخدادها است و اهمّیت‌کاربردی فوق‌العاده دارد.

"هرودوت" (۴۸۴ ـ ۴۲۵، ق م) می‌گوید تاریخ هرملت سه مرحله دارد:

۱ ـ موفقیت،

۲ ـ رخوت و فساد،

۳ ـ سقوط!

افلاطون هم در جمهوری همین را می‌گوید: رویش، پویش، فرسایش.

«دیونوسوس» در قرن یکم قبل از میلاد گفت: «تاریخ همان فلسفه است، امّا با سرمشق‌های به‌کار می‌رود.»

مورخان یونان باستان اولین کسانی بودند که دنبال ثبت وقایع و کالبدشکافی علل روی‌دادها رفتند. در زمانی که فیلسوفان یونانی می‌کوشیدند توضیح‌های طبیعی برای روی‌دادهای طبیعت پیدا کنند؛ مورخان اولیه نیز در صدد یافتن توضیح‌های طبیعی برای روی‌دادهای تاریخی برآمدند. آن‌ها قدم به‌قدم دایره‌ی علاقه‌ی خویش را وسعت بخشیده و تجزیه و تحلیل علت‌های حوادث گذشته را عمیق‌تر نمودند.

از این پس دیگر شکست در جنگ به‌پای انتقام خدایان نوشته نشد.

مورخان یونان باستان سعی کردند مشاهدات دقیق را اساس تاریخ قرار دهند. آن‌ها همکاران خود را به‌حقیقت‌گویی دعوت می‌کردند.

کشف و درک حقایق تاریخی همه‌گاه محل توجه پیشگامان تاریخ بشری بوده است:

«یوحنا سالزبری» از آبای کلیسا (متوفی ۱۱۸۰ ـ ترسائی) می‌گوید:

«مورخ باید پیوسته درپی کشف و درج حقیقت باشد، مورخان دروغزن شهرت و اعتبار خود، و هم روح جاویدان حقیقت‌جویی را به‌نابودی می‌کشانند.»

او که پیرو اسکولاستیک قدیم بود (پیوند ایمان و عقل، سازگار کردن عقائید دینی با عقل و منطق) به‌درک درست تاریخ آن‌قدر اهمّیت می‌دهد که می‌گوید:

«درک مناظر گذشته به‌ما یاری می‌کند، تا هدف‌ها ونقشه‌های خدارا بهتر بفهمیم.»

در فلسفه ثابت است که تکرار عین یک پدیده از محالات قطعی است، هر پدیده‌ی مادی از وجوه کمی و کیفی خود تحت شرایط میلیون‌ها متغیر، تنها یک‌بار در امتداد زمان رخ می‌نماید؛ ولی وقوع مشابهت‌ها در امتداد زمان و پهنه‌ی مکان از مقولات پذیرفته شده‌ی فلسفی است.

«فوکیدید» (۴۶۰ ـ ۳۹۵، ق. م) می‌گوید:

«کسانی که می‌خواهند اطلاعات روشن از گذشته داشته باشند، کاری بسیار درست می‌کنند؛ چون بنا به‌طبیعت انسانی، ممکن است روزی وقایع گذشته در آینده به‌همان صورت، یا به‌صورت مشابه تکرار گردد؛ در آن صورت تاریخ برای آن‌ها به‌اندازه‌ی کافی مفید است.»

«فرانچسکو گویتچاردینی» ـ مورخ و فیلسوف مشهور فلورانسی (۱۵۴۰ ـ ۱۴۸۳) از «فوکیدید» هم پا فراتر نهاده و طی سلسله مقالاتی در موضوع «امور سیاسی و حقوق شهروندی» می‌نویسد:

«کارهای گذشته آینده را روشن می‌کند؛ زیرا دنیا همواره یک‌جور بوده است. آن‌چه در گذشته بوده، برمی‌گردد؛ امّا با نام‌ها و رنگ‌های دیگر؛ ولی این را هرکس نمی‌تواند تشخیص دهد، بلکه متفکری که دقیقاً به‌آن می‌نگرد و می‌اندیشد؛ درک می‌کند.»

«جواهر لعل نهرو» در کتاب "نگاهی به‌تاریخ جهان" می‌گوید:

«تاریخ هرگز به‌درستی و عیناً تکرار نمی‌شود؛ امّا عجیب است که گاهی اوقات حوادث، شباهت فراوان به‌یک دیگر پیدا می‌کنند.»

«نکولای الکساندرویچ یروفه‌یف» تاریخ‌شناس مشهور شوروی (سابق) و استاد دانشگاه مسکو، در کتاب «تاریخ چیست؟» می‌گوید:

«مقایسه‌ی تاریخ با خاطره‌ی انسان مسلماً مبنای دارد؛ دانش گذشته برای جامعه همان‌قدر ضروری که است که برای فرد؛ بنابراین حفظ وقایع گذشته در حافظه، مقام برجسته‌ی را در کار مورخ اشغال کرده و خواهد کرد؛ مسئولیت اساسی مورخ در عمل نه تنها کار جمع‌آوری و بازگویی حقایق است؛ بلکه جست وجو و نقل تجربیات ارزش‌مند گذشته به‌معاصران خویش و ارایه‌ی دروس عبرت برای همه‌گان است؛ به‌این می‌گوئیم «تاریخ نگاریٔ علمی». نقص تاریخ غیرعلمی عبارت از این است که این تجربه و درس، فوق‌العاده ساده تعبیر می‌شود.»

نسل ما در دوران سخت و پر ماجرا زندگی کرد. دست تقدیر در چنان مقطع زمانی، چشم ما را به‌این کره‌ی خاکی گشود که جنگ دوم جهانی به‌پایان رسیده بود، به‌دنبال آن «جنگ سرد» بین قدرت‌های فاتح شرقی وغربی و در رأس آن‌ها هریک اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحدهٔ آمریکا به‌اوج خود رسیده بود. جریان جنگ سرد جهان را به‌دو بلوک متخاصم تبدیل نموده و کابوس جنگ جهانی سوم را بر روابط و مناسبات بین‌المللی حاکم ساخته بود؛ جنگی که خطر به‌کارگیری سلاح‌های هسته‌ای را چون «شمشیر داموکلس» بالای سر جامعه‌ی جهانی و ادامه‌ی حیات روی کره‌ی زمین آویخته بود.

در زمره‌ی اصطلاحات پرکاربرد سیاسی و مطبوعاتی رایج در جریان جنگ سرد، کلماتی چون «باران زرد» - «ضربت اول» - «زمستان اتمی» ... بود.

به‌موجب این تعبیرات هریک از ابرقدرت‌ها که به‌انجام «ضربت اول» مبادرت می‌ورزید، کار سیاره‌ی شکننده‌ی به‌نام «زمین» را برای همیشه تمام کرده بود، چنان‌که دیگر «ضربت دوم» در کار نمی‌بود.

"جنگ سرد" در سراسر جنوب و جنوب شرق آسیا، قاره‌ی آفریقا و آمریکای لاتین جاری بود و قربانیان زیادی گرفت. افغانستان از قربانیان جنگ سرد است.

قربانیان جنگ سرد، اغلب مبارزان علیه استبداد محلی بودند، چون ظهور و پیدایی رژیم‌های توتالیتر و مستبد محلی که هریک در ماهیت خود وابسته به‌یکی از دو بلوک قدرت وقت بودند، از دیگر مختصات دوران جنگ سرد بود.

این رژیم‌ها که بعضاً با شعارهای فریبنده‌ی استعمارزدایی و تأمین استقلال ملی حکومت می‌کردند، با برخورداری از حمایت یکی از ابرقدرت‌ها به‌سرکوبی آزادی‌های ملی ـ مدنی وخفه کردن مطالبات مردم خود می‌پرداختند.آن‌ها با استفاده از آتمسفر جنگ سرد، مخالفین داخلی خود را متهم به‌داشتن ارتباط با اردوگاه جانب مقابل نموده و از این طریق مجوز قلع و قمع ایشان را صادر می‌نمودند.

استقلال کشور «هند» من در گذشته براثر مطالعهٔ چند عنوان کتاب و جو زدگی مفرط، سخت «مهاتما گاندی» را دوست داشتم و او را فرشتهٔ نجات شبه‌قاره می‌دانستم؛ اما طی سفرهای به‌این‌سو و آن‌سوی عالم و مطالعات میدانی متوجه شدم که گاندی برای شبه‌قاره نه تنها فرشتهٔ نجات نبوده بلکه جغد شوم و عفریت سیاه و عامل تباهی بوده است. هرچند که معرفت و ایمان و معنویت او همچنان مثال زدنی است؛ بهتر بود او یک مرد معنوی می‌ماند و

هرگز وارد سیاست نمی‌شد. ورود او به‌عرصهٔ سیاست، مانند ورود هرملای دیگر (در هردین و مذهب) فاجعه آفرید و تبعات ناگوار و جبران ناپذیر داشت.

این روزها از خود می‌پرسم: «چرا نقش جهانی هند هیچ است؟»

چنان‌که همه می‌دانند، در چند سال اخیر هند از نظر جمعیت و تعداد نفوس از چین جلو زده و اکنون کشور اول دنیا شده است، اما نقش آن در سیاست و تجارت و مدیریت جهانی هیچ به‌چشم نمی‌آید و درهیچ کرسئ مهم بین‌المللی نیست، چرا؟

پاسخی که برای خودم یافته‌ام همان است که غایت‌الامر اقدامات «گاندی» به‌زیان هند تمام شده است. چنان که دودش به‌چشم افغانستان هم رفت!

اگر مهاتما گاندی وجود نمی‌داشت و با شعارهای فریبندهٔ استقلال‌خواهی، این کشور زیبا و کهن و حاصلخیز را به‌زمین نمی‌زد، امروز هند و پاکستان و بنگلادش همچنان یک کشور بودند و هند آقای جهان بود؛ مرکزیت امپراتوری حتماً به‌مومبای یا دهلی انتقال می‌یافت و جزیرهٔ بی‌مقدار انگلیس تنها به‌یک ایالت حقیر تبدیل می‌شد. نه بیش از آن. چنان‌که این جزیره هم اکنون عملاً به‌یک کشور اسلامی از نوع شبه‌قاره‌ای مبدل شده است. یعنی آب آمده غلام را برده!

در این صورت، امروزه قارهٔ استرالیا، نیوزیلند، کانادا و کلیه‌ی کشورها و سرزمین‌های انگلیسی‌زبان جزء هند می‌شدند و این مساوی بود با بیش از نیم دنیا!

هندیان دوران حاکمیت مغل‌ها را به‌عنوان دوران طلایی تاریخ هند به‌حساب می‌آورند. اگر تاریخ را به‌نگاه انسانی و بی‌طرفانه مطالعه کنیم می‌بینیم که دوران حکومت انگلیس‌ها کم از دوران مغل‌ها نبوده است... انگلیس‌ها غیر از سلسله‌ی شاهی و ادارات و تشکیلات آن، هیچ چیز دیگری را ویران نکردند و از بین نبردند، بلکه هزاران چیزی نو به‌هند آوردند... آن‌ها پس از سه قرن اقامت در هند دیگر خارجی نبودند، بومی شده بودند. به‌اندازهٔ گاندی هند را دوست داشتند.

باز انگلیس‌ها بودند که قسمت‌های وسیعی از خاک افغانستان را بریده و ضمیمهٔ هند کردند. ولی گاندی و گاندی‌چیان نتوانستند حفظش کنند، پاکستان تشکیل شد!

گاندی چنان شانس‌های هند را کشت که امروزه از پس کشورک پقانه‌ای به‌نام پاکستان هم برآمده نمی‌تواند... ما اگر امروزه با هند همسایه می‌ماندیم بهتر بود.

واقعاً گاه ثمرات اشتباهات رهبران و ملت‌ها دیر ظاهر می‌شود و هرچه دیرتر ظاهر شود مخرب‌تر است... می‌دانم بر خلاف نرخ بازار گپ زده‌ام، ولی آن‌چه عیان است چه حاجت به‌بیان است. تالئ فاسد حرکت گاندی قابل انکار نیست.

انقلاب دهقانی در «چین» و متعاقباً انقلاب فرهنگی «مائوتسه تونگ» انقلاب روحانیون در ایران، جنگ ۸ سالۀ ایران و عراق در پیش چشم ما واقع شد؛ سقوط نظام «آپارتهیت» در آفریقای جنوبی، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و تجزیه‌ی آن به ۱۶ کشور، در دوران ما روی نمود؛ پایان جنگ سرد، فروریزی دیوار برلن و اتحاد مجدد دو آلمان، اتحاد دو یمن، استقلال سه کشور تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان در مجاورت مرزهای شمالئ ما از جمله پیامدهای آن فروپاشی عظیم بود که جمعاً پیش چشم ما روی نمود.

«جنگ نفت» با غیبت اتحاد جماهیرشوروی از عرصه‌ی سیاست جهانی، ایالات متحده آمریکا احساس پیروزی بزرگ نموده و «استراتژی نظم نوین جهانی» را پی‌ریزی کرد؛ که برمبنای آن جهان به‌سمت تک‌قطبی شدن، به‌محوریت ایالات متحده آمریکا سامان‌دهی می‌شد.

در همین راستا، جنگ نفت در سال ۱۹۹۰ در خاورمیانه روی نمود که در یک طرف آن صدام حسین دیکتاتور وقت عراق؛ در سوی دیگر یک ائتلاف بین‌المللی شامل ۲۵ کشور {اغلب غربی} به‌سرکرده‌گی آمریکا قرار داشت.

این جنگ، نخستین واقعه‌ی بزرگ بین‌المللی قرن بود که درغیبت اتحاد جماهیر شوروی از کرسی اقتدار ابرقدرتی و در لحظات احتضار او واقع شد. در این موقع اتحاد جماهیرشوروی آخرین روزهای حیات خود را تحت رهبری بی‌کفایت «گرباچف» سپری می‌کرد. صدام حسین این جنگ را «مادر جنگ‌ها» نام نهاده بود و به‌پیروزی ارتش مجهز خود برقوای متفقین امید جدی داشت. ارتشی که با ساز و برگ نظامی بالا و آموزش فوق‌العاده‌ی خود به‌تازه‌گی از جنگ ۸ ساله با ایران فارغ گشته بود.

جنگ نفت (یا جنگ بر سر مدفوع شیطان) در نتیجه‌ی اشغال کشور کوچک کویت توسط ارتش صدام حسین آغاز شد. صدام حسین که حدود صد سال دیرتر از زمان خود به‌دنیا آمده بود، قصد داشت تمامی کشورهای عربی منطقه و حوزه‌ی شامات را یک‌کاسه نموده و امپراطوری عظیم عربی تشکیل دهد. اگر صد سال جلوتر از این‌زمان به‌دنیا آمده و چنین اقدامی را روی دست می‌گرفت، به‌آسانی موفق می‌شد؛ امّا نظام موجود بین‌المللی این اجازه را به‌او نداد.

بدین‌ترتیب، یک‌بار دیگر ثابت شد که ظهور رهبرانی نابهنگام، تنها می‌توانند برای ملت‌ها مشکل بیافرینند و خصومت، نفاق و خون‌ریزی به‌ارمغان آورند.

در سه ماهه‌ی نخست سال ۲۰۰۳ باردیگر بهانه‌جویی‌های ایالات متحدهٔ آمریکا به‌منظور حذف صدام حسین شدت یافت. او را به‌داشت و انباشت سلاح‌های کشتار جمعی، به‌ویژه هسته‌ای، متهم نمودند. چنین اتهاماتی در شرایط عادی برای رژیم‌های توتالیتر فوق‌العاده لذت‌بخش و حتی به‌منزله‌ی آب حیات است، چون برای مصارف داخلی به‌این حرف‌ها نیاز دارند، روی آن پوز می‌دهند! امّا این بار مسأله برای صدام حسین فرق اساسی داشت؛ آمریکا و هم پیمانانش طی ۲۰ روز جنگ، او را از کرسی قدرت به‌زیر کشیدند؛ سرانجام، به‌تناب دار سپردند.

۱۱ سپتامبر ما واقعهٔ ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱ را دیدیم؛ روی‌دادی که در حقیقت مبنای روابط متقابل دو جهان غرب و اسلام برای قرن ۲۱ را پی‌ریزی کرد. و به‌خصلت تعاملئ مناسبات قرن گذشته میان اسلام و غرب که برمبنای ضدیت مشترک با الحاد کمونیسم شالوده‌ریزی شده بود، پایان داد.

آن‌چه را مسلمانان افراطی «جهاد مبارک» ضد مفاسد و سلطه جویی‌های دنیای غرب و در رأس ایالات متحدهٔ آمریکا می‌خوانند؛ بالمقابل، آمریکا «نبرد بی‌پایان علیه تروریسم» به‌سر کرده‌گی گروه «القاعده» می‌پندارد؛ از همین‌جا شروع شد.

در واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر <برای اولین‌بار در تاریخ بشر> یک"شخص" به‌نام «اسامه محمد بن‌لادن» شهروند عربستان سعودی مقیم افغانستان (۰۲ /۰۵/ ۲۰۱۱ ـ ۱۹۵۷) با یک ابرقدرت به‌نام «آمریکا» چلنج داد!

این رویاروی روابط اسلام و غرب را چندان آسیب زد که به«جنگ تمدن‌ها» تعبیرشد! هریک به‌طور یک‌جانبه مدعئ برترئ مطلق تمدن وفرهنگ خود شدند!

آمریکا از گروه حاکم بر افغانستان (طالبان) خواست تا «اسامه بن‌لادن» را تحویل دهند، طالبان امتناع ورزید، آمریکا به‌افغانستان لشکرکشی کرد و گروه طالبان را از اریکهٔ قدرت بر انداخت، فعلاً هردو درگیر نبرداند. تا ببینیم چه میشه

متعاقب آن، اسلام‌ستیزی در دنیای غرب رواج گسترده یافت. اصطلاحاتی چون «جنگ‌صلیبی نوین»، «فاشیسم اسلامی»، «فاشیسم مقدس»، «تروریسم اسلامی» در رسانه‌های جمعی غرب کاربر شد، توهین به‌مقدسات مسلمانان، قرآن‌سوزی...

اروپای پیر و همیشه جوان! روی‌دادهای مهم دیگر در اروپای پیر و همیشه جوان بود که شامل تحقق "اتحادیه‌ی اروپا" و گردش پول واحد «یورو» در بین ۲۷ کشور عضو، تشکیل "اتحادیه‌ی مدیترانه" با عضویت چهل و سه کشور، انعقاد پیمان لیسبون و انتخاب رئیس واحد برای اتحادیه‌ی اروپا بود.

این‌ها رئوس وقایع مهم بین المللی بود که در عمر ما، تا این لحظه روی داده است. هریک به‌نوبه‌ی خود تأثیر آشکار برزندگی جامعه‌ی بشری، به‌خصوص حیات ملی افغان‌ها داشت.

زندگی در آماده‌باش دائمی! متأسفانه در گرماگرم جنگ سرد، کشور ما به‌یکی از سخت‌ترین میدان‌های تلاقی و برخورد استراتژیک میان دو ابرقدرت وقت مبدل گردید و به‌داغ‌ترین نقطه‌ی دنیا در تاریخ معاصر جهان در آمد. سراسر کشور به‌کوره‌ی سوزان و دیگ جوشان مبدل شد، سپس عرصه‌ی تاخت و تاز تروریسم بین‌المللی و بنیادگرایی مافیاگون گردید که جمعاً و تا کنون مدت سه دهه طول کشیده است و آینده‌ی آن کماکان در بوته‌ی ابهام است.

مطمئناً درآینده راجع به‌این برهه از تاریخ خون‌بار و خبط‌آمیز کشور حرف‌های زیادی گفته خواهد شد. کتاب‌ها نوشته خواهد شد. طبعاً هرکس از منظر اعتقادات و علایق خود آن را نگارش خواهد نمود؛ لکن آن‌چه ما دیدیم، در یک کلام:

سراسر خبط و خطای سران قبائیلی بود که با سوء استفاده از اعتقادات و عواطف مذهبی و قومی مردم روستایی و بی‌سواد کشور، سعی در تأمین شهوات و منافع شخصی خود داشتند، آن‌ها به‌جای این‌که به‌منافع ملی بیاندیشند، فقط به‌نفع خود فکر می‌کردند. و هریک مانند شدّاد برای خود بهشت خصوصی ساختند!

هریک از آن‌ها در دوران رهبری جهاد! چندین‌بار تجدید فراش کردند. درحالی که عموم مردم نان خوردن و دارو برای فرزندان خود نداشتند.

دراین برهه‌ی سیاه از تاریخ، سران گروه‌بندی‌های قومی به‌نوبه‌ی خود نقش اجیران جنگی ابرقدرت‌ها در جریان جنگ سرد را ایفاء کردند. آن‌ها برای نوکری بیگانه‌گان و ویران کردن وطن خود بایک‌دیگر کورس گذاشتند!

ما جریان جابه‌جایی بیش از نیمی جمعیت کشور را در داخل و خارج، از نزدیک دیدیم. چنین‌کاری برای کسی که شخصاً آن را تجربه نکرده باشد، چیزی شبیهه یک «پیک‌نیک» است؛ امّا تفاوت کار از کجا است تا به‌کجا!

درک این نکته با لفظ ممکن نیست که چگونه یک‌خانواده مجبور می‌شود ناگهان، بدون تدارکات قبلی، و بدون هیچ‌نوع حمایت و چشم‌انداز روشن، همه‌ی مایملک، خانه و زندگی خود را {که محصول یک عمر تلاشش می‌باشد} رها کرده، فقط جان خود و فرزندان را از مهلکه نجات بخشد و به‌محیطی وارد شود که هم خود با آن بیگانه است و هم بیگانه حساب می‌شود.

چنان محیطی که نه تنها وضعیت او را درک نمی‌کند و به‌او خوش‌آمد گفته نمی‌شود، که با چهره‌های اخم‌آلود، سوءظن شدید و نگاه‌های عیب‌جویانه و نفرت‌آلود مواجه می‌گردد. از این پس، او علناً عامل گرانی، امراض، فقر، فساد، بی‌کاری، ناامنی، زخم معده و سوء هاضمهٔ افراد جامعهٔ محلی معرفی می‌شود!

تاریخ هردوره کارنامهٔ مردان آن دوره است

اکنون می‌رسیم به‌قلب مطلب: بود و نبود، ماهیت و کارکرد «جنبش روشنفکری در افغانستان» به‌حسب اصول، معیارها و ضوابط؛ ضرورت یا عدم ضرورت وجود روشنفکر در جامعه؛ روشنفکر چه کرد؟ چه می‌کند که دیگران نمی‌کنند؟

در این راستا یک مقایسه میان اقشار الیت جامعه می‌کنیم تا ماهیت روشنفکر و روشنفکری را بهتر بشناسیم و بتوانیم قضاوت کنیم که روشنفکر از جنس چیست:

گفتمان پیامبران: در عرف اساطیریِ جامعه هیچ قشری به‌اندازهٔ پیامبران کار نکرده و پیشگام نیست. آنان منادیِ معنویت، اخلاق، ایمان، عفت، نیکوکاری، رستگاری و همهٔ خیر و خوبی برای هردو جهان بودند که سخنی است حق و ما این مطلب را به‌جای خودش می‌گذاریم.

گفتمان کاهنان: کاهن پیامبر نیست؛ اما با توجه به‌اعتقادات عامه نسبت به‌پیامبران و با عنایت به‌حاصل کار پیامبران می‌توان گفت کاهن ریزه‌خوار پیامبران است. از آن بابت که دور از چشم پیامبران، اداهای آنان را درمی‌آوردند، به‌امر پیش‌گوئی مبادرت می‌کردند و از زمین و آسمان خبر می‌دادند. «کاهن» همان جادوگران و فالگیران بودند که در هر زمان و در هر مکان هم هستند.

گفتمان حکماء: در رتبهٔ بعد از پیامبران «حکماء» نشسته‌اند. در گذشته به‌کسانی که به‌امور فکری اشتغال داشتند و به‌قول معروف «همه چیزدان» بودند و به‌مردم و ارباب رجوع کمک فکری می‌کردند «حکیم» می‌گفتند. حکیم باید هم فلسفه و حکمت می‌دانست و هم طب، چون باید هم طبیب روحانی می‌بود، هم طبیب جسمانی. دردمندان نزد حکماء می‌رفتند طرح مشکل و حل مشکل می‌کردند. حکماء نه‌از جنس روشنفکری، که با طبیبان امروزی نزدیک بودند.

گفتمان پهلوانان: پهلوانان مظهر اخلاق، جوانمردی، راستگوئی، درستکاری غریب‌نوازی و دفع و رفع مظالم‌اند. آن‌چه را دیگران موعظه می‌کنند، پهلوان در عمل اجرا می‌کند. و ضمن عمل، نکات حکمت آمیز بیان می‌دارد.

گفتمان نخبه‌گان: در گذشته به‌موازات حکماء و کاهنان «نخبه‌گان» نیز وجود داشتند که اغلب شامل افرادی با استعداد بالا می‌شد، فرد نخبه معمولاً در یک رشته برجسته‌گی فوق العاده کسب می‌کرد و ستاره می‌شد.

پیش‌رفت‌های علمیٔ بشر حاصل کار نخبه‌گان است. هریک از آنان در عرصه‌های علوم، هنر، فلسفه، ادبیات، ریاضیات، حکومت‌داری و امور عینی و عملیٔ عام‌المنفعة نظریه‌پردازی می‌کردند و آثار ارزشمند و ماندگار به‌وجود می‌آوردند. نخبه همیشه بوده و همیشه هم خواهد بود. حکمای یونانی را باید در صدر نخبه‌گان جای داد؛ هدف‌غایی ایشان کشف حقیقت بوده و دروغ و شارلاتانی در کار شان متصور نیست. در حالی که کار کاهنان سراسر دروغ و فریب بود و کار حکماء (طبیبان) نیز تا حدی آمیخته با خودنمائی و خودستائی است.

گفتمان روشنفکری: مقولهٔ «روشنفکر» یک عنوان جدید و نوظهور است، ترکیبی از دو واژه‌ی فارسی و عربی: «روشن و فکر» مراد از آن کسی است که می‌خواهد دریچه و چشم‌انداز جدید به‌روی انسان و جامعه بگشاید؛ نقد کجی‌ها، نار استی‌ها و نارسائی‌های جامعه و حکومت؛ دعوت به‌زندگی آگاهانه.

معادل این اصطلاح در اروپای رنسانسی «انتلکتوئل» در عربی «منورالفکر» درترکی «آیدین» درتاجیکی «ضیائی» درپشتو «روباندی» یا«روشنفکره» است.

کاربرد اصطلاح «روشنفکر» در زبان فارسی ـ دری در ایران و افغانستان خیلی تازه و به‌همان اندازه حساسیت زا است؛ آغاز آن به‌تحولات قرن بیستم بر می‌گردد، مخصوصاً به‌نهضت‌های مشروطه‌خواهی در هر دو کشور.

در ایران در عصر مشروطهٔ اول (اوایل قرن بیستم) از ترکیب «منورالفکر» استفاده می‌شد. در دوران پهلوی اول با تشکیل «فرهنگستان ایران» تلاش برای جاگزینی واژه‌گان بیگانه و عربی با معادل‌های فارسی آغاز شد، در این دوره بود که ترکیب عربی «منورالفکر» جای خودرا به‌فارسی ـ عربیٔ «روشنفکر» داد.

در افغانستان، در جنبش مشروطهٔ دوم (اوایل قرن بیستم ـ زمان امیرحبیب‌الله خان و امان‌الله خان) این اصطلاح وارد ادبیات سیاسی شد. در دههٔ دموکراسی (۱۳۴۰ ش) و پس از آن در جریان‌های سیاسی چپ و راست در حد گسترده رواج یافت و به‌یکی از پرکاربردترین واژه‌گان در تاریخ نیم قرن اخیر افغانستان مبدل شد تا آن‌حد که بیخی عوامانه شد! حتی «روشنفکران مسلمان» هم گفته شد! در حقیقت جنبش روشنفکری افغانستان درهمین مقطع نضج گرفت و به‌مدت دو

دهه دوام کرد؛ سپس راهش کج شد و سرانجام جای خود را به‌منازعات قومی داد: فقط قوم! چنان‌که هرکس به‌آرمان‌های روشنفکری وفادار ماند ابله شناخته شد!

- اکنون پرسش این است که روشنفکر از جنس کدام یک از این تیپ‌ها است؟ یا دست کم به‌کدام یک از این‌تیپ‌های پیش گفته نزدیک‌تر است؟

= روشنفکر از جنس هیچ یک از این‌ها نیست، ولی به‌نخبه‌گان نزدیک است.

بین نخبه‌گان و روشنفکران یک وجه ما به‌الاشتراک و ده‌ها وجه ما به‌الافتراق وجود دارد، وجه اشتراک شان این است که یک روشنفکر نیز علی‌الاصول یک نخبه است از این بابت که می‌اندیشد و پیام دارد؛ از آن‌جا که پیامش عام است با پیامبران نیز مشترک می‌شود. اما ده‌ها وجهی که هرسه را از هم جدا می‌کند خاستگاه طبقاتی و تاریخی و تاریخمندی و محتوای پیام هریک است.

مثلاً پیامبران مردم را به‌سوی معنی‌گرائی و صبر و تحمل و شکیبائی در برابر ناملائیمات دعوت می‌کنند و اغلب به‌جنگ هدف‌های خاص و معین می‌روند.

در حالی که روشنفکران مردم را به‌سوی دنیاگرائی و شورش و شتاب برای برهم زدن نظام موجوده فرا می‌خوانند. حتی به‌جنگ اخلاقیات سنتی می‌روند.

از این‌منظر هدف هردو انقلابی است، اما پیامبران آرامتر و روشنفکران تندتر!

- چه فرق‌های میان نخبه‌گان و روشنفکران وجود دارد؟

= فرق میان روشنفکر و نخبه بسیار است. در نخبه نوعی انزواگرای خودخواسته متصور است، اما روشنفکر در وسط میدان و معرکه ایستاده و در بطن و متن جامعه فعال است. انتقاد می‌کند، ویران می‌کند... (آباد هم بکند یا نکند، نمی‌دانیم، ما که در افغانستان آبادی شان را ندیدیم، شاید در جاهای دیگر آباد هم کرده باشند!) به‌عبارت دیگر: نخبه بچهٔ موأب و نجیب جامعه است و به‌کار خود مشغول است، اما روشنفکر بچه‌ی بی‌ادب و فضول جامعه است.

دیگر فرق‌های زیادی بین شرح وظایف نخبه‌گان و روشنفکران وجود دارد:

نخبه‌گان تاریخمند نیستند در هر زمان بودند و خواهند بود، ولی روشنفکران لزوماً تاریخمند هستند درست مثل فصول اربعه به‌موقع می‌آیند و به‌موقع می‌روند!

نخبه‌گان دائمی هستند، اما روشنفکر همیشه‌گی نیست، به‌موقع ظهور می‌کند و به‌موقعش می‌رود گم می‌شود. یعنی فرد نخبه در هرزمان و در هر مکان و در هر شرایط تاریخی و هرنوع بافت اجتماعی و هرنوع روابط اقتصادی و در هرنوع مناسبات قدرت می‌تواند ظهور کند و کرده است، پیام و مخاطبش هم خاص نیست.

به‌همین خاطر در هر سیستمی پدید می‌آید و بدون هیچ مشکلی با آن کار می‌کند؛ حتی اغلب هم وابسته به‌دربار است، یا از دربار می‌خیزد یا خزیده خزیده خودرا به‌دربار می‌رساند و به‌آن همدم می‌شود... مثلا شاعر همیشه بوده و همیشه هم خواهد بود، مورخ، نقاش، موسیقی نواز، ورزشکار، مدیران، سرداران، امیران روحانیان ... که همه در زمرهٔ نخبه‌گان قرار می‌گیرند و امروزه به‌این‌ها الیت هم می‌گویند، در هر نوع نظامی تحت حمایت‌اند. الیت و نخبه در جوامع ابتدایی بوده، در جوامع توسعه یافته هم هست. همیشه هم خواهد بود و اغلب مورد حمایت نظام.

در حالی که روشنفکر تاریخمند است در شرایط خاص تاریخی و اجتماعی از میان یک طبقهٔ خاص اجتماعی ـ اقتصادی (طبقهٔ متوسط ـ بورژوا) ظهور می‌کند، ولی پیامش عام و مخاطبش هم عام است و خواستار تغییرات همگانی است.

روشنفکر باید در بستر تاریخیِ خاص خود ظهور کند. یعنی در جامعه‌ی که در آن طبقهٔ متوسط پا گرفته باشد و قدرتمند شده باشد و توان تغییرات گسترده پیدا کرده باشد. روشنفکر در جامعه و فرهنگ فیودالی و ما دون آن به‌وجود نمی‌آید، چون زمینه و مخاطب ندارد. ما نمی‌تونیم هرکس را که سخنی تازه گفته باشد یا گپی گُنده زده باشد، یا کاری بزرگی کرده باشد، روشنفکر بخوانیم؛ سقراط و افلاطون و ارسطو روشنفکر نیستند، همچنان که ابوعلی سینا و رودکی و سنائی و فردوسی و ناصرخسرو ... روشنفکر نیستند. این‌ها نخبه هستند. همیشه هم هستند.

روشنفکر در جوامع توسعه‌یافته هم باقی نمی‌ماند؛ کارخودرا کرده و رفته! ازاین پس احزاب سیاسی، اندیشکده‌ها و سازمان‌های‌مردمی وجود دارد. جامعه قانون‌مدار شده و همهٔ امور به‌نحو اتوماسیون پیش می‌رود.

کرونولوژی روشنفکر افغان در چهار سطح

۱ ـ عصر پیش مکاتب = از سیّدجمال تا دهه‌ی دموکراسی (با هدف مشروطه خواهی)

۲ ـ عصر مکاتب = از دهه‌ی دموکراسی تا حکومت داکتر نجیب الله (عدالت‌طلبی)

۳ ـ عصر فرامکاتب = از داکتر نجیب تا عصر ما ... امید برای (لیبرال دموکراسی)

۴ ـ عصر معامله‌گری، فساد و خیانت، شووینیسم، لومپنیسم، فاشیسم، سکتاریسم ...

۱ ـ ۱ : اگر آغاز «جنبش روشنفکری» را همان آغاز «مطبوعات» بدانیم در افغانستان سابقه‌ی یکصد و پنجاه ساله دارد؛ اجماع مورخان و کارشناسان امور افغانستان، آغاز مطبوعات را به‌سیّدجمال‌الدّین افغان نسبت می‌دهند که با

تأسیس نشرات «کابل» بین سال‌های ۱۲۴۲ ـ ۱۲۴۵ و «شمس‌النّهار» در سال ۱۲۵۱ (هـ ش) در عهد امیر شیرعلی خان این چراغ را روشن کرد.

دهه‌ی ۱۳۰۰ به‌حرکت اصلاح طلبانهٔ امان‌الله خان پیوند می‌خورد؛ او نخستین حکمران افغان بود که با تشویق خُسُرش محمود طرزی و همسرش ملکه ثریا و با کمک حقوقدانان مصری و ترکی نظامنامهٔ جامع عرفی جهت اداره‌ی امور کشور تدوین کرد. در مادهٔ هفتم نظام نامهٔ امانی، مصوب سال ۱۳۰۱(هـ ش) چنین آمده:

«حریت فردی از هرگونه تعرض و مداخله مصئون است؛ هیچ‌کس، جز بر اساس حکم فیصله‌ی محکمه‌ی شرعی و نظامات مقننه، توقیف یا مجازات نخواهد گردید. برده‌گی ملغی است؛ هیچ‌کس نمی‌تواند دیگری را به‌صفت برده و غلام استخدام نماید.»

پیش از آن «محمود طرزی» با انتشار دو هفته‌نامه‌ی «سراج الاخبار الافغانیه» در سال ۱۲۹۱ (هـ ش) عصر مطبوعات و روشنگری افغانی را نهادینه ساخته بود. این نشریه در منطقه خیلی صدا کرد. در حقیقت این طرزی و دخترش ملکه ثریا بودند که امان‌الله خان را به‌موضع افراط در اصلاحات و مقابله با سنت‌ها کشانیدند و نهایتاً سبب سقوط او شدند! درست است که طرزی اصالةً افغان بود، ولی در شامات بزرگ شده بود، در همان‌جا درس خوانده و رشد کرده بود. این‌پدر و دختر از بستر فرهنگئ عثمانی برخاسته بودند و با فرهنگ افغانی بیگانه بودند.

دهه‌ی ۱۳۲۰ جلوه‌ی دیگری از جنبش دیگرگون‌خواهی را به‌نمایش می‌گذارد که با رهبری سیّداسماعیل بلخی در پی تخسیر قدرت و اعلام نظام جمهوری از طریق کودتا! برآمدند. این‌جنبش در روز اقدام برای تصرف قدرت (در اول حمل ۱۳۲۹) سرکوب شد و سران آن (به‌شمول بلخی) به‌مدت ۱۴ سال زندانی شدند.

بلخی روشنفکر نیست، حرکت او اساساً روشنفکرانه نبود، حرکت بلخی در قالب گفتمان پهلوانی در بستر فرهنگئ فیودالیسم سنتی قابل بررسی است.

امّا تبعات روشنفکرانه داشت. بعدها منبع الهام برای گروه‌های شیعی شد.

دهه‌ی ۱۳۳۰ عصر روشنگری ملی با پیش‌آهنگی ستاره‌گان فرهنگی چون میرعلی اصغر شعاع، میرغلام محمد غبار، غلام سرور جویا، براتعلی تاج، داکتر یوسف، داکترهاشم، اسماعیل پاسخ، نهضت، بینش، مظفری، طالب... ده‌ها و صدها از این قبیل کسان بود که در عرصه‌های قلم و مطبوعات اثر گذاردند.

مبارزات آن‌ها منجر به‌بازنویسی قانون اساسی و تبدیل پادشاهی مطلقه به‌پادشاهی مشروطه، یا پادشاهی پارلمانی گردید. مجالس دوازده‌هم (۱۳۴۲) و

سیزده‌هم (۱۳۴۷) شورای ملی مطابق با نرم‌های دموکراتیک تدویر شدند. خیلی از روشنفکران برای نخستین‌بار راه به‌مجلس گشودند. کسانی چون ببرک کارمل، آناهیتا راتب‌زاد، نوراحمد نور، اسماعیل مبلغ... اعضای آخرین مجلس بودند، مذاکرات نماینده‌گان در این دو دوره {که در منابع ثبت است} نشان می‌دهد که آن‌ها هیچ تابوی را برنمی‌تافتند. تمام مسایل کشور را آزادانه به‌بحث می‌گذاشتند و اقدامات مرجعیت قدرت را به‌پرسش می‌گرفتند. و اصطلاح روشنفکر کاربر شد.

۲ ـ ۲ ـ دهه‌ی ۱۳۴۰ را باید خیلی جدی گرفت؛ موسوم به‌دهه‌ی دموکراسی شد. در این دوره بود که انواع تمایلات فکری ترجمه شده (در خارج) وارد عرصه‌ی ادبیات سیاسی کشور گردید. گروه‌های سیاسی و جریان‌های روشنفکری مبتنی برخط مشیء تعریف شده تشکیل گردید و مدل‌های موفق برون‌مرزی مطمح نظر نخبه‌گان سیاسی جامعه‌ی افغانستانی قرار گرفت.

دهه‌ی ۱۳۵۰ ـ ۲۶ سرطان ۱۳۵۲ ـ ۷ ثور ۱۳۵۷ (دوران جمهوری سردار محمد داوُدخان بود که در تاریخ معاصر کشور ما اصلاً تفسیر نشده است.

باوقوع کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ ح. د. خ. ا. زمام قدرت را به‌دست گرفت.

برای دومین‌بار نیروهای مترقی و برابری طلب قدرت اجرایی کشور را تسخیر کردند؛ امّا شتاب آن‌حزب جهت اجرای هرچه سریع‌تر تغییرات در جامعه‌ی بسته و گذشته‌گرای افغانی، موجبات آشوب و جنگ‌های داخلئ بی‌پایان را فراهم آورد.

بدین‌سان بزرگ‌ترین شانس تغییرات دموکراتیک در کشور، از دست رفت!

در این مرحله، عناصر روشنفکری، متأثر از فضای جنگ سرد، به‌سه بخش مجزی تقسیم شدند و در برابر هم صف‌آرایی کردند که حاصل آن تماماً به‌جیب ارتجاع سیاه و مزدور بیگانه رفت. گرچه روشنفکران نیز مزدور بیگانه بودند:

۱ ـ تشکل‌های چپ حاکم، متمایل به‌مسکو، شامل احزاب خلق و پرچم که با اتخاذ شیوه‌ی انحصار قدرت، اختناق و سرکوب در مقابل مردم قرار گرفتند.

۲ ـ نیروهای چپ محکوم، متمایل به‌چین، شامل سلول‌های پراکنده‌ی مائوئیستی و مذبذبین «ستم ملی» که پس از کودتای هفت ثور کادرهای رهبری خود را از دست دادند، آواره شدند، هویت و ارتباطات تشکیلاتی ایشان گسست؛ امّا نام‌های شان ذهن‌ها را مشغول می‌کرد مانند: ساما، سرخا، سازا، فازا، راوا، رهایی...

۳ ـ طیف‌های وسیع کیفی ـ مردمی «که به‌جهت اهتمام به‌شعار» بازگشت به‌خویش» به«چپ ملی ـ مستقل» موسوم شدند و خود را طرف‌دار تز سیّدجمال

الدّین افغان، اقبال‌لاهوری، سیّدقطب و علی شریعتی می‌خواندند و معتقدات خویش را «اسلام منهای روحانیت» می‌نامیدند شامل: مجاهدین مستضعفین، کانون مهاجر، جناح چپ سازمان نصر، الحدید، حلقه‌ی دلجو {در جوف حزب اسلامی حکمتیار} انجمن سوم حوت، اسلام مکتب توحید، جنبش اسلامی مستضعفین، جنبش روشنفکران ملی... و کانون همبستهگی روشنفکران افغانستان ...

اکنون ازخود می‌پرسم: این‌ها کجا شدند؟ چرا هیچ خبر و اثری از ایشان نیست!

چنان‌که قابل درک است: در هدف‌های غایی میان این سه بخش از جنبش دیگراندیش تاریخ معاصر افغانستان تفاوت‌های فاحشی نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ لکن در عمل، کم‌ترین ارتباط و هماهنگی استراتژیک میان آن‌ها منعقد نشد؛ این، هم به‌دلیل وجود گسل‌های عمیق در مناسبات اقوام افغانی بود، هم از جهت نفوذ مکاتب بر افکار و احساسات روشنفکران که حاصلی جز بحث و جدل‌های ممتد برسر الفاظ ومفاهیم نداشت؛ بحث‌های بی‌حاصل که این‌لفظ این‌معنی‌را ندارد!

حال آن‌که در جبهه‌ی مقابل آن‌ها نیروهای گذشته‌گرا به‌راحتی می‌توانستند اتحادهای هفتگانه، هشتگانه، نه‌گانه و کم‌تر و بیش‌تر! در پاکستان و ایران تشکیل دهند، چون مشترکاً تجربه‌ی صدها سال عوام‌داری و عوام‌فریبی در کیسه داشتند.

تنها در آخرین روزهای حکومت داکتر نجیب‌الله تلاش‌های به‌منظور نیل به‌نوعی وحدت استراتژیک از هرسه جانب صورت گرفت که ناقص و نابهنگام بود و حاصلی به‌بار نیاورد. حکومت داکتر نجیب سرنگون شد و کشور مجدداً در منجلاب جهل و تاریکی فرو غلتید. بروز نفرت‌ها و انتقام‌جویی‌های قومی اساس معادلات قرار گرفت و کلاه‌برداران هرقوم پیشوایان آنان شدند!

حرکت روشنفکران از صفر به‌صفر! از این‌جا دیگر جنبش روشنفکری به‌خاموشی کامل رفت وتا هنوز احیاء نگردیده. به‌این می‌گوئیم: «تکرار دراماتیک تاریخ یکصدساله‌ی کشور» که در آن حکومت مترقی «غازی امان‌الله‌خان» جای خودرا به‌بچه سقاو می‌دهد؛ و دولت ناسیونال دموکرات داکترنجیب به‌امارت ملاّمحمّدعمر آخوندزاده منتهی می‌شود! تکرار حرکت روشنفکران میان دوصفر!

تجربه نیز ثابت کرد که نیروهای «شر وفساد» دارای قدرت تخریبی فوق‌العاده زیاد هستند؛ امّا درعرصه‌های سازنده‌گی هیچ حرفی برای گفتن ندارند؛

همچنان‌که در آن روی سکه نیز نوشته شده بود: «منازعات ناشی از عدم درک متقابل، تمایلات سکتاریستی توأم با روحیه‌ی اقتدارگرایی و تمامیت‌خواهی میان

خطوط سه‌گانه‌ی جنبش‌روشنفکری، بزرگ‌ترین ضربه به‌روند کلی دیگراندیشی و برابری‌طلبی در کشوری بود که فی‌نفسه دارای منابع محدود در حوزه‌ی شکوفای اندیشه است و معضل مزمن قحط الرّجالی و مطقوع‌النّسل بودن روشنفکران، کشور را به‌زانو درآورده و در ته جدول جهانی قرار داده است.»

۳ ـ ۳ ـ با عنایات به‌تمام موارد پیش‌گفته، همچنان به‌تأکید و تکرار می‌گویم که ما در افغانستان از اول روشنفکر معیاری نداشتیم، چون منابع روشنفکرزا نداشتیم و تا هنوز هم نداریم. به‌همین سبب روشنفکران ما لغزیدند و پریدند!

از جمله نقدهای که همواره بر روشنفکر افغان وارد بوده این‌که روشنفکر افغان «گنگ خواب دیده است» مدام زیکزاک می‌کند، تا هنوز خط مستقیم خود را نیافته است، کج و کورمال راه می‌رود، از شکستن خط ترجمه و تقلید عاجز آمده و در کل قادر نشده است تفسیری مستقلی از خود و راز و رمزهای دنیای پیرامون و شرایط جامعه‌ی خود ارایه دهد، تا هنوز قادر به‌تولید فکر نیست، که هیچ؛ بلکه توانمندئ برقراری ارتباط مستقیم با اصحاب فکر و منابع فکری جهانی را نیز ندارد، چون زبان نمی‌داند، زبان‌شناس نیست، منابع شناس نیست، مایه‌ی علمی ندارد؛ بناءاً قادر به‌ترجمه هم نیست. متکی به‌ترجمه‌ی دیگران است؛

به‌همین جهت نسخه‌ی شفابخشی که برای جامعه‌ی خویش تحریر می‌نماید، پر ازخدشه وخطا است؛ لذا اعتماد مخاطبان نسبت به‌خود را مخدوش نموده است...

آن‌چه در کتاب‌های دیگران مانند میشل فوکو، حسنین هیکل، نجیب محفوظ، شریعتی، آل احمد... می‌خوانیم معیارهای روشنفکری را این‌گونه تعریف می‌کنند:

۱ ـ آزاداندیشی، سلامت‌فکر، فهم‌درست، وفادار به‌آرمان «بازگشت به‌خویش»

۲ ـ حامل پیام بودن، وتوانمندی جهت خلق ارزش‌های جدید و تغییرات مثبت.

۳ ـ مسئولیت‌پذیری و قادر به‌نقد مواضع و کنش و منش خویش.

۴ ـ دارای چشم‌انداز روشن باشد و توانا در حل مسایل.

۵ ـ زیبایی‌شناسی، انسان‌دوستی، نارضایتی خلاق و انضباط شدید اخلاقی.

۶ ـ ثبات فکری، دایمی‌بودن، وفاداری به"آب و خاک" و به‌عموم مردم.

۷ ـ تلاش برای‌کسب چهارصفت سقراطی: حکمت، شجاعت، عدالت و عفت.

۸ ـ اهل قلم بودن و اعتقاد به‌دموکراسی و پلورالیسم سیاسی؛

ما در افغانستان هیچ گاه نیروهای روشنفکری در این سطح نداشتیم، اگر هم کسانی بوده در حد افراد بوده، نه در سطح یک تشکیلات معیاری و فراگیر.

روشنفکر افغان به‌زحمت می‌توانست متون ترجمه شده در بنگاه‌های ترجمه و انتشارات «پروگرس» و «کوسموس» و «سایوز» را روخوانی کند.

به‌زحمت می‌توانست متون و نشرات حزب تودهٔ ایران را بخواند.

باز بخش ملی ـ مسلمان آن به‌زحمت می‌توانست آثار سیّدقطب، ابوالاعلی مودودی، علی شریعتی، حبیب‌الله پیمان، سیّدمحمود طالقانی و مرتضی مطهری را روخوانی کند... این‌که از این‌متون چه برداشتی می‌کردند، در عمل نشان دادند!

هیچ عنصر روشنفکری افغان <اعم از هر گرایشی> تا هنوز یک اثر تئوریک خلق نکرده است که در آن جامعهٔ خودرا به‌معرفی گرفته باشد. جز یک کتابچه از اکرم یاری تحت عنوان «چگونگی پیدائیش و رشد بورژوازی در افغانستان»

در عوض، صدها مقاله در جهت قوم‌گرائی و برشمردن فضایل قوم خود و شرح و بیان نقص‌های اقوام دیگر تحریر شده است. آیا این روشنفکری است؟

اگر تو روشنفکر استی باید نگرش جامع داشته باشی، باید کل اقوام ساکن در کشور را یکسان پنداری و به‌انسانیت انسان نظر داشته باشی.

۴ ـ ۴ عصر معامله‌گری، فساد و خیانت و فریب! خودفروشی و بروز ضعف‌های خصلتی و معرفتی، فروپاشی ملی، بن‌بست گفتمانی، جنگ‌های قومی!

نفس ما خود کمتر از فرعون نیست لیک اورا عون و مارا عون نیست

... من نسبت به‌جنبش روشنفکری بسیار خوش‌بین و امیدوار بودم، اما در سال‌های اخیر که روشنفکران وطنی اندکی میدان عمل یافتند و ضمن آن بسیار هم بد عمل کردند، به‌این نتیجه رسیدم که آن خوش‌بینی‌های ما ساده‌لوحانه بوده است!

پلاتفرم جنبش روشنفکری

الف ـ روشنفکران و قدرت: در همین‌جا پرسش جواز، یا عدم جواز مشارکت روشنفکران در سطوح مدیریت جامعه نیز مطرح بحث است:

ـ آیا روشنفکران می‌توانند کارهای مدیریتی و اجرائی به‌عهده گیرند و موفق هم باشند یا بنا به‌دلایل منوط به‌خصلت و وظایف روشنفکرانه، نمی‌توانند مدیران موفق اجرایی در سطوح کلان جامعه باشند؟

= عده‌ی بر این باوراند که روشنفکران نمی‌توانند مدیران اجرائی موفق باشند، چون مانند هنرمندان، اسیر احساسات وعواطف‌اند که با روحیه‌ی اجرایی متفاوت است. دیگر این‌که اگر شریک قدرت شوند، نمی‌توانند منتقد قدرت باقی بمانند؛ در

آن‌صورت باید در چاچوب یک سیستم و نظام کار کنند و توجیه‌گر شوند. بناءاً جایگاه واقعی روشنفکران را قرار گرفتن در حاشیه‌ی قدرت [ترجیحاً] منتقد قدرت می‌دانند و معتقداند: در بهترین حالت می‌توانند مشاوران خوبی برای مدیریت کلان باشند: مانند معاضدت حسنین هیکل و نجیب محفوظ با جمال عبدالنّاصر و همکاری‌های تنگاتنگ رادا کریشنان و جواهر لعل نهرو با مهاتما گاندی... برهمین سیاق اعتقاد دارند: وظایف روشنفکران در تاریخ مدرن نیز می‌تواند تنها در قلمرو اطلاع‌رسانی، فرهنگ‌سازی، روشنگری و انتقاد از مراجع قدرت محدود باشد... درمقابل آن بحث "حکومت نخبه‌گان"مطرح است.

باز کسانی می‌گویند چون حکومت از حکمت می‌آید پس حاکم باید حکیم باشد.

ب - روشنفکران و جامعه و تاریخ : روشنفکران عصارهٔ تاریخ هرجامعه است، آن‌ها عدهٔمعدودی هستند، همهٔ افرادجامعه دریک سطح روشنفکر نمی‌شوند.

ویل دورانت می‌گوید: «**در هرعصر و هرملتی تمدن محصول کوشش و مسئولیت یک اقلیت است.**» پس روشنفکر نیروی کیفی است و سؤال «کمیت» در مورد آن محلی ندارد. افکار آن‌ها است که دکترین تحولات را تبیین نموده و کاربران جامعه را می‌سازد. روشنفکران دارای قدرت نامرئی زیاد هستند چنان‌که فراتر از قدرت فکر، قدرتی متصور نیست. فکر نیروی لطیف، امّا بی‌نهایت کارساز است.

- پس چرا روشنفکر افغان ناکام است؟ او که تا پایه‌های قدرت هم رسید!

= ناکامی‌های روشنفکر افغان معلول فاکتورهای بی‌شماری است که از جغرافیا گرفته تا مرحلهٔ تاریخئ جامعهٔ افغانی،اعم ازتولید و روابط تولیدرا دربر می‌گیرد.

ج - روشنفکران و دین و مذهب: آیا روشنفکران می‌توانند معتقد به‌کیش و آئین خاصی باشند؟ مثلاً می‌توان گفت «روشنفکر مسلمان»، روشنفکر یهودی، روشنفکر هندو، یا روشنفکر سیک و گبر و گاوپرست...؟

= نه خیر؛ روشنفکر نمی‌تواند هیچ نوع تعلقات مذهبی، محلی، محیطی، قومی، خونی، نژادی و لسانی داشته باشد؛ مذهب روشنفکران «انسانیت است».

د - روشنفکران و کنشگری قومی: پس از فروپاشی اتحاد شوروی و در نتیجهٔ زوال تفکرات و آیدیولوژی سوسیالیستی و کمونیستی و همچنین اثبات ناکاره‌گی عقاید دینی و اسلامی، بسیاری از عناصری که در آن عرصه‌ها فعال بودند و تا آن مقطع خودرا چپ، سوسیالیست و کمونیست می‌خواندند ناگهان تغییر موضع داده و به‌عرصه‌های قومی روی آوردند و امواج شدیدی از قوم‌گرایی

افراطی <به‌هدف برتری‌جویی قومی> سراسر جنبش‌های برابری طلب (در کل جهان) را دربر گرفت و تبدیل به‌آیدیولوژی‌های قومی ومحلی شد.

هیچ چشم‌اندازی وجود ندارد که این‌وضعیت درآینده‌های نزدیک تغییر کند. تصور این‌که درآیندۀ قابل پیش‌بینی یک آیدیولوژی فراگیر فلسفی ظهور نماید و رهبری جهان را به‌دست گیرد، واقع‌بینانه نیست. از آن‌سو، باور داریم که جوامع انسانی نمی‌توانند درخلاء یک آیدیولوژی فلسفی زندگی کنند، پس فلسفه و آیدیولوژی آینده چه خواهد بود؟ چگونه و برچه مبنی ظهور خواهدکرد؟ نمی‌دانیم!

اکنون سؤال این‌است که به‌فعالین قومی هم می‌توان عنوان روشنفکر داد یا خیر؟

= خیر، «فعالین قومی» دقیقاً همان «فعالین قومی» هستند و نه چیزی دیگر؛ ممکن است در عرف عام <از باب تنقیص و تنقید یا نا آگاهی> به‌آن‌ها عنوان روشنفکر اطلاق گردد؛ اما در تعریف واقعی نمی‌توان به‌ایشان عنوان روشنفکر داد، زیرا آنان درست به‌این دلیل که خود را به‌یک جزیره‌ی خاص محدود کرده و در بین آدمیان اقدام به‌خط کشی نموده‌اند، از دایره‌ی تعریف خارج می‌شوند.

هـ ـ هر تشکُّل سیاسی لزوماً روشنفکری نیست: در جوامع شهری ممکن است انواع تشکُّلات سیاسی، اجتماعی وجود داشته باشد، هریک از آن‌ها ممکن است خواسته‌های مشخص داشته باشند، مثلاً جمهوری‌خواه باشند، یاسلطنت طلب، آزادیبخش باشند، یا تجزیه‌طلب، چپ یا راست، قومی یا صنفی... امّا با معیارهای روشنفکری فرق می‌کند. روشنفکر از خود تعریف و رسالت مشخص دارد.

در مفهوم «جنبش»

ـ به‌چه چیزی «جنبش» گفته می‌شود؟

= به‌مجموعه‌ی حرکت‌های اجتماعیٔ همسو که جمعاً اهداف واحد و منافع مشترک، یا نزدیک به‌هم را دنبال کنند، عنوان "جنبش" اطلاق می‌شود، مانند «جنبش کارگری»، «جنبش دانشجوئی»، «جنبش مدنی»، «جنبش زنان» ...

ـ آیا عنوان "جنبش" فقط به‌حرکت‌های رو به‌پیش اطلاق می‌شود، یا به‌حرکت‌های ارتجاعی هم می‌توان "جنبش" گفت؟ مثلا در برابر جنبش روشنفکری می‌توان گفت: "جنبش" ارتجاعی؟

= مسلماً خیر؛ نمی‌توان به‌حرکت‌های ارتجاعی "جنبش" گفت، زیرا حرکت ارتجاعی مستلزم "جنبش" نیست، عدم "جنبش" خود یک حرکت ارتجاعی است.

مثلاً فرض کنید دو جریان در آن واحد در نقطه‌ی A ایستاده بودند، آن‌که حرکت کرده، اکنون به‌نقطه‌ی C رسیده، اما آن‌که حرکت و "جنبشی" نداشته، تا هنوز در همان نقطه‌ی A مانده است؛ پس او خود به‌خود عقب افتاده و ارتجاع کرده است، بدون این‌که حرکتی کرده باشد. پس ارتجاع مساوی است با عدم جنبش. عنوان «جنبش» از یک‌رشته حرکت‌های رو به‌پیش گذارش می‌کند که عموماً در بردارنده‌ی مواضع چپ‌گرایانه نیز است، ضمن این‌که یک جنبش می‌تواند راست‌گرایانه هم باشد، لکن در زمان ما غالب جنبش‌ها «چپ گرایانه» بوده است.

- باز سئوالی پیش می‌آید که آیا یک جنبش راست‌گرایانه نیز رو به‌پیش است؟

= قطعاً خیر؛ خشت اول و سنگ بنای یک جنبش راست‌گرایانه را «خون‌باوری» و «حفظ اصالت» و «خالص‌سازی» تشکیل می‌دهد؛ لیکن اهداف و شعارهای خود را جوهر اقتصادی و بهبود معیشت می‌دهد، چنین شعاری اهداف او را در یک وجه با جنبش چپ نزدیک می‌سازد؛ ولی هردو از یک جنس نیستند، چون در جنبش چپ، کلیت انسان و اقتصاد سوسیالیستی اصالت دارد، درحالی‌که برای یک جنبش دست‌راستی، خون و ملیت و قومیت و نژاد خودش اصالت دارد و نسبت به‌اقتصاد هم نگرش سرمایه‌داری دارد. ازغیرخود نفرت دارد وحتی نفرت پراکنی می‌کند. در مورد خود اغلب مظلوم نمائی می‌کند و خود را قربانی قلمداد می‌نماید!

در مفهوم «افغانیت»

دیگر موضوع مهم {که بیم می‌رود هرگاه درست درک نشود، دچار جنجال عوامانه خواهد شد} این‌که همه می‌دانند کشور کثیرالملّه‌ی افغانستان یک کلکسیون غنی از واحدهای وابسته به‌رگه‌های متفاوت جمعیت بشری است. در برخی منابع به‌آن «موزیم اقوام» گفته شده. رنگین کمان اقوام و موزائیک اقوام هم می‌گویند.

رقم اقوام از عدد ۷۰ هم تجاوز می‌کند. ما مصداق عینئ ۷۲ ملت هستیم.

این ۷۲ ملت نیاز دارند تا در سطح ملی و بین‌المللی به‌یک عنوان کلی [من‌حیث هویت ملی] برسند تا به‌همان نام صدا شوند. تو باید یک نام مشترک داشته باشی.

می‌دانی وقتی نام تو مشخص نباشد، تو را «آهای» یا «اوهوی» صدا می‌زنند!

- یکی از مباحثات داغ میان اقوام محروم این است که «این نام چه باید باشد؟»

= هرکسی چیزی می‌گوید و از گفته‌ی خود دلشاد است!

لکن گفتار ایشان در عمل، چون «انداختن زنگ به‌گردن گربه» است.

یا چیزی بیش از زمزمه‌های تو دماغی نیست! همه دچار همین مرض‌اند!

ازآن‌جا که معلوم نیست گفتار ایشان در آینده‌ی قابل پیش‌بینی به‌نتایج مشخص برسد؛ پس ما عجالتاً (با تمسک به‌نص قانون اساسی کشور) و با علم به‌این‌که در هر کشوری قانون اساسی آن، میثاق ملی محسوب می‌شود و نظرش حایز حجیت تام است؛ عنوان «افغان» را برابر با تمام ساکنین این سرزمین اعم از هرقوم و طایفه به‌کار گرفته‌ایم. درست همان‌سان که همه از تذکره، پاسپورت، نوت‌بانگ، پرچم و دیگر مظاهر ملی آن استفاده می‌کنند. این برابر است با نص قانون اساسی موجود کشور که در پاراگراف سوم ماده‌ی چهارم آن آمده است:

«به‌هرفرد از افراد ملت افغانستان کلمه‌ی "افغان" اطلاق می‌شود.»

گویا این عبارت در قوانین اساسی قبلی نیز آمده بود. بنابراین، ما مصالح عالیه‌ی ملی، جنبه‌های حقوقی و قانونی، دیپلماسی بین‌المللی و مهم‌تر از همه: اصالت "آب و خاک" را [که سخت بدان باورمندیم] در نظر گرفتیم.

در عین که می‌دانیم مناسبات میان چهار قوم عمده‌ی کشور (پتها) مخدوش است واقوام کوچک‌تر نیز ناخواسته بارسنگین منازعات آن‌ها را بدوش می‌کشند.

جالب این‌که هریک از «پتها» به‌نوبهٔ خود دیگری را به‌قوم پرستی متهم می‌کند و معتقد است که آن دیگری باید دست از قوم‌پرستی بردارد!

درهمین‌حال کسانی جدال الفاظ راه می‌اندازند که از حمل عنوان «افغان» برخود، ناخرسند هستند و می‌گویند: «من افغان نیستم!»

این پوپولیسم و ظاهرگرائی است، تو اگر با افغان، یا پشتون مشکل داری، کارکردهارا نقد کن، الگوهای شایسته ارائه کن، کارمعیاری و معنی‌دار کن؛ جدال الفاظ، قانون‌گریزی و پوپولیسم مشکل را حل نمی‌کند، تورا به‌هیچ جا نمی‌رساند...

جنجال‌های عوامفریبانه و اهتمام به‌هویت قومی نوعی ارتجاع است که از عصر کوچی‌گری و مناسبات قبائیلئ ماقبل تاریخ خبر می‌دهد. از منظر ما مهم این‌است که از این مرحله عبور شود و ساکنین کشور هرچه زودتر به‌یک هویت ملی جامع و مانع و قابل تعریف برسند تا برمبنای آن ملت تشکیل گردد و متعاقباً دولت مسئول روی کار آید تا بتواند از منافع و ارزش‌های ملی دفاع نماید و کشور آباد شود. ما تا به‌هویت ملی نرسیم، نمی‌توانیم وطن خودرا آباد کنیم.

وضعیت جاری در کشور موجب شده است تا همسایه‌گان ما از هرطرف برما بتازند؛ از لشکرکشی اتحاد شوروی (سابق) گرفته تا کارکردهای نظامیان

پاکستان که بی‌مهابا و با چکمه وارد کشور ما می‌شوند، رئیس جمهور ما را از ستون برق حلق‌آویز می‌کنند و به‌جای آن دولت دلخواه خود را می‌نشانند...

در بعد نرم‌افزاری نیز هرچه مفاخر تاریخی و فرهنگی متعلق به‌این سرزمین بوده‌اند، ایرانیان تصاحب انحصاری کرده‌اند... دیگر چیزی نمانده است.

همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی بلافصل فقدان هویت ملی است. این وضعیت تا کی باید ادامه یابد؟ درحال حاضر هویت ملی شهروندان افغانستان در بعد داخلی و خارجی متناقض است: در خارج از کشور و درنظر خارجیان همه «افغان» شناخته می‌شوند. چه این‌که افراد این، یا آن دسته به‌لحاظ عاطفی و احساس شخصی، یا تعلق قومی، یا هردلیل دیگر از این عنوان خوش‌شان بیاید، یاخیر.

وقتی دریک کشور خارجی پاسپورت تو را می‌بینند، دیگر تو را با خصوصیات قومی‌ات نمی‌شناسند، لاجرم به‌حیث یک فرد «افغان» شناخته می‌شوی. آن وقت تو در همین لحظه و در همین‌جا بیا بگو «من افغان نیستم!»

موضوع پارادوکسیکال می‌شود: چطور است که نام کشور متبوعت افغانستان است و تو پاسپورت آن را در جیب داری، روی تذکره‌ات هم نوشته‌اند «ملیت افغان»... ولی تو خودت می‌گویی «نه! من افغان نیستم»! نتیجه چه می‌شود؟

هرکس باشد، می‌فهمد که تو مشکل داری. تورا پلیس به‌دفتر خود می‌برد.

پس در عرف حقوقی و دیپلماسی بین‌المللی هویت ملی تو «افغان» است.

امّا در بُعد داخلی، بحران هویت ملی و عدم اعتماد ملی دارای چندان عرض و عمق است که کسی حتی قانون اساسیٔ کشور خودرا به‌نیم جَو هم نمی‌خرد، قبل از همه، کسانی که در مسند اجرای قانون قرار دارند، به‌آن خیانت می‌کنند. این بدان خاطر است که در افغانستان اصلاً ملتی تشکیل نشده تا میثاقی تدوین کرده باشد!

لکن به‌لحاظ حقوقی و دیپلماتیک، اطلاق عنوان «افغان» برای همه درست است؛ زیرا در نظام موجود بین‌المللی، هویت‌ها «سرزمینی» است. چنان‌که عنوان «ترک» - «ترک‌ها» برای عموم شهروندان کشور ترکیه، درست است. عناوین چون «بلغارها»، «مجارها»، «صرب‌ها»، «چک‌ها»، «اسلواک‌ها»، «روس‌ها» ،«ازبک‌ها»، «قزاق‌ها»، «قرقیزها»، «ترکمن‌ها»، «تاجیک‌ها»، «هندوها»... برای کلیه‌ی ساکنین کشورهای مرتبط با این‌عناوین صحیح و معمول است.

با این‌که این‌اسامی متخذ از گروه‌های <اکثریت> نژادی و قومی است و در همان‌جاها نیز خرده‌هویت‌های قومی وجود دارند؛ امّا صرفاً در روابط داخلی‌شان

اعتبار دارد. به‌طور کلی انواع هویت برای آحاد بشر متصور است مانند: هویت شخصی، هویت قومی، مذهبی، فرهنگی، صنفی، طبقاتی و هویت ملی...

آن‌چه در معادلات حقوق سیاسی و دیپلماتیک دنیای امروز مطمح نظر قرار می‌گیرد، همان هویت‌ملی است که براساس آب و خاک، برمبنای اصول دولت ـ ملت تعریف می‌شود و روز به‌روز خاصیت عمیق‌تر و پررنگ‌تر کسب می‌کند چنان که تو بدون پاسپورت و ویزا به‌هیچ جای سفر کرده نمی‌توانی.

باز آن‌چه فرهنگ، تمدن و ارزش می‌آفریند همان هویت‌ملیٔ برخاسته از آب و خاک است، لاغیر. فرهنگ و تمدن در هوا شکل نمی‌گیرد.

داکتر شادمان یوسف (رهبر حزب آزادی تاجیکستان) درکتابی تحت عنوان «تاجیکستان بهای آزادی» از ملاقات‌های خود با احمدشاه مسعود گذارش می‌کند، در پایان می‌گوید: «من در سیمای او ویژه‌گی یک بزرگ افغان را مشاهده نمودم.» داکتر یوسف نمی‌گوید «من در سیمای او ویژه‌گی یک بزرگ تاجیک را مشاهده کردم.» چون بنا به‌تعریف حقوقی رایج، مسعود تاجیک نبود، افغان بود. داکتر یوسف یک رهبر سیاسی است، باید طبق نُرم‌های سیاسی و دیپلماتیک سخن گوید. اگر می‌گفت «مسعود یک بزرگ تاجیک است» معنی‌اش این می‌شد که او یک شهروند تاجیکستانی است. چون شهروند افغانستان است پس افغان است.

با عنایت به‌تمام مطالب پیش‌گفته، کتاب حاضر نیز همین وابسته‌گی به«آب و خاک» را اساس گفتمان گرفته و معتقد است در این سرزمین باید ملتی تشکیل شود که لاجرم نیازمند نام و هویت ملیٔ مشخص نیز است.

بحث در این‌باره که آیا عنوان «افغان» از کجا آمده و در نفس‌الامر زشت است، یا زیبا، ما از آن خوش‌مان می‌آید، یا خیر؛ چه مفاهیم و خاطراتی را در ذهن ما تداعی می‌کند، شامل کل شهروندان افغانستان می‌شود، یا در برگیرنده‌ی یک قومیت خاص است... کاملاً یک امر داخلی و از جهتی هم، احساسی است، که حل آن شبیهه معمای مرغ و تخم مرغ شده است، ما به‌آن ورود نمی‌کنیم.

ولی تا این‌حد می‌فهمیم که واگذاریٔ عنوان «افغان» تنها بر قوم «پشتون» علاوه برآن‌که محروم کردن خود از مواهب و افتخارات ملی است، اعتراف آشکار براین است که تمام دار و ندار و نیک و بد افغانستان همه و همه یکجا متعلق به‌قوم پشتون است و من در آن هیچ سهمی ندارم! این اعتراف دست پشتون را تا ثریا بالا می‌برد، او را مالک بلامنازع این وطن می‌سازد!

این اعتراف برابر است با این قاعدهٔ فقهی، حقوقی و قضائی که «اقرارالعقلاء علی انفسم نافذ» این قاعده در محاکم مبنای صدور حکم قرار می‌گیرند.

به‌پنداشت "میرغلام‌محمد غبار" عنوان «اوغان» از قرون ششم و هفتم هجری توسط عرب‌ها برای ساکنین این سرزمین به‌کار رفته است. از آن‌جا که قوم پشتون یکی از اقوام ایرانی ـ هندئ ساکن در حد فاصل شبهه‌قاره‌ی هند با قلمرو آریانای کبیر بوده و است، در تاریخ و فرهنگ محاوراتی هندوها و بعداً پاکستانی‌ها به«پاتان»، «پتان» نام برده شده است که بعداً مبدل به«پشتون» شد که زبان شان «پشتو» است. نظراتی وجود دارد که بین عنوان «پشتون» با نام «پشوتن» {یکی از پهلوانان شاهنامه‌ی فردوسی} و قوم «پارت آریایی» نسبتی قایل است.

هم‌اکنون تعداد نفوس پشتون‌ها بین ۷۰ تا ۸۰ میلیون نفر تخمین زده شده است که قریب چهار پنجم آنان در پاکستان زندگی می‌کنند و از بندر کراچی تا چترال پراکنده‌اند. پشتون‌ها بین ۲۰ ٪ تا حد اکثر ۲۵ ٪ نفوس پاکستان را تشکیل می‌دهند. جالب این‌که در هیچ جای پاکستان به‌آن جماعت «افغان» گفته نمی‌شود. همه به‌آن‌ها «پتان»، «پشتون» یا «منگش» و "بنگش"، "بنگهش" می‌گویند.

خودشان هم همین‌طور... پاکستانی‌ها و هندیان فقط به‌اتباع افغانستان «افغان» می‌گویند، نه به‌پشتون‌های خود. مهم‌تر این‌که بین دو کشور افغانستان و پاکستان مشکلی تحت عنوان «افغانستان» وجود ندارد، بلکه مشکلی به‌نام «پشتونستان» وجود دارد. پس حدود چهار پنجم این قوم که درخاک پاکستان زندگی می‌کنند عنوان «پشتون» را با خود حمل می‌نمایند، فقط یک پنجم آن [حدود ۱۵ ـ ۱۶ میلیون نفر] که در افغانستان به‌سر می‌برند «افغان» شناخته می‌شوند.

توجه دارید که در این‌جا «افغان» غیر از «پشتون» شد. اگر واقع چنین باشد؛ در آن صورت کلمه‌ی «افغان» کاملاً تعریف جامع و مانع سیاسی به‌خود می‌گیرد که در برگیرنده‌ی همه‌ی خرده‌هویت‌های قومی ساکن در این سرزمین می‌شود.

بازهم هیچ اصراری بر این‌عنوان خاص نداریم، بیائید به‌یک هویت مستحکم جمعی برسیم، عنوانش هرچه باشد خوب است، بدون هویت جمعی، ملت تشکیل نمی‌شود، تا ملت تشکیل نشود کشور ساخته نمی‌شود و ما سرگردان خواهیم بود.

کلام آخر این‌که: کتاب را می‌توان نوعی گذارش عینی از سوژه‌های مشخصی دانست که به‌دلایل زیاد؛ ازجمله ذهنیت بیمار، یا عوام‌زدگی، ازدستور کار بسیاری از نگارش‌گران وقایع ۳۰ سال اخیر کشور حذف شده است.

شاید نتوان از نگارگران عوام‌زده و هوابین، که حرف شان بهای نان‌شان است، و نان را هم به‌نرخ روز می‌خورند، بیش از این توقع کرد. بنابراین، خوانندەگان این‌سطور نباید عنوان «تحقیق» براین اثر بار نمایند و انتظار پرداختن به‌مناقشات «تحقیقی» از این کتاب داشته باشند، چه خود یک‌نوع گذارش عینی و فله‌ای از عرصه‌های فکری و سیاسی می‌باشد که در قالب تجربه‌نویسی تنظیم شده است؛ به‌همین سبب، خود می‌تواند منبع و مأخذ تحقیق قرار گیرد.

ناگفته پیدا است: هرکس درچنین موقعیت قلم به‌دست گیرد، لاجرم این پرسمان به‌ذهنش خواهد آمد که چه چیزی را بنویسد، چه چیزی را کتمان، یا توجیه کند؛ نقش خود را در چه حد و چه‌گونه بازتاب دهد؟ با تحریفات چه کند؟

بالاخره در کشور جنگ فراگیر و خانه به‌خانه بوده، در چنین حالتی از دوستان و دشمنان شخصی گرفته تا مخالفان و همرزمان تشکیلاتی و استراتژیک، هریک جایگاه خاص خویش را دارند، چگونه می‌توان میان آنان تعادلی برقرار کرد که هم برکسی اجحاف نشود، هم عواطف و وجدان بشری پاسخ‌های لازم خود را بیابد؛ آن‌هم در شرایطی که فرهنگ بی‌اعتمادی، سوءظن، مطلق‌نگری، منفی‌بافی، خودسانسوری و ترس بر اهالی قلم و اندیشه کماکان مستولی است.

امّا من همه‌ی این دغدغه‌ها و چالش‌های ذهنی را با یک نکته حل کرده‌ام:

و آن «مخاطب محوری» است! هرچیزی را که قلمی می‌کنم با این معیار می‌سنجم که این مطلب چه حکمتی در خود دارد؟ چه نفعی به‌مخاطب می‌رساند که ارزش گفتن داشته باشد؟ چرا مخاطب مجبورباشد حرف مارا بشنود و بپذیرد؟

برای من «احترام واعتماد به‌شعورمخاطب بسیارمهم است.» جداً باور دارم که دوران «کودک‌پنداری مخاطب» به‌پایان رسیده، دیگر هیچ‌کس کودک نیست.

برهمین اساس عمیقاً باور دارم که «قلم» مقدس‌ترین وسیله در این دنیای فانی است. به‌کاراندازی آن در جهت «غیرحقیقت» وعاری از «حکمت» و خالی از هدف‌های بزرگ انسانی، خیانتی غیر قابل اغماض نسبت به‌مخاطبان و کل جامعۀ بشری است؛ از این‌رو قصد هیچ‌نوع پنهان‌کاری، جابه‌جایی، تحریف، یا اغراق ندارم. هرچند اعتراف می‌کنم «فوق‌العاده دشوار است» خصوصاً بعد از جنگ داخلی ۳۰ ساله که هیچ‌کس نمی‌تواند احساساتش را از دیدن صحنه‌های آن کتمان کند، لذا نظریه‌ی وجود دارد که: «حقیقت جنگ‌ها هیچ‌وقت نوشته نمی‌شود و این استثنای ندارد.» شاید به‌همین جهت باشد که «ویکتور هوگو» می‌گوید:

«نخستین سپیده‌ی سحری که پس از یک جنگ طلوع می‌کند، بر اجساد برهنه می‌تابد!»

من هم معتقدم:

آن‌گاه که آتمسفر جنگی تخفیف می‌یابد،
- التهابات ناشی از غلیان احساسات،
و خشمی برخاسته از:
مشاهده‌ی خون سرخ همرزمان؛ به‌اضافه‌ی:
مستئ برتافته از استشمام بوی خون گرم دشمن؛
فرو می‌نشیند.
و آن‌گاه که شمشیرها غلاف می‌شوند؛
تازه عقول آدمیان به‌کار می‌افتد:
و تازه، چشم‌ها را باز می‌کنند:
تا نگاهی واقع‌بینانه‌تر، به‌اطراف بیاندازند،
- ببینند چه شده است؟
- چه کرده‌اند؟
و صد البته که:
دنیا را دیگرگون خواهند یافت؛
- زیرا دنیای قبل از جنگ،
و بعد از آن؛
هرگز یکسان نتواند بود!

کتاب سعی می‌کند، همان سپیده‌ی باشد که واقعیت‌ها را آن‌چنان‌که دیده، گذارش کند. بدین‌قرار، هیچ‌کس بدون جهت متهم نخواهد شد؛ کما این‌که هیچ‌کس در برابر کنش و منش خویش معاف نخواهد بود؛ هرکس باید مسئولیت خود را بپذیرد. این حکم تاریخ است. من از ابتدای تنظیم کتاب، اصول چهارگانه‌ی ذیل را فهرست نموده و در برابر دیدگان خود قرار دادم؛ آن را روی میز کار خود گذاشتم و پیوسته محتویات کتاب را با مواد آن محک می‌زدم:

۱ - حقیقت‌گویی (به‌مفهوم عام عرفی).
۲ - منزه از هرنوع اتهام و افتراء.
۳ - آشکاراگویی و شفافیت.
۴ - مسئولیت‌پذیری و ارجاعات دقیق اسناد.

ادامه‌ی پابندی به‌این اصول از آن‌جا مقدور و تضمین شد که اساس کار را «منافع علیای کشور و مردم» قرار داده و از گستره‌ی اعتقاد عمیق به«اصالت انسان و حقوق خدشه‌ناپذیر او» بامسایل نگریسته‌ایم. اساس گفتمان کتاب این است که راه نجات کشور و مردم افغانستان نه بیرون از مرزها، نه ماجراجویی و جدایی‌خواهی، نه شووینیسم و ناسیونالیسم کاذب است؛ که صلح و آزادی و توسعه‌ی کشور در گرو پنج فاکتور ذیل تواند بود:

۱ - آموزش فراگیر و تغییر زبان تعلیمی از پشتو و دری به‌انگلیسی؛ بر اساس الگوها و تجربیات موفق در پاکستان، هند، مالزیا... کشورهای آفریقایی و آمریکای لاتین... می‌دانیم هرگاه این مطلب درست درک نشود، دچار جنجال عوامانه خواهد شد؛ لکن درک درست و عمل به‌آن، می‌تواند من‌حیث یک مسیر میان‌بُر برای توسعه، ما را به‌اهداف ذیل رساند:

الف - برقراری تعادل تعلیمی در داخل کشور.

ب - اتصال مستقیم افغان‌ها به‌فرهنگ **جهانی و علم از طریق این زبان اول دنیا.**

ج - کاهش اثرات ناگوار انزوای جغرافیایی و محاط به‌خشکه بودن کشور.

۲ - اصلاحات ارضی و مهار آب‌های سطح‌الارضی.

۳ - احداث دوصد بند آبی، هریک با ظرفیتی بالای یک میلیارد متر مکعب.

۴ - تلاش‌های هدفمند در جهت ظهور جلوه‌های واقعی لیبرال‌دموکراسی بر مبنای آزادی‌های اساسی، اخلاق دینی و التزام عملی نسبت به‌خیر و شر اخلاقی، انسان‌دوستی، حقوق‌بشر، زندگی شرافتمندانه و فرصت‌های برابر شهروندی...

۵ - جدایی سیاست و دیانت و مسئولیت‌پذیری ارباب قدرت در برابر مردم؛

دراین مورد نیازی به‌توضیح اضافی نیست، روشن است که «دین از مردم طلبکار است و از پیروان خود اطاعت محض می‌خواهد واین اطاعت را "تکلیف" می‌داند؛ حال آن‌که حکومت به‌مردم بدهکار است، حکومت منتخب یا نماینده‌ی مردم است و در برابر آنان مسئولیت دارد.

باشد تا این مجموعه {که دارای لحن آموزشی نیز است} بتواند حس داوری خواننده را ارتقاء بخشد و نسبت به‌رشد و شکوفایی چهار صفت سقراطی: حکمت، شجاعت، عدالت و عفت در نهاد فرزندان وطن مساعدت نماید.

«این است صدای قلب ما!»

۲

نخستین صدا

سکندر شاخ دارد

دهکده‌ی کوچک ۳۰ خانواری به‌نام «وطنک» در نخستین روزهای سال ۱۳۴۰ (هـ ش) پذیرای وجود من گردید. این دهکده در ابتدای دره‌ی واقع است؛ دره‌ی که به‌نوبه‌ی خود یکی از هزاران سرشاخه‌ی رود مشهور «هیرمند» را تشکیل می‌دهد. این دره به‌وسیله‌ی کوه‌ها و گردنه‌های بلند و دشوارگذر، احاطه شده است. ارتفاع آن از سطح دریا بین ۳۰۰۰ تا ۳۵۰۰ متر برآورد شده است. هوای سرد و کوهستانی دارد. هوا در فصل پائیز آن‌قدر سرد و خشک می‌شد که دست و پا و صورت‌مان می‌ترکید و چاک چاک می‌شد. از محل ترک‌ها خون بیرون می‌زد. وقتی دست و صورت‌مان را آب می‌زدیم، باید ساعتی، سوزش بسیار شدید را تحمل می‌کردیم. اعتقادات سخت مذهبی در خانواده، نیز به‌نوبه‌ی خود درد و زحمت ما را بیش‌تر می‌کرد. مجبور بودیم شبانه‌روزی چندبار با آب سرد وضوء بگیریم.

به‌زودی راه‌های جدیدی جهت فریب بزرگ‌ترها پیدا کردیم؛ صورت و پشت دست‌ها را با مقدار کمی آب چرب می‌کردیم و بدینسان تظاهر می‌نمودیم که وضوی کامل گرفته‌ایم. با این هم از سوزش ترکیده‌گی‌ها معاف نبودیم. اغلب مواقع هنگام شب، دست و پای خود را با روغن زرد محلی چرب می‌کردیم، تا حدودی نتیجه می‌داد؛ ولی یکی دو روز بعد دوباره می‌ترکید.

بعدها روغن وازلین پیدا شد. ما که نمی‌توانستیم بخریم ولی هرجوان کاکه یک بوتل از آن را در جیب خود داشت و ما حسرت خوشبختی او را می‌کردیم!

بانشست نخستین برف پائیزی، هوا ملایم‌تر می‌شد. منطقه‌ی ما در زمستان‌ها شاهد برفی بسیار بود، در فصول بهار و تابستان شاهد رویش انواع گل‌ها و

گیاهان وحشی می‌شد. وضعیت مال‌داری در دهکده‌ی ما بالنسبه خوب بود، هرخانوار در طول سال حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ رأس حیوان سبک و سنگین نگهداری می‌کردند. مشکل بزرگ مال‌داری در محل ما زمستان طولانی محل بود. ما تقریباً ۵ ـ ۶ ماه از سال را در زمستان کامل به‌سر می‌بردیم.

زندگی‌ها ساده و ابتدایی بود، دنیای کوچک، آسمان دراز و باریک، شب‌های تاریک و آسمان صاف و پرستاره؛ چراغ‌های موشی خیلی زود خاموش می‌شدند تا در امر سوخت صرفه‌جویی گردد. از آن پس شمارش ستاره‌گان آغاز می‌گردید.

گاه ما بچه‌ها برسر تصاحب ستاره‌ها باهم دعوی می‌کردیم.

هریک از ما می‌خواستیم روشن‌ترین ستاره مال ما باشد.

ما از طریق بزرگ‌ترها و از دهن فال‌گیرها شنیده بودیم که هریک از ستاره‌گان آسمان متعلق به‌یک نفر است. بنابراین پیوسته در جست و جو بودیم تا ستاره‌ی متعلق به‌خود را شناسایی کنیم و آن‌را گرامی بداریم. بعضی‌ها هم می‌گفتند ستاره‌ی هرکس مستقیماً بالای سرش قرار دارد، وقتی در جست و جوی ستاره‌ی متعلق به‌خود، به‌سمت آسمان نگاه می‌کردیم، هیچ ستاره‌ی مستقیماً بالای سرما قرار نمی‌گرفت، چنان‌که اگر به‌زمین بیافتد یک راست به‌ما اصابت کند.

هریک از ستاره‌ها دارای زاویه‌ی مشاهده می‌شد، بنابراین هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌توانست از آن ما باشد. گاه یکی دوتا ستاره‌ی کوچک و کم‌نور بالای سر ما برابر می‌شد؛ لکن هیچ‌یک از آن‌ها صرفاً بدان‌خاطر که خیلی تاریک و کم فروغ بودند، نمی‌توانستند مال ما باشند. ما اطمینان داشتیم ستاره‌ی ما خیلی روشن و پرنور است؛ امّا در شناسایی آن مشکل داشتیم.

ما ستاره‌های پرنور را متعلق به‌آدم‌های خوب، و سیارات کم نور را از آن آدم‌های بد می‌دانستیم. آدم‌ها {از دید ما} هرچه بدتر بودند، ستاره‌هاشان نیز به‌همان نسبت کم‌نور بود. چنان‌که از زبان بزرگ‌ترها و فال‌گیرها شنیده بودیم: همزمان با تولد هرنوزاد بشری، ستاره‌ی متعلق به‌او نیز در سینه‌ی آسمان پدید می‌آید، و با مرگ هرفرد بشری، ستاره‌اش از پهنه‌ی آسمان این دنیا کنده می‌شود و به‌آسمان آن دنیا منتقل می‌گردد. شهاب‌ها محکم‌ترین دلیل براین اعتقاد بود. وقتی شهابی در سینه‌ی آسمان تیر می‌کشید، ما یقین می‌کردیم که درآن لحظه یک نفر مرده است و ستاره‌اش کنده شد و از دنبالش رفت. همچنین از زبان بزرگ‌ترها شنیده بودیم که روزانه تعداد یک هزار نفر از دنیا می‌روند و یک هزار و یک نفر به‌دنیا می‌آیند.

بزرگـترها نیز چشم به‌آسمان داشتند، آن‌ها هریک از خوشه‌های سیارات را به‌نام‌های معین یاد می‌کردند، از آن طریق مقاطع سال را مشخص می‌نمودند، نام آن را «حساب دهقانی» می‌گذاشتند. آن‌ها در امر کشت و زرع، مسافرت و دیگر امور مهمه براساس همان محاسبات نجومی خود تصمیم می‌گرفتند. مبتنی برهمان محاسبات، ایام را نحس و نیکو می‌کردند؛ امشب قمر در عقرب هست، یا نیست. آن‌ها نظر جالبی درباره‌ی چیستیٔ کهشکان داشتند که در شب‌های تاریک سینه‌ی آسمان را روشن می‌کرد: می‌گفتند در روزگاران پیشین مردی بوده که شب‌هنگام از گاهدان همسایه، کاه سرقت کرده بوده، در بازگشت، جوال حاوی کاه پاره می‌شود و محتوی کاه روی زمین طیف می‌گردد و سراسر مسیر را سفیدپوش می‌سازد؛ سپس خداوند از حکمت خود صورت آن وضعیت را در آسمان نقش می‌بندد تا عبرت ابدی برای همه‌گان باشد که دست به‌مال مردم نزنند.

اصول اخلاقی درجامعه‌ی ما به‌قدری محکم بود که می‌گفتند:

اگر کسی به‌مال مردم دست‌برد زند، آن مال در روز قیامت به‌جان وی مار و عقرب خواهد شد. آیه‌ی مربوطه چنین بود: «مال مردم، مار و گژدم!»

همچنین گفته می‌شد: هرگاه کسی یک سوزن دیگران را سرقت کند؛ خداوند در روز قیامت او را مجبور خواهد کرد تا از سوراخ همان سوزن عبور نماید.

بالاخره برای هرعمل غیراخلاقی مجازات معین و سنگین درآن دنیا مقرر بود.

نخستین خاطره‌ی که از این دنیای خاکی به‌یاد دارم این‌که در یک روز زمستانی، درحالی که هوا پس از بارش برف سنگین، فوق‌العاده صاف و آفتابی شده بود، پدرم در حال رُفتن برف از پشت بام خانه‌مان بود، من هم در کنار ایشان جست و خیز می‌کردم. در همین هنگام همسایه‌ی رو به‌روی ما نیز برف پشت بام خانه‌ی خود را پارو می‌کرد؛ پدرم از آن مرد همسایه پرسید:

«عید شده یانه؟»

او پاسخ داد: «نه، عید نشده، فردا هم روزه است.»

این اولین صدای بود که از این جهان خاکی تا کنون به‌گوشم مانده است.

برحسب اظهارات بزرگـترها، جد پدری من (سیّدعیسی) اندکی پیش از آن از دنیا رفته بود. سیّدعیسی در عین که مالک اراضی مزروعی و مراتع کوهی در همان قریه بود، در بین اهل‌سُنّت در محل «گزاب» احترام زیاد داشته و به«شاه

عیسی آقا» معروف بود. او مرجع امور دینی مردم {اعم از شیعه و سنی} بوده و مخارج زندگی‌اش بیش‌تر از طریق قبول هدایا و نذورات مذهبی شامل روضه‌خوانی و دعانویسی تأمین می‌گشته است. همه گواهی می‌کنند که «سیّدعیسی» یک سخنورِ چیره‌دست و روضه‌خوانِ قهار بوده است.

او در همان محل گزاب فوت نمود و در قبرستان «شاه حسینی» در میان مریدان پشتون خود مبدل به«زیارتگاه شد.»

شهرت او در حدی بود که بعدها آشنایان او از من نمی‌پرسیدند که تو پسر چه کسی هستی؛ بلکه می‌پرسیدند: «تو نواسه‌ی سیّدعیسی هستی؟»

من در سال ۱۳۵۰ طی سفری که به‌اتفاق پدرم به‌محل «گزاب» داشتم، به‌روشنی متوجه شدم که پدرم با معرفی خود می‌خواست از نام «شاه عیسی آقا» استفاده نماید: فال می‌گرفت، دعاء می‌نوشت، پیش‌گویی می‌نمود، طالع می‌گشود، تعبیر خواب می‌کرد... هرجا می‌رفتیم زنان و دختران پشتون با اخلاص فراوان دور ما حلقه می‌زدند و هرکدام به‌نوبه‌ی خود عرض حاجت می‌کردند؛ آن‌ها اصلاً ما را غریبه نمی‌دانستند؛ گویا محرم شان بودیم؛ در این سفر دانستم که جامعۀ پشتون در درون خود چقدر با صفا و صمیمی است. و این زنان و دختران چقدر شاد بودند. بین خود می‌گفتند : «ده دشاه عیسی آغا زوی دی»

در یک مورد پدرم برای یک زن بیوه‌ی پشتون فال گرفت و گفت:

«به‌زودی یک جُفت دلخواه به‌دست می‌آوری!»

زن شادمان شد و خنید. دختر جوانش که در کنارش نشسته بود نیز با صدای بلند خندید و خودش را انداخت روی شانه‌ی مادرش و گفت:

«مادرم جُفت پیدا می‌کنه!»

ولی من می‌فهمیدم که پدرم مطابق میل باطنی آن‌ها گپ می‌زند.

پدر مرحوم سیّدعیسی، کسی به‌نام «شاه علی آقا» در گورستان عمومی به‌نام «خاک‌شعبان» واقع در «بالاقول صدخانه» مدفون است. او فرزند «سیّدفایز» است که او نیز در همین گورستان مدفون می‌باشد. به‌او «شاه فایز زوّار» می‌گویند، چون حدود ۱۳۰ سال قبل از این از نواحی جنوب مشهد بدان سامان رفته و مقیم شده است. این پدر و پسر هردو در یک هدیره‌ی محقر و مشترک قرار دارند. عوام‌النّاس منطقه از این پدر و پسر کراماتی نقل می‌کنند. هردوی آن‌ها در زمان حیات خود مرجع عموم مردم بوده‌اند، آن‌ها بنای یک چنان

پیر و مریدی را در منطقه نهادند که محل سکونت ایشان معروف به«پیرستان» گردید. حاجت‌مندان از هرطرف به«پیرستان» می‌آمدند وعرض حوایج می‌نمودند:

- کجا می‌روی؟ = پیرستان؛
- از کجا می‌آیی؟ = از پیرستان ...

محل تا هنوز به‌همین عنوان معروف است.

(شرح مختصری از احوالات این سه سیّد در کتاب «کوثرالّنبی» آمده است.)

به‌موجب روایتی که در بین فامیل وجود دارد "سیّدفایز به‌اتفاق تنی چند از دوستان از «قاینات» به‌هرات می‌آید. طی اتفاقاتی، همراهان "سیّدفایز" به‌قتل می‌رسند. "سیّدفایز" دیگر روی برگشت به‌قاین را نداشته و آهنگ کوه‌های غرجستان می‌کند، او در مسیر آواره‌گی خود به‌منطقه‌ی "صدخانهٔ شهرستان" می‌رسد و در آن‌جا با یک خانواده‌ی بومی وصلت می‌کند. گفته شده شیربهای همسر سیّدفایز یک حلقه انگشتر بوده که در آن زمان به‌کلک خود داشته است.

او در غرجستان می‌ماند و از همان همسر خود دارای فرزندانی می‌شود؛ لکن به‌بچه‌هایش وصیت می‌کند و نشانی می‌سپارد که وقتی بزرگ شدند، برگردند به‌قاین، در فلان محل و در میان فلان طایفه از سادات حسینی نسب، اراضی و املاک پدری خود را تصاحب کنند.

طبق این داستان، سیّدعیسی در مسیر سفر خود به‌مشهد و عتبات عالیات در بین راه سری به‌قاین زده اقوام، املاک و آبادی پدربزرگ خود را پیدا می‌کند و مهمان آنان می‌شود، خود را معرفی می‌نماید و مورد اقبال قرار می‌گیرد. از سیّدعیسی نقل است که اقوام از او دعوت کردند تا خانواده را به«قاین» انتقال دهد و در آن‌جا سکونت اختیار کند؛ لکن سیّدعیسی [در ذهن خود] سرزمین خشک قاین را با «گزاب» (پرآب، که در حاشیه‌ی رود هیرمند موقعیت دارد و سرشار از انواع نعمت می‌باشد) مقایسه می‌کند و سکونت در گزاب را ترجیح می‌دهد.

از سیّدعیسی سه فرزند پسر و دو دختر به‌جا ماند. پسر ارشد او «شاه محمد» پدر من است، همو که در فرصت‌سوزی ید طولا داشت و از جهات فراوان، باعث عقب‌مانی فامیل شد، هرچه مرحوم سیّدعیسی با دشواری جمع کرده بود، او به‌آسانی به‌باد داد، در زمان او نه تنها بر ثروت و دارایی فامیل افزوده نگردید؛ بلکه تنقیص به‌عمل آمد و بسا فرصت‌های طلایی نیز از دست رفت.

متأسفانه من در این‌جا نمی‌توانم دست‌آورد مهم و چشم پرکن به‌نام او ثبت کنم.

احتمالاً او تا مقطع «عوامل جرجانی» درس خوانده بود، هرگاه مجال می‌یافت، از من می‌خواست تا جمله‌ی «النّجاة فی‌الصّدق کما انّ‌الهلاکة فی‌الکذب» را معنی و ترکیب کنم. در ابتداء جهت تهیه‌ی مضامین روضه به‌من کمک می‌کرد، جملات و ابیات آن را خود انشاد می‌نمود، من حفظ می‌کردم و روی منبر می‌خواندم.

در جعل مضامین روایی و مراثی، و بازسازی ذهنئ واقعه‌ی عاشورا استعداد ویژه داشت. من اکنون فکر نمی‌کنم همه‌ی صحنه‌های که او به‌من دیکته می‌کرد و من در فردای آن‌شب برای مردم می‌خواندم، در صحرای کربلا روی داده باشند!

بازی‌های محلی

متأسفانه «کودک افغان از محروم‌ترین کودکان روی زمین‌اند.» من در کتاب «رستاخیز ملی افغان» به‌شرح و بیان نقض فاحش و گسترده‌ی حقوق زنان و کودکان افغان پرداخته‌ام. که نتیجه‌ی عقب‌مانده‌گی عمومی و بازتاب عملی سنت‌ها و قیود غلط رایج در جامعه‌ی افغانی است.

ما هم از این قاعده مستثنا نبودیم. با این حال، به‌هر وسیله و طی هر فرصتی کار خود را می‌کردیم. در آن سال‌ها ماه محرم‌الحرام و عاشورای حسینی با اواسط زمستان مصادف می‌شد؛ این ده روز مراسم عزاداری و نذورات و خیرات برای همه‌ی بچه‌ها یک جشنی به‌یاد ماندنی بود. تقریباً در تمام طول روز همه‌ی اهالی محل اعم از زن و مرد ـ پیر و جوان در حسینیه‌ی که آن را «منبر» می‌گفتند گرد می‌آمدند. منبر حسابی گرم می‌شد، هیزم و خادم مخصوص خود را داشت.

ماه محرم برای بزرگ‌ترها نیز مجال خوبی برای دور هم نشستن بود، آن‌ها ساعت‌ها قبل از شروع عزاداری در منبر جمع می‌شدند، مردان در مورد موضوعات مورد علاقه گپ می‌زدند و زنان نیز بین هم اخبار مبادله می‌کردند.

در طول ساعاتی که بزرگ‌ترها در داخل منبر مشغول گپ‌زدن، یا عزاداری بودند، ما بچه‌ها در بیرون مشغول انواع بازی‌ها می‌شدیم. بازی‌های مشهور ما چند نوع بود، یک قسم آن بسیار هیجان داشت و تعصب و جدیت فراوان طلب می‌کرد، ما آن را «لَوچَو» می‌گفتیم. بازی مشهوری است که با اندکی تفاوت مقررات، تقریباً در تمام دنیا رواج دارد و من آن را هم در فیلم‌های هندی و هم در فیلم‌های کمدی «لورل» و «هاردی» دیده‌ام. قواعد و مقررات روشن و تخلف‌ناپذیر داشت. از نصاب و حدود معین برخوردار بود. طرف بازنده باید

جرائیم معین می‌پرداخت. از جمله باید اجازه می‌داد تا طرف برنده، کلاه او را با نوک پا به‌دفعات مقرر به‌هوا شوت کند، ما به‌این عمل «کلاه‌پتی» می‌گفتیم.

طرف با نوک پای خود ضربه‌ی محکم زیر کلاه می‌زد و آن مستقیماً به‌هوا می‌رفت، چند قدم آن‌سوتر به‌زمین می‌افتاد. واقعاً این یک خِفّت بزرگ برای بازنده‌ی بازی بود. چون کلاه مظهر سر است. بدتر از آن این‌که بازنده مؤظف بود برای شوت بعدی نیز کلاه خویش را جمع کرده و با ادای احترام به‌برنده تقدیم کند. این عمل معمولاً تا ده بار تکرار می‌گشت. اگر صاحب کلاه موفق می‌شد آن را در برگشت از هوا بگیرد، امتیاز داشت و ادامه‌ی کلاه‌پتی متوقف می‌شد، در غیر این صورت، باید تا ۱۰ شوت می‌رسید.

کلاه‌های ما از نوع فتیله‌ای، مخصوص همان نواحی بود که با زحمت و ظرافت زیاد با دست مادرهای ما تهیه می‌شد و نسبتاً ضخیم و سنگین بود؛ لذا یکی از دعواهای همیشه‌گی مادرها با پسران شان سر کلاه بود: چرا کلاهت پاره شده، چرا فتیله‌اش بیرون زده، چرا کنده شده، چرا پرخاک است ...

نوع دیگر بازی ما «توپ دنده» بود که آن هم در تمام دنیا رواج دارد، هم‌خانواده‌ی بازی‌های چون: هاکی، چوگان، بیلیارد، کریکت و گلف می‌باشد. توپی به‌همان اندازه‌ها دارد. ما این توپ را از موی گاو {که در فصلی از سال شروع به‌ریختن می‌کند} درست می‌کردیم. بدن چند گاو را می‌خاراندیم تا موی کافی برای تهیه‌ی یک توپ به‌دست آید.

نوعی دیگر بازی‌های ما «بُجُل» بود که خیلی به‌آن نمی‌پرداختیم. بازی برد و باخت با «تیشله» یا دکمه‌های بزرگ «شاخی» که در بالاپوش بزرگ‌ترها به‌کار رفته بود، یکی دیگر بود. بعدها بازی «هفت سنگ» با توپ مخصوص «توپ دنده» هم رواج یافت؛

امّا هیچ‌یک از آن‌ها به‌اندازه‌ی «لَوچَو» سوز و ساز نداشت.

به‌خاطر ندارم که یکی از طرف‌ها در جریان بازی تقلب کرده باشیم. کسی در صدد بر نمی‌آمد تاطرف مقابل را گمراه نموده و فریب دهد. بازی در شرایط صمیمانه آغاز می‌گشت، با صداقت ادامه می‌یافت و نتایج هرچه بود، با کمال میل پذیرفته می‌شد. این بازی‌ها در طول فصول بهار و تابستان که زمین خشک بود جریان داشت؛ ولی در فصل زمستان تنها در فرصت طلایی دهه‌ی محرم انجام آن ممکن می‌شد. گاه بین بچه‌ها دعوی هم می‌شد، اما نه بر سر نتایج بازی.

بعضی از بچه‌ها در یک پیمان دوستی و همکاری به‌سر می‌بردند، این پیمان که نا محدود بود، با الفاظ و عمل خاص میان دو نفر ایجاد می‌شد و هر وقت هم لازم می‌دیدند تا پیمان را به‌هم بزنند با یک عبارت متفاوت آن را فسخ می‌کردند و دیگر تعهدی در برابر هم نداشتند. انعقاد چنین پیمانی اختصاص به‌پسران نداشت؛ من دیدم که دختران نیز در بین خود چنین پیمانی منعقد کردند.

پیمان که معمولاً بین دو نفر منععقد می‌شد این‌گونه بود که هردو نفر کلک‌های دست راست خود را به‌هم قلاب می‌کردند و در حالی که هر دو دست را با حالت برو برگرد تاب می‌دادند سه مرتبه این عبارت را بر زبان جاری می‌کردند:

«اندوالی، کندوالی»، «اندوالی، کندوالی»، «اندوالی، کندوالی».

از این پس دیگر این دو باهم هم پیمان بودند که تحت هر شرایطی در حضور و غیاب از یکدیگر دفاع می‌کردند. حتی در یک جمعی که مثلا یکی از اندوال‌ها غایب بود، کسی حق نداشت پیش روی هم پیمان او ازش بدگوئی کند، چون همه می‌دانستند که هم پیمان او حضور دارد، ناراحت می‌شود و ازش دفاع می نماید.

هرگاه دو طرف می‌خواستند به‌این پیمان خاتمه بدهند، این بار کلک‌های دست چپ را به‌همان حالت گره می‌زدند و این عبارت را سه مرتبه تکرار می‌کردند:

«اندوالی کیت!»، «اندوالی کیت!»، «اندوالی کیت!»

دست‌ها از هم رها می‌شد و از این پس دیگر تعهدی در برابر همدیگر نداشتند.

ای کاش آن روزها بر می‌گشت، با همه‌ی گرسنه‌گی‌ها و بدبختی‌هایش!

«أبوالعتاهية إسماعيل بن القاسم» شاعر مشهور عصر عباسی می‌گوید:

فيا ليتَ الشبابَ يعودُ يوماً فأخبرَهُ بما فعلَ المشيبُ

مورد دیگر از شور و شادی بچه‌ها، ایام عید نوروز بود. چارشنبه‌سوری را مفصل می‌گرفتند خرمنی از آتش تهیه می‌شد، کوچک و بزرگ، زن و مرد از روی آن می‌پریدند و خطاب به‌آتش می‌گفتند: «زردئ من از تو، سرخئ تو از من!» این عمل حداقل باید تا سه مرتبه تکرار می‌شد. در همان روز پیشانی احشام را به‌رنگ قرمز می‌کردند. یک روز مانده به‌تحویل سال، مراسم عید مرده‌ها برگزار می‌گردید و ما غذاهای خوب و خوشمزه می‌خوردیم.

بزرگ‌ترها گفته بودند که دنیا روی یکی از دوشاخ گاوماهئ قرار دارد که خود روی تخته سنگ بزرگ ایستاده است و سالی یک بار دنیا را از این شاخ

به‌آن شاخ منتقل می‌کند، این عمل در روز نوروز انجام می‌گیرد؛ در واقع لحظه‌ی تحویل سال همان عمل انتقال دنیا از این شاخ به‌آن شاخ گاوماهی است؛ لذا بامقداری لرزش و تکان همراه است.

پس از ملاّها، این درویش‌ها، فالگیرها و فروشنده‌گان دوره‌گرد بودند که نقش مهمی در انتقال فرهنگ و اطلاعات و دانش! داشتند، هرگاه یکی از آن‌ها در محل پیدا می‌شد همه دور آن‌ها جمع می‌شدند و با حرص و ولع به‌سخنان ایشان گوش می‌دادند. همه فکر می‌کردند چه آدمی مهمی است! یک بار یک درویش به‌محل آمد که یک شیپور شاخئ خیلی بزرگ به‌همراه داشت. یک سر آن شاخ باریک بود که به‌تدریج کلفت می‌شد و به‌یک دهانه‌ی گشاد ختم می‌گردید، درویش خانه به‌خانه می‌گشت و در هر جا به‌آن شاخ می‌دمید و صدای مهیب می‌داد، (در متون تفسیری به‌این عمل "نفخ صور" می‌گویند) اما، درویش که به‌عمل خود «شخنفیر» (شاخ‌نفیر) می‌گفت، ادعا داشت که از صدای «شخنفیر» اجنّه و ارواح خبیثه می‌ترسند و فرار می‌کنند و بدین‌ترتیب خانه امن می‌شود. بار دیگر کسی با یک پایه مکه نما آمد ... و همین طور...

خاکسترِ گرم

ماجرای اولین روز ورود به«مکتب‌خانه» را خوب به‌خاطر دارم؛ در صبح یک روز سرد و ابرئ پائیزی، درحالی که هنوز برف نیامده بود و چهره‌ی زمین خشک و عبوس بود؛ مادرم ناگهان تصمیم گرفت مرا به‌مکتب‌خانه‌ی متعلق به‌پسر عموی پدرم ببرد، تا قرآن بیاموزم. من تا آن‌موقع پنج پائیز را تجربه کرده بودم. تا هنوز نمی‌دانم این زن بی‌سواد روستایی چگونه این تصمیم حیاتی را به‌طور ناگهانی اتخاذ نمود. آیا او، اصلاً می‌دانست سواد چه اهمیتی دارد؟

هرچه بود، سرنوشتم آن روز رقم خورد. تا آن موقع مادرم خود سواد نداشت امّا در خانواده‌ی پدری او افراد باسواد زیاد بودند. در آن سال پدرم به‌اتفاق شماری از هم‌محلی‌ها به‌سفر زیارتی عتبات عالیات رفته بود. قاعدتاً تا اواسط بهار سال بعد برنمی‌گشت. آن‌ها ابتداء به‌کویته بلوچستان رفته و پاسپورت پاکستانی گرفتند، سپس از راه دریا (با اوگوت) به‌عراق عزیمت کردند.

مادرم «بی بی فیروزه» از سادات «موسوی نسب» بود، رگ و ریشه اش به‌سادات موسوی نسب ساکن در مناطق کجران و ناومیش برمی‌گردد. او، زنی

سرسخت و با انضباط بود؛ دارای خصایل برجسته‌ی چون پرکاری، غیرت، شجاعت، ایمان دینی و صراحت لهجه بود. در موقعش ملاحظه نداشت.

در عین بی‌سوادی دارای هوشی سرشار بود، چنان‌که می‌توانست اتفاقات محیط پیرامون را درست، مطابق با واقع بفهمد. «فهم درست» نعمت بی‌مانند الهی است که نصیب همه‌کس نمی‌شود. او قدرت خیال فوق‌العاده داشت. وقتی در مورد استعدادهای او می‌اندیشم، به‌ذهنم می‌رسد که باید هنرمند تیاتر می‌شد؛ زیرا در تعریف جُک و لطیفه مهارتی زایدالوصف داشت و یک کمدیین قهار بود. اداء و حرکات اشخاص را عیناً بازگو می‌نمود. زبان پشتو را فصیح تلفظ می‌کرد.

او، به‌ویژه شیفته‌ی آواز استاد محمد صادق فطرت، مشهور به«ناشناس» آوازخوان نام‌دار کشور بود، چنان‌که هر وقت آهنگی با صدای ناشناس از رادیو پخش می‌شد، مشغول هرکاری که بود، دست از کار می‌کشید، می‌آمد پای رادیو، آهنگ مورد علاقه‌ی خود را می‌شنید، سپس سرکار خود برمی‌گشت.

هرگاه در بیرون از محیط خانه به‌کاری اشتغال داشت و در همان لحظه صدای ناشناس از رادیو پخش می‌شد، بچه‌ها می‌دویدند او را خبر می‌کردند.

مانند همه‌ی زنان روستایی هموطن، زحمت طاقت‌فرسا می‌کشید، از رسیده‌گی به‌کاه و علف حیوانات گرفته، تا زدن مَشک، دستاس، پخت و پز و بچه‌داری، همه و همه به‌دوش او بود. او حشراتی مانند عقرب، زنبور و هزارپا را پیش گهواره‌ی فرزندان شیرخوار خود دود می‌کرد، تا وقتی بزرگ شدند و احیاناً مورد گزش آن حشرات قرار گرفتند، سَم شان بی‌اثر باشد. همچنین نوزادان را چندین نوبت در آب حبوبات آب‌پز {به‌ویژه گندم} می‌شست، تا وقتی بزرگ شدند، دست‌ها و نوک انگشتان شان پوستک نزند. به‌بچه‌ها توصیه می‌کرد که «ناخن‌های خود را از ته نچینند» زیرا به‌مرور، ناخن به‌درون گوشت فرو می‌رود و گوشت نوک انگشتان از ناخن جلوتر می‌زند. در آن صورت هم زشت و بد نما می‌شود، هم ناخن عملاً حکمت موجودیت خود را از دست می‌دهد. (خیلی‌ها را می‌بینم که این‌طوری هستند) در امر تربیت فرزندان سخت‌گیر بود. هرگاه برما غصب می‌کرد می‌گفت: «الهی نان پیش پیش، تو از دنبالش بروی!»

وقتی خداوند اولین فرزند را به‌من عطا فرمود، مدتی در خانه‌ی ما آمد تا مراقبت کند، طبیعی است که نخستین فرزند به‌غایت هیجان دارد، ماهم خیلی هیجانی بودیم؛ ازش پرسیدم: «شماهم از آمدن ما همین‌قدر خوشحال شدید؟! نه!»

او پاسخ داد: که روزی حضرت سلیمان از کلاغ خواست تا قشنگ‌ترین پرنده را پیش او بیاورد؛ کلاغ گشت و گشت؛ سرانجام همان جوجه سیاه خودرا<که تازه پرهایش سیخ سیخ در آمده بود> نزد سلیمان آورد و گفت:

«ای پیغمبر خدا من قشنگ‌تر از این پیدا نتوانستم!»

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند!» ... مادرم در یک جمع زنانه (بدون که خود بداند) روایت تازه‌ی از این شهود عرفانی مولانا ارایه داد؛ حکایتی که در طول عمرم فقط یکبار از زبان او شنیدم؛

گمان می‌کنم آن اندازه دارای لطافت و حکمت باشد که ارزش درج داشته باشد:

من بچهٔ شش ـ هفت ساله بودم که شنیدم او برای یک زنی تعریف کرد:

«اسکند ذوالقرنین» دو تا شاخ بر فرق سر خود داشته، ولی همواره آن را از دید مردم پنهان می‌کرده و اجازه نمی‌داده که هیچ‌کسی از آن آگاه شود؛

به‌همین خاطر هر کس که سر او را اصلاح می‌کرد بلافاصله توسط سکندر کشته می‌شد تا این راز را پیش دیگران فاش نکند.

از قضاء، در یک مورد یک جوانی بسیار زیبا و جذاب و خوش اندام و خوش سیما برابر شد و سر سکندر را اصلاح نمود؛ سکندر وقتی زیبائ این جوان را دید حیفش آمد که او را نیز بکشد، پیش خود دو دل شد که چه کند؟ اگر این جوان را بکشد حیف است، اگر نکشد او راز پنهان سکندر را افشاء خواهد کرد. چه کند؟

سرانجام سکندر به‌جوان گفت تا حالا برنامه‌اش این بوده، ولی در مورد او دچار تردید شده است. گفت تو به‌من قول بده که این راز مرا تا آخر در دل خود نگاه بداری، من تو را نمی‌کشم.

جوان از صمیم قلب قول داد که تا آخر این راز بزرگ سکندر را حفظ کند.

آزاد شد و رفت دنبال کار و زندگی اش و به‌قول خود هم وفادار ماند.

روزگاران گذشت و این راز بزرگ بردل جوان سنگینی کرد!

او به‌مرور «درون‌پُر» شد، تا آن‌حد که شکمش به‌قدری پر و سنگین گردید که دیگر پاهایش توان حمل نداشتند...

هرچه پیش طبیب و داکتر رفت نتیجه نگرفت و هیچ دوای افاقه نکرد.

طبیب پس از معاینات مکرر به‌او گفت:

تو هیچ مرضی نداری، فقط ممکن است یک حرف بزرگ ناگفته در دل داشت باشی، اگر ان‌حرف را بیرون بدهی دردت دوا می‌شود و شکمت سبک می‌گردد...

جوان همچنان منکر می‌شود که هیچ راز نهفته‌ی در دل ندارد!

بالاخره روزی خودش تصمیم می‌گیرد که این راز را بیرون بدهد تا شفا یابد، دلش سبک گردد و راحت شود، اما در کجا؟ پیش چه کسی؟

= در یک محیط خلوت که هیچ کس نشنود.

رفت در یک نیستان! اطرافش را خوب بررسی کرد که هیچ کس آنجا نبود.

یک شاخهٔ نی را به‌دست گرفت و خیلی آهسته گفت:

«سکندر شاخ دارد! شـــاخ! دو شاخ دراز!»

بلافاصله شکمش خالی شد و راحت و آسوده بر گشت به‌آبادی و خانه.

امّا... پس از چندی، چوپانی گله‌اش را برای چرا به‌نیستان آورد.

چوپان که می‌بیند چه نی‌های رسیده و رسا است! قصد می‌کند که یک ترکهٔ نی را ببرد و برای خود سُرنا درست کند.

به‌محضی که دم چاقویش‌را گذاشت پای نی و برید، بلافاصله از نی صدا برآمد و با صدای بلند و کشـــیده آواز داد: **«سکندر شاخ دارد! شـــاخ! دو شاخ دراز!»**

... چوپان سُرنای خود را می‌سازد و از این پس هرگاه و در هرجای که نی می‌نوازد فقط همین صدا از نی می‌برآید ...

و بدین‌طریق راز سکندر برهمگان فاش شد و عالم گیر گردید.

از آن پس همه فهمیدند که: **«سکندر شاخ دارد! شـــاخ! دو شاخ دراز!»**

مانند هر زن بی‌سواد روستایی اعتقاد عمیق به‌خرافات و افسانه‌ها از قبیل چشم‌زخم و موجودیت جن و پری داشت؛ و به‌تأثیر اوراد و اذکار بر جوانب زندگی باورمند بود. برای مقابله با هریک از آن‌ها سازوکارهای مناسب در آستین داشت. هرگاه بچه، یا گاوش، مریض، یا بدخو می‌گردید، یک مشت خمیر را به‌دست می‌گرفت و در کنار آتش می‌نشست، سپس با قرأت یک رشته اذکار و اورادی {که نمی‌دانم چه بود} قطعاتی از آن خمیر می‌برید و گلوله می‌کرد و به‌نام کسانی که نسبت به‌آن‌ها بدگمان شده بود، درون آتش می‌انداخت لحظاتی مکث می‌نمود تا نتیجه معلوم شود. هرگاه آن گلوله‌ی خمیر به‌آرامی می‌سوخت، شخصی که خمیر به‌اسمش بود تبرئه می‌گردید؛

امّا وای به‌حال آن کسی که گلوله‌ی خمیرش می‌ترکید و صدا می‌داد؛ دیگر متهم پیدا می‌شد و جرمش هم ثابت شده بود! آن‌گاه باقی‌مانده‌ی خمیر را مبدل

به‌مجسمه‌ی آن شخص می‌نمود و به‌اسم آن شخص درون آتش می‌انداخت، لحظاتی صبر می‌کرد تا خمیر نیم‌پز گردد، مجدداً از آتش می‌گرفت و با نوک سوزن شروع می‌کرد به‌زدن در نواحی سر، به‌ویژه چشم‌های آن مجسمه؛ حین زدن نیز اوراد مخصوص این مرحله را تکرار می‌نمود و برآن می‌دمید... آن قدر می‌زد تا دلش راضی می‌شد. سرانجام، لاشه‌ی او را به‌درون آتش می‌انداخت تا بکلی بسوزد و خاکستر گردد؛ بدین‌ترتیب، همه چیز درست می‌شد.

او، سعی می‌کرد این کار را مخفیانه و شب‌هنگام، به‌دور از دید دیگر اعضای خانه انجام دهد، معهذا من یک چندباری متوجه شدم و به‌دقت اعمال او را رصد کردم. اعتقاد او به‌ادعیه و اوراد تا آن‌حد بود که می‌گفت اگر کسی شب موقع خوابیدن فلان دعا را بخواند و به‌بالشت بدمد، همان بالشت او را صبح برای نماز بیدار خواهد کرد. همو بود که می‌گفت عطسه علامت سلامتی است، مریضی که عطسه کند یعنی رو به‌بهبودی است. می‌گفت آدم در خواب عطسه نمی‌کند، شخصی که عطسه می‌زند حتماً بیدار است. می‌گفت هرچه از مرکز نور دورتر شوید سایه تان درازتر می‌شود. می‌گفت <شب‌هنگام> شخصی که خود در فضای روشن نشسته باشد، اطرافش را که در تاریکی باشد نمی‌بیند.

او، در آن روز سرنوشت‌ساز به‌من گفت: «تو را پیش "شاه حسین" می‌برم تا هم قرآن یادت دهد، هم گوش تو را بِکند.» فوراً یک جلد قرآن کشف‌الآیات خیلی بزرگ زیر بغلم کرد و مرا به‌منزل «شاه حسین» که حدود ۶۰۰ ـ ۵۰۰ قدم با خانه‌ی ما فاصله داشت برد. وقتی وارد خانه‌ی شاه حسین شدیم، دیدیم تعداد ۱۰ ـ ۱۵ نفر بچه‌ی قد و نیم‌قد درحالی که در اطراف اجاق خانه حلقه زده و هرکدام پاهای خود را میان توده‌ی خاکسترگرم اجاق فرو برده‌اند، مشغول خواندن دروس خود بودند. کتاب‌های مختلف در دست بچه‌ها بود، هرکس درس خود را می‌خواند.

من هم در حلقه‌ی آن‌ها جا گرفتم و پاهای خود را روی خاکسترگرم نهادم. ستون مخروطی از نور به‌طور مستقیم از روزنه‌ی خانه برما می‌تابید و دایره‌ی از روشنی در وسط خانه و در اطراف اجاق به‌وجود آورده بود، درحالی که اطراف آن در تاریکی و سیاهی اسرارآمیز به‌سر می‌برد.

من در آن زمستان قرآن را به‌درستی آموختم. ۷ ماه بعد پدرم از عراق بازگشت. او از ایران کتاب‌های مذهبی زیاد باخود آورده بود که من در سال‌های

بعد از آن‌ها استفاده کردم، کتاب‌های مفاتیح‌الجنان، ثمرةالحیوة، جودی، جوهری، حمله‌ی حیدری، شب‌های پیشاور، کبریت احمر، جامع‌التمثیل، کشف‌النّسب، کشف‌الغمه، انیس‌الواعظین، انوارالمجالس، سفینةالبحار و روضةالشهداء از آن جمله بود. وقتی این کتاب‌ها را روی کتاب‌ها و بیاض‌های کهنه و رنگ‌باخته‌ی بازمانده از سیّدعیسی چیدیم، دو صندق بزرگ چوبی را پر کرد.

به‌علاوه، پدرم تعدادی پنجه و کف دست برنزی به‌همراه مقادیر زیادی پرده، پرچم و نقاشی‌های عاشورایی آورده بود که هرکدام صحنه‌های از واقعه‌ی عاشورا را ترسیم کرده بود. بخش اعظم آن‌ها را به‌دیوارهای داخلی و ستون‌های منبر چسپانید که سال‌ها برقرار بود. زنان و مردان محلی هنگام ورود و خروج از منبر گوشه‌ی پرده‌ها را می‌گرفتند، به‌صورت خود و فرزندان شان می‌مالیدند، استغاثه می‌کردند و زمزمه‌های مذهبی بروز می‌دادند.

هرسال درفصول معین بهار و تابستان مکتب‌خانه‌ها تعطیل بود، در زمستان‌ها مجدداً دایر می‌شد. مردم محل هرساله قرارداد معینی با یک ملاّ، یا آخوند می‌بستند، او را جهت تدریس بچه‌هاشان به‌محل دعوت می‌کردند. اگر آن ملاّ می‌توانست ماه محرم مردم را نیز جواب‌گو باشد، دیگر چیزی کم نداشت. شاه حسین تنها بدان علت که نمی‌توانست ماه محرم مردم را جواب دهد از بورس می‌افتاد، اغلب به‌جای او کسی به‌نام «ملا محمد عیسی آخوند گاوشاخ» برنده می‌شد.

پاتوق "آخوند گاوشاخ" خانه‌ی ما بود. او تقریباً به‌صورت آخوند سرخانه‌ی ما، درآمده بود. دوستی و رفاقت "گاوشاخ" بامرحوم "سیّدعیسی" یکی از عوامل بود. به‌برکت این رفاقت و در نتیجه‌ی زحمات «گاوشاخ» حتی زنان و دختران خانواده‌ی ما نیز با سواد شدند.

«گاوشاخ» فوق‌العاده شیفته‌ی سیّدعیسی بود، سال‌های زیادی را در رکاب او سپری نموده و دیباچه‌خوانی او را کرده بود. می‌گفت: «من هرچه بلدم از او یاد گرفته‌ام.» از قضاء، همچنان‌که روزی آخوند گاوشاخ دیباچه‌خوان سیّدعیسی بوده است، من دیباچه‌خوان آخوند گاوشاخ شدم.

من به‌سرعت یک روضه‌خوان قهار شدم، مردم نیز مرا به‌همین صفت می‌شناختند؛ یک روز به‌طور خردکننده روی منبر گیر کردم. طبق معمول، مطلبی را که شبی قبل، از روی بیاض حفظ کرده بودم می‌خواندم و مردم در اوج گریه

بودند؛ ناگهان رشته‌ی ارتباط ذهنم با متن بیاض قطع شد. هرچه این طرف و آن طرف زدم یک کلمه به‌یادم نیامد، در موقعیت خلاء مطلق قرار گرفتم!

گریه‌ی مردم قطع شد و همه فهمیدند چه بر سرم آمده است!

از منبر پائین آمده، یک راست از مجلس خارج شدم.

اوه...! چه لحظه‌ی بدی بود!

چطور توانستم درب خروجی را پیدا کنم؟

وقتی بیرون آمدم به‌نظرم رسید که خوشید هم غروب کرده است!

فکر می‌کردم از این به‌بعد همه دربارهٔ بندشدن امروز من صحبت خواهند کرد!

من تاآن‌موقع به‌اندازهٔ کافی مشهور شده بودم ونظرها را به‌خود جلب کرده بودم.

«گاوشاخ» هرچه خود می‌دانست، به‌من آموخت. از یادم نمی‌رود که در تدریس خصوصی کتاب فقهی «منهاج‌الصّالحین» که به‌زبان عربی بود، به‌ویژه در مبحث طهارت چه صراحت بیانی به‌کار می‌برد! پاکی و طهارت نفس او مثال‌زدنی بود، من هیچ‌گاه اِحساس نکردم او مانند دیگر آخوندهای محلی، آغشته به‌حسادت و تکبّر و تنگ‌نظری باشد، سعی نمی‌کرد راه پیش‌رفت دیگران را ببندد. او یک قدیس واقعی بود و قلبی از طلای ناب داشت.

من حدود پنج سال به‌این روش درس خواندم، به‌طور کلی، همه‌ی کتاب‌های درسی متداول آن روز را خواندم، که برخی آن‌ها عبارت بودند از: کریما، پنج کتاب، ورقه و گل‌شاه، دیوان حافظ شیرازی، جودی، جوهری، انیس الواعظین، مرقات‌اللِّقان، منهاج الصّالحین ...

در آن دوره «قُنتُرُس» نماز را بلد شدم. شمارش اصول و فروع دین، اسامی ۱۴ معصوم، نماز میت، تلقین و شهادتین میت و یک چند فقره ادعیه، اوراد، اذکار و عزائیم را خوب حفظ بودم و چند مجلس روضه هم ازبر داشتم؛ چند بیاض و یک وظیفه‌ی جیبی هم داشتم؛ دیگر از این بهتر نمی‌شد!

اغلب با خود فکر می‌کردم: «خوب ملاّ شده‌ام؛ گمان نمی‌کردم دیگر آن‌قدر علم زیاد در این دنیا مانده باشد که من ندانم!»

به‌راستی دنیای آدم نادان چقدر کوچک است. جهل مطلق مساوی است با ادعای علم مطلق! آدمی هرچه از مرکز نور دورتر باشد، سایه اش درازتر است! من اعداد ریاضی را از شماره‌های صفحات کتاب یاد گرفتم. آموزش خط را نیز همین‌طور تمرین نمودم. یک کتاب بزرگ تحت عنوان «اسرارالشهادة»

داشتیم که خیلی کمک کرد. حال که مقایسه می‌کنم، در قیاس با سایر مکاتب محلی، مکتب‌خانه‌های ما عقب مانده‌تر بوده است، چون هیچ برنامه‌ی درسی در موضوعات ریاضی، املاء، انشاء، جغرافی، هندسه، هنر و امثال آن در بر نداشت. فقط روی اصل روخوانی قرآن و کتاب‌های پارسی و آموزش احکام دینی تأکید می‌شد. بیش‌تر از این را خود همان ملاّهای ما هم نمی‌دانستند. اگر یکی از شاگردان در اثر سلیقه‌ی شخصی، نقاشئ یک موجود زنده را می‌کشید، از ناحیه‌ی ملاّ به‌شدت مورد غضب قرار می‌گرفت و تنبیه می‌شد. ملاّ او را می‌زد و می‌گفت: «هوم... حالاً تو دیگر خود را به‌جای خدا قرار دادی؟!»

برای بقیه توضیح می‌داد: «اگر کسی صورت یک موجودی زنده را رسم کند، یا مجسمه‌ی آن را بسازد، خدا در روز قیامت او را در جهنم عذاب می‌دهد. ملایکه‌های غِلاظ و شِداد همان نقاشی یا مجسمه را پیش روی او می‌آورند و می‌گویند: حالاً که این را کشیدی، یا ساختی، بیا جانش هم بده؛ چون نمی‌تواند به‌آن نقاشی، یا مجسمه روح بدمد، عذاب جهنم برای او همچنان ابدی خواهد بود.»

۱۳۵۰

کاروان زندگی به‌راه خود ادامه داد تا ما را به‌سال ۱۳۵۰ رسانید، این سال برای شخص من، خانواده‌ی پدری، و بسیاری از اهالی محل و منطقه‌ی ما یک نقطه عطف بود. این سال به‌نحو بی‌سابقه خشک آمد، مزارع مردم بذر خود را هم پس نداد. در زمستان سال بعد آن قدر برف و بوران، رعد و برق و باد و طوفان آمد که کلی از درختان را از جا کند و نابود کرد. احشام و اغنام مردم را به‌کام نیستی فرو برد. تا این موقع در محل ما، در کنار جوی‌بارها و حواشی اراضی مزروعی و سواحل رودخانه، درختان تنومند زردآلو، توت و غیره وجود داشت که هرکدام عمری بیش از صد سال را تداعی می‌کرد، قطر تنه‌ی هریک از آن‌ها در بغل یک آدم جا نمی‌گرفت.

امروز پس از گذشت قریب به‌چهل سال، نه تنها چنان درختانی به‌عمل نیامده، که اوضاع زیست محیطی از هرنظر به‌مراتب بدتر شده است. درختان نابود شده، کوه‌ها لخت و عریان گردیده، حیات وحش نابود شده و از آن همه احشام خبری نیست.

به‌دنبال آن خشک‌آبی سال ۱۳۵۰ دنیا دیگرگون شد. خانواده‌های زیادی از منطقه‌ی ما کوچ کرده و عازم کشورهای خارج شدند. درست به‌خاطر دارم که شخص محترمی تصمیم گرفته بود به‌اتفاق خانواده از محل مهاجرت نماید، مردان محل نزد او رفتند تا او را از این تصمیم منصرف سازند، هرشخص به‌سهم خود وعده‌ی کمک‌های بلاعوض درحد سه ـ چهار سیر گندم، یا جو و غیر آن می‌داد... در حالی که همه‌ی مردم مثل یکدیگر فقیر و بیچاره بودند.

آن شخص پاسخ داد: «به‌فرض که شما این کمک‌ها را به‌من بدهید، جمعاً می‌تواند مصارف این تعداد روز مرا جواب دهد، مابقی سال را چه کار کنم؟»

تعدادی از خانواده‌ها به‌شهرهای کویته بلوچستان ـ مشهد، عراق و حتی سوریه و لبنان رسیدند، دیگر تا به‌امروز برنگشته‌اند. اکنون نسل دوم و سوم آن‌ها به‌قاره‌های اروپا، آمریکا و استرالیا رسیده‌اند.

خانواده‌ی پدری ما نیز دو تقسیم شد، یک‌گروه در محل باقی ماند تا از املاک و احشام نگه‌داری کند، گروه دیگر که من شامل آن بودم، به‌اتفاق چند خانواده‌ی دیگر مهاجرت محدودی به‌محل «گزاب» داشتیم. قصد بزرگ‌ترها این بود که زمستان را در آن‌جا بگذرانند تا از گرسنه‌گی تلف نشویم.

چرا گزاب؟ در آن حوالی محلی آبادتر و متنعم‌تر از «گزاب» نبود. گزاب کانونی از انواع نعمت است. بگذارید برای اهمیت گزاب این افسانه‌ی مخصوص آن ناحیه را نقل کنم:

کسانی که گزاب را دیده‌اند می‌دانند که گزاب محل اتصال ۴ رودخانه‌ی بزرگ است و اراضی فوق‌العاده حاصلخیز دارد. در ابتدای دره‌ی «واغنیر» که به‌گزاب منتهی می‌شود، کوه صنوبری شکلی است که دقیقاً مانند یک قله قند بسیار بزرگ به‌ارتفاع بیش از سیصد متر قد کشیده است. این کوه به‌قدری صاف است که از هیچ طرف بالای خود راه ندارد. در پای آن کوه یک تالاب بزرگ موقعیت دارد که بسیار عمیق و زلال است.

در روایت محلی آمده است که در روزگاران پیشین حاکم گزاب کسی بوده است که به‌آن «سالار» می‌گفتند. سالار مردی ظالم و عیاش بوده است، او در جشن‌ها و مراسم شادمانه به‌مردم گزاب تکلیف می‌کرده که نردبانی از رخت‌خواب در کنار کوه بپا کنند تا او بالای کوه برود، سپس دستور می‌داده که زنان و دختران گزابی در آن آب زلال شنا کنند تا خود از بالا ببیند.

مردم گزاب از این وضع خسته و برآشفته می‌شوند، با هم اجماع می‌کنند که این بار که سالار به‌سر کوه رفت، رخت خواب‌ها را از زیرپای سالار بکشند تا او در همان بالای کوه بماند و از گرسنه‌گی بمیرد. با این توافق و انجام این عمل مردم، سالار همچنان به‌مدت شش ماه بالای همان کوه زنده می‌ماند. وقتی از سالار پرسیدند که تو چگونه بدون آب و طعام بالای این کوه زنده ماندی؟

سالار پاسخ می‌دهد که من از بوی پیاز آشپزخانه‌های مردم گزاب زنده هستم.

سپس خلایق توافق می‌کنند که مدت سه ماه اصلاً در هیچ خانه‌ی بوی پیاز بلند نشود و بدین‌ترتیب سالار می‌میرد و مردم از شر او راحت می‌شوند.

حُسن دیگر «گزاب» این بود که حتی در زمستان‌ها نیز آمد و شد موتر میان آن‌جا و شهرهای ترین‌کوت و قندهار و کابل برقرار بود. ولی در هزاره‌جات یک چنین امری در زمستان‌ها میسر نبود، برف عظیم همه جا را می‌پوشانید.

به‌هرحال، قافله‌ی عظیم شامل صدها نفر زن و کودک مرکب از محل ما و از روستاهای هم‌جوار منعقد شد، مدت سه شب و روز پیاده راه رفتیم تا به"گزاب" رسیدیم. اواسط فصل پائیز بود و ارتفاعات مسیر ما پوشیده از برف شده بود. در طول راه پس از هرچند ساعتی آتش برپا نموده و خود را گرم می‌ساختیم. کنده‌ها و شاخه‌های درختان کوهی در مسیر راه به‌اندازه‌ی زیاد وجود داشت، فقط در زیر برف و بوران تر شده و به‌سختی آتش می‌گرفت؛ امّا وقتی که روشن می‌شد، دیگر به‌راحتی می‌شد دنیا را باآن آتش زد.

ما یکی از شب‌های این سفر را در مغاره‌ی گذراندیم که در کنار راه عمومی و در مسیر یک دره‌ی طولانی و پوشیده از جنگل به‌نام «واغنیر» موقعیت داشت. این مغاره از اثر دود آتش پیشینیان سیاه شده بود، کف آن آکنده از خاکستر بود. ما نیز به‌سهم خود هیزم جمع کردیم و در آن آتش افروختیم. آن چنان خرمنی از آتش گداخته به‌وجود آوردیم که از فاصله‌ی ۶ ـ ۵ متری نمی‌شد جلوتر رفت. نیمه‌های شب بود که ناگهان صدای مهیب ناشی از ترکیدن سنگ در اثر حرارت، مغاره‌ی ما را به‌لرزه در آورد. زن‌ها و بچه‌ها جیغ کشیدند و خود را روی یک‌دیگر انداختند. صخره‌ی بزرگی به‌وزن چند تن از ناحیه‌ی سقف غار جدا شده و مستقیماً روی توده‌ی آتش گداخته قرار گرفت، برای لحظه‌ی همه خیال کردند که همین حالا است که کوه فرو بریزد، ولی خوش‌بختانه اول و آخرش همین بود. اما، آن شب هیچ‌کس نخوابید.

ساعتی قبل از وقوع این حادثه، یک دعوای کوچک بین پدری با پسر نوجوانش روی داده بود که طی آن حین صرف شام {که چیزی بیش از نان خشک جو نبود} پدر در حضور جمعیت با مشت محکم به‌صورت پسر خود زد، پسرک درحالی که لقمه‌ی نان خشک خود را می‌جوید، به‌هِق هِق و گریه افتاد، او هم لقمه‌ی خود را می‌جوید، هم اشک می‌ریخت و به‌پدرش دشنام می‌داد.

این اتفاق که در بین جمع واقع شد، حس همدردی همه‌ی ما را نسبت به‌آن پسرک برانگیخت. چنین شاهکاری‌ها از پدر خود ما هم زیاد سر زده است!

شب قبل از آن، در محل «ازموک» در خانه‌ی گذراندیم که طفل نوزادی داشت، در این شب این طفلک آن قدر گریه کرد و جیغ زد که تا صبح آرام نشد...

وای وطن از کجای تو بگویم که سراسر درد و غم هستی!

حدود ۹ ماه در گزاب اقامت نمودیم، در یک خانه‌ی متروک متعلق به‌یک فرد پشتون که مبدل به‌کاهدان شده بود، سکنی گزیدیم. آن کاهدان به‌زودی مرکز آمد و شد و تجمع هم‌محلی‌ها و آشنایان پدرم شد، کسانی که برای خرید، قرضه و کاریابی می‌آمدند. پدرم با اعتباری که نزد پشتون‌ها داشت متقاضیان ارزاق را ضمانت می‌کرد و بدین‌ترتیب در آن سال قحطی صدها تن گندم و برنج پشتون‌ها را برای هزاره‌های گرسنه ضمانت کرد.

عجیب این‌که آن قرضه‌ها هرگز برنگشت و بدهکاران نتوانستند دیون خود را بپردازند. پدرم چندین سال از این بابت نگران بود، آخرش نفهمیدیم چه شد. مسلماً همه‌ی قرضه‌ها پامال گردید. انقلاب شد و همه چیز به‌هم خورد و تغییر نمود.

از یکسو زن صاحب‌خانه زبان پارسی را به‌درستی می‌دانست و از دیگرسو مادرم زبان پشتو را کامل بلد بود؛ بین او و مادرم روابط دوستانه برقرار شد.

گویا آن زن یک بیماری داشت که در همین مواقع شوهرش او را برای مداوا به«قندهار» برد و ما نگهبان خانه و مواشئ آن‌ها شدیم. این سفر آن‌ها حدود یک ماه طول کشید. پس از بازگشت از سفر قندهار یک روزی آن زن و مادرم در کنار هم نشسته و گویا مشغول یک کاری زنانه مانند بافندگی، یا دوزندگی بودند، من هم در اطراف آنان بودم. ضمن گفت و گوها، ناگهان مادرم از آن زن پرسید:

««راستی این‌که می‌گویند «شهر ـ شهر» شهر چگونه جایی است؟»

آن زن پشتون تعریفی از «شهر» ارایه کرد که تا هنوز به‌یادم مانده است:

«شهر، یک آبادئ بسیار بزرگ است که اول و آخرش معلوم نیست، کوچه‌ها و سرک‌های بسیار دراز دارد که دوطرف آن‌ها را دکان‌ها گرفته‌اند. دکان‌های که پر از جنس است. از میان سرک‌های وسیع و دراز آدم‌ها، موترها، شترها، اسب، خر، قاطر، رمه‌ی گوسپند، سگ... و همه چیز می‌گذرند. معلوم نیست آن‌ها از کجا آمده‌اند، به‌کجا می‌روند. آدم‌های زیادی به‌این‌سو و آن‌سو رفت و آمد می‌کنند. کس به‌کسی کار ندارد، هیچ‌یک با دیگری سلام و علیک نمی‌کند و از یک‌دیگر نمی‌پرسند تو کی هستی و خرت چه بار است. از کجا آمده‌ی و به‌کجا می‌روی...»

مادرم با دقت به‌این تعریف گوش می‌داد. نمی‌دانم چه سیمای از «شهر» در ذهن خود دریافت کرد. نکته‌ی عجیب این‌که: در این موقع فلک هم نمی‌توانست حدس زند که دست تقدیر، درست ده سال بعد، این زن بی‌سواد روستایی و شهر ندیده را به‌اَبَرشهر تهران بکشاند. و او نیمه‌ی دوم عمر خود را سراسر در آن شهر سپری کند. از همان‌جا سفری به‌عتبات عالیات و مناسک داشته باشد، که هریک به‌مراتب از «قندهار» بزرگ‌تراند.

در سال ۱۳۵۰ بود که من برای نخستین‌بار "موتر" را و مهم‌تر از آن، شهر «کابل» را دیدم. قصه از این قرار بود که یکی از عموهایم پس از اتمام دوره‌ی خدمت سربازی، دیگر به‌محل باز نگشت و در همان «کابل» برای خود کاری پیدا کرد. او بعداً برادر کوچک‌تر خود را نیز به‌«کابل» فراخواند. در آن سال پدرم زنان آنان را به‌«کابل» برد. من هم در معیت شان بودم.

موتر ما که یک لاری روسی بود، پر از محصولات محلی شامل روغن‌زرد، بادام، خسته، برگه‌ی زردآلو، قروت و امثال آن شده بود. ما روی بارها نشستیم. سرآدم‌ها از جنگله‌ی موتر بالاتر می‌زد. موتر ما روزها باکندی راه می‌رفت. به‌ویژه هرچه بارش سنگین‌تر می‌شد از سرعتش کاسته می‌گردید. در سر بالایی‌ها مسافران پیاده می‌شدند و اغلب زودتر از موتر به‌سر گردنه می‌رسیدند. لحظاتی رفع خسته‌گی می‌کردند تا موتر به‌آن‌ها می‌رسید. شب‌ها در مراکز ولسوالی، در سموات به‌سر می‌بردیم. پس از طی پنج شب و روز به‌«کابل» رسیدیم.

کابل

اوایل صبح بود که موتر ما از محلی موسوم به‌«تکانه جالیز» گذشت و به‌جاده‌ی پخته‌ی «کابل ـ قندهار رسید» در آن‌جا ما را از این موتر پیاده کردند

و به‌موتر دیگری که سرپوشیده بود، سوار نمودند. به‌آن موتر سرپوشیده «واگون» می‌گفتند که پوزه‌ی دراز داشت. در اصل دارای چوکی بوده؛ امّا در آن زمان لق و پق و فرسوده و کثیف شده بود. کف موتر آغشته با کود گوسپندی بود، چنان‌که گمان می‌رفت در سرویس قبلی گوسپند حمل کرده بوده، این بار آمده بود تا ما را داخل شهر ببرد. روی همان پشکل‌های گوسپند نشستیم. ظواهر قضیه مثل این بود که ما به‌طور قاچاق وارد شهرکابل می‌شویم، بزرگ‌ترها بین خود می‌گفتند ترافیک نمی‌گذارد ما با آن موتر خودمان وارد شهر «کابل» بشویم.

از شلوغی و ازدحام شهر «کابل» گیج و مبهوت شدم. ابتداء در یک سرای عمومی واقع در محله‌ی چنداول وارد شدیم، آن مکان یک سرای قدیمی بود که اتاق‌های زیادی داشت. همه‌ی اتاق‌ها کهنه و چوب پوش بودند. در اولین شب، روشنایی برق چشم مرا خیره کرد. اول بار بود که برق را می‌دیدم.

در نخستین صبح که برای وضوء از اتاق خارج شدم، در برگشت اتاق‌مان را گم کردم، هرچه به‌دور خود چرخیدم همه چیز به‌نظرم یک نواخت می‌نمود.

آفتاب بالا آمد و محیط شلوغ‌تر و پیچیده‌تر شد. از هرطرف صداهای مختلف به‌گوش می‌رسید، روشن‌تر از همه صدای پیر مردی دوره‌گرد بود که با آوای نازک و دل‌انگیز خود در آن دل صبح، دم به‌دم تکرار می‌کرد:

«سوزن بگیر که سوزن‌گر کور شد؛ سوزن بگیر که سوزن‌گر مُرد.»!

پدرم در همان روز برادرانش را پیدا کرد، در خانه‌ی که آن‌ها از قبل در محله‌ی «مرادخانی» تدارک دیده بودند مستقر شدیم. از قرار معلوم، هردو عمویم در یک محل مهم مشغول کار شده بودند.

عموهایم در آن موقع ادعا داشتند که در «ارک شاهی» کار می‌کنند و آشپز مخصوص محمدظاهر شاه پادشاه افغانستان هستند. آن‌ها می‌گفتند: شخصاً میز غذای اعلی‌حضرت را می‌چینند، جمع می‌کنند، از مهمانان او پذیرایی می‌نمایند، در سفرها همراهش هستند و هرروز با ملکه حمیرا و فرزندان او سر و کار دارند. نکته‌های از جزئیات زندگی خانواده‌ی شاهی به‌زبان می‌آوردند.

هرشب درحالی که خیلی دیر به‌خانه می‌آمدند، مقدار زیادی پس‌خورده‌ی پلو با خود می‌آوردند که ما روز بعد به‌عنوان ناهار صرف می‌کردیم. اغلب با قورمه‌سبزی بسیار خوش‌مزه همراه بود که همه‌گاه مقداری گوشت و استخوان

نیم‌خورده با خود داشت. اگر آن پلوها از سفره‌ی ظاهرشاه هم نبود، جداً در اصلیت خود شاهانه بود. آن‌ها به‌سرعت پیش‌رفت نمودند و به‌زودی توانستند در بهترین نقطه‌ی کابل منازل و اماکن مجلل برای خود دست و پا کنند و زندگی خود را به‌وجه احسن سر و سامان دهند. عموهایم «کوپن» داشتند و پدرم سالانه از آنان کمک مالی می‌گرفت. کمک‌ها شامل آرد، برنج، شکر و البسه بود.

من آهسته ـ آهسته با محیط اطرافم آشنا شدم، وظیفه‌ی من آوردن آب و گرفتن نان بود، آب را از چاهی که در وسط محوطه‌ی یک زیارتگاه مذهبی {به‌نام ابوالفضل} وجود داشت، می‌آوردم. این نخستین‌بار بود که کشیدن آب از چاه را تجربه می‌کردم. سرچاه هم این‌قدر بی‌نظمی و ازدحام بود که نوبت به‌کسی نمی‌رسید. ما اطرافی‌ها که به‌کنار، نوبت به‌خود همان زرنگ بچه‌های «کابل» هم نمی‌رسید. وقتی سقاب‌های حرفوی می‌آمدند همه را به‌زور پس می‌زدند و خود مشک‌های خودرا پر می‌نمودند، وقتی آن‌ها می‌رفتند دوباره بچه‌ها بود و جیغ و داد و جنگ و دعوی و فحش و فضیحت!

در یک مورد یک بچه به‌من فحش رکیک داد <شاید> من به‌او گفته باشم: «به‌من فحش نده، من سیّدم!» (دقیق به‌یاد ندارم چطوری بحث سیّدی مطرح شد)

در این موقع پسر دیگری از آن طرف دهنهٔ چاه به‌من گفت:

«تو که سیّد استی، سیّدکیان استی؟» من اصلاً نمی‌دانستم سیّد کیان کیست.

در همین هنگام پیر مردی که منتظر نوبت بود، برآشفت، به‌آن پسرک چیزی گفت و سپس ادامه داد: چَخ چَخ چَخ...

زیارتگاه «ابوالفضل» دارای بقعه و مناره‌ی کوچک؛ ولی نسبتاً شیک و تمیز بود، در آن‌جا مقبره‌ی بود که بسیار مورد اعتقاد مردم هزاره قرار داشت. هرروز خانواده‌های آنان از اطراف دور و نزدیک برای زیارت در آن‌جا گرد می‌آمدند، اغلب حلوا، یا آش نذری پخته و توزیع می‌کردند. کسانی هم نان نذری توزیع می‌نمودند. گاه نُقل، خرما، یا کشمش و نخود توزیع می‌شد. بنابراین همه‌گاه جنجال بود و در طول روز حتماً یک چند بار چیزی خوردنی گیر آدم می‌آمد.

هنگام ظهر، یک ملاّی هزاره‌گی بالای گل‌دسته‌ی آن می‌رفت و درحالی که دست‌های خود را روی گوش‌های خود می‌گرفت، با صدای محکم و قوی اذان می‌گفت، سپس نماز جماعت برگزار می‌شد. در این وقت من به‌صف نانوایی می‌رفتم که فاصله‌ی چندانی با مرقد «ابوالفضل» نداشت. تمام پرسنل نانوایی از

قوم هزاره بودند. به‌یاد ندارم پول نان را نقداً پرداخته باشم، نان را با چوب‌خط می‌گرفتم، آن یک چیزی شبیهه خطکش بود که حدود نیم متر طول داشت. و از چوب ساخته شده بود. نانوا به‌ازای هرعدد نان با چاقوی خود یک شیار در یک لبه‌ی آن چوب‌خط وارد می‌کرد، تا سر ماه پر می‌شد. آخر ماه، عموهایم نزد نانوایی رفته و همه را یک جا حساب می‌کردند. ماه نو، چوب‌خط نو...

من ساعات بی‌کاری هم داشتم؛ آن را در گشت و گذار اطراف ارگ شاهی، چمن حضوری، جاده‌ی میوند و حوالی مسجد پل‌خشتی می‌پرداختم. در آن موقع ساختمان معروف ۱۴ طبقه‌ی «سینمای پامیر» در حال احداث بود، چیز زیادی از آن ساخته نشده بود، محل آن یک گودال عمیق بود که نسبت به‌کف رودخانه‌ی مجاور عمیق‌تر می‌نمود، یک جرثقیل بزرگ با گردن خیلی دراز در حال کار بود. مشاهده‌ی کار آن جرثقیل بخشی از تفریحات روزانه‌ام بود.

هیچ پولی جهت مصرف بازار نداشتم. یک روز در حواشی جاده‌ی میوند بودم که یک زرنگ بچه‌ی کابلی موتر رِکشای خود را در همان نزدیکی پارک کرد. او که دید من آدم بی‌کاری هستم، به‌من گفت: «چند دقیقه مراقب همین موتر من باش، به‌زودی برمی‌گردم و مبلغ ۵ افغانی به‌تو انعام می‌دهم».

من قبول کردم و او رفت؛ حدود نیم ساعت طول کشید، آن جوان وقتی برگشت، در کمال ناجوانمردی پشت رول رکشای خود نشست و یک نگاهی هم به‌من اندخت، بدون این‌که چیزی بگوید، موتر خود را روشن کرد و گازداد و رفت؛ من نا امیدانه لحظاتی او را با چشم خود دنبال کردم. از ناسزاهای که زیر دل نثارش نمودم هیچ چیز نصیبم نشد!

پدرم روزهای جمعه اغلب به‌تکیه‌خانه‌ها برای استماع وعظ و روضه می‌رفت، مرا هم با خود می‌برد. یک چند روز جمعه به‌مسجد محمدیه رفتیم. آن مسجد که به‌تازه‌گی افتتاح شده بود خیلی باشکوه جلوه می‌کرد. به‌ویژه باندهای صوتی آن جالب بود. برای نخستین‌بار می‌دیدم که جعبه‌های سیاه چندی در اطراف شبستان مسجد تعبیه شده و صداهای قوی می‌دهد.

مسجد مملو از جمعیت می‌شد، چنان‌که جای سوزن انداختن نداشت. آقای واعظ موعظه‌ی طولانی ارایه کرد. موقع گریز به‌صحرای کربلا، عمامه‌ی خود را از سر برداشت و مردم را بسیار گریه داد. گریه‌های که می‌توانست خسته‌گی مفرط ناشی از یک هفته کار و تلاش طاقت فرسا را فرو نشانده و عقده‌های انباشته از

سختی‌ها و محرومیت‌های زندگی را تسکین کند. و تحقق آرزوهای سرکوفته و برباد رفته‌ی این دنیا را در آن دنیا تضمین نماید.

سرانجام، پس از اقامت سه ـ چهار ماهه در کابل، در اواسط فصل پائیز به‌محل خود بازگشتیم. موقع برگشت از کابل، یک‌بار از دهن پدرم پرید: من تو را این‌جا آورده بودم تا درس بخوانی، ولی فهمیدم که تو در این‌جا درس نخواهی خواند، صبح تا شب فوتبال خواهی کرد. شاید پدرم فهمیده بود که اگر در کابل بمانم فقط خدمت‌کار خانه‌ی عموها خواهم بود؛ وگرنه من اصلاً از فوتبال چیزی نمی‌دانستم و هیچ وقت فوتبال بازی نمی‌کردم. وقتی به‌منطقه‌ی خود رسیدیم، پدرم تصمیم گرفت مرا برای فراگیری دروس دینی به‌محل «نیلی» نزد شیخ محمد حسین صادقی بفرستد. به‌مدت دو سال، دروس مقدماتی را در آن‌جا فرا گرفتم. در سال ۱۳۵۳ پدرم تصمیم گرفت مرا نزد عموی خود در مشهد بیاورد. بدین‌ترتیب ما بار دیگر در پائیز آن سال عازم کابل شدیم، این بار دو سه هفته بیش‌تر نماندیم.

قندهار

سرانجام، یک روز صبح به‌اتفاق تنی‌چند از هم‌محلی‌ها که برای کارگری عازم مشهد بودند، سوار اتوبوس‌های شیک و نرم کابل ـ هرات شدیم. جاده خوب پخته و صاف و عریض بود، در طول آن راننده‌گان چند اتوبوس بین خود کورس سرعت و سبقت می‌گذاشتند، مسافران از این عمل به‌هیجان می‌آمدند، با داد و هوار و کف زدن‌های ممتد، راننده‌ی خود را تشویق می‌کردند. موسیقی داغ و مهیج که در فضای اتوبوس می‌پیچید، در ایجاد هیجان جمعیت سهمی زیاد داشت.

تا هنوز در گوشم است که زنکه می‌خواند: «شب شب شب دلکم چو طفلکان می‌گرید» ... پس از طی یک چند ساعت راه، به‌حوالی غزنی رسیدیم. در کنار جاده، اراضی هموار وجود داشت که یک تراکتور در حال شخم زدن بود.

این نخستین‌بار بود که من تراکتور می‌دیدم. سر ظهر به«قندهار» رسیدیم، ناهار را در یک رستوران قدیمی صرف کردیم. رستوران بسیار کثیف و پر از مگس! قندهار خیلی جنجال و بهم‌ریخته بود. گمان می‌رفت هرچه آدم، شتر، گاو، خر، قاطر، سگ، گوسپند، مرغ، ملخ، مور و مگس بود؛ همه در شهر ولو بودند و بی‌هدف این‌سو و آن‌سو پرسه می‌زدند... عیناً همان تعریف آن زن پشتون!

«قندهار» طی سه قرن اخیر پنج بار منطقه و جهان را غافل‌گیر کرده است:

۱ - در سال ۱۱۲۱ (هـ ق) = ۱۷۰۹ (م) میرویس خان هوتکی (پس از قتل گرگین خان ارمنی، عامل صفوی) سنگ بنای سلسله‌ی هوتکی را در قندهار بنیاد گذاشت؛ ۲ - در سال ۱۱۳۴ (هـ ق) = ۱۷۲۲ (م) با حمله به‌اصفهان، سلسله‌ی صفویه را برانداخت؛ ۳ - در سال ۱۷۴۷ احمدشاه ابدالی از آن‌جا ظهور کرد؛ ۴ - در سال ۱۳۰۹ (هـ ش) نادرشاه درانی (اصالتاً قندهاری) به‌غایله‌ی سقاوی خاتمه داد؛ ۵ - در سال ۱۳۷۲ (هـ ش) گروه طالبان به‌رهبری ملامحمد عمر آخوند از قندهار سر برآورد؛ هریک از آن وقایع نشان می‌دهد که «قندهار» سخت نافرمان و سرکش و غیر قابل پیش‌بینی است.

هراتِ افسرده و مرموز!

از قندهار گذشتیم، شب به«گِرِشک» رسیدیم، در همان‌جا خوابیدیم. قبل از ظهر روز بعد به«هرات» مواصلت کردیم. بیش از یک هفته در آن‌جا ماندیم.

به‌رغم سابقه‌ی درخشان هرات، به‌نظرم رسید این شهر به‌طور مرموز در سکوت و خلوت و عبوست به‌سر می‌برد. حتی از همان مگس‌های سمج «قندهار» هم خبری نبود؛ هر از گاهی یک موتر از سرک می‌گذشت، تعداد کالسکه‌های تک‌اسب که اغلب مسافرکشی می‌کردند، بسیار بیش‌تر از عدد موترها بود.

زنان هراتی برخلاف زنان کابلی، سر و صورت و ساق پاهاشان پیدا نبود، آن‌ها اصلاً در معابر عمومی مشاهده نمی‌شدند، اغلب به‌اتفاق یک مرد (محرم شان) سوار برکالسکه‌های تک‌اسب آمد و شد می‌نمودند.

حتی مغازه‌های «هرات» به‌نحو ترحم‌انگیز خالی از مشتری بود...

مجموع این اوضاع و شرایط از «هرات» یک شهر عبوس و درخود فرو رفته ارایه می‌داد. مردمان «هرات» به‌طور ملال‌آور دچار خودسانسوری می‌نمودند؛ در برابر هرسؤال، جواب کوتاه و تند می‌دادند...

مردم هرات بسیار مفتخراند که شهرشان باستانی است.

«هرات باستان» می‌گویند و کیف می‌کنند! شاید این شادترین ترانه شان باشد.

اوج افتخارات هرات قرون هشت و نه و ده هجری است. زمانی که پایتخت تیموریان بود و بر سراسر منطقه فرمان‌روای می‌کرد. پس از مرگ امیر تیمور گورکانی، فرزندش ارشدش شاهرخ میرزا به‌عنوان قدرتمندترین مدعئ قدرت قد علم کرد و در کشاکش درون فامیلی بر سایر رقباء غلبه نمود. او در سال ۸۰۸ ق

= ۷۸۴ ش ۱۴۰۵(م) یک سال پس از فوت پدر، پایتخت تیموریان را از سمرقند به‌هرات منتقل کرد و این‌شهر را به‌مرکز قدرت، ثروت، علم و هنر تبدیل نمود.

شاهرخ میرزا دارای همسری بسیار فرهیخته، با ایمان و فرهنگ دوست به‌نام «گوهرشاد» بود که مسجد جامع هرات، حرم امام رضا در مشهد و روضهٔ مبارکهٔ سخی در مزار شریف را باز سازی کرد و توسعه داد.

هرات یک شهری عمیقاً مذهبی و سنتی است. از جهت کثرت مزارات علماء و سادات و امام زادگان و اولیاءالله و مشایخ شبیهه عتبات عالیات می‌ماند.

در هرات محلهٔ مخصوصی برای سادات وجود داشته (کوچهٔ سبز!) این یادآور «کوچهٔ بنی‌هاشم» در مدینهٔ منوره است. امام‌رضا سفرهای به‌این‌شهر داشته.

کتاب «مزارات هرات» در این موارد مطالب زیاد دارد و خواندنی است...

چند امام زادهٔ بلاواسطه درهرات هستند که «سیّدمحمد دیباج» (فرزند اما صادق) یکی از آنان است. هراتی‌ها معتقداند که امام حسن مجتبی نیز به‌هرات تشریف آورده و بناهای را افتتاح فرموده است، در منابع ایشان آمده:

«"خاک برسر" برج بزرگ در گوشه‌ی سمت جنوب غربی هرات واقع است. و اهالی آن را "برج خاکستر" می‌نامند. و موافق آثار، در عهد خلافت خلیفه‌ی ثانی، که حضرت امام حسن مجتبی به‌هرات تشریف آورده بودند، توسط آن جناب افتتاح و «خاک برسر» موسوم فرموده و به‌این اسم علم است.»

اخیراً رسانه‌های محلی نوشته‌اند: دست‌های ناشناخته به‌کار افتاده و سنگ‌نبشته‌های مزارات هرات را می‌شکنند! یا صاف و محو می‌نمایند! یا می‌ربایند! این‌دست‌ها از کجا می‌آیند؟

هراتی‌ها به‌لحاظ معیشت، مردم حسابگر و دقیق هستند. تا هنوز نشنیده‌ام در «هرات» بازی و سرگرمی مشهور محلی، مانند سگ جنگی قندهاری‌ها و بزکشی مزاری‌ها رواج داشته باشد. در افغانستان ضرب‌المثلی بدین مضمون سر زبان‌ها است که می‌گویند: «مزار» را اسب خورد، «کابل» را زن، «قندهار» را «سگ» (حالا در قندهار نگهداری شیر هم رواج شده) جالب است که در این ضرب‌المثل از هرات خبری نیست. در هرات «بودنه بازی» و «کرَک جنگی» رواج گسترده دارد گویا اشخاصی در آن به‌شهرت می‌رسند...

بالاخره جنگ داخلی در افغانستان برای هرات بد نشد؛ موقعیت مرزی این شهر کمک کرد تا هرات باردیگر از خاکستر خود برخیزد؛ امروزه هرات به‌یک "ابرشهر" مبدل شده است. ما برای این‌شهر پرافتخار بهترین‌ها را آرزو می‌کنیم.

۳

مدرسهٔ عباسقلی‌خان

مدرسهٔ عباسقلی‌خان

پس ازچند شب و روز اقامت در هرات، از یک مسیر چپ‌راه به‌طور قاچاق عازم مشهد شدیم؛ سه روز بعد به‌مشهد رسیدیم. درآن زمان داؤدخان تازه به‌قدرت رسیده بود. با این‌که مرزهای کشوررا سست کرده بود و شخصاً تلاش‌های گسترده‌ی جهت بهبود وضعیت اقتصادی کشور و معیشت مردم روی دست گرفته بود، مع‌الوصف مانع خروج غیرقانونی اتباع افغانستان از کشور می‌شد.

هرچه بود، خروج قاچاق به‌تازه‌گی رونق یافته بود. این بیش‌تر به‌دلیل رشد جهانئ قیمت نفت و جهش رو به‌پیش اقتصاد ایران بود. شاید افراد گروه ما از نخستین کسانی بودند که پای شان به‌قصد کارگری در ایران باز می‌شد. ما از خود شهر «هرات» قاچاق خارج شدیم. هراتی‌ها به‌ما «تجاوزی» می‌گفتند. ما از این کلمه هم می‌ترسیدیم و هم خوش‌مان نمی‌آمد. گروه ما شامل ۳۵ نفر می‌شد، من کوچک‌ترین در بین همه بودم. نخستین شب را در خارج از شهر، دریک مجموعه ویرانه خوابیدیم که در حقیقت پر از کُلاش برنج بود. در اطراف آن باغ اناری وجود داشت که هیچ چیز برشاخه‌های خود نداشت؛ تمام محصول آن باغ را با ذره‌بین چیده بودند. برگ‌های درختان نیز ریخته بود.

در قسمت خاک ایران، شب‌ها اغلب با چوپانانی برمی‌خوردیم که گوسپندان خود را در مزارع پالیز می‌چرانیدند، در آن موقع خربزه‌ی مشهور مشهدی تازه چیده شده بود و رشتهٔ بوته‌های آن در حد فراوان روی زمین تنیده بود. ما خربزه های نیم‌خورده و نیمه سالم پیدا می‌کردیم و می‌خوردیم. بسیار خوش‌مزه بود.

ساعات زیادی از شب را در مسیر تایباد ـ تربت جام به‌موازات جاده‌ی اصلی حرکت کردیم، اتوبوس‌های ایرانی در هوای صاف و سرد پائیزی کویر، با سرعت از جاده می‌گذشتند، درحالی که چراغ‌های داخل هریک روشن بوده و پرده‌های رنگارنگ، زینت خاص به‌آن‌ها می‌بخشید. صدای دل‌انگیز اتوبوس و آسایش مسافرانی که در درون آن‌ها نشسته بودند، حسرت ما را برمی‌انگیخت.

گاهی هم چراغ موترهای پلیس توجه ما را به‌خود جلب می‌نمود که بانورهای رنگارنگ می‌چرخید و برق می‌زد و موجب حیرت و حسرت و لذت و ترس به‌طور یک‌جا می‌شد.

به‌راه خود ادامه دادیم. پس از عبور از پاسگاه تربت جام به‌طور سازماندهی شده، در روز روشن سوار همان‌گونه اتوبوس‌های شدیم که شب‌های قبل حسرتش را می‌خوردیم. اکنون می‌توانم به‌درستی حدس بزنم که جماعت ما در آن موقع چه رنگ و رُخ و حال و وضعی داشته اند، و لباس‌های‌مان چگونه بوده است؟!

معهذا هیچ‌کس به‌ما چیزی نگفت. تا شهر مشهد هیچ مشکلی برای هیچ‌کس پیش نیامد. در یک بعد از ظهر وارد مشهد شدیم. هوا بعد از بارنده‌گی پائیزی، صاف و آفتابی بود. موتر تاکسی، جلو حرم امام رضا توقف نمود، ما مستقیماً به‌زیارت حرم امام رضا مشرف شدیم، صحن و سرای وسیع و رواق‌ها و گنبد و گل‌دسته‌های حرم فوق‌العاده باشکوه بود. تا آن موقع چنین بنای با عظمت را ندیده بودم. پیش از آن از بزرگ‌ترها شنیده بودم که «در حرم امام رضا گوهر شب‌چراغی» است که نوری فوق‌العاده دارد، می‌گفتند این گوهر شب‌چراغ را نادرشاه آفشار از هندوستان آورده است. هر لامپ بزرگی را که در رواق‌ها و ایوان‌های حرم می‌دیدم، از خود می‌پرسیدم: «ممکن است این همان گوهری شب‌چراغ باشد؟!» آن طرف‌تر که می‌رفتم یکی بزرگ‌تر از آن، یا مثل آن!

این مطلب ذهن مرا برای ماه‌های آینده هم درگیر کرد.

از آن‌جا به‌منزل عموی پدری رفتیم که در یکی از محله‌های اقماری مشهد واقع بود. برایش حدود یک سیر کابل روغن زرد، سوقات آورده بودیم؛ طفلکی پیر و نابینا شده بود، لباس کامل روحانی می‌پوشید، ولی مشمول حوزه نبود. پس از چندی، یکی از هم‌محلی‌ها که در مشهد مشغول دروس حوزوی بود، دست مرا گرفت و به‌دفتر آقای مصباح که در آن زمان نماینده‌ی تام‌الاختیار آیةالله خویی و سرپرست حوزهٔ علمیه مشهد بود، برد.

برایم نوبت امتحان گرفت؛ به‌نوبت خودم امتحان دادم، مبلغ ۵۰ تومان ماهانه برایم مقرر شد. در مرتبه‌ی بعد همان آدم برایم یک حجره در مدرسه‌ی علمیه‌ی عباسقلی‌خان {که در چند قدمی حرم امام رضا واقع بود}گرفت.

و این طور شد که من مستقل شدم.

مدرسه‌ی علمیه‌ی عباسقلی‌خان که خیلی زیبا و به‌صورت چهارباغ ساخته شده، به‌طور سنتی در اختیار طلاب و روحانیونی بوده است که دارای اصالت افغانستانی بودند، چون در اصل، طبق وصیت بانی خود وقف خاص طلاب هراتی می‌باشد. مرحوم «عباسقلی‌خان» یک‌فرد مؤمن هراتی بوده که در عهد صفوی {زمانی که مرزهای کنونی وجود نداشته} زندگی می‌کرده است. برخی او را حاکم غور و هرات و برخی تاجر برجسته می‌دانند. او بنا به‌اعتقادات مذهبی این مدرسه را در مجاورت آرامگاه امام هشتم ساخته و در آن زمان تمام مخارج و مایحتاج طلاب و اساتید آن را نیز در نظر گرفته بوده. یک بازارچه به‌همین منظور در مجاورت مدرسه ساخته و آن را وقف این مدرسه کرده بوده.

می‌گویند این محل قبل از احداث مدرسه، کاروان‌سرا بوده که زوار و تجار هراتی در آن اُطراق می‌کردند. داستانی وجود دارد مبنی براین‌که عباسقلی‌خان ابتداء به‌فرزندش وصیت می‌کند که پس از فوتش کاروان‌سرا را مبدل به‌مدرسه نماید؛ فرزند عباسقلی خان ضمن یک صحنه‌سازی به‌پدرش می‌فهماند که این وصیت به‌مانند چراغ از پشت سر، در شب تاریک است. اگر تو می‌خواهی، چرا در زمان حیات خودت این کار را نمی‌کنی. الی آخر...

در زمان ما این مدرسه و موقوفات تابع آن زیر نظر تولیت آستان قدس رضوی اداره می‌شد. هر از گاهی هدایایی از سوی آن آستان به‌طلاب و اساتید این مدرسه پرداخت می‌شد. هریک شخصاً آن را از دفتر آستانه دریافت می‌نمودند که شامل مواد خوراکی، وجه نقد و بعضاً البسه بود. وقتی من برای نخستین‌بار برای اخذ هدایا به‌دفتر آستانه رفتم، یک کارتن حاوی قند، شیرینی، شکر، نبات، روغن، برنج؛ با مقداری وجه نقد به‌من تعلق گرفت که به‌مدرسه آوردم.

این مدرسه که در مجاورت حرم امام رضا موقعیت داشت و از طرفی زیر نظر آستانه‌ی مقدسه اداره می‌شد، از نذورات فراوان زوار برخوردار بود. تقریباً هر روز یکی دو رأس گوسپند نذری از جانب زوار در آن هدیه و ذبح می‌شد. گاه وجوه نقدی بین طلاب توزیع می‌گردید. گاه پول برای اقامه‌ی نماز وحشت توزیع

می‌شد، اُجرت نماز وحشت مبلغ دو تومان بود. اکثر اوقات ما را به‌دعوت می‌بردند. گاه کارت‌های دعوت به‌صرف غذا در یکی از هتل‌های لوکس مشهد به‌دست ما می‌رسید، اگر کسی نمی‌خواست خودش برای صرف غذا برود کارتش را به‌فرد دیگری می‌فروخت، قیمت‌ها حول و حوش دو تومان بود. گاه غذای پخته می‌آوردند، پاتل‌های بزرگ پُر از پلو و خورشت و قیمه می‌آمدند که گویا در مهمانی‌ها و مراسمات اعیان و اشراف شهر اضافه آمده بود، چون غذا اغلب شب‌هنگام و دیر وقت می‌آمدند، جارچی ندا می‌داد و طلاب کاسه به‌دست جلو ایوان ورودئ مدرسه گرد می‌شدند...

همه‌ی این‌ها هم از طرف زوار و هم از جانب خیراندیشان و اعیان شهر بود. در آن‌جا نعمت آن‌قدر فراوان بود که ما اغلب نمی‌توانستیم سهمیه‌ی خود را مصرف کنیم. طلبه هم کم بود، شماری از حجره‌های مدرسه خالی بود. برخی از حجره‌ها را افرادی مسن و متأهل به‌خود اختصاص داده و درب آن را قفل زده بودند. آن‌ها ساعاتی از روز را به‌منظور بهره‌مندی از نذورات در حجرات می‌گذرانیدند، شب‌ها به‌منازل خود می‌رفتند.

یک شب در مدرسهٔ عباسقلی خان جشن «عمرکُشی» برگزار شد، برگزار کننده‌گان «طلاب خاورئ» بودند که سال‌های زیادی را در مدرسه گذرانیده بودند، آن‌ها درس نمی‌خواندند و عمرشان به‌بطالت می‌گذشت، افرادی قالتاق و شارلاتان که صرفاً برای استفاده از مواهب مدرسه در آن‌جا زندگی می‌کردند، شایعاتی وجود داشت که برخی از آن‌ها با یکدیگر روابط جنسی دارند.

تعدادی از آن‌ها وقت ازدواج شان گذشته بود، اما همچنان در مدرسه زندگئ تجردی داشتند. مدیریت داخلئ مدرسه تقریباً به‌دست همان‌ها بود، با زورگویی و قلدری حکومت می‌کردند، تقسیمات هدایا و نذورات و گوشت و پول نمازوحشت و کارت دعوت به‌دست آن‌ها بود؛ برای خود سهم شیر بر می‌داشتند.

آن شب برنامه‌های بسیار پرشور و جذاب اجراء شد، پس از صرف شربت و شیرینی و استماع جُک‌ها و لطیفه‌های آب‌دار و خنده‌دار، نوبت به‌نمایش رسید، در آخرین پرده‌ی نمایشی، وسط جلسه خالی شد و افراد به‌صورت گرد و دایره‌ای نشستند، سپس گروهی متشکل از همان قالتاق‌های مدرسه شروع کردند به‌اجرای نمایش، آن‌ها ابتداء یک آفتابه‌ی خالی را در وسط گذاشتند و شروع کردند به‌دور آن رقصیدن و چرخیدن و خواندن اشعاری که شاه بیتش این کلمات بود:

«امشب میرم تو آفتابه!»، «می‌خوام برم تو آفتابه»، «الآن میرم تو آفتابه»، «دارم میرم تو آفتابه»، «ببین چطور میرم تو آفتابه» ... بالمقابل جمعیت یکصدا کف می‌زدند و در جواب آن‌ها می‌گفتند: «نمی‌تونی بری تو آفتابه!»

آن‌ها دقایق زیادی را دور آفتابه چرخیدند و در حالی که پاچه‌های شلوار و آستین‌های شان را بالا می‌زدند تا وانمود کنند که آمادهٔ داخل شدن به‌آفتابه هستند!

با تکرار این جملات چنین وانمود می‌کردند که الآن داخل آفتابه می‌روند!

من گیچ شده بودم که او چطوری داخل آفتابه جا می‌شود؟

جمعیت را مشغول و سرگرم کردند، در اوج جوش و خروش و حواس پرتئ همه‌گانی بود که ناگهان برق‌ها قطع شد و مجلس در تاریکی و سکوت فرو رفت!

آن وقت تعدادی از همان قالتاق‌ها در همان تاریکی در بین جمعیت راه افتادند و هرکدام‌شان در حالی‌که دست‌های خود را به‌صورت افراد می‌کشیدند، می‌پرسیدند: «تو کبریت داری؟»، «تو فندک داری؟»، «تو چراغ قوه داری؟»...

طبیعی بود که هرکسی می‌گفت ندارم، آن وقت می‌رفت سراغ نفر بعدی!

... پس از دقایقی برق‌ها روشن شد!

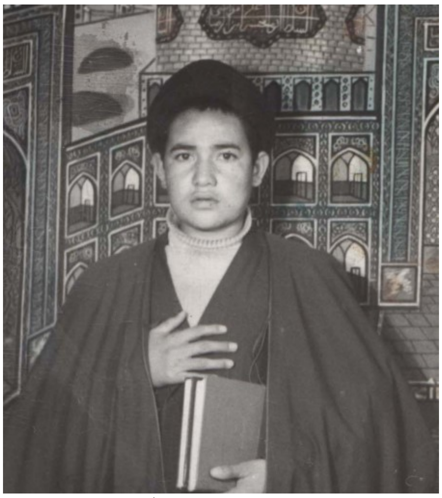
اهه... همه‌ی صورت‌های مردم را سیاه سیاه کرده بودند!

آن‌ها از قبل، مقادیری زیادی سیاهه و دوده تهیه نموده و آن را با روغن مخلوط نموده بودند و طبق برنامه کنتور برق را قطع کرده و با استفاده از تاریکی به‌صورت حضار کشیدند!

یک بار بدون طهارت به‌حرم امام رضا رفتم، اما وحشت داشتم که دارم کاری بسیار خطرناکی می‌کنم، چون پیش از آن، داستان‌های زیادی شنیده بودم که امام رضا کسانی را که نسبت به‌ایشان بی‌حرمتی نموده‌اند، زده و تبدیل به«سگ» کرده است؛ آوازه بود که دختری را تبدیل به‌عقرب کرده و آن دختر هم‌اکنون در باغ وحش است، سرش آدم است و تنش عقرب! با مردم حرف می‌زند و به‌سؤالات جواب می‌دهد!

وقتی وارد صحن و سرای حرم شدم، چند بار خودم را وارسی کردم که نکند من «سگ» شده باشم؛ وقتی با قد و اندام خود می‌نگریستم می‌دیدم که هنوز سگ نشده‌ام! بازهم این خلجان در ذهنم وجود داشت که شاید من سگ شده باشم، ولی خودم، خودم را در هیئت سگ نبینم، اما دیگران مرا سگ ببینند!

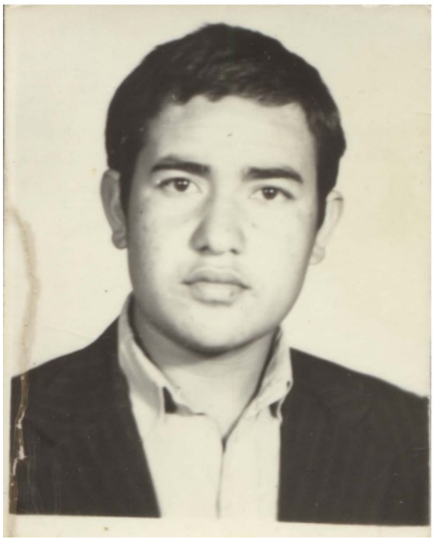
بازهم خودم به‌خودم پاسخ می‌دادم که اگر دیگران مرا سگ می‌دیدند، زن‌ها جیغ می‌کشیدند و خادم‌ها جلو مرا می‌گرفتند، حال که همه‌چیز آرام است، پس همه‌چیز درست است! لکن ذهنم همچنان درگیر بود... این دم سگ شوم، این دم سگ شوم...!


در مدرسهٔ عباسقلیخان

در مدت سه سالی که من در مدرسه‌ی عباسقلی‌خان مشغول تحصیل بودم سه بار محمد رضا شاه پهلوی ـ شاهنشاه ایران به‌زیارت امام رضا مشرف شد. هربار در فصل تابستان می‌آمد. هلیکوپتر حامل شاه در وسط چمن جدیدالاحداث دور حرم به‌زمین می‌نشست، مردی لاغراندام و متوسط‌القامة به‌اتفاق معدود همراهان از آن پیاده می‌شد، و وارد حرم می‌گردید که ساعاتی قبل تخلیه شده و انتظار ورودش را می‌کشید. محمد رضا شاه پس از ادای زیارت و انجام طواف به‌دور ضریح، در سالن بزرگی موسوم به«دارالزُّهد» می‌آمد، درحالی که گروه کوچکی از طلاب و روحانیون نیز در آن‌جا حضور داشتند؛ در جمع آنان می‌نشست و روضه گوش می‌داد. بنا به‌دلایل پیش گفته، طلاب مدرسه‌ی ما ملزم بودند همراه با شماری دیگر از روحانیون اوقافئ سطح شهر، در مجلس روضه‌ی شاه شرکت نمایند. واعظ و روضه‌خوان ثابت او کسی به‌نام «شیخ محمد رضا نوغانی» بود که سخنوری بی‌مانند بود. این واعظ شاه، واقعاً «شاه واعظان» بود، من دیگر چنان سخنران ندیدم، در ادای آهنگین کلمات، و تأکید روی حروف و کلمات محوری تسلط و نبوغ منحصر به‌فرد نشان می‌داد. دهنش به‌اندازه‌ی یک غار باز می‌شد... وقتی او سخن می‌گفت زمان متوقف می‌گردید.

شاه در این مواقع در اوج قدرت و عظمت قرار داشت. طی دهه‌ی قبل از آن پلان کمپلکس اصلاحی او تحت عنوان «انقلاب سفید» با موفقیت به‌اجرا در آمده و ایران را وارد عصر جدید کرده بود. افزون برآن، کشورش زیر ۳۰ میلیون نفر جمعیت داشت، روزانه ۶ میلیون بشکه نفت تولید می‌کرد که در بازار جهانی از

قرار هربشکه بالغ بر ۳۰ دالر می‌فروخت. ارزش پول کشورش در مقابل دالر آمریکا نسبت ۷ بر ۱ بود. دراین موقع درآمد سرانه‌ی مردم ایران بالغ بر ۸۵۰۰ دالر می‌گردید. از جانب دیگر پس از جنگ دوم جهانی و اجرای طرح مارشال در اروپا، نسیمی از آن طرح به‌ایران نیز رسیده و آن را از موقعیت جهانی مستحکم و مطلوب برخوردار کرده بود. چون شاه یک سنگربان مهم غرب در مواجه با اتحاد جماهیر شوروی بود. به‌همین خاطر بالای غربیان ناز می‌فروخت. و اتحاد شوروی از او خوشش نمی‌آمد.



در مدرسهٔ عباسقلیخان

محمد رضا شاه خود را رهبر کشورهای تولیدکننده‌ی نفت در منطقه می‌دانست و از سطح نازل قیمت نفت گلایه داشت. به‌رغم شخصیت باطنیٔ شکننده‌ی که داشت، سخنان گُنده گُنده زد و بدین‌ترتیب خود را در منظر شرکت‌ها و کارتل‌های نفتی غرب عنصری نامطلوب نشان داد. با این‌که از دید سیاست‌مداران و استراتژیست‌های غربی فردی وفادار بود؛ لکن نفت‌خواران غربی او را عامل اصلی عدم ثبات در بازار نفت تشخیص داده و در پی تضعیف و حذف او برآمدند. مبارزه‌ی شاه با شرکت‌های نفتی غرب تا آن‌جا پیش‌رفت که او طی کنفرانس مطبوعاتی گفت: «از این پس قیمت نفت را من تعیین می‌کنم.» این حرف او جهان غرب را که به‌تازه‌گی از شوک ناشی از تحریم نفتی عرب رهایی یافته بود، به‌وحشت جدید انداخت. شاه شرح مبسوطی از اهداف و موفقیت‌های خود را در کتابی تحت عنوان «پاسخ به‌تاریخ» آورده است.

«نفت» (که به‌مدفوع شیطان شهرت یافته)

ماده‌ی است رقیق و سیاه‌رنگ که از دل زمین به‌دست می‌آید و لزوماً و به‌سرعت تبدیل به «باد» می‌شود. شما جریان خروج این " باد " را همه‌روزه از مخرج موترها گرفته تا اگزوز هواپیماها و موشک‌های فضاپیما مشاهده می‌کنید؛ نظیر

همین بادها در کله‌ی سلاطین نفت نیز پیدا می‌شود که در تصامیم و اظهارات شان عامل نخستین است. مستی‌های که سران ممالک نفت‌خیز می‌کنند ناشی از همان باد نفت است. به‌همین قرار، شاه ایران متکی بر «باد نفت» با برپایی جشن‌های باشکوه دوهزار و پانصدساله در تخت جمشید شیراز، اوج عظمت و غرور خود را به‌نمایش گذاشت؛ او که خود را وارث تاج وتخت کوروش افسانه‌ای می‌دانست، متعاقب برگزاری این جشن‌ها، تقویم رسمی ایران را که چون افغانستان برگرفته از هجری شمسی بود، حدود یک هزار و دو صد سال عقب برد و دوره‌ی سلطنت افسانوئ کوروش <از مادر زاده نشده> را مبداء گرفت. بدین‌ترتیب سال ۱۳۵۵ هجری شمسی مصادف شد با ۲۵۳۵ شاهنشاهی.

شاه سپس شعار «بسوی تمدن بزرگ» را وجهه‌ی نظر قرار داد. او در سال ۱۳۵۶ {که مصادف با ۲۵۳۶ خودش بود} گفت: «ایران ۱۰ سال بعد به‌دروازه‌ی تمدن بزرگ می‌رسد.» از آن‌جا که سقوط رژیم‌های استبدادی و خودکامه بسا ناگهانی است، یک سال بعد از آن مفتضحانه کشور را ترک نمود و سلطنتش سقوط کرد؛ ۱۰ سال بعد (۱۳۶۶ = ۲۵۴۶) دیگر خود در این دنیا وجود نداشت، انقلاب اسلامی در کشورش پیروز، و جمهوری اسلامی برقرار شده بود. جنگ ایران و عراق در اوج خود بود و بخش‌های از خاک ایران در اشغال ارتش عراق قرار داشت.

آتش پنهان

در مدرسه‌ی عباسقلی‌خان در مجاورت حجره‌ی ما یک شیخ عجمی زندگی می‌کرد که حدود ۴۰ سال سن داشت. امّا قبراق و بانشاط بود، طرز قیافه و عمامه بستنش آدم را به‌یاد نوغانی می‌انداخت. قاعدتاً او نباید در آن سن و سال ساکن حجره‌ی مدرسه می‌بود؛ علت هرچه بود، بسیار اهل مطالعه بود، انواع روزنامه‌ها، مجلات و کتاب‌ها را می‌خواند، منظماً به‌اخبار رادیوها گوش می‌داد.

بارها بین من و آن شیخ، بحث ناتمامی در این مورد در می‌گرفت که: «ایران پیش رفته‌تر است، یا افغانستان؟!»

چنین بحثی اغلب موقع شستن ظروف در کنار حوض بزرگ وسط صحن مدرسه آغازمی‌شد. همه‌گاه ادامه داشت! در آن‌موقع من این بحث‌های اورا جدی می گرفتم، اما حالا فکر می‌کنم او سر به‌سر من می‌گذاشته است. من با سماجتی

زیاد تأکید می‌داشتم که افغانستان پیش‌رفته‌تر از ایران است! فارغ ازهرنوع تعصب، اعتقادم همین بود. من در آن موقع کابل را با مشهد مقایسه می‌کردم، تهران را ندیده بودم. کابل بسا پر ازدحام بود و پر زرق و برق‌تر از مشهد آن روز می‌نمود؛ ولی آن شیخ خلاف گفته‌ی من جواب می‌داد و استدلال می‌کرد که کشور ایران پیش‌رفته‌تر است. از جمله دلایل محکم و کمرشکن او این بود که «افغان‌ها برای کارگری به‌ایران می‌آیند، در صورتی خلاف این واقع نمی‌شود.»

متأسفانه پاسخی در مقابل این گفته‌ی او نداشتم، سرم پائین می‌افتاد. اکنون فکر می‌کنم که خوب بود او افغانستان را ندیده بود، وگرنه از وضعیت شرم‌آور کوچه‌ها و جوی‌چه‌های کابل چه می‌گفت؟!

امروزه پس از گذشت سی و پنج سال اوضاع بدتر نیز شده است.

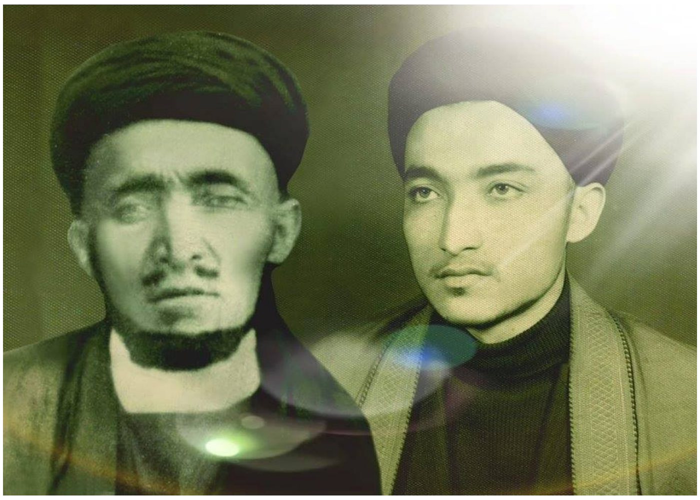
من می‌دیدم که هر از گاهی یک سیّد افغانستانی، با قیافه و تیپ استثنایی (درست شبیهه خود همان شیخ) به‌دیدارش می‌آید. آن دونفر ساعت‌های طولانی درب حجره را می‌بستند و باهم گپ می‌زدند. هیچ فهمیده نشد که درباره‌ی چه چیزهای باهم صحبت می‌کردند. سیّد افغانستانی از نظر سن و سال کوچکـتر از آن شیخ ایرانی بود. حدود ۲۴ ـ ۲۵ سال سن داشت. و قیافه‌ی جذاب داشت. در ناحیه‌ی پیشانی یک داغمه‌ی بزرگ داشت که در نگاه اول جلب توجه می‌کرد. شمایل غیر عادی او در بیننده این کشش را ایجاد می‌کرد تا لحظات زیادی به‌او چشم بدوزد. واقعاً اشخاصی که چیزی در درون دارند، در سیمای شان نیز متجلی است. او «سیّدحیدر محمودی» فرزند «سیّدشاه اکبر آخوند» از بامیان بود.

رابطین آن شیخ عجمی و سیّد افغانی گاه از روی اشتباه، نشرات، یا کتب مطالعاتی متعلق به‌آن دو را به‌حجره‌ی ما می‌انداختند. اول بار که چنان بسته را باز کردیم، دیدیم محتوی آن شامل چندین نسخه از کتاب‌ها، جزوات و اعلامیه‌های متعلق به‌سازمان مجاهدین خلق ایران است.

سیّد افغانستانی در آن موقع در مدرسه‌ی جعفریه سکونت داشت؛ جای که برخلاف مدرسه‌ی ما گروه زیادی از طلاب جوان افغانستانی را در خود جا داده بود و علی‌الاصول خارج از برنامه‌ی اوقاف بود. آن مدرسه یکی از مراکز ناراضیان شناخته می‌شد. آن سیّد در آن مدرسه و برخی مدارس دیگر حلقه‌های روشنفکری تشکیل داده و درکنار کتب‌درسی حوزه، با آنان کتاب‌های روشنفکری می‌خواند. شاگردان او در دههٔ بعدی جزء رهبران گروه‌های شیعی شدند.

امتیاز بزرگ سیّدحیدر محمودی این بود که تمام سطوح حوزه را در حد عالی بلد بود. از اول تا آخر تدریس می‌کرد. از صبح علی‌الطّلوع تا غروب درس می‌گفت. بسیاری از طلبه‌های جوان مناطق مرکزی که بعدها هریک آنان از اعضای شورای رهبری گروه‌های جهادی شدند، نخستین‌بار توسط او با دنیای سیاست و روشنفکری آشنا گشتند. او را می‌توان نخستین معلم نواندیشی و آغازگر عصر روشنگری در میان طلاب و جوانان افغانستانی دانست.

او قبل از عزیمت به‌مشهد در مدارس علمیه‌ی متعلق به‌سیّدحسن رئیس یکاولنگی، سیّدعالمی بلخابی، بصیر هراتی و عبدالله واثق تا سطوح عالی حوزوی را تحصیل کرده بود، هنگامی که در مشهد به‌سر می‌برد با رهبران فکری ایران ارتباط نزدیک داشت.


سیّدحیدر محمودی همراه پدرش

در هر زمان و زمینی تعداد معدودی آدم پیدا می‌شوند که بنا به‌دلایل پیچیده‌ی روانی و عاطفی منشأ عشق یا نفرت شدید قرار می‌گیرند. آن سیّد افغانی از این قماش بود. دوستان و دشمنان مخصوص به‌خود را داشت. دوستانی که تا سرحد عشق به‌او دل بسته بودند و دشمنانی که یک لحظه از تبلیغات سوء برضد او غافل نبودند؛ هردو طرف برای او افسانه‌ها می‌بافتند. روزی امان‌الله موحدی دایکندی، از شاگردان او به‌دیدنم آمد. از او خیلی تعریف کرد، سپس برایم یک برنامه‌ی مطالعاتی ارایه کرد و تأکید نمود که کتاب‌های علی شریعتی را مطالعه کنم.

سرانجام، جمع و جوش مدرسه‌ی جعفریه از چشم ساواک پنهان نماند. در یک شب زمستانی سال ۱۳۵۵ طی شبیخون به‌آن مدرسه، گروهی از طلاب، شامل آن سیّد را دستگیر کرد. گروهی دیگر تا چندین روز متواری بودند. پس از چند

روز بقیه‌ی طلاب آزاد شدند؛ امّا آن سیّد مدتی زندانی، سپس به‌افغانستان دیپورت شد. دیگر به‌ایران باز نگشت. تا اسیر رویدادها شد.

او آتشی در دل‌ها افروخته بود که خاموش شدنی نبود. دیگر قطار روشنفکریٔ طلاب راه افتاده بود. اما، سنت دایمی و تغییرناپذیر در جوامع ما این است که چنین اشخاصی سرِ سالم به‌گور نمی‌برند. "محمد کاظم فاضل" در کتاب «عرب‌ها و سادات افغانستان» درباره‌ی او می‌نویسد:

پس از وقوع کودتای ۷ ثور سال ۱۳۵۷ مورد بد گمانی دولت کمونیستی قرار گرفت و به‌مناطق ارزگان و سپس در‌ه‌صوف و چارکنت فرار کرد، در آن‌جاها نیز آرام نگرفت و به‌تشکیل هسته‌های مقاومت مبادرت ورزید. سیّدداوُد مصباح، والی وقت بامیان، گذارش‌های در مورد او به«کابل» فرستاد. در نتیجه از طریق ولایت سمنگان مورد پی‌گرد قرار گرفت. از آن‌جا به«کابل» فرار کرد و مدتی به‌نام "سیّدحیدر قالین فروش" فعالیت نمود.

از «کابل» به‌غزنی نقل مکان نمود و در غزنی توسط مأمورین حکومتی دست‌گیر شد. مأمورین ولایت غزنی نتوانستند هویت او را تثبیت نمایند، بناءاً برای احراز هویت ابتداء به«کابل» و در آخر به‌بامیان فرستاده شد، به‌محض رسیدن خبر ورودش به‌زندان بامیان، شماری از بستهگانش شامل پدر، عمو، برادران... به‌قصد وساطت به‌دیدن او رفتند، این حرکت وابسته‌گان باعث شناسایی آن سیّد گشت که نهایتاً منجر به‌اعدام دسته‌جمعی همه‌ی آنان گردید. در این‌جا پدیده‌ی به‌نام «سیّدحیدر محمودی» به‌پایان کار خود رسید.

«حسین شفایی» نیز در کتاب «زندانیان روحانیت تشیع» مختصری از شرح حال محمودی را آورده است. یک دهه بعد از آن، مجله‌ی «حبل‌الله» ضمن نشر بخشی از آثار فکری محمودی تحت عنوان «ارزشیابی آیدیولوژی اسلامی» او را چنین معرفی کرد: «سلسله مقالات آیدیولوژیکی انتشار نیافته از «محمودی» یکی از طلبه‌های جوان کشور که در شرایط خفقان داوُد شاهی به‌تنویر افکار جوانان همت گماشته است، به‌دست ما رسید... محمودی یکی از طلاب روشنفکر کشور بوده که در زمان ریاست جمهوری قلابی داوُد شاه کلاس‌های درس جهت روشنگری جوانان در سطح شهر کابل ایجاد نموده بود. و با روی‌کار آمدن کودتا، محمودی چون خیلی از روحانیون و روشن‌ضمیران کشور به‌سیاه‌چال‌های رژیم کودتا افتاد که از سرنوشت او اطلاعی در دست نیست.»

اسلام سیاسی و توهم راه حل در جوامع عقب مانده!

ما «نسل بیدارئی اسلامی هستیم!» عصر نضج و اوج «اسلام سیاسی - جنبش‌های اسلامی»، «نسل آرمان و ایمان»، «نسل جهاد و شهادت»، «تشنه‌گان عدالت علوی و عمری»، نسلی که برای تشکیل «امت اسلامی» ... و هرچه که دوست دارید تعبیر کنید، بالاخره جای دوری نمی‌رود و به‌یک گوشه‌اش می‌خورد.

ما نسل عصر مکاتب هستیم؛ ما نسل جدال‌های ممتد و بی‌پایان و بی‌نتیجه برسر معانی و مفاهیم الفاظ هستیم! از این رو اگر زیاد بالای مقولات و مفاهیم می‌پیچیم بر ما خرده مگیرید چون ما این‌طور ساخته شده‌ایم.

هر نسلی همان‌طور که پرورش یافته باشد فکر و عمل می‌کند.

در زمان ما نام‌های بزرگ این‌ها بودند: سیّدجمال‌الدین افغان، سیّدمحمد باقر صدر، سیّدقطب، محمد قطب، سیّدابوالاعلی مودودی، شاه ولی‌الله دهلوی، اقبال لاهوری، شیخ علی تهرانی، مرتضی مطهری، علی شریعتی و کسانی که بعدها رهبران جمهوری اسلامی ایران شدند.

ما باور داشتیم که آن‌چه این‌ها می‌گویند حقیقت محض است!

بسیار دیر فهمیدیم که نه بـــآبـــآ! هرکه هرچه می‌گوید برداشت شخصی خودش است. همه سیاسی هستند و هدف‌های خاص خود را دنبال می‌کنند.

آخرین روزهای فصل بهار سال ۱۳۵۶ بود که «علی شریعتی» با مرگ مشکوک در «لندن» درگذشت. متعاقباً، نام و آثار او بیش از پیش سر زبان‌ها افتاد. سال‌ها این جر و بحث لفظی و عوامانه {مطلق گرایانه} در میان طلاب حوزات علمیه ادامه داشت که «آیا، آثار علی شریعتی خوب است، یا بد؟!»

«آن را بخوانیم، یا نخوانیم؟!»

طلبه ها دو تیپ شدند: هوادار شریعتی و مخالف سر سخت شریعتی.

شریعتی پس از تحمل یک دوره زندان، از تهران به«لندن» رفته بود، او تا آن موقع توانسته بود حرف‌های خود را بزند و به‌قول خودش «مبانی اسلام منهای روحانیت [مشهور به‌اسلام راستین] را پی‌ریزی نماید» او با بیان و بنان قوی و منطق مجادله‌آمیز خود در مسیر هرمبحثی که قرار می‌گرفت، به‌بهترین شیوه و استدلال آن را به‌نتیجه می‌رسانید؛ در جلسه‌ی بعد اگر قصه‌ی معارض با مبحث قبل را در پیش می‌گرفت، باز هم چنان استدلال می‌نمود که در این وسط خود هم

نمی‌توانست نسبتی بین این دو مقوله برقرار نماید. فی‌المثل اگر نمط حرف او در جهت بیان نقش مثبت روحانیت در جامعه‌ی سنتی کشیده می‌شد، آن‌چنان نسبت به‌اهمّیت و ضرورت نقش آنان استدلال می‌کرد که خود روحانیون هم نمی‌توانستند این چنین به‌نفع خود آنسان استدلال کنند.

لکن هرگاه در مقام انتقاد و بیان ضعف‌ها و کاستی‌های ملاّها برمی‌آمد، چنان پنبه‌ی همه را می‌زد که به‌هیچ یک امان نمی‌داد.

سرانجام، خود را بنیان‌گذار «اسلام منهای روحانیت» قلم‌داد می‌کرد.

شریعتی یک جدال‌کار ماهر بود، مخاطبان را از اعتقادات سنتی جدا می‌کرد و در وادی برهوت، هشت و منگ رها می‌نمود. آن چنان‌که شخص، در عین احساس هوای تازه در وجود خود، نمی‌دانست گام بعدی چیست؟

او مانند هر روشنفکر دیگر، ویرانگر قهار بود اما آباد نمی‌توانیست.

با همه‌ی این اوصاف، شریعتی به‌اتفاق اقبال لاهوری و سیّدجمال‌الدّین افغان مظهر «اسلام منهای روحانیت» در بین روشنفکران و نخبه‌گان مسلمان قرار گرفت. او، در کتاب «ما و اقبال» به‌تفصیل در این مورد سخن زد و این خط را ترسیم کرد. در صورتی که قبل از شریعتی، سیّدجمال و اقبال مظهر و منادی بیداری شرق {اسلامی} در برابر غرب استعمارگر شناخته شده بودند.

شعاری که آن‌ها سر زبان کنش‌گران مسلمان انداختند «از خواب گران خواب گران خواب گران خیز؛ از خواب گران خیز!» بود.

اما علی شریعتی گفت ما سه نفر بنیانگذار «اسلام منهای روحانیت» هستیم.

بازگشت به‌خویش

شریعتی به‌شرح و تفسیر شعار «بازگشت به‌خویش» پرداخته و در کتابی به‌همین عنوان به‌طرح سئوال: «کدامین خویش؟» مبادرت کرد؛ انواع مختلف «خویش» شامل خون، نژاد، طبقه، سرزمین، دین، مذهب، کیش، آئین... را مورد بررسی قرار داده و به‌تأسی از مولوی بلخی روی اندیشه، زبان و فرهنگ تأکید ورزید و انسان را از جنس اندیشه دانست: «ای برادر تو همان اندیشه‌ای»

شریعتی گفتمان مبارزه با ارتجاع داخلی، استحمار محلی، استبداد و خرافات را نیز در دستور کار گرفت و گفت: «اسلام رسالت، نه اسلام رساله!»

این جمله‌ی یکی از بزرگان سلف را یادآور شد که می‌فرماید:

«لُبِس الاسلامُ لبسهُ المقلوب»

= «اسلام پوستین خود را چپه پوشیده است»!

و اذعان داشت: سیّدجمال الدین آشکارا گفت: «اسلام، نه این است که هست.»

- بعد از سیّدجمال‌الدّین افغان اقبال لاهوری آمد و گفت:

تا ته و بالا نگردد این نظام دانش و تهذیب و دین سودای خام

علی شریعتی گفت: «همانسان که محمد مصدق اقتصاد منهای نفت را پایه‌گذاری نمود، من هم "اسلام منهای روحانیت" را اساس گذاشتم.»...

خلاصه: آن سه نفر من‌حیث راه‌گشا و معمار دیگراندیشی، سرخط جدیدی در سیر تفکر اسلامی ترسیم نموده و پیوند عمیق میان دیگراندیشان منطقه به‌وجود آوردند. افکار این سه نفر نقل و نباتی شد برای طیف‌های جوان و تحول طلب مسلمان که نه «لاخدایی» و تندی و تیزی مارکسیسم را می‌پذیرفتند، نه «لاادری‌گری» و اباحه‌گری لیبرالیسم غربی را؛ و نه‌مواعظ کلیشه‌ای، تکراری و سرد و بی‌روح و بی‌مزه و بی‌عمل و پر از ریاکای ملاّیان سنتی را؛

لذا مسلک خود را «اسلام منهای روحانیت» معرفی می‌کردند.

- محصول این «اسلام منهای روحانیت» چه باید می‌بود؟

= «جامعه بی‌طبقه توحیدی که در آن جای برای تقسیم جامعه به‌روحانی و جسمانی نباشد»، یا به‌تعبیر دیگر «انترناسیونال طبقاتی» که وِرد زبان‌ها بود.

این پیام در میان نسل جدید افغانی (که تازه سر از تخم در آورده و سخت تشنه‌ی آگاهی و برابری بودند) چنین دریافت شد:

«نه شرقی، نه غربی» در واقع بیان دیگری است از «بازگشت به‌خویش» که سیّدجمال‌الدّین افغان آن را مطرح کرد و اقبال و شریعتی آن را پروراند و بارور ساخت. و جهان سوم آن را از زبان پاک‌بازانی چون «فانون» فریاد برآورد.»(۱)

مارکسیسم اسلامی!

- «جامعهٔ بی‌طبقهٔ توحیدی» با «جامعهٔ بی‌طبقهٔ کمونیستی» چه فرقی داشت؟

= هیچ فرقی نداشت، فقط مصداق «خوش را بیار اسمش را میار بود.»

محتوی مارکسیستی و نام اسلامی بود! تلاش‌ها براین بود که اسلام دین سوسیالیستی معرفی شود. یکی از کتاب‌های شریعتی «**ابوذر سوسیالیست خداپرست**» نام دارد.

لذا رژیم شاه همه را از دَم تا دُم و(به‌حق) «مارکسیست‌های اسلامی» می‌خواند. این اتهام نبود، عین واقعیت بود، اسلام سیاسی همان مارکسیسم اسلامی بود.

بالاخره، در آن زمان، جهان دو قطبی بود: امپریالیسم؛ کمونیسم. سرنخ بسیاری اندیشه‌های برابری‌طلب یا مستقیماً، یا با عبور از چند پیچ به‌کمونیسم می‌رسید، حتی اگر ندانسته و نا خواسته بود.

باید اعتراف کرد که در آن عصر مکاتب، آیدیولوژی مارکسیسم ـ لنینیسم مبتنی بر فلسفه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک با الهام از اتحاد شوروی در سطح جهان پیش‌گام بود. احزاب و جریان‌های کمونیستیٔ منطقه نسبت به‌غیر خود، برستیغ قله قرار داشتند. هر بحث تازه را ابتداء آن‌ها طرح می‌کردند و در سبد ایده‌های خود به‌نتیجه می‌رسانیدند، سپس متفکران ادیان و مذاهب، یا از مواضع [اغلب] منفعلانه به‌نقد و تنقیص آن مبادرت می‌کردند، یا به‌آن لعاب و رنگی دیگر می‌زدند و می‌گفتند: «این حرف ما است»! می‌گفتند این حرف‌ها در دین ما هم آمده!

اسلام بحیث آیدیولوژی: این گروه‌ها تلاش داشتند تا اسلام را از یک عقیده به‌یک آیدیولوژی ارتقاء دهند. کسانی چون سیّدقُطب با تدوین کتاب «عدالت اجتماعی در اسلام» و برادرش محمد قطب با کتاب «آیا ما مسلمان هستیم؟» و نصر حامد ابوزید با کتاب «النّص، السّلطة الحقیقیة» و دیگر کسان چون رشید رضا، شیخ محمد عبده... و سیّدمحمد طنطاوی در مصر؛ سیّدمحمد باقر صدر با تدوین کتاب‌های «فلسفتنا» و «اقتصادنا» در عراق؛ و کسانی چون جلال‌الدّین فارسی، علی شریعی، مرتضی مطهری، سیّدمحمود طالقانی، مهدی بازرگان... در ایران؛ ابوالاعلی مودودی در پاکستان، شاه ولی الله دهلوی در هند... و دیگر کسان در جای جای جهان اسلام تلاش کردند تا تعالیم اسلام را از حد نوعی «عقیده» (که فقهاء جانبدار آن هستند) به‌آیدیولوژی (آرمان‌شناسی) اقتدارگرا ارتقاء دهند که بدان‌وسیله بتواند با مکاتب نیرومند و مهاجم کمونیسم و سرمایه‌داری همآوردی کند.

هرچه بود، یک نبرد مقدس فکری در سطح جهان راه افتاده بود که امواج آن در منطقه‌ی بسیار تاریک ما هم می‌رسید. دراین آوردگاه با شکوه بود که در نیمه‌ی دوم قرن بیستم در منطقه‌ی ما متفکران اسلامی فراوان، با گرایش «اسلام منهای روحانیت» ظهور کردند که اغلب حد وسط را گرفتند و علی‌الاصول با روحانیت سنتی اختلاف مبنایی داشتند.

اگر آن گفتمان ادامه می‌یافت و به‌ثمر می‌رسید اکنون وضع ما این نبود.
در آن زمان جهان غرب نیز با تمام توان فکری، فلسفی و تکنولوژیک خویش، درگیر جنگ [سرد] تمام عیار با هیولای موسوم به‌کمونیسم بود که شامل همه قلمروهای فرهنگی، سیاسی، اقتصادی، نظامی و غیره می‌شد.
از این زاویه، میان جهان غرب و ارباب مذاهب نوعی هم‌آهنگی نانوشته و تفاهم‌آمیز در ضدیت مشترک با کفر و الحاد کمونیسم منعقد شد که تا زمان فروپاشی اتحاد شوروی ادامه داشت.
متعاقب سقوط اتحاد شوروی در سال ۱۹۹۰ و در نتیجه، زوال کمونیسم، بشریت یک تکیه‌گاه بزرگ فکری را از دست داد و همچنین ادیان و مذاهب نیز یک شریک نیرومند و فعال را؛ این موجب شد تا در جبهه‌ی متحد ضد کمونیسم شقاق به‌وجود آید. رقابت در عرصه‌های اندیشه متوقف گردید. رکود در جهان اسلام حکمفرما شد. محصولات فکریٔ اسلامی تولید شده در عصر مکاتب بی‌مصرف گردید (مانند فلسفتنا و اقتصادنا و درس‌های درباره‌ی مارکسیسم...) چون غالب آن‌ها اساساً یا در احتجاج با کمونیسم و ماتریالیسم دیالکتیک بودند، یا اقتباسی از آن در هردو صورت، وقتی کمونیسم وجود نداشت، طبیعةً آن افکار و استدلالات نیز خریداری نداشت و متون مربوطه بی‌مصرف شد!
از آن‌سو هم فکر جدید تولید نشد، لذا نوعی رکود بر منظومه‌ی فکر دینی ـ اسلامی عارض گردید. حال آن‌که جهان غرب پس از زوال کمونیسم توانست در پناه لیبرال‌دموکراسی به‌راه خویش ادامه دهد. نظریه‌ی «پایان تاریخ» عرضه کرد؛ لکن جهان اسلام نه استعداد پذیرش دموکراسی غربی را داشت و نه توان رقابت با آن را؛ در نتیجه دچار خشونت افسارگسیخته شد.
روحانیت منهای اسلام: «شکست اسلام سیاسی» عنوانی است که «اولیویه روآ» برای اثر خود برگزیده است. واقع هم این است که نسل دوم «اسلام آیدیولوژیک» که طی چند دهه‌ی اخیر در گوشه و کنار عالم اسلام وارد بازار سیاست شدند، وقتی مزهٔ ثروت و قدرت را چشیدند در تقابل میان ذهنیت و عینیت عملاً واقع‌گرا شده (بدون این‌که خود اعتراف کنند) سر از سکولاریسم در آوردند. آن‌ها در ظاهر و در ملاء عام وجهه‌ی صنفی خود را حفظ کردند، لکن در باطن کاملاً فرو ریختند. درعین که سازمان‌های عریض و طویل وابسته به«روحانیت» به‌وجوآمد، امّا در درون آن‌ظواهر مجلل چیزی زیادی وجود نداشت...

استاد اخلاق حوزۀعلمیه قم گفت: «ما درگذشته به‌طلبه‌ها می‌گفتیم: علمای سابق نماز شب شان ترک نمی‌شد، حالا به‌ایشان می‌گوئیم که علمای سابق نماز صبح هم می‌خواندند!» این تجربه‌ی شد برای آن‌که اگر قرار باشد دین و مقدسات حفظ شود بهتر است در همان قالب سنتئ خود بماند. حالاً بهتر می‌توانیم بفهمیم که جانبداران سکولار معکوس چه می‌گویند: اگر یک رشته را بکشیم همۀ نسوج از هم می‌پاشد.

نوسلفی، یا اسلام منهای روحانیت

= از این عنوان نباید ترسید؛ آن، همان اعتقادات ناب و سُچه و بی‌تکلّف و خالی از تفرعن است که دارای سه ضلع مساوی است: یک، ارتباط انسان با خدایش مستقیم و بی‌واسطه است؛ دو، انسان در برابر کنش و منش خویش مسئول است؛ سه، انسان در برابر همنوع خویش تعهد و مسئولیت ازلی دارد و همه‌ی مسلمانان عضو یک حلقه هستند که ما به‌آن «حلقه‌ی اخوت نبوی» می‌گوئیم؛

این است اسلام اصیل نبوی: ثابت است که پیامبر اسلام دارای فرم و نشان مشخص و جایگاه معین و ثابت برای نشستن در جلسه نبود، در جلسات اصحاب، یکی از افراد حلقه‌ی آنان محسوب می‌شد چنان‌که هرگاه فردی ناشناس بر آن‌ها وارد می‌گردید و حضرت را نمی‌شناخت، خطاب به‌عموم افراد حلقه می‌پرسید: «کدام یک از شما محمد هستید؟»

آن حضرت به‌امر "شوری" و اراده‌ی جمعی اهتمام فوق‌العاده می‌داد و در تمام تصمیمات، خود حایز یک رأی بود. پس، در اسلام «حکومت» تشکیل نشد، بلکه «حلقه‌ی اخوت» شکل گرفت که در ماهیت خود هیچ مسانختی با حکومت‌ها و امپراطوری‌های هم‌عصر خود، از نوع حاکم بر حبشه، مصر، روم، ایران و غیره نداشت. این «حلقه‌ی اخوت نبوی» گرچه از جهاتی، به‌دولت‌شهر یونان شباهت داشت، لکن از زوایای دیگر بر آن رجحان داشت. من جمله معنویت، صمیمیت، اعتماد، احساس مسئولیت و فداکاری در راه جمع و آرمان جمعی.

این خلفای اموی بودند که مدیریت اسلامی را از حلقه‌ی اخوت به‌امپراطوری خشن و خونریز مبدل ساختند. آن را از خصلت و محتوای «اخوت «تهی ساختند و عناوین پر طمطراق شاهنشاهی برآن بار کردند، به‌همان دلیل دوام هم نیاوردند.

الگوی روشن "حلقه‌ی اخوت نبوی" همان جامعه‌ی است که هر سال یک‌بار در «مکه» تشکیل می‌شود. جامعه‌ی که یک هدف دارد، یک صدا دارد، یک

رنگ دارد ... در این جامعه، دستور دادن تقصیر است، اطاعت دستور تقصیر است، بی‌جان کردن جان‌دار، تقصیر است، اضرار و ضرر تقصیر است، دروغ تقصیر است، ریاء و تفاخر تقصیر است... همه آزادند، مافوق و مادونی نیست، حاکم و محکومی نیست، زورگو و زوربرداری نیست؛ مرزهای طبقاتی، نژادی، ملی، زبانی... وجود ندارد ... و رنگ‌ها رنگ می بازند.

حضرت محمد به‌آزادی و اراده‌ی انسان‌ها ارج می‌نهاد. هیچگاه از القاب و عناوین دهن پرکن و خوف‌ناک استفاده نکرد. به‌هنگام صحبت، صدای خود را کلفت نمی‌کرد. وقتی با کسی سخن می‌گفت، تمام صورت و جلو بدن خود را به‌طرف مخاطب برمی‌گرداند، یک شنوندهٔ خوب بود، بسیار مبادی آداب بود، حلیم و بردبار بود و خیلی مهربان. زندگی شخصیٔ او مانند عموم مردم بود.

مشهور است که در زمان رسول الله اعرابیٔ خدمت آن جناب مشرف شد و از او تقاضا کرد تا قرآن یادش دهد، حضرت او را به‌یکی از صحابه معرفی کرد، آن صحابی آموزش قرآن را از سوره‌ی «زلزال» شروع کرد، همین‌که به‌آیه‌های آخر رسید: «فمن یعمل مثقال ذرّةٍ خیراً یره، و من یعمل مثقال ذرّةٍ شرّاً یره»

- اعرابی پرسید این وحی است؟

= پاسخ شنید: بله!

اعرابی گفت: پس، حرف تمام است. و همین دو آیه برای طول زندگی کافی است، بلند شد و رفت. صحابی آمد خدمت پیغمبر و جریان را بازگو نمود؛

حضرت فرمود: «او عامی آمد و فقیه برگشت.»

نظایر این، زیاد وارد شده، از جمله این‌که اعرابی آمد خدمت حضرت و از ایشان پرسید چه عملی انجام دهد تا مستحق بهشت گردد؟

حضرت چهار نکته به‌او یادآور شد و فرمود به‌این‌ها عمل کن تا از اهل بهشت باشی. اعرابی آن چهار نکته را فی‌المجلس فرا گرفت و رفت.

کسانی از صحابی که در مجلس حضور داشتند و شاهد ماجرا بودند، از حضرت پرسیدند: آیا او، با عمل به‌این چهار مورد واقعاً بهشتی خواهد بود؟

= حضرت پاسخ داد: بله!

امّا اسلام فقهاء ریاکارانه است، سراسر بازی با الفاظ و خالی از محتوی است.

آن‌چه ما با آن سر و کار داریم، قیل وقال برتافته از نظرات اشخاص در فرایند جدال الفاظ است، نه وحی، یا قول شارع؛ نه کشف حقیقت، حتی نه تأمین مصلحت

عامه. به‌نظر می‌رسد چیزی که در ملاحظات فقهای متأخر جای ندارد عقول رو به‌گسترش و رو به‌تعمیق آدمیان است، گویا آن بزرگان اصلاً کاری به‌عقلاء ندارند، مخاطب ایشان عوام‌النّاس و کودکانی هستند که کماکان کودک می‌مانند!

- عاقبت چنین برخورد با احکام و افکار دینی چه خواهد بود؟

= خیلی واضح است: گسست بین نسل‌ها و گروه‌های انسانی؛

در بخش عوام، به‌سبب غلبه‌ی جهل و ترس بر ایشان، موجب انسداد فکری و گسست بین دین و عقلانیت می‌گردد؛ و در بخش اقشار تحصیل‌کرده و خواص که پرده‌های جهل و ترس از پیش چشم آن‌ها کنار رفته است، منجر به‌گسست با اصل دین خواهد شد، چون آن‌ها دینی را می‌بینند که حکمت عقلانی در احکام آن وجود ندارد، این در تنافی با آیه‌ی مبارکه‌ی قرآن است: «اُدعُ الی سبیلِ ربّک بالحکمةِ والموعظةِالحسنة، و جادلهم بالّتی هی احسن، ۱۶:۱۲۵»

از دیگرسو، ساده‌زیستی نبوی کجا و امپراطوری مراجع دینی امروزی کجا؟ حلقه‌ی «اخوت نبوی» کجا و شاهنشاهی فقهاء کجا؟

متأسفانه، اوضاع در همه‌ی ادیان همین‌گونه است. در حالی‌که حضرت عیسی مالک هیچ‌چیز نبود، شب‌ها سنگ و کلوخ زیر سر می‌نهاد و می‌خوابید، به‌اطرافیانش توصیه می‌کرد دنبال مال اندوزی نباشند و مانند مرغان هوا باشند که هرجا می‌رسند خوراک شان آماده است؛ ولی جلال و شکوه کلیسا را ببین!

دقیقاً به‌همین سان: حضرت محمد هنگام رحلت فقط مبلغ ۷۰۰ درهم از بیت‌المال در اختیار داشت، آن را به‌حضرت علی داد تا بین مستحقین توزیع نماید؛

ولی امروزه ثروت شخصی رهبران دینی سر به‌آسمان می‌ساید، در واقع ثروتمندترین کسان در میان جوامع، رهبران مذهبی هستند!

حرص و ولع رهبران مذهبی پایان ناپذیر است.

متأسفانه، حجم عظیمی از آن ثروت‌ها از رهگذر کار و کسب مشروع حاصل نشده‌اند. به‌همین‌ترتیب، فاسدترین حلقات، همان دستگاه‌های مراجع مذهبی است.

آیا این مظهری از «روحانیت منهای اسلام» نیست؟

جواهر لعل نهرو می گوید: «جای هیچ تردیدی نیست که بنیان‌گذاران مذاهب از زمره‌ی بزرگ‌ترین و نجیب‌ترین مردانی هستند که در دنیا به‌وجود آمده‌اند. امّا پیروان آن‌ها و کسانی که بعدها پس از ایشان آمده‌اند اغلب از نیکی و بزرگی به‌دور بوده‌اند.» «ما اغلب در تاریخ می‌بینیم که مذهب هرچند که

برای تکامل ما و بهتر ساختن ما و نجیبانه‌تر شدن رفتار ما بوده است، عملاً مردم را به‌صورت حیوانات پست درآورده است. به‌جای این‌که در مردم روشن‌بینی به‌وجود آورد اغلب آن‌ها را در تیره‌گی نگاه‌داشته است. به‌جای آن‌که وسعت ذهن و فکر در آن‌ها ایجاد کند اغلب موجب تنک فکری و کوته‌نظری و تحمل نکردن دیگران شده است. با کمک مذهب کارها و چیزهای بسیار عالی و بزرگ انجام گرفته است امّا به‌نام مذهب نیز هزاران هزار و میلیون‌ها نفوس بشری کشته شده‌اند و جنایات مهیب و تصورناپذیر صورت گرفته است.»(۲)

سیّدجمال‌الدّین افغان و ردّ و انکار مذاهب

سیّدجمال الدّین افغان بنیان‌گذار «نومعتزله» در عالم اسلام است. او همزمان یک نوسلفیٔ قهار نیز است؛ نقش او در «نوسلفیت» در بنیادگذاری «اخوان المسلمین» برجسته شده است، اما در تلفیق «نومعتزلی» با «مدرنیته» تا کنون موردتوجه جمال‌پژوهان قرار نگرفته است. افکار او تاهنوز الهام‌بخش برخی جریان‌های فکریٔ اسلامی است، چنان‌که هرفرقه و گروه، او را از خود می‌خوانند؛ اما او خودرا متعلق به‌کسی نمی‌داند ودرکمند قرأت وتأویل‌خاص گرفتارنیست:



از سیّد سئوال شد:

«پیرو چه دینی هستی؟»

سیّد پاسخ داد: «مسلمانم»

مجدداً سئوال شد: «از کدام طریقت؟»

فرمود: «کسی را بزرگ‌تر از خود نمی‌دانم که طریقت اورا قبول کنم.»(۳)

منظور از «طریقت» که «سیّد» در این‌جا از آن روگردان است، همان «مذهب فقهی» یا «فرقه‌ی مذهبی» است. توضیحا باید گفت: اصطلاح «مذهب» در عرف اُدبای عرب به‌یک معنی، در علم جامعه شناختی به‌دیگر معنی، و در علوم فقهی به‌معنی دیگر است. در عرف اُدبا به‌معنی رأی و نظر فنی و ادبی است، در جامعه شناختی، مطلق «دین و آئین» را گویند که به‌نحوی با عالم علیا مرتبط است. مانند کیش یهود، مسیحیت، اسلام و هندو که هرکدام یک مذهب محسوب می‌شود.

امّا در قاموس فقه اسلامی کلمه‌ی «مذهب» تعریف خاص‌تر کسب نموده که عبارت از رأی و نظر لازم‌العمل فقهی باشد؛ مانند مذاهب اربعهٔ سنت و مذاهب چندگانهٔ شیعه که جمعاً مبانی استنباطیِ نزدیک به‌هم دارند.
طریقت و مذهب به‌یک معنی است که از درون دین بیرون می‌آید. آن را کی بیرون می‌آورد؟ ملاها! دین منسوب به‌خدا است و مذهب را ملاها می‌سازند!
به‌همین ترتیب پارتیشن‌بندی و استنباط و استنتاج کاربردی "فقهی" از مبانی و مفاهیم «دین» را "مذهب" گویند: مصدر باب "ذَهَبَ" {از افعال ثلاثی مجرد} مراد از آن، معنی اصطلاحی است که عبارت از "راه و رسم پیشینیان باشد". نیز، "مذهب" در اصطلاح اُدبای عرب به‌معنی "رأی و نظر" آمده است.



پس باید گفت: "مذاهب" حاصل دریافت‌های بشری از "حقیقت واحد" در حد لحاظ و اعتبار است. از آن‌جاکه این استنباط (دریافت‌ها) توسط بشری "ممکن‌الخطاء" صورت می‌گیرد، هیچ تضمینی برصحت قطعیٔ آن دریافت‌های بشری وجود ندارد. از همین‌رو، هر "مُفتی" به‌طور یکسان در مظان صواب و خطاء نظر قرار دارد. این مطلب را خود ارباب آراء و مذاهب نیز قبول دارند. آن‌ها به‌طور خلاصه، کار خود را چیزی در این مایه‌ها معرفی می‌کنند:
«ما مأمور به‌ظاهر هستیم، نه مأمور به‌واقع، حکم واقعی نزد خدا است؛ ما بر اساس ادراک و ترجمه‌ی خود از ظواهر کتاب و بیان شارع فتوی می‌دهیم. از

طرفی مطمئن هستیم که منظور شارع را درست فهمیده‌ایم. از آن‌جا که قطع قاطع حجّت است، ما هم به‌فهم خود اعتبار می‌دهیم. حتی اگر فی‌الواقع اشتباه هم کرده باشیم، خداوند ما را مآخذه نخواهد کرد؛ چون: «**لِلمُصیبِ اجران و لِلمُخطی اجرٌ واحدٌ.**»

بنابر "حدیث رفع" که خود شارع فرموده: "رُفِعَ من امّتی تسعة... = نُه چیز از امتم برداشته شده است. که خطای نظر، یکی از آن‌ها است. هرخطای را همان مصلحتی بزرگ، اساسی و جاری می‌پوشاند. پس مُفتی در هر حال ضرر نخواهد کرد، اگر ادراک و حُکمش مطابق با حکم‌الله واقعی درآمد، دو اجر می‌برد؛ اگر مطابق با واقع هم نباشد، بازهم به‌خاطر زحماتی که در راه کشف حکم‌الله متحمل شده و اقدام به‌تأمین هدف اصلی شارع که همانا مصلحت بزرگ و جاری چون ارشاد عوام‌النّاس است، نموده، خداوند به‌او یک اجر می‌دهد.

بنابراین ما بیش از آن‌که (مثلاً) شیعهٔ امام جعفر صادق باشیم، شیعهٔ محدثان قرون چهارم و ششم مانند شیخ یعقوب کلینی، شیخ صدوق، شیخ طوسی، شیخ مفید، سیّدشریف مرتضی... علامهٔ حلی... هستیم که روایات شیعی را جمع‌آوری نموده و مذهب شیعه را سامان داده‌اند؛ وگرنه ما سند مکتوب (حتی در حد ۱۰ صفحه) از شخص امام صادق در دست نداریم؛ هرچه است مال همین بزرگان است. این در حالی است که هریک از این بزرگان بیش از یک تا چند قرن بعد از امام صادق زیسته و هیچ کدام شان هم عصر و شاگرد آن حضرت هم نیستند.

تازه، این کل اسلام نیست؛ از قدیم‌الایام اسلام با دو شعبه‌ی «شریعت» و «طریقت» بسط یافته که هریک به‌نوبه‌ی خود به‌دها و صدها فرقه و نحله منشعب شده است. بین این خطوط موازی تمایزی وجود دارد و نگرگاهای هریک نسبت به‌هستی، انسان و تکالیف او متفاوت است: فی‌المثل بین اسلام مولوی بلخی با اسلام ابن تیمیه و صاحب فصول زمین تا آسمان فاصله است: اسلام و مذهب مولوی «دید موسی یک شبانی را به‌راه» است. که در آن:

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی — هرچه می‌خواهد دل تنگت بگوی
ما بُرون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را

دین برای انسان یا انسان برای دین؟

این سؤال تازه نیست، اما سؤالی همیشه تازه است. این سؤال اول بار توسط اربابان کلیسا و نویستده‌گان اناجیل مطرح شد که از سخت‌گیری‌های قوانین تورات

به‌ستوه آمده بودند. پس از ارباب اناجیل، آباء کلیسا با طرح هممیشه‌گی این سؤال آن را همواره زنده نگاه داشتند، تا رسید به‌دست اهالی رنسانس و پروتستانیسم. آن‌ها از درون این سؤال دموکراسی و حقوق بشر در آوردند...

تا هنوز این سؤال تازه است و باید در جامعهٔ ما مطرح شود.

معلوم است که روحانیت سنتی انسان را برای دین می‌خواهد؛ لکن از منظر عرفان و حکمت، «هستی» متشکل از سه اقنوم است: یک، خدا؛ دو، طبیعت؛ سه، انسان؛ جنگ اصلی میان انسان و طبیعت است. نقش خدا تنها به‌هواداری از انسان دراین نبرد مرگ و زندگی محدود می‌شود. آنچه ما به‌عنوان دین و مذهب می‌شناسیم، حقیقت محض، یا عین ذات نیست؛ بلکه یک رشته اعتباریات می‌باشد که متکی بر استنباطات و تلقی این آقا و آن آقا در این‌جا و آن‌جا لحاظ شده است و لامحاله متأثر از زمان و مکان نیز است. در مجموع، همه برای آن است که به‌انسان کمک کند تا راه بهنجار زندگی را دریابد. با همه‌ی این اوصاف، اعتقاد عموم بر این است که هریک در مقام خود مجزی می‌باشد.

به‌همین نمط، در تاریخ پر فراز و نشیب بشر کیش و آئین یا ادیان و مذاهب زیادی در گوشه و کنار این کره‌ی خاکی پدید آمده و هرکدام به‌نوبه‌ی خود مدعئ حقانیت بوده‌اند؛ لکن به‌مرور منسوخ گردیده و آنچه کماکان پا برجا مانده است، حیات بشر و نیازهای اولیه‌ی او می‌باشد. نیاز اولیهٔ انسان غذا است؛ دین و مذهب و فرهنگ و فلسفه در زمرهٔ نیازهای ثانوی او قرار می‌گیرند.

بناءاً پرسش این‌که کدام کیش و آئین برحق و کدام یک ناحق می‌باشد یک سئوال کاملاً انحرافی و بی‌مورد است. بهتر است گفته گردد که «ما هستیم و حقیقت‌های اعتباری» هیچ‌کس اجازه ندارد حقایق اعتبارئ به‌ظاهر گونه گون را باهم بجنگاند؛ زیرا هریک به‌روش خود چون حبه‌ی انگور به‌حقیقت غایی متصل است. آن حقیقت غایی که در عین‌حال، دست نیافتنی نیز است. از آن‌جا که تمام ادیان و مذاهب در اصول و مبانئ خود حایز وحدت باطنی است، از منابع یکسان مایه گرفته و هدف واحدی را دنبال می‌کنند، به‌همین دلیل از اعتبار و حقوق و حرمت مشترک نیز برخوردار‌اند.

پس هیچ مذهب و طریقتی نمی‌تواند به‌تنهایی ادعا کند که فقط خود یک‌جا برحق بوده و الباقی مطلقاً باطل‌اند. یک چنین ادعا از آن‌جا مردود است که «کشف و نیل به‌حقیقت مطلق و غایی به‌طور کلی از محالات قطعیه بوده و برای

هیچ فرد بشری مقدور نمی‌باشد.» هرمذهبی در حد ظرفیت خود رگه‌های از حقیقت را در حد نسبی دریافته و به‌همان نسبت امکان خبط و خطاء نظر نیز در خود دارد. آن‌چنان‌که مولوی در حکایت «فیل و تاریک‌خانه» بیان فرموده است:

در کف هرکه اگر شمعی بدی اختلاف از گفت شان بیرون شدی

یک چنین شمعی به‌دست هیچ‌کس نیست؛ پس، نتیجه این می‌شود:

«مذاهب راه‌های گوناگونی هستند، که به‌سوی نقطه‌ی واحد و مشترک می‌روند. تا وقتی که ما همه به‌سوی یک مقصد می‌رویم و به‌یک سرمنزل می‌رسیم؛ اگر راه‌های ما متفاوت باشند اهمیتی نخواهد داشت. در واقع تعداد مذاهب به‌تعداد نفوس افراد آدمی است. اگر کسی به‌حقیقت و قلب مذهب خود برسد، به‌حقیقت و قلب مذهب دیگری نیز رسیده است.»(۴) «عددالوجود بعدد نفوس الخلائیق.»

«مذهب و حقیقت»: توصیف‌های اهل حکمت و معرفت از تجربیات عرفانی خود شباهت‌های قابل ملاحظه در سراسر سرزمین‌های فرهنگی دارد. جریانات عرفانی که در بستر ادیان به‌وجود آمده‌اند بسیار متشابه به‌نظر می‌رسند. توجیه این مشابهت کم‌تر مربوط به‌مأخوذات فِرَق و جریانات از یکدیگر است، بلکه بیش‌تر به‌طرق مشترک تکامل داخلی معتقدات دینی در شرایط و محیط‌های مشابه شناخته شده است. لذا «مهاتما گاندی» عین سخن مولوی را می‌زند، او در خصوص «چیستئ حقیقت» می‌گوید:

«حقیقت چیست؟ این پرسش بسیار دشوار است؛ امّا من آن را برای خود به‌این صورت حل کرده‌ام که حقیقت آن‌چیزی است که صدای درونی به‌شما می‌گوید. حقیقت در دل هر بشری خانه دارد و هرکس باید آن را در آن‌جا جست وجو کند و حقیقت را به‌همان صورت که می‌بیند دنبال کند؛ امّا هیچ‌کس حق ندارد دیگران را مجبور کند که موافق نظری که او درباره‌ی حقیقت دارد، عمل نماید.»

«حقیقت نخستین چیزی است که باید جست و جو کرد. حقیقت را بجوئید، زیبایی و خوبی خود به‌خود به‌سوی شما خواهد آمد... حقیقت خدا است، خدا وجود دارد از آن جهت که حقیقت وجود دارد. ما به‌جست و جو می‌پردازیم زیرا عقیده داریم که حقیقتی هست و از راه جست و جوی ساعیانه و رعایت دقیق قوانین و دستورهای شناخته و آزمایش شده‌ی آن می‌توانیم حقیقت را بیابیم. تاریخ نشان نمی‌دهد که چنان جست و جوی به‌ناکامی انجامیده باشد... حتی لامذهبانی که تصور می‌کنند به‌خدا عقیده ندارند به‌حقیقت اعتقاد داشته‌اند. رمز کارشان این است

که به‌خدا نامی دیگر می‌دهند، که نامی تازه هم نیست. برای او هزاران هزار نام هست.» ـ «حقیقت» عالی‌ترین نامی است که می‌توان به‌او داد.»(۵)

بدین‌قرار (به‌فرض) اگر تمام مذاهب را در یک‌کاسه بریزیم، بازهم به‌کلّ حقیقت نرسیده‌ایم؛ چون حقیقت مطلق بسا فراتر و گسترده‌تر از حدود ادراک همه‌ی خادمان مذاهب است. آموزه‌های مذاهب متناسب باسطح استعداد بشری موجود تنظیم شده است، حال آن‌که "حقیقت" به‌پهنای وسعت هستی عمق و عرض داشته ومتناسب با پیچیده‌گی و تنوع پدیده‌های آن دارای معنا و مفهوم است. ادراک و تبیین آن معانی و مفاهیم اساساً از قلمرو وظایف مذاهب خارج است. خود مذاهب نیز مدعی ادراک کامل حقیقت نیستند. از همین رو ظواهر را حجت دانسته و خود را نیز مأمور به‌بیان و اجرای احکام ظاهری می‌دانند.

دین و سیاست: اگر روزی شنیدید که خدا و شیطان باهم آشتی کرده‌اند، آن‌گاه احتمال بدهید که سیاست و دیانت نیز ممکن است بتوانند یکجا جمع شوند. مذهب خود می‌پذیرد که امروزه نوعی جدیدی دیوار تحت عنوان مرزهای سیاسی و ملی، به‌آهسته‌گی و نرمی، مرزهای عقیدتی او را تحت تأثیر قرار داده است. چنان‌که مقوله‌ی "منافع ملی" یکی از امهات مباحثات سیاسی ـ استراتژیک را تشکیل می‌دهد، که نه صرفاً در حوزه‌های نظری و آکادمیک، بلکه به‌طور عینی در وادی عمل، و مشخصاً برسر میز کار دولت‌ها و نماینده‌گی‌های سیاسی آنان، بلا وقفه جاری است، از آن رو که تأمین و حفظ آن در صدر وظایف دولت قرار داشته و اساساً دولت‌ها موجودیت و اقدامات خود را به‌تأمین و حفظ آن مدلل می‌کنند. مفاهیمی چون کشور، دولت، ملت، مرز، هویت ملی، تابعیت، پاسپورت، ویزا، گمرک، پلیس، ارتش... از جمله متفرعات آن مبحث پایه و محوری است.

مسلماً مذهب نمی‌تواند با اشتراک در این بحث، همواره {در همهٔ موارد} نظر موافق با "منافع ملی" ارایه نماید چون درآن صورت از نگرگاه ثابت خویش که مبتنی بر «وحدت‌عالم انسانی» است، عدول می‌کند. مرزهای مذهب عقیدتی است.

این مطلب سوای از آن‌است که کسانی بخواهند به‌نام دین ومذهب وارد این بحث شوند و نظرات خود را با زور و تحکم، رنگ دینی زنند، یا تعالیم دین و مذهب را مانند فنر و تسمه (به‌زور) کش و قوس داده، بانظرخود مطابقت دهند. معلوم است آشکارا اقدام به‌«بدعت‌گذاری» کرده و تجاوز به‌قلمرو دین و مذهب روا داشته‌اند. که خود گناهی است عظیم. و دین مبین پیروان خود را از این برحذر داشته است.

افزون براین، مذهب درک می‌کند که سیاست، علم لحظه‌ها و فرصت‌ها است، باید متناسب با اوضاع و شرایط متغیر، زیکزاک بردارد؛ دین و مذهب که خود را پرتوی از آن جوهره‌ی ثابت و لایزال ازلی و سرمدی می‌داند، نمی‌تواند لحظه به‌لحظه و آن به‌آن به‌مقتضای حال سیاست، پیچ و تاب بردارد. در غیر این صورت، دین نخواهد بود، باید نامی دیگر برخود برگزیند و بدون این‌که خجالت بکشد، می‌تواند آزاد و علنی پا به‌عرصه‌ی سیاست بگذارد؛ وقتی که وارد میدان سیاست شد، آن‌جا دیگر متکلم وحده نخواهد بود، طلبکار نخواهد بود، صبغه‌ی قدسی و ملکوتی هم نخواهد داشت، چون یکی از شرکاء است. به‌عبارت ساده: دین و مذهب نمی‌تواند خربزه بخورد و لرز نکند، وارد دریا بشود؛ امّا نَم برندارد!

دین و مذهب، زمانی می‌تواند قدسی بماند که آن‌بالا بایستد و نسبت به‌اعمال عموم خلق‌الله داوری عادلانه پیشه نماید، مطابق با ملاک‌های اخلاقی خود به‌کردار بنی‌بشر نمره دهد، محل اظهار تظلم خلق باشد و به‌درد دل آن‌ها گوش سپارد؛ ولی هرگاه به‌نام مذهب به‌خلق‌الله ستم شود، کجا باید رفت؟ این وضع امروز است.

آیةالله خوئی و ضررهای تشکیل حکومت اسلامی

در سال ۱۳۵۶ «شهبانو فرح دیبا» سومین همسر محمدرضاشاه پهلوی (که گفته می‌شود اصالتاً از سادات تبریز است) در میانهٔ آشوب‌های داخلئ ایران سفر رسمی به‌عراق داشت؛ او با حجاب کامل اسلامی به‌عتبات عالیات مشرف گردید و در نجف حضور آیةالله سیّدابوالقاسیم موسوی خوئی رسید. آن‌چه در ذیل می‌خوانید {گویا} گزیده‌ی از نامه‌ی آیةالله خویی به‌آیةالله خمینی است که ره‌آورد همین سفر است و دربـاره‌ی مضرات تشکیل حکومت اسلامی نگاشته شده است:

۱ـ در صورت تشکیل حکومت دینی، دیگر ادیان هم ترغیب می‌شوند که حکومت دینی خود را تشکیل دهند و در نتیجه نزاع‌های دینی آغاز خواهد شد.

۲ـ زمانی که روحانیون پا به‌حکومت بگذارند، دیگر عیوب خود را نمی‌بینند و شروع به‌توجیه کردن معایب می‌کنند تا فسادها را نادیده بگیرند.

۳ـ مسند روحانیت از ابتداء مسند مبارزه با فساد بوده است و مسندِ حاکمان همواره توأم با فساد، با تشکیل حکومت دینی در درجه‌ی اول مسند مبارزه با فساد را از دست می‌دهیم و دوم روحانیت را هم به‌فساد می‌کشانیم، حتی اگر فاسد نشویم، مردم مفاسد را به‌گردن روحانیت خواهند نوشت.

۴ـ علم حکومت‌داری یک علمی بسیار پیچیده است و روحانیون از این علم کاملاً تهی هستند، ورود بدون علم و تجربه به‌این حوزه بدون طی مراحل آن باعث آب روریزی بزرگی برای روحانیون خواهد شد؛ زیرا صرف این‌که روحانیون انسان‌های خوبی هستند، دلیل نمی‌شود که هر علمی را بلد باشند.

۵ـ آرزوی همه‌ی ما تبعیت حکومت از دین است، در حالی‌که اگر حکومت را در دست بگیریم، به‌تبعیتِ دین از حکومت دچار خواهیم شد و گاهی برای از دست ندادن قدرت باید حکم دین را نقض کنیم.

٦ـ چون مردم، ما را جانشین امام زمان می‌دانند، انتظار دارند حکومت دینی ما همان شرایط را در سطح عدالت را برقرار کند و اگر نتوانیم مردم نسبت به‌دین سست عقیده می‌شوند.

۷ـ اکنون که مناصب حکومتی را در اختیار نداریم، این همه اختلاف نظر بین ما وجود دارد و اگر به‌حکومت برسیم، اختلاف نظرها باعث چندپاره‌گی دین و آسیب‌های بسیار بزرگی به‌جامعه می‌شود.

۸ـ ما چون فقیهان خوبی هستیم، دلیل نیست به‌علوم دیگر مانند مدیریت هم تسلط داشته باشیم؛ زیرا اسلام را در طول چندین قرن همین حوزه‌های علمیه زنده نگه داشتند، نه حکومت‌های دینی.

۹ـ اکنون که دست ما به‌حکومت نرسیده است، اطرافیان ما چه کارها که نمی‌کنند، وای به‌آن روزی که دست مان به‌حکومت برسد، خودتان خواهید دید چه آب روریزی بزرگی برای مرجعیت و دین اسلام به‌یادگار خواهیم گذاشت.

۱۰ـ کسانی که مناصب حکومتی را در اختیار دارند، فریب‌کاری و دروغ گویی را از لوازم اولیه‌ی شغل خود می‌دانند؛ پس علمای دین باید از این مناصب بپرهیزند؛ زیرا اگر بخواهند پایبند راستی باشند، امورشان نمی‌گذرد و اگر هم بخواهند مثل بقیه سیاستمداران هرجا که صلاح دیدند دروغ بگویند، موجب بی‌اعتقادی مردم به‌حکم دین خواهند شد.

۱۱ـ مهم‌تر از این‌ها مردم وقتی از دست حکومت‌ها به‌تنگ می‌آیند، به‌روحانیت پناه می‌آورند. اگر حکومت در دست ما باشد، پس تکلیف این مردم چه خواهد شد و شکایت خود را کجا ببرند؟(۶) (پایان)

حضور هم زمان هردو آیةالله در نجف: در این موقع آیةالله خمینی نیز در نجف ساکن بود، بعدها خبرهای سرزبان‌ها افتاد که صدام حسین به‌شاه

ایران پیام داده بوده که اگر شما اعتراض نکنید، ما می‌توانیم آیةالله خمینی را با یک تصادف ساختەگی بکشیم؛ شاه ایران موافقت نمی‌کند، در نتیجه آیةالله خمینی از عراق اخراج شد و به‌فرانسه رفت، از آن‌جا پیروزمندانه به‌تهران برگشت.

چگونه به‌چرخۀ خشونت گرفتار شدیم؟

طی ربع اخیر قرن بیستم، سرنوشت چهار کشور مهم حوزه‌ی جنوب غرب آسیا شامل افغانستان، پاکستان، ایران و عراق به‌رغم برخی ممیزات ظاهری، ماهیت یکسان داشته است:

- در ماه اسد سال ۱۳۵۶ (هـ ش) «ذوالفقار علی بوتو» صدراعظم وقت پاکستان در نتیجه‌ی کودتای نظامی توسط «جنرال ضیاءالحق» لوی درستیز اردو سرنگون، زندانی؛ و سپس به‌جوخه‌ی اعدام سپرده شد. ضیاءالحق با سازماندهی جنگ‌های افغانستان منطقه را به‌یکی از داغ‌ترین نقاط جهان مبدل نمود.

- کم‌تر از یک سال بعد از کودتای ضیاءالحق، در افغانستان احزاب خلق و پرچم با انجام کودتای خونین هفت ثور ۱۳۵۷ محمد داوُد خان اولین رئیس جمهور افغانستان را به‌قتل رسانید و با تصرف قدرت، کشور بی‌طرف و فقیر افغانستان را به‌سوی کمپ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و پیمان ورشو متمایل ساخت و نگرانی عمیق رژیم‌های منطقه را برانگیخت.

- هشت‌ماه پس از آن، شاه ایران که از هیولای کمونیسم بی‌نهایت وحشت داشت در نتیجه‌ی وقوع آشوب‌های ممتد داخلی، از تاج وتخت موروثی صرف نظر نموده و کشور خود را ترک کرد. او که بلحاظ روحی وعاطفی بیش‌تر به‌یک فیلسوف و رجل فرهنگی می‌ماند تا یک سلطان خشن جهان سومی؛ از بیماریٔ سرطان خون نیز در عذاب بود، شخصاً توان تصمیمگیری و اِعمال قدرت نداشت، از یک‌سو در درون دربار گرفتار مثلث زنانه، شامل مادر، همسر و خواهر هم‌قلوی خود شده بود؛ از دیگرسو خیال می‌کرد محافل غربی به‌نفع او اعجاز خواهند کرد. مشهور است که: رهبران رژیم‌ها در آستانه‌ی سقوط، سفیه می‌شوند.

- چهار ماه بعد از آن، صدام حسین در عراق احمد حسن‌البکر را از مقام ریاست جمهوری آن کشور برکنار نموده و خود برآن جایگاه تکیه زد. او با شروع جنگ ایران وعراق منطقه‌ی شرق‌میانه را به‌میدان رزم مبدل کرد. بدین‌ترتیب طی‌مدت زمان ۱۵ ماه چهره‌ی جنوب غرب آسیا بالکل دیگرگون شد

که برای مردم افغانستان، جز جنگ، ویرانی، خشونت، فقر و آواره‌گی نداشت. پیش‌تر گفتم طی سی سال گذشته (به‌موازات رخ دادهای جهانی) آن‌قدر حوادث سهمگین در کشور روی داده که کس‌را مجال وتوان تحلیل و ترصد نیست. هنوز مسأله‌ی قبلی حل وفصل نشده که روی‌داد سهمگین بعدی رخ می‌کند.

چرخش‌های داوُد خان

در اواخر سال ۱۳۵۶ (ه ش) و اوایل ۱۹۷۸ ترسائی، محمد داوُدخان به‌طور غیرمترقبه نزد مارشال «جوزف بروز تیتو= رئیس جمهور یوگوسلاویا» به‌عنوان یکی از دوستان قدیمش و هم به‌عنوان بنیان‌گذار جنبش عدم انسلاک، به‌بلگراد سفر نمود و جانبداری "تیتو" را در پروگرام‌های اصلاحی خود حاصل نمود. هنگام برگشت در مسکو با "لئونید ایلیچ برژنف" صدر هیأت رئیسه‌ی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز ملاقات داشت. در این ملاقات رهبر شوروی به‌داوُد صراحتاً گفت:

«چه فرقی می‌کرد هرگاه قبل از سفرتان به‌کشورهای دیگر با همسایه‌ی شمالی‌تان یک‌بار در تماس می‌شدید؟» (در آن موقع روابط اتحاد شوروی با تیتو متشنج بود.)

- داوُد با احساس و غرور ملیٔ که داشت، خیلی عصبانی شده جواب داد:

«افغان‌ها هرکسی را که به‌کشورشان بخواهند اجازه خواهند داد، و اگر بخواهند بیرون کنند، خارج خواهند کرد.»

بنا به‌گفته‌ی عبدالصّمد غوث معین رئیس تشریفات وزارت امور خارجه {در کتابش تحت عنوان "سقوط افغانستان"} در این ملاقات برژنف به‌داوُد گفت:

«در گذشته حکومت افغانستان متخصصین کشورهای عضو پیمان ناتو را اجازه نمی‌داد که در شمال افغانستان مستقر شوند؛ لکن حالاً از این تعامل پیروی نمی‌شود. حکومت شوروی این انکشاف را با نارضایتی تعقیب نموده و می‌خواهد که حکومت افغانستان خود را از شر آن‌ها، که جواسیسی بیش نیستند، رها سازد.»

- اتاق را خاموشی و سردی فرا گرفته بود. بعضی از روس‌ها دست‌پاچه شدند.

- داوُد با یک صدای سرد و غیر هیجانی گفت: «آن‌چه گفته شد برای افغان‌ها، هیچ‌گاه قابل قبول نخواهد بود. افغان‌ها سخنان شما را یک مداخله‌ی صریح در امور داخلی افغانستان می‌دانند... ما هیچ‌گاه به‌شما اجازه نخواهیم داد که به‌ما

دستور بدهید که مملکت خویش را چگونه اداره کنیم و چه کسانی را استخدام نمائیم. این موضوع که چگونه و در کجا خارجی‌ها را استخدام کنیم، امتیازی است که منحصراً به‌دولت افغانستان تعلق دارد. افغانستان اگر ضرورت افتد ترجیح می‌دهد فقیر بماند، امّا استقلال عمل و تصمیمش را حفظ خواهد کرد.»

محمد داوُد با ارایه‌ی این مطلب از جایش برخاست و به‌طرف درب بیرونی رفت.

- برژنف با شتاب خود را به‌او رسانیده و از طریق وحید عبدالله به‌وی گفت:
- طبق اجندا، ملاقات خصوصی نیز با او دارد. و داوُد ضمن رد آن گفت:

«دیگر به‌ملاقات خصوصی ضرورت نیست.»

محمد داوُد پس از برگشت به‌کابل، به‌طور عاجل سه بار با انورالسادات رئیس جمهوری مصر در تماس شده و خواستار ملاقات باوی گردید. (سادات، جانشین جمال عبدالناصر، به‌تازه‌گی از شرق بریده و به‌سمت غرب چرخش کرده بود.)

داوُد برنامه‌های سفر دوره‌ی خود را به‌کشورهای مصر، لیبی،عربستان سعودی و ایران به‌اجرا گذاشت. دراین سفر رونوشت پلان انکشافی هفت‌ساله‌ی افغانستان را نیز به‌همراه داشت. که از آن جمله: تمدید راه آهن از اسلام قلعه تا کابل، اعمار فرودگاه جدید بین‌المللی کابل در دشت سقاوه لوگر، سیستم مخابرات ماهواره‌ای، توسعه‌ی تلویزیون، تأسیس فابریکه‌ی ذوب آهن در جوار معدن آهن حاجی‌گگ، پروژه‌ی مس عینک، پروژه‌ی جنگل‌داری ولایت پکتیا، تأسیس فابریکه‌ی موترسازی فیات در کابل، استخراج نفت و گاز جنوب افغانستان و تکمیل بند برق کمال خان در سیستان بود.

داوُد با ارایه‌ی این طرح‌ها هرجا می‌رسید تقاضای کمک می‌نمود. سران کشورهای متذکره نیز هرکدام به‌نوبه‌ی خود وعده‌ی کمک‌های بلاعوض، یا قرضه به‌وی می‌دادند.

همچنین داوُد دعوت جیمی کارتر رئیس جمهوری وقت آمریکا را پذیرفت و قرار بود در ماه جوزای سال ۱۳۵۷ به‌واشنگتن سفر نماید.

داوُد خان اشتراک در کنفرانس غیر متعهدها را که قرار بود در جوزای سال ۱۳۵۷ تحت ریاست فیدل کاسترو{جانبدار شوروی}در هاوانا برگزار شود، پیشاپیش تحریم کرده بود.

در عرصه‌ی داخلی نیز احزاب خلق و پرچم را که در دستگاهای دولتی نفوذ گسترده داشتند از خود دور کرده و به‌آن‌ها گفت:

«از سلام و علیک با شما پشیمانم.»

- حتی در آن ملاقات با روس‌ها هم به‌برژنف گفته بوده:

«عده‌ی در کشور ما به‌خرابکاری و ایجاد آشوب و ناامنی مشغولند و گویا مدعی هستند که از جانب شما حمایت می‌شوند...»

این‌ها چرخش‌های بزرگ در سیاست خارجی افغانستان بود که به‌مذاق روس‌ها خوش نمی‌آمد. چرخش‌های دیگری که قبل از آن به‌عمل آمده بود سفر داؤد خان به‌پاکستان بود که در ماه اسد سال ۱۳۵۵ به‌دعوت ذوالفقار علی بوتو انجام گرفت. متقابلاً درماه میزان سال سال ۱۳۵۶ جنرال ضیاءالحق بنا به‌دعوت داؤدخان از کابل دیدن نمود. دو طرف در هردو ملاقات مذاکرات دوستانه‌ی پیرامون حل نهایی موضوع پشتونستان انجام دادند. داؤد خان از ارتباطاتی که با احزاب بلوچ و نیشنل‌عوامی پاکستان و شخصیت‌های چون خان عبدالغفار خان، خان عبدالولی‌خان، اجمل ختک و دیگران داشت، درک نموده بود که این جناح‌های سیاسی جز این‌که از افغانستان من‌حیث گاو شیری استفاده نمایند، به‌درد قضیه‌ی پشتونستان نخواهند خورد.

لذا در ملاقات‌های سران افغانی و پاکستانی نرمش‌های از ناحیه‌ی هردو جانب به‌مشاهده رسید. چنان‌که برابر با شایعات مطبوعاتی، دو جانب به‌توافق رسیده بودند که دولت افغانستان از ادعای ارضی خود نسبت به‌بخشی از خاک پاکستان دست برداشته و سرحد موجود بین دو کشور {خط معروف به«دیورند»} را به‌رسمیت بشناسد؛ در عوض دولت پاکستان از سمت جنوب غرب خاک خود (ناحیه‌ی مرز ایران و پاکستان) بازوی به‌شعاع بیست کیلومتر برای افغانستان بگشاید تا این کشور مرزی با دریای آزاد داشته باشد.

یعنی از نقطه‌ی تلاقی بین ۳ کشور افغانستان، ایران و پاکستان {رباط} تا خلیج «گوادر» در سواحل شمالی دریای عمان، یک راه ترانزیت به‌پهنای ۲۰ کیلومتر و طول ۶۰۰ کیلومتر به‌افغانستان داده شود تا این کشور به‌دریای آزاد دسترسی پیدا کند.

«سردار محمد داؤد انسانی بود با انضباط، سخت‌گیر، مستبد و مغرور که عشق جنون‌آمیزی نسبت به‌ترقی و اعتلای کشور داشت، مردی بود خداپرست، پرهیزگار، مؤمن و متقی، کله‌ی طاس، قامت متوسط و اندام فربه او مظهر تشخص و اشرافیت وی بودند. زندگی ساده و بی‌تجملی داشت و از بدمستی‌ها

و عربده جویی‌ها و عیاشی‌های "خانواده" به‌دور بود و پرهیز می‌کرد. عیاشی و فحاشی را مذمت می‌کرد و با عاملین آن کینه می‌ورزید. دارای استقلال رأی بود و مردی صاحب عمل.»

این مرد مارکسیست و کمونیست نبود، مسلمان ساده‌ی بود که خط فکری او را نوعی ناسیونالیسم ناب و سُچه‌ی افغانی تشکیل می‌داد، که قبل از همه تعصب نسبت به‌مسأله‌ی پشتونستان آن را متبارز می‌ساخت. از لحاظ سیاسی دیدگاه او با افغان ملتی‌ها مشابهت و نزدیکی داشت، نه‌با پرچمی‌ها و خلقی‌ها. بیهوده سعی کرده‌اند که او را با چپی‌ها، خاصتاً با پرچمی‌ها هم‌فکر و هم‌نظر بشمارند. او حتی با شوروی‌ها، طوری که اکنون ادعا می‌کنند نزدیک نبود. او در عالم یأس و نومیدی از کمک‌های آمریکا و غرب، در کمال مجبوریت به‌شوروی روی آورده بود. زیرا که او نمی‌توانست از ادعایش در برابر پاکستان بگذرد. می‌گویند او فاشیست بود و طرفدار افکار و نظریات نازی‌ها و ده‌ها القاب و صفاتی که غرض‌آلود، میان‌تهی و دور از حقیقت است.»(۷)

نشان‌های بخش سوم:

۱ ـ قسیم اخگر: سلسله مقالاتی تحت عنوان: «نگرشی برشعار نه شرقی نه غربی» مندرج در نشریه‌ی «پیام مستضعفین» شماره‌های ۲۳ تا ۲۷، بهار و تابستان سال ۱۳۶۰ ـ مشهد.

۲ ـ جواهر لعل نهرو: "نگاهی به‌تاریخ جهان" محمود **تفضلی ج ۱صص ۹۱ ـ ۹۲**

۳ ـ مجله‌ی حوزه، چاپ قم، شماره‌های پنجم و ششم ـ سال ده‌هم ۱۳۷۲ صص ۱۱۲ ـ ۱۱۳

۴ ـ مهاتما گاندی، محمود تفضلی: «همه مردم برادرند» گردآوری شده از سوی سازمان «یونسکو» به‌مناسبت صدمین سال تولد «گاندی» ۱۳۶۸ـ ص ۱۰۰

۵ ـ همان، ص ۱۰۰

۶ ـ این‌نامه قاعدةً باید مقدمه، مدخل ومخاطب داشته باشد ولی ما درمنابع بیش از این ندیدیم.

۷ ـ در این قسمت از منابع ذیل استفاده شده است:

الف ـ عبدالصمد غوث: "سقوط افغانستان" ص۳۴۶.

ب ـ عبدالحمید مبارز " تحلیل واقعات سیاسی افغانستان " ص ۲۱۷۰

ج ـ ظاهر طنین: "افغانستان در قرن بیستم" ص ۲۰۰

د ـ محمد حلیم تنویر: "تاریخ و روزنامه‌نگاری افغانستان" صص۲۱۳ ـ ۲۱۴

هـ ـ روزنامه‌ی «نوای وقت» کابل / ۲۳ حوت ۱۳۷۰

و ـ محمد نبی عظیمی: "اردو و سیاست در سه دهه‌ی اخیر افغانستان" ص ۷۷

۴

خطّ سوّم

خطّ سوّم

آن یکی خطی نوشتی که هم خود خواندی و هم دیگران؛
دیگری خطی نوشتی که خود توانستی خواندندی؛ لکن
دیگران نتوانستی خواندن؛ سومی خطی نوشتی که نه
خود توانستی خواندن و نه دیگران!

و این «خط سوم» بودی!

در روز ۲۵ ماه حوت سال ۱۳۵۷ برای نخستین‌بار شماری از طلاب افغانستانی مقیم «قم» جلسه‌ی باشکوه به‌منظور گرامی‌داشت یاد و خاطره‌ی علامه سیّداسماعیل بلخی برگزار کردند. گویا یک سال قبل از آن نیز، جلسه‌ی مشابه در مشهد برگزار شده بوده که من از آن خبر ندارم.

داستان از این‌جا شروع می‌شود که ما یک روز یک نسخه بروشور ۱۲ صفحه‌ای خیلی قشنگ و مزین به‌عکس علامه بلخی دریافت کردیم تحت عنوان «شب دیجور» که دوازده‌همین سالگرد درگذشت علامه بلخی در آن گرامی داشته شده بود. فصل‌الخطاب مطالب آن بروشور این گزاره بود:

«۱۲ سال پیش در چنین روزهای، زندانئ تنها مشغول سرودن شعری است.»

عنوان «شب دیجور» نیز عنایت داشت به‌آن قصیده‌ی طویل و معروفی که بلخی در یکی از شب‌های سرد زمستان «کابل» در زندان دهمزنگ سروده و آخر هر فرد شعر کلمه‌ی «امشب» دارد.

آن بروشور به‌قدری بدیع و زیبا تحریر، تنظیم و طراحی شده بود که به‌تنهایی حکایت از آغاز یک راه‌نو می‌نمود. کاغذی به‌رنگ «ماشی» داشت که از کیفیتی فوق‌العاده بالا و مدرن برخوردار بود. به‌همراه آن بروشور یک کارت دعوت

هم برایم آمده بود که طی آن برای شرکت در یک جلسه دعوت شده بودم. یک طرف آن کارت با ستاره‌ی نسبتاً ساده مزین شده بود که روی نقشه‌ی افغانستان درخشیده بود. در وسط آن ستاره، آیه‌ی قرآنی «النّجم‌الثّاقب» به‌چشم می‌خورد. برای نخستین‌بار بود که یک چنین چیزی از افغانستانی‌ها می‌دیدم، جالب و هیجان‌انگیز بود.

در همان بعد از ظهر روز موعود به‌آدرس مندرج در آن کارت رفتم که به‌منزل نیمه تمام آقای سیّدمحمدعلی جاوید، واقع در محله‌ی فقیرنشین و مهاجر نشین موسوم به«شهرک قایم» رسیدم. طبقهٔ دوم منزل سقف نداشت و روی آن‌را پلاستیک کشیده بودند. دیدم جمعیتی زیاد حدود ۸۰ ـ ۹۰ نفر از طلبه‌های افغانستانی در آن‌جا اجتماع کرده‌اند. در صدر مجلس میز و چوکی قرار داشت.

عکس بزرگی از بلخی روی میز جلب توجه می‌کرد (همان عکس معروفی که عمامه‌ی سفید به‌سر دارد) یک سبد گُل در کنار آن عکس نهاده شده بود.

دقایقی بعد، جلسه رسماً با قرائت یک چند آیه از قرآن مجید شروع شد، به‌دنبال آن آقای سلمان رنجبر درحالی که یک قره‌کل خرمایی رنگ به‌سر داشت، پشت میز قرار گرفته و با حالت ایستاده از حضار تشکر نموده، به‌آن‌ها خیر مقدم گفت. سپس بدون مقدمه‌بافی زیاد، مستقیماً سراغ اصل موضوع رفت و متن همان بروشور را با رِتم مخصوص و صدای کرَپ و گرفته‌ی خود شروع به‌خواندن کرد و تا آخر خواند. صحنه خیلی در خاطرم زنده است، گویا همین اکنون می‌شنوم که او با صدای دو رگه و بغض آلودش دَم به‌دَم می‌گوید: «دوازده سال پیش در چنین روزهای زندانی تنها مشغول سرودن شعری است.»

رنجبر به‌زودی، مرد شماره ۲ کانون مهاجر شد.

در ادامه‌ی جلسه، سخنرانی‌های کوتاه و چند دقیقه‌ی انجام شد که بوی خون داشت و گویا خبر از وقوع تحولات بزرگ در آینده‌ی کشور می‌داد. (تا آن موقع حدود ۶ ـ ۷ ماه از وقوع کودتای هفت ثور سپری می‌شد؛ لکن تا هنوز آشوب‌های بزرگ در کشور راه نیافتاده بود؛ کشور در آرامش قبل از توفان به‌سر می‌برد.)

در همین جلسه یک نسخه از همان بروشور «شب دیجور» و نسخه‌ی دیگر از یادواره‌ی علامه بلخی که در قطع و شباهت یک نشریه، در چهار صفحه چاپ شده بود و عکس بزرگی از بلخی، شامل تمام صفحه‌ی آخر خود داشت، توزیع شد. در قسمت بالای صفحه‌ی اول آن یادواره چنین آمده بود:

«ماه حوت ۱۳۵۷ دومین یادواره، افغانستانی‌های خارج از کشور.»

در این یادواره در وسط صفحه‌ی سوم، در داخل یک کادر مربع ۳ x ۴ خود را چنین معرفی کرده و این‌گونه آدرس داده بود: «کانون مهاجر ۱۳۵۶ افغانستانی‌های خارج از کشور، نشانی: ایران، قم، کتاب سحر، بهاء پنج افغانی.»

می‌توان گفت آن زندگی‌نامه در حقیقت پیش شماره‌ی نشریه‌ی «پیام مهاجر» بود که به‌زودی در همان قطع و فرم منتشر گردید و بسیار صدا کرد.

سیّدمحمدعلی جاوید در صفحهٔ ۶۵ از کتاب «خاطرات من» طی عنوان «اساس تشکیل کانون مهاجر» جریان تشکیل سلول اولیه، جلسات ابتدائی اعلام موجودیت کانون مهاحر را این‌گونه نقل می‌کند:

«در سال ۱۳۵۶ به‌پیشنهاد بعضی از دوستان جلسه‌ی را برای مقاله‌نویسی در منزل خود در زنبیل‌آباد قم تشکیل دادم و در این‌جلسه اقایان (...) حضور می‌یافتند. مقالات نوشته شده به‌خوانش گرفته می‌شد و اکثراً به‌نظر این‌جانب اصلاح می‌گردید... چون من فن نویسندگی را بلد نبودم می‌خواستیم استادی برای خود پیدا کنیم. یکی از رفقا گفت سیّدعسکر موسوی خوب است. از ایشان به‌عنوان استاد دعوت کنیم. من قبلاً کمی آشنائی با سیّدعسکر داشتم. این وظیفه را به‌من سپردند. همان روزها در مجلس فاتحه‌خوانی مادراندر سیّدخادم حسین اسلامی که در مسجد زنبیل‌آباد برگزار شده بود، سیّدعسکر موسوی را دیدم و از جلسه برایش توضیح داده از وی دعوت کردم ... او دعوت مارا پذیرفته، به‌حیث استاد در جلسات هفتگی ما شرکت می‌کرد، مقالات را به‌خوبی بررسی و اصلاح می‌نمود. اما کم کم معلوم شد که بین ما از لحاظ اعتقادی فاصلهٔ زیادی وجود دارد، او خیلی از معتقدات مارا مسخره می‌کرد و علیه مراجع تقلید سخن می‌گفت و بزرگان چون علامهٔ مجلسی و علامهٔ حلی و شهیدین را توهین می‌کرد، کتاب فقهی و معتبر لمعتین را به‌نام "کتاب الخصیتین" یاد می‌نمود. این سخنان برای من که طالب علوم دینی بودم غیر قابل تحمل شد و برای تعطیل جلسه در پی بهانه‌ی می‌گشتم. در همسایگی ما یک نجار ایرانی به‌نام استاد علی‌رضا متهم به‌همکاری با ساواک بود. موسوی که قد کوتاه، ریش بزرگ، موهای دراز، پتلون کاوبای، چمپر مخصوص و قیافهٔ خاص داشت و توجه هربینندهٔ را جلب می‌کرد، به‌نظر استاد علی‌رضا مشکوک آمده و از بعضی‌ها سؤال کرده بود که این‌ها برای چه هرهفته این‌جا می‌آیند؟ برای من بهانهٔ خوبی پیدا شد و برای اهل جلسه گفتم مجلس ما زیر

نظر ساواک قرار گرفته و ممکن است همهٔ ما دستگیر شویم. پس بهتر است جلسه را در جای دیگر برگزار کنیم. تصمیم گرفته شد که جلسهٔ بعدی در اتاق آقای سیّدشاه حسین موحد بلخی، در شهر تشکیل شود. بدین‌طریق خود را خلاص کرده دیگر در آن شرکت نکردم. آن جلسه ادامه یافت و در سال ۱۳۵۷ به‌مجموعه‌ی به‌نام کانون مهاجر تبدیل شد. کانون مهاجر عمدةً متشکل از همان طلاب و برخی دیگر از طلاب تندرو با اطلاعات کم از مسایل دینی و متمایل به‌گرایش‌های چپی بودند. بدون شک آن‌ها مسلمان و شیعه بودند ولی اوضاع و شرایط آن زمان و اطلاعات محدودشان از آموزه‌های اسلامی، آنان را به‌جوانان تندرو و به‌اصطلاح انقلابی تبدیل نموده بود. مسؤلین کانون مهاجر، روزی از من دعوت کردند، در منزل شان که در کوچهٔ جوب‌شور قم موقعیت داشت رفتم، در آن‌جا علی‌یاور افتخاری جاغوری را برای اولین بار دیدم. آنان از من و افتخاری دعوت به‌همکاری کردند. ماخواهان مطالعهٔ اسانامه و مرامنامهٔ شان شدیم. آنان گفتند تا عضویت کانون را نپذیرید، اسانامه و مرامنامه را نمی‌توانید ببینید. ماهم گفتیم به‌طور نا آگاهانه نمی‌توانیم چیزی را بپذیریم و بیرون شدیم. چند روز اندکی پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، کانون مهاجر تصمیم گرفت که مجلس بزرگداشتی برای علامهٔ بلخی برگزار نماید و چون جای دیگر نداشتند از من تقاضا کردند جلسه در منزل من واقع در محلهٔ فقیر نشین شهرک قائیم برگزار شود. من که تازه آن منزل محقر را ساخته بودم، به‌خوشی پذیرفتم. آنان نیز تقاضا کردند که مجری و انانسر مجلس باشم، نخست قبول کردم، اما وقتی فکر نمودم که من که با کانون مهاجر نیستم، پس چرا در مجلس شان انانسر باشم. دو روز بعد به‌اتاق آقای قاسم رحمانی در مدرسهٔ حجتیه رفته انصراف خودرا از انانسری اعلام کردم. آقای شیخ قاسم رحمانی مزاری با من شدیداً ناراحتی کرد و گفت: این مسأله تصمیم شوری است و تو حق تخلف نداری! من که از این برخورد جدّاً عصبانی شدم به‌وی گفتم: تصمیم شورای شما به‌قدری یک پشیز نزد من ارزش ندارد. من نوکر کسی نیستم، می‌خواهید برگزار بکنید می‌خواهید نکنید. بالاخره جلسه در منزل من برگزار شد. فکر می‌کنم: آقای فاضل سانچارکی انانسر مجلس بود و در آن حلسه حدود دوصد تن از طلاب و علماء از جمله آیة‌الله شیخ قربانعلی محقق کابلی شرکت کرده بودند.»

«پایان گذارش جاوید»

جاوید تعداد شرکت کننده‌گان در این مجلس را خیلی زیاد گفته است: (حدود دوصد تن!) من در آن جلسه بودم؛ صحنه در ذهنم زنده است. حتی تخمینی که من ارایه کرده‌ام هم ممکن است زیاد باشد. مشکل است بتوان گفت در آن زمان کل طلبه‌های افغانی در قم به‌این عدد می‌رسیدند. دوصد نفر را یک‌جا گرد کنی یک دشت پر میشه! خود مساحت منزل جاوید حدود ۱۰۰ تا ۱۲۰ متر بود.

میراث سیّدحیدر محمودی: کانون مهاجر نخستین گروه روشنفکری بود که یک سال بعد از فروپاشی حلقه‌ی سیّدحیدر محمودی {و متأثر از افکار او} در مشهد و قم بین طلاب جوان افغانستانی تشکیل می‌شد. و خود پیش از تمام گروه‌بندی‌های مسلح افغانستانی ظاهر شد. هدف این گروه دقیقاً مانند حلقه‌ی محمودی، صرفاً کار فکری و فرهنگی بود. اعتقادی به‌اقدامات مسلحانه و خشونت‌آمیز نداشت. حتی سیاسی به‌مفهوم مصطلح هم نبود.

در مورد روابط اعضای موأثر «کانون مهاجر» با سیّدحیدر محمودی، یک عضو «کانون‌مهاجر» چنین می‌گوید: «ما سیّدحیدر محمودی را خوب می‌شناختیم، من سال‌ها قبل در قندهار او را دیده بودم، در آن موقع من در مدرسه‌ی آیةالله محسنی درس می‌خواندم، محمودی درهرات درس می‌خواند، گاهی به‌آن‌جا می‌آمد، یک روز هردوتای مان در قندهار سخنرانی کردیم، ابتداء من منبر رفتم، چون مطالبی از مجله‌ی مکتب اسلام حفظ کرده بودم، آن را خیلی داغ و آتشین، و کوبنده و شلاقی روی منبر بازگو نمودم، بعد از من سیّدحیدر محمودی روی منبر رفت و درباره‌ی «مفهوم رزق» صحبت کرد. ایشان ضمن صحبت‌های خود، گوشه‌ی هم به‌من زد و گفت: «باید درخور فهم مردم صحبت کنید.»

«هنگامی که محمودی در هرات درس می‌خواند، من چندین بار به‌دیدن او رفتم، بعداً وقتی که من در قم و او در مشهد درس می‌خواندیم، چندین مرتبه در مدرسه‌ی مؤمنیه (قم) به‌دیدنم آمد و صحبت‌های زیادی بین ما انجام گرفت.

ازهر زاویه که بنگریم «جنبش روشنفکری ملی ـ مستقل» معاصر کشور بدون هیچ ابهامی با نام سیّدحیدر محمودی عطف می‌شود. به‌جرأت می‌توان او را "سیّدجمال‌الدّین ثانی" لقب داد. استارت نواندیشی در میان جوانان مذهبی وابسته به‌جامعه‌ی تشیع افغانی را او زده است. تعدادی از سران کانون شاگردان او بودند.

در مورد چند و چون تشکیل و ادامه‌ی کار «کانون مهاجر» گفت و شنود مفصلی با یک عضو ارشد کانون داشتم که محتوی آن را در این‌جا می‌آورم:

«در سال ۱۳۵۷ در جریان انقلاب ایران، رژیم شاه متزلزل شده بود و یک رشته آزادی‌های سیاسی به‌وجود آمده بود. فصل پائیز بود و ما یک عده‌ی همفکر در یک منزلی واقع در کوچه‌ی مدرسه‌ی حجتیه دور هم گرد می‌آمدیم؛ در رأس ما سیّدعسکر موسوی بود، هرگاه او حضور نداشت، رنجبر محور جلسه قرار می‌گرفت. بنا بود یک رشته کارهای فرهنگی بکنیم، مخصوصاً مقاله بنویسیم. هرکسی چیزی می‌نوشت و در جلسات بعدی مطرح می‌کرد. سطوح و محتویات مقالات افراد، بسیار متفاوت بود، یکی خیلی قوی و دیگری خیلی ضعیف بود.»

«مدتی این چنین ادامه دادیم، تا این‌که همین جلسه منتقل شد به‌منزلی واقع در محله‌ی «جوب شور» پس از مدتی کار به‌همان روش سابق، تصمیم گرفتیم گروهی تشکیل بدهیم تا کارهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی نماید.»

«طی جلسه‌ی، چند نام پیش‌نهاد شد، که همان عنوان «کانون مهاجر» به‌تصویب رسید؛ متعاقب آن یک آرم درست کردیم که شامل نقشه‌ی افغانستان بود، یک ستاره‌ی بزرگ روی نقشه‌ی افغانستان و آیه‌ی قرآنی «النّجم‌الثّاقب» هم در جوف ستاره جا داده شده بود.»

«در اواخر زمستان سال ۱۳۵۷ تصمیم گرفتیم که یک جلسه‌ی علنی برگزار نمائیم که همان جلسه‌ی منزل آقای جاوید در حقیقت به‌منزله‌ی اعلام موجودیت «کانون مهاجر» بود. در آن جلسه، یک نشریه‌ی چهار صفحه‌ای، که به‌تیراژ ده هزار نسخه چاپ کرده بودیم، توزیع شد. یکی از مقالات مندرج در آن، نوشته‌ی آقای موسوی بود تحت عنوان «از هابیل تا خمینی»؛ که بسیار عالی بود.»

«مقاله‌ی دیگر به‌قلم آقای رنجبر بود تحت عنوان «گل سرخ محمّدی» که درباره‌ی بلخی بود. این اولین نشریه‌ی بود که «کانون مهاجر» منتشر کرد.»

«همانطوری که خود شما هم در آن جلسه بودید و دیدید، تعدادی از رفقا مقاله خواندند، قرآن خواندیم و ترجمه کردیم، عده‌ی سخنرانی کردند، عده‌ی هم شعر و دکلمه خواندند؛ این کارها کلاً تازه‌گی داشت که قبل از آن نمی‌شد.»

«نمی‌دانم چه مدتی گذشت، انقلاب اسلامی ایران هم پیروز شده بود و فضای مناسبی جهت انجام فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی به‌وجود آمده بود. در این مرحله، عده‌ی از علماء و طلاب جمع شدند در یک مسجد، در آن جلسه سخن از این بود که برویم تهران، جلو سفارت افغانستان راهپیمایی کنیم و کودتای خلقی‌ها را محکوم نمائیم؛ منتهی در نحوه‌ی سازمان‌دهی کار بین هم جور نمی‌آمدند.

هرکس یک چیزی می‌گفت، سخن‌ها و طرح‌ها هیچ باهم تطابق نمی‌کرد. در آن جلسه سیزده نفر، یکی پشت سرهم، بلند شدند و سخنرانی کردند و راهکار ارائه نمودند. هرکسی که سخن می‌گفت، صحبت‌های نفر قبلی را باطل می‌کرد، همه‌ی حضار هم حرف همان را تأئید می‌کردند؛ نفربعدی که شروع به‌صحبت می‌کرد، همین طور. این نشان می‌داد که افراد چقدر خام و بی‌تحربه بودند. هیچ‌کس حرفی برای گفتن نداشت.»

«سیزده‌همین نفر من بودم، من تا آن موقع ساکت نشسته بودم، آیةالله صالحی ترکمنی و مرحوم محمد کاظم افکاری شهرستانی هم در جلسه حضور داشتند، آن‌ها رو به‌من کردند و گفتند: «تو هیچ چیز نمی‌گویی.»

«بالاخره طبق روال جلسه، صحبت‌های من مورد تأئید قرار گرفت و متعاقب آن رفتیم تهران، جلو سفارت دولت کابل مظاهره کردیم. درآن‌جا بیانیه‌ی را رنجبر قرأت کرد که درآخرش آمده بود: «کانون مهاجر- افغانستانی‌های خارج از کشور»

«متن آن بیانیه در پایان برنامه بین شرکت کننده‌گان توزیع شد.»

«بعد از ختم برنامه، همه پراکنده شدند، من به‌اتفاق مرحوم شهید ضامن علی واحدی {که خیلی باهم دوست صمیمی بودیم} رفتیم طرف حسینیه‌ی ارشاد. واحدی که فهمیده بود "من هم در این جمع هستم" سخن را کشانید روی آرم «کانون مهاجر» و گفت: «این ستاره خوب نیست، چون آرم دولت اسرائیل را در ذهن تداعی می‌کند، اگرچه ستاره‌ی اسرائیل دارای شش پر می‌باشد و ستاره‌ی شما پنج گوشه دارد، با این هم خالی از نسبت نیست.»

«من دفاعیاتی کردم و گفتم: «کار، کاری فرهنگی است.»

«وقتی او متوجه‌شد من‌خیلی جدی هستم، گفت: «خوب، حالاً که هستی، باش.»

«کارها قوت و شتاب بیش‌تر گرفت، ما منزلی را در محله‌ی نیروگاه قم اجاره نمودیم و آن را دفتر خود قرار دادیم. با آیةالله میشکینی {که در آن موقع شخص اول حوزۀ علمیۀ قم محسوب می‌شد} ملاقات کردیم، ایشان مارا تشویق کردند، قول هرنوع همکاری و حمایت دادند؛ لکن درآن مرحله خودشان کمک مادی به‌ما نکردند؛ امّا ما را به‌یکی از ارگان‌های انقلاب اسلامی در اصفهان معرفی نمودند.

من به‌اتفاق آقای نوروزعلی حمیدی رفتیم به‌اصفهان، مقداری امکانات شامل یک دستگاه ماشین پلی‌کپی، مقداری رنگ، جوهر و مبلغی وجه نقد از آن ارگان گرفتیم و به‌قم آوردیم.»

«بدین‌ترتیب، دفتر ما تجهیز شد و ما با شور و شوق توصیف‌ناپذیر دست اندرکار نشریه‌ی «پیام مهاجر» شدیم. تا شماره‌ی چهارم ـ پنجم چنان صدا کرد که همه‌ی نگاه‌ها را متوجه خود نمود. چون فضای سیاسی ـ فرهنگی خالی بود، عطش آگاهی طلبی در نسل جوان کشور به‌وجود آمده بود، غیر از ما کسی دیگر هم نمی‌توانست آن را پاسخ گوید. ماهم جوان بودیم و پر شور، هیچ رقیبی نداشتیم و هیچ مانعی سر راه ما نبود. به‌قول طلبه‌ها: «مقتضی موجود، مانع مفقود.»

«تا نفس داشتیم، تاختیم.»

«استقبال از نشریه‌ی «پیام مهاجر» چنان شد که هرشماره، با تیراژ پنج هزار نسخه، وقتی از چاپ خارج می‌شد به‌هفته نمی‌کشید که تمام می‌گشت. یکی از اعضای ما شخصی به‌نام سیّدهدایت بود که آدمی صادق و پرتلاش بود؛ او حجم عظیمی از هرشماره نشریه را که از چاپ خارج می‌شد، جلو دانشگاه تهران می‌برد، همه را سه ـ چهار روزه می‌فروخت، همه‌اش پول نقد می‌شد. بسته، بسته نشریه را به‌شهرهای مشهد، **اصفهان و دیگر شهرها می‌فرستادیم، از دم فروش می‌رفت»**

«قم که جای خود داشت.»

«به‌همین صورت تا شماره‌های چهارم ـ پنجم نشریه، خیلی موفق بودیم، مخارج نشریه و دفتر از محل فروش «پیام مهاجر» تأمین می‌شد و ما هیچ مشکل مالی نداشتیم. به‌همین سبب پیش هیچ‌کس دست کمک دراز نمی‌کردیم. آزاد و خودکفا به‌راه خود ادامه می‌دادیم. همه‌ی اعضای کانون یک چنان اخلاص و ایمانی داشتند که اصلاً در فکر پول، زندگی شخصی، یا در فکر این‌که مردم به‌ما چه می‌گویند نبودند.»

«می‌گفتیم: این راه ما است، و برحق هم هستیم.»

«از شماره‌ی پنجم به‌بعد یک عده گروه‌های در عرصه‌ی سیاسی ظهور کردند که در نشرات خود مواضع مارا به‌چالش گرفتند؛ به‌خصوص کسانی در سازمان نصر به‌طور جدی با «کانون مهاجر» به‌مقابله برخاستند. ماهم کتمان نمی‌کنیم که تند روی‌ها و حتی اشتباهاتی داشتیم؛ امّا مواضع ما پیوسته شفاف، صریح و عدول‌ناپذیر بود. ما همواره روی دو اصل «آگاهی» و «استقلال» تأکید شدید داشتیم. پافشاری روی این دواصل، گاه ناگزیر ما را به‌مواضع تندروانه و افراطی می‌کشانید. «روی اصل «آگاهی» از آن بابت تأکید خدشه‌ناپذیر داشتیم که معتقد بوده و هستیم: «وقتی توده‌ها آگاه شدند، خودشان راه خود را پیدا خواهند کرد.»

«ماروی اصل «استقلال» آن قدر تأکید داشتیم که از هیچ مرجعی پول قبول نمی‌کردیم؛ زیرا معتقد بودیم که وقتی از کسی پول بگیریم، دیگر آن پول ما را جهت خواهد داد. در آن صورت دست‌های ما بسته و زبان ما بریده خواهد شد. دیگر نمی‌توانیم آزادانه بنویسیم و حرف دل خود را بزنیم. باید برای کسانی حرف بزنیم که از آن‌ها پول گرفته‌ایم.»

«با این‌که در آن زمان روابط ما با اعضای دفتر آیةالله منتظری و به‌ویژه شخص ایشان خیلی گرم و صمیمی بود. حتی یک‌بار منشی مخصوص آیةالله منتظری به‌دفتر ما آمد، ما نماز جماعت داشتیم، او هم اقتداء کرد. سپس گفت»:

«شما فکر نکنید که ما به‌شما عقیده نداریم.»

«چون تبلیغات علیه ما زیاد شده بود، منشی آیةالله منتظری می‌خواست بفرماید که «این حرف‌ها به‌ما تأثیری نداشته است.»

«باید بگویم که به‌رغم اتهاماتی که به‌ما می‌زدند، ما در دفتر خود نماز جماعت داشتیم، دعای کمیل می‌خواندیم، دعاهای متعلق به‌ماه مبارک رمضان را می‌خواندیم، گاه شب تا صبح می‌نشستیم و کار، مطالعه و مباحثه می‌کردیم.»

«در مجموع، همه‌ی افراد وابسته به«کانون مهاجر» آدم‌های مسلمان و معتقد بودند، اکثریت شان را همین طلبه‌های حوزه تشکیل می‌دادند، از آن‌جا که زبان و قلم شان تند بود، به‌همه کس و همه جا برمی‌خورد.»

«ما در آن موقع کل تنظیم‌ها را دکان‌دار حساب می‌کردیم و معتقد بودیم که آن‌ها از اعتقادات ناب مردم، از ساده‌گی مردم سوء استفاده می‌کنند و از آن‌ها اخاذی می‌نمایند. به‌خود شان هم می‌گفتیم که شما هیچی نیستید، هیچی نمی‌فهمید، هیچ‌کاره هم هستید، از امور سیاست و نظام اطلاع ندارید، تازه از کنج مدارس و مساجد و مکتب خانه‌ها و تکیه خانه‌ها خارج شده‌اید، بی‌جهت مدعی رهبری سیاسی جامعه هستید، به‌این وسیله زندگی و امنیت و سلامت جامعه را با مخاطرات جدی مواجه ساخته‌اید...»

«آن‌ها به‌همین دلایل از ما خوش شان نمی‌آمد، تا می‌توانستند علیه ما سنگ اندازی می‌کردند.»

«در همین مواقع کانون نشریه دیگری هم انتشار می‌داد تحت عنوان «جوالی» که آن هم جایگاه رفیعی در بین خواننده‌گان کسب نمود؛ حتی نامه‌های زیادی از جانب برادران پشتون و تاجیک به‌دفتر کانون مواصلت کرد که ضمن آن از

مجموع کار کانون و به‌ویژه «جوالی» تمجید شده بود. آن‌ها می‌گفتند که شما مطالبی خوبی می‌نویسیّد؛ امّا بیش‌تر از امام باقر و امام صادق روایت نقل می‌کنید، کسانی که به‌آن‌ها عقیده ندارند چکار کنند؟»

«بهتر است از کسانی روایت نقل کنید که مورد توافق همه باشند.»

«در شماره‌ی ششم پیام مهاجر ستونی چاپ شد تحت عنوان «نیم نگاهی به‌وضعیت مهاجرین افغانی در ایران» که طی آن وضعیت مهاجرین افغانی و نحوه‌ی برخورد مقامات ایرانی با آن‌ها، مورد انتقاد قرار گرفته بود. مثل این‌که اشاراتی به‌وضعیت اسف‌بار مهاجرین افغانی در اردوگاه جهرم هم داشت («جهرم» بروزن «گندم» نام شهری است در استان فارس که به‌فاصله‌ی ۱۷۰ کیلومتری جنوب شرق شیراز موقعیت دارد.) و از سوء رفتار مدیرت اردوگاه انتقاد شده بود، علاوه برآن، مطلب دیگری هم به‌قلم فاضل دری (فاضل سانچارکی) بود که به‌طور مستقل توسط ماشین پلی‌کپی تکثیر کرده بودیم.»

«دونفر از اعضای ما به‌نام‌های سیّدکاظمی (که فعلاً مقیم انگلیس است) و شریفی بایک از جاغوری (که تاهنوز در قم ساکن است) نشریه را برای توزیع به‌جهرم بردند و در نواحی شهر و اطراف اردوگاه پخش کردند.»

«درهمان حول و حوش، یک روز دم دم غروب بود، من در دفتر بودم که یک نامه‌ی خیلی مختصر {که معلوم بود با عجله هم نوشته شده بود} ازآن آقایان به‌دستم رسید که طی آن نوشته بودند: «ما توسط نیروهای امنیتی دستگیر شدیم، و ما را به‌طرف تهران بردند.» گویا موقعی که آن‌هارا از شیراز به‌طرف تهران می‌بردند، اتوبوس درمحدوده‌ی پل آهنچی قم توقفی داشته و آن‌ها هم با استفاده از این فرصت نامه‌ی برای ما می‌نویسند و از پنجره‌ی اتوبوس به‌سمت بیرون پرتاب می‌کنند، به‌طور شانسی این نامه به‌دست کسی می‌افتد، که طبق آدرس به‌دفتر ما می‌آورد.»

«از فردای آن روز من شخصاً به‌دنبال آن‌ها گشتم، دو ماه و دو روز طول کشید تا توانستم رد شان را پیدا کنم و بفهمم که در کجا هستند.»

«این دوماه گشتن منافع زیادی هم داشت، من چندین بار به‌کاخ ریاست جمهوری رفتم، با هفت ـ هشت نفر از معاونین رییس جمهور آشنایی خیلی گرم پیدا کردم، با بسیاری از مقامات مملکتی شامل شخص رییس جمهور، آقای ابوالحسن بنی صدر ملاقات نمودم. یکی از معاونین آقای بنی‌صدر، خانمی بود به‌نام «سودابه سدیفی» دیگری آقای به‌نام «سعید سنجابی» نواب و دیگران... خلاصه با این‌ها آشنایی

عمیق برقرار شد، چنان‌که در هرجلسه، مدت سه ـ چهار ساعت باهم می‌نشستیم و پیرامون اوضاع افغانستان گپ می‌زدیم، خصوصاً آن خانم که در هرجلسه من می‌گفتم و او می‌نوشت. تمام نشراتی که ماداشتیم از ما گرفت، آن‌ها را خواند، خلاصه نویسی کرد، بعد به‌من گفت: «تو هم نظر خودت را بنویس، من هم نظرم را نوشتم. درآخر گفت که ما طرفـدار کار شما هستیم، این کارها بسیار حیاتی است، ماهم که در پاریس بودیم همین کارها را می‌کردیم.»

«خلاصه آن‌ها خود شان به‌من گفتند: اگر می‌خواهی با رییس جمهور ملاقات کنی برایت وقت می‌دهیم؛ من چون از این نوع کارها نکرده بودم، کمی بی‌میلی نشان دادم، آخرش هم گفتم خوب است. خود شان هم مرا تشویق کردند که بهتر است با ایشان ملاقات داشته باشی؛ اما گفتند فقط به‌مدت پانزده دقیقه وقت ملاقات داری، هرچه گفتنی داری طوری تنظیم کن که از پانزده دقیقه بیش‌تر طول نکشد. من هم سه ـ چهار روز تمرین کردم تا بتوانم تمام گفتنی‌های خود را در این قالب زمانی بگنجانم. در لحظه‌ی موعود (که حدود ساعت چهار ـ پنج بعد از ظهر بود) آقای نواب مرا نزد رییس جمهور برد، من صحبت‌های خود را کردم و ایشان مرا تشویق کرد و گفت: «ماهم که در پاریس بودیم سال‌ها همین کارها را می‌کردیم، مجله‌ی تحت عنوان اسلام مکتب مبارز منتشر می‌نمودیم.»

«من گفتم: تمام شماره‌های آن‌را خوانده‌ام و خوشم می‌آمد.»

«بنی‌صدر در این جلسه پیش بینی کرد که: با وضعیت موجودی که گروه‌های افغانستانی دارند، افغانستان به‌عرصه‌ی یک جنگ داخلی کشیده خواهد شد.»

«این پیش‌بینی او چنان دقیق از آب درآمد که بعدها من در داخل وقتی وضعیت را می‌دیدم، روزی سه ـ چهار مرتبه یادم می‌آمد که بنی‌صدر یک چنین چیزی به‌من گفته بود. البته ما خودمان هم در آن موقع کل تنظیم‌ها را دکان‌دار حساب می‌کردیم و معتقد بودیم که آن‌ها از اعتقادات ناب مردم، از ساده‌گی مردم سوء استفاده می‌کنند و از آن‌ها اخاذی می‌نمایند. به‌خود شان هم می‌گفتیم که شما هیچی نیستید، هیچی نمی‌فهمید، هیچکاره هم هستید، از امور سیاست و نظام اطلاع ندارید، تازه از کنج مدارس و مساجد و مکتب خانه‌ها و تکیه خانه‌ها خارج شده‌اید، بی‌جهت مدعی رهبری سیاسی جامعه هستید، به‌این وسیله زندگی و امنیت و سلامت جامعه را با مخاطرات جدی مواجه ساخته‌اید... آن‌ها به‌همین دلائیل از ما خوش شان نمی‌آمد، تا می‌توانستند علیه ما سنگ اندازی می‌کردند.»

«اما پیش‌بینی بنی‌صدر خیلی پخته بود. بنی‌صدر در همین جلسه گفت: دولت مبالغی وجه در اختیار من گذارده است تا به‌جنبش‌های آزادی‌بخش کمک نمایم، من در تخصیص آن پول دارای اختیارات هستم، می‌توانم به‌شما هم بپردازم.»

«من با خود فکر کردم که این برخلاف اصول اولیه‌ی ما است، اگر ما این پول را بپذیریم، آن‌وقت باید چیزی بنویسیم که آقای بنی‌صدر از ما راضی باشد.»

«از پذیرفتن آن پول خودداری کردم.»

«در همین مرحله شخص دیگری را که ملاقات نمودم «مهندس مهدی بازرگان» بود. من همواره ایشان را دوست داشتم و دارم. او در آن موقع از سمت صدارت عظمای ایران استعفا کرده بود و نماینده‌ی پارلمان بود. من رفتم دم درب مجلس، یادداشتی به‌یکی از پادوهای مجلس دادم و گفتم: ببر این را به‌دست مهندس بازرگان بده و بگو بیا دم در، کسی تو را کار دارد. او نامه را داخل برد، لحظاتی گذشت که بازرگان دم درب آمد. وقتی خود را معرفی کردم، گفت: ساعت چهار بعد از ظهر به‌دفتر روزنامه‌ی "میزان" وابسته به‌نهضت آزادی بیا.»

«بازرگان «کانون مهاجر» را خوب می‌شناخت، هرگاه پیام مهاجر از چاپ خارج می‌شد، روزنامه‌ی میزان یکی ـ چند مقاله و مطلب از آن منعکس می‌نمود. سه مرتبه پیاپی مقاله‌ی خود مرا باز چاپ نمود. با این‌که در آن زمان مقالات و مطالب به‌نام اشخاص چاپ نمی‌شد؛ امّا روزنامه‌ی میزان به‌هردلیل مقالالت مرا ترجیح داده بود.»

«بازرگان آدمی صمیمی و بی‌آلایش بود. خیلی ساده و خودمانی گپ می‌زد؛ بعد از ظهر وقتی به‌دفتر روزنامه‌ی میزان رفتم، دیدم کلی از سران نهضت آزادی شامل یزدی و صباغیان در آن‌جا حضور دارند. من به‌اتاق خصوصی بازرگان رفتم. ضمن صحبت پیرامون کار کانون مهاجر گفت: «وقتی که من مرد بودم، پیشم نیامدی، حالاً که مثل خودت هستم.»

«او خیلی ما را تشویق کرد و گفت افغانستان به‌این کارها خیلی نیاز دارد. او هم دقیقاً مانند بنی‌صدر پیش‌بینی کرد که با این وضعیت گروه‌های موجود، افغانستان به‌یک جنگ داخلی کشیده خواهد شد؛ که عیناً همان‌طور شد این صحبت‌ها ما را بیش‌تر به‌راه‌مان مؤمن می‌کرد. با خود فکر می‌کردیم که حتماً خبرهای هست که این‌ها این طور می‌گویند. هریک از آن‌ها آدم‌های خیلی پخته و با تجربه بودند. تجربه‌ی ده‌ها سال مبارزه را پشت سر داشتند.»

«بازرگان به‌من گفت: سازمانی وجود دارد به‌نام "یونسکو" که مخصوص کار فرهنگی برای آدم‌های فقیر است، اگر تو می‌توانی اداره کنی، من تو را معرفی می‌کنم، هرمقدار پول بخواهی به‌تو می‌دهد.»

«من باخود فکر کردم که اگر این پول را بگیرم، اولاً اصول خود را زیر پا کرده‌ایم، ثانیاً آن‌ها برکار ما نظارت خواهند داشت. چنان‌که مانمی توانیم این پول را به‌جیب خود انداخته، مطابق دلخواه خود خرج کنیم.»

«از پذیرفتن آن نیز خودداری نمودم؛ اگر نه وضعیت طوری بوده است که اگر کل آن‌مبلغ را به‌جیب می‌زدیم، هیچ‌کس ازما سؤال نمی‌کرد که چه‌کاری کرده‌ایم.»

«در ادامه‌ی پیگیری‌ها یک بار به‌دفتر نشریه‌ی «امت» ارگان نشراتی جنبش مسلمانان مبارز، تحت رهبری حبیب‌الله پیمان رفتم، مقادیری نشریه‌ی پیام مهاجر با خود برده بودم، نشریات را روی میز نهادم. ضمن گفت و گو درباره‌ی کانون مهاجر، آن شخص مسئول درحالی که نشرات را وارسی می‌کرد، گفت: ما تا هنوز این نشریه را نخوانده‌ایم؛ ولی از شعارهای زیر صفحه‌اش می‌فهمیم که نشریه‌ی پیش رفته و مترقی است.»

«مرا برای انجام یک مصاحبه دعوت کردند. اما مصاحبه انجام نگرفت. بالاخره جهت پیگیری مسأله‌ی آن دو نفر عضو کانون به‌هرجای سرزدم؛ هیچ نتیجه نگرفتم، وزارت داخله را که اتاق به اتاق بلد شده بودم. وزارت خارجه را هم همین طور. هیچ نمی‌دانستیم که آن‌ها زنده هستند، یا مرده؟»

«اگر زنده هستند در کجا نگهداری می‌شوند؟»

«وقتی از همه جا ناامید شدیم ناگزیر به‌دامن آقای عبدالعلی مزاری متوسل شدم که در آن موقع یکی از رهبران سازمان نصر محسوب می‌شد و ارتباطات پیدا و پنهان با رهبران انقلاب ایران، خصوصاً آیة‌الله خامنه‌ای داشت.»

«آقای خامنه‌ای در آن هنگامه‌ها نماینده‌ی تام‌الاختیار آیة‌الله خمینی در شورای عالی دفاع بود و لباس نظامی می‌پوشید؛ در این موقع آقای مزاری به‌ما کمک خوبی کرد. مزاری به‌ما راهنمایی کرد که آقای خامنه‌ای عصر روزهای دوشنبه در دانشگاه تهران می‌آید و جلسه‌ی درس و سخنرانی برای دانشجویان دارد، نماز مغرب و عشا را هم در همان‌جا اقامه می‌کند.»

«آقای مزاری مرا به‌آقای خامنه‌ای معرفی کرد و من در چنان روز و ساعت به‌آن‌جا رفتم و در جلسه‌ی درس شرکت کردم.»

درس که تمام شد آقای خامنه‌ای به‌اتاق مخصوصی برای صرف چای رفت، من هم از دنبال ایشان رفتم و در کنار ایشان نشستم.»

«در این موقع هردو نفرمان معمم بودیم. خود را معرفی نموده و گفتم»:

«ما از مجموعه‌ی کانون مهاجر هستیم و مشکل ما این است.»

«مطلب را با آقای خامنه‌ای در میان گذاردم و گفتم ما فقط می‌خواهیم بفهمیم که آن آدم‌های ما کجا هستند؟»

«همین‌که این را گفتم، بلا فاصله آقای خامنه‌ای همان شماره ششم نشریه را که مطلب مربوط به‌وضعیت مهاجرین را در خود داشت، از جیب خود در آورده و روی میز گذاشت و عنوان مطلب را به‌من نشان داد و گفت»:

«شما چرا این جور چیزها می‌نویسیّد؟»

«من که از این کار شوک شده بودم، سعی کردم ظاهر خود را حفظ کنم، پرسیدم شما با این مشغولیت‌های زیاد، چطور این نشریه را به‌دست آورده و می‌خوانید؟»

«آقای خامنه‌ای با لحن معنی دار از من پرسید»:

«مگر تو را کی این جا معرفی کرده؟»

گفتم «آقای مزاری»

گفت: «خوب، پس دیگه چه میگی؟!»

- «شما خیال می‌کنید همین طوری به‌حال خودتان رها هستید؟!»

- من گفتم: «شما نکنید تا ما هم ننویسیم»

ایشان گفت: «یک عده در شورای انقلاب اصلاً با حضور شما (افغان‌ها) در ایران مخالف‌اند، ماگفتیم نه‌خیر، این‌ها باشند. حالاً شما هم این‌کارها را می‌کنید...»

- من هم گفتم: «اگر ما جای شما را تنگ کرده‌ایم، می‌رویم جای دیگر پناهنده می‌شویم، با آمریکا می‌سازیم...»

- بعد ایشان با نرمی گفت: «بزرگ شما کیست؟ بیائید پول تان را بگیرید، بروید مثل دیگران بنویسیّد.»

- من گفتم: «ما این کار را نمی‌توانیم.»

«موقع خارج شدن از اتاق، بازهم گفت: «بیائید پول تان را بگیرید. نشریه تان را راه ببرید، مثل بقیه‌ی افغانی‌ها بنویسیّد.»

باز هم من گفتم: «نه خیر، ما زبان خودمان را قطع نمی‌کنیم.»

«مرتبه‌ی سوم هنگامی که سوار ماشین ضد گلوله‌ی خود می‌شد، باز هم گفت:

«بیائید پول تان را بگیرید و کارتان را درست انجام بدهید؛ کاری نکنید که ما از همان آقای مزاری بخواهیم که گوشمالی تان بدهد.»

«اما جواب ما فقط همان یک کلمه بود: نه!»

«خلاصه: آقای خامنه‌ای مرا معرفی کرد به(مرحوم شهید) مصطفی چمران که او هم در آن موقع در شورای عالی دفاع کار می‌کرد. من وقتی نزد چمران رفتم ایشان دستور داد تا روابط تلفنی با آن دونفر برقرار کنند، ولی یک نفر مأمور نزد آن دو نفر باشد. دیگری هم مراقب من باشد، تا با زبان پشتو گپ نزنیم، و جا و مکان مشخص نشود. فقط همین قدر که صدای آن‌ها را بشنوم تا از زنده بودن شان مطمئن شوم؛ این کارشد.»

«یک دوماهی گذشت که آیةالله خمینی یک سخنرانی آتشین ایراد کرد و کل ادارات و قوه‌ی قضائیه را به‌باد انتقاد گرفت که چرا کارهای مردم را اجرا نمی‌کنید... و فرمود: «دیگر آثار و اخلاق طاغوت را در ادارات نبینم.»

«پس از این سخنرانی امام، دیدیم که آن دو نفر خود شان پیدا شدند و آمدند.»

«وقتی پرسیدیم: چه خبر؟»

«گفتند: هیچ خبری نبود، ما را نه بازجویی کردند، نه چیزی از ما پرسیدند، نه محاکمه کردند، فقط اذیت مان می‌کردند.»

«در جانب دیگر، حملات تنظیم‌ها از هرطرف علیه ما شدت گرفت و ما کم کم منزوی شده و به‌حاشیه رانده شدیم. این وضع تأثیر آشکاری در درون «کانون مهاجر» گذاشت، از جمله این‌که اکثریت اعضای «کانون مهاجر» سیّدعسکر موسوی را مسئول تندروی‌ها دانستند. چون اکثریت اعضاء را طلبه‌ها تشکیل می‌دادند، که با افراطی‌گری مخالف بودند؛ اعتراضات نسبت به‌مواضع موسوی ادامه یافت تا این‌که در حدود شماره‌ی هفتم، یا هشتم، یک جلسه‌ی با حضور موسوی تشکیل شد. طی آن صریحاً به‌موسوی گفتیم که»:

«امیر صاحب، تو دیگر نیستی.»

او هم گفت: «خوب است. هیچ اشکالی ندارد. شما کار کنید، من اخراج.»

«بعد از آن هم به‌دفتر می‌آمد، رفاقت‌ها کماکان برقرار بود، مطالبش هم چاپ می‌شد؛ ولی کارهای اجرایی نمی‌کرد.» ... در مورد دلایل اخراج سیدعسکرموسوی از کانون "سلمان رنجبر" نظر دیگری دارد که در پایان کتاب آورده‌ام. درحقیقت موسوی دوبار از کانون اخراج شده است.

اتحاد کانون مهاجر با جنبش عاقلی

«موضوعی دیگر اتحاد «کانون مهاجر» با «جنبش اسلامی مستضعفین» تحت رهبری عبدالحسین عاقلی بود که نام هردو گروه به«جنبش مقاومت اسلامی» تغییر کرد. این اتحاد بیش از چند ماه طول نکشید، که بی‌سر و صدا، به‌مرور سست شد. آن‌ها یک دفتر در مجموعه‌ی کاخ نیاوران داشتند که ما گاهی به‌آن‌جا می‌رفتیم و جلساتی مشترک تشکیل می‌دادیم. از جمله: طرح اشغال سفارت افغانستان در همان‌جا ریخته شد. در روز موعود همه آمدند؛ لکن عاقلی خودش را گم‌زد و نیامد. رنجبر بود، همه بودند امّا عاقلی نامردی کرد و شرکت نکرد.»

«حین درگیری برای تسخیر سفارت، ناگهان یک موتر گشت پلیس آمد؛ امّا هیچ مداخله نکرد، فقط تماشا می‌کرد. پشت سر آن بلا فاصله یک موتر پر از خبرنگار آمد، خبرنگاران شروع کردند به‌تهیه‌ی اخبار و عکس. این موضوع بیش‌تر موجب هیجان بچه‌ها شد، یکی از بچه‌ها تکه سنگی را برداشت و زد به‌در شیشه‌ای سفارت که یک گوشه‌ی آن شکست، سپس من بالکد به‌در زدم همه‌اش فرو ریخت. وارد ساختمان سفارت شدیم، یکی یکی تمام اتاق‌ها و داخل کشوها را گشتیم تا اسنادی پیدا کنیم؛ هیچ چیز به‌دست نیامد. زن‌ها در یک اتاق جمع شده بودند و روزنامه بالای سر خود گرفته بودند. مردان هم در اتاق جداگانه جمع شده بودند و هیچ چیز نمی‌گفتند. ما به‌آن‌ها پرخاش می‌کردیم که شما خاک وطن را فروختید! امّا آن‌ها موش شده بودند.»

«دسته جمعی وضوء گرفتیم و در سالن زیر زمینی سفارت نماز جماعت خواندیم. پلیس‌های نگهبان سفارت به‌ما می‌گفتند: شما به‌زور این‌جا وارد شده‌اید، نمازتان باطل است، ما گفتیم این‌جا خانه‌ی ما است.»

«پس از ساعتی آقای خرازی {معاون وزیر خارجه‌ی ایران آمد} و از ما تقاضا نمود که ساختمان سفارت را ترک کنیم. ما سماجت می‌کردیم. آقای خرازی گفت: «بالاخره امام راضی نیست. و فرموده که ما در حال حاضر با آمریکا مشکل داریم، با شوروی هم درگیر شویم درست نیست.»

«ما دیگر حرفی نزدیم. گفتیم امام که راضی نباشد، ماهم به‌این کار ادامه نمی‌دهیم. دم غروب بود سفارت را تخلیه کردیم. اخبار به‌سراسر دنیا گذارش شده بود. آن شب و صبح روز بعد رادیوها و روزنامه‌ها موضوع را در حد گسترده منعکس نمودند.»

روابط با مجاهدین مستضعفین

«موسوی که عضو کانون بود؛ علی‌پور غفوری هم گاهی به‌دفتر ما می‌آمد. موسوی گاه می‌گفت «صفی‌ها» گروه علی‌پوراند. نشریه‌ی «صف» که از آلمان منتشر می‌شد منظماً و در حد انبوه به‌دفتر کانون می‌آمد، و نزد ما منزلت رفیع داشت، حتی ما از باب همکاری آن را توزیع هم می‌کردیم، آن‌ها هم نشریات ما را توزیع می‌کردند.»

«موسوی و علی‌پور {علاوه به، برادری} هرچه در بین خود داشتند، بماند؛ امّا هیچ وقت علنی گفته نمی‌توانستند که بیائید عضو مجاهدین شویم، چرا که اکثریت اعضای کانون را طلبه‌ها تشکیل می‌دادند و طلبه‌ها هیچ وقت از مجاهدین خلق خوش‌شان نمی‌آمدند. نشریات ایشان را می‌خواندیم، تحلیل‌های شان به‌نظر ما سُست و بی‌پایه و شعاری می‌نمود.»

«ما می‌دانستیم که مجاهدین خلق افغانستان به‌لحاظ تئوریک تحت تأثیر مجاهدین خلق ایران است. وجه افتراق دیگر این بود که اعضای مجاهدین بیش‌تر بچه مکتبی‌ها بودند، حال آن‌که ما طلبه‌ی حوزه بودیم. افزون براین‌که روحیات ما باهم نمی‌خورد، می‌دانستیم که آن‌ها از لحاظ مبانی اعتقادی ضعیف هستند. هرچند که تلاش داشتند تا خود را یک گروه اعتقادی جلوه دهند، جزوه‌های کوچک کوچک منتشر می‌کردند که طی آن مباحثات اعتقادی را پیش می‌کشیدند؛ ولی از عهده‌ی طرح و استدلال و استنتاج آن برنمی آمدند، حتی نمی‌توانستند آیات قرآن را ترجمه‌ی صحیح کنند. وقتی به‌ایشان گوش زد می‌کردیم می‌گفتند: ما طلبه نیستیم، عربی نخوانده‌ایم، شما هم که با ما همکاری نمی‌کنید.»

«به هرترتیب ما باهم روابط گرم داشتیم، همچنان‌که با دیگر تنظیم‌ها و حلقات همسو خوب بودیم. فقط با گروه‌های بسیار مذهبی و ملاّیی میانه‌ی نداشتیم، آن‌ها از ما خوش شان نمی‌آمد، ما هم از آن‌ها خوش مان نمی‌آمد.»

«یک وقت کم‌پول شدیم. نه تنها هیچی در بساط نداشتیم، که بدهکار هم شدیم. چنان‌که حتی نتوانستیم کرایه‌ی دفتر خود را بپردازیم. چاپ نشریه هم سه ـ چهار ماه به‌تأخیر افتاد. چهار ـ پنج نفر از اعضاء در کوره‌پز خانه‌ها رفتند و خشت زدند، مزد کارشان را به‌دفتر کانون دادند تا بتواند بدهی‌های خود را بپردازد.»

«پایان گفت و شنود»(۱)

تا جای که به‌خاطر دارم، نشریه‌ی «پیام مهاجر» نخستین جریده حاوی پیام «دیگراندیشی» در میان بخش ملی و مستقل «جنبش روشنفکری افغانی» بود. آن نشریه با موضع‌گیری‌های صریح، فرم و دیزاین جذاب، عناوین و سوژه‌های ناب و دل‌چسپ و بسیاری جهات دیگر که مهم‌ترین آن «قطع چشم‌داشت از خارج»، «بازگشت به‌خویش» و «ایمان به‌ارزش‌های ملی» بود، درتاریخ مطبوعات کشور بی‌سابقه بود. آن نشریه مدام این بیت از علامه بلخی را به‌خط جلی در بالای صفحه‌ی خود چاپ می‌کرد و عملاً ثابت کرد که تا آخر به‌مفاهیم آن وفادار است:

لعن ارباب قلم برآن کسی کو با قلم
بهر نفع خویش از بیدادگر تمجید داشت

«پیام مهاجر» با حلول سال ۱۳۵۸ با قطع A ۳ در هشت صفحه آغاز به‌کار کرد. نخستین شماره مصادف بود با ماه حمل ۱۳۵۸ در مطلبی تحت عنوان «نخستین پیام» که حکم سرمقاله‌ی نخستین شماره، و هم اعلام پلاتفرم کانون را داشت، خود را چنین معرفی نمود:

«... چنین بود، که در ۲۸ حوت ۱۳۵۶ نخستین «یادواره‌ی شهید بلخی» را که شهادت‌نامه‌ی ما نیز هست، منتشر کردیم. یادواره، در نخست، غرولندهای بسیاری به‌همراه داشت و آن‌های که نه کاری می‌کنند، و نه کاری را که دیگران می‌آفرینند، می‌پذیرند. آن‌ها، و آن دیگران کم‌بخت که با توطئه‌ی سکوت، به‌جنگ هر خلاقیت و ابتکاری می‌روند، آن‌ها که از جهل و نادانی مردم تغذیه می‌کنند، و از مردمی که دوست خدایند، و وارث خدا، "عوام‌کالانعام" می‌سازند، تا با تحمیق‌ها و تزریق‌ها هرچه بیش‌تر آن‌ها را بمکند، و با همتای چاپنده‌ی دیگر خود، "جور" جای پای شیطان را هرچه بازتر کنند، و آن‌ها و آن‌ها، به‌تحریم و تکفیر و تهدیدمان گرفتند، چنان‌که گویی کارمان، خدنگی بر قلب سیاه‌شان بوده است، و شرنگی بر کام ناکام‌شان...»

«تا آن‌که، آب‌ها از آسیاب افتاد، و جای آب گل‌آلود را زلال پاک حقیقت گرفت، و چه دست‌های که برای یاری مان دراز نشد، و چه تشویق‌ها و یاری‌های که فراراه مان نیامد، و در یک کلمه: "چه یاریٔ بهتر از این‌که همچنان‌که ما با هیچ شروع کرده بودیم، از آن‌های که هیچی هم ندارند، همه چیز برای مان رسید" همه چیز... که خجسته باد کلام ربّ‌المستضعفین که فرمود: ان تنصرالله ینصرکم و یثبّت اقدامکم.»

«از همان تاریخ انتشار نخستین یادواره بود که برادران ما کارهای شان را فشرده‌تر کردند و علاوه بر قم در مشهد نیز کانون‌های ادبی گسترش یافت، چنان‌که برادران ما در مشهد به‌کارهای دست یازیدند، که هرچند ابتدایی بود، ولی سرشا از اخلاص و ایمان، و آبستن آینده‌ی روشن و پیروزمند...»

«تا آن‌که در نخستین نشستی که در تاریخ ۲۵ حوت ۱۳۵۷ از سوی برادران ما در کانون‌های ادبی انجام شد، ضمن یادبود شهید بلخی، موجودیت کانون مهاجر به‌گونه‌ی تشکیلاتی، آزاد و فعال نیز اعلام گردید.»

کانون مهاجر: «کانون مهاجر» کانونی است فرهنگی، که تلاش آن درراه باز شناسایی فرهنگ اصیل اسلامی و ملی در میان مردم افغانستان می‌باشد و آرمان نهایی کانون تحقق جامعه‌ی جهانی "امت" است.»

«و در واقع «کانون مهاجر» فشرده شده‌ی همان کانون‌های ادبی است که در گذشته به‌صورت‌های پراکنده، ولی فعال کار می‌کرد.»

«کانون مهاجر» فراگیرنده‌ی همه‌ی افغانستانی‌های خارج از کشور می‌باشد، چه کارگر و دانشجو، چه عالم و طالب، چه تبعیدی و سیاسی، چه فراری و مهجور، همه و همه در کانون سهیم می‌باشند. «کانون مهاجر» به‌هیچ گروه و دار و دسته‌ی بخصوصی وابسته نیست، و متعلق به‌همه‌ی کسانی است که به‌خاطر خدا و خلق مستضعف افغانستان در ستیزند، هرچند موضع مرحله‌ای کانون، ملی است، ولی موضع عقیدتی و نهایی آن، موضعی است "امتی".»

پیام مهاجر: «پیام مهاجر» تنها نشریه‌ی رسمی و ارگان نشراتی و منعکس کننده‌ی خواست‌ها و آرمان‌های کانون می‌باشد که هرماه یک‌بار پخش می‌شود. پیام مهاجر، از منظر درج مقالات و نظرات با حفظ اصول بنیادی کانون آزاد است و بیش‌تر مقالاتی را می‌تواند بپذیرد که دربردارنده‌ی روشنگری عقیدتی، و یا ملی باشد. پیام مهاجر در منعکس کردن اوضاع افغانستان، تنها و تنها کل جنبش اسلامی و مردمی افغانستان را در نظر دارد و به‌هیچ حزب و جرگه‌ای، چه به‌نام اسلامی یا غیر آن وابسته نیست. امید ما براین است تا بتوانیم از این طریق هم کاری در ادای دین دینی خویش کرده باشیم و هم با این اولین گام، گام‌های بلندتری در احیای فکر دینی، حس ملی و در نتیجه اندیشه‌ی مکتبی اسلامی داشته باشیم.»

افغانستان در سیاه‌ترین دوران تاریخ

مطلب دیگری در این شماره چاپ شد با عنوان: «افغانستان بین محرومیت‌های گذشته و دشواری‌های آینده» (عنایت دارید که عنوان چقدر زنده است.) در آن زمان اوضاع کشور به‌سرعت به‌هم می‌ریخت. این نشریه از سراسر کشور گذارش‌های دقیق و تحلیل‌های روشن و مصور ارایه می‌داد. چنین کاری درآن زمان پتانسیل بسیار بالا می‌طلبید؛ زیرا مانند امروز وسایل ارتباط جمعی گسترده از قبیل موبایل، ماهواره و انترنت وجود نداشت.

به‌دنبال آغاز به‌کار کانون مهاجر، تابستان سال ۱۳۵۸فصل رویش یک‌باره‌ی گروه‌های جهادی افغانی شامل هردو بخش سنی و شیعه در ایران و پاکستان نیز بود. در این موقع اوضاع داخلی افغانستان بهم خورده بود و جنگ‌های شدید در مناطق کوهستانی بین ساکنین محلی و قوای دولتی تازه به‌قدرت رسیده جریان داشت. بسیاری از مناطق کوهستانی از کنترل دولت کودتایی خارج شده و توسط کمیته‌های محلی اداره می‌شد هرروز گروه‌بندی‌های مسلح جدید پا به‌میدان می‌نهاد. در طرف دیگر گسل‌های عمیق میان احزاب خلق و پرچم نیز روز به‌روز عمیق‌تر می‌شد که اتوریته‌ی دولتی را از درون تضعیف می‌کرد:

= «اولین درگیری‌های نظامی بین دولت و مخالفین به‌تاریخ ۱۲ میزان سال ۱۳۵۷ در دره‌ی کامدیش نورستان شرقی روی داد که رهبری آن را لطیف خان مهردیش، ملاّ حضرت علی و رحمت نبی به‌عهده داشتند، این حمله بالای کاروان تدارکاتی و اکمالاتی قول‌اردوی یک که از کامدیش به‌بریکوت باز می‌گشت صورت گرفت.»(۲)

= «اولین درگیری نظامی بین دولت و مخالفین در دره‌ی‌پیچ و به‌قوماندانی انور امین واقع شد که در آن برخورد در حدود دو هزار مردم نورستانی پایگاه نظامی دولت را تصرف کرده و مدت سه روز حوزه‌ی نظامی دولت را در اختیار داشتند.»(۳)

بعدها بسیار کسان و مناطق دیگر خواستند صاحب این افتخار بزرگ شوند! مثلاً صادقی نیلی همواره ادعا داشت که اول بار او بوده که جهاد را آغاز کرده است؛ دره‌صوف، بلخاب و جاهای دیگر... هریک به‌نوبهٔ خود چنین ادعا می‌کنند!

برای گذراندن تعطیلات تابستانی، از قم به‌مشهد رفتم. در همان مدرسه‌ی عباسقلی‌خان، مأوا گرفتم. بیش از ۴ ـ ۵ ماه از پیروزی انقلاب ایران نمی‌گذشت.

در آن فصل گرما، تب جنبش روشنفکری {به‌ویژه چپی} ایران نیز خیلی بالا بود ۸ ـ ۹ جریان عمده‌ی چپ و التقاطی شامل حزب توده ایران، سازمان مجاهدین خلق ایران، جنبش مسلمانان مبارز، حزب رنجبران ایران، حزب توفان {جانب‌دار مشیء انور خوجه، رییس جمهور وقت آلبانی} استالینیست‌ها، رویزیونیست‌ها (تجدید نظر طلبان)... و در کنار آن‌ها تشکل‌های خرده‌پای مانند کانون ابلاغ اندیشه‌های شریعتی، گروه فرقان و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی... در فضای آشفته‌ی سیاست و فرهنگ و اندیشه پهلو می‌زدند. حزب (حاکم) و جدیدالتأسیس جمهوری اسلامی هم که جای خود را داشت. سراسر ایران آکنده از پوسترها، عکس‌ها، بیانیه‌ها و نشریات هریک از آن گروه‌ها بود. بعدها این دوره معروف به«ترمیدور» ایران شد (ماه‌های گرم = این عبارت در جریان انقلاب‌کبیر فرانسه وارد ادبیات سیاسی گردید، «لئو تروتسکی» در کتاب «تاریخ انقلاب بلشویک» و مهدی بازرگان در کتاب "انقلاب ایران در دو حرکت" آن را به‌کار برده‌اند.)

از میان آن‌همه جریان سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی جانبدار مشی رهبری انقلاب بود که به‌مرور در ارکان نظام، خاصه سپاه پاسداران جذب شد و اعضای آن قریب به‌دو دهه سمت‌های مهمی را احراز کردند. این سازمان در آن موقع دو شعار برجسته داشت:

۱ ـ «ولایت فقیه استمرار حرکت انبیاء است.»
۲ ـ «پیش بسوی تشکیل اتحاد جماهیر اسلامی.»

مشهد یکی از سه شهر بزرگ و فرهنگی ایران است، تمام جریان‌های فوق در آن‌جا فعالیت داشتند. در یک ارزیابی بنیادی، میان بسیاری آن گروه‌ها وجه تمایز اساسی وجود نداشت؛ لکن از آن‌جا که «عصر مکاتب بود» و جدال بر سر الفاظ و مفاهیم جوهره‌ی اصلی کارها را تشکیل می‌داد، هریک از آنان میان خود و سایر رقبا دیواری بلند قایل بودند. بحث‌های سیاسی ـ آیدیولوژیک سخت داغ بود و جریان‌ها حملات تند مطبوعاتی علیه یکدیگر سامان می‌دادند. سراسر شهر آکنده از پوسترها، عکس‌ها، بیانیه‌ها و نشرات هریک از آن گروه‌ها بود. هریک کلاس‌های مختلف در زمینه‌ی آموزش‌های سیاسی ـ آیدیولوژیک در سطح شهر برگزار می‌کردند.

من در یکی از کلاس‌های آموزشی وابسته به «جنبش مسلمانان مبارز» ثبت نام کردم که تحت عنوان «بررسی مکاتب فلسفی» تشکیل می‌شد. جوانان زیاد

در آن اشتراک داشتند. شور و جذبه‌ی جوانی اعضاء کلاس از یک سو و حرارت بالای فضای سیاسی از سوی دیگر موجب می‌شد که در کلاس ما از همه‌چیز سخن برود؛ جز فلسفه. مباحثات منوط به‌سیاست روز همواره برمقولات فلسفی سایه می‌انداخت. گواینکه فلسفه به‌محیطِ آرام وعقلانی نیاز دارد، چون خود محصول دقت عقلی است. درحالی‌که التهابات سیاسی اساساً مبتنی براحساسات تهییج شده می‌باشد که در جوامع رو به‌رشد لزوماً با عقلانیت توأم نیست.

در مسیر رفت و آمدم، تیترهای روزنامه‌ها و نشریات وابسته به‌جریان‌های چپ و راست را که مانند برگ خزان فضای شهر را پوشانیده بود، مرور می‌کردم، کتاب‌های تازه را مد نظر داشتم. یک روز یک نسخه کتابی حدوداً ۸۰ صفحه‌ای در قطع بزرگ وزیری توجه مرا جلب نمود که عنوانش بود: «افغانستان آغاز زندگی نوین» محتوی آن، گذارش‌گونه‌ی بود که به‌شیوه‌ی تحلیلی از اهداف و دست‌آوردهای دولت ۱۴ ماهه‌ی نورمحمد ترکی ارایه شده بود. چیز خیلی زیادی نداشت؛ لکن اهمّیت قضیه در این نکته نهفته بود که برای نخستین‌بار وقایع جاری کشورما تحت‌عنوان مستقلی درعرصهٔ مطبوعات ایران جلوه می‌کرد.

درحالی که نسبت آن کتاب با هیچ جریان سیاسی ایرانی داده نشده بود؛ امّا معلوم بود که کاری از حزب تودهٔ ایران است. آن حزب به‌مسأله‌ی افغانستان اهتمام جدی به‌خرج می‌داد و تبلیغات گسترده به‌نفع کودتای هفت ثور را مدیریت می‌نمود. اندکی بعد از آن «محمود به‌آذین» شخصیت فرهنگی و عضو کمیته‌ی مرکزی حزب به‌افغانستان سفر کرد و در برگشت به‌ایران، کتاب «گواهی چشم و گوش» را به‌دفاع از دولت کودتایی نوشت سپس کتاب «دوستی از بوته‌ی آزمایش درآمده» بقلم «بوریس پتکف» (بلغاری) را ترجمه و نشر نمود که در موضوع کمک‌های اتحاد شوروی به‌دولت افغانستان نگاشته شده بود. هکذا... تبلیغات شدید علیه مهاجران افغان را ارگنیز می‌کرد. گفته می‌شد حزب توده تعداد شصت هزار دستگاه تاکسی در سطح شهر تهران دارد که به‌کار شایعه پراکنی مشغول است.

کتاب «افغانستان آغاز زندگی نوین» را خریدم، باولع زیاد خواندم، از محتوی و موضع‌گیری‌های آن خوشم نیامد. عواطف و احساساتم تحریک شد، تصمیم گرفتم یک کتابی در ردّ مندرجات آن بنویسم، همین کار را کردم. از آنجا که کار من یک اقدام منفعلانه بود، بناءاً نام آن را «افغانستان در سیاه‌ترین دوران تاریخ» گذاردم تا خوب بتواند با عنوان «افغانستان آغاز زندگی نوین» مقابله کند!

باید اعتراف کنم که این اقدام من با توجه به‌پتانسیل حزب توده ایران، شبیهه کار مورچه‌ی بود که به‌جنگ فیل رود. ما کجا و حزب توده کجا!

من بعدها از زبان اشخاص دیگر نیز شنیدم که می‌گفتند: «نخستین اثر یک نویسنده، سند جنایت اواست.» یک چنان سند جنایت را من در تابستان سال ۱۳۵۸برجای نهادم. بعضی از صفحات آن سخت احساساتی است و بعضی ریشخندآمیز و همراه با اظهار بدبینی‌ها و خوش‌بینی‌های موهوم...

باکمال‌تأسف، گذشت زمان نشان داد که نویدهای‌رنگین حزب توده در افغانستان محقق نشد، ولی فال بد من دقیق تعبیر شد. چنان‌که کشورم در سه دهه‌ی آخر قرن بیستم از مسیر زندگی نوین و رو به‌کمال منحرف شد و به‌سیاه‌ترین دوران تاریخ خود گرفتار آمد. جهل و تاریکی برهمه ارکان زندگی مستولی شد. ای‌کاش من اشتباه گفته بودم و فال نیک حزب توده به‌ظهور می‌رسید. اگر من کم‌ترین احتمال می‌دادم که عاقبت این‌جهاد منحوس به‌این‌جا می‌کشد هرگز باآن همراهی نمی‌کردم.

این‌راهم بگویم که درآن‌موقع خلقیان و پرچمیان نیز چنان سرمست پیروزی بودند که نه‌خودرا می‌شناختند نه‌دنیای واقعی را، در عالم برهوت و هپروت بودند!


انیس

انقلاب کبیر ثور این شهکار انقلابات

کارگری جهان برفیو دالیزم وامپریالیزم ضربه آهنگرانه وارده آورد

جشن پیروزیهای واقعی

در همان فصل گرم بود که هیأت‌های از سوی دو جریان عمده‌ی اهل‌سُنّت شامل جمعیت اسلامی و حزب اسلامی جهت افتتاح دفاتر نماینده‌گی تنظیم‌های مربوطه، از پیشاور به‌ایران آمدند. همچنین آقای عبدالعلی مزاری به‌اتفاق میر حسین صادقی پروانی، از طریق پاکستان به‌مشهد آمدند. گویا آن‌ها یکدیگر را در پاکستان دیده و با هم قول و قرار کاری گذاشته بودند. طبق توصیف صادقی پروانی، آقای مزاری ابتداء قصد آمدن به‌ایران را نداشته، او در پیشاور دنبال

اسلحه آمده بوده و در آن‌جا باحزب اسلامی به‌رهبری گلب‌الدّین حکمتیار قرار همکاری نهاده و ضمن پذیرش عضویت آن حزب، پذیرفته بود که من‌حیث نماینده و قوماندان آن حزب در سمت شمال عمل کند. این گذارشی بود که صادقی پروانی از وضعیت کشور، در جمع طلاب افغانی مدرسه‌ی عباسقلی‌خان ارایه داد. خود آقای مزاری بعدها اشاراتی به‌این موضوع دارد:

«در آن وقت در پیشاور عده‌ی دور هم جمع می‌شدند، دفترکی بازکرده بودند... من مدتی در آن‌جا بودم و تمام این دفاتری که به‌وجود آمده بودند، رفتم، دیدم و با برادران صحبت نمودم و در همان‌جا بود که احوال آمد شمال سربلند حرکت و قیام نموده»(۴)

آن‌ها مدتی در مدرسه‌ی عباسقلی‌خان بیتوته کردند، و سراغ نیروهای فعال را گرفتند. در میان طلاب افغانستانی مقیم مشهد هم تعدادی از شاگردان سیّدحیدر محمودی، اغلب شامل طلاب مناطق مرکزی به‌ویژه دایکندی کتابخانه‌ی موسوم به«رسالت» را دایر نموده و خود را «گروه مستضعفین» می‌خواندند. پس از چندی آقایان مزاری و صادقی به‌قم عزیمت کردند، با شماری دیگر از طلاب افغانستانی که قبلاً از نجف آمده و ساکن قم شده بودند، مانند آقایان سیّدحسین حسینی دره‌صوفی و قربان علی عرفانی یکاولنگی ملاقات و گفت و گو نمودند.

حاصل مجموعه‌ی تلاش‌های داخل، مشهد و قم منتج به‌پیدایش حلقه‌ی موسوم به «گروه نصر» شد که در همان اوایل تابستان سال ۱۳۵۸ با صدور اعلامیه‌ی در قم اعلام موجودیت نمود. و یک آرم لوزی شکل هم برای خود رسم کرد.

گروه نصر خیلی زود موفق شد با گروه «مستضعفین» که همان شاگردان سیّدحیدر محمودی و اعضای کتابخانه‌ی رسالت بودند و در مشهد فعالیت داشتند، به‌وحدت برسد. در این موقع سرکرده‌گان گروه «مستضعفین» عبارت بودند از علی اکبر مهدوی، امان الله موحدی، مصطفی اعتمادی، سیّدعبدالحمید سجادی، سیّدعبدالله موسوی (مشهور به‌موسوی سفید) از این پس نام «گروه نصر» به«سازمان نصر» ارتقاء یافت و به‌همان دلیل قرار شد نام نشریه‌ی سازمان «پیام مستضعفین» گذاشته شود. حتی شکل آرم هم تغییر نموده و حالت دایره‌ی کامل به‌خود گرفت که متکی به‌نوک قلم بود. بازهم به‌همان سبب، مرکز فرهنگی سازمان ومحل نشر «پیام مستضعفین» شهر مشهد مقرر گردید. تفصیل این مطلب در شماره‌ی نخست پیام مستضعفین آمده است. بعداً در این مورد گپ می‌زنیم

درآن موقع هرسازمان وگروهی که تشکیل می‌شد، سعی داشت سابقه‌ی تاریخی خود را یک چند سال بیش‌تر وانمود سازد و خود را به‌یکی ـ دو سه شخص، یاروی‌داد مهم منتسب نماید؛ ولی حقیقت این بود که این گروه‌ها قبل از سال ۱۳۵۸ تشکیل نشده بودند. اشخاص به‌نحو انفرادی، یا محفلی و حلقه‌ای کار می‌کردند؛ امّا گروه منظم سیاسی به‌مفهوم واقعی کلمه نبودند. بنابراین سال ۱۳۵۸ یک سرفصل تاریخی برای اکثریت گروه‌های شیعۂ افغانستانی است که بعدها عنوان «گروه‌های جهادی» «هشتگانه» یا «نه‌گانه» به‌خود گرفتند.

بلخی گرائی

پیش‌تر گفتم که سیّداسماعیل بلخی روشنفکر نبود، پهلوان بود، حرکت او هم پهلوانی بود. در زمان بلخی جنبش روشنفکری آن‌قدر رشد نداشت، به‌یک اعتبار اصلاً شروع نشده بود. باز از بعد دیگر اگر بلخی را روشنفکر بخوانیم او را کوچک کرده‌ایم و به‌او توهین روا داشته‌ایم.

چرا و چگونه؟ چون روشنفکر افغان (به‌ویژه اقوام محروم) هیچی نیست. این‌ها در عمل ثابت کردند که شغال‌های گرسنه‌ی هستند که شب‌هنگام در کوچه‌ها دنبال استخوان می‌گردند، خودفروشانی هستند که دنبال مشتری می‌گردند.

روشنفکر سیّدعسکر موسوی است، روشنفکر قسیم اخگر است، لطیف پدرام و دیگران است که هیچ عزت نفس ندارند. این روزها می‌بینیم هریک به‌نحوی محفل گرم‌کن سفارتخانه‌های خارجی گردیده، خودرا به‌ثمن بخس فروخته و از حقوق بشر سیماسمر مواجب دریافت می‌کنند تا ورق پاره‌های‌شان را پیش ببرند!

بلخی از این جنس نیست. بلخی یک کوه بلند و استوار است که از هرطرفش چشمه‌سارها و آبشارهای معرفت و اخلاق و جوانمردی و عزت نفس جاری است.

هرچند اقدام او به‌کودتا اشتباه بود. امروزه ما خدارا شاکریم که بلخی در کودتایش موفق نشد، ورنه موفق به‌ادارۂ کشور نمی‌شد، کشور از هم می‌پاشید، در نتیجه بلخی دچار محکومیت تاریخی می‌شد و هرآن‌چه که امروزه همه‌گان دربارۂ احزاب خلق و پرچم می‌گویند بدتر از آن را برای بلخی می‌گفتند.

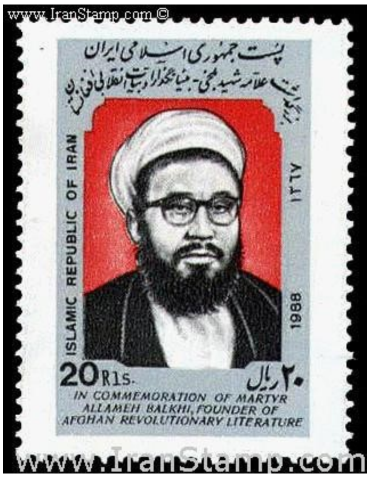
اما شکست بلخی و تحمل ۱۴ سال زندان باعث شد که تاریخ با او همنوایی و همدردی کند. به‌همین سبب، تاریخ امروزه او را قهرمان مبارزه با ظلم و استبداد می‌خواند! از این‌جا است که الهام بخش حرکت‌های سیاسی بعد از خود می‌شود.

سال‌ها میان «کانون مهاجر» و سازمان نصر پیرامون تصاحب انحصاری نام سیّداسماعیل بلخی رقابت تنگاتنگ جریان داشت، هریک از آن دو گروه تلاش داشت تا بلخی را پدرخوانده، یا پیر و پیشوای منحصر به‌خود قلم‌داد نماید و از این‌طریق وجهه و اعتبار کمایی کند. شماره‌های نشریات پیام مهاجر، پیام مستضعفین و جراید سایر تنظیم‌ها آکنده از تصاویر و اشعار بلخی و مقالات اندر وصف او است. در حقیقت نام بلخی توانست مدت بیش از یک دهه گروه‌های شیعۀ افغانی را چارج کند و اعتبار سیاسی بخشد. پیام مهاجر او را «امام انقلاب افغانستان» می‌خواند و بخش‌های از سخنرانی‌های او را در خود چاپ می‌نمود.

چنان‌که سازمان نصر نام انتشاراتی خود را «انتشارات شهید بلخی» نهاد، با انتشار کتاب‌ها و جزوات زیاد در وصف بلخی، او را به‌معراج رسانید. از جمله کتاب‌های منتشره از سوی این سازمان درباره‌ی بلخی عناوین ذیل اند:

۱ ـ «چکامه‌های علامه‌ی شهید بلخی» ۲، «خروش آزادی» ۳، «یادواره‌ی علامه‌ی شهید بلخی» ۴، «فریادهای جاویدان» ۵، و جلد اول دیوان بلخی.

فریادهای جاویدان، کتابی دارای ۳۰۰ صفحه‌ی رقعی است که محتوی بخش‌های متعددی تحت عناوین: بلخی فریادگر مظلومیت افغانستان، بلخی آغازگر جنبش اسلامی افغانستان، نسل جوان و ضرورت شناخت بلخی، نسل جوان در پرتو اندیشه‌های بلخی، آگاهی و عرفان در اندیشه‌ی بلخی ... می‌باشد. شاید تبلیغات این جریان‌ها باعث شد که حتی ایران یک قطعه تمبر پستی به‌نام بلخی منتشر نماید.



هیچ‌یک از مقالات ۲۷ شماره «پیام مهاجر» و کتاب‌های منتشره از سوی کانون مهاجر به‌نام کسی به‌ثبت نرسیده است. اوضاع در حرکت اسلامی و دیگر گروه‌ها نیز چنین بود؛ واقعاً چه فداکاری‌های بزرگی از ناحیه‌ی اعضاء و پرسنل به‌ظهور می‌رسید و چه تجارتی بی‌درد سر و پرسود برای رهبران عیار می‌شد!

رهبران گروه‌بندی‌های افغانی با ارائه‌ی این نشرات به‌مراکز خارجی، پول دریافت می‌کردند، بدون این‌که به‌نویسنده‌گان کم‌ترین وجهی پرداخت کنند!

در آن زمان «خودمبارزپنداران» عکس خودرا به‌کسی نمی‌دادند، باهرکسی عکس نمی‌گرفتند، به‌هرکسی دستخط وامضاء نمی‌دادند، نام خودرا در پای مطالب تقریریٔ خود درج نمی‌کردند، مبدأ و مقصد سفر خودرا به‌کسی نمی‌گفتند...

ثبت مطالب به‌نام اشخاص، از اوایل دهه‌ی ۱۳۷۰ رواج یافت.

در این میان، حرکت اسلامی و آیة‌الله محسنی از بلخی خوش‌شان نمی‌آمد؛ به‌همین نمط، سادات بهسودی از خاندان آقای سیّدسرور واعظ که در آن زمان در چارت تشکیلات حرکت اسلامی قدرتی زیاد داشتند، از بلخی خوب نمی‌گفتند.

گواین‌که در گذشته روابط میان آقایان واعظ و بلخی، حسنه نبوده و جناب واعظ، بلخی را به‌دلیل رفت و آمد به‌دانشگاه و سلام و علیک با دختران و زنان سرلُچ تفسیق می‌کرده است.

مرحوم «سیّدزمان اخلاقی» می‌گفت: «به‌بلخی گفتم آقای بلخی! تو که زور داری، ظاهرشاه هم به‌حرف تو است، چرا همین «سیّدسرور واعظ» را نمی‌کشی؟ بیا واعظ را بکش که همه از شر او راحت شوند.

بلخی گفت: «نی، واعظ از بزرگان است، وجود بزرگان مایه‌ی برکت است.»

سیّدزمان داستان خودش را این طوری تعریف کرد که من (سیّدزمان) در کابل زندگی می‌کردم، عیال بار و مستأجر هم بودم، آمد آمد زمستان بود و ما چیزی در خانه نداشتیم، نه ذغال، نه آرد، روغن، چای ...

یک مغازه‌دار مؤمن به‌من (سیّدزمان) گفت مبلغ بیست هزار افغانی از بابت وجوهات شرعی به‌گردن دارم، برو از آقای واعظ نامه بیار تا به‌تو بدهم برو برای خود لوازم زمستانی بخر...

رفتم پیش آقای واعظ و او نامه نداد. مأیوسانه برگشتم و رفتم پیش آقای بلخی و شروع کردم به‌شکایت از آقای واعظ ... گفتم واعظ نان همهٔ مارا بریده، همه چیز را درخود انحصار کرده، دیگه فقیر و فقراء نمی‌توانند از دست واعظ زندگی کنند... بلخی پرسید چه شده؟

ماجرا را تعریف کردم، بلخی قلم و کاغذ برداشت و چند قلم حواله نوشت به‌چند مغازه‌دار و ضمن هریک قید شده بود که تا این مبلغ ذغال، آرد، روغن، شکر ... به‌من بدهند... حواله‌هارا به‌من داد و گفت برو این‌ها را بگیر و ببر خانه‌ات، بعد از ظهر بیا پیش من، من در پغمان دعوت هستم با هم برویم پغمان. بعد از ظهر که رفتم نزد بلخی، عازم پغمان شدیم، بلخی در سِت جلو نشسته بود ومن (سیّدزمان)

در ست عقب، در وسط راه به‌بلخی گفتم تو که قدرت داری بیا همی واعظ را بکش! چرا او را نمی‌کشی؟ بلخی گفت نه! واعظ از بزرگان است.

به‌خاطر دارم در سال ۱۳۶۴ در یک مورد، سیّدعبدالحمید ناصری مقاله‌ی بلندبالا در توصیف و تشریح قیام بلخی نوشته بود؛ قرار بود آن مقاله در یکی از شماره‌های مجله‌ی «استقامت» چاپ شود. در آن موقع من ویراستار و سردبیر مجله‌ی مذکور بودم؛ مقاله آماده شد به‌عنوان مطلب دوم (بعد از سرمقاله که همه‌گاه اختصاص به‌خود آیةالله محسنی داشت) درج گردید؛ طبق معمول، به‌منظور بررسی نهایی حضور آیةالله تقدیم شد؛ او مقاله‌ی ناصری را پس کرد، ما مجبور شدیم به‌جای آن مطلب دیگری بگنجانیم...

شخصاً از آیةالله محسنی شنیدم که گفت: «بلخی را کسی نکشته است، او در اثر



پرخوری جان خود را از دست داد. بعد از آزادی از زندان با ظاهرشاه آشتی کرد، اغلب اوقات در مهمانی‌های ظاهرشاه همراه اوبود، خیلی چاق شده بود، غذای شاهانه چرب و لذیذ بود، بلخی هم نتوانسته بود خود را کنترل نماید، زیاد خورد و مرد!...

بلخی پلورا با ظاهرشاه می‌خورد،خنده و عشق‌اش با تاجیک‌ها و قزلباش‌ها بود،گریه‌اش با هزاره‌ها.»

شاید از یک جهت محسنی درست گفته باشد، عکس‌های آخر عمر بلخی نشان می‌دهد که او بی‌نهایت فربه شده است!

بلخی به‌حیث «یک مکتب»

بلخی را روشنفکر مخوانید که به‌او توهین می‌شود! روشنفکر لُچَک است، بلخی لُچَک نیست، بلخی پهلوان است، جوانمرد و عیار است. درتاریخ معاصر کشور ما نام «علامه سیّداسماعیل بلخی» بر ستیغ قله‌ی مبارزات ضد استبدادی، دفاع از مظلوم و حمایت از بی‌نوایان می‌درخشد. بدون شک بلخی پرچم‌دار جنبش «عدالت‌خواهی»، «بازگشت به‌خویش» و آرمان دیگرگونی و پیش‌رفت در قرن اخیر است... دیوان او را تورق می‌کنیم و درمی‌یابیم که بلخی یک شورشی و انقلابی {به‌معنی محدود کلمه} نبوده است؛ بلکه رهبر بزرگ ملی بوده که فلسفه‌ی روشن، ایده‌آل‌های بلند، اهداف معین، بینش عمیق و چشم‌انداز وسیع و برنامه‌ی جامع در میدان‌های تئوری وعمل داشته است. بدین‌قرار، بلخی یک «مکتب» است، نه یک فرد. آثار او نشان می‌دهد که برای همه قشر اجتماعی برنامه داشته.

بسیار ناصواب خواهد بود اگر بلخی در قالب یک فرد مورد مطالعه قرار گیرد. چنان رویکردی نسبت به‌مقوله‌ی «بلخی‌شناسی» نه تنها راه به‌جای نمی‌برد که ما را در یک، یا چند زاویه محدود می‌کند و به‌درک ناقص می‌کشاند؛ که نتایج آن نخواهد توانست راهنمای آزادی‌خواهان و عدالت‌جویان در وادی عمل گردد.

پژوهش و مطالعه‌ی سیستماتیک پیرامون ابعاد شخصیتی بلخی به‌حیث یک «مکتب» پیوسته می‌تواند به‌مثابه یک الگو و نیروی محرکه جهت استمرار مبارزات آزادی‌خواهانه و جوانمردانه منشاء توجه و عمل قرار گیرد.

حتماً لازم است که یک مصلح اجتماعی حایز تیوری‌های مدون و منبعث از مغز خویش باشد تا اولاً بدان‌وسیله شناخته گردد، به‌قول فلاسفه «باید از اثر پی به‌موأثر برده شود.» و همه‌گان بدانند که او دارای چه نوع شخصیت و کاراکتر است، به‌دنبال چیست، چه می‌خواهد و چگونه می‌خواهد...؟

ثانیاً کنش و منش او با استناد به‌همان تیوری‌های خود در کشاکش زمان مورد ارزیابی و قضاوت جامعه و تاریخ قرار گیرد؛ نمی‌شود یک حرکت اجتماعی در فضای عاری از تحلیل و تیوری و چشم‌انداز روشن آغاز کردد، و با لُچکی و اوباشی و لومپنی به‌راه خود ادامه دهد و به‌نتایج و اهداف مطلوب هم برسد!

- آیا این توصیفات از بلخی با نشستن او برسر سفرهٔ شاهی تناسب دارد؟

= بله، ظاهرشاه دست پاک‌ترین پادشاه تاریخ افغانستان است. این بلخی بود که در دوراول در مورد او اشتباه کرده بود؛ بعداً اشتباه خودرا اصلاح کرد.

بلخی و «عرفان گرم»

آتشی کاندر درون ما فتاد
گرچه ما را سوخت؛ امّا زنده باد

تلفیق «حماسه» و «عرفان» از مختصات برجسته‌ی مکتب بلخی است. در ادبیات عرفانئ بلخی کلمات و عبارات چون: مستی، خماری، نترسی، غمزه، جانان، خرابات، خراباتی، پیر، مراد، مرید، مَی، ساقی، باده، عشق، جنون، نی، نواختن، طرب، تمکین، زلف، ابرو، شیخ، زاهد، ریاء، تزویر، طعن، بهتان، هوس، مشرب، مشروب... بار همان معانی را دارد که در منظومه‌ی مکتب «عرفان محض» مولانای بلخی، مکتب حافظ و دیگر بزرگان این عرصه به‌کار رفته است. معانی نیز همان‌است که شیخ‌الاشراق شهاب‌الدّین سهروردی می‌آموزد؛ لکن، ادبیات «حماسی» بلخی خشن است، چنان که در پی ملاحظه خواهد شد.

مضافاً براین‌که مکتب بلخی در جنب حیات معنوی انسان، زندگی روزمره‌ی جامعه‌ی انسانی را نیز عمیقاً تحت نظر دارد و به‌حیث یک نقاد و اصلاحگر چیره دست ظاهر می‌شود:

کـجئ شیـخ اگـر راسـت نـشد علـت داشـت
«قاف» قاضی‌گری و «فای» فضایل همراه
هردو ترکیب شد و «قِف» شد و معنی این شد:
کـه تـوقف کـن و مـگذر ز سـر منصـب و جاه
أف براین طایفه‌ی رهزن و اسلام فروش
زحمـت خـلق خـریدنـد بـه‌خـود، بار گناه
بلـخیا خصـم اگـر جیـش و ســپاهی دارد
جیش ما را است مدد در دل شب لشکر آه

می‌گویند: «یک انقلابی می‌تواند دوستان شخصی داشته باشد؛ امّا دشمنان شخصی؛ هرگز» دشمنان یک رهبر انقلابی، همان دشمنان هدف‌های عالی او است. چنین گفته، در مورد بلخی قابل‌الصدق است و گذارشات فراوان در این زمینه موجود می‌باشد. همچنین است وقتی بلخی در اشعار و آثارش طیف‌ها و طبقات معین جامعه (مثلاً شیخ و زاهد) را زیر ضربات انتقاد می‌گیرد با آنان خصومت شخصی ندارد، چه بلخی خود در هر موقعیتی قرار داشته باشد، در جایگاهی به‌مراتب بالاتر از آن‌ها ایستاده است. بنابراین دلیل معقول وجود ندارد

تا بلخی با آنان از در خصومت شخصی در آید، بلکه از غایت دلسوزی برمبنای بینش مکتبی است و مرتبط با آن توقعاتی می‌باشد که براساس وظایف محوله از آنان داشته است. همان وظایفی که علی‌الظاهر خود آنان نیز مدعی عهده‌داری آن بودند؛ امّا در عمل قصور داشتند، یا خطاء می‌زدند:

شیخ یک نکته نیاموخت ز قرآن مجید
گرچه با ورد زبان سورۀ یاسین آموخت

لحن انتقادی بلخی از کسانی که انتظار خیر از آن‌ها دارد، امّا خلاف آن را می‌بیند؛ دقیقاً منطبق با لحن قرآن است که اصطلاحاً به‌آن«عتاب» گفته می‌شود:

۱ - «ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزماً، ۲۰:۱۱۵»

= **[و به‌تحقیق، پیشاپیش از آدم پیمان گرفتیم؛ امّا دراو اراده‌ی استوار نیافتیم]**

۲ - **«الم اعهد الیکم یا بنی‌آدم ان‌لا تعبدوا الشّیطان انّه لکم عدو مّبین، ۳۶:۶۰»**

= {آیا پیمان نبستم با تو، ای پسر آدم! این‌که شیطان را پرستش مکنید؛ به‌تحقیق که او دشمن آشکار شما است.}

۳ - «قُتل الانسان ما اکفره» (۸۰:۱۸)

= [مرگ برانسان! چه چیزی او را به‌کفر کشیده است؟!]

این "عتاب" است، نه "خصومت". قرآن با کسی خصومت، یا اخوت ندارد.

از این نوع عتاب‌ها در قرآن مجید زیاد آمده است. واضح است که همه‌ی آن‌ها از غایت لطف و مرحمت خدایی نسبت به‌بشر می‌باشد.

عتاب بلخی نیز از همین سنخ است. او به‌حیث یک رهبرِ جامع‌نگر خیر و صلاح جامعه را می‌خواهد. و عاری از هرنوع ملاحظات شخصی سخن می‌گوید به‌این می‌گوئیم: «برخورد مکتبی» و «سیستماتیک» که با ملاحظات شخصی تفاوتی بسیار دارد.

بلخی با شخص کار ندارد. نه دشمنی دارد، نه ترس و نه تعارف!

او با سیستم کار دارد و منافع علیای همه‌گانی در سطوح کلان را در نظر می‌گیرد. چه او حقیقةً بنیانگذار یک مکتب می‌باشد. چنان مکتبی که حایز نظرگاه سیاسی، اجتماعی و عرفانی رفیع است. و من دوست دارم آن را «عرفان گرم» بنامم. زیرا چنان حماسی و داغ است که بلادرنگ درون را به‌آتش می‌کشد و مخاطب را به‌جنبش و اقدام عملی وامی‌دارد... نمونه: گروه‌بندی‌های شیعۀ افغانی <با هرنوع گرایشی> بیش از یک دهه از نام بلخی بهره بردند.

بلخی و «وطن»

جای هیچ بحث و استدلال نیست که «وطن» یک شخص، یا ملت، همه چیز او است. این مطلبی است که همه کس در همه جا روی آن اجماع دارند؛ مگر کسی که مریض باشد. «بلخی» ثابت کرد که یک وطن‌دوست واقعی است، وطن او (چون سقراط و افلاطون و مولوی) در لاهوت و ملکوت نیست، که همین محدوده‌ی «آب و خاکی» است که برای هر قطعه‌ی آن ابراز عشق و وفاداری نموده است: برای هرات، برای قندهار، کابل، زابل، گردیز، لوگر... و همزمان تأکید می‌کند که مردم دوست و دیگرگون‌طلب آتشین‌مزاج نیز است:

ای هموطنان! هموطنان! هموطنان کو؟
ای اهل دلان! اهل دلان! اهل دلان کو؟
از بس که فزون گشت به‌ما، درد نهانی
در سینه نفس تنگ شده، همنفسان کو؟
شد بلبل دل، خسته ز پرواز و چنین گفت:
آثار چمن هست، ولی سرو روان کو؟
ای مادر ما! ای وطن! آیا که عقیمی؟
آن روز که میزادی تو شیران ژیان کو؟
اولاد تو امروز چرا بزدل و ترسواست؟
ای زابل من! رستم و آن گرز گران کو؟
گفتم به‌رفیقی که بود باغ وطن سبز
گفتا که بلی هست، ولی حاصل آن کو؟
از حالت این ملت افسرده چه گویم؟
جزخواب گران، خواب گران، خواب گران کو؟
بلخی شده کو کوی تو بسیار، ز خود گو
جز گوشه‌ی محبس، زتو هم نام و نشان کو؟

بلخی سمبل وحدت ملی

همه می‌دانند که «افغانستان کشوری بدون ملت است» در آن‌جا تا هنوز ملت تشکیل نشده و تعهدات بیش‌تر قومی است، نه ملی و نه آبی و خاکی؛ این وضعیت به‌زیان همه است زیرا در شرایط از هم‌پاشیده‌گی، دلالان و کلاه‌برداران هرقوم

به‌آسانی می‌توانند مردم را فریب دهند، در جهت منافع شخصی به‌کار گیرند و اوضاع را وخیم‌تر کنند، تا زمانی‌که در این سرزمین ملت تشکیل نشود، هیچ مشکلی حل نخواهد شد. تا هنوز هویت جامعه‌ی افغانی {مانند زرافه} شترگاو پلنگ است، زمانی این هویت قابل تعریف خواهد شد که ملت تشکیل شود و ملت زمانی تشکیل خواهد شد که اقوام افغانی به‌همدیگر اعتماد کنند، این راهی بسیار دراز و دشوار است.

به‌همین ترتیب در تاریخ افغانستان به‌ندرت اتفاق افتاده که رهبری مورد اجماع و مقبولیت همه‌ی قبائیل و اقوام افغانی قرار گیرد. اگر دو نفر با این ویژه‌گی ظهور کرده باشند، یکی از آن‌ها بلخی است و اگر یک نفر با این صفت پیدا شود، همان خود بلخی است.

می‌گویند «مقایسه» دروازه‌ی همه‌ی دانش‌ها و مفتاح علوم است، در یک مقایسه‌ی ساده به‌این حقیقت پی می‌بریم که وقتی بلخی لب به‌سخن می‌گشاید، در مقیاس کل کشور و همه‌ی مردم افغانستان حرف می‌زند؛ در حالی‌که برخی تنها در سطح محدود قومیت خویش گپ می‌زنند و فراتر از آن، همه را آشکارا دشمن می‌خوانند! بلخی با هیچ قوم و مذهب دشمنی ندارد، همه را زیر چتر خود دارد.

به‌همین طریق «جنبش آزاداندیشی و برابری طلبی» افغانستان در دو سوم عمر خود (دهه‌ی ۱۳۲۰ به‌بعد) به‌طور انکارناپذیر وامدار علامه بلخی است.

شما همراهان بلخی را در دهه‌ی ۱۳۲۰ ببینید که چگونه متشکل از اقوام و مذاهب مختلف کشور است. بلخی همه را زیر یک پرچم جمع کرده است، دیگران این کار را نتوانستند. با شکست کودتا در اول حمل ۱۳۲۹ تعداد سیصد و چهارده نفر به‌زندان افتادند. سیصد نفر از آن‌ها پس از شش ـ هفت ماه آزاد شدند؛ امّا ۱۴ نفر به‌اسامی ذیل مدت ۱۴ سال در زندان ماندند:

۱ ـ سیّداسماعیل بلخی فرزند سیّدمحمد از بلخاب، ساکن **چنداول، پارسی زبان.**

۲ ـ وکیل سیّدمیر علی‌گوهر غوربندی فرزند سیّدجوهرشاه {که در زمان مشروطه‌ی اول در زمان امیر حبیب‌الله‌خان اعدام شد} زبان پارسی دری.

۳ ـ سیّداسماعیل سروری فرزند سیّدسرور لولنجی، ساکن چنداول، وکیل سرخ و پارسا، زبان پارسی دری.

۴ ـ غلام حیدرخان مولایی فرزند مسجدی‌خان مولایی غزنوی، قوماندان فابریکه‌ی حربی، زبان پارسی، قوم بیات.

۵ - محمد حسن‌خان مولایی فرزند مسجدی‌خان غزنوی، وکیل مجلس؛ زبان پارسی دری، قوم بیات.ع

۶ - محمد صفرخان مولایی فرزند مسجدی‌خان غزنوی، وکیل مجلس؛ زبان پارسی دری، قوم بیات.

۷ - محمد ابراهیم‌خان گاوسوار شهرستانی، زبان پارسی دری، قوم هزاره.

۸ - فرقه مشر محمد فتیح‌خان بهسودی، زبان پارسی دری، قوم هزاره.

۹ - وکیل محمداسلم‌خان شریفی از جغتوی غزنی، **زبان پارسی دری، قوم هزاره.**

۱۰ - وکیل عبدالطیف‌خان، سربازهروی، افسر **پلیس؛ زبان پارسی، قوم قزلباش.**

۱۱ - خواجه محمد نعیم‌خان قوماندان امنیهٔ ولایت کابل؛ افسر عالی رتبه، زبان پشتون، قوم پشتون.

۱۲ - قربان نظرخان ترکمن، از اندخوی، وکیل مجلس شورای ملی؛ زبان ازبکی (ترکمنی) قوم ترکمن.

۱۳ - عبدالقدوس‌خان ترکمنی از اندخوی، وکیل مجلس شورای ملی؛ زبان ازبکی (ترکمنی) قوم ترکمن.

۱۴ - **عبدالغیاث خان کوهستانی (پروانی) کندک‌مشر نظامی، زبان دری، قوم، تاجیک.**(۵)

بعد از بلخی دیگر مردی نیامد که بتواند یک چنین اجماع ملی به‌وجود آورد، امروزه ایجاد یک چنان اجماع ملی نخستین آرزوی هرافغان وطن دوست است.

در جنگ مردم افغانستان علیه تجاوز خارجی در دهه‌ی ۱۳۶۰ تعالیم، تجربیات، اندیشه‌ها و حتی نام بلخی الهام‌بخش مبارزان ملی {به‌ویژه در بخش شیعی} بود. در آن موقع خود بلخی در قید حیات نبود؛ امّا آموزه‌ها و یاد او حبل‌المتین وحدت ملی بوده و محور تجمع نیروهای آزاداندیش قرار گرفت و نقش بزرگی در آزادی میهن از اشغال خارجی ایفاء نمود.

بلخی و خدمات به‌فرهنگ کشور

هرگاه آمار و ارقامی که طرفداران بلخی ارایه داده‌اند مقرون به‌صحت باشد او کارهای بزرگی کرده است. می‌گویند بلخی تعداد ۲۵۰۰ جلسه سخنرانی داشته (با استناد به‌آوای بلخی - سیّدمحمد حسینی) و (تعداد ۷۵۰۰۰ بیت شعر سروده است - استناد به‌نخستین سطر از پیشگفتار «دیوان علامه‌ی شهید

سیّداسماعیل بلخی ره» به‌اهتمام «مرکز تحقیقات و مطالعات علامه‌ی شهید بلخی.») می‌گویند ۵۰۰۰ بیت آن هم اکنون در دسترس عموم قرار دارد...

خوب است در مقام مقایسه بگوئیم: مثنوی معنوی مولوی حاوی ۳۰۰۰۰ بیت است، کلیات شمس ۴۰۰۰۰ بیت؛ شاهنامه‌ی فردوسی که مبنای آیدیولوژی سپاه فاتح سلطان محمود غزنوی را تشکیل داده و برای غزنویان قدرت و عظمت بی‌مانند به‌ارمغان آورد، همه‌اش حاوی ۳۰۰۰۰ بیت است)

به‌گواهی "احمد کریمی حکاک" شاهنامه‌ی موجود دارای حشو و زوائید است. در فضای شووینیستی عصر پهلوی شخصی به‌نام "ابراهیم پورداوُد" تعداد زیادی اشعار حماسی به‌سبک و سیاق شاهنامه سروده و وارد آن کتاب نموده است. احمد کریمی حکاک گفت: از جمله عبارت «چو ایران نباشد، تن من مباد» از فردوسی نیست و در شاهنامه‌ی اصلی وجود ندارد. (احمد کریمی حکاک: گفتگو با علی‌زاده طوسی، سلسله گفتار درباره‌ی زندگی و آثار صادق هدایت به‌مناسبت صدمین سال تولد هدایت. رادیو بی بی سی شامگاه ۰۶ / ۰۷ / ۱۳۸۷

در عصر شووینیسم رضاشاهی تقلبات و جعل‌کاری زیاد شده. به‌گفتهٔ "جواهر لعل نهرو" عنوان ایران برای این‌کشور در سال ۱۳۱۴ (هـ ش) توسط رضا شاه پهلوی رسمیت یافت، قبل از آن به" فارس " یا " پرشیا " معروف بود.(۶)

از این می‌گذریم، معتبرترین نسخه‌ی دیوان خواجه حافظ (نسخه‌های موسوم به‌خلخالی و قزوینی) ۴۹۵ غزل است، رباعیات حکیم عمر خیام جمعاً ۱۷۸ عدد رباعی است... امّا سروده‌های بلخی ۷۵۰۰۰ بیت است!

همه اش هم از جنس آتش و خون و مستی و سرسختی، مثل این:

به‌آزادی جوانا فدیه بایست — چو این نعمت کسی را رایگان نیست
بگو حق و به‌هر دیوار بنویس — چو نامردان و بی‌دردان نترسی

فرهنگی که بلخی در کشور ترویج و نهادینه کرد، همانا فرهنگ آزاده‌گی و آزادی‌خواهی در سطوح کلان ملی بود. که البته همراه با نتایج فعالیت خستگی ناپذیر دیگر مبارزان راه آزادی، بالمثال به‌تدوین وانفاذ قانون اساسی جدید، تشکیل مجلس شورای ملی و برقراری دموکراسی هدایت شده در کشور گردید، تعالیم و اندیشه‌های بلخی در تحقق همه‌ی آن موارد سهم برجسته داشت.

بلخی هم آزاده است، هم آزادی‌خواه. او به‌درستی فهمیده بود که آزاده‌گی اصل و اساس آزادی‌خواهی است. مادامی که شخص خود به‌آزاده‌گی نرسیده است،

نمی‌تواند منادی آزادی باشد و آن را به‌دیگران ببخشد، چه بقول فلاسفه: «فاقد شیء معطی شیء نتواند شد» چنان‌که باباطاهر عریان گفته باشد:

عزیزا مردی از نامرد نایو فغان و ناله از بی‌درد نایو
حقیقت بشنو از پور فریدون که شعله از تنور سرد نایو

بله، بلخی جوانان کشور را به‌راه کمال دعوت می‌کند و می‌گوید تو زمانی می‌توانی چیزی به‌دیگری ببخشی که خودت آن را داشته باشی:

هان ای‌جوان بکوش، بیابی رهی درست
گم کرده ره به‌مردم ره‌گم چه می‌کند؟

بلخی فرهنگ تملق، کرنشگری، چاکرمنشی، پابوسی و ثناخوانی دربار استبداد را که متأسفانه طریق معیشت و حفظ موقعیت رجال مملکت شده بود و به‌صورت امر معمول روزمره درآمده بود، زیر ضربات انتقاد می‌گیرد و اصحاب آن را سخت تحقیر می‌کند:

دست برسینه کج و هم سر و گردن شده کج
کج سراید که همین بنده غلام درگاه
گاه گوید که قدر قدرت و کیوان رفعت
گه نویسد به‌جراید: شه اسلام پناه
گاه از شرک خفی تکیه کنند بر کرمش
گاه از شرک جلی نام دهند: ظل‌الله!
سم اسبش به‌سر ماهئ موهوم بنهند
وزدُمش گرد بزدایند همی از رخ ماه
ز غرورش به‌ره و کوچه‌ی غفلت ببرند
که تو را ریگ بیابان نجومند و سپاه

بلخی متعاقباً اذعان می‌کند که همین چاپلوسی‌های رجال کشور موجب می‌شود تا حکام مستبد اغوای به‌جهل شوند و به‌طور یک‌جانبه میدان‌داری نمایند، از آن طریق احساس توان‌مندی کنند، اشتباهات و خطاهای خویش را نبینند و به‌این احساس رسند که خطاءناپذیراند! در چنین شرایط است که مدّاح پروری، فضیلت تراشی و کاربرد القاب و عناوین بلندبالا مد روز می‌شود. مداحان در مقابل دریافت ثمنی بخس، فضایل و صفاتی برای آنان می‌تراشند که در حقیقت فاقدش هستند. بالمقابل: آزادی‌خواهان مبغوض واقع می‌شوند:

بود از جور همین نفس پرستان دغل
که گروهی شده زندانی و افتاده به‌چاه
صادقان را همه در جرم خیانت بندند
که فلان گفت، فلان روز، زغال است سیاه
هست این عادت دیرینه ز بسیار زمان
شیر در دام بسی رفته ز مـــکر روباه

بلخی و خشونت ادبی

می‌دانیم که جامعه‌ی افغانی از هرسو قربانی خشونت افسارگسیخته است. و باز می‌توانیم بفهمیم که توسل به‌خشونت بدترین خطای است که ممکن است عناصر و نیروهای مبارز مرتکب آن شوند. تجربه ثابت کرده که خشونت همواره نتیجه‌ی عکس داشته و به‌سود جبهه‌ی مقابل می‌انجامد. توسل به‌خشونت از ناحیه‌ی هرسو که صورت گیرد نتیجه‌ی مستقیم ضعف و عقب‌ماندگی است. چنان که مولانا جلال‌الدّین محمد بلخی فرماید:

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است

لذا در جامعه‌ی بسته انواع مختلفی از شیوه‌های خشونت‌آمیز در روابط آدمیان به‌ظهور می‌رسد که تمام جوانب آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد: خشونت حاکمان با شهروندان و مخالفان سیاسی، خشونت سازمان‌ها و دستجات سیاسی در پی‌گیری مطالبات، خشونت در خانواده، خشونت در برابر کودکان از آن جمله است. متأسفانه، ادبیات «حماسی» بلخی نیز بسیار خشن است و سراسر سخن از خون می‌زند:

ز خون بنویس بر دیوار ظالم
که آخر سیل این بنیاد خون است»

«تا خون نداد قومی، هرگز نگشت آزاد»، «عاشورا جشن خون»... و هکذا در عمل، هرگاه طرح کودتای اول حمل ۱۳۲۹ موفق می‌شد، قطعاً خون‌های زیادی به‌زمین می‌ریخت...

پدران عقده به‌دل رفتند که شاید ز قفا
نسل آینده‌ی ما عقده‌گشا برخیزند

جناب «زکی کریمی» معتقد است: «بخش اعظم خشونت و پرخاشگری در جامعه‌ی تشیع افغانستان برای دو دهه‌ی ۱۳۶۰ و ۱۳۷۰ منبعث از افکار و ادبیات بلخی است؛ در این مورد سازمان نصر از آن بابت که خود را پیرو بلخی می‌خواند، در ابتدای فهرست قرار می‌گیرد.»

با همه‌ی اوصاف، درک ما این است که روش کار بلخی مانند سیّدجمال‌الدّین افغانی و اقبال لاهوری به‌صورت «اصلاحات از بالا» بوده است. به‌همین منظور حتی به‌تسخیر قدرت از طریق کودتا مبادرت ورزید. همین اقدام به‌کودتا، به‌اضافه‌ی ادبیات خشن، بلخی را از اقبال و سیّدجمال متمایز می‌کند و نشان می‌دهد که بلخی خشونت را موجه می‌دانسته، و خون دادن و خون ریختن را راه نجات می‌پنداشته است...

به‌نظر می‌رسد در طول زمان، یک بلخی، با دو روش متفاوت وجود داشته:

۱ ـ بلخیٔ قبل از زندان در پی تسخیر قدرت، حتی از طریق کودتا است.

۲ ـ همان بلخی بعد از زندان می‌خواسته بین طبقات حاکم و محکوم نوعی مصالحه برقرار کند. او در این مرحله بادستی در دست توده‌ها، و دستی در دست حاکمیت، می‌خواسته خطالرّأس حقوق هردو جانب را به‌روشنی ترسیم نماید و رفتار هردو طرف را دموکراتیک و قانون‌مند سازد.

فعالیت بلخی در این دوره در قالب نوعی جنبش نرم مدنی ادامه پیدا کرد. در این موقع یک تفاوت عمده‌ی دیگر در سطح ملی پدیدآمده که همانا تدوین و تنفیذ قانون اساسی (جدید) تشکیل مجلس شورای ملی و اعطای آزادی‌های مدنی است (دهه‌ی ۱۳۴۰) که بعداً موسوم به‌دهه‌ی دموکراسی شد و تا حدی قدرت سلطنت مطلقه‌ی خاندان نادری را محدود کرد.

البته، به‌رغم خصلت‌های «پوپولیستی» بلخی، تعریف «اصلاحات از بالا» وجه مشترک هردو مرحله است.» لذا حرکت بلخی به‌لحاظ کمی و کیفی در صندوق روشنفکری جای نمی‌گیرد. به‌ویژه که در دوره‌ی اول (مرحله‌ی اقدام به‌کودتا) نیز اصحاب بلخی تماماً از میان خوانین و متنفذین محلی، فرماندهان اردو، و کارگزاران سطوح بالای اداری برگزیده شده بودند. صرفاً بدان دلیل که در آن دوره نوعی سیستم قبیله‌ای و ملوک‌الطّوایفی برکشور حکم‌فرما بود، هنوز جامعه‌ی شهری مبتنی بر روابط و مناسبات بورژوایی تشکیل نشده بود. دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی توسعه نیافته بود، بنابراین قشری مرکب از جوانان

تحصیل‌کرده و دانشجو در مملکت پا نگرفته بود، تا از چندان کمیت و کیفتی برخوردار باشد که بلخی بتواند جنبش خود را به‌آنان متکی نماید. بلخی می‌گوید:

درکشور ماهم سخن از نسل جوان است
علم و هنر و عزم جوان جای توخالی
بیداد مستبد دل آزاده‌گان فســــــرد
روح جوان ز فتنه و تزویر شیخ مرد
ریش زاهد قلم منشی و فرم افســــر
حلقه‌ی حزب جوان‌ها همه دام است این‌جا

بلخی و جوانان

گویا در کشور ما تمام بافت‌ها و سازوکار مدیریت جامعه دست به‌دست هم داده و تعمداً نمی‌گذارند نسل جوان این مملکت رشد کند و به‌علم و آگاهی رسد. بلخی من حیث پیشوای عشق و آزادی، پرده از این راز عقب می‌زند و به‌جوانان وطن چنین هشدار می‌دهد:

ای جوان هشدار! که این‌جا رشد فکر آزاد نیست
تیغ جوهردار ما خوابیده در زنگ است و بــس
سخت، خصم عشق و آزادی است شیخ و مستبد
زین سبب ما را بدیشان دائماً جنگ است و بس
ای جوان! مرکز شیاد بود کوچه‌ی عمر
بر سر راه تو صــــدها گذر صیاد است

بلخی اصلاً تعریف دیگر برای مقوله‌ی «جوان» قایل است و آن را ملازم و مساوی با رشد علم و هنر، دانش، روحیه‌ی آزاده‌گی و آزاداندیشی می‌داند:

گفتم که بیا تا ره چــاره بسنــجیم
گفتا که در این راه دسپلین و پلان کو؟
گفتم که دسپلین و پلان نزد جوانان
گفتا که جوان هست ولی فکر جوان کو؟
آن جمع که امروز جـــوان جلوه نمایند
درفکرتشان جز هوس گودی پران کو؟
اطلاق جـــوان بهر چنین قوم نشاید
برگو چو زنان، پودر و سرخاب زنان کو؟

از منظر بلخی تا هنوز نسل «جوان» مطابق با تعریف دقیق کلمه در کشور شکل نگرفته است: «اطلاق جوان بهر چنین قوم نشاید»

چرا که: «آن جمع که امروز جوان جلوه نمایند» دارای صفات و ویژه‌گی‌های جوانی نیستند: «فکر جوان کو؟» از دید بلخی «جوانی» صرفاً یک برهه‌ی خاص از عمر آدمیان نیست، بلکه «جوانی» همان مرحله‌ی ظهور و پرورش فضایل و کمالات و صفات پسندیده، سازنده و سازنده‌گی است که باید در آن مقطع از بهار عمر افراد آدمی محقق شود؛ در غیر این صورت نمی‌توان عنوان «جوان» برآنان اطلاق کرد. باید نام دیگری برای آن جست و جو نمود:

آن‌کس که از خود نگذرد نام جوان بر وی منه
شرم است هر بی‌درد را برخود نهد نام جوان

در مکتب بلخی جوان این‌گونه است

الف - جوان و آزاده‌گی:

آری! جوان کسی است که وقت صلاة عشق
جز پیر می‌فروش به‌کس اقتداء نکرد

چو خوش آن‌که باشد دل مهربانش / مخالف نباشد دلش با زبانش
فریبنده، مکار و خودخواه نباشد / تملق نیاید ز طرز بیانش
جز آزاده‌گی راه دیگر نپوید / مصفا بود آشکار و نهانش
چو خاشاک از باد تندی نجنبد / نگیرد هوا و هوس‌ها عنانش
نزیبد جز این شیوه از راد مردان / وگرنه به‌اوصاف مردی نخوانش
به‌لاف و گزاف کسان دل نبندد / به‌معیار سختی نما امتحانش
مگو یار، آن زشت پیرایه گر را / ز خون کسان سرخ باشد لبانش
کسی کو به‌هر سفله تعظیم آرد / نخانیم مردش، ندانیم جوانش
جوان جز خیانت ز چیزی نترسد / اگر خرد گردد همه استخوانش
به‌موی نیرزد نویسنده‌گانی / که سیر بنان است برنقش نانش

بلخی جوانی پاک و پیراسته، آزاده و سرمست می‌خواهد؛ از دید او ضعف و سستی،چاپلوسی، ریاء وتظاهر، دون‌شأن وکرامت هرانسان، خاصه جوانان است:

برنسل جوان حیف است چون شیخ تظاهرها
اصلاح وطن خواهی اصلاح بطون باید

بلخی به‌حیث یک آموزگار بزرگ، به‌جوانان وطن درس کر شو، کور شو نمی‌دهد، به‌آنان نمی‌گوید: «بچه‌ها آرام و مؤدب بنشینید و فضولی نکنید»!

برعکس: به‌آنان درس مستی وسرمستی می‌دهد ومی‌گوید: اگر به‌راستی جوان هستی؛ خطرکن! سرت را با فولاد بجنگان! زندگی آنسوی خطر است!

اگر از غمزه‌ی جانان نترسی — در اول بایدت کز جان نترسی
خراباتی شدن خواهی؟ بباید — ز طعن شیخ و از بهتان نترسی
به‌کوی می‌فروشان گر زنی گام — ز اتلاف سر و سامان نترسی
رفاقت گر کنی با باده خوران — ز غرش غرش مستان نترسی
نمی‌گویم مده دل را به‌خوبان — به‌شرطی کز غم هجران نترسی
به‌دریا غوص کن ای بحر پیما — ز شور و فتنه‌ی طوفان نترسی
ز چشمت پرده‌ی موهوم بردار — زجن و دیو، ای انسان! نترسی
به‌خود گر می‌نهی فخر سخاوت — زآمد آمد مهمان نترسی
مده خوف و خلل در استقامت — ز هر تاریکی دالان نترسی
ثبات از کف مده در هرطریقی — شب مهتاب در پغمان نترسی
جوانا باد آزادی حلالت — ولی از دار و از زندان نترسی
تورا هم دیدم ای‌شیخ ریاکار — جَوی از دین و از ایمان نترسی
چراغت برکف ای دزد دلاور — ز دشمن دارئ قرآن نترسی

ب - جوان و انضباط شخصی:

می‌دانیم که جوانان دارای احساسات سرشاراند، قدرت خیال در آن‌ها قوی‌تر از واقع‌نگری است، اصولاً مقطع جوانی دوره‌ی پرورش ایده‌آل‌ها و آرزوهای بزرگ عملی و غیر عملی است. بلخی تلاش دارد جوانان را به‌واقع‌نگری و درست دیدن و درست فهمیدن واقعیت‌ها دعوت کند. به‌آن‌ها می‌گوید همواره سعی کنند واقعیت‌ها را آن‌چنان‌که هست، ببینند. پیوسته دریافت‌های خود را محک زنند تا از صحت ادراک خود مطمئن شوند، مسؤلیت‌پذیر باشند و بدانند تنها از رهگذر ادراک و عمل واقع‌بینانه و انضباط شخصی به‌هدف‌های خود می‌رسند. نفس داشتن آرزوهای طلایی نمی‌تواند آنان را به‌منزلت رفیع رساند. جوانی که بلخی می‌خواهد خردمند، منظم، دقیق، با انضباط و پرتلاش است:

ای‌جوان راست برو راست بنه طرفه کلاه
راست شـو دلبر آزادی و جمــهوری خواه

گر رهی راست روی عمر درازت بادا
ورنه فرقی نکــند عمر دراز و کوتاه
راست بین شو تو رخ یار به‌پاکی بنگر
همچو احـــول منما هرزه به‌سو نگاه
تو کج و چرخ کج و زلف کج و ابرو کج
زین همه کج کجکی کار جهان گشت تباه

ج - جوان و انضباط اخلاقی:

بلخی به‌حیث یک رهبر جامع‌نگر، هرگز منادی پوچی، لوده‌گی، بی‌مسئولیتی، بیعاری و فروپاشی ارزش‌های اخلاقی در بین جوانان نیست. برعکس: سخت جانب‌دار نظم و انضباط اخلاقی جوانان است. آن‌ها را از هرنوع لغزش اخلاقی شدیداً برحذر می‌دارد و نهیب می‌زند:

ای پسر امروز از بند هوس آزاد باش
تا به‌روز واپسین کم‌تر کشی جنجال مرگ

در مکتب بلخی برقراری موازنه‌ی مثبت بین ارزش‌های مادی و معنوی، یک رکن اساسی است. او نمی‌پسندد تا جوان از یک سو فرار کند و به‌یک جهت روی آورد. آخرت‌گرای مطلق، یا دنیاطلب صرف باشد. مکتب بلخی دنیا و آخرت را به‌نحو یکسان به‌جوان پیش‌کش می‌کند:

نه جوان مدعی شو، نه جناب شیخ باش
کین قد و بالا فروشد، آن دیگر مولا فروش

د - جوان و مسؤلیت پذیری:

بلخی درعین که از وضعیت اسف‌بار جوانان وطن، و دام‌ها و دانه‌های موجود بر سر راه آنان به‌روشنی آگاه است و پیوسته به‌جوانان بیدارباش می‌دهد؛

در همان‌حال از همت فاخر و استعداد ذاتی جوانان وطن مأیوس نیست. و معتقد است هرگاه نسل جوان وطن به‌خودآید، مسؤلیت‌پذیر و خطرپذیر شود، متکی برهمت خویش قدم بردارد، می‌تواند برعقب مانده‌گی‌های موجوده فایق آمده، به‌شکوفایی رسد. سرزمین اجدادی و مخروبه را آباد سازد و آن‌را به‌کاروان تمدن جهانی ملحق نماید. لذا با آگاهی و اطمینان اذعان می‌کند که هرچند به‌دلیل عقب مانده‌گی‌های مفرط و همه‌جانبه، راه پیش‌رفت و توسعه‌ی وطن بسیار طولانی و ناهموار است؛ امّا این مسافت دور باهمت عالی جوانان وطن، طی شدنی است:

از دوریٔ منزل مرا واعظ مــــترسان آن‌قدر
صدساله ره طی می‌کند باعزم، یک گام جوان
ای نی نواز از حال من، برگو به‌ابنای وطن
دارد نوای بوالعجب گفتار ســرسام جـــوان
بلخی ز زندان هـــر نفس تلقین همت می‌دهد
هان ای جوانان! همتی، این است پیغام جوان

بلخی در اظهار امید از جوانان وطن تا آن‌حد جلو می‌رود که رهبری آنان را هم باور می‌کند و می‌گوید اگر جوانان درست گام بردارند، می‌توانند به‌پیران هم حرکت و امید دهند:

بنیان وحدتی بنه، ای جوان قدم
تا شیخ هم ببندد به‌خود خضاب نو

ه - جوان، هدفمندی و خطرپذیری:

ای کمال زندگانی، ای خطر!
ای حیات جاودانی، ای خطر!

نکته‌ی حکمت‌آمیزی وجود دارد مبنی براین‌که: «جوانی فرصتی است برای درس خواندن و چیزی شدن» به‌همین روال، بلخی نیز جوانی فرهیخته، با تحصیلات، همت عالی و هدفمند می‌خواهد. به‌جوانان توصیه می‌کند رنج و حرمان کسب فضایل و کمالات را به‌جان بخرند و راه دشوار موفقیت را برخود هموار کنند. بدانند که هیچ چیز با تن‌آسایی و تنبلی به‌دست نمی‌آید، انسان هرکاری خواهد در زندگی انجام دهد، باید اسباب و مقدمات آن را در جوانی فراهم آورد:

بی‌رنج و محنت نگذرد یکـدم ز ایام جوان
زهر جفای زندگی شهد است در کام جوان
در تنگـنای امتحان مغلوب ظلمت کی شود؟
انوار صبح معرفت صبح است از شام جوان
چون بوالهوس کی می‌رود در بند زلف هر صنم
آزادی مشرب بود سرو گل اندام جـــوان
جز گمرهی حاصل نشد از درس ما این شیخ را
از قصر وحدت می‌رسد هرلحظه الهام جـــوان

و - جوان و برخورد عالمانه با مدرنیته:

از دیگر ویژه‌گی‌های برجسته‌ی بلخی آگاهی عمیق از شرایط جهانی در عصر خود است. او تمدن جدید و پیش‌رفت‌های دنیای غرب را خوب می‌شناسد و دست‌آوردهای آن را آلات و ابزار شیطانی نمی‌شمارد؛ در عین حال، تقلید کورانه از مظاهر غربی را نمی‌پسندد و افغانستان را به‌گورستانی تشبیه می‌کند که در آن هر نوع حرکت و نوآوری مرده است؛ توصیه‌ی او به‌جوانان وطن در برخورد با مدرنیسم چنین است:

شرقی‌جوان که‌وضع‌اروپایت آرزوست
سرخوش از آن‌شدی که سراپایت آرزوست

سودای بس عجیب به‌سر پروریده‌ای — درزیر قبر رونـق دنیایت آرزوست
بیرون نجسته‌ای تو زدام هوس هنوز — ای‌مرغ پرشکسته**!** ثریایت آرزوست
با مُد خشک خویش شبیهی به‌زاهدی — طاعت ریا نموده و عقبایت آرزوست

بی‌عشق به‌از آن‌که زنی لاف عشق خام
مجنون نگشته طره‌ی لیلایت آرزوست

صید خدنگ فتنه‌ی نفسی و باز هم — موهوم آشیانه‌ی عنقایت آرزوست
در حوض و جوی غوطه زدن را ندیده‌ای — نا آشنا شنا ته دریایت آرزوست
مقصودت از یروپ اگر وضع ظاهر است — از جام زهر شهد مصفایت آرزوست
گرنیستی ز اهل تظاهر به‌راستی — **بگذر ز شرح لفظ چو معنایت آرزوست**
دلداده گر به‌نقطه‌ی فرهنگ و دانشی — بادت نصیب نیک معمایت آرزوست
لکن بدون سعی و عمل کی رسی به‌وصل — بیدارشو چو خلوت شبهایت آرزوست
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود — نشنیده‌ای که مفت تمنایت آرزوست

شرطه نخست دادن جان در طریق عشق
بسپار جان که شاهد زیبایت آرزوست

کارنامۀ «کانون مهاجر»

در آغاز سال تحصیلی ٥۹ ـ ۱۳٥۸ مجدداً به‌قم برگشتم. در آن موقع گروه فرهنگی ادبی «کانون مهاجر» دفتری در قم دایر کرده بود که نشریه‌ی «پیام مهاجر» را از آن‌جا منتشر می‌نمود. در آن هنگام یک چند گروه‌بندی دیگر نیز در آن شهر اعلام موجودیت کرده و دفاتری به‌نام خود گشوده بودند؛ امّا

کانون مهاجر کجا و گروه‌های نوپای ملاّئی کجا! «کانون مهاجر» سراسر مشغول کار، تلاش، آموزش و انتشارات بود، حال آن‌که دفاتر دیگر تنظیم‌ها فقط بنگاهی جهت پول‌سازی و باشگاهی برای استراحت و تفریح رهبران و اشخاص پیرامون بودند. به‌راستی اگرقرار بود روزی آن‌ها به‌مردم گذارش دهند؛ چه می‌گفتند؟!

نشریه‌ی «پیام مهاجر» با زیباترین قطع و دیزاین و حاوی تازه‌ترین اخبار جهاد و جوان پسندترین مطالب و مهیج‌ترین عناوین به‌طور منظم، هرماه سر وقت منتشر می‌گردید. مانند آن بود گاهنامه‌ی فرهنگی تحت عنوان «جیحون» و نشریه‌ی کارگری «جُوالی» که فقط سه شماره منتشر گردید و حاوی ادبیات کارگری بود. درشمارهٔ دوم «جوالی» «دکلمه‌ی» طولانی بر وزن شعر سپید چاپ شده که چند صفحه‌ی آن را در بر می‌گیرد. فرازهای نخستین آن چنین است:

من یک جُوالی هستم،
خانه‌ام در انبار منزل یک امیر است،
من، هم خودم کار می‌کنم،
و هم زنم.
زنم از آغاز زندگی،
هنوز نوعروسی بود که، به‌نوکریی خانه‌ها رفت.
«لباس شست»، «بچه‌های دیگران را نگهداری کرد»
و «مزدوری» نیز...
اولین فرزند ما،
در یک «گاراژ» تولد یافت.
او را، بالقمه‌های مزدوری بزرگ کردیم.
هنوز صاحب کمایی نشده بود،
که از افغانستان فرار کرد.
ـ شنیدیم که به‌ایران رفته است.
ـ شنیدیم که «کارگری» می‌کند.
و باز شنیدیم، که «چریک» شده است.
من یک جوالی هستم،
من، از تمامی زندگی،
یک «ریسمان» دارم.

بایک «پالان» شبیهه به‌کرتی
حتی اسمم را نیز، که گذاشتند،
- گفتند:
- "جُوالی"
چون جُوال، از " ارباب " و "ملک" بود
و من نیز منسوب به‌جوال "ملک " و "ارباب ".
این اسم را، سال‌های سال و نسل‌های نسل دارم.
من، اسمم و زندگی‌ام از همین جوال‌ها،
و صاحب جوال‌ها است.
در زندگی هیچی ندارم
خانه‌ام "گاراژ" "موتر" هاست،
این نوع خانه‌ها، زیاد نیستند،
هر اربابی، چندتا گاراژ، دارد
هر گاراژی، متعلق به‌یک "موتر" است.
گاهی هم، به‌جای موتر،
امثال مرا،
- یعنی یک "جوالی" را
در آن، جا می‌دهند.
خب، قیمت این خانه‌ها هم معلوم است:
نوکری و مزدوری زن هر جوالی ...

جمع آوری، چاپ و انتشار قسمت‌های مهمی از اشعار علامه بلخی، برگردان، چاپ و انتشار کتاب افغانستان نوشته‌ی محمود شاکر - نویسنده‌ی مشهور لبنانی - چاپ و انتشار کتاب «دیروز و امروز افغانستان، نوشته‌ی طالب حسین قندهاری، و از همه مهمتر: ویرایش و چاپ کتاب فوق‌العاده مهم «افغانستان در مسیر تاریخ» و انتشار چندین بولتن، بیانیه و اعلامیه از جمله کنش‌های بود که «کانون مهاجر» طی نخستین سال فعالیت خود به‌انجام رسانید.

برگزارئ مداوم کلاس‌های ادبئ کمپلکس شامل مقاله‌نویسی، اصلاحات املایی و انشایی مقالات، نقد و بازبینی مفاهیم ادبی، تدریس دستور زبان پارسی و حتی تصحیح و تدقیق واژه‌گان آن، مانند این‌که مثلاً «اسب» درست است، یا «اسپ»؟

بزرگ، یا بزرک، «بزرگان» یا «بزرکان» یگ یا یک... تمرین سخنرانی و آموزش شیوه‌های تحلیل مسایل سیاسی نیز بخشی از کارها بود.

من به‌عضویت جلسه‌ی ادبی درآمدم، هر هفته یک مقاله می‌نوشتم، آن‌را طبق نوبت در جمع اعضاء می‌خواندم. رئیس جلسه همواره «سلمان رنجبر» بود. او درباره‌ی مفاهیم و محتوی مقالات نظر می‌داد و روی‌کردها را نقد می‌زد. هم اغلاط املایی ـ انشایی را می‌گرفت، هم درباره‌ی مفاهیم ادبی بحث می‌شد. جلسات بسیار پر بار بود. آخرین مفاهیم و دست‌آوردهای ادبی جهان مورد بررسی قرار می‌گرفت. از مفاهیم نوین ادبی استفاده می‌شد. در یک جلسه رنجبر از یک نویسنده‌ی روسی نقل کرد که «برخلاف تعابیر رایج «عقاب» مظهر قدرت و شجاعت نیست، بلکه سمبل ستم‌گری، زورگویی، خشونت و حتی هم‌نوع خواری است؛ هم چنان‌که «جُغد» نیز باید جایگاه ادبی خود را از منفی به‌مثبت تغییر دهد، چون در هنگامه‌های شب تار، موقعی که همه خوابند، او بیدار!...

به‌خاطردارم در نخستین جلسه دست خالی شرکت کرده بودم، هریک از اعضاء چیزی داشت و خواند، نوبت که به‌من رسید هیچ چیز نداشتم. رنجبر به‌من گفت: «برو در آن اتاق بغلی، در فضای خلوت و آرام یک چیزی بنویس، برای ما بیاور تاببینیم تو در چه حدی هستی.» سپس صرفاً برای راهنمایی گفت: «اصلاً جریان آمدن از اتاق خودت تا این‌جا را برای ما بنویس، آن‌چه در طول مسیر برایت جالب بوده است، تعریف کن.» من فوراً به‌اتاق مجاور رفتم، شروع به‌نوشتن مشاهداتم از لحظه‌ی خروج از اتاق تا دم دفتر کانون نمودم، آن را به‌نحوی گذارش‌گونه در یک صفحه نوشتم، خیلی طول نکشید که درجلسه آورده و به‌دست رنجبر دادم. با صدای بلند خواند، اعضای جلسه گوش می‌دادند، در مورد برخی‌تعابیر و تشبیهات می‌خندیدند. احساس کردم که رنجبر خوشش آمده

در جلسه‌ی بعد که موضوع مقاله را خودم انتخاب کرده بودم، گویا محتوی آن برای رنجبر گیج کننده بود و نمی‌توانست تعریف روشنی از مکنونات درونی‌ام ارایه دهد، لذا از من پرسید: «اصلاً تو بگو می‌خواهی چکاره بشوی؛ مثلاً می‌خواهی چه کسی بشوی تا ما هم بفهمیم چگونه با تو کار کنیم؟»

هریک از اعضای حاضر در جلسه در آن لحظه خود را به‌دلیل داشتن سوابق شرکت در این جلسه، یک سر و گردن بالاتر از من می‌دیدند. در آن موقع هیچ‌یک از آنان نمی‌دانستند که من به‌تازه‌گی کتاب «افغانستان در سیاه‌ترین دوران تاریخ»

را در مشهد منتشر کرده‌ام. بعدها رنجبر این کتاب را دید؛ لکن درباره‌ی محتویات آن هیچ اظهار نظر نکرد. من هیچ وقت آن را زیر بغلم نگرفته، به‌دفتر کانون نبردم. گرچه سطح آن کتاب نسبت به‌کار کانون نازل‌تر بود؛ امّا آن‌ها یک جمع بودند و من یک فرد. در این موقع «کانون مهاجر» دارای ۱۸ ـ ۱۷ نفر عضو اصلی بود که همه‌ی آنان از میان طلبه‌های جوان و خوش استعداد «حوزه علمیه» گلچین شده بودند.

همه‌ی افراد و تنظیم‌ها از آنان حساب می‌بردند و هراس داشتند.

فضاء مسموم می‌شود: ماشین دروغ‌پردازی به‌کار افتاد، به‌موازات شدت یافتن درگیری‌های داخلی، طبق معمول از جانب اشخاص و محافل منحط زمزمه‌های بلند شد که «گویا بچه‌های کانون به‌اندازه‌ی کافی متدین نیستند! به‌نظر می‌رسد همه‌گی دچار انحرافات اخلاقی هستند...!» بالمقابل، کانونی‌ها در نشرات، بیانیه‌ها و اعلامیه‌های خود برچهره‌های شاخص مذهبی تاختند. آن‌ها را وامانده، واپسگرا، ریاکار و آدم‌فروش معرفی نمودند. از شماره سوم به‌بعد، این شعارهای رِیتمیک با خط جلی در زیر صفحه‌های «پیام‌مهاجر» ظاهر شد که در هر شماره تکرار می‌گردید: «تقوی تنها سلاح مجاهد است.» «وتهمت تنها سلاح منافق است.» در حاشیه‌ی تحتاتی شماره‌های مشترک چهارم و پنجم خود این شعار را نیز اضافه کرد: «آگاهی انقلابی تنها راهی رسیدن به‌هدف انقلابی است»

در همین شماره ناگهان و بی‌بهانه سر از لاک در آورده و به‌سیم آخر زد. با درج مقاله‌ی تحت عنوان: «با مارهای درون آستین چه باید کرد؟» کلیه گروه‌های گذشته‌گرا را به‌چالش فراخواند. در این مقاله تعبیر «انگیزیسیون روحانی» = (تفتیش عقائید) را به‌کار برده و ضمن اظهار ترس از آن، رهبران گروه‌های سنتی را به‌جهل سیاسی، حقه‌بازی و اخاذی متهم کرد و گفت:

«با دشمن تا دندان مسلح، با فن و فوت ملاّیی می‌جنگند، نه با تز انقلابی و کارمایه‌ی روشن آیدیولوژیکی...»

درادامه افزود: «اگر به‌جزئیات مسئله، به‌خاطر حفظ اسرار درون‌گروهی نپردازیم، این حقیقت را باید بگوئیم که بیش از این به‌مصلحت قشر و دسته‌ی خاص نباید سکوت کرد، بلکه به‌خاطر منافع ۲۲ میلیون جمعیت مظلوم و تحت ستم، به‌افشاگری این همه «اولوالعزمان معجزه‌گر» بپردازیم. و این همه رهبران تا دیروز دعاگوی سر خان و خاقان و امروز، خیلی انقلابی را رسوا

کنیم... برخیزیم و رسواگر این همه آیه‌ها و سایه‌های خدایان زمینی شویم، این کاسبان دزد، این راهبان خائین و این احبار حمار، همین‌ها که تا دیروز سری در آخور شاه و دولت داشتند و دستی در جیب جوالی‌ها. این فراریان ترسو، این مدعیان راهبری قوم، همین‌ها که جنگ آیدیولوژیکی مردم مارا به‌سود شخصی شان به‌جنگ مرحله‌ای زودرس و آلتی تبدیل کردند، همین‌ها که از آب گل آلود ماهی دل‌خواه می‌گیرند...»

«آری، این‌ها را و همین‌ها را می‌گوئیم، که یک عمر به‌نام دین چریدند و شکم‌ها انداختند، و ترکـتازی‌ها کردند، کافر کردند، مسلمان کردند، بهشت و دوزخ را قباله دادند، و در نتیجه هم مغز مردم را و هم جیب‌شان را خالی نمودند.»

«...با مارهای درون آستین چه باید کرد؟ این شاید مهم‌ترین و حساس‌ترین سئوالی باشد که بیش‌تر احزاب خیلی انقلابی افغانستان را دربر می‌گیرد: با مارهای درون آستین چه باید کرد؟ با ارتجاع سیاه که امروز در لباس چریک‌گیر خیلی مسلمان و انقلابی در آمده است، چه باید کرد؟»

ما از موضعی که داریم، به‌طور افشاگرانه‌ی حاد، در این امر سهم‌مان را خواهیم پرداخت، و معتقدیم این بار پیش از آن‌که استعمارچی را از مرزها بیرون برانیم، گور ارتجاع را باید کنده باشیم. ارتجاع تنها موریانه‌ی است که با رخنه کردن در درون کادرهای انقلابی، هستی آن‌را از هم می‌پاشد و قدرت کوبنده‌ی آن‌را درهم می‌کوبد. ارتجاع هیچ‌گاهی به‌انقلاب و به‌قدرت لایزال مردم مؤمن نبوده و تجسم نهایی و عینی اپورتونیسم در جوامع بشری است. از این‌جا است که ما فریاد می‌کشیم: ارتجاع را ریشه‌کن کنید، استعمار نیز ریشه‌کن خواهد شد...»

در شمارهٔ شش به‌تحلیل بازتاب مقاله‌ی «مارهای درون آستین» پرداخته و ضمن درج نظرات موافقان و مخالفان چنین برخوردها گفت:

«ما از انتقادهای خوب تجربه می‌گیریم، از فحش و تهدید و ارعاب درجه‌ی کارخود را می‌سنجیم، که نیش قلم ما تا چه اندازه به‌بیخ ریش **مکاره‌ها خورده است.»**

در پایان گفت: «ارتجاع خطری است که خبر نمی‌کند، هم پیش از استعمار وجود دارد، هم بعد از آن.»

شمارهٔ هفتم پیام مهاجر آرام است، و در شماره هشت مقاله‌ی را می‌آورد که خبر از اتحاد با «جنبش اسلامی مستضعفین» به‌رهبری عبدالحسین عاقلی می‌دهد. در شماره ۹ که مصادف است با ماه جدی ۱۳۵۸ این وصلت انجام یافته و از

این پس تا آخر، عنوان: «کانون مهاجر» از بین رفت و «پیام مهاجر» با تعریف: «ماهنامه‌ی جنبش مقاومت اسلامی» منتشر شد. پس از آن اتحاد، در تاریخ ۱۱ / ۱۰ / ۱۳۵۸ سفارت افغانستان در تهران را به‌اشغال درآوردند که مشروح اخبار آن در شماره ده‌هم آمده است.

در شماره‌ی مشترک ۱۱ ـ ۱۲ ضمن مطلبی تحت عنوان: «نگاهی به‌گذشته» به‌ارایه‌ی بیلان کاری یک ساله‌ی خویش پرداخته و تأکید نمود: «کانون مهاجر، همان "کانون مهاج" است، به‌هیچ حزب و گروه وابسته نشده است...» و به‌تکرار شعارهای خود پرداخت.

«پیام مهاجر» به‌ویژه با آیةالله محسنی قندهاری از رهبران اهل تشیع، و گلب‌الدّین حکمتیار از رهبران اهل‌سُنّت، جدال‌های ممتد راه انداخت. این دو نفر در آن زمان از موقعیت ممتاز مردمی و توان مالیٔ بالا برخوردار بودند. بچه‌های کانون مخصوصاً شیفته‌ی این عبارت بودند که بگویند: «نوک قلم ما، بیخ ریش فلانی اصابت کرد!» این گزاره را به‌کرات با بهانه بی‌بهانه با مورد بی‌مورد به‌کار می‌بردند. در اعلامیه‌ها و مقالات مندرج در «پیام مهاجر» در مورد هرکسی که او را زیر حمله گرفته بودند، این تعبیر به‌کار رفته است. از این تعبیر کیف می‌کردند. شاید نتوان هیچ شماره از پیام مهاجر را سراغ کرد که عاری از حملات تند علیه آیةالله محسنی باشد.

پیام مهاجر یک تمرین مقاله‌نویسی بود. طفلی که تازه زبان باز کرده باشد و سخن گفتن یاد بگیرد، نه تیوری داشت، نه فلسفه داشت، نه درکی از معادلات قدرت، نه شناختی از جامعه داشت، نه هم در داخل کشور پا گرفته بود و نه هم جایگاه و پایگاه طبقاتی داشت نه نه نه ... یک دم کلاسک بریده شده بود که برای خود می‌جنبید ... مصداق روشنی بود از این بیت سعدی که می‌گوید:

نه بر اشتری سوارم، نه چو خر به زیر بارم
نه خداوند رعیت، نه غلام شهریارم

در تمام سی شماره پیام مهاجر یک پاراگراف بحث تئوریک و مفهومی ـ فلسفی وجود ندارد که ما امروزه قضاوت کنیم که درک این گروه از تاریخ و جامعه و سیاست و قدرت و مفاهیم دینی و مقولات فلسفی چه بوده و دنیا و ما فیها را چگونه می‌دیده و اساساً چه می‌خواسته. یکی حجم وسیعی از پیام مهاجر را فحش و دشنام به‌شیخ آصف محسنی، پیرگیلانی، حضرت مجددی، گلبدین حکمتیار،

امیرعبدالرّحمن‌خان و این خان و آن خان پرمی‌کرد؛ نیمهٔ دیگرش را استوره‌سازی و ستایش مبالغه‌آمیز و گزافه‌گویی از سیّد اسماعیل بلخی پر می‌کرد ... اگر جای خالی هم می‌داشت دروصف غازیان‌میهن و مجاهدین هندوکش و بابا سخن می‌زد!

در ادامه‌ی مناقشات «پیام مهاجر» با حزب اسلامی گُلبُ‌الدّین حکمتیار، در تابستان سال ۱۳۵۹ یکی از اعضای دون‌پایه‌ی «کانون مهاجر» (محمد نبی صادقی دره‌صوفی که از ناحیه‌ی گوش تکلیف داشت) در یکی از خیابان‌های مشهد مشغول فروش پیام مهاجر بوده، توسط افراد آن حزب ربوده شده و برای چند روزی در زیر زمین دفتر حزب حبس و شکنجه شده بود؛ افراد حزب از او اعترافات گرفته و صدایش را ضبط نموده بودند، سپس با اخذ تعهدات سنگین کتبی و امضاء و انگشت متهم، مبنی بر ترک فوری عضویت کانون مهاجر و عدم فروش دیگربار پیام مهاجر، آزادش کرده بودند.

پیام مهاجر در شماره ۱۷ مطابق باماه اسد سال ۱۳۵۹ ضمن شرح واقعه‌ی فوق چنین نوشت: «چند بار دیگر نیز برادران مارا در اصفهان و تهران و جاهای دیگر گرفته به‌دفتر حزب برده و در گوشه و کنار تهدید کرده است و به‌یکی از آنانی که در اصفهان به‌دفتر حزب برده شده بود، چنین گفته‌اند: «چرا بدون اجازه‌ی حزب نشریاتی را منتشر می‌سازید. در افغانستان تنها حزب، حزب اسلامی است و بس» و باز گفته بوده که «چرا به‌امیر (حکمتیار) توهین می‌کنید...»

شماره‌های ۱۷ و ۱۸ پیام مهاجر، متعلق به‌ماه‌های اسد و سنبله‌ی سال ۱۳۵۹ اوج تقابل با حزب اسلامی به‌رهبری گُلبُ‌الدّین حکمتیار را به‌نمایش می‌گذارد. به‌دنبال وقوع جریان مشهد «پیام مهاجر» بیش از نیمی محتویات آن دو شماره‌ی خود را به‌شرح جزئیات این ماجرا و چاپ مقالاتی تحت عناوین: «حزب اسلامی را بهتر بشناسیم»، «باز هم صدای فاشیسم»، «واکنش طلاب» اختصاص داده و ضمن ترتیب مصاحبه با آن شخص ربوده شده، ماجرا را بیش از حد آب و تاب داد. آن شخص ماجرای ربوده شدن و حبس و شکنجه‌ی چند روزه و تهدید شدن خود به‌مرگ را به‌طور مشروح بیان کرده است.

در شماره ۱۷ متن تلگراف به‌گُلبُ‌الدّین حکمتیار را به‌چاپ رسانید که گویا پس از واقعه‌ی مشهد خطاب به‌ایشان مخابره شده و بلاجواب مانده بود. در همین شماره نیم‌نگاهی هم به‌وضعیت رقت‌بار مهاجرین افغانی در «تایباد» دارد. مهم‌تر از آن این‌که «پیام مهاجر» در شماره‌های ۱۷ و ۱۸ گذارش مفصل و مستند چند

صفحه‌ای، به‌قلم «دگرمن عبدالرّئوف احمد صافی» قوماندان لوای کوهی "اسمار" را چاپ نمود که ضمن آن سراسر از خیانت‌های اعضای حزب اسلامی گلب‌الدّین حکمتیار در جریان «تصرف آن لوای کوهی» سخن رفته بود. (حادثه‌ی مهمی که جنرال محمدنبی عظیمی در صفحه‌ی ۲۱۱ از کتاب خود آورده است)

پیام مهاجر در شمارۀ ۱۸ با درج مقاله‌ی استراتژیک تحت عنوان «ما و دشمنان ما» و مقاله‌ی دیگر با عنوان «نقش ارتجاع در تاریخ وطن ما» تمامی نیروهای سیاسی موجود کشور را زیر ضربات گرفت.

پس از شماره ۱۸ تا شماره‌های مشترک ۲۳ ـ ۲۴ متعلق به‌ماه‌های دلو و حوت سال ۱۳۵۹ فضا آرام است، و نوک تیز حملات پیام مهاجر بیش‌تر متوجه روس‌ها و دولت دست نشانده‌ی آن‌ها در کابل می‌باشد؛ امّا در شماره‌های ۲۴ ـ ۲۳ ناگهان پلنگی می‌شود و با درج سر مقاله‌ی با عنوان «ارتجاع و استعمار» و شعرنو از سیّدعسکرموسوی {با عنوان «خواستگاه خورشید»} که در دهلی نو علیه ارتجاع سروده بود، موج جدیدی از حملات علیه جریان‌ها و تیپ‌های گذشته‌گرا و سنتی را سامان می‌دهد. این شماره که مصادف با دومین سالگشت آغاز به‌کار کانون مهاجر می‌باشد، مقاله‌ی مفصلی درباره‌ی علامه بلخی دارد.

افزون برآن، متن کامل یکی از سخنرانی‌های بلخی را چاپ نمود که حدود ۱۰ صفحه را در بر می‌گیرد. بدین‌ترتیب، حجم نشریه تا ۲۰ صفحه افزایش یافت. در همین شماره طی مطلبی با عنوان «نگاهی به‌آن‌چه گذشت» بیلان دوساله از کار خود عرضه نموده و پس از حملات تند علیه حزب حاکم خلق، ارتجاع سیاه را به‌سنگ‌اندازی علیه خود متهم می‌کند و می‌گوید:

«... دسته‌ی دیگر آن کوربینان و کج اندیشانی‌اند که به‌فرموده‌ی امام علی:... (ورای نظریه و مذهب خود، عقیده و نظریه‌ی را نمی‌بینند.) این دگم‌اندیشی و خودبینی وقتی با غرض‌ها و مرض‌ها و منافع دیگر یک‌جا می‌شود، جهنم‌وار زبانه می‌کشد و به‌هرسو هجوم می‌آورد. و این است که چون، چو اینان نمی‌اندیشیم و برضد منافع خودپرستانه شان قدم می‌زنیم و قلم، همواره مورد حمله‌ی اینان واقع می‌شویم، در محافل و منابر ریاء و تزویرشان، هَی بر ضد ما سخن پراکنی می‌کنند و روضه‌خوانی می‌فرمایند، و از متن قرآن دلیل کفریت مان را استخراج می‌کنند و در اغوی نامه‌های شان مقاله‌ها می‌نویسند و با چوب ناحق اتهام بر سر ما می‌کوبند و «ضد روحانیت»، «منافق»، «التقاطی»، «مائوئیست» و

«مارکسیست» مان می‌خوانند. و در همین حال که از سوی این واپسگرایان و باند و اداره‌ی «اِخوان (منظور تنظیم‌های اهل‌سُنّت مستقر در پیشاور است.) این اتهامات به‌مازده می‌شود، چپ‌های ارتجاعی و مدعیان راست و دروغ جریان «دموکراتیک نوین (منظور جریانات موسوم به«شعله‌ای» است.) ما را دگماتیست‌های مذهبی و قشون مذهبی و... می‌خوانند!»

در شماره ۲۵ که برای ماه ثور ۱۳۶۰ تنظیم شده بود، مقاله‌ی طولانی و مفصل استراتژیک تحت عنوان «بازهم تب ارتجاع بالا گرفته و دم از وحدت می‌زند» چاپ شد، که شش صفحه از آن نشریه‌ی هشت صفحه‌ای را دربر گرفت. جالب این‌که: این مقاله، هرنوع مفسده‌جویی، دیگرستیزی و تمایلات سکتاریستی را خطری برای وحدت ملی و آرمان عدالت‌خواهی دانسته و عواقب فاجعه‌بار شعارهای قومی و تجزیه‌طلبانه را (که در آن‌زمان از کویته لود می‌شد) عیناً پیش‌بینی می‌نماید، همان عواقبی که در نتیجه‌ی جهل سیاسی وسوءمدیرت رهبران قبائیلی در جریان جنگ‌های گروهی و قبائیلیٔ دهه‌ی ۱۳۷۰ اتفاق افتاد.

من در این‌جا با تمام وجود گواهی می‌کنم که همه‌ی عناصر و حلقات جنبش آزاداندیشی و روشنفکری به‌درستی می‌دانستند که افغانستان کشوری کثیرالملة است و هرکس به‌نام آن سرزمین سخن گوید لاجرم تمام اقوام ساکن در آن را در نظر گیرد. نیز ناگزیر است حساسیت اوضاع و روابط شکننده‌ی اقوام در افغانستان را به‌روشنی درک کند. و این‌که فروپاشی ملی به‌نفع هیچ‌کس نیست.

شک ندارم چنانچه حلقات وابسته به‌جنبش روشنفکری می‌توانستند اتوریته‌ی جنبش سراسری را به‌دست گیرند، قطعاً از بروز منازعات قومی جلوگیری کرده و فرمول همکاری برادرانه میان تمام اقوام ساکن در کشور را کشف و عملی می‌نمودند. این مطلب از پیام مهاجر سند زنده‌ی ما است:

«... این جریان که با پیوند نا مقدس "مَلاء" و "مُترف" و اتحاد "مَلِک" و "ملاّ" در مناطق آزاد شده‌ی افغانستان به‌وجود آمده و اینک طرح جدیدی برای چگونه‌گی اتحاد ارایه نموده، در حقیقت خود ماهیت نفاق افگنانه و ضد انقلابی دارد و نماینده‌ی ارتجاعی‌ترین جریان فکری فیودالی در افغانستان است... گرایش‌های بسیار عفن منطقوی و نژادی را دامن می‌زنند، و مبلغ تشیع نفاق‌انگیز صفوی شده و خود را مدافع حقوق مردم هزاره و پاسدار مذهب شیعه جار می‌زنند، تا اختلافات ریشه‌دار و قدیمی را که کم، کم رو به‌فراموشی نهاده بود،

به‌یاد مردم آورند. اختلافاتی که در طول تاریخ افغانستان دشمن از آن بهره‌برداری کرده و با دامن زدن به‌آن، پیکر وطن را پاره، پاره ساخته و خلق ما را به‌سیاه روزی نشانده است، فاشیست‌های بی‌خرد پشتون که سال‌های سال با نادیده گرفتن وجود و حقوق ملیت‌های دیگر، با سلاح زور و فریب بر مردم ما حکومت کرده و افغانستان را به‌مسند جهل و جایگاه فقر و کشتارگاه اندیشه و علم تبدیل کرده‌اند، اینک بازهم به‌فکر همان خواب و خیال افتاده و از ملیت پشتون و مذهب حنفی سخن می‌گویند و در پی ایجاد نظام قبیلوی دیگر برآمده‌اند. و اینان هم به‌عنوان عکس‌العمل در برابر آن‌ها، هزاره‌پرستی و شیعه‌گری را پیشه کرده‌اند (...) و مگر کوشش‌های عملی این‌ها منجر به‌جدا سازی هزاره‌جات از پیکر مام وطن نیست؟ و آیا اینان چنین نیت شومی ندارند که با دامن زدن به‌مسایل فاشیستی و قومی و منطقه‌ای نظام قبائیلی دیگری در افغانستان به‌وجو بیاورند، تا سران پر نفوذ قبیله و فیودالان کله پوک و مقتدر قوم بتوانند به‌نام نماینده‌گی مردم در آن نظام به‌حکومت برسند؟! اگر نه این پندار احمقانه را که «کشورهای در دنیا هست که کم‌تر از سه میلیون نفوس دارد، پس هزاره‌جات و مردم شیعه که جمعیت آن بیش‌تر از پنج میلیون است، باید کشوری مستقلی داشته باشند!» چه کسی در بین عوام تبلیغ و ترویج می‌کند؟ و جز اینان (قوم پرستان کوربین هزاره و پشتون و تاجیک (...) چه کسی باندهای مسلح قومی و قبیلوی تیار کرده و درحالی که مردم ما در یک جنگ بزرگ ملی و اسلامی برای استرداد استقلال وطن، با دشمنان خارج از مرز می‌جنگند، سنگرهای جهاد را تقسیم بندی قومی و قبیلوی می‌کنند و خود را مسئول تنها اطراف خانه و دره‌ی تنگ خود می‌دانند و بس! و هرروز با رو در رو قراردادن داره‌های قومی و تحریک عصبیت‌های جاهلانه‌ی منطقوی، جنگ‌های انحرافی و غایله‌های وحشت‌ناک درون خلقی ایجاد می‌کنند و زمینه را برای رویا رویی اقوام بزرگ کشور و تکرار تراژدی غم‌انگیز دوران عبدالرّحمن خان خبیث آماده می‌کنند؟»

«... بنا براین دشمن درون خانه‌ی ما آن هزاره‌ها و آن‌های هستند که این حقایق را نمی‌دانند و یا نمی‌خواهند بدانند، و شرانگیزانه می‌نویسند»:

"تاریخشان (تاریخ شیعه‌ها، هزاره‌ها) را رهبانیت تشکیل داده است."

و یا کج اندیشانه و جاهلانه به‌نام طرف‌داری از هزاره‌ها، طرح جداسازی هزاره‌جات را از پیکر مام وطن در سردارند...»

در پانویس این‌مقاله نکاتی را می‌آورد که گویا اشاره **به‌طرز نگرش «کویته» دارد:**

۱ - این‌که از این داعیان وحدت به‌عنوان " یک جریان " یاد کرده‌ایم، به‌خاطر این است که دست‌ها و دسته‌های گوناگونی در جهت تکوین و کارگردانی این سناریو شرکت دارند و "شورای اتفاق" تنها علم بردار و بلندگوی دعوت است، نه این‌که مثلاً از اظهار صریح مطلب کدام ابای داشته و حقایق را در لفافه بیان کنیم...»

«۲ - منظور از جداسازی هزاره‌جات تشکیل کشور مستقلی به‌این نام نیست، یعنی از مقامات رسمی این جریان چنین چیزی شنیده نشده است، بلکه هدف جدا ساختن مردم هزاره‌جات است، در برابر قبائیل دیگر، و اراجیفی که به‌نام استقلال و... این سو و آن سو در رابطه با این جریان پخش می‌شود، تماماً در رابطه با هدف بالا و آماده‌سازی زمینه برای تشکیل یک حکومت قبائیلی است...»

این پیش بینی‌های‌کانون چه زود نتیجه داد: یازده سال بعد از آن تاریخ، در سال ۱۳۷۱ اوضاع هزاره‌ها در افغانستان این‌گونه بود:

الف : «...به‌راستی، تاریخ پر فراز و نشیب افغانستان سردمداران احمق‌تر، نادان‌تر، خودخواه‌تر و کودن‌تر از این مدعیان رهبری به‌خود ندیده است! بدون تعارف این‌ها چه دست‌آوردی در رابطه با مصالح ملی و آرمان‌های مکتبی داشته‌اند؟ ظاهرشاه فاسد و مفسد بود؛ امّا این دست آورد را داشت که در بین ملت‌های ساکن در کشور، الفت و سازگاری ایجاد نماید، قسمی که یک نفر هزاره می‌توانست از شمال کشور حرکت نموده، تا جنوبی‌ترین نقطه‌ی کشور برود بدون این‌که جان خویش را از دست بدهد. و همین‌طور یک نفر پشتون می‌توانست با کمال امنیت جانی و مالی در همه نقاط کشور سفر نماید، ولی اکنون... پشتون تحمل حضور هزاره را در کابل ندارد و بعد ازبک و تاجیک...»(۷)

ب : «... جنگ اخیر در کابل، ارچند عنوان نبرد در بین دو گروه حزب وحدت اسلامی و اتحاد اسلامی را داشت؛ امّا واقعیت امر غیر از این بود. حقیقت این بود که جنگ اخیر یک جنگ تمام عیار در بین نیروهای پشتون و نیروهای هزاره بود، همه‌ی نیروهای پشتون در این جنگ سهم گرفتند و حتی نیروهای پشتون که در جمعیت اسلامی عضویت داشتند، بی‌طرف نمانده وارد معرکه شدند... نیروهای پشتون در زیر ضربات خرد کننده‌ی هزاره قرار گرفته خانه‌ها، کوچه‌ها، خیابان‌ها... شهر کابل را با سر افکندگی و خفت تمام، درحالی ترک می‌کردند که به‌شدت تمام تحت تعقیب نیروهای تحقیر شده‌ی هزاره بسوی کوه‌ها

فرار می‌کردند! آری، کینه‌ها، نفرت‌ها، توهین‌ها، تحقیرها، تکبر به‌خرج دادن‌ها و... چون آتش‌فشان بعد از قرن دهن گشوده بود!! زن‌ها با بچه‌های خرد سال و پیرمردان از خانه‌های شان فرار کرده بودند، وقتی که چشم شان به‌بچه‌های مجاهد می‌افتاد می‌گفتند اونَه هزاره‌ها آمد، از دیدن ما وحشت می‌کردند.»(۸)

ج ـ سیزده سال بعد = ۱۳۷۳:

«هیچ جریانی در افغانستان وجود نداشت که با ما و شما جنگ نکرده باشد، بعد سنگرهای ما و شما هم در همین غرب کابل خانه به‌خانه بود، ولی وقتی شما خواستید، خدا شما را یاری کرد و همه‌ی مناطق پاک شد و از قندهار، از هرات، از تخار، ازبدخشان، ازهلمند و ازهمه‌جا آمدند مرده بردند. این تجربه شده است.»(۹)

د ـ چهارده سال بعد = ۱۳۷۵:

«... در قندهار و هرات جا نداشتیم، در مشرقی نمی‌شد، کابل از دست ما گرفته شده بود، در مزار هم مناسب نبود و نمی‌توانستیم؛ این بود که آمدیم این پرچم را در "یکاولنگ" دراین محل پرافتخار بلندکردیم، باید درهزارهجات برمی‌گشتیم.»(۱۰)

در همین شماره ۲۵ پیام مهاجر نکته‌ی از سیّدجمال‌الدّین افغان و مطلبی با عنوان «اقبال نوای شاعر فردا» در خود دارد؛ در شماره‌های پیشین مطالب و اشعارمفصل درباره‌ی اندیشه‌های علی شریعتی نیز به‌نشر رسانیده و او را «شمع شهید» لقب داده بود... این همان «اسلام منهای روحانیت» کانون مهاجر بود!

چاپ کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» احساس ملیٔ بچه‌های کانون قابل قدربود. در عرصهٔ ملی پیشوای فکری تمام حلقات «جنبش روشنفکری ملی ـ مستقل» میرغلام محمد غبار بود. اعضای این جنبش، آثار فکری و تحریری غبار را مانند صُحُف مقدس گرامی می‌داشتند. همه به‌این باور بودند که آثار غبار، بسا فراتر از واقعه‌نگاری است، آن یک مکتب است، یک فلسفه است، آیدیولوژی است که می‌تواند در فرایند «گفتمان ملت‌سازی» و «پیدایش و شکوفایی وجدان مشترک ملی ـ افغانی» به‌مثابه یک «مانیفیست ملی» هویت‌بخش باشد.

به‌خاطرم دارم در سال ۱۳۵۹ یک روز وقتی به‌دفتر «کانون مهاجر» وارد شدم، کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» تازه از چاپ خارج شده بود، یک نسخه از آن روی میز بود، غفور برهانی که پشت میز نشسته بود، کتاب را با نوک انگشت خود روی میز به‌گردش درآورده و با لحنی غرورآمیز و کشیده صدای خود را کلفت کرد و از حلق خود گفت: **«ایـــــنه کتــــــاب»!**

متعاقباً حزب‌اسلامی به‌رهبری حکمتیار هواداران خودرا از خواندن آن کتاب منع کرد. حتی گفته شد نسخه‌های زیادی از آن کتاب را سوزانید. یا حد اقل طی اقدام سمبلیک نسخه‌های از آن را آتش زدند. نشریه‌ی «راه حق» که از دفتر تهران نشر می‌شد در یکی از شماره‌های خود مطلب کوتاهی در رد این کتاب نوشت. کتاب هم در پیشاور و هم در کابل قاچاق شد.

آثار غبار برای جوانان وطن‌دوستی، غرور ملی، امید و نیرو می‌بخشید.

«سیّدغلام حسین موسوی» طی مکتوبی به‌نویسنده، خاطره‌ی ملاقات خود با «میرغلام محمد غبار» را این‌گونه تحریر نموده است: «در نخستین سفر به‌زادگاهم، در کابل به‌اتفاق مرحوم مبلغ، به‌دیدار دانشمند، محقق و مورخ معروف افغانستان «میر غلام محمد غبار» رفتم، که دوران غربت، مظلومیت و گوشه‌نشینی خود را می‌گذرانید. ایشان تا آن موقع بهترین و عالی‌ترین اثر خود را به‌تحقیق پیرامون تاریخ افغانستان اختصاص داده بود: «افغانستان در مسیر تاریخ» کتاب او جالب، تحقیقی و عمیق است. من تا آن موقع نسخه‌های کپی شده‌ی آن را خوانده بودم.»

«پس از سلام و علیک و احوال‌پرسی، بسیار اظهار خوشحالی و هم اظهار تعجب نمود از این‌که: «یک روحانی به‌دیدار و ملاقات یک شخصی به‌ظاهر ملحد و محکوم به‌کفر و زندقه آمده است.» ضمن گفت و گو به‌ایشان گفتم: «کتاب‌تان بی‌نظیر است. عالی و محققانه نوشته شده؛ امّا یک سویه رفته و برمبنای بینش و تفکر مادی تحریر شده؛ یعنی تاریخ افغانستان برمبنای تفکر دیالکتیکی تدوین شده است، و این حقیقتی غیر قابل انکار است.»

مرحوم غبار حقیقتاً یک پاسخ عالمانه داد و گفت:

«هیچ پدیده‌ی تاریخی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی را نمی‌توان بدون اندیشه، تفکر و ایمان و اعتقاد مکتبی تحلیل و تفسیرکرد؛ منتهی ممکن است آن مکتب مارکسیسم باشد، یا اسلام، یا هر مکتبی دیگر. انسان نمی‌تواند بدون اندیشه و بدون اعتقاد به‌یک مکتب زندگی کند، انسانی بدون مکتب در خلاء به‌سر می‌برد و قادر به‌بیان تحلیلی و تفسیری پدیده‌ها نخواهد بود، زیرا پدیده‌های تاریخی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی در خلاء قابل تحلیل نیستند؛ لذا من تاریخ افغانستان را برمبنای تفکری که شخصاً به‌آن مؤمن هستم، نوشته‌ام. از آن‌جا که ایمان از هرنوعی باشد، دارای ریشه‌های مشترک است، مؤمنین به‌هرمکتب نیز به‌راحتی می‌توانند باهم افهام و تفهیم داشته باشند. **بنابراین من هرمؤمن صادق را دوست دارم.»**

با عنایت به‌آن‌چه گفته شد می‌توان نتیجه گرفت و قضاوت نمود که «جنبش ملی مستقل» افغانی چندان فاقد بنیاد فلسفی و فاقد پشتوانهٔ فکری نبود، افکار غبارها و بلخی‌ها در پشت آن قرار داشتند... این‌که آن جنبش نتوانست رهبری شایسته‌ی خود را بپروراند و در قدم‌های بعدی به‌ابتذال، قهقرا و لومپنیسم گرائیده و به‌بن بست کامل گفتمانی دچار گردید، تحلیل دیگری دارد که اساس آن از یکسو منوط به‌شرایط تاریخی جامعه‌ی افغانی است، از دیگرسو در اثر شدت دخالت بی‌مهابای خارجی تا سرحد هژمونی ارتجاع منطقه بر ارکان جنگ بود، چنان‌که رهبران فاسد و بی‌کفایت گروه‌های قومی تنها آلات بی‌اراده در دست این و آن بودند.

"کانون مهاجر" و سانتیمانتالیسم فرهنگی!

امروزه چقدر مضحک و مسخره می‌نماید اگر کسی بگوید:

من نه ز کابل،
نه ز تهرانم؛
نه ز کشمیر،
نه ز هندوستانم؛
بلکه انسانم،
و مسلمانم!

(پیام مهاجر، نخستین شماره، حمل ۱۳۵۸، قم)

کانون مهاجر متأثر از فضای ذهنی آن‌روزها «جامعهٔ جهانی "اُمَّت"» می‌خواست! «اُمَّت‌خواهیٔ» آن روزهای کنشکران «چپ اسلامی» درست مانند «ایرانشهری‌گریٔ» امروز یک تعداد از هموطنان ما «عشق‌یک طرفه» بود:

= «من عاشق دختر خان هستم، دخترخان هیچ خبر نداره!»

این‌عشق‌های یک‌طرفه عاقبت مارا می‌کشد. می‌خواهد به‌نام مذهب باشد، یا زبان وفرهنگ یا هرچیزی دیگر. کانون مهاجر خودش می‌دانست که «آسمان‌جُل» است، در زمین جای پا و در آسمان ستاره ندارد. خودش از اوضاع ناراض بود و مدام آن‌را اظهار می‌کرد: پیام‌مهاجر، شمارهٔ سیزده: «درحاشیه‌ی منع تظاهرات»:

«در حدیث است که در زمان‌های نه چندان قدیم که مردم هزاره با امیر کله منارساز عبدالرّحمن جنگ داشتند، مردم یک منطقه که از لشکر امیر شکست خورده و به‌قلعه‌ی خود پناه برده بودند، طی نامه‌ی به‌امیر نوشتند که توهم مردی و

از خود ناموس داری، حالاً که ما در جنگ شکست خورده‌ایم، تسلیم شما می‌شویم و تمام زمین‌ها و املاک ما از شما، به‌شرطی که همین قلعه را از ما نگیری تا بتوانیم زن و بچه‌های‌مان را در این‌جا حفظ کنیم.»

«بابا کله منارساز در جواب گفته بود که عجب گپی! من می‌خواهم نسل تان را نابود کنم، شما هنوز به‌فکر زن و بچه‌اید...»

«... چندی پیش از سوی جبهه‌ی آزادی‌بخش انقلاب اسلامی افغانستان ـ که ساخت کارخانه‌ی صنعت مونتاژ همین منطقه هست ـ و بعضی دیگر از احزاب، اعلام شد که در سالگشت کودتای هفتم ثور نوکران روسی در افغانستان، به‌منظور اعتراض به‌تهاجم ارتش سرخ در افغانستان، در تهران و نمی‌دانم کجای دیگر ایران راهپیمایی برگزار می‌شود و مهاجران افغانستانی باید در این مراسم شرکت کنند، روز موعود که فرارسید و مردم در محل جمع شدند، مقامات ایران اعلام کردند که چون امپریالیسم آمریکا در ایران مداخله‌ی نظامی نافرجام کرده‌اند، لذا افغانستانی‌ها نباید به‌خاطر محکوم نمودن تجاوز بد فرجام امپریالیسم روس، در ایران تظاهرات کنند، و آرامش خوب اطراف سفارت روسیه را به‌هم بزنند. ما هرچه کوشیدیم تا کاشف به‌عمل آوریم که تجاوز آمریکا به‌ایران چه ربطی به‌منع تظاهرات ضد روسی افغانستانی‌ها دارد، چیزی گیرمان نیامد، و فقط به‌یاد حرف مرحوم کله منارساز خود افتادیم که گویا مقامات ایرانی هم همان را می‌گویند که: ما از وجودتان با این همه حزب و مزب و دم و دستگاه‌تان بیزاریم، شما به‌فکر ایجاد درد سر دیگر هم هستید، اگر فرصت باشد و شرم زمانه جلوگیر ما نشود، ایران اسلامی را از وجود شما مهمان‌های ناخوانده و پاچه ورمالیده‌های زیردار گریخته پاک می‌کنیم. برادر، برادر گفتیم حالا شما هم ایران را وطن خودتان فرض کرده‌اید...»

«به‌راستی که حق مطلب هم همین است، افغانستانی‌ها ایران را خانه‌ی خود خیال کرده و از حزب سازی و این چیزها هم پارا فراتر گذاشته‌اند، چنان‌که در همان روز دیده شد که چند رأس مولوی ریش دراز پفیوز می‌خواستند از پخش اعلامیه‌ی دیگران جلوگیری کنند، چرا که در آن به‌جناب کل پسر کور ظاهرشاه‌خان حمله شده است، و نیش قلم نویسنده‌ی کج‌قلم آن اعلامیه به‌بیخ ریش مجددی‌ها رسیده است... بدبخت‌ها خیال کرده بودند این‌جا سرچوک کابل است و یا مسجد پل‌خشتی، و جناب ظاهرخان هم بر سریر سلطنت پادشاهی...»

«وطن‌داران مهاجر! به‌گفته‌ی یک آفریقایی، وطن هرکس، هرچه باشد ـ گذشته از سخاوت و مهمان‌نوازی که ممکن است در کشورهای دیگر با آن رو به‌رو شود ـ خیلی بیش‌تر از یک تکه زمین ارزش دارد، چه رسد اگر آدم با نارضایتی و سرزنش دیگران رو به‌رو گردد، بهتر این است که از این امنیت، ذلت چشم بپوشیم و به‌وطن خویش باز گردیم و در کنار غازی برادران مان در سنگر باشیم، یا شرافتمندانه بمیریم، یا اشغالگران را از وطن خود بیرون کرده و خود و دیگران را از این همه بدبختی و گرفتاری برهانیم.»

در همین شماره متن کامل آن اعلامیه را نیز درج نموده که در مجموع از زهرمار هم تلخ‌تر است. بی‌مهابا به‌هر طرف حمله می‌برد و به‌هیچ‌کس امان نمی‌دهد. از جمله، نیش قلم‌شان این‌گونه بیخ ریش مجددی‌ها اصابت کرده است:

«... از سوی دیگر دشمنان دیرینه‌ی خلق ما که امروز در لباس دوست ظاهر شده‌اند: دلالان تقاعدی (بازنشسته) سیاسی، مداحان در و دربار ظاهرخان خبیث، جاسوسان پلید C . I . A در افغانستان، مجددی‌ها و حضرت‌های مزدور خانان و امیران خیانت‌پیشه و حجة‌المفلسین‌های فراری از جبهه‌ی جهاد، در هر گوشه‌ی کمین کرده و هریک نغمه‌های ناموزونی را ساز کرده و منتظر فرصت نشسته‌اند، تا از خون خلق ما به‌نفع خود و اربابان خود بهره‌برداری کنند.»

چنان‌که می‌بینیم گروهی به‌نام «جبهه‌ی ملی نجات افغانستان» به‌سردمداری مجددی‌ها، با علم کردن آرم و نشان ظاهرشاهی که سمبل جنایت و آدمکشی و بی‌ناموسی، و مظهر استبداد نظام قبیلوی در افغانستان است، داعیه‌ی رهبری خلق ما را دارد و برای رسیدن به‌قدرت، خود را به‌دامن آمریکا انداخته و امپریالیسم خونخوار غرب را چنین می‌ستاید:...»

و شرم آورتر این‌که مجددی‌خان خود را مسلمان جازده و نگهبانان لوله‌ی نفت عربستان سعودی را به‌عنوان رهبر عالم اسلام قلمداد کرده و خواهان اسلام‌یاری او گشته است...»

دو شماره‌ی متوالی ۲۶ و ۲۷ سرطان و اسد سال ۱۳۶۰ مطالب مفصل باعناوین «آواره‌گان افغانی و مشکل بی‌پناهی» و «آواره‌گان افغانستان و معمای سیاسی آن» به‌نشر رسانید که بخش اعظم از حجم نشریه را احتوی می‌کند و نگاهی انتقادی نسبت به‌برخورد میزبانان با مهاجران افغان دارد. این‌جا دیگر نقطه‌ی پایان بر فعالیت «پیام مهاجر» نهاده می‌شود؛ تمام و «چُپ»!

یک سال بعد رنجبر از افغانستان آمد و در کویته بلوچستان مستقر شد، سه شماره‌ی دیگر از «پیام مهاجر» را یکه و تنها با دست‌خط خود در همان قطع و اندازه‌ی سابق منتشر نمود، در صفحه‌ی نخست، این شعر مثنوی معنوی مولوی، و در صفحه‌ی آخر شعری از سیّداسماعیل بلخی را به‌این ترتیب درج کرده بود:

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی باید که تا خون شیر شد

شیخ را رهبر ملت مشمارید، چرا؟ که به‌هر در، جهت لقمه‌ی نانی آید

در اواسط سال ۱۳۵۹ سیّدعسکر موسوی عضو اولیهٔ کانون مهاجراز طریق زمین به‌طور قاچاق مرزهای دو کشور «پاکستان» و «هند» را در نوردیده وارد هند شد. موسوی که در کنکور سال ۱۳۵۸ ایران که آسان‌ترین کنکور در تاریخ این کشور بود، نمره نیاورد! کنکور آن سال از این جهت آسان بود که سال قبلش را همه درگیر انقلاب و مظاهرات خیابانی بودند، آموزش‌گاه‌ها سراسر تعطیل بودند و هیچ‌کس درس نخوانده بود. بعد، پاداشی را که رهبران پیروز انقلاب دراین سال به‌دانش آموزان و دانشجویان دادند این بود که امتحانات آخر سال را بسیار آسان گرفتند. همین‌طور کنکور را... حتی من که هیچ درس کلاسی نخوانده‌ام در پایهٔ نهم شرکت کردم و مُفتِ مفت نمره آوردم! در کنکور به‌همین آسانی، سیّدعسکر موسوی نمره نیاورد! به‌طور قاچاق از ایران به‌هند رفت و از شهر مرزی «پونا» نامه‌ی برای اعضاء کانون مهاجر نوشت. ضمن ارایه‌ی یک چند دستورالعمل، مطالب و اشعاری مفصل برای پیام مهاجر فرستاد که بخشی از آن در شمارهٔ مشترک ۲۰ ـ ۲۱ و بخش‌های دیگر در شماره‌های بعدی منتشر گردید. از جمله، بازهم شعری با عنوان «آتش به‌نام خدا»:

سخن پذیره نخواهند شد
ـ به‌عرش و فرش قسم
که ذات شان زِ دَدان است و دون و بد فطرت!
هزار باره یزیدند و شمر ذی‌الجوشن.
سخن پذیره نخواهند شد.
نه وعظ و موعظه،
ـ یاهر نصیحتی دیگر
اثر نخواهد کرد،
که گوش خر نتواند شنید "یاسین" را

چه خوانی‌اش هزار و هزاران بار،
ـ باز گوش خر، کر است و کر!
سخن پذیره نخواهند شد
بگیر ماشه‌ام، یک را،
بکش! به‌نام خدا
آتش! به‌نام خدا
که این! همین سخن انقلاب خلق خدا است
ـ دونان و ددان را،

ع ـ کابلی، پونا ۰۹ / ۱۰ / ۱۹۸۰

موسوی به‌دهلی‌نو رفت، پس از مدتی عازم «لندن» شد. با خروج موسوی از گردونه‌ی سیاست‌گذاری کانون، رهبری آن عملاً و تماماً به‌دوش سلمان رنجبر افتاد. هیچ تردید ندارم که رنجبر نابغه بود. او دارای ادراک عالی و قدرت فکر و وسعت خیال خارق‌العاده بود. حقیقت موضوعات پیرامون را آن‌چنان‌که بود، می‌فهمید؛ او یک پارچه مغز بود، اگر کف پای او را تیغ می‌زدی، به‌جای خون "مغز" تراوش می‌کرد. هردو گیجگاه او به‌طور مشهود پربود و بیرون زده بود!



و کله‌ی گرد ترکمنئ اورا برجسته می‌کرد؛ شخص در نخستین برخورد متوجه می‌شد که با انسان متفکر و فرهیخته رو به‌رو است. ضمن اندیشیدن درباره‌ی شخصیت او، همه‌گاه این پرسش در ذهنم برجسته می‌گردید که: «او این قدر دانش را در کجا و کی فراگرفته است؟»

رنجبر در جلسات رسمی، هنگامی که در مقام اداره‌ی جلسه قرار داشت، گاه کلماتی تند به‌زبان می‌آورد؛ امّا هرگاه کسی از روی شتاب‌زده‌گی و ضعف تجربه سخنان او را قطع می‌کرد، با حوصله گوش می‌داد. گاهی هم می‌گفت: «جناب وطی کلام مکن» کمابیش خصلت درویشی داشت، تمام دنیا و مافیها نزد او پشیزی ارزش نداشت. گو این‌که اصلاً شکم و شهوت نداشت!

خروج رنجبر از گرونهٔ مبارزه سبب تأثرعمیق دیگراندیشان شد. او قلب کانون بود، هرگاه کار می‌کرد تمام بخش‌های کانون به‌طور منظم به‌وظایف خود ادامه می‌داد. آن‌گاه که او دست از کار کشید، همه چیز به‌یک‌باره خوابید و تمام شد!

چرا رنجبر اقدام به‌قتل کرد؟

در سال ۱۳۶۱ وقتی رنجبر مجدداً به‌ایران برگشت، بلافاصله زندانی شد، در آن موقع دفتر «کانون مهاجر» با سعایت سازمان نصر و به‌حکم مأمورین انتظامی دولت ایران مسدود شده بود و عملاً کانونی وجود نداشت. با این‌که هیچ کاری انجام نمی‌شد و اعصاب‌ها به‌شدت خراب و متشنج بود و در فضای آکنده از یأس و سوء تفاهم، با این هم روابط عاطفی بین اعضاء و هواداران کماکان برقرار بود. در همین موقع جوانی (لومپن پرولتر) به‌نام عزیز حمیدی (برادر نوروز حمیدی که عضو فعال کانون بود) در تهران زندگی می‌کرد و کارگاه خیاطی داشت.

رنجبر پس از مدتی، آزاد شد (به‌روایتی خودش از زندان گریخت و به‌پاکستان رفت. در آن‌جا عزیز حمیدی را به‌اتفاق دیگر شخص میان‌پایه‌ی کانون مهاجر (به‌نام کاشفی) نزد خود فراخواند، با این گمان که: عزیز و کاشفی موجبات زندانی شدن او در ایران را فراهم کرده و در زندان علیه او گواهی داده‌اند.

رنجبر گفته بوده: «من در زندان چشم‌هایم بسته بود، موقع بازجویی هرچه از من می‌پرسیدند، تکذیب می‌کردم؛ امّا در همان‌حال صدای را می‌شنیدم که به‌وضوح تشخیص دادم، صدای عزیز حمیدی است. تمام اتهامات علیه مرا تأئید می‌نمود و علیه من و کانون مهاجر گواهئ ناحق می‌داد.»

خلاصه: رنجبر سناریوی قتل این دو نفر را در کراچی روی دست می‌گیرد؛

از قول قسیم اخگر نقل است: «من (اخگر) سعی کردم رنجبر را از اجرای این نقشه‌ی شوم برحذر سازم و گفتم باید به‌آن دو نفر امکان دفاع از خود داده شود؛ لکن رنجبر قبول نکرد و در اجرای نقشه‌ی خود مصمم بود.»...

این‌که چه اتفاقاتی افتاد که در لحظه‌ی موعود، به‌جای عزیز و کاشفی، جوانی (نبی نام) شاگرد نانوایی و بی‌گناه و بی‌خبر از هردو عالم، از اهالی "تورگن غزنی" به‌قتل رسید و عزیز و کاشفی جان سالم به‌در بردند، در بوته‌ی ابهام است.

از قول کاشفی نقل شد: در ساعتی که آن جوان به‌قتل رسید من (کاشفی) هم در همان هتل بودم؛ رنجبر پس از قتل او مستقیماً به‌اتاق من آمد تا مرا نیز به‌قتل رساند؛ امّا من پشت درب پنهان شده بودم، رنجبر درب را باز کرد و داخل اتاق را خالی دید. با عجله درب را بست و از هتل خارج شد.

افتخاری سرخ که یک سال بعد از آن واقعه را در پاکستان به‌سر برده بود، در تحلیل ماجرا اعتقاد داشت که سناریو توسط عبدالحسین عاقلی تدوین و اجرا

گردیده است، تا بدین وسیله رنجبر را ایزوله نماید و از صحنه خارج سازد. اولیاء آن جوان مقتول در پی خونخواهی برآمدند، موضوع به‌مطبوعات و پلیس پاکستان کشیده شد ومطبوعات پاکستان ضمن درج عکس رنجبر، با خط جلی نوشتند: «شیخ سلمان رنجبر قتل کرتاهی!» عرصه برای رنجبر تنگ گردید.

عاقلی امکانات فرار رنجبر به‌اروپا را فراهم کرد. بعدها شماری از بچه‌های کانون به‌نگارنده گفتند که رنجبر پس از آن واقعه باز هم به‌تهران آمد (احتمالاً در مسیر سفر به‌اروپا) و در جلسه‌ی متشکل از تعدادی اعضاء از اقدام خود دفاع کرد. آن‌ها گفتند در آن موقع وضع روحی رنجبر به‌شدت بحرانی و آکنده از توهمات بود، هرچه تلاش کردیم نتوانستیم او را متوجه اشتباهاتش نمائیم.

بیست و هفت سال پس از آن روزها (۱۳۸۸) هنگامی که رنجبر در بروکسل زندگی می‌کرد، ضمن گفتگوی تلفنی با این‌جانب، درباره‌ی حوادث آن روزها گفت: «آن‌چه بر سر من و کانون مهاجر آمد، همه از ناحیه‌ی "کا. گ. ب" بود؛ عوامل آن سازمان در تهران به‌من چیزی خورانیده و هم تزریق کرده بودند...»

ولی بنده این سخن را «خود بزرگ بینی و مسئولیت‌گریزی تلقی می‌کنم.»

نسخه‌ی از پیش‌نویس کتاب را غرض اظهار نظر، برای او فرستادم؛ پس از مدتی جواب مکتوب و مفصل برایم فرستاد، آن را در پایان کتاب ضمیمه کرده‌ام.

یک بستر و چند رؤیا

چه می‌خواستیم و چه شد؟! اساساً مسیر کار کانون پردازش به‌امور سیاسی نبود؛ ولی التهابات موجود در فضای سیاسی منطقه و داخل کشور، به‌انضمام شور جوانی و فقدان تجربه، جمعاً موجب شد تا کانون مهاجر یک‌باره خود را در وسط گلخن سیاست بیاندازد... از آن‌جا که سیاست آب شور است، «کانون مهاجر» در مسیر خبط‌آمیزی که گرفتار آمده بود، نتوانست خود را از مرداب سیاست دور نگهدارد، به‌شدت سیاسی شد، به‌دام عبدالحسین عاقلی افتاد؛ با کشته شدن عاقلی همه چیز از هم پاشید. نه از تاک نشان ماند و نه از تاک نشان.

«تاوان اشتباه همیشه سنگین است.» کالبد شکافی جریان کلی روشنفکری افغانستان در عصر مکاتب، این واقعیت را به‌دست می‌دهد که فاصله میان عموم روشنفکران با توده‌های مردم بسیار زیاد بوده است. پس از قرنی، هنوز مردم زبان روشنفکران را درک کرده نمی‌توانند؛ روشنفکران نیازهای

حیاتی مردم و منافع علیای ملی را نمی‌فهمند. به‌همین‌قرار، تقابل جریان‌های روشنفکری با حکومت متعلق به‌احزاب خلق و پرچم نیز از اساس اشتباه بوده است. هرچند که آن حکومت، در ماهیت خود کودتایی و غیر دموکراتیک بود. به‌همین‌رو، از ظرفیت‌های کلان نیز بی‌بهره بود؛ امّا با نظرداشت همه‌ی عیوب و نواقص، در آن برهه از تاریخ کشور، خیرالموجودین هم بود.

امروزه بر اثر تحقیقات و مقایسه ثابت شده که دولت‌های خلقیان و پرچمیان مدرن‌ترین سازه در تاریخ کشور بوده و پاک‌ترین ادارات را داشته و فساد و رشوت کم‌تر به‌آن راه داشته است، بقای آن می‌توانست برای کشور مفید باشد.

جنرال محمد نبی عظیمی نیز در مورد خطاهای حزب و دولت چنین می‌نگارد: «اسباب و عوامل سقوط دولت بی‌شمارند، که به‌مشکل می‌توان عناصر اصلی و فرعی آن را تشخیص داد یا تقدم و تأخر عوامل را در آن در نظر گرفت، هر جزء این زنجیره در جای خود و به‌موقع خود اهمیت داشته و اگر انسان نتواند آن را در نظر بگیرد، در زنجیره‌ی مذکور حلقه‌های مفقوده‌ی زیادی پیدا خواهد شد، که دیگر نمی‌توان بدان زنجیر گفت.» «پس این قصه سر دراز دارد:»

«حزب ما، که در مخالفت با کهنه و از بطن کهنه بنا برجبر زمان سر را بلند کرده بود و در جنگل سیاه و تاریک جهالت و عقب‌مانی به‌مثابه شمع کوچک کم‌فروغی روشنی می‌افگند، از بدو زایش خود محکوم به‌فنا گردیده بود، زیرا که یکبار دیگر همان اشتباهات و خطاهای را تکرار می‌نمود که سال‌های قبل تاریخ نهضت و ترقی کشور آن را تجربه کرده و به‌مثابه درس بزرگی به‌ارمغان گذاشته بود، همان شتاب، همان تعجیل، همان اقدامات قبل از وقت و همان برخوردهای ذهنی و سطحی با مذهب، عقاید و سنت‌ها، این خطای بزرگی بود. مریضی قدرت، کش‌مکش برای تصاحب قدرت بها ندادن به‌اراده و خواست مردم بعد از گرفتن قدرت، عوامل این فنا و بربادی بود.»

«پیاده شدن قوای روسی و لشکر بیگانه در کشور، دیگر این شکست را حتمی ساخت، مقاومت آغازین در برابر اصلاحات و ریفرم‌ها که حقیر و کوچک بودند، به"جهاد" تبدیل شد، جهاد در عقول و قلوب مردم راه باز نمود و سرتاسری گردید. جهان از آن پشتیبانی کرده و پاکستان به‌مرکز جهاد تبدیل شد و ضیاءالحق رهبری جهاد را به‌عهده گرفت. جنگ‌های چریکی و محلی، به‌جنگ‌های تنظیمی و تمام عیار تبدیل گردید و بیلانس قواء برهم خورد...»(۱۱)

همواره فکر می‌کنم که خلقیان در ابتدای به‌دست گرفتن قدرت، در دو مورد دچار اشتباه محاسبه‌ی فاحش شدند و این اشتباهات، آن‌ها را به‌ورطه‌ی خشونت افسارگسیخته سقوط داد: نخستین اشتباه محاسبات خلقی‌ها این بود که فکر می‌کردند چون مردم افغانستان دچار فقر و گرسنه‌گی هستند، پس در هر حال از برنامه‌های ایشان پشتیبانی خواهند کرد، لذا شتاب جنون‌آمیز برای تغییرات بنیادین به‌خرج دادند، صدور فرمان پشت فرمان! یکی از دیگری داغتر!

دومین اشتباه ایشان این بود که خیال می‌کردند وقتی قدرتی مانند اتحاد شوروی پشت سر شان ایستاده باشد دیگر شکست‌ناپذیر هستند، چون اتحاد شوروی شکست‌ناپذیر است! مدام می‌گفتند: «انقلاب برگشت‌ناپذیر ثور!»، «انقلاب دوران ساز!» ... می‌گفتند: «تاریخ به‌عقب بر نمی‌گردد!» ... ایدئولوژئ جبریٔ مبتنی برماتریالیسم دیالیکتیک نیز آن‌ها را بدین‌سو می‌راند و افکارشان را تائید می‌کرد.

از منظر دیگر شک ندارم که هرگاه حکومت خلقی به‌جای بگیر و ببند ملاها، برای ایشان معاش ماهانه مقرر می‌کرد، تا آخر حمایت‌های بیدریغ و دعاهای ملاهارا پشت سرخود داشت. مثلا به‌حضرات شوربازار می‌گفت که «همین خانقاه شما چقدر خرج دارد؟» و به‌سیّدسرور واعظ و شیخ محمد امین افشار می‌گفت: «همین مدارس شماها چقدر خرج دارد؟» بیائید این هم مخارجش!...

دراین صورت همه‌شان دعاگوی دولت و حزب می‌شدند و تمام خطاهای و کجی‌های آن را به‌بهترین روش‌ها توجیه می‌نمودند. کما این‌که در ابتدای کودتا همین ملاها گروه گروه به‌کاخ ریاست جمهوری رفتند و به‌ترکی تبریک گفتند! ملاها اگر منافع شان تأمین شود بد مردمانی نیستند. زمانی خطرناک می‌شوند که منافع خود را در خطر ببینند. بعدها دیدیم ملاها با چه‌کسانی نشستند و نان خوردند.

همه‌ی اشتباهات در دو سال اول اتفاق افتاد؛ حتی ببرک کارمل با ارئهٔ تزس‌های ده گانه تلاش کرد خطاها وتندروی‌های ترکی وامین را جبران کند، اما موفق نشد.

در سال‌های میانی دهه‌ی ۱۳۶۰ این احساس در قشر بالای حزب حاکم خلق به‌وجود آمد که مصالحه و آشتیٔ ملی یگانه راه برون‌رفت از غرقاب جنگ برادرکشی در کشور است؛ ولی بسیار دیر شده بود. مسأله‌ی افغانستان بین‌المللی شده بود و هریک از طرف‌ها طیفی از عناصر مسلح افغانی را به‌استخدام خود درآورده و بر بخش‌های از خاک کشور مسلط ساخته بود. درحالی‌که عناصر ملی ـ مستقل درهمه‌جا ایزوله شده بودند و قدرت تعیین‌کننده به‌حساب نمی‌آمدند.

چنین بود که جریان‌های موسوم به«جنبش ملی ـ مستقل» آن فرصت طلایی و نقد را از دست دادند و به‌امید نسیه‌ی فردا، خود را تباه ساختند. فردای که تا هنوز بعد از گذشت سی سال نیامده است!

اکنون وقتی پشت سرخود می‌نگریم، با این پرسش بزرگ مواجه می‌شویم که:

- «سی سال جنگ برای کشور و مردم افغانستان چه ارمغانی داشت؟»

= این جنگ منحوس، مردم افغانستان را پارچه پارچه ساخت، برای اولین‌بار (یعنی بعد از هرگز) غیرت و غرور افغانی را شکست و افغان‌ها را نزد ملل همسایه تحقیر، تعجیز و محتاج نمود. ابهت شان شکست و حرمت و شأن آن‌ها از بین رفت. امروزه پس از سی‌سال جنگ‌های دوره‌ای به‌روشنی می‌بینیم که افغان‌ها (به‌اثر پلشتی رهبران قومی و محلی خویش) از لحاظ فرهنگی و روانی، مردمی بار آمده‌اند که در مقابل یک‌دیگر، پلنگ تیزدندان؛ و در برابر بیگانه‌گان، موش هستند. چنان‌که دریوزه‌گی، چاپلوسی، گدای‌گری، کفش‌برداری، و چاکری برای بیگانه‌گان را هنر و فضیلت می‌دانند؛ از آن شکوه و غیرت و غرور چیزی باقی نمانده است، بیم آن می‌رود که این وضعیت به‌عادت مبدل گردد.

از قول «فرانتس فانون» روایت است: «افتضاح به‌خودی خود خطرناک نیست؛ آن‌چه خطرناک است، عادت گرفتن به‌افتضاح است.» ...

جامعه با ارزش‌هایش زنده است و دوام و بقاء دارد، هرجامعه‌ی که در آن روح آزاده‌گی، تعاون، خیراندیشی، نیکوکاری، نوع‌دوستی همیاری وعزت نفس بمیرد و جای خود را به‌تمامیت‌خواهی، بداخلاقی و نفس‌پرستی سپارد، رو به‌زوال است.

اکنون می‌توانیم خوب بفهمیم که شقاق در طیف گسترده‌ی جنبش روشنفکری و نخبه‌گان سیاسی افغانستان، یک خطای بزرگ و نابود کننده بود.

گروه کوچک کانون مهاجر نمی‌توانست مبری از آن خطاها باشد. آن گروه در عین‌حال که معتقد به‌مبارزه‌ی مسلحانه نبود، از آشوب‌های داخلی که در ماهیت حقیقی خود چیزی بیش از «شورش کور عوام فریب خورده» نبود {که طبق قواعد عقلی باید نقد و محکوم می‌شد} به‌طور سرسختانه حمایت نموده و در شعارها و تعابیر خود،آشوب‌گران را "غازیان میهن" و «مجاهدان خسته‌گی‌نشناس کوه‌های هندوکش و بابا» می‌خواند! و اشعار آتشین، اندر توصیف و تشویق آنان می‌سرود. سراسر نشریه‌ی پیام مهاجر آکنده از تشجیع و ستایش تفنگ به‌دوشان کورمغز و بی‌سواد است که از فرط جهل مقهور احساسات شده و عزم تخریب

خانه‌ی اجدادی نموده بودند. در شماره‌ی ۱۳ پیام مهاجر شعر سپید مقاومت تحت عنوان «آتش به‌نام خدا» از سروده‌های سیّدعسکر چنین آمده است:

برادر!
سرت را بالا نگهدار
و گردنی را که هرگز خم نشده است،
کرنش میاموز.
برادر!
دندان‌هایت را به‌هم بفشر
و جمجمه‌ات را به‌خدا بسپار
پاهایت را محکم بر زمین بکوب
همه‌ی کینه‌ات را در مردمک چشمانت گرد آور،
و چشم، در چشم دشمن، راست بایست،
و بی‌باک و بی‌امان،
خشم و ترس را،
بر درون جانش فرو بریز
ای فرزند رنج و کار!
کینه‌ی مقدس تو
خون توست!
خون بناحق ریخته‌ی برادران برده‌ی توست
این خون سرخ و سیال را گرامی دار
و کینه‌ات را
و دشمنت را هرگز فراموش مکن
که زخم‌های کین را فراموشی نیست
برادر!
تا ستم در دنیا هست
دشمن تو هم هست
تا دشمن تو در دنیا هست
تفنگ تو هم هست
برخیز!

و تفنگت را برگیر
و قلبت رابر سر نیزه‌ی آن بزن
و به‌سوی دشمن آتش کن:
بگیر! این قلب من است
بگیر! این خشم و خون من است
بگیر! این دین و کین من است
و، بی‌امان قلب سیاه و کدرش را از هم بپاش:
آتش! به‌نام خدا و مردم
آتش! به‌نام خون و خشم و حماسه
آتش! به‌نام دست انتقام همه‌ی مستضعفین
آتش...!

در همین موقع رهبران آشوب‌گران را از دَم تا دُم مردود می‌داشتند. بخش شیعی آن را «حجةالمفلسین» و بخش اهلسنت را «ثناگویان دربار ظاهرخان» می‌خواندند... به‌جا است در مورد «سیّدعسکر موسوی» این نکته را در این‌جا درج کنم که ایشان در مرحله‌ی سوم زندگیٔ خود که همزمان با استقرار حکومت کرزی، مقیم کابل شد؛ آن‌قدر بی‌خاصیت و پخمه و پفتل ظاهر شد که هیچ بخاری از خود نشان نداد! از سنگ صدا آمدی، از سیّدعسکر نه!

بی‌هدفی مطلق، یارگیری‌های غلط،، موضعگیری‌های ضعیف با هدف‌های پوچ چهرهٔ این بار سیّدعسکر موسوی بود. ای کاش او در همان لندن می‌ماند، یا پیش از این مرده بود، که ما امروز می‌توانستیم بگویم: «حیف سیّدعسکر که زنده نیست، وگرنه چه‌ها که نمی‌کرد! حالا می‌گوئیم: «حیف سیّدعسکر که زنده ماند!»

اکنون دیگر می‌فهمم که چرا باید یک قهرمان زود بمیرد تا به‌اثر تغییرات نسلی، گندش بالا نیاید! از قدیم ترجیح این بوده است که قهرمان مرگی زودرس و خونین داشته باشد، که اغلب حاصل یک خیانت است.

اگر سیّدعسکر زودتر مرده بود ما امروز همین شعر «آتش» او را به‌سنگ قبرش نوشته می‌کردیم، ولی او زنده ماند و ننگ آورد... حضرات «جامعة المصطفائی» که بین کابل و قم رفت و آمد می‌کنند می‌گویند شاگردان سیّدعسکر موسوی در دانشگاه خصوصیٔ که او تدریس می‌کند، از کیفیت و سطح درسی سیّدعسکر راضی نیستند، می‌گویند او به‌درستی ازعهدهٔ تشریحات درسی برنمی‌آید

در مفهوم انقلاب!

این واژه برای همگان بسیار پرزرق و برق و خیره کننده بود. پس از «کانون مهاجر» تمام حلقات «جنبش روشنفکری» فکر می‌کردند که در کشور انقلاب شده است، اما می‌پذیرفتند که این انقلاب رهبری شایسته ندارد. به‌نحو مبهم و موهوم چشم‌انتظار این معجزه‌ی حتمی‌الوقوع! بودند که هرچه سریع‌تر رهبران ناشایست موجوده از صحنه‌ی روزگار محو می‌شوند و جای خود را به‌رهبری شایسته می‌سپارند! از آنجا که هر «انقلاب و جنبش لزوماً و به‌حکم "دیترمینیسم تاریخ" حایز خصلت زایندگی است» پس «انقلاب افغانستان» نیز ناگزیر رهبری با کفایت خود را خواهد زائید. انقلابات موفق دنیا مثال روشن شان بود. به‌خصوص، شرایط افغانستان را با الجزایر{عهد انقلاب} مقایسه می‌نمودند و یقین داشتند: هر آنچه در آنجا رخ داده، در افغانستان نیز قابل وقوع است. گمان می‌کردند به‌زودی درافغانستان «بن‌بلا»ها، «بومدین»ها و «فرانتس فانون»های نیرومند ظهور خواهند نمود و رهبری انقلاب را به‌دست خواهند گرفت!

در شماره ۱۴ پیام مهاجر تحت عنوان «در نبرد مقاومت» چنین آمده است:

«... وظیفه‌ی هرانقلابی پاک‌اندیش و مؤمن به‌آرمان خلق و وفادار به‌پیمان خدایی خویش این است که در این مرحله‌ی حساس تاریخ وطن ما با تمامی توان و امکان به‌یاری مردم شتافته و توده‌های خشمگین و به‌پا خواسته و عاشق جنگ و تشنه‌ی آزادی را که سخت نیازمند نظم‌دهی و ایجاد تشکیلات مخفی و زیرزمینی‌اند، یاری دهند. و در شهرها که شاهرگ حیات مزدوران و متجاوزان به‌حساب می‌آید، هسته‌های مقاومت نیرومند و فعال به‌وجود بیاورند. و چون اکثریت مطلق مردم کشور ما بی‌سواداند... و در برابر نیرنگ‌ها و فریب‌های دشمن ضربه پذیرند، و غیر قابل اعتماد، این برعهده‌ی جوانان رشید وطن و پیشاهنگان مسیر انقلاب است که با استفاده از تجارب انقلابی و اندوخته‌های علمی و فکری خویش، برنامه‌های وسیع و همه جانبه‌ی دراز مدت را به‌مرحله‌ی اجراء بگذارند و توده‌ها را برای یک نبرد دوام‌دار و پرمخاطره آماده سازند...»

«... بنابراین همگام با پیکار بی‌امان ضد روسی و گرم نگاهداشتن سنگرهای نبرد، باید برای رشد بینش سیاسی، مذهبی مردم و زدودن خرافات و اوهامی که به‌نام مذهب درجامعه حاکم است، و نامذهبی‌های مردم‌فریب از آنان تغذیه می‌کنند، نیز معرفی چهره‌های خائین به‌ظاهر انقلابی وطرف‌دار مردم، مجدانه کوشش‌نمائیم.»

همین ایده را طی مقاله دیگر با عنوان: «چرا چنین هستیم و چه باید کرد؟» که درهمین شماره چاپ شد، نیز دنبال کرد. همچنین در شماره‌های مشترک ۲۳ ـ ۲۴ متعلق به‌ماه‌های دلو وحوت سال ۱۳۵۹ امیدهای خود نسبت به‌آینده‌ی جنبش را ضمن درج مقاله‌ی طولانی تحت عنوان «ارتجاع واستعمار» این‌گونه بیان داشت:

«... دیگر ارتجاع و عمال اجانب، آن باد و بروت دو سال پیش را ندارند و در تداوم جهاد خلق، دل‌شکسته و مأیوس و نا امید گشته و به‌فرار آبرومندانه! می‌اندیشند، پس هیچ باک و پروای نداریم از این‌که این خیرەسران در واپسین دم حیات به‌ننگ آلوده‌ی خویش، هَی زهر بپاشند و نیش و دندان نشان دهند. که ما در تداوم راه خویش، استوار و تسلیم نشناسیم...»

امّا زمان گذشت، هرچه انتظار کشیدیم، این مادر بیمار و یائیسه چیزی نزائید! افغانستان در این‌جا نیز همان قبرغه‌ی کجی بود که با هیچ فرمولی تطابق نکرد! انقلاب، خون‌های مرده را از کالبد جامعه ازاله می‌کند، به‌جای آن، خون‌های تازه در عروق و شریان‌های جامعه جاری می‌سازد و تجربیات جنبش‌های رهایی‌بخش جهان انتظارات «جنبش روشنفکری ملی مستقل افغانستان» را تأئید می‌کرد. تحلیل فلسفه‌ی تاریخ نیز به‌ما می‌آموزد که پدیده‌ی نو از دل کهنه بیرون می‌آید. از همین رو پیش‌رفت جامعه قانونی است؛

ـ ولی این حرف‌ها برای افغانستان سورهٔ یاسین است. آن‌جا انقلاب نشده بود.

= کل ماجرا این بود که در یک طرف رژیمی ناپخته و خشن کودتایی روی کار آمده بود، در جانب مقابل شورش کور عوام روی داده بود. هر دو مورد به‌تحریک عوامل خارجی! در سوی دیگر روشنفکران خرده‌پا بودند که تازه شروع به‌تمرین مشق می‌نمودند.

اصلاً در افغانستان شرایط تاریخی و پتانسیل یک انقلاب به‌وجود نیامده بود؛ به‌همین دلیل این کشور نه‌توانمندی انقلاب کردن داشت و نه‌نیازی به‌انقلاب.

فقط یک رشته اصلاحات هدفمند، فراگیر و نفس‌دار {از نوع انقلاب سفید شاه ایران} می‌توانست برای آن آب حیات باشد. [هنوز هم راه‌حل معضلات کشور همین است.] چیزی که در مخیله‌ی هیچ‌کس نبوده و نیست. بسیار مضحک است که همه‌ی طرف‌ها [هرکدام از ظن خود] های و هو می‌کردند که در کشور انقلاب شده است! همه‌گان فقط شیفته‌ی لفظ «انقلاب» بودند!

انقلاب بس! ما هر روز نمی‌توانیم انقلاب کنیم و انقلاب چیزی خوبی هم نیست، چون ایجاد هیجان کاذب و توقعات غیر واقعی در جامعه می‌کند، و جامعه را از خردمندی دور می‌سازد؛ اسباب هرج و مرج و مسؤلیت‌گریزی را فراهم می‌نماید و شارلاتان‌ها را میدان‌دار می‌کند.

این واقعیت تلخی است که سی‌سال داریم تجربه می‌کنیم. دیگر روشنفکر معیاری هم نداریم. به‌دلیل وابسته‌گی رهبران منحط و گذشته‌گرا به‌بیرون از مرزهای کشور و هم‌چنین بی‌سوادی و عقب‌مانده‌گی مفرط جامعه‌ی افغانی، جنبش روشنفکری نتوانست در مدت زمان لازم، اتوریته‌ی جنبش سراسری را به‌دست گیرد؛ روشنفکران نتوانستند نقشهٔ راه وحدت ملی و آبادی کشور را ترسیم نمایند. پس بهتر است عطای شان را به‌لقای شان ببخشیم.

وطن با کار آباد می‌شود نه با حرف‌های مفت! ما سال‌ها است سوراخ دعارا گم کرده‌ایم. به‌جای کار وتلاش برای آبادی وطن خود، چشم و گوش وهوش و حواس خود را در اختیار شیادان و کلاهبردارانی قرار داده‌ایم که هنری جز مفت‌گویی ندارند. و کارنامهٔ شان سراسر فساد و تباهی است. اکنون وقت آن شد که مفت‌گویان را از خود دورکنیم و برویم سراغ بیل و کلنگ پدری!

نشان‌های بخش چهارم:

۱ ـ در این مورد نظر سلمان‌علی رنجبر را نیز گرفته‌ایم؛ به‌قسمت «ضمائیم» رجوع شود.
۲ ـ «پیام زن» نشریه‌ی جمعیت انقلابی زنان افغانستان، شماره ۳۷ سال ۱۹۹۴ ص ۸۹
۳ ـ میر محمد صدیق فرهنگ: «افغانستان در پنج قرن اخیر» ص ۱۵
۴ ـ احیای هویت؛ چاپ اول، زمستان ۱۳۷۴ ص ۱۶. انتشارات سراج ـ قم
۵ ـ ج سیّدمیر محمد حسین ریاضی (هدی): بلخی‌شناسی «ستاره‌ی شب دیجور» صص ۱۹۵ ـ ۱۹۷ و اظهارات سیّداسدالله نکته دان.
و میر غلام محمد غبار: افغانستان در مسیر تاریخ، جلد دوم، نشر خصوصی (طبع غیر انبوه)
۶ ـ نگاهی به‌تاریخ جهان، نامهٔ ۱۲۵
۷ ـ ع ـ افسرده خاطر، نبرد هزاره‌ها در کابل، صص ۳۶ ـ ۳۷
۸ ـ همان، صص ۲۵ ـ ۲۶
۹ ـ اظهارات عبدالکریم خلیلی، پس از تحمل شکست در جنگ‌های قومی "صفحه‌ی نو"
۱۰ ـ از سخنرانی‌های آقای مزاری ـ ص ۲۱۸
۱۱ ـ محمد نبی عظیمی: «اردو و سیاست درسه دهه‌ی اخیر افغانستان» **ص ۷۲**

۵

تاریک‌خانهٔ سیاست

تاریک‌خانهٔ سیاست

- بر سردرب معبد نوبهار "بلخ" این جمله نوشته بود:
«پادشاهان را سه صفت لازم است: عقل و صبر و مال»(۱)
- «هنگامی که در جلسه‌ی سیاسی، یا کنفرانس خبری شرکت می‌کنید، حرفی تازه بزنید. اگر مطلبی تازه ندارید، سخنی گُنده بگوئید.» "آیةالله محسنی قندهاری"
- «وقتی یک دیپلمات می‌گوید «بله»، یعنی «شاید»؛ وقتی می‌گوید «شاید»، یعنی «نه»؛ و زمانی که می‌گوید «نه»، دیگر دیپلمات نیست.» "هنری لوئیس منکن"

سیاست، سکه‌ی دو رویه است؛ به‌تعبیری مانند پیاز دارای لایه‌های پرشمار است. و به‌قول صاحب سخن: «صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی!»

سیاست یک معمای مجهول چند معادله‌ای است؛ ظاهری دارد و باطنی. پشت پرده؛ روی صحنه. یک بازی است؛ جنگ است؛ هنر است؛ زندگی است؛ همه چیز است؛ در عین‌حال هیچ چیز نیست!

آن لبخندها و تهدیدها همه‌اش دروغ است، درعین که همه‌اش راست هم است!

گفته شده سیاست جنگی است با شیوه‌ها و ظواهر بازی!

بازی است به‌جدیت و بی‌رحمی جنگ! آن جنگی بدون خونریزی است، همچنان‌که جنگ سیاستی توأم با خونریزی است. سیاست علم عبور از روی کشتزارهای مین، گذشتن، از روی سیم‌های خاردار و خندق‌های نامرئی است...

سیاست؛ اصول، اخلاق، ارزش‌ها و باورهای خاص خود را دارا است که در عمل متغیر و شناوراند. هرچند کتاب‌های زیادی در موضوع علم سیاست تحریر

شده است، مع‌الوصف هنر سیاست نوشتنی نیست. تکنیک اجرایی آن قابل ثبت و تقریر نیست. اصول و مبانی آن در خزانه‌ی مغز آدم‌ها تعبیه شده، و ابزار اجرایی آن در وهله‌ی نخست، همان قوای پنجگانه، به‌اضافه‌ی حس ششم فوق‌العاده قوی را به‌کار می‌طلبد. به‌بیان روشن‌تر: قدرت سه‌گانه‌ی نطق، چشم و گوش سهم برجسته در تعامل سیاسی ایفاء می‌کنند:

درست شنیدن، درست دیدن، درست فهمیدن، درست سخن گفتن... که نهایتاً به «جمع‌بندی و درک و حدس درست» بیانجامد «درک سیاسی» تعریف می‌شود.

سیاست جنگ مغزها است؛ در قاموس سیاست هیچ چیز بی‌معنی نیست و عبث صادر نمی‌شود یک بار انداختن ابرو به‌سمت بالا ممکن است هزار و یک معنی دهد. یک تبسم، یک لبخند، یک نیش‌خند، یک پوزخند... یک تهدید، یک قهر، یک لطیفه، یک نکته... هریک از این‌ها در جای خاص خود به‌کار می‌روند. هیچ‌یک شان مفت و بی‌هدف صادر نمی‌شود؛ در عین که همه شان مفت است و در غایت کلام «سیاست فقط یک کاخ شیشه‌ی است»!

این سطح فاخر سیاست در دنیای مدرن است که به‌آن «های‌پلیتیک» گفته می‌شود؛ امّا در جامعهٔ ما سیاست یک بازار است که درست شبیهه بازار مال فروشان می‌ماند. شما در آن‌جا تعدادی آدم‌نما می‌بینید که هرکدام گله‌های بشری را پیش‌روی خود دارند؛ یکی می‌فروشد، دیگری می‌خرد. در این بازار جز غدر و خیانت وقتل وجنایت ومواد مخدر وفاحشه‌گری و انواع فساد... چیز دیگری نیست.

این گفته در آتمسفر جنگی صادق است، در شرایط صلح و حتی فضاهای انتخاباتی نیز مصداق کامل دارد. همچنان‌که در این‌گونه جوامع، میکانیسم آموزش نیز برگردانی از «گله‌داری» و «گوسپندپروری» را تداعی می‌کند. در آن‌جا «انسان» تربیت نمی‌شود "بره" پروریده می‌شود. لذا مراکز آموزشی تفاوت چندانی با آغل بره‌ها ندارند.

سیاست علم عوام نیست، وقتی عوامانه شد، دیگر سیاست نیست. عوامی بدبخت در همه جا چشمش به‌علف سبز است و در بهترین حالت، بیش از سیاهی لشکر نیستند؛ آن‌ها چه می‌دانند که سیاست‌مداران با ایشان چه می‌کنند؟

عوام نمی‌اندیشند، فقط حس می‌کنند؛ و احساسات و شعورشان قابل اعتماد نتواند بود. آن‌ها مسایل را بریده، بریده و جدا از هم می‌بینند؛ از درک پیوند و علل مشترک میان روی‌دادهای دیروز و امروز و این‌جا و آن‌جا عاجزاند.

از دید عوام هر روی‌داد سیاسی اجتماعی به‌طور مستقل اتفاق می‌افتد. آن‌چه امروز است؛ جدا از آن چیزی است که دیروز بوده؛ آن‌چه در این ساحه روی نموده، سوا از آن‌چیزی است که در آن ناحیه واقع شده است...

حال آن‌که خواص، بین تمام روی‌دادها علت مشترک و پیوند عمیق پیدا می‌کنند. از دید خواص همه‌ی رخدادها مانند حلقات زنجیر به‌هم پیوسته‌اند؛ روی‌داد قبلی زمینه‌ساز بروز روی‌دادهای بعدی می‌گردند.

جریان‌های سیاسیِ تاریخ معاصر افغانستان

افغان‌ها {به‌طور گسترده} از دهه‌ی ۱۳۴۰ (هـ ش) وارد عرصه‌ی سیاست شدند. این دهه یک سر فصل مهم و تعیین کننده در حیات سیاسی مردم افغانستان به‌حساب می‌آید. در این برهه، عوامل و مؤلفه‌های بی‌شمار ملی و بین‌المللی دست به‌دست هم داده و زمینه‌ی ورود جامعه‌ی افغانی به‌عرصه‌ی زندگی نوین سیاسی را فراهم آوردند. شرایط جهانی و منطقوی در آن‌موقع این‌گونه بود:

جنگ دوم جهانی تازه به‌پایان رسیده بود (۱۳۲۴ ـ ۱۳۱۸) اجرای طرح مارشال به‌هدف بازسازی اروپا آغاز شده بود با موفقیت پیش می‌رفت، رقابت تسلیحاتی و جنگ سرد بین دو ابرقدرت فاتح شروع شده بود، شبه‌قاره‌ی هند از استعمار انگلیس آزاد شده بود و کشور پاکستان در همسایه‌گی ما تولد یافته بود.

انقلاب دهقانی چین تحت رهبری مائوتسه‌تونگ به‌پیروزی رسیده بود، آفریقای سیاه به‌جنبش آمده بود، منازعات عرب و اسرائیل برمنطقه سایه افکنده بود، ناسیونالیسم عربی تحت رهبری جمال عبدالنّاصر در اوج جوشش بود، منطقه‌ی شرق‌میانه به‌حیث مخزن عظیم نفت شناخته شده و اهمّیت روزافزون کسب می‌نمود، قیمت نفت افزایش یافته بود و این کالای حیاتی ارزش خود را در جنگ و صلح به‌اثبات رسانیده بود. در ایران هم محمدرضا شاه پهلوی طرح همه‌جانبه‌ی اصلاحات ارضی و اجتماعی خویش تحت عنوان «انقلاب سفید»، یا «انقلاب شاه و ملت» را موفقانه به‌اجراء گذارده بود.

در این مقطع تاریخی، شرایط داخلی افغانستان این‌گونه بود: این‌کشور که در جنگ دوم جهانی بی‌طرفی مطلق اختیار نموده و مرزهای خود را به‌روی خارجیان بسته بود، از هرنوع آسیب مصون مانده و از جهتی هم سهمی در پیروزی متفقین برآلمان نازی نداشت. بناءاً نسیمی از بازسازی و اجرای طرح

مارشال به‌آن نرسید. با این وجود، پس از ختم جنگ، فضای سیاسی کشور تاحد زیادی گشوده شد و برای نخستین‌بار تیپ‌های تحصیل‌کرده و جوان کشور که به‌رشد کمی و کیفی قابل ملاحظه رسیده بودند، اراده کردند تا در نحوه‌ی اداره‌ی کشور سهیم گردند.

قبل از آن، سلسله‌جنبان مدیریت و سیاست در کشور خوانین، متنفذین مذهبی و سران قبائیل بودند. چنان‌که خواندیم، اصحاب بلخی از میان خوانین و متنفذین محلی، فرماندهان اردو و کارگزاران سطوح بالای اداری برگزیده شده بودند. دلایل این موضوع کاملاً روشن است: در آن‌دوره دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی توسعه نیافته بود، بنابراین قشر جوان تحصیل‌کرده و دانشجو در مملکت پا نگرفته بود، تا از چندان کمیت و کیفیتی برخوردار باشد که بتواند به‌حیث یک نیروی سیاسی موأثر عرض اندام نماید. به‌همان نسبت طبقه‌ی متوسط شهری که در هرجامعه بستر اصلی تحولات بزرگ می‌باشد، به‌وجود نیامده بود. و چندان صنایع و کارخانه‌ی نیز دایر نبود؛ بناءاً طبقه‌ی کارگر هم وجود نداشت.

در آن‌موقع روابط تولید برپایه‌ی سیستم سرواژ (وابسته‌گی دهقان به‌زمین) استوار بود و مناسبات اجتماعی برمبنای قبیله‌ای و ملوک‌الطّوایفی برپا بود.

در دهه‌ی ۱۳۴۰ (اوج عصر مکاتب) بود که انواع تمایلات فکری ترجمه شده در خارج، وارد عرصه‌ی ادبیات سیاسی کشور گردید. گروه‌های سیاسی و جریان‌های روشنفکری ملهم از همان ادبیات و مبتنی بر خط مشیء تعریف شده تشکیل شدند و مدل‌های برون‌مرزی مطمح نظر نخبه‌گان سیاسی افغانی قرار گرفت. بدنه‌ی اصلی آن گروه‌ها را محصلین و دانشجویان دانشگاه کابل (تأسیس در ۱۳۲۸ ـ هـ ش) و افسران اردو تشکیل می‌دادند. در این مرحله، به‌طور مشخص چند نوع گرایش در عرصه‌های ملی و دانشجویی کشور به‌وجود آمد:

۱ ـ هواداری از مسکو، با خصلت الگوپذیری از انقلاب بلشیویکی اکتبر، در قالب تشکیل حزب دموکراتیک خلق افغانستان که در اول جنوری سال ۱۹۶۵ برابر با ۱۱ جدی ۱۳۴۳ در کابل و در منزل شخصی نورمحمد ترەکی اعلام موجودیت کرد. این حزب یک سال بعد از آغاز فعالیت به‌دو جناح خلق و پرچم مشهور شدند. جناح خلق تحت رهبری نورمحمد ترەکی، حفیظ‌الله امین، میراکبر خیبر... بیش‌تر از پشتون‌ها نماینده‌گی می‌کردند و جناح پرچم تحت رهبری ببرک کارمل، نوراحمد نور ... بیش‌تر کنشگران اقوام را دور خود داشتند.

باید گفت: افغانان هیچگاه به‌مرحله‌ی «کمونیسم علمی و فلسفی» نرسیدند؛ بلکه «کمونیست‌های احساسی بودند» این شامل همهٔ جریانات می‌شود و استثناء ندارد.

۲ ـ هواداری از پکینگ، الگوپذیری از انقلاب دهقانی مائو تسه‌تونگ، در قالب جریان‌های معروف به«شعله‌ی جاوید» مانند «سازمان دموکراتیک نوین» تحت رهبری انجنیر عثمان لندی (استاد فاکولته‌ی ساینس پوهنتون کابل) سیّدکاظم دادگر، سیّدبشیر امین، پرفیسور محمد اسحاق، سیف‌الرّحمن، سیّدعباس بامیانی، برادران: عبدالرّحیم و عبدالهادی محمودی (از قوم تاجیک) و برادران اکرم و صادق یاری (از قوم هزاره) این جریان به‌دلیل انتشار نشریه‌ی موسوم به«شعله‌ی جاوید» (نشر اولین شماره در ۱۵ حمل ۱۳۴۷) مشهور به«شعله‌ای» شدند. و در پیوند با همین طرز فکر بود جریانی موسوم به«سازمان آزادی بخش افغانستان ـ ساما» تحت رهبری سیّدعبدالمجید کلکانی و برادرش سیّدعبدالقیوم؛ این‌ها بعداً به‌گروه‌های کوچک تحت عناوین "ساما"، " ساوا "، "سرخا"، "جازا"، "راوا"، "رهایی"، "کار"، "هجا"، " فازا"، "فاسا"، اخگر... و غیره تقسیم شدند. درگیری‌های خونینی بین ایشان روی داد. (برای تفصیل بیش‌تر به‌بخش «شبح مائوئیسم» رجوع شود.)

۳ ـ «مذبذبین ملی ـ آیدیولوژیک = ستمی» برخلاف مشهور، طاهر بدخشی و گروه مشهور به«ستم ملی» منشعب از حزب خلق (جناح پرچم) را نتوان مائوئیست آیدیولوژیک، یا «شعله‌ای» دانست. هچنان‌که نتوان خلقی یا پرچمی خواند؛ لکن بعداً عناصر این گروه بعضاً با «حزب خلق» و گاه با جریان «شعله» متحد می‌شدند. "ظهورالله ظهوری" یک تن از همرزمان طاهر بدخشی درباره‌ی ماهیت و اهداف گروه مشهور به«ستم ملی» چنین توضیح داده است:

«یک سال بعد از انشعاب اول ح. د. خ. ا. «محمد طاهر بدخشی» و همراهانش بنا بر موجودیت حفیظ الله امین و بالا کشیدنش به‌سطح رهبری جناح خلق از طرف نورمحمد تره‌کی، جدا شدند و با طرح مسأله‌ی ملی در کشور کثیرالمله‌ی افغانستان شاخه‌ی دیگری را به‌نام "محفل انتظار" ایجاد نمودند.

عبارتی را از قول "طاهر بدخشی" نقل می‌کنند که گفته است:

«با پشتون نمیشه سیاست کرد، بدون پشتون نمیشه سیاست کرد.»

"محفل انتظار" معتقد بود که در افغانستان افزون بر تضاد طبقاتی، تضاد ملی نیز وجود دارد و ملت برادر پشتون که پس از احمدشاه ابدالی (۱۷۴۷ ترسائی)

تاج و تخت کشور را تصاحب نموده است به‌ملت حاکم تبدیل شده و صاحب امتیازاتی چند گردیده است: از پرداختن مالیات معاف است، خدمات عسکری انجام نمی‌دهد، کرسی‌های بالای دولتی را انحصار کرده، بورس‌های خارج را قبضه نموده، امکانات وسیع اقتصادی به‌شمول زمین‌های زراعتی، تسهیلات صنعتی و تجارتی را در اختیار گرفته است... و غیره؛

حال آن‌که ملیت‌های غیر پشتون که از این همه امتیازات محروم‌اند از دو ستم رنج می‌کشند. یکی ستم طبقاتی، دیگر ستم ملی. بنابراین کانون خیزش قیام‌های انقلابی به‌درجه‌ی اول مناطق ملت‌های غیر حاکم می‌باشد که باید کار تهییج و سازمان‌دهی مردم در آن‌جاها متمرکز شود. محفل انتظار تیزسی بنیاد کرد تحت عنوان: «طرح مسایل ملی و راه حل دموکراتیک و عادلانهٔ آن.»

خلقی‌ها و پرچمی‌ها نیز ستم ملی را در کنار ستم طبقانی قبول داشتند، اما حل تضاد طبقاتی را اولویت می‌دادند، با این تفسیر که با حل تضاد طبقاتی، ستم ملی خود به‌خود حل می‌شود.

این سخن خلقی‌ها خالی از منطق نیست، چون وقتی افراد و فرزندان هرقوم بتوانند آزادانه و در شرایط برابر در هرجا درس بخوانند، در هرجا کار و سکونت کنند، استخدام شوند ... دیگر ستم ملی هم نمی‌ماند.

ولی این سخن خلقی‌ها طاهر بدخشی را راضی نکرد.

بعدها این محفل انتظار به‌دو شاخه‌ی دیگر جدا شد که یکی به‌نام «سازمان انقلابی زحمتکشان افغانستان» (سازا) و دیگری به‌نام «سازمان فداییان زحمتکش افغانستان» (سفزا) که دومی با پیوستنش در سال ۱۳۶۰ به‌حزب حاکم، در آن منحل گردید و اولی تا آخرین روزهای پیروزی مجاهدین موجود بود. حزب مذکور نیز در بین افسران و سربازان صفحات شمال نفوذ کرده بود.»

۴ - «افغان ملت» که با عنایت به‌سرحدات تاریخی افغانستان، شعار «افغانستان بزرگ» سر می‌داد؛ «افغان ملت» یک حزب خاص نیست، یک جریان فکری است که آن را می‌توان در قیاس با «پان ایرانیسم» و «پان ترکیسم» و «پان عربیسم»؛ «پان پشتونیسم» خواند. از این رو «افغان ملت» نیز مانند «شعله‌ی جاوید» دارای گروه‌های مختلف و پراکنده بوده و هستند، با این تفاوت که عناصری از آن‌ها پیوسته در پست‌های حساس و کلیدی دولت قرار داشتند و دارند؛ و لی «شعله‌ای‌ها» هرگز دست شان به‌یک چوکی مهم نرسید.

۵ - دیگر جریانات خرد و ریز فراوان با گرایش‌های مختلف چون: «افغان سوسیال دموکرات» به‌رهبری غلام محمد فرهاد "مساواتی‌ها" به‌رهبری محمد هاشم میوندوال «حزب ملی و مترقی افغان» و غیره... تحت رهبری میر احمدشاه، عبدالواسع روئین، غلام نبی...

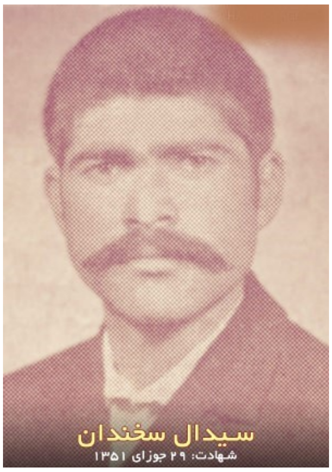
۶ - هواداری از جریان «اخوان‌المسلمین» و درپیوند با "جماعت اسلامی پاکستان" و افکار سیّدقطب، محمد قطب، ابوالاعلی مودودی، قاضی حسین احمد، شاه ولی الله دهلوی ... در قالب «جوانان مسلمان» تحت رهبری منهاج‌الدّین گهیج، غلام محمد نیازی، حبیب‌الرّحمن، سیّدمحمد عمر. استاد سیّدموسی توانا، و بعداً برهان‌الدّین ربانی، احمدشاه مسعود، گلب‌الدّین حکمتیار، عبدالرّب‌الرّسول سیاف...

سازمان‌های انقلابی و تأثیرگذار: از میان آن همه دسته‌جات و خط و خطوط، سه جریان: «خلقی - پرچمی»، «شعله‌ای» و «اخوانی» را مهم دیده‌ایم، از این عرصه‌ی بازی‌های سیاسی در کشور را این‌ها سامان می‌دهند:

بین افراد وابسته به‌این سه نوع گرایش، مناقشات و درگیری‌های دامنه‌داری بر سر هژمونئ سیاسی و مذهبی، شامل وجود؛ یا عدم "خدا" روی می‌داد. عرصه‌ی درگیری‌ها اغلب محیط‌های آموزشی، خاصتاً دانشگاه کابل بود.

گُلبُ الدّین حکمتیار می‌گوید: «در دانشگاه کابل با کمونیست‌ها بحث می‌کردیم؛ یکی از آن‌ها به‌من گفت: "تو چه دلیل داری که خدا هست؟"»

«این اولین‌بار بود که می‌شنیدم برای اثبات وجودخدا به‌دلیل ضرورت است.(۲)



در تاریخ ۲۹ جوزای ۱۳۵۱ درگیرئ میان جریان اخوانی‌ها و شعله‌ای‌ها رخ داد که منجر به‌قتل شخصی به‌نام «سیّدال ناصری» یکی از سرکرده‌گان شعله‌ی جاوید شد؛ اجمال داستان از این قرار است که در امتداد منازعات دامنه‌دار میان این دو جریان، شعله‌ای‌ها اجتماعی را در جلو ادیتوریم پوهنتون کابل به‌راه انداختند، اخوانی‌ها <که گُلبُ الدّین حکمتیار نیز در جمع آنان بود> به‌این میتینگ حمله نمودند؛ درگیری بین اخوانی‌ها و اعضاء و هواداران شعله‌ی جاوید شدت گرفت. هردو طرف با چاقو و سایر وسایل جارحه به‌جنگ ادامه دادند و تعدادی زخمی شدند.

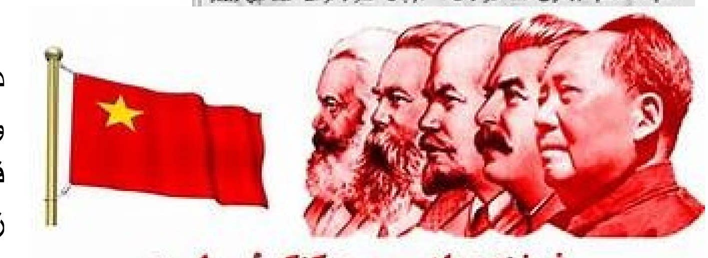


ملی جریده

زدوخورد بین شعله‌جاوید وجوانان مسلمانان

سیّدال <که از سخنوران و رهبران سرشناس شعله‌ای‌ها بود> در معرکه کشته شد. پلیس مداخله کرد، زخمیان را به‌شفاخانه برد و تعدادی از دستگیر شده‌گان را به‌زندان دهمزنگ انتقال داد.

در میان دستگیر شده‌گان گُلبُ الدّین حکمتیار (از جناح جوانان مسلمان) بود؛ و از جناح شعله‌ای‌ها اشخاصی به‌نام‌های: شاکر، آصف مزاری، صادق مزاری (محصلین پولی‌تخنیک) و معلم رِؤف فاریابی و دوست محمد (محصلین تعلیم و تربیه) و عصمت قندهاری (محصل حقوق) و دیگران بودند. این‌ها اکثراً تا زمان کودتای داوُدخان در زندان ماندند.



در این حادثه فرد دیگری به‌نام اکبر از ولایت فراه که از فعالان شعله‌ای بود، هم زخمی شد که بعداً در شفاخانه فوت کرد.



عصمت قندهاری نیزشدیداً زخمی شده بود، اما بهبود یافت، او در سال ۱۳۵۹ توسط عناصر حزب اسلامی در زاهدان ایران شناسایی و دستگیر شد، به‌دفتر حزب آورده شد، در زیر زمین دفتر شکنجه شد و به‌قتل رسید. حزب

اسلامی تعداد بی‌شمار روشنفکران را کشته است. در منبع دیگری متعلق به‌همین دوره آمده: «در مجموعه‌ی دانشگاهی کابل که تا به‌حال این‌قدر دانشجو به‌خود ندیده، سال‌های جوش و خروش سیاسی است. این اغتشاشات به‌دلیل منش لیبرال رژیم و مشاجرات پر سر و صدای پارلمان، آزادی عمل بیش‌تری می‌یابد. شاخه‌ی دانشجویی «اسلامیست‌ها» موسوم به«سازمان جوانان مسلمان» به‌زودی به‌صورت فعال‌ترین جنبش در می‌آید. ناظران غربی این جنبش را به‌چشم جنبش محافظه‌کار می‌نگرند؛ حال آن‌که دارای جنبه‌ی انقلابی و اصلاح‌طلبانه نیز هست.

ریشه‌های اخوانیت

در افغانستان همکاری فرهنگی با مصر پس از مسافرت جمال عبدالناصر در سال ۱۹۵۵ ترسایی (برابر با ۱۳۳۴ شمسی) آغاز نهاد و در ضمن آن یک تعداد از فارغ‌التّحصیلان مکاتب دینی جهت تحصیلات عالی به‌آن کشور گسیل شده و در جامع الازهر و سایر مؤسسات به‌تحصیل پرداختند. بعضی از اینان فلسفه‌ی سیاسی اخوان را پذیرفته و در حلقه‌های فعال آن شرکت نمودند. از نظر افغانان و مصریان «اخوان المسلمین» حاصل کار «سیّدجمال الدین افغان» است، بنابراین مقبولیت و پذیرش آن در ذهن انسان مسلمان افغانی با کم‌ترین موانع مواجه است.

محصلان افغانی چون به‌افغانستان باز گشتند، ایده‌ی اخوانی را با خود آوردند. از سال ۱۹۶۸ = ۱۳۴۷ به‌بعد به‌تأسیس حلقه‌های مشابه در پوهنتون کابل و مدارس دینی آغاز نهادند. لذا این جنبش درمرحله‌ی نخست به«جنبش اخوانی» شهرت یافت، بعداً این‌عنوان برای تمام جریان‌های‌اسلامی علم شد. درحالی‌که عنوان رسمیٔ اولین جمعیتی که در پوهنتون در این خط تشکیل شد، به‌روایتی «جمعیت جوانان مسلمان» وبه‌روایت دیگر«جمعیت اسلامی افغانستان» بود.»(۳)

کودتای ۲۶ سرطان ۱۳۵۲ و اعلام جمهوری توسط سردار محمد داوُدخان درگیری‌های این سازمان‌ها را نیز وارد فاز جدید نموده و در دوسوی موازی به‌عرصه‌های اجتماعی و ارکان دولت کشانید. چنان‌که عملاً و علناً بین سردار داوُدخان و جریان جانب‌دار مسکو همکاری‌های تنگاتنگ منعقد شد و دستگاه پلیس خفیه‌ی داووخان به‌انضمام ارکان قوای مسلح، آکنده از وجود عناصر خلقی و پرچمی شدند. دیگر گروه‌ها نیز به‌سهم خود درپی نفوذ در آن مراکز بودند؛ لکن به‌پای خلق و پرچم که از امتیازاتی چون وجود مستشاران روسی در آن مراکز

برخوردار بودند، نمی‌رسیدند. همه‌ی این‌ها درحالی بود که روابط بین دولتین افغانستان و پاکستان بر سر مسأله‌ی پشتونستان در نهایت تیره‌گی قرار داشت. داوُدخان که فردی ناسیونالیست، باگرایش افغان‌ملت بود، روی موضوع پشتونستان حساسیت خاص نشان می‌داد.

به‌دنبال کودتای ۱۳۵۲ غلام محمد نیازی، رهبر گروه‌بندی اخوانی و رییس فاکولته‌ی شرعیات به‌زندان افتاد و پلیس داوُد خان سراغ دیگر رهبران و فعالان اخوانی را نیز گرفت. در این گیرودار برخی دستگیر و زندانی شدند، عده‌ی هم موفق به‌فرار گردیدند و یکـراست راه پاکستان را در پیش گرفتند. برهان‌الدّین ربانی، احمدشاه مسعود و گلب‌الدّین حکمتیار از آن جمله بودند که در پاکستان مورد اقبال گرم «ذوالفقار علی بوتو» قرار گرفتند و در پیوند با جریان فکری «ابوالاعلی مودودی» و «قاضی حسین احمد» فعالیت می‌کردند؛ این مطلب در تاریخچه‌های که خودشان جهت معرفی سوابق خود تحریر نموده‌اند آمده است. حتی یک چند رشته عملیات محدود نظامی در نواحی شرقی کشور، در زمان محمد داوُد را به‌خود نسبت می‌دهند.



با وقوع کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ ح. د. خ. ا. مهار قدرت را به‌دست گرفت؛ شتاب آن حزب برای اجرای هرچه سریع‌تر تغییرات در جامعه‌ی افغانی موجبات آشوب و جنگ‌های داخلی را فراهم کرد که عواقب آن را همه می‌دانند.

این به‌آن معنی است که: کودتای هفت ثور سال ۱۳۵۷ ناگهان این جریان‌های خام‌را وارد عرصه‌های اجتماعی و عملی کرده و باری را روی دوش آن‌ها انداخت که هنوز توانایی حمل آن را نداشتند. لذا کاستی‌های بی‌شمار از ناحیه‌ی گروه حاکم به‌مشاهده رسید. خاصه آنکه سعی کرد با توسل

به‌خشونت‌های دامنه‌دار، روی ضعف‌های خود سرپوش بگذارد. موج بزرگی از زندان و شکنجه و کشتار مخالفان به‌راه افتاد.

بعدها دو لیست، یکی شامل اسامئ پنج هزار نفر و دیگری شامل دوازده هزار نفر از وزارت داخله بیرون آمد که همه‌گی در زمان حکومت نورمحمد تره‌کی و حفیظ الله امین توسط پلیس خفیه‌ی موسوم به«آکسا» دستگیر و سپس در زندان‌ها سر به‌نیست شده بودند. ذیل اسامئ هریک از قربانیان، وابسته‌گی گروهئ و آیدیولوژیک آنان نیز درج گردیده که با سه عنوان «شعله‌ای»، «اخوانی» و «خمینی» مشخص شده است.

در ۱۳۵۸ شمسی، دولتی وابسته به‌حزب دموکراتیک خلق، نیروی ویژه‌ی را از غزنی به‌جاغوری فرستاد و «اکرم یاری» را که به‌شدت گرفتار بیمارئ اعصاب بود و از نظر سیاسی هیچ فعالیتی نداشت، از بستر مریضی دستگیر نموده و به‌کابل آورد و سر به‌نیست کرد.



طاهرخان بدخشی

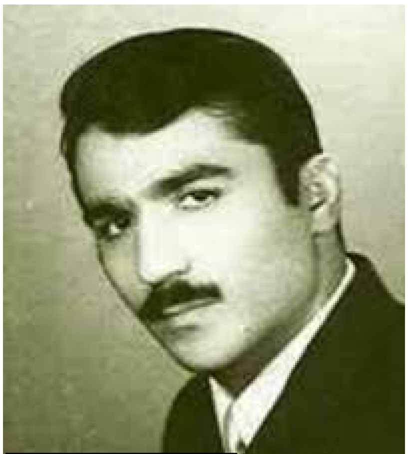
به‌موازات این وقایع، دو جریان مغلوب اخوانی و شعله‌ای به‌اضافه‌ی "ستمی" که نه تنها خود را از مشارکت در قدرت محروم یافتند، بلکه مشروعیت و موجودیت خویش را نیز درمظان خطر دیدند؛ هرکدام به‌سهم خود علم مخالفت برداشته و با حزب حاکم از در خصومت وارد شدند. اسلحه به‌دست گرفته و با آن جنگیدند. البته بخش‌های از شعله در زمان سردار داوُدخان نیز تحرکات نظامی و ایذایی به‌سرکرده‌گی مجید کلکانی مبادرت می‌کرد که همین روند در دوران حکومت خلقی‌ها به‌نقطهٔ جوش رسید و به‌جنگ تمام عیار مبدل شد.

همچنین در آغاز این گیرودار و تنها دو ماه از کودتای هفت ثور گذشته بود که طاهر بدخشی توسط دولت دستگیر و زندانی شد، سپس در تاریخ ۲۶ سنبله ۱۳۵۸ به‌جوخه‌ی اعدام سپرده شد.

یک سال پس از آن، عبدالمجید کلکانی، طراح جنگ چریکی و مغز متفکر نظامی شعله‌ای‌ها طی یک درگیری مسلحانه در خانه‌ی امن تیمی در مکروریان

کابل به‌دام افتاد و دستگیر شد. متعاقباً شعله‌ای‌ها با صدور اعلامیه‌ی شدیداللحن به‌دولت اخطار دادند که «هرگاه یک تار مو از سر مجید کم شود، کابل را جابجا خواهند کرد.»

مجید کلکانی بعدها به‌یک اسطوره مبدل گردید و قلم به‌دستان وطنی و خارجی در مورد ابعاد شخصیت، استعدادها و نبوغ نظامی و سرنوشت او مطالب نوشتند. من‌جمله آنتونی هایمن در کتاب «افغانستان زیر سلطه‌ی شوروی» ضمن شرح بیوگرافی کلکانی، او را با "روبین هود" مقایسه می‌کند. سپس تشابهات کلکانی را با هم محلی‌اش "حبیب‌الله" مشهور به‌بچه‌ی سقو برمی‌شمارد و می‌گوید:


سیّد عبدالمجید کلکانی

تحت رهبری مجید تعداد سامایی‌ها از چند نفر به‌هشت هزار فزونی یافت. میرمحمد صدیق فرهنگ نیز در کتاب «افغانستان در پنج قرن اخیر» ضمن اظهارات مشابه می‌گوید:

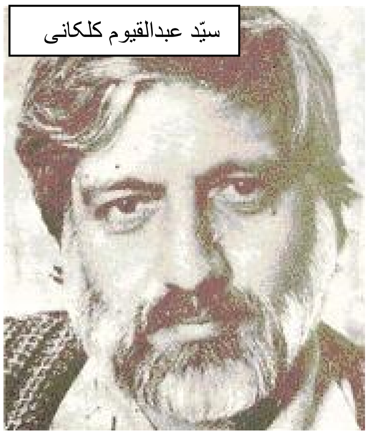
مجید در کابل دستگیر، محاکمه و اعدام گردید. امّا روایت فرهنگ از نحوه‌ی دستگیری مجید دقیق نیست، نامبرده می‌گوید: «مجید مردم کوهدامن را علیه دولت بسیج کرد تا این‌که در سال ۱۹۸۰ در وقتی که جهت فاتحه‌خوانی به‌خانه‌ی نیک محمد وکیل سابق کوهدامن و خویش نجیب‌الله رئیس خاد رفته بود، غافل‌گیر شد و اعدام گردید.»

همچنین جنرال محمد نبی عظیمی در کتاب «اردو و سیاست در سه دهه‌ی اخیر افغانستان» می‌گوید: مجید در کابل دستگیر شد و در ماه جولای ۱۹۸۰ محاکمه و تیرباران گردید. روایت‌های دیگری نیز وجود دارد .

چنان‌که در منابعی متعلق به‌خود شعله‌ای‌ها درج گردیده است: سیّدعبدالمجید کلکانی که با عده‌ی از رفقایش قبلاً در نواحئ شمالی «محفل شمالی» را ساخته بود، در ۱۳۵۳ شمسی، به‌«گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» پیوست. در ۱۳۵۷ شمسی، روی سه اختلاف (مشی چریکی، وحدت شعله‌ای‌ها و تیوری سه جهان) از این گروه جدا شده و با گروه‌هادی محمودی و نادرعلی دهاتی «سازمان آزادیبخش مردم افغانستان» (ساما) و «جبهه‌ی متحد ملی» را ساخت.

در ۱۳۵۸ شمسی، عده‌ی از کادرهای شعله‌ی جاوید «سازمان پیکار برای نجات افغانستان» را ساختند که در دستگیری‌های وسیع ۱۳۶۰ خاد، ضربات کاری متحمل شدند. در این موقع یک عضو فعال آنان به‌نام «حکیم توانا» به «خاد» پیوسته بود و بسیاری از افراد این سازمان را به‌خاد معرفی کرده بود؛ بسیاری به‌زودی دستگیر و اعدام شدند.

در ۱۳۵۸ شمسی «گروه انقلابی» به«سازمان رهایی» تغییر نام داد و ارگان سیاسی – تیوریک خود به‌نام «مشعل رهایی» را منتشر ساخت. مجید در اواخر ۱۳۵۸ شمسی در کابل دستگیر شد و در جوزای ۱۳۵۹ همراه با گروهی از «امینی»ها اعدام گردید. بعدها طرفدارانش او را «چه گوارای» افغانستان لقب دادند. بعد از اعدام مجید، «ساما» دچار انشعاب شد. هادی محمودی از آن جدا و «سازمان وطنپرستان واقعی» یا «ساوو» را ایجاد کردند؛ چون پنج تن از رهبران «ساوو» (بشیر بهمن، لطیف محمودی، مسجدی و دو تن دیگر) در ۱۳۶۰ شمسی به‌وسیله‌ی خاد در کابل دستگیر و بعد از آن که از آیدیولوژی و نظرات سازمان شان علناً دفاع کردند، در پولیگون پلچرخی اعدام شدند، این سازمان عملاً از تحرک افتاد و هادی محمودی به‌آلمان رفت. در ۱۳۶۰ شمسی نادرعلی دهاتی یکی دیگر از رهبران ساما نیز در کابل دستگیر و اعدام گردید.


سیّد عبدالقیوم کلکانی

بهر حال، این ضربات برای شعله‌ای‌ها و ستمی‌ها (که در آن موقع اتحاد عمل داشتند) کمر شکن بود. چنان‌که هردو جریان شعله‌ای و ستمی دیگر نتوانستند قامت راست کنند. پس از قتل مجید، برادر وی، سیّدعبدالقیوم کلکانی به‌حیث جانشینی او تقرر یافت. اما در سال ۱۳۶۲ شمسی، ساما طی کنفرانسی که از کارش جمع‌بندی می‌کرد، با انشعاب رو به‌رو شد و گروهی که از آن جدا گردید، بعدها خودرا «حزب کمونیست مائوئیست افغانستان» خواند و رهبری قیوم را نپذیرفت.

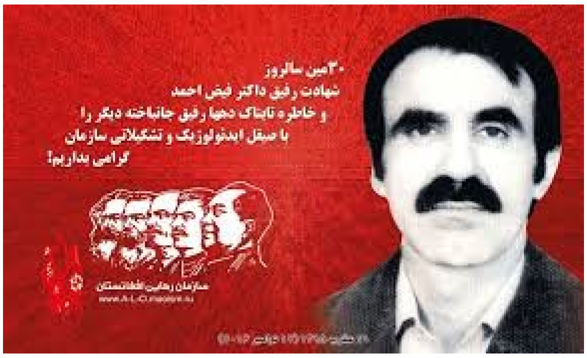
قیوم تا سال ۱۳۶۸ در پاکستان بود و سامایی‌ها را رهبری می‌کرد؛ در آن سال در حیات‌آباد پیشاور توسط حزب اسلامی ترور شد. جالب این که سیّدعبدالقیوم، دانشکده‌ی شرعیات را در کابل به‌پایان رسانیده و سپس با استفاده از بورس

تحصیلی روانه‌ی جامعهٔ الازهر مصر گردید. در آن‌جا، با آموختن علوم و حقوق اسلامی در سطح یک خبره تبارز کرد. متعاقباً رهسپار آلمان گردیده و شامل پوهنتون «کیل ـ هامبورگ» شد و حقوق بین‌الدول آموخت و مدتی به‌عنوان استاد در همان دانشگاه تدریس کرد. افزون بر این، به‌عضویت «انجمن شرق‌شناسی انستیتوت ماکس پلانک» نیز درآمد. این فارغ التحصیل الازهر به‌رهبری یک گروه کمونیست و بی‌خدا برگزیده شده بود!

در بارهٔ سیّدعبدالقیوم کلکانی و ظاهر بدخشی می‌گویند تا آخر عمرشان یک روز نمازهای یومیه شان ترک نمی‌شد. والله اعلم.

قبل از آن در سال ۱۳۶۵ شمسی «داکتر فیض احمد قندهاری» یکی دیگر از سرکرده‌گان معروف شعله‌ای، در پیشاور به‌دام حزب اسلامی افتاده و با چند تن از یارانش کشته شده بود.

فیض محمد دارای موقعیتی بالا در سلسله‌ی رهبری سازمان بود، بسیاری به‌این باوراند که در جنبش شعله‌ای از نظر سازماندهی و برخی خصوصیات دیگر کسی



به‌پای او نمی‌رسید. بعد از جان باختن داکتر فیض احمد، در سازمان رهایی چند بار جدایی‌هائی رخ داد که ابتداء برخی جدا شده‌گان «چپ رادیکال» و بعد «سازمان سوسیالیستی کارگری» را ساختند. فردی که داکتر فیض را به‌حزب اسلامی تحویل داده بود <بر طبق اسناد این سازمان> انجنیر خان محمد نام داشت و با فضل الحق مجاهد یکی از رهبران حزب اسلامی در جلال آباد و پیشاور کار می کرد، هر دو (خان محمد و فضل الحق) در سال ۱۳۷۲ شمسی در حیات آباد پیشاور یکجا به قتل رسیدند.

در آن زمان در پیشاور شایع شد که اینان را پیروان داکتر فیض به‌خونخواهئ رهبرشان به‌قتل رسانیده‌اند، اما حزب اسلامی در این زمینه اظهار نظری نکرد.

در همان سال (۱۳۶۵) همسر فیض احمد به‌نام «مینا کشور کمال» بنیادگذار و رهبر سازمان فیمینیستی و کمونیستئ موسوم به«جمعیت انقلابئ زنان افغانستان»

(راوا) در کویته بلوچستان کشته شد. او فارغ التحصیل رشته‌ی الهیات و علوم اسلامی از دانشگاه کابل بود. در سال ۱۳۶۲ اولین شماره از نشریه‌ی «پیام زن»، ارگان «جمعیت انقلابی زنان افغانستان» را منتشر کرد. این نشریه، ادبیات خشونت‌بار و حتی مستهجن و رکیک به‌کار می‌برد.



مینا کشور کمال، همسر داکتر فیض احمد، فیمینیست و بنیان گذار نخستین سازمان مستقل زنان موسوم به «راوا» مخدرات سیماسمر، بلقیس روشن و سیلی غفار ...از شاگردان و خلفای همین خانم هستند.

در سال ۱۳۶۶ شمسی، لیلا فیض که در آن زمان جانشین کشورکمال در امر رهبری «جمعیت انقلابی زنان افغانستان» (راوا) بود، در کویته بلوچستان با چند تن از همکارانش به‌قتل رسید؛ قاتلان که دو نفر بودند به‌وسیله‌ی پلیس پاکستان شناسایی و دستگیر شد و بعد از اعتراف سال‌ها در زندان ماندند سپس اعدام شدند.

سازماهای مائوئیستی ادعا می‌کنند که در جریان این چند سال حدود هفت صد ـ هشت صد تن از اعضای این سازمان‌ها در این جنگ به‌قتل رسیدند و در نقاطی از کشور نیروهای حزب اسلامی و جمعیت اسلامی با نیروهای این سازمان درگیر شدند؛ در هرات، شمالی و رباط جنگ‌های خونینی را پشت سر گذاشتند و تلفات بسیاری از سوی این دو تنظیم بر نیروهای ساما و رهایی وارد شد. اعضای این دو سازمان در پشاور نیز زیر تهدید حزب اسلامی قرار داشتند که بالاخره قتل رهبران هر دو سازمان در پیشاور به‌این تنظیم که مورد حمایت بیش‌تر آی اس آی قرار داشت، نسبت داده شد.

در جریان این حوادث و سرکوب‌های گسترده، جریان‌های شعله‌ای و ستمی بسیار ضعیف شدند، چنان‌که دیگر نقش تعیین کننده در حوادث کشور نداشتند. از این پس، حوادث آینده‌ی کشور را دو گروه‌بندی اول (شامل خلق و پرچم) و (جریان‌های اسلامی مشهور به‌اخوانی) رقم می‌زنند که در فاز کلان می‌توانیم بگوئیم «رویارویی اصلی میان ایالات متحده‌ی آمریکا و اتحاد شوروی بر سر مسأله‌ی افغانستان شکل می‌گیرد.» مجموعه‌های میانی چون بقایای شعله‌ای، ستمی و دیگر گروه‌های کوچک با ماهیت قومی، محلی و مذهبی پادَوَک‌های هستند که چون پرنده‌های مهاجر یا گربه‌های سر سفره این سو و آن می‌روند.

سران گروه‌بندی‌های مشهور به‌اخوانی، که از قبل در پاکستان مورد اقبال قرار گرفته بودند، با وقوع کودتای هفت ثور قدر و منزلت بیش‌تر یافته و با استفاده از فضای مساعدی که بنا به‌دلایل متعدد در پاکستان برای آن‌ها فراهم بود، فعالیت‌های خود را به‌سرعت سامان‌دهی نموده و تحت عناوین حزب اسلامی، و جمعیت اسلامی دفاتر فعال گشودند.

حزب اسلامی توسط گُلبُ‌الدّین حکمتیار رهبری می‌شد. او که در خانواده‌ی پشتون‌تبار و مهاجر (اصالتاً کوچی) ساکن در ولسوالی «امام صاحب» واقع در شمال ولایت کندوز به‌دنیا آمده بود، تا چندی قبل از آن دانشجوی رشته‌ی مهندسی راه و ساختمان در دانشگاه کابل بود. بنابر مشهور، با احمد شاه مسعود همکلاس بوده که با شدت مخالف یگ دیگر نیز بوده‌اند.

اختلافات خونین میان حکمتیار و مسعود بخشی اعظمی از تاریخ خبط‌آمیز جهاد را به‌خود اختصاص می‌دهد. پس از ورود مجاهدین به‌کابل در سال ۱۳۷۱ اختلافات به‌اوج خود رسیده و منشأ فجایع بی‌شمار گردید. منابع متعلق به‌حزب اسلامی احمد شاه مسعود را مسلمان خالص نمی‌دانند، او را تحت تأثیر شعله‌ای‌ها می‌خوانند. خبرهای در دست است که از همان ابتداء در محیط دانشگاه کابل بین حکمتیار و مسعود درگیری‌های فیزیکی مکرر روی می‌داده و در یک مورد آقای حکمتیار بخشی از لاله‌ی گوش احمد شاه مسعود را با دندان گرفته و کنده بوده. مشهور بود که یکی از گوش‌های احمد شاه مسعود لاله نداشته است، به‌همین علت کلاه پکل خود را همه‌گاه کج می‌گذاشت تا آن قسمت را بپوشاند.

حزب اسلامی بیش‌تر جوان‌های پشتون را دور خود جمع نمود و من‌حیث نماینده‌ی پشتون‌ها شناخته شد. هرچند که [شاید به‌دلیل همان محل ولادت حکمتیار

و نیز این‌که او از قوم الحاقی خروط می‌باشد] پشتون‌های جنوبی و مشرقی، هیچ‌گاه او را من‌حیث یک پشتون اصیل قبول نداشتند. از دیگر ملیت‌های ساکن در کشور، به‌خصوص تاجیک‌ها نیز در حزب اسلامی عضویت داشتند و دارای سمت‌های مهم حزبی هم بودند، مثل عبدالصبور فرید (از قوم تاجیک) که در سال ۱۳۷۱ از جانب آقای حکمتیار به‌حیث صدراعظم حکومت مجاهدین معرفی شد و مدتی در این سمت کار کرد، سیّداسحاق دلجو که در دهه‌ی ۱۳۶۰ مسئولیت بخش فرهنگی حزب اسلامی در تهران را عهده‌دار بود و حسینعلی فاضلی از قوم هزاره، از بچه‌های جاغوری که بعدها به«ابوذر» معروف شد، به‌مزاری ملحق گردید و همراه با او به‌قتل رسید...

- دیگری «جمعیت اسلامی» بود که توسط پرفیسور برهان‌الدّین ربانی (از قوم تاجیک) متولد ولسوالی «یفتل» واقع در شمال ولایت بدخشان، فارغ‌التحصیل جامعةالازهر و استاد الهیات در دانشگاه کابل رهبری می‌شد که بیش‌تر مرکز تجمع تاجیک‌ها شناخته شد.

این دو جریان از نخستین گروه‌های جهادی بودند که اندکی پس از کودتای هفت ثور در پاکستان فعال شدند. هردو گروه در بهار سال ۱۳۵۸ در ایران نیز دفاتر نمایندگی گشودند. درآن موقع سه ماه از پیروزی انقلاب اسلامی ایران می‌گذشت.

در یکی دو سال اول بین هردو جریان منازعاتی بر سر میراث‌داری از «سازمان جوانان مسلمان» ادامه داشت، هریک به‌تنهایی خود را علم‌بردار آن جنبش مذهبی ـ دانشجویی سابق در دانشگاه کابل می‌خواندند. و حزب اسلامی عطش بیش‌تر از خود نشان می‌داد.

مع‌الوصف در پاکستان شرایط مساعد برای هردو گروه آماده بود. گسل‌ها میان هردو جریان که حایز بار زبانی و قومی نیز بود، ادامه یافت تا در سال ۱۳۷۰ پس از ورود پیروزمندانه‌ی مجاهدین در کابل به‌اوج رسید و این شهر پرآوازه را با خاک یکسان کرد، تا این‌که در پائیز سال ۱۳۸۴ گروه موسوم به‌طالبان مانند بلای آسمانی برسرهمه فرود آمده و بساط شان را جمع کرد.

قبل از آن، در سال ۱۳۶۳ جریان قدرت‌مندی در داخل کشور پا به‌عرصه‌ی وجود نهاد که من‌حیث بازوی جمعیت اسلامی عمل نموده و اعتبار و توانایی آن را چندین برابر افزایش داد: آن «شورای نظار» بود که توسط احمد شاه مسعود

در قلمرو خودش تشکیل گردید. قصد مسعود مرکبی از اداره‌ی امور مناطق آزاد شده و هم سوق و اداره‌ی جنگ بود. با این‌که احمد شاه مسعود در اصل یک قوماندان وفادار به‌جمعیت اسلامی بود و برهان‌الدّین ربانی همه‌گاه او را فرزند خود می‌خواند، به‌وجود او افتخار می‌نمود؛ ولی شورای نظار تحت نظر مسعود تقریباً در عرض جمعیت اسلامی مطرح شد. از جانب حامیان غربی و پاکستانی یک کانال مستقل جهت اکمال آن اختصاص یافت. حتی اتحادیه‌ی اروپا نیز مسعود و شورای نظار را مستقل از جمعیت اسلامی فرض کرد. این شوری نماینده‌گی‌های مستقلی در خارج از کشور افتتاح کرد که احمد ولی مسعود برادر احمد شاه مسعود نماینده‌ی خاص او در لندن بود.

این شرایط که در غالب موارد نام مسعود را بالاتر از نام برهان‌الدّین ربانی قرار می‌داد، خیلی‌ها را به‌این اشتباه انداخته بود که بین احمد شاه مسعود و برهان‌الدّین ربانی گُسل واقع شده و رقابت جریان دارد. ولی حقیقت چنین نبود.

به‌هرتیب، گروه‌های اخوانی از همان بدو ورود به‌پاکستان، به‌برکت زمینه‌های مساعدی که در نتیجه‌ی ادامه‌ی جنگ سرد بین دو ابرقدرت آمریکا و اتحاد شوروی و مخاصماتی که بیش از سه دهه بین دولتین پاکستان و افغانستان برسر خط دیورند وجود داشت، دامنه‌ی فعالیت‌شان به‌سرعت گسترش یافت. متعاقباً آشوب‌های پراکنده‌ی داخلی هم فرصت طلایی به‌آن‌ها بخشید. و پرستژ و اعتبار آن‌ها را نزد میزبانان پاکستانی و دیگر حامیان بین‌المللی افزایش داد.

افزون براین‌ها، ورود قوای نظامی اتحاد شوروی در شش جدی سال ۱۳۸۵ یعنی {دقیقاً ۲۰ ماه پس از وقوع کودتای هفت ثور سال قبل از آن} به‌افغانستان ارزش و اهمّیت آن تنظیم‌ها را چندین برابر بالابرد. و سال ۱۳۵۸ را به‌یک سر فصل مهم دیگر در تاریخ معاصر افغانستان تبدیل نمود. در این شرایط بود که دیگر احزاب و گروه‌های جهادی اهل‌سُنّت به‌فاصله‌ی نزدیک به‌هم در پیشاور به‌فعالیت آغاز کردند. تعداد آن‌ها به‌عدد «هفت» رسید؛ که بعدها موسوم به‌هفتگانه شدند. و رسانه‌های غربی <بویژه صدای آمریکا> آن‌ها را «مجاهدین راه آزادی» عنوان دادند.

طی دهه‌ی ۱۹۸۰ (م) ملاقات‌های زیادی بین «رنالد ریگان» رئیس جمهور وقت آمریکا با رهبران و قوماندانان مجاهدین افغان صورت گرفت و روابط صمیمانه بین دو طرف منعقد شد، تا آن‌حد که گذارش‌ها می‌رساند: در یکی از این

ملاقات‌ها، یک سرکرده‌ی گروه‌بندی افغانی (جلالدین حقانی) از ریگان دعوت کرد که اسلام اختیار کند و گفت: «حیف است که آدمی به‌خوبی تو به‌جهنم برود.»

ریگان در پاسخ می‌گوید: **«فعلاً هم جنگ بین خداباوران و بی‌خدایان است.»**

شدت و وسعت جنگ در داخل کشور، امواج عظیم و پایان‌ناپذیر مهاجرت غیرنظامیان به‌پاکستان را موجب شد. هر مهاجر افغانی که به‌پاکستان وارد می‌شد برای این تنظیم‌ها اعتباری تازه به‌ارمغان می‌آورد. چنان‌که تا سال ۱۳۵۹ بیش از دو و نیم میلیون نفر مهاجر در پاکستان ثبت نام کردند. جنرال محمد ضیاءالحق



هرازگاهی با در بغل گرفتن یک کودک افغان (که یتیم وانمود می‌شد) بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌گردید و باکشیدن دست نوازش برسر او، درباره‌ی اوضاع افغانستان صحبت می‌کرد. ضیاءالحق می‌گفت: «تا



زمانی که خانه‌ی پدری این کودک آزاد نشده، خواب و راحتی بر من حرام است.»

کمپ‌های برای اسکان مهاجرین احداث گردید که اداره‌ی داخلی آن به‌عهده‌ی احزاب جهادی گذاشته شد. رشن‌ها مقرر می‌گردید و توزیع آن به‌عهدهٔ دفاتر احزاب جهادی بود. واقعاً چه تجارت سرشاری! در آن کمپ‌ها مراکز تعلیمی مبتنی بر نصاب افغانی گذارده شد و بعداً تا مقاطع عالی و دانشگاهی پیش رفت.

بازار چنان گرم شد که هر حزب و گروه جهادی دنبال جذب مهاجری بیش‌تر می‌گشتند. طبیعی بود که داشتن مهاجری بیش‌تر به‌منزله‌ی نفوذ زیادتر در داخل کشور و بهره‌مند شدن از امکانات و کمک‌های **بیش‌تر حامیان غربی و پاکستانی بود.**



بالاخره، پاکستان هم‌زمان چند جبهه‌ی معاند افغانی را در آستین خود پرورید و آنان را به‌جان افغانستان انداخت. پاکستان



طی سال‌ها قبل از آن پیوسته در صدد بود تا گوش اقوام افغانی را به‌دست آورد، ولی توفیق چندانی حاصل نکرده بود؛ امّا در دو دهه‌ی پایانی قرن بیستم چه فرصت طلایی برای گوشمالی دادن افغانستان به‌دست آورد و چه

بی‌رحمانه به‌آن مبادرت ورزید! متأسفانه داستان بسیار خونین است و به‌همین‌جا ختم نمی‌شود.

اوضاع از آن‌جا پیچیده‌تر می‌شود که پاکستان مهم‌ترین کلیدور حیاتی افغانستان است؛ در عین که مشکلات ارضی و مرزی نیز دارند. بنابراین تا زمانی که پاکستان رضایت ندهد، آب خوش از گلوی افغانستان پائین نخواهد رفت. درآن‌جا نیروهای شرور و تخریب‌کار از هرسو به‌هم رسیده‌اند. رد پای بسیاری از تروریست‌ها و خرابکاران بین‌المللی به‌آن‌جا ختم می‌شود.



وقتی از بیرون به‌این کشور نگاه می‌کنیم، مانند یک تونل بزرگی می‌ماند که همچنان در عمق تاریکی فرو رفته است و انتهای ندارد، از درون این تونل صداهای وحشتناک به‌گوش می‌رسد. گویا اشباح و موجودات هیولایی در آن‌جا مشغول کار می‌باشند و دایماً در تدارک حمله علیه آدمیان، خاصه همسایه‌گان اند... درآن‌جا بیش از ۱۲۰۰۰ مرکز تجهیل و افساد [تحت عنوان مدارس دینی] دایر شده است. برخی منابع تعداد این مراکز فساد را تا ۳۶۰۰۰ می‌رسانند. تمامی آن‌ها در پیوند ناگسستنی با سلفیت افراطی و تحت نظر «آی. اس. آی» اداره می‌شوند. در آن‌ها تنها چیزی که تعلیم داده نمی‌شود همانا تعالیم دین حنیف اسلام است.

در دوران اشغال افغانستان توسط شوروی <کمونیست>

از اوایل سال ۱۹۸۰ فصل جدیدی در روابط افغانستان و پاکستان و هم چنین در تاریخ هزار و چند صدساله‌ی سلفیون گشوده شد. پاکستان برای اولین بار دست قوی در افغانستان پیدا کرد و سلفیون نیز برای اولین‌بار جغرافیای عمل یافتند، دست شان به‌سلاح‌های مدرن رسید و بوی خون تازه استشمام کردند. این جنگ

بهترین زمینه را برای رشد عملی و اندوزش تجربیات جنگی و نظامی با مدرن‌ترین سلاح‌ها را برای سلفیون به‌ارمغان آورد.

عناصر و گروه‌های جهادی و سلفی فوج فوج از سراسر عالم اسلام و کشورهای عربی وارد افغانستان شدند و درکوه‌ها و دره‌های این کشور در کنار مجاهدین افغان سنگر گرفتند. اصطلاحاتی چون «گروه‌های جهادی» و «عرب افغان» در این دوره پدید شد. عبدالله عزام، اسامه بن لادن، سلیمان أبوغیث، موسی القرنی، ایمن الظواهری، أبوبکرالبغدادی، أبومصعب سوری، عبدالله رومی ... از زمره‌ی عرب افغانانی هستند که در دهه‌ی بعدی <و دهه‌های بعد از آن> پایه‌گذاران جریان‌های القاعده، داعش و خلافت اسلامی شدند.

اسامه بن لادن از این دوران تحت عنوان «دوران مبارک و جهاد مبارک» یاد می‌کند. در این دوران که اوج جنگ سرد میان دو ابرقدرت شرق و غرب به‌سرکرده‌گی آمریکا و شوروی (سابق) بود، ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه وهمه یک دست به‌نفع جهادیون کار کردند. مدرن‌ترین سلاح‌های آمریکای همراه با دلارهای آمریکا سخاوتمندانه دراختیار گروه‌های جهادی قرار گرفت. و موج همدردی و همراهی ستایش‌آمیز نصیب سلفیان و جهادیون شد، چندان که در تاریخ سلفیّت سابقه نداشت.



غلام اسحاق خان ـ رئیس جمهور وقت پاکستان درحال آشتی دادن رهبران مجاهدین افغانی. حکمتیار و ربانی

رسانه‌های غربی از این گروه‌ها به‌نام «مجاهدان راه‌آزادی» نام می‌بردند. (همان‌های را که امروز تروریست می‌خوانند) آتش این جهاد با پول و اسلحه‌ی آمریکا، همنوایی و دلارهای عربی و سرباز عربی و لوجیستیک پاکستانی به‌مدت

یک دهه شعله‌ور بود. این مدت برای رشد و پخته‌گی و تجربه‌اندوزی یک جنبش سیاسیـ اجتماعی و مذهبی مدت کافی و مطلوب است.

احمد رشید از زبان اسامه بن‌لادن می‌گوید: «برای مقابله با روس‌های کافر، سعودی‌ها من را به‌عنوان نماینده‌ی خود در افغانستان برگزیدند. من در منطقه‌ی مرزی پاکستان مستقر شدم و درآن‌جا داوطلبانی را که از عربستان سعودی و از تمام کشورهای عرب مسلمان می‌آمدند، پذیرا می‌شدم. نخستین اردوگاهم را ایجاد کردم و در آن‌جا داوطلبان مزبور توسط افسران پاکستانی و آمریکایی تعلیم می‌دیدند. اسلحه توسط آمریکایی‌ها و پول توسط سعودی‌ها تأمین می‌شد.»

شاید ارزش گفتن داشته باشد که یکی از مراکز نظامی عرب‌ها در «جاجی» نزدیک مرز پاکستان موقعیت داشت که به‌صورت مستقل از جانب خود عرب‌ها اداره می‌شد. این کمپ یکی از مراکز وابسته به«مکتب الخدمات» تحت رهبری عبدالله عزام بود. عرب‌ها به‌این مرکز نظامی «القاعده» می‌گفتند که معادل «پایگاه» در زبان دری است. مطابق مقررات داخلی، هیچ غیرمسلمانی حق داخل شدن در القاعده را نداشت؛ عرب‌ها اصولاً افغانستان را سرزمینی می‌دانستند که در آن‌جا خون شهدا بر زمین ریخته شده، بنابراین مقدس است و هیچ غیرمسلمان نباید اجازه‌ی داخل شدن به‌این سرزمین را داشته باشد. از دیگرسو افغانستان از منظر فقهی نیز سرزمین «مفتوح العنوة» است که به‌عموم مسلمانان تعلق دارد.

در منابع آمده که در سال ۱۹۸۶ دو تن از افراد بلندپایه‌ی سازمان سیا مخفیانه و به‌کمک افراد آی اس آی به‌این منطقه رفتند. یکی از این دو «فرانک اندرسن» مسئول بخش عملیات سی آی ای در افغانستان و دیگری «جان بیردن» بود. این دو پس از دیدن منطقه در جریان بازگشت با جیپ شان از محلی می‌گذشتند که با یک پوسته‌ی امنیتی عرب‌ها برخورد کردند. یک جوان عرب مسلح به‌کلاشینکف که در دروازه‌ی کنترولی ایستاده بود به‌موتر آنان امر توقف داد و با دیدن اندرسن و بیردن به‌شدت عصبانی شد ... در صحبتی که به‌عمل آمد، مجاهد عرب درحالی‌که امریکائی‌ها را با سلاح دست داشته‌اش تهدید می‌نمود گفت: «کافران نباید به‌افغانستان بیایند، این سرزمین مقدس است.» سرانجام این مشاجره با این قول که دیگر آن‌ها به‌افغانستان نخواهند آمد، پایان گرفت.

احساسی که این برخورد به‌وجود آورد این بود که توسعه‌ی نفوذ عرب‌ها در افغانستان می‌تواند در آینده یک خطر برای آمریکا باشد، امّا به‌صورت عمومی

باور آمریکائی‌ها این بود که عرب‌ها با گروه‌های بیش‌تر نزدیک‌اند که «روس‌کش»های خوبی هستند؛ بنابراین نفع این حضور از ضررش بیش‌تر است.

با شکست اتحاد شوروی در جنگ افغانستان و فروپاشی شوروی «مجاهدان راه‌آزادی» پیروزئ بزرگی به‌دست آوردند، پیروزئ که پیش‌بینی نشده بود و برایش برنامه‌ریزی هم نشده بود. لذا این پیروزی زودرس و باد آورده، همه را سردرگم کرد. شکست شوروی برای جهان غرب نیز غیرمنتظره بود، غرب گمان کرده بود جنگ با شوروی ده‌ها سال ادامه خواهد داشت. به‌همین دلیل «مجاهدان راه‌آزادی» را در تناسب با یک جنگ طولانی با یک ابرقدرت تجهیز کرده بودند. امّا شوروی افغانستان را در حالی ترک کرد که گروه‌های جهادی سرشار از انرژی وغرق تحسین جهانی وغرق ساز وبرگ نظامی بودند، سموچ‌ها و مغاره‌ها لبریز از انواع سلاح‌های پیش‌رفته بود...

«عبدالله عزام» که از او به‌عنوان پدر معنوی مجاهدین عرب در افغانستان یاد می‌شود، در جملات حماسئ خود در مورد «ارهاب» چنین گفت: «باکی نداریم اگر یهود و نصارا ما را ارهابی (تروریست) بخوانند؛ زیرا قرآن می‌گوید: «تُرهِبونَ بِهِ عَدُوَّ اللهِ وَ عَدُوَّکُم» پس ارهاب فریضه‌ی است بر گردن ما.»

همه‌ی این اوضاع منتج به‌جنگ داخلی در افغانستان و ظهور طالبان و القاعده از بطن آن شد. القاعده حیات رسمی خود را به‌سال ۱۳۶۷(ه ش) از کوه‌ها و غارهای «تورابورا» در شرق افغانستان با اعلان رسمی توسط اسامه بن‌لادن آغاز کرد. نهایتاً به‌حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۰ و اشغال افغانستان و عراق انجامید.

اوضاع در میان اهل تشیع

در عرف و فرهنگ محاوراتی عوام‌النّاس افغانی الفاظی چون «تشیع» و «هزاره» مترادف است، هرچند واقع چنین نیست، ولی تسامحاً و از باب ضرورت بیان و سهولت استنتاج اغلب چنان می‌کنند و ما نیز چنین کردیم.

باید یادآور شد که قصه‌ی هزاره یا تشیع افغانی از جهاتی با اهل‌سُنّت کشور متفاوت است که بخشی از تضادهای جامعه‌ی افغانی را تشکیل می‌دهد. در این‌جا نیازی به‌آناتومی تاریخی نیست که در این سرزمین چه گذشته و براین قوم چه رفته است؛ چنین کاری در جاهای دیگر انجام گرفته. ما دوره‌ی پس از عبدالرّحمن، به‌ویژه مقطع استقلال افغانستان را یک سر فصل مهم برای این

کشور در نظر می‌گیریم که مطابق با دیگراندیشی غازی امان‌الله خان رواج برده‌گی در کشور ملغی گردید، از مردم هزاره اعاده‌ی حیثیت شد و این مردم مورد تمجید غازی امان‌الله خان قرار گرفتند؛ امان‌الله خان طی مکتوبی خطاب به‌سران قوم هزاره، از نقش شایسته‌ی آن‌ها در جنگ استقلال، تمجید نموده و برای ایشان آرزوی خیر و خوبی می‌کند.

جنبش مدنی هزاره‌گان: در دوران امان الله خان کشور دارای نظامنامه‌ی عرفی و پس از آن صاحب قانون اساسی شد. از همین مرحله به‌بعد نطفه‌ی یک جنبش نرم مدنی و مشارکت ملی از ناحیه‌ی هزاره‌ها منعقد گردید که حضور تعداد ۵۳ نفر از سران هزاره در لوی جرگه‌ی سال ۱۳۰۳ من‌حیث نماینده‌گان ولسوالی‌های هزاره‌نشین یک دست آورد بزرگ بود.

متعاقب آن، در نخستین دوره‌ی مجلس شورای ملی که در سال ۱۳۰۹ دایر گردید، از تعداد ۱۱۱ نفر نماینده‌گان ملت ۷ تن از آنان هزاره بودند.(۵)

هزاره‌ها کم کم شهر نشین شدند. جنبش نرم مدنی و مشارکت ملی هزاره‌ها در گردونه‌ی زمان به‌رشد خود ادامه داد و طی نیمه‌ی دوم قرن بیستم به‌نتایج مهمی رسید: خروج آرام و تدریجی هزاره‌ها از انزوای جغرافیایی در قالب مهاجرت‌های مستمر و سکونت در شهرهای بزرگ، تحصیل فرزندان، مشارکت در قدرت، شرکت در انتخابات، آزادی‌های مذهبی، شامل تأسیس مراکز مذهبی چون مسجد، حسینیه، تکیه‌خانه و مدارس‌علوم دینی؛ آزادی کسب وکار، سرمایه‌گذاری، تجارت، تشکیل شرکت‌های تجاری و ترانسپورتی، آزادی مسافرت‌های داخلی و خارجی از آن جمله بود.

بدین‌ترتیب، هزاره‌ها موفق شدند به‌برکت و یمن یک چنین جنبش نرم و هنجارمند، در فرایند تنازع بقاء پیروز شوند، راه درست زندگی در جوار سایر اقوام افغانی را بیابند و حقوق کامل شهروندی را کمایی کنند. سرباز می‌دادند، مالیات می‌پرداختند و <در حد بضاعت کشور> خدمات می‌گرفتند. افرادی در سطح وزارت و نماینده‌گانی درمجالس سنا و شورای ملی داشتند...

در سیزده‌همین <و آخرین> دوره‌ی مجلس شورای ملی که در سال ۱۳۴۷ با عضویت ۲۱۶ نفر دایر شد، تعداد نماینده‌گان هزاره به‌بیست نفر افزایش یافتند... این روند ادامه یافت تا در دههٔ ۱۳۶۰ به‌صدر اعظمی سلطانعلی کشتمند انجامید.

در همین دهه "شاه علی اکبر شهرستانی" رئیس پارلمان شد.

با این‌که جنبش مدنی هزاره‌ها فاقد هرنوع تشکل ارگانیک و فراگیر بود؛ لکن از آن‌جا که مستظهر به‌وجدان جمعی و درک ذاتی بود، کاملاً منطبق با روح جهانی و تجربیات موفق جنبش‌های ملایم و معقول حرکت می‌کرد. به‌همین دلیل در بعد داخلی نیز از حمایت‌های معنوئ برخاسته از حکم وجدان جمعی دیگر ساکنین کشور برخوردار گردیده و همگرایی آن‌ها را جلب نمود. چون این جنبش به‌آینده نظر داشت، نه به‌گذشته. و فکر می‌کرد: «گذشته‌ها، گذشته؛ و دیگر نمی‌توان برای گذشته تصمیم گرفت. رفتنی‌ها رفته‌اند و می‌روند؛ باقی‌مانده‌ها باید راه زندگی هنجارمند را بیابند و در جوار دیگر اقوام افغانی زندگی کنند.»

این طرز فکر به‌نحوی تحسین برانگیز ثمر بخش بود.

مانند هرجامعه‌ی قبیله‌ای، نقش افراد و شخصیت‌ها در پیش‌برد جنبش‌نرم هزاره‌ها نیز برجسته بود. ضرورتی ندارد که از افراد بخصوصی نام برده شود. شما خود می‌توانید لیست طولانی در ذهن، یا صف طویلی از بزرگان این قوم در برابر دیدگان خود تنظیم کنید که با کیاست و زیرکی موفق شدند این قوم شکست خورده و لت و پار شده از مظالم ایام را مجدداً احیاء و سامان‌دهی نموده و تا سطح صدارت عظمای کشور و ریاست مجلس شورای ملی برسانند.

طی این مسیر برای آن‌ها آسان نبود، چون در کشور استبداد و تبعیض همچنان وجود داشت؛ امّا تاریخ ثابت کرده است که استبداد و فاشیسم هرچند هم خشن باشد، قادر به‌مقابله با یک جنبش نرم مدنی و هنجارمند نیست، بلکه برعکس:

«جنبش نرم مدنی از دل استبداد خشن بیرون می‌آید.»

علاوه بر تمام دست‌آوردهای شیرینی که جنبش مدنی هزاره‌ها داشت، والاترین حسن قابل ستایش آن، همان تعادل مبتنی برعقلانیت ناشی از عدم وابستهگی به‌خارج ازمرزهای ملی بود. همین خصیصه موجب دوام و رشد مداوم آن گردید؛ چون هیچ‌کس نتوانست این جنبش را به‌بازار مکاره بکشاند و روی آن چانه‌زنی و معامله‌گری کند؛ کما این‌که هیچ قدرتی خارجی هم نتوانست برای آن ریش‌سفیدی، لاوی‌گری و برادربرزگی به‌خرج دهد، یا آن را وجه‌المصالحه قرار داده و به‌نفع خود قربانی نماید.

بدا به‌حال آن جنبشی که چشم حمایت به‌خارج از مرزهای ملی داشته باشد.

در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۵۰ پاکستان تلاش کرد مهار این جنبش را به‌دست بگیرد، این تلاش‌ها به‌ویژه در دوره‌ی صدارت ذوالفقارعلی بوتو شدت بی‌سابقه

کسب نمود؛ امّا هربار ناکام ماند؛ زیرا آن یک جنبش سیاسی به‌مفهوم رایج نبود. جنبش مدنی بود که به‌مرور، عناصری از سیاست را در بطن خود پرورید.

تنها در بحران‌های حاد سیاسی، اجتماعی است که الفاظ و کلمات محک می‌خورند و مفهوم واقعی خود را پیدا می‌کنند. در واقع، الفاظ و مفاهیم بیان کننده‌ی اوضاع و شرایط نسیتند؛ این اوضاع و شرایط است که به‌الفاظ و مفاهیم روح و معنی می‌بخشند.

جنبش نرم هزاره‌گی مصداق روشنی از این گفته را به‌نمایش گذاشت.

شورای اتفاق: در سال ۱۳۵۷ که کودتای ح. د. خ. ا. به‌وقوع پیوست، و متعاقب آن، آشوب‌های داخلی در کشور راه افتاد؛ جنبش‌نرم هزاره به‌چندان بلوغ رسیده بود که بلافاصله موفق شد در سال ۱۳۵۸ با تشکیل نهاد سراسری موسوم به«شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان» (ش. ا. ا. ا. ا.) اداره‌ی امور محلی را به‌دست گیرد و اجازه ندهد آشوب‌گران و هرج و مرج طلبان متعرض اموال و نوامیس مردم شوند، یعنی پس از فروپاشی قدرت دولتی، بلافاصله آلترناتیو محلی جاگزین گردید.

به‌موازات آن، تنها در سال‌های ۵۹ ـ ۱۳۵۸ بیش از ۳۰ گروه و تشکل، با ماهیت هزاره‌گی و گرایش‌های مختلف در پاکستان و ایران تشکیل شدند. (سند شماره ۲ در آخر کتاب) فارغ از هرنوع قضاوت در مورد علایق و تمایلات آن‌ها، درک این نکته آسان است که همه‌ی آن‌ها محصول تاریخی جنبش‌نرم و مدنی هزاره بود. اگر این جنبش تاریخی حاصلی نداشت، ممکن نبود با این سرعت زمانی یک چنان آلترناتیو محلی و دیگر حرکت‌های گروهی با هدف‌های سیاسی سامان یابد.

می‌خواهم با تأکید مضاعف خاطرنشان نمایم که در سراسر دهه‌ی ۱۳۶۰ تمام «تشکل‌های شیعی» [به‌رغم منازعات خونینی که بین خود داشتند] سعی‌شان براین بود که به‌آرمان وحدت ملی وفادار باشند، به‌حساسیت‌های قومی و مناقشات فرقه‌ای دامن نزنند. {سواء از روابط اشخاص} در سراسر دهه‌ی ۱۳۶۰ نمی‌توان موردی را سراغ کرد که در گوشه‌ی از کشور نزاع قومی، یا فرقه‌ای تحت عنوان جنگ شیعه و سنی، یا پشتون و تاجیک با هزاره رخ داده باشد. ذهنیت عمومی جامعه‌ی افغانی همه‌گی صلح و امنیت و برادری می‌خواهند.

امّا... این‌که می‌گویند «دخالت یک قدرت خارجی فاجعه‌بار است» شعر و شاعری نیست؛ مطلبی است که یک دریا معنی دارد و مستقیماً با گوشت و پوست و امنیت و زندگی ساکنان بومی ارتباط می‌یابد. چنین دخالتی به‌ویژه اگر آرام و بی‌صدا و در لفافه‌ی شعارهای نرم و عامه‌پسند باشد، به‌مراتب خطرناک‌تر است؛ چون ضایعات و تلفات بیش‌تر می‌گیرد. بسیار دیر طول می‌کشد و تو هزینه‌های زیادی می‌پردازی تا فقط به‌این یک نکته برسی که: «این اظهار برادری دروغ است.» تو باید بدانی در سیاست برادری وجودندارد، برادر ما منافع ما است.

شقاق در جنبش شیعی

در دو دهه‌ی پایانی قرن بیستم، کشور ما به‌عرصه‌ی تاخت و تاز و زورآزمایی قدرت‌های جهانی و منطقوی مبدل شد. همه‌ی مدعیان، خرده حساب‌های فی‌مابین خود را در این آوردگاه منتقل کردند که شرح و نتایج آن برهمه‌گان مشخص است. از جمله نتایج زیانبار آن، مهاجرت بیش از شش میلیون نفر افغان به‌کشورهای پاکستان و ایران بود که آن هم تبعات مخصوص خود را داشت. بروز شقاق در جنبش نرم هزاره‌ها یکی از پس‌آمدهای این مهاجرت گسترده بود. این جنبش {بنا به‌هزار و یک دلیل موجه و غیر موجه} به‌سه بخش عمده تفکیک شد:

۱ - بخش داخلی در قالب دولت تحت رهبری ح. د. خ. ا. راه مشارکت مدنی، یعنی همان مسیر سنتی و موفق یکصد ساله را دنبال کردند؛ در صدر آن‌ها کسانی چون سلطان‌علی کشتمند {عضویت در شورای انقلابی و دفتر سیاسی ح. د. خ. ا. وزیر پلان و صدر اعظم} شاه علی اکبر شهرستانی {استاد دانشگاه، عضویت در شورای انقلابی و (بعداً) رئیس مجلس شورای ملی}کریم میثاق {وزیر} عبدالواحد سرابی {وزیر} سیّدمحمدنسیم علوی {وزیر}... سیّدمنصور نادری کیان {رهبر مذهبی و شخصیت متنفذ در کابل، سه ولایت قطغن و مزار شریف، و فرزندش جنرال سیّدجعفر نادری والی بغلان و دامادش سیّدحسام‌الدّین قوماندان فرقه‌ی ۸۰ پلخمری} سیّدداؤد مصباح {عضویت در شورای انقلابی ح. د. خ. ا. والی بامیان} سیّدعلی شاه توکلی {روحانی} شیخ حسن‌علی نطاق پنجابی {روحانی} شیخ محمد علی فکوری بهسودی، وثوق الاسلام وثوقی {روحانی}... در این‌جا می‌توان لیست طولانی از شخصیت‌های اجتماعی،

مذهبی، هنری، سیاسی و نظامی هزاره‌گی تنظیم نمود که معتقد به‌ادامه‌ی مشارکت ملی در قالب استمرار جنبش نرم مدنی بودند.

۲ ـ بخشی از عناصر این جنبش به‌خارج از کشور مهاجرت کرده و در پاکستان مأوا گرفتند. تحت تأثیر استراتژی پاکستان [که همواره خواهان نفاق ملی در افغانستان بوده و است] تا توانست فاقیه را تنگ گرفت و مسایل را سطحی دید؛ راه خود را از مردم افغانستان جدا نموده و به‌پنداشت خویش، برای هزاره‌ها نیز تاریخ و سرنوشت مجزی قایل شد. بدون نظرداشت واقعیت‌های جامعه‌ی افغانی، شعارها و گرایش‌های «نیونازی» پیشه کرد و اسیر گذشته گردید؛ کینه‌های ملی را دامن زد و به‌زخم‌های کهنه که رو به‌التیام بود، نیشتر فرو کرد و نمک پاشید. آن همه دست‌آورد تاریخیِ حاصل از مشارکت ملی را نادیده گرفت، از صدها مورد نقاط مثبت و مشترک اقوام باهم‌برادر افغانی عبور کرد و مانند مگس دنبال نقاط منفی گشت. ارزش‌های وفاداری به‌آب و خاک را [که مظهری از وجود یک "ملت" با ویژه‌گی‌های چندگانه‌گی است] به‌ارزش‌های قبیله‌ای مادون «سرواژی» تنزل داد... همه‌چیز دقیقاً در مقیاس «تَنگی آجَی»!

نشرات «تَنگی آجَی» آکنده از شعارهای تند «نیونازیستی» و دامن زدن به‌دردهای کهنه و مضامین نفاق‌انگیز و انتقام‌جویانه است. این طیف که به‌عمق تاریخ پس رفته بود، اصول و ضوابط اخلاقی و سیاسی را زیر پا کرد، ابتداء ضد قوم پشتون بود؛ متعاقباً ضدیت با قوم تاجیک و دیگر اقوام را نیز در دستور کار قرار داد! افغانستان را با «تَنگی آجَی» اشتباه گرفت. اصلاً نمی‌توانست ملازمات سیاسی در یک‌جامعه‌ی متکثّر را درک نموده و محیط اطراف و فضای آینده را ببیند. قادر نبود دست‌آوردهای صدساله‌ی جنبش مدنی هزاره‌ها را احصاء کند.

۳ ـ بخشی دیگر از «گروه‌های جهادی شیعه» در ایران شکل گرفتند که اغلب متأثر از فضای جدیدی حاکم برایران، تحت رهبری روحانیون اداره می‌شدند. اکثریت آن‌ها خواستار برقراری حکومت اسلامی تحت رهبری ولایت فقیه ازنوع حاکم برایران، درافغانستان بودند. این‌مطلب دراساسنامه‌های شان آمده!

بدین‌قرار، این بخش نیز، از این طرف بام افتادند! حال آن‌که هرشخص کوری هم می‌توانست ببیند که تشکیل یک چنان حکومت در افغانستان امکان ندارد. قطعاً خود ایرانی‌ها نیز این امر را درک می‌کردند؛ امّا در عین‌حال از این نوع

سخنان خوش شان می‌آمد و هواداران افغانی را تشویق می‌نمودند تا این ملودی را مستمراً تکرار کنند! بدین‌ترتیب، جنبش مدنی هزاره‌ها پس از نزدیک به‌یک قرن، تحت شرایط زمانی و زمینی به‌شدت سیاسی شد و به‌سه شعبه‌ی معارض، با گرایش‌های متفاوت و نگاه‌های به‌خارج تقسیم گردید.

در مجموع تا سال ۱۳۶۰ متأثر از اوضاع و شرایط موجوده در افغانستان، پاکستان و ایران بیش از ۳۰ عنوان گروه و تشکل، وابسته به‌جامعه‌ی شیعه‌ی افغانی تشکیل و فعال شدند. عمده‌ی آن‌ها حدود ده گروه و سازمان می‌شدند که یک بار تحت عنوان «جبهه‌ی آزادی‌بخش» به‌هم رسیدند، آن جبهه به‌زودی از هم پاشید و تعداد گروه‌ها به‌مرور به«نه» گروه تنقیص شد که در سال‌های نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۳۶۰ موسوم به«نه‌گانه» شدند. لذا در منابع متعلق به‌آن سال‌ها عناوین «سه‌گانه» و «هفتگانه» و «نه‌گانه» زیاد به‌کار رفته است.

«سه‌گانه» و «هفتگانه» عبارت بودند از گروه‌های اهل سنت با مرکزیت پیشاور؛ «نه‌گانه» اشاره داشت به‌گروه‌های شیعی با مرکزیت قم، که اغلب در قالب «شورای ائتلاف» فعالیت می‌کردند.

آرایش نیروهای سیاسی کشور در دهه‌ی ۱۳۶۰

در مجموع، در سال ۱۳۶۰ صف‌بندی کلیه‌ی نیروهای درگیر افغان (اعم از هر قوم و طایفه و هرنوع طیف و تمایل) که تقریباً به‌مدت یک دهه بعد از آن ادامه یافت، بدین‌ترتیب بود:

۱ ـ نیروهای چپ غالب و بر سر اقتدار،

شامل احزاب خلق و پرچم، متمایل به‌مسکو که در آن موقع عملاً در مقابل مردم قرار گرفته بودند. قوای شوروی به‌حمایت از آن‌ها وارد کشور شده و تنها پایتخت ومراکز ولایات را در اختیار داشتند.

۲ ـ نیروهای چپ مغلوب، شامل جریان‌های پراکنده‌ی موسوم به‌مائوئیستی، متمایل به‌چین، به‌اضافه‌ی «ستم ملی» که فاقد هویت و تشکیلات روشن و تأثیرگذار بودند؛ امّا نام‌های بزرگ داشتند. مانند: ساما، سرخا، سازا، فازا، راوا، رهایی...

۳ ـ نیروهای «بنیادگرا» هواداران اسلام سیاسی و دست راستی اهل‌سُنّت <موسوم به‌هفتگانه> شامل اخوانی‌ها و غیره، مستقر در پاکستان با

خصلت خشونت‌طلبی، متمایل به‌غرب و در عین‌حال معتقد به‌تشکیل حکومت اسلام و دخالت دین در امر حکومت؛ که قوای رزمی شان در محلات، کوهستان‌ها و برخی ولسوالی‌های پسیف استقرار داشتند مانند:

- حزب اسلامی = گلب‌الدّین حکمتیار.
- جمعیت اسلامی = برهان‌الدّین ربانی.
- اتحاد اسلامی = استاد عبدالرّب الرّسول سیاف.
- حزب اسلامی = مولوی یونس خالص.
- حرکت انقلاب اسلامی = مولوی نصرالله منصور (انشعابی مولوی محمدنبی)
- حرکت انقلاب اسلامی = مولوی رفیع‌الله موأذن (انشعابی مولوی محمد نبی.)
- جبهه‌ی ملی نجات افغانستان = مولوی محمد میر (انشعابی از مجددی.)

۴ - **نیروهای «سنت‌گرا»** اهل‌سنت [موسوم به‌سه‌گانه] شامل عناصر مشهور به‌اریستوکرات، تکنوکرات {متمایل به‌سلطنت و غرب و معتقد به‌عدم دخالت دین درامر حکومت، با گرایش «سکولار معکوس» مستقر در پاکستان:

- محاذ ملی = پیر سیّداحمد گیلانی.
- جبهه‌ی ملی نجات افغانستان = حضرت صبغةالله مجددی.
- حرکت انقلاب = مولوی محمد نبی محمدی.

در این مقطع، راه «سنت‌گرایان» و «بنیادگرایان» از هم جدا می‌شود:

الف - «سنت‌گرایان» = کسانی هستند که دین را یک امر معنوی و فردی می‌دانستند، به‌خاطر حفظ شأن و منزلت قدسی دین، جانب‌دار عدم دخالت دیانت در امور سیاست شدند؛ لکن از دین من‌حیث یک پشتوانه‌ی اخلاقی بهره می‌گرفتند. (ما به‌این دسته عنوان «سکولار معکوس» می‌دهیم که می‌گویند: «دین باید از سیاست جدا باشد» فرق آن با سکولار مطلق آن است که سکولار مطلق می‌گوید: «سیاست باید از دین جدا باشد» آن‌ها دین را امری کاملاً شخصی خوانده و حایز ظرفیت‌های لازم جهت اداره‌ی حکومت در دنیای مدرن نمی‌دانند.)

ب - «بنیادگرایان» = گروه‌های افراطی که خواستار یک‌کاسه کردن دیانت و سیاست بودند و شعارشان تشکیل حکومت دینی بود. این دسته خود را در برابر مردم مسؤل نمی‌دانستند. مدام می‌گفتند: «ما مأمور به‌تکلیفیم؛ نه مأمور به‌نتیجه»! امّا طرفداران "سکولاریسم معکوس" افزون برآن‌که اهل تسامح و تساهل شناخته

شدند، مأمور به‌نتیجه نیز هستند و در برابر اعمال و اقدات خود مسئولیت پذیر می‌نمایند. فعلاً اوضاع در کل جهان اسلام همین‌طور است، یک چنین صف‌بندی اختصاص به‌این یا آن مذهب یا ملت ندارد

در افغانستان حضرات مجددی، پیر گیلانی، بهشتی و محسنی... که هم پیش از جنگ داخلی در حاشیه‌ی قدرت قرار داشتند، هم در دوران آن، دارای تشکل‌های سیاسی و جهادی بودند؛ امّا هیچ وقت خواستار حکومت اسلامی به‌روش طالبانیسم نشدند. اگر سخنی در باب تشکیل حکومت دینی هم گفته باشند، بیش‌تر بنا به‌ضرورت شعری و مقتضای حال بوده است.

۵ - **نیروهای سنت‌گرا** و دست‌راستی شیعی، دارای پایگاهای وسیع مردمی؛ امّا فاقد تحلیل و مشیء مشخص، فاقد برنامه [که نمی‌دانند با این موقعیت و قدرت خود چه کنند؟] متمایل به‌غرب، معتقد به‌عدم دخالت دین در امر دولت {باگرایش سکولار معکوس، مراد از سکولار معکوس این است که به‌جهت حفظ قداست و ارکان دین، می‌خواهند آن را از عرصه‌های سیاست دور نگهدارند.} این‌ها واجد خصلت ملوک‌الطّوایفی هستند- مانند شورای اتفاق، به‌رهبری آیةالله سیّدعلی بهشتی و حرکت اسلامی، به‌رهبری آیةالله محمد آصف محسنی قندهاری.

۶ - **نیروهای نوظهور** و متظاهر به‌بنیادگرایی شیعی، طرفداران اسلام سیاسی، در ایران، تحت حمایت ستاد پشتیبانی انقلاب اسلامی افغانستان مستقر در وزارت خارجه‌ی ایران و واحد نهضت‌ها: مانند سازمان نصر، پاسداران جهاد، حزب‌الله، نیروی اسلامی، حزب دعوت اسلامی و نهضت اسلامی...

۷ - **نیروهای چپ «ملی - مستقل»** {پیروان اسلام منهای روحانیت} شامل مجاهدین مستضعفین، کانون مهاجر، انجمن سوم حوت، اسلام مکتب توحید، جنبش اسلامی مستضعفین الحدید و حلقات آزاداندیش اهل‌سُنّت تحت رهبری سیّداسحاق دلجو و سیّدبهاءالدّین مجروح.

۸ - **عناصر «نیونازیسم هزاره‌گی»** مستقر در کویته بلوچستان، مانند: تنظیم نسل‌نو هزاره - مغل،اتحادیه‌های وکیل مقصودی، حاج رسول، حاج برکت...

نقش پاکستان : در این موقع پاکستان (من حیث میزبان گروه‌های اهل‌سُنّت) کاندیدای خود را انتخاب کرده بود، برای همه مثل آفتاب روشن بود که ارتش پاکستان و اداره‌ی «آی. اس. آی» آقای حکمتیار را برای فردای افغانستان آماده می‌کند. جنرال ضیاءالحق یک بنیادگرای افراطی شبیهه

خود حکمتیار بود، او که با کودتای نظامی روی کار آمده بود، حکومتش از عدم مشروعیت داخلی و بین‌المللی رنج می‌برد؛ در چنین شرایطی بحران افغانستان بهترین مستمسک بود. هکذا جنرالان اختر عبدالرّحمن و متعاقباً حمید گل (از قوم پشتون) رییس اداره‌ی «آی. اس. آی» حکمتیار را بالاتر از همه قرار داده بودند. «دگروال یوسف» افسری برجسته و رئیس شعبه‌ی افغانی در «آی. اس. آی» جدول تخصیص کمک‌های قدرت‌های غربی جهت تسلیح و اکمال مجاهدین افغانی را این‌گونه شرح می‌دهد: «حکمتیار ۱۸ ـ ۲۰ فی‌صد، ربانی ۱۸ ـ ۱۹ فی‌صد، سیاف ۱۷ ـ ۱۸ فی‌صد، خالص ۱۳ ـ ۱۵ فی‌صد مولوی محمد نبی ۱۳ ـ ۱۵ فی‌صد، گیلانی ۱۰ ـ ۱۱ فی‌صد، مجددی۳ ـ ۵ فی‌صد.»(۵)

یوسف که در سال ۱۹۸۷ (م) (۱۳۶۵ ش) از این سمت منفصل شد، مقدار ورود اسلحه از پاکستان به‌افغانستان تنها در همان یک سال را ۶۵۰۰۰ تن متذکر شده است. با این وصف، باقی گروه‌ها همواره شکوه داشتند که پاکستان از مجموع کمک‌های قدرت‌های غربی ۴۰ % آن را به‌حکمتیار و ۶۰ % را به‌باقی گروه‌ها اختصاص می‌دهد. در حالی که حزب اسلامی نتیجه‌گرا بود و خود را گرفتار زحمت جنگ با روس‌ها نمی‌کرد و صبر می‌نمود تا دیگر نیروها جلو بروند، بجنگند و خود از پشت سر به‌آن‌ها شبیخون زده و هنگام خسته‌گی و فشالت آنان، تازه‌نفس وارد معرکه شود و سهم‌خواهی کند. معهذا تبلیغات به‌نفع حکمتیار چندان گسترده و سحرآمیز بود که او را در هاله‌ی رنگارنگ از اوصاف و فضایل و کمالات بی‌مانند نشان می‌داد. در همه‌جا و در اردوگاهای مخالفین و موافقین، او را مظهر جهاد، سمبل مقاومت، سرسختی، آشتی‌ناپذیری، مهندس، انجینیر (؟!) مدیر، مدبر، اولوالعزم، مفسر قرآن... و دارای ید بیضاء معرفی می‌کردند.

نشرات عربی او را «قلب‌الدّین» می‌نوشتند. در همین‌حال، حکمتیار طی یک اقدام رندانه به‌نیروهای حزب اسلامی دستور داد وضع لباس و کلاه و هیأت خود را مطابق با فرم و رنگ مورد استفاده‌ی قبائیل پشتونِ ساکن در نواحی صوبه سرحد {به‌ویژه شهر پیشاور} در آورند، تا تعدادشان در مرءآ و منظر عمومی زیاد دیده شوند. هرفرد خارجی و عربی که وارد پیشاور شود، آن‌جا را پر از مردان حزب اسلامی ببیند!

خلاصه این که اشتهای حزب اسلامی برای کسب شهرت و قدرت سیری ناپذیر بود. حکمتیار بعدها ادعا کرد: «۷۸ % مهاجرین (در پاکستان) متعهد به‌حزب

اسلامی هستند، ۹۰ % فشار جنگ (علیه شوروی و کمونیست‌های داخلی) بردوش مجاهدین حزب اسلامی سنگینی می‌کرد.» باز می‌گوید:
«غالباً بیش از هفتاد درصد مردم هرات عضویت حزب اسلامی را داشتند.»(۶)

نقش ایران: ایران من‌حیث حامی و میزبان گروه‌های اهل تشیع، تا آن‌موقع به‌نتایج و کاندیدای مشخص در مورد افغانستان نرسیده بود، دلیل این امر بیش‌تر به‌اوضاع داخلی خود این کشور برمی‌گشت؛ مثلاً در آن‌موقع موضوع افغانستان مسأله‌ی درجه اول پاکستان را تشکیل می‌داد؛ ولی در ایران شاید به‌رتبه‌ی ده‌هم هم نمی‌رسید؛ انقلاب تازه پیروز شده بود و تعدادی مسایل بسیار مهم‌تر چون تحکیم پایه‌های انقلاب در منازعات داخلی، جنگ با عراق، گروگان‌های آمریکایی و غیره وجود داشت که ذهن رهبران ایران را به‌خود مشغول کرده بود؛ بناءاً در موضوع افغانستان هربخش و هر واحد، شخص یا گروهی خاصی را می‌پسندید و ذهنیت خاص خود را اِعمال می‌نمود. در این‌موقع دسته‌بندی گروه‌های اهل تشیع افغانی چنین بود:

۱ ـ سنت‌گرایان ـ با گرایش سکولار معکوس (در هزاره‌جات و ایران):

الف ـ شورای اتفاق (بعداً: حزب اتفاق)، نشریه: توحید.

ب ـ حرکت اسلامی، نشرات: استقامت، فجر امید، صبح دانش.

۲ ـ متظاهرین به‌بنیادگرایی شیعی (پیروان تز ولایت فقیه، در ایران):

الف ـ سازمان نصر، نشریه: پیام مستضعفین، حبل‌الله.

ب ـ پاسداران جهاد اسلامی، نشریه: پیام پاسدار.

ج ـ روحانیت مبارز.

د ـ حزب‌الله. (به‌رهبری قاری احمد هراتی)

هـ ـ نهضت اسلامی، نشریه: نهضت.

و ـ جمعیت العلماء افغانستان.

ز ـ نیروی اسلامی افغانستان، نشریه: دفاع.

۳ ـ گروه‌های بینابین گذشته‌گرا و کم‌تأثیر در فضای سیاسی ـ نظامی:

الف ـ حزب اسلامی رعد؛رهبر«شیخزاده غزنوی» نشریه: «پیکار اسلامی».

ب ـ حزب دعوت اسلامی، نشریه: «پیام دعوت».

ج ـ حزب دعوت اتحاد اسلامی.

د ـ سازمان فلاح اسلامی؛ معلم بابه غزنوی.

ه - نهضت روحانیت وجوان؛ «سیّدمحسن نقوی»، نشریه: «هجرت».
و - فداییان اسلام؛ «سیّدمصباح مزاری».
ز - فداییان امت اسلامی؛ «رضایی سرپلی».

۴ - جریان‌های کیفی «ملی - مستقل» با داعیه‌ی «بازگشت به‌خویش»:

الف - کانون مهاجر، نشرات: پیام مهاجر، جُوالی، جیحون.
ب - مجاهدین مستضعفین، « « پیام مبارز، صف.
ج - جنبش مسلمانان مبارز، « « پیام مبارز.
د - حزب وحدت اسلامی (اسماعیل رضوانی، **مفقودالاثر در تهران ۱۳۵۹)**
ه - انجمن اسلامی سوم حوت، « « سوم حوت.
و - جنبش اسلامی مستضعفین، « « گاهنامه.
ز - اسلام مکتب توحید، « « امت اسلام، بولتن خبری، ثار.

طی سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰ تغییرات و چرخش‌های در این کته‌گوری‌ها به‌وجود آمد چنان‌که ادغام‌ها، انشعاب‌ها، و اتحادهای در آن صورت گرفت. در برخی از آن تحولات حرکت اسلامی و شورای اتفاق نیز سهیم بودند. مانند: تشکیل «حزب اتحاد انقلاب اسلامی افغانستان» در اواخر سال ۱۳۵۸ و تشکیل جبهه‌ی آزادی‌بخش انقلاب اسلامی افغانستان در سال ۱۳۵۹

به‌همین قرار نیروی اسلامی دچار انشعاب شد و شخصی به‌نام حسن کریمی (قزلباش) از آن سازمان جدا گردید و سازمانی تحت عنوان نیروی انقلاب اسلامی افغانستان پدید آورد که نشریه‌ی «سنان» را منتشر می‌نمود. نیروی انقلاب بخش اعظم کار خود را جمع‌آوری نیروی داوطلب جنگی از بین جوانان مهاجر افغانی برای جبهه‌ی جنگ ایران و عراق قرار داد و در هرشماره از نشریه‌ی سنان رشادت‌ها و خط شکنی‌های جوانان افغانی را به‌همراه عکس‌های از قربانیان منتشر می‌نمود.

چنان‌که در سازمان نهضت اسلامی نیز انشعابی به‌وجود آمد: آقای علی‌بابا رحیمی در رأس عده‌ی از آن سازمان جدا شده و گروه مستقلی به‌همان نام تأسیس کرد. اختلافات بین هردو نهضت برای مدت‌ها ادامه یافت. گروه اولی برای مدتی خود را «نهضت مؤسسین» می‌خواند. از آن‌جا که رهبران آن در دستگاه قدرت‌مند آیةالله منتظری و واحد نهضت‌ها موقعیت‌های خوبی داشتند،

توانستند علی‌بابا رحیمی را به‌زندان بفرستند. در زندان به‌او اتهاماتی زیادی، من جمله ارتباط با دولت کابل وارد آمد. از او اعترافاتی گرفته شد و به‌صورت مکتوب منتشر گردید.

علی‌بابا پس از رهایی از زندان باز هم توانست مدتی در عرصه‌ی سیاسی باقی بماند؛ سرانجام، مضمحل شد و بالاخره به‌استرالیا مهاجرت کرد.

دهه‌ی ۱۳۶۰ فُرجه‌ی زمانی برای کنش این تنظیم‌ها بود. به‌مرور، اوضاع شفاف‌تر شد، رفتنی‌ها رفتند و ماندنی‌ها به‌راه خود ادامه دادند. در عین‌حال دو سه جریان روشنفکری دیگر که برخی عناصر آن از بدنه‌ی سازمان نصر طرد شده بودند، به‌لیست اضافه شدند:

۱ - قیام توحیدی مستضعفین؛ قسیم اخگر، پاکستان، نشریه: فجر آزادی.

۲ - جنبش روشنفکران ملی، به‌رهبری رحمةالله افتخاری در ایران.

۳ - کانون همبسته‌گی روشنفکران افغانستان، نشریه: جهان نو.

۵ - «نیونازی‌های» هزاره‌گی (مستقر در پاکستان) شامل:

الف - «تنظیم نسل نو هزاره ـ مغل» من‌حیث الهامبخش و رهبر معنوی.

ب - اتحادیه‌ی مجاهدین اسلام، تحت رهبری وکیل عبدالحسین مقصودی.

ج - اتحادیه‌ی مجاهدین اسلام، عیسی غرجستانی؛ نشریه‌ی «گل سرخ».

د - اتحادیه‌ی مجاهدین مسلمان افغانستان؛ معروف به‌اتحادیه‌ی حاج رسول.

ه - اتحادیه‌ی مسلمانان مجاهد افغانستان؛ معروف به‌اتحادیه‌ی حاج برکت.

و - حزب‌الله؛ به‌رهبری «یزدانعلی وثوقی» (که متعاقباً به‌دولت پیوست.)

ز - بعدها جریانی باعنوان «شورای انسجام **اقلیت‌های محروم» هم به‌وجود آمد.**

تقریباً مرکز همه‌ی آن‌ها در کویته بلوچستان بود. به‌موازات آن‌ها، گروه‌های سنتی شیعی که مرکزیت شان در قم بود، نیز هرکدام دفاتری مطابق با وصف‌الحال خود در کویته داشتند. عجیب این‌که: از آن همه کمک سیل‌آسای غربی هیچی به‌دست شان نرسید. شاید یک علتش این بود که مهاجرین شیعه و هزاره در پاکستان توقف نمی‌کرند؛ همه‌ی آن‌ها از همان افغانستان به‌مقصد ایران حرکت می‌کردند و به‌هر نحوی خود را به‌ایران می‌رسانیدند. حتی آن گروه‌های «نیونازی» در ابتداء سعی کردند یک کمپ هزاره‌گی در محل موسوم به«سرخ آباد» واقع در حوالی کویته بلوچستان احداث نمایند. این کمپ دایر شد، تعداد

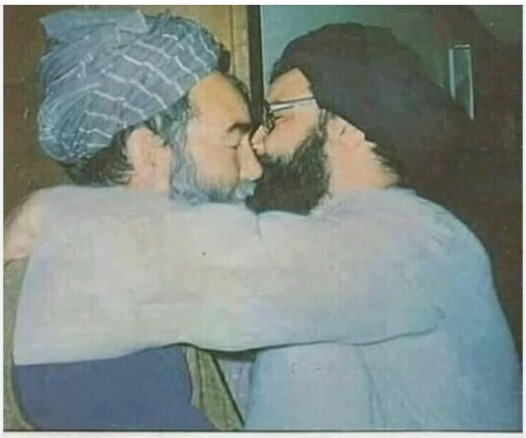
معدودی مهاجر هزاره‌گی در خود پذیرفت، برای آن‌ها «رشن» حواله گردید؛ لکن همان‌ها هم در آن‌جا نماندند و کمپ تعطیل شد. پاره‌ی از هزاره‌ها کارشکنی گروه‌های اهل‌سُنّت را مسبب محرومیت خود از کمک‌های غربیان دانستند:

«در چهارده سال جهاد که هفتاد میلیارد دالر برای افغانستان مصرف شد، باز برای ما یک دالر کسی کمک نکرد، تمام مؤسسه‌های غربی که در افغانستان کار می‌کردند یک کنفرانسی در پیشاور دایر کردند و تمام تنظیم‌ها و صاحب‌نظران را هم در پیشاور جمع نمودند تا درباره‌ی بهبود جهاد افغانستان صحبت کنند، بعد یک نفر از خارجی‌ها رفت پشت تریبون ایستاده شدند که در اول انقلاب، مردم شیعه و مردم هزاره‌جات منطقه‌ی خود را زود آزاد کرد و من الان در این جمع از این‌ها کسی را نمی‌بینم. در لیست کمک‌های هم که در افغانستان می‌شود برای این‌ها وجود ندارد، این‌ها کجا است؟...»



«بعد بی‌شرمانه یکی از مسئولین جهادی رفت پشت تریبون، گفت همین مسأله را من جواب می‌گویم، گفت این‌که به‌این‌ها دواء کمک بکنید، احیاناً مواد غذایی کمک بکنید من موافق هستم، ولی این‌ها مبارزه کردند منطقه شان را آزاد کردند، ایران به‌این‌ها یک مقدار سلاح داد، الآن در میان خودشان جنگ دارند. این‌ها ظرفیت این مسأله را ندارند که به‌این‌ها از نگاه تسلیحاتی کمک شود، یعنی اشاره داد به‌این خارجی که این‌ها به‌ایران وابسته است، احتیاط بکنید، اصل عمده مسأله این گپ بود.»

«شاید خیلی‌ها، مردم ما فکر بکند در این مسأله که شاید رهبران و مسئولین، نخواسته کمک‌های دنیا را بیاورند به‌ما در هزاره‌جات سرازیر بکند این‌ها مخالفت کردند، نه این نبود، ما محکومیت داشتیم و کمک نکردند، این محکومیت، محکومیت تاریخی بود برای ما، خوب در چهارده سال جهاد هفتاد میلیارد دالر مصرف شد، که اکثر قاطعش در پاکستان مصرف شد.»


رهبر شهید استاد مزاری و شهید سید عباس موسوی دبیر کل حزب الله لبنان ـ تهران ـ سال ۱

«برادرانی که در پیشاور نشسته بودند گفتند که شیعه‌ها در



افغانستان دو درصد یا سه درصد هستند و از کل رادیوها اعلان شد... در این‌جا بود که ما فکر کردیم پس ما تا حالاً که در سر و صورت می‌زدیم که دولت در افغانستان تشکیل بدهیم و آن دولت وابسته نباشد حکومت ناب اسلامی باشد. وقتی که ما در افغانستان موجودیت نداریم، این حرف بی‌خودی است.(۷)

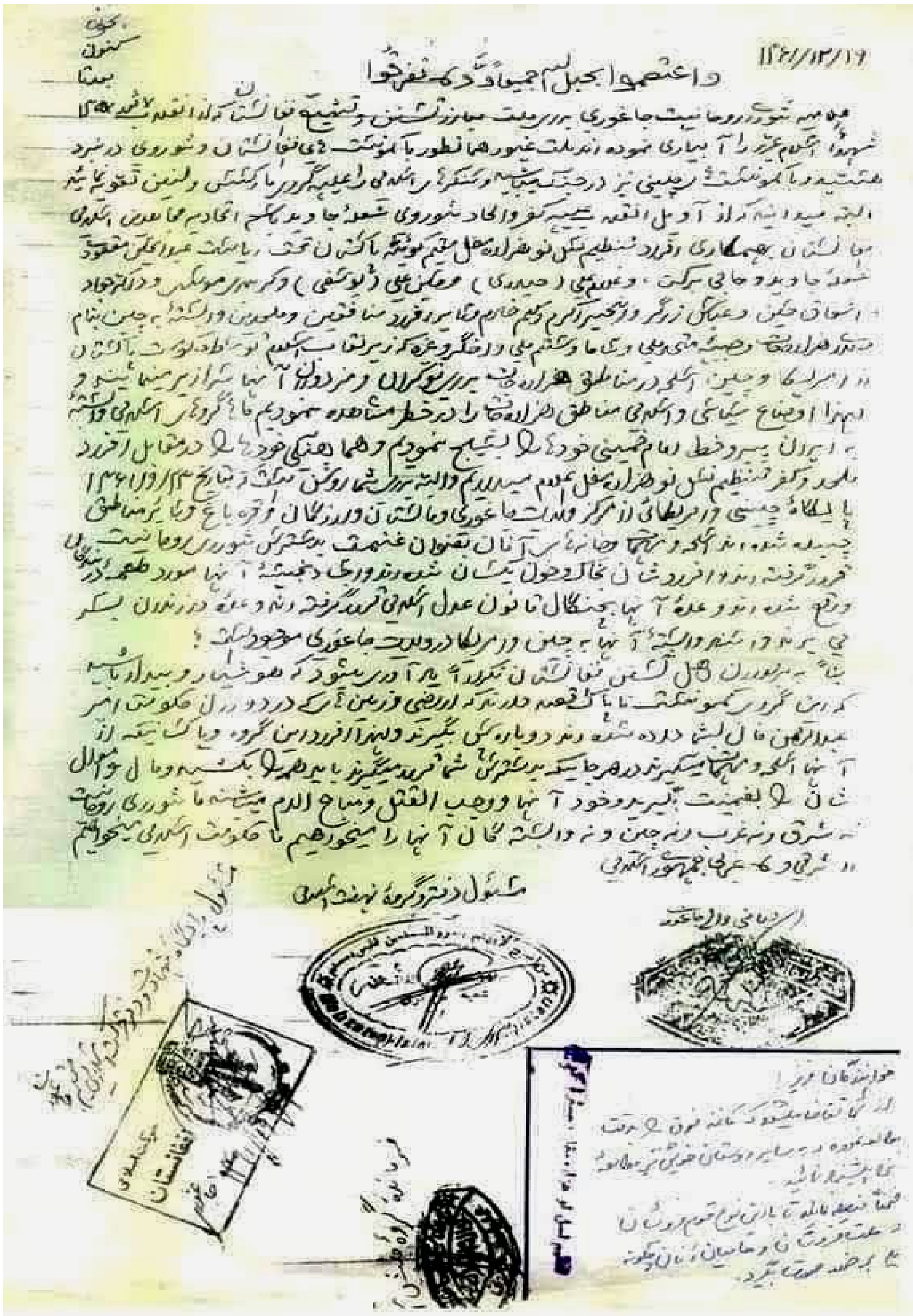
واقع این بود که شیفته‌گی بیش از حد هزاره‌ها نسبت به‌ایران چنان بود که غالب گروه‌های مستقر در قم بطور افراطی خواستار برقراری حکومت اسلامی از نوع ایران، در افغانستان بودند. در شرایطی که کشور شان تحت اشغال روس‌ها قرار داشت {متأثر از فضای ایران} شعارهای «نه شرقی نه غربی» و «راه قدس از کربلا می‌گذرد» سر می‌دادند، مرگ بر آمریکا، انگلیس، منافقین و صدام می‌گفتند... آن‌هم در شرایطی که روابط ایران با بلوک غرب به‌شدت تنش‌آلود بود. همه‌ی این‌ها نمی‌توانست از چشم‌ها بدور ماند.

مولوی گفت «طیران مرغ دیدی، اینی آلی بیا طیران آدمیت را هم سی کو!»

در صفحات قبل عکس‌های را دیدید که نشان می‌داد رهبران اهل‌سُنّت و پیشاور نشین با چه‌کسانی جلسات می‌کردند، در این‌جا هم دیدید که رهبران شیعه و هزارهٔ قم نشین با چه‌کسانی حشر و نشر داشتند... طبیعی بود که از کمک‌های سیل‌آسای کشورهای غربی و عربی محروم می‌شدند. بعدها محمد اکبری (سرکرده‌ی پاسداران جهاد) در مصاحبه با «رادیو آزادی» اظهار تأسف کرد از این‌که گروه‌های جهادی شیعی در دوران جهاد نتوانستند روابط مفید و موأثری با جهان غرب داشته باشند.

به‌هر دلیلی بود، تنظیم‌های «نیونازی» مستقر در پاکستان روز به‌روز ضعیف و ضعیف‌تر شدند. تعداد از آن‌ها در ابتداء جبهات نظامی داشتند، حتی درنخستین سال‌های دهه‌ی ۱۳۶۰ یک چند فقره درگیری داخلی را با گروه‌های سنتیٔ هوادار ایران، در نواحی جاغوری و غزنی سازمان دادند. پلان نهایی آن‌ها این بود که اتوریته‌ی خود را برسراسر هزاره‌جات تثبیت نمایند؛ ولی خیلی زود شکست خوردند. به‌مرور جبهات نظامی ایشان منحل گردید. حتی در عرصه‌های سیاسی، فکری و فرهنگی نیز عددی محسوب نمی‌شدند. هریک‌شان در آخرین روزهای اقامت در کویته، چیزی جز نام میان‌تهی نداشتند. آسمان جُل!

متن اعلامیهٔ ذیل که از طرف احزاب جهادیٔ شیعی و علمای جاغوری صادر شده است، پس از چند فقره درگیری و جنگ خونین است که طی آن ده‌ها نفر کشته و زخمی شدند. در این اعلامیه طرف مقابل را «کمونیست»؛ «مائوئیست»، «چینائی» ... عنوان کرده‌اند که هیچ مورد آن‌ها صحت ندارد؛ گروه «تنظیم نسل نو هزاره ـ مغل» صرفاً یک ارگان قومی بوده و فقط فعالیت قومی می‌نمودند، لاغیر؛ مضمون این اعلامیه که متعلق به‌أوایل دهه‌ی شصت شمسی بر ضد اتحادیه و «تنظیم نسل نو هزاره ـ مغل» پخش شده بود چنین است:



واعتصموا بحبل الله جمیعاً و لا تفرقوا

۱۹ ـ ۱۲ ـ ۱۳۶۱

واعتصموا بحبل الله جمیعا ولاتفرقوا

اعلامیهٔ شورای روحانیت جاغوری برای ملت مبارز تسنن و تشیع افغانستان که از انقلاب ۷ ثور ۱۳۵۷ تا کنون بخون شهداء اسلام عزیز را آبیاری نموده‌اند، ملت غیور! همانطور با کمونیست‌های افغانستان و شوروی در نبرد هستید و با کمونیست‌های چینی نیز در جنگ می‌باشید، و سنگرهای اسلامی را علیه گروه مارکس و لنین تقویه نمائید.

البته میدانید که از اوایل انقلاب علیه کفر و الحاد شوروی شعلهٔ جاوید به اسم اتحادیهٔ مجاهدین اسلامی افغانستان به‌همکاری افراد «تنظیم نسل نو هزاره مُغُل» مقیم کویته بلوچستان پاکستان تحت ریاست عبدالحسین مقصودی، شعلهٔ جاوید و حاجی برکت، غلام علی حیدری و حسین علی یوسفی و کربلایی موسی و داکتر جواد، اشفاق حسین و عباس زرگر و انجنیر اکرم و معلم خادم و سایر افراد منافقین و ملحدین وابسته به‌چین بنام صدای هزاره‌جات و جبههٔ متحد ملی و ساما و ستم ملی و اخگر و غیره که زیر نقاب اسلام توسط حکومت پاکستان، آمریکا و چین اسلحه در مناطق هزارجات برای نوکران و مزدوران آن‌ها سرازیر می‌نماید و لهذا اوضاع سیاسی و اسلامی مناطق هزارجات را در خطر مشاهده نمودیم، ما گروه‌های اسلامی وابسته به‌ایران و پیرو خط امام خمینی خودها را بسیج نمودیم و همآهنگی خود را در مقابل افراد ملحد و کفر «تنظیم نسل نو هزاره مغل» اعلام میداریم و البته برای شما روشن است که به تاریخ ۲۳ ـ ۹ ـ ۱۳۶۱ پایگاه چینی ـ آمریکایی از مرکز ولایت جاغوری مالستان قرهباغ و ارزگان و سایر مناطق چیده شده‌اند اسلحه و مهمات و خانه‌های آنان بعنوان غنیمت به‌دسترس شورای روحانیت قرار گرفته‌اند و افراد شان به‌خاک و خون یکسان شده‌اند و اجساد نجس آن‌ها مورد طعمهٔ درنده‌گان واقع شده‌اند و عدهٔ آن‌ها به‌چنگال قانون عدل اسلامی قرار گرفته‌اند و عده‌ای در زندان بسر می‌برند و اسناد وابسته‌گی آن‌ها به‌چین و آمریکا در ولایت جاغوری موجود است!

بناءاً به‌برادران اهل تسنن افغانستان تکراراً یاد آوری می‌شود که هوشیار و بیدار باشید که این گروه کمونیست ناپاک قصد دارند که اراضی و زمین‌های که در دوران حکومت امیرعبدالرّحمن به‌شما داده شده‌اند دوباره پس بگیرند و لهذا افراد این گروه و یا کسانی که اسلحه و مهمات می‌گیرند در هرجای که بدسترس شما قرار می‌گیرند باید همه را بکشید و مال و اموال آنان را به‌غنیمت بگیرید و خود آن‌ها واجب‌القتل و مباح‌الدم می‌باشد، ما شورای روحانیت نه شرق نه غرب و نه وابستگان آن‌ها را می‌خواهیم، ما حکومت اسلامی می‌خواهیم.

نه شرقی نه غربی جمهوری اسلامی.

مهر و امضا آقای فیاض والی جاغوری.
مهر و امضای مسئول نهضت اسلامی.
مهر و امضای مسئول پایگاه شهادت و دفتر حرکت اسلامی مقیم جاغوری.
مهر و امضای فرمانده جنبش اسلامی (شاخهٔ عبدالحسین اخلاقی)

این تخاضمات ادامه داشت تا این‌که با سقوط دولت داکتر نجیب در سال ۱۳۷۱ اوضاع در کابل آشفته گردید، تنظیم‌های جهادی نتوانستند الگوی قابل قبول در امر حکمرانی ارایه نمایند. معادلات برهم خورد و آتش منازعات قومی را مشتعل کرد. چهار قوم عمده به‌جان یک‌دیگر افتادند و کابل را باخاک یکسان کردند. ارزش‌ها و اعتقادات زیر پاشد، وفاداری و تعهدات از مام میهن به‌قومیت و گروه و منافع شخصی چرخش نمود. آیدیولوژی‌ها به‌کیش‌شخصیت تنزل کرد و میدان برای کلاه‌برداران و سودجویان هر قوم باز شد.

سراسر کشور به‌یک "شهر فرنگ" مبدل شد که دایماً شکل‌ها و نقاشی‌هایش تغییر می‌کرد و هیچ‌چیزی زیبا و تماشایی هم درآن نبود. یک چنین دورانی، برای ماجراجویانی که جرأت و گستاخی استفاده از فرصت‌ها را دارند و به‌وسایل و روش‌ها هم اهمیتی نمی‌دهند، بهترین زمان است. به‌این جهت بود که ماجراجویان در سراسر افغانستان فراوان شدند. ماجراجویانی که در کشور بوند و کسان دیگری که از مرزها سرازیر شدند. هرکس و هرگروه نقش خود را اجراء می‌کرد و برای منفعت خود می‌کوشید و حاضر بود تمام اشخاص دیگر را نابود کند و از میان بردارد، گاهی اوقات دو گروه یا بیش‌تر باهم متفق می‌شدند تا سومی را نابود کنند، بعد بلافاصله به‌جان یک‌دیگر می‌افتادند. کوشش‌های دیوانه‌واری صورت می‌گرفت تا کشور پارچه پارچه شود، غارت نامحدودی در همه‌جا جریان داشت که اغلب به‌صورت بی‌پرده و بی‌شرمانه و علنی بود، گاهی هم در زیر عناوین و نقاب‌های عوامفریبانه صورت می‌گرفت.

ائتلاف‌ها و اتحادها

اتحاد معروف به‌هفتگانه اهل‌سُنّت (بنیاد گرایان) شامل:

الف - جمعیت اسلامی = برهان‌الدّین ربانی.
ب - حزب اسلامی = گلب‌الدّین حکمتیار.
ج - حزب اسلامی = مولوی یونس خالص.
د - اتحاد اسلامی = عبدالرّب الرّسول سیاف.
ه - حرکت انقلاب اسلامی = مولوی نصرالله منصور (انشعابی محمد نبی.)
و - حرکت انقلاب اسلامی = مولوی رفیع‌الله موأذن (انشعابی محمد نبی.)
ز - جبهه‌ی ملی نجات افغانستان = مولوی محمد میر (انشعابی از مجددی.)

اتحاد موسوم به‌سه‌گانه اهل‌سُنّت (سنت گرایان) شامل:

الف - محاذ ملی = پیر سیّداحمد گیلانی.

ب - جبهه‌ی ملی نجات افغانستان = حضرت صبغة‌الله مجددی.

ج - حرکت انقلاب = مولوی محمد نبی محمدی.

ائتلاف‌ها و اتحادهای گروه‌های شیعی طی دهه (۱۳۵۸ تا ۱۳۶۸) چنین است:

۱ - «حزب اتحاد انقلاب اسلامی افغانستان» ۱۳۵۸ متشکل از سازمان‌های: نصر، نهضت، نیرو، رعد، فداییان، جنبش و مجاهدین؛ ارگان نشراتی: آزادی.

۲ - «جنبش مقاوت اسلامی» سال ۱۳۵۹ متشکل ازدوگروه: «کانون مهاجر» به‌رهبری سلمان رنجبر و «**جنبش‌اسلامی مستضعفین**» به‌رهبری‌عبدالحسین عاقلی».

۳ - «جبهه آزادی‌بخش انقلاب اسلامی افغانستان» سال ۱۳۵۹ متشکل از ۱۰ گروه شامل: حرکت، شوری، نصر، نیرو، رعد، جنبش، مجاهدین، جمعیت‌العلماء، دعوت، نهضت. دبیرکل: «آیة‌الله محسنی»؛ سپهسالار: «علیپور غفوری»؛ ارگان نشراتی: «عاشورا» مدت فعالیت: فقط چندماه. که در نتیجه‌ی کارشکنی واحد نهضت‌ها از هم پاشید.

۴ - «شورای ائتلاف» فعالیت از سال ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۸ شامل: نصر، نهضت، پاسداران، حرکت، جبهه‌ی متحد، نیرو، و بقایای شورای اتفاق.

۵ - «جبهه‌ی متحد انقلاب اسلامی افغانستان» از سال ۱۳۶۱ تا ۶۸ متشکل از ۴ گروه، شامل: جنبش عاقلی، فدائیان اسلام، فدائیان امت اسلام و دعوت اسلامی. پس از قتل آقایان اخلاقی، عاقلی و مصباح مزاری، افراد شاخص این جبهه سیّدحسین عالمی بلخی و هاشمی لولنجی بودند. "سنگر انقلاب" را منتشر می‌نمود.

۶ - «حزب وحدت اسلامی» (با مستشاریت وزارت خارجه‌ی ایران) سال ۱۳۶۸ تا (...؟) متشکل از گروه‌های: نصر، نهضت، نیرو، پاسداران جهاد، اتحادیه وکیل مقصودی، بقایای شورای اتفاق، جبهه‌ی متحد، مجاهدین مستضعفین، شماری از عناصر استحاله شده‌ی کانون مهاجر و بخشی از حرکت اسلامی.

روشنفکر «پشتونی» و نگاهی به‌قدرت

ضروری است در پایان این بخش اشاره کنم که آنچه (در این کتاب) درباره‌ی روشنفکران و نیروهای سیاسی کشور گفته‌ایم، اغلب مربوط به‌اقوام غیرپشتون است که خودرا «اقوام محروم» می‌خوانند و مدام آه و ناله می‌کنند که پشتون‌ها

حق ایشان را خورده‌اند.... شما هیچ وقت فکر کرده‌اید که چگونه بیش‌ترین مدعیان روشنفکری درمیان اقوام وجود دارد واساس تفکرشان ضدیت با قوم پشتون است؟

پس آن‌چه در این کتاب می‌گوئیم ضرورتاً بیانگر ماهیت و ترمینولوژئ واقعئ نیروهای سیاسئ وابسته به‌قوم پشتون نیست؛ روشنفکر پشتونی تعریف ویژه‌ی خود را دارد؛ ما اصلاً به‌درون قوم پشتون نرفته‌ایم تا از علایق باطنئ این قوم آگاه گردیم؛ بنابراین معلومات ما در مورد «الیت» پشتون هیچ است.

جامعهٔ پشتون یک جامعهٔ بزرگ و پیچیده است. ما از درون آن اطلاعی نداریم؛ ما فقط مظاهر و کارکردها را می‌توانیم ببینیم، آن‌هم ناقص!

گمان می‌کنم «پشتون‌شناسی» الیت اقوام نیز بهتر از ما نیست. اگر به‌داده‌های الیت اقوام مراجعه نمائیم (اغلب) بدگوئی و زشت‌گوئی غیرمنصفانه از قوم بزرگ و شجاع پشتون است: می‌گویند هرآن‌چه که پشتون ساخته بشکن!

این نه تنها کمکی به‌امر «پشتون‌شناسی» نمی‌کند، که ضعف دانش و فقدان توانائی برای تعامل هنجارمند با قدرت حاکم را به‌نمایش می‌گذارد...

و نهایتاً به‌بن بست گفتمانی می‌انجامد.

تعدادی از روشنفکران اقوام از فرط چیزنداری و استیصال به‌خودتحریمی و بایکوت خویش روی آورده و شعار «من افغان نیستم سر می‌دهند!»

با طرح شعار «من ایرانی هستم!» به‌پای خود شلیک می‌کنند!

با «ضدیت بانام افغانستان» و «خراسان‌خواهی» بالای خود عریضه می‌کنند!

خوب، در چنین وضعیتی واقعاً در درون جامعهٔ پشتون چه می‌گذرد؟

- پشتون‌ها روشنفکر دارند؟ ندارند؟ اصلاً آدم‌های درست و حسابی در بین شان پیدا می‌شوند یا نه؟ گپای روشنفکران اقوام را می‌شنوند یانه؟ چه جوابی دارند؟ ...

- اگر پیدا می‌شود چگونه فکر می‌کنند؟ چه می‌خواهند؟ دنیا را چگونه می‌بینند؟

- روشنفکران اقوام که معلوم است: ته دل شان «مشارکت در قدرت و سهمی از قدرت» می‌خواهند و نام آن را هم عدالت‌خواهی و برابری‌طلبی می‌گذارند!

- آیا روشنفکر پشتونی هم همین را می‌خواهد؟

= پشتون‌ها سیصد سال حکومت کرده‌اند. الیت دارند، تکنوکرات و بروکرات دارند؛ ... روشنفکر هم دارند؛ منتهی روشنفکر پشتونی از جنس روشنفکران اقوام نیست. روشنفکر پشتونی خودرا مالک مملکت و صاحب قدرت می‌داند. در طول سیصدسال زمامداری، مغزش در جهت حفظ و مدیریت قدرت تکامل کرده است.

اگر «حزب دموکراتیک خلق» و بعد از آن (تا حدی) جناح «پرچم» و پس از آن «افغان ملت» و دیگر جریان‌های پشتونی را من‌حیث نماینده‌گان و تشکل‌های الیت پشتون در نظر بگیریم، نتیجه همین می‌شود، چه این تشکل‌ها مستقیماً نگاه به‌قدرت دارند. کار توده‌ای نمی‌کردند و نمی‌کنند. نیازی هم ندارند، قوم وجود دارد

حال آن‌که فرزندان اقوام محروم کتاب می‌خوانند، شعر می‌خوانند! شعر می‌گویند! نشرات دارند، حکومت‌ها را به‌چالش می‌کشند، انواع مدل‌ها و شیوه‌های حکومتی را مورد مطالعه و نقد قرار می‌دهند، غوغای خیابانی راه می‌اندازند ...

خلاصه همه شان ذهن‌گرا بودند و هستند؛ همان زنگ انداختن به‌گردن گربه!

اما کنشگران پشتونی این‌گونه نبودند و هم اکنون نیز چنین نیستند، آن‌ها از اول که چشم باز می‌کنند واقع‌بین و عمل‌گرا هستند و از همان ابتداء نگاه به‌قدرت دارند، آن‌ها زیاد کتاب نمی‌خوانند، هرکتابی را هم نمی‌خوانند؛ اهل قیل و قال و سفسطه نیستند، شعر نمی‌خوانند، آه و ناله و گریه و زاری نمی‌کنند؛ اگر تحصیل می‌کنند، اگر کتاب می‌خوانند یا می‌نویسند و اگر فعالیت سیاسی می‌کنند همه و همه در راستای میکانیسم حفظ قدرت و چگونه حکومت کردن است، چون آن‌ها از اول می‌دانند که برای حکومت‌کردن به‌این دنیا آمده‌اند، لذا مستقیماً به‌مرکزیت قدرت نظر دارند. از همین رو در میان نیروهای سیاسی و فکریٔ پشتونی، منتقد قدرت (از جنس روشنفکری) نمی‌بینیم، مدعیٔ قدرت می‌بینیم... و برای تصرف قدرت حاضراند یکدیگر را هم بکشند و اگر خود هم در این راه کشته شدند آخ نمی‌گویند!

روشنفکر پشتونی در پاسخ به‌کسانی که می‌گویند «من افغان نیستم»!

و در برابر «خراسان‌خواهان» پاسخی آماده در کیسه دارد، می‌گوید: زمانی که خراسان وجود داشت شامل هفت کشور امروزی می‌شد: افغانستان، تاجیکستان، قرغیزستان، ازبکستان، ترکمنستان، قسمت‌های شرق و مرکز ایران و قسمت‌های غرب پاکستان؛ خراسان از هم پاشید و از لاشهٔ آن، این‌کشورها به‌وجود آمد، یعنی برای هرقومی کشوری به‌نام خودش ساخته شد؛ و افغانستان سهم قوم و ملت افغان است؛ حالا تو که افغان نیستی، کجائی استی تا تورا به‌کشور مربوطه حوالت دهم!

این‌جا افغانستان است! افغان استی، بمان زندگی کن، افغان نیستی یا الله بلند شو!

این‌است منطق و فلسفهٔ روشنفکر پشتونی که بی‌پرده و بی‌تعارف بیان می‌دارد.

قصه هرچه باشد، ما در عمر خود دیدیم که دوبار دو ابرقدرت جهانیٔ روس و آمریکا به‌افغانستان حمله کردند، پشتون‌ها را از قدرت پس زدند، اقوام را به‌قدرت

رسانیدند، ولی اقوام نتوانستند قدرت را حفظ کنند! بسیار مفت از دست دادند! از دیگرسو ثابت‌است که هیچ‌قومی به‌اندازهٔ پشتون‌ها عاشق این‌وطن نیست، پشتون‌ها برای حفظ این‌وطن دریاها خون داده‌اند و دریاها خون ریخته‌اند. فرق پشتون‌ها با دیگراقوام این است که پشتون‌ها کل وطن را می‌خواهند و همین کل را هم برای خود می‌خواهند؛ لکن دیگراقوام با این وطن من‌حیث «گوشت قربانی» نگاه می‌کنند! فقط خواهان سهمی بیش‌تر و لقمهٔ بزرگ‌تر از این گوشت قربانی هستند!

اگر پیش پشتون یک کلمه در بارهٔ تمامیت ارضی گپ بزنی دیوانه می‌شود؛ همین گپ را نزد اقوام بزن، برای شان هیچ اهمیتی ندارد. به‌رویت می‌خندند!

این‌قدرتی که در اختیار پشتون است، اگر در اختیار دیگرقوم بود، چه‌ها که نمی‌کرد!

این قصه سری بسیار دراز دارد. «توخود حدیث مفصل بخوان از این مجمل»

روشنفکر پشتونی و نگاهش به‌اسلام: همه می‌دانیم که قسمتی از وقت و انرژئ "روشنفکر اقوام" صرف بد و ردّ اسلام و مقدسات می‌گردد، با این گمان که دین و مقدسات مانع برقراری ارتباط او با مخاطب شده است که بالمأل سبب محرومیت جامعه از فیض وجود او گردیده و عاقبت الامر موجب عقب مانی خود جامعه می‌گردد. پس شرط اول قدم آن‌است که جامعه از دین و مقدسات پاک سازی گردد تا راه پیش رفتش هموار گردد...

- آیا روشنفکرپشتونی نیز دین را باهمین عینک وهمین عطر وطعم می‌بیند یا طوری دیگر؟

= شکی نیست که روشنفکر پشتونی نیز در پشت ذهن خود دین را یک امر قدسی ولایتغیر نمی‌داند (این ذهنیت هر عنصر روشنفکری است) ولی از آن‌جا که عمل‌گرا است و تجربهٔ حکومتی دارد، دین را من‌حیث یک عنصر قدرت‌ساز و وحدت بخش می‌داند و آن را به‌خدمت می‌گیرد. لذا «افغانیت و اسلامیت را باهم قرین کرده‌اند.» در کتاب سقاوی دوم آمده که دین «اسلام یکی از مهم‌ترین فاکتورهای است که می‌تواند همهٔ اقوام افغانی از شمال و جنوب را به‌وحدت برساند، پس بر حکومت است که در امر حفاظت و تبلیغ دین مبین اسلام بکوشد...» این یک برداشت عالی از مقولهٔ دین است. درعالم واقع نیز وقتی اذان گفته می‌شود هرقوم و طائیفه اختلافات ذات‌البینی خودرا کنار گذاشته و پشت یکدیگر به‌نماز ایستاده می‌شوند. درتاریخ هم دیدیم که امیرعبدالرّحمن بهترین استفاده را از دین کرد و پایه‌های قدرت خودرا در ظلّ آن توسعه و تحکیم بخشید. اما امان‌الله و خلقیان و پرچمیان که به‌مقابله با دین برخاستند، گور خود را کندند.

روشنفکر اقوام و بحث کهنهٔ «عدالت»!

مقولهٔ «عدالت» یک بحث تکوینی دارد، مانند «والسّماء رفعها و وضع المیزان»، «یا بالعدل قامت السّموات والارض»، دیگر صفات و ملکات انسانی واقع می‌شود که بیش‌تر در مورد شاهان و امیران و مخصوصاً قاضیان کاربرد دارد. در تعریف مصداقیِ خود عدالت این‌گونه تعریف شده است: «العَدلُ هوَ المُساواةُ في المُكافَأةِ، إنْ خَيراً فَخَيرٌ، وإنْ شَرّاً فَشَرٌّ ﴿وَجَزَاء سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا﴾ ﴿إِنَّ اللهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالإِحْسَانِ﴾ فالعَدلُ هوَ المُساواةُ في المُكافَأةِ، وأمَّا الإحسَانُ فَهُوَ أَن يُقابَلَ الخَيرُ بِخَيرٍ أعظَمَ، وأَن يُقابَلَ الشَّرُّ بِأقلَّ منهُ، والأَفضلُ أن يُقابَلَ بالخَيرِ.»

لفظ عدالت در زبان مادریِ خود کاربرد قضائی دارد: تناسب جرم و مجازات!

اما روشنفکر اقوام به‌این واژه هویت سیاسی و اقتصادی بخشیده و از آن توزیع مساویِ ثروت و قدرت می‌خواهد! جالب این‌که همین عدالت را تنها برای خود و قوم خود می‌خواهد، نه فراگیر و نه برای کل کشور و کل مردم، نه هم برای قوم رقیب، این‌ها نه! عدالت فقط برای من و قوم من! آن هم عدالت در توزیع!

می‌پرسیم چه چیزی باید عادلانه توزیع شود؟ تو که می‌دانی این وطن خزائن و ذخائیری ندارد که عادلانه میان‌ساکنین توزیع گردد. می‌گوید توزیع عادلانهٔ قدرت!

معنی این گفته آن است که اگر یک یا چند چوکی به‌او و قومش داده شود، دیگر عدالت بالکل تأمین شده است! آیا مشکل این وطن همین است؟ و به‌همین آسانی و ساده‌گی هم حل می‌شود؟ جالب این‌جا است که این چوکی را از کی می‌خواهد؟!

= از پشتون! از پشتونی که اساس و بنیاد اورا هیچ قبول ندارد! اما ناخودآگاه و عملاً و رسماً تولیت پشتون برارکان قدرت‌را تصدیق می‌کند وازاوسهم می‌خواهد!

غافل از این‌که اگر توعدالت می‌خواهی باید حکومت عادلانه و قانون‌مند بخواهی، حکومتی که در آن آحاد شهروندان از حقوق و مسؤلیت‌های برابر برخوردار گردند، این را می‌گویند «برابری طلبی» که با عدالت طلبی بسیار فرق دارد. در تعریف عدالت می‌گویند: «وضع کل شیءٍ فی موضعه»

= هرچیز باید در جایگاه خود قرار گیرد. در تعریف دیگر می‌گوید: «العدلُ اعطاء کلِّ ذیحقٍ حقهُ» = عدالت آن است که هر صاحب حقی به‌حق خود برسد.

بنا براین تعریفات، حریف تو به‌آسانی می‌تواند بگوید جایگاه تو همان است که اکنون هستی! حق تو همان است که اکنون برخورداری! عدالت مساوات نیست، عدالت برابری نیست. بلکه حقی است که مطابق شأن و جایگاه داده می‌شود. این

با حق برابری شهروندی فرق می‌کند. تو باید برابری طلب کنی و این‌کار را نمی‌توانی مگر زمانی که ملی بیاندیشی و آحاد مردم را چون خود بپنداری.

عدالت یا قانونیت؟ اکنون مقولهٔ عدالت به‌قدری منسوخ و مندرس شده که دیگر مانند گذشته، صفت شاهان و قاضیان هم قرار نمی‌گیرد؛ چرا؟

= چون دیگر سلاطین مطلقه وجود ندارد. جوامع بشری قانونمند شده و تکلیف همه‌چیز را قانون معین می‌کند. در گذشته می‌گفتند قاضی باید عادل و مجتهد باشد تا بتواند با علم خود کشف حقیقت کند وانشاء حکم نماید، ولی اکنون قاضی فقط یک ماشین است، او باید براساس قوانینی حکم کند که در پارلمان‌ها تصویب شده است. پس تو اگر «حق‌خواه» هستی، لزوماً باید «قانون‌خواه» باشی، اگر دولت و جامعه قانونمند شد تو هم حتماً به‌حقت می‌رسی. بازهم تو نمی‌توانی «قانون‌خواه» باشی مگر این‌که ملی بیاندیشی. از هرج و مرج طلبی چیزی به‌دست نمی‌آوری.

عدالت یا رقابت؟ اگر گفتمان عدالت را در عرصهٔ اقتصاد جمعی تمثیل و نقاشی کنیم دقیقاً نمادی از یک آخور دراز به‌دست می‌دهد که پر از علوفه است و احشام سردر آخور دارند و بربرا مشغول‌اند! زندگی در جوامع انسانی این‌گونه نبوده و نیست، به‌خصوص در دنیای امروز که همه‌چیز بربنیاد رقابت آزاد استوار است. از آن‌جا که روشنفکران افغان پس از زوال سوسیالییم، به‌سمت غرب چرخیده و شیفتهٔ غرب شده‌اند، من برای ایشان از غرب نمونه می‌آورم: در سیستم غربی چیزی تحت عنوان عدالت وجود ندارد. در غرب تو یا سالم هستی یا مریض استی، اگر سالم هستی برو دربازار کار رقابت کن، اگر مریض استی برو در سوسیال ثبت نام کن! تو اصلاً می‌دانی که اقتصاد لیبرال و دموکراسی لیبرال همان رقابت سخت و قاتلانه است که یک تنازع بقای واقعی و به‌تمام معنی است؟

نشان‌های بخش پنجم:

۱ - احمد رنجبر = خراسان بزرگ، ص ۷۶
۲ - حسین نایل هروی: سرزمین و رجال هزارمجات، ص : ۴۴۴
۳ - میر صدیق فرهنگ: «افغانستان در پنج قرن اخیر» ج۱ صص ۲۳ - ۲۲ -
۴ - همان: ص ۴۶۹
۵ - دگروال یوسف در کتاب «تلگ خرس» صص ۱۶۷ - ۱۸۰
۶ - محمد حلیم تنویر: «تاریخ و روزنامه‌نگاری افغانستان» ص ۴۲۳
۷ - عبدالعلی مزاری «احیای هویت» چاپ اول زمستان ۱۳۷۴، قم، صص ۲۱۵ - ۲۱۶

۶

روزهای بی‌فردا

حکومت سیّدعلی بهشتی

در بهار سال ۱۳۶۰ تصمیم گرفتم سفری به‌داخل کشور داشته باشم، قصدم را با سلمان رنجبر در میان نهادم، او ضمن موافقت، خیلی خوشحال شد. نامه‌های مفصلی برای خانواده‌ی پدری خود و دیگر دوستانی مرتبط با کانون مهاجر نوشت. دستورالعمل‌های در مورد شیوه‌ها و میکانیزم تحقیق و مصاحبه با مردم، فرماندهان و حاکمان محلی و در رأس آن‌ها «شخص آیةالله سیّدعلی بهشتی» ریاست نهاد اجرایی موسوم به«شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان» اختصاراً: (ش. ا.ا.ا.) نوشته به‌من داد. او ریز برنامه‌های مرا روشن کرد. حدود ۳۰ سؤال مربوط به‌مصاحبه با آقای بهشتی را شخصاً طرح کرد و کتباً به‌دستم داد. سپس طی یک جلسه‌ی کاری، چند بار سفارش کرد که با آیةالله بهشتی حتماً مصاحبه داشته باشم و این پرسش را از او بنمایم که: «شورای اتفاق یک حکومت ملوک‌الطّوایفی نیست؟

- به‌روابط اقوام لطمه نمی‌زند؟ وحدت ملی را به‌خطر نمی‌اندازد؟...»

رنجبر به‌من گفت: «وقتی در بین مردم تحقیقات می‌کنی متوجه این نکته باش که در افغانستان بحران عدم اعتماد حاکم است. مردم ما در اثر مظالم فراوان تاریخی، دروغ‌گو بار آمده‌اند و اظهارات اولیه‌ی ایشان قابل اعتبار نیست. تو سعی‌کن همان یک سوژه را از چندین منبع بپرسی، آن‌گاه دریافت‌هایت را باهم تطبیق بده و خودت نتیجه بگیر.» در آخرین لحظات خدا حافظی، به‌منظور تأکید بیش‌تر گفت: «اگر در این سفر با آیةالله بهشتی مصاحبه‌نداشته باشی، فکرکن که هیچ کاری نکرده‌ای، رفتی افغانستان و دست خالی هم برگشته‌ای!»

من هم به‌او اطمینان دادم که به‌هرقیمتی این کار را می‌کنم.

تا این موقع سراسر هزاره‌جات در اختیار شورای اتفاق بود. آن شوری کمیسیون‌های منظمی جهت اداره‌ی امور تشکیل داده بود. می‌توان گفت هر کمیسیون حکم یک وزارت را داشت که مرکزیت همه‌گی آن‌ها در محلی به‌نام «شهرنو ـ ورس» قرار داشت. شعبه‌های هریک در مراکز ولسوالی‌ها دایر بود.

در حکومت شورای اتفاق، هرولسوالی یک «حوزه» محسوب می‌شد، سرور حوزه در حکم ولسوال، براجرای امور اشراف داشت. هکذا شورای اتفاق نماینده‌گی‌های فعال در کشورهای ایران و پاکستان دایر کرده بود.

شیخ نادرعلی مهدوی شهرستانی حیثیت وزارت خارجه را داشت. مسئولیت بخش ایران شورای اتفاق نیز به‌عهده‌ی او بود. دفتر تهران در مسجد سپهسالار، واقع در بازار مستقر بود. امام این مسجد کسی به‌نام آیةالله حسن سعید (از طرفداران آیةالله خویی) بود که از باب رفاقت و همشاگردی با بهشتی (در دوران تحصیل درنجف) این مرکز را در اختیار شوری نهاده بود.

در همان موقع دفتر سازمان نصر در یک خانه‌ی اعیانی و شیک، واقع در نواحی بالاشهر تهران (خیابان انقلاب) مستقر بود، این مکان که متعلق به‌یکی از سران فراری رژیم سابق بوده، در آغاز انقلاب مصادره شده و از جانب دولت ایران در اختیار سازمان نصر نهاده شده بود.

ما به‌قصد هماهنگی و تدارک مقدمات سفر، به‌دفتر شوری رفتیم. شیخ نادر علی مهدوی که آن موقع در تهران حضور داشت، در کارهای مربوط به‌مسافرتم منتهای همکاری به‌خرج داد، برایم کارت عضویت شورای اتفاق صادر نمود، یک معرفی نامه‌ی مفصل به‌آقای بهشتی نوشت تا هم بتوانم ایشان را ملاقات نموده و با او مصاحبه نمایم، هم در سراسر قلمرو شوری آزادی و امنیت داشته باشم. او نامه‌ی هم به‌مرکز نماینده‌گی شوری در پاکستان نوشت و ضمن آن از مسئولین آن مرکز خواست تا با ما همکاری کنند.

سرانجام، با مقداری زیاد نشریه‌ی «پیام مهاجر»، «جُوالی»، سربرگ «پیام مهاجر»، کتاب‌های منتشره از سوی «کانون مهاجر» عازم پاکستان شدم. طبق برنامه در دفتر شورای اتفاق، واقع در «مری آباد ـ کویته» وارد شدم، در این موقع مرحوم شیخ اکرم فاضلی (هم محلی خودم) نیز در آن‌جا به‌سر می‌برد. او منتظر سهمیه‌ی اسلحه برای شورای اتفاق بود که از مراجع غربی توسط ارتش پاکستان منظماً هردو سه ماه یک‌بار به‌گروه‌های مسلح

افغانستانی اعطاء می‌شد. شیخ اکرم که متوجه شد ما عازم داخل هستیم، با انواع لطایف‌الحیل ما را نگهداشت تا در امر انتقال اسلحه با او مساعدت کنیم.

تا آن‌موقع دقیقاً یک سال و شش ماه از ورود قوای شوروی به‌افغانستان می‌گذشت شورای اتفاق به‌حیث تنها نماینده‌ی مردم شیعه نزد محافل غربی، شناخته شده بود که از سهمیه‌ی سلاح و امکانات برخوردار بود. سراسر هزاره‌جات تحت اداره‌ی منظم شوری قرار داشت. آن‌شوری گرچه یک نهاد گذشته‌گرا و عاری از مبانی فکری روز آمد بود؛ لکن با شیوه‌های ابتدایی دموکراتیک، مانند انتخابات محلی، وجود قوای سه گانه، و توزیع عادلانه‌ی قدرت به‌وجود آمده بود. مزیت منحصر به‌فرد آن، همانا ظهور طبیعی از میان توده‌های مردم بود که بالمقابل احساس مسئولیت در برابر آنان می‌نمود. هیچ تعهدی در برابر هیچ قدرت خارجی نداشت و سهم هزاره‌جات از حمایت‌های همه جانبه‌ی قدرت‌های غربی را دریافت می‌نمود.

بعداً وقتی جنگ‌های داخلی در هزاره‌جات شروع شد، قدرت شوری تضعیف گردید و گروه‌های جانب‌دار ایران در آن‌جا جان گرفتند؛ **کلیه‌ی این کمک‌ها قطع شد.**

بازار سیاست در کویته و پیشاور گرم شده بود. من از مراکز گروه‌ها در این دو شهر دیدن کردم، خبرنگاران غربی فوج فوج مانند مور و ملخ ریخته بودند. یک روز بعد از ظهر در دفتر کار و کیل عبدالحسین مقصودی [رهبر اتحادیه مجاهدین] سرگرم صحبت بودیم که یک نوجوان آمریکایی به‌اتفاق یک مترجم وارد شد، باب گفت وگو را با عبدالحسین مقصودی گشود؛ در پایان مصاحبه، آن جوان آمریکایی کامرهٔ خود را درآورد و یک چند قطعه عکس از وکیل مقصودی برداشت، سپس دستی در جیب کرده مبلغی دالر درآورده و شمرد، حدود دوهزار دالر شد، آن را گذاشت روی میزعبدالحسین مقصودی و مقصودی هم آن را برداشت! من از این طرز کمک گدامنشانه‌ی آن جوان آمریکایی و مخصوصاً از قبول عبدالحسین مقصودی حیرت کردم.

- چطور آن‌ها پیش چشم ما این کار را کردند؟!

برای آموزش نظامی به«ترلنینگ» واقع در منطقه‌ی «تری‌منگل» معرفی شدیم. در آن‌جا اردوگاه نظامی وسیع برپا بود. افراد گروه‌های مسلح افغانی زیرنظر «میلیشیای پاکستانی» آموزش می‌دیدند. هرگروه جایگاه و نوبت خاص داشت، افراد گروه‌ها کم‌تر می‌توانستند یک‌دیگر را ببینند. آموزش‌ها بیش‌تر در

مورد تخریب و انفجارات بود، روی بدن‌سازی و شستشوی مغزی اصلاً کار نمی‌شد، تمرکز اصلی روی هدف‌گیری و «فیرینگ» بود. ما قبلاً شبیهه این را در ایران دیده بودیم، ایرانی‌ها برای آدم زیاد سخنرانی می‌کنند و آواز می‌خوانند. یکی بعد از دیگر! امّا در آن‌جا به‌مدت چهل روز هیچ‌کس برای ما سخنرانی نکرد.

از طرف شورای اتفاق ما ۱۰ نفر بودیم که در حقیقت هیچ‌یک از ما سرباز شوری نبودیم؛ فقط رعیت شوری محسوب می‌شدیم. ما مسافران عادی بودیم که از ایران به‌وطن می‌رفتیم، هیچ‌یک از ما علاقه به‌امور نظامی نداشتیم؛ پس از اتمام یک دوره‌ی چهل روزه در «تری‌منگل» سرانجام، سهمیه‌ی اسلحه‌ی شورای اتفاق درآمد که جمعاً بار شش موترلاری پاکستانی بود.

ما در یک تنگ غروب سوار همان موترها شدیم و روی جعبه‌های مهمات و مواد منفجره نشستیم، سراسر شب راه پیمودیم تا قبل از ظهر روز بعد به‌شهرک «بادنی» در مرز افغانستان رسیدیم.

«بادنی» یک شهرک مافیایی به‌تمام معنی بود که در سکوت رمزآمیز فرو رفته بود. این شهر در اختیار گروه‌های مسلح افغانی قرار داشت. هریک از آن‌ها دفاتر و پایگاه‌های در آن‌جا داشتند. آن‌ها ذخایر و زرادخانه‌های عظیمی در آن‌جا ایجاد کرده بودند. هریک محموله‌های متعلق به‌خود را متدرجاً به‌داخل افغانستان انتقال می‌دادند. ما یک چند روزی در بادنی معطل شدیم، محیط ملال‌آور و پیچیده بود، چنان‌که آثاری از حیات و شادی در آن به‌چشم نمی‌خورد. از در و دیوار و کوه و سنگش وحشت می‌بارید. در نقاط مرتفع، سلاح‌های ضد هوایی نصب بود.

از این پس دیگر سر و کار ما با تراکتور، تیلر، خر، اسب و شتر بود. مسیر راه بادنی تا «انگوری جاغوری» حدود یک هفته طول کشید. هفته‌ی که ناچارم آن را «هفته‌ی مرگ» نام گذاری کنم، پر زحمت و پر خطر بود.

باید بیش از صدتن بار را روی سر خود گرفته از میان دزدان عبور بدهیم و به‌مقصد برسانیم. در بعضی از جاها، روزها می‌خوابیدیم، شب‌ها راه می‌رفتیم. در آن زمان جاده‌های کنونی و موترهای امروزی وجود نداشت. در مناطق هموار تراکتور می‌توانست حرکت کند، و در مناطق دشوارگذر و رودخانه‌ها باید بارها را از تیلرها پائین می‌آوردیم و اسب، شتر و الاغ کرایه می‌کردیم. کاری بسیار دشوار بود: بیش از صد تن محموله را بار شتر و اسب و الاغ می‌کردیم و پائین می‌آوردیم. به‌خصوص که بخشی از آن خیلی بدبار هم بود،

مثلاً ادواتی مانند «هاوان غره‌نایی ۱۲۰ میلمتری» و «توپ‌های بی‌پس‌لگد» را چگونه می‌توانستیم بار خران و اشتران کنیم؟

از آن مهم‌تر مراقبت از وقوع سرقت بود، باید در آن شب‌های تاریک و آن کوره راه‌ها چهار چشمی می‌پائیدیم که حمله داران پشتون ما حیوانات خود را چپ راه نزنند، بادزدان و رهزنان هم دست نباشند، خودشان علیه ما اقدامی نکنند... منطقه شان بود، همه‌ی جاها و همه‌ی راه‌ها را می‌شناختند. به‌خاطر دارم که از مناطقی موسوم به«جعفر خیل»، «ماما خیل» عبور نمودیم. من مکرراً متوجه شدم که افرادی سعی می‌کردند سر دوراهی‌ها الاغ خود را از کاروان جدا کنند، برخی هم موفق می‌شدند. اگر همه‌ی آن‌ها می‌خواستند چنان کنند، هیچ مانعی سر راه شان نبود، ما چه می‌توانستیم در مقابل آن‌ها انجام بدهیم؟

لکن در آن موقع کرایه‌ی که ما برای آن‌ها می‌پرداختیم از اصل محموله بیش‌تر ارزش داشت، اسلحه برای آن‌ها چه ارزشی داشت؟ آن‌ها پول می‌خواستند که ما هم پرداخت می‌کردیم، مبالغ شاهانه بود، چون همراه با خود اسلحه از مصادر بزرگ آمده بود. با این هم، یکشب بین من و یک حمله‌دار جوان پشتون درگیری ابلهانه‌ی رخ داد: من متوجه شدم که او در آن دشت، پیوسته سعی می‌کند خر خود را از قافله بیرون بکشد، هربار سعی کردم جلو این کار او را بگیرم، آخرالامر عصبانی شد و روی من خنجر کشید، صحنه بسیار خطرناک شد. در آن دل شب تاریک به‌راحتی می‌توانست مرا با خنجر بزند، حالاً او چطوری نزد، نشان می‌دهد که جوانی با تجربه بوده است. شب بدی بود. بالاخره افرادی از کاروان متوجه شدند، وساطت کردند و اتفاقی نیافتاد. من هم خود را از تیررس آن جوان دور ساختم و موقعیت خود در طول قافله را تغییر دادم. بدین‌ترتیب اجازه دادم او به‌میل خود عمل کند. مسلماً او نمی‌توانست درازگوش خود را رها کند و در میان قافله دنبال من بگردد تا ضربه زند.

در آن شب‌ها بارها خود را ملامت کردم که چرا به‌میل شورای اتفاق این‌گونه خود را به‌زحمت و خطر انداختم؛ امّا از این‌که فکر می‌کردم دارم کار مفیدی برای میهن ومردمم انجام می‌دهم شادمان می‌شدم و تحمل دشواری‌ها ممکن می‌شد.

در مسیر راه با چگونه‌گی زندگی اقوام پشتون آشنا شدم، روستاهای زیادی را دیدم که از اثر جنگ‌ها و بمباران‌ها به‌مخروبه مبدل شده بودند و آثاری از حیات در آن‌ها به‌چشم نمی‌خورد، مناطق خشک و عبوسی را دیدم که ساکنان با

دشواری به‌سر می‌بردند، در جاهای دیدم که با مواشی آب می‌کشیدند و زراعت آبیاری می‌نمودند... زندگی بسیار دلگیر بود.

- این چه سرزمینی است که انسان و حیوان در آن معذب است؟

حیوانات زبان بسته‌ی که ما به‌پشت آن‌ها آهن بار می‌کردیم از صاحبان خود محروم‌تر و گرسنه‌تر می‌نمودند. اگر در دو طرف راه علفی پیدا می‌شد می‌خوردند

وقتی آدم از بیرون رفته، در افغانستان قدم می‌زند، بلادرنگ ضمیر ناخودآگاهش آن را بادیگر کشورها مقایسه می‌کند و فوراً به‌این نتیجه می‌رسد که در صد سال اخیر نه تنها قدم مثبتی برای این کشور برداشته نشده، که کشور از جهات متعدد تخریب شده و عقب هم رفته است.

در صورتی که بسیاری ممالک جهان [به‌ویژه منطقه‌ی ما] طی همین ۵۰ ـ ۶۰ سال اخیر به‌نان و نوای رسیده‌اند، قبل از آن وضع آن‌ها از افغانستان هم بدتر بوده. افغانستان آب‌های سطح‌الارضی و رودخانه‌های خروشان داشت؛ امارات متحدهٔ عربی چه داشت؟ کویت و قطر چه داشتند؟ کدام رودخانه در صحرای عربستان جاری است؟ کدام رودخانه‌ی با اهمیت در ایران جاری است؟ ... آن‌ها فقط توانستند از فرصت‌های درخشان قرن حاضر که نصیب منطقه شد، خوب استفاده ببرند. درست در همین دوره‌ی طلایی که همه رو به‌پیش حرکت می‌کردند، افغانستان با سرعت زیاد سیر قهقرایی نمود.

ما سلاح‌های متعلق به‌شورای اتفاق را در سنگ ماشه‌ی جاغوری به‌سیّدامین عارف که در آن زمان والی جاغوری بود، تحویل دادیم و رسید گرفتیم. سیّدامین از همان جاغوری به‌حوزه‌ی شهرستان تلفن زد تا یک نفر سرباز به‌خانه‌ی پدری ما بفرستد و خبر آمدن ما را به‌آن‌ها ابلاغ کند.

در آن زمان خطوط مخابراتی کشور برقرار بود. همان یک‌رشته سیم تلفن که روی پایه‌های چوبی کشیده شده بود، ارتباط مخابراتی بین ولایات و ولسوالی‌ها را تأمین می‌نمود. شورای اتفاق که خود را به‌مثابه یک دولت می‌دانست، جوانان را به‌خدمت سربازی جلب نموده وآن‌ها را به‌مدت یک سال تحت فرمان می‌گرفت.

امروزه عجیب می‌نماید اگر بگویم که ما مدت هفت شب و روز را در راه سنگ‌ماشه‌ی جاغوری تا صدخانه‌ی شهرستان بودیم. در آن‌زمان هیچ موتری در هزاره‌جات تردد نمی‌کرد، در بسیاری جاها اصلاً سرک وجود نداشت، اگر هم قبلاً وجود داشته، آن را تخریب و محو کرده بودند تا قوای دولتی نتوانند از آن

استفاده نمایند. فقط در جاغوری یک چند دستگاه موتر خیلی کهنه و فرسوده موجود بود که بین انگوری و سنگ ماشه تردد می‌کرد.

سرانجام، پس از گذشت هشت سال، دوباره همان محل و دهکده‌ی خودمان را دیدم؛ چه روز به‌یاد ماندنی بود! جمعیت کثیری به‌فاصله‌ی چند کیلومتر به‌پیشوازم آمده بودند، پدرم جزء اولین گروهی بود که با ما برخورد کرد، به‌دنبال او افراد دردسته‌های چند نفری، هرکدام با فاصله‌ی نسبت به‌هم...

همه هیجان داشتیم. واقعا مردم ما چقدر صمیمی بودند. کمی جلوتر رفتیم، دیدم مادرم همراه گروه کثیری از زنان محلی به‌طرفم می‌آیند. از این‌که دیدم زنده و سر حال است بسیار شادمان شدم، ما هشت سال بود هیچ خبری از همدیگر نداشتیم!

در روزها و هفته‌های بعد، تقریباً تمامی اهالی محل «وطنک» و سایر روستاهای همجوار به‌دیدنم آمدند، آن‌ها نسبت به‌این حقیر آن‌قدر اظهار لطف و محبت کردند که هیچ حد و حساب نداشت. افسوس که هیچ‌گاه قادر به‌جبران الطاف بی‌دریغ آن مردم صمیمی و با ایمان نیستم؛ یک گله‌ی بزرگ از گوسپندان اهدایی مردم تشکیل شد، تقریباً هرخانه یک گوسپند. در مواردی چند خانه مشترکاً یک گاو آوردند. ممکن نبود همه‌ی اغنام اهدایی مردم برای خودشان ذبح شود، لذا تعداد زیادی گوسپند اضافه آمد، وقتی قاطی گله‌ی گوسپندان خودمان شد، یک رمه‌ی خیلی بزرگ (چند صدتایی) تشکیل گردید.

در کمال تعجب، زندگی مردم از هرنظر به‌طور باور نکردنی رو به‌بهبود نهاده بود، از قرار معلوم، نخستین پلان پنج‌ساله‌ی سردار محمد داوُد خان خیلی موفق بوده و تغییرات مثبت در زندگی مردم به‌وجود آورده بود؛ مثلاً لباس‌های مردم تمیزتر و نوتر شده بود و کم‌تر وصله داشت. لباس‌ها از انواع پارچه‌های مرغوب، ساخت کارخانه‌های نساجی گل‌بهار (با ظرفیت تولیدی ۵۰ میلیون متر انواع تکه در سال) نساجی پلخمری (با ظرفیت ۲۵ میلیون متر) نساجی جنگلک (با ظرفیت ۶۰ میلیون متر) نساجی بلخ (با ظرفیت ۴۵ میلیون متر) و نساجی قندهار (با ظرفیت ۶۰ میلیون متر) استفاده می‌کردند.

در این مقطع، محصول پنبه‌ی محلوج در فابریکات حلاجی هرات بالغ بر ۱۲ هزار تن در سال، در بلخ ۱۵ هزار تن و در بغلان ۱۰ هزار تن بوده است... حتی استفاده از انواع پارچه‌ی مرغوب تترون ژاپنی در تهیه‌ی لباس‌های محلی خیلی گسترش یافته بود، نوع کلاه‌ها و لُنگی‌ها فرق کرده بود؛ در بخش پاپوش

نیز اغلب مردم گالش‌های پلاستیکی ساخت داخل کشور و تهیه شده در شرکت «افغان پلاستیک» به‌پا داشتند، استفاده از «بوت آهو» گسترش یافته بود، یا نوعی پاپوش روسی را جاگزین انواع پاپوش‌های قدیمی کرده بودند که قبلاً از لاشه‌ی تایر موتر تهیه می‌شد و به‌آن «چپلی» و «تیوپی» چنداولی می‌گفتند. استفاده از «چپلی» و «تیوپی» به‌حد اقل رسیده بود.

در بخش زراعت، درصد استفاده‌ی مردم از نهاده‌های کشاورزی مانند کود کیمیاوی و سموم دفع آفات نباتی افزایش یافته بود، کارخانه‌ی تولید کود کیمیاوی در بلخ با ظرفیت ۱۲ میلیون تن کود در سال، به‌کار افتاده بود.

در بخش لوازم خانه‌گی، تعداد زیادی چرخ خیاطی، رادیو، ضبط صوت، ساعت دیواری، ساعت زنگئ رومیزی، ساعت مچی، چراغ گیس، چراغ فانوس، چراغ چورباطری و غیره در خانه‌های مردم وجود داشت...

درحالی که ۸ سال پیش ازآن {زمانی که این محل را ترک کرده بودم} هیچیک از این چیزها وجود نداشت، فقط در خانه‌ی ما یک دستگاه رادیو موجود بود، چرخ خیاطی در کل محل پیدا نمی‌شد؛ امّا این بار همه‌ی آن‌ها در حد فراوان! پوشش زنان و دختران نیز سبک‌تر و عصری‌تر شده بود، آن‌ها دیگر از آن نوع «ایزار»های سرخ‌رنگ و چین‌دار نمی‌پوشیدند، به‌جای آن یک نوع تمبان صاف و ساده (اغلب سفیدرنگ) رواج یافته بود که به‌آن «کوتَنَه» می گفتند.

سر هردو پاچه‌اش به‌نحوی زیبا گل‌دوزی و یاوه‌کاری شده بود، چنان‌که خیلی جذاب و وسوسه‌انگیز می‌نمود. و تو جداً باور می‌کردی که:

«شادی و عشق و نشاط فقط در هزاره‌جات هست و بس!»

مجموع این تغییرات در جامعه‌ی سترون افغانی بسیار بزرگ بود، که باید جزء کارنامه‌ی افتخارآمیز جمهوریت پنج‌ساله‌ی سردار محمد داوُد خان به‌حساب آید. تا آن زمان از سقوط جمهوری داوُدخان و استقرار حکومت خلقی‌ها دقیقاً سه سال و دو ماه می‌گذشت. خلقی‌ها در حقیقت حدود ۵ ـ ۶ ماه اول در هزاره‌جات اِعمال قدرت داشتند، باقی این مدت را شورای اتفاق حکومت کرده بود. حالا به‌راحتی می‌توان فهمید که در زمان داوُد خان، چه زیر ساخت‌های استوار اقتصادی به‌وجود آمده بوده که بیش از سه سال بعد از انقضای حکومتش، اوضاع کماکان پایدار مانده بود. مانند همه‌گاه امنیت کامل در سراسر هزاره‌جات برقرار بود. زندگی اقتصادی به‌طور عادی جریان داشت، قیمت‌های ارزاق عمومی هیچ

فرقی نکرده بود {قیمت هرچیزی درست برابر بازمان داؤد خان بود} ارزش پول ملی همچنان بالا بود. داؤدخان انسانی مغرور و کله‌شق بود. تغییرات محسوسی در مدت کوتاه حکومت خود به‌وجود آورده بود. می‌گویند: «داؤد خان در زمان ریاست جمهوری "قره‌کُل" خود را روی میز می‌چرخاند و می‌گفت: «اگر داؤد هم نباشد، پنج سال این کلاه حکومت خواهد کرد.»

من عیناً دیدم که تا سال ۱۳۶۰ یعنی چهار سال پس از قتل داؤدخان چگونه کلاه او برکشور حکومت می‌کرد. در طول سفرهای بعد ازآن نیز نمونه‌های روشنی از اقدامات موفقیت‌آمیز محمد داؤدخان را در عرصه‌های مختلف دیدم.

متأسفانه بحران عدم اعتماد ملی در افغانستان دارای چندان عرض و عمق است که بسیاری از افغان‌ها از باور این مقطع درخشان از تاریخ کشور خود عاجزاند. به‌خصوص طی دو سه دهه‌ی اخیر، یک بخش از افغان‌ها در اثر تقلید و خودباخته‌گی شدید عادت کرده‌اند به‌طور مطلق همه‌ی سوابق و پیشینه‌ی ملی خود را رجم کنند: یا همه بد بوده‌اند، یا آن از ما نیست! چنین برخورد با حقایق تاریخی و واقعیت‌های ملی به‌هر دلیل که باشد، عواقب بسیار زیانبار دارد؛ حال آن‌که اقوام افغانی قبل از هر چیز نیاز مبرم به«ملت سازی» دارند.

ملاقات با صادقی و بهشتی

حدود دو ماهی گذشت، مهمانی‌ها و دید و بازدیدها تمام شد؛ آن‌گاه در صدد اجرای دستورات سلمان رنجبر برآمدم؛ نخست به‌دیدار استاد اسبق خود جناب «شیخ محمدحسین صادقی نیلی» رفتم. او را درحالی ملاقات کردم که سرگرم لَگد زدن توده‌ی گِل جهت احداث بازار جدید نیلی بود. دستمالی به‌سر خود بسته بود که از اثر چرک و عرق، رنگ اصلی‌اش قابل تشخیص نبود. لباس کار برتن داشت که آغشته با گِل و لای بود. او مردی تنومند، دارای عضلات قوی و اعضای ستبر بود. سینه‌ی پهن، سر و صورت گِرد و بزرگ، چشمان نافذ و صدای دو رَگه‌ی سنگین و کرپ داشت. انسان موج اولی و یک دنده و سرسخت بود. ظاهر خشن داشت؛ لکن در باطن دارای احساسات و عواطف نیز بود.

حالا کیست که بتواند او را از میان گِل و لای بیرون بیاورد و به‌حرف و گفت و گو بکشاند؟ مرا شناخت که شاگرد ۸ سال پیش او هستم، در مدرسه‌ی سرنیلی، پیش خودش درس خوانده‌ام.

من و همراهانم را زیر چپر مخصوص خود راهنمایی کرد، ساعتی منتظر نشستیم، دیرتر از آن‌چه ما توقع داشتیم، دست از کار کشید و به‌ما ملحق شد.

او به‌ویژه از افتخارات گذشته‌ی خود صحبت کرد. از جهاد دو سال پیش خود علیه حکومت کمونیستی؛ می‌گفت اول بار جهاد را من آغاز کرده‌ام، سراسر هزاره‌جات را من آزاد کردم ... همینطوری در عمق زمان پساپس می‌رفت، وقتی به‌گذشته‌های دور می‌رفت، به‌نحو ترحم‌انگیز از دوران کودکی و محرومیت‌های خود سخن می‌گفت: از این‌که من یتیم بودم و در خانه‌ی چه کسانی به‌سر می‌بردم، املاک پدری مرا فلانی‌ها و فلان ارباب تصاحب کرده بود، من بزرگ شدم، به‌نجف رفتم، در آن‌جا درس خواندم... سپس به‌وطن بازگشتم، در زمان ظاهرشاه و داوُد خان با فلانی و فلان ارباب دعوی ملکی راه انداختم، آن‌ها را شکست دادم، املاک پدری خود را پس گرفتم، چطوری حوزه‌ی علمیه تأسیس کردم...

باز برمی‌گشت به‌داستان جهاد خود: ولسوالی‌های کجا و کجا را من آزاد نمودم، آقای بهشتی را من به‌ریاست شوری رسانیدم...

در پایان این فراز از سخنان خود مکثی کرد، سپس درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «کاری که من در آن زمستان سرد و در میان برف‌ها انجام دادم، هیچ "نرگاو" مست نمی‌کند؛ بلی! هیچ نرگاو مست!»

درست به‌خاطر دارم که این جمله را در چندین جلسه‌ی عمومی نیز به‌کار برد. او ساده و عوامانه سخن می‌گفت، هنگامی که جدّی و با احساس حرف می‌زد، از تعبیرات و کلمات رکیک نیز استفاده می‌نمود. برای او فرقی نمی‌کرد که در کنار چه‌کسی نشسته و با کی سخن می‌گوید. تلاش نمی‌کرد بنا به‌مقتضای جلسه، کلمات و مفاهیم متغیر به‌کار ببرد. روش‌های استدلالش منحصر به‌خودش بود. هیچ مطالعه‌ی سیاسی نداشت، دارای بینش مقایسه‌ای نبود، هیچ چیز را با هیچ چیز مقایسه نمی‌کرد. برخلاف شیوه‌ی روشنفکران، در گفتارش از هیچ‌کس نمونه نمی‌آورد. اعتقادی به‌مشورت و استفاده از نظر دیگران نداشت، از هیچ‌کس نقل قول نمی‌کرد و تظاهر به‌دانستن علوم نوین هم نداشت، اصطلاحات سنگین به‌کار نمی‌برد. بلکه برعکس: به‌ساده‌زیستی و ساده‌گویی خود مباهات می‌نمود و می‌گفت: «کار من چَپَوی است.»

فقط سه سال در نجف درس خوانده است (بین سال‌های ۱۳۴۹ ـ ۱۳۵۲ ش) در این مدت کم گمان نمی‌رود از حد سطوح بالاتر رفته باشد. به‌دلیل نبود سرپرست

در خانهٔ پدری، و به‌وطن برگشته است. او درحالی که از ابتدای کار شورای اتفاق، معاون دوم آقای بهشتی بود، پس از سفر سال گذشته اش به‌ایران و القائات واحد نهضتها و سیّدمهدی هاشمی، با شوری مقاطعه کرده بود. یک سال می‌شد که از سفر ایران به‌محل خود برگشته بود و از شرکت در جلسات شوری خودداری می‌ورزید. ذهنش معطوف روابط متشنج و کدورت‌آمیز خود با شورای اتفاق بود، شاید در کله‌اش نقشهٔ جنگ داشت.

من هیچ سعی نکردم نقش یک کاتالیزور بین او و شورای اتفاق را به‌نمایش بگذارم؛ امّا در فضای صمیمانه‌ی که بین ما ایجاد شده بود، در پایان گفتم می‌خواهم با آقای بهشتی نیز دیداری داشته باشم، اگر مطلبی را صلاح می‌داند، می‌توانم به‌او منتقل نمایم. در کمال تواضع گفت: «سلام مرا به‌آقای بهشتی برسان، من قبلاً سخنانم را به‌ایشان گفته‌ام، گپ زدن زیاد فایده نداره.»

او دچار بیماری سوءظن بود، او یک مرد تنهای به‌تمام معنی بود، و آن تنهایی را دوست داشت. رقیب کُش! رقیب‌کشی صادقی تا آن حد جدی و قاطع بود که در طول دورانش هیچ گروه و حزبی نتوانست در قلمرو او قدرت گیرد و به‌خصوص در نیلی ظاهر شود. در طول آن مدت تعداد زیادی از طلبه‌های نیلی مقیم ایران ابتداء با داشتن باد و بروت زیاد بدان‌جا می‌رفتند؛ طولی نمی‌کشید که یک لنگ کفش خود را جا می‌گذاشتند و فرار می‌کردند. صادقی هیچ وقت رسک نمی‌کرد و به‌کسی مجال دهن باز کردن نمی‌داد، از اول بنا را برسوءظن و عدم اعتماد نسبت به‌آن‌ها گذارده بود و می‌گفت: «مرا به‌خیرتان امیدی نیست»!

با زیره‌کی و پخته‌گی برای هرکدام شان آشی باب طبع خودشان می‌پخت:

یکی را گرفتار خون می‌کرد، دیگری را گرفتار زن، آن یکی دیگر را گرفتار دعاوی خردکننده‌ی دیگر...

تمام وقت او صرف کارهای اجرایی و عملی از قبیل رسیده‌گی به‌امور ارباب رجوع، یا کندن چشمه، پاک کردن جوی آب، ساخت و ساز بازارچه‌های جدید، منابر، صاف کردن زمین و غیره می‌شد. در قلمرو حکومت خود فرمان داده بود که مردم بذرهای علوفه و گیاهان صحرایی را جمع نموده و از نو بپاشند، تا دوباره سبز رویند و محیط سرسبز شود. فرمان داده بود تا حقوق حیوانات اهلی و وحشی را به‌نحو شایسته رعایت کنند. «جُغُول گله‌گاو» را که الحق ظلم فاحش به‌حیوانات است، ممنوع کرده بود و جغول چپر را تشویق می‌کرد.

او چشم طمع به‌جیب و سفره‌ی مردم نداشت، نان دست‌رنج خود را می‌خورد، امور خود را از طریق کار روی قطعه زمین شخصی و احیای اراضی موات می‌گذرانید، هرجا جوی آب، یا چشمه‌ی جدید احداث می‌کرد، مال خودش بود. رشوه‌خواری و قبول هدایا در لیست کاریٔ او جای نداشت. در قضاوت‌هایش سعی می‌کرد حق به‌حق‌دار برسد، مگر این‌که نتواند کشف حقیقت نماید.

تغییر شخصیت و فزونخواهی صادقی: بعداً گذارش‌های رسید که حاکی از تغییر شخصیت و امیال او بود. خبرهای در دست است که اذعان می‌دارند خصلت تملّک‌خواهی، ثروت‌اندوزی و تمامیت‌خواهی به‌سرعت در نهاد صادقی رشد نمود. می‌گویند به‌بهانه‌های چون اصلاحات ارضی، توزیع زمین برای دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین و احیای اراضی موات... به‌مصادره‌ی اراضی مردم روی آورد؛ خان‌کشی‌ها و ارباب‌کشی‌های او فجایعی بود که هیچ وجه انسانی و شرعی نداشت. بسیاری آن را از روی عقده‌های شخصی می‌دانند.

کار صادقی به‌جای کشید که هرجا اراضی مرغوب می‌دید، درپی بهانه‌جویی برآمده و مالکین را گرفتار و نابود می‌کرد، سپس اراضی آن‌ها را تصاحب می‌نمود. گویا یکی از آن‌ها کسی به‌نام "سیّدغلام حسین وکیل" و دیگری "ارباب اکبر" بوده است که هرکدام مالک اراضی مرغوب، باغ‌های سرسبز و قلعه‌های بزرگ و مستحکم در بهترین نقاط نیلی بوده‌اند. سیّدوکیل را (که پسرش سیّدعلم شاه عضو بلند رتبه‌ی ح. د. خ. ا. بود) بندی کرد و چوب زد، او در زندان از شدت خون‌ریزی درونی درگذشت. املاکش را تصرف نمود و قلعه‌ی سیّدوکیل (واقع در کهنه‌ده نیلی) را مرکز اقتدار و حکمرانی خویش قرار داد...

کسی دیگر ارباب اکبر بود که از دست صادقی متواری شد، مدتی در کوئته در هجرت به‌سر برد، از اثر کهولت و مریضی تحمل سختی‌های مهاجرت را نیاورد، برای صادقی نامه فرستاده و ضمن آن اذعان داشت که همان املاک و اراضی من برای تو باشد، فقط به‌من امان بده تا به‌محل برگشته و در همان‌جا بمیرم؛ صادقی باهمین شرط به‌او امان داد و آن شخص یک‌ماه بعد از ورود به‌محل، از دنیا رفت.

مورد دیگر زمین مدرسه‌ی سرنیلی است. شیخ محمد فاضلی نیلی می‌گوید: زمین مدرسه در اصل مال پدرم مرحوم "شیخ خدابخش فاضلی" بود، وقتی صادقی از نجف برگشت، پدرم این زمین را به‌عنوان وقف امام زمان واگذار نمود

تا روی آن حوزه‌ی علمیه تأسیس شود، این‌کار انجام شد؛ امّا در دوره‌ی انقلاب صادقی مدرسه را تخریب نمود و زمین و آب آن را فروخت! موقوفه را فروخت!

همچنین شیخ ناظرحسین رضایی نیلی می‌گوید: صادقی در جلسات عمومی ضمن سخنرانی گفت: «در افغانستان اولین نفر خودم هستم، دومی وجود ندارد؛ خدماتی که من انجام داده‌ام، حضرت علی موفق به‌انجام آن نشد؛ حکومت من از حکومت حضرت علی قوی‌تر است؛ هرکاری من کنم، همان مورد نظر امام زمان است، قضاوت هیچ‌کس به‌حق نیست، جز قضاوت خودم... پشت‌سر هیچ‌کس نماز جایزنیست،جزپشت‌سرخودم، بازخودش پشت‌سر شیخ‌آصف محسنی نماز می‌خواند

«می‌گویند صادقی آن‌قدر زیرک شده بود که وجوه نقدی خود را به‌دکان‌داران نیلی و سنگموم می‌سپرد تا روی آن معامله کنند؛ بالمقابل اصل‌المال و سود آن را با دالر آمریکا و به‌نرخ روز محاسبه می‌نمود... پول نقد افغانی یا ایرانی نگاه نمی‌داشت، به‌مغازه داران نیلی ـ سنگموم می‌داد که برایش از کابل دالر آمریکا بیاورند! ... ولی از آن‌جا که دیوان و دفتر و شهودی در بین نبوده، پس از کشته شدن صادقی همه‌ی حساب‌ها به‌هم می‌خورد و تمام مطالبات لادرک می‌شود.

«محمدیوسف خان» در کتاب «درهزاره‌جات چه‌گذشت؟» آورده است:

«شیخ صادقی نیلی از میریوسف بیگ چاراسپان خواست که قلعه‌ی خود را بده تا پایگاه درست کنم، اما یوسف بیگ این کار را نکرد و یک توهین به‌خود دانست، بناءاً صادقی دور قلعه‌ی یوسف بیگ را چندین روز محاصره کرد که او را بگیرد و قلعه‌اش را پایگاه درست کند اما قلعهٔ یوسف بیگ طوری ساخته شده که اگر خودش تسلیم نمی‌شد؛ بدون امکانات دولتی تسخیر آن در توان قوماندانک‌ها و چند نفر تفنگ به‌دست نبود.»

«بعد مردم نیلی به‌صادقي گفتند که محاصره‌ی این قلعه ماه‌ها بی‌نتیجه طول خواهد کشید و شاید هم طرفداران میرحاجی کدام جبهه‌ی دیگر مقابل شما تشکیل داده به‌یک جنجال دیگر مبدل شود. یعنی زور صادقي به‌یوسف‌بیگ نرسید چون نیروی مقابله با اورا در زبان و بازوی خود نداشت و نسبت به‌یوسف‌بیگ شخصی کوچک و کم پایه بود و از دستگیری او و محاصره‌ی قلعه کناره گیری کرد.»

محمدیوسف خان در جای دیگر از کتابش اشتهای صادقی نسبت به‌املاک مردم را این‌گونه توصیف می‌کند: «صادقی از اول چشمش به‌دارائی خوانین دوخته شده بود اما خوانین ساده‌لوح متوجه نبودند، نمونه‌ی مثال خزان ۱۳۵۸ بود، تاریخش

دقیق یادم نیست، وقتی صادقی طرف ایران می‌رفت، شب در جای پدرم آمده بود، پدرم خیلی زیاد از وی تحویل گرفت و به‌حد توان از او استقبال کرد که سابق کسی ولسوال را به‌همان اندازه قدر نمی‌کرد، یعنی بالاتر از ارزش حاج‌آقا؛ و در زیر سایه‌ی درختان که ما به‌او باغبند می‌گفتیم و همیشه فرش بود؛ نشست، آفتاب گذشت و سایه آمد، پدرم به‌صادقی گفت: شیخ حاجی! بفرمائید به‌مهمانخانه! وقتی مرحوم صادقی از جا بلند شد و یکبار طرف درختان و زمین‌ها یک نگاه کرد، گفت خلقی‌ها حق داشتند که زمین خوانین را تقسیم کنند و خودشان را بکشند؛ این جایداد اگر از من باشد من تنها در مقابل خلقی‌ها جنگ می‌کنم. پدرم در جواب گفت حالاً هم این زمین‌ها را حاضرم در راه جهاد مصرف کنم.»

«شب پدرم در خانه گفت ما به‌صادقي چقدر ارادت داشتم، اما برعکس، سخنان خلقی‌ها از حلقوم وی بیرون می‌شود. صبح در وقت چای، شخصی ذله و مانده از نیلی از دنبال صادقی آمد و صادقی او را می‌شناخت، ازش پرسید خیریت است؟ مردی خسته گفت نسبت همان دعوی که دارم آمدم تا شما را ببینم (نامزدش را کسی دیگر برده بوده) مرحوم صادقی نامه به‌یکی از مُلّاهای منطقه‌ی نیلی نوشته کرد که حق با این آدم است، آن مرد سواد داشت، تا به‌متن خط نگاه کرد گفت حاج‌آقا عین همین نامه را شما به‌طرف مقابلم هم دادید که حق از او است! صادقی حیران شد و به‌طرف پدرم نگاه کرد و گفت به‌این رقم خودم از خلقی بدترم! حالاً که من فکر می‌کنم حاج‌آقای در ابتدا از تمرکز فکری برخوردار نبوده (یک زن را به‌دو مرد تجویز کرده بود!)»

محمدیوسف خان ادامه می‌دهد:

«سال دیگر تقریباً تابستان گذشته بود که صادقی به‌مدرسه‌ی شیخمیران آمد، پدرم فوراً به‌من گفت: برو اسپ را زین کن که به‌دیدن آقای صادقی برویم، رفتیم در مدرسه‌ی شیخمیران، کسی گفت حاج‌آقا در منزل دوم است، رفتیم که صادقی در بستره تکیه زده یک لینگ را بالای لینگ دیگه انداخته صحبت دارد، لُنگی سفید سابقه را دور انداخته و یک دستمال چهارخانه (چریکی) به‌سر بسته کرده بود (ذهنیت و لباسش) هردو ایرانی شده بودند و خیلی چاق هم شده بود؛ پدرم سلام کرد و صادقی با دمب چشم یک نگاه کرد و خیلی سرد علیک گفت و نوک دستش را پیش کرد و از جایش هم تکان نخورد؛ گویا که هیچ ندیده باشد و نمی‌شناسد؛ آن‌جا نشستیم، پدرم به‌خاطری که سکوت را بشکند، پرسید: شیخ

حاجی خیلی دیر گم شدید؟ مردم بی‌صبرانه انتطار کشیدند؛ در جواب یک غُر زد: مصروف شدم، کار زیاد بود!»

«باز هم سکوت به‌وجود آمد و من که تا هنوز جوان نشده بودم و یک میل تفنگ "موش‌کُش" به‌دستم بود، صادقی به‌من گفت بچهٔ خان! بیا همان سنگ سفید را بزن اگر کشتی من یک میل تفنگ به‌تو می‌دهم و اگر نکشتی تفنگ تو را من می‌گیرم؛ به‌نظرم فکر کرد که من از این شرط می‌ترسم، اما من مطمئین بودم؛ پیش نشستم پرسیدم کدام سنگ؟ درعوض طرفم خیلی تیز نگاه کرد به‌نظرم از جرأت من بدش آمده بود؛ شیخ قربان مبلغ شیخمیرانی دخالت کرد، گفت: حاج‌آقا از این شرط بگذرید ای بچهٔ خان نواسه‌ی مُلّا خداداد است، نشانه را می‌زند در غمش می‌مانید! صادقی هم قبول کرد و یک آفرین به‌من گفت و بس! (کاخ خیالی ام فرو ریخت.)»

«کتاب محمدیوسف خان خواندنی است.»

در آن اوایل که من با صادقی ملاقات داشتم، نه تنها این‌گونه نبود و از آن حرف‌ها نمی‌زد، خیلی هم تواضع به‌خرج می‌داد. مواضع چپ‌روانه و پوپولیستی داشت. در آن موقع دردش این بود که در شورای اتفاق خوانین و اربابان نفوذ دارند. از اکبر خان نرگس و چند نفر خان از نواحی سرحد، شهرستان، لعل و دایکندی (مشهور به‌تول چوله کور) نام برد که گویا در شورای اتفاق موقعیت‌های ویژه داشتند. هریک از آن‌ها درحقیقت نماینده‌گان محل خود در مقر شوری بودند.

به‌طور دقیق متوجه شدم که صادقی از نفوذ خوانین دایکندی در شورای اتفاق نگران است. او چنین احساس کرده بود که در قدم‌های بعدی این خوانین می‌توانند رقبای سرسخت او در بازی قدرت محلی باشند. او مایل نبود در حوزه‌ی لوی ولسوالی دایکندی کسی را به‌عنوان شریک قدرت بپذیرد. ایده‌های او به‌طور روشن به‌این چند گزاره‌ی ساده و عدول‌ناپذیر فرمول‌بندی می‌شد:

«دنیای من دایکندی است، ناف این دنیا «نیلی» می‌باشد، این قلمرو من است، تحت هر شرایطی از آن دفاع خواهم نمود، کسی را در آن شریک نخواهم کرد.»

در آن طرف، سیّدعلی بهشتی خیال کرده بود که صادقی طی سفر سال گذشته به‌ایران، به‌سازمان نصر پیوسته و اصلیت شورای اتفاق و رهبری او را به‌چالش گرفته است. صادقی به‌سازمان نصر ملحق نشده بود. به‌واحد نهضتها پیوسته بود تا آتش جنگ‌های داخلی را برافروزند. کلیات درک بهشتی درست بود. صادقی در ایران پر شده بود، شاید دنبال یک بهانه بود که از یک جای شروع کند...

صادقی هنوز دست از آستین نکشیده بود که سیّدعلی بهشتی لشکر عظیمی از نواحی سرحد برای سرکوبی او فرستاد. عناصری از خوانین یا کسانی که گرایش‌های تنظیمی داشتند سهم برجسته در این لشکرکشی ایفا کردند.

"سرور سرخوش" که از هنرمندان سرشناس هزاره بود، من‌حیث قومندان شوری میلودئ با این شاه‌بیت علیه صادقی سرایش کرد و در هرجا که می‌رسید آن را با نوای تنبورک دمساز می‌کرد و کنسرت می‌داد:

صادقی برهانی را در قریهٔ صدخانه کشت

کودکان را در خلج آن قاتل دیوانه کشت

اندکی پیش از کشته شدن برهانی (که بهانه‌ی برای شروع جنگ‌ها شد) من در دیداری که با هر دو رهبر (بهشتی ـ صادقی) داشتم، هیچ میل انتقام‌جویی و لشکرکشی در ذهن هیچ‌یک از آن‌دو نسبت به‌یک‌دیگر نیافتم، نمی‌توانستم تصور کنم که این امنیت یکصد ساله‌ی هزاره‌جات در اثر خیره‌سری آن دو رهبر به‌یک‌باره آن چنان برهم بخورد. در آن‌زمان هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که «چگونه امکان دارد دونفر عالم دینی، فرمان قتل و کشتار و غارت و تجاوز صادر کنند؟»

= امّا زندگی، خود روشن‌ترین پاسخ‌ها را داد. حضرات، شاخه‌ی را که خود بر آن قرار داشتند، از بیخ می‌بریدند. این آن‌چیزی نبود که از آن‌ها توقع می‌رفت. جامعهٔ هزاره یک جامعهٔ فقیر امّا پاک بود. از قدیم‌الایام در هزاره‌جات آن چنان امنیتی وجود داشت که یک زن می‌توانست به‌تنهایی از یک ولسوالی به‌دیگر ولسوالی مسافرت نماید. یک زن به‌تنهایی از کوه هیزم می‌آورد. چوپانی می‌کرد. به‌برکت همین امنیت پایدار و اعتماد عمومی بود که زنان هزاره‌جات نسبت به‌هرجای دیگر کشور (به‌استثنای کابل) از آزادئ زیاد برخوردارند، آنان با مردان معاشرت می‌نمایند، معامله می‌کنند، کار می‌کنند و هرگز از مردان غریبه رو نگرفته و در تاریک‌خانه‌ها پنهان نمی‌شوند. در سراسر هزاره‌جات از دزدی، اعتیاد، مفاسد اخلاقی و مشروبات الکلی ابداً خبری نبود.

متأسفانه خیره‌سری رهبران گروه‌های متخاصم این بناهای استوار معنوی و اخلاقی را بهم ریخت و منجر به‌جنگ‌های خانمانسوز داخلی وبروز مفاسد گردید.

جرم صادقی و بهشتی در برهم زدن اوضاع و امنیت در هزاره‌جات و فروپاشی ارزش‌های اخلاقی جامعهٔ هزاره در کنار جرائیم سازمان نصر و پاسداران جهاد اسلامی وکنشگران قومی ومدعیان روشنفکری قابل بخشش نیست.

تا خان کفن نشود، وطن وطن نشود!

گفتیم «شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان» پس از تثبیت موقعیت در هزاره‌جات، در تدارک معرفی خود در خارج از کشور برآمد. ابتداء دفتر نمایندگی متعلق به‌خود را در کویته بلوچستان پاکستان افتتاح نمود. این دفتر که به‌ریاست شیخ عبدالصّمد اکبری جاغوری (یکی از مؤسسین شوری) اداره می‌شد خیلی زود موفق شد این نهاد را به‌حیث تنها نماینده‌ی مردم شیعه نزد محافل غربی معرفی نماید. متعاقب آن در زمستان سال ۱۳۵۸ هیأت بلند پایه به‌ایران فرستاد که مرکب بود از آقایان: آیة‌الله شیخ محمد حسین ناصری ناهوری، شیخ محمد حسین صادقی نیلی، حیات‌الله بلاغی غزنوی و عبدالله انوری از جاغوری.

آن‌ها جلساتی درمیان مهاجرین برگزار می‌کردند، از اوضاع داخل و مأموریت خود گذارش می‌دادند. تنها انوری که روحانی نبود، آدمی باسواد و پرمطالعه به‌نظر می‌رسید. در چند مورد متوجه شدم که آقای انوری در صحبت‌های خود از به‌کار بردن عناوینی چون «هزاره‌جات» یا «مناطق مرکزی» یا «صفحات مرکزی» ابا دارد؛ سعی می‌کند به‌جای آن‌ها، عناوینی مانند «افغانستان مرکزی» و «افغانستان وسطی» را به‌کار برد. حتی هزارستان هم نمی‌گفت.

این‌هیأت موفق شد دفاتر نمایندگی شوری را با بی‌میلی و عدم استقبال حکومت ایران (به‌صورت خودکفاء) در شهرهای بزرگ ایران دایر نماید.

واقعیت پنهان این بود که شورای اتفاق بنا به‌دلایل (پیچیده) از همان ابتداء مورد قبول دست‌اندرکاران حکومت نوپای ایران نبود. امری واضح این‌که از همان اول کار، اراده‌ی رفض شورای اتفاق، در ایران از چندان قوتی برخوردار بود که اعضای نخستین هیأت شوری توسط واحد نهضت‌ها قاپیده شده و علیه خود آن به‌کار گرفته شدند. صادقی نیلی در همین سفر توسط واحد نهضت‌ها و سیّدمهدی هاشمی تغییر ریل یافت و علیه شوری تحریک و تجهیز شد!

به‌محضی که داخل برگشت، بلافاصله علم مخالفت با شورای اتفاق را به‌اهتزاز درآورد. اصلاً نزد بهشتی نرفت و تلفنی با سیّدعلی بهشتی تماس گرفت و انفصال خود را از شوری به‌اطلاع او رسانید. صادقی در این تماس تلفنی با الفاظ رکیک و مستهجن و خلاف ادب و نزاکت که در ایران یاد گرفته بود، صحبت کرد و بهشتی را «سیّد آمریکائی» خطاب نمود. از این پس کمپین علیه بهشتی را در مناطق تحت نفوذ خود شروع کرد... یک شاهد عینی نقل کرد که

صادقی در همین مواقع، ضمن ایراد سخنرانی در بازار لعل و سرجنگل گفت: «آیةالله بهشتی می‌گوید: ما شیفته‌گان خدمتیم، نه تشنه‌گان قدرت.»

سپس بلافاصله افزود: **«منظورم بهشتئ ایران است، نه این بهشتئ سگ!»**

صادقی از قبل احساسات ضد خان و ارباب داشت، حتی در زمان داوُدخان که تازه از نجف برگشته بود دعواهای بی‌پایانی را با خوانین و اربابان محلی بر سر آب و زمین راه انداخته بود، هرروزه یک پایش در ولسوالی خدیر یا مرکز ولایت در ترینکوت بود... در زمان حکومت داوُدخان بیش‌ترین کش مکش او با یک ارباب به‌نام "ارباب حسین بخش" بود. دربارهٔ این ارباب گفته می‌شد که در سال ۱۳۵۰ زمانی که نوراحمد اعتمادی سفری به‌نیلی داشته است، او هنگامی که در بدرقهٔ نوراحمد اعتمادی قدم می‌زده مقداری از خاک زیر پای اعتمادی را برداشته در میان یک دستمال سفید جیبی گره زده و به‌جیب خود گذاشته است. نوراحمد اعتمادی که متوجه این صحنه می‌شود از او سؤال می‌کند که چرا چنین می‌کنی؟

ارباب حسین بخش جواب می‌دهد: شاید من دیگر سعادت دیدار شمارا نداشته باشم، این خاک پای شما پیش من باشد تا هر وقت به‌یاد شما افتادم این را سرمهٔ چشم نمایم! صادقی این راست یا دروغ را بار بار نقل کرده است.

اما در سفر به‌ایران این احساسات ضدخان و ضدارباب او چند برابر شدت گرفت و ابعاد فلسفی نیز پیدا کرد، چون در ایران نیز انقلاب اسلامی تازه به‌پیروزی رسیده بود، احزاب و جریان‌های چپی از حزب توده تا مارکسیست‌های اسلامی خیلی فعال بودند و سپاه پاسداران ایران پر از این عناصر بود، سیّدمهدی هاشمی که در رأس آن قرار داشت خود دراردوگاه چپ جهانی قرار داشت و از طریق لیبیا به‌مسکو متصل بود. بعدها در این مورد صحبت خواهیم کرد...

در آن‌موقع بحث‌های بند ج و د که مربوط به‌اصلاحات ارضی در ایران می‌شد، سرخط نشرات مارکسیست‌های اسلامی بود ... آیت‌الله خمینی نیز طی سخنرانی گفته بود که در اسلام چیزی به‌نام خان نداریم... و بدین‌ترتیب عملاً مهر تأئید به‌اصلاحات ارضی محمدرضا شاه زد... مجموع این اوضاع و شرایط عزم صادقی را جزم نموده و اگر اندک دغدغه‌های دینی و مذهبی هم داشت از بین رفت.

سفر صادقی به‌ایران شش ماه طول کشید، در این شش ماه در غیاب صادقی اتفاقاتی در دایکندی رخ داد که راست و دروغش این‌گونه است: در حکومت شورای اتفاق ولسوالی دایکندی به‌ولایت ارتقاء یافته بود و «شیخ محمدحسین دانش

لذیر» والی آن ولایت بود. گفته می‌شود که در غیابِ صادقی، اختلافات و تنش‌ها میان روحانیون و خوانین در دایکندی بالا گرفت و خوانین به‌هدانش تن نمی‌دادند. گویا خوانین چندبار سعی کردند ادارات محلی را به‌زور از دست روحانیون خارج نموده و در اختیار خود بگیرند؛ بالمقابل روحانیون هربار سعی کردند با راه اندازی شایعات دروغ «صادقی آمده ـ صادقی آمده» خوانین را بترسانند و از حمله به‌ادارات محلی دایکندی باز دارند.

گویا یک بار در ماه ثور ۱۳۵۹ بوده که مسئولین ادارهٔ محلی دایکندی (به‌دروغ) اعلام کردند که صادقی با مقادیر زیادی اسلحه و مهمات و امکانات از ایران و پاکستان بازگشته و به‌منطقهٔ جاغوری یا مالستان رسیده است و مردم باید به‌استقبال ایشان بروند و سلاح‌ها و امکانات را با خود بیاروند... صدها نفر با پای پیاده تا مرزهای شهرستان و مالستان رفتند؛ ولی هیچ خبری از صادقی و کاروان همراهش نبود. مردم با عصبانیت و دست خالی باز گشتند.

در ماه جوزا، بار دیگر همان ادارات محلی اعلام می‌کنند که صادقی با مقادیر زیادی سلاح و امکانات، به‌جاغوری و مالستان رسیده است... این بار نیز صدها نفر حشر و بشر خودرا به‌نواحی مالستان و شهرستان می‌رسانند؛ ولی هیچ نشانی از صادقی و کاروان همراه او نبوده و مردم عصبانی‌تر از گذشته بازگشتند!

اوائل تابستان همان سال می‌شود که صادقی بدون اعلام قبلی یا اطلاع مسئولین محلی و بدون کدام استقبال و تشریفات و بدون کدام سلاح و امکانات، ناگهان در «نیلی» ظاهر می‌شود و مستقیم به‌منزل خسور خود (حاجی حسن) می‌رود.

طبعاً وقتی مردم به‌دیدار ایشان رفتند، از آن دو اعلام دروغ قبلی توسط مسئولین محلی که هم اسباب حیرت مردم شده بود و هم اسباب زحمت و عصبانیت آن‌ها، به‌ایشان شکایت کردند. طبعاً صادقی از مسئولین محلی (مخصوصاً والی ولایت جناب دانش لذیر) بازخواست کرد که چرا مردم را با پخش دو شایعه‌ی دروغ به‌زحمت انداختید و آن‌ها را تا مرزهای شهرستان و دایه کشاندید؟!

مسئولین محلی در پاسخ گفتند: در مدت این شش ماه که شما غایب بودید، خوانین و ارباب‌ها بارها جلسات مخفیانه تشکیل دادند و قصد داشتند ولایت و ادارات محلی را با زور از کنترل روحانیون خارج کنند و تحت اختیار خود بگیرند. یکبار محمدحکیم خان با ۲۰۰ نفر مسلح، ولایت را در خدیر محاصره کردند و خواهان تحویل دادن ولایت به‌خوانین و ارباب‌ها شدند. ما فقط به‌کمک

مردم توانستیم ولایت را از سقوط نجات دهیم. هرگاه فشار و تهدید خوانین و ارباب‌ها زیاد می‌شد، ما چاره‌ی نداشتیم جز این‌که به‌دروغ شایعه اندازیم که صادقی در جاغوری یا مالستان رسیده است. همین‌که این شایعه را پخش می‌کردیم، خوانین و ارباب‌ها دست از دسیسه بر می‌داشتند و از ترس در خانه‌های خود پنهان می‌شدند. ما برای آرام کردن خوانین و ارباب‌ها، هیچ چاره‌ی نداشتیم مگر این‌که از نام و هیبت شما استفاده کنیم و شایعه اندازیم که صادقی در راه است و به‌زودی می‌رسد!

صادقی پس از شنیدن این گذارش‌های حیرت‌آور و باورنکردنی، تصمیم گرفت که خوانین و ارباب‌های محلی را گوشمالی دهد. از همین‌جا بود که پروژه و برنامه‌ی دستگیری خوانین و ارباب‌ها آغاز شد.

صادقی پس از سپری شدن دید و بازدیدها، جلسه‌ی سخنرانی عمومی در نیلی برگزار کرد. در این سخنرانی تا توانست خوانین را کوبید و از نیات آیندهٔ خود پرده برداری کرد...خوانین را به‌داشتن «دماغ فرعونی» و روحیه‌ی خودبرتربینی متهم کرد و اعلام نمود که قصد دارد دماغ فرعونی آن‌ها را به‌خاک بمالد.

به‌دنبال این سخنرانی تهدیدآمیز که شکاف میان خوانین و روحانیون را علنی ساخت، پروژهٔ احضار و دستگیری خوانین و ارباب‌ها کلید خورد. پایگاه نیلی، تمام خوانین و ارباب‌های را که در قلمرو ولایت دایکندی آن روز زندگی می‌کردند، جلب و احضار نمود که خود را به‌پایگاه نیلی معرفی کنند. جمعی از آنان با همین احضار، خود را به‌پایگاه معرفی کردند؛ اما کسانی که خود حاضر نشدند، صادقی تعدادی از تفنگداران تحت امر خود را به‌سراغ آنان فرستاد و خوانین دایکندی و کیتی و کجران و ناوه‌میش را دستگیر نمودند.

در جریان این دستگیری‌ها (به‌جز در اطراف قلعه‌ی محمد حکیم خان که درگیری مختصری روی داد) هیچ گونه درگیری و رویارویی میان طرفین پیش نیامد و کسی کشته یا زخمی نگردید. تمام خوانین از ولسوالی‌های پیش‌گفته، جمع‌آوری و در نیلی زندانی شدند. اما ولسوالی‌های شهرستان و میرامور کنونی از آن‌جا که جزء «ولایت ورس» در تشکیلات شورای اتفاق قرار داشت و توسط آن ولایت اداره می‌شد و طبعاً تحت کنترل صادقی قرار نداشت، هیچ خان یا اربابی از آن‌جا احضار یا دستیگر نگردید. خوانین و ارباب‌های احضار شده و دستیگر شده، به‌مدتِ یک ماه تا دو ماه در محبس نیلی ماندند. پس از سپری شدن مدت مذکور،

صادقی روزی همه‌ی آن‌ها را از محبس بیرون آورد و در محل شفاخانه (معروف به‌زیرِ جَوُز) با آن‌ها سخن گفت. کسانی که در آن جلسه حضور داشته‌اند می‌گویند: صادقی سخنانی به‌این مضمون خطاب به‌خوانین و ارباب‌ها گفت:

«زمین‌های آباد و قلعه‌های بزرگ دارید، نوش جان تان! کسی به‌زمین و قلعه‌ی شما چشم ندوخته است! زنِ آغه و دختری کاکه دارید، باز متعلق به‌شما است و کسی به‌ناموس شما چشم ندوخته است! ثروت و سرمایه و تفنگ و اسب و نوکر و رعیت دارید، باز نوش جان تان! کسی به‌ثروت و املاک شما چشم ندوخته است! اما یادتان باشد تا زمانی که شیخ نیلی زنده است اجازه نخواهد داد که بعد از این مردِ هزاره نوکر شما و زنِ هزاره کنیزتان باشد! شما را این‌جا جمع نکردم که کسی را بکشم یا چوب کاری کنم؛ بلکه جمع کردم تا دماغ فرعونی شما را بشکنم! بروید همه تان آزاد هستید.»

گویند در این مرحله تمام خوانین و ارباب‌های احضارشده و دستگیرشده، آزاد شدند و هر کدام به‌دار و دیار خود بازگشتند. نیاز به‌گفتن نیست که خوانین و ارباب‌ها از همین‌جا کینه‌ی صادقی را به‌دل گرفتند و در کمین فرصت نشستند؛ اما از آن‌جا که در آن شرایط هیچ کاری از دست‌شان ساخته نبود، ظاهراً آرام در خانه‌های خود ماندند.

همین دستیگری‌های گسترده و خودسرانه‌ی خوانین که بدون هماهنگی با شورای اتفاق صورت گرفته بود، موجب خشمِ بهشتی و سران شورای اتفاق گردید و روابط رئیس (بهشتی) و معاون (صادقی) بیش از پیش به‌تیره‌گی گرائید.

در این وقت، با وساطتِ مرحوم امینی اشترلی و دانش لزیر، بهشتی و صادقی آشتی نمودند! و قرار شد که صادقی به‌مقر شورای اتفاق برود و از آن طرف بهشتی تا قریه‌ی فهرستان در مرز دایکندی و ورس به‌استقبال صادقی بیاید. معاون به‌دیدار رئیس رفت و رئیس هم تا مرز دایکندی به‌استقبال معاون آمد و کشیده‌گی میان آن دو موقتاً بر طرف گردید.

به‌دلایلی وعواملی که شرح آن‌ها طولانی است، در شانزده‌هم سنبلهٔ سال ۱۳۶۰ (یک سال پس از دستگیری خوانین و ارباب‌ها) جنگ میان نیروهای شورای اتفاق به‌رهبری سیّدعلی بهشتی و نیروهای تحت امر صادقی نیلی آغاز گردید. با یورشِ نیروهای پرحجم و پرتعدادِ شورای اتفاق به‌سوی دایکندی و نیلی در تاریخ مذکور، خوانین و ارباب‌های دایکندی از صغیر و کبیر به‌لشکر شورا پیوستند و

مجدّانه در سرکوب و متواری ساختنِ صادقی و طرفداران او مشارکت کردند. علتِ نخستِ این پیوستن به‌لشکر شورا، دستیگری خوانین و ارباب‌ها در تابستانِ سال گذشته (۱۳۵۹) توسط صادقی نیلی بود و علتِ دوم آن، رابطه‌ی حسنه‌ی شورای اتفاق و سیّدعلی بهشتی با خوانین و ارباب‌ها بود.

علتِ سوم خطای محاسباتی خوانین دایکندی بود. آنان با مشاهدهٔ لشکر انبوه و پرحجمِ شورای اتفاق و قدرت و قوّتِ آن تشکیلات عظیم و حجیم، چنین پیش‌بینی و محاسبه نمودند که صادقی و نیروهای محدودش در اولین یورشِ لشکر بزرگِ شورا، تار و مار خواهند شد و برای همیشه از صفحه‌ی روزگار محو خواهند شد.

بدین‌ترتیب با یورش لشکر شورای اتفاق به‌دایکندی و پیوستن خوانین و ارباب‌های دایکندی به‌آن لشکر عظیم و حجیم، درگیری خونبار میان روحانیونِ ضد شورای اتفاق و خوانین و ارباب‌های که در سنگر شورا می‌جنگیدند، آغاز گردید و به‌مدتِ چهار سال (تا سرنگونی شورای اتفاق در سال (۱۳۶۳) ادامه یافت؛ در جریان این جنگ طولانی و در خلال این جنگ طولانی صدها نفر از خوانین و ارباب‌های دایکندی چه در سنگر شورای اتفاق و در دفاع از بهشتی، چه در حملات و رزم شبانهٔ صادقی و سربازانش کشته شدند.

محمدیوسف خان شرح روابط صادقی و خوانین را این‌گونه می‌نویسد:

«خوانین اصلاً دنبال تنش خودی در هزاره‌جات نبودند، یادم است وقتی صادقی از ایران برگشت، برای بعضی خوانین و ارباب‌ها نامه فرستاد که در نیلی بیائید، با وجودی که بار سنگین جهاد تا آن وقت به‌دوش همین خوانین بود و خوانین همه شان بدون هراس و با نیت نیک نزد صادقی رفتند و در فکر این بودند که صادقی از ایران آمده کدام پلان‌های جدید جهاد را روی دست دارد و چی تاکتیک‌های جدید جنگی با خود آورده باشد، ورنه توان مقاومت از خود را هر کدام از خوانین در مقابل صادقی داشتند؛ صادقی که جز پیاده کردن تصمیم ایران مبنی بر توقف جهاد، کدام حرف و تصمیم جدید، جز جنگ داخلی نداشت؛ همه را به‌زندان انداخت؛ اما بعد از مدتی که خوانین از زندان آزاد شدند، صادقی از ترس آن‌ها را آزاد کردند. اگر خوانین چند مدت دیگر در زندان می‌ماندند، تمام اقوام و بستهگان آن‌ها علیه صادقی ایستاد شده و آماده‌گی جنگ را می‌گرفتند و جبهه‌ی جدید باز می‌شد.»

«صادقی حساسیت موضوع را درک کرد و خوانین را آزاد کرد.»

«صادقی با یک پلان خصمانه‌ی کاملاً دیکته شده از ایران برگشته بود»:

«آن پلان این بود که باید خوانین سرکوب شوند تا مقابل دولت وقت جنگ نکنند و باید شورای اتفاق نیز مارک آمریکائی زده شود و از بین برداشته شود.»

«بر اساس تبانی تهران ـ مسکو باید هزاره‌ها از جنگ علیه دولت باز داشته شوند که این وظیفه برای صادقی و دیگر نقاط هزاره‌جات نیز داده شده بود.»

«صادقی که از ایران برگشت از رفتن به‌مقر شورای اتفاق خودداری کرد و برای تطبیق وظیفه‌ی محوله از طرف ایران؛ اول با خوانین اوضاع را متشنج کرد و بعد بالای پشتون‌ها حمله کرد و نمایندهٔ شورا که او نیز یک روحانی بود، کشت.»

«مرحوم غلام عباس برادرم و اکبر پسرعمه‌ام که در زندان نیلی توسط صادقی شهید شدند، گفتند ما شب گوشی تیپ ۵۳۰ را به‌لین تلفون وصل کردیم و گوش می‌کردیم تا از اوضاع معلومات حاصل کنیم که بهشتی و صادقی در تلفون با هم گپ می‌زدند، بهشتی گفت حاج‌آقای صادقی! خود یک روحانی هستی چرا برهانی را که یک طلبه‌ی برجسته بود شهید کردی؟»

«صادقی در جواب گفت بچه‌ها بدون اجازه‌ی من این کار را کردند؛ بهشتی دوباره گفت قاتل را به‌شورا بفرست تا قاضی‌ها او را محاکمه کنند این طور نمی‌شود که هرکسی خواست در هر جای یک روحانی را شهید کند و ما از کنارش بدون مسئولیت رد شویم.»

«صادقی با عصبانیت گفت قاتل خودم هستم و پیش تو نمی‌آیم سیّد امریکائی!»

«بهشتی گفت اگر قاتل را نفرستی من نیرو روان می‌کنم.»

«صادقی باعصبانیت گفت: «زن خودرا هم روان کن دست تو آمریکائی آزاد!»

«بهشتی لاحول ولا گفت و تلفون قطع شد.»

«دو هفته نگذشت که از دو مسیر شهرستان و دایکندی سابق نیروهای بهشتی رسید و جهاد داخلی آغاز شد که از این جهت به‌صادقی لقب آغازگر جهاد دادند.»

«خوانین در مجموع تحت اثر شورا بودند؛ بهشتی آن‌ها را نیز امر جنگ داد، خوانین هم مجبور به‌اطاعت از امر بهشتی بودند و نمی‌توانستند هم در مقابل بهشتی بجنگند و هم در مقابل دیو مست صادقی.»

«پایان سخن محمدیوسف»

حقیقت هرچه باشد، وقتی صادقی از ایران برگشت، ابتدا یک جنگ خودسرانه را با پشتون‌های گزاب و خلج شروع کرد که نتیجهٔ نداشت. پس از آن به‌جان خوانین و اربابان محلی افتاد و در مدت کوتاه حدود پنجاه نفر از خوانین و اربابان

را به‌شکل ناجوانمردانه، بدون هیچ اتهام و جرم مشخص و بدون محاکمه سر به‌نیست کرد. این کشتار از آن بابت ناجوانمردانه بود که بسیاری از ایشان را شب هنگام از خانه‌های شان با قرآن و قسم بیرون آورده و همان شب در مسیر راه نیلی کشتند! عده‌ی را هم پس از مدت کوتاهی بازداشت، به‌کوه‌ها برده از بالای کوه انداختند! چند نفر هم در زندان زیر چوب جان دادند! چند نفری هم لادرک سرگم شدند، بقایای اجساد و استخوان‌های شان ماه‌ها بعد در کوه‌ها و دره‌ها پیدا شدند!

صادقی شب‌هنگام نفرهای خودرا دنبال کسان می‌فرستاد، بعد به‌آنان سفارش می‌کرد که پیش من نیاورید! آن‌ها هم می‌فهمیدند که این آشکارا حکم قتل سوژه در مسیرراه است! معنی‌ندارد که بگوید بروید فلانی را بیاورید، اما پیش من نیاورید!

مثلاً حاجی حیدربیگ شهرستانی و فرزندانش یک نمونه است:

در کتاب محمدیوسف خان آمده:

«صادقی، شب‌هنگام محسنی میش و سیّدنعیم پای‌نیلی و سردار غیبی را (که فعلاً در قید حیات نیست) به‌همراه چند فرد مسلح دیگر برای دستگیری حاجی حیدربیگ در نوه‌ی خَران اُلقان فرستاد. دستور قتلش را خود صادقی به‌محسنی داده بود، سردار غیبی یکی از تفنگداران بود که در ترکیب گروپ دستیگری حاج حیدربیگ، تحت فرماندهی محسنی میش بود؛ خودش به‌من (محمدیوسف خان) قصه کرد که صادقی به‌محسنی وظیفه داده بود که حاج حیدربیگ را اگر گرفتید، زنده نیاورید، کوه و کمر زیاد است؛ اضافه کرد شب‌هنگام، در القان دور خانه‌ی ارباب حاجی حیدربیگ را گرفتیم و حاج حیدربیگ تسلیم نمی‌شد، آقای محسنی تعهد قرآن کرد که در آمان هستی، فقط چند حرف حاج‌آقا با شما دارد تا نیلی برویم و بعد به‌خانه بر گردید، حاج حیدربیگ قبول کرد و با سه پسرش از خانه کشیدیم.»

«وقتی که در کوتل "چپلک" رسیدیم همچنان شب بود؛ هنگامی که به‌بی‌راهه بردیم آن‌ها فهمیدند که ما را می‌کشند، و پسر کلانش به‌نام "نوروز بیگ" که خواهرزاده "رضوانی بورلو" بود، محسنی اورا از پدر و دو برادرانش جدا کرد و نکشت (به‌خاطری که خواهرزاده‌ی یک مُلّا بود) خود حاج حیدربیگ، و دو پسر دیگرش یوسف خان و عبدالعلی خان را در یک نشیبی سنگلاخ قرار دادند، محسنی به‌پسرانش امر کرد که از هر دو پای پدر خود بگیرید؛ طرف جر کشال کنید، هردو جرأت نتوانستند که پدرشان را کشال کنند، محسنی امر کرد که با قنداق بزنید، بعد از قنداق کاری، خود حاج حیدربیگ به‌پسرانش اجازه داد که مرا

کشال کنید که شما را نزند! و بعد به‌همین ترتیب پدر را مجبور به‌کشال کردن پسران کردند؛ بعد از چندین بار تکرار این عمل، همه پشت‌های شان زخم و خون‌آلود شدند؛ دیدند که توان حرکت کردن را از دست دادند؛ محسنی میش از حیدربیگ سوال کرد که اول خودت را بکشیم یا بچه‌هایت را؟»

«حاج حیدربیگ عذر کرد که اول خودم را بزنید بعد پسرانم را، محسنی به‌سیّدنعیم دستور داد که اول پسرانش را بکش که خودش از دیدن پسرانش زجر بکشد؛ و زنگیٔ مست تفنگ را برداشت: اول پسرانش را به‌گلوله بست، بعد خود حاج حیدربیگ را و در تنگی جر گذاشتیم و بالای شان خاک و سنگ انداختیم.»

بازهم خوانینی که به‌واسطه‌ی قرآن از خانه‌های شان آورده و کشته شدند:



۱ ـ الله یارخان و بختیارخان شهرستانی را از خانه‌های شان به‌واسطه‌ی قرآن به‌نیلی آوردند و تسلیم سیّدطاهر اعتمادی بیری کردند و امر کرد که بکشند که بردند در کوتل گیزاب کشتند و زیر سنگ کردند، بعداً وارثین شان جسدهای شان را پیدا نمودند و بردند به‌قبرستان پدری شان دفن کردند.

۲ ـ رشیدخان ناوه میش، یکی از برجسته‌ترین جوانان تحصیل کرده‌ی هزاره که توسط عوامل صادقی در کوه‌ها سر به‌نیست شد و جسدش مدت‌ها بعد پیدا شد.

۳ - "نادرعلی صداقت" برادرزاده‌ی رشیدخان را توسط قرآن از خانه‌شان کشیدند و بردند در مغاره‌ی کوه انداختند که تا امروز استخوان‌هایش گم است.

۴ - عیدمحمدخان بیری، پاینده خان برادرش، دین محمد خان دیگر برادرش و هلاکوخان فرزند عیدمحمدخان از ولسوالی گیزاب که دین محمدخان را در کوتل "گاوخاو" کشتند؛ خود عید محمدخان، پاینده برادرش و هلاکو پسرش را اکبر پاریزی و اصغر شورابی (پاسداران ایرانی) کشتند.

۵ - وکیل غلام رسول خان کجران، اخترمحمد خان برادرش و باریدادخان.

محمدیوسف خان موردی را نقل می‌کند که به‌غایت احساسی و عاطفی است و دل هر انسان شرافتمند را به‌درد می‌اورد:

«اکبرجان (جوان خان‌زاده) در نیلی زندانی بود، مادر پیر اکبرجان در زمستان سرد از شیخمیران برف را پاره کرده به‌نیلی رفت تا پسرش را از زندان رها کند. دیگر آخوندها به‌مادر اکبرجان تعلل می‌کردند تا صادقی بیاید اجازه‌ی رهایی پسر شما را بدهد. بالاخره مادر اکبرجان قول رهایی پسرش را از شادروان صادقی گرفت، اما به‌شرط این‌که یکی از قوماندان صادقی بنام (خادم زوار مظلومیار) را از زندان شورای اتفاق در ورس آزاد کند.»

«مادر اکبرجان در میانه‌ی برف زمستان پای پیاده، عصا زنان، از نیلی به‌طرف ورس حرکت کرد، خودرا به‌بهشتی رسانید و بالاخره (خادم زوار مظلومیار) را از زندان ورس آزاد کرد.»

«وقتی مادر اکبرجان دوباره به‌نیلی آمد تا پسرش را رها کند، شادروان صادقی به‌مادر اکبرجان قول داد که شما خانه بروید، من به‌زودترین وقت پسر شما را رها می‌کنم. مادر به‌خانه رفت و منتظر پسرش اکبرجان نشست.»

«متأسفانه اکبرجان آزاد نشد، او را در نیلی پشت کوه غلندو بردند و تیرباران کردند! شادروان صادقی قولی که به‌یک مادرپیر داده بود خوب عمل کرد!»

در ماه عقرب ۱۳۶۲ در سنگتخت بیش از ۴۰۰ تن تکفیری‌های که علیه شورا قرار داشتند؛ از سراسر هزاره‌جات گرد آمدند تا علیه شورا تصمیم گیری کنند، ریاست جلسه را محمد اکبری به‌عهده داشت که تازه از ایران آمده بود، جلسه زیر نظر مستقیم "اکبر پاریزی" و "اصغر شورآبی" که هر دو از سپاه پاسداران ایران بودند و موظف به‌مدیریت جنگ خانه‌گی در هزاره‌جات بودند؛ قطعنامه‌ی ۱۷

ماده‌ای صادر کردند که فشرده‌ی آن به‌ولسوالی لعل به‌امر صادقی فرستاده شد که کاپی‌اش را پست کردم و باز پست می‌کنم و دقیق بخوانید که در آن علیه خوانین فتوای جهاد صادر کردید؛ تمام دارائی و اموال و حتی زوجات و دختران جوان خوانین را به‌صفت غنیمت جنگی برای خود حلال دانستند.»

"رجبعلی جلالی تمرانی" که هوادار صادقی است، در اثر خود علت‌العلل خصومت صادقی نیلی با خوانین هزاره را چنین وانمود می‌کند که گویا در بدو امر صادقی هم شایسته‌گی و هم توقع داشت که به‌جای بهشتی من‌حیث ریاست شوری برگزیده شود. اما این اربابان، خوانین، تنظیمی‌ها و شعله‌ای‌های هزاره بودند که مانع انتخاب ایشان گردیدند. جلالی تصریح می‌کند که صادقی تاجیک‌تبار است. او می‌گوید مردمان نواحی شهرستان، لذیر، نیلی، کجران، کیسو، تمران... عموماً از قوم تاجیک هستند. لذا "نظرعلی موحدی کیسوی" در ارجوزهٔ با عنوان «قصیدهٔ افغانستان» (ص ۵) می‌گوید: هزاره مرکب از ترک و تاجیک است...

در پیوند با این سخن جلالی باید بگویم که ما از پشت پرده خبر نداریم، اما در روی صحنه، زمانی که شورای اتفاق تشکیل شد، صادقی نیلی جزو کاندیداتوری ریاست شوری نبود؛ کاندیدا سه نفر بودند: عبدالحکیم صمدی از جاغوری، ناصری ناهوری، سیّدعلی بهشتی؛ بهشتی رأی آورد.

جنگ صادقی با مزاری: صادقی پس از اینکه تکلیف شوری و خوانین و اربابان محلی را مشخص کرد، به‌جنگ با سازمان نصر و شخص مزاری رفت و پیکار بی‌امان و بی‌رحمانه را با آن آغاز کرد. اگر صادقی زنده می‌ماند سازمان نصر هیچ جای پای در مناطق مرکزی پیدا نمی‌توانست. چه که به‌پروژهٔ وحدت ملحق می‌شد یا نمی‌شد. صادقی اصلاً مزاری را هزاره نمی‌دانست.

رجبعلی جلالی تمرانی روابط صادقی و مزاری را این‌گونه گذارش می‌کند:

«... آقای مزاری تازه از ایران آمده بود، در این زمان آقای اخلاقی کومی نیز اعلام بی‌طرفی کرده بود، هیأت صلحی برای حل منازعه‌ی نصر و سپاه تشکیل شد در رأس این هیأت آقای اخلاقی کومی قرار داشت و اعضای دیگر آن عبارت بودند از من (جلالی) و شاه فدای بهشتی و سیّدعالمی بادامک و شیخ محمد صادقی کومی. آقای اخلاقی براسب خود سوار شد و من و دوستان دیگر پیاده به‌طرف وئیر و کیان حرکت کردیم تا در وئیر آقای ناطقی حاضر شود آن‌گاه او و آقای احسانی باهم مذاکره کنند.»

«در حسینیه‌ی وئیر جلسه‌ی صلح دایر شد، ولی از بس اختلافات شدید بود، به‌ثمر نرسید. آقای صادقی تهدید کرده بود که دیگر سازمان نصر را تحمل نخواهد کرد، لذا او می‌خواست برای سرکوبی سازمانی‌ها لشکر نان‌خور بفرستد. در این زمان آقایان: استاد احسانی و ملا مولاداد اسلامی و شاه اکبر موسوی و سیّدموسوی وئیر و اخلاقی کومی در حضور آقای صادقی رفته بودند و از او خواسته بودند که از فرستادن لشکر به‌سوی مناطق دیگر منصرف شود، بیاید در تمران از نزدیک با مزاری معضلات سیاسی خویش را حل کند. صادقی گفته بود که من تمران می‌آیم، ولی با سپاه و لشکر. ما پنج نفر به‌عنوان هیأت صلح خدمت آقای مزاری در شالیزار رفتیم، ایشان اهداف سازمان را این‌گونه بیان کرد: سازمان نصر یک گروه سابقه‌دار سیاسی و نظامی و فرهنگی است و فعلاً در تمران و کیتی و کومی و کیسو... از نفوذ برخوردار است، دیگر آن زمان گذشت که سازمان نصر ملاحظه‌ی صادقی و احسانی را می‌کرد و زیر علم آن‌ها سینه می‌زد. ما اکنون به‌عنوان یک گروه قدرتمند سیاسی می‌توانیم با صادقی صلح کنیم و می‌توانیم بجنگیم، ما بی‌درنگ از آقایان صادقی و احسانی می‌خواهیم که سازمان نصر از این روز به‌بعد در مناطق تمران و کیتی و کومی و کیسو... پایگاه‌های مستقل سیاسی و نظامی داشته باشد. دیگر دوران تحمل و بردباری گذشت.»

«اگر آقای صادقی به‌تمران آمد این نظریه‌ی مرا صریح و قاطع مطرح کنید. آقای ناطقی از بس از آقای صادقی می‌ترسید، با وجودی که مزاری در تمران بود، از خوف شدید نتوانست به‌طرف تمران بیاید. دو روز بعد آقای صادقی با لشکر و سپاه خود وارد تمران شد، لشکریان او در کوه‌ها و تپه‌های اطراف سر تمران و کهنه‌ده سنگر گرفته بودند. و لشکریان فصیحی و سیّدنادر هاشمی در کوه‌ها و تپه‌های شالیزار و دهان انگورک و کیتی سنگر گرفته بودند. گویا هردو طرف حالت جنگی و رزمی به‌خود گرفته بودند! می‌خواستند هردو طرف در زیر سایه‌ی تفنگ از صلح و آشتی سخن بگویند. ما می‌خواستیم یک سخنگو تعیین کنیم تا نظریات دو طرف را مبادله کند... بالاخره همه مان به‌این نتیجه رسیدیم که آقای اخلاقی سخنگو باشد. آقای صادقی به‌همراه چندین نفر نظامی در مدسه‌ی تمران آمدند، در اتاقی نشسته بود که ما رفتیم و مصافحه کردیم و نشستیم. آقای اخلاقی آقای صادقی را مخاطب قرارداد و سخنان آقای مزاری را با ترس و لرز بیان

کرد، من پهلوی آقای اخلاقی نشسته بودم و می‌دیدم که آقای اخلاقی تحت تأثیر ابهت آقای صادقی رفته و بازوانش می‌لرزد و زبانش لکنت پیدا کرده است...

آقای صادقی از خشم می‌لرزید و با تندی سخنانش را چنین آغاز کرد: آقای اخلاقی! من تو را آدمی ملایم و خوب می‌دانستم، ولی شنیدم تو هم جبهه‌ی غولباری متحد را فعال کرده‌ای و بین مردم تفرقه انداخته‌ای! وقتی که پهلوی آقای مزاری در شالیزار رفتی، این سخنانم را واضح و قاطع بگو: آقای مزاری تو وقتی که ما در بهار سال ۱۳۵۸ (هـ ش) انقلاب کردیم و پایگاه‌های نظامی و حکومتی کمونیسم را از دایکندی و ورس و لعل و پنجاو... بر انداختیم و خلقی‌ها را تار و مار کردیم، کجا بودی؟»

«ما خون دادیم و خون ریختیم و رنج‌ها بردیدم، تا این مناطق را آزاد کردیم، حال بی‌درنگ در اختیار تو و سازمان ضاله‌ی نصر قرار بدهیم؟ هیهات منّاالذّلّة!

آقای مزاری تو سال‌ها راحت در ایران لمیده بودی و کره و مربا می‌خوردی، ما دراین جا با شکم گرسنه با یک عده آدم‌های پا برهنه بر ضد کمونیست‌ها و خوانین قلدر که در پشت سر شوری سنگر گرفته بودند، جنگیدیم و صدها جوان را تقدیم انقلاب کردیم، حالا مفت و مجانی برای تو پایگاه بدهیم تا تو مستی کنی؟

کور خوانده‌ای! آقای ناطقی هنگامی که لشکریان طرارا شوری مردم را قتل عام و شکنحه و غارت می‌کردند، چرا فرار کرد؟ و چرا مثل من مقاومت نکردی؟ عجب! من بجنگم و من خون بدهم و من خون بریزم، تا آقای عبدالعلی اُزبک از مزار، از یک نطقه‌ی دور دست بیاید و بر مردم ما حکومت کند! مگر صادقی تکه تکه شود، تا ناطقی و مزاری در سرزمین هزاره‌جات حکومت کنند! آقای مزاری! تو می‌گویی که سازمان و سپاه باید در تمران دو پایگاه مستقل و دو حکومت مستقل داشته باشند، دو حکومت و دو حاکم در یک اقلیم می‌گنجد؟»

« آقای اخلاقی به‌آقای مزاری بگو دو راه داری»:

«۱ - سازمان نصر باید مثل گذشته با ما همکاری کند و ادعای پایگاه مستقل نداشته باشد... اگر این نظریه را قبول نداری، آماده شو برای جنگ!»

«بالاخره من و آقای اخلاقی و سه نفر دیگر در شالیزار رفتیم و خدمت مزاری رسیدیم سخنان آقای صادقی را از سیر تا پیاز برایش شرح دادیم، ناگهان آقای مزاری به‌شدت عصبانی شد و با تندی گفت: اگر آقای صادقی خواسته‌های سازمان

را نپذیرد، با مشت توی دهانش می‌کوبیم و با او می‌جنگیم؟ او چه خیال کرده است؟ و...»

آقای صادقی دو روز در مسجد بزرگ بازار سخنرانی کرد و اهداف خویش را در برابر مستمعین خویش ابراز می‌کرد. او گفت من پلنگ هزاره هستم. روبهان خیال می‌کنند که مرا مثل گذشته دیگر فریب می‌دهند! من دیگر فریب ناطقی و مزاری را نخواهم خورد! ***من با مزاری می‌جنگم!»***

«سرانجام، آقای صادقی دستور حمله‌ی نظامی را برضد آقای مزاری صادر کرد. خود آقای مزاری برق‌آسا منطقه‌ی تمران را ترک کرد و فرار را با آن همه رجزخوانی، بر قرار ترجیح داد و مردانه گریخت!»

«بدون شک، اگر آقای مزاری در آن زمان به‌دام آقای صادقی می‌افتاد، بدون درنگ او را اعدام می‌کرد، امّا او شانس آورد که سریع و برق‌آسا صحنه‌ی تمران را ترک کرد. دراین شبیخون نظامی که در دو منطقه‌ی وجونک و کیتی بر ضد لشکریان سازمان به‌وقوع پیوست، استاد احسانی نقش فرماندهی داشت و آقای صادقی نیز در تمران بود و مستقیماً بر نیروهای نظامی و رزمی خویش نظارت و فرماندهی می‌کرد. گویا نظامیان مسلح پاسداران جهاد که در آن یورش شبانه دست داشتند، متشکل بودند از نیروهای نیلی و دایکندی و نیروهای نظامی تمران و کومی. نیروهای سازمان نصر در این جنگ به‌شدت شکست خوردند، فصیحی که فرمانده کل سازمانی‌ها بود، در میان سنگر خویش در سر انگورک با چند نفر نظامی خود دستگیر شد...»(۱)

سرانجام، این پلنگ هزاره به‌تلک افتاد. اصل داستان از این قرار بود که متعاقب خروج قوای شوروی از افغانستان، مجاهدین اهل سنت در پیشاور دولت موقت تشکیل دادند و در آن هیچ سهمی برای گروه‌های شیعهٔ مستقر در ایران قایل نشدند. این مطلب سبب افسردگی و عُجب و حیرت این گروه‌ها و میزبان ایرانی شان گردید. چه کنیم، چه نکنیم! وزارت خارجه‌ی ایران بر «نه‌گانه» فشار آورد تا با یکدیگر متحد شوند که به‌چشم بیاند و سهمی در دولت آینده‌ی مجاهدین (یا نجیب ـ در صورت بقاء) کمایی کنند؛ وزارت خارجه‌ی ایران که روی آقای مزاری زیاد سرمایه‌گذاری کرده بود، خیال می‌کرد مزاری برای ایران می‌ماند و منافع ایران را در افغانستان تأمین می‌تواند. لذا مزاری را محور وحدت قرارداد.

فعالیت‌های گسترده در داخل هزاره‌جات و در ایران صورت گرفت تا تحت هر شرایطی این‌وحدت به‌وجو آید. هرکس از امضای آن پروژه‌ی «وحدت میکانیکی» امتناع می‌کرد، با بگیر و ببند ایرانیان مواجه می‌گردید. تعدادی از گروه‌های کوچک [هراه با سران حرکت اسلامی] ایران را ترک کردند و شبانه به‌پاکستان گریختند... در سازمان نصر نیز چندپارچه‌گی به‌وجود آمد و عبدالکریم به‌پاکستان رفته دفتر سازمان «نصر نوین» را افتتاح کرد.

در هتل لاله ـ تهران: در این موقع صادقی نیلی برای پیش‌برد امور حزب وحدت و امضای قرار داد با همان مزاری! به‌ایران فراخوانده شده بود و در هتل لاله در تهران اقامت داشت. به‌ملاقاتش رفتیم و صادقی را در هتل لاله‌ی تهران ملاقات کردیم. در آن موقع درامه‌ی شورای اتفاق به‌پرده‌ی آخر خود رسیده بود و صادقی در آغاز دور دیگری از بازی قرار داشت. خیلی سرحال و با روحیه بود. از او پرسیدم: آیا فکر می‌کنید طرح وحدت تحقق‌پذیر باشد؟ یعنی ما به‌این زودی‌ها شاهد وحدت خواهیم بود؟!

یا این یک پلان جدید برای جنگ‌های جدید جهت حذف و امحای دیگران است؟

پاسخی به‌این مضمون داد: *«اصل وحدت چیزی خوب است، هیچ‌کس نمی‌گوید وحدت بد، و تفرقه خوب است منتهی در عمل می‌بینیم که یک عده اشخاص از عمق دل، خواهان وحدت نیستند. آدم از بعضی حرکت‌ها خوشش نمی‌آید، دم غروب می‌بینی که "کون موتر یک عده سرخ ـ سرخ می‌شود" سپس گُم می‌شوند! می روند و نصفه‌های شب برمی‌گردند. فردایش می‌شنویم که دیشب جلسه داشته‌اند؛ اگر نیت‌ها صاف است که این کارها درست نیست...»*

از او خواستم دورنمای وحدت فرضی را با موقعیت و ساختار شورای اتفاق مقایسه نموده و جایگاه خود را در هردو مورد بازگو نماید، و این‌که آیا خودش مرد شماره ۲ ـ یا ۳ حزب وحدت خواهد شد؟

او مطابق با صراحت لهجه و ادبیات خاص خود این‌گونه جواب داد:

«من با این اُزبک (منظورش آقای مزاری بود) وحدت نکرده‌ام که همدیگر را قبول داشته باشیم، بلکه قرارداد می‌بندیم که به‌زنان یک‌دیگر تجاوز نکنیم.»

و افزود: *«اگر امر دایر شود بین «شوری» و «شوروی» شوروی از شوری بهتر است، چون شوروی قانون دارد و به‌قانون خودپابند است؛ و اگر امر دایر باشد بین «سازمان نصر» و «شورای اتفاق» شوری به‌مراتب از سازمان نصر*

برتر است، چون شوری قول و لفظ و جوانمردی دارد و به‌قسم و قرآن خودش پابند است؛ در حالی که سازمان نصر از همه‌ی آن موارد بی‌بهره است، به‌هیچ چیز پابندی ندارد و سخت پیمان شکن است.»

بدین‌ترتیب، من پاسخ خود را گرفتم: «وحدتی در کار نیست؛ فشارهای بیرونی شدید است» وگرنه، روابط میان آقایان صادقی و مزاری و به‌تبع آن، مناسبات سازمان نصر و سپاه همیشه خونین بود.

... بالاخره، زمان روشن‌ترین پاسخ‌ها را به‌همه چیز داد. از آن‌جا که همه‌چیز نابه‌هنگام و تحت فشارهای شدید ایرانی‌ها رفع و رجوع شده بود؛ نه تنها نتیجه نداد، که فجایع به‌بار آورد: روابط میان میان صداقی و مزاری، صادقی و نصر و نصر و سپاه هرگز حسنه نشد، حتی تحت فشار ایرانی‌ها! نهایتاً منجر به‌قتل خود صادقی و بدتر از آن ماجراهای غرب کابل... و حوادث سهمناک ۲۳ سنبله‌ی ۱۳۷۳ میان جناح سازمان نصر با گروه پاسداران بود...

سرانجام، ایرانی‌ها نیز متوجه اشتباهات سخت خود شدند، که فایده نداشت... ایرانی‌ها تا دقیقهٔ نود پشت مزاری ایستاده بودند، در آخرین دقایق رهایش کردند.

این را هم بگویم که شیخ آصف محسنی چقدر درست پیش‌بینی کرده بوده؛ او پیش از فرار به‌پاکستان گفت: «مقامات ایرانی مرا تحت فشار گذاشته‌اند، می‌گویند چرا نگران سرنوشت شیعیان افغانستان نیستی و با مزاری وحدت نمی‌کنی؟!»

«من (شیخ آصف) جواب دادم اگر با مزاری وحدت کنم نگران سرنوشت شیعیان افغانستان می‌شوم.» سرانجام حرکت اسلامی به‌پروژهٔ ایرانئ حزب وحدت نپیوست، اما یک جناح از آن که شامل سادات بهسودی موجود در حرکت اسلامی می‌شد، فریب خوردند، یا مرعوب و یا تطمیع شدند که از شیخ آصف محسنی بریدند و به‌پروژه‌ی میکانیکی حزب وحدت پیوستند. آن‌ها هیچ چیزی از وحدت به‌دست نیاوردند، در کم‌ترین زمان لت و پار شدند، همه‌چیز شان را از دست دادند و خانه‌نشین گردیدند! درحالی‌که قبل از آن، در حرکت اسلامی موقعیت نیمه‌خدایی داشتند. بخش‌های اعظم ارکان حرکت اسلامی از دفتر مرکزی قم گرفته تا داخل کشور در اختیار آن‌ها بود؛ امّا در حزب وحدت یک جاروکشی هم به‌دست نیاوردند! آنان زمانی که در حرکت اسلامی بودند با سیّدمحمدعلی جاوید رقابت می‌کردند؛ جاوید از طریق شیخ آصف محسنی و حرکت اسلامی رفت تا سطح صدارت عظمای کشور رسید، ولی این حضرات از طریق عبدالعلی مزاری و

حزب وحدتش به‌یک جاروکشی هم نرسیدند! اکنون بیش از بیست سال از آن روزها می‌گذرد تا هنوز آن آقایان نتوانسته‌اند خود را بازسازی کنند...

این گروه از سادات نازپرورده که سالیان دراز در فضای تنگ فامیلی و شرایط گلخانه‌ای به‌سر برده بودند، برای اولین بار وارد فضای رقابتی شدند، بدون آن‌که آماده‌گی لازم داشته باشند.

از مطلب دور نشویم، در هتل لاله هستیم: دیگر سؤال سیاسی از صادقی نپرسیدم؛ سخن رفت روی موضوعات محلی. در این لحظه ناگهان کودک درون او از خواب بیدار شد و اظهار کرد که دوست دارد یک دستگاه تراکتور کوچک دستی [ساخت کشورهای ژاپن و کره] که در مزارع برنجکاری شمال ایران به‌کار می‌رود، خریده، با خود به‌نیلی ببرد. این‌قدر شیفته‌ی این نوع دستگاه شده بود که نتوانست در یک دیدار خصوصی احساسات خود را پنهان کند. در کمال صداقت و ساده‌گی از من پرسید: این نوع تراکتور می‌تواند زمین‌های آن‌جا را خوب قُلبه کند نه؟!



- سوخت و قطعات‌آن چطوری می‌شود...؟

= واضح است که پاسخ‌های من به‌جهت رعایت احساسات و علایق او مثبت بود. ضمن ابراز نظر موافق و کارشناسانه! او را به‌انجام این امر تشویق کردم. او در آن موقع اراضی وسیعی را در محلی به‌نام «غُدار» احیاء نموده و به‌نام خود ثبت کرده بود.

در هتل آریانا ـ کابل

یک سال و اندی بعد، در گرماگرم بحران عراق و آمریکا بر سر اشغال کشور کوچک کویت و آغاز شمارش معکوس اولتیماتوم ۱۵ ماه ژانویه‌ی ۱۹۹۰ از سوی آمریکا به‌صدام حسین، مبنی برخروج فوری و بی‌قید و شرط از خاک کویت، در یک شامگاه سرد و زمستانی در هتل آریانای کابل، تلویزیون «کابل» و رادیو «بی بی سی» را هم‌زمان روشن نمودم، تا اخبار مربوط به‌بحران جنگ نفت را بشنوم؛ درحالی که تلویزیون «کابل» از شمارش معکوس ماه ژانویه سخن می‌گفت، رادیو «بی‌بی‌سی» خبر داد: «صادقی نیلی در منطقه‌ی خود کشته شده است.»!

- اولین نکته‌ی که به‌ذهنم رسید این بود:

= «او سال گذشته قرارداد مرگ خود را در تهران امضاء کرده بود.»!

یک‌بار دیگر حرف‌های که در هتل لاله‌ی تهران گفته بود، از ذهنم گذشت.

در همان زمان هم به‌طور گسترده بر سر زبان‌ها بود که او را به‌زور به‌ایران آورده‌اند! بعدها در رسانه‌ها درز کرد که در داخل نیز قرارداد مقدماتی حزب وحدت را به‌زور تفنگچه سر او امضاء کرده بودند! به‌این سند توجه کنید:



علي نجافي
17 نوامبر

منطق و سیاستِ تفنگچه‌کشی

1) تفنگچه‌کشی علیه صادقی نیلی:
در سالیاد ترور شهید صادقی نیلی، شیخ موسی محقق از مریدان خلیلی طی یادداشتی در دنیای مجازی به نقل از شیخ توحیدی قُخور (از شاگردان صادقی و پیروان مزاری) چنین نوشته است:
«در نخستین اجلاس سران پاسداران جهاد و سازمان نصر در پنجاب به منظور پایه‌گذاری حزب وحدت، در حین جلسه و گفتگوی سران دو جریان، مزاری ناگهان تفنگچه‌اش را از جیب کشید و بر پیشانی صادقی نیلی گذاشت و گفت: اگر به وحدت نپیوندی تو را همینجا می‌کشم! صادقی نیلی ترسید و به حزب وحدت پیوست».
2) تفنگچه‌کشی مزاری و زاهدی:
در جریان تدوین اساسنامهٔ حزب وحدت و در مبحث «شرایط اعضای شورای عالی نظارت»، استاد زاهدی می‌گفت باید نوشته شود که «اعضای شورای عالی نظارت باید فقیه یا حقوقدان باشند»؛ اما استاد مزاری اصرار داشت که باید نوشته شود «فقیه و حقوقدان باشند». او بر این باور بود که «فقه» و «حقوق» علم واحد هستند و هیچ تفاوتی میان آنها وجود ندارد. اما استاد زاهدی اصرار داشت که «فقیه» مساوی با «حقوقدان» نیست و فقه غیر از حقوق است؛ زیرا بخش اعظم علم فقه را احکام عبادات تشکیل می‌دهد که در علم حقوق وجود ندارد.
بحث و جدل چند روزی ادامه یافت و سرانجام به خشونت کلامی رسید. مزاری تفنگچه‌اش را کشید و به سوی زاهدی نشانه رفت. زاهدی نیز که در قلدوری چیزی از مزاری کم نداشت، تفنگچه‌اش را کشید و به سوی مزاری نشانه رفت. دیگر اعضای جلسه پادرمیانی کردند و تفنگچه‌کش‌ها را از هم دور نمودند.
3) تفنگچه‌کشی علیه جناح خلیلی سازمان نصر:
در سال 1368 هیأت حزب وحدت از بامیان به ایران آمد تا احزاب هشتگانه را در حزب وحدت ادغام کنند. جناح خلیلی سازمان نصر مخالف پیوستن به حزب وحدت بود؛ زیرا آن را پیروزی جناح مزاری می‌دانست. خلیلی رئیس دفتر مرکزی سازمان نصر در تهران بود و از تحویل دادن اموال و وسایل آن دفتر به حزب وحدت خودداری می‌کرد.
روزی مزاری در حمایت نیروهای امنیتی و اطلاعاتی ایران، وارد دفتر مرکزی سازمان نصر شد و تفنگچه‌اش را کشید و به سوی کارمندان دفتر نشانه رفت و به آنها دستور داد که با دستان خود، وسایل دفتر مرکزی سازمان نصر را بر موتر/ماشین بار کنند و در دفتر حزب وحدت که تازه دایر شده بود، تخلیه نمایند،
برای ما اصلاً مهم نیست که مزاری بر روی همقطاران حزبی خود تفنگچه کشیده است یا نه. آنچه برای ما و مردم افغانستان اهمیت دارد این است که مزاری با همین روحیه و مفکورهٔ قلدوری، سرزوری، تفنگچه‌کشی و خشونت‌طلبی، وارد کابل شد و با تمام احزاب و اقوام و جریان‌ها جز با زبان تفنگ و تفنگچه سخن نگفت و در نهایت هم کابل را ویران کرد و هم مردم را کشتار نمود و هم جامعهٔ هزاره و حزب وحدت را تباه کرد و در پایان کار، خودش را نیز اسیر غول طالبان و نصیب گرگ بیابان نمود.

اگر این سخنان راست باشد باید گفت صادقی از مزاری نمی‌ترسید، او از ایران حساب می‌برد، و از قرارگاه انصار پشتیبانی می‌شد. ضمن که مزاری از حمایت بی‌دریغ وزارت خارجه و توجه خاص شخص آقای خامنه‌ای برخوردار بود.

مزاری باید از کارت ایران استفاده کرده باشد تا صادقی را به‌تمکین وا دارد ...

صادقی در تهران قرار داد وحدت را امضاء کرده بود، اما با اکراه و اجبار و تحت فشار ایرانیان! با این هم دلش نسبت به‌سازمان نصر و مزاری پاک نبود.

وقتی به‌داخل برگشت به‌همان ساز و کار قبلی خود ادامه داد... چندبار با حالت اعتراض از جلسات «حزب وحدت» خارج شده و شرکای وحدتی خود را کلافه کرده بود. آخرین‌بار در بامیان موتر جیپ او را از نیمه‌های راه خروج از بامیان برگردانیده بودند، که در پی مشاجرات شدید لفظی با آقای مزاری، جلسه‌ی حزب را ترک نموه و می‌خواست به‌نیلی برگردد...

صادقی یک تاکتیک شناخته شده در کیسه داشت که در همه‌جا به‌کار می‌برد:

«هرگاه درجلسه‌ی حرفی برای گفتن نداشت؛ یا نمی‌توانست حرف خود را به‌کرسی بنشاند، بلافاصله رو به‌دعوی می‌آورد و قهر می‌کرد و جلسه را ترک می‌نمود؛ در چنین حالت، شرکاء او ناچار می‌شدند، در برابرش کوتاه بیایند و به‌او امتیاز دهند... امّا این بار اوضاع متفاوت بود، کسی از جنس خود صادقی در برابرش قرار گرفته بود که می‌توانست سرش تفنچه بکشد! و آن «آقای عبدالعلی مزاری» بود... هم پیمانان جدید که صادقی را می‌شناختند، تصمیم گرفتند: «یک‌بار، برای همیشه او را آرام کنند.»

قتل صادقی را به‌دروغ به‌گردن حرکت اسلامی و سیّدحسین انوری انداختند:

«محمدیوسف خان» در این مورد می‌گوید:

«این دروغ است که امر قتل صادقی را مرحوم یت‌الله محسنی به‌مشوره‌ی مرحوم شیخ قدیر مهدوی بغل کندو صادر کرده باشد؛ صادقی را عوامل مزاری و سازمان نصر کشت، چون صادقی در جلسه‌ی در بامیان با مزاری دعوی کرده بود و به‌دنبال این دعوی، بامیان را با اعتراض و تهدید مزاری ترک نموده بود. مزاری کسانی را از پشت سر صادقی فرستاد تا او را از میانه‌ی راه برگردانند و مجدداً به‌جلسه بیاورند، اما صادقی که آدم یکدنده بود، حاضر نشده بود برگردد.»

«این‌جا بود که مزاری ترسید و برای قتل صادقی پیش‌دستی کرد. مزاری که شناخت درستی از خوی و خصلت صادقی داشت، طغیان و طرز رفتار صادقی با

شورای اتفاق در نظرش آمد و با خودش فکر کرد که اگر صادقی زنده بماند همان کاری که با شورای اتفاق کرد با حزب وحدت خواهد کرد و کار وحدت در هزاره‌جات با مشکلات جدی مواجه خواهد شد ...»

این‌جا بود که صادقی را کشت، سپس شایعه پخش کردند که صادقی را حرکتی‌ها کشته‌اند! از قول آیت‌الله محسنی خبر ساختند که گویا گفته است»: «مجاهدین ما مظلومانه در مقابل کمونیست‌ها شهید می‌شوند و مصروف جهاد هستند اما صادقی مسلمانان شیعه را توسط امکانات کابل از پشت خنجر می‌زند و شرعاً ایجاب می‌کند که مجاهدین این "محارب الله " را از بین بردارند!»

«این دروغ است. حرکت اسلامی اصلاً در دایکندی پایگاه و نیرو نداشت، به‌فکر آن هم نبود. اصلاً علاقه‌ی به‌این منطقه نداشت.»

مرحوم «ابوذر غزنوی» در زمستان سال ۱۳۷۲ در شورای مرکزی می‌گفت در تاریخ حزب وحدت اسلامی دوتا اعدام سیاسی بود: یک اعدام در بامیان؛ وقتی آقای صادقی نیلی شهید شد، یک عده را گرفتند، بدون تحقیق اعدام کردند و قتل را به‌گردن حرکت اسلامی انداختند. درحالی که قاتل کسی دیگری بود. این حرف ابوذر است در جمع شورای مرکزی.»(۲)

میراث صادقی: در دایکندی شش قوم زندگی می‌کنند: هزاره، تاجیک، پشتون، بلوچ، سادات، ایماق. صادقی تاجیک بود، در عصر او قدرت در دست تاجیکان بود. بهترین زمین‌ها در اختیار پشتون‌ها و سپس تاجیکان است. مردم نیلی، سنگموم، لذیر، میش، چاراسپان... و زوجک تاجیک‌تبار هستند. محل «نیلی» با فاصله‌ی ۴۶۰ کیلومتر تا کابل، از قبل دارای اهمّیت تجاری و باراندازی بود.آخرین ایستگاه یکی از معدود خطوط ترانسپورتی هزاره‌جات از زمان محمدظاهرخان محسوب می‌شد. در زمان محمد داوُدخان دارای یک میدان هوایی نیز شد. که خامه و خاکی بود. نیلی در همان‌زمان به‌یک قطب آموزشی نیز درآمد که تا مقطع پایانی لیسهٔ پسرانه ادامه داشت. لکن در دوران صادقی از اعتبار قابل ملاحظه‌ی سیاسی نیز برخوردار گردید و به‌مرکزی جهت حل و فصل دعاوی جامعهٔ محلی مبدل شد. طی نیم قرن گذشته قدرت به‌دست تاجیکان بود. اندکی بعد از یک دهه پس از کشته‌شدن صادقی و در تحولاتی پس از اجلاس «بن» محل «نیلی» از جانب دولت کرزی، به‌حیث مرکز ولایت جدیدالتأسیس دایکندی اعلام شد. امری‌که تصویب آن بی‌تأثیر از نام وقدرت پیشین صادقی نبود.

الله اکبر بهشتی رهبر

بعد از خدا حافظی گرم و صمیمانه با آقای صادقی نیلی، مستقیماً عازم "ورس" پایتخت امپراتوری آسمانی آقای بهشتی شدیم که عموم مردم در آن زمان آن‌جا را «مرکز وحدت» می‌گفتند. بعد از طی سه شب و روز پیاده‌روی به‌مرکز وحدت رسیدیم. خورشید از نقطه‌ی زوال گذشته و هوا گرم بود. من چند دقیقه زودتر از همراهانم به‌خط کنترل رسیدم. سرباز نگهبان مرا بازرسی کرد، سلاح کمری مرا تحویل گرفت و رسید داد. ضمناً گفت هروقت قصد خروج از مرکزرا داشتی، طبق همین‌رسید، اسلحه‌ی خود را از قوماندانی امنیه تحویل بگیر.

داخل بازار شدم، به‌سموات رفتم یکی ـ دو ساعت منتظر ماندم، بچه‌ها نیامدند، ناگهان دیدم آن‌ها مانند افرادی متهم، باهمراهی یک سرباز وارد سموات شدند. گویا آن‌ها را در مبدأ ورودی تفتیش کرده و از کوله‌پشتی‌هاشان مقادیری نشریه، یادداشت، نقشه، عکس، کامره‌ی عکاسی، دوربین شکاری، تفنگچه، نارنجک، فشنگ، خنجر و امثال آن‌ها به‌دست آورده بودند. همه‌ی آن‌ها در حقیقت اشیای عادی بودند که مانند سنگ و چوب در دسترس همه‌گان قرار داشت؛ لکن مشکل این‌جا بود که با ظواهر بچه‌ها نمی‌خورد. آن ایستگاه کنترل از آن‌جا گیج شده بود که صاحب آن اشیاء را نمی‌شناخت.

سربازان خط کنترل آن اشیاء را ضبط کرده، فقط بچه‌ها را پیش من آوردند.

سرباز با هیجان و تندی گفت: «ما از این آدم‌ها این طور چیزها گرفتیم...»

ـ پاسخ دادم: «همه‌ی آن‌ها مال من است.» سرباز کمی قِرتیزک کرد ولی ما اهمیت ندادیم.

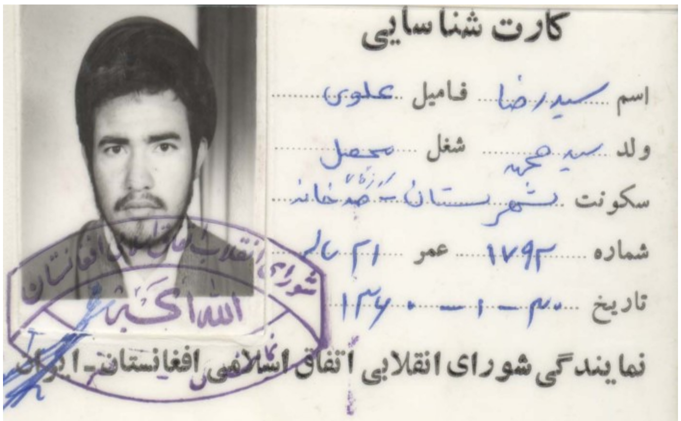
ـ گفتم تو یک سرباز هستی، وظیفه‌ی تو همین بوده، بیش‌تر از این به‌تو مربوط نمی‌شود. من هم اصلاً باتو حرف ندارم.»

او می‌خواست مرا با خود ببرد، گفتم برو از قوماندانی بالای من امر بیاور، ضمناً رسید وسایل ما را هم بیاور.

سرباز با تهدید و ارعاب از سموات خارج شد و دیگر باز نگشت. ماهم پیش خود فکر می‌کردیم که وقتی نامه‌ی آقای مهدوی را با خود داریم، یعنی که قباله‌ی شوری در جیب چپ ما است. راحت نشستیم، چای صرف کردیم و از بچه‌ها دلجویی نمودیم. دم غروب پس از رفع خسته‌گی دنبال وسایل و مدارک خارج شدم، بدون این‌که بدانم آن‌ها در کجا و پیش چه کسانی هستند. اول

به‌قومانданی امنیهٔ رفتم. آن‌ها اظهار بی‌اطلاعی کردند و گفتند شاید به‌شاروالی احاله شده باشد. آن‌جا رفتم، شخصی رنگ پریده و مریض احوال که مانند تازی باریک و تکیده می‌ماند، چیزهای گفت که من از بس بدم آمد، اصلاً توجه نکردم که چه می‌خواهد بگوید. ما که قباله‌ی نصف شوری را در جیب چپ داشتیم، نیازی نمی‌دیدیم حرف او را بشنویم. از آن‌جا مستقیماً به‌مرکز ولایت رفتم که در قسمت بالای شهرنو، در دهانه‌ی یک دره موقعیت داشت. آن‌جا محتملاً همان ساختمان ولسوالی قدیم بوده است، یک مجموعه‌ی اداری مطابق بافرم بود. میز و چوکی‌هایش برقرار بود و محل ولایت شده بود. با زحمتی زیاد توانستم خودم را به‌والی صاحب {که در آن زمان کسی به‌نام سیّدمحمد حسین علوی بود} رسانیدم. او جوانی حدوداً ۳۰ ساله بود. به‌نظر می‌آمد آدمی تیز و چالاک و سالم‌المزاج است. طرز استفاده از میز و چوکی را خوب بلد بود. خودم را به‌او معرفی کردم و جریان ظهر آن روز را برایش بازگو نمودم و اطمینان خاطر دادم که مدارک موجود هیچ کدام علیه شوری نبوده و من خودم واجد کارت عضویت شوری هستم و نماینده‌ی مهدوی شهرستانی می‌باشم.

از صحبت‌هایش متوجه شدم که او هم در جریان است و اسباب و مدارک ما را این‌جا آورده‌اند. بسیاری از اعضای شوری نام «کانون مهاجر» را شنیده بودند، سیّدعسکر موسوی و سلمان رنجبر را می‌شناختند؛ ولی به‌این اعتقاد بودند که «کانون مهاجر» یک شعبه از سازمان نصر است؛ حال آن‌که سازمان نصر، کانون را شاخه‌ی فرهنگی مجاهدین مستضعفین می‌پنداشت! یک ملغمه‌ی به‌وجود آمده بود.



شورای اتفاق، از سازمان نصر یک اختاپوسی در ذهن داشت و همه چیز پیش چشمش نصر ـ نصر می‌شد! آن را نجاستی می‌دانست که اگر انگشت به‌دریا زند، دریا را آلوده خواهد کرد. عین چیز را سازمان نصر در خصوص مجاهدین

مستضعفین فکر می‌کرد! در همان موقع حدود چهار ـ پنج نفر شیخ و ملاّ از مناطق مختلف به‌اتهام عضویت در سازمان نصر در همان مرکز ورس زندانی بودند. دو سه نفر هم از مجاهدین مستضعفین در زندان داشتند. تیره‌گی روابط شوری با صادقی نیلی نیز بر ذهن‌ها سایه انداخته بود.

مجموع این عوامل و شرایط، اوضاع را پیچیده می‌کرد.

خوش‌بختانه سیّدعلوی جوانی شاد و با نشاط بود. تجربه ثابت کرده است که آدم‌های بانشاط، که در حقیقت از مزاج سالم و انرژئ مثبت برخوردار‌اند، منطقی‌تر می‌اندیشند. طی چانه‌زنی متوجه شدم او خود درک می‌کند که موضوع در اصلیت خود چیزی مهمی نیست؛ لکن دوست نداشت بازی را نیمه‌کاره و بی‌بهانه رها کند. معمولاً در چنین مواقعی نقش یک کاتالیزور خیلی مهم است، چون مدعی قلباً مایل است موضوع را خاتمه بخشد، ولی دنبال بهانه‌ی مناسب می‌گردد، تا ختم موضوع، آبرومندانه و پیروزمندانه تلقی گردد. لفظاً قانون ـ قانون می‌کند، ولی هردو طرف خوب می‌فهمند که آن یک لفظِ میان‌تهی است. چه قانونی؟!

در همان موقع یک واسطه‌ی خوب هم پیداشد: کسی به‌نام سجادی از لعل و سرجنگل که آشنایی خوبی باهم داشتیم. او به‌تازه‌گی از مشهد به‌داخل آمده بود در حقیقت از دوستان سیّدعلوی و گویا در آن موقع مهمان شخصی او بود. سجادی به‌توجیه‌گری در مورد واژه‌ی «پیام مهاجر» پرداخت و گفت: «این «پیام مهاجر» از جنس آن «پیام مهاجر» نیست، چون در ایران همه مهاجر هستند، بنابراین هرکس به‌راست خود یک «پیام مهاجر» دارند.»

گفت «این «پیام مهاجر» از دوست‌داران شورای اتفاق است...!»

مطمئناً علوی فهمید او چه می‌گوید؛ با این وجود تجاهل و تسامح به‌خرج داد و مرا تبرئه کرد، وگرنه، جای من یک راست در کنار همان زندانیان سازمان نصر و مجاهدین مستضعفین بود.

بیست و پنج سال بعد از آن، علوی را در قم دیدم، مشغول دروس حوزوی بود. گفت قبل از انقلاب در نجف تحصیل کرده است. ضمن گفت‌وگو درباره‌ی آن روزها اظهار داشت: «من چشم آقای بهشتی و مشاور شب‌های او بودم» گفت: تمام وقایع مربوط به‌شوری را در کتابی تحت عنوان «تاریخ وَرَس» گرد آورده‌ام. مطلب ذیل بخشی از تحریرات ایشان در این زمینه است:

«آیةالله سیّدعلی بهشتی هنگامی که در سال ۱۳۴۱ (هـ ش) از نجف اشرف برگشت، در منطقه‌ی تخت«ورس» اقدام به‌تأسیس حوزه‌ی علمیه نموده و شاگردان زیادی جذب و تربیت کرد. آوازه‌ی ایشان در سراسر هزاره‌جات چنان پیچید که از هرسو جهت حل دعاوی و تحصیل علوم دینی به‌منطقه‌ی ایشان می‌آمدند وبهشتی من‌حیث مهم‌ترین مرجع حل و عقد مسایل دینی و مردمی در آمد.

اوضاع به‌همین منوال ادامه داشت که کودتای ۷ ثور سال ۱۳۵۷ به‌وقوع پیوست. مردم در همه‌جا (به‌ویژه هزاره‌جات) علیه کودتاچیان قیام کردند و آیةالله بهشتی چه در شروع انقلاب مردمی و چه در استمرار و رهبری آن نقش اول داشت. از جمله فعالیت‌های آیةالله بهشتی بعد از آزادشدن مناطق هزاره‌جات از چنگ حکومت خلقی‌ها، تشکیل نهادی موسوم به«شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان» بود. او دعوت نامه‌های توسط هیأتی به‌تمام مناطق شیعه‌نشین فرستاد و خواستار تشکیل حکومت اسلامی و ایجاد یک مرکزیت و فرمان‌دهی واحد گردید. مردم، علماء و بزرگان هزاره‌جات دعوت معظم‌له را اجابت نموده و نخبه‌گان، بزرگان و متنفذان از سراسر هزاره‌جات به«ورس» آمدند. نماینده‌گان تمامی ولسوالی‌های هزاره‌جات که حدود یک هزار نفر را در بر می‌گرفت در منطقه‌ی ورس جمع شدند. در مورخه‌ی ۱۱ / ۰۶ / ۱۳۵۸ (هـ ش) عموماً در مرکز «ورس» اجتماع نمود و در تاریخ ۱۳ / ۰۶ / ۱۳۵۸ جلسه‌ی عظیمی متشکل از آیات: بهشتی از ورس، مظفری از بهسود، ناصری از ناهور و حجج اسلام شیخ علی علامه از ورس، شیخ ابراهیم خلیلی از پنجاب، شیخ عبدالحکیم صمدی از جاغوری، شیخ نادرعلی مهدوی از شهرستان، شیخ محمد حسین صادقی از نیلی، سیّداسدالله احسانی از یکاولنگ و بسیاری دیگر علماء، بزرگان و سرشناسان از سراسر مناطق هزاره‌جات مدت سه روز ادامه داشت...

در تاریخ ۱۵ / ۰۶ / ۱۳۵۸ نتیجه‌ی جلسات سه روزه این شد:
نام: «شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان»
مقر: مرکز «ورس» که ملقب شد به«مرکز وحدت»

رئیس شوری: از میان سه کاندیدا شامل حضرات آیات: عبدالحکیم صمدی جاغوری، ناصری ناهوری و سیّدعلی بهشتی. بهشتی به‌طور نامحدود انتخاب شد. این‌شایعه که امروزه می‌گویند بهشتی برای مدت سه ماه انتخاب شد! صحت ندارد.

چارت تشکیلاتی شوری به‌ترتیب ذیل تعیین گردید:
۱ ـ کمیسیون «جهاد».
۲ ـ کمیسیون «فرهنگی و تبلیغات».
۳ ـ کمیسیون «مالی» .
۴ ـ کمیسیون «قضاء» .
۵ ـ کمیسیون «ارتباطات دارالانشاء» .

سراسر هزاره‌جات به۱۵ حوزه‌ی اداری به‌ترتیب ذیل تقسیم گردید:
۱ ـ حوزه اسلامی «ورس»
۲ ـ حوزه اسلامی «شهرستان»
۳ ـ حوزه اسلامی «خدیر»
۴ ـ حوزه اسلامی «اشترلی»
۵ ـ حوزه اسلامی «تکاب بهسود»
۶ ـ حوزه اسلامی «سیاه‌سنگ بهسود»
۷ ـ حوزه اسلامی «لعل و سرجگل»
۸ ـ حوزه اسلامی «جاغوری»
۹ ـ حوزه اسلامی «پنجاب»
۱۰ ـ حوزه اسلامی «یکاولنگ»
۱۱ ـ حوزه اسلامی «مالستان»
۱۲ ـ حوزه اسلامی «ناهور»
۱۳ ـ حوزه اسلامی «پسابند»
۱۴ ـ حوزه اسلامی «بلخاب»
۱۵ ـ حوزه اسلامی «دره صوف»

در پایان اجلاس قطعنامه‌ی در ۱۷ ماده تنظیم شد، که بیانگر اهداف و وظایف شوری، وفاداری نسبت به‌آن، دعوت از عموم مردم جهت پیوستن به‌شوری و تبعیت از دستورات و فرامین آن بود.

اساسنامه‌ی شوری: در اوایل برج ۰۹ / ۱۳۵۹

شوری تصمیم گرفت اساسنامه‌ی برای خود تنظیم نموده و وظایف خویش را دقیق‌تر تعریف نماید، به‌همین منظور از علمای مناطق، سران اقوام، مسئولین حوزات، روشنفکران، متنفذین و اهالی فکر و قلم دعوت به‌عمل آمد. گروهی از

آن‌ها در مقر شوری حضور پیدا کردند و کار تدوین اساسنامه‌ی شوری و تعیین چارت تشکیلات ولایتی شوری را روی دست گرفتند. پس ازیک هفته بحث و جدال، در نهایت، اساسنامه‌ی شوری در چند بخش تصویب گردید.

در همین جلسات قلمرو نفوذ شوری به‌شش ولایت به‌ترتیب ذیل تقسیم شد:

۱ ـ ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «ورس» ـ والی: سیّدمحمد حسین علوی.

۲ ـ ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «بهسود ـ میدان» ـ والی: شیخ محمد اکبری.

۳ ـ ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «بلخاب» ـ والی: شیخ ابراهیم خلیلی.

۴ ـ ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «جاغوری» ـ والی: سیّدمحمد امین عارف.

۵ ـ ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «ناهور» ـ والی: سیّدعزیزالله معتمدی.

۶ ـ ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «دایکندی» ـ والی: شیخ محمد حسین دانش.

حاصل مطلب آن‌که: از تاریخ ۱۶ / ۰۶ / ۱۳۵۸ تا اواخر سال ۱۳۵۹ شورای اتفاق بر سراسر قلمرو هزاره‌جات حکومت مشروع محسوب می‌شد و دارای اقتدار کامل و پرسش‌ناپذیر بود، چه در امور جهادی، چه ارتباطات داخلی و خارجی از موفقیت کامل برخوردار بود. مرکز ورس واقعاً مرکز وحدت شده بود. نماینده‌های ملت در شوری فعالانه کار می‌کردند و شوری من‌حیث یک دولت مسئول و مشروع به‌امر خدمت رسانی به‌مردم مصروف بود. هیأت‌های شوری هم هرطرف، اعم از داخل و خارج اعزام می‌شدند و به‌طور رسمی مورد استقبال قرار می‌گرفتند؛ متقابلاً از هرطرف هیأت‌های به‌مرکز شوری می‌آمدند و استقبال می‌شدند، نامه‌ها و مکاتبات شوری در هرجا می‌چلید و دیگر طرف‌ها هم با شوری من‌حیث تنها نهاد مسئول در هزاره‌جات مکاتبات داشتند.

شورای اتفاق به‌هرطرف شامل مناطق محل سکونت برادران اهل‌سُنّت مانند ایماق، کجران، سمت شمال، نواحی بامیان و پلخمری هیأت می‌فرستاد و حوزه‌های جدید را به‌خود ملحق می‌نمود. چند ولولسوالی سنی نشین از ولایات فاریاب و چغچران بنا به‌تقاضای خود عضویت شوری را به‌دست اوردند، نماینده‌گان شان در مرکز شوری حضور داشتند و در جلسلت شرکت می‌کردند.

دلیل آنان این‌بود که چون رفت وآمد مجاهدین، مهاجرین‌شان به‌پاکستان از بالای هزاره‌جات است پس ضرورت دارد برای تأمین امنیت‌شان عضو شوری باشند.

هیأت‌ها و دعوت نامه‌های از داخل و خارج کشور برای رهبری شوری واصل می‌شد که من جمله هیأتی از واحد نهضت‌های وابسته به‌سپاه پاسداران انقلاب

اسلامی در ایران، متشکل از سه نفر تحت سرپرستی شخصی به‌نام هادی از طرف سیّدمهدی هاشمی بود که با در دست داشتن دعوت نامه‌ی رسمی با امضای سیّدمهدی هاشمی خدمت آقای بهشتی رسیدند و از ایشان برای دیدار از ایران دعوت شده بود؛ امّا آقای بهشتی با اظهار این‌که در صورت عدم حضور من، جبهه‌ها دچار شکست و اضمحلال می‌شود، دعوت سیّدمهدی هاشمی را نپذیرفتند.

عوامل شکست سیّدعلی بهشتی

حکومت سیّدعلی بهشتی درچارچوب شورای اتفاق با آن‌همه عظمت و محبوبیتی که داشت، از سال ۱۳۶۰ رو به‌ضعف نهاد که معلول عوامل ذیل بود:

۱ ـ در پانزده‌هم سنبله ۱۳۵۹ که روز سالگرد تأسیس شوری بود، بنا به‌پیش نهاد شیخ نادرعلی مهدوی شهرستانی، حزبی تحت عنوان «حزب اتفاق اسلامی افغانستان» تحت رهبری آیةالله بهشتی و شورای مرکزی متشکل از هشت نفر (و بعداً ۱۲ نفر) تأسیس گردید که آثار و تبعات مثبت نداشت، زیرا برخی اشخاص عمده عضویت این حزب را نپیذیرفتند که مآلاً منجر به‌جدایی آن‌ها از بدنه‌ی شوری گردید. اولین نفر آقای صادقی نیلی بود که گفت:

«من شوری را بدون حزب امضاء کرده‌ام.»

۲ ـ مخالفت واحد نهضت‌ها با شوری: پس از امتناع آقای بهشتی از سفر به‌ایران، واحد نهضت‌ها به‌طور مستقیم وارد مبارزه با شوری گردید. اقدام به‌جداسازی اعضای موأثر از پیکره‌ی شوری نموده و خود آن‌ها را به‌خدمت گرفت؛ که اجمال آن‌قرار ذیل است:

در زمستان ۱۳۵۹ گروهی تحت نام «پاسداران جهاد اسلامی افغانستان» به‌نمایندەگی ازسوی واحد نهضت‌ها عملاً پنج پایگاه نظامی در قلمرو شوری شامل مناطق: جاغوری، نیلی دایکندی، بهسود، بلخاب و حتی در خود ورس تأسیس نمودند و آقایان صادقی نیلی، محمد اکبری و علیجان زاهدی از شوری جدا شده و هریک مسئولیت آن پایگاه‌ها را به‌عهده گرفتند و شروع کرند به‌جذب قوماندان‌ها و افراد موأثر شوری؛ بدین‌سان، گروه‌گرایی و تنش و درگیری شروع شد.

۳ ـ عامل دیگر مخالفت سرسختانه‌ی سازمان نصر با شوری بود. این سازمان عملاً در کنار گروه پاسداران جهاد علیه شوری ایستاد و همان خوانین و اربابانی را که در شوری می‌کوبیدند، خودشان جذب نمودند.

خلقی‌ها و پرچمی‌ها نیز با آنان همدست بودند.

مجموع این شرایط، رهبری شوری را هم عصبی کرد به‌نحوی که ایشان حساسیت شدیدی نسبت به‌سازمان نصر پیدا نمود و هرکس را که متهم به‌عضویت در سازمان نصر می‌شد زندانی می‌کرد.

پایان مطالب علوی در مورد «شوری»

میرمحمد صدیق فرهنگ از مورخان معاصر افغانستان در این مورد می‌نویسد:

«در هزاره‌جات در مرحله‌ی اول، از اداره‌ی حکومت سرباز زده بودند و به‌تشکیل انجمن‌های به‌نام کمیته پرداختند. سپس در ماه سپتامبر سال ۱۹۷۹ میلادی نماینده‌گان چهل ناحیه، در ورس اجتماع کرده و شورای به‌نام شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان تشکیل دادند که در آن، نماینده‌گان ایماق‌های سنی مذهب ولایت غور هم شرکت داشتند. شوری که از سه عنصر ملاکان، عالمان دینی و جوانان اداری با تعلیم عصری تشکیل یافته بود، سیّدعلی بهشتی را به‌عنوان رئیس، شیخ محمد حسین ناصری (ناهوری) معاون اول، شیخ محد حسین صادقی (نیلی) معاون دوم و سیّدحسن جگرن را قوماندان نظامی تعیین کرد. علی‌رغم فقر و عقب مانده‌گی هزاره‌جات که حتی در افغانستان هم کم نظیر بوده شوری موفق شد تا یک نوع اداره‌ی ابتدایی امّا منظم را در مناطق مربوط قائم سازد. خط تلفن منطقه به‌کار افتاد، قواعدی برای جمع آوری مالیات و محصول وضع شد و از همه مهم‌تر، خدمت نظامی به‌مبنای روایات محلی تنظیم یافت.»

ویژه‌گی‌های حکومت سیّدعلی بهشتی

نکته‌ی قابل تأمل این‌که در میکانیسم تشکیل حکومت (ش.ا.ا.ا.ا) جلوه‌های از اصول و پرانسیب اولیه‌ی دموکراسی، شامل انتخابات آزاد، وجود مستقل قوای سه گانه، تعادل اداری فراگیر، پرهیز از هرنوع تبعیض نا روا، تامین امنیت عمومی و اهتمام نسبت به‌معیشت همه‌گانی مورد توجه و عمل قرار گرفت، جای بسی تعجب است که ساکنان و رهبران مذهبی و قومی آن بخش از دره‌ها و کوه‌های پسیف و عقب‌مانده‌ی کشور، که سالیان متمادی تحت ظلم و اجحاف قرار داشتند، چگونه یک شبه به‌مبانی و تعالیم دموکراسی رسیده و سیستمی مبتنی بر قواعد ابتدایی آن تشکیل دادند؟...

قبلاً گفتیم که این حاصل آن جنبش نرم مدنی یکصد ساله بود.

به‌هر حال، من موفق شدم یک وقت ملاقات برای ساعت ۱۰ فردای آن روز با آقای بهشتی به‌دست آورم. با در دست داشتن همان جوازی که علوی در ولایت به‌من داده بود، در ساعت مقرر به‌محل شورای اتفاق رفتم که در یک ساختمان دولتی نسبتاً شیک و تمیز، به‌فاصله‌ی دورتر از محل و آبادی قرار داشت. این ساختمان چیزی شبیهه یک لیسه یا شفاخانه‌ی دولتی بود که با مصالح ساختمانی مستحکم شامل سنگ و سمنت و میل‌گرد، با نقشه‌ی زیبا و جامع ساخته شده بود. محل آن در دهانه‌ی یک تنگی، در ساحل یک رود واقع بود.

آن روز شورای اتفاق جلسه داشت، جلسه‌ی بی‌تکلّف و ساده در یکی از سالن‌های مقر برگزار شد. و من هم به‌حیث مهمان بهشتی اجازه یافتم در جلسه شرکت کنم و مستمع آزاد باشم. موضوع جلسه قانونگذاری در امر قضاء بود.



روی هریک از میزها یک دست تفـدانی گذاشته بودند. اعضای جلسه‌ی شوری حدود ۳۰ نفر بودند. چهره‌ها و اشخاص متشخص و چشم پُرکن در میان آن‌ها وجود نداشت، غالباً یک‌مشت آدم‌های پیر و پفتال بودند. بعضی آن‌ها مریض بودند، شماری در آن فصل تابستان زگام داشتند، به‌شدت سرفه می‌کردند و بلغم حاصل از سرفه‌های ممتد خود را در میان همان تفـدانی می‌انداختند.

کیفیت جلسه ازهرجهت برخلاف انتظار بود؛ هرناظر بی‌طرف، بی‌اختیار از خود می‌پرسید: جنگی با این‌بزرگی و این‌ها رهبرانش باشند، به‌کجا خواهد انجامید؟

جلسه‌ی شوری حوالی ظهر به‌پایان رسید؛ هرکس طبق معمول به‌دفاتر کمیسیون مربوطه رفته و به‌صرف ناهار و انجام فرایض دینی و امور شخصی پرداختند. من و آقای بهشتی آخرین کسانی بودیم که سالن را ترک کردیم. قبل از ترک سالن یک چند قطعه عکس باهم گرفتیم. مجموعاً دو حلقه فیلم ۳۶ قطعه‌ای از آقای بهشتی برداشته شد که بعدها در اختیار مطبوعات قرار گرفت. باهم به‌اتاق مخصوص آقای بهشتی رفتیم که در واقع دفتر کارش نیز بود و در یک گوشه‌ی مقر شوری، در جوار همان سالن جلسات موقعیت داشت. اتاقی نسبتاً تمیز و مرتب بود که با گلیم‌های رنگارنگ هزاره‌گی مفروش بود. احساس کردم چند لایه گلیم روی هم پهن شده‌اند. در این اتاق فقط دو چیز جلب توجه می‌کرد :

اول ـ نقشه‌ی افغانستان بود که روی آن عکسی از آقای بهشتی چاپ شده بود؛ گویا سال قبل از آن، یک خبرنگار فرانسوی «اولیویه روآ» با آقای بهشتی مصاحبه داشته و همو این نقشه را در فرانسه به‌چاپ رسانیده بود. نسخه‌ی از آن را برای آقای بهشتی فرستاده بود.

«روآ» در آثار متعدد خود از بهشتی سخت تمجید نموده است.

دوم ـ دو میل تفنگ کلاشنکف که برهنه و آماده‌ی عمل در فاصله‌ی نزدیک به‌هم، بالای سر آقای بهشتی روی دیوار آویزان بود. ما دونفر تنها بودیم، یک‌بار به‌ذهنم آمد که اگر کسی همین طوری مانند من ابتداء مهمان آقا بشود، سپس ناگهان از جای خود برخواسته و با یک حرکت برق‌آسا یکی از آن کلاشنکف‌ها را گرفته و مستقیماً به‌سینه‌ی آقا خالی کند، او چه می‌تواند؟

= با این جمله‌ی «ابوایاد ـ یکی از رهبران مقتول فلسطینی» که در کتاب «فلسطینی آواره» گفته بود: «اگر کسی از جان خود بگذرد، هرکسی را که بخواهد، می‌تواند بکشد» رشته‌ی ذهنم بریده شد و به‌جای خود برگشتم.

ساعت بدی برای گفت‌وگو بود. من گذارشی از ایران و اقدامات آقای مهدوی در معرفی و گشایش دفاتر شوری در شهرهای مختلف ایران به‌منظور تأمین ارتباط با مهاجرین افغانستانی مقیم آن کشور ارایه کردم و موقعیت شوری و شخص او را در میان مهاجرین مقیم ایران و ساکنین هزاره‌جات برجسته نمودم.

به‌او گفتم در میان مردم و مهاجرین شایع است که حضرت‌عالی هنگامی که به‌جنگ با روس‌ها و دولت دست‌نشانده‌ی آن‌ها می‌روید، خودتان در خط مقدم و پیشاپیش لشکر تحت فرمان‌تانح رکت می‌کنید. مردم معتقداند اصلاً گلوله به‌شما

کارگر نمی‌شود، گفتم مردم می‌گویند: شما شب هنگام وقتی کمربندتان را می‌گشائید و لباس‌های‌تان را از تن بیرون می‌آورید، مقادیری زیادی گلوله‌ی دشمن از میان لباس‌ها، عمامه و کمربندتان به‌زمین می‌افتد، تیرهای که در طول روز از جانب لشکر دشمن به‌سمت شما شلیک شده، ولی کارگر نشده است شما فردایش مجدداً از همان گلوله‌ها علیه خود دشمن استفاده می‌کنید...

او که فهمید من چه می‌گویم؛ پاسخی به‌این مضمون داد:

(همه‌ی عبارات از او نیست) «*خیر، چنین سخنانی نه تنها صحت ندارد، بلکه گفتنش هم درست نیست. من راضی نیستم، چون توقع اضافی در مردم ایجاد می‌کند، هرچیزی که حقیقت نداشته باشد، آینده هم ندارد. قرآن کریم درباره‌ی پیامبر عظیم‌الشأن اسلام می‌فرماید: ای پیامبر! به‌مردم بگو من یک بشری مانند خودتان هستم؛ ما که خاک پای پیغمبر هم نمی‌شویم. ممکن است در یک حمله شکست بخوریم، در چند حمله پیروز شویم، یک روز شکست، یک روز پیروزی، خاصیت جنگ است. انشاءالله که عاقبةالامر، اسلام پیروز است. خدا پشتیبان اسلام است، پشتیبان مجاهدین اسلام است...*»

ما به‌طور مشروح درباره‌ی وضع مهاجرین افغانستانی در ایران، وضعیت طلاب قم و مشهد و گروه‌های نوپای افغانستانی مقیم ایران، کویته بلوچستان پاکستان، آینده‌ی هزاره‌جات، **روابط با پشتون‌ها و دیگر اقوام و ملیت‌ها گپ زدیم...**

تقریباً تمام سؤال‌های رنجبر را که قبل از این در ذهن خود تعبیه کرده بودم، از او پرسیدم. من خیلی مایل بودم تا او نیز از من سؤالاتی در زمینه‌های پیش گفته داشته باشد؛ در خلال صحبتم مکث‌های طولانی می‌کردم تا او فرصت سؤال پیدا کند. لکن اشتیاق چندانی نشان نمی‌داد. در آن صورت ناچار بودم به‌آهسته‌گی و آرامی حرکت حلزون، جلسه را به‌پیش ببرم.

آقای بهشتی به‌نحو عمیق نسبت به‌قم بدگمان بود. از طلبه‌ها بسیار گلایه کرد. به‌طور مبهم دریافته بود که در آن‌جا دسیسه‌های علیه او جریان دارد. دشمنی‌ها با سازمان نصر اوج گرفته بود، او می‌دانست که آن سازمان از ایران می‌آید. با این وجود، آقای بهشتی نسبت به‌خود و شورای اتفاق تحت رهبری‌اش باور کامل داشت و مطمئن بود که باهمان ترکیب و اعضای موجودهٔ شوری می‌تواند بر سراسر قلمرو شوری به‌اِعمال قدرت ادامه دهد. هیچ نیازی به‌بهسازی و نوسازی

شوری نمی‌دید. و کوچک‌ترین خیال مشارکت با گروه‌های نوپای مقیم قم در اعماق وجودش مشاهده نمی‌شد. تمام افکار او این‌گونه فرموله شده بود:

«شوری یک نهاد قانونی و برحق است، ممثل اراده‌ی مردم می‌باشد، من به‌حیث سرور این نهاد، منتخب نماینده‌گان مرم هستم. من نظمی را به‌وجود آورده‌ام که برای شیعه مفید است. این نظم باید حفظ شود، گروه‌های نوپا نباید سعی کنند این نظم موجود را از هم بپاشند.»

بدین‌ترتیب فرمول آقای بهشتی روشن بود، اما جاده‌ی یک طرفه بود که از بینش فیکسیک و ایستاتیک ناشی از باورهای سنتی و جبری و تقدیری منشاء می‌گرفت. ربطی به‌اصول و قواعد سیاست مدرن نداشت. باورهای سنتی همه چیز را ثابت و تغییرناپذیر می‌داند، سلسله مراتب هم تغییرناپذیرند. هرکس در هر جایگاهی که قرار گرفته از قبل برایش مقرر بوده است!

بهشتی از زمره‌ی کسانی بود که منکر حرکت تاریخ‌اند. خیال می‌کنند هر حکمی تا آخر دنیا بدون تغییر و تبدیل باقی می‌ماند. یک چنین ایده در شرایط خلاء مطلق قانونی، آن‌هم بدون اعتقاد به‌نظارت، مشارکت، انتقاد، کنترل، حساب‌رسی و پاسخ‌گویی به‌کجا می‌رود؟

او پیوسته روی همان فرمول یک طرفه‌ی خود تأکید می‌داشت که:

«شورای اتفاق نخستین تشکیلات جامع و دربرگیرنده‌ی کل مناطق شیعه‌نشین است، چنان تشکیلات بعد از هرگز در تاریخ تشیع افغانستان به‌صورت مستقل و برخواسته از نیات مردم ظهور کرده است، تخریب آن به‌زیان مردم است.»

همان سؤال مورد تأکید رنجبر را با این عبارت پرسیدم:

- «از این پس روابط اقوام و مذاهب را چگونه تعریف می‌کنید؟»

= مضمون پاسخ این بود:

«اقوام و مذاهب در افغانستان هیچ مشکلی با یکدیگر ندارند، نماینده‌گان چند ولسوالی سنی نشین در شورا حضور دارند؛ فعلاً ضرورت ایجاب می‌کند تا فعلاً هرکس امنیت منطقه‌ی خود را تأمین نماید، بعد از شکست روس‌ها و سقوط دولت کمونیستی، انتخابات سراسری برگزار می‌کنیم، یک دولت مرکزی مشترک به‌وجود می‌آوریم؛ دولتی که نماینده‌گان همه‌ی ملت در آن حضور داشته باشند. ما اکنون روابط دوستانه و گرم با کلیه گروه‌های اهل‌سُنّت داریم، عندالزوم مکتوب و نماینده نزد آن‌ها می‌فرستیم، از آن‌ها هم پیش ما می‌آیند. در جنگ به‌هم‌دیگر کمک

می‌کنیم، اسلحه و نفرات به‌یک‌دیگر می‌دهیم... شما خودتان در پاکستان دیدید، در مسیر راه دیدید که همکاری‌ها با شورای اتفاق درچه حدی بوده است، مکتوب و پاسپورت شوری در همه جا دارای اعتبار است، همه باما همکاری می‌کنند.»

گفتم: موارد خلاف این هم وجود دارد، به‌عنوان نمونه: در شهر حافظی پاکستان یک عضو حزب اسلامی حکمتیار همین‌که مرا شناخت که از اهالی هزاره‌جات هستم، از شدت خشم برافروخت. نزدیک بود به‌من حمله کند. از تشکیل شورای اتفاق بسیار ناخرسند بود. از این‌که مردم شیعه از یک نظم و انضباط مستقل برخوردارند، اظهار خشم کرد و با لحن تند گفت: در صلاحیت شما نیست که دولت مستقل تشکیل دهید، آن‌جا افغانستان است!...

بهشتی پاسخ داد:

«البته افرادی از آن‌ها هستند که از عمق دل راضی نیستند شیعیان افغانستان یک هویت روشن داشته باشند، ما امیدواریم آن‌ها سرعقل بیایند و همکاری‌های موجود گسترده‌تر و عمیق‌تر از قبل، ادامه یابد، ما حقوق آن‌ها را پذیرفته‌ایم، آن‌ها نیز باید حقوق ما را بپذیرند، خدا همه را هدایت کند...»

سیّدعلی بهشتی فارغ‌التحصیل نجف (۱۳۳۴ ـ ۱۳۴۱ ش) و از شاگردان آیةالله خویی بود. سطح سواد حوزوی او نسبت به‌صادقی نیلی خیلی بالاتر است، درس خارج رفته، تقریرات نوشته و عنوان آیت اللّهی دارد. من در سال ۱۳۷۲ نام او را در ردیف شاگردان ممتاز آیةالله خویی، کسانی چون حضرات آیات: میرزاجواد تبریزی، محمدتقی جعفری، فضل‌الله لبنانی، بشیرنجفی، سیّدعلی سیستانی، سیّدسرور واعظ،، سیّدنادر بحر، اسحاق فیاض، محمدامین افشار، آصف محسنی... دیدم که به‌مناسبت رحلت آیةالله خویی طی یادواره‌ی از سوی بنیاد خیریه‌ی خویی در مجموعه‌ی «نور» چاپ و منتشر شده بود. لیست بلندی از شاگردان سرشناس آیةالله خویی در آن مجموعه درج شده بود که چند صفحه را احتوی می‌کرد. و نشان می‌داد که خویی موفق شده بوده در یک دوره، کوه‌های از رجال علوم دینی و فقهی به‌وجود آورد. شاگردان او در نیمه‌ی دوم قرن بیستم بر جهان تشیع اشراف معنوی داشتند و سخت هم نسبت به‌ایشان وفادار بودند. در سال ۱۳۷۱ هنگامی که او ازدنیا رفت، تعدادی ازشاگردانش اطلاعیه‌ی تحت این عنوان صادر نمودند:

«مات خویی و انسد باب‌العلم» = «خویی مُرد و درب علم بسته شد.»

حقیقةً همین‌طور هم شد، بعد از خوئی دیگر علم به‌افول رفت، حوزه‌های علمیه به‌شدت سیاسی شدند و به‌روزنامه‌خوانی اکتفاء نمودند!

از آن‌جا که آقای خویی جانب‌دار «سکولار معکوس» بود، شاگردانش نیز چنین عقیده داشتند. آن‌ها درکارهای اجتماعی و حتی مدیریتی شرکت می‌کردند؛ امّا جانب‌دار یگانه‌گی دیانت و سیاست نبودند... این خط فکری معتقد به‌قیام و انقلاب و تشکیل حکومت در عصر غیبت نیست. از آقای خویی پرسان شد:

«چگونه شما در امور سیاست مداخله ندارید وخواهان تشکیل حکومت دینی نیستید؟»

پاسخ دادند: «سیاست سیال است؛ ولی ارزش‌های دینی و اخلاقی همه‌گاه ثابت هستند، این دوتا باهم تلفیق نمی‌شوند. از جانب دیگر مشکلات معیشتی مردم همه‌گاه زیاد است، چنان‌که هیچ دولتی در هیچ زمان قادر نخواهد بود به‌تمام مطالبات مردم پاسخ دهد؛ حتی اگر آن دولت با عنوان اسلامی باشد. لذا مردم آن را مسئول بروز دشواری‌های زندگی خود دانسته و عمل‌کرد دولت مردان را ملاک قضاوت در امور دینی قرار می‌دهند و بدبین می‌شوند...»

ممکن است گفته شود که پس سیّدعلی بهشتی چطور ریاست شورای اتفاق را که به‌مثابه یک حکومت یا دولت بود، به‌دوش داشت؟ این سیاست نیست؟

پاسخ این‌است که بهشتی خودرا در مقام جهاد دفاعی می‌دید، کشورش توسط دست نشانده‌گان کفار و سپس خود کفار اشغال شده بود و ارکان دینش به‌خطر افتاده بود، با این وصف جهاد دفاعی بر او واجب شده بود. جهاد دفاعی نیاز به‌حکم فقیه ندارد. آن جهاد ابتدائی است که نیازمند حکم فقیه است.

ضمناً، بهشتی منتظر انکشاف اوضاع کلی مملکت بود، در مقام مدیریت موقت آمادهٔ مشارکت و ادغام در دولت ملئ آینده بود. بهشتی یک سیاستگر حرفوی نبود، یک آیةالله سنتی و از جنس مردم خود بود در بهترین قضاوت، چیزی بیش از یک رهبر قبیله‌ای و کم‌تر از یک سیاست‌مدار حرفه‌ای.

هرچه بود، مزایای شورای اتفاق در این بود که از درون ملت برخواسته بود، بومی و باب طبع مردمش بود. باید می‌ماند، اگر مشکلی داشت باید همان مشکل از درون رفع و اصلاح می‌گردید. اگر موتر شما خراب شود شما کل موتر را دور نمی‌اندازید، همان قطعهٔ خراب شده را تعویض می‌کنید.

بهشتی بدون این‌که خود متوجه باشد، سوار ببر شده بود و روی کشتزار مین حرکت می‌کرد. از هرطرف سرنیزه‌ها او را احاطه کرده بود... خلق، پرچم،

شعله، نصر، سپاه، تنظیم، روشنفکر، کهنه فکر... به‌آسانی می‌شد فهمید که یک چنین جنگ و این رهبری باهم تناسب ندارد. در این موقع با مجاهدین مستضعفین هم جنگ داشت. او را هم زیرمجموعهٔ نصر می‌دانست... معلوم بود اندیشه‌ی متناسب با شرایط زمان در زرادخانه‌ی شوری وجود نداشت تا دلسوزانه برای آن لاوی کند. از منظر فلسفی، تمرکز و بقای قدرت تابع اصول و قواعد معین است که نوسازی دایمی، جزء لاینفک آن می‌باشد. هرقدرتی، هنگامی که از نوسازی زیرسطحی و درونی متناسب با مقتضیات زمان عاجز آید، به‌حکم سیلان ذاتی که در بطن خود دارد متلاشی می‌گردد. چون ذات قدرت مطلقاً سیال و لغزنده است.



در آن سو نیز، مخالفان بهشتی در قد و قامت خود او نبودند. آن‌ها از اخلاق متمدنانه فرسنگ‌ها فاصله داشتند و با حداقل قواعد بازی‌های سیاسی بیگانه بودند. منتهی عطش قدرت‌طلبی داشتند و فعال بودند. بی‌مهابا خود را به‌آب و آتش می‌زدند و بلحاظ ذهنی وعاطفی هیچ خط قرمزی نمی‌شناختند، همه‌چیز و همه‌کار برایشان مباح بود. تمام اصول و ضوابط اخلاقی را زیر پا می‌کردند. آن‌ها از سیاست فقط این را شنیده بودند که «پدرمادر ندارد» هریک به‌ماشین‌های پرکار جهت تولید دروغ، سم‌پاشی، دسیسه‌سازی، خلق‌افتراء وقلب‌حقایق مبدل شده بودند.

آن‌ها پوسترها و تمثیل‌های بهشتی را شناور در میان دریای از تخم مرغ‌های شکسته ترسیم کرده و در کوچه و بازار شهرهای کویته و مشهد، بین مهاجرین افغانی توزیع می‌کردند و به‌در و دیوار می‌چسپاندند. آن‌ها شایع کرده بودند که سیّدعلی بهشتی هرروز صبحانه ۱۰ عدد تخم مرغ می‌خورد. از قول خودش جُک درست کرده بودند: «به‌من تهمت می‌زنند که صبح‌ها ۱۰ عدد تخم مرغ می‌خورم؛ به‌جدم قسم که من بیش‌تر از ۸ عدد تخم مرغ نمی‌توانم بخورم!»

این از غایت فقر در جامعه است، چه جرم بزرگی! ۱۰ عدد تخم مرغ!

وگرنه فرض کن روزانه ۱۰ عدد تخم مرغ هم بخورد، چه میشه؟!

سپس موضوع را ضرب و جمع می‌زدند و اینسان نتیجه‌گیری می‌کردند:

«سیّدعلی بهشتی می‌میرد، چهل روز سوگ و ماتم برپا می‌شود. ترانه‌ها و مرثیه‌ها برایش می‌سازند و در چهلم مرگش تحت عنوان «در سوگ مردی از قبیله‌ی نور» مقاله می‌نویسند. و هیچ‌کس احساس خجالتی نیز نمی‌کند؛ چون این‌جا حرف بر سر آن نیست که سیّدعلی بهشتی که بود؟ و از فرط شکم‌باره‌گی قطر شکمش از ۱۲۰ اِنچ نیز گذشته بود. و روشن است که قطر فضله‌ی شکمبه‌ی ۱۲۰ اِنچی، کم‌تر از ۲۰ اِنچ نیست. و مرگ یک شکم‌باره از قبیله‌ی نور، ارتحال جانگداز باید محسوب شود.»(۳)

- درباره‌ی چنین نوع ادبیات و کلتور چه می‌توان گفت؟
- هرگاه اداره‌ی جامعه به‌دست آن‌ها بیافتد، چه خواهند کرد؟!

مثلاً آن‌ها اپوزیسیون! بودند که قاعدتاً بازیگران عرصه‌ی سیاست و منادیان اخلاق و فرهنگ برتر باشند. در هرجامعه‌ی توقع منطقی از اپوزیسیون آن است تا فرهنگ و هنجارهای برتر نسبت به‌قشر حاکم ارایه دهند؛ در غیر این صورت نمی‌توانند مدعی آلترناتیو شایسته باشند.

طی چهار - پنج روز اقامت در مرکز «وحدت» به‌طور مبهم احساس نا امنی می‌کردم. باهمه‌ی ساده‌گی و سازوکار ارتجاعئ که بر ارکان شورای اتفاق حاکم بود، نوعی فضای سنگین پلیسی و سکوت وهم‌انگیز و مافیایی بر قرار بود، این توهم را تقویت می‌کرد که اراده‌های پنهان و غیر قابل کنترل وجود دارند که مصمم اند هرچهره‌ی تازه‌وارد را خراب نمایند. حتی سخن از وجود شبکه‌های مخفئ خبرچینی در میان بود که گویا مؤظف بودند ساکنین و به‌ویژه مسافران را

زیر نظر بگیرند. مثلاً یک قطعه عکس بزرگ بهشتی در دیوار سموات نصب بود که به‌اثر بخار سموات کیفیت خودرا از دست داده بود. من با کسی گفته بودم که این عکس آقا چقدر تیره و تار است! همین‌قدر حرف را برده بودند!

کلان حرف درست کردند که به‌عکس آقا توهین کرده!

باز چندی بعد که به‌ناموس آقا توهین شد، دیگر کسی نبود که ازش دفاع کنه!

احساسم به‌من می‌گفت:امکان دارد هرآن ماجرای ولایت دوباره سر برآورد. لذا برای همه چنین وانمود می‌کردم که تصمیم دارم مدت نامعلومی در مرکز وحدت بمانم، دعواهای ساخته‌گی زمین و آب را در ولایت بازگو می‌نمودم تا آن‌های که احتمالاً در خفاء مرا تعقیب می‌کردند، مطمئن باشند که همواره در دسترس شان خواهم بود. اگر اقداماتی علیه من در نظر دارند، در اجرای آن عجله نکنند.

در همان دقیقه‌ی که امضای آقای بهشتی را گرفتم، با او خدا حافظی نموده و مقر شوری را ترک کردم. ساعت سه ـ چهار بعد از ظهر بهترین ساعات جهت ترک مرکز بود، چون همه در خلاء اجرایی ناشی از پژمرده‌گی و بلاتصمیمی نیمروزی قرار داشتند. فوراً به‌سموات آمدم و همراهانم را آماده‌باش دادم. تا آن‌ها آماده شدند، خودم به‌قوماندانی رفته و سلاح کمری خود را از یک سرباز تحویل گرفتم. چند دقیقه بعد مثل برق از خط کنترل گذشتیم و از مرکز خارج شدیم.

حدود صد قدم از خط کنترل دور شده بودیم که سرباز نگهبان از زیر دست جاده، مرا به‌اسم صدا زد و گفت:... می‌خواهی بروی؟

جواب دادم: بلی، خدا حافظ. برای دل‌خوش کردنش دستم را در هوا تکان دادم. در همان‌حال مبهوت شدم که او چطور مرا به‌اسم صدا کرد. سرباز مجدداً صدا زد: «صبرکن یک شاجور تفنگچه‌ات نزد ما است.» تا او رفت در میان کاغوش خود و شاجور مرا گرفته و به‌طرفم پرت کرد، هزار و یک فکر و خیال به‌ذهنم رسید. من در آن موقع حاضر بودم صدتا شاجور نزد او بماند و خودم بروم.

شاجوری پر از مرمی پیش پایم به‌زمین افتاد. با اظهار سپاس به‌راه خود ادامه دادیم. احساسم به‌من دستور می‌داد که هرچه سریع‌تر از محل دور شویم. هوای تابستانی، شب مهتابی و غرور جوانی که بامقداری ترس موهوم چاشنی شده بود، ما را با شتاب به‌پیش می‌راند. تا ساعت دو بعد از نصف شب در راه بودیم. حدود یک منزل راه از مرکز وحدت دور شدیم. گردنه‌ی «جوپلال» را ساعت ۱۲ شب پشت سر گذاشتیم. پائین همان گردنه محلی بود که در آن نصف شب گروهی از

مردان در پشت‌بام یک خانه، خرمن می‌کوفتند. ما نزد آن‌ها رفتیم و اجازه‌ی راحتی گرفتیم. صبح زود آن‌جا را ترک گفتیم.

یک ماه بعد، آقای شیخ کاظم افکاری، جنگ‌سالار حوزه‌ی شهرستان به‌من گفت: در همان تنگ غروب، هنگامی که مأمورین امنیتی شوری فهمیدند شما (من) از مرکز خارج شده‌اید، فوراً دو نفر سرباز مسلح را دنبال شما فرستادند که دستور داشتند از هرکجا باشد شما را برگردانند. سجادی سنگ تخت نیز همین مطلب را تأئید نموده و افزود: سربازان تا گردنه‌ی «جوپلال» به‌دنبال شما (من) رفته بودند؛ امّا نا امید شده و خیال کردند که شما از مسیر دیگر رفته‌اید.

با این وصف، محتملاً ما فقط چند دقیقه‌ی از آن‌ها جلوتر بوده‌ایم. و این سخن ما را به‌یاد فرمول زمان و مکان "زنون الثایی" (از فلاسفه‌ی یونان باستان) انداخت که داستان مشهوری در فلسفه دارد. حرکت اخیلس (قهرمان افسانه‌ی سرعت) و سنگ‌پشت را بیان می‌کند. چون سنگ‌پشت زودتر حرکت کرده و مقداری راه رفته است اخیلس هرگز به‌او نمی‌رسد.

- آیا ما در ایجاد هاله‌ی مصنوعی پیرامون خود، موفق بوده‌ایم؟

= بلی! ظاهراً ما در آن چند روز موفق شده بودیم یک رشته اراده‌ها و انگیزه‌ها را به‌حالت انتظار، یا تردید بکشانیم و حتی فریب بدهیم. اراده‌های که بعداً به‌وضوح عصبی شده و با انگیزه‌ی قوی، تا نیمه‌های شب ما را دنبال کردند.

روابط و مناسبات در جوامع ابتدایی، تا حد زیادی برگردانی از روابط جنگل را تداعی می‌کند: هنگام بروز خطرات، وقتی شکار موفق به‌گریز شد، یعنی که گریخت و ماجرا تمام شد. مهم این است که شکار از چه فاصله متوجه وجود خطر شده باشد. رفت تا خطر و تهدید بعدی.

دقیقاً دو ماه بعد از آن، لشکر عظیمی از سوی شورای اتفاق به‌هدف سرکوبی صادقی نیلی اعزام شد. در این دوماه چه اتفاقاتی روی داده بود که مرکزی به‌آن آرامی، این چنین طبل جنگ به‌صدا در آورده بود؛ خدا می‌داند. واقع هرچه بود، مسلماً این بزرگ‌ترین اشتباهی بود که از ناحیه‌ی آقای بهشتی سرزده بود.

بهشتی می‌توانست صادقی نیلی را برای مدت‌ها همچنان به‌حال خود بگذارد. هیچ خطری از ناحیه‌ی نیلی او را تهدید نمی‌کرد. حتی اگر نیلی، به‌گروه‌های معاندی چون نصر، یا سپاه هم پیوسته بود، باز هم نمی‌توانست اقدامی علیه شوری و شخص بهشتی ترتیب دهد. زیرا عنوان شوری و بهشتی در ذهن عموم دارای

چنان عظمتی بود که قلب و روح مردم را تسخیر کرده بود. چنان‌که دها صادقی نمی‌توانستند در برابر آن قد علم کنند. شوری و بهشتی گفتن شوخی نبود؛ امّا آن لشکرکشی و جنگ‌های دوره‌ای که همراه با فجایع بی‌شمار بود، پرستژ و اعتبار شوری و بهشتی را تنزل داد و متعاقباً دود کرد و به‌هوا فرستاد.

درخلال چهار جلسه گفت و گو هیچ نشانه‌ی از طرح‌های عملی جهت برخورد یا تعامل سیاسی ـ فرهنگیٔ فعال و مثبت با مخالفان، در ذهن آقای بهشتی نیافتم. حتی کینه و خصومت و قهر و نفرت نیز نسبت به‌هیچ‌کس نداشت. خیلی خون‌سرد بود، گویا که دنیا خیر و خیریت است و هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند.

آقای بهشتی از هیچ‌یک از رهبران و دولت‌مردان ایران نامی نبرد.

تلاش‌ها جهت کاهش تنش با ایران

نمایندهگی شورای اتفاق در ایران نشریه‌ی راه انداخت تحت عنوان «توحید» در شمارهٔ (صفر) آن مواضع شوری در برابر طرح دو فقره‌ای ایران برای حل و فصل بحران افغانستان تشریح گردیده که از مواضع کاملاً مستقلانه و مقتدرانه سخن می‌گوید و لحنش و ادبیاتش در قیاس به‌گروه‌های نوپای مقیم ایران که در برابر مقامات ایرانی با تضرع و کرنش و مدح و ستایش سخن می‌زدند و روزی چند بار رکوع و سجود می‌کردند، بسیار متفاوت است.

لذا برخی ناظران و رقباء در ایران چنین تحلیل کردند که سخن گفتن در این سطح، کار سیّدعلی بهشتی نتواند بود؛ این سخن یا از شعله‌ای‌ها است، یا از خوانین و خانزادهگان تحصیل کردهٔ عضو شوری...

در این‌جا متن سه سند را از همان مجله‌ی «توحید» می‌آورم تا مدارک دست‌اول از موضع گیری‌های شورای اتفاق در اختیار داشته باشیم. این برای تاریخ است:

الف - بیانیه و مواضع شوری راجع به‌طرح دولت ایران در رابطه با خروج ارتش شوروی از افغانستان:

بسم الله الرّحمن الرّحیم

اطیعوالله و اطیعوا الرّسول و اولوالامر منکم (قرآن کریم)

«مدت سه سال و نیم است که از کودتای ننگین مارکسیستی و قریب دو سال است که از تجاوز اَبَر دیوانه‌ی شرق در سرزمین تاریخی افغانستان اسلامی سپری می‌شود و ملت تاریخ‌ساز افغانستان با تکیه به‌نیروی ایمان و با دست‌های

خالی علیه ارتش سرخ و سربازان وحشی کوبایی و... متهورانه مبارزه و پیکار کرده است و هدف شان از این مبارزه بطور کلی دو چیز است:

۱ - بیرون راندن متجاوزین و نابودی مهره‌های داخلی‌اش.

۲ - پیاده کردن یک نظام اصیل اسلامی متکی بخود.

پس، شعار ملت بپا خواسته‌ی افغانستان نیز دو چیز است:

۱ - استقلال، آزادی؛

۲ - جمهوری اسلامی.

ملت حماسه‌گر و شهادت‌طلب افغانستان مصمم و قاطعند و به‌قطره قطره‌ی خون شهیدان بی‌شمار با نام و بی‌نام خود سوگند یاد می‌کنند که تا تحقق این دو هدف که آزادی خلق‌های در بند و زنجیر شده‌ی تاجیکستان و... را نیز در پی‌خواهد داشت، از پای ننشسته و حتی برای یک لحظه هم سلاح‌های خود را بر زمین نگذارند. امّا دولت‌های به‌اصطلاح اسلامی نسبت به‌اشغال افغانستان بعنوان یک سرزمین اسلامی و در قبال این همه ستم که برای ملت و این عضو از پیکر عظیم اسلام وارد شده است تا هنوز در برابر تکلیف اسلامی خود احساس مسئولیت نکرده‌اند، حتی یک طرح را هم که مبتنی بر ارزش‌های انسانی و اسلامی و قابل قبول برای ملت مسلمان افغانستان باشد، ارائه نکرده‌اند؛ بلکه بعضی از دول باصطلاح مترقی اسلامی با کمال وقاحت دولت دست نشانده‌ی روسیه را در افغانستان به‌رسمیت شناخته و ازین طریق تجاوز روسیه را و بقول برادر (عزیزی) این فاجعه‌ی بزرگ عالم اسلام را تأئیده کردند و بی‌شرمانه‌تر از آن هنگامی که در سازمان دول طرح استعماری خروج ارتش شوروی از افغانستان پیاده بشود، بعضی از این دول مترقی اسلامی، ولی همگام با شوروی بمخالفت بر می‌خیزند.

اکنون که دولت جمهوری اسلامی برادر ایران تحت زعامت و امامت امام امت اسلامی خمینی عزیز و با پیروی از اسلام فقاهت با تمام گرفتاری‌های داخلی و خارجی که دشمنان اسلام ایجاد کرده است، طرح و راه‌حلی را در این رابطه ارائه کرده است، چه این طرح در حل معضله موفق بشود، یا نه؛ چون ملهم از ولایت فقیه است ما با آغوش باز از آن استقبال نموده و تشکر می‌کنیم.

همچنان‌که طرح ۸ ماده‌ای آمریکایی فهد را نه تنها بشدت محکوم و تقبیح می‌کنیم، بلکه مخالفت قولی و عملی خود را با آن یک فریضه‌ی مهم دینی می‌دانیم

و تا پای‌جان با این طرح و نتایج ناگوار و شوم برای عالم اسلام، مبارزه و ندای امام امت اسلامی و ولایت فقیه را لبیک می‌گوئیم. بناءاً موضع شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان که در حقیقت همان موضع ۴۳ ولسوالی (فرمانداری) مساوی با ۷ ولایت (استانداری) و قریب ۶ میلیون نفوس مناطق مرکزی افغانستان می‌باشد، در برابر طرح وزارت امور خارجه‌ی برادر ایران بشرط زیر اعلام می‌شود. اصول دوگانه‌ی طرح نه تنها قابل قبول، بلکه خواست ملت افغانستان است. راه‌حل و چهارچوب طرح با اصلاحاتی که ذیلاً ذکر می‌شود قابل قبول است:

الف - از آن‌جائی که شعار همیشه‌گی ملت ما تعیین سرنوشت شان بدست خودشان است که خوشبختانه در این طرح بعنوان یک اصل مطرح شده، پس اولین قدم که تشکیل شورای ۳۰ نفره اسلامی باشد فقط از علمای متعهد و مورد اطمینان ملت آزاداندیش افغانستان و علمای مسئول و عالم با ابعاد مختلفه‌ی دین مقدس اسلام از کشور جمهوری اسلامی ایران و پاکستان برای ما قابل قبول است و آن هم بخاطر اتصال سرنوشت محتوم ملت‌های افغانستان، ایران، پاکستان و شریک بودن ایشان در دردها و گرفتاری‌های متجاوز روسیه...

ب - به‌اساس علت فوق‌الذکر نیروی حافظ صلح هم فقط از نظامیان مکتبی برادر ایران و برادر پاکستان باشد، لاغیر.

لازم بتذکر آن‌که قبول طرح برای آن است که ملت ما مسلمان و انگیزه‌ی قیام و انقلاب ما مکتب است و در این طرح چیزی مخالف معیار مکتبی وجود ندارد و ما اسلام و نظام توحیدی و جمهوری اسلامی می‌خواهیم، نه خود را. در جهان‌بینی ما محور الله و قانون الهی است نه خود ما؛ و الا ملت از جنگ خسته نشده‌اند و همان ملت قهرمان است که در مدت ۴۰ روز ۴۳ ولسوالی (فرمانداری) را با دست خالی و شکم گرسنه آزاد می‌کند و همان دست‌های پرتوان در آینده‌ی نه چندان دور نشان خواهند داد که چطور افغانستان را گورستان تجاوزگران کفر می‌سازد و شرافتمندانه و سربلند استقلال و جمهوری اسلامی ر ا در افغانستان پیاده و غلبه‌ی خون بر شمشیر و مظلوم بر ظالم را به‌جهان نشان خواهد داد.»

والسلام

شورای اتفاق

۱۳۶۰ / ۰۹ / ۲۵

ب - دو پیشنهاد بدولت ایران:

و لا تنازعوا فتفشلوا و تذهب ریحکم (قرآن کریم)

«ملت تاریخ‌ساز و مسلمان افغانستان که سال‌های سیاه و دردناک تحت فشارها و شکنجه‌های حکومت‌های مزدور و نظام ستم‌شاهی بسر می‌برد و جهانخواران از اصل ننگین تفرقه بیانداز و حکومت کن خویش در این سرزمین مستضعف‌نشین استفاده کرده و عیاشان را برگرده‌ی این ملت سوار کرده بودند که جز می‌گساری و هوسبازی و وطن فروشی هیچ عرضه‌ی نداشتند، قاعدتاً انقلاب سرتاسری و اسلامی را در نهاد خود می‌پروراند و تدارک می‌دید که بعد از کودتای ننگین مارکسیستی ۷ ثور ۱۳۵۷ چرخ‌های این انقلاب بشدت بحرکت آمده، همزمان با نهضت‌های آزادی‌بخش در سراسر جهان خصوصا انقلاب اسلامی ملت برادر ایران تحت زعامت رهبری‌های پیامبرگونه‌ی امام امت اسلامی نائب الامام خمینی بزرگ، ملت آماده‌ی افغانستان با عدم امکانات مادی دست بقیام مسلحانه زدند و استکبار جهانی و ابردیوانه‌ی شرق، روس تجاوزگر را چنان گیج و دچار سردرگمی کرده است که عزیزترین آغوش پرورده‌گان و مهره‌هایش را بدست دیگری بی‌رحمانه و به‌بدترین وضع خفه کرده و نابود می‌کنند و نوکر مزدور امپریالیزم غرب می‌خواند و دیوانه‌وار صدهزار سرباز را با پیچیده‌ترین وسایل نظامی وارد افغانستان کرده با ریختن آخرین فرم بمب با قوی‌ترین قدرت تخریبی بر سر ملت مستضعف و کارگر افغانستان ماهیت شعارهای فریبنده‌ی جانبداری از کارگران و دهقانان محرومین و زحمت‌کشان خود را بر جهانیان روشن می‌کند.

امّا پیروزی نهایی و بثمر رسیدن انقلاب بطور کلی وابسته‌گی و نیاز مبرم به‌سه شرط اساسی دارد:

الف - ایمان بخداوند و اتکال بذات اقدس او چه این‌که پیروزی از آن اوست و اوست که نصرت مؤمنین را برخود واجب کرده است: (وکان حقاً علینا نصرالمؤمنین)

ب - اتحاد و اتفاق: که هر انقلاب ملی و مردمی بدون اتحاد و یکپارچه‌گی محال است به‌پیروزی برسد.

ج - نظم و تشکل: معلوم است هر امر بدون نظم در روند خود هر آن و لحظه در خطر اضمحلال و نابودی قرار دارد (و علیکم بنظم امرکم = علی علیه السلام)

این سه عامل مهم موفقیت و سه شرط اساسی پیروزی در آغاز انقلاب کاملا در بین ملت برخواسته افغانستان مشهود بود. ایمان بخداوند چنان در عمق جان

مجاهدین نفوذ کرده بود که هر بیننده‌ی را واقعا دچار شگفت می‌کرد مجاهدین در حالی که اکثر شان بیش‌تر از چند روزه مواد غذایی در خانه نداشتند چنان با روحیه‌ی قوی و نشاط جان بخش و سیمای ملکوتی بسوی پایگاهای مستحکم کفر و الحاد هجوم می‌بردند که هر بیان و قلم از وصفش عاجز است. اتحاد و یکپارچه‌گی هم با آن تجارب تلخ و در عین حال عبرت‌آور که ملت ما از گذشته داشته بحد اعلای خود در بین ملت انقلابی محسوس و ملموس است ملت ما شیعه و سنی چه در سنگرهای جنگ و چه در پشت جبهه چنان با روح همدیگردوستی دست هم را می‌فشردند که دیدنش برای دشمن و ضد انقلاب غیر قابل تحمل بود از در آغوش کشیدند و بوسه‌های گرم دو برادر سنی و شیعه رخسار الهی هم را و نفرین فرستادن شان بر کسانی که سر مسائل جزئی و اختلاف نظرهای ریز این پیکر واحد اسلام را بنام شیعه و سنی و یا قومیت و لسان از هم جدا کرده بودند، خون در قلب ایادی اجانب که خطهای الحادی و نفاق افکن را تحت پوشش عنوان‌های مبتذل همانند نسل‌نو هزاره، یا افغان ملت پر کرده بودند، می‌ایستاد.

تشکل و انسجام‌دهی را که شرط سوم موفقیت است نیز ملت ما از نظر دور نداشته، چنانچه در مناطق مرکزی و تشیع‌نشین افغانستان ملت ما با یک یورش سریع و برق‌آسا تمامی تقریبا یک سوم خاک مقدسشان را از وجود کفر تجاوزگر و مزدورانش پاک کرده بلافاصله از تمام جبهات و حوزات نظامی نماینده‌گان ملت در رأس شان روحانیت مبارز که پیشتازان نهضت و انقلاب بوده در نقطه‌ی مخصوصی (ورس) جمع و شورای اسلامی و مردمی را (شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان) بوجود آوردند تا تحت اداره و رهبری این شوری و ارشادات روحانیت مبارز در تمام ابعاد سیاسی، نظامی، اجتماعی، منظم و منسجم و متشکل حرکت کرده و...

امّا مع‌الاسف بعد از گذشت مدتی افراد در خارج کشور (کشورهای همجوار پاکستان و ایران) دور هم جمع شده و دفتر باز کرده قیومیت ملت و انقلاب اسلامی افغانستان را با تیتر درشت روی تابلوها ترسیم کردند و در مرور ایام در راه تضعیف و از بین بردن سه عامل اساسی و شرط مهم پیروزی فوق قدم‌ها برداشتند و بنام تشکل و سازماندهی ضربه‌های کاری بر پیکر انقلاب وارد آوردند که من خدا و وجدان‌های پاک را گواه می‌گیرم که دشمن تا حال نتوانسته همچو ضربه‌ها به‌انقلاب ما وارد کند. نمی‌دانم این‌ها دانسته این جور بنفع دشمن حرکت می‌کنند یا نمی‌فهمند چه کرده‌اند و چه می‌کنند آیا این قدم‌ها و قلم‌ها که باید علیه

دشمن که خاک ما را اشغال کرده و برای اسارت در خانه‌ی ما تجاوز کرده بکار برود آگاهانه علیه ملت و اتحادشان بکار می‌رود یا این‌ها نمی‌داند با این موضع گیری‌ها چه بلای برسر انقلاب می‌آورند؟ که انشاءالله با آگاهی ملت نخواهند توانست.

این را باید دانست که ما مخالف با تشکیلات و سازماندهی نیستیم بلکه تشکل را یکی از ارکان پیروزی می‌دانیم، لذا به‌نهادهای اصیل و اسلامی که با خط مشی و استراتژی روشن در جهت انقلاب و ملت و همگام با ملت حرکت می‌کند، احترام قائلیم.

امّا این گروهک‌های به‌اصطلاح مترقی تاکنون چه عمل انقلابی انجام داده جز جبهه‌گیری در برابر ملت و فعالیت و سمپاشی برای فراموشی مسئله‌ی اصلی (نبرد با شوروی) مگر این‌ها غیر از شایعه‌سازی و برچسب زدن‌های ناروا کار دیگری انجام داده‌اند؟ مگر همین گروه‌ها و پارتی‌های شان نیست که از اتحاد مقدس اسلامی ملت مسلمان یک اتحاد مائوئیستی تبلیغ می‌کنند؟

از باند قاتل شهید شاهد حجة الاسلام برهانی که جرمی جز نصیحت این باند جاهل جهت خاموشی درگیری با برادران و انقلابی سنی‌ما نداشته به‌شورای اسلامی و مردمی که بوجود آورنده‌ی آن خود ملت انقلابی است، وقیحانه حمله می‌کند و بالعکس نام هم از آن روحانی مبارز نمی‌برد؟

این خود دلیل واضح است که این‌ها مخالف روحانیت هستند نه از روحانیت، مگر همین‌های که امروز به‌ادعای قیومیت ملت قلم فرسایی کرده تخم نفاق می‌پاشند در آن روزی که روحانی مبارز و مجاهد نستوه آیة الله محمد حسین ناصری (مشاور عمومی شوری) در برابر حکومت کمونیستی اعلام جهاد و با پیام و نامه‌های مکرر تمام مردم مناطق مرکزی را در صحنه‌ی پیکار کشاند و خود پیشاپیش مجاهدین در صف مقدم جنگ قرار داشت آن‌ها با تکیه به‌منطق «مشت و درفش برابر نیست» از گوشه‌ها و مخفی‌گاها یا خارج از کشور روحیه‌ی مجاهدین را تضعیف نمی‌کردند؟...

و صدها مگر دیگر...

بالاخره، آیا بطور کلی برای کوبیدن انقلاب و ملت انقلابی و تقویه‌ی دشمن سلاح قوی‌تر و مخرب‌تر و برنده‌تر از سلاح نفاق وجود دارد؟

باری، با تکیه به‌اصول سه گانه‌ی فوق پیشنهاد نمایندگان شوری... راجع بطرح اتحاد سازمان‌ها و شوری این است که تمام رهبران سازمان‌ها با چند نفر از

مقامات مربوط و ذیصلاح جمهوری اسلامی ایران و روحانیون متعهد و مبارز حوزه به‌داخل افغانستان تشریف بیاورند بعنوان هیأت بررسی که هم خدمت و یا خیانت شوری را از نزدیک بررسی نمایند و هم تمام ملت و شوری و سازمان‌ها بعد از مذاکره و مفاهمه تصمیم نهایی خود را اتخاذ نمایند تا یک اتحاد سرتاسری و پایدار بوجود آید چون تصمیم‌گیری حق ملت افغانستان است تصمیم‌گیری و اتحاد سازمان‌ها منهای ملت‌ها در جبهه بی‌اثر و بی‌نتیجه پوچ و هیچ خواهد بود و ملت هیچ چیزی تحمیلی را نخواهد پذیرفت.

توضیح این‌که: پیشنهاد نماینده‌گان شوری دو چیز است:

۱ - درخواست هیأت بررسی مرکب از نماینده‌گان مقامات ذی‌صلاح جمهوری اسلامی‌ایران و سازمان‌ها و علما و طلاب واقع‌بین و بی‌طرف برای بررسی خدمت و یا خیانت شوری و غیر شوری.

۲ - وحدت و اتحاد سرتاسری سازمان‌ها در داخل افغانستان با نظریه و تصمیم‌گیری تمام اقشار ملتی که انقلاب کرده و قربانی داده و سنگر اسلام را حفظ و از ناموس و مکتب اسلام دفاع کرده و می‌کنند.»

ج - پیام یک مجاهد

تذکر: آن‌چه در این چند صفحه از نظر خواننده‌گان عزیز می‌گذرد متن پیامی است که یکی از برادران مجاهد و دردمندی که از آغاز انقلاب شکوهمند اسلامی افغانستان تاکنون در سنگرها و جبهات اسلامی جهاد کرده و تمامی جریانات جاری در کشور را از نزدیک لمس کرده که خلاصه‌ی برداشت واقع بینانه‌ی خود را در این پیام خلاصه و از ارگان نشراتی شوری مصرانه تقاضای پخش آن را نموده است از آن جا که خواسته‌های مجاهدین عزیز برای ما غیر قابل رد می‌باشد و از طرف دیگر پیام منعکس کننده‌ی خواسته‌های مکتبی تمام ملت برخواسته‌ی افغانستان می‌باشد با این‌که پیام خیلی طولانی و عریض است، به‌نشر آن اقدام شد.

اینک متن پیام: *«ای‌سران و رهبران*

احزاب اسلامی که شما چنین وانمود می‌نمائید که غرض خدمت به‌اسلام و مسلمین و اعتلای کلمه‌ی الله و تأسیس جمهوری اسلامی غیر وابسته به‌ابرقدرت‌های شرق و غرب و نابودی رژیم مارکسیستی از افغانستان و آزادی میهن فعالیت می‌نمائید، آیا عامل پیروزی تنها نوشتن و پخش اعلامیه و هفته‌نامه و روزنامه است؟ آیا عامل پیروزی تنها مظاهره‌ها و راهپیمائی‌ها و دادن شعارهای جالب، ولی خالی

از عمل است؟ آیا عامل پیروزی تنها زدن مارک‌ها و برچسپ‌های انحرافی و ارتجاعی بر یکدیگر است؟ چه راست و چه دروغ، غرض تزکیه و بالا بردن خود و آلوده و ناپاک نشان دادن رقیب است؟

آیا عامل پیروزی تنها دفتر و دکان بازکردن و ادعای رهبریت و دست و صورت بخون سرخ شهدا رنگ نمودن و با همین دست و صورت رنگین پول بنام کمک برای مجاهدین همیشه در سنگر از کارگران و غیره جمع نمودن و سپس بعض آن را منزل خریدن و بعض دیگر را ذخیره و زاد یوم معاد و بعض دیگری را سم درست نمودن و افکار بی‌آلایش ملت را مسموم نمودن و ایجاد نفاق و بجان هم‌انداختن و به‌استضعاف کشاندن و از حالت شور و عشق و هیجان بحالت رکود و سکوت بلکه بحالت انعطاف و تسلیم‌پذیری رساندن است؟

ای‌سران سازمان‌ها! شما خوب می‌دانید که این ملت مسلمان و قهرمان بدون هیچ‌گونه هدایت و رهبری سازمان‌ها بعد از احساس خطر بر دین و ناموس و خاک و به‌آتش کشیده شدن قرآن مجید و بسته شدن کتابخانه‌های دینی و دستگیر شدن علمای این ملت، محض پشتیبانی از اسلام و قرآن و برانداختن رژیم منفور کمونیستی و حکومت دست نشانده‌ی روس قیام مسلحانه را آغاز و صدها هزار قربانی و خانمان‌سوزی‌ها و آوارگی‌ها را متحمل شدند که هنوز هم با بدن عریان و شکم‌ها و دست‌های خالی در برابر دشمن خون آشام روس سنگر اسلام را حفظ می‌کنند؛ هم اکنون همین ملت به‌پاخواسته در راه اسلام به‌اثر نفاق و گروه‌گرایی بین سازمان‌ها ده‌ها تن کشته می‌شوند؛ راستی مسئول خون بناحق ریخته‌ی این مسلمانان پاک شما نیستید؟ و چه کسی خواهد بود؟ و چگونه توجیه خواهید نمود؟

ای‌سران احزاب! وقتی که دشمنان جهانخوار اسلام نقشه‌ی نفاق بین مسلمین و مجاهدین را که یگانه عامل پیروزی آن‌ها و شکست مسلمین است، راهی بعرض یک سانتی‌متری طرح نمود، شما سازمان‌ها بلافاصله بطور اتومات (خودکار) و مزدور بدون مزد این خط نفاق را عریض و به‌جاده‌ی صدمتری وسعت دادید و آن‌چه دشمن می‌خواست هزار برابر در مقام عمل پیاده نمودید در حقیقت چند مقابل صدهزار ارتش روس و حکومت مارکسیستی بنفع روس و ضرر ملت مسلمان افغانستان کار کرده و می‌نمائید؛ آیا شما بعکس فرموده‌ی حضرت علی(ع) «کونوا للمظلوم عونا و للظالم خصما» رفتار می‌کنید، یا روس و حکومت دست نشانده‌ی او را مظلوم تشخیص داده‌اید؟ ورنه عمل شما چگونه قابل توجیه خواهد بود؟

ای‌رهبران احزاب! وقتی‌که شما در خارج سازمان‌ها تشکیل دادید چشم‌ها را باز نموده عقب سرتان به‌افغانستان بسوی ملت دیدید راستی ملت بچه حال بود و بکدام صفت مشاهد کردید، همه بی‌تفاوت و خواب بودند شما بیدار شان کردید یا منحرف بودند شما هدایت شان کردید یا قبل از تشکل سازمان‌ها این ملت خدای خود را خوب شناخته، احساس مسئولیت کرده برای ادای مسئولیت و دین خودها در برابر اسلام عزیز همه و همه شیعه و سنی با وحدت کلمه در سنگرهای اسلام علیه کفر برای حفظ اسلام و ناموس اسلام و خاک و میهن حتی برای حفظ شما سرگرم رزم و مصاف بوده، اکثر مناطق را آزاد کرده بودند، چون سازمان را نمی‌شناختند فقط و فقط قربة الی‌الله در راه خدا جنگ و نبرد می‌کردند و بعد از تشکیل سازمان‌ها و دعوت شدن ملت توسط پول نقد و نسیه بگروه‌گرایی یا بدستور شما سران یا قهراً برای سران و برای سازمان جنگیدند، نه برای خدا و قربة الی‌الله.

آیا گناه کشاندن ملت مسلمان از حق‌پرستی به‌باطل‌پرستی و از خدا پرستی به‌بت پرستی بعهده‌ی چه کسی خواهد بود؟ و چرا چنین بشود و آخرش چه خواهد شد؟ ای‌سران! ای‌کسانی که «یالیتنا کنا معکم فافوز فوزا عظیما» گفته و اشک ریخته، آه سوزناک از مغز جگر می‌کشید، جز این است که شما بعد از کودتای ننگین ۷ ثور خلقی‌ها و پرچمی‌ها و بوجود آمدن حکومت مارکسیستی در افغانستان جهاد و رهبری ملت سراسیمه و غرق در گرداب تحیر را فراموش و نادیده گرفته، محض جهت ادامه‌ی زندگی ننگین ذلتبار زود گذر (یعنی خوردن و نفس کشیدن و راه رفتن بدون حس مسئولیت و دفاع و ادای مسئولیت) مردانه فرار را بر قرار ترجیح دادید و زندگی شرم‌آور و ذلت‌انگیز را بر شهادت و برحیات پر افتخار ابدی و پایان ناپذیر برگزیده و ملت که سخت در بحبوحه‌ی اضطراب و سردرگمی و بی‌سرنوشتی فرو رفته بود، در همان حال تحیر و رقت‌انگیزش چون گله‌ی بدون شبان وارد و بدون رئیس و سرنوشت بجا گذاردید و این ملت سر درگم که شب‌ها و روزهای شان در «چه باید کرد؟» سپری می‌شد؛

بعد از فکر و تلاش در راه‌یابی راه نجات طبق وعده‌ی قرآن مجید «والّذین جاهدوا فینا لنهدیّهم سبلنا» راه نجات را که در تکاپوی آن بود در جهاد و شهادت و شرف و عزت را در جنبش و نهضت دیده زندگی پر افتخار و جاودانی را بر زندگی ذلت‌بار زودگذر برگزیده خودها را از بحبوحه و سردرگمی رهانیدند، همه

و همه شیعه و سنی با وحدت کلمه غرض پشتیبانی دین و قرآن و نابودی رژیم کمونیستی و تأسیس جمهوری اسلامی غیر متکی به‌ابرقدرت‌های دنیا قیام مسلحانه‌ی خودها را علیه عمال روس آغاز نمود و از این‌که وحدت حرکت در راه الله بینشان حکم فرما بود موفقانه و معجزه‌آسا به‌پیش می‌رفتند از آغاز انقلاب طولی نکشید که اکثر مناطق پاکسازی و کنترل بعض شهرهای بزرگ نیز به‌دست پر توان مجاهدین اسلامی قرار گرفت امّا شما در این وقت در حال فرار بودید، هرچه بشدت می‌دویدید و خیز می‌زدید فرصت آن را که عقب سرتان نگاه کنید که چه خبر است نداشتید، تا به‌پاکستان و ایران رسیدید، کمی نفس راست کردید آن قدر فرصت پیدا شد که با حالت وحشت‌زدگی و ضربان قلب شدید و سریع نفس زنان بعقب سرتان نگاه کردید و دیدید که این ملت و این اردوی سرنوشت سعادت را بر شقاوت و شرف و عزت را بر زبونی و ذلت و شهادت را بر زندگی ننگین برگزیده حسین‌وار و زینب‌گونه همه حاضر در صحنه‌ی نبرد اسلام علیه کفر با سلاح‌های معمولی از دین و ناموس و شرف و خاک خودها دفاع می‌کنند و در این راه بی‌باکانه از جان عزیز خودها می‌گذرند و راه چنان می‌روند که رهروان رفته‌اند. آن وقت بود که شما بخطای خودها پی‌بردید که این راه که ما می‌رویم بترکستان است. آن‌گاه است که غرض استیعاده و به‌دست آوردن آبروی رفته‌ی خود و غرض تلافی نمودن خطا و جبران اشتباه بزرگ خودها مرتکب عذری بدتر از گناه شده سازمان‌های متعدد با نام‌های متعدد فریبنده و سرسام‌آور تشکیل دادید تا پیش دنیا و مجاهدین و ملت مسلمان افغانستان چنین وانمود و نشان داده باشید که ماها نیز در رابطه با انقلاب اسلامی افغانستان با ملت شریک و همدرد و همنوا بوده بی‌تفاوت نمی‌باشیم؛ آیا پیشگامان و پیشاهنگان انقلاب شما می‌باشید؟ یا ملت؟ آیا شما رهبر ملت می‌باشید یا ملت رهبر شما است؟ آیا کدام از شما سازمان‌ها و ملت امام و کدام شما مأموم می‌باشید؟

خداوند کریم در ضمن این آیه فرموده: «فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیما» و به‌صراحت هرچه روشن‌تر مجاهدین یعنی ملت مسلمان را بر قاعدین یعنی شما فضیلت و برتری بسیار داده؛ این‌جا ملت مسلمان افغانستان از شما سؤال می‌کند که بکدام منطق ادعای رهبریت می‌کنید؟ و باز می‌خواهید فردای پیروزی بر ملت حکومت نمائید؟ آیا حکومت فراریان بر قراریان و امامت مأمونین بر امان و حکومت قاعدین بر مجاهدین و حکومت مفضولین بر فاضلین

روی چه منطقی درست است؟ اگر حکومت قاعدین بر مجاهدین صحت داشته باشد، حکومت مقصرین مجاهدین بر مجاهدین هیچگونه توجیه نخواهد داشت.

ای‌سران سازمان‌ها! بخداوند قسم ملت از تعدد و تشتت شما از تفرقه افگنی‌های شما از بعضی را بجان بعضی دیگر انداختن شما از ایجاد برادرکشی شما... از شور و عشق و پیکار خسته‌گی‌ناپذیر بحالت رکود و سکوت، بلکه به‌تسلم شدن کشاندن شما بستوه آمده‌اند بصراحت هرچه رساتر فریاد می‌کشند: ای‌سازمان‌ها، ای‌سران گروه‌ها از شما کمک طمع نداریم، چشم به‌خیر شما نه‌دوخته‌ایم و هدایت و رهبری از شما انتظار نداریم؛ طبق ضرب المثل معروف «از خیر شما گذشتیم سگ تان آزار نرساند» این صدا صدای ملت است.

ای‌سازمان‌ها! به‌خدا قسم شما سد عظیم و مانع ضخیم در راه پیشرفت انقلاب اسلامی‌مان ایجاد کرده‌اید بخاطر خدا و ناله‌ی یتیمان و اشک چشم پدران و مادران به‌سوک نشسته و قطره قطره خون شهدای کربلای افغانستان، این مانع پیروزی را از سر راه ملت مسلمان و همیشه در سنگر افغانستان بردارید که راه ما روشن است، پیروزی از آن ماست، بزودترین فرصت دشمن شکست خورده‌ی مکتبی، سیاسی، نظامی، اقتصادی خود را از خاک وطن مان خواهیم راند؛ این ندا ندای ملت است:

ای‌سران رنگ رنگ ای‌سازمان‌های پریشان
زاختلافات شما ملت پریشان است امروز
تک روی‌ها خودپسندی‌ها نباشد چاره درد
درد ما را وحدت ایثار درمان است امروز
در ورای مرز حرف مفت گفتن نیست مشکل
سازمان تشکیل دادن کار آسان است امروز
رفتن اندر جبهه و با خصم در پیکار بودن
کشته گشتن گاه کشتن شرط ایمان است امروز

ای‌سازمان‌ها! ملت مسلمان و تاریخ ساز افغانستان از شما می‌پرسد که غرض تان از به وجود آوردن این همه گروه چیست؟

آیا غرض از تشکیل سازمان خدمت به‌اسلام و مسلمین است که همه ملت و شما دانستید که این غرض عکس شد، به نفع کفر و ضرر اسلام تمام شد؛ اگر غرض تان از تشکیل سازمان ریاست بعد از پیروزی است، این همه تعداد توأم به‌نفاق مانع پیروزی است، نه عامل پیروزی!

بر فرض پیروزی، اولا افغانستان گنجایش لااقل یکصد حکومت و چند رئیس را ندارد. ثانیا ملت انقلابی افغانستان دشمنان خودها را خوب شناخته، مجاهدین قاعدین را نه تنها قبول ندارند، بلکه تصمیم نهایی خودها را به محاکمه شان اتخاذ نموده‌اند. قطره قطره خون آن مجاهدین پاک که بین سازمان‌ها به‌اثر گروه گرایی به‌امر سران احزاب بنا حق بزمین ریخته‌اند بمب‌ها گردیده منفجر خواهد شد و قاتلین و عاملان قتل و خون‌ریزی را به‌محاکمه کشانده به‌دست قانون خواهد سپرد.

و اگر غرض از تشکیل سازمان‌ها تنها نان و نام و شهرت است این غرض به‌اوج خود رسیده مراحل نهائی خود را پیموده دنیا می‌داند که رهبر فلان سازمان فلان آقا است، تقاضای ملت است اکنون که بحمد الله به‌هدف نهائی خود رسیده‌اید چه خوب که دست از تشتت و گروه‌گرایی که او تباه‌گرایی و فسادگرایی و نفاق‌گرایی و در حقیقت بت‌پرستی است برداشته، به‌حق‌گرایی و خداپرستی بازگردید و با اتحادی که خواسته‌ی خدا و ملت و ضامن پیروزی و سعادت است بپردازید؛ هرچند بگروه‌گرایی بیش تر ادامه دهید به‌فساد و خونریزی مسلمانان و به‌غارت اموال و هتک نوامیس اسلام بیش‌تر کمک کرده و به‌عذاب و عقاب اخروی خودها بیش‌تر افزوده، حسرت و ندامت تان زیادتر خواهد شد.

برای اثبات این مطلب که گروه‌گرایی تباه‌گرایی و به‌نفع دشمن است یک شاهد زنده و ارزنده از فرمایش الهام‌بخش امام متذکر می‌شویم در تاریخ ۲۴ اسفند (حوت) ۱۳۶۰ رهبر عالیقدر جهان اسلام و امید مستضعفین و تبلور اهداف انبیاء و نایب برحق مصلح جهان بشریت امام خمینی در سخنان الهام‌بخش و روح‌افزا و حیات‌بخش با قاطعیت سازمان‌گرایی ارتش را تحریم نموده، فرمود: «ای ارتش مسلح از گروه‌گرایی برحذر باشید گروه‌گرایی بر ارتش جایز نیست هرچند آن گروه خوب و برحق باشد و من امر می‌کنم که ارتش باشد یا گروه؛ نمی‌شود که هم ارتش و هم گروه باشد؛ وقتی که ارتش گروه‌گرا شد فاتحه‌ی اسلام را باید خواند زیرا بین شان هرج و مرج پیدا می‌شود و همه به‌جان هم میافتند.» چنان‌چه در افغانستان تحقق پیدا نموده زیرا ارتش ملت مسلمان افغانستان خود همان ملت است که بگروه‌گرایی گشانده شده و بجان هم افتاده‌اند... ای‌سران احزاب! عواقب سوء نفاق افکنی و گروه‌گرایی و نتایج زبون‌انگیز و ذلتبار ناشی از گروه‌گرایی متعدد آن قدر زیاد است که کتاب‌ها نوشته شود کم است، این‌جا باید گفت:

کتاب ذم‌ترا آب بحر کافی‌نیست   که‌ترکنم سرانگشت و صفحه بشمارم

من نمی‌دانم این‌همه فریاد یتیمان و اشک چشم بیوه زنان و ندای مجاهدین چرا تاثیر نمی‌کند؟

دانم این ناله در این دل زچه تأثیر نکردی
رخنه در سنگ محال است تو تقصیر نکردی

ای‌سران محترم به‌اصطلاح اسلامی! ملت مسئولیت عدم پیروزی انقلاب اسلامی افغانستان و تاخیر آن را از جانب شما می‌داند جوابده و مسئول پیش ملت شما شناخته شده‌اید، چنانچه می‌باشید زیرا یگانه عامل عدم پیروزی ملت مسلمان نفاق بین آن‌ها است که باثر گروه‌گرایی‌ها، ***نفاق تسلیم‌آفرین و مرگبار بوجود آمده است.***

سخنی با ملت: *ای‌ملت چه خوب که شما به‌خود آئید و بدانید که تمام سازمان‌ها خودها را می‌خواهند و شما را بخود دعوت می‌کنند حزب پرچم شما را بخود دعوت می‌کند، حزب خلق خود را می‌خواهد و شما را بسوی خود دعوت می‌کند، حزب شعله و ستم ملی هرکدام شما را بسوی خودها دعوت می‌کند و همچنان گروه‌های به‌اصطلاح اسلامی که خودها را وارث خون شهدای راه حق می‌دانند نیز هرکدام خود را می‌خواهند و شما را بسوی خودها دعوت می‌کند نه در راه خدا و بسوی‌خدا این خودها غیر خدا است، هرچیزی که خدا و خدایی نباشد باطل است. این سازمان‌ها شما را بسوی خودهای باطل دعوت می‌کنند و خداوند هم خود را و هم شما را و هم دین خود را می‌خواهد و شما را بسوی‌خود و جهاد در راه خود دعوت کرده است. چنانچه شما ملت قبل از بوجود آمدن سازمان‌ها این دعوت خدا را لبیک گفته قربة الی‌الله در راه او و بیاری او و قرآن او شتافته از دادن صدها هزار قربانی و آواره‌گی‌ها و خانمانسوزی‌ها دریغ و مضایقه نکرده با نیروی ایمان به‌الله کالجبل الرّاسخ سنگرهای اسلام را حفظ کرده و می‌کنید، یقین کنید که راه همان است که در آغاز انقلاب انتخاب نموده و پیمودید شما بدعوت خدا بدون هیچ‌گونه رهبری سازمانی از تمامی نقاط کربلای افغانستان مرد و زن و کبیر و صغیر این دعوت پرودگار جهان را از صمیم قلب‌های لبریز از عشق و شور جانبازی در راه او لبیک گفته با وحدت شگفت‌انگیز غیر منتظره بین تمام اقشار اهل تشیع و اقشار اهل تسنن و همچنین بین این دو طایفه تشیع و تسنن با چوب و تبر و تفنگ‌های قدیمی قیام افتخارآفرین مسلحانه‌ی خودها را غرض حفظ دین اسلام و قرآن برای خدا و قربة الی‌الله آغاز نمودید.*

ای‌ملت! بخدا قسم هرگز اشتباه نکرده‌اید و به‌خطا نرفته‌اید، راه نجات و پیروزی و راه سعادت و شهادت در راه حق همان راه است که شما می‌پیمائید

همان راه را ادامه دهید تا به‌سر منزل مقصود برسید در این راه یکجان بجان آفرین بده در مقابل صدجان بازستان؛ ای‌ملت! چقدر حیف است و چقدر عیب است و چقدر خسران جبران‌ناپذیر است که در راه غیر خدا از جان عزیز بگذرید و برای همیشه بگذرید در مقابل یکجان یکجان هم نگیرید.

ای‌ملت! دست از گروه‌گرایی و تباه‌گرایی و فسادگرایی و بت‌گرایی که عواقب سوء و نتایج وخیم او خودکشی، برادرکشی و عدم پیروزی بلکه تسلیم شدن بکفر و در آخر کافر شدن و دشمن خدا و قرآن شدن است، جداً بر حذر بوده خودها را از این باطل‌گرایی اول به‌آب «استغفر الله» شستشو نموده، سپس با حربه‌ی «لاحول و لاقوه الاّ بالله العلی العظیم» سازمان‌ها را از خودها رانده با وحدت سرتاسری شیعه و سنی برای خدا و قربة الی‌الله به‌انتظار پاداش آخرت از دین و قرآن و از خاک و ناموس اسلام قهرمانانه دفاع نموده بی‌هراس و بی‌باک در این راه یک جان داده در مقابل صدجان از جانان بگیرید که انشاء الله و تعالی پیروزی از آن شما است به‌شرط وحدت کلمه و تعهد به‌اسلام عزیز.

در خاتمه، درود بر مجاهدین راه حق و حقیقت، درود بر رزم‌آوران پاکباز، ننگ و نفرین بر منافقین، مرگ بر شرق و غرب، مرگ بر شرق‌گرا و غرب‌گرا.

والسلام، شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان

۱۳۶۰ / ۰۹ / ۲۵

شورای اتفاق در دادگاه تاریخ

مخالفان «ش.ا. ا. ا» شامل گروه‌های نوپای مقیم قم، این فضا را ساختند که شورای اتفاق و رهبری آن سیّدعلی بهشتی پیرو ولایت فقیه نیست. و این جُک را ساختند و شایع نمودند که بهشتی گفته است:

«از برادر خمینی تقاضا می‌کنم که در امور داخلی افغانستان مداخله نکند!»

همچنین می‌گفتند: «طرفداران بهشتی اورا در عرض خمینی قرارداده و شعار «الله‌اکبر، بهشتی رهبر» سر می‌دهند؛ حال آن‌که باید همه (به‌اشتمال خود بهشتی) شعار «الله اکبر، خمینی رهبر و منتظری سرور بگویند» ...

لذا مجله‌ی «پیام انقلاب» ارگان نشراتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران در شمارهٔ نهم خود از قول آقای اکبری نوشته:

«شوری در مسیر جدای از انقلاب اسلامی ایران راه می‌پیماید.»(۴)

این عین حقیقت بود، انقلاب اسلامی ایران علیه آمریکا بود.

جهاد افغانستان علیه شوروی بود؛ این هردو از نظر ماهوی ضد یکدیگر بودند، بنابراین اقتضاء می‌کرد که هردو جدای ازهم راه بپیماید. مسألۀ دیگر این بود که بهشتی ایران را نمی‌شناخت و از فضای درونی این کشور بی‌خبر بود.

بهشتی سال‌ها پیش به‌طور ترانزیت و بدون توقف از روی این کشور عبور نموده و به‌نجف رفته بود. هیچگاه در ایران اقامت و زندگی نداشته است. در طول دوره‌ی ریاستش سفری هم به‌این کشور نکرد. حال آن‌که مخالفان او هرروز، با یک بغل کاغذ چک‌نویس، حاوی مطالب راست و دروغ، درب ادارات و حتی خانه‌های مقامات ایرانی را می‌زدند و بهشتی و شوری را تخریب می‌نمودند.

هدف و محور همه‌ی تلاش‌ها این بود که شوری باید متلاشی شود تا راه برای برقراری حکومت ولایت فقیه در افغانستان هموار گردد!

راه کابل از ورس می‌گذرد! اوضاع چنان پیش رفت که واحد نهضت‌ها به‌مقابله‌ی مستقیم با شورای اتفاق برخاست و با تعمیم شعار «راه کابل از ورس می‌گذرد» که معادل «راه قدس از کربلا می‌گذرد» بود مخالفان شوری را مسلح کرد و در کنار سازمان نصر «پاسداران جهاد اسلامی» را به‌وجود آورد. **در بعد فرهنگی و تئوریک** نیز سیّدمهدی هاشمی که خود را مالک الملک شیعیان افغانستان می‌دید، آن‌قدر پا جلو گذاشت که در سال ۱۳۶۳ کتابی تحت عنوان «شورای اتفاق در دادگاه تاریخ» نوشته و منتشر نمود!

کتابی کوچک اما مهم و پرمغز است که در ۴۶ صفحۀ ۴A (شبیهه بولتن) تنظیم شده است، بالغ بر صد صفحۀ جیبی می‌شود. خواندن این کتاب از دو جهت اهمیت دارد: نخست این‌که برداشت و نیات کشور همسایه را برملا می‌کند؛ دیگر این‌که سند مهم تحقیقی در مورد شورای اتفاق است. چون ما از آن زمان یک‌چنین متن تحقیقی ومستند نداریم. خود شورای اتفاق نیز چندان کار مطبوعاتی وفرهنگی نکرده، لذا خودش هم ناشناخته مانده و اسناد کافی در موردش نیست. با خواندن این کتاب می‌فهمم که شورای اتفاق چه بوده و چه کرده، و چقدر بزرگ بوده!

"جناب سیّدغلام حسین موسوی" که در آن زمان با"سیّدمهدی هاشمی" در دستگاه "منتظری" کار می‌کرد، بعدها (زمانی که این‌کتاب زیر دست بود) در گفت وگوی خصوصی با این‌جانب، جریان تدوین آن کتاب را چنین شرح داد:

«واحد نهضت‌ها و سیّدمهدی هاشمی در ابتداء، نه تنها نظر بدی نسبت به‌شوری و سیّدعلی بهشتی نداشت؛ که حتی به‌آن کمک هم می‌کرد؛ امّا گروه‌های

نوپای مقیم ایران هرروز نزد سیّدمهدی هاشمی آمده و اصرار می‌داشتند که شورای اتفاق تحت اشراف خوانین محلی است، آمریکائی است و علیه جریان انقلاب اسلامی ایران و خط ولایت فقیه حرکت می‌کند.»

«سیّدمهدی هاشمی از هریک از آن‌ها خواست تا گذارش‌ها و مستندات خود علیه شورای اتفاق و سیّدعلی بهشتی را به‌صورت مکتوب ارایه کنند.»

«طولی نکشید که هریک از رهبران گروه‌ها یک بغل کاغذ علیه جریان شوری سیاه نموده و برای سیّدمهدی هاشمی آوردند. مطالب بسیار زیاد بود. کتاب «شورای اتفاق در دادگاه تاریخ» چکیده‌ی از مجموع آن همه گذارشات است.»

هرچه بود «ابر و باد و مه و خورشید و فلک» دست به‌دست هم داده و شورای اتفاق را متلاشی کردند. پس از فروپاشی شورای اتفاق بود که در مناطق هزاره‌جات خلاء قدرت به‌وجود آمد و جنگ بی‌پایان برسر قدرت بین نصر و سپاه فجایع بی‌شمار به‌وجود آورد. چنان‌که امروزه بر سر زبان‌ها است و در منابع هزاره‌گی نیز قلمی گردیده، در این جنگ‌ها تعداد ۵۲ هزار انسان هزاره کشته شده‌اند که البته تا هنوز راستی آزمائی نشده است.

در این‌جا متن کامل کتاب را از روی نسخهٔ اولیه پیست می‌کنیم تا سند مهمی از آن دوره داشته باشیم، با این یادآوری که صفحهٔ ۳۳ از کتاب موجود نبود؛ شاید از اسکن مانده باشد... و سطر آخر از صفحهٔ ۱۵ هم خراب است.

ممکن است شما از من توقع کنید که چرا متن را تایپ نکردم؟

پاسخ من این است که این کتاب حکم یک «سند قدیمی» را دارد. باید اصلش باشد. بگذار به‌هزل و جد بگویم که سند هرچه کهنه، کنده، چتل، پتل و حتی موش خورده و مورچه خورده باشد ارزش بیش‌تر دارد!

از دیگرسو یک ضرب المثل می‌گوید:

«شتر اگر خار می‌خواهد باید گردنش را دراز کند.»

معادل محترمانه‌ترش این‌است: «هرکه او طاووس خواهد خرج هندوستان کشد.»

تو که می‌خواهی تاریخ کشور خود را بفهمی باید زحمت خواندن سند کهنه ـ کنده را به‌خود بدهی... کسی از رفقا کتاب را تایپ کرده بود، دیدم بسیاری از عبارات را تغییر داده و نقل به‌معنی کرده است! نپذیرفتم، چون کلمات بار حقوقی دارد؛ پس باید در یک سند اصل عبارت دقیقاً آن‌چه هست بیاید...

در غیر این صورت خیانت است. طبق قواعد رجالی و روایت شناسی، نقل روایت باید «ملاّنقطی» باشد که: «محرم می‌شود مجرم چو نقطه نا به‌جا افتد».

کتاب «سیّدعلی بهشتی» و شورای اتفاق اورا به‌محکمه کشیده و متضمن طرح دعوی علیه او است، پس باید کلمات و عبارات مو به‌مو منتقل شود. اکنون که دیگر هردو طرف دعوی سر به‌کتم عدم نهاده‌اند و کتاب هم نایاب و کمیاب است، در بازار وجود ندارد، متن کامل آن‌را دراین‌جا می‌آورم تا این‌سند مهم نابود نشود.

هرچند کتاب، سیّدعلی بهشتی و شورای اتفاق اورا در نوک حمله گرفته است، اما به‌لحاظ روی‌کرد و عمق استراتژیک، نگاهی به‌کل افغانستان دارد و با دو کتاب همسایهٔ پاکستانی‌مان هریک تحت عنوان «تلکِ خرس» از دگروال یوسف و «مجاهدِ خاموش» از جنرال اختر عبدالرّحمان قابل مقایسه است... بالاخره ما باید بپذیریم که افغانستان گوشت قربانی است و همسایگان ما سهم خود را از آن دارند!

متن کامل کتاب «شورای اتفاق در دادگاه تاریخ»

https://ketabton.com/books/KkZWxX2ZN8e/file.pdf

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

شـورای اتفـاق در دادگـــاه تـــاریـــــخ

از قرار اطلاعات رسیده از منابع مردمی، شورای اتفاق که با کوله‌باری از تزویر و ریا و نفاق طی سه سال تمام مردم سلحشور و متدین هزاره‌جات و روحانیت مبارز آن سامان را به‌جنگ داخلی و برادرکشی گرفتار ساخته بود سقوط کرد.

با سقوط این جمعیت به‌ظاهر اسلامی که تحت سرپرستی آقای سیّدعلی بهشتی اداره می‌شد، می‌توان خوشبین بود که در راه پاکسازی عناصر نفوذی غرب در داخل جنبش اسلامی افغانستان یک گام دیگری برداشته است.

اکنون در حاشیهٔ خبر فوق (سقوط شورای اتفاق) ذهن خوانندگان متعهد را به‌نکاتی جلب می‌کنم که ماهیت شورا، سیر تحول درونی آن از لحظه تأسیس تا لحظهٔ سقوط، سوءاستفاده‌های قدرت‌های غربی و شرقی از آن جریان مزبور و بالاخره پیامدهای زیانبار آن را، روشن خواهد ساخت.

بسم الله الرحمن الرحیم

شورای اتفاق در دادگاه تاریخ

از قرار اطلاعات رسیده از منابع موثق، شورای اتفاق که با گوله‌باری از تزویر و ریا و نفاق سه سال تمام مردم سلحشور و متدین هزاره‌جات و روحانیت مبارز آن سامان را به جنگ داخلی و برادرکشی گرفتار ساخته بود سقوط کرد.

با سقوط این جمعیت بظاهر اسلامی که تحت سرپرستی آقای سید علی بهشتی اداره میشد، می‌توان خوشبین بود که در راه پاکسازی عناصر نفوذی غرب در داخل جنبش اسلامی افغانستان یک گام دیگری برداشته شده است.

اکنون در حاشیه خبر فوق (سقوط شورای اتفاق) ذهن خوانندگان متعهد را به نکاتی جلب می‌کنیم که ماهیت شورا، سیر تحول درونی آن از لحظه تاسیس تا لحظه سقوط، سوء استفاده‌های قدرتهای غربی و شرقی از جریان مزبور و بالاخره پیآمدهای زیانبار آن را، روشن خواهد ساخت.

انجام رسالت فوق، یک تعهد اسلامی است که برخی از جوانان علاقه‌مند به جنبش اسلامی افغانستان احساس نموده و با مشکلات فراوان تدارکاتی نسبت به تحقق آن اقدام کرده‌اند. انگیزه اصلی اینگونه حرکتها، رهنمودهای اخیر مقام عالیقدر حضرت آیة الله العظمی منتظری است که بمناسبت ملاقات با خانواده شهدای ۷ تیر معظم‌له فرمودند "امروز مسئله کمک به جنبشها با آن اهمیتی که دارد رو بفراموشی رفته است و بسیاری از آنها از ما مایوس شده‌اند. این کار را بنظر من باید خود مردم و ملتهای مسلمان به شکلی انجام بدهند. لذا من مجدداً "احساس وظیفه شرعی میکنم و به ملتهای اسلامی و ملت بزرگوار و فداکار خودمان میگویم ما اگر بخواهیم مسجد الاقصی قبله اول مسلمین را از دست صهیونیست‌های غاصب آزاد کنیم و ملتهای مظلوم افغانستان، عراق و لبنان را در جهاد مقدسشان علیه کفر یاری نمائیم تنها راه معقول و مشروع، شناسائی و تقویت نیروهای مسلمانی است که در این کشورها یا جاهای دیگر در حال مبارزه با کفر هستند" (روزنامه کیهان شماره ۱۲۱۹۹ مورخه ۱۷ تیرماه ۶۲) با چنین سفارش و توصیه‌های موکد معظم‌له که در حد یک وظیفه شرعی، حمایت از جنبشهای اسلامی را لازم و ضروری دانسته‌اند، بر هیچ مسلمان وظیفه شناس، جای شک باقی نمیگذارد که باید در هر شرایطی این رسالت ارزشمند را عملی ساخت.

ما (جمعی از جوانان علاقه‌مند به جنبش اسلامی افغانستان) در اجرای این مسئولیت که از سوی فقیه عالیقدر به ملت بزرگوار و فداکار خودمان محول گردیده است تاکنون موفق شده‌ایم با جمع آوری مقادیری دارو و مواد بهداشتی و ارسال به جبهات جنگ افغانستان، کوچکترین گام را در این رهگذر برداریم.

چاپ و نشر این جزوه گام کوچک دیگری در راه اجرای مسئولیت " شناسائی و تقویت نیروهای مسلمانی است که ... " بشمار میرود. از خداوند قهار خواستاریم که گامهای ما را در راه خودش استوار نگه دارد.

ضمنا " در تنظیم جزوه کنونی سعی شده است با روابط و آشنائی های مختصری که با برادران سپاه پاسداران و وزارت امور خارجه وجود داشته است، از خط ترسیم شده توسط نظام جمهوری اسلامی، تخطی ننموده بلکه در راه تقویت و تثبیت آن بیش از پیش کوشش بعمل آیــد.

فصول این مقاله عبارتست از :

فصل ۱- گذری کوتاه بر تاریخچه شروع مبارزات اسلامی افغانستان در دهه اخیر :

در سال ۱۹۷۳ مطابق با ۲۶ سرطان ۱۳۵۲ سردار محمد داودخان (داماد ظاهر شاه) با یک کودتا با حمایت شوروی رژیم پادشاهی ظاهر خان را سرنگون ساخت. با سرکار آمدن داود، جنبش اسلامی افغانستان در مرحله رشد اولیه بود، در سال ۱۹۷۸ مطابق با ۷ ثــور ۱۳۵۷ روسها به کمک دست نشانده خود نورمحمدترکی کودتائی براه انداختند. از این تاریــخ قیام مسلمانان شدت گرفت. در سال ۱۹۷۹ مطابق ۱۳۵۸/۶/۲۵ حفیظ الله امین نخست وزیــر نورمحمدترکی کودتای دیگری بر علیه او (ترکی) صورت داد و او را بقتل رسانده و خود قدرت را بدست گرفت.

پس از چند هفته در تاریخ ۵۸/۷/۱۰ ببرک کارمل که یکی از هواداران شوروی است بر علیه حفیظ الله امین کودتا کرد و او را سرنگون و مقتول ساخت قبل از روی کار آمدن ببــرک کارمل روسها دهها هزار سرباز (۱) وارد خاک افغانستان کردند، و بمحض اینکه ببــرک کارمل بقدرت رسید مبارزات مسلمانان آنکشور با تقاضای کمک از شوروی به این تجــاوز جنبه رسمی و قانونی داد اوج گرفت و بیشتر شهرها و روستاها و کوهستانهای آندیــار را نهضتی خونین بر ضد استکبار شرقی (شوروی و رژیم دست نشانده روسیه فرا گرفــت. دولت ببرک کارمل نیز متقابلا" بکمک مستقیم ارتش اشغالگر روسیه قلع و قمع خونیــن، مبارزین را ادامه داد و هم اکنون ستیزی سلحشورانه و مومنانه در سرزمین قهرمان خیــز افغانستان جــریان دارد.

فصل ۲ـ موقعیت استراتژیکی مناطق مرکزی (هزاره‌جات) :

افغانستان کشوری است وسیع و بزرگ که از شمال با شوروی و از غرب با ایران و از جنوب و شرق با پاکستان و از شمال شرقی با چین کمونیست هم مرز است. پایتخت آن کابل و شهرهای بزرگ آن عبارتست از : قندهار ، هرات ، بغلان ، قندوز و چاریکار ، مزارشریف و غزنی . جمعیت این کشور که بالغ بر بیست ملیون نفر است . دوسوم آن را برادران اهل سنت و یک سوم آن را برادران شیعه مذهب تشکیل میدهند .

مناطق مرکزی بنام هزاره‌جات معروف است و شامل شهرهای : لعل و سرجنگل و خصه اول ودوم بهسود ، لولنج ، جغتو ، ناهور ، مالستان، جاغوری، ورث ، اوزگان ، گذاب ، گجران ، بلخاب و دره‌صوف میباشد . با اینکه اکثر مناطق سنی نشین افغانستان بدلایل گوناگون از اهمیت خاص خود برخوردار است و از نظر قیام و جنبش اسلامی برادران اهل سنت مان قابل تحسین و تمجید میباشد ولی مناطق مرکزی (هزاره‌جات) که مرکز سکونت اکثر برادران شیعه مذهب است ، از اهمیت سوق الجیشی ویژه‌ای برخوردار میباشد (۱) . زیرا منطقه مزبور ، در کل افغانستان بصورت یک محور کلیدی برای همه دولتها و قدرتهای در حال کشمکش تلقی میگردد، و هر قدرتی که بتواند ، حاکمیت سیاسی ـ اجتماعی مناطق هزاره‌جات را بدست گیرد ، خود بخود یک اهرم فشار نیرومندی را در اختیار خواهد داشت تا فشارها و نوسانات سیاسی ـ نظامی کل کشور را تعدیل نمید . قدرتهای بین المللی چنین تصور میکنند که با دردست داشتن نبض حاکمیت در مناطق مرکزی ، خواهند توانست قدرت رقبای خویش را در زیر فشار قراردادن حکومت مرکزی افغانستان ، خنثی نموده و احیاناً " دولت مرکزی را زیر سلطه خویش در آورند .

علاوه بر این ، پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران هر چند که همه مسلمانان افغانستان در خط اخوت اسلامی با جمهوری اسلامی ایران متحد و همسو میباشند ولی مناطق مرکزی در راستای تشیع سرخ علوی که وجه مشترک شیعیان افغانستان و ملت شهید پرور ایران بشمار میرود از اهمیت استراتژیکی دیگری برخوردار گشته است . و آن عبارت از رابطه متقابل و تنگاتنگی است که بین جامعه تشیع ایران و افغانستان در هرگونه تصمیم‌گیری استراتژیک وجود دارد و نسبت به سیاستگزاری و معادله‌بندی آینده این منطقه حساس جهان

---

(۱) در همان روزها چندین بار بیانیه ببرک کارمل از رادیو مسکو و تاجکستان پخش شد در حالیکه رادیو کابل برنامه‌های عادی خود را پخش میکرد .

از وحدت‌نظر کامل برخوردارند .

ضمانت این همسوئی ، وحدت دیدگاههای طرفین در مورد مسایل اصولی و من جمله مسئله مهم و حیاتی رهبری اسلام میباشد که در بستر " روحانیت مبارز " و " حوزه‌های علمیـــه " و مدارس دینی روی بسمت ولایت فقیه و اعتقاد به لزوم تصدی زعامت و رهبری امت توسـط ولی فقیه جامع‌الشرایط در حال شکوفائی و رشد قرار داشته و همپای اوج گیری مبارزات ملل محروم منطقه ، این نهاد مشترک در فرهنگ اعتقادی شیعیان ایران و افغانستـــان ، منطقه شیعه‌نشین هزاره‌جات را از اهمیت خاص برخوردار خواهد ساخت .

پیوند فرهنگی دو جامعه تشیع ایران و افغانستان در ادوار مختلف تاریخ گذشته ، درمحاسبات سیاسی دولتها و قدرتهای جهانی که بر سرنوشت ایندو ملت بزرگ به کشمکش می‌پرداخته‌اند ، مطرح بوده است .

همانگونه که قبلا نیز یادآور شدیم ، پیوندهای فرهنگی ـ عقیدتی شیعیان دو کشور ایران و افغانستان که در این مقاله مورد تاکید قرار گرفته است نباید موجب سوء تفاهـــم برادران اهل سنت آنکشور گشته و تصور نمایند ، جمهوری اسلامی ایران در سیاست خارجـی خود ، وحدت مذهبی را تنها اساس روابط خود با ملل مسلمان و محروم تلقی مینماید .

فصل ۳ـ روحانیون مبارز در مقاومت و پیروزی مردم هزاره‌جات :

یکی از مشخصات جامعه اسلامی افغانستان ، تدین و تعهد دینی مردم به اعتقادات مذهبـی و افکار و اندیشه‌های اسلامی است . حضور علما و روحانیون هم در بین برادران سنی و هم در مناطق مرکزی یک پدیده بارز اجتماعی بشمار میرود که نقش موثر آنان را در رونـــد اوضاع و احوال جامعه و جهت‌گیری های فکری و فرهنگی نمیتوان نادیده گرفت . نقـــش روحانیون مبارز ، بخصوص در بین شیعیانی که از دورترین ادوار تاریخ ، مرکز عشـــق و آرزوی مردم و پناهگاه ستمدیدگان و محرومین بوده‌اند ، شاخصتر و بارزتر است بویـژه که افکار اندیشه‌های شیعی همواره به ضرورت تفکیک ناپذیری دین از سیاست توصیه میکرده و مردم شیعه ، رهبری جامعه و امت را در وجود مرجع تقلید خویش جستجو میکرده‌اند .

این پیوستگی و همبستگی عمیق بین مردم مقلد و مرجع تقلید مقلد و با شخصیت های برجسته روحانی ، فراتر از یک قرارداد اجتماعی که جنبه وظیفه شرعی و لزوم اطاعت و فرمـــان برداری از روحانیون متعهد را داشته و دارد .

---

(۱) بلکه مناطق مرکزی از ۲۰ حمل ۱۳۵۸ که قیام مسلحانه را آغاز نمودند در ظرف چهـــل روز الی ۲ ماه توانستند سراسر مناطق را از لوث وجود مزدوران حلقه بگوش روسیـــــه آزاد نمایند

بر این اساس ، همزمان با اشغال خاک افغانستان توسط روسها و بحاکمیت رسیدن مزدوران کرملین چون ، ترکی ، حفیظ اله امین ، و بالاخره ببرک کارمل که ستم و خونریزی و قلع و قمع مجاهدین و پیکارگران را شدت می‌بخشیدند ، و متقابلا صفوف ملت مسلمان افغانستان برای مقاومت و پایداری و جنگ با اشغالگران فشرده‌تر میگردید ; همینکه مردم مسلمان آندیار احساس نمودند ، خطر اصلی از دیدگاه دشمنان خلقی آنان ، عمدتا به مدارس دینی علماء و روحانیون ، ناموس جامعه ، مساجد و قرآن و ... متوجه گردید ، عواطف دینی مردم عمیقا " جریحه‌دار گشت و مبارزات ملت دلیر افغانستان رنگ دیگری بخود گرفت .

علی رغم آنچه از نمای ظاهری مسئله افغانستان ، تداعی میشود که رقابت و کشمکش بین - المللی بین آمریکا و شوروی جریان دارد و احیانا " ایالات متحده خود را حامی جنبش مردم مسلمان افغانستان ، قلمداد میکند ، در حقیقت جنگ بین اسلام و ضد اسلام بوده وهر چند دوابر قدرت در منافع سیاسی - اقتصادی مربوط به افغانستان رقابت دارند ولی هر دو قدرت بزرگ جهانی در اینکه جوهر حرکت انقلابی مردم نباید اسلامی باشد ، اتفاق نظر دارند و نسبت بحاکمیت سیاسی آینده نیز استکبار بین المللی از بقدرت رسیدن یک جریان خالص اسلامی سخت هراسناک است .

از اینرو مشاهده میکنیم ، تبلیغات صدای آمریکا ، بی‌بی‌سی ، رادیو اسرائیل ، مونت کارلو با سخن پراکنی های رادیو مسکو و رادیو کابل در یک خط کلی هماهنگ میباشد .. نه تنها در بعد تبلیغات که بمصداق : " الکفر مله واحده " کلیه خطوط استراتژیک استکبار جهانی در رابطه با ضدیت با اسلام هم سوء و هماهنگ است .

با الهام از بینش و تفکر اسلامی ، روحانیون مبارز هزاره‌جات ، مردم ستمدیده مناطق مرکزی را در جنگ با اشغالگران روسی رهبری کرده و با تحمل دشواریها و تلخیها و ناکامی های فراوانی توانستند از مردمی که اکثریت قریب باتفاق آنان بیسواد میباشد ، سلحشورانی آگاه و مجاهدینی ستوه و مقاوم تربیت کنند

- ۴ -

در این میان برادر متعهد و مبارز حجة‌السلام والمسلمین صادقی نیلی که از شاخص‌ترین و شجاع ترین چهره‌های روحانی شیعی بشمار میرود گوی سبقت را از دیگران ربوده همراه با نیروهای مبارز مسلمان چون مشت واحد و بنیان مرصوص بودند و با رشادتی تحسین بر - انگیز بیشاپیش مجاهدین و رزمندگان دلیر هزاره‌جات ، علاوه بر هدایت و روشنگری فکری - سیاسی ، فرماندهی مبارزات مسلحانه و غرورآفرین آنان را نیز خود بعهده گرفت و با استفاده از امکانات اولیه نظامی توانست بکمک نیروهای مخلص دیگری که از قدیم الایام

وارد مبارزه شده بودند توانستند مناطق مرکزی را آزاد سازند قضیه باینصورت بود که آقای صادقی نیلی در تاریخ ۲۰ حمل ۱۳۵۸ ولسوالی (فرماندهی) دایکندی را تسخیر کرد و در ۷ ثور ۵۸ ولسوالی لعل را گرفتند و بعداً "پنجاب بدست مجاهدین دایکندی سقوط کرد. ولسوالی ورث و یکاولنگ را ولسوالان (فرماندهان) خلقی ترک گفته و فرار کردند و شهرها بدست مردم افتاد. ولسوالی شهرستان همزمان با سقوط ولسوالی دایکندی بدست تواناي حجةالسلام قاسم علی موحدی تسخیر و زندانیان سیاسی آزاد شدند.

بفرمایش امیرالمومنین علیه‌السلام عند تقلب الاحوال تعرف جواهر الرجال آقای صادقی نیلی بعد از اینکه در شرایط حساسی قرار گرفت که چاره‌ای جز دست بجهاد زدن نداشت، بصورت عجیبی وارد معرکه شد. او قبل از آن اندیشه انقلاب را در سر نداشت اما همینکه وارد معرکه شد هر روز که میگذشت بمقاومت ایشان افزوده شد و بدینترتیب با چهره درخشان هم اکنون یکی از چند رهبر انگشت شمار روحانیت مبارز افغانستان جای گرفت.

حجةالسلام محمد اکبری که هم اکنون یکی از چهره‌های سرشناس انقلاب افغانستان میباشد در ابتدای قیام مردمی و قبل از آن نام و نشان انقلابی نداشت. بعد از تسخیر سراسری مناطق هزاره‌جات و تشکیل شورای باصطلاح اتفاق بعنوان یک قوماندان از طرف شورا بمناطق ترکمن و لولنج تعیین شد و در آنجا با همکاری گروه توحید فتوحاتی انجام داد و نام و آوازه‌ای کسب کرد و بعد از اینکه انحراف شورا آفتابی شد ایشان علیه شورا عصیان کرد و مورد تحسین و تقدیر نیروهای انقلابی و مردم مسلمان آگاه قرار گرفت.

پس در حقیقت دانشمندان و طلاب جوان و متعهد، که هم اکنون بدلایلی نامشان معروف نشده ولی شخصیت انقلابی شان در پیشگاه خدا محفوظ است همراه و همگام با آقای صادقی نیلی قیام و اقدام کردند و پایه گذار آزادی مناطق مرکزی گشتند و بدنبال آنان تاکنون صدها روحانی عزیز دیگر قدم بعرصه انقلاب نهاده است.

امید است که طیف روحانیون گرانمایه و مبارز افغانستان مفتاح الفتوح و طلیعه خیرات و برکات این امت بزرگ شوند.

فصل ۴ـ توطئه پشت پرده و نفوذ خطوط جاسوسی در منطقه هزاره‌جات:

در هر مبارزه و انقلابی یک سنت محتوم تاریخی وجود دارد و آن اینکه همپای رشد وتناوری پیکره انقلاب های مردمی دو عامل دیگر نیز مخفیانه ظهور و بروز مییابد یکی هواهای نفسانی که بصورت قدرت طلبی، نفاق، فرصت طلبی در داخل قلمرو انقلاب و بین مبارزین شکل میگیرد و دیگری توطئه های پشت پرده دولتهای استعمارگر خارجی است.

دو عامل مزبور در اکثر موارد مستقیم و غیرمستقیم با هم مرتبط بوده و در پرتو روابط و تاثیرات متقابل ، بصورت عامل نیرومند پرورش دهنده " عنصر ضد انقلاب " در میآید وجود یک زمینه قبلی در میان مردم بنام " جهالت سیاسی " و بچشم خوردن جمود مذهبی – اجتماعی ، هم چون یک بستر رشد دوعامل فوق‌الذکر میباشد .

این سنت محتوم را در هر یک از انقلاب‌های : الجزایر ، فلسطین ، کوبا ، ویتنام و ... در اشکال گوناگون و ابعاد مختلف ، شاهد بوده‌ایم .

در افغانستان بدنبال اوج گیری مبارزات مسلحانه ملت مسلمان بر ضد استکبار خونخوار شرق دو عامل مزبور پا بعرصه نهادند و عامل سوم نیز موجب موفقیت‌هائی در قلمرو دو عامل نخست گشته است . ولی نظر باینکه مقصد اصلی این مقاله ، نشان دادن چهره کریه " شورای اتفاق " میباشد ما ، سیر عملکرد دو یا سه عامل مزبور را تنها در محدوده منطقه هزاره‌جات به بحث و بررسی میگذاریم .

پس از آزادی هزاره‌جات ، چند جریان مزبور با طرح توطئه‌های پشت پرده وارد عمل گشتند تا با یافتن پایگاهی در این منطقه ، آینده آن را در جهت اهداف و منافع سیاسی خویش کنترل نمایند :

الف – CID سازمان جاسوسی پاکستان ، این سازمان که در حقیقت وسیله اجرائی سازمان CIA آمریکا در منطقه میباشد با پرورش دادن عوامل جاسوسی و اطلاعاتی و فرستادن آنان به منطقه مزبور و پایه‌ریزی یک سلسه تماسها ، ملاقاتها با خوانین متنفذ هزاره‌جات زمینه را برای حضور طرفداران خویش در حاکمیت سیاسی مناطق مرکزی آماده ساخته است و هم اکنون و بموازات رشد حرکت سیاسی مردم ، عوامل و دست‌نشانده‌های آن تغییر شکل داده و در هر مرحله‌ای بفراخور حال و بنا به اقتضای شرایط اجتماعی و محیط انقلاب ابراز وجود می‌نمایند .

علاوه بر اینکه ماموریتهای عمده سازمان سیا در افغانستان بدست دولت پاکستان و بتوسط سازمان اطلاعاتی آن جامه عمل می‌پوشد ، دولت مرکزی پاکستان نیز جدای از آن ، بدلیل مرزهای مشترک خود با افغانستان ، روند مبارزات مردم را ، پیگیری و دنبال میکند تا مبادا در آینده ، معادله‌ای در این کشور ترکیب یابد که برخلاف منافع سیاسی دولت مزبور باشد . ولی چون رقابت دو ابر قدرت شرق و غرب بر سر مسئله افغانستان ، دربالاترین سطح ممکن جریان دارد ، قهراً " سایر جریانات سیاسی مانند اهداف خاص دولت پاکستان و .... تحت‌الشعاع ، تاخت و تازهای دو قدرت بزرگ جهانی میباشد .

بنابر این باید دید آمریکا و بلوک غرب در تلاش وسیع و همه جانبه خویش برای سلطه یافتن بر مناطق مرکزی هزاره‌جات چه اهداف و انگیزه‌هائی را دنبال می‌کنند :

۱- هدف تاریخی ، این هدف به استراتژی دوابر قدرت آمریکا و شوروی در رابطه با کشورهای افغانستان و پاکستان مربوط میشود زیرا روسیه شوروی از قدیم الایام دست یابی بآبهای گرم خلیج فارس را سرلوحه سیاست خود در خاورمیانه قرار داده و در مجموعه سیاستگزاریها پیش نیل بهدف مزبور را از اولویت های سیاست خارجی خود تلقی می‌نموده است . دست

- ۶ -

یابی بآبهای خلیج هم بلحاظ تسلط یافتن بر آبهای محیط به جهان اسلام و هم از زاویه رقابت های نظامی با غرب در یک جنگ بین الملل و هم بلحاظ در اختیار داشتن یک شاهراه حیاتی برای عبور و مرور کشتی های نفتی و تسهیل صادرات و واردات اقتصادی شوروی برای اینکشور ، اهمیت حیاتی و استراتژیک داشته و دارد . یکی از فلسفه‌های اشغال کشور اسلامی افغانستان نیز در همین هدف شوم استعماری نهفته است .

سردمداران کرملین چنین پنداشته‌اند که اوج گیری انقلاب در افغانستان و تشکیل حکومت انقلابی در کنار مرزهای روسیه ، خطر بیداری و جهش فکری ملیون ها مسلمان ساکن شوروی را بدنبال خواهد داشت .

برای پیش‌گیری از این خطر و علاوه بر آن ، تحقق یک آرزوی دیرینه که همان دست یابی به آبهای گرم خلیج است بکمک مزدوران خویش ، سرزمین اسلامی افغانستان را مورد تاخت و تاز وحشیانه سربازان ارتش سرخ قرارداده و از طریق اعمال فشار به منطقه پشتونستان که از دیر باز بین پاکستان و افغانستان بر سر آن اختلاف و کشمکش وجود داشته و دارد ، برای تحقق اهداف و مقاصد خویش راهی را باز می‌کنند .

پشتونستان ، از دیدگاه روسها ، اهرم نیرومندیست که هرگاه بخواهد حضور سیاسی - نظامی آمریکا در پاکستان را بخطر تهدید کرده و یا چنانچه جهت‌گیری کلی سیاسی پاکستان با اهداف استراتژیک آنان مغایرتی داشته باشد بخواهد دولت مزبور را بسر عقل آورد و از مجرای تضاد با روسیه خارج سازند ، از این اهرم بهره برداری می‌نمایند آمریکا نیز متقابلا" برای خنثی نمودن هدف فوق الذکر ، چنین تصور می‌کند از طریق پاکستان در قلب افغانستان (مناطق مرکزی) بر علیه دولت افغانستان و باالمآل برضد منافع روسیه ، مسئله ایجاد کرده تا فشارهای وارده بر پشتونستان و پاکستان تعدیل گشته و یا چنانچه موفق شوند در هزاره‌جات حاکمیت سیاسی صددرصد را بدست آورند خواهند توانست در مقابل پشتونستان یک اهرم فشار قوی را برضد روسیه و دولت افغانستان در اختیار داشته باشند .

یک شاهد عینی این مدعا درگیری دو حکومت داودخان و ذوالفقار علی بوتو است که در سال ۵۳ در مقابل ادعای رئیس جمهور افغانستان داودخان روزنامه‌های ایران و پاکستان اعلام کردند که ذوالفقار علی بوتو گفته است ; اگر شما (داود) خواهان پشتونستان هستید من افغانستان را هزارستان درست می‌کنم .

بر این اساس سازمان اطلاعاتی آمریکا "سیا" با همکاری سازمان امنیت پاکستان، به هزاره‌جات بعنوان یک منطقه سوق الجیشی در قلمرو اهداف سیاسی ـ نظامی خود، می‌نگرند.. و همواره برای دور نگه‌داشتن منطقه مزبور از شکل گیری یک جریان ناب اسلامی و نیرومند تلاش کرده و می‌کنند.. درست است که سیاستهای بیگانه در طول تاریخ روی منطقه هزاره‌جات قمارهای سیاسی بزرگی انجام داده و در حقیقت آن را در سیاست‌های خویش تجلیل و تمجید میکرده‌اند ولی باید توجه داشت که مردم شیعه ساکن منطقه مزبور از بازیها کنار بوده و در تاریخ نمیتوان کمترین وابستگی را برای مردم ساکن آن یعنی شیعیان محروم ثابت کرد..

۲ـ هدف اختلاف افکنی بین شیعه و سنی. یکی از بدیهیات جهان سیاست در راستای تفکر و بینش استکبار بین المللی اینست که ممانعت از وحدت اصولی مسلمین در مقابل استعمارگران غرب و شرق یکی از اصول اولیه سیاستگزاران جهانی بوده و هست تجزیه ممتد و تلخ حضور سیاسی ـ نظامی دول غربی و شرقی در جهان اسلام و تفرقه افکنی های مداوم آنان بین پیروان مذاهب اسلامی و کارشکنی مستمرشان نسبت به وحدت یکپارچه و همه جانبه جهان اسلام، چیزی نیست که از نقطه نظر تاریخی بتوان در آن تردید نمود. تئوری معروف "اختلاف بیانداز و حکومت کن" که بدست استعمار پیر و فرتوت پایه‌گذاری شده در قاموس سیاسی در قدرتهای بزرگ جهانی که با چشم طمع به کشورهای اسلامی می‌نگرند، هم چنان یک اصل کلی بشمار میرود.

آنان در اجرای سیاست شیطانی خود توسط ایادی جاسوس و عوامل فریب خورده و هم چنین مسلمانان ناآگاه، مصیبت های مذهبی را بین مسلمانان زنده نگه داشته و مانع اجرای وحدت بین المللی مسلمانان شده و میشوند.

در افغانستان که اکثریت عظیم برادران اهل سنت در کنار اقلیت شیعه مذهب خواهند توانست در سایه اخوت و وحدت اسلامی شالوده وحدت و همکاری و همبستگی را در راه ایجاد حکومتی نوبنیاد و انقلابی و اسلامی را ریخته و برای همیشه جهانخوران شرق و غرب را از بازی با سرنوشت اسلام و مسلمین مایوس گردانند.

از اینرو مراکز تشیع و تسنن در افغانستان برای دول غرب و شرق بعنوان محورهای حساس و استراتژیک تلقی میشده است. بر این اساس اکنون که سرزمین اسلامی افغانستان باشغال سربازان روسی درآمده و بذر انقلاب اسلامی در عمق قلوب و نفوس مسلمانان مبارز آندیار افشانده شده، زنده نگه داشتن اختلافات زیانبار شیعه و سنی هم برای آمریکا و دولتهای وابسته بآن و هم برای روسیه و مزدورانش یک نقطه مهم سیاسی تلقی میگردد. عوامل غرب

چنین تصور می‌کنند با تثبیت حاکمیت سیاسی آنان در هزاره‌جات، این اهرم سرنوشت‌ساز را هم چنان در اختیار خواهند داشت و خدای نخواسته بتوانند برادران شیعه مذهب افغانی ما را بر ضد برادران عزیز اهل سنت، تحریک نمایند.

در این محاسبه نه تنها منطقه هزارجات که سایر شهرهای بزرگ افغانستان، جائیکه برادران سنی مذهب ما زندگی می‌کنند، اهمیت سوق الجیشی پیدا خواهند نمود.

۳ـ آمریکا بر اساس یک سنت شوم استعماری که در روابط بین المللی این قرن رایج گشته و قدرتهای بزرگ پس از یکدوره جنگ افروزی و آدمکشی در مناطق مختلف جهان، سرانجام یک راه حل مشترک روسی ـ آمریکائی را بر ملت‌های مظلوم جهان تحمیل می‌کنند، در افغانستان سعی بر این داشته و دارد که با در اختیار داشتن محاور طبیعی و انسانی در هر گونه راه حلی سهیم و شریک باشد.

این هدف شوم استکبار آمریکا را بر آن داشته تا از طریق دول دوست و وابسته بخود محیط مبارزات ملت مسلمان افغانستان را آلوده سازند و به بهانه حمایت از آنان در مقابل ابر قدرت روسیه، محاور مطمئنی را تدارک ببینند.

ـ ۸ ـ

نظر باینکه افغانستان در کنار مجموعه کشورهای منطقه برای دو ابر قدرت مخصوصاً "آمریکا" که تاکنون توانسته کشورهای پاکستان، ترکیه عربستان سعودی را بمدار خویش جذب نماید، اهمیت داشته و بخصوص که مجاورت مرزی آنکشور با روسیه و چین، اهمیت بیشتری بآن بخشیده، ایالات متحده بطور جدی هرگونه راه حل مسالمت آمیزی را برای آینده افغانستان مورد مطالعه قرار داده و بنا دارد بطور فعال در آن سهیم باشد.

آمریکا، نخست پیرامون یک راه حل صددرصد غربی که تامین کننده مصالح سیاسی آمریکا و متحدانش باشد، برنامه ریزی نموده است ولی تلقین یک راه حل روسی ـ آمریکائی را برای آینده افغانستان در درجه دوم نیز خواهد پذیرفت در هر دو صورت، مناطق مرکزی حاکمیت سیاسی آن برای غرب اهمیت فوق العاده‌ای خواهد داشت.

بر این اساس تلاش وقفه ناپذیر، موسسه‌ها و جمعیت‌های وابسته بغرب با کمک و همدستی دولت پاکستان در جهت گسترش نفوذ کلمه خویش جریان دارد و از هرگونه حرکت مستقل اسلامی بشدت جلوگیری می‌کنند.

آنان حتی برای سرکار آوردن یک جریان بظاهر اسلامی در هزاره‌جات بگونه ایکه عواطف مذهبی شیعیان را نیز اشباع نماید، برنامه‌ریزی نموده تا در هر شرایطی، جریان مزبور جزئی از نظام سیاسی آینده افغانستان گردد و از اینطریق خط نفوذی غرب در رژیم آینده آنکشور تثبیت شود.

۴ـ همانگونه که قبلاً" نیز بآن اشاره شد ، استکبار جهانی پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران ، ایجاد اختلال در جزر و مدهای انقلاب اسلامی بین ملل محروم جهان را یکی از سیاست های اصولی خویش قرارداده است و در این رهگذر از هیچ کوششی دریغ نکرده و نمیکنند .
منطقه هزاره‌جات بطور طبیعی میتواند پایگاه نیرومند تشیع سرخ علوی شده و انعکاس روشنی از جریان طوفنده انقلاب اسلامی باشد و بمرور زمان بصورت یک سکوی مطمئن فکری ـ سیاسی در آید که امواج بیداری و آگاهی و حماسه و مقاومت را به سراسر کشور پهناور و قهرمان خیز افغانستان ، منتشر سازد . .
تحقق چنین آرمانی ، در محاسبات استعماری غرب و شرق یک خطر عمده و قابل توجه است و لذا برای خنثی نمودن تاثیرات انقلاب اسلامی در مناطق مرکزی و دورنگه داشتن آن ازجا ذبه نیرومند " صدور انقلاب " شیاطین وسوسه‌گر منافقانه تلاش می‌کنند ، این اثر پذیری گسترده و مردمی را با براه انداختن یک جریان بظاهر مردمی و اسلامی ولی وابسته و مرتبط با تفکر و بینش غربگرایانه ، خنثی و بی‌اثر گردانند .
ب ـ شعله جاویدیها " نیروهای مائوئیست وابسته به چین " .
شعله جاوید درافغانستان مجری سیاست های دولت چین کمونیست بوده و هیچ گونه استقلال فکری ـ سیاسی از خود نداشته و بجز تحقق بخشیدن باهداف سیاسی ـ نظامی دولت چین ، آرمان دیگری را تعقیب نمیکنند . اگر بحث به دراز نمی‌کشید ، ستم ملی را بعنوان یکی از گروه‌های مائوئیست و خطرناک مطرح می‌کردیم . ستمی ها با شعله هائی در این مسئله

ـ ۹ ـ

اختلاف دارند که فرقه اول در مبارزات و تحولات اجتماعی ملیت و قومیت را اصل دانسته و افکار ناسیونالیستی مخصوص آنانست ولی فرقه دوم یعنی شعله‌ایها طبقه را اصل زیر ـ بنائی در تحول میدانند و در رهبری کشمکش های اجتماعی مانند اکثر مارکسیست ها و ما ـ ئوئیست ها تضاد طبقاتی را مولد تحول دگرگونی ذکر می‌کنند .
ستم ملی ها که برهبری طاهر بدخشی فعالیت میکردند بدو قسمت شده اند ، در سمت شمال اکثراً بدولت تسلیم شده وکارمند دولت میباشند ، ولی درهزاره جات دراطراف اتحادیه وتنظیم طواف میکنند ، تا تسلیح شده برای کشتارویرانگری بمناطق مرکزی برگردند .
کشورچین نیز بدنبال اختلافات متحدخودبا روسیه شوروی برسرزعامت ورهبری بلوک کمونیسم بین الملل تدریجا " به مدارغرب وبویژه آمریکا نزدیک گشت . آمریکاکه دررقابتهای بین الملل خودبا شوروی ، نزدیکی با چین را یک امتیاز بزرگ پنداشت ، آنکشوررا شدیداً "

موردحمایت خویش قرارداد ودررقابت وستیز با روسیه دریک خط مشترک با چین برنامه ریزیها راآغاز نمود.

بنابراین تمام آنچه دربخش قبلی نسبت به اهداف وانگیزه‌های ایالات متحده ودولت پاکستان برشمردیم جزئی از اهداف عملی دولت چین وباآلمال شعله جاوید درافغانستان میباشد. علاوه برآن، چین کمونیست پس از اشغال نظامی افغانستان توسط روسها، احساس میکندازناحیه مرزهای مشترک خودباافغانستان، بمحاصره نظامی روس‌ها درآمده وشوروی ازاین طریق خواهد توانست درصورت بروز یک جنگ مرزی با چین، نیروهای چینی راباحمله های گاز انبری زیرفشارقراردهد. براین اساس، مشی سیاسی ـ نظامی اورادرافغانستان ایجاب میکند توسط مزدورانی چون شعله جاوید وغیره درگیری روسیه رادرافغانستان تشدید ساخته وسربازان ارتش سرخ رابرای سالیان متمادی سرگرم جنگ با مردم سازدویادرصورت امکان، درا ثرفشارهای سیاسی ـ نظامی نیروهای روسی مجبور به ترک وتخلیه خاک افغانستان شده ومیدان برای تاخت وتاز نیروهای وابسته به چین درعرصهٔ سیاسی آنکشور، فراهم گردد.

درحقیقت تضادهای دوقدرت چین وشوروی باعث گشته تاملت مظلوم افغانستان علاوه برهمه مظالم وتجاوزات وارده از سوی دو ابرقدرت غرب وشرق از سوی این همسایگان نیزمورد تجاوز سیاسی ـ نظامی قرارگیرد.

شعله جاوید بادردست داشتن چنین دستورالعملی، درراستای مبارزات ملت مسلمان افغانستان، منافقانه وموذیانه، بانفوذ کردن درگروههای رزمنده اسلامی (شیعی وسنی) سعی دارد تابرای خودوارباب ماثوئیستی اش پایگاههای مردمی دست وپاکنند. بدیهی است درمیان ملتی مسلمان ومحروم چون مردم دیندارو خداپرست افغانستان، یک جریان ملحد وکافر، مانند شعله جاویدنخواهد توانست بی پرده پایگاه مردمی کسب نماید لذا براساس یک استراتژی بین المللی که همه احزاب وابسته به چپ، سیاستهای خویش را دربین ملل مسلمان شرق تنظیم کرده وبه اجرادرمی آورند، شعله جاویدیها نیز دزدانه میکوشندتا زیر ماسکهای فریبنده انسانها وجمعیت‌های ناآگاه رادرجهتی بحرکت درآورندکه زمینه رابرای اجرای مقاصدشوم اربابان آمریکائی وچینی خودهموارسازند.

— ۱۰ —

ج ـ بلوک غرب بویژه دولت استعمارگرفرانسه:

براهل خبره پوشیده نیست که حرص وولع دولتهای استکباری برچپاول ملتها به اندازه ای است که علیرغم وحدت منافع آنان، جداگانه تلاش میکنندبرکشورهای زیرسلطه وملل

محروم دست اندازی نموده و از این خان یغما، توشه‌ای بردارندهمانگونه که اگرشکاری بدام افتد، مورد حمله ویورش لاشخوران قرارخواهدگرفت.

این لاشخوران سیاسی نیز هرگاه ملل مظلوم جهان به دام هائی چون اشغال فلسطین. افغانستان دچار شوند برای ربودن منافع ومنابع وفرهنگ واستقلال آنان، از یکدیگر سبقت گرفته ودیوانه وارمیکوشندتا برای خودپایگاهی بهم زده درچپاول ملتها، سهم بیشتری پیدا کنند.

کشورهای بلوک غرب بخصوص فرانسه که دریک خط عام هم پیمان ومتحد آمریکا بشماررفته ودربسیاری از اهداف استراتژیک بین المللی مانند جنگ ایران وعراق، انقلاب فلسطین و... توافق نظر دارندولی هریک از آنها جداگانه نیز وارد عمل شده تادرصورت امکان درمعادلات مادی موجودجهان غرب، وزنه سنگین تری پیدا کنند.

افغانستان مظلوم شاهد این تراژدی وانگیزه مصیبت بارست. زیرا به موازات دخالتهای گسترده دولت دست نشانده ضیاء الحق که به نیابت آمریکا صورت میگیرد وتجاوزات مرموز ماثوئیستهای چینی که آنهم رابطه استراتژیک با منافع غرب وآمریکا داردوعلاوه بردخالتهای کشور مصر، سعودی، اردن ومراکش که باز جلوه‌ای از خواست‌های استکبارغرب بشمارمیرود هریک از دولتهای انگلستان، آلمان وفرانسه برای خودحساب وکتاب مستقلی بازنموده وآتش بیارمعرکه‌ای شده اندکه بیست میلیون مسلمان ستمدیده درآتش آن میسوزند.

دولت خونخوارفرانسه که خاطرات آدمکشی ها وجنگ افروزیهایش درالجزایرهنوزدرخاطره‌ها باقی است و دستش تا مرفق بخون مردم ایران، عراق، فلسطین، لبنان، چاد، مصر الجزایر، آغشته است. زیرلوای دفاع از گرسنگان وبیماران ومجروحین افغانی، اشک تمساح ریخته وبافرستادن اکیپ‌های درمانی وبهداشتی وارسال مواد غذائی وداروئی بمنطقه هزاره‌جات، تلاش میکندتا چهره سیاه خویش را مردم دوست وحامی مظلومین جلوه داده تا بلکه درمناطق مرکزی هزاره‌جات محبوبیتی یافته ودرحاکمیت آینده افغانستان از آن زاویه سهم بیشتری دریافت نماید.

طبیعی است که حضور جاسوسان فرانسوی درزیرپوششهای بشردوستانه، موردتائید آمریکا ودولتهای وابسته بغرب قرارداشته وهمکاری فرانسویان درافغانستان جزئی از مبارزه‌با مارکسیسم وکمونیسم تلقی خواهدشد. از سوی دیگر اینگونه دخالتهای بظاهربشردوستانه درکشورهائی چون افغانستان که واقعاً " از غریب‌ترین کشورهائی است که بایکی از بزرگترین قدرت نظامی قرن (شوروی) دست وپنجه نرم میکند، ومردم شجاع وسلحشورش دریک جنگ نابرابرهرروز تعدادزیادی شهیدومجروح وروز به روز برتعدادگرسنه گان وبیماران

ومجروحین افزوده میشود. از نظرروانی فریبنده است وچنانچه این کمبودا ساسی درآینده مرتفع نگردد، خطر فریبکاریهای بلوک غرب جدی ترخواهدگشت.

– ۱۱ –

د – احزاب خلق وپرچم (احزاب حاکم برافغانستان):

دوحزب مزبورکه از جمله جریانات وابسته به شوروی بوده وهم اکنون حاکمیت سیاسی برافغانستان را غصب نموده‌اند پس ازآنکه درمقابل حملات رعدآسای مردم سلحشور هزاره‌جات (برهبری حجت الاسلام صادقی نیلی) مجبوربه عقب نشینی گشتندوچندین مرتبه بایورشهای سنگین به مناطق مرکزی وتحمل خسارات وتلفات بیشتراز بازپس‌گرفتن آن مایوس شدند، توطئه دیگرچیده واین بارجواسیس نفوذی وخوش‌نام خویش رابه صحنه فرستادند تا فکرایجاد یک تشکیلات حکومتی رابین مردم القاء نمایند.

آنان از تشکیلات مورد نظر خوداهداف زیررا تعقیب میکردند:

۱– ازصحنه خارج ساختن نیروهای متعهدروحانی وغیرروحانی که نقش اصلی رادرآزادسازی مناطق مرکزی دردست داشتند. آنان بانفوذدرسازمانها واحزاب اینکه از آگاهی سیاسی کمتری برخوردارندخواسته اندتا عناصرساده لوح وساده اندیش رافریفته وبدست آنان عناصر اصیل ومتعهدانقلاب رایابه سنگلاخ اتهامات وانشعابات حزبی وگروهی انداخته ویاباجوسازی وشانتاژوپرونده سازی آنان رادستگیرو دربین مردم مسلمان، چهره محبوب‌شان رامخدوش سازند.

خلقی ها وپرچمی ها بهتراز هرکس میدانندکه درمنطقه هزاره‌جات، ضربه اصلی رااز چه شخصیتهائی خورده وچه عناصری درآینده مزاحم حاکمیت بی چون وچرای آنان درافغانستان میباشند. آنان دریافته بودند تا زمانی که ابتکارعمل دردست روحانیون مبارزوانسانهای مومن وپاکباخته باشد، حکومت غاصب مارکسیستی افغانستان قادربه فروپاشاندن برج وباروی مناطق مرکزی نخواهد بود. از سوی دیگر آنان بوجود شخصیتها وعناصرعقب مانده وساده‌اندیش دربین مردم شیعه هزاره‌جات پی برده‌بودندومیدانستندچنانچه بااین طیف همدم وهمساز شوند خواهند توانست، جنگ روشنفکرومرتجع راکه از قدیمی ترین جنگهای ساخت استعمار است، درآن مناطق دامن زده وبه بزرگترین مقصدخویش‌که منزوی نمودن واز صحنه خارج ساختن عناصر مبارزومومن وانقلابی است‌نایل گردند.

۲– بیرون راندن مائوئیستها (شعله جاویدیها) از صحنه. واضح است رقابت وکشمکش دیرینه دو قدرت شوروی وچین که بظاهررنگ ایدئولوژیک داردودرحقیقت نمایشی است از بازی دوقدرت ومبارزه برسرمنافع سیاسی، حتی درکشوری مانند افغانستان که درطول تاریخ بازیچه امیال سیاسی قدرتهای بزرگ جهان بوده، لحظه‌ای خاموش نخواهد شد. شعله جاویدیها، عمال سرسپرده چین پیشقراولان تسخیرپایگاه برای آمریکا ازیکسو

وارد معرکه شده. اند و خلقی‌ها و پرچمی ها، مزدوران شوروی از اینسو برای بیرون راندن رفقای مائوئیست خود، ماجراجوئی میکنند. این روند مصیبت زا بخصوص در افغانستان تاکنون، تلخی های فراوانی را به ارمغان آورده است.

۳- بیرون راندن جواسیس پاکستان و عوامل سازمان جاسوسی آمریکا "سیا":

آنگونه که قبلا" گفته شد، عوامل اطلاعاتی غرب بویژه سازمان "سی آی ا" از قیام ملت مسلمان افغانستان قصد سوء استفاده را داشته و در مناطع گوناگون و توسط دولتهای با مطلاح اسلامی زمینه سازیهائی را انجام داده است. خلقی ها و پرچمی ها که در رابطه

با ارباب بزرگ "اتحاد جماهیر شوروی" خودرا در تضاد با عوامل غرب مشاهده میکنند برای خنثی نمودن تلاشهای دولتهای غربی برآن شده تا با نفوذ در جریانات اسلامی هم جواسیس سیا را شناسائی کرده و هم زمینه پاکسازی و براندازی جریانات وابسته به غرب را تدریجا فراهم آورند.

خوشبختانه مسلمانان آگاه افغانی و برادران رزمنده هزاره جات بخوبی این نکته را دریافته اند که اینهمه جنگ تبلیغاتی دو ابرقدرت غرب و شرق دامی است برای فریفتن افکار عمومی و قبضه نمودن انقلاب ها و جنبشها.

وچنانچه در سطح پائین، مزدوران و وابستگان دو ابرقدرت گمان کنند تضادی بین آمریکا وشوروی در راس وجود دارد، ولی شواهد و قرائن بسیاری در دست است که ثابت میکند در سطوح بالا هرچند اختلاف و کشمکش در ربودن منافع ملل زیر سلطه وجود دارد اما در مورد سرنوشت عمومی مسلمانان جهان نه تنها تضادی ندارند که گاهی وحدت و تفاهم استراتژیک نیز پیدا میکنند.

با این حال فریب خوردگان خلقی و پرچمی در اجرای حاکمیت بی چون و چرای خود در افغانستان وگسترش سلطه غاصبانه خویش به هر تاکتیکی دست زده و به هر وسیله ای توسل می جویند. در هزاره جات خط مشی آنان این است که با نفوذ در درون جریانات انقلابی و اسلامی حتی الامکان فرصت بسیج نیروهای مسلمان افغانی بر ضد ارتش اشغالگر روسیه و دولت خلقی ضایع گشته و بجای آن نیروها را رودرروی یکدیگر قرار داده و بالاخره به اهداف یاد شده خود برسند.

خلاصه سخن اینکه، پس از آزادی مناطق مرکزی بدست مردم متدین و با نظارت و زعامت روحانیون معظم و متعهد، چهار جریان عمده قدم به صحنه نهادند تا به دورغ میراث خوار خون شهدا شده قیمومیت مردم محروم هزاره جات را در دست گیرند که فهرست وار به ترتیب زیر از آنها بحث شد:

۱- سازمان "سی آی دی" به رهبری سازمان "سی آی ا"
۲- شعله جاویدیها (مائوئیستهای وابسته به چین).
۳- بلوک غرب بویژه فرانسه استعمارگر.
۴- خلقی‌ها وپرچمی ها (احزاب حاکم برافغانستان).

فصل ۵ - عواملی که زمینه تاسیس شورای اتفاق را فراهم ساختند:

درمناطق مرکزی، دودسته عوامل رامیتوان نام برد که زمینه شکل گیری حزب "شورای اتفاق" رافراهم ساخته اند:

الف- عوامل مردمی.
ب- عوامل ضدمردمی.

عوامل مردمی:

۱- وجودفقرفرهنگی وعلمی وعقب ماندگی سیاسی وفکری که معلول سلطه چندصدساله استعمارگران برکشور افغانستان میباشد. زمینه مهمی بوده وهست که نه تنها درجریان تشکیل "شورای اتفاق"، بلکه دربسیاری از توطئه‌گریهای دیگر دشمن شرقی وغربی

درطول تاریخ خسارتها وتلفات مادی ومعنوی رابرمردم محروم آن دیار تحمیل ساخته است. مردم افغانستان اکثرا" از نعمت علم ودانش بی بهربوده ونسل جوان همواره باسرگرمیهای غیرمردمی از رشد فرهنگی بازمانده وطیف عظیم دانش‌آموزان ودانشجویان از کمبودمدارس استاد، هزینه تحصیلی، مواد درسی، ودیگر عناصرمشوق اجتماعی، رنج میبرده‌است.

عقب افتادگی عمومی، یکی از پدیده های رایج کشورافغانستان است بعنوان یکی ازره‌آورد های سلطه جهنمی استعمارگران ودولتهای ناتوان وبالایق، هنوزهم درردیف بزرگترین وخطرناکترین دست‌آویز دولتهای بزرگ برای دخالت درامورداخلی آنکشور واهانت به سرنوشت مردم قهرمان آنجا بشمارمیرود. بموازات عقب ماندگی فرهنگی، افکار واندیشه‌های اسلامی نیز چنان تبلورلازم راپیدانموده است. بااینکه از نظرتدین وتعهدمذهبی، مردم افغانستان درردیف معتقدترین ملل اسلامی بمبانی دینی محسوب میگردند، ولی آگاهی وبینشهای اسلامی ودرک وشناخت دینی، درسطحی که باید باشد نیست.

بدون شک اشغالها، درگیریهای مسلحانه، زدوبندهای سیاسی، سلطه گریهای دولتهای بزرگ درطول تاریخ که علمای اسلام ومبلغین مذهبی رادردرجه اول موردفشارومحدودیت واختناق قرارمیداده ودربروز پدیده مزبوربی تاثیرنبوده است.

دورماندن مردم از علم وفرهنگ از یکسووجدائی آنان از تبلیغات سرشارمذهبی وازسوی دیگر، زمینه رابرای سوء استفاده بنام مذهب واستثمارمردم ورواج یافتن خرافات وبدعتها هموارساخته است.

البته نباید نقش یک اقلیت مبارز و روشنگر در بین علما و روحانیون و اساتید و دانشجویان وفرهنگیان که منشاء حرکت و مبارزه و انقلاب ملت مسلمان افغانستان شده اندرا دست کم گرفت. وضعیت یاد شده درمناطق مرکزی موجب گشته بود تا از هرپیروزی که مردم به رهبری روحانیت مبارز ودرپناه ایثارگریها وشهادت طلبی های خود بدست می آورند، یکعده عناصر نالایق وسوء استفاده چی که درانقلاب هیچ گونه نقشی نداشته وحتی مردم رااز تقلید حضرت امام خمینی بردیگران رجوع میدادند وبا ترویج جدائی دین از سیاست مانع شرکت مردم درجنگ با روسیه میشدند، خودرا از نومطرح ساخته واین با رزیر پوشش انقلاب و.... با نیرنگی تازه بر خرمراد سوار شده ودرجهت تثبیت سلطه ظالمانه خویش گام بردارند.

خان ها، مالکین بزرگ، فئودال ها، که برحسب بافت طبقاتی افغانستان یکی از طبقات متنفذ اجتماعی بشمار میروند واکثریت آنان عمری را درسایه زورگوئی وقلدری وچماقداری ومزدوری حکومتها، توده محروم آن دیار را به بند می کشیدند. این طبقه که دستشان تا مرفق بخون مردم بیگناه افغانستان آغشته است، حتی درشرایط انقلاب، مایل نیستند از سلطه بیدادگرانه خود صرفنظرنموده وبساط یغماگری خویش را برچینند.

مع الوصف جمع کثیری از روحانیون (وعاظ السلاطین) که عمری را به دعاگوئی "خان" امرارمعاش نموده بودند، جزئی از طیف مزبور شده وخواسته اندتا پیروزی روحانیون مبارز ومردم ایثارگررا نیز به تیول خوانین ومالکین وابسته به قدرتهای بزرگ درآورده. وبه مردم چنین تفهیم سازندکه تاخوانین و... درصحنه نباشند، امکان کسب پیروزی براشغالگران

رانخواهندداشت.

دردوران حکومت ظاهرشاه که برخی آزادیهای اجتماعی وجودداشت، مارکسیستهای روسی وچینی حداکثربهره برداری رااز آزادیهای مزبورنموده ودرسطح دانشگاه ومدارس افکار مسموم خویش را به جوانان معصوم افغانی تزریق میکردند. درامتداداین سوء استفاده فکری وفرهنگی، اکثریت عظیم ملت از خواندن ونوشتن محروم بوده ومردم متدین درحد یک اسلام سنتی بدون آگاهی های لازم، عقب نگهداشته میشدند.

رشد یک قشر جوان تحصیلکرده چپ گرا ورشد پدیده خان بازیکه ازمواریث کهن جامعه افغانستان میباشد وهم اکنون کلیه جناح های چپ وراست ازتحصیلکرده هاگرفته تاخوانین وابسته به پاکستان وسازمان سیا وبلوک غرب دست دردست یکدیگر، تلاش میکنند تااز شکل گیری یک جنبش ناب اسلامی جلوگیری نمایند.

سرمداران این حرکت ضدانقلابی، علاوه برجناح های چپ چینی وروسی، همان خوانین زالوصفت وچماقداری هستندکه دراثرضعف حوزه های علمیه ومحرومیتهای اجتماعی جامعه روحانیون افغانستان یک قشر وسیع از "وعاظ السلاطین" رایدک کشیده وبدین ترتیب سه عامل "زوروزروتزویر" رابه جنگ جوانان متدین "پیروخط امام" وروحانیت مبارزوانقلابی آن دیار، فراخوانده اند.

درمناطق مرکزی ، جریان مزبور بعنوان یک عامل بظاهرمردمی ، عرض اندام نموده ودرشکل گیری درجریانات مثبت وسازنده‌ای خودرا بردیگرعوامل اجتماعی که درآینده نزدیک به بحث آن خواهیم پرداخت تحمیل میکند .

۲ـ دومین عامل اینکه درهزاره‌جات مطرح بود ، پیروزی سریع وچشمگیرمردم بردولت مرکزی بودکه با رهبری دقیق روحانیونی نستوه ومقاوم چون آقایان صادقی نیلی واکبری و... صورت گرفت وخودبخود باعث پیدایش یک خلاء اجتماعی گشت . زیرا پس از پیروزی مزبور دربین رجال وشخصیتهای مذهبی وسیاسی آن منطقه دو تصور وجودداشت یکی اینکه پیروزیهای کسب شده رادرحد یک آزمون انقلابی که جامعه را برای برداشتن گامهای بلندتری آماده‌ساخته وسیله‌ای قراردادٌبرای حرکت های سیاسی ـ نظامی وسیع تر وپرداختن به آزادسازی سایر مناطق اشغال شده وپیوستن به دیگر نیروهای رزمنده وپیکارگرکه درشمال وجنوب وشرق وغرب افغانستان به جهاد مقدس اسلامی مشغول بودند . دراینصورت می بایست کلیه امکانات بالفعل وبالقوه رادرراه گسترش دادن جنبش آزادیبخش اسلامی بسیج نمودواجازه ندادکه کوچکترین وقفه یا رکود وتعللی درحرکتهای بسیج مردمی بروزکند .

تصوردیگراینکه پیروزیهای کسب شده را زمینه‌ای برای تشکیل یک حکومت موقت انقلابی دانست که درمناطق آزاد شده تشکیل گرددواداره امور سیاسی ـ اجتماعی ـ نظامی " جامعه تشیع " رابدست گیرد ومدیریت های فرهنگی ، قضائی و... راتقویت سازد واز این طریق یک سکوی نیرومند قدرت رابوجودآوردنا بنیه مالی ، تسلیحاتی مجاهدین وسنگرنشینان راتقویت نماید و...

این دو تصورکه به ظاهر هیچگونه منافاتی با اندیشه های انقلاب اسلامی نداشت ، پس [illegible] یک خلاء چشمگیر براندیشه‌ها

سنگینی میکرد. ولی نظربه اینکه رهبران فکری جامعه تشیع ومناطق مرکزی درآن لحظه هیچگونه برنامه مدون ومنظمی برای تشکیل حکومت موقت انقلابی دردست نداشتندوحتی درآن شرایط حساس آمادگی دست زدن به چنین کار عظیمی درمنطقه بچشم نمیخورد ، دوجریان دست به کارشدندتا از بروز خلاء موجود درجهت اهداف نامشروع ومقاصد شیطانی خودبهره برداری نمایند. یکی همان خطوط وابسته به غرب وشرق بودندکه درفصول پیشین ازدیدگاهها ی خیانتبار وفتان نسبت به منطقه هزاره جات سخن رفت ودیگری خوانین خودخوا ورومافالاطلین وروحانیون ناآگاه اینکه درهرشرایطی منافع مادی وشخصی خودرا مدنظر گرفته وباحیانا " ماموریتهای خارجی از دولتهای ضداسلامی را به مرحله اجرا میگذارند .

ایندوجریان که یکی ریشه درسیاستهای استراتژیک استعماربین المللی وسلطه یافتن برسرنوشت ملل محروم داردودیگری از نفسانیت وخودخواهی وقدرت طلبی نشاءت گرفته ، فکر تشکیل یک حکومت موقت را دربین روحانیون ومردم القاء نمودند.

باآینکه تشکیل دولت اسلامی وحکومت انقلابی یکی از آرمانهای قرآنی مسلمین بوده ودین مقدس اسلام بعنوان یک اصل تفکیک ناپذیر از پیکره رسالت انبیاء علیه السلام بحکومت اسلامی نگریسته وداشنمندان وفقهاء اسلام درطول تاریخ این اندیشه مظلوم ومتروک دینی را همواره مورد بررسی واجتهاد قرارمیداده. تا اینکه حضرت امام خمینی این تئوری کمنام را نخست تدوین وبه استناد آیات وروایات به مرحله عمل نهادند. وطبعا " روحانیت مبارزافغانستان نیز بعنوان یک اصل کلی به آن معتقدبوده وهست ولی درشرایط سخت ودشوار جنبش افغانستان که بیشتربا سازماندهی نیروها وبسیج آنان برضد اشغالگران سازگار بودامکان پیاده ساختن یک حکومت ایده آل اسلامی وموقت درهزاره جات ، وجودنداشت.

براین اساس خطوطوابسته به استکبار (سازمان سیا - سازمان جاسوسی پاکستان وشعله ایها و...) که از بافت اجتماعی منطقه اطلاع کامل داشته واز عدم آمادگی سران جنبش برای تشکیل حکومت اسلامی وقوف داشتند ، این فکر یعنی تشکیل یک دولت موقت راکه ظاهرا " باآرمانهای عقیدتی وسیاسی مسلمانان سازگاربود ، بشدت مطرح نمودند ونخستین قشریکه یادرخط وابستگی به سیاستهای خارجی بسرمیبردوبا الهام از نفسانیات وجهل فکری وسیاسی طمع حکومت برمردم رادرسرمی پروراندند ، به این ندای مرموز وخاشنانه لبیک گفتند.

جریاناتی که این اندیشه راالقاء وترویج می نمودند ، یقین داشتندکه باتوجه به جهل وبی سوادی عامه مردم وسابقه تاریخی خوانین ونفوذ برخی روحانی های ناآگاه درمیان مردم ، چنانچه این طرح بد عمل درآید ، اکثریت قاطع نیروها مستقیم وغیرمستقیم درقبضه قدرت آنان قرارخواهدگرفت وعناصرصالح واصیل ومتدین که یک اقلیتی بیش نبودند درحکومت مورد نظر یک جایگاه نیرومندی رابدست نخواهندآوردوامکان طردوعزل ودفع آنان وجودداردوازسوی دیگر ، خطوط شیطانی که طراح اصلی این اندیشه بشمارمیرفتند ، به خوبی میدانستندکه درمنطقه آزادشده هزاره‌جات اصولا" دوطرزتفکراسلامی وجوداردِ ، یکی متعلق به روحانیت مبارزوانقلابی وعناصرمتدین وخط امامی است ، ودیگری همان تفکر سنتی متعلق به خوانین وکدخداها ونفوذالها . آنان که درمکتب شیطنت وتفرقه افکنی

استاد بوده وهستند، مطمئن بودند که با تشکیل یک نظام سیاسی ـ اجتماعی موردنظر خویش میتوان این دو طرز تفکر را درهمه ابعاد به جان هم انداخت وانرژی ها را به جنگهای داخلی معطوف ساخت ووضعی را بوجود آورد که نیروها سرگرم اختلافات درونی شده واندیشه جنگ مسلحانه با دشمن اشغالگر تدریجا "افول" کرده. ویا حداکثر از اختلافات موجود مرتعی برای پرورش خطوط وابستگی به غرب وبه ویژه آمریکا، تدارک ببینند.

درجو ملتهب وانقلابی آن روزها که قلوب رزمندگان از عشق پاینده وپیروزیهای بزرگ آکنده بود ومسلمانان مخلص وخداجو، شرایط پس از پیروزی رادریک افق سرخ وممتد، روزنه‌ای به آزادی ملت افغانستان می پنداشتند وطرح تشکیل دولت موقت را نیز یک وسیله دراه اهداف دراز مدت خویش تصور می نمودند، روحانیون مبارز ومتعهد نیز جو موجود را به فال نیک گرفته وبا تشکیل .... موافقت کردند. وبدین ترتیب عامل دوم که جلوه مردمی داشت که درصحنه سیاسی منطقه بدیگر عوامل موجود منتضم گشت وراه را برای اجرای توطئه شوم دشمنان هموار ساخت.

اما عوامل غیرمردمی :

یکی دیگر از عوامل موثر که زمینه ساز تشکیل شورای اتفاق بود، وجود گروههائی مانند " تنظیم نسل نو هزاره " بود که با انگیزه‌های نژادپرستی توام وبا افکار واندیشه‌های مذهبی از قدیم الایام بوجود آمده بود وبا رفت وآمدهائی که درمناطق مرکزی داشت وبرقرار ساختن ارتباطات اجتماعی، درعمق جامعه شیعی سنتی جایگاهی پیدا کرده بود..

تنظیم نسل نو هزاره درشرایطی که مردم شیعه از تعدی وظلم حکام سنتی افغانستان بستوه آمده وبخارج کشور مهاجرت نموده بودند، تشکیل شد. باید توجه داشت که همانطورکه قبلا" یادآور شدیم، سیاست تفرقه طلبی یکی از کهن ترین شیوه‌های استعمار بریتانیا بوده است وگرنه برادران تسنن وتشیع چنان پیوندهای عقیدتی مشترکی دارند که بهیچ قدرتی نمیتوان بین آنان اختلاف ایجاد نمود اما سیاستگران استعمارگر از نادانی های موجود بین برادران شیعه وسنی، تعصب فرقه‌ای ساخته وآنان را بجان هم انداخته‌اند.

حکام سنی که قدیم الایام درارتباط با وابستگی به استعمار وبرخورداری از جهل وتعصب به مردمان شیعه ظلم وستم فراوان روا میداشته اند، باعث مهاجرت خیل عظیم شیعه به مناطق ایران وپاکستان شده وهمان ایادی مرموز مهاجرین را سازماندهی کرده. ودرقطب مخالف حکام، انگیزه‌های قومی ومذهبی رادرپیکره اندیشه وتفکر آنان بوجود آورده تا الی الابد تعصبات انحراف زای این دو فرقه بزرگ اسلامی، باقی مانده. ودرهرشرایطی دست آویزی برای چپاولگری بین المللی وجودداشته باشد.

پایه گذاران تنظیم، معتقدبوده‌اندکه مردم هزاره‌جات از نژادمغول بوده وبایددرطی مناسبات اجتماعی وفعل وانفعالات سیاسی، این گرایش قومی را هم چنان درجامعه خودرشددهند.

باتشکیل تنظیم درسال ۱۳۴۶ بسیاری از خوانین متنفذ وروحانیون سنتی وناآگاه که از مقلدین ومروجین آیه الله خوئی بودندبعضویت تنظیم درآمده وبنای یک همکاری

گسترده رادرهمه زمینه ها ریختند.

درسال ۱۳۵۷ باطرفداران ظاهرشاه خائن قراردادی منعقدنمودکه بنام اتحادیه معروف شد. اتحادیه به رهبری عبدالحسین مقصودی فعال است واز طرف دولت پاکستان حدودیکهزارقبضه سلاح سبک وسنگین درانبار دارد. هرچندسید اسحاق وکیل اتحادیه را ازخود میداندولی مقصودی که زدوبندبهتری وامکانات وسیع ترداشت برسیداسحاق فائق آمدوفعلاً" اتحادیه سیداسحاق که با " گل احمدگورکانی " مزدوروسرسپرده، هم عهدوپیمان است از نظرکمکهای نظامی واقتصادی محروم است.

تنظیم نسل نوهزاره حلقه‌ای بودکه سه تفکر عمده درآن بچشم میخورد یکی اندیشه های نژادپرستانه مغولیستی ویکی اندیشه‌ها وافکارمائوئیستی که توسط عوامل نفوذی شعله‌ایها درآن داخل شده بودودیگری اندیشه‌های بظاهراسلامی که از سوی برخی روحانیون مقلد آیه الله خوئی تبلیغ میشد. این ترکیب نامتجانس با نیت هواداری از ظاهرشاه خائن افکارسلطنت طلبی را نیز درخودپرورش میدادولی علیرغم بافت چندبعدی آن، خوراک اصلی فکری و ایدئولوژیکی ازسوی عناصرمائوئیست وابسته به شعله جاوید ارائه میگشت.

طرفداران مائوکه قبلاً" از وحدت استراتژیکی آنان باسیاستهای غرب سخن رفت چنان دراین تشکیلات نفوذکرده بودندکه تاسطح کادرمرکزی ارتقاء مقام یافته وتصمیم گیریهای مهم حزب را جهت میدادند.

تنظیمی ها درآغازنشوونمای تشکیلاتی، از سوی سازمان جاسوسی پاکستان وعوامل وابسته به آمریکا وغرب بطورغیرمستقیم کمک میشدندومجریان سیاست غرب درمنطقه که اهداف ومقاصد شان قبلاً" باختصاربیان شد درسطح وسیع وگسترده درسازماندهی تشکیلات مزبورومهره چینی های شیطانی درآن شریک بوده‌اند.

علاوه برشعله ایها که درتنظیم نفوذکرده‌بودند، عناصرستم ملی که آنان نیزازفریب خوردگان چینی بودنددرتغذیه تشکیلات تنظیم، سهم بسزائی داشتند.

جالب توجه اینکه ، ساواک شاه نیز توانسته بود برخی مهره‌های اطلاعاتی خود را در قلب تشکیلات تنظیم نسل نو هزاره وارد سازد و در کویته پاکستان که در زمان حکومت شاه یکی از مراکز رفت و آمد انقلابیون ایران بود مهره‌های اطلاعاتی ساواک که عضو تنظیم نسل نوهزاره شده بودند ، به شناسائی و کشف مبارزین ایرانی اشتغال داشته و تشکیلات مزبور علاوه بر نقش منحرف‌کننده‌ای که در منطقه هزاره‌جات داشته با عوامل ساواک ایران نیز در لو دادن مجاهدین ایرانی که احیانا" با مجاهدین افغانی در تماس و ارتباط بوده‌اند همکاری وسیع و همه جانبه‌ای میکرده‌اند .

بر این اساس عناصر موجود در شالوده‌ریزی تنظیم بطور اجمال عبارت است از :

ـ افکار ناسیونالیستی مغولی که برای چنگیز قداست خاصی قائل بوده و عکس او را دردفاتر مربوط نصب میکرده‌اند .

ـ اندیشه‌های مائوئیستی شعله جاوید و ستم‌ملی که عکس مائوتسه‌دونک را در دفاتر تشکیلات بدیوارها نصب میکرده‌اند .

ـ اندیشه‌های بظاهر شیعی که از حوزه‌علمیه نجف توسط برخی روحانیون ناآگاه القاء میشد .

ـ اندیشه‌های سلطنت‌طلبی ظاهر شاه که‌توسط مشتی خوانین و چماقداران محلی حمایت میشد .

ـ اندیشه‌های سازمان سیا و سازمان جاسوسی پاکستان که‌توسط مهره‌ها و عوامل نفوذی کشور پاکستان تبلیغ میگشته است .

ـ اندیشه‌های سازمان جاسوسی ایران (ساواک) که‌علاوه بر همکاری استراتژیک بر محور سیاست آمریکا بر علیه انقلابیون مسلمان ایران جاسوسی میکرده است .

این تشکیلات که با ظاهری مذهبی و قومی و باطنی مائوئیستی و وابسته بغرب در پاکستان تشکیل شد ، بخصوص بعد از کودتای ۷ ثور و مهاجرت مردم هزاره در پاکستان و ایران در پناه یک شعار جذاب (حمایت از شیعیان مهاجر و مظلوم) توانست بسیاری از متدینین ساده اندیش را فریب داده و در میان جامعه تشیع که تاریخی خونرنگ از ستم حکام نالایق افغانستان را پشت سر داشت ، نفوذی قابل توجه یافت .

در فصل آینده خواهیم دید که چگونه این سازمان شیطانی زمینه تشکیل شورای اتفاق را فراهم آورد و چسان عناصر مائوئیست با ترکیبات دیگر تنظیم در شورای اتفاق نفوذ کرده‌اند ؟

فصل ۶- شورای اتفاق چگونه و در چه شرایطی بوجود آمد ؟
چنانچه در مناطق مرکزی پس از آزادی ، آمادگی صددرصد برای ایجاد یک تشکیلات جامع و منضبط و گسترده وجود میداشت و آگاهی اکثریت مردم و روحانیت باندازه‌ای بود که بتوانند چهره‌های مرموز و توطئه‌گر را شناسائی کرده و از رشد آنان جلوگیری نمایند، بوجود آوردن یک سازمان نیرومند عقیدتی - سیاسی - نظامی یک عملصالح بشمار میرفت زیرا از آنطریق ، نیروهای مبارز و پیکارگر افغانستان را در شرق و غرب وشمال و جنوب آنکشور تقویت مینمود و زمینه را برای یک وحدت آگاهانه و مستقل از سیاستهای غربی و شرقی ، هموار میساخت ای کاش شرایط عینی هزاره‌جات پس از پیروزی مردم بر دولت مرکزی هرگز اجازه نمیداد ، نیروها در داخل منطقه سرگرم اختلافات و تصفیه حسابهای قومی - قبیله‌ای - شخصی گردند .
زیرا نه خط رهبری جنبش تبلور یافته بود و نه صفوف مجاهدین از یک وحدت عقیدتی برخوردار بود و نه طرحی مدون برای حکومت موقت در دست بود و نه خطوط و جریانات انحرافی بطور کامل کشف و خنثی شده بودند ؛ در یک شرایط کاملا" نامساعد ، فکر تشکیل دولت موقت از سوی محافل امپریالیستی و مزدوران وابسته به چین و پاکستان و آمریکا القاء شد .
همانطور که قبلا" تذکر دادیم اکثریت عظیم مردم از آنچه در پشت پرده جریان داشت بی‌اطلاع بودند ، اقلیت نیروهای آگاه که در راس آن روحانیون مبارز و مطلع و مقاوم چون حجةالاسلام صادقی نیلی و دیگران قرار داشتند نیز آنچنان طرح و آمادگی شرکت در یک دولت موقت را نداشتند ، تنها شیاطین بودند که دم را غنیمت دانسته با تمام قدرت به میدان آمدند تا خلاء موجود را توسط یک تشکیلات بظاهر اسلامی و مردمی ولی وابسته به منافع و مصالح خویش پر سازند .

- ۱۹ -

شواهد و مدارک نشان میدهد که حاج غلام رسول یکی از خوانین حلقه بگوش دولت پاکستان در سال ۱۳۵۷ ابتدا به پاکستان رفت و پس از تشکیل اتحادیه مجاهدین مرکب از تنظیم نسل نوهزاره و طرفداران ظاهرشاه و مشتی از آخوندهای فریب‌خورده و فراری از افغانستان بوطن باز گشت و با استفاده از شرایط مناطق آزاد شده هزاره‌جات با همدستی شخصی بنام حاج شیرآغا تشکیلاتی بنام شورای تنظیم بوجود آورد .
با سابقه‌ایکه در فصل پیشین از تنظیم نسل نوهزاره بدست آمد ، میتوان تنها مقصد حاج غلام رسول را از دست زدن به چنین تشکیلاتی فهمید . یکی از علمای بزرگ افغانستان حکایت میکند :

در مسیر راه به یکی از افراد سرشناس اینها برخورد نموده و او میگفته است: ما با دولت پاکستان صحبت کردیم و قول همکاری گرفته و آمده‌ایم تا یک تشکیلات حکومتی با آراء و انتخابات خود مردم ایجاد نمائیم. ولی نظر به اینکه، تنظیم نسل نوهزاره با سوابق کنونی که داشت بین مردم از قداست و مشروعیت لازم برخوردار نبود و علاوه بر آن در اذهان برخی از روحانیون، فاقد محبوبیت بود آن دو نفر (حاج غلام‌رسول وحاج شیر آغا) با مشورت مجدد با اربابان خود بر آن شدند تا طرح را بشیوه دیگری پیاده‌سازند. به شهر ورث آمده و به تمام قرا و قصبات و روستاها نامه نوشتند که از هر منطقه یک خوان و ارباب و یک آخوند در تاریخ مقرر به شهرستان ورث آمده و شورا تشکیل دهند. قریب به پانصد نفر از اربابان مفت‌خور و روحانیون ناآگاه در محل قرار گرد آمدند. آنان نخست نام شورای تنظیم را برگزیدند ولی در اثر اعتراض روحانیون آن را به شورای اتفاق تبدیل کردند. پر واضح است در جامعه اسلامی افغانستان که روزهای نخست قیام و مبارزه را پشت سر میگزارند و مبارزین از رشد لازم سیاسی برخوردار نبوده و حمل و بیسوادی و عقب‌ماندگی فرهنگی و سیاسی و خان بازی و انگیزه‌های طبقاتی و عوامفریبی ها بشدت بر جامعه حاکم میباشد، اکثریت غریب باتفاق را چه کسانی تشکیل میدهند. در ورث اعلام شد با انتخابات آزاد یک رئیس برای شورای انتخاب و سپس سازماندهی تشکیلات را آغاز میکنیم. اکثریت قاطع حاضرین که نیمی را خوانین و نیم دیگر را روحانیون غیر مبارز و یا ضدانقلاب و چند نفر روحانی متدین وانقلابی تشکیل میداد، شخصی بنام سید علی بهشتی را برهبری شورا برگزیدند.

شواهد امر نشان میدهد، عوامل مرموز و وابسته به تنظیم نسل نوهزاره وماثوئیستهای بظاهر مسلمان و شیعه در میان روحانیون مناطق مرکزی، شخص بهشتی را قبلا" برای ریاست شورای مورد نظر خویش کاندید کرده بودند.

سید علی بهشتی یکی از طلاب و محصلین حوزه علمیه نجف اشرف بوده که پس از اقامت در نجف به افغانستان باز گشته بود و در ضمن اشتغال به منبر و موعظه به کسب و کار اقتصادی نیز مشغول شده بود.

بهشتی یقینا" وابسته به محافل غربی و امپریالیستی نبوده و نیست ولی چون شخصی بوده ساده بی‌اطلاع از اوضاع جهانی و ناآشنا باصول و مبانی مبارزه و انقلاب، مجموع عناصر پشت پرده او را برای شورا صالح تشخیص داده‌اند انتخاب بهشتی از چند نظر باب طبع

— ۲۰ —

خطوط و جریانات انحرافی آن روز هزاره‌جات بشمار میرفت :

اولاً" خوانین جنایتکار و خونخوار آندیار که بجز به یغما بردن هستی و نیستی تـوده مردم زحمتکش افغانستان هدف و مقصدی نداشته و ندارند ، از روحانیونی خوشنودند که با پیشه ساختن تقیه و سکوت و سازش مهر تایید را بر عملکرد آنان زده و پوششی باشند برای چپاولگری و غارتگری آنان که زیر ماسک روحانیت و مذهب و دینداری انجام میگیرد .

ثانیاً " ناسیونالیست های نسل نوهزاره که اصالت نژاد مغول را مطرح میساختند ، بدنبال یک روحانی بودند که نتواند مرز میان قومیت و ایدئولوژی را مشخص ساخته و بطورطبیعی بازوئی باشد در اختیار اهداف ناسیونالیستی آنان . .

ثالثاً " محافل غربی که از پیروزی انقلاب اسلامی و حاکمیت خط امام در ایران بشدت آسیب دیده بودند ، برای کنترل عواطف و احساسات مذهبی مردم شیعه افغانستان که از یک گرایش شدید به ایران و خط امام برخوردار بوده‌اند ، در پی یافتن یک چهره روحانی و متنفذ مردمی بودند که با مرجعیت حضرت امام و خط معظمله هیچگونه رابطه و تناسبی نداشته باشد .

شخصیت سید علی بهشتی جامع سه خصلت مورد نظر محافل غرب و خطوط انحراف داخلی بود زیرا در طول زندگی اجتماعی نه تنها برخوردی قاطع با زورگوئی خوانین قلدور و چماقدار افغانستان نداشته بلکه پیوسته حامی و طرفدار آنان بوده و حتی معتقد است خوانین بهترین بازوی ارتباط با توده‌های مردم‌اند از سوی دیگر ، ناآگاهی سیاسی او و بیخبری او از تاریخ خونرنگ انقلاب اسلامی و جهل او از توطئه‌ها ئیکه بنام ناسیونالیسم انجام گرفته است و مغول پارتی های افغانستان فرصت میداد تا عمری را در زیر پوشش او براحتی بگذرانند .

از طرف دیگر او مقلد و مروج مرجعیت آقای خوئی بود و با افکار و اندیشه‌های حضرت امام خمینی دام ظله العالی فاصله‌های چشمگیر داشت و از این بابت یک عنصر مطمئن و صالح برای رهبری جنبش مردم افغانستان از دیدگاه محافل غربی بشمار میرفت . در آینده خواهیم دید که خصلت های آقای بهشتی چگونه توانست چند سال انقلاب را منحرف سازد وصدها نفر از بهترین نیروهای انقلابی را در جنگ داخلی به هدر دهد . پس از انتخاب سید علی بهشتی که بیوگرافی او در خاتمه این جزوه باطلاع خوانندگان محترم میرسد ، آقای صادقی نیلی به معاونت ایشان برگزیده شد . بنظر میرسد چهره واقعی این شخصیت بزرگ تا آن لحظه برای انتخاب کنندگان بوضوح روشن نشده بوده و از اینرو تصور میکرده‌اند

او نیز در ردیف اکثریت روحانیون حاضر قرار دارد و خواهد توانست از وجود وی نیز سوء استفاده کنند . از سوی دیگر ممکن است ، شخصیت قوی و نافذالکلمه او که در آزادی منطقه هزاره جات نقش اول را داشته چنان افکار و اندیشه رزمندگان و انقلابیون را بخود معطوف داشته که ناچار به گزینش او گشته اند تا بلکه بتوانند شورا را در نخستین روزهای تشکیل آن ، در میان توده مردم دیندار و مبارز ، تثبیت نمایند .

در پاسخ آنانکه میگویند چرا آقای صادقی نیلی به عضویت شورای اتفاق در آمد باید گفت معظم‌له نیز تا حدودی از فعل و انفعالات و زدوبندهای سیاسی توطئه گران بی اطلاع بوده

- ۲۱ -

است و تخیله اش خطور نمیکرده که فکر تاسیس شورا در محافل وابسته بدولت پاکستان و غرب پرداخته شده و عوامل نفوذی ستمی ها و شعله‌ای ها مبلغ و مروج آنند . اما روح حق جوئی و تدین که یکی از مشخصه‌های وجودی اوست ، موجب گشت تا بمحض اطلاع از انحراف شورا از آن فاصله بگیرد .

تشکیلات شورای اتفاق :

۱- تشکیلات مرکزی که بنام شورای انقلابی اتفاق اسلامی نام داشت و ریاست آن را سید علی بهشتی داشت .

معاونین ریاست شورا :

الف : معاون شماره یک آقای صمدی

ب : معاون شماره ۲ آقای صادقی نیلی

ج : معاون عمومی آقای ناصری .

۲- دارالانشاء :

منشی شماره یک سید حسن کرمانی . منشی شماره ۲ سید امین عارف

۳- کمیسیونها :

الف : کمیسیون فرهنگی و تبلیغات بریاست سید احمد احسانی

ب : کمیسیون قضا بریاست سید جواد عارفی

ج : کمیسیون مالی بریاست سید جواد عارفی

د : کمیسیون نظامی بریاست آقای اکبری که بعداً " سیدجگرن آمد

۴- تشکیلات ولایت که از سوی شخص بهشتی تعین میشد و هرولایت و ولسوالی همان تشکیلات اصلی را داشت .

مرکز حکومت موقت شورای اتفاق تپه‌های بالای ورث .

آقای بهشتی در سال ۶۱ مجددا دست بیک انتخابات فرمایشی زد و از شهرستانها دعوت کرد و بآنان گفت من دیگر قادر به حکومت کردن برشما نمیباشم و باید خودتان کسی را برای این کار انتخاب کنید .. باید توجه داشت که این گفته یک حیله و تزویر سیاسی بوده که هم قصد عوامفریبی و تبرئه خود را داشته و هم خواهان تثبیت موقعیت اش بوده است .
در این انتخابات معاونین بشرح زیر تغییر کردند :
معاون اول مظفری معاون ۲ سید حسن جوادی معاون ۳ سید احمد احسانی در سال ۵۹ سران شورا بفکر افتادند که حزب اتفاق را تاسیس نمایند .. فلسفه این کار اولا" ایجاد پشتوانه برای شورا بود و ثانیا " انسجام بخشیدن به افرادیکه واقعا" در خط بهشتی کار میکنند و ثالثا " دارا بودن یک سکوی حزبی که درمواقع گوناگون بتوانند با احزاب سیاسی موجود رقابت یا سازش نمایند ..
طراحان واقعی این تشکیلات که از معماران زیر دست و متخصص مسایل نفوذی و زیرزمینی بودند : ترکیب شورای اتفاق را چنان سازماندهی کردند که نمای ظاهری آن با هالهای از قداست و مشروعیت از سوی آخوندهای کذائی و ارباب و خوانین پوشانده شده باشد . آنان

– ۲۲ –

با درک عمیق از ظرافتها و حساسیت های موجود در جامعه مذهبی افغانستان چنان کارها را مرتب ساخته بودند که برحسب ظاهر ، شورا از نوعی نفوذ مردمی و مقبولیت مذهبی برخوردار بوده و نقطه ضعف ایدئولوژیک مانند حاکمیت ماثوئیست های بیدین در پیکر ظاهری تشکیلات بچشم نخورد . ولی در باطن خط دهندگی بدست عناصر نفوذی بود .
آنان با این شگرد منافقانه توانستند از عواطف و احساسات مذهبی این ملت اصیل و خدا- پرست حداکثر سوء استفاده را بنمایند .
از جمله عناصر نفوذی در تشکیلات شورای اتفاق میتوان از نادرصداقت اهل ناوه میشپا غران که از ستمی های معروف بود و پیروز لستانی نام برد که نفر شماره یک توسط نیروهای اصیل اسلامی بهلاکت رسید ..
در سال ۱۳۵۹ نمایندگان شورا وتنظیم (سید حسن کلانتر و سید حسن فاضلی و حاجی برکت و غلام علی حیدری) تعهدنامه امضاء کردند و با هم دست اتحاد و همکاری داده تا در جنبه‌های گوناگون یکدیگر را در کشمکش های داخلی یاری دهند . آنان تعهدنامه کتبی خود را به پاکستان برده و از دولت درخواست کمک های نظامی نمودند . دولت پاکستان نیز مقادیر قابل توجهی تسلیحات و تدارکات نظامی برای آنان ارسال نمود . بلکه ماهانه و احیانا " در ماهی دو مرتبه امکانات نظامی و غیره در اختیار دفتر شورا در کویته قرار میگرفت . آقای صادقی نیلی که از سرشناس ترین علمای مبارز هزاره جات بود پس از تاسیس

شورا به پاکستان رفت و از نزدیک برخی زدوبندهای توطئه‌گران را مشاهده نمود. او در پاکستان تصمیم گرفت تا با دیدار از ایران با ره‌آوردهای انقلاب اسلامی آشنا گردد. لذا با یران سفر نمود و در مدت اقامت چندماهه‌اش در تهران و قم و آشنائی با برادران واحد نهضتها، توانست بمساعدت جمعی از دیگر از برادران عضو گروهای اسلامی افغانستان جبهه آزادیبخش اسلامی افغانستان را تشکیل دهند (۱۳۵۸).

پس از مراجعت معظمله با فغانستان چند عامل باعث گشت تا او شورا را ترک کرده وبمنطقه دایکندی، جایگاه و موطن اصلی اش که حرکت آزادسازی هزاره‌جات را از آنجا شروع کرده بود رهسپار گردد:

یکی اینکه در پاکستان به پاره‌ای خطوط انحرافی که پشت‌پرده بنام شورای اتفاق بـــا سازمان امنیت پاکستان در تماس و ارتباط بودند، وقوف و آگاهی یافت و زمینه خـــروج از شورا در ذهنیت‌اش ریخته شد. دیگر اینکه با عزیمت با یران و تاسیس جبهه آزادیبخش اسلامی افغانستان، سران تنظیم و دیگر اربابان غربی بشدت از تصمیم‌گیریهای او کـــه خواسته جریان شورا را به انقلاب اسلامی در ایران مرتبط سازد، خشمگین و عصبانـــی شدند. وانگهی معظمله در طول یکسال عضویت در شورای اتفاق، آرمانهای خویش را کـــه عمدتا" بر محور آزادسازی سایر مناطق اشغالی افغانستان و تقویت نیروهای اصیل اسلامی دور میزد، برباد رفته میدید. چه آنکه از نزدیک شاهد بود چه سان عناصر شریف را در کارهای سطحی میگمارند و چهره‌های مرموز را دربست‌های کلیدی شورا بکار گرفته‌اند. او بوضوح میدید که نیروهای متدین و متعهد تدریجا" به یاس و نومیدی افتاده و امیدها

به نومیدی بدل گشته و هیچ اقدام نظامی بر ضد اشغالگران صورت نمیگیرد از ایـــنرو تصمیم گرفت تا با یک حرکت انقلابی و ضربتی سران توطئه را دستگیر و زندانی نماید. او با قابلیت خاص خویش در یک لحظهٔ مناسب حرکت را آغازید و تعدادی از مهره‌های پلیـــد و مرموز را بازداشت و زندانی ساخت. که متاسفانه توطئه عمیق‌تر و پیچیده‌تر از آن بود که او تصور میکرد.

پس از بازداشت کردن خوانین با پادرمیانی آقای شیخ محمد دانش که مسئول حزب اتفـــاق در دایکندی بود آقای صادقی مجبور شد با سید علی بهشتی صلح کرده و قراردادی با مضاء رسانند و مهره‌های انحرافی را کنار بزنند و چنین شد. اما از آنجا که سید علی بهشتی فاقد صلاحیت بود، خوانین مزدور بهمکاری شیخ سرور امین شهرستانی جنگ داخلی را علیـــه آقای صادقی آغاز کرد. معظمله در این جنگ یک شهید داد بنام حاج موسی صدخانه. خوانین شکست خورده به حوزه شهرستان که مربوط به شیخ امینی بود پناه بردند و سید علی بهشتی بآنان آزادی داد.

خون شهید حاج موسی صدخانه پایمال هوس‌خوانین شد. از اینجا دومرتبه مناسبات صادقی و بهشتی بهم خورد و آقای صادقی نیلی از شهرستان به دایکندی بازگشت و با روحانیت مبارز و آگاه و مردم مظلوم همدست و هموگشت تا پرچم مبارزه با شورای اتفاق را برافرازد.

آقای صادقی نیلی که در خلوص و ساده زیستن و تقوی وتعهد زبانزد خاص و عام بوده و در قاطعیت و خروش نموداری از صحابه صدر اسلام است همینکه آثار انحراف و کجروی را در تشکیلات شورا مشاهده نمود بر آن شورید و با هجرت به دایکندی، زمینه فکری هجرت‌های فراوانی را در اذهان و اندیشه تنی چند از دیگر اعضای شورا که آنان نیز برای خدمت باسلام و مسلمین و انقلاب بعضویت شورا در آمده بودند، بوجود آورد.

در آینده و بهنگام تبیین عملکرد شورا در برافروختن جنگ‌های داخلی به نمونه‌هائی از این واقعیت اشاره خواهیم نمود..

در این گیرودار بود که جبهه ملی پدروطن در سیاست گسترش خود، از شهرها پا بدورترین روستاها و کوهستانهای منطقه هزاره‌جات مینهاد. جبهه مزبور که در سال ۱۳۵۸ با الهام از تئورسین های روسی تاسیس گشته بود، در سال ۱۳۶۰ دامنه فعالیت اش گسترش یافت. روسهای خونخوار قبلا" این طرح را دربلغارستان ــ چکسلواکی ــ آلمان شرقی آزموده بودند و آن را یک طرح موفق و پیروز میدانستند. جبهه ملی پدر وطن که درحقیقت عبارتست از "جبهه ضد ملی بی پدر وطن فروش" تشکیلاتش مارکسیستی وابسته به مسکو که ببرک کارمل ریاست آن را بعهده دارد.

این طرح بمنزله دامی است که خط حاکم بر افغانستان آن را برای روزهای مبادا که در افکار عمومی ملت افغانستان شکست خورده و رسوا گردند تدارک دیده است..

ببرک کارمل، پس از اشغال نظامی افغانستان توسط روسیه، زیرپوشش جبهه ملی پدروطن اعلام کرد که قصد دارد حکومت را از حالت تک محوری خارج ساخته و همه اقشار و اصناف مردم را در حاکمیت سهیم گرداند. در حالیکه سخنان مزبور بصورت یک نیرنگ جدید مطرح

میشد معلوم بود که هدف روسها از برانگیختن چنین زمینه‌ای چیست. آنان قصد داشتند در پناه این فریب بزرگ، بغیر از نیروهای وابسته بانقلاب اسلامی، کلیه نیروهای سیاسی فعال در صحنه‌را مانند عوامل مرتبط بغرب و چپ بگونه‌ای جذب یک جریان بظاهر ملی (جبهه ملی پدروطن) گردانیده تا با جذب نیروهای مزبور ضمن دادن امتیازاتی چشمگیر، اولا" نیروهای مردمی که از خط روحانیت مبارز اسلام الهام میگرفتند. از صحنه منزوی سازند

و ثانیاً " با اشباع نیروهای وابسته بغرب و پاکستان و چین حداکثر زمینه درگیریهای داخلی را منتفی ساخته و آرامش را برجامعه حاکم گردانند. باید توجه داشت که خط وابسته بمسکو در شرایط حاکمیت سیاسی ـ نظامی و اشغال کشور دست بچنین دامی زده. وبنا بر این خطری متوجه حاکمیت آنان خواهد بود. و چنانچه این فریبکاری جدید موثر افتد. قادر خواهند بود با در دست داشتن زمام امور، یک طرح روسی ـ غربی را که عمده نیروهایش بسمت مسکو گرایش داشته و یک اقلیت غربی را نیز در بر دارد، مطرح گردانند. آنان با این وسیله علاوه بر متلاشی ساختن بنیان انقلاب اسلامی در افغانستان، در اندیشه آرام سازی و تشنج زدائی عمومی نیز بوده‌اند..

بر این اساس، معاونت آن را از اقوام هزاره شخصی بنام فرقه فتیح بعهده گرفت و از پشتونها یکی از خوانین حاجی را بمعاونت برگزیدند..

خواننده محترم سرنخ ارتباطی مباحث را بیکدیگر از دست ندهد و توجه فرماید که در دومین سال تشکیل شورای اتفاق و همزمان با گسترش جبهه ملی پدروطن، چگونه علاوه بر نفوذیهای مائوئیست و مزدوران ستمی و شعله‌ای که از طریق تنظیم بدرون شورا و درپستهای حساس آن رخنه کرده بودند، مهره‌های خطرناکی نیز از طریق جبهه ملی پدر وطن بدرون تشکیلات شورا راه می‌یابند. مسئله چنین نبوده که این نفوذها بصورت غافلگیرانه و بدون اطلاع رئیس شوری انجام گیرد.. هرگز..

بلکه با موافقت ضمنی و غیرمستقیم سید علی بهشتی و با مطرح ساختن پاره‌ای ضرورتها.. مانند شرایط اشغال کشور و ضعف و ناتوانی نیروهای اسلامی، این شخص جاهل و نپخته را تدریجاً " بمنجلابی کشاندند که بوی تعفن آن مشام بسیاری از اقشار مردم هزاره‌جات و روحانیون ساده لوح آن منطقه و بلکه در یک نگاه مشام ملت مسلمان افغانستان را آزار میدهند...

وزیر دفاع شورای اتفاق شخصی است بنام سیدجگرن، او از افراد سرسپرده به محافل غربی و عنصری فاسد و تبهکار و شیطانی از مجرمین حرفه‌ای است که در آینده و درجریان بر شمردن عملکرد وی متوجه خواهیم شد که چگونه این انسان دیوسیرت پس از فتح یکی از مناطق شیعه‌نشین که قبلاً" توسط مردم و روحانیون مبارز اداره میشده، به سربازان خوک صفت خود رخصت میدهد که به ناموس مردم شیعه تجاوز!! کنند..

جبهه ملی پدر وطن یکی از افسران بازنشسته از اهالی ترکمن را از طریق سید جگرن نزد آقای بهشتی فرستاد تا اجازه ورود فرقه فتیح ـ عبدالواحد سهرابی ـ حاجی عبدالرزاق را از کابل به منطقه هزاره‌جات بدهد.. این سه تن از مهره‌های کثیف جبهه بوده. و از قرار

یکه به ریاست شورای اتفاق پیشنهاد شده بود آنان قصد داشته‌اند تا بنفع آقای بهشتی مبارزات مردم و گروهای انقلابی شیعه را خاموش سازند . همینکه مبارزین مسلمان ازاین

- ۲۸ -

توطئه آگاه شدند ، فرقه فتیح معاونت جبهه ملی را در کابل بدرک واصل نمودند وسایرین از اجرای توطئه خویش و آمدن بمنطقه منصرف گشتند .

سادگی و سفاهت آقای بهشتی و مکروتزویر عناصر نفوذی جبهه‌ملی پدروطن باعث گشته بود ریاست شورا ، رابطه غیرمستقیم با دولت ببرک کارمل را یکی از نقطه مثبت‌های مبارزات خویش تلقی کند بطوریکه وقتی خبرنگار فرانسوی از ایشان سئوال میکند آیا شما با دولت کابل در تماس هستید یا نه ؟ او میگوید بطورمستقیم نه ولی غیر مستقیم ارتباطاتی وجود دارد . آنگاه خبرنگار سئوال میکند آیا شما با انگلستان و آمریکا مخالفت دارید؟ ایشان پاسخ میدهد از آنجا که اینDو دولت خداناشناس نبوده و به یکی از ادیان الهی معتقدند ، مخالفتی با آنان نداریم .

عملیات نفوذی در جنبش اسلامی افغانستان ، یک تراژدی مخوف و فلاکت باری را در صحنه بوجود آورده است . اکثر گروهای اصیل و انقلابی در معرض خطر عوامل نفوذی خلقی ها ، پرچمی ، شعله‌ایها ، ستمی ها ، جبهه ملی پدروطن قرار دارند ولی در میان تمام احزاب و گروهای موجود در هزاره‌جات جریان شورای اتفاق و حرکت اسلامی (این گروه دوم نیز بنوبه خود قابل تحلیل و بررسی است) دلایل خاصی میتوان گفت که کانون رشد و پرورش عناصر نفوذی بوده بگونه‌ایکه چنانچه عناصر صالحی در تشکیلات آنان یافت شود قابل ذکر نیست .

یکی از عناصر نفوذی نیرومند همان فرقه فتیه بود یک مائوئیست سابقه دار که بس از آزادی از زندان معاونت جبهه‌ملی پدروطن را بعهده گرفت و درنقش هماهنگ کننده نیروهای مائوئیست با دولت ، ماموریت گرفت با ئوئیست های عضو شورای اتفاق از جمله دوتن از خواهرزاده‌هایش که دربخش اطلاعات شورای اتفاق بفعالیت اشتغال داشتند ، چه زود با فرقه فتیح هماهنگ شده و مقاصد و اهداف شورا را با خط مشی جبهه‌ملی پدروطن هماهنگ و منسجم ساختند .

یکی دیگر از عناصر نفوذی حاج نادرالله‌داد بود .بدنیست بدانیم که در زمان داود بسیاری از عناصر هوادر غرب دستگیر و زندانی شدند پس از دوران داود در عهد ترکی در زندان ماندند در زمان حفیظ الله امین که مجاهدین عادی را در زندان قتل عام می‌نمودند ، این دسته زنده ماندند و یکباره در زمان ببرک از زندان آزاد گشتند . آنان در زندان به

اندازه کافی با سیاست حاکم بر افغانستان یعنی خط چپ روسی نزدیک شده بودند و انگیزه آزادیشان اجرای پاره‌ای ماموریت‌ها بوده. که هریک از آنان در یکی از مناطق بحرانی آنکشور بعهده گرفته بودند .

یکی از این مهره‌های سرسپرده حاج نادرالله‌داد بود که همزمان با تشکیل جبهه‌ملی پدر وطن از زندان آزاد گشت . لازم بیاد آوری است که وضعیت اقتصادی افغانستان طوریست که در روستاها و دهات در اثر فشار خوانین و بی توجهی دولت‌ها و شرایط جوی اقتصاد کشاورزی و دامداری بشدت سقوط کرده و روستاها نوعی وابستگی اقتصادی به شهرها و شهرستانها پیدا کرده است . دولت مرکزی با بهره‌برداری از وضعیت مزبور همواره سعی میکند با دادن امتیازات توزیع مواد غذائی اولیه مانند گندم ، آرد ، برنج به مزدوران خود ،

خط انحرافی خویش‌را جامه عمل پوشانده و عناصر اصیل و توده مردم را به اسارت درآورد .
یکی از طرفندها بدست همین‌نوکر شناخته شده عملی شد .

او پس‌از آزادی از زندان با چند کامیون حامل آرد و گندم و مبالغ هنگفتی پول وارد مناطق مرکزی شد و در رابطه با شورای اتفاق شروع به بذل و بخشش و تقسیم مواد غذائی بین اکثریت مردم نمود تا آنجا که بین مردم هزاره‌جات شهرت بسزائی یافت .

این بذل وبخشش‌ها در حالی صورت میگرفت که دولت مرکزی از مدتها قبل هزاره‌جات را بجرم انقلابی بودن بایکوت اقتصادی نموده و کلیه کانالهای ارتباطی غذا و آذوقه و مایحتاج عمومی را بروی مردم قطع کرده بود .

او با بذل وبخشش مواد غذائی و پول بین مردم گرسنه و محتاج ، پایگاه نفوذ قابل توجهی کسب کرد و بلافاصله طرح اصلی را باجرا گذاشت تنی چند از روحانیون مبارز وعناصر متعهد را از مناصب خود که در رابطه با شورا داشتند عزل نمود و بجای آنان خانها و خانزاده‌ها را منصوب کرد . و اسلام زدائی شروع شد از قبیل حذف علما و روحانیون اصیل و مستقل ، تعطیل ساختن مدارس دینی تحقیر و سبک کردن نیروهای وفادار به خط امام و ... ولی همینکه متوجه میشود نقشه‌های او نقش بر آب شده و توده مردم در کنار روحانیت اسلام سنگر خویش‌را رها نساخته‌اند با جمع آوری تعدادی مزدور و افراد فریب خورده برسر پایگاههای متعلق به روحانیت (این تشکیلات بنام پاسداران جهاد اسلامی نامیده شده‌اند) یورش مسلحانه برده و برادرانی که درکلاسهای نهج‌البلاغه بفرا گرفتن اندیشه‌های اسلامی مشغول بودند را به شهادت رساند . ولی نیروهای کفر ستیز اسلام موفق بدستگیری او و پراکنده سازیهای فریب خوردگان شده او را بازداشت و به منطقه ترکمن میفرستند .

جالب است همینکه خبر دستگیری حاج نادر پخش گشت، آقای کشتمند نخست وزیر افغانستان با سران جبهه‌ملی پدر وطن جلسه‌ای فوق العاده نشست و برای آزادسازی نوکر خود فروخته‌شان بچاره جوئی پرداختند.

شورای اتفاق پس از این واقعه‌یکی-دیگرازسکان زنجیری خودبنام ارباب غریب داد را مامورحمله وپورش بمراکزجنبش ونیروهای وابسته‌به‌روحانیت مبارزجهت آزادسازی حاج نادرمیسازد جبهه‌ور شده وتعدادی ازعزیزترین فرزندان اسلام‌را بشهادت میرساندولی موفق بآزادکردن حاج نادر نمی‌گردند.

پس از مدتی حاج نادر بدلایلی که اینک فرصت تحلیل آن نیست از زندان آزاد شد ولی نیروهای پرصلابت جنبش اسلامی او راترور و بدرک واصل نمودند.

پس دانستیم که شورای اتفاق این ارمغان غرب تحت چه شرایطی و دررابطه با چه جریاناتی تاسیس و تشکیل شد..

اکنون لیست اعضای شورای مرکزی شورای اتفاق:

باید باین نکته توجه داشته باشیم که اسامی اعضای شورای اتفاق مخلوطی است از عناصر مثبت و ارزشمند یکه اکنون از شورا خارج شده‌اند و عناصر ناآگاه و مزدور و خانها و خانزاده‌ها:

- ۲۷ -

۱- آقای بهشتی	نماینده ورث	***	۲۷- شیخ نادرمهدوی	نماینده‌شهرستان
۲- محمدحسین خانشاهی	نماینده ورث	***	۲۸- آقای امین	نماینده‌شهرستان
۳- آقای شیخ علی‌علامه	نماینده ورث	***	۲۹- آقای افکار	نماینده‌شهرستان
۴- آقای علوی	نماینده ورث	***	۳۰- سیدحسن فاضلی	نماینده‌بلخاب
۵- آقای صادقی نیلی	نماینده دایکندی	***	۳۱- حاجی میرشاخدار	نماینده‌بلخاب
۶- محمد حسین دانش	نماینده دایکندی	***	۳۲- سیدمحمدعلی عالمی	نماینده‌بلخاب
۷- محمد اکبری	نماینده بهسود	***	۳۳- آقای مرتضوی	نماینده‌بلخاب
۸- سیدجواد عارفی	نماینده بهسود	***	۳۴- عبدالحکیم صمدی	نماینده‌جاغوری
۹- آیت‌ال... مظفر	نماینده بهسود	***	۳۵- عبدالصمد اکبری	نماینده‌جاغوری
۱۰- میرخادم	نماینده بهسود	***	۳۶- آقای انوری	نماینده‌جاغوری
۱۱- ارباب غریب داد	نماینده بهسود	***	۳۷- محمدامیربچه‌ملنگ	نماینده‌لعلوسرجنگل
۱۲- آقای مدرس	نماینده بهسود	***	۳۸- سیدحسین موسوی	نماینده‌لعلوسرجنگل
۱۳- آقای مرتضوی	نماینده بهسود	***	۳۹- محمدعیسی رحیمی	نماینده‌لعلوسرجنگل
۱۴- آقای عمرانی	نماینده بهسود	***	۴۰- حسینعلی پیروز	نماینده‌مالستان
۱۵- محمدعلی خان سناتور	نماینده پنجاب	***	۴۱- نادرصداقت	نماینده‌کجران
۱۶- مراد علی خان	نماینده پنجاب	***	۴۲- آقای کرمانی	نماینده‌کرمان
۱۷- شیخ ابراهیم‌خلیلی	نماینده پنجاب	***	۴۳- حاج غلام‌رسول	نماینده‌کابل
۱۸- سیدامین عارف	نماینده یکاولنگ	***	۴۴- شیخ غلام‌علی موحد	نماینده‌اشترلی

۱۹ـ سیداسدالـ . احسانی نماینده یکاولنگ ××× ۴۵ـ ارباب سلطان نماینده‌قناق

۲۰ـ آقای احسانی نماینده یکاولنگ ××× ۴۶ـ سیدمحمدحسین کلانتر نماینده‌تخت

۲۱ـ شاه محمدی نماینده یکاولنگ ××× ۴۷ـ آقای فیاض نماینده‌لومان

۲۲ـ شیخ محمدحسین ناصری نماینده غزنی ××× ۴۸ـ حاج نادرالله‌داد نماینده‌ترکمن

۲۳ـ معلم بابه نماینده غزنی ××× ۴۹ـ غلام‌رسول خان نماینده‌شولگر

۲۴ـ میرزاغلامعلی نماینده غزنی ××× ۵۰ـ سیدحسن جوادی نماینده‌دره‌صوف

۲۵ـ سیدمحمدحسین جگرن نماینده ناهور ××× ۵۱ـ طالب حسین خان نماینده‌دره‌صوف

۲۶ـ آقای محمدعیسی نماینده شهرستان ××× ۵۲ـ حسن خان نماینده‌سنگ چارک

فصل ۷ـ عملکرد شورای اتفاق :

جنایات و فجایعی که شورای اتفاق از بدو تاسیس ۵۸/۶/۱۵ تا روز انحلال سال ۶۳ مرتکب شده باندازهٔ زیاد است که نمیتوان در این جزوه مختصر بتفصیل درباره آن سخن گفت . البته ما قصد آن را نداریم که کلیه اعمال و رفتار اعضاء و هواداران شورای اتفاق را تخطئه کنیم چه آنکه بسیاری از هواداران آن در داخل و خارج افغانستان افرادی مستضعف و ناآگاه بوده ودر اثر استضعاف فکری و محرومیت‌های مادی وفرهنگی بدام آن گرفتار شدند . بیقین بسیاری از مهاجرین مظلوم افغانی که تصور میکرده‌اند زیر پوشش شورای اتفاق میتوان با دشمن اصلی مردم افغانستان یعنی شوروی اشغالگر ، مبارزه نمود ،اکنون

فصل ۷ـ عملکرد شورای اتفاق :

جنایات و فجایعی که شورای اتفاق از بدو تاسیس ۵۸/۶/۱۵ تا روز انحلال سال ۶۳ مرتکب شده باندازهٔ زیاد است که نمیتوان در این جزوه مختصر بتفصیل درباره آن سخن گفت . البته ما قصد آن را نداریم که کلیه اعمال و رفتار اعضاء و هواداران شورای اتفاق را تخطئه کنیم چه آنکه بسیاری از هواداران آن در داخل و خارج افغانستان افرادی مستضعف و ناآگاه بوده ودر اثر استضعاف فکری و محرومیت‌های مادی وفرهنگی بدام آن گرفتار شدند . بیقین بسیاری از مهاجرین مظلوم افغانی که تصور میکرده‌اند زیر پوشش شورای اتفاق میتوان با دشمن اصلی مردم افغانستان یعنی شوروی اشغالگر ، مبارزه نمود ،اکنون

— ۲۸ —

که به اسرار پشت‌پرده آن آگاه میشوند ، دندان ندامت بلب‌گزیده و برگذشته خود افسوس میخورند . حتی‌بسیاری از روحانیون معظم افغانستان که امروز در صف مبارزات ضد مارکسیستی پیشقدم و پیشتاز میباشند زمانی بگمان اینکه شورای اتفاق ، تشکیلات مورد نظر و مطلوب‌شان میباشد ، بعضویت‌آن در آمدند ولی بمحض‌اطلاع از نیرنگ‌بازی سران شورا و توطئه‌گریهای خطوط نفوذی ونامرئی بلافاصله از آن خارج شده و کفاره گناهان خویش‌را پرداخته‌اند .

اگر از عملکرد شنیع شورای اتفاق در این جزوه نکوهش و انتقاد میشود ، مقصود افشای کسانی است که آگاهانه پا بمنجلاب کثیف آن نهاده و یا ناآگاهانه بعضویت آن در آمده ولی هم چنان بر حقانیت و اصالت آن پافشاری مینمایند .

در عین حال هنگامیکه از عملکرد شورای اتفاق و فجایع آن در راستای جنبش اسلامی افغانستان ، سخن میگوئیم قصد آن را نداریم که کلیه مخالفین شورا را صددرصد مطلق بپنداریم . زیرا گروهها و جریانات اصیل مردمی و اسلامی که درسنگر ضدیت با شورا حماسه‌ها آفریدند ، بدون لغزش و اشتباه نبوده و نیستند . . .

واکنون نگاهی اجمالی به عملکرد ای اتفاق طبق اسناد ومدارکی که تاکنون بدست ما رسیده است :

الف ـ آتش افروزی در جنگهای داخلی .

جنگهای داخلی در جنبش اسلامی مردم افغانستان یک پدیده رایجی است که گوش هر مجاهد و مهاجر افغانی باهنگ آن آشنا میباشد جنگهای مزبور نه ماهیت مذهبی دارد و نه ماهیت نژادی اصولا" برادران شیعه با اهل سنت و یا برادران پشتوئی و هزاره‌ای خصومت و جنگ برنامه‌ریزی شده‌ای نداشته‌اند . هرچند در مقاطع گوناگونی بتحریک بیگانگان ، کشمکش و مبارزه بین آنان درمیگرفته است ولی نمیتوان واژه جنگهای داخلی را برآن اتلاق نمود . مؤسس و بنیانگذار جنگهای داخلی ، شورای اتفاق بوده است و آتش افروزی جنگهای مزبور نیز یکی از ره‌آوردهای آن بشمار میرود . البته براهل بصیرت پوشیده نیست که شورای اتفاق چنان قدرت و جربزه جنگ افروزی نداشته و ندارد ولی جریانات سازمان یافته و منحرفی چون جبهه ملی پدروطن ، شعله جاوید ، تنظیم نسل نوهزاره و ... که یکی از اهداف اصلی نفوذ دادن عناصرشان بدرون گروه‌های اسلامی ، برافروختن جنگهای داخلی بوده است . درسایر گروهها شانس کمتری داشته ولی در عمق شورای اتفاق با توفیقات روزمره وموفقیتهای چشمگیری مواجه بوده وهستند و آنان زیرلوای ندانم کاریها و حماقت های آقای بهشتی هزاران نفر زن و مرد وکودک بیگناه را بکشتن داده و یا آواره ساخته‌اند .

انگیزه‌های آتش افروزی علاوه بر القائات جریانات نفوذی ، چندچیز میتواند باشد :

یکی روح " خودبزرگ بینی " و " خودمطلق نگری " در سران و سردمداران شورای اتفاق بود که آنان را ازخود بیخود ساخته و دیوانه‌وار در راه قلع‌وقمع مخالفین خود پیش میتاختند . این روحیه بغیر از ناتوانی های روانی که بوفور در رهبران تشکیلات بچشم میخورد معلول این جنبه بود که بآنان چنین فهمانده بودند که تنها راه نجات منطقه هزاره‌جات و مردم شیعه و سعادت دنیا وآخرت ملت ، حاکمیت شورای اتفاق میباشد و چنانچه با این

تشکیلات کسی مخالفت کند ، به سرنوشت سیاسی - اجتماعی مردم مناطق مرکزی خیانت کرده و ضدانقلاب محسوب میگردد . خودبزرگ بینی و خودمطلق نگری معمولا" در انسان هائی رشد میکند که ازجریانات بزرگ تاریخ و جهان وبشریت غافل بوده و خویشتن را در یک سلسله مسایل فرعی و جنبی زندانی ساخته باشند . سران شورا که اکثرا" افراد بی‌اطلاع ازاوضاع و احوال ملل مظلوم جهان و فرازونشیب‌های موجود درروابط بین‌المللی میباشد ، چنین تصور نموده بودند که جریانی قدرتمندتر ، اصیل تر ، فعالتر از شورای اتفاق درجهان اسلام یافت نمیگردد .

آنان در خط مطلق نگری چنان رشد کرده بودند که آقای مهدوی نماینده رسمی آنان درایران در یک سئوال و جواب سیاسی گفته بود : " شیعیان افغانستان هم ازسوی دولت صفویه و هم ازسوی حکومت اسلامی مورد بی‌مهری واقع شده‌اند " و همینکه ازاو پرسیده شد که مگر شما بین دولت صفویه و دولت جمهوری اسلامی تفاوتی قایل نیستید ؟ گفت " ملاک در نظر ما مصالح و منافع شیعه در افغانستان استواز این زاویه تفاوتی بین انقلاب اسلامی و حکومت دودمان صفویه وجود ندارد " ؟؟ !

دیگر اینکه ضعف بینش و برداشت اسلامی آنان از اسلام و قرآن و همچنین فقدان شناخت ایشان از تحولات جهانی و بین‌المللی از آنان انسانی هائی ساخته بود ، متعصب ، کج فهم ، مغرور ، تندخو و ...

آنان که اکثرا" سابقه مبارزاتی شان به عضویت درشورای اتفاق منتهی میگردد ، وهیچگونه سابقه مطالعاتی یا مبارزاتی یا ارتباطات در هجرت‌ها ، تبعیدگاهها نداشته‌اند ، آیات و روایات وارده در امور اجتماعی - سیاسی - اقتصادی و ... را بنحو دلخواه و هماهنگ با روند فکری شورای اتفاق تفسیر کرده و بمخیله مبارکشان خطور نکرده که بتوان آیات و روایات مزبور را بهتر ، دقیقتر ، حکیمانه‌تر تفسیر و تحلیل نمود .

اکثریت قریب باتفاق آنان با الهام از مایه‌های اعتقادی خویش در امر رهبری اسلامی که ولایت فقیه بروایت امام امت فرسنگ‌ها فاصله دارد و بهمین جهت هنوز برتقلید از دیگران اصرار میورزند ، اصلا" با مقوله دخالت روحانیون در سیاست ، مبارزه ، جنگهای مسلحانه و درگیر شدن با استکبار ، مخالفت کلی داشته و دارند آنان براساس سفاهت مذهبی خاصی که از آن برخوردارند ، شورای اتفاق را یک حکومت شرعی و مفترض الطاعه برای شیعیان معرفی میکردند که مخالف باآن مرتد ، کافر ، مهدورالدم ، ناپاک و ... تلقی میشد

آقای بهشتی که خود را همطراز امام امت و فرشته نجات مردم مظلوم شیعه افغانستان میداند براساس خود مطلق بینی و خودمحوری بخویشتن حق میداد از موضع ولایت مطلقه

و فرماندهی کل قوا حتی شخصیت های ارزنده‌ای چون آقای صادقی نیلی و محمداکبری که توصیف مختصرشان گذشت را بنام مفسدفی الارض در بیانیه‌ها و خطابه‌های رسمی و حکومتی عنوان کند در یک اعلامیه ایکه بنام رهبر انقلاب حضرت آیه‌الله بهشتی صادر شده چنین آمده است : " برهر فرد مسلمان لازم است که این تشکیلات (شورای اتفاق) را از جهت دفاع ازحریم اسلام تقویت نماید " در اعلامیه دیگری که در تاریخ ۶۱/۵/۵ با مضای سید علی بهشتی صادر شده چنین میخوانیم : " صادقی مفسد نیلی دایکندی چپاولگریهای خود

— ۳۰ —

را گاهی عنوان میدهد ...

در بخشی از اعلامیه یاد شده میگوید : " اعضاء جامعه روحانیت مبارز که اکبری خائن و مفسد تشکیل داده ...

درجای دیگر اعلامیه مزبور چنین میخوانیم : " ولی بفضل و مرحمت الهی اکبری مفسد شکست خورده راه فرار را اختیار کرد. تعجب از اینست که این مرد جنایتکار و مفسد در روزنامه‌های ایران عزیز اهمیت داده شده است و ...

یک فقره بلند پروازی بهشتی را میتوان در جمله زیر که در تاریخ ۶۱/۳/۲۱ در یک مصاحبه از ایشان صادرشده ، مشاهده نمود :

مصاحبه کننده میپرسد : کنار رفتن آقایان اکبری ، علامه و ذکی و ... را از شورا چگونه توجیه میکنید ؟ اوبیشرمانه پاسخ میدهد : " از باب تشبیه ضعیف برقوی بهمان علت که شریعتمداری کنار رفت بهمان علت علامه وذکی کنار رفته‌اند اکبری بواسطه ... تفرق نمودن ملت بهسود منفور ملت و از شوری کنار زده شد "

تیپ فکری شورا درباره ولایت فقیه اینست که همه افراد و عناصر روحانی از طلبه مبتدی گرفته تا علمای بزرگ و فقهای عظیم‌الشان دارای حق ولایت و حاکمیت بوده وکسی حق اعتراض بر عملکرد روحانیون ندارد آنان مصداق اتم واکمل این ولایت را درافغانستان درشخصیت آقای بهشتی متبلور میدانند و لذا اوامر و نواهی ایشان را واجب‌الطاعه دانسته ،خروج بر او را خروج برامام عادل بحساب میآورند و ....

مطلق نگری در سران شورا باندازه‌ایست که هرگروه یا فردی که با مبانی خاص آنان که اکثرا " از حوزه علمیه نجف اشرف الهام گرفته‌اند ، عامل سومی که امر رابآنان مشتبه ساخته‌خصلت مردمی نبودن آنانست . تطابق نداشته باشد به التقاطی گری متهم شده و یا از دین ومذهب خارج گشته است . آنان دریک مغالطه رندانه نخست مخالفین خویش

را بالتقاط متهم کرده سپس نتیجه می‌گیرد همانگونه که مرحوم شهید مطهری درایران باالتقاط مبارزه میکرده پس ما درافغانستان در موضع شهید مطهری بوده و مخالفین درموضع مخالفین آن شهید در ایران قرار دارند .

آنان براین اساس در شعارهای مردمی جمله " بهشتی رهبر " را بجای " خمینی رهبر بکار میبرند از همنام بودن سیدعلی بهشتی با مرحوم آیه الله دکترمحمدبهشتی تاکنون سوء استفاده وعوا مفریبی زیاد صورت گرفته است .

ریشه این توهم درحمایت بیدریغ اربابها و خانها و کلان های هرقوم ازجریان شورای اتفاق نهفته است . آقایان سردمدار شورا اعم از روحانی یا خان واژه مردم راتنها برکسانی اتلاق میکنند که بشکلی پیرامون آنان گردآمده اند . وجودجریان خواسین در پاکستان و افغانستان در طیف هواخاهان شورا آنان را باین پندار انداخته که واقعا " شورای اتفاق یک جریان کاملا " مردمی است ازسوی دیگر نباید از این نکته غافل بمانیم کهاکثریت قریب باتفاق مردم شیعه افغانی ، عناصر بیسواد و کم فرهنگ و عقب نگه‌داشته شده‌اند و بر طبق همان اسلام سنتی ، روحانیون ناآگاه که دررکاب خوانین روزگار میگذرانند توانسته‌اند خود رابر مردم ناآگاه و محروم تحمیل ساخته و نوعی حمایت گسترده را برای

خود تدارک ببینند .

ایشان باین مفهوم خود را حامی و هدایتگرمردم و تشکیلات خویش را تنها کیسه آمال و آرزوی ملت تلقی میکنند و درشعارها زیاد باین جمله تمسک می‌نمایند که شورای اتفاق یک تشکیلات مردمی است ولی احزاب و گروههای مبارز هزاره‌جات مردمی نیستند . طبیعی است در جامعه‌ایکه اکثریت مردم مسلمان سنتی بوده و اکثریت قریب باتفاق متنفذین اش خوانین و روحانیون ناآگاه و وابسته باشند و عناصر آگاه و بافضیلت و مبارز دریک اقلیت قرار داشته باشند ، چه معادله وحشتناکی بوجود میآید و مردمی بودن و نبودن به چه روزگاری خواهد افتاد !!

نتیجه اینکه شورای اتفاق باستناد به عوامل سه‌گانه مزبور خویشتن را بعنوان یک قدرت مطلقه می‌انگاشت که مشروعیت یک حکومت موقت اسلامی و مشروعیت مردمی بودن ومشروعیت صلاحیت های منحصر بفرد مبارزاتی باو حق میدهد با هرآهنگی هرچند آهنگ انتقاد در داخل شورا باشد معامله مرتد و ضدمردمی و ... نموده و ... .

آنان با این محاسبات جنون آمیز خود را نماینده مطلق مردم ، نماینده مطلق امام زمان علیه السلام و تشکیلات خود را تنها تشکیلاتی که در عالم هستی میتواند ملت افغانستان را نجات دهد ، میدانستند .

این مشروعیت‌های کاذب چنان حضرات را مست و مخمور قدرت کرده بود که هرگاه مثلا" دریک درگیری با روحانیت مبارز گلاویز میشدند جبهه خود را جبهه امام حسین بن علی در کربلا و جبهه مقابل را جبهه شمر و یزید وانمود میساختند .

با این مقدمات دانستیم جنگ افروزی در جنگهای داخلی برای شورای اتفاق چه فلسفه‌های روانی ، عقیدتی داشته است . چهره‌هائی مانند : حاج نادرالله‌داد و ارباب غریب‌داد در حاشیه شورا بسیار یافت میشدند که با اندک بهانه‌ای حاضر شوند بسر برادران عزیز و ارزنده روحانیون ، گروه‌ها واحزاب اصیل وبا پاسداران جهاد اسلامی یورش برده و آنان را قتل عام نمایند ولی از همه گستاخ تر و بیشرمتر فرماندهی کل قوای شورا جناب سید جگرن است .

مدارک فراوانی در اختیار است که نامبرده (سید حسن‌جنرال) در جنگهای داخلی برضدروحانیت و طرفداران آنان و گروه‌های مبارز و متعهد چنان با شدت و قوت عمل میکرده که درمناطق مفتوحه اموال ملت فقیر و مظلوم را غارت ، اثاثیه بیوت و لوازم زندگی را به یغما برده و دریکی دومورد برای مایوس ساختن رقیبان حتی به نوامیس مردم تجاوز کرده است . این باند تبهکار که خط مشی اصلی را جواسیس غرب گرفته بودند ، برای هیچ موجودی که در برابر هواهای نفسانی آنان کمر خم نکند ، کمترین ارزشی را قائل نیستند . اینها دنباله‌رو همان فرانسویان وحشی و متجاوز هستند که درالجزایر آنهمه جنایت را مرتکب شد و ادامه دهندگان سیاست‌هائی میباشد که در لائوس ، کامبوج ، ویتنام و ... قتل عام ، تجاوز ، آتش‌زدن و سوزانیدن مردم جزو کارهای عادی وروزمره‌شان بشمار میرفت . ما اگر بخواهیم کلیه اسناد و مدارک وشواهد جنگ افروزیها ، اهانت‌ها ، تحریکات شورای

۱۸- برادر سیدسجادی از لعل

۱۹- حجةالاسلام‌شیخ صابری از لعل

۲۰- برادرآقای شیرحسین اخلاقی از لعل

۲۱- برادرآقای تقدسی از کورگه

۲۲- برادرآقای مهدوی مدخانه از شهرستان .

۲۳- برادرآقای ناصرشیخعلی

۲۴- حجةالاسلام آقای شیخ جمعه‌جوادی

۲۵- برادرآقای فاضلی از بندر

۳۰- حجةالاسلام‌شیخ حسین محقق ازیکاولنگ

۳۱- حجةالاسلام‌شیخ محمدرضا مقدسی ازیکاولنگ

۳۲- حجةالاسلام بصیری از دوآب

۳۳- حجةالاسلام شیخ علی جمعه‌احسانی از تهران

۳۴- آقای شیخ رجب جلالی از تهران

۳۵- حجةالاسلام‌شیخ محمدواعظی از ورث

۳۶- حجةالاسلام شیخ علی علامه از ورث (تحت‌نظر)

۳۷- حجةالاسلام شیخ ذکی از ورث (تحت‌نظر)

۲۶ـ آقای محمودی ازپاسداران جهاد اسلامی
۲۷ـ آقای منتظری ازپاسداران جهاد اسلامی
۲۸ـ حجه‌الاسلام صالحی از یکاولنگ
۲۹ـ حجه‌الاسلام شیخ ملیک از یکاولنگ
۳۸ـ حجه‌الاسلام شیخ عبدالله از ورث
۳۹ـ حجه‌الاسلام عالمی از سمت شمال
۴۰ـ برادراکبرپادیزی از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران

ب ـ مسایل فرهنگی و تبلیغی :

اصولا" شورای اتفاق در اکثر موضع گیریها ، برخوردهای سیاسی و فرهنگی و عملکردهای گوناگونش دو چهره متفاوت داشته است . ما قصد آن را نداریم که واژه نفاق ومنافق را بر تشکیلات شورا اطلاق کنیم ولی آنچه مسلم و مشهود بوده اینکه سران و نمایندگان شورا دارای چهره‌ها و ماسکهای مختلفی بوده و هستند و البته این پدیده معلول جریان گسترده نفوذیهای چپ و راست در پیکره این تشکیلات بوده است . ازباب نمونه : آنان در نامه‌ها و طومارهائیکه به علما و شخصیت‌ها و مقاومت سیاسی ایران ارسال میکردند پیوسته دم از تقلید امام زده و مدعی میشدند که ما در محافل علمی و حزبی خود رساله‌تحریرالوسیله را تدریس می‌کنیم . آنان ازمواضع امام خمینی و اهداف انقلاب اسلامی ستایش میکردند و ... اما در گردهمائی ها باخوانین و رجال سیاسی پاکستان و با درنشستهای خصوصی با سران تنظیم نسل نوهزاره و حتی دربرخی سخنرانیهای خویش تنها چیزیکه مطرح نبود تقلید ازامام و تدریس تحریرالوسیله بود آنان در خفاء مواضع انقلاب اسلامی را بمسخره میگرفته مثلا" اینکه آمریکا شیطان بزرگ است و با سیاست نه شرقی نه غربی انقلاب را به عنوان سیاست‌های افراطی انتقاد میکردند . .

از یکسو در ایران چنین وانمود میساختند که ما درافغانستان نیروهای اسلامی را تقویت و امداد کرده و بامنافقین و مزدوران مبارزه می‌کنیم ولی عملا" همانطور که در لیست زندانیان شورا مشاهده گردید اکثر کسانیکه توسط این تشکیلات معیوب و مخدوش یا به شهادت رسیده و یا زندانی گردیده‌اند ، از مومنین متعهد و روحانیون مبارز وانقلابیون سازش‌ناپذیر بوده‌اند .

سران شورا همینکه افرادی از ایران بافغانستان رفته و ازنزدیک به زندانی کردن علماء و مومنین و مبارزین اعتراض می‌نمودند ، در جواب چنین اظهار میداشتند که : اینها که زندانی اند مانند شیخ عزالدین حسینی ها و شریعتمداریها و قطب‌زاده‌ها بوده و ما هر

کس که با امام خمینی کوچکترین اهانتی کند او را دستگیر و زندانی میکنیم ... اما واقعیت ملموسی که همه برادران و خواهران افغانی با همه وجود آن را درک کرده بودند این بود که زندانیان شورای اتفاق کسانی هستند که عمری را در راه خدا و مردم به تبلیغ وارشاد مردم و مبارزه با فحشاء مشغول بوده و گناهشان تنها این بوده که با استبداد مطلقه شورای اتفاق بمخالفت برخاسته تسلیم افکار و اندیشه‌های آقای بهشتی نمیشدند.

کمیسیون فرهنگی شورای اتفاق دو چهره داشت یکی چهره اسلامی خالص که در اکثر اعلامیه‌ها و بیانه‌ها، با تمسک جستن بآیات قرآنی وروایات وارده از ائمه اطهار علیهم‌السلام و اشک تمساح ریختن برای اسلام و قرآن ازتشکیلات شورای اتفاق چنان سیمائی را نشان میداد که گویا تنها سازمان نیرومند اسلامی قرن چهاردهم هجری است. ولی نظر به قدرت و فعالیت مجاهدین خلق و مائوئیست‌ها درعمق کمیسیون فرهنگی، عملکرد تبلیغاتی و فرهنگی این شورا عبارت بود از:

۱- تربیت قشری نسل جوان مسلمان و جلوگیری ازعمیق تر شدن بعد ایدئولوژیک مردم. قبلاً" اشاره شد که در اثر سلطه حکومتهای نالایق و متعصب ملت افغانستان بخصوص مردم شیعه دچار یکنوع عقب ماندگی فاحشی شده بودند. شورای اتفاق که بر زمینه جهل و تعصب و عقب ماندگی مردم پایه‌گذاری شده بود، اجازه نمیداد که مردم شیعه و بویژه نسل جوان و تشنه مسایل ایدئولوژی اسلامی، از رشد فکری و سیاسی و عمق عقیدتی برخوردار گردند واین دو علت داشت یکی اینکه شورا میدانست که باآگاه شدن مردم از افکار واندیشه‌های ناب مرحوم آیهالـشهید مطهری و مرحوم دکتر علی شریعتی زمینه وجود شورا درذهنیت مردم، منهدم میشود دیگر اینکه عناصر نفوذی چپگرا میدانستند درشرایط بیسوادی وعقب ماندگی دینی و سیاسی مردم آنان بهتر خواهند توانست، اندیشه‌های قرون وسطائی مارکس و مارکسیسم و مائوئیسم را تبلیغ و ترویج نمایند.

از سوی دیگر نباید غافل باشیم که ضمانت بقاء و استمرار پدیده خان بازی در بافت افغانستان و منطقه هزارجات هما‌نا دور بودن مردم از ایدئولوژی اسلامی اندیشه‌های انقلابی اسلام سطحی فکردن نسل جوان است و چگونه شورای اتفاق که بیش از ۵۰ درصد آن در قبضه خوانین مفتخوار و عیاش و مزدور است اجازه و جرات دارد، اندیشه‌های ناب وخالص اسلامی و انقلابی را در جامعه گسترش دهد ؟!

۲- عوامفریبی در تبلیغ دین حنیف اسلام و سوء استفاده از جهل عمومی برای تثبیت ارکان فکری شورای اتفاق جریان امر باینقرار است که در اکثر جوامع اسلامی نوعی فاصله فکری بین طبقه جوان تحصیلکرده و طبقه بزرگسالان و پیرمردان بچشم میخورد. در جامعه اسلامی

افغانستان نیز این فاصله‌های فکری وجود دارد. نسل جوان و مخصوصا "طبقه تحصیلکرده بدلیل برخورداری از نشاط جسمی و روحی و توانمندیهای اجتماعی و تولیدی گرایش‌های تندی به فراگیری علوم و اندیشه‌های جدید و آشنائی با افق های نوین جامعه و جهان دارد. در افغانستان، سران و سردمداران شورای اتفاق که درحقیقت نماینده نسل کهنسال اجتماعی است و بلحاظ منافع مادی و اقتصادی پاسدار طبقه سیاه کدخداها وخوانین

- ۳۴ -

بشمار میرود، چاره‌ای جز مقاومت در برابر گرایشهای نسل جوان ندارد. آنان جوانان تشنه و شیفته انقلاب اسلامی را با تازه‌ترین اسلوب‌های عوامفریبی به همان تفکرات و اندیشه‌های پوسیده طبقاتی دعوت میکردند که بستر اصلی رشد تضادهای طبقاتی جامعه است. آنان حتی از رودر رو قراردادن پدر و فرزند و تشدید اختلافات و کشمکش‌های موجود در خانواده‌ها، دریغ نکرده و جوانان مشتاق آگاهی و بیداری را به تهمت های گوناگون، متهم میساختند. البته این شگرد شیطانی، دام مناسبی بود برای کمونیست‌ها و مائوئیستها که باستناد برخوردهای ناجور سران شورا آنان را باسلام و انقلاب اسلامی بدبین ساخته و درمیان آن نسل عظیم عضوگیری و سربازگیری نمایند.

عوامفریبی مبلغین شورا نه تنها در صحنه تبلیغات اسلامی زیان بارترین لطمه‌ها را به نسل روبرشد و جوان هزاره‌جات زده بلکه در پهنه مبارزات سیاسی نیز تمسک بروشهای عوامفریبانه یکی از اصول استراتژیک شورا بشمار میرود. آنان با یدک کشیدن واژه‌روحانیت و مردمی بودن (که فلسفه آن را قبلا" یادآورشده‌ایم) در انظار جامعه بخصوص درخارج از افغانستان که معمولا" راه تحقیق و بررسی روی لاف و گزاف هایشان بسته است، خود را یک جریان صددرصد مردمی طرفدار جامعه روحانیت و خط امام قلمداد میکردند. آنان سایر نیروهای متعهد در صحنه را مانند روحانیت مبارز و گروه‌ها و سازمانهای اصیل و متدین را به تهمت‌هائی چون، ضد مردمی، ضد روحانیت، التقاطی، روشنفکر،... متهم میساختند یکی از چهره‌های عوامفریبانه شورا در برخوردهای سیاسی این بود که بگمان خود هرکس یا هرنیروئی را که میخواستند از صحنه منزوی گردانند چنین گفتند که سازمان نصر افغانستان (این سازمان یکی ازدشمنان سرسخت شورای اتفاق از روز اول تاکنون بوده است) چون کلمه نصر در نام سازمان وجود دارد، اینها نصرانی هستند و هرکس با شورای اتفاق بمخالفت برخیزد او را نیز عضو سازمان نصر و مرتبط با نصرانیت وانمود میساختند (خواننده توجه دارد که کلمه نصر یک واژه قرآنی است: نصرمن الله و فتح قریب) آنان با اینگونه عوامفریبی ها با مخالفین خودبرخورد میکرده‌اند.

قاعدا" خوانندگان از این گونه برخوردهای عامیانه بیاد داستان معروفی خواهند افتاد که یک دانشمند دلسوز در یکی از روستاها، به‌روشنگری افکار مردم مشغول بوده است وبا این عمل منافع یک حقه‌باز عوامفریب را بخطر انداخته بود آن آدم فریبکار که میخواست دانشمند را در انظار عمومی ساقط گرداند، جلسه‌ای ترتیب داد و درحضور مردم بیسواد از دانشمند سئوال کرد ماهیت مار این حیوان خطرناک را تشریح کن. او درجواب از نظر علم روز آنچه میدانست گفت سپس آن آدم فریبکار روی تخته سیاه شکل یک مار را ترسیم کرد و از مردم پرسید بنظر شما مار اینست که من ترسیم کرده‌ام یا آنست که او میگوید. بدیهی است که در انظار مردم بیسواد مار عبارتست از همان شکلی که او روی تخته سیاه کشیده بود بدینوسیله این آدم حقه‌باز فریبکار، رقیب دانشمند و متفکر خود را از صحنه خارج کرد.

اکنون لازم میدانیم برای افشای این دروغ آشکار شورای اتفاق که روحانیت را در جبهه خود معرفی میکرد و مخالفین اش را ضدروحانی و ضداسلام قلمداد مینمود. لیست علمای اعلام و حجج اسلام و طلاب و فضلائی که از زمان داود با بنظرف مروج ؤ مبلغ خط امام وطرفدار یک مبارزه جدی با استبداد و استعمار بوده‌اند را ارائه دهیم تا خوانندگان دریابند در جبهه مقابل شورای اتفاق چه نیروهائی ارزنده و نستوهی حرکت میکرده‌اند.

قبلا" ازدو نفر از روحانیون مبارز بنامهای حجةالاسلام صادقی نیلی و محمداکبری نام بردیم و اکنون بذکر نام دیگران می‌پردازیم که زندگی سیاسی و اجتماعی شان از خدمت و ایثار و مبارزه و شهادت مشحون است:

لیست روحانیون مبارز و متعهده افغانستان

۱- حجةالاسلام آقای خلوصی	ازغزنی	۲۷- حجةالاسلام آقای عرفانی	ازبکاولنگ
۲- حجةالاسلام آقای فکری	ازغزنی	۲۸- حجةالاسلام‌شیخ رضا مقدسی	ازبکاولنگ
۳- حجةالاسلام آقای فکرت	ازغزنی	۲۹- حجةالاسلام‌شیخ محمدی	ازبکاولنگ
۴- حجةالاسلام آقای زاهدی	ازغزنی	۳۰- حجةالاسلام آقای رضوانی	ازدایکندی
۵- حجةالاسلام آقای حکیمی	ازغزنی	۳۱- حجةالاسلام‌شیخ حسین دانش	ازدایکندی
۶- حجةالاسلام آقای صالحی	ازغزنی	۳۲- حجةالاسلام‌شیخ حسین ناطقی	ازدایکندی
۷- حجةالاسلام آقای افتخاری	ازجاغور	۳۳- حجةالاسلام آقای شفق	ازکابل
۸- حجةالاسلام آقای اخلاقی	ازجاغور	۳۴- حجةالاسلام غلامحسین موسوی	ازکابل
۹- حجةالاسلام آقای رضائی	ازجاغور	۳۵- حجةالاسلام سیدروح‌الله	ازبلخاب
۱۰- حجةالاسلام آقای عاقلی	ازجاغور	۳۶- حجةالاسلام آقای عادلی	ازبلخاب
۱۱- حجةالاسلام آقای محقق	ازجاغور	۳۷- حجةالاسلام‌شیخ نبی محقق	ازبلخاب
۱۲- حجةالاسلام آقای ذکی	ازجاغور	۳۸- حجةالاسلام‌شیخ دولت رفیعی	ازپلخمری
۱۳- حجةالاسلام آقای احمدزاده	ازجاغور	۳۹- حجةالاسلام‌سید محمدشریفی	ازپلخمری
۱۴- حجةالاسلام آقای عبدالعلی‌مزاری ازمزارشریف		۴۰- حجةالاسلام حاجی محمدمحقق	ازچهرکنت

۱۵- حجه الاسلام آقای سجادی از مزار شریف ۴۱- حجه الاسلام شیخ کاظم جعفری از دره صوف

۱۶- حجه الاسلام آقای حسینی از مزار شریف ۴۲- حجه الاسلام شیخ احمدی از دره صوف

۱۷- حجه الاسلام آقای ضا منعلی محقق از بهسود ۴۳- حجه الاسلام شیخ بنی احمدی از دره صوف

۱۸- حجه الاسلام آقای تقدسی از بهسود ۴۴- حجه الاسلام شیخ حسینعلی شریعتی از دره صوف

۱۹- حجه الاسلام آقای سیف واعظی از بهسود ۴۵- حجه الاسلام شیخ محمدعلیشاه از دره صوف

۲۰- حجه الاسلام آقای مشفق از بهسود ۴۶- حجه الاسلام شیخ حسین حسینی از دره صوف

۲۱- حجه الاسلام آقای ابراهیمی از بهسود ۴۷- حجه الاسلام شیخ موحدی از شهرستان

۲۲- حجه الاسلام آقای محمدابراهیم محقق بهسود ۴۸- حجه الاسلام شیخ سرور صادقی از شهرستان

۲۲- حجه الاسلام آقای میرحسین صادقی از ترکمن ۴۹- حجه الاسلام شیخ رضائی از سرپل

۲۴- حجه الاسلام آقای محمدی از ترکمن ۵۰- حجه الاسلام شیخ عوض محقق از سرپل

۲۵- حجه الاسلام آقای فاضل از ورث ۵۱- حجه الاسلام شیخ تقوی از اورزگان

۲۶- حجه الاسلام آقای حیدرعلی محقق از ورث ۵۲- حجه الاسلام شیخ غلام‌نبی مهدوی از فوخور

- ۳۶ -

۵۳- حجه الاسلام شیخ صابری از لعل و سرجنگل ۵۶- حجه الاسلام شیخ مصباح از هرات

۵۴- حجه الاسلام شیخ غلامحسین از عبدلگان ۵۷- حجه الاسلام شیخ جبرئیلی از هرات

۵۵- حجه الاسلام شیخ عبدالهادی رضائی از شیخ‌میران ۵۸- حجه الاسلام بلاغی از غزنی

از عموم دانشمندان و روحانیون مبارز افغانی که نامشان بدلیل عدم اطلاع ما درج نشده معذرت خواسته امیدواریم باعث سوء تفاهم نگردد .

۳- ایجاد جو اختناق فکری وفرهنگی نسبت بهرکس که میخواست سخن حقی را بدون درنظرگرفتن مصالح ومفاسد شورای اتفاق بیان کند . آنان درکنار هریک از والی ها ولسوالیها جواسیس و مزدورانی میگمارند تا مبادا جریانی مستقل از شورا در شهرستانها و استانها شکل نگیرد و یا چنانچه والی ها ولسوالیها دارای اندیشه مستقل وضمیری آگاه میبودند، بیرون از خط وربط شورا و برخلاف رهنمودهای آقای بهشتی عملی انجام مندهند کارآگاهان شورا با بینش سطحی و کم عمق که ازخصوصیات آنان است ، بناحق روحانیون سرشناس ومردمی ساده و متدین را بدام زندان و تبعید میانداختند . کوچکترین انتقاد ازریاست شورا جرم نابخشودنی بود که مرتکب آن بایددتها در زندان قرون وسطائی شورا زیرو غل وزنجیر بسر برد .

آنان برای تنبیه افراد متنفذ ومورد اعتماد مردم ، زندانیان را گاهی با بستن زنجیر بپاهایشان به کوه‌ونبد میبردند تا برای گرم کردن‌بخاری آیه‌الله‌بهشتی افغانی (رئیس شوراً) بوته تهیه کنند .

جرم اکثرکسانی که ایمت‌آنان قبلا" اراثه شد این بوده که ازعملکرد خوانین از تجاوزات خانها و مالکها در روستاها از اعمال ناجوانمردانه و ضدانسانی بعضي والی ها شورا ، در سخنرانیها انتقاد کرده بودند و بهمین جرم نابخشودنی درزندان شورا مورد ضرب وشتم و بدگوئی واهانت و تحقیر قرار گرفتند . گویا عوامل نفوذی که درتصمیم گیریهای شورا بی‌اندازه موثر بوده و بخصوص عوامل اطلاعاتی که در قبضه مائوئیست‌ها بوده‌اند ، ازاین طریق خواسته‌اند نفرت و انزجار مردم هزاره‌جات را از دین و دینداری و روحانیت بیش از پیش زیاد کنند .

قبلا" از مطلق نگری شورا در اعمال قدرت سیاسی ـ ظاًا می بحث شد . تشکیلات شورای اتفاق در برخورد با ناراضیان که بیشتر آنان افراد متدین و مستقل مناطق مرکزی بودند ، شیوه‌های دیکتاتوری و استبداد مطلق را بکار میبرده و از این رهگذر زهرچشم مخالفین خود راکه بنام التقاطی ، ضد روحانی و ... نامیده‌میشدند ، میگرفته‌اند .

جالب اینکه خط دهندگان اصلی شورای اتفاق که نفوذیهای خلقی ها ، پرچمی ها ، ستمی ها و تنظیمی ها و بدروطن ها بودند ، برای رد گم کردن و حفظ وحراست‌لانه‌های جاسوسی خویش در درون تشکیلات ، مخالفین شورا را بهمین نامها یعنی خلقی ، پرچمی ، شعله‌ای و .... متهم میساختند این شگرد ظالمانه ازیک ویژگی روانی دربین مردم سرچشمه گرفته‌بود .

مردم هزاره‌جات عموما " از احزاب و سازمانهای خلق و پرچم و شعله و ستم‌ملی و جبهه‌ملی و تنظیم سخت متنفر و بیزارند وچنانچه از وجود عوامل تشکیلات مزبور منطقه خودمطلع

– ۳۷ –

گردند به قلع و قمع آنان خواهند پرداخت . شاهد ونمونه زنده این تنفر را در منطقه جاغوری که چندی پیش مردم با تنظیمی ها گلاویز و آنان را خلع سلاح نمودند ، میتوان دید . بر این اساس ، سازمانها و احزاب یادشده که هرکدام در بخشی از تشکیلات شورای اتفاق جای پائی برای خود داشتند ، برای حفظ و حراست خویش و فریب دادن اذهان عمومی، مخالفین شورا را به خلقی و پرچمی و ... متهم میساختند تا درعین محفوظ نگه داشتن عناصر نفوذی خود در شورای اتفاق ، مردم را از نیروهای اصیل و متدین جامعه دور وبیزار گردانند . در پناه چنین شیوه‌های خطرناک ، استبداد و دیکتاتوری آقای بهشتی باوج خود رسید و مقدمات سرنگونی تاج و تخت او را فراهم آورد .

۴ـ قلب واقعیات موجود و تحریف اذهان عمومی : یکی از طرفندهای فرهنگی شورا این بود که ایادی مرموز و جاسوسهای نفوذی دشمن در شورا که از انزجار عمومی خودشان مطلع بودند ، اندیشه‌های مسموم خود را به روحانیونی بیسواد و ساده‌لوح که شامل اکثر قریب باتفاق شورا بود ، القاء مینمودند و از اینطریق افکار منحرف‌کننده را توسط حلقومهائی ناآگاه از روی منابر ودر میان مساجد به اذهان پاک مردم میفرستادند .

مثلا" هرگاه میخواستند ، مسئله ولایت فقیه که یکی از اصول مسلم انقلاب اسلامی است خدشه‌دار نمائید شبهات و اشکالات بی‌اساس خود را رندانه به برخی افراد مهم و روحانی عضو شوراالقاء میکردند و آنان ناآگاهانه ، اشکالات مزبور را در مجامع خصوصی و عمومی مطرح مینمودند ، از اینطریق ذهنیت عامه مردم که‌در عین بیسوادی ، اشتیاقی عاشقانه به ولایت‌فقیه ومقام رهبری انقلاب اسلامی داشته‌را مخدوش و مشتبه میساختند .

درادامه همین فرآیند شیطانی ، تشکیلات شورای اتفاق ، ازیک چهره ضدانقلاب اسلامی یک سیمای انقلابی و مردمی ساخته وبنیان عوامفریبی که یکی از معادلات داخلی شورا در مناطق مرکزی بود را تثبیت مینمودند . روحانی نمای افغانی بنام خداداد عرفانی یکی از منابع ساواک ایران و خلاف وابسته به سازمان امنیت ایران که دراوائل انقلاب درایران دستگیر و زندانی و خلع لباس شد توسط نمایندگان شورا در ایران با فغانستان برده شد و با پوشیدن لباس مقدس روحانی ، خود را به عضویت شورای اتفاق درآورد و در مجالس و محافل مذهبی شروع کرد به منبر رفتن و اینکه : من در ایران با شورای انقلابی اتفاق که رهبری آن را نیز آیه‌الله‌سیدعلی بهشتی بعهده دارد همکاری میکنم . شیاطین شورای اتفاق با چنین صحنه سازیهائی هم میخواستند درمقابل امواج روبافزایش‌نفوذ جناب‌آقای صادقی نیلی اشکال تراشی کرده وهم اینکه شورای انقلابی اتفاق را درخط وربط شورای انقلاب‌ایران قلمداد نمایند آنان برای رسیدن باهداف‌خویش‌اینگونه از وسایل نامشروع استفاده میکرده‌اند . اما عجب‌که در منطق مارکسیستها و مائوئیستها که فرماندهان واقعی شورا بودند ، این بنز خطرناک که‌هدف‌وسیله را توجیه میکند از قدیم‌الایام ، مورد عمل و استناد بوده است .

ج ـ ارتباطات اجتماعی :

شورای اتفاق بغیر از یکسال اول تاسیس ، قبل ازاینکه آقای صادقی نیلی و اکبری و چند

تن از علمای مبارز برسم اعتراض از آن جدا شوند ، همواره با الهام از طبیعت فرصت طلبانه خود میکوشیده با نیروهای همسوی خود در ایران وپاکستان مرتبط گردد . ارتباطات سیاسی و اجتماعی در منطق سران شورا . پیش از آنکه رابطه ایدئولوژیک ومردمی داشته باشد خاصیت خودنمائی و بلوف زدن وتثبیت پایه‌های لرزان شورا را داشته است .

براین اساس مشاهده می‌کنیم نماینده شورا درپاکستان حاج یونس مهرشورای اتفاق را که تاسیس اش بسال ۵۸ بود بتاریخ ۴۲ تنظیم وپخش نموده است . با اندک دقت در این تاریخ گذاری روشن میشود که سال ۴۲ تاریخ تاسیس شعله‌جاوید است . نماینده شورا با اطلاع ازاین واقعیت تاریخی اینگونه تاریخ تاسیس شورا را منحرف میسازد تا هم به‌سایر احزاب نشان دهد که تشکیلات ما از فلان تاریخ در صحنه سیاسی وارد شده و ازسوی دیگر شورا و شعله جاوید که هماهنگی و همسوئی شان بدلایل گوناگون ثابت‌شده از اینطریق هم بستری و هم آغوشی خویش را برای طیف هوادار شعله‌جاوید باثبات میرساند .

شورای اتفاق درزمینه ارتباطات اجتماعی بزرگترین خیانتی را که به اسلام و تشیع نمود این بود که برای اشباع غرائز سیاسی سران تشکیلات ، موجودیت چند جریان ضد اسلامی وضد مردمی که. برای ملت افغانستان هم چون کابوسی وحشتناک درآمده را عملا" -ونه‌صریحا " برسمیت شناخت .

باندهای تبهکار تنظیم نسل نوهزاره ، اتحادیه‌مجاهدین درکویته ، شعله‌جاوید ، ستم‌ملی پرچم ، حزب‌خلق ، جبهه‌ملی پدروطن از جمله جریاناتی هستند که بدون سرپوشی چون تشکیلات شورای اتفاق جرات عرض‌اندام درمناطق هزاره‌جات را نداشته وندارند .

مردم متدین وسلحشور هزاره‌جات درطول تاریخ با قدرتهای شیطانی غربی وشرقی جنگیده ومی جنگند وهرگز قدرتی خارجی نتوانسته بودایادی وعمال وجواسیس خودرا درمنطقه مرکزی افغانستان اینگونه گستاخانه بمیدان بفرستند .

ولی شورای اتفاق که درانسته رزمندگان نستوه افغانی بنام شورای نفاق معروف است با بیشرمی تمام بصورت یک‌لانه پوشیده وماسک‌ضخیم ، احزاب وجریانات مزبوررا زیرپوشش روحانیت وتشیع بداخل مناطق مرکزی وارد ساخت واین موجودیت های نامشروع توسط خوانین ومالکین ، ایادی وابسته به سازمان ، " سی ، آی ، ا ، " و" سی ، آی ، دی ، " پاکستان وجیره خواران عربستان سعودی ، مصر ، اردن وفرانسه درصحنه ظاهر شده وبه جنایت ودزدی ، جاسوسی ، آدمکشی ، تروروتخریب اشتغال یافته‌اند .

یکی از متحدین سیاسی ـ نظامی شورای اتفاق ، حرکت اسلامی افغانستان است‌که سرپرستی آن راشخصی بنام " آصف محسنی " که خودش راآیه‌الله ومجتهدعلی الاطلاق میداند ، بعهده دارد : مدارک واسناد نشان میدهدکه دراین اواخر روحانیت مبارزومردم آگاه هزاره جات

واحزاب وگروههای اصیل افغانی بمقابله با خودکامگی وجنگ افروزی شورای اتفاق برخاستند. آقای بهشتی با آقای محسنی که دریک مکتب فکری تربیت یافته اندپیمان سیاسی ــ نظامی منعقدساخت.

اکنون ما قصدبررسی جریان حرکت اسلامی راندا ریم ولی چون درقلمرو وارتباطات اجتماعی

ــ ۳۹ ــ

قرارمیدهیم تابدانندرابطه شورای اتفاق با حرکت ازخطوطی عمیق ترنشات میگرفته قبلا" از وابستگی غیرمستقیم جریان شورای اتفاق به سیستم تفکرغرب وبویژه آمریکا مطلع شدیم اکنون می بینیم حرکت اسلامی نیز به قافله شورا ملحق میگردد وممکن است برخی ساده اندیشان تعجب کنند ولی چنانچه به کتاب شماره ۳۰ اسنادلانه جاسوسی آمریکا که توسط دانشجویان پیروخط امام منتشرگشته مراجعه شود خواهیم دیدکه سازمان سیا توصیه میکرده که پول را به حساب حرکت اسلامی افغانستان برهبری آیه الله محسنی واریزنمایند. ازسوی دیگرقهرمان شرکت کننده درکنفرانس طائف کسی جزآقای آصف محسنی نیست وهمه میدانندکه کنفرانس طائف به تمهیدآمریکا تاسیس شده وهدف آن متحدساختن دولتهای با صطلاح اسلامی درمقابل انقلاب اسلامی بود.

درقلمرو ارتباطات، سرکرده نماینده شورای اتفاق وحرکت اسلامی دراتحادیه ایکه طرفداران ظاهرشاه اخیرا" درپاکستان بوجودآوردند، پیدا شد وعکس ها وتماسهایشان درروزنامه های آنکشورمنتشرگردید. هویت ظاهرشاه راهرکس میداند. واتحاد شورای اتفاق وحرکت وچندحزب دیگر با طرفداران ظاهرشاه چه مفهومی میتواندداشته باشد، جزگسترش ونفوذ طیف های وابسته به غرب بمنظورلوث کردن مبارزات مسلحانه مردم دلیرافغانستان وبالاخص به زانودرآوردن مناطق آزادشده هزاره جات.

اخباری که اخیرا" از پاکستان بدست رسیده حکایت دارد که درجلسات طرفداران ظاهرشاه فراری مسئله حکومت موقت مطرح شده وهمینکه نماینده شورا موافقت خودرا با آن اعلام میدارد ظاهرشاه پیغام میفرستدکه چنانچه آقای بهشتی وسیدجگرن با دولت موقت موافق باشند ما حکومت موقت را اعلام کنیم

از سوی دیگرآقای جاوید معاون شیخ آصف درپاکستان تلاش میکند تا از نیروی اسلامی تنظیم نسل نوهزاره وشورا وحرکت یک اتحادیه درست کرده وبا اتحادیه سه گانه متحدشده زمینه اعلام دولت موقت ظاهرشاه راهموارسازند.

فصل آخر: سقوط شورای اتفاق عبرتی فراراه انقلابیون مسلمان افغانستان. قبلا" گفته شدکه شورای اتفاق برزمینه جهل وتعصب ونفاق روئید واز موضع علو واستکبار شروع به کارکردوبدون توجه به واقعیات روشن جامعه اسلامی افغانستان تکامل یافت وبا اعمال شیوه های استبدادی درصحنه ظاهرشد ومیرفت تا یک تفکرقرون وسطائی که بردوش خوانین

ومالکان خونخوار تکیه داشت را بر مردم سلحشور ومومن وفدا کار را تحمیل سازد.
ولی از آنجاکه بفرموده قرآن مجید: "یخربون بیوتهم بایدیهم وایدی المومنین (خانه‌های خویش را بدست خودوبدست مومنان منهدم میسازند) بافت نامتجانس شورای اتفاق وزیربناهای سیاسی وفکری واجتماعی آن ودرگیرمستمر با روحانیت عزیزاسلام وهمدستی اش با منافقین وابسته به شرق وغرب ازهمان روزهای اول پایه‌های این تشکیلات تحمیلی را سست میکرد،ودرحقیقت هرروزکه برعمرشورا میگذشت یکقدم به سقوط نزدیک میشد.
روحانیت متعهدومردم مظلوم مناطق مرکزی تدریجا" بماهیت آن آگاه میشدندوکسانیکه

_ ۴۰ _

درولایات دوردست مانندغزنی قسمت جغتووعلاء الدین وجاغوری وبهسودوترکمن ودایکندی ونیل و... زندگی میکردندازشورا فاصله گرفته واعلام جدائی مینمودند متقابلا" شورا روزبه روز برفشارهای خودمیافزودولی فشارهای اونه تنهاکارسازنبود بلکه بعکس برآگاهی وبیداری مردم کمک میکرد ومخصوصا" پس از آن که جمع کثیری ازبهترین روحانیون پاکبازرا زندانی ساخت برتنفروانزجارملت افزود، منجمله درولایت جاغوری ومرکز آن سنگ ماشه مردم والی شورا رابیرون کردندوخودوالی مستقل ومورد قبول را برولایت گمازدند.
بمرورزمان وبااوج گیری دستگیری روحانیون مخصوصا" درمناطق پنجاب، ورث، یکاولنگ و....وبه صحنه واردشدن گروههای اصیل وانقلابی این انگیزه درعموم مردم شکل میگرفت که باید این لانه جاسوسان شرق وغرب را منهدم ساخت.

ولی سیستم رعب وخفقان که شورا دربرخی مناطق برپا ساخته بودچنان اقشارمردم راازیکدیگر جداساخته بودکه مردم از رنج مشترک خودازشورا بااطلاع نبودند.
خودبهشتی نیز خبرنداشت که مدتهاست بانیروی اندکی که درتپه بالای ورث براشباح حکومت میکنندوحتی مردم ورث که نزدیکترین مردم به او بودنداورا رهاساخته‌اند؛
ولی بالاخره خون دررگها جوشید ولاله‌های سرخ تشیع درصحنه های یک جنگ تحمیلی پرپر شد، آهنگ ها بهم نزدیک شد وآن روز موعودرا نزدیک ساخت تااینکه بالاخره سیدعلی بهشتی از ورث فراروبسمت ناهورمرکز فرماندهی کل قوای شورای درحال سقوط" سیدجگرن " عزیمت نمود.

تپه‌های بالای ورث که چندسال نقطه امید جواسیس شرق وغرب بودفروریخت ومومنان نشسته ومجاهدوخداجوبراستانه دوبدارک سیاه که درآینده به اطلاع مردم خواهدرسیددست انداختند.
اکنون درحالیکه رئیس شورای اتفاق ومشاورونظامی او دربدروآواره درناهوربمحاصره

انقلابیون مسلمان درآمده وشش های آخورا میکشند، دولت پاکستان که بنمایندگی آمریکا سالها صدها تن از بهترین جوانان اسلام را بخاک وخون کشیده شش هزار قبضه اسلحه همراه با شش هزار مین ضدنفر لب مرز آماده وبه خوانین ایکه از مناطق هزاره جات فرار کرده اند توصیه میکندکه اسلحه راگرفته وباز گردند.

بدینسان یک کابوس سیاه ویک مانع بزرگ از سرراه مبارزات اسلامی ملت دلیر افغانستان برداشته شد، تا ببینیم آینده چه خواهد شد؟

((پیشنهادات))

الف ـ به دولت جمهوری اسلامی ایران :

۱ـ همانگونه که حضرت امام خمینی وفقیه عالیقدر مکرراً توصیه فرموده اند باید به مردم محروم وروحانیت مبارزوگروههای اصیل وانقلابی افغانستان ، احترام وعظمت وشخصیت واستقلال بیشتر قایل شد ودرتصمیم گیریهای مربوط به پیشرفت جنبش

ـ ۴۱ ـ

مردم مسلمان آن دیار ، بیش از حمایت وپشتیبانی مادی ومعنوی که درقانون اساسی جمهوری اسلامی ایران نیز تصریح شده ، دستگاههای اجرائی کشورحق دیگری برای خودقائل نبوده واز هرگونه دخالتی که منجر به اصطکاک با خواسته‌های بحق انقلابیون مسلمان افغانستان گرددجداً اجتناب ورزند.

البته مردم محروم ومظلوم وانقلابی آنکشورنسبت به خط امام ومقام رهبری انقلاب ونظارت روحانیت متعهداسلامی به اندازه کافی ارزش واهمیت قایل است.

۲ـ دربرخوردبا مسائل سیاسی انقلاب افغانستان از پیشداوری های ذهنی که با شرایط عینی آنکشور سازگار نیست خودداری شده وکوشش شود هرچه بیشتروواقع بینانه ومنطقی مسائل جنبش اسلامی مردم افغانستان تحلیل وبررسی گردد. برهرفردآگاهی روشن است که بافت اجتماعی ودینی وسیاسی واقتصادی آنکشوروجایگاه عوامل گوناگون فکری مانند فرهنگ روحانیون و... تفاوت کلی با ترکیب همان نیروها در ایران دارد وامکان برخوردمشابه ویا کپیه شده از وضع داخلی جمهوری اسلامی ایران درافغانستان وجودندارد. البته این پیشنهادمنافات با این واقعیت ندارد که مکانیزم یک تحول اجتماعی وانقلاب ضداستکباری درهمه جهان یکسان است ولی بحث برسرتطبیق با شرایط عینی هرجامعه است.

۳ـ چنانچه بخواهیم حمایت از حرکت مردم مسلمان افغانستان را تحت عنوان صدور انقلاب توجیه نمائیم نباید به جبر و زور متوسل شد بلکه می بایست با شرح صدر اسلامی که رسالت هر فرد مسلمانی در هرگونه برخورد اجتماعی است، بگونه‌ای عمل نمائیم که ملت رشید افغانستان عاشق وشیفته انقلاب اسلامی وخط رهبری گردد نه اینکه از یک موضع قدرت بخواهیم یک تفکر واندیشه ای برآنان تحمیل سازیم.

۴ـ دستگاههای اجرائی چنانچه از اعمال تعصبات مذهبی ونژادی برحذر باشند بهتر میتوان حتی مشکلات مرزی واجرائی برادران وخواهران مسلمان افغانی را حل وفصل نمود. نباید در برخوردها چنین انتزاع شودکه ایرانیت بعنوان یک نژاد یا تشیع بعنوان یک مذهب عامل انفصال وجدائی دوملت ایران وافغانستان تلقی گردد. اگر در تنظیم مواضع وبرخوردها این نکته بدقت مراعات نگردد باید مطمئن بود که مجاناً " آب را به آسیاب دشمن خواهیم ریخت.

۵ـ در تبلیغات سعی شود از جنبش مردم مسلمان افغانستان که باعث مهاجرت شرافتمندانه جمعی از برادران وخواهران افغانی به ایران وپاکستان گشته، بعنوان یک مشکل اقتصادی واجتماعی تلقی نگردد. باید چنان در تبلیغات داخلی وبین المللی هوشیار باشیم که گویا تلاقی مهاجرین وانصار یکبار دیگر در حال تکرار شدن است وبهمان شیوه معمول در صدر اول اسلام برهبری پیامبر بزرگوار اسلام ما نیز عمل کنیم. تعبیراً وارگان بجای مهاجرین وسرازیر شدن انبوه کثیری از مردم محروم وستمدیده بسوی کشور را عاملی در جهت افزایش مشکل مسکن، کار، بهداشت ندانیم.

بدیهی است که درمیان مهاجرین عزیز افغانی یک طیف خلافکار ومزدور که توسط سازمانهای

جاسوسی شرق وغرب هدایت میشوند، وجود دارد وتلاش میکنند مقامات اجرائی کشور ما را به برخوردهای تند وخصمانه با مهاجرین افغانی سوق دهند.

۶ـ تعدد مراکز قدرت وتصمیم گیری در ایران باعث نگردد که جریانات پراکنده را در افغانستان تقویت کنیم ومبادا بدون تحقیق هر مدعی انقلابیگری را چنان رشد دهیم که مانعی برسر راه جنبش اسلامی افغانستان پدیدار گردد. تقویتهای قابل توجهایکه درگذشته به شورای اتفاق وحرکت اسلامی در ایران انجام شد، وامروز چهره سیاه ونفرت بار دو گروه مزبور برهمه عیان شده. بهترین درس وآموزش است که دیگر چهره‌های فداکار ومبارز ومتدین که معمولاً" محروم ومحجوب تر از دیگرانند را فدای بلوف ها وخودنمائی های فرصت طلبانه این وآن نکنیم. بهترین راه این است که دولت جمهوری اسلامی تحت هدایت روحانیت مبارز ومتعهد ایران، گروههای شناخته شده وانقلابی را طبق ضوابط پذیرفته شده اسلامی

به وحدت کامل دعوت نماید. وهرگز فراموش نکنیم که انقلاب افغانستان دریک خط بین‌ـ
المللی درردیف مهم ترین نقاط استراتژیک سیاستهای شرق وغرب قرارگفته وتمامع نسبت
به آن واقعا" زیانبار است.

۷ـ درتصمیم گیریهای سرنوشت ساز نسبت به مسایل انقلاب افغانستان که لورفتن
ویا نرفتن اسرار مبارزین مسلمان افغانستان بمنزله مرگ وزندگی برای آنان محسوب میگردد،
مقامات تصمیم گیرنده باید هوشیار بوده وبدانند سرنوشت تصمیم گیریها را به ارگانها
واشخاص ذیصلاح ومطمئن بسپارند تا مبادا بایک سهل انگاری وقصوروبی تفاوتی بخشی
از اسرار مبارزه بدست دشمنان جنبش اسلامی افغانستان وسازمانهای جاسوسی شرق وغرب بیفتد.
باید آگاه باشیم که به احتمال قوی عناصرنفوذی ووابسته به سیاستهای بیگانه همانگونه
که درصددضربه زدن به انقلاب اسلامی درایران بوده وهستند، نسبت بمبارزات آزادیبخش
افغانستان نیز درکمین نشسته‌اندبا این تفاوت که لورفتن برخی اسرار انقلاب درایران
هرچندبسیارگران خواهدبودولی چون یک ملت بزرگ ونیروهای میلیونی از انقلاب حمایت
میکنند، قابل جبران میباشدامادرافغانستان چنانچه ابامی رهبران حقیقی مبارزات ویا
اسرارتشکیلاتی وجریانات مخفی جنبش بدست مزدوران وجواسیس بیفتد گاهی با ضمحلال
حرکت انقلاب واحیانا" به عقب افتادن ده سال پیروزی آنان منتهی خواهدشد.
ازاینرومناسب است دولت جمهوری اسلامی بجای اینکه عامل هماهنگی های اداری درایران را
ملاک تصمیم گیریهای استراتژیک درافغانستان بداند، عامل صلاحیت اشخاص وهوشیاری افراد
تصمیم گیرنده رامعیاربرخوردبامسائل مهم جنبش اسلامی افغانستان تلقی نماید.

ب ـ پیشنهاد به مهاجرین عزیزافغانی درایران:

۱ـ عامل اصلی مهاجرت شما از وطن خویش، جنگ ناخواسته‌ای بودکه اشغالگران روسی
ودولت مزدورمارکسیستی برضد ملت مسلمان افغانستان براه انداخته اندتا شما را ازهویت
وفرهنگ اسلامی دورساختند ومنابع زیرزمینی وارزشهای اجتماعی کشورعزیزتان را به تاراج
برند، لذا شما عزیزان برای مایوس ساختن دشمن وجلوگیری از پیروزی او باید با تماس
گرفتن باروحانیت بزرگوار وعلمای اعلام (علمای سنی وشیعی) رابطه ناگسستنی خویش

- ۴۲ -

را با هویت فرهنگ اسلامی حفظ کرده وبه جهانیان نشان دهیدکه مهاجرت وآوارگی کمترین
ضربه‌ای به هویت دینی وملی شما واردنساخته وهم چنان رشید ومقاوم درصحنه پیکاربا
دشمنان اشغالگرآماده اید.

۲ـ مطمئن باشید که همان دستهای پشت پرده ومرموزیکه ملت افغانستان رابجان
هم انداخته افرادی ناصالح وجاسوس را بدورن جمع شما فرستاده تا چهره اسلامی ومردمی شما
را، درانظارملت مسلمان وبرادرشمادرایران مخدوش سازند. این عناصرنفوذی وخلافکاربا

دست زدن به سرقت، قتل، قاچاق فروشی و... قصد دارند همه مهاجرین را بدنام و منفور سازند برشماست که حساب خودرا از آنان جدا کرده وحتی الامکان از دوستی ونزدیکی با خلافکاران برحذرباشید. بدانید که دولت جمهوری اسلامی ایران وظیفه دارد تا سرحد امکان به مهاجرین افغانی خدمت کند ولی اگرتاکنون نتوانسته انتظارات شما را برآورده سازد یکی عامل جنگ خانمان سوزعراق علیه جمهوری اسلامی موثربوده ودیگر اینکه همان عناصر خرابکار ومتخلف ذهن مقامات را نسبت به مهاجرین از وطن رانده مشوش ساخته اند.

۳- شما باید تصدیق کنید که هر دولتی برای برقراری نظم وآرامش وامنیت عمومی ناچاربه وضع قوانین ومقررات میباشد، بدیهی است که اجرای مقررات عمومی برای شما محدودیت هائی دررفت وآمد، کاروکسب واسکان ومسافرت به وطن بوجود خواهد آورد. طبعاً امکان دارد دراجرای مقررات مزبور شرایط واقعی شما ورنج ومحرومیت وتلخ کامی های شما منظور نگشته باشد ویا برخی مسئولین اجرائی حق شما راکاملاً نشناخته ومراعات ننمایند باید هوشیارباشید که اینها ربطی به اصل انقلاب اسلامی نداشته ونباید قصورها یا تقصیرها رابحساب ملت مسلمان ایران بگذارید.

مطمئن باشیدکه انقلاب اسلامی وملت مسلمان ایران دوست وهوادارشما بوده ودرهرشرایطی از حقوق حقه ملت افغانستان دفاع کرده وخواهدکرد.

۴- هرچند کشورایران از دیدگاه ماوطن شما بشمارمیرود وهیچ تمایزقومی ویا مذهبی درجمهوری اسلامی نسبت به برادران وخواهران افغانی وجودندارد ونباید وجودداشته باشد ولی سعی کنید ملت خویش وخون صدها هزارشهید مسلمان راکه درجبهات جنگ باروسیه اشغالگرریخته شده فراموش نکرده خودرا به آنان متعلق دانسته واز جذب شدن به شرایط رفاهی وزندگی درایران برحذرباشید زیرا ازدیدگاه ماشما نمایندگان ملتی ستمدیده ومظلوم هستید که درشرایط بسیارمصیبت باری، بارسنگین جهان اسلامی رابدوش کشیده وبرای بثمررساندن جنگ آزادیبخش به وجودشما ودستآوردهای مادی ومعنوی شما نیازمبرم دارد.

ج- پیشنهادبه روحانیون متعهدوگروههای اصیل وانقلابی افغانستان:

۱- روحانیت عزیزافغانستان از شیعه وسنی باید متوجه باشندکه رسالت حقیقی آنان درایران، هدایت وراهنمائی مهاجرین بوده وعلاوه برآن وظیفه سازماندهی ورهبری مبارزات رهائی بخش درداخل یکی از مهم ترین مسئولیت آنان بشمارمیرود. همانگونه

که از رهنمودهای پیامبرگونه امام امت شنیده‌اید روحانیت بزرگوار اسلام هرگز نباید رسالت الهی واخلاقی واجتماعی خویش را با مسائل جنبی وجزئی وفرعی که از شئون جامعه روحانیت بدوراست، مخلوط سازید.

ایجاد یک رابطه عقیدتی وفکری با مقام مرجعیت ورهبری انقلاب وحوزه های علمیه درایران وبهره گیری از تجارب انقلاب اسلامی وانتقال دادن آن به جامعه اسلامی افغانستان یکی دیگر از رسالت های شما محسوب میشود.

۲- مراقب باشید درارتباط با گروههای اصیل ومتعهد دچار ذهنیت های تنگ نظرانه وبدبینانه نشده باشرح صدراسلامی همواره هوادار حق باشید. برخی وسوسه های کودکانه مبنی برطرد نیروهای سازمان یافته وتشکیلاتی وجذب نیروهای مردمی که به غلط از فرمایشات حضرت امام برداشت شده است مخالف با شئون اسلام وانقلاب اسلامی است. زیرا اولا " مخالفت شدید مقام رهبری با وجود احزاب سیاسی در ارگانهای نظامی وانتظامی ایران، هیچ ربطی به مسئله گروه‌های مبارزاتی افغانستان یا انقلاب های دیگرندارد.

دراین نکته که هرانقلاب ونهضتی چنانچه بخواهدبا پیروزی قرین باشد باید مردمی بوده وبا توده‌های میلیونی محرومین همسووهماهنگ باشد، جای هیچ گونه شبهه‌ای نیست ولی نباید این واقعیت را جدای ازواقعیت دیگردانست که نیروهای مردمی مخصوصا " درانقلابی همچون جنبش افغانستان که هنوز تا پیروزی مسافت زیادی دارد چنانچه فاقد نظم وسازماندهی وتشکیلات باشند نخواهندتوانست فرشته پیروزی را به آغوش بگیرند.

وجودتشکیلات درجنبش مردم مسلمان افغانستان یک امر حقی است ولی باید مراقب بود که بجای حق گرائی گروه گرائی بربرادران عضوگروهها مستولی سوگردد.

۳- برگروههای اصیل ومتعهد لازم است که هرچه بهتروبیشتر درامرسازماندهی وتشکل نیروها جدیت نشان داده وضوابط پذیرش وگزینش را بگونه‌ای تنظیم نمایندکه حداکثر نیروهای مخلص مردمی بتوانندبعضویت تشکیلات درآمده وبفیض انقلاب مستفیض گردند. چنانچه تشکیلات را وسیله‌ای درخدمت اسلام ومسلمین دانسته واز مطلق شدن حزب و...شدیدا ' جلوگیری کرده تصورنمائیم همه ارزش ها درجمعیت وحزب وسازمان ما خلاصه شده است، دراین صورت خواهیم توانست پیشتاز مبارزات مردمی بوده باشیم وبه وظیفه شرعی وانسانی خود عمل کرده باشیم.

۴- نباید تصورکرد که بین روحانیت مبارز اسلام و احزاب و گروههای اصیل تناقض وتضادی وجود دارد بلکه بعکس چنانچه سازماندهی ونظارت برتشکیلات های انقلابی بعهده روحانیون آگاه ومتعهد درآید ازخطرانحراف های عقیدتی ولغزشهای سیاسی مصون ترخواهد ماند اما درعین حال یک نکته را نباید فراموش سازیم، که نباید روحانیون دراحزاب سیاسی ومبارزاتی حل شوند وشئون روحانی خودرا قربانی امورتشکیلاتی سازند. احزاب هرچه خوبتروصالح ترباشند بالاخره روحانیت ویک عالم اسلامی نباید درتاروپودتشکیلات هضم شود.

دفترحمایت از نهضت اسلامی افغانستان
تهران - مهرماه ۱۳۶۳

تنابی که برای نجات بهشتی انداخته شد، اما او نگرفت!

سیّدمحمدعلی جاوید در خاطرات خود از ملاقات با بهشتی چنین نوشته می‌کند:

پس از ختم مراسم، در اطاق محقر آقای بهشتی به گپ و سخن نشستیم. من نخست از حمایت و نظر نیك حرکت اسلامی نسبت به شورای اتفاق صحبت کرده و از جهاد و مبارزه‌ی آقای بهشتی و از تشکیل یك حکومت شیعی در مناطق شیعه‌نشین، در تاریخ کشور و تشکیل ولایات، ولسوالی‌ها و محکوم کردن نصر و سپاه به تفصیل حرف زده، از ضعف و نارسایی شورا و از نارضایتی اکثر مردم از شورا سخن گفته، بالاخره به موضوع ائتلاف حرکت و شورا تماس گرفتم. تا زمانی که تعریف و تمجید بود، آثار خوشی و رضایت از چهره‌ی مرحوم آیت‌الله بهشتی کاملاً دیده می‌شد. اما وقتی که نارسایی های شورا را بر زبان آوردم چهره اش دژم و خسته گردید.

به آقای بهشتی گفتم: حیف است شورای اتفاق سقوط کند. متأسفانه اثر شکست و تباهی را در شورای اتفاق می‌بینم. فعلاً از نزدیك ناهور غزنی، تا پُل بند شوی پنجاب دایزنگی، همه‌ی پایگاهها و قرارگاه های حکومت شما برچیده شده. سازمان نصر و پاسدارن بر آن خطه‌ی وسیع از سرزمین هزاره‌جات تسلط یافته اند. نارضایتی از شورای اتفاق در بین توده‌های مردم عمومیت یافته و از زندانی شدن علما به فرمان شما احساسات طرفداران شان جریحه دار شده است. اگر اوضاع به همین منوال پیش برود، من یقین دارم که سازمان نصر و سپاه مناطق پنجاب، ورس، یکاولنگ، و لعل و سرجنگل را نیز تصرف خواهند کرد. شما در بین دو کوهی سر به فلك کشیده قرار دارید. خبرها را به شما غلط می‌رسانند. از بیرون از ورس اطلاع ندارید و این‌گونه حکومت کردن محکوم به شکست و زوال است. شما اینك در دو جبهه می‌جنگید. صادقی نیلی از طرف دایکندی و نصر

و سپاه از طرف بهسود با شما درگیرند. جنگ مصرف، نیرو و مهات می‌خواهد. شما می‌دانید که مهدی هاشمی از نصر و سپاه پشتبانی می‌کند. ولی شما هیچ پشتیبان ندارید. من برای بیرون رفت از این معضله، طرحی دارم و آن این است که حرکت اسلامی و شورای اتفاق، رسماً ائتلاف کنند و شما اجازه بدهید، در سراسر این مناطق، ما پایگاه باز کنیم. فائده ی این کار دو چیز است.اول: این‌که نیروهای تحت امر شما قوی می‌شوند چون همه‌ی حرکتی‌ها را تحت امر و فرمان شما قرار داده، مطیع دستورات شما خواهیم ساخت. آنگاه نصر و سپاه جرئت حمله به شما را نخواهند داشت و اگر تعرض و یورش کردند، مشترکاً در برابر آنها می‌جنگیم و جنگ دفاعی از نظر شرع و عرف جایز می‌باشد و هیچ‌گاه آنان بر ما مسلط نخواهند شد. فائده ی دوم ائتلاف ما این است که اگر کسی از شما ناراحت شد به دامن نصر سقوط نمی‌کند. قطعاً به حرکت اسلامی می پیوندد. چون آنها سازمان نصر را یك جریان سالم نمی‌دانند. زمانی که مخالفین شما به حرکت دسترسی نداشته باشند و ناچار شوند، به سازمان نصر می پیوندند. هم‌چنین ناراضی های ما اگر ازحرکت اسلامی بیرون شدند، به شورای اتفاق می پیوندند، نه به سازمان نصر و این به نفع هردو طرف است و مثل معروف است که " ازدهن بریزد به جاغه ". مرحوم آیت‌الله آقای بهشتی در حالیکه آثار نارضایتی از جبینش پدیدار بود به سخنانم با دقت اما به تلخی گوش داد. افزودم که موضوع دیگر، آزاد کردن علمای زندانی است. به نظر من بندی کردن آنها به صلاح نبوده و نیست. آنها از موسسین شورای اتفاق و متنفذین قوم هستند. شاید برای دلسوزی و اصلاح، انتقاد هایی از شما یا شورا کرده باشند، ولی آنها نصری نیستند. بهتر است ایشان را آزاد نموده، در بین مردم از آن ها اعاده‌ی حیثیت کرده به وظائف شان بگمارید. آقای شیخ محمد حسین ناصری که از قم تا ورس همراه ما بود، نیز مانند من با تفصیل سخن گفت ودر ضمن همه‌ی گفته‌های مرا تأئید کرد.

مرحوم آیت‌الله بهشتی تا آن حد در برابر سازمان نصر حساس شده بود که هر سخن مخالف را ولو از روی نصیحت و خیر خواهی، حرف و سخن نصر می پنداشت، مرا هم از این گمان خویش بر کنار نماند. آنگاه که به گپ زدن آغاز کرد، گفت: گپ‌های تو مثل گپ‌های نصر است. من "نصری داری" زیاد کرده‌ام. فوراً سخن گفتن به شیوه‌ی نصر را می‌فهمم. آنچه گفته شد، همان نظر نصر درباره‌ی شورا بود و بس. البته من نمی‌گویم شما هم نصری هستید. یقیناً شما معاون آقای محسنی و پُخته حرکتی می‌باشدید. ولی تبلیغات زهر آگین نصر حتی به شما هم اثر کرده است. درباره‌ی اظهارات شما چند مطلب را باید گفت:

۱. این‌که شما می گوئید: شورا تضعیف شده و بهسود را از دست داده، در حقیقت این طور

نیست. بلی!اما فعلاً در آن مناطق پایگاه نداریم. ولی عقب نشینی ما برای این بود که این مناطق، آن قدر مهم نبود که جوانان را به کشتن دهیم و مصرف جنگ را بکشیم. قوم دهقان بهسود که بزرگترین قوم می‌باشد، هنوز با ما هستند و پایگاه‌های ما در آن مناطق برقرار است. حال که آقای جنرال، داخل جنگ شده، به زودی شورش نصر و سپاه را سرکوب خواهد کرد. اما طغیان و تمرد صادقی نیلی هم به زودی جلوگیری خواهد شد و من در این رابطه تصمیم جدی گرفته ام.

۲. ائتلاف حرکت اسلامی و شورای اتفاق بسیار خوب است و من راضی هستم. چون آقای شیخ محمد آصف محسنی را خوب می‌شناسم. او مجتهد، متدین، نویسنده، و مجاهد است. ولی تأسیس پایگاه حرکت در مناطق شورا درست نیست و من نمی‌پذیرم. زیرا وقتی شما حزبی ها به جایی حضور پیدا کردید، فوراً به جلب و جذب شروع می‌کنید و این مسئله، همین دوستی که فعلاً داریم را نیز از بین می‌برد و باعث اختلاف و کشمکش بین ما و شما خواهد شد و ممکن است قبل از نصر و پاسدار خود ما به جان یك‌دیگر بلا شویم.

۳. این ملاهایی که شما می‌گوئید آزاد کنم همه شان با سند و مدرك نصر، دستگیر شده اند. من به این‌ها بسیار احسان کرده بودم. به هرکدام شان در مناطق مختلف شورا، وظیفه های کلان داده بودم. ولی این‌ها خیانت کردند و با نصر تماس گرفته، دست به توطئه زدند. مجبور آنان را دستگیر و زندانی ساختیم. اگر آزادشان کنم، نصر تقویت می‌شود. پس باید فعلاً در زندان بمانند.

من فهمیدم که ادامه کلام یا مجلس دیگر، فائده‌ای ندارد. لذا صحبت را تمام و خواستار تعیین یك نفر برای تدوین متن موافقت‌نامه‌ی حرکت اسلامی و شورای اتفاق شدم و گفتم: بهتر است یك معاهده‌ی دوستی و همکاری‌های مشترك بین الجانبین در صورت لزوم، امضا گردد. ایشان به آقای سید احمد حسین احسانی رئیس که معاون آقای بهشتی بود، وظیفه داد. آقای احسانی در جلسه‌ی خود با من از آقای بهشتی سخت نالید و گفت: این آدم از فرماندهی لشکر تا هیزم درگیران آشپزخانه را در انحصار خود گرفته و کسی که یك پشتاره هیزم به شورا می‌آورد، رسید آن را باید شخص آقای بهشتی امضا کند. اگر از روی خیرخواهی درباره‌ی اصلاح شورا حرفی زده شود، فوراً انگ نصر، به آدم چسپانده می‌شود و جایش درزندان است. آقای احسانی نخست تجدید تعهد به حرکت اسلامی کرد. زیرا او از قدمای حرکت بود و سپس یك موافقت‌نامه‌ی نه چندان مطلوب

Jafar Rasouly
29 نوامبر

نکته ی تکراری
مردم هزاره از درگیر شدن با جمهوری اسلامی ایران همواره برحذر باشد.
۱. به نفع شان نیست.
۲.در توان شان نیست.
ما در جامعه ی هزاره نادان کم نداریم. اولین گروه نادان شورای اتفاق اسلامی بود. چند نفر پاسداران انقلاب اسلامی ایران را در طویله خر سید بهشتی زندان کرد. ایران با تقویت سپاه و نصری ها نه تنها شورای اتفاق را برداشت بلکه زنان سران شورای اتفاق را نیز اسیر ساخت. در تاریخ بعد از عبدالرحمن اولین بار زنان هزاره ها اسیر شدند.

محمدیوسف خان می‌نویسد:

«جنگ خانه‌گی هزاره‌ها علت دیگر نیز داشت و آن این بود که هر تشکُّل سیاسی و اجتماعی که در هزاره‌جات (در بین تشیع) بدون دخالت و میل ایران شکل می‌گرفت، ایران به‌شدت عکس‌العمل نشان می‌داد و با او مخالفت می‌کرد (مانند حرکت اسلامی شیخ آصف محسنی) که ایران تا آخر با حرکت مناسبات گرم نداشت و در آخر به‌تشکیل حزب وحدت خوش‌بین بود.»

«شورای اتفاق که واقعاً هزاره‌ها را در یک محوریت جمع کرده بود، در واقع اتحاد و اقتدار هزاره بعد از دوره‌ی سیاه عبدالرّحمن در آن دیده می‌شد، اما ایران بسیار به‌ساده‌گی توسط مزدوران بدون مزد و خائنین خود آن را تخریب کرد که به‌نظر من از تخریب شورا حفظ شورا به‌نفع مردم ما بود نه‌جنگ داخلی و کشتن ده‌ها هزار جوان هزاره؛ چیزی که خود شان بعد از کشتن ده‌ها هزار جوان در سال ۱۳۶۸ با صد زحمت نتوانستند به‌اندازه‌ی تشکیل شورای اتفاق؛ تشکیلی درست کنند، یعنی حزب وحدت هرگز نتوانست قایم مقام شورای اتفاق گردد.»

«برای تطبیق توافق تهران ـ مسکو برنامه طوری ریخته شده بود که در تمام هزاره‌جات هرکی با دولت کارمل یا نیروهای شوروی می‌جنگیدند باید کشته می‌شدند که نمونه‌ی آن کشتن خوانین بود، چون از لحاظ موقف طبقاتی، راه سازش بین حکومت خلقی و خوانین جز جنگ وجود نداشت، بناءاً مزدران ایران در ابتداء به‌کشتن خوانین شروع کردند که نمونه‌ی آن «حاج نادر الله داد ترکمنی» بود. برای گرفتن و کشتن او نامه‌های محمد اکبری، با مهر پایگاه، تاریخ و امضای خودش موجود است که ضمیمه‌ی این نوشته پست خواهم کرد.

«بالاخره ایرانی‌ها واجیرانش بسیارزود قیام مردم هزاره را علیه حکومت خلقی‌ها ونیروهای شوروی متوقف ساختند که توسط مزدران‌ایران عملی شد.»

«این تنها دایکندی نبود که جنگ بازدارنده توسط ایرانی‌ها شروع شد، بلکه در سمت شمال هم مرحوم مزاری و استاد محقق علیه خوانین دست به‌اسلحه بردند و آن‌ها را از جنگ علیه خلقی‌ها و شوروی‌ها باز داشتند که چندین تن از خوانین ولایت بلخ را کشتند؛ آقای مزاری و محقق به‌رئیس دین محمدخان چارکنت و سیّدحسین شاه مسرور قوماندانان حرکت اسلامی اخطار داد که به‌ما تسلیم شوید، اما دین محمد خان خواست آن استادان را توهین به‌خود دانست و گفت مدرسه‌ی نانوایی را که شما در آن درس خواندید؛ از وجوهات و ذکات من تمویل می‌شد که شما به‌این حد رسیدید؛ جنگ با شوروی را رها کرده به‌من چشم دوخته‌اید؟

«این سخنان برای مزاری و محقق بسنده نبود و بالای قرارگاه و خانه‌ی دین محمدخان حمله‌ور شدند و چند نفر کشته شدند؛ دین محمدخان نیز در جواب حمله کرد و پدر و برادر آقای مزاری را اسیر گرفت و مانند اسیران خوانین که مُلّاها در دایکندی می‌کشتند؛ تیرباران کردند و آقای مزاری و محقق از ولایت بلخ کاملاً شکست خوردند و کنترول کامل ولایت بلخ (مناطق هزاره‌نیشین) به‌دست دین محمدخان قرار گرفت؛ آقای مزاری و غازی محقق به‌طرف ولسوالی دره‌صوف بالای، ولایت سمنگان فرار کردند.»

«در دره‌صوف بالا یک مُلّای شهرستانی به‌نام جعفری که در سابق برای پیدا کردن مُلّایی مسجد رفته بود تا روزگار بگذراند و در وقت انقلاب، او هم چند نفر تفنگ به‌دوش آماده کرده بود، استاد مزاری با استاد محقق چند روزی آنجا به‌استراحت پرداختند تا خسته‌گی‌های ناشی از شکست رفع شود و بعد با پیش‌درآمدی همان جعفری در منطقه‌ی "نوآمد" بالای خانه‌ی طالب‌خان قریه‌دار حمله کردند و او را غافلگیر کردند؛ به‌گفته‌ی چهل نفر و به‌گفته‌ی دیگر هفتاد نفر او را کشتند و خود طالب خان که معروف به‌طالب قریه‌دار نیز بود؛ زخمی شد و به‌پشت اسپ خود را انداخت و فرار کرد رفت در دره‌ی‌کیان به‌سیّد منصور نادری پناهنده شد.»

«طوری که در بالا یادآور شدم، جنگ داخلی به‌طور منظم یکباره در تمام هزاره‌جات شعله‌ور گردید که مردم ما تنها از دایکندی چیزی به‌یاد دارند و از سمت شمال آگاهی درست ندارند. باز هم یادآور شوم که بر اساس تبانی تهران ـ مسکو؛ جنگ علیه خلقی‌ها و شوروی بسیار با مهارت بالا و به‌ساده‌گی از طرف هزاره‌جات متوقف شد و از سال ۱۳٦۰ به‌بعد تا سقوط حکومت داکتر نجیب، در

هیچ نقطه‌ی هزاره‌نیشین افغانستان حتی یک سنگر دو نفری در مقابل دولت کارمل و نجیب وجود نداشت به‌استثنای حرکت اسلامی شیخ آصف محسنی؛ و یک کندک نظامی هم از طرف کابل بالای هزاره‌جات در طول عمر حکومت کابل فرستاده نشد چون گروه‌های نیابتی شان حضور فعال در هزاره‌جات داشتند و درد سر هم برای کابل نبودند.»

«برعکس: پول از کابل به‌هدایت مستقیم کا جی بی و توسط تعداد انگشت‌شمار از اعضای بلند رتبه‌ی "خاد" به‌هزاره‌جات سرازیر می‌شدند که موجودیت مرمی‌های به‌رنگ سرخ روسی نزد هر بچه‌ی مسلح از یک تا ده صندوق دلیل واضح بر آن است، ورنه گروه‌های درگیر نه کارخانه‌ی مرمی‌سازی داشتند، نه از پاکستان برای شان می‌آمد و نه از ایران به‌جز چند شاژور که با خود می‌آوردند که یک یا دو جنگ را کفایت می‌کرد؛ در حالی‌که در هر جنگ به‌ده‌ها صندوق مرمی مصرف می‌شدند و در طول ۱۴ سال جنگ داخلی چقدر مرمی ضرورت بود که تمام جنگ در هزاره‌جات را کفایت کند؟»

«حالاً نام خود را مجاهدین گذاشتند؛ چیزی که به‌یاد من باقی مانده است این است که هزاره‌ها اصلاً جهاد نکردند و خودشان هم می‌دانند که کشتن یک دیگر جهاد نه، بلکه خیانت است؛ فقط تنها قیام خودجوش مردم در سال ۱۳۵۸ را می‌توان جهاد نامید.»

«پایان سخن محمدیوسف خان»

آقای عبدالعلی مزاری نیز با ادبیات کتاب «شورای اتفاق در داگاه تاریخ» گپ می‌زند. و از تقابل میان دو خط فکریٔ مرجعیت در عالم تشیع خبر می‌دهد:

«در تمام جهان اسلام اعم از شیعه و سنی دو گرایش و دو نوع فکر وجود دارد: عصیان و انقلاب، محافظه‌کاری و سازش. وقتی که انقلاب ایران به‌رهبری یک مرجع پیروز شد این مربوط به‌کدام قشر بود؟

دقیقاً از آن قشری بود که انقلاب می‌گفت...»

«تا زمانی که روس‌ها تصمیم بیرون رفتن از افغانستان را نگرفته بودند، به‌این فکر بودیم که باید در افغانستان خط انقلاب پیروز شود نه خط محافظه‌کاری و سازش، ولی وقتی که این برادران جهادی ما آمدند و در پیشاور نشستند و اعلام کردند که ما برای این‌ها حق‌قایل نیستیم و این‌ها در افغانستان موجودیت ندارند، ما تکان خوردیم.»

«عامل دیگر درگیری، جمود فکری و خصلت ارتجاعی است، که باز هم ناشی از تفکرات غرب بوده که بدبختانه در جوامع اسلامی نفوذ کرده است. حتی در مجامع روحانیت و مراجع تقلید هم نفوذ داشت. در افغانستان که این کشاکش فکری پس از وفات مرحوم حکیم و مطرح شدن مرجعیت امام (خمینی) به‌وجود آمده بود و پیروان امام طرف‌دار مبارزه بودند و طرف‌داران خویی مخالف مبارزه. جناب آقای خویی، زن شاه را در حضور خود، با آن کثافت کاری‌هایش پذیرفت و با او ملاقات کرد. در رابطه با جنگ ایران و عراق سکوت کرد و در واقعه‌ی شهادت بزرگ‌مرد عصر و زمان «شهید آیةالله صدر» همچنان به‌سکوت خود ادامه داد؛ این‌گونه برداشت‌ها باعث گردید تا کشیده‌گی به‌وجود آید. خوانین هم با چسپیدن به‌گروه طرف‌دار آقای خویی، با هماهنگی عوامل دیگر، روزگاری را به‌وجود آوردند که همه‌گان شاهد آن بودیم.» - (مجلهٔ حبل الله)

پاسداران جهاد اسلامی

پاسداران جهاد از لاشهٔ متلاشی شدهٔ «شورای اتفاق» و توسط واحد نهضتها و سیّدمهدی هاشمی به‌وجود آمد. تا آن موقع حدود ۱۰ گروه و سازمان شیعه در شهرهای مشهد و قم به‌وجود آمده بودند که رهبران و افراد آن‌ها عموماً از اشخاص (غالباً طلاب) مناطق تحت قلمرو شورای اتفاق بودند. معنی این گفته آن است که با وجود شورای اتفاق، این گروه‌ها هیچ میدان عمل برای خود در داخل کشور نمی‌یافتند. واحد نهضت‌ها و بعداً ستادی مستقر در وزارت خارجه‌ی ایران، به‌نحوی همه‌ی آن گروه‌ها را تحت پوشش داشت. هرروز سبک و سنگین‌شان می‌کردند، تا کدام یک را محور قرار دهند.

سرانجام، وزارت خارجه‌ی ایران سازمان نصر را برگزید و واحد نهضتها گروه «پاسداران جهاد اسلامی» را اساس گذاشت. از همین‌جا نطفه‌ی تخاصمات بعدی منعقد شد. طبیعی بود که نخستین پیش‌شرط ورود این گروه‌ها به‌قلمرو هزاره‌جات، از هم پاشیدن اتوریته‌ی شورای اتفاق بود. چون شوری به‌هیچ روی آماده‌گی مشارکت دادن آن‌ها در بازی قدرت محلی را نداشت.

در بهار سال ۱۳۶۰ در دفتر شورای اتفاق در کویته بودیم که شیخ حیات‌الله بلاغی غزنوی [عضو هیأت اعزامی شوری] به‌اتفاق دونفر پاسدار ایرانی به‌آن دفتر وارد شدند. چند روزی در آن‌جا اقامت داشتند. بلاغی در آن

موقع به‌دست واحد نهضت‌ها افتاده بود. یک روز سه نفری به‌قندهاری بازار رفتند و پیراهن ـ تمبان افغانی خریدند. بعد از ظهر آن روز دیدم شیخ بلاغی تمبان‌های افغانی آن دونفر ایرانی را بند می‌اندازد. درحالی که خود آن دونفر یک‌بغله لم داده و درحال نوشیدن چای و شُرب سیگار بودند.

بلاغی بند شلوار آنان را تنظیم می‌کرد و با حرارت در مورد چند و چون استفاده از این نوع لباس و نحوه‌ی باز و بسته کردن بند شلوار افغانی توضیح می‌داد... در افغانستان همه می‌دانیم که این یک کار زنانه است!

مشاهده‌ی این صحنه، دود از کله‌ام بلند کرد؛ نتوانستم خودم را کنترل کنم.

باتندی و تغَیُّر به‌شیخ بلاغی گفتم: این چه کاری است که شما می‌کنید؟...

بحث بالا گرفت و بلاغی واقعاً متوجه شده بود که چه کاری انجام می‌دهد؛ لکن منفعلانه به‌کار خود ادامه می‌داد.

حاضرین خَیره، خَیره کردند، بحث را خاتمه دادند.

قبل از آن، در آخرین ماه زمستان ۱۳۵۹ واحد نهضت‌ها عملاً پنج پایگاه نظامی در قلمرو شوری شامل مناطق: جاغوری، نیلی دایکندی، بهسود، بلخاب و حتی در خود وَرَس تأسیس نموده بود که مدتی به‌نام "سپاه" یاد می‌شد. اعضای ارشد آن عبارت بودند از آقایان محمد اکبری، نور احمد تقدسی، علیجان زاهدی، محمد حسین صادقی نیلی، حیات‌الله بلاغی، سیّدمحمد دین خلوصی و ضامن علی محقق. این آقایان در بهار سال ۱۳۶۱ طی نشستی در بهسود، تشکیلات سپاه را اساسی‌تر پایه‌ریزی نموده و آن را به‌هفت زون، به‌ترتیب ذیل ارتقاء دادند:

- پایگاه شماره یک «نبوت» در ولایت غزنی.
- پایگاه شماره دو «عدالت» در ولایت ارزگان.
- پایگاه شماره سه «علی‌بن ابی‌طالب» در ولایات بامیان و غور.
- پایگاه شماره چهار «رسالت» برای ولایات شمال.
- پایگاه شماره پنج «خاتم‌الانبیاء» برای ولایات میدان و پروان.
- پایگاه شماره شش «محمد رسول‌الله» در ولایت لوگر.
- پایگاه شماره هفت «فتح ثامن‌الائمه» برای ولایات فراه، نیمروز و هلمند.

در همان جلسه‌ی بهسود نام «پاسداران جهاد اسلامی افغانستان» برای این تشکیلات برگزیده شد. برگردانی از نام و نشان کامل سپاه پاسداران ایران. و اساس‌نامه‌ی پیچیده (قریب صد ماده) تدوین شد که مفاد برخی مواد آن این است:

- ماده ۳: کیفیت اداره براساس شوری.
- ماده ۴: ارکان تشکیلات : ۱ ـ شورای مرکزی؛ ۲ ـ کنگره؛ ۳ ـ پایگاه مرکزی؛ ۴ ـ پایگاهای فرعی؛ ۵ ـ شورای محلی.
- ماده ۵ : شورای مرکزی تام‌الاختیار.
- ماده ۷ : تعداد اعضای شورای مرکزی از ۹ تا ۱۱ نفر.

برابر با ماده‌ی ۱۴، شاکله‌ی آن چنین تعریف شده است:

الف ـ کمیسیون فرهنگی.
ب ـ کمیسیون سیاسی و اطلاعاتی.
ج ـ کمیسیون امور مالی و تدارکات.
د ـ کمیسیون قضاء.
هـ ـ کمیسیون روابط عمومی.
و ـ کمیسیون نظامی .



در پائیز سال ۱۳۶۱ آقای اکبری به‌ایران دعوت شد و از جانب «واحد نهضت‌ها» مورد اقبال باشکوه قرار گرفت. همزمان با این سفر، مجله‌ی «پیام انقلاب» وابسته به‌سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مقاله‌ی مفصلی اندر وصف آقای اکبری تحت عنوان «حجةالاسلام محمد اکبری مجاهدی خسته‌گی‌ناپذیر» به‌چاپ رسانید. اکبری دوسال در ایران ماند و تعلیم دید.

اکبری در سال ۱۳۶۳ همراه باعده‌ی نیروی آموزش دیده و امکانات نظامی طرف داخل رفت، این در حالی بود چندتن از پاسداران ایرانی به‌اسامی «سردار موسوی»، «اکبر پاریزی»، «اصغرشورابی» و... مانند «شاه بال» مراسم عروسی اورا تا داخل هزا رەجات همراهی کردند و به‌جای شورای اتفاق نشانیدند.

پاسداران جهاد در سال ۱۳۶۴ در قم نشریهٔ بنیاد کردند به‌نام «پیام پاسدار» در سرمقالهٔ نخستین شمارهٔ آن چنین می‌نویسد:

« فلسفه‌ی وجودی این نهادی که «پاسداران جهاداسلامی افغانستان» نام گرفت به‌نحوی که انگیزه‌ی اصلی آن پرکردن خلاء عظیمی بود که در بعد معنوی و مکتبئ انقلاب اسلامی در مناطق مرکزی کاملاً ملموس و محسوس بود، به‌طوری

که شورای ساخته و پرداخته‌ی دست‌های ناپیدا که تقریباً تمام مناطق هزاره‌جات را تحت پوشش خود داشت، بیش‌تر سردمداران صحنه‌گردانان آن یا مائوئیست‌های کهنه‌کار ویا ضابط‌های ماشینی مسکو و یاخان وارباب و اشراف بدسابقه بودند...»

در ادامه می‌گوید: *«دیگر لزوم نمی‌بینیم پیرامون کارنامه، ابعاد و خصوصیات شورای کذائی قلم فرسایی کنیم... فقط همین قدر می‌گوئیم که: شورای... با انحراف از خط اصلی و اسلامی خود، یک وزنه‌ی سنگینی شده بود، اما فقط در دست استکبار جهانی... در همین اوضاع و شرایط حساس، سازمانی و جریانی هم نبود که بتواند، با انحراف او مقابله کند، زیرا که سازمان‌های دیگر یا در همان خط شورا سوق داده شدند و یا به‌حدی محدود و کوچک بودند که در برابر قدرت و و سعت او نمی‌توانست محلی از اعراب داشته باشد.»*

«این بود که «پاسداران جهاد اسلامی» با ایجاد انقلاب در انقلاب از ارزش‌های انقلاب پاسداری کردند و از انحراف او جلوگیری نمودند...»

پاسداران جهاد تا چه اندازه مستقل بودند؟ هیچ! در کتاب «در هزاره‌جات چه گذشت؟» آمده: ... یکی از مسؤلین پایگاه (...) و از اعضای شورای نماینده‌گی در یک جلسه‌ی خصوصی درباره‌ی ساخت «مهر» پایگاه مرکزی مربوطه اظهار ناراحتی کرده، می‌گفت: متأسفانه «مهر» پایگاه را آن‌ها (...) درست کرده و برای ما داده است، لذا اصلش هم پیش خودشان است و معلوم نیست که در آینده چکار می‌کنند؟

در همین موقع یکی از اعضای شورای نمایندگی پاسداران جهاد در یک جلسه‌ی خصوصی درباره‌ی ساخت «مهر» پایگاه مرکزی پاسداران اظهار ناراحتی کرده و می‌گفت: متاسفانه «مهر» پایگاه را آن‌ها (پاسداران ایرانی) درست کرده و برای ماداده‌اند، لذا اصلش شاید پیش خودشان باشد و معلوم نیست که در آینده چکار می‌کند؟ خوب وقتی یک گروه سیاسی اختیا ر درست کردن «مهر» پایگاه خود را ندا شته باشد، آینده‌ی سیاسی آن، چه خواهد بود؟!

همه‌ی پایگاه‌های پاسداران چهاد ازجانب سپاه پاسداران ایران اکمال می‌گردید. این مطلب از چشم ناظران دور نماند:

«تنها منبع کمک کننده‌ی خارجی"پاسداران جهاد" دولت نوپای ایران بود.»(۵)

«گروه رادیکال شیعی که حمایت مالی و معنوی از سپاه پاسداران ایران دریافت می‌کند و در ۱۹۸۳ در هزاره‌جات استقرار یافت... رهبری آن را علمای

جوان تحصیل کرده در ایران به‌عهده دارد که در خط آیة‌الله خمینی و شعار نه شرقی نه غربی حرکت کرده و به‌ایران به‌عنوان یک کشور مدل اسلامی می‌نگرند
«حدود سال ۱۹۸۳ نام جدیدی ظاهر می‌شود: «پاسداران» - به‌نظر می‌رسد که این سازمان مستقیماً به‌تشویق پاسدارن ایران ایجاد شده است.(۶)

القصه، گروه «پاسداران جهاد» قدرت و حوزه‌ی نفوذ وسیعی در قلمرو شورای اتفاق کسب نمود، چنان‌که تقریباً آلترناتیو آن گردید؛ لکن برخلاف «ش. ا. ا. ا.» دارای مرکزیت واحد اداری (شبیهه یک دولت) نشد، تا آخر مانند یک گروه عمل نمود. اصولاً از آن زمان تا کنون جای شورای اتفاق پر نشده است.

در ابتدا روابط پاسداران جهاد و سازمان نصر حسنه بود، هردو علیه شورای اتفاق متحد بودند و باهم مشکل نداشتند؛ پس از ازالهٔ شوری برسر قدرت باهم جنگیدند. جنگ‌های ممتد و فراگیر در هزارهجات که از گشته‌ها پشته‌ها ساخت!

پاسداران جهاد در سال ۱۳۶۸ (هـ ش) متعاقب خروج قوای شوروی از افغانستان به‌پروژه‌ی وزارت خارجه‌ی ایران مبنی بر «وحدت گروه‌های شیعی» پیوست؛ چندی بعد (عملاً) از آن انصراف نمود، زیرا سوء مدیریت و جناح‌بندی‌ها در حزب وحدت چندان شدت گرفته بود که «وحدت» معنای نداشت. در دوران فروپاشی ملی به‌دولت برهان‌الدّین ربانی ملحق شد تا این‌که در واقعه‌ی ۲۳ سنبله ۱۳۷۳ همه‌ی رازها از پرده برون افتاد و سرنوشت همه چیز مشخص شد.

نشان‌های بخش شش:

۱ - رجبعلی جلالی تمرانی در کتاب «چراغی همیشه فروزان» (زندگی‌نامه‌ی احسانی تمرانی، صص ۱۳۱ - ۱۲۶) روابط صادقی و مزاری را این‌گونه گذارش می‌کند:

۲ - متن سخنرانی حجةالاسلام مرتضوی سخنگوی اسبق حزب وحدت اسلامی افغانستان، مندرج در هفته‌نامه‌ی «نجات» شماره ۱۳۷۷ - ۴۳ - قم.

۳ - عصری برای عدالت/ کانون فرهنگی رهبر شهید/ کویته/ شماره ۰۹

۴ - مجله‌ی "پیام انقلاب" ارگان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران/ شماره ۹/ سال اول. و مجله‌ی "پیام پاسدار" ارگان نشراتی پاسداران جهاد اسلامی افغانستان/ شماره ۵ -۱۳۶۷

۵ - اولیویه روآ»: «افغانستان، اسلام و نوگرایی سیاسی» ابوالحسن سروقد مقدم / آستان قدس رضوی / مشهد / ۱۳۶۹ / ص ۲۲۸

۶ - به‌نقل از Afghanestan of ictionary از لودویک دبلیو آدمک، استاد دانشگاه آریزونا.

٧

بەسوی فردا

چشم‌انداز مغشوش

به‌پنداشت "فریدریش هگل" تاریخ همچون رود روان است، تاریخ پیوسته درجهت معرفت و رشد بیش‌تر گام برداشته است. مطالعه‌ی تاریخ نشان می‌دهد که بشریت به‌سوی تعقل و آگاهی بزرگ‌تری درحرکت است. روح جهانی به‌سوی شناختی بیش‌تر و بیش‌تر از خود پیش می‌رود، همانگونه که‌رودها هرچه به‌دریا نزدیک‌تر می‌شوند، پهناورتر می‌گردند

در این بخش به‌معرفی اجمالی و بیان فراز و فرودهای آن گروه‌های کیفی و آزاداندیش می‌پردازیم که هریک به‌نحوی دریافته بودند: «چشم‌ها را باید شُست، طوری دیگر باید دید.» ببینیم رؤیاهای ایشان چطور تعبیر شد و چه کردند.

در برابر آن‌ها دسته‌جاتی گذشته‌گرا و "اسیر زمان و ذهنیت" قرار داشتند که دنیا را از مجرای یک لوله‌ی تنگ و باریک می‌دیدند، درک درست از اوضاع نداشتند، فاقد استعداد نظریه‌پردازی بودند، استخاره را ملاک عمل قرار می‌دادند و پیوسته به‌دور خود می‌چرخیدند. امّا نیروهای کیفی که به‌تعریف دیگری از زمان و زندگی رسیده بودند، در پی ساختارشکنی برآمده و با شعار «بازگشت به‌خویش» خواستار تحول بنیادین در جامعه‌ی افغانی بودند.

سازمان مجاهدین مستضعفین

یک بخش از نیروهای کیفی «سازمان مجاهدین خلق افغانستان» بود که در حقیقت یک گروه نظامی‌گرا محسوب می‌شد. در سال ۱۳۵۸ همزمان با پیدایش سایر گروه‌های تشیع افغانی، در داخل کشور پا به‌عرصه‌ی وجود نهاد (گرچه

خود مدعی سوابق بیش‌تر بود.) به‌سرعت جبهه‌های مستحکم جنگی در ولایات غزنی، میدان، وردک، بامیان و بغلان برپا کرد، با شدت جنون‌آمیز با دولت مرکزی و قوای نظامی اتحادشوروی وارد جنگ شد و از کشته‌ها پشته‌ها ساخت.

از آن‌جا که اعضاء و رهبری آن سازمان متشکل از جوانان {اغلب}تحصیل کرده و پرشور بودند، نسبتاً با اصول فنی آشنایی داشتند. در میادین جنگ موفقیت‌های بزرگ و حیرت‌آور به‌دست می‌آوردند. بعضاً مواد انفجاری را خود می‌ساختند و به‌طور موأثر از آن استفاده می‌کردند. این‌ها مجموعاً باعث شهرت افسانه‌ای آنان دربین مردم عوام گردید. «فرانسیس بیکن» گفته است:

«فضایل کوچک باعث تحسین مردم عوام می‌شود، فضایل متوسط موجب حیرت آنان می‌گردد؛ آن‌ها فضایل عالی را اصلاً درک نمی‌توانند.»

از آن‌جا که انسان‌های وابسته به‌جامعه‌ی بسته فاقد ادراک عقلانی علل و عوامل پدیده‌های پیچیده هستند، بناءاً هرچیزی ناآشنا و غیرعادی به‌سرعت تبدیل به‌افسانه و خرافه می‌گردد و ابهام‌آمیز می‌شود. این گروه نیز با انجام چنان عملیات آکروباتیک نظامی، در اطراف خود هاله‌ی از ابهام به‌وجود آورد و موضوع افسانه‌ها شد. در صورتی که راز قضیه تنها در این نکته نهفته بود که از تشکیلات بالنسبه کارآمد برخوردار بود. افراد آن آموزش‌های لازم را دیده بودند و عزم استوار داشتند. همین نکات باعث می‌شد که آن گروه از دیگر رقبای خود در مقیاس جامعه‌ی افغانی، یک سر و گردن بالاتر نشان دهد. حال آن‌که در قیاس با سازمان‌ها و تشکیلات مدرن موجود در دیگر جوامع، هیچ بود.

از دیگرسو، مشکل بزرگ کار هدف‌مندانه در جامعه‌ی سترونِ چون افغانستان این است که اشخاص و تیپ‌های دیگرگون طلب، یا باید با سرعت و شتاب لازم حرکت نمایند؛ که دراین صورت از جامعه‌ی که گرفتار منجلاب سنت‌ها و قیود مندرس است، منفک می‌شوند [به‌تعبیر خود شان: از خلق‌ها جدا می‌افتند] اگر مورچه‌گام و پا به‌پای آهنگ طبیعی و تاریخئ جامعه‌ی خود حرکت نمایند، به‌اهداف و دورنمای مطلوب خویش نمی‌رسند. اوضاع در همه‌جا همین‌گونه است: کسانی که توانایی ذهنی وعملی دارند؛ از موقعیت مردمی برخوردار نیستند؛ آن‌ها که اعتماد توده‌ها را پشت سر خود دارند، فاقد صلاحیت‌های لازم ذهنی و عملی هستند. مجاهدین خلق نیز از این قاعده مستثنی نشدند. آن‌ها در ابتداء خیلی سریع در فضای مغشوش جامعه ظاهر شدند، به‌شهرت رسیدند، به‌افسانه مبدل

شدند، و به‌همان سرعت هم زیر تیغ رفتند. چهره‌ی شاخص این گروه «سیّدموسی علی‌پور» بود که «غفوری» نیز خوانده می‌شد. همان استعدادی که سیّدعسکر در عرصه‌ی ادبی داشت، علی‌پور غفوری در بعد نظامی و سیاسی از آن برخوردار بود. او از معدود افغان‌های بود که در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ در لبنان تعلیمات نظامی دیده بود.


شاه یزدان شناس آغا!

دیگر چهره‌ی سیاسی - نظامی که تأثیر فوق‌العاده مهم در روند مبارزات آن‌ها داشت، «سیّدیزدان‌شناس هاشمی» بود. او متولد خواجه‌عمری غزنی بود و پدرش نیز رتبه‌ی عالی نظامی داشت. هاشمی در سال ۱۳۵۵ از فاکولته‌ی انجنیری فارغ‌التحصیل شد، به‌حیث استاد در دانشگاه «کابل» مشغول تدریس گردید. در بهار سال ۱۳۵۸ (هـ ش) با جمعی از دوستان و شاگردان عازم جبهه‌ی «اونی» شد، در آن‌جا به‌سازماندهی مجاهدین خلق و تقویت استحکامات ایشان پرداخت. نارنجک‌ها و مین‌های اختراع کرد که نام «وثیق» برآن‌ها نهاد. (سیّدهاشم وثیق» یکی دیگر از لیدرهای این سازمان بود که در سال ۱۳۶۱ در رأس عده‌ی در منطقه‌ی بامیان توسط نیروهای شورای اتفاق کمین خورده و به‌قتل رسید.)

جنگ‌های دامنه‌دار با شورای اتفاق

این سازمان در سال‌های ۱۳۶۰ تا ۶۲ با شورای اتفاق درگیری‌های ممتد و خونین داشت. در همان مواقع بود که سیّدابراهیم شاه حسینی، قوماندان قدرتمند حرکت اسلامی در دره‌ی ترکمن با طرح این حیله که قصد میانجی‌گری بین مجاهدین و شوری را دارد، از علی‌پور غفوری دعوت به‌عمل آورد تا نزد او برود و از آن‌جا متفقاً پیش آقای بهشتی بروند تا بین مجاهدین و شوری رفع اختلاف گردد. علی‌پور به‌این نیرنگ سیّدابراهیم شاه اعتماد کرد، نزد او رفت، بلافاصله زندانی شد. سیّدابراهیم شاه هردو دست و هردو پای علی‌پور را به‌زنجیر و زولانه بست و قفل نمود؛ زولانه شبیهه H انگلیسی است که آن میلهٔ وسطی

دست‌ها و پاها را از هم دور نگاه می‌دارد. علی پور با همین ترتیب حدود ۹ ماه در پایگاه سیّدابراهیم شاه نگهداشته شد. بعدها سربازان سیّدابراهیم شاه در این مورد داستان‌های عجیب و غریب نقل کردند که سراسر آکنده از وحشت و شناعت است. متعاقب این جریانات، مجاهدین پایگاهای مستحکم و فعال خود را در مناطق غزنی، بهسود، پنجاب، یکاولنگ، قول‌خویش، سرخ پارسا، دره‌ی ترکمن... تعطیل کرده و تنها در منطقه‌ی «شش‌پل» بامیان تمرکز نمودند.

داستانی را نقل می‌کردند مبنی بر این‌که: در یک مورد، هنگامی که مجاهدین می‌خواستند پایگاه خود در بهسود را تعطیل کنند، ابتداء تمام در و دیوار و کف مقر را ماین گذاری نموده، سپس محل را ترک کردند. آن‌ها روی در و دیوار نوشته بودند: «ما خودمان هم نباشیم، این ساختمان به‌مدت یک هفته با شما جنگ خواهد کرد.» پس از خروج مجاهدین، لشکریان شوری وارد شدند و شروع کردند به‌شکستن قفل‌ها و گشودن درب‌ها... ناگهان از هرطرف انفجارات شروع شد، شمار زیادی از نظامیان شوری به‌هوا رفتند.

در یک مورد من به‌یکی از لیدرهای مجاهدین (سیّدباقر راسخ = فعلاً ساکن کشور ناروی) که در آن موقع سمت نماینده‌گی غیر رسمی مجاهدین در ایران را به‌عهده داشت و در اصفهان زندگی می‌کرد، گفتم:

«شما دارید بامرتجع می‌جنگید، نه‌با ارتجاع! و توضیح دادم که مبارزه با ارتجاع، یک مبارزه‌ی فرهنگی، سیستماتیک و قانونمند است، درحالی که مبارزه با مرتجع، عبارت از درگیری‌های فیزیکی و حاشیه‌ای با اشخاص می‌باشد؛ همان کاری که شما با بهشتی و اکبری می‌کنید به‌جای که مواضع سیاسی ـ آیدیولوژیک و کارکردهای آن‌ها را نقد کنید، به‌ریش و بُروت و صَله و کله‌ی ایشان چنگ می‌زنید و برخوردها را شخصی می‌کنید!»

او صادقانه توضیحاتی داد که معانی‌اش چنین بود: «این مجاهدین نیستند که با شورای اتفاق و پاسداران جهاد می‌جنگند، مجاهدین دارای استراتژی روشنی هستند و خوب می‌دانند که تضاد اصلی شان با کیست. بلکه این اکبری و بهشتی هستند که پیوسته دنبال درگیری با ما هستند. مجاهدین به‌جهت پرهیز از درگیری با آن‌ها، کوه به‌کوه فرار می‌کنند؛ لکن آن‌ها این را دلیل ضعف مجاهدین تلقی نموده و از تعقیب ومخاصمه دست برنمی‌دارند. ما معتقدیم دست واحد نهضت‌ها در کار است. عناصری ازآن‌ها جنگ علیه سازمان‌مجاهدین را رهبری می‌کنند.»

مجاهدین با همان وسایل دست ساختهٔ خود جاده‌ها را تخریب نمود، موانعی از سنگ و صخره در جاده‌ها ایجاد می‌کردند. راکت‌انداز معروف «الجهاد» که از بقایای هلی‌کوپترهای ساقط شده‌ی روسی طراحی و ساخته شده بود، از دیگر ابتکارات هاشمی بود. این نوع راکت‌انداز در جنگ‌ها استفاده‌ی موأثری داد.

هاشمی در سال ۱۳۵۹ ضمن سفری کوتاه به‌ایران و پاکستان بادیگر گروه‌های مجاهدین، از جمله با گروه توحیدی الحدید به‌توافقاتی رسید. درسال ۱۳۶۰ جبهه‌ی «شش‌پل» بامیان را اساس گذاشتند که به‌مدت یک دهه‌ی تمام مرکز اصلی مقاومت در بامیان محسوب می‌گشت. آن‌ها در بامیان یک مرکز آموزش نظامی دایر کردند که اعضای هرگروه می‌توانستند درآن‌جا آموزش ببینند. هاشمی در طول این سال‌ها مسئول آموزش نظامی بود. از هر قوم و طایفه و از هر فرقه و مذهب کارآموز و شاگرد می‌پذیرفت، هرکدام پس از اکمال تعلیمات به‌مراکز خود عودت می‌کردند. آن ها به‌تقلید از گروه‌های چپئ خارجی حتی زنان خودرا نیز آموزش نظامی می‌دادند!

درهمین حول وحوش دفتر «سازمان‌آزادیبخش الحدید» (متشکل از روشنفکران مسلمان منشعب از جمعیت اسلامی) در تهران مسدود شد و تعدادی از افراد آن در شش‌پل بامیان به‌مجاهدین ملحق شدند. مجاهدین دراین پایگاه نماز جماعت برگزار می‌کردند، به‌نوبت یک روز شیعه و یک روز سنی پیش نماز می‌شد.

با پیوستن گروه مجاهدین مستضعفین در سال ۱۳۷۱ به‌پروسه‌ی «حزب وحدت» هاشمی و شماری دیگر از مجاهدین به‌عضویت شورای مرکزی آن حزب درآمدند. هاشمی مسئول کمیته‌ی نظامی و قوماندان عمومی نیروهای نظامی حزب وحدت مقرر گردید، در ماجرای ۲۳ سنبله ۱۳۷۳ علیه جناح اکبری و به‌نفع آقای مزاری عمل نمود... سرانجام، در سانحه‌ی هوایی شامگاه ۳۰ اسد سال ۱۳۷۶ به‌همراه عبدالرّحیم غفورزی صدراعظم دولت ربانی، در معیت تعدادی از وزراء و عبدالحسین مقصودی و سیّدمحمد امین سجادی در میدان هوایی بامیان جان باخت.

مجاهدین مستضعفین اشخاصی در قد و قامت هاشمی و علی‌پور زیاد داشت. جنرال سیّدسرور {که در سال ۱۳۷۶ در بامیان توسط محمد کریم خلیلی به‌قتل رسید} از آن جمله بود. هرچند بعدها مجاهدین منکر عضویت او شد.

خلیلی ادعا کرد سیّدسرور قصد اسقاط او و از رهبری حزب را داشته است. مجاهدین با اتکاء به‌این‌گونه نیروها توانستند بیش از یک دهه در برابر فشارهای

که از ناحیه‌ی روس‌ها و دولت دست نشانده آن‌ها، به‌اضافه‌ی نیروهای ارتجاعی منطقه و گروه‌های رقیب قومی وارد می‌شد، ایستادگی نموده و جبهه‌ی پایدار خود را پابرجا نگهدارند. آن‌ها تنها گروهی بودند که به‌آموزش همه جانبه‌ی زنان، به‌ویژه تسلیح آن‌ها اهتمام می‌دادند.

در عرصه‌ی سیاسی، نام علی‌پور غفوری بیش از همه سر زبان‌ها بود. او را مردم داخل کشور، به‌ویژه اهالی ولایات بامیان و بغلان خوب می‌شناسند. سال‌ها پس از هلاکت او، هنگامی که من در «پلخمری» بودم، مردم درباره‌ی او افسانه‌ها می‌گفتند. از شجاعت و نترسی او، از تشکیلات و سازماندهی او، از نبوغ نظامی او یاد می‌کردند. از تخریب و انفجار قلعه‌ی معروف «غوثک» در آن نواحی به‌عنوان یک شاهکاری نظامی نام می‌بردند. طوری که مردم «پلخمری» می‌گفتند: «دیوار آن قلعه از چنان پهنای برخوردار بوده که موتر جیپ می‌توانسته از روی آن عبور نماید.» آن قلعه در تصرف قوای دولتی بود، سال‌ها مورد حملات گروه‌های جنگجو قرار گرفت؛ امّا هیچ گروه نتوانسته آن را تسخیر نماید؛

تا این‌که گروه مجاهدین خلق به‌فرماندهی علی‌پور، در روز ۲۴ جوزای سال ۱۳۶۷ با استفاده از مواد منفجره‌ی تی.ان.تی آن قلعه را تخریب نموده و به‌تصرف خود در آورده بود. علی پور درحالی که ۴۱ سال داشت، در همین عملیات جان خود را از دست داد.

علی‌پور در سال ۱۳۵۴ از فاکولته‌ی ساینس دانشگاه «کابل» فارغ التحصیل گشته و در سال‌های ۵۷ ـ ۱۳۵۴ در لیسه‌های نادری و غازی دروس ریاضی تدریس کرده بود. در احوالات او گفته می‌شد مبارزه‌ی سیاسی را بسی زودتر آغاز کرده و در سال ۱۳۵۳ وارد فاز مبارزه‌ی مسلحانه شده بود.

در اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ و ۵۰ که دانشگاه کابل عرصه‌ی اصلی فعالیت گروه‌های سیاسی دانشجویی با گرایش‌های متضاد و سه گانه‌ی «خلق و پرچم»، «شعله‌ی جاوید» و «اخوانی‌ها» بوده است. تقریباً می‌توان گفت «گروه مستضعفین» وابسته به‌علی‌پور تنها نماینده‌ی تشکل شیعی بوده که البته در حد کم‌رنگ و ضعیف در حاشیه حضور داشته است.

این گروه طی کم‌تر از یک دهه، بیش از هفت بار نام عوض کرد: «گروه مستضعفین، ۱۳۵۱»، «مجاهدین ملی، ۱۳۵۳»، «جنبش مسلمانان مبارز، اوایل

۱۳۵۸»، «مجاهدین خلق، اواخر ۱۳۵۸»، «عضویت در جبهه‌ی آزادی‌بخش، ۱۳۵۹»، «مجاهدین مستضعفین، ۱۳۶۰»، «سپاه عاشورا، ۱۳۶۱ ـ بامیان»، «عضویت کامل در «حزب وحدت» ۱۳۷۱.»

درهمان اوایل کار این‌فرض گسترده وجود داشت که مجاهدین خلق افغانستان با سازمان همنام خود در ایران یکی هستند. این‌مطلب ابداً صحت نداشت.

سازمان مجاهدین خلق ایران به‌رغم آن دماغی پرباد و زبان درازی که داشت، در مورد وقایع افغانستان گنگ مطلق بود. این موجب حیرت همه‌ی دیگراندیشان افغان می‌شد.

همه از خود می‌پرسیدند: چگونه است که یک سازمان مهم سیاسی نسبت به‌این مسأله‌ی فوق‌العاده بزرگ منطقوی که اهمّیت جهانی نیز یافته، بلانظر است؟

شاید دقیق‌تر آن باشد که گفته شود: «در ابتداء مجاهدین خلق افغانستان در ابعاد تئوریک، میکانیسم عمل، نُرم تشکیلات و شجاعت عملی به‌طور یک جانبه مقلد سازمان مجاهدین خلق ایران بودند.» در آن عصر مکاتب و آیدیولوژی، که مجادلات لفظی جایگاه مهمی داشت، هردو سازمان بیش‌تر عمل‌گرا بودند. از دین و مذهب و فرهنگ و فلسفه به‌مقدار نیاز در وادی عمل، برمی‌داشتند (آب به‌قدر تشنه‌گی) لذا تلقی آیدیولوژیک ایشان فشرده بود. زیاد اهل شرح و تفسیر مفاهیم و دعا و استخاره نبودند. آن‌ها مانند روشنفکران متجدد، یا افراد حوزوی در فکر قیل و قال و کشف و ادراک معانئ حقیقی الفاظ هم نبودند که امروز یک معنی را لحاظ کنند، فردا دوباره برگردند و همان لفظ را ازنو معنی نمایند.

پشتیبان اصلی علی‌پور شیخ محمد منتظری ـ فرزند ارشد آیةالله حسینعلی منتظری بود. سابقه‌ی آشنایی آن دو به‌سال‌های ۵۲ ـ ۱۳۵۱ برمی‌گشت که منتظری در آن مواقع در «کابل» به‌سر می‌برده است. منتظری در گذارش جامع و مشروحی که از کابل برای آیةالله خمینی ـ در نجف ـ می‌فرستد، شرح مفصلی از جزئیات زندگی افغان‌ها و نیروهای سیاسی موجوده در آن سامان نوشته و ضمن آن علی‌پور غفوری را بهترین نیرو معرفی می‌کند. او ضمن بررسی نیروهای سیاسی افغانی می‌گوید:

سند شماره ۱ : ۶ ـ گروه‌های که طرف‌دار طرز تفکر و مشیء سیاسی و انقلابی حضرتعالی می‌باشند که عاقل‌ترین و بهترین این گروه‌ها از جهت کمی و کیفی، گروهی است که بنده بیش‌تر با آنان تماس داشتم (البته به‌عنوان یک نفر دبیر

انگلیسی مقیم کابل به‌نام غفوری) در میان این افراد، اشخاص جالبی به‌چشم می‌خورند که یا تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌اند، و یا در ادارات کار می‌کنند. کمیته‌ی عالی آنان در حدود هشت نفراند. نهایت این‌که چهار نفر از آنان بهتر و زبده هستند و هرگونه فعالیت و تصمیمی را با تصویب یک‌دیگر اتخاذ کرده و عمل می‌کنند. تقاضای کمک از آقای شریعت (نماینده‌ی امام در پاکستان) و حضرتعالی هم به‌تصویب آنان بوده است. البته اکنون به‌جز یکی از آن‌ها هیچ‌کس نمی‌داند که آقای شریعت کمک کرده، یا حضرتعالی. نهایت این‌که اگر حضرتعالی اجازه بفرمائید و اشکالی هم به‌نظر نمی‌آید، که وی به‌آن سه نفر هم بگوید که حضرتعالی به‌تقاضای کمک آنان عنایت فرموده‌اید، نقش جالبی در روحیه‌ی آن سه نفر خواهد داشت. لازم به‌تذکر است که آن‌ها از جهات امنیتی و اطمینان و خودداری و مخفی‌کاری، خوب می‌باشند.»(۱)

منتظری اقدامات و کمک‌های خود نسبت به‌آن سازمان را چنین شرح می‌دهد:

سند شماره ۲ : «ما موضوع کتاب را با پول آقای شریعت و حدود ۱۰۰۰۰ (ده هزار) روپیه‌ی افغانی (حدود ۱۸۰۰ تومان) قرض نسبتاً و موقتاً چاره جویی کردیم...»

سند شماره ۳ : «این را بایستی عرض کنم که سطح اطلاعات آیدیولوژیکی و مکتبی دوستان افغانی خیلی جالب و ارزنده و در مباحثات فلسفی با دیگران و کمونیست‌ها به‌خوبی به‌میدان می‌آیند و پیروز می‌شوند. و در این زمینه از جوانان ایرانی خیلی جلوتر هستند. ولی سطح اطلاعات سیاسی آنان براثر نبود کتاب و رادیو و شرایط مادی نسبتاً پائین و امید است که با یک سری تصمیمات این کمبود هم جبران گردد...»

سند شماره ۴ : «... لازم دیده شد که برای افراد در سطح عالی، ۷ رادیو خریداری شود و خود من هم دو رادیو و یک ضبط برای شان بردم.»

سند شماره ۵ : «... آن‌چه می‌توانم بگویم این‌که فعلاً نیازهای آنان تا حدی برطرف شده است... و در آینده برای مسافرت حداقل ماهی ۵۰۰۰ روپیه‌ی افغانی (در حدود ۹۰۰ تومان نیاز دارند که بنده قول داده‌ام به‌هرنحوی شده تأمین خواهم کرد.»(۲)

این گذارش که در سال ۱۳۵۲ در کابل تهیه شده است، تأکید زیاد بر پنهان‌کاری دارد. متن کامل آن، هشت سال بعد در شماره‌های ۱۱۳۵۴ ـ ۵۵ روزنامه‌ی کیهان مورخ ۱۹ و ۲۰ مردادماه سال.۱۳۶ نشر شد. سپس در

کتابی تحت عنوان «زندگی‌نامه‌ی حجةالاسلام شهید محمد منتظری» نوشته‌ی احمد صادقی اردستانی، از سوی وزارت فرهنگ و آموزش عالی انتشار یافت.

منتظری در این نامه اذعان می‌کند: «تمدن افغانستان دارای سابقه‌ی طولانی است. و قرن‌ها قبل از تمدن ایران شکل گرفته است.» او می‌گوید:

سند شماره ۶ : «مدنیت افغانستان از مدنیت ایران کهن‌تر و حتی نژاد آریا، نخست از اطراف دریاچه‌ی «اورال» واقع در روسیه مهاجرت کرده و در حوالی سیحون و جیحون مستقر و کم‌کم به‌طرف جنوب حرکت کرده و خود را تا سلسله جبال هندوکش، که از وسط افغانستان می‌گذرد می‌رسانند و البته در طرف شمال این کوه‌ها استقرار می‌یابند.»

«بلخ» اولین سرزمینی بوده که برخی آریایی‌ها در آن مستقر می‌شوند و براثر موقعیت شهری و بعدها براثر ظهور «زردشت» از زندگی کشاورزی و دام پروری، به‌مدنیت شهری تکامل می‌یابند. و آریایی‌های هند و کشمیر و ایران از همان مناطق مهاجرت کرده و در مناطق مزبور، سکونت برمی‌گزینند. و اگر هجوم و خرابکاری معمول نمی‌بود و شهرهای بزرگ آن خراب نشده بود، اکنون افغانستان از جهت رشد انسانی و تمدن و پیش‌رفت و غیره، از کشورهای مجاور کم‌تر نمی‌بود.»

منتظری در این سفر در کابل توسط نیروهای امنیتی دستگیر و زندانی گردید؛ پس از چند روز با ضمانت آقای ناصر آزاد شده و محفلی با شکوهی به‌افتخار او و اشتراک شخصیت‌های سرشناس کابل در تکیه‌خانه‌ی آقای ناصر برگزار گردید.

در آن موقع محمد منتظری و چندی دیگر از پیروان آیةالله خمینی در شهر کویته بلوچستان پاکستان پایگاهای استواری در اختیار داشتند. منتظری از کویته به«کابل» رفت تا پیرامون امکان ایجاد یک چنان پایگاه خودکفاء در آن سامان مطالعه نماید. مقصد دیگر منتظری از این سفر، جمع‌آوری نیروهای داوطلب برای اعزام به‌لبنان، به‌منظور مقابله با اسرائیل بود که به‌تازه‌گی در جنگ ۱۹۶۷ اراضی وسیعی از قلمرو عرب را به‌اشغال خود درآورده بود.

این همان جنگی بود که جمال عبدالناصر را زمین‌گیر ساخته بود. منتظری در این سفر موفق شد تعدادی از جوانان افغانستانی را شکار کرده و آنان را به‌کویته بلوچستان پاس دهد، تا از آن‌جا پاسپورت پاکستانی تهیه نموده و به‌لبنان

اعزام شوند. عاقلی، علی‌پور و ضامن علی واحدی از جمله کسانی بودند که در سال ۱۳۵۲ توسط شیخ محمد منتظری به‌جنوب لبنان و سوریه اعزام شدند. در این موقع ایرانی‌ها در جنوب لبنان موقعیتی مستحکم داشتند. کسانی چون امام موسی صدر، مصطفی چمران، جلال‌الدّین فارسی، ابوشریف، ابوخطیب، ابوصالح، محمودی... در آن‌جا فعالیت می‌کردند. محمد منتظری مسئول روابط بین‌الملل این عده بود. بعد از پیروزی انقلاب ایران بسیاری از آنان در مقام فرماندهی سپاه پاسداران قرار گرفتند. چنان‌که در منابع نیز آمده، محمد منتظری در تشکیل سپاه پاسداران نقش اول داشت:

سند شماره ۷ : «محمد چون متوجه خطر ضد انقلاب و لزوم حفظ دست‌آوردهای انقلاب از طرفی و صدور آن به‌کل جهان مستضعفین و کمک به‌آنان از طرفی دیگر بود، به‌فکر تشکیل سپاه پاسداران افتاد تا این سپاه بتواند با رعایت ضوابط اسلامی در تشکیل آن و دیدن آموزش‌های لازم، بازوی جدیدی برای انقلاب و جنبش‌های آزادی‌بخش باشد؛ لذا فکر خود را توسط شهید آیة‌الله مطهری با امام امت در میان گذاشت و امام از آن استقبال کرد...»

«... و در همین رابطه بود که او با توجه به‌سابقه‌ی آشنایی‌اش با «یاسر عرفات» از وی می‌خواهد که عده‌ی از بهترین نیروهای آموزشی سازمان «الفتح» را برای تعلیم جنگ‌های چریکی ومسایل امنیتی به‌رزمنده‌گان ایرانی اعزام کند...»(۳)

او از همان ابتداء یک واحد تحت عنوان «واحد نهضت‌ها» در سپاه به‌وجود آورد که مسئولیت آن را به‌یار غار خود سیّدمهدی هاشمی سپرد.

علی‌پور در اوایل سال ۱۳۵۸ به‌ایران آمد و مراکزی برای گروه خود در شهرهای مشهد و تهران گشود. در تابستان همان سال {که باید از آن به«ماه‌های گرم» دو کشور ایران و افغانستان تعبیر کرد} نخستین شماره‌ی نشریه‌ی جیبی «جهاد» را تحت عنوان: «ارگان نشراتی سازمان مجاهدین خلق افغانستان» منتشر کرد، حرف «الف» در کلمه‌ی «جهاد» به‌شکل یک شمشیر بزرگ در آورده شده بود که بین دو حرف «ه» و «د» روی جلد نشریه خودنمایی می‌کرد! چیزی که امروزه وحشتناک می‌نماید و مظهر خشونت و تروریسم است، در آن زمان «جهاد مقدس» و «فضلیتی بزرگ» شمرده می‌شد.

در آن موقع من در مدرسه‌ی عباسقلی‌خان بودم. یک بعد از ظهر دیدم علی‌پور یک جامه‌دان پر از نشریه‌ی گرم و تازه‌ی «جهاد» را در وسط صحن مدرسه آورده و توزیع می‌کند. نشریه نسبت به‌آن‌چه «پیروزی انقلاب ایران» گفته بود، اظهار شادمانی کرده بود. در متن خود یک رشته شعر سپید درج کرده بود که بیت‌الغزلش «مبارک بادت ای‌ایران بود» گمان می‌رفت آن شعر از سروده‌های سیّدعسکر بوده باشد.

سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ بهار انقلاب مردم ایران بود، در سراسر آن سال‌ها نزدیک به‌سیصد عنوان نشریه و مجله به‌همراه صدها بیانیه، کتاب، کنفرانس، سمینار و مناظره از جانب روشنفکران، دانشگاهیان و جنبش‌های چپ ایران ارایه می‌گردید. به‌موازات آن، جنبش روشنفکری افغانستان نیز به‌رشد مداوم خود ادامه می‌داد.

در آن‌زمان جنبش روشنفکری ایران به‌پنچ دسته‌ی بزرگ قابل قسمت بود:

- نخست چپ‌های اسلامی [یا همان التقاطیون] شامل مجاهدین خلق، جنبش مسلمانان مبارز، آرمان مستضعفین، کانون ابلاغ اندیشه‌های شریعتی و گروه فرقان بودند که هرکدام به‌نوبه‌ی خود تفسیر جدیدی از تعالیم اسلام ارایه می‌داشتند. محور مشترک همه‌ی آن‌ها همان تز معروف «اسلام منهای روحانیت» بود. که معادل بحث «سنت و تجدُّد» امروزی است. آن‌ها می‌گفتند اسلام روحانیت چیزی جز بازی و جدال با یک مشت الفاظ و مفاهیم مندرس نیست. الفاظ، نصوص و احکامی که فقط ممکن است در یک روستای بریده از دنیا و بی‌سواد مطلق کارآیی داشته باشند.

به‌همین دلیل فقه رایج در حوزه‌های‌علمیه را فرهنگ و حقوق دوره‌ی فیودالیته می‌خواندند، که از مناسبات قدیم نمایندگی می‌کند و از دنیای مدرن بریده است.

- دسته‌ی دیگر احزاب و گروه‌های مارکسیستی جانب‌دار مسکو شامل حزب توده، چریک‌های فدایی خلق، استالینیست‌ها، و برخی حلقه‌های چپ‌گرای محلی، برخاسته از میان اقوام ایرانی مانند بلوچ‌ها، ترکمن‌ها، کردها و عرب‌ها بودند.

- دیگری چپ‌های مشهور به‌سه جهانی بودند که تفسیری خاص از اندیشه‌های مارکسیسم ـ لنینیسم داشته و جانب‌دار تجربیات مائو بودند؛ در رأس این مجموعه، حزب رنجبران ایران قرار داشت. که شوروی را سوسیال‌امپریالیسم می‌دانست.

- دسته‌ی چهارم را طرفداران آتشین و پر حرارت «انور خوجه» رئیس

جمهور اسبق آلبانی تشکیل می‌دادند؛ مانند حزب توفان و حزب پیکار.

- گروه پنجم همان لیبرال‌ها و سوسیال دموکرات‌های غرب‌گرا بودند که شامل طیف‌های از جبهه‌ی ملی، نهضت آزادی و هواداران بنی‌صدر می‌شدند.

مجموع این بخش‌ها به‌فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی گسترده مشغول بودند. سراسر پیاده‌روهای خیابان دانشگاه تهران مملو از انواع محصولات فرهنگی و فکری از هرنوع گرایش بود. به‌علاوه: کنگره‌ها، سمینارها و نشست‌های متعدد احزاب و گروه‌های مختلف در دانشگاه تهران برگزار می‌شد که ضمن آن مباحثات بغرنج بین‌المللی، منطقوی و داخلی مورد کنکاش قرار می‌گرفت. در مجموع چنین به‌نظر می‌رسید که دانشگاه تهران در طول ایام هفته در دست گروه‌ها و احزاب سکولار و غیر دینی است؛ تنها در روزهای جمعه همه‌ی آن‌ها از صحنه غایب می‌شدند تا مذهبی‌ها بتوانند نماز جمعه خود را در آن محل برگزار نمایند. این یک قرارداد نا نوشته و تفاهم‌آمیز بود.

همچنین نورالدّین کیانوری دبیرکل حزب توده ایران نیز هفته‌ی یکی دو بار جلسه‌ی پرسش و پاسخ داشت که طی آن عمیق‌ترین سؤال‌های سیاسی، فکری و اعتقادی مطرح می‌گردید، کیانوری که فوق‌العاده کارکشته بود، در کمال خون‌سردی و متانت، با تسلط و مهارت و صداقت پاسخ می‌گفت.

حاصل هرجلسه پرسش و پاسخ در کوتاه‌ترین مدت به‌طور مستقل چاپ می‌شد و در اختیار عموم قرار می‌گرفت. اگر سؤالات را خودشان هم طراحی می‌کردند، بازهم حرف‌دل همه بود. در یکی از جلسات پرسش و پاسخ (احتمالاً یک فرد مذهبی) از کیانوری پرسید:

«شما که یک فرد شیعه‌زاده و از تبار یک خانواده‌ی روحانی هستید (نواسه‌ی شیخ فضل‌الله نوری) از امام باقر و امام صادق چه بدی دیده‌اید که آن‌ها را رها کرده، به‌مارکس و لنین روی آورده‌اید؟»

کیانوری پاسخ داد: «از نظر ما، اختلافی میان نامبردگان وجود ندارد؛ زیرا همه‌ی ایشان خیر و سعادت بشریت را می‌خواهند؛ لکن درک ما این است که نظرات کارل مارکس و انگلس و لنین با منطق زمان مطابقت داشته و عملی‌تر می‌باشد...» کیانوری افزود: «ما گمان می‌کنیم اگر مارکس و امام صادق در کنار هم می‌نشستند، نه تنها میان ایشان دعوا و مرافعه واقع نمی‌شد، بلکه هردو در کمال صمیمیت برای حل معضلات بشریت با یک‌دیگر همکاری می‌کردند.»

این را شما قیاس کنید با دو نفر ملاّ در یک دهکده که باهم چه‌ها می‌کنند! روزی چند بار همدیگر را در چهار کتاب کافر می‌کنند، هریک به‌تنهایی مدعی حقانیت کامل است، در صورتی که هردونفر مدعی پیروی از امام صادق هستند؛ حال آن‌که هیچ یک از روش او پیروی نمی‌کنند!

- دیگری از کیانوری پرسید: «شما از کجا می‌گوئید فلان جریان آمریکایی است و برای آمریکا کار می‌کند؛ آیا سند و مدرکی دارید؟»

- کیانوری پاسخ داد: «اگر منظور شما از سند و مدرک دستخط و صورت قرارداد میان آن جریان و آمریکا است، بدین نحو که بین آن گروه و ایالات متحده آمریکا ابتداء قرارداد و اسنادی تهیه شده و به‌امضاء طرفین رسیده باشد و یک نسخه از آن در اختیار ما قرار گرفته باشد و من هم در این‌جا به‌شما نشان بدهم، البته که نه؛

امّا این‌که آن جریان رفتار و اعمالش مطابق با سیاست خارجی آمریکا است و در سبد منافع آمریکا می‌گنجد، کافی است قضاوت کنیم که او به‌نفع آمریکا فعالیت می‌کند ـ هرچند ناخواسته و بدون امضای قرار داد کذایی باشد.»

در همین‌حال اشاره به‌این نکته ضروری است که در میان خرده‌روشنفکران ملی ـ مستقل افغان این پرسش بی‌پاسخ وجود داشت که «چرا مسلمانان چپ ایران [از قبیل مجاهدین خلق و هم خطهای آن] به‌سکوت دامنه‌دار خود در مورد وقایع جاری در بیخ‌گوش خویش پایان نمی‌دهند؟ مگر آن‌ها نمی‌بینند که در همسایه‌گی شان جنگ بزرگ علیه تجاوز خارجی جریان دارد که عوامل و نتایجش {هرچه باشد} تأثیر آشکار برروند اوضاع در ایران خواهد داشت؟

- امّا دریغ از یک کلام.

این نکته را حزب توده ایران خوب درک کرده بود؛ او که با حزب حاکم خلق افغانستان برادرخوانده‌گی داشت، اوضاع افغانستان را به‌دقت رصد می‌کرد، وارد جزئیات می‌شد، به‌عمق زد و بندهای گروه‌بندی‌های افغانی می‌رفت و ضعف‌های هریک را آشکار می‌کرد. حزب توده تلاش داشت ثابت نماید که این مردم افغانستان نیستند که علیه دولت خود می‌جنگند؛ بلکه سازمان "سیا" و اِجنت‌های خارجی، با همکاری ارتجاع منطقه و نظامیان پاکستان هستند که علیه دولت قانونی افغانستان تحریکات می‌کنند.

حزب توده حقیقت را می‌گفت، ولی ما خوش مان نمی‌آمد! حالا تازه فهمیدیم.

در یک مورد، یک نفر سرشناس افغانی (که از سواد لازم و بیان رسا محروم بود) مصاحبه‌ی با روزنامه‌ی کیهان داشت که به‌دلیل همان فقدان دانش و نقص بیان، مضحکه‌ی شیطنت‌های مطبوعاتی قرار گرفت. سوژه‌ی خوبی دست حزب توده افتاد تا تحت عنوان «اعترافات طفلک مزاری...» پیرامون موضوع لیکچر دهد. کیانوری گفت: «حرف راست را از بچه بپرسید.» کیانوری در مقدمه‌ی بحث خود حکایتی را نقل کرده بود که به‌جهت لطافت در این‌جا می‌آورم:

سند شماره ۸ : «در قدیم، شهرها و آبادی‌ها با قلعه‌ها و حصارهای بلند و محکم محصور بودند، هر قلعه، دربی داشت و دربانی که ورود و خروج را کنترل می‌نمود.

در یک مورد، مردی که بار الاغش آرد بود، می‌خواست وارد قلعه شود.

دربان با چماقی که در دست داشت، محکم روی بار زد و پرسید: چه داری؟»

«صاحب بار که دید با این ضربت چماق، آرد زیادی از منافذ جوال بیرون زده و اطراف پاشیده، پاسخ داد: «اگر یک ضربه‌ی دیگر بزنی؛ هیچی!»

کیانوری از این مثال نتیجه گرفت که: «اگر طفلک... یک چنین مصاحبه‌ی دیگری داشته باشد، آن‌گاه از واقعیت‌های جنگ افغانستان هیچی پنهان نمی‌ماند.»

باید اعتراف کنم که ادبیات همه‌ی جریانات چپ و در رأس همه، حزب توده‌ی ایران خیلی قوی، فصیح، متین و جذاب بود. اگر ارسطو درست گفته باشد که: «انسان حیوان ناطق است» و اگر معنی آیات شریفه‌ی قرآنی: «الرّحمن، علّم القرآن، خلق الانسان، علّمه البیان» و «ن، والقلم و ما یسطرون» و «الذّی علّم بالقلم» نیز قریب به‌همین مضمون باشد؛ در این صورت باید گفت: «همان‌ها انسان‌های شایسته بودند.» کسی که حایز قوه‌ی بیان و بنان نیست، نمی‌تواند دراین جایگاه قرار گیرد.

درست در جبهه‌ی مقابل حزب توده، حزب رنجبران ایران قرار داشت که به‌دلیل ضدیت باروس‌ها از کلیت جنگ افغانستان حمایت می‌نمود؛ لکن مسلمانان چپ (التقاطیون) ایرانی و افغان تا آخر نتوانستند یک‌دیگر را به‌درستی پیدا نمایند و خواسته‌های مشترک را قوت بخشند.

از آن‌جا که عصر «عصر مکاتب» بود که جدال لفظی سهمی عمده در مناقشات داشت، یک بار این بحث مطرح شد که «آیا اتحاد شوروی واقعاً سوسیال امپریالیسم است؛ یا خیر؟»

امّا این بحث ادامه نیافت و بدون اخذ نتایج متوقف شد.

در این میان شیخ محمد منتظری تنها کسی بود که دست نوازش به‌سر سلول‌های خرده‌روشنفکر افغانی کشید. او خود را یک مبارز انترناسیونال و برادر بزرگ‌تر کلیهٔ جنبش‌های آزادی‌بخش منطقه می‌دانست. او ارتباط گرم با تمام جنبش‌های ضد امپریالیستی، از آمریکای لاتین گرفته تا مجمع‌الجزایر فیلیپین برقرار کرد.

منتظری در تابستان سال ۱۳۵۸ برخلاف نظر و سیاست دولت میانه‌رو مهندس مهدی بازرگان، با استفاده از نفوذ و موقعیت شخصی خود گروه‌های وسیعی از سراسر کشورهای جهان سوم را به‌تهران دعوت نمود و سمینار بزرگ ضد امپریالیستی تشکیل داد. در پایان آن سمینار همه‌گی تصمیم گرفتند برای شرکت در مراسم جشن ده‌همین سالگرد به‌قدرت رسیدن دگروال معمرالقذافی رهبر لیبیا، مستقیماً از تهران به‌طرابلس پرواز کنند. دولت موقت بازرگان این اجازه را به‌آنان نداد و روابط محمد منتظری با دولت بازرگان متشنج شد.

یک سال قبل از آن، در تابستان ۱۳۵۷امام موسی صدر (روحانی بلند پایهٔ ایرانی و رهبر شیعیان لبنان) طی دعوت رسمی از سوی دگروال قذافی به‌لیبیا دعوت شده بود و در آن کشور مفقودالاثر شده بود، این موضوع گسل عمیق در روابط روحانیون طراز بالای حاکم بر ایران با دگروال قذافی پدید آورده بود که تا هنوز باقی است؛ امّا محمد منتظری معتقد بود که امام موسی صدر از لیبیا خارج شده، به‌ایتالیا پرواز نموده و در آن‌جا مفقود شده است.

بعدها آیةالله منتظری در خاطرات خود گفت: موضوع امام موسی صدر را به‌خاطر پرهیز از دشمن تراشی برای انقلاب، دنبال نکردیم و مسکوت گذاشتیم.

قذافی در آن موقع تازه سر از تخم درآورده بود و متکی بر «باد نفت» شعارهای تند ضد امپریالیستی می‌داد. از حسنین هیکل نقل است:

«به‌دنبال شکست عرب‌ها در جنگ با اسرائیل، دگروال معمرالقذافی، در ابتدای به‌قدرت رسیدنش (۱۹۶۹) نزد جمال عبدالنّاصر آمد و گفت: چون بین جمهوری عربی مصر و اتحاد شوروی روابط دوستانه‌ی ویژه وجود دارد، من پول می‌دهم، شما از اتحاد شوروی سلاح هسته‌ای بخرید، تا روی اسرائیل بریزیم.»

- «ناصر گفت: سلاح هسته‌ای فروشی نیست، هرقدرتی خود آن را می‌سازد.»

هدف قذافی به‌دست گرفتن رهبری جهان عرب پس از فوت جمال عبدالناصر (۱۹۷۰) بود، او می‌گفت: «می‌خواهم عجایب هشتم را در صحرای آفریقا خلق

نمایم.» افکار خود را تحت عنوان «کتاب سبز» فرمول‌بندی کرد که ترجمه‌ی پارسی آن در سطح گسترده توزیع شد. کتاب سبز وریانت نوینی از سوسیالیسم، شیوه‌های حکومت و گردش قدرت ارایه می‌نمود که در آن مقام ریاست جمهوری و وزارت وجود نداشت "کمیته‌های خلق" وجود داشت. محمد منتظری روی روابط گرم عاطفی و رفاقت شخصی که با قذافیٔ جوان داشت، صبغه‌ی ضد امپریالیستی او را برجسته می‌دید؛ امّا در تاریخ ملت‌ها ثابت است که هیچ‌کس به‌عظمت و بزرگی نمی‌رسد، مگر این‌که مایه‌های عظمت در نهاد او وجود داشته باشد. از آن‌جا که مایه‌های عظمت در نهاد قذافی وجود نداشت، خیلی زود منفعل و حاشیه نشین شد و مثل بچه‌ی خوب با نهادهای بین‌المللی و امپریالیستی همکاری کرد.

به‌دنبال ممانعت از پرواز شیخ محمد منتظری و گروه‌های همراه او، همه‌گی مدت چند شبانه روز در فرودگاه مهرآباد تهران تحصن نموده و هریک به‌ایراد نطق‌های مفصل و آتشین در محکومیت دولت موقت و مشیء مهندس مهدی بازرگان پرداختند و آن را به‌حد کافی ضد امپریالیسم ندانستند. دولتی که در آن زمان شدیداً مورد حمایت رهبر انقلاب آیة‌الله خمینی بود.

نماینده‌ی افغانستان در این جمع «سیّدموسی علی‌پور» بود که به‌نوبه‌ی خود بیانیه‌ی مفصل در محکومیت ممانعت دولت موقت بازرگان از پرواز آن‌ها به‌طرابلس ایراد کرد. متن بیانیه و چند قطعه عکس او در حال ایراد سخن، در شماره‌ی دوم مجله‌ی «شهید» [منتشره در شهریورماه سال ۱۳۵۸] موجود است. این مجله که عمر کوتاه داشت، ارگان نشراتی سازمانی تحت رهبری شیخ محمد منتظری بود که تحت عنوان «سازمان توده‌های جمهوری اسلامی» با عنوان مخفّف «ساتجا» یاد می‌شد.

شیخ محمد منتظری در قدم بعدی یک ساختمان بلند منزل و مصادره‌ای را در اختیار آن جنبش‌های آزادی‌بخش قرار داد که در خیان شهید قرنی تهران واقع بود. برسر آن ساختمان با خط سبز و جلی نوشت: «ساختمان جنبش‌های آزادی‌بخش» این ساختمان دارای بیش از یکصد اتاق بود، هریک از اتاق‌های آن در اختیار یک گروه و حزب سیاسی خارجی قرار گرفت. جالب بود که در راهروهای آن می‌شد هر رقم آدم، تابع هرنوع مذهب و دیانت و تمایلات را دید: سیاه، سفید، زرد، سرخ. مسلمان، کمونیست، هندو، بودایی... از دریای کارایب تا شرق دور...

از میان افغان‌ها گروه‌های چون مجاهدین خلق، کانون مهاجر، اسلام مکتب توحید، گروه توحیدی الحدید و جنبش عاقلی هرکدام یک اتاق در اختیار داشتند.

محمد منتظری می‌خواست بحران علیه امپریالیسم را در سراسر جهان گسترش دهد، او در سخنرانی‌های خود اصرار داشت: اگر انقلاب ایران بخواهد زنده بماند، باید ریشه‌های خود را در خارج از کشور و سراسر جهان گسترش دهد و مبارزه با امپریالیسم را به‌خارج از مرزها ایران بکشاند. حجة‌الاسلام سیّداحمد خمینی در رنجنامه خود درباره‌ی منویات منتظری چنین اظهار داشته است:

سند شماره ۹ : «مثلاً شهید شیخ محمد منتظری معتقد بود که ما باید منطقه را به‌آتش انقلاب بکشیم، آن‌وقت نقش سپاه در صدور انقلاب مشخص خواهد شد. و ایشان این خط را شدیداً دنبال می‌کردند. من خیلی با ایشان صحبت می‌کردم و می‌گفتم که خوب، اگر شما بخواهید منطقه را به‌آتش بکشید، با نیروهای که داریم، حسابی کرده‌اید؟»

«ایشان می‌گفت: ما نباید صبر کنیم تا آن‌ها بیایند و ایران را بگیرند، اشغال کنند و تمام که شد، آن‌وقت شروع کنیم. و ما بیخود این‌جائیم.»

سیّداحمد می‌افزاید: «حتی شهید منتظری این طرح را می‌داد که امام باید بروند به‌یک کشور دیگر چرا که ایشان ایران را آزاد کرده‌اند و تمام شده است و حق این است که تو (بنده) و امام و بقیه‌ی دوستان به‌یکی از کشورهای مرتجع منطقه رفته و با گفتن بسم الله الرّحمن الرّحیم از آن‌جا شروع کنید.»

محمد منتظری یک بازی‌گر ماهر بود، او (در آن عصر مکاتب و آیدیولوژی) به‌یارگیری‌های سیاسی و استراتژیک در پهنه‌ی سیاست باور داشت و معتقد به‌انعقاد نطفه‌های دوستی و دشمنی بنی‌آدم در عهد الست نبود؛ بلکه دوستی و دشمنی آدمیان را تابع متغیرهای معین می‌دانست. و در کشف و شناسایی نیروهای کارآمد، اعم از دوست و دشمن، دارای استعدادی ویژه بود. مهم‌تر از همه این‌که او سیاست را امری مستقل از آیدیولوژی می‌دانست، و آن را در چارچوب منافع استراتژیک تفسیر می‌کرد. شاید او آیدیولوژی را نیاز ثانوی بشر می‌دانست.

پس از پیروزی انقلاب، حدود دو سال و نیم، اوضاع به‌همین منوال ادامه داشت. در تاریخ ۳۱ خرداد سال ۱۳۶۰ سازمان مجاهدین خلق ایران (که مستحق هرنوع نکوهش است) جنگ مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی اعلام نمود، درحالی‌که در مرزهای غربی ایران نیز جنگ با عراق کماکان

جریان داشت. درست یک هفته بعد، در شبانگاه هفتم تیرماه همان سال دفتر حزب (حاکم) جمهوری اسلامی واقع در سرچشمه‌ی تهران منفجر شد که طی آن تعداد ۷۲ نفر از نخبه‌گان، مدیران ارشد و نماینده‌گان پارلمان این کشور به‌قتل رسیدند. در بین آن‌ها دو چهره‌ی فوق‌العاده مهم وجود داشتند که یکی سیّدمحمد حسینی بهشتی (معمار انقلاب) و قاضی‌القضات وقت ایران و دیگری شیخ محمد منتظری (پاسدار انقلاب) و تئوریسین روابط خارجی آن بودند. این واقعه نه تنها مسیر کلی حرکت انقلاب ایران را عوض کرد، بلکه خطالسیر همکاری باکلیه جنبش‌های رهایی‌بخش (به‌خصوص افغان‌ها) را نیز بالکل تغییر داد. و تأثیر سخت عمیق برفرایند کار خرده روشنفکران افغانی نهاد.

منتظری هنگام واقعه، نماینده‌ی پارلمان هم بود. به‌دنبال آن واقعه، جنبش‌های آزادی‌بخش هرکدام جامه‌دان خود را بستند و از ایران رفتند، حتی افغان‌ها: علی‌پور و رنجبر به‌داخل کشور رفتند، گروه الحدید به‌پاکستان رفت، عاقلی فقط دو سال بعد از آن زنده ماند. در آخر هم نکته‌دان منفعل شد سرانجام، به‌آلمان مهاجرت کرد.

اوضاع فوق‌العاده عصبی و ناملایم شد، زندگی فرهنگی مختل گردید، و خشونت فراگیر شد. در چنین شرایطی افراد و گروه‌های منحط افغانی که طی سالیان گذشته در منازعات فکری و جناحی با سلول‌های روشنفکری کم آورده بودند، فرصت طلایی به‌دست آوردند تا حریفان دیگراندیش را زیر تیغ ببرند. با استناد به‌محتویات نشریات و موضع‌گیری‌های سه ساله‌ی حلقات روشنگری، و توسل به‌انواع لطایف‌الحیل، توانستند مقامات ایرانی را {که از اوضاع پیش آمده به‌شدت عصبانی بودند} متقاعد سازند که «سلول‌های روشنفکری افغانی دقیقاً از سِنخ همان عناصری هستند که آیةالله بهشتی ومحمد منتظری را به‌قتل رسانیده‌اند!»

این یک قیاس خنده‌آور بود. چنان اتهام و مقایسه ابداً وارد نبود. بین حلقات نواندیش افغانی با عوامل انفجار هفتم‌تیر هیچ نسبتی نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ جز درامور بدیهی مانند این‌که همه معتقد باشند: شیر سفیداست، زغال سیاه.

چنان‌که در فوق آمد: فاجعه‌ی هفتم‌تیر بیش از همه به‌سلول‌های روشنفکری افغانستانی صدمه زد، زیرا اسپانسر اصلی آن‌ها (محمد منتظری) را از بین برد.

ولی در آن فضای مغشوش که عقول تحت تأثیر حوادث قرار گرفته بود، اصلاً مجال طرح این مطلب پیش نیامد. چشم حق‌بین و گوش شنوا کجا بود؟

حقیقت در دریای از کذب و افتراء غرق شد. وضع چنان پیش آمد که اصطلاح روشنفکر و روشنفکری معنی یک دشنام رکیک به‌خود گرفت. برای این‌که خوب بدانیم درک و تعریف عامیانه (و غالب) از مقوله‌ی «روشنفکر» در این برهه از تاریخ چگونه بوده است، به‌کتابی با عنوان «روشنفکر امروز ما» به‌قلم حجةالاسلام والمسلمین جوادی غزنوی (سابق) عضو برجسته‌ی سازمان نصر مراجعه شود. آن‌جا به‌روشنی خواهیم دید که غزنوی چه سیمای از این قصه ارایه می‌دهد و چه کسانی را «روشنفکر» قلم‌داد نموده است.

در کنار آن لغت «التقاطی» به‌کار افتاد که فحشی مؤدبانه‌تر تلقی می‌شد. در دهه‌ی ۱۳۶۰ مفهوم کلمه‌ی التقاطی این بود که اندیشه‌های متجددین به‌اندازه‌ی کافی اسلام خالص نبوده و آمیخته با ادراکات عقلانی و تجارب بشری است. این بحث بین دیگراندیشان و سنت‌گرایان ایرانی جریان داشت که تا هنوز ادامه دارد. در ادبیات معاصر پارسی (تاجای که به‌خاطر دارم) اول بار در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ (هـ ش) آقای ابوالحسن بنی‌صدر در کتاب تحت عنوان «منافقان از دیدگاه ما» که در پاریس نگاشته بود، این اصطلاح را وارد مناقشات سیاسی کرد و ضمن آن گروه چریکی مجاهدین خلق را متهم نمود که آیدیولوژی خود را با فلسفه‌ی مادی غرب، به‌ویژه مارکسیسم ممزوج نموده‌اند و التقاط نموده‌اند.

ـ «اِلتِقاط» (به‌کسر اول، سکون دوم و کسر سوم = بر وزن التفات، مصدر باب افتعال) اصطلاح عربی است که ریشه‌ی یونانی دارد و از واژه‌ی <Eclectic> گرفته شده است. این اصطلاح راه درازی را طی کرده و در هرزبانی معنای متفاوت کسب نموده است. از قضاء در هیچ جا در معنای بد به‌کار نرفته است. در قرآن کریم به‌معنی «یافتن» و «پیدا کردن» آمده است (سوره‌ی یوسف، آیه‌ی ۱۰ = یلتقطهُ) در کتاب فقهی «لُمعه» مبحث «حج» بحث «رمی جمرات» به‌معنی «گردآوری» آمده است. در کتاب لمعه «التقاط» عبارت است از «جمع‌آوری سنگ‌های بندانگشتی مختلف‌الشّکل و مختلف‌اللّون، برای رمی جمرات.»

فعل ماضی آن «لَقَطَ» بروزن «ضَرَبَ» می‌باشد. «اِلتِقاط» و «التقط» در مفردات راغب به‌معنی مرغی است که به‌هرچیزی نوک زده و آن را برمی‌گیرد.» کارشناسان این اصطلاح را معادل واژه‌ی <Eclecticism> گرفته و آغاز آن را همزمان با دوره‌ی رواقیون، کلبیون و اپیکوریان می‌دانند. چون فلسفه‌ی آن‌ها مخلوطی از نظرات فیثاغوری و چند فلسفه‌ی ما قبل است. لذا به‌آن افراد

<Eclectic> یا همان: «التقاطی» می‌گفتند. در تاریخ تفکر اسلامی آغاز «التقاط» را به‌عهد ترجمه در دوران خلافت هارون‌الرّشید نسبت می‌دهند. بدین‌ترتیب، گروه معتزله کار التقاط تفکر دینی با فلسفه‌ی یونان را به‌انجام می‌رسانیدند. در مراحلی بعد، امام غزالی و مولوی التقاطگران زبردست شناخته شده‌اند. کاربرد کلمه‌ی «التقاطی» در زبان پارسی غلط مصطلح است. ما از این لفظ در پارسی ترجمه‌ی صحیحی نداریم. شاید عوامانه‌ی آن همان «قاطی ـ پاتی یا گد ود» باشد. گروه‌های چپ در معنای این کلمه لفظ «گلچین» را به‌کار می‌بردند.

سند شماره ۱۰ : «بحث "التقاط" و کاربرد آن در جمهوری اسلامی به‌حذف برخی از نیروها انجامید و حتی وزیر اطلاعات وقت در سیمای جمهوری اسلامی اعلام کرد؛ التقاط و تسری آن به‌درون حوزه‌های علمیه اصلی‌ترین... جرم است.»(۴)

مسلّم است که در ایران هم مباحثات فکری و هم مناقشه بر سر قدرت، در سطوح بالا جریان داشته و دارد؛ امّا نیروهای ابن‌الوقت افغانی، خیلی تقلیدی و نابهنگام این بحث را پیش کشیده و در پیوند با آتمسفر موجود در ایران قصد سودجویی و رقیب‌کشی داشتند. هر عنوانی که نظام ایران به‌مخالفان خود می‌داد، بلافاصله گروه‌های متملق افغانی و پیش از همه «سازمان نصر» (ساختار دوم) همان عنوان را به‌رقبای خویش می‌دادند! خوب است یک نمونه از نحوه‌ی کار حضرات را [که عیناً واقع شده] در این‌جا ثبت کنم تا چگونه‌گی تفتیش عقائید را به‌روشنی رساند: آقای (A) نشریه‌ی (B) را برداشته و روی سلسله مقالاتی ترکیز کرده بود؛ او لغات، عبارات و مفاهیم آن را با مندرجات نشریه‌ی موسوم به«آرمان مستضعفین» (وابسته به‌یک گروه دیگراندیش ایرانی) تطبیق داده و ادبیات، تعابیر و نکات مشترک آن دو را یافته بود؛ سپس در مراکزی غیب و شهود نشان داده و ثابت کرده بود که این‌ها واقعاً «التقاطی» هستند!

این‌کلمه در یک رفت و برگشت، توسط قسیم اخگر این‌گونه به‌خدمت گرفته شد:

سند شماره ۱۱ : «منظور ما از «التقاطیون» صرفاً آن‌های نیستند که آیات قرآن و احادیث نبوی را برای توجیه سرمایه‌داری دولتی و کمونیسم و به‌عنوان روپوشی جهت اختفای چهره‌ی حقیقی خویش به‌کار برده و از آیه‌ی «تخرج الحیّ من المیت و تخرج المیت من‌الحی» دیالکتیک استالینی را استخراج می‌نمایند؛ بلکه بیش‌تر از این‌ها آن‌های را مدنظر داریم که اسلام را آمیزه‌ی از

معیارها و ضابطه‌های شرقی و غربی تلقی نموده و با عناوینی نظیر «اقتصاد معتدل» (کتابی به‌همین عنوان از آیة‌الله محسنی قندهاری) و با استفاده از حدیث شریف: «النّاس مسلّطون علی اموالهم» به‌تأئید و دفاع از سرمایه‌داری و حتیٰ فیودالیسم پرداخته اند.(۵)

دراین‌جا اخگر درحالی که قصد دارد تعریف و نمادهای عینی متفاوت از واژه‌ی «التقاطی» ارایه کند، و به‌اصطلاح «توپ را به‌زمین حریف بیاندازد» چهره‌ی آشفته و فاقد تئوری اقتصادیٔ سالم و دلخواه از خود به‌نمایش می‌گذارد.

جنبش مسلمانان مبارز

در اوایل سال ۱۳۵۸ هنگامی که علی‌پور تازه به‌ایران آمده بود فعالیت خود را تحت عنوان «جنبش مسلمانان مبارز شروع کرد. در آن موقع جریانی به‌همین عنوان در ایران نیز فعال بود که تحت رهبری حبیب‌الله پیمان کار می‌کرد و نشریه‌ی بلندآوازه‌ی «اُمَّت» را منتشر می‌نمود. اغلب روشنفکران افغانی آن را می‌خواندند. علیپور یکی ـ دو شماره نشریه به‌نام «پیام مبارز» انتشار داد که در قطع بزرگ روزنامه‌ای چاپ می‌شد. آن پیام مبارز در حقیقت محصول کار مشترک علی‌پور با سیّدغلام حسین موسوی بود. موسوی که تازه از نجف و سوریه به‌قم آمده بود، ارتباط نسبتاً گرم با شماری از روحانیون طراز بالای ایرانی داشت که در آن موقع تازه در مصادر قدرت قرار گرفته بودند و بعدها جناح چپ جامعه‌ی روحانیت مبارز ایران را تشکیل دادند.

ارتباط علی‌پور و موسوی را محمد منتظری باعث شده بود. موسوی تحصیل کرده‌ی نجف بود، سال‌ها قبل از آن کتاب «سیّدجمال الدّین پیشرو نهضت‌ها» را در آن سامان منتشر نموده و کتب و مقالات قابل توجه به‌رشته‌ی تحریر درآورده بود. او درنجف از رهبران هیئت عزاداری موسوم به‌«شباب‌الهزاره» بوده و دارای نام و آوازه‌ی بلند بود. چنان‌که حتی جنبش روشنفکری نیز انتظاراتی از او داشت.

آن‌ها دفتری در تهران گشودند و چند ماهی باهم کار کردند؛ لکن نتوانستند باهم ادامه‌ی کار دهند. از این پس نام «جنبش مسلمانان مبارز» به‌آرامی از بین رفت و عنوان «مجاهدین خلق افغانستان» در صحنه ظاهر شد. پس از بهار سال ۱۳۶۰ از «خلق» به‌«مستضعف» تغییرنام کردند. در توجیه آن گفتند: چون جنایات حزب خلق نورمحمد تره‌کی و حفیظ‌الله امین، ذهنیت مردم افغانستان نسبت به‌مقوله‌ی

«خلق» را مسموم کرده و مردم افغانستان این کلمه را مرادف با «کمونیست» و «کافر» می‌دانند، بناءاً برای رعایت عواطف و احساسات مردم افغانستان از استفاده از آن مقوله خودداری می‌کنند.» امّا این تغییر اسم، گروه‌های منحط را راضی نکرد. آن‌ها تعمداً تعبیر «مجاهدین خلق» را به‌کار می‌بردند.

سیّدغلام حسین موسوی احساسات ناشی از شکست همکاری با علی‌پور در جریان عمر کوتاه «جنبش مسلمانان مبارز» را به‌مدت پنج سال در سینه نگهداشت، تا در زمستان سال ۱۳۶۲ با انتشار دو مقاله‌ی طولانی در دوشماره‌ی متوالی روزنامه‌ی " کیهان " تحت عنوان دراز «مجاهدین خلق افغانستان، کمینگاه مائوئیست‌های نقابداری که خلق‌های افغانستان و ایران را می‌فریبند» خود را راحت کرد. گرچه آن دو مقاله بدون امضای مشخص چاپ شده بود؛ ولی در آن زمان کم‌تر شکی در میان آگاهان امور و ناظران اوضاع وجود نداشت که این دو مقاله از شاهکاری‌های سیّدغلام حسین موسوی است که به‌تحریک و تشخیص دهشت‌افکن معروف سیّدمهدی هاشمی در آن موقعیت به‌چاپ رسیده بود.

نفوذ هاشمی بر روزنامه‌ی کیهان از آن‌جا محرز بود که در آن موقع سرپرست مؤسسه‌ی کیهان، موسوی خوئینی‌ها بود که از جانب آیةالله خمینی منصوب شده بود. خوئینی‌ها کسی بود که علی‌الاصول چون مهدی هاشمی می‌اندیشید و تندرو بود. روابط میان این دو عنصر قدرت‌مند که «چپ می‌اندیشیدند» و «راست عمل می‌کردند» گرم و ارگانیک بود و کیهان همه‌گاه نظرات سیّدمهدی هاشمی را منعکس می‌نمود .

انتشار آن دومقاله یک رشته خوف و نگرانی عناصر دیگراندیش را برانگیخت، بعداً کاشف به‌عمل آمد که سیّدمهدی هاشمی بدین‌وسیله می‌خواسته به‌روحانیون افغانستانی مقیم حوزهٔ علمیه قم انگیزه دهد؛ مثلاً ابتداء آن‌ها را تحریک کرده باشد که: «حضرات! چه نشسته‌اید که مملکت را مجاهدین خلق و مائوئیست‌ها گرفتند!» سپس برنامه‌های خود را به‌اجرا گذارد.

طولی نکشید که هاشمی به‌سرعت تعداد زیادی از روحانیون افغانی را دور خود گرد آورد و گروه «جامعهٔ روحانیت مبارز افغانستان» را پی‌ریزی نمود. به‌این گروه امیدهای بزرگ دوخت؛ امّا خیلی زود متوجه شد که این گروه فقط یک جنازه‌ی هابیل است که روی دوشش سنگینی می‌کند. به‌آرامی آن را با گروه «پاسداران جهاد» ادغام کرد.

در آن‌موقع نهاد «جامعةالمصطفی العالمیه» به‌وجود نیامده بود، بخش خارجی «حوزهٔ علمیه قم» که تحت عنوان «شورای سرپرستی طلاب غیر ایرانی» یاد می‌شد، زیرنظر همین شبکه‌ی سیّدمهدی هاشمی، به‌سرپرستی شیخ‌حسن ابراهیمی اداره می‌شد. آن‌ها سیّدغلام حسین موسوی را مسئول مطالعه روی پرونده‌های طلاب افغانستانی معین کرده بودند. (بعدها موسوی خود در اظهارات خصوصی به‌من گفت: من مسئول مطالعه روی پرونده‌های کل طلاب خارجی بودم.)

آن روزها برای سیّدغلام حسین موسوی روزهای خوشی بود. سیّدمهدی هاشمی منازل مجلل و سلاح کمری پیش‌رفته از نوع «بریتا» در اختیار او نهاده بود. و موسوی در خیابان‌های امن قم مسلحانه قدم می‌زد. موسوی پس از انکار و ابرامی چند در مورد مقاله‌ی «کمینگاه» سرانجام، سال‌ها بعد (پس از این‌که یک نسخه از پیش‌نویس همین کتاب را به‌او دادم) به‌من گفت:

سند شماره ۱۲ : «آن مطلب، چکیده‌ی بیش از ده مقاله‌ی اولیه بود که آقای عبدالعلی مزاری به‌منظور جوسازی علیه مجاهدین مستضعفین از این و آن گرفته و نزد من آورد تا تصحیح و تدقیق نمایم. مزاری گفت مجاهدین خلق در داخل و خارج کشور با شتاب فزاینده پیش می‌رود، باید جلو آن گرفته شود.»

«صف»

در هنگامه‌های که علی پور غفوری در ایران فعال بود و در ارتباط با آن مجاهدین خلق در داخل کشور جبهات نظامی خود را به‌پیش می‌برد، یک گروه کوچک فرهنگی ـ دانشجویی، متشکل از هواداران آن سازمان در آلمان نشریه‌ی «صف» را منتشر می‌ساخت. البته «صف» دو سه سال قبل از آن هم وجود داشت؛ (من نخستین بار آن را در سال ۱۳۵۶ دیدم.) لکن در سال ۱۳۵۸ دو نیم شد، نیمی جانب‌دار حزب اسلامی گردید، و نیمی دیگر راه هواداری از مجاهدین مستضعفین افغانستان را در پیش گرفت. «صف» جانب‌دار حزب اسلامی خیلی زود از صحنه محو شد و جای خود را به‌«الصبح» داد که برای مدتی از آلمان، سپس از هالند نشر می‌شد. در سال‌های بعد از آن، کشور هالند به‌مهم ترین مرکز فرهنگی حزب اسلامی در اروپا درآمد. که نشرات زیادی به‌زبان‌های مختلف نشر می‌نمود. این مرکز مدتی تحت عنوان «مسلم مدیا» کار می‌کرد، سپس به‌«انستیتوت تحقیقات و بازسازی افغانستان» تغییر نام داد.

«صف» در قیاس با پیام «مهاجر» از چندان مایه و محتوای بالا برخوردار نبود. تهیه کننده‌گان آن به‌دلیل دوری از میهن و منطقه، بیش‌تر متکی به‌گذارش‌های مطبوعات و رادیوهای بین‌المللی بودند، که در آن زمان {به‌دلیل جریان جنگ سرد} اخبار مربوط به‌روی‌دادهای افغانستان را پوشش مبالغه‌آمیز می‌دادند. نشریه‌ی «صف» آغشته با تفاسیری از آیات قرآن و گفته‌های از علی شریعتی، اقبال لاهوری و سیّدجمال‌الدّین افغان بود. این یعنی همان تِز «اسلام منهای روحانیت».

پس از سال ۱۳۶۰ که مجاهدین خلق دفاتر خود را در ایران بست، برای مدتی «پیام مبارز» از سوی همین صفی‌ها از آلمان منتشر می‌گردید. در این مواقع این دو نشریه، به‌موازات حملات گسترده علیه گروه‌های منحط و وابسته، نیم نگاهی به‌وضعیت اسف‌بار مهاجرین افغانستانی در کشورهای همسایه نیز داشتند. شماره‌های متعلق به‌سال‌های ۱۳۶۱ ـ ۶۶ پیام مبارز آکنده از متون مفصل مکاتبات با کمیساریای عالی سازمان ملل متحد در امور آواره‌گان و پاسخ‌های مربوطه بود. در آن سال‌ها بیش از شش میلیون نفر از هموطنان ما مهاجر شده و اغلب مقیم کشورهای همسایه بودند؛ موضوعی که تا کنون یک تراژدی بی‌پایان است و جزء لاینفک از تاریخ معاصر افغانستان می‌باشد. تاریخ کشور بدون نظرداشت تأثیرات پایدار آن گروه عظیم انسانی هرگز نمی‌تواند به‌رشته‌ی تحریر درآید؛ چه به‌قول علی شریعتی: «مهاجرت انسان‌ها در دو سوی مبدأ و مقصد آثار عمیق فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و روانی برجای می‌نهد. انقلابات را مهاجران راه می‌اندازند.»

خلاصه مجاهدین خلق افغانستان نام بزرگ داشت. در بیرون از فضای کانون مهاجر فرض گسترده وجود داشت که «کانون مهاجر» نیز شاخه‌ی فرهنگی مجاهدین خلق است. چنین پنداشتی از سرچشمه‌های معین آب می‌خورد. طرف‌داران این نظریه {باگرایش‌ها و هدف‌های مشخص} ابتداء یک قاعده درست می‌کردند، سپس فروعاتی برآن بار می‌نمودند. آن محافل، مجاهدین خلق را بسا گسترده‌تر و پیچیده‌تر از آن‌چه واقعاً بود می‌دیدند. همه‌ی عناصر وگروه‌بندی‌های روشنفکری ملی مستقل را زیرمجموعه، یا سرپنجه‌های آن می‌دانستند. تا هنوز می‌گویند مجاهدین در سال ۱۳۵۱ سیّدعسکر موسوی را طبق پلان مشخص از کابل به‌ایران فرستاد تا وجهه‌ی حوزوی کسب کند. می‌گویند جنبش عاقلی نیز از

متفرعات مجاهدین مستضعفین بود. همین‌طور انجمن اسلامی سوم حوت و دیگر حلقات روشنفکری... این نظریه، تمام گروه‌های سنتی را نیز آغشته با عناصر نفوذی مجاهدین می‌دیدند. چند بار سیّدغلام حسین موسوی به‌من گفت:

«حرکت اسلامی پر از عناصر مجاهدین خلق است که در پست‌های کلیدی آن رخنه کرده‌اند.» و تصریح نمود: «جاوید یکی از کادرهای مجاهدین است!»

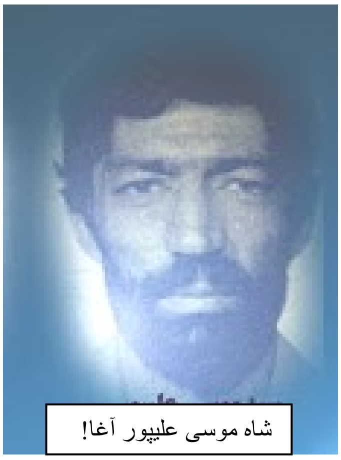
این سلسله سازی‌ها کاملاً ذهنی بود. کاشکی حقیقت امر آن‌چنان بود که آن‌ها می‌گفتند؛ ولی متأسفانه توهمات آن‌ها صحت نداشت. سلول‌های دیگراندیش و روشنفکری دچار پراکنده‌گی بودند. البته که نوعی همنوایی و پیوند عاطفی و معنوی میان همه وجود داشت؛ لکن وحدت تشکیلاتی و ارگانیک میان عناصر این جنبش برقرار نبود.

مثل این‌که در جریان سه سال فعالیت علنی کانون مهاجر، مذاکراتی جهت ادغام آن دوگروه صورت گرفت؛ امّا موفقیتی دربر نداشت. گویا مشکل اساسی میان هردو گروه هم وجود نداشت، ولی تفاوت‌های در نگرگاه و عملکرد هریک مشهود بود. مجاهدین خواهان حضور مسلحانه در میادین جنگ بودند، کانون اساساً برای این کار ساخته نشده بود. مجاهدین همان حضور مسلحانه‌ی خود را یک پوآن خیلی بزرگ دانسته و خود را از دیگر حلقات روشنفکری یک سر و گردن بالاتر می‌دیدند. تا کپ می‌زدند، آن جبههٔ فسقلی‌شان را به‌رخ آدم می‌کشیدند! آن‌ها خودشان، به‌خودشان نمره‌ی ۲۰ می‌دادند و توقع داشتند دیگر حلقات نواندیشی، دربرابر ایشان تعظیم وکرنش کنند! این غرور وخود شیفته‌گی مجاهدین تاحد زیادی موجب انزوای آن در بین دیگر حلقات روشنفکری می‌گردید.

قبلاً گفتم: سیّدعسکر موسوی و سیّدموسی علی‌پور باهم برادر بودند. هکذا شماری دیگر از اعضاء هردو گروه باهم برادر بوده، یا نسبت فامیلی نزدیک داشتند؛ مانند فرزندان آیة‌الله محسنی بهسودی که نیمی از آن‌ها عضو کانون و عده‌ی دیگر عضو مجاهدین بودند. در همان موقع گاهی تصور می‌رفت که مجاهدین هردوکف دست خود را بهم آورده و در زیر سیب رسیده‌ی به‌نام کانون مهاجر گرفته بودند؛ امّا این سیب به‌دامن مجاهدین نیافتاد.

در سراسر سال‌های ۵۹ ـ ۱۳۵۸ گرمی روابط بین این دو گروه به‌ویژه از طریق علی‌پور در اوج خود بود. یک‌بار منزل مشترکی در محله‌ی «جوب شور قم» اجاره کرده بودند که می‌شد گفت: در حقیقت دفتر مجاهدین بود؛ ولی کانون

نیز قسمتی از کارهای خود را در همان‌جا انجام می‌داد. نشریه‌ی «جهاد» که پس از انتشار سه ـ چهار شماره نام خود را به«پیام مبارز» تغییر داد، از همین منزل جوب‌شور منتشر می‌شد. علی‌پور در تهیه‌ی نشریه و امور فنی آن متکی به‌بچه‌های کانون بود. من بارها دیدم که کوتوله‌های کانون مشغول انجام امور فنی «پیام مبارز» بودند. یک‌بار شب هنگام، دیر وقت به‌همان منزل علی‌پور رفتم، دیدم رنجبر به‌اتفاق علی‌پور مشغول انجام یک کار گرافیکی هستند، گمان می‌کنم در حال تهیه‌ی یک نشریه، یا یک پوستر بودند، علی‌پور پشت میز ایستاده کار می‌کر، میزی بزرگ به‌اندازه‌ی یک میز پینگ پنگ در وسط اتاق قرار داشت، که روی آن انباشته از کاغذ و عکس‌های مختلف و وسایل و ابزار طراحی و شاپلون و ادوات مونتاژ نشریه بود. در آن زمان طراحی و صفحه‌آرایی کتب و نشریات به‌وسیله‌ی کمپیوتر انجام نمی‌گرفت؛ چون کمپیوتر وجود نداشت، فقط آگاه‌ترین آدم‌ها شنیده بودند که در ممالک پیش رفته‌ی خارجی، چیزی به‌نام «کمپیوتر» وجود دارد؛ با این هم به‌طور دقیق نمی‌دانستند که کار کمپیوتر چیست؟


شاه موسی علیپور آغا!

اصحاب مطبوعات در آن موقع ابتداء مطالب را با ماشین تحریر تایپ می‌کردند، سپس آن را در اندازه‌های دل‌خواه بریده و روی یک تخته کاغذ سفید می‌چسپانیدند و نام این عمل را مونتاژ می‌گفتند، سپس دیزاین و خط‌کشی و نوشتن عناوین به‌وسیله‌ی قلم‌ها و ادوات مخصوص که به‌هریک از آن‌ها شاپلون، قلم شاپلون، لیترافکس، خط کش و غیره گفته می‌شد، انجام می‌گرفت؛ در آخر همان صفحه را به‌چاپ‌خانه می‌دادند که از روی آن گراور می‌شد... کار مطبوعاتی در آن زمان بسیار سخت بود. ما اکنون راحت تایپ می‌کنیم، فونت‌هارا تغییر می‌دهیم، کپی پیست می‌کنیم، اصلاح می‌کنیم و کارهای گرافیکی ...

خلاصه: دیدم علی‌پور یک قطعه عکس بزرگ متعلق به‌شخص اول آن زمان را که در قطع یک متر مربع با کاغذ اعلای گلاسه، روی میز است با قیچی تکه تکه کرده و چندجای آن را بریده تا از پشت سفیدش به‌منظور انجام کاری استفاده کند.

- گفتم: «آقا را این طوری سلاخی کرده‌اید؟!»

= علی‌پور در کمال آرامی پاسخ داد: این نه تنها هیچ اهانتی به‌آن آقا نیست، بلکه خدمت در مسیر هدف‌های او هم است. ما از این عکس استفاده‌های می‌کنیم که از نصب آن روی دیوار هم بهتر است. علی‌پور و عبدالله واحدی (مشهور به‌کریمی ـ که سال ۱۳۷۱ در کابل ترور شد) در مشهد نیز دفتر مجاهدین را گشوده بودند. در تابستان سال ۱۳۵۹ که من جهت گذرانیدن تعطیلات در مشهد بودم، علی‌پور نزد من می‌آمد. حجره‌ی ما در طبقه‌ی بالایی مدرسه‌ی عباسقلی خان، جنب ایوان بزرگ، واقع در ناحیه‌ی ضلع غربی مدرسه موقعیت داشت، به‌طوری که بهارخواب ما مستقیماً برکف ایوان مشرف بود. هر روز بعد از ظهر آقایان طلبه‌ها در کف ایوان می‌خوابیدند. یک روز ظهر علی‌پور مهمان من بود، حضرات طلاب و روحانیون طبق معمول در کف ایوان خوابیده بودند، از آن بالا منظره‌ی تماشایی می‌نمود: تعداد ۲۰ ـ ۳۰ تن از آن‌ها به‌طور نامنظم، چپ و راست ـ کله پا و دمه‌رو خوابیده بودند. علی‌پور دوربین خود را در آورد و یک چند قطعه عکس از صحنه برداشت و به‌شوخی گفت: «این‌ها را به‌عنوان شهدای بمباران افغانستان در مجله چاپ می‌کنم، تا سند جنایت روس‌ها باشد!»

علی‌پور درآن موقع علاوه بر رهبری سازمان مجاهدین، سپهسالار «جبهه‌ی آزادی‌بخش انقلاب اسلامی افغانستان» متشکل از تعداد ۱۰ گروه شیعی مستقر در ایران، به‌شمول شورای اتفاق نیز بود. شورای اتفاق در این موقع سراسر قلمرو هزاره‌جات را در کنترل خود داشت. «کانون مهاجر» به‌طور مستقیم عضو آن جبهه نبود؛ لکن از آن‌جا که درآن موقع با جنبش عاقلی پیمان اتحاد منعقد کرده بود، قانوناً و بالواسطه از دور عضو جبهه محسوب می‌شد، در عین‌حال به‌ریش جبهه هم می‌خندید. در شماره‌ی مشترک ۱۱ ـ ۱۲ پیام مهاجر متعلق به‌ماه حوت ۱۳۵۸ درمورد خبر تشکیل جبههٔ آزادی‌بخش چنین می‌خوانیم:

سند شماره ۱۳: خبری و نظری: «در اخبار شنیدیم که چندین گروه مبارز افغانستانی، باهم یک‌جا شده و جبهه‌ی واحدی را تشکیل داده‌اند، از استماع این خبر بسیار خوشحال شدیم، که خوب شد برادران نفاق شان را به‌تفاق تبدیل کردند و رهرو یک راه شده‌اند؛ امّا وقتی اسامی گروه‌های مؤتلفه را خواندیم که از این قرار است: ۱ ـ شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان، ۲ ـ سازمان نصر افغانستان، ۳ ـ حرکت اسلامی افغانستان، ۴ ـ حزب اسلامی رعد افغانستان، ۵ ـ نهضت اسلامی افغانستان، ۶ ـ مجاهدین خلق افغانستان، ۷ ـ نیروی اسلامی

افغانستان، ۸ ـ جنبش اسلامی مستضعفین افغانستان، ۹ ـ نهضت روحانیت و جوان افغانستان، ۱۰ ـ اتحادیه‌ی علمای افغانستان.»

«دچار شک و تردید شدیم که نکند زیر کاسه، نیم کاسه‌ی هست و پشت پرده رمز و رازی که ما نمی‌دانیم؟ نکند دست آیت‌الشیطان کارتر کار کرده باشد، نکند فتوی ملک خالد پادشاه اسلام پناه موأثر افتاده باشد؟ چرا که این‌ها نیز در این روزهابه طور جدی خواهان اتحاد مسلمین شده‌اند. آخر آدم حق دارد در این مورد چنین شک‌های را بکند، زیرا می‌دانیم و فراموش نکرده‌ایم که بعضی از این گروه‌ها چندین دفعه ـ به‌علت گرفتاری خانوادگی رهبر ـ منحل شده است و بعضی جز شخص شخیص رییس حزب و امیر گروه، عضو دیگری ندارد و اصولاً غیر موجود فی‌الخارج می‌باشد. در همین حیث و بیص بود که چغزک سیاسی ما از دروازه در آمد و خنده کنان گفت: بالاخره ارتجاع منطقه کارش را کرد. تنی چند از اعضای اخراجی سازمان‌ها و نیز باقی مانده‌ی گروه‌های منحله را با چند رأس حجة‌المفلسین گرد هم آورده و برای خود شان یک جبهه‌ی بسیار قوی برای آزادی افغانستان تشکیل داد. این جبهه از هر حیث نیرومند و توانا است، فقط خدا کند که سر تقسیم باهم بی‌تفاق نشوند و غالمغال راه نیافتد. ما هم گفتیم آمین.»

آن جبهه، چند ماهی بیش‌تر دوام نیاورد، دراثر کار شکنی‌های واحد نهضت‌ها و سیّدمهدی هاشمی از هم پاشید. حاصل عمر چند ماهه‌ی آن جبهه، چاپ و نشر یک پوستر خیلی بزرگ از تمثال سیّدجمال‌الدّین افغان و دو شماره مجله به‌نام «عاشورا» بود. پس از فروپاشی جبهه‌ی آزادی‌بخش، علی‌پور به‌داخل کشور عزیمت کرد. او در سال ۱۳۶۱ «سپاه عاشورا» تشکیل داد. عرصه‌ی نظامی را ترک نگفت تازمانی که در سال ۱۳۶۷ ماجرای «قلعه‌ی غوثک» پیش آمد.

الحدید

این جریان تحت رهبری یک مولوی شکل گرفت و نزد حلقات روشنفکری و برابری‌طلب افغانی من‌حیث نماینده‌ی دیگراندیشی درمیان ملیت تاجیک افغانستانی پذیرفته شد. مولوی سیّدعبدالقیوم «پیام» در قریه‌ی «سنگ آتش» ولسوالی فرخار از مربوطات ولایت تخار به‌دنیا آمد، تحصیلات خود را تا صنف ۱۱ در مدرسه‌ی اسدیه‌ی «مزارشریف» و بعد در لیسه‌ی تخارستان قندوز به‌اتمام رسانید. او مغز متفکر و بنیان‌گذار سازمان روشنفکری تحت عنوان «سازمان آزادی‌بخش اسلامی

افغانستان» بانام اختصاری " الحدید " بود. مولوی عبدالقیوم و دستیارش مولوی عبدالوکیل تا اواخر سال ۱۳۵۸ مسئول عمومی نمایندەگی جمعیت اسلامی افغانستان در ایران بودند، در آن موقع به‌اتفاق جمعی از هم فکران شان تصمیم گرفتند این نمایندەگی را از پیکره‌ی جمعیت اسلامی جدا نموده و تحت نام مستقل فعالیت نمایند. در عمل موفق شدند تنها دفتر تهران را باخود بکشانند. تا سال ۱۳۶۱ به‌فعالیت‌های خود ادامه دادند. «الحدید» در طول مدت فعالیت خود نشریه‌ی به‌نام «طارق» منتشر می‌نمود که در قطع و دیزاین «پیام مهاجر» بود. با این تفاوت که به‌مباحثات اعتقادی و علوم تفسیری اهتمام بیش‌تر می‌داد. «طارق» خود را پیرو اندیشه‌های سیّدجمال‌الدّین افغان، اقبال لاهوری و داکترعلی شریعتی معرفی می‌کرد. که نوعی اعتزال از حدیث و استخاره بود. این نشریه که تا ۱۰ شماره دوام کرد، دارای تحلیل روشن از اوضاع سیاسی داخلی و بین‌المللی بود. در نخستین شماره آن چنین می‌خوانیم:

سند شماره ۱۴ : «هدف سازمان متشکل کردن تمام فرزندان اصیل مردم مسلمان برای تداوم یک مبارزه‌ی اصیل مکتبی برمبنای آیدیولوژی و جهان‌بینی توحیدی و به‌منظور از بین بردن زمینه‌های فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و نظامی سلطه‌گران شرق و غرب و تأمین استقلال و آزادی میهن می‌باشد.»

گروه الحدید پرستژ و اعتبار قابل ملاحظه در فضای سیاسی و در بین حلقات روشنفکری به‌دست آورده بود، می‌رفت تا با گسترش دامنه‌ی فعالیت‌هایش به‌حیث محور آزاداندیشی در بین اهل‌سُنّت مطرح گردد. در این راستا چنین مقرر شده بود که شعبه‌ی فرهنگی دفتر تهران از حزب اسلامی گلب‌الدّین حکمتیار نیز، از آن حزب منفک شده و به‌گروه الحدید بپیوندد، در آن موقع کسی به‌نام «سیّداسحاق دلجو» (از سادات سنی مذهب هرات) سمت ریاست آن شعبه را عهده‌دار بود.

دلجو شخصی متفکر بود که جمعی را رهبری می‌نمود؛ امّا خیلی محتاط بود و بطی حرکت می‌کرد؛ اصلاً دو دل بود که از جمعیت اسلامی جدا بشود یا نشود.

از آن نوع آتشی که در دل‌های دیگر روشنفکران عصر شعله‌ور بود و می‌خواستند یک شبه دنیا را کن فیکون کنند؛ در نهاد او به‌چشم نمی‌خورد.

لذا مذاکرات الحدید با او بیش از حد به‌درازا کشید. تا این‌که اوضاع و شرایط در ایران عوض شد، فرصت‌ها از دست رفت و روشنفکری جرم شناخته شد. یعنی در گرما گرم مذاکرات میان الحدید و دلجو، اوضاع داخلی ایران متشنج و

خشونت‌آمیز شد، جو پیش آمده، اثر مستقیم برمعادلات اوضاع در افغانستان نیز نهاد و دسته‌جات سنتی و بنیادگرا تقویت شدند. متعاقباً الحدیدی‌ها در سال ۱۳۶۲ بعد از جمع‌بندی اوضاع سیاسی پیرامون خود، از ایران رفتند. آن‌ها ابتداء به‌پاکستان منتقل شدند، در آن‌جا چند نفرشان ترور شدند، سرانجام، کار تحت عنوان الحدید را متوقف ساختند و به‌جبهه‌ی مجاهدین مستضعفین در بامیان پیوستند. مولوی عبدالقیوم مدت‌ها در سنگرهای بامیان به‌مبارزه ادامه داد، تا این‌که به‌اتفاق چندتن از یارانش، طی عملیاتی در منطقه‌ی «قلیچ» کندوز به‌محاصره‌ی روس‌ها درآمد، تا آخرین نفس جنگید و کشته شد.

جنبش اسلامی مستضعفین

«عبدالحسین عاقلی» مار هفت‌خط و اژدهای هفت سر بود! مرموزترین چهره‌ی که در عصر و نسل ما می‌شد در میان افغان‌ها سراغ کرد: نقشه‌کش، طراح، مخفی‌کار، فریب‌کار... قبل ازهرچیز با صراحتی تمام بگویم که ما افغان‌ها تا هنوز مغزمان پیچیده نشده و این به‌دلایلی چون ده‌نشینی، بی‌سوادی، سوء مدیریت کلان ملی، انحطاط تاریخی، بازی نکردن در کودگی، فقدان مطالعه و تجربه است. برداشت ما از موضوعات و مسایل عمیق نیست. اهل نقشه‌کشی و برنامه‌ریزی‌های دقیق و عمیق نیستیم. همین‌طوری وحشیانه و چشم‌بسته و هُورتی خود را به‌گود می‌اندازیم، با این منطق که یا خودرا می‌کشم یا تورا! انحطاط افغانی تا آن‌حد فراگیر است که روشنفکرمان به‌روشنفکران دیگر مردم نمی‌خورد؛ مولوی‌ها و آیة‌الله‌های ما به‌مولوی و آیة‌الله دیگر مردمان شبیهه نیستند و رهبران سیاسی ما! اصلاً مفاهیمی چون سیاست، دولت، ملت، شهروند، دین، دنیا، زندگی، دموکراسی و غیره در این سرزمین با دیگر نقاط جهان خیلی متفاوت است.

درک ما این‌است که غالب ما افغان‌ها بنا به‌دلایل زیاد{ازجمله انحطاط فکری، روش‌های‌غلط تربیتی}ازشش حوزه‌ی کاری ویژه‌ی مغز کم‌ترین استفاده می‌کنیم:

۱ ـ سرعت، قدرت و عمق فکریٔ لازم را نداریم؛ ضریب انتقال پائین است.

۲ ـ در فهم و ادراک درست مسایل و استنتاج و تحلیل صحیح آن مشکل داریم.

۳ ـ در امر انطباق با محیط و درک شرایط و موقعیت خویش مشکل داریم.

۴ ـ توانایی ذهنی «شک»کردن و «حدس»زدن نداریم.(محروم از اساس علم)

۵ ـ قدرت مقایسه نداریم. «مقایسه» نخستین قدم در راه علم است.

۶ ـ قدرت خیال‌پردازی نداریم؛ نمی‌توانیم دنیای مجازی بسازیم. رؤیاها و احلام و رؤیاهای ما مغشوش و غیر قابل تعریف است. چنان‌که اصلاً نمی‌دانیم در چه موقعیتی هستیم و چه می‌خواهیم! اساساً چشم‌انداز و خواسته‌های‌مان هیچ مشخص نیست؛ مغزها قفل شده، همه‌گاه روی مدار صفر می‌چرخد و هر حرکتی به‌خانه‌ی اول برمی‌گردد. یک ایرانی آمده برای ما فیلم «بایسکل ران» ساخته!

ما در فرایند تنازع بقا شکست خورده‌ایم و در دنیای مدرن جایگاهی نداریم.

امّا عاقلی <مجدی> این‌گونه نبود، او از قدرت فکری فوق‌العاده برخوردار بود، تعدادی مهارت‌های شخصی در زرادخانه‌ی عظیم خود داشت که از هریک به‌موقع استفاده‌ی مناسب می‌کرد؛ مانند کسی به‌نظر می‌رسید که برای کارهای سرّی ساخته شده باشد. معامله باسازمان‌های امنیتی بخشی از کارهای او بود. او در امر برقراری ارتباط با هرکسی که می‌خواست، استادی چیره‌دست بود. با سهولت و سرعتی حیرت‌انگیز می‌توانست در هرلحظه که خود بخواهد دیدار داشته باشد. در ساعتی بعد با دشمن آن طرف جلسه داشت، بدون این‌که سیم‌ها به‌هم اتصال نمایند. عاقلی جامع اضداد بود. همه‌گاه سر دوکتار سوار بود. این از اعتماد به‌نفس بی‌نظیرش مایه می‌گرفت.

او در داخل کشور نیز فرامحلی عمل می‌کرد. برای یک هموطن جاغوری، فرامحلی عمل کردن بسیار نادر است. ارتباطات گسترده با جبهات سایر گروه‌ها در مناطق مختلف داشت و نفراتی از همه‌ی ولایات شمال، مرکز و غرب کشور جذب کرده بود. دام‌های سر راه تمام احزاب شیعی در ایران، پاکستان و داخل کشور گسترده بود و یقین داشت که روزی همه‌ی آنان یکی بعد از دیگری به‌این دام‌ها افتاده و جمله‌گی وارد تور و توبره‌اش خواهند شد. اگر او زنده می‌ماند، بعید نبود به‌این بخش از آرزوهای خود برسد. آن گروه‌ها دارای چنان مواضع باثبات نبودند، هرموج قوی‌تر می‌توانست آن‌ها را از جا برکنده و به‌میل خود هرسو ببرد.

از جمله اقدامات عاقلی <مجدی> اتحاد با «کانون مهاجر» بود، نام این اتحاد «جنبش مقاومت اسلامی» گذاشته شد. با حفظ همین اتحاد، عضو جبهه‌ی آزادی‌بخش شد، پس از انحلال جبهه‌ی آزادی‌بخش، عضو جبهه‌ی متحد شد، در همان هنگام با جناح چپ سازمان نصر مذاکره‌ی اتحاد داشت و پیمان‌های امضاء کرد، با خلیلی جداگانه پروتکل امضاء نمود، با مزاری جداگانه. تقریباً اکثریت اعضای مؤثر سازمان نصر را قاپیده بود. در این لحظه که راجع به‌آن دوران

فکر می‌کنم، چهره‌های زیادی در گستره‌ی ذهنم رژه می‌روند که در عین داشتن روابط با سازمان نصر، هواداری از عاقلی می‌کردند.

در آن موقع جناح مستضعفین سازمان نصر (اغلب شامل بچه‌های دایکندی) نیز با رهبری سازمان نصر مشکل پیدا کرده بودند چنان‌که تعدادی از آن‌ها به‌عاقلی گرایش یافتند. «علی اکبر مهدوی» از بنیادگذاران جناح مستضعفین به‌کلی از سازمان نصر حذف شد، «مصطفی اعتمادیٔ بُزی» (معروف به‌کاسترو که کلاً به‌عاقلی پیوسته بود) توسط جناح مزاری به‌زندان انداخته شد، او پس از آزادی از زندان به‌من گفت: «از من بازجویی‌های سختی به‌عمل آمد، آن‌ها خیال کرده بودند که اگر مرا عصبانی کنند، می‌توانند دهنم را باز کنند...»

اعتمادی در مورد دیگر به‌من گفته بود:

«خانه‌ی پدری‌ام در بُزی بسیار بزرگ است، می‌خواهم همه‌ی گروه‌ها را در بُزی بیاورم، به‌هریکی شان یک اتاق می‌دهم تا در همان‌جا فعالیت کنند.»

این‌که بعدها تلاش شد بچه‌های دایکندی را درقتل‌عاقلی مدخلیت دهند، بدان‌خاطر بود که دست‌اندرکاران امور می‌خواستند با یک تیر دو نشان زده باشند: هم عاقلی را ازسر راه خود برداشته باشند، هم برای بچه‌های دایکندی درد سر آفریده باشند.


من و مصطفی کاسترو

باید بگویم که درآن زمان بهترین و روشن‌ترین بچه‌های عضو سازمان نصر (اغلب) از نواحی مناطق مرکزی بودند، یعنی همان بچه های «مستضعفین» و کتابخانهٔ رسالت. اوضاع چنان بود که در میان همان بچه‌ها گفته می‌شد: «رهبران آینده‌ی انقلاب از نواحی مرکزی ظهور خواهند کرد» این‌که چرا این بچه‌ها نتوانستند به‌رشد مداوم خود ادامه دهند، بحث مفصل دارد که این جا محل طرح آن نیست. اکنون بسیاری از همان بچه‌های آن روز، به‌مردانی موأثر امروز در عرصه‌های سیاسی ـ فرهنگی و اداری مبدل شده‌اند، مسلماً این نبشته را می‌خوانند و می‌دانند من از چه سخن می‌زنم.

سیّدموسی موسوی که در آن دوران نماینده‌ی عاقلی در ولایت هلمند بود طی گفتگو با این‌جانب اظهار داشت: عاقلی در زمستان ۱۳۶۰ مقداری دو کامیون

اسلحه به‌اضافه‌ی مقادیری دارو و چند دستگاه موتورسکلیت از ایران گرفت که همه را به‌اتفاق خود عاقلی به‌پاکستان انتقال دادیم، طی چند روز اقامت در پاکستان حس کردم که شماری از سلاح‌ها تعویض و جا به‌جا شده‌اند؛ سلاح‌ها را داخل بردیم و تعداد سی قبضه تفنگ سهم ما شد.

ادامه‌ی پهلو زدن بین عاقلی و مزاری به‌مرحله‌ی تعیین کننده رسید. عاقلی یک سر و گردن بالاتر نشان می‌داد. در همان‌حال نزد ایرانی‌ها تقرب می‌جست. از قول او نقل شده که حتی موفق شده بوده خط تماس ارتباطی میان مزاری با وزارت خارجه‌ی ایران را نیز کنترل و استراق سمع نماید. داستان‌های در زمینه نقل شده که قضاوت در مورد آن‌ها دشوار است. به‌هر حال، عاقلی می‌خواست دست مزاری را از نهادهای ایرانی کوتاه کند، و خود را من‌حیث نماینده‌ی واقعی جامعه‌ی تشیع افغانی معرفی نماید. هردو از یک‌دیگر نزد مقامات ایرانی سعایت می‌کردند و تقرب می‌جستند. یک‌بار خبر رسید که مزاری طی نشست خصوصی عاجزانه از او خواسته که «بیا دیگر آتش‌بس کنیم.» امّا جریان زمان نشان داد که هیچ‌کدام به‌آتش‌بس وفا نکردند. یک دوئل کامل‌العیار بین آن دو برقرار شد. اوضاع به‌گونه‌ی پیش آمد که یکی از آن دو نفر باید می‌رفت.

من شک ندارم که اگر مزاری اندکی سُست جنبیده بود، خودش رفته بود. مزاری دست به‌دامن سیّدمهدی هاشمی و دیگر مقامات ذیدخل ایرانی شده و به‌هر نحوی سعی کرد آن‌ها را متقاعد کند که «عاقلی برای پاکستان کار می‌کند» که این حقیقت هم داشت، عاقلی دوطرفه کار می‌کرد. در آن موقع پاکستان و ایران هرکدام می‌خواستند رهبران دلخواه خود را در افغانستان بپرورانند.

عاقلی ‹محمدی› از منسوبین «جنرال موسی‌خان هزاره (لوی درستیز و سپس گورنر صوبه بلوچستان) بود و حمایت‌های شخصی او را با خود داشت. یک پای عاقلی در پاکستان و پای دیگرش در ایران بود. در هردو کشور زن و زندگی و خانه داشت. مگر می‌شود از جاغوری باشی و کویته‌گی نباشی! جنرال موسی خان هزاره بنا به‌دلایلی پس از مرگ (١٩٩١م) جنازه‌اش از پاکستان به‌مشهد منتقل شد و درحرم امام‌رضا دفن گردید. کافی‌است بدانیم: او مفت درحرم امام‌رضا نخوابید.

اجمال قضیه از این قرار است که «موسی‌خان هزاره» بنا به‌دلایل مذهبی و اعتقادی درامر برقراری ارتباط مقامات ایرانی با عبدالقدیرخان ‹پدر بمب ذروهٔ پاکستان› نقشی برجسته داشت و عاقلی یک کاتالیزور عمده در برقررای این

ارتباط بود. از همین بابت نزد بخش‌های از حاکمیت ایران منزلت رفیع داشت. شاید مایه‌ی تعجب شود اگر بگویم دراین هنگامه‌ها دفتر عاقلی در مجموعه‌ی کاخ نیاوران متعلق به‌خانواده‌ی سلطنتی مستقر بود. در بخش حفاظت کاخ و محل خوابگاه آمریکائیان. نشریه‌ی تحت عنوان «گاهنامه» را از همین‌جا نشر می‌نمود.

خلاصه این‌که عاقلی سوار ببر شده بود، و از دید ایرانیان به‌جعبه‌ی اسرار ایرانیان مبدل گشته بود که حفاظت از آن بسیار دشوار بود، بناءاً تصمیم گرفتند



ملاعبدالحسین خان عاقلی <مهدی>

ریش خودرا از گرو عاقلی آزاد کنند و خیال خود را راحت نمایند!

در این‌جا مطالب، کمی متضاد و گیج کننده می‌نماید، بالاخره عاقلی را چه کسی سر به‌نیست کرده است؟ ایرانیان، یا آقای مزاری؟

پاسخ این است که عاقلی روی دل و دست هردو طرف <ایرانی و مزاری> سنگینی کرده بود و نابودیٔ او منافع هردو طرف را تأمین می‌کرد، بناءاً در یک تبانی و رضایت طرفین سر به‌نیست شد. ایرانیان رضایت و امکانات دادند، آقای مزاری اجراء کرد. بدین‌ترتیب خاطر هردو طرف از ناحیه‌ی عاقلی راحت شد.

عاقلی <مهدی> بدرقم از دنده‌ی چپ بلند شده بود! بدون توجه به‌اوضاع پیرامون، استراتژی حذف رهبران گروه‌ها را به‌اجرا گذاشته و با شتاب فزاینده پیش می‌برد. او برای رهبران همه‌ی گروه‌ها نقشه‌های روشن کشیده بود. به‌باور

برخی، در اولین مرحله رقیب محلی و گروهی خود عبدالحسین اخلاقی را در دیار کویته بلوچستان پاکستان به‌دیار عدم فرستاد. گرچه دوستان اخلاقی در جبهه‌ی متحد مسئولیت این عمل را به‌گردن گروه‌های «نیونازی» چون «تنظیم نسل‌نو هزاره مغل» انداختند و افرادی از آن‌ها را به‌گروگان گرفتند، برای وساطت نزد جنرال موسی خان رفتند... در این زمینه کتابی هم منتشر کردند؛ ولی آن‌ها در تاریکی شلیک نمودند، تنها توانستند نیمه‌ی ظاهر قضیه را ببینند.

درست است که اندکی قبل از قتل اخلاقی، جنگ خونین و پرتلفات میان همان گروه‌های «نیونازی» مستقر در کویته با دسته‌جات سنتی جانبدار ایران و مستقر در قم، بر سر تصرف قدرت در جاغوری روی داده بود که اخلاقی هم در صدور فتوی و هم در فرماندهئ جنگ علیه آنان نقشی برجسته داشته و در کل مانع موفقیت گروه‌های «نیونازی» مقیم کویته شده بود و از همان سفر هم برمی‌گشت. سند مربوط به‌این جنگ و نامهٔ روحانیون جاغوری را قبلاً اوردیم.

داستان را این‌گونه نقل می‌کنند که: پس از وقوع آن جنگ در جاغوری، اخلاقی آهنگ ایران نمود؛ امّا خود، دو دل بود که از کدام راه برود؟ راه قندهار و هرات که خطر دولت و قوای شوروی شدید بود؛ راه کویته، که گروه شکست خورده‌ی "تنظیم" و اتباع و اذناب آن، در آن‌جا مستقر بود؛ در نتیجه به‌قصد راه کویته به‌قرآن استخاره می‌گیرد که آیه‌ی «افتادن یوسف در چاه» می‌آید، به‌اطرافیان می‌گوید: انشاءالله که اول به‌چاه نمی‌افتم، اگر مانند یوسف افتادم، آن وقت مانند یوسف هم به‌حکومت و عزت می‌رسم.

مطلب این‌جا است که عبدالحسین عاقلی و گروه‌های نیونازی روی حذف اخلاقی توافق کردند. همان نفوذ و اتوریته‌ی که عاقلی برگروه‌های سنتی و خرده‌پای مستقر در ایران داشت، بر تنظیم و اتحادیه هم داشت. از دیگر جهات نیز دست عاقلی در پاکستان بازتر و قوی‌تر از ایران بود. ما در آن موقع از طریق افتخاری سرخ در جریان دقیق اوضاع پاکستان قرار داشتیم.

سرنوشت عبدالحسین اخلاقی همچنان در بوتهٔ ابهام بود تا که در سال ۱۳۶۵ سیّدمهدی هاشمی در زندان لب به‌سخن گشود برحسب آن‌چه می‌گویند: «زاغ زبان زاغرا می‌فهمد» کسی که توانست بین موضوع قتل اخلاقی با عاقلی نسبتی برقرار کند و اثر انگشت عاقلی را تشخیص دهد، سیّدمهدی هاشمی بود. مسلماً سخن هاشمی در این مورد به‌منزله‌ی «وحی منزل» است؛ چون مرتبط با اخلاقی بود:

سند شماره ۱۵ : «در رابطه با همان قضیه‌ی مشهد هم یک فردی که از دوستان ایشان (عاقلی) بود، قبلاً در پاکستان ربوده شده بود، که ما معتقدیم آن براثر این بوده است.(۶)

عاقلی در بعد از ظهر روز ۴ برج سرطان سال ۱۳۶۴ طی اجرای قرار ملاقات، در مشهد مفقودالاثر شد. درحالی که همواره دو قبضه تفنگچه به‌کمر می‌بست و هردو تفنگچه مدام از ضامن خارج بود. بستن همزمان دو قبضه سلاح کمری، در اصل رسم گانگستری، خاصه «کاوبای»های دالاس و تگزاس است.

در دهه‌های ۱۹۷۰ ـ ۱۹۸۰ـ ۱۹۹۰ ترسایی، نیروهای ملیشیای درگیر در جنگ داخلی لبنان چنین می‌کردند. عاقلی می‌خواست این رسم را از لبنان به‌افغانستان بیاورد! پس از ربوده شدن عاقلی، بلافاصله انگشت اتهام به‌سوی موسوی سفید (لیدر جمع ما) نشانه رفت که به‌اتهام آدم‌ربایی و احیاناً مشارکت در قتل عاقلی، از سوی مأمورین امنیتی مشهد دستگیر و زندانی شد؛ علاه برموسوی سفید تعدادی دیگری، به‌شمول انصاری بلوچ دستگیر شدند.(۷)

از قول عاقلی نقل شده بود که «امروز ساعت چهار بعد از ظهر (ساعت واقعه) با بچه‌های دایکندی ملاقات دارم.» همه می‌دانستند که فرد اکمل و اعلای «بچه‌های دایکندی» موسوی سفید است. از آن‌جا که موسوی در ماجرای عاقلی دخالت نداشت، پس از یگسال، تبرئه و از زندان آزاد شد.

ما بعدها جسته و گریخته شنیدیم که عمل در محله‌ی فقیرنشین و مهاجرنشین "گلهشر" واقع شده و قبری به‌عمق ۴ متر در یکی از اتاق‌های منزل محل ملاقات، قبل از ورود عاقلی آماده بوده است. پس از عمل فوراً پرشده و موزائیک گردیده.

آن‌چه موجب شد که عاقلی به‌همین ساده‌گی به‌دام افتد، خودمحوری، تک‌روی و پنهان‌کاری بیش ازحد او بود. با هیچ‌کس مشورت نمی‌کرد و اعضای دفترش را در جریان ملاقات‌ها و اقدامات نمی‌گذاشت...

موضوع عاقلی یک سال در پرده‌ی ابهام ماند، تا این‌که در اواخر سال ۱۳۶۵ سیّدمهدی هاشمی در زندان لب به‌سخن گشوده و پیرامون آن چنین اظهار نمود:

سند شماره ۱۶ : «در رابطه با قتل‌ها: یکی مسأله‌ی یک نفر افغانی است به‌نام عاقلی که در مشهد به‌قتل رسید، این را بعداً تحلیل و فلسفه‌اش را بعداً می‌گویم. ولی آقای جعفرزاده که در رابطه با ما بود، به‌دلایلی که بعداً می‌گویم، ایشان به‌یک طلبه‌ی در مشهد به‌نام نوری، که این نوری هم سابقاً عضو سازمان

نصر بوده و با آقای مزاری همکاری می‌کرده، ایشان مدخلیت داشت در این‌که چندتا از بچه‌های سازمان نصر را تحریک بکند برای این‌که این کار را انجام بدهند، که البته با توصیه‌ی من بود، به‌دستور من بود.(۸)

بیست و پنج سال بعد یک فرد جانبدار مزاری در کابل، به‌توجیه و تحریف ماجرا پرداخت و داستان را این‌گونه توصیف کرد: «به‌گفته‌ی آقای واعظی عضو شورای مرکزی حزب وحدت، در زمستان سال ۱۳۶۴ کسی به‌نام عاقلی که از عوامل سپاه ایران بود، در مشهد توسط سپاه اختطاف گردیده و بعداً به‌قتل رسید.

افراد و اشخاصی دیگری نیز به‌همین ارتباط زندانی گردیدند که بعد آزاد شدند. هدف از طرح این ماجرا این بود که آقای مزاری را به‌اتهام این اختطاف بازداشت نموده و به‌همین بهانه نابود نماید. آقای مزاری خیلی سریع متوجه این دسیسه می‌شود و از ایران فرار کرده و به‌افغانستان می‌رود...»(۹)

نفرهای عاقلی جریان آمدن او از تهران به‌مشهد را این‌گونه می‌گویند:

یک روز تلفن دفتر ایشان در تهران زنگ می‌خوره، آقای سعیدی گوشی را برمی‌داره و یک ناشناس می‌گوید باعاقلی کار دارم، اما از معرفی خودش خودداری می‌کند اما آن ساعت ایشان در دفتر حضور نداشته، طرف می‌گوید بعداً به‌خودش زنگ می‌زنم، وقتی عاقلی می‌آید به‌ایشان اطلاع داد می‌شود، اما ایشان سکوت می‌کند و چیزی دراین مورد نمی‌گوید.

بعد از گذشت چند ساعت دوباره زنگ می‌زند و با خود ایشان صحبت می‌کند، اما ایشان درباره‌ی محتوای صحبت‌هایش طبق معمول به‌کسی چیزی نمی‌گوید و فقط می‌گوید عازم مشهد هستم اماده باشید، وقتی طرف مشهد حرکت می‌کند دو نفر دیگر همراه ایشان است، یکی همین سعیدی و یک کسی بنام جعفر، سعیدی محافظ ویژه‌ی ایشان است و مسلح به‌سلاح کمری که مجوزش را معاون فرمانده کل سپاه وقت امضا کرده و معتمدترین کس به‌عاقلی است، اما جعفر تازه‌گی‌ها به‌ایران آمده قبلاً در پاکستان بوده و برای کارهای سفرش به‌اروپا آمده که قبلاً توسط عاقلی انجام شده بوده و کارش در مشهد هم در همین رابطه بوده و چند روز بعد از مفقود شدن عاقلی راهی اروپا شدند. عاقلی درکارقاچاق انسان هم بود.

به‌هرحال سوار جیپ لندکروز سرخ رنگ می‌شوند و به‌طرف مشهد حرکت می‌کنند و خود عاقلی رانندگی می‌کند، در نذدیکی‌های مشهد یکجای پائین می‌شوند و با کلت‌های که خود عاقلی هم داشته نشان می‌زنند، چند تیر شلیک می‌کنند و بعد

می‌آیند مشهد؛ وارد که می‌شوند در نذدیکی‌های حرم یعنی خیابان طبرسی در حال تردد، یک کوچه را نشان می‌دهد و می‌گوید من داخل این کوچه یکجای قرار دارم.

قرار می‌شود سعیدی را به‌خانه‌اش در گلشهر برساند و خودش برگردد سرقرار و فردا ظهر بیایند گلشهر منزل؛ می‌آیند گلشهر و ایشان را در فلکه‌ی اخر پیاده می‌کنند و همراه جعفر بر می‌گردند.

از این پس دیگر کسی عاقلی را ندیده است. بعدش را جعفر گفت که ایشان را نذدیک حرم پیاده می‌کند و خودش سرقرار می‌رود و دیگر هرچه منتظر ماندیم برنگشت و ما تصور می‌کردیم که ایشان دوباره تهران برگشته.

سه چهار روز بیش‌تر نگذشته بود یکی از بچه‌ها هراسان امد که عاقلی ربوده شده و آدم رباها اطلاعیه داده‌اند، در یکی از مدارس (عباسقلیخان) اطلاعیه‌ی کوچکی تقریباً به‌این مضمون چسپانیده شده بود:

«عاقلی این مرد هزارچهره و منافق را ربوده‌ایم و تا اخلاقی که توسط ایشان در پاکستان ربوده شده آزاد نشود اورا آزاد نمی‌کنیم»!

از لحن شدید اطلاعیه معلوم بود که قضیه خیلی جدی است اما از طرفی هم می‌دانیستم که عبدالحسین اخلاقی قبلاً توسط تنظیمی‌ها کشته شده بود و شایعه بود که عاقلی بخاطر رقابت‌های سیاسی و اختلاف فکری دست داشته، موج سنگین نگرانی برهمه بچه‌های جنبش سایه افگنده بود، کاری از کسی ساخته نبود جز انتظار، کسی هیچ سرنخی نداشت جز این جمله که عاقلی موقع امدن به‌مشهد گفته بود «بابچه‌های دایکندی قرار دارم، اما کدام شان؟ اسم شان چه بود؟ محل قرار کجا بود؟ عاقلی فقط یک کوچه را نشان داده بود، کوچه‌ی بسیار طویل و کج و پیچ که به‌چند طرف راه داشت و کاروان شتر با بارش گم می‌شد. عاقلی بسیار زیرک بود و بسیار به‌خودش و یافته‌ها و باورهای سیاسی و معلوماتش مطمئین بود افراد متضادی با او ارتباط داشتند، جبهه‌ی متحدی‌ها، نصری‌ها فدائیان اسلام که آشکارا دشمنی می‌کردند و خیلی‌ها که گذشته از اختلافات فکری و سیاسی از حسادت می‌سوختند و قدرت و امکانات او دل شان را خون کرده بود.

چندی پیش از این واقعه، اقای مصباح رهبر فدائیان اسلام به‌تحریک عده‌ی از سپاهیان رده پائین حامی ایشان به‌دفترجنبش در تهران هجوم برده و اثاث و ماشین را به‌غارت برده بود، بعضی گمان‌ها به‌این‌سو رفته بود به‌خصوص که خودشان را وارث عبدالحسین اخلاقی مذکور هم می‌دانستند. اما کسانی دیگر به‌خصوص

جعفر وسعیدی و سیّدحمید (بادیگارد عاقلی) نصری‌ها را دخیل می‌دانستند و معتقد بودند که فدائیان این توان را ندارند.

اندکی بعد بگیر و ببندها شروع شد و فضا کاملاً امنیتی گردید. مأموران امنیتی مشهد هرکسی را که یک کلمه حرفی در این رابطه گفته بود گرفتند از چند ساعت تا ۱۵ماه زندانی کردند ...

در خیابان طبرسی مشهد مسافرخانه‌ی بود بنا م «برادران مقدم» که گفته می‌شد از اقوام یا دوستان عاقلی است و ایشان خیلی وقت‌ها آن‌جا می‌رفتند، صاحب مسافرخانه کسی بود به‌نام «حاج قربان» چند تا از بچه‌های جنبش در آن‌جا مستقر شدند و ستادی تشکیل دادند که قرار شد در هماهنگی با اطلاعات ایران در جهت یافتن عاقلی همکاری نمایند. این‌که چه کسانی مشکوک است و یا دشمنی داشتند با ایشان. قرار شد هرکه را این ستاد معرفی کند اطلاعات مشهد او را بگیرید و بازجوی کند ... این افراد عده‌ی زیادی را حق و نا حق متهم کردند و روانه‌ی بازداشتگاه نمودند هرکسی کم‌ترین حرفی درباره‌ی مسایل مربوط به‌این جریان گفته بود به‌عنوان مطلع یا شاهد یا متهم به‌نحوی پایش به‌ماجرا کشیده شد و از نوازش کم یا زیاد بی‌بهره نماندند و با زجویی پس دادند، موج بازداشت‌ها شروع شد این‌ها متهم می‌کردند و آن‌ها می‌گرفتند (به‌خاطر این‌که موجب سوءتفاهم و ناراحتی کسی نشود از کسی نام نمی‌برم) اما افراد زیادی از پاسداران جهاد، نصری‌ها و بی‌طرف‌ها دستگیر شدند و کسی در امان نماند.

اندکی بعد نوری شولگری را هم گرفتند، که در فلان‌جا حرفی علیه عاقلی گفته و منظورش تهدید بوده و حتماً قصد اقدامی داشته به‌خصوص که نوری عضو سازمان نصر و سپس «پاسداران جهاد» هم بود. بعد انصاری بلوچ را از دفتر پاسداران در تهران گرفتند، و از آن‌جا به‌مشهد انتقال دادند، انصاری از هرجهت مهم‌تر از همه‌ی بازداشت شده‌گان بود، اولاً از یاران نذدیک عبدالعلی مزاری بود «هرچند که از سازمان نصر توسط جناح رقیب مزاری اخراج شده بود» اما همچنان از اعتماد و حمایت مزاری برخوردار بود، دوماً شخصیت مرموز و اسرارآمیز او و ارتباط با اشخاص مختلف در طیف وسیع بود، سوماً سابقه‌ی تشکیلاتی در تشکلهای زمان داؤدخان در کابل داشت که یک محصل بود، البته من این را از خودش نشنیدم و هیچ‌وقت سوال نکردم. اما گفته می‌شد. چهارم این‌که شخصیت بسیار بُرش‌دار و موأثر داشت، و این موارد سه گانه را خودم می‌دانم.

همه‌کاره، همان چند نفری بودند که عضو ستاد مستقر در مسافرخانهٔ برادران مقدم بودند، آن‌ها می‌گفتند که انصاری بلوچ دشمن سرسخت عاقلی است، هم از نظر فکری و هم که نفر مزاری است و برای او کار می‌کند و هم آدم خطرناک است و هم که در فلان وقت و به‌فلان آدم با صراحت گفته که به‌زودی کار عاقلی تمام است و فاتحه‌اش برای همیشه خوانده است.

خلاصه از طریق همین ستاد خبر می‌رسید که انصاری اعتراف نکرده و هیچ مدرکی به‌دست نیاورده‌اند، آن‌ها همچنان اصرار داشتند که هرچه هست زیر سر مزاری است و همه رشته‌ها به‌اوختم می‌شود. ایرانی‌ها در صدد دستگیری مزاری برآمدند، اما ظاهرا زورشان نرسید و با حمایت آقای خامنه‌ای که درآن زمان رئیس جمهور ایران بود روبه‌رو شدند. مشهور بود که تا خیلی وقت‌ها دنبال مزاری بودند، اما هربار تیرشان به‌سنگ می‌خورد. بعدها یکی از دوستان نصری نذدیک به‌ایشان صحبت کرد که مزاری چندین بار در شرایط دستگیری قرار گرفت، اما هربار از خطر جسته و سرانجام شکایت به‌آقای خامنه‌ای برده؛ ایشان گفته بوده به‌هر نحو شده از خودت دفاع کن و نگذار دستگیرت کنند وگرنه کاری از من ساخته نیست، حتی می‌گفت خامنه‌ای به‌مزاری گفته: «مگر اسلحه نداری؟»

مزاری تلاش وافر کرد تا انصاری بلوچ را از بازداشت آزاد کند و نجات دهد، اما نتوانست، به‌گفتهٔ خود انصاری، مزاری حتی به‌آقای **میشکینی پدرخانم «محمد محمدی ری‌شهری»** (وزیر وقت استخبارات) رجوع نموده و با اعتراض گفته بوده که چرا به‌دامادت چیزی نمی‌گوئی؟ دارد بچه‌های مارا می‌کشد، کی سکوت خود را می‌شکنی؟

این همه بگیر و ببند اداره‌ی اطلاعات هیچ دست‌آوردی نداشته، متهمین به‌هیچ چیز اقرار نکردند، روزها گذشت و هیچ خبر جدیدی نشد!

اما ناگهان جرقه زده شد و خبر رسید که موترعاقلی پیداشده «این همان موتری بود که قبلاً صحبت شد و از تهران با آن به‌مشهد امده بود. موتر چندین کیلومتراز محلی که خود عاقلی گفته بود آن‌جا قرار دارد، پارک شده بود.

بسیار عجیب بود. چطوری این موتر پیدا شده بود و توسط چه کسی؟

خودش معما بود، گفته شد موتر را یکی از اقوام عاقلی که در پاکستان است و قبلاً پلیس بوده وبسیار آدم مجرب است و برای همکاری به‌ایران امده کشف کرده!

موتر در کنار خیابان پارک شده بوده، داخل موتر هیچ چیزی خاص وجود نداشته و درهایش هم باز بوده. از موتر نیز هیچ سرنخی به‌دست نیامد.

انصاری بلوچ همچنان در بازداشت بود و همین‌طور نوری شولگره، شاید کسانی دیگر، تعدای از بچه‌های مرتبط با جنبش و دوستان عاقلی را از تهران دستگیر نموده و به‌مشهد منتقل کردند، این چند نفر هم از ناحیه‌ی خود ستاد مشکوک تشخیص داده شده و حکم بازداشت شان صادر شده بود، از قرار معلوم از مخالفین عاقلی چیزی نصیب شان نشده بود حالا روی خود هواداران و حتی محافظان شخصی ایشان متمرکز شده بودند.

در این مرحله یکی از کسانی که دستگیر و بازداشت شد «سیّدمحمدموحد» نفر خاص الخاص عاقلی بود که همراه با برادرش سیّدحمید مدام در خدمت او بودند.

موحد می‌گوید: «باخبرشدیم که قصد دستگیری خود مارا دارند و گفتند فرار کنید که حکم دستگیری تان صادر شده است، گفتیم ما به‌هیچ وجه فرار نمی‌کنیم فرار ما به‌معنی پذیرفتن اتهام است ما جرمی مرتکب نشده‌ایم تا فرار کنیم، البته این را هم خوب می‌دانستیم که اگرهم می‌خواستیم نمی‌توانستیم فرار کنیم هرجا می‌رفتیم می‌دیدیم تعقیب می‌شویم شب و روز هرجا می‌رفتیم می‌دیدیم مثل سایه دنبال ما هستند...»

موحد اضافه می‌کند: «چند روز قبل از دستگیری ما دو نفر آمدند در منزل ما و از من در مورد انصاری بلوچ و ارتباط من با ایشان سوالاتی کردند، که از کی و چطور آشنا شدی، آیا او نماز می‌خواند؟ آیا ممکن است ایشان در ربودن عاقلی دست داشته باشد و... فهیدم که چه کسانی این گذارشات را داده‌اند و فرقی میان رفاقت شخصی و همفکری برای شان قابل درک نیست، من جواب سولات را نه از روی مصلحت، که بر اساس حقیقت و صداقت دادم و هرگز از کاری که کردم پشیمان نیستم و بعد در زندان هم همین کار را کردم وهرگز پای کسی را به‌میان نکشیدم و این موضوع همیشه موجب آرامش من بوده و از نگاه‌کردن به‌روی دیگران خجالت نکشیدم، بهرحال بعداً فهمیدم که آن جواب‌ها به‌ضررم تمام شده و علیه خودم استفاده کردند، خوب بقول مولانا: هرکسی برطینت خود می‌تند»

موحدی می‌افزاید: «بار دیگرموج بازداشت‌ها با شدت و وسعت بیش‌تر شروع شد، معلوم بود که از مقامات بالا فشار سرخود اطلات مشهد زیاد است و این بی‌نتیجه‌گی آنان را به‌شدت عصبانی کرده است، از نوجوان ۱۵ساله تا پیرمرد ۵۰ ساله را گرفتند و از چند ساعت تا ۱۵ ماه به‌مهمانی بردند و...»

موحدی ماجرای بازداشت خودرا این‌گونه شرح می‌دهد:

«اول شب که من درخانه نبودم هجوم آورده بودند و در حضور مهمان که بیچاره برای دید و بازدید آمده بوده، از طرفی از ترس می‌لرزیده که او را هم نگیرند و از طرفی تعجب کرده بوده که چه جرمی عظیمی انجام شده که با این خشونت و هیاهو حمله کردند، ابتدا اسلحه‌اش را گرفتند و بعد دستبند زده وهمچون قاتلین حرفه‌ای او را با خود بردند و...»

«وقتی شب من خانه آمدم از جریان بی‌خبر بودم، از وضع خانواده معلوم بود که اتفاقی ناگواری افتاده است. به‌من گفتند سعیدی را گرفتند، دنبال توهم خواهند آمد فرار کن، گفتم نه، مادرم اصرار کرد، اما گفتم نه، تنها و اولین پسرم که سه سال داشت مریض بود و قرار بود فردا دکتر ببرم به‌مادرش گفتم اگر مرا امشب بردند فردا خودت این کار را انجام بده.»

«همه‌گی گوش به‌زنگ بودند و منتظر یک اتفاق ناگوار، صدای تپش قلبها باثانیه‌های ساعت همصدا شده بود و هرلحظه منتظر صدای زنگ خانه، لحظه‌ها به‌سختی و سنگینی می‌گذشت دقیقه‌ها گذشت، ساعت‌ها گذشت، ساعت از نصف شب هم گذشت و هیچ خبری نشد، گفتیم دیگه نمی‌آیند حتما خبر دستگیری هردوی ما دروغ بوده چرا باید دونفر را بگیرد یک نفر را گرفته برای تحقیقات و به‌زودی رها می‌کنند ما یاران عاقلی هستیم چی دلیل دارد مارا بگیرند».

«برای خوابیدن آماده شدم، وسط تابستان بود ۹ شهریور ۱۳۶۴ و هوا گرم بود همه جا سکوت بود آن‌چنان سکوت که حتی صدای افتادن یک برگ را از گوشه‌ی حیاط می‌شنیدی و تاریکی شب برهمه‌جا مستولی بود، تازه پلک‌هایم سنگین شده بود که صدای زنگ منزل به‌صدا درآمد، از جا پریدم که مادرم وحشت زده رسید و بازهم از من خواست که فرار کنم، اما من قبول نکردم، پدرم آمد که چه کار کنم در را باز کنم یانه؟ گفتم بله چاره نیست، ایشان در را باز کردند، اما در جواب آن‌ها که سوال کردند خانه هستم یا نه، جوابی نداد و دوباره برگشت و بازهم از من خواست که از پشت بام فرار کنم، من آمدم دیدم همان دو نفر که قبلاً آمده بودند و یک نفر دیگه که قبلاً ندیده بودم ایستاده‌اند، و حتی اجازه ندادند که من لباس بیرونم را بپوشم، مرا سوار ماشین کردند و با بیسیم خبر دادند که عملیات با موفقیت انجام شد!»

سخن نهائی در این مورد این‌که از این بگیر و ببندهای گسترده و کور و بی‌حاصل ادارۀ اطلاعات مشهد یک استنباط دیگر هم می‌توان کرد و آن این‌که این

اداره خودش از قبل درجریان همه‌چیز بوده، فقط برای رد گم کردن و پاسخ به‌افکار عامه به‌چنین اقدامات مبادرت می‌کرده است.

از آن‌جا که عاقلی در امر انتقال پروژهٔ هسته‌ای از پاکستان به‌ایران نقش داشت و این پروژه به‌نهایت مخفی و سری بود، چنان‌که ایرانی‌ها به‌هیچ عنوان نمی‌خواستند این برنامه افشاء گردد، پس عملاً گروگان عاقلی قرار گرفته بودند.

باز از آن‌جا که می‌دانستند عاقلی دو طرفه برای ایران و پاکستان کار می‌کند، تصمیم گرفتند کار عاقلی را یکسره نمایند تا خود را از گروگان عاقلی برهانند.

البته انجام این عمل توسط عبدالعلی مزاری بوده است، چون نبود عاقلی خیال هردو طرف را آسوده می‌کرد.

امروزه کسانی در مدحت عاقلی سخن سرائی می‌کنند که این‌طور عالم بود، این‌طور عارف و پارسا و شب زنده‌دار و اهل سخاوت و کرامت بود، این‌طور حکیم و حلیم بود...!

این سخن‌ها را بیش‌تر مخالفان مزاری می‌زنند، قصدشان این است تا وانمود کنند که این مزاری بود که یک‌چنین گوهر گران‌بهاء را از مردم افغانستان گرفت! ورنه او می‌توانست افغانستان را به‌عرش اعلاء برساند و شیعیان افغانی را بربال جبرئیل سوار کند!

از آن‌جا که می‌گویند «از اثر باید پی به‌موأثر برد» ما از خود عاقلی کدام اثر فکری و فلسفی در دست نداریم که برحسب آن قضاوت کنیم او در چه حد از مایه‌های فکری و فلسفی بوده است؟ دنیا و ما فیهارا چگونه می‌دیده، درک او از انسان و جهان چه بوده... اساساً در این دنیا و از این دنیا چه می‌خواسته؟...

اگر قدرت می‌یافته چه می‌کرد؟

... این‌ها برای ما نامعلوم است...

البتهٔ جنبش عاقلی یک نشریه گکی تحت عنوان «گاهنامه» داشت که تا شماره ۵ منتشر شد، ولی از آن‌جا که درآن زمان در هیچ نشریه‌ی اسامی نویسنده‌گان منتشر نمی‌گردید. بنابراین نمی‌شد بفهمی چه کسی چه چیزی نوشته است.

گویا عاقلی خاطرات مکتوب یومیه داشته، ولی نشرعمومی نداده است.

این روزها کسی به‌نام «فقیهی خداداد» سلسله مطالبی را تحت عنوان «سفرنامهٔ سال ۱۳۶۰ از ولسوالی جاغوری تا ولایت سرپل»

«اثر: متفکر شهید استاد عبدالحسین عاقلی»

در شبکه‌های مجازی به‌نشر می‌رساند که بخش نوزده‌هم آن چنین است:

چهارکنت مزار: ۱۲ / ۴ / ۱۳۶۰ در مزار و اطراف آن سوژه‌های قابل دیدن و درک کردن زیاد است. شهر مزار بزرگترین شهر شمال است. ستاد عملیات و ستاد امنیت شمال، مهم‌ترین راه تدارکاتی دشمن، فرودگاه نظامی دشمن، منبع گاز و تاسیسات بزرگ صنعتی در مزار و اطراف آن قرار دارد.

شور و شوق مردم در مبارزه با دشمنان، بسیار زیاد و روحیه‌ها عالی است. از گروه‌های شیعی بترتیب اهمیت: حرکت، نصر، جنبش در چهارکنت که دژ مستحکم مزار است، حضور دارند. با این که برادران نصر سابقه‌ی بس طولانی در چهارکنت دارند و برادر مزاری اهل چهارکنت می‌باشد، به‌علت خصلت‌های ویژه‌ی نصر، اکنون ۷۰ ٪ مردم چهارکنت با حرکت و ٪۳۰ بقیه میان نصر و جنبش تقسیم شده است. بیش از صد میل "ام یک" متعلق به‌برادر مزاری هم به‌دست حرکت افتاده است. جنبش در چهارکنت فقط میان تحصیل کرده‌گان نفوذ دارد و تمام افراد جنبش در چهارکنت را افراد باسواد تشکیل می‌دهند.

کار فرهنگی برادران نصر و جنبش درچهارکنت رونق دارد. تعصبات گروهی شدید و رنج و بی‌نظمی در چهارکنت وجود دارد. اختلافات نصر و حرکت ممکن است هرآن منجر به‌درگیری مسلحانه شود. وضع مالی مردم خوب است و زراعت و دامداری رونق خوبی دارد. در مزار کار سیاسی- نظامی در سطح مناسب انجام می‌شود از نظر نظامی برادران جنبش در سطح بسیار بالایی قرار دارند. عملیات نظامی نصر و حرکت نامنظم و پراکنده می‌باشد. اختلاف نصر و حرکت در شهر مزار به‌اعدام یکی از اعضاء حرکت توسط نصر انجامیده است، معلوم نیست به‌کجا بکشد؟!

مردم از هیچ‌گونه همکاری با مجاهدین دریغ نمی‌ورزند، ولی رفتارغیراسلامی و ضد انسانی حرکت باعث گیجی و دلسردی مردم شده و خواهد شد.

۱ / ۵ / ۱۳۶۰: نامه‌ی از برادر پاریزی برای برادر اسدی و فلاح (از مسئولین جنبش در منطقه) می‌رسد که با افراد تحت اختیارشان فورا عازم ترخوج شوند. چون تشکیلات شورا در ترخوج (تنها نقطه‌ی در شمال که شورای اتفاق در آن‌جا نفوذ نموده است) ایشان بهم زده و بعضی از مسئولین شورا را زخمی و دستگیر نموده است و قصد دارد سیّدمحمدعلی عالمی مفسد را (شخصیت درجه یک شمال که خود را رهبر تمام شمال می‌داند و درابتدا از نفوذ

فراوانی در شمال برخوردار بوده است. و از کفایت و لیاقتی در کارها برخوردار نیست و هم اخلاصی ندارد.) دستگیر و اعدام نماید!

از طرفی اوضاع منطقه متشنج است و احتمال حمله‌ی ازبک‌ها در سوزمه‌قلعه می‌رود (دنباله‌ی تشنجات و جنگ‌های قبلئ برادر پاریزی که اکنون دیگر به‌صورت جنگ ازبک و شیعه در آمده است)

بعد از مشورت قرار می‌شود برادر فلاح که نفوذ و محبوبیت فراوان در میان سنی‌ها دارد در سوزمه‌قلعه بماند و مانع درگیری سوم شود. و برادر اسدی و نیروهایش و نیروهای کمکی از بغاوی و سوزمه‌قلعه به‌ترخوج که ۱۸ ساعت از سنگچارک فاصله دارد اعزام شود.

اسدی از رفتن بدون مصباح و من خودداری می‌کند و نهایتاً برادر مصباح و من و اسدی و برادران نظامی به‌ترخوج می‌رویم اما نه‌برای آغاز و یا ادامه‌ی برخورد مسلحانه با مسئولین شورا و عالمی بلکه برای جلوگیری از تکرار فاجعه‌ی سوزمه‌قلعه و این‌که برادر پاریزی را قانع سازیم تا بنحوی مساله را از راه‌های غیر نظامی حل نماید.

وارد ترخوج مرکز بلخاب می‌شویم در این‌جا برادر پاریزی را که عازم ایران است ملاقات می‌کنیم از اوضاع منطقه و کار ایشان در منطقه می‌پرسم. از نفوذ فیودال‌ها در منطقه و رفتار غیر اسلامی تمام مسئولین پر نفوذ منطقه به‌شدت ناراحت است و کلاً اوضاع و بافت اجتماعی ریشه‌دار منطقه، فکر وی را مشغول نموده و از حضور روس‌ها و وضع کلی و عمومی افغانستان و یا حتی ایالت‌های شمال غافل نموده است. علاوه بر اخلاص کامل، قدرت درک و تحلیل درست اوضاع جامعه و در نتیجه موضع گیری مشخص و درستی را ندارد.

بعد از دو روز ترخوج را به‌مقصد آب‌کلان و ولسوالی سنگچارک ترک می‌کنم.

۳ / ۵ / ۱۳۶۰: به‌ترخوج بر می‌گردیم و بعد از یک بحث داغ برادر پاریزی موافقت می‌کند که از تعقیب عالمی خود داری کند (چون برخورد وسیع و شدید نظامی غیر قابل اجتناب بود و مردم هنوز به‌عالمی شدیداً معتقداند) و از طریق انتخابات غیر مستقیم و نیمه‌بند، مسئولین جدیدی در منطقه تعیین و منطقه از نفوذ شورا آزاد شود.

چنین می‌شود و برادر اسدی تا تثبیت اوضاع در منطقه می‌ماند و من و برادر مصباح **(مسئول ولایت بلخ جنبش)** دوباره راهی سنگچارک و سوزمه قلعه می‌شویم.

اسلام مکتب توحید

محمد منتظری در مدت اقامت خود در «کابل» با دیگر تحصیل‌کرده‌گان افغان نیز آشنا شد، سیّداسدالله نکته‌دان یکی از آنان بود. نکته‌دان بعدها رهبری گروه «اسلام مکتب توحید» را عهده‌دار گردید. این گروه در سال ۱۳۵۸ دفتر مجللی در تهران دایر کرد، سپس نمایندگی‌های در شهرهای مشهد، قم و اصفهان گشود. در چند سال اول وضع مالی این گروه چندان خوب بود که می‌توانست به‌پرسنل خود ماهانه معاش مکمل دهد. این گروه مورد حمایت محمد منتظری قرار داشت. نشریه‌ی {با قطع روزنامه‌ای} تحت عنوان «امت اسلام» منتشر می‌نمود که تا ۴۰ ـ ۵۰ شماره دوام کرد. این برای نشرات آن زمان افغانان عمری زیاد است. در کنار آن، نشریه‌ی حجیم با عنوان «ثار» بیرون می‌داد و بولتن‌های خبری، بیانیه و کتاب نیز نشر می‌نمود. بیش‌تر کتاب‌ها نوشته‌ی خود نکته‌دان بود که به‌سبک ادبی مخصوص تحریر شده بود. شاید بتوان گفت متأثر از ادبیات علی شریعتی بود و مانند آن کثیرالحروف قلیل‌المعنی می‌نمود.

نکته‌دان احاطهٔ وسیع برنیروهای سیاسی موجود درکشور از دوران مشروطیت تا عصر بلخی، دههٔ دموکراسی، خلق، پرچم، اخوانی، شعله‌ای، ستمی... داشت و ادم‌هارا تک تک می‌شناخت. برخی می‌گفتند او از اصحاب بلخی بوده و به‌او خیانت کرده است. این دروغ است چون سنش به‌این حرف‌ها نمی‌خورد.

نکته‌دان احاطه‌ی بی‌مانند نسبت به‌علوم قرآنی داشت. در جلسات دینی و مجالس ختم، قرآن را بالبداهه می‌گشود و پیرامون آیه‌ی مربوطه توضیحات مفصل و عالمانه ارایه می‌داد. آنجا تو باور می‌کردی که او واقعاً «نکته‌دان» است. او شاگردان زیادی تربیت کرده بود، بسیاری آن‌ها از جوانان اهل‌سُنّت بودند و همگی عضویت گروه اسلام مکتب توحید را داشتند. آثار علی شریعتی، اقبال و سیّدجمال را می‌خواندند و آن را یگانه «اسلام راستین» می‌دانستند.

نکته‌دان هیچ سعی نکرده بود تا آن‌ها را به‌شیعه‌گری دعوت نماید، یا از خود اداهای سنی‌گری بروز دهد. دقیقاً مانند سیّدجمال‌الدّین افغان معتقد بود که فرقه سازی‌ها، همانا بازی‌های کاسب‌کارانه‌ی است که ملاّها در طول زمان انجام داده‌اند. ما این را از زبانش نشنیدیم، اما در آن زمان فضای روشنفکری همین بود، علی شریعتی همی رقم گپ می‌زد. نکته‌دان خواهان تدوین دستورات فقهی واحد، برای پیروان مذاهب خمسه بود. درعین‌حال سخت ملتزم به‌کیش و آئین خود

نیز بود. همه را برای ادای دوگانه‌ی صبحگاهی برپا می‌کرد. در یک صبحدم تابستانی، نخست از همه مرا ازخواب بیدارکرد وگفت: «ارباب؛ نماز می‌خوانی؟» ما روابط گرمی داشتیم، من تازه ازدواج کرده بودم، بارها خانوادهگی مهمانش شدیم

اسلام مکتب توحید تنها سازمانی وابسته به‌اهل تشیع بود که یک چند جین از جوانان خوش استعداد اهل‌سُنّت را درجوف خود داشت، از دیگر اقوام و ملیت‌های ساکن در کشور نیز در سطوح بالای آن وجود داشتند، شمار زیادی از آن‌ها هم اکنون در سطوح مختلف دیپلماسی و فرهنگی کشور فعال‌اند. از جمله «اجرالدّین اقبال» که در حال حاضر سرپرستی روزنامه‌ی ملی «انیس» را به‌عهده دارد.

من بااقبال برسرمبانی ومفاهیم دینی زیاد بحث کردم، اومرا منحرف می‌خواند! و من جواب می‌دادم که: «مقلد مقلد است، ولو که دانشگاهی باشد.»

در ابتداء نوعی کیش شخصیت بر رهبری اسلام مکتب توحید احساس می‌شد.



از چپ به راست: سیّد اسدالله نکته دان، اجرالدین اقبال، محمد رحیم افضلی

گمان می‌رفت شاگردان نکته‌دان تاحدی او را تقدیس می‌کردند، فراتر از یک لیدرشیپ، در حد یک خط فکری می‌دانستند. من مکرراً از زبان شاگردانش شنیدم که می‌گفتند: «در دانشگاه کابل اگر «سیّد» نبود و دست ما را نمی‌گرفت، اکنون ما مسلمان نبودیم، حتماً خلقی، پرچمی، یا شعله‌ای می‌شدیم. از روی احترام اورا فقط «سیّد» می‌گفتند. خود نکته‌دان هم در ختم نوشته‌هایش همین‌عنوان را می‌نوشت. گاهی هم در پایان نوشتارش خودرا "ناس" می‌خواند... اسلام مکتب‌توحید [مانند

اکثریت حلقات فرهنگی و روشن‌گری]خودش جبهه‌های جنگی و فعالیت مسلحانه نداشت؛ ولی با جنگ مسلحانه‌ی جاری در کشور همنوایی آتشین می‌کرد.

تا زمانی که محمد منتظری زنده بود، نان نکته‌دان و گروهش در روغن بود؛ پس از کشته شدن محمد منتظری مورد آزار قرار گرفت و دچار مشکلات متعدد شد، روز به‌روز دامنه‌ی فعالیت شان محدودتر گشت تا حدی که دفاترش تعطیل گردید.

افغانستان آزاد

در سال‌های آخر دهه‌ی ۱۳۵۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ نشریه‌ی تحت همین عنوان از آمریکا منتشر می‌شد که خیلی متین و پر محتوی بود، هرچند که در اصلیت خود جانبدار مشیء «سه جهانی» بود، لکن از مواضع ملی و لیبرال پیروی می‌نمود و خودرا منزه از هرنوع آلوده‌گی نسبت به‌مناقشات فرقه‌ای و قومی نشان می‌داد. این نشریه که با قطع A ۳ در دوازده صفحه انتشار می‌یافت، درک کاملی از اوضاع افغانستان داشت و به‌دور از هرنوع احساسات زودگذر، تحلیل‌های عالمانه ارایه می‌کرد.

در مرتبه‌ی بعد از آن بود نشریه‌ی با عنوان «خراسان» که با «افغانستان آزاد» مواضع مشترک داشت. نشریه‌ی دیگری نیز از همان سامان پخش می‌شد که عنوانش «قلب آسیا» بود، این نشریه نیز دارای مواضع سالم ملی بود؛ لکن نسبت به«افغانستان آزاد» عوامانه‌تر می‌نمود، به‌همان نسبت گستره‌ی بیش‌تری را پوشش می‌داد، به‌ویژه در پاکستان. من «قلب آسیا» را در پاکستان زیاد دیدم. این سه نشریه به‌یک منبع می‌رسید.

حزب وحدت اسلامی افغانستان

شایسته است در این‌جا نامی از گروهی موسوم به«وحدت اسلامی» به‌میان آید که در سال‌های ۱۳۵۸ - ۱۳۵۹ تحت رهبری شیخ اسماعیل رضوانی فعال بود. و دفتری در تهران داشت. رضوانی از اهالی جاغوری، و محصل حوزهٔ علمیهٔ نجف بوده است. او یک منتقد فوق‌العاده تند و صریح‌اللّهجه و دیوانه مزاج بود. گروه تحت رهبری او اعلامیه‌های آتشین علیه وضعیت موجود منتشر می‌نمود و رهبران گذشته‌گرا را زیر ضربات بی‌امان می‌گرفت. رهبران سنتی، او را تکفیر کردند و کمونیست خواندند. بعضاً گفته می‌شد او دچار ناراحتی اعصاب است.

من به‌خاطر ندارم که رضوانی را از نزدیک دیده باشم، اما اعلامیه‌هایش را خوانده‌ام. حزب رضوانی در مدت ۲ سال فعالیت خود نتوانست تأثیر چندانی بر اوضاع سیاسی بگذارد. رضوانی در سال ۱۳۵۹ در تهران مفقودالاثر گردید و هیچ معلوم نشد چه برسرش آمد. پرونده‌ی حزبش به‌بایگانی تاریخ سپرده شد.

انجمن سوم حوت

از دیگر سلول‌های نواندیشی «انجمن اسلامی سوم حوت» بود. (این نام برگرفته از شورش مردم چنداول «کابل» در همین روز برضد حکومت ببرک کارمل و قوای اشغالگر روسی در سال ۱۳۵۸ بود.) بدنه‌ی اصلی «انجمن» را فرزندان سیّداسدالله علوی تشکیل می‌دادند که اصالتاً از سادات بهسود بودند، ولی زاد و زیست شان «کابل» محسوب می‌شد، از این‌رو خود را «کابلی» می‌خواندند. ما از روی شوخی به‌آن‌ها «زرنگ بچه‌های کابل می‌گفتیم» و همواره این مصرع از یک سرود را برای شان می‌خواندیم که: «کابل‌جان درگرفت، دودش برآمد!»

آن‌ها شعر این سرود را که برای شورش چنداول سروده بودند، در نشریه‌ی خود چاپ کرده بودند. مثل این‌که در جریان آن شورش که در روز سوم حوت، واقع شده بوده، تانک تیل آتش زده شده و ستونی ازدود سیاه به‌هوا برخواسته بوده.

نام کامل حلقه‌ی آن‌ها «انجمن اسلامی دانشجویان و مهاجرین افغانستانی» بود، چون سه شماره نشریه تحت عنوان «سوم حوت» (شاید به‌تقلید از عنوان سوم عقرب) منتشر کردند، به‌«انجمن سوم حوت» شهرت یافتند، تشکیلات شان در حد یک گروه و سازمان نبود، زود از هم پاشید. انجمن شیفته‌ی آثار شریعتی بود و نسبت به‌آموزش کارگری علاقه نشان می‌داد.

حلقهٔ «طرفه»

در دومین سال کار «کانون مهاجر» شماری از هواداران آن از دایره‌ی شعاع کانون خارج شده و همراه با شماری دیگر به‌دور شیخ طاهر مفید حلقه زدند. گمان می‌کنم علت جدایی آن‌ها از کانون مربوط به‌کشش ذهنی خودشان بود. امام اول «حلقه‌ی مفید» سیّدابوالحسن بنی‌صدر بود که همراه با کاروان آیة‌الله خمینی از پاریس به‌تهران پرواز کرده و براریکه‌ی ریاست جمهوری ایران تکیه زده بود؛ لکن با رقبای قدرت‌مند روحانی مواجه بود که برپارلمان سلطه داشتند.

بنی‌صدر (در عین داشتن روحیه‌ی تفرعن) یک مسلمان لیبرال بود، بلحاظ ذهنی توانسته بود یک نوع تلفیق ملیح میان فرهنگ اسلامی و تمدن غربی به‌وجود آورد. گرچه در آن زمان میان اسلام و غرب تقابل آشکار وجود نداشت؛ هردو علیه کفر و الحاد کمونیسم متحد بودند. ولی بازهم اسلام سیاسی داشتیم که بیش‌تر چپ‌گرا (و متحد کمونیست‌ها) بود و اسلام فقاهتی که راست‌گرا (و متحدغرب) بود قبلاً در این باره صحبت کرده‌ایم.

ابوالحسن بنی‌صدر که فرزند یک آیت‌الله بود در دستهٔ راست قرار می‌گرفت.

مفید و یارانش چندان شیفته‌ی بنی‌صدر بودند که غیر از او هیچ‌کس دیگررا نمی‌دیدند. فقط بنی‌صدر به‌حقیقت رسیده بود و حق می‌گفت؛ دیگر هیچ!

بنی‌صدر تزی داشت تحت عنوان «روش شناخت برپایه‌ی توحید» که همه‌چیز را با مقوله‌ی «توحید» محک می‌زد. و خیلی روی این‌کلمه مانور می‌داد؛ مهم‌ترین اثر او «اقتصاد توحیدی» است. اصحاب مفید نیز همین کلمه را یاد گرفته بودند و در هرجا به‌کار می‌بردند. یکی از افراد حلقه‌ی مفید به‌من گفت: «من دانه‌های گندم را براساس تز بنی‌صدر در باغچه‌ی خانه‌ام کاشتم و عملاً مراحل "روش شناخت برپایه‌ی توحید" را روی آن مطالعه نمودم!

و از این طریق به‌صحت تز بنی‌صدر ایمان آوردم!»

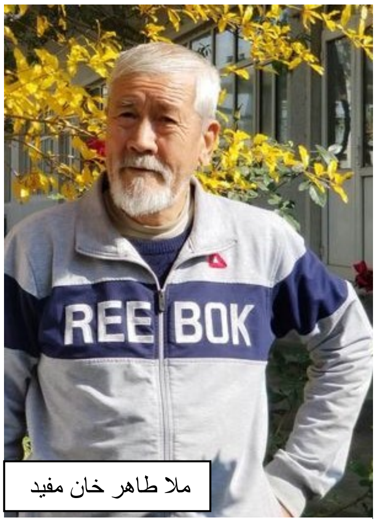
من هرچه به‌ذهنم فشار آوردم تابتوانم درک کنم که چنین آزمایشی چگونه ممکن است انجام یافته باشد، به‌نتیجه نرسیدم. در آن زمان کلمهٔ «توحید» یک کلمهٔ شیک و روشنفکرانه بود که بر سر هرچیز گذاشته می‌شد. مراد از توحید این نبود که خدا یک است و دو نیست! مراد از توحید «جامعهٔ بی‌طبقهٔ توحیدی» بود که در اصل مجاهدین خلق ایران واضع آن بود. این با «وحدت وجود ابن‌عربی هم فرق می‌کند» وقتی تو روشنفکر می‌شدی لاجرم خواستار «جامعهٔ بی‌طبقهٔ توحیدی» می‌شدی؛ چه که مجاهدین خلق را قبول داشتی یا نداشتی. شیک‌ترین عباراتی را که روشنفکران خرده پا در مباحثات خود به‌کار می‌بردند این بود: «من در جامعهٔ بی‌طبقهٔ توحیدی جای برای روحانی و جسمانی نمی‌بینم!» از این‌عبارت به‌قدری خوش‌شان می‌آمد که دم به‌دم، با بهانه بی‌بهانه، با مورد بی‌مورد به‌کار می‌بردند!

وقتی دو نفر با هم دوست صمیمی می‌شدند، می‌گفتند «ما به‌توحید رسیده‌ایم.»

از مطلب دور نشویم، اصحاب مفید در برابر هرنوع انتقاد از بنی‌صدر، واکنش تند از خود نشان می‌دادند؛ حال آن‌که خود بنی‌صدر مخالف «کیش شخصیت» بود.

یکی از کتاب‌های او در همین موضوع است. حتی خود مفید در توصیف بنی‌صدر اغراق می‌کرد، ازملاقات‌های خود با بنی‌صدر هنگام احرازمقام ریاست جمهوری سخن می‌گفت و نحوه‌ی برخورد بنی‌صدر با ارباب رجوع را شرح می‌داد و خود کیف می‌کرد! تا هنوز نمی‌توانم قضاوت کنم که مفید راست می‌گفت یا دروغ:

گفت در یک مورد یک خانمی آمد عریضهٔ داشت و بنی‌صدر را سر ظهر موقع خروج از دفتر کارش پیدا کرد، بنی‌صدر سر راه پله‌ها ایستاده شد تا جواب خانم را بدهد، هرچه تلاش کرد نتوانست خانم را مجاب کند، تا که خسته شد و روی یکی از پله‌ها نشست و گفت: «خانم شما داری زور میگی!»


ملا طاهر خان مفید

به‌دنبال سقوط بنی‌صدر در سال ۱۳۶۰ برای مفید و شماری از یاران او در ایران مشکلی پیش آمد، برای مدتی زندانی و بازجوئی شدند...

مفید کمابیش روحیه‌ی ماجراجویی و مبالغه هم دارد و در مواردی نقش بهلول عاقل را ایفاء می‌نماید. آدم با استعداد است. به‌ویژه استعداد درام و نمایش دارد.

افراد حلقه‌ی مفید هیچ‌گاه به‌مرحله‌ی یک تشکیلات و حتی نام‌گذاری نرسیدند، چون هم امام اول ایشان(بنی‌صدر) هم رهبرشان (مفید) هردو «لیبرال آنارشیست» بودند. نام «طرفه» را من دراین‌جا برای این‌حلقه گذارده‌ام، از آن بابت که مفید گاه و گداری شعر می‌گفت و خود را «طرفه» معرفی می‌کرد. مفید عمر طولانی کرد. امروزه دیگر کاری نداریم که منم منم‌های مفید تا چه اندازه صحت دارد و چقدر راست است؛ همین‌که او توانسته است دست و دهن خود را پاک نگاه دارد قابل تمجید است.

قیام اصلاحی سیّدبهاءالدّین مجروح

یک چهرهٔ برجستهٔ علمی ـ سیاسی بود، مظهر اخلاق و شرف و وطندوستی. اعتراضات علیه سوء رهبری، وابستهگی به‌اجانب و فساد گسترده‌ی رایج در قشر بالای گروه‌های موسوم به‌مجاهدین، تنها به‌گروه‌های اهل تشیع خلاصه نمی‌شد؛ در بخش اهل‌سُنّت که رهبری و مرکزیت همه‌ی آن‌ها در پاکستان مستقر بودند،

نیز گسترده‌گی و شتاب روزافزون داشت، تا آن‌حد که پلیس و اداره‌ی استخبارات نظامی پاکستان بارها در دفاع از رهبران مورد نظر خود وارد عرصه شد و جنبش‌های اعتراضی و منتقد علیه گروه‌ها را به‌شدت سرکوب نمود. سازمان دهنده‌گان هریک زندانی و بعضاً ترور شدند. چنان‌که بدون حمایت مستقیم اداره‌ی «آی. اس. آی» اغلب رهبران گروه‌های اهل‌سُنّت هرگز قادر به‌ادامه‌ی رهبری تنظیم مربوطه نمی‌شدند. در این میان چه خون‌های پاک به‌زمین ریخت.

یکی ازچهره‌های برجسته و منتقد آن‌روز، پروفیسور «سیّدبهاءالدّین مجروح» بود که در تابستان سال ۱۳۵۹ موج عظیمی علیه کردار و رفتار ناپسند رهبران اهل‌سُنّت در شهرهای پیشاور، اسلام آباد، کویته بلوچستان و کراچی به‌راه انداخت. او طی میتینگ‌ها و سخنرانی‌های عمومی همه‌ی رهبران تنظیم‌های جهادی را زیر ضربات انتقاد گرفت و به‌نالیاقتی، عدم شایسته‌گی، خویش‌خوری و فساد گسترده متهم کرد و گفت: «این رهبران هیچ اعتقاد به‌مبارزه و آزادی کشور ندارند، آن‌ها وجوه حمایتی ممالک غربی را به‌حساب‌های شخصی خود در بانگ‌های سویس واریز نموده و می‌خواهند در آینده به‌مصارف شخصی برسانند.

گفت همچنین سلاح‌های مدرن اهدایی قدرت‌های غربی به‌مجاهدین افغانی را با ارتش پاکستان، در برابر سلاح‌های کهنه و ناکارآمد معاوضه می‌کنند، مابه‌التفاوت قیمت آن سلاح‌ها را از ارتش پاکستان وجه نقد گرفته، بازهم به‌حساب‌های شخصی خود در بانگ‌های خارج اضافه می‌نمایند.»

گفت با خون شهداء معامله می‌شود و به‌بازمانده‌گان شهداء توجهی نمی‌شود.

«مجروح» طی سخنرانی‌هایش لیست طویلی از خیانت‌ها و بی‌کفایتی‌های رهبران جهادی را برملاء کرد و از جوانان وطن و روشنفکران مهاجر و مجاهد خواست: «همت کنند و رهبران فاسد را از برج عاج پائین بکشند. خود یک آلترناتیو صالح را جاگزین نمایند. او بیش‌تر روی تشکیل دولت موقت و فراگیر اصرار می‌نمود و خواهان انحلال و ادغام گروه‌های جهادی در چنان دولت بود.

داعیه‌ی مجروح مورد اقبال عموم مهاجرین و مجاهدین قرار گرفت که هرروز فساد و تباهی و اجحاف و تبعیض رهبران را از نزدیک می‌دیدند. پلیس پاکستان و سران احزاب وقتی متوجه شدند که اوضاع به‌طور جدی وخیم می‌شود، در اقدامی هماهنگ به‌دستگیری، بازداشت و سرکوب «مجروح» و اعضای موأثر جنبش او مبادرت نمودند.

سیّدطالب مروج بلخابی که در آن زمان عضو شورای اتفاق بود، و در پاکستان به‌سر می‌برد، نیز مورد سوءظن پلیس پاکستان قرار گرفته و به‌اتهام عضویت در جنبش اصلاحی «مجروح» دستگیر و زندانی شد، مشاهدات خود را این‌گونه توصیف می‌کند:

سند شماره ۱۷ : «فصل تابستان بود و هوا گرم، من منتظر سهمیه‌ی اسلحه‌ی شورای اتفاق بودم، می‌شنیدم که مهاجرین و روشنفکران افغانستانی علیه رهبران احزاب شورش کرده‌اند و هرروز تظاهرات و اعتراض دارند، من هم چند بار در میتینگ‌های شان که درناحیه‌ی قندهاری‌بازار برگزار می‌شد شرکت کردم، جمعیت کثیری از مهاجرین در آن‌جا گرد آمده بودند. چند نفر، یکی بعد از دیگری سخنرانی کردند و علیه فساد و تباهی رهبران احزاب پیشاور سخن گفتند. درآخر خود «**سیّدبهاءالدّین مجروح**» سخنرانی کرد، آیه‌ی کریمه‌ی «حبل‌الله» را مطلع سخن خویش قرار داده و از جوانان و روشنفکران خواست تا همت کنند، رهبران فاسد را از منزلت قارونی و فرعونی به‌زیر کشند و خود رهبری جنبش و جهاد را به‌دست گیرند.»

«پلیس پاکستان که مدام با آن‌ها درگیری داشت، یک روز به‌جمع مظاهره کننده‌گان حمله کرد و عده‌ی زیادی را دستگیر نمود، من هم از جمله‌ی دستگیر شده‌گان بودم. چند روزی در بازداشت پلیس ماندم، تا این‌که «یزدان علی وثوقی» با اعطای مبلغ دو هزار کلدار رشوت به‌پلیس، **مرا ضمانت نمود و از زندان آزاد کرد.»**

پروفیسور «سیّدبهاءالدّین مجروح ـ از منسوبین سیّدجمال الدّین افغان» در سال ۱۳۰۶ (هـ ش) در «اسدآباد کنر» به‌دنیا آمد، تحصیلاتش را تا سال ۱۳۳۰ در مکتب استقلال کابل به‌پایان برد. در سال ۱۳۳۱ از طریق بورسیه‌ی تحصیلی عازم فرانسه شد، در سال ۱۳۳۶ از دانشگاه «مونت پولیه» در رشته‌های فلسفه و روانشناسی مدرک دکترا دریافت کرد. علاوه بر زبان فرانسه، زبان‌های آلمانی و انگلیسی را نیز فرا گرفت. در سال ۱۳۳۷ به‌وطن بازگشت و مدت پنج سال بحیث استاد فلسفه در دانشگاه کابل تدریس نمود.

در سال ۱۳۴۲ به‌حیث والی کاپیسا مقرر شد، در سال ۱۳۴۶ به‌آلمان رفت و از دانشگاه مونیخ در رشته‌ی فلسفه دانشنامه‌ی دکترا اخذ نمود، در بازگشت دوباره به‌وطن به‌سمت ریاست دانشکده‌ی ادبیات کابل برگزیده شد. چندی بعد رییس انجمن تاریخ افغانستان تعیین گردید، پس از کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ به‌پاکستان

مهاجرت نمود و در آنجا «مرکز اطلاعات افغان» را بنیاد نهاد. در سال‌های ۱۳۵۹ ـ ۶۰ جنبش اصلاحی و اعتراضی علیه رهبران بی‌کفایت جهادی را رهبری نمود، مدتی توسط پلیس پاکستان زندانی شد، در سال ۱۳۶۲ توسط عوامل حزب اسلامی گلب‌الدّین حکمتیار در پیشاور ترور شد.

سازمان نصر

سازمان نصر در بدنهٔ خود بهترین جوانان هزاره را داشت، اما افسوس که رهبری شائسته نداشت، درست رهبری نشد و این جوانان ضایع شدند. قبلاً اشاره کردم که سازمان نصر افغانستان در اصل متشکل از چند محفل کوچک بود که اعضای آن در سال‌های قبل از ۱۳۵۸ هریک بریده از هم در شهرهای مشهد قم، نجف و داخل کشور فعالیت داشتند. در آن سال در ایران همدیگر را یافته و چتر مشترکی به‌نام سازمان نصر را احداث نمودند. این سازمان تا سال ۱۳۶۱ فاقد رهبری فردی بود، تصمیمات آن توسط شورای متشکل از رحمت‌الله افتخاری، قسیم اخگر، سیّدحسین حسینی دره صوفی، سیّدعبدالحمید سجادی، عبدالعلی مزاری، ضامن‌علی واحدی، عبدالکریم خلیلی، قربان‌علی عرفانی، صادقی پروانی، ناطقی شفائی کیان، یوسف واعظی ... اتخاذ می‌گردید.

در داخل کشور هم محمد محقق در سمت مزار، دولت حسین رفیعی در پلخمری، عزیزالله شفق در بهسود، سیّدعباس حکیمی در غزنی ... به این گروه پیوستند.

سازمان نصر درآن موقع پنج جناح یا فراکسیون می‌شد و از اختلافات شدید داخلی رنج می‌برد. واضح بود که این ترکیب ناهمگون نمی‌تواند به‌کار ادامه دهد:

۱ ـ افتخاری سرخ، قسیم اخگر و ضامن علی واحدی یک جناح محسوب می‌شدند که در حقیقت بدنه‌ی اصلی جناح چپ (مستضعفین) را رهبری می‌کردند.

۲ ـ صادقی پروانی من‌حیث «واحد کألف» یک باند بود و خود را رهبر بچه‌کابلی‌ها وترکمن‌های سازمان نصر می‌پنداشت اداهای روشنفکرانه از خود بروز می‌داد. در ادامه اوضاع داخل‌سازمان و ایران را تحمل نتواست، داخل رفت

۳ ـ دیگر «واحد کألف» قربان‌علی عرفانی بود، او نیز خیال می‌کرد که چون در اصل از مناطق مرکزی است، پس تمام بچه‌های این مناطق به‌طور اتوماسیون با او هستند. اما ابتکاراتی نداشت، یک دنباله رو بود.

۴ ـ آقایان عبدالعلی مزاری و سیّدحسین حسینی درەصوفی یک باند بودند.

۵ - عبدالکریم خلیلی و شفق و ناطقی عینک یک باند بودند که مواضع شان بین جناح چپ و جناح مزاری و حسینی نوسان داشت. خلیلی یک موقعیت شناس ماهر بود. اصطلاح «جانبداری از جناح غالب» از اختراعات خلیلی است.

این سازمان در فرایند حرکت خود دچار زیکزاک‌های زیاد شد. چنان که بیش از هرچیز با اختلافات درونی و جنگ‌های داخلیٔ خود شناخته می‌شود.

اولین جرقه‌های اختلاف میان ضامن‌علی واحدی و عبدالعلی مزاری بروز کرد.

- برسر چه؟

= بر سر سمت و منطقه! شمال و مرکز! مزاری می‌خواست دفاتر سازمان در مشهد و قم و تهران به‌وسیلهٔ طلاب شمالی (آنسوی سالنگ) پر شود و اداره گردد. در حالی که ضامن‌علی واحدی این فکر مزاری را عامل تضعیف خود می‌دید و معتقد بود هزاره با مرکزیت هزاره‌جات معنی پیدا می‌کند، ریشه در مرکز است، هویت در مرکز است، جمعیت در مرکز است، رهبری هم باید از مرکز باشد. این اختلاف حل نشد تا این‌که مزاری واحدی را فریب داد و به‌داخل فرستاد، در داخل هم «عزیزالله شفق» خانهٔ تیمیٔ واحدی در کابل را به‌دولت گذارش داد، واحدی دستگیر گردید و در ماه جوزای سال ۱۳۶۰ محاکمه و اعدام شد.

شیخ طاهر مفید در خاطرات خود اختلافات و رقابت‌های واحدی و مزاری را مفصل شرح می‌دهد، من عصارهٔ آن را در این‌جا نقل می‌کنم:

مفید می‌نویسد: «زیرزمینی منزلم کماکان تا دیرگاهی بعد از پیروزی انقلابِ اسلامی ایران هم، پاتوقِ بچّه‌های تمرینِ مقاله‌نویسی و تمرینِ خطابه بود، ولی دوستانِ جوانم بسیارعاشقِ پیوستن به‌سازمانِ نصر یا تشکیلِ یک نهادِ مستقلِّ اجتماعی و سیاسی، بودند! ... در اواسطِ سالِ ۱۳۵۸ آقای سیّدعبّاس لشکری، گذارش داد که آقای اعتمادی باجمعی از دوستانش، تشکّلی به‌نام (گروهِ مستضعفین) دارد و می‌خواهد شما را که هم نسبت به‌آقای واحدی وهم به‌آقای مزاری، آشنایی دارید، ببیند و اندربابِ پیوستنِ مشروط به‌سازمانِ نصررا درمیان بگذارد!»

«همهِ بچّه‌ها گفتند خیلی خوب است و فردای آن روز، آقای اعتمادی وآقای موحّدی به‌خانهِ ما آمدند و در حضور اعضای هردو حلقهِ مقاله‌نویس و سخنران، باهم، نشستیم و دربارهِ شرایطِ پیوستن صحبت کردیم و شرطِ پیشنهادی من آن بود که (اصلِ رهبری شورایی و اصلِ بحثِ آزاد برای تصویب وعمل با اکثریتِ آراء) شروطِ پیوستنِ ما می‌باشند!»

«همه‌گی با تأئید و خوشی پذیرفتند و مرا مأموریت دادند که بقم بروم و با آقایانِ واحدی و مزاری صحبت نمایم و شرایطِ موردِ اتّفاقِ شورای مشهد را باز گویم و در بازکشت به‌مشهد، نتیجه را به‌دوستان گذارش دهم و بعد از مطالعه و ارزیابی مسایلِ موردِ وفاق، تصمیم بگیریم! آقای شهید غلام علی موحّدی، خطاب به‌یکی از دوستان‌شان در قم به‌نام (آقای مهدوی) نامهِ نوشت که آقای مفید نمایندهِ تامّ‌الاختیار ِما است و هرچه می‌گوید؛ تصامیمِ جمعی ما می‌باشد!»

«به‌قم رفتم وهمراهِ آقای مهدوی با آقایانِ واحدی و مزاری صحبت کردیم و هردوی شان، بسیار خوش‌حال شدند، شرایطم را قبول کردند. آقای مزاری، برایم گفت در مشهد به‌دیدنِ آقای سیّدمحمّدِ خامنه‌ای برادرِ استاد خامنه‌ای می‌روی و با او آشنا می‌گردی و فعلاً یک پایه ماشین تایپ (آی،بی،ام) را از ایشان تحویل می‌گیری و در آیندهِ نه چندان دور، یک ماشین (گستتنر) هم برایت، تحویل می‌دهد. مصلحت این است که فعلاً شما در خانهِ خودت با دوستانت، کارهای فرهنگی و آموزشی خود را با جدّیت بیش‌تر آغاز و استمرار می‌دهی و تمامِ آثارِ موردِ تأئید خود را تایپ کرده آرشیف می‌گردانی که حتّی یک ورقِ آن هم، ضایع و مفقود نگردد تا از تجربه‌های فکری شما در مراکزِ داخلی و خارجی دیگر نیز، بهره‌برداری شود.»

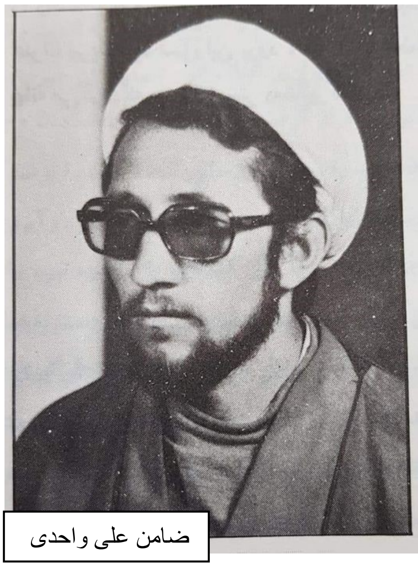
«به‌مشهد بازگشتم و موافقت قمی‌ها را به‌دوستانِ اهلِ قلمم، گذارش دادم و آن‌ها نیز خیلی خوش‌حال شدند و توسّطِ آقای لشکری به‌دوستانِ گروهِ مستضعفین پیام دادم که فردا ساعتِ نُه صبح، نماینده‌های تان در فلان باغ با صفای (قُرقی) تشریف بیاورند تا گذارشی از استقبالِ با صفای واحدی و مزاری را به‌حضورِ انورشان، ارائه دهم و نقشه راهی را، برای آیندهِ کار جمعی مان، ترسیم نموده به دوستانِ قمی، بفرستیم و کارهای جمعی مشهدی‌ها را بامیدِ خداوندِ منّان با توحیدِ نظری و عملی، آغاز نمائیم تا گام‌های سازنده‌ای را برای آزادی وطن برداری!»

فردای آن روز، من، آقای لشکری و آقای عارفی به‌باغ رفتیم، لحظاتِ بعد آقای موحّدی به‌تنهایی آمد و پس از احوال پرسی، این جانب با یاد و نامِ خدا، گذارشی از دیدار و ملاقاتم با آقایان واحدی و مزاری را با رعایتِ امانت با ترتیب، خدمتِ آقایان گذارش می‌دادم و با تعجّب می‌دیدم که آقای موحّدی خیلی علاقه به‌گوش دادنِ گذارش‌هایم ندارد و می‌خواهد هرچه زودتر گفته‌هایم تمام شود؛ من هم سخنانم را کوتاه کردم تا بدانم که ماجرا از چه قرار است!»

«آقای موحّدی گفت: دیشب آقای واحدی به‌اُتاقِ آقای اعتمادی آمد و ما به‌توافق رسیدیم و بناشد که مجلّهِ (اُرگانِ نشراتی سازمان) به‌نامِ گروهِ ما "پیامِ مستضعفین" نام نهاده و منتشر گردد و ما دیگر خواسته‌ای نداشتیم و نداریم و شما بعد از این هرچه می‌گوئید از طرفِ خودتان بگوئید!»

«آقای عارفی عصبانی شد، می‌خواست آقای موحّدی را بزند! مانع شدم و نامهِ گروهِ مستضعفین به‌آقای مهدوی را برایش نشان دادم و گفتم همین نامه مالِ شما نیست؟ نامه را تصدیق کرد؛ گفتم اگر ما را در جلسهِ خود با آقای واحدی، شرکت می‌دادید؛ چه سنگی به‌خانهِ کعبه می‌خورد؟ اگر سه شرطِ کاملاً انسانی و اسلامی را که درحضورِ شما بیان داشتم و همه قبول کردید و آقایان واحدی و مزاری هم، بدونِ کوچکترین دغدغه و تردیدی، قبول کردند و آن شروط در ضمنِ نام گزاری مجلّه بنامِ «پیامِ مستضفین» ثبت می‌گردیدند، چه زیانی برای شما داشت؟»

«آقای موحّدی دیگرجوابی نداشت و فقط گفت: در کارهای سیاسی، ممکن است نا هماهنگی‌های این چنینی پیش بیاید!»


ضامن علی واحدی

«و شمای سیاست پیشه، شاید بدانید که آقا چه می‌گفته است؟»

«من، لشکری و عارفی به‌خانه برگشتیم و آن دو جوان به‌شدّت ناراحت بودند و گفتند: این‌ها هنوز که هیچ نانی و نامی در میان نیست، به‌این ساده‌گی، دروغی به‌این پلیدی را می‌گویند و فردا که خطرهای بزرگ و منافع سترگی فراراهِ قافلهِ سیاسی و جهادی، نمودار گردد، ممکن است به‌همراهی اینان، دل بست و باور کرد که به‌جمع کاروانیان، خیانت نمی‌کنند؟»

روز جمعه که دوستان جمع شدند، ماجرا را برایشان با تفصیل و بدونّ پیرایه و سانسور حکایت کردم و آقایانِ لشکری و عارفی هم گذارشم را گواهی دادند! و از میانِ جمع جوان، برخی‌ها اعتراض کردند که چرا نگذاشتی که آقای عارفی، آن آقای سیاست‌مدار را نشان می‌داد که لتّ کردنِ دروغ گویان هم جزئی از انواع برجسته‌ی از سیاست‌بازی است؟»

«علی ای حالٍ اوّلین تجربهِ اقدام به‌کارِ تشکیلاتی ما در همان مرحلهِ اوّلش شکست خورد و برای دوستان گفتم: تا جایی که من آقایون را می‌شناسم، اکثریتِ این تشکّل‌های تصادفی و بی‌پایه که بدونِ اتّحادِ راهبردِ فکری، ایجاد گشته‌اند به‌همین، فرایندی که بروشنی، دیدیم، منجر شده به‌انشعاب، تنازع درون‌گروهی و نتایج منفی و خونبار، فرجام خواهند یافت!»

«فلذا درعرصه‌های این چنین پیچیده و خطرخیزعقلاء گفته‌اند صدبار بیاندیش و یک‌بار بیانداز!»

«در آن برههِ تاریخی، دوستانِ من خواستند که تا کارها به‌صورتِ عقلانی و انسانی، زمینه‌سازی نشده‌اند، سیّدمحمّدِ خامنه‌ای را ملاقات منما و از خیرِ ماشینِ تایپ و گستنرش هم صرفِ نظر می‌کنیم!»

«و انگهی با اجماع از دامِ سیاست رهیدیم!»

بعد از قطع رابطه با گروهِ مستضعفین: «هر دو حلقهِ دوستان من تا بعد از پیروزی انقلابِ اسلامی ایران، مقاله نویسانش، اهلِ قلم گشته بودند و تمرین‌گرانِ شیوه‌های سخنرانی، خطیب و سخنران شده بودند!»

«برخوردِ شهید واحدی با مستضعفینش، باعث شد که هردو حلقهِ دوستانِ من، چند گاهی از هیجانِ پیوستن به‌سازمان و گروه‌های دیگرِ موجود، دست بردارند! چندگاهی بود که جمع ما با مشورتِ هم، مطالعاتِ جمعی اندیشه و آثارِ فارسی و عربی متفکّرانِ گذشته و معاصر را شروع کرده بودیم!»

«... حدودِ شش ماهی گذشته بود که آقای مزاری به‌مشهد و خانهِ ما آمد و ماجرای گذشته و نامهِ خود به‌سیّدمحمّدِ خامنه‌ای، ماشینِ تایپ و گستتنر را پرسید که تا کجا رسیدی؟»

«کودتای آقای واحدی و مستضعفین و دلسردی بچّه‌ها را صحبت کردم و برایش گفتم؛ می‌دانید که میانِ اندیشهِ من و احزابِ موجود، بونِ بعید وجود داشته و دارد ولی به‌خاطرِباورهای دینی و ارزش‌های ایمانی خاصِّ خودم، هیچ‌گاهی مانع انتخابِ آزاد و تصمیمِ مستقلِّ دوستانم نگشته‌ام و نخواهم گشت!»

«امّا بچّه‌های که علاقهِ وافر به‌پیوستن به‌سازمانِ شما را داشتند، این برخوردِ آقای واحدی و مستضعفین، نا امیدشان نمود!»

«آقای مزاری گفت: از اوضاع بی‌خبر نیستم و می‌دانم که جوانانِ جمعیتِ شما از نظر ِفکری با خیلی از دیگر جوانان، تفاوت دارد و می‌توانند درهرجمعی که

بپیوندند؛ تغییراتِ مثبتی را سبب گردند! فلذا، حیف است که آن‌ها از صفِ تشکّل‌های سیاسی نیازمندِ به‌تغییر، جدا بمانند! و پیشنهاد کرد که من دفترِسازمان نصرِ شهرِ مشهد را آماده می‌سازم و رفقایت را بفرست تا برای جوانانِ اعضاء و سمپادهای سازمان در مشهد، کارِ فرهنگی و هنری را آغاز نمایند. برایش گفتم فردا روز جمعه، بچّه‌ها جمع می‌شوند، پیشنهادِ شما را برایشان، مطرح می‌کنم و جوابش را برایت می‌فرستم!»

«روزِ جمعه بچّه‌ها آمدند، پیشنهادِ مزاری را به‌آن‌ها گفتم؛ اکثریت‌شان خوشحال شدند، موافقتِ آن‌ها را به‌مزاری پیام دادم و همهِ دوستانم در روزِ شنبه به‌صورتِ دسته‌جمعی، به‌دفترِ سازمان رفتند و موردِ استقبالِ (سیّدکمالِ حسین‌زاده) قرار گرفتند و جوش و خروشِ تازهِ را به‌دفترِسازمان، باعث شدند! و چنانچه به‌من گذارش دادند از همان روز اوّل با مشورتِ حسین زاده؛ آقای لشکری درس‌های را تحتِ عنوانِ (مقایسهِ مکتبها) برای برخی از جوانانی که به‌دفترِ سازمانِ نصر رفت و آمد داشتند آغازکرد!»

«آقای صادقی درّه‌صوفی هم، آموزشِ نقّاشی و رسّامی را شروع کرده بود و آقای عارفی هم با سطح بالایی‌های دفتر بحثی را برای شناختِ تاریخ و ماهیتِ گروه‌های فرهنگی و سیاسی کشورِ خودِ ما، راه انداخته بود که در کلّ، وضعیتِ دفترِ سازمان در مشهد، تغییراتِ دراماتیک یافته بود! روزِ جمعهِ بعدی که جوان‌های تازه سازمانی شده، به‌پاتوقِ فرهنگی و غیرِسیاسی منزلِ ما آمدند، از فرطِ خوشحالی، سر از پا نمی‌شناختند و هرکدامی از کارکردهای مثبتِ این هفتهِ مبارکش، کمالِ رضایت را ابراز می‌کردند. ولی، دوستانِ ما در سوّمین آدینهِ آغازِ کار سازمانی و سیاسی خود که به‌خانه‌ی ما آمدند؛ خبرِتکان دهنده‌ای با خود داشتند مبنی بر این که دیروز آقای واحدی به‌دفترآمد و به‌ما ابلاغ کرد که شما تا چند هفته‌ی به‌دفترتشریف نیاورید تا ما همراهِ آقای مزاری دراین باره صحبت کنیم و نتیجهِ تصمیمِ جمعی خود را بعداً به‌شما، اعلام خواهیم نمود!»

«من از آقای لشکری که هم برای پیوستن به‌سازمانِ نصر، هیجانِ زیاد داشت وهم از جهاتی نسبت به‌دیگر دوستان، برای خودش ارشدیت، قایل بود! پرسیدم، برداشتِ شما از این دو برخوردِ آقای واحدی با دوستان و برادرانِ ما، چیست و چرا ایشان در رابطه با شما چنین اقدامی را در پیش گرفت؟»

«آقای لشکری جوابی نداشت؛ دلیلش هم آن بود که ایشان از پدرایرانی شده و مادر ِاصالتاً ایرانی، قدم به‌این جهانِ پر از تبعیض و دروغ گذاشته بود و از جامعهِ اتنیکی افغانستان، اطّلاع کافی نداشت!»

«و حالا از شما می‌پرسم که چرا شهید واحدی دوبار با دوستانِ من چنین اقدامی را نموده باشد؟»

«و امّا من به‌صورتِ نسبتاً کوتاه و سربسته، دلایلِ این‌گونه برخوردها را به‌دوستانِ خودم، چنین گفتم و حالا به‌شما خوانندهگانِ خاطراتم نیز، می‌گویم و از شما هم می‌خواهم که در این مورد، بی‌طرفانه و بدونِ حبّ و بغض، اندیشه و داوری نمائید!»

«و آن این‌که تمامی گروه‌های باصطلاح سیاسی دیروز و امروزِ میهنِ ما و اکثریتِ شخصیت‌های وطندار دیروز و امروز ِما، علاوه بر صدها گرایشِ منفی و غیرِانسانی دیگر؛ همانندِ گرایش‌های اتّحادبرانداز نژادی، قومی، جنسیتی و روانی؛ یگ گرایشِ منفی دیگری بنامِ ننگینِ سمتگرایی و منطقه‌گرایی نیز دارند که از فرطِ کوچکی اش، تاکنون ناشناخته مانده است و اقدام واحدی و امثالش از این درونمایهِ روان‌شناسانهِ منفی، سرچشمه گرفته و می‌گیرد!»

«باری، دوستانِ من که به‌گفتهِ مولاعلی باور داشتند؛ مؤمن از یک سوراخ دوبار نیش نمی‌خورد! دوبار، بازی خورده بودند؛ بعد از آن، دیگر پیوستنِ جمعی به‌سازمانِ نصر را درمیان جمع یاران، بیان نمی‌کردند، ولی می‌دانستم که برخی از دوستانِ ما به‌صورتِ انفرادی، هنوز برای پیوستنِ محترمانه‌تر به‌سازمانِ نصر و پاسداران، ماه و روزشماری می‌کردند و من طبقِ اصولِ راهنمای دینی خودم هیچ‌گونه مخالفت و ممانعتی را برای این‌گونه گرایش‌های فردی، لازم نمی‌دانستم و طبعاً موضع‌گیری سخت‌افزاری را عملاً در پیش نمی‌گرفتم؛ چنانکه دوستانِ قمی‌ام مانندِ آقای جاوید و پسان‌ها آقای اسلامی به‌حزبِ حرکتِ اسلامی پیوستند و من نه‌تنها مخالفتِ جدّی نکردم؛ بلکه رفت و آمدم را هم با هیچ یکی از دوستانِ آزاده و مستقلِّ دیروزم، قطع نکردم! و در رابطه به‌دوستانِ مشهدی‌ام نیز که دسته‌ی به‌سازمانِ نصر و افرادی هم به‌گروهِ پاسدارانِ جهادِ افغانستان پیوستند، هیچگاهی با آن‌ها قهر و قطع رابطه نکردم، مستقیم و غیرِ مستقیم رابطه داریم!»

ضامن علی واحدی کی بود؟ او از طلبه‌های بهسود بود که در قم درس می‌خواند و در مدرسۀ مؤمنیه حجره داشت. واحدی در زمرۀ

کسانی بود که توسط محمد منتظری همراه با سیّدموسی علیپور غفوری، عبدالحسین عاقلی به‌لبنان اعزام شده و مدت (احتمالا دوسال) در آن‌جا اقامت داشتند. درآن زمان «لبنان، تازه لبنان شده بود!» شیرازه اش از هم پاشیده بود، تحت اشغال سوریه بود، فلسطینی‌ها در لبنان مستقر بودند و از آن‌جا علیه اسرائیل عملیات می‌کردند، ایرانی‌ها هم در آن‌جا مستقر شده بودند، شیعیان لبنان جان می‌گرفتند و سازمان شیعی «أمل» را تشکیل دادند. امام موسی صدر همه کارهٔ شیعیان لبنان شده بود و حزب الله هنوز به‌وجود نیامده بود.

ضامن‌علی واحدی وقتی از لبنان به‌قم بر گشت، با خود مبالغی پول هم آورده بود. طاهر مفید در خاطرات خود می‌نویسد در سال ١٣٥۶ بود که من از ایران عازم افغانستان شدم، ضامن علی واحدی مبلغ دو هزار تومان به‌من داد که در کابل به‌پدرش بدهم. مفید می‌گوید پول را گرفتم و به‌سوی افغانستان حرکت کردم:

«پولِ آقای واحدی را که فکرمی‌کردم بیست هزار افغانی می‌شود، هجده هزارافغانی شد! پول‌ها را گرفته با موترِ "هرات بس" سوارشدم و کلّهِ سحرِ فردا، به‌کابل رسیدم و بدونِ کوچک‌ترین تأخیری به‌خانهِ پدری آقای واحدی رفتم که خوش‌بختانه، پدرش هنوز به‌مندوی نرفته است سلام وعلیکی کردیم و سلامِ آقای واحدی را به‌پدر و خانواده اش تقدیم کردم وگفتم: آقای واحدی یک مقدار پولی هم برای شما فرستاده است و پول‌ها را حساب کردم به‌دستش دادم؛ پول‌ها را گرفت و به‌صورتِ بسیار نا باورانه به‌آن‌ها نگاه کرد و گفت: همین هجده هزار افغانی را خودِ ضامن‌علی فرستاده؟! گفتم: بلی، رو به‌آسمان کرد و گفت: آلهی شکر! کمی لرزید و نزدیک بود که بیافتد، بازویش را گرفتم و آهسته به‌زمین نشست و دیدم که از فرطِ خوشحالی، اشک هایش میه‌ریزند!»

«در یکی از این سفرها که از کابل به‌پلخمری، می‌آمدم، موترِما در یکی از نقاطِ خوش اب وهوای سالنگ نگهداشت و جمعی از هیپی‌ها و بیتل‌های توریست از موترشان پیاده شده باهم می‌نواختند و می‌رقصیدند و موتروان وسرنشینانِ موترِ ما هم این صحنه را تماشا می‌کردند! و من که چشم‌اندازِ قلّه‌های هندوکش را نگاه می‌کردم، مردِ لاغراندامی را دیدم که با موهای بلند و زردش، مثلِ من مجذوبِ صحنهِ موسیقی نشده و ستیغ‌های تونل را نگاه می‌کند! و چهره اش آشناست، به‌طرفش رفتم و دیدم که آقای واحدی است! سلام و علیکی کرده پرسیدم چطورشد که چنین بی‌خبر و مرموز این‌جا پرسه میزنی؟» گفت: به‌بغلانِ شما رفته بودم و

کابل بیا، من در طبقهِ سومِ هوتلِ پلازا اُتاق گرفته‌ام و باهم قصّه‌های لازم و خوبی خواهیم داشت! و خدا حافظی کردیم و او به‌کابل و من به‌دهنهِ غوری رفتم! سه روز بعد به‌کابل آمدم و نزدیکی‌های ظهر، طبقِ آدرسِ آقای واحدی به‌هوتلِ پلا زا رفتم که آقای واحدی در یک اتاقِ نسبتاً لوکسِ آن زمانِ کابل، مستقرگشته و چای و غذایی هم که برای دونفرفرستاده شدند، قیمت‌های‌شان حدوداً سه برابر ِچای و غذاهای معمولی کابلِ آن روز بودند! علی ای حالٍ، آقای واحدی گفت: بغلان برای دیدنِ ابراهیم خانِ گاوسوار رفته بودم و زندگی نامه اش را از زبانِ خودش شنیدم و در بازگشتِ به‌ایران، همراهِ استاد مبلّغ و آقای سیّدعسکرِموسوی کارهای را در نظرداریم که انشاءالله تا آمدنِ شما جدّی‌ترخواهد گردید!»

«از پدر و اولادهای پدرش پرسیدم، گفت: با پولی که شما برایش تحویل دادی، خانه اش را تبدیل به‌احسن کرده و فرش و ظرفی هم برای خود خریده و تا هنوز سه نوبت در پارکِ زرنگار باهم دیدار داشته‌ایم؛ گفتم: عجب! پس شما در این چند روز سه بار پدر اولادهایش را به‌حضورِ مبارک پذیرفته‌اید؟ و گفتم: خیلی بی‌غیرت هستید. چرا به‌جای هوتلِ پلازا همین چند شب و روز را در کنار پدر و فرزندانش که نمادِ اصیلِ تمامِ توده‌های زحمت کش و فقیر ِافغانستان می‌باشند، بود و باش نکردی و پولِ کرایه و غذای هوتل را برای بهبودِ زندگی آن‌ها خرچ ننمودی؟ اشک‌هایش جاری شد و گفت: اگر پولم کفایت می‌کرد یک اُتاق در هوتلِ "انترکانتی ننتال" می‌گرفتم و نشان می‌دادم که یک بچّهِ هزاره می‌تواند و حقّ دارد که مانندِ دیگران، در لوکس‌ترین هوتل‌های افغانستان اُتاق داشته باشد! و دیدم و می‌دیدم که واحدی و امثالش تا چه پایه رنجِ فاصلهِ طبقاتی را چشیده‌اند!

ضامن علی واحدی به‌دنبال نخودسیاه! عبدالعلی مزاری در کتاب خاطرات خود (ص ۷۰) می‌گوید: ... وقتی کار سازمان نصر در ایران سر و سامان گرفت، نشستیم با واحدی گفتیم بودن هردوتای مان در ایران ضرور نیست، بهتر است یکی مان در ایران بمانیم، دیگرمان به‌کابل برویم، نیز در مناطق آزادشده برویم ببینیم نیازهای منطقه چیست...

طبیعی بود که قرعهٔ فال به‌نام واحدی می‌افتاد که باید داخل برود، چون او در لبنان تعلیمات چریکی دیده بود و آماده بود تا خودرا با چریک‌های فلسطینی و کاسترو و چه گورا همانندسازی نماید! این درحالی بود که عزیزالله شفق از قبل به‌عنوان آمرنظامی در میدان‌وردک و کابل تعیین شده بود و برحال بود. از

دیگرسو خلیلی وشفق دو روح در یک بدن بودند که تحت هر شرایطی از یکدیگر حمایت می‌کردند. بالاخره همه دست به‌دست هم دادند و کار واحدی را تمام کردند.

میدان‌داری جناح چپ سازمان نصر

این سازمان در سه سال نخست فعالیت (۱۳۵۸ ـ ۱۳۶۰) همگام با فضای آزاد در ایران به‌فعالیت شایسته ادامه داد و در چارچوب آرمان‌های روشنفکرانه و ملی حرکت می‌کرد. دفتر مشهد در سه سال نخست، فعال‌ترین دفتر بود. بچه‌های مستضعفین و کتابخانهٔ رسالت در آن‌جا بودند، افتخاری سرخ و قسیم اخگر در آن‌جا زندگی داشتند، نشریهٔ پیام مستضعفین از آن‌جا منتشر می‌شد. مغز متفکر این‌نشریه افتخاری سرخ و قسیم اخگر بودند، افتخاری سرخ استعداد قلم‌زنی و تحریر نداشت، چیزی نمی‌نوشت ولی خوراک معنوی می‌داد. قسیم اخگر مسؤول و میرزا قلم نشریه بود. پیروی از آرمان‌های ملی در چارچوب وفاداری به‌آب و خاک، درک درست از مفهوم استقلال ملی، تمامیت ارضی، آزادی، شفافیت و آشکاراگویی در دستور کار این نشریه بود.

ولی این وضع به‌مذاق جناح سنتئ سازمان و آن کسان که خود را پیروان ولایت فقیه می‌خواندند، مانند عبدالعلی مزاری و حسینی دره‌صوفی نبود. لکن از آن‌جا که فضای عمومی ایران همین را اقتضاء می‌کرد، آن‌ها کاری کرده نمی‌توانستند.

در آن سه سال اول، نشریه‌ی «پیام مستضعفین» معرف اصلی مواضع و هویت سازمان نصر قلم‌داد می‌شد، لذا صدای دفتر مشهد رساتر و روشن‌تر به‌گوش می‌رسید و ملاک قضاوت قرار می‌گرفت.

تا آن موقع خط غالب بر رهبری سازمان نصر همان روشنفکری مصطلح در آن‌زمان بود، در عین که همه‌ی اعضاء و رهبران آن علی‌الاصول در این‌تعریف نمی‌گنجیدند. افتخاری سرخ و قسیم اخگر ارتباطات گسترده و سازنده با کلیه‌ی جریان‌های روشنفکری افغانی و ایرانی برقرار کرده بودند، آن‌ها تلاش فراوان به‌خرج دادند تا افکار و قرأت‌های جدید وارد سازمان گردد و مغز جوانان پرورش یابد. در این دفتر انواع کتب و نشرات گروه‌های روشنفکری ایران مانند مجاهدین خلق، جنبش مسلملنان مبارز، گروه فرقان، کانون ابلاغ اندیشه‌های شریعتی... و تک و توک آثار مائوئیست‌ها ... آورده و خوانده می‌شد، حلقات روشنفکری به‌مباحثات دامنه‌دار در موضوعات مورد علاقه ادامه می‌دادند.

هیچ کس عقائید خود را پنهان نمی‌کرد، هیچ منازعات قومی وجود نداشت. توسیّد استی، من هزاره هستم، آن یکی چیزی دیگر است! اصلاً وجود نداشت. افتخاری سرخ هزاره بود، قسیم اخگر قزلباش بود، انصاری بلوچ بود، سیّد عباس لشکری و سجادی‌ها ... سیّد بودند، حسین نوری پشتون بود (یا نمی‌دانم کدام چیزی دیگر بود) رئیس دفتر هم سیّدکمال حسین زاده مزاری بود.

به‌همین ترتیب آن دو شخص از احترام و ستایش ویژه‌ی کلیه‌ی گروه‌های «چپ ملی ـ مستقل» برخوردار بودند. ادامه‌ی رهبری آن‌ها برسازمان نصر مسلم به‌نظر می‌رسید و عناصر روشنفکری افغانی، سازمان نصر و آینده‌ی آن را در چهرهٔ این دو شخص می‌دیدند، لذا به‌آن امیدوار بودند.

افتخاری سرخ یک حیثیت معنوی و فکری داشت، قسیم اخگر توأماً یک نظریه‌پرداز و ماجراجو بود. در دفتر مشهد غوغای برپا کرد و در میان نیروهای عظیم جوانان پرشور، تشنه و ناراض هموطن به‌یک اسطوره مبدل شد، کلمات قصار او، اداهای او، جُک‌ها و لطیفه‌های او، تعبیرات و تشبیهات بدیع او سر زبان جوانان افتاد. و نقل مجلس می‌شد. احاطه‌ی او بر ادب پارسی و متون و مبانی آن جای حرف نداشت. بسیار مجذوب و شیفته‌ی علی شریعتی بود، او را «معلم شهید» می‌گفت. خود را در اعماق دل خویش، شریعتی دوم می‌دانست. دارای روحیه‌ی عالئ مردم‌دوستی و میهن‌پرستی بود. از فرط ملی‌گرائی اغلب با کالای افغانی و لنگی بیرون می‌رفت. نسبتاً خوش معاشرت بود.مانند اغلب زرنگ بچه‌های کابل کمی پرحرف بود. در بیان اندیشه‌ی خود شجاعت کم‌نظیر داشت.

جوادی غزنوی می‌گوید قسیم اخگر هروقت از بیرون بر می‌گشت، رو به‌ملاها می‌گفت: «من در فلان‌جا یک گپ ضد دینی زده‌ام ، بروید آن را توجیه کنید!»

برخلاف قلمی نسبتاً عفیفش، در جلسات خصوصی اکثراً افراد و موضوعات نا مقبول ذهن خود را هجو می‌کرد. اهل مطایبه بود. برای هرچیزی و هرکسی که خوشش نمی‌آمد یک نام مضحک انتخاب می‌نمود. آن را با شجاعت به‌کار می‌برد. قبلاً گفتم که در آن روزها متناسب با فضای سیاسی ایران و منازعات دامنه‌داری که بین روحانیون و روشنفکران آن کشور جریان داشت، الفاظ و مفاهیمی چون: حزب‌الله و حزب‌الشّیطان، تعهد یا تخصص، مکتبی یا التقاطی، اسلام فقاهتی، یا اسلام راستین... مُد روز بود و در هر کوی و برزن به‌کار می‌رفت. افغان‌ها نیز به‌تقلید از همین فضا و با استفاده‌ی نا بهنگام از این مفاهیم در صدد رقیب‌کشی بر

آمده بودند، ولی قسیم اخگر همه‌ی این مفاهیم را هجو می‌کرد. مثلاً اگر ناهار دفتر تنها از یک قلم مواد خوراکی تهیه شده بود، می‌گفت: «امروز ناهار ما مکتبی است.» هرگاه حاوی چند نوع مواد بود، می‌گفت: «امروز ناهار ما التقاطی است.» او شعار «خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار» را به«خدایا خدایا تا انفجار بعدی خمینی را نگهدار» تبدیل کرد و به‌سر زبان‌ها انداخت. و شعار «مرگ برضد ولایت فقیه» را <که بعدها جزو شعارهای ثابت درجه یک سازمان نصر شدد و در هر شماره از نشریه‌ی پیام مستضعفین به‌خط جلی درج می‌شد> به«مرگ برجلد ولایت فقیه» جاگزین نموده بود. و همین‌طور ابتکارات زیادی در این عرصه‌ها به‌خرج داد.



قسیم خان اخگر که دراین عکس با خود در حال جنگ است!

بعدها تعریف طنزآمیزی از مفهوم «دولت» در افغانستان ایجاد کرد و گفت بر خلاف دیگر ممالک، مفهوم و وظایف «دولت در افغانستان» خدمت‌رسانی به‌شهروندان نیست، بلکه مقوله‌ی دولت در افغانستان مرکب و ملخص از دو کلمه‌ی «دو زدن» و «لت کردن» است؛ وقتی مردم به‌ادارات مراجعه می‌کنند به‌جای که خدمات دریافت کنند، دَو زده می‌شوند و لَت کرده می‌شوند! از این رو مردم افغانستان دولت را دولت می‌گویند!

به‌نظر می‌رسید، علاوه برخصلت شخصی، او تعمداً به‌یک رشته ماجراجویی دامن می‌زد تا روحیه‌ی جسارت و گستاخی در راستای ابراز شخصیت در جوانان را گسترش دهد و بدین‌ترتیب ترس، کودنی، پخمه‌گی و ضعف روحیه را که محصول مستقیم آموزه‌های غلط سنتی در جوامع عقب‌مانده است، از نهاد آنان بَرکند. پیش‌تر گفتم: میکانیسم آموزش و تربیت در جامعه‌ی ما شیوه‌ی کاملی از گله‌داری و گوسپندپروری را به‌نمایش می‌گذارد. در فرهنگ مادون‌فیودالی حاکم برجامعه‌ی ما، تو زمانی بچه‌ی خوب هستی که ترس و شرم داشته باشی، آرام و بی‌صدا سرجایت بنشینی، به‌چیزی دست نزنی، فضولی نکنی، حرمت بزرگان قوم را مرعی بداری و مزاحم کار این و آن نشوی... اخگر معتقد بود تا زمانی که این منطق شکسته نشود، جوانان وطن از رشد همه‌جانبه باز می‌مانند و به‌آزادی حقیقی و رشد و ترقی انسانی و ملی نمی‌رسند...

در بخش قبلی خواندیم که بلخی نیز روی‌کرد به‌سرمستی را یگانه راه پیش‌رفت جوانان وطن می‌دانست و اعتقاد داشت که شرم و ترس بی‌جا، مخ را فلج می‌کند، استعدادها را می‌کشد و راه پیش‌رفت و کمال را می‌بندد... من یک نامهٔ از بلخی به‌پسرش (علی آقا) را دیدم که در آن پسرش را گرگـزاده صدا کرده بود.

از دید بلخی همه‌چیز در گرو سرمستی فرزندان وطن است:

ای سحرگاه! خنک گو به‌جوانان وطن   اشتر مست بود لایق قربان امشب

مبتنی برهمین دیدگاه‌های مشترک بود که نظرهای در دوسو وجود داشت تا میان «کانون مهاجر» و سازمان نصر وحدت به‌وجود آید. یعنی چنین میلی در هردو طرف دیده می‌شد. شاید من بتوانم ادعا کنم که در این مورد خیلی تلاش کردم؛ ولی از آن‌جا که آن سازمان عملاً پارچه پارچه بود، امکان تماس مساوی با رهبران هرجناح میسر نبود. در عمل تنها روابط با جناح چپ برقرار بود و مناسبات میان افتخاری سرخ و قسیم اخگر با کانون بسیار صمیمانه بود.

حتی زمانی که کانون با جنبش عاقلی متحد شده بود باز هم استقلال عمل کانون کما فی‌السابق محفوظ بود، آن اتحاد فقط سر زبان‌ها و روی کاغذ بود، هیچ آثار عملی نداشت و تغییری در درون کانون و شرح وظایفش به‌وجود نیاورد.

عاقلی هم آدم تنهاخور بود و کانون را در لقمهٔ خود شریک نمی‌کرد. ما عاقلی را اصلاً در دفتر کانون نمی‌دیدیم. او کار خود را می‌کرد و کانون هم کار خود را. بالاخره اتحاد با عاقلی به‌هیچ جای نرسید، به‌مرور و بی‌سر و صدا از هم گسست.

در گفت وگوهای وحدت میان سازمان نصر و کانون مهاجر، رنجبر از ملاّهای موجود در سازمان نصر خوشش نمی‌آمد، با این‌که ملاّها در آن موقع قدرت چندانی در گردونه‌ی سازمان نداشتند؛ امّا رنجبر با تیزهوشی منحصر به‌خود نمی‌توانست آینده‌ی آن‌ها را خنثی ببیند. به‌ویژه که اوضاع در ایران به‌نفع آن‌ها چرخش داشت، به‌زودی همچنان شد.

سال ١٣٦٠ برای ایران بسیار مهم و پرحادثه بود اثرات و تبعات آن برای افغانان نیز به‌همان اندازه مهم و مخرب بود. آن‌چه همه‌چیز را به‌هم ریخت، اوضاع داخلی ایران بود. همه تابع فضای سیاسی ایران حرکت می‌کردند. تحولات سیاسی بسیار سریع روی می‌دهد. در همه‌جا قاعدهٔ کلی این است که وقتی فضای سیاسی عوض می‌شود، ادبیات سیاسی هم عوض می‌شود. هرفضای جدید آدم‌های مخصوص به‌خود و فرهنگ و ادبیات ویژهٔ خود را می‌آورد.

آخرین نفس‌های جناح چپ سازمان نصر

تابستان ۱۳۶۰ است، من در افغانستان هستم، اوضاع در ایران رو به‌خرابی می‌رود و من اخبار را از رادیوها می‌شنوم: در ادامهٔ مناقشاتی که بین نیروهای سیاسی ایران و حکومت نوپای جمهوری اسلامی وجود داشت، در ۳۱ جوزا سازمان مجاهدین خلق ایران جنگ مسلحانه علیه نظام اعلان می‌کند، در همان روز پارلمان ایران ابوالحسن بنی‌صدر اولین رئیس جمهور ایران را از ریاست جمهوری خلع نمود، در فردای آن روز آیت‌الله خمینی حکم تنفیذ خود را از بنی‌صدر پس گرفت، هفت روز بعد از آن دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی منفجر می‌شود و هفتاد و دونفر به‌شمول فرد اول حزب که قاضی القضات نظام هم بود و به‌همراه محمد منتظری و تعداد زیادی از اعضای پارلمان از بین رفتند... در ۷ اسد ابوالحسن بنی‌صدر به‌همراه مسعود رجوی (رهبر مجاهدین خلق) از ایران فرار کرد. گفته می‌شود آن‌ها با تغییر چهره و پوشش زنانه از فرودگاه مهرآباد تهران با یک هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ به‌پاریس گریختند... در ۸ سنبله دفتر ریاست جمهوری منفجر شد و محمدعلی رجائی (رئیس جمهور) به‌همراه محمدجواد باهنر (صدراعظم) از بین رفتند. در ۱۹ حوت موسی خیابانی فرمانده کل ملیشیا و سپهسالار مجاهدین خلق در یکی از خیابان‌های تهران، حینی که در معیت خانم اشرف ربیعی (رجوی) همسر مسعود رجوی در میان یک خودرو پژو نشسته بود، مورد شناسائی و ضربهٔ نیروهای امنیتی دولتی قرار گرفت و کشته شد. پسر یکسالهٔ مسعود رجوی که در این موقع در بغل مادرش زنده ماند به‌دست نیروهای امنیتی افتاد. تا امروز هیچ خبری از او نیست.

زنجیرهٔ روی‌دادهای ناگوار همچنان ادامه یافت. روشنفکران زیر ضربات رفتند، آزادی بیان کیمیا شد و زندگی فرهنگی و معنوی به‌کلی منجمد گردید...

این اوضاع بر نیروهای خرده‌پای افغانی که همه مقلد هم بودند، آثار ناگوار گذاشت. کش‌مکش‌ها در درون سازمان نصر که از فضای سیاسی الهام می‌گرفت، شدید شد به‌ویژه در سال ۱۳۶۰ که انتشار نشریه‌ی «پیام مستضعفین» برای مدت یک سال متوقف شد. یعنی از ماه میزان ۱۳۶۰ تا سنبله‌ی ۱۳۶۱ به‌مدت یک سال روی همان شماره ۲۷ متوقف ماند. شمارهٔ ۲۸ در سنبلهٔ ۱۳۶۱ در فضای کاملاً متفاوت با مواضع قبلی انتشار یافت. از این پس دیگر شما مطالب مهمی در آن نشریه نمی‌بینید. مصداق کاملی شد از «زین حسن تا آن حسن صد گز رسن!»

دیگر یک بحث مفید نداشت، یک کلمه به‌دفاع از مهاجرین بدبخت نوشته نکرد. حال آن‌که تا سال ۱۳۶۰ آزاداندیشی و استقلال عمل داشت، نگاهی باز و مسئولانه نسبت به‌مسایل ملی، سیاسی و حتی وضعیت مهاجرین در ایران داشت.

مقامات ایرانی از درج مطالب در مورد وضعیت مهاجرین افغانی مقیم ایران اصلاً خوش شان نمی‌آمد. معهذا «پیام مستضعفین» از شماره ۱۳ ـ ۱۴ به‌بعد، به‌طور متوسط در هر شماره مطلبی در مورد وضعیت آنان می‌نوشت، نخستین‌بار درآن شماره مطلبی تحت عنوان «گذارشی از وضعیت آواره‌گان افغانی در کمانه» به‌چاپ رسانید. همین‌طور به‌درج گذارش‌های از این‌سو و آن‌سو ادامه می‌داد تا در شماره ۲۵ (سرطان و اسد سال ۱۳۶۰) درباره‌ی اعتصاب غذای مهاجرین افغانی در اردوگاه کاشمر مطلب نوشت.

در شماره‌ی ۲۶ (سنبله ۱۳۶۰) بیانیه‌ی سازمان نصر در مورد جمع‌آوری مهاجرین افغانی در مشهد را چاپ کرد که ضمن آن آمده است:

سند شماره ۱۷ : «سازمان نصر افغانستان حادثه‌ی اسف‌بار وارده برمهاجرین بی‌خانمان مسلمان را که برخلاف روحیه‌ی اسلامی و انسانی است به‌شدت محکوم نموده و آن را ایجاد توطئه‌ی به‌خاطر ایجاد نفاق و بدبینی میان مسلمانان ایرانی و افغانستانی می‌داند.»

«و نیز از مقامات مسئول و ذیصلاح جمهوری اسلامی ایران می‌خواهد تا آن را تقبیح و نکوهش بنمایند»

«ما از مقامات مسئول و ذیصلاح ایران می‌خواهیم که با رعایت کرامت انسانی و برادری اسلامی و مطابق با موازین شرعی با مهاجرین افغانستانی برخورد کنند و حقوق بین‌المللی مهاجرین را در مورد آنان رعایت نمایند.»

«سازمان نصر افغانستان قاطعانه اعلام می‌دارد که در صورت عدم قبول موارد فوق کلیه‌ی دفاتر خود را درایران بسته نموده و ازایران خارج خواهد شد.»

در شماره‌ی ۲۷ [میزان ۱۳۶۰ = آخرین شماره] «طرح پیش نهادی سازمان نصر افغانستان به‌مقامات مسئول جمهوری‌اسلامی ایران درباره‌ی آواره‌گان و مهاجرین افغانستانی مقیم ایران» چاپ می‌شود که خیلی مفصل است و بیش از دو سوم محتوی نشریه را پر می‌کند. در همان شماره گذارشی از کارخانه‌ی «کمپوت خوشاب» در مشهد منتشر شده است که حاوی مصاحبه با چند نفر کارگر مهاجر افغانستانی می‌باشد. در مقدمه‌ی این رپرتاژ چنین آمده است:

سند شماره ۱۸ : «به‌منظور آشنایی با وضعیت رقت‌بار کارگران آواره‌ی افغانی مقیم ایران تصمیم گرفتیم با بعضی از کارگران افغانی به‌صحبت بنشینیم و از درد دل‌ها و مشکلات و شکایات آن‌ها باخبر گردیم و نیز توجه مقامات جمهوری اسلامی ایران را به‌استثمار بی‌رحمانه‌ی کارگران توسط کارخانه داران و سرمایه داران سود جو و بی‌عاطفه جلب نمائیم تا نگذارند و اجازه ندهند که مشتی مهاجر آواره که یک بار از جانب اشغالگران روسی و از خانه و کاشانه بیرون رانده شده‌اند ـ بار دیگر توسط مشتی زراندوز ستمگر مورد استثمار قرار گیرند.»

در ماه سنبله ۱۳۶۰ دولت ایران سیاست‌های در پیوند به‌حضور مهاجرین در ایران، به‌ویژه در استان خراسان روی دست گرفت که اسباب نگرانی عمیق مهاجرین را فراهم نموده و به‌همان نسبت «جناح چپ سازمان نصر» را عصبی کرد چنان‌که مانند گذشته، هم در نشریهٔ پیام مستضعفین و هم طی بیانیه‌های جداگانه اعلام مواضع نموده و رفتار دولت ایران با مهاجرین را ملامت کردند.

محتوای مقالات اخگر چندان چیزی مهمی نبود، ولی اوضاع عصبی و خراب بود. در آن‌موقع «محمّدعلی رجائی» تازه رئیس جمهور شده بود و چند روز دیگر زنده نماند. مهاجرین افغانی هنوز ثبت نام نشده بودند، هرکس در هرجا بدون هیچ مدرک شناسائی مشغول کار و زندگی بود؛ کسی هم به‌کسی کاری نداشت.

گفته می‌شد برای اول بار بنا بوده که یک هیئتی ازسازمانِ ملل برای ارزیابی آوارهگانِ افغانی که در شهرهای خراسان مستقرهستند به‌این استان بیاید. دولت ایران تصمیم می‌گیرد تا آمدنِ آن هیئت، به‌صورت شتاب‌زده، اُردوگاه‌های سبزوار و نیشابور را از مهاجرینِ افغانی پُرنماید.

به‌همین‌منظور در صبحگاه روزِ پنجشنبه در سرتاسرِشهرِ مشهد، افغانی بگیر شروع شد، هر زن و مرد و صغیر و کبیری را که در سطحِ شهردیدند گرفتند، زنِ دستگیرشد مردش در خانه ماند یا برعکس، کودک را بدونِ سرپرست گرفتار نمودند والدینش خبر نداشتند. همهِ شهرِ مشهد دچارِ وحشت گشته بود.

مهاجرینی که تا آن زمان به‌باور ِاسلامِ بی‌مرز، خشونت‌های آن‌چنانی را ندیده بودند و بازماندهگانِ دستگیرشده‌ها که نمی‌دانستند، برسرِعزیزان شان چه آمده است، برای دادخواهی به‌بیوتِ آیاتِ عظامِ مشهد رفتند و هیچ نتیجه نگرفتند. بعدها شایعات شد که دراین جریان اطفالی که در خانه تنها مانده بودند، جان دادند.

دفتر سازمان نصر در مشهد که تا این‌موقع دفتر قسیم اخگر و افتخاری سرخ بود، این روز را «پنجشنبه سیاه» خوانده و بیانیهٔ مستقلی در زمینه صادر کرد.

عنوان «پنجشنبه سیاه» عنایت داشت به«سپتامبرسیاه سال ۱۹۷۰ (م) برابر با سنبلهٔ ۱۳۴۹ ش» دقیقاً ۱۱ سال قبل از آن روز که ارتش کشور پادشاهی اردن هاشمی آواره‌گان فلسطینی را در امان قتل عام کردند. آن زمان کتابش در ایران ترجمه شده بود و ما آن را می‌خواندیم.

اضافه بر بیانیهٔ «پنجشنبه سیاه» قسیم اخگر طی دوشماره از پیام مستضعفین خود (شماره های ۲۶ ـ ۲۷) مطلبی را نشر کرد تحت عنوان «نِگَرِشی برشعارِ نه شرقی، نه غربی» که شعار اصلی جمهوری اسلامی ایران بود و در آغاز هرنوبت خبری از رادیو و تلویزیون تکرار می‌گردید.

اخگر این شعار را نقد کرد آن را فریبکارانه و غیر واقعی خواند.

در قسمتی از آن مقاله که من آن را «آخرین نفس» می‌خوانم، چنین آمده است:

سند شماره ۱۹ : «ما همان‌گونه که ناسیونالیسم مبتنی بر راسیسم و فاشیسم را ضد انقلابی و ضد اسلامی می‌دانیم، انترناسیونالیسم کور و مستضعف‌فریبانه‌ی را که تحت پوشش صدور انقلاب به‌خلع‌ید از انقلابیون راستین ملت‌های مستضعف پرداخته و با زیر پا گذاشتن حق حاکمیت ملت‌ها و بدون کم‌ترین شناخت از موقعیت کلی کشورها به‌تسلیح ارتجاعی‌ترین و ضد انقلاب‌ترین دار و دسته می‌پردازند «هم شرقی» ـ «هم غربی» می‌دانیم. گو این‌که روسیه تحت همین عنوان و پوشش به‌افغانستان و سایر کشورها لشکر می‌فرستاد...»(۱۰)

قسیم اخر و افتخاری سرخ (بگو دفتر مشهد سازمان نصر) با اتخاذ این موضع‌گیری‌ها گور خود را کندند. مخالفان درون حزبی آن‌ها که همواره دل پرخونی از دست ایشان داشتند منتظر چنین روزی بودند... دیگر تبرشان دسته شد اوضاع را به‌مقامات ایرانی گذارش کردند و در پی بهره برداری برآمدند.

محتویات نشریهٔ «پیام مستضعفین» به‌ویژه آن مقالات و آن بیانیه‌ها به‌دماغ مقامات ایرانی بسیار بد خورد. بعداً شنیده شد که وزارت خارجهٔ ایران درهمین رابطه طی یک اقدام نمادین، سرانِ سازمانِ نصر شامل آقایان مزاری، شفق، خلیلی و چند نفر دیگر را به‌ستادِ پشتیبانی افغانستان در وزارتِ خارجه احضار کردند. بدون این‌که قسیم اخگر و افتخاری سرخ که مجرمان اصلی بودند، در میان ایشان و جزو احضار شده‌گان باشند.

کسی که مدعی بود خودش در آن جلسه حضور داشته (کاظم یزدانی) می‌گوید:

مأمورانِ وزارت خارجه اوّل از آقای شفق دربارهٔ نوشته‌های اخگر بازخواست کرد؛ شفق بارندی گفت: نمایندهگی دفترِسازمان در مشهد به‌ما پاسخ‌گو نیستند و کاملاً مستقل و خودسرانه می‌گویند و می‌نویسند. سپس از آقای خلیلی سوال کرد، ایشان گفت: آقای مزاری با آن‌ها بیش‌تر معاشرت دارد و باید جواب را هم ایشان بگوید. انگهی آقای مزاری موردِ پرسش قرار گرفت؛ ایشان در جواب گفت:

آیا شما قبلاً طرحی برای ما داده بودید که چه بنویسیم و چه ننویسیم؟

آیا به‌ما گفته بودید که در چنین مواردی موضع شما چیست؟

مأمورِ وزارت خارجه گفت: خیر! آقای مزاری گفت:

پس ما ملامت نیستیم و مشکل از خود شما است که تکلیف مارا روشن نمی‌کنید.

از همین جلسه تکلیف همه‌چیز و همه‌کس مشخص شد. اوضاع داخلی ایران به‌نفع عبدالعلی مزاری چرخش کرده بود. لیبرال‌ها و روشنفکران ایرانی زیر تیغ رفته بودند و بنیادگرایان بر اوضاع مسلط گردیده و قدرت را انحصار کرده بودند.

هرکس می‌فهمد اگر کارها در پشت پرده طراحی نشده بود، چرا کارهای اخگر و افتخاری از شفق و خلیلی و مزاری سؤال شود؟ مگر هرکس مسؤل کردار و گفتار خود نیست؟ آن‌ها که طفل و سفیه و مجنون نبودند؛ کته کته مردک‌ها بودند!

از همین مقطع به‌بعد کش مکش‌های درونی سازمان برای ماه‌ها ادامه یافت تا در اواخر بهار سال ۱۳۶۱ آقایان افتخاری سرخ و قسیم اخگر و تعداد زیادی افراد دیگر از سازمان اخراج شدند. عدهٔ زیادی از حضور در دفتر منع شدند و همه‌جا را سکوت و سیاهی فرا گرفت.

بعدها من دلنوشته‌ی ده صفحه‌ای از قسیم اخگر دیدم که برای میرحسین صادقی پروانی نوشته بود و در آن صادقی را بسیار تمجید نموده و اورا استاد و پیشوای خود خوانده بود. از حمایت‌های بی‌دریغ صادقی نسبت به‌خود در جریان کش مکش‌های داخلی سازمان اظهار سپاس نموده و مزاری را با نام کوبیده بود... قسیم اخگر در این نامه بسیار بر و پوف کرده بود، مثل علی شریعتی که «اگر چون عین القضات شمع آجینم کنند، چه خواهم کرد! اگر چون منصور حلاج بر دارم بزنند، چه خواهم بود! ... در پایان این شعر حافظ را آورده بود:

محتسب با ساغر می گر مرا سر بشکند
ترسم از سر نیست از آن ترسم که ساغر بشکند

گویا داستان از این‌قرار بوده که در جریان جر و بحث‌ها در خصوص اخراج قسیم اخگر و افتخاری سرخ (که درغیاب آن‌ها هم صورت می‌گرفته) آقای مزاری تصمیمِ اخراج آن‌ها را مطرح می‌کند، اما صادقی پروانی، شفق و خلیلی، مخالفت می‌کنند، بحث‌های زیادی صورت می‌گیرد. در نهایت تیمِ صادقی انگشت روی انصاری بلوچ می‌گذارد و اورا به‌عنوانِ جاسوس استخبارات ایران و گذارشگر مباحثات درون‌سازمانی به‌اطّلاعات، معرّفی می‌کنند... بگومگوها زیاد می‌شود، سرآنجام به‌این توافق می‌رسند که اگر قرار باشد قسیم اخگر و افتخاری سرخ اخراج شوند، باید انصاری بلوچ هم اخراج شود. مزاری به‌این معامله تن می‌دهد و هرسه نفر من‌حیث عناصر نامطلوب طی اعلامیهٔ رسمی اخراج شدند. خود همین عنوان «عنصر نامطلوب» یک اصطلاح سیاسی است که خاصةً در دیکشینری وزارت‌خارجه وجود دارد، درخصوص دیپلمات‌های به‌کار می‌رود که در کشور میزبان فعالیت داشته باشد. کاربرد این اصطلاح در اعلامیهٔ اخراج آن چند نفر ثابت می‌کند که آن جلسهٔ وزارت خارجه با حضرات مزاری و خلیلی و شفق صحت دارد و این اعلامیه هم در همان مرکز نوشته شده.

توقف نشریهٔ پیام مستضعفین

در این‌جا برمی‌گردیم به‌پروندهٔ «پیام مستضعفین» این نشریه، نزدیک به‌سه سال فعالیت (تابستان ۱۳۵۸ ـ تابستان ۱۳۶۰) به‌تعداد ۲۷ شماره در قطع روزنامه‌ای بین ۱۲ تا ۱۶ صفحه منتشر شد. قسیم اخگر شخص اول آن بود. رساترین طبل «اناالحق» قسیم اخگر که همان سلسله مقالات تحت عنوان: «نگرشی برشعار نه شرقی، نه غربی» بود، در شماره ۲۷ پایان یافت. از آن پس، حضرات روشنفکر از کرسی رهبری و سیاست‌گذاری سازمان به‌زیر کشیده شدند، سیر منطقی حوادث متوقف گردید و نشریه‌ی «پیام مستضعفین» از انتشار باز ماند. آن نشریه پس از وقفه‌ی یک ساله، از مشهد به‌قم منتقل گشت؛ از قطع روزنامه‌ای به‌رقعی تصغیر شد. دیگر آن پیام مستضعفین کجا و این کجا!

مهمل سرایی پیشه کرد و رفت به‌عالم برهوت، مطالب خیلی سخیف شد. کاغذ سیاه می‌شد، ولی مفهوم نبود که درباره‌ی چه بحث می‌کند؟! فهمیده نمی‌شد که از علوم غریبه بحث می‌کند یا در مورد جنّ و ملک سخن می‌زند! نویسنده‌گان دون‌مایه و بی‌هدف هرآنچه را که خوش خودشان می‌آمد، سیاه می‌کردند.

نویسنده‌گان نوکیسه و ناپخته، روایات دینی را مطابق سطح فکر و میل باطنی خود تأویل می‌بردند و ضمایر آن را برابر با علایق وعواطف شخصی و گروهی خود به‌افراد وگروه‌های رقیب ارجاع می‌دادند! اسم این کار را «برخورد مکتبی» گذارده بودند! از این پس یک کلمه در دفاع از حقوق مهاجرین بیچاره گفته نشد.

آن نشریه که احساس پیروزی می‌نمود، در این دور، اقدام به‌نشر سلسله مقالاتی تحت عنوان «سرطان نفاق در پیکر انقلاب» نمود! که نوک تیز آن متوجه دیگراندیشان بود. آرم و نشانی هم برای آن مقالات طراحی کرده بود که شامل «ذرّه بینی» بود که روی زمینه‌ی خاص فوکوس شده و گویا چیزهای دیده بود! این غایت کوته‌بینی و تفتیش عقائید را به‌نمایش می‌گذاشت. انتخاب این عنوان، برگردانی فرصت طلبانه از فضای حاکم برایران بود، زیرا در آن زمان درگیری‌های مجاهدین خلق ایران با حکومت جمهوری اسلامی شدت داشت و رسانه‌های وابسته به‌حکومت، آن‌ها را منافقین می‌خواندند؛ در چنین موقع نشریه‌ی پیام مستضعفین خود را قایم مقام جمهوری اسلامی ایران فرض کرده و او نیز رقبای خود را منافقین می‌خواند! جای نگرانی بود:

- وقتی شما با ذره‌بین دنبال مخالفان‌تان بگردید، دیگر چه می‌ماند؟!
- آن‌هم در عالم مهاجرت و در کشور مردم!
- آخر ما برای آزادی می‌جنگیدیم که آزادی اندیشه جزء لاینفک آن است.
- **اگر این جریان موفق شود در داخل کشور به‌موقعیتی رسد، چه کار خواهد کرد؟**
- بدین‌ترتیب، جنگ و مقاومت علیه اشغالگران به‌فراموشی سپرده شد، عزت و عظمت یک ملت تاریخی و پر افتخار به‌بازار مکاره کشانیده شده و چوب حراج برآن نواخته گردید. مسایل جزئی به‌صورت انحرافی و با اشکال و فرمول‌های کودکانه طرح گردید؛ روزنامه‌ی کیهان هرگاه هوس می‌کرد که از افغانان و مهاجرین افغانی بدگویی کند، با آقای مزاری مصاحبه ترتیب می‌داد! دروغ و تهمت من‌حیث یک فضیلتی بزرگ مورد توجه و عمل قرار گرفت و همه چیز دردایرهٔ تنگ خودبینی خلاصه شد. نطفهٔ فجایع بعدی از همین‌جا منعقد گردید.

نشریه «پیام مستضعفین» در شماره ۵۵ ـ ۵۶ (سرطان و اسد ۱۳۶۵) خودش به‌مهمل سرائی‌های خودش این‌گونه نمره داد:

سند شماره ۲۰ : «... و در توصیف آن از زبان غیر خود ما، این سخن بس که یکی از افراد نظام جمهوری اسلامی ایران، مسئول در مأموریت‌های

برون‌مرزی خود در کشورهای خارج به‌یکی از مقامات سازمانی ما اظهار داشته بود که: "پیام مستضعفین شما در سطح جنبش‌ها در خاورمیانه کم نظیر است."»!

توجه دارید که مطلب چقدر مسخره و غیر حرفوی است! سلسله‌ی حدیث و هم متن آن، یک معمّای چند مجهولی است! چنان‌که اصلاً قابل اعتماد نتواند بود؛ کدام شخصیت؟ کی؟ کجا؟ با چه کسی چنین چیزی گفته؟...

این سخن چه ارزش سیاسی یا فرهنگی دارد؟

آن هم نه یک رجل فرهنگی افغانی، یا یک شخصیت رسانه‌ای و مطرح بین المللی؛ بلکه: «یکی از افراد نظام جمهوری اسلامی ایران، مسئول در مأموریت‌های برون مرزی»!

ـ (مثلاً یک دیپلمات، یا یک نفر کارمند وزارت خارجه‌ی ایران؛ یا یکی از فرماندهان واحد نهضت‌ها) باز هم آن کیست؟!

ـ «من یک گروه سیاسی افغانستانی هستم؛ امّا یک فرد گمنام! خارجی: "مسئول در مأموریت‌های برون مرزی" به‌من این نمره را داده است!» این یعنی چه؟!

دو صفحه بعد در ادامه‌ی همین مقاله می‌گوید:

سند شماره ۲۱ : ۸ ـ مقالات اعتقادی و آیدیولوژیکی آن بیش‌تر از تحلیلات سیاسی آن است.»

«۵ ـ مطالب و مضامین آن در سطح بالای فکری و فرهنگی مطرح است (؟!) و لذا از درک بسیاری از افراد جامعه‌ی ما به‌دور می‌افتد و این خود به‌خود از خواننده‌گان بسیار آن کم می‌کند و در نتیجه از توده‌ای بودن افتاده و در محور و محدوده‌ی افراد خاص محصور می‌ماند.»!

باید بگویم که در همین مقطع، مجله‌ی «استقامت» ارگان نشراتی حرکت اسلامی سلسله مقالاتی با عنوان «نیازهای اساسی انقلاب» و دیگر «درآمدی بر سیاست و استراتژی روسیه در خاورمیانه و آسیا» به‌قلم این‌جانب نشر می‌کرد. شماره‌های کامل هردو نشریه در کلکسیون‌ها موجود است و قابل مقایسه می‌باشد.

انسداد دفتر کانون مهاجر

در تابستان سال ۱۳۶۰ من در افغانستان بودم که نشریهٔ «پیام مهاجر» در قم متوقف شد و رنجبر نیز به‌افغانستان آمد، لکن من خبر نشدم؛ در موسوم پائیز که به‌قم برگشتم دیدم اوضاع زمین تا آسمان فرق کرده. آشکاراگویی، اعتماد و

صمیمیت گذشته وجود نداشت، ارتباطات رو به‌پنهانی نهاده بود، زد و بندها مخفی شده بود، حتی قیافه‌ها و چهره‌های اشخاص تغییر یافته بود؛ موهای سرکوتاه، ریش‌ها بلند، کتاب‌های قطور حوزوی زیربغل، تسبیح‌های دانه درشت و بلند در دست... برخی لب‌ها همین‌طوری می‌جنبیدند و پیس پیس‌های نامفهوم بروز می‌دادند. همه از هم می‌ترسیدند، همه جواب‌های کوتاه کوتاه می‌دادند، دیگر هیچ‌کس مانند گذشته، حاضر به‌گفت و گوی طولانی، روشن و صمیمانه نبود، خبرچینی و سخن‌چینی هم رواج گسترده یافته بود. در مجموع، حقیقت، صداقت، یک‌رنگی و اعتماد در دریای از کذب و افتراء و ریاکاری غرق شده بود. از طرفی هم ستایشگری و شعارهای میان‌تهی نضج بی‌سابقه می‌گرفت.

همه‌چیز خبر از شروع یک فصل جدید می‌داد، اما درک و تحلیل واقعی اوضاع بسیار مشکل شده بود.

این من بودم که مانند اصحاب کهف، گیج و منگ به‌هرطرف روی می‌آوردم، همه‌جا و همه‌چیز را یک نواخت می‌یافتم. با این وجود، دفتر «کانون مهاجر» کماکان باز بود؛ امّا هیچ فعالیتی نداشت، فقط عده‌ی در آن‌جا بیتوته می‌نمودند. به‌خاطر دارم که یک دم غروب به‌آن‌جا رفتم، به‌هوای که رنجبر را ببینم. یک چند نفر از اعضای دون‌پایه درهمان دفتر حضور داشتند، درحالی که حتی میز و چوکی‌ها نیز جا به‌جا شده و گرد و غبار غم‌انگیز گرفته بود. به‌من گفتند:

«رنجبر به‌افغانستان رفته است.» با شنیدن این جمله، قلبم فرو ریخت، ناگهان خود را در خلاء و سردرگمی شدید حس کردم. با خود گفتم من چقدر زحمت کشیده‌ام، گذارش تهیه کرده‌ام، مصاحبه‌ها، عکس، فیلم ... این‌ها همه با راهنمائی و خواست رنجبر بوده، حالا او نیست! «رنجبر قلب کانون بود» وابسته‌گی عاطفی هریک از بچه‌ها نسبت به‌او چیزی نبود که به‌آسانی بتوان آن را فراموش کرد.

درهمان اواخر سال ۱۳۶۰ بود که از ناحیه‌ی مقامات انتظامی شهر قم به‌کانون مهاجر رسماً و کتباً اخطار شد تا دفتر خود را مسدود نماید. بازهم یک روز چند نفری دور هم نشستیم تا چاره‌اندیشی نمائیم. چه چاره‌ی ممکن بود؟ هیچ!

من در این جلسه، خلاء نبود رنجبر را دریافتم و عمیقاً نسبت به‌آینده‌ی کانون مأیوس شدم؛ دقیقاً همان‌طور هم شد: فضای روانی نابود کننده به‌وجود آمد.

در آن جلسه‌ی هیچ‌کس حرفی تازه نداشت. همه چون یتیمانی بودند که دور جنازه‌ی پدر مرحوم خود جمع شده و اشک می‌ریزند، دیگر هیچ‌کاری نمی‌توانند

برای پدر متوفی بکنند. تنها راهکاری که مورد توافق یتیمان کانون در آن جلسه قرار گرفت این بود که نامه‌های امداد طلبانه به‌دفتر سازمان نصر در مشهد خطاب به‌افتخاری سرخ و قسیم اخگر، دفتر خلیلی در تهران، دفتر گروه الحدید در تهران و بعضی شخصیت‌های هوادار و همسو در شهرستان‌های ایران و آدرس‌های خارج بنویسند، مراتب را به‌آن‌ها اطلاع دهند، شاید آن‌ها بتوانند کاری کنند تا دفتر کانون تعطیل نشود!

سیّدحمیدالله جعفری که در آن موقع مسؤل روابط عمومی بود، شروع کرد به‌نامه نگاری. قرار شد نامه‌های مربوط به‌مسیر تهران و مشهد را من ببرم، ابتداء به‌دفتر الحدید در تهران رفتم، وقتی نامه‌ی کانون را به‌دست سیّدعبدالقیوم پیام دادم بلافاصله باز کرد و خواند، مقداری به‌فکر فرو رفت؛ امّا زود خودش را پیدا کرد و قول همکاری صادقانه داد. از آن‌جا به‌دفتر خلیلی رفتم و نامه را به‌خلیلی دادم، آن‌چه موجب حیرتم شد این‌که خلیلی به‌جای اظهار همدردی، اکیداً مرا نصیحت کرد که از کانون مهاجر فاصله بگیرم، تا توانست رنجبر را بد گفت.

عصر آن روز عازم مشهد شدم، به‌دفتر سازمان نصر در مشهد رفتم، تا آن موقع جناح چپ سازمان نصر تحت رهبری افتخاری سرخ و قسیم اخگر همچنان مستانه در شیپور می‌دمیدند، به‌خیال این‌که کسی سراغ ایشان نخواهد رفت. هرچند که نشریۀ پیام مستضعفین نیز به‌تازه‌گی تعطیل شده بود و سازمان نصر در درون خود دچار طوفان شده بود، ولی از بیرون اوضاع آرام به‌نظر می‌رسید، در آن موقع کسی فکر نمی‌کرد که زور کسی به‌این دو نفر برسد! خودشان هم همین‌طور خیال می‌کردند، چون هواداران زیاد داشتند. جوانان همه با ان‌ها بودند. لکن دست تقدیر برای زدن این دو لیدر، در پشت پرده کار می‌کرد.

دم دم شام بود که وارد دفتر شدم، افتخاری سرخ در دفتر حضور داشت، نامه‌ی کانون مهاجر را به‌او دادم، فوراً باز کرد و خواند. او که ذاتاً آدم احساساتی و عاطفی بود، از خواندن محتوای نامه بسیار متأثر شد. برای لحظاتی سرش را در میان دو دستش گرفته و نُچ نُچ کرد و اُف کشید. لحظاتی گذشت که قسیم اخگر وارد شد، با همان کالای افغانی و لنگی؛ افتخاری نامه را به‌دست اخگر داد و خود مجدداً به‌آه و ناله و اُف و چُف پرداخت. (گویا در همان زمان‌ها خودشان هم تحت فشار بوده، ولی ما خبر نداشتیم) قسیم اخگر نیز پس از خواندن آن نامه یک چند نکته‌ی ناب و آب‌دار، مطابق با فرهنگ و ادبیات مخصوص خود به‌زبان راند.

اتفاقاً در نامه قید شده بود که این شروع یک روند بسیار خطرناک است، اگر گروه‌ها، تیپ‌ها و شخصیت‌های روشنفکری ملی ـ مستقل از اتخاذ یک تصمیم و عمل مشترک عاجز آیند، سرنوشتی بدتر از این در انتظار همه خواهد بود... من مطمئن هستم که در آن لحظه افتخاری سرخ و قسیم اخگر هردو نمی‌توانستند این نکته را باور کنند که به‌زودی این شتر دم درب خانه‌ی خود آن‌ها نیز می‌خوابد.

ساعتی بعد انصاری بلوچ که چهره‌ی شناخته شده بود، وارد شد. آن دو نفر نامه‌ی کانون را به‌دست او دادند! این عمل موجب تعجب من گردید. با بهت و حیرت، ناگهان به‌این فکر فرو رفتم که مخالفان روشنفکران خیلی هم اشتباه نمی‌کنند؛ به‌ویژه آن‌جا که روشنفکران را هورهوری مذهب و سطحی می‌خوانند.

انصاری بلوچ عامل مستقیم استخبارات ایران در درون سازمان نصر بود و هر خبری را منتقل می‌کرد. طوری که موسوی سفید گفت، گویا انصاری بلوچ یک بار به‌او گفته بوده که ما اقلیت هستیم، اگر به‌جای تکیه نکنیم دوام و بقاء نمی‌کنیم.

از همین امشب به‌بعد خوراک جدیدی برای مخالفین آن دو رجل بزرگ پیدا شد!

ماشین‌های دروغ‌پردازی، شایعه افکنی و تهمت و افتراء با شتاب فزاینده کار کردند، انصاری بلوچ جریان این نامه را به‌یک غوغا تبدیل نمود و حتی برای من نیز مشکلاتی خلق کرد. داستان آن نامه در محافل معاندین خیلی بزرگ‌تر و عمیق‌تر از آن‌چه بود، تلقی شد و حلقه‌ی تناب دار را به‌دور گردن آن دونفر تنگ‌تر کرد. گفتم در آن موقع بحران در درون سازمان نصر نیز خیلی عمق یافته بود. آن روند ادامه یافت تا چند ماه بعد در بهار سال ۱۳۶۱ منجر به‌کودتای جناحی در درون سازمان نصر گردید. (چنان‌که پیش‌تر گذشت)

بالاخره هیچ کس هیچ کاری کرده نتوانست، دفتر کانون مهاجر بسته شد، همه پراکنده شدند. پس از تعطیلی دفتر کانون {به‌رغم آن همه صمیمیت قبلی} نوعی سردرگمی، بلاتکلیفی و حتی تشتت و سوءظن شدید بین اعضاء به‌وجود آمد. بدون این‌که دلایل مشخص در کار باشد. بسیاری از بچه‌ها دچار مشکلات عصبی و هیستریک شدند. من اکنون می‌توانم (حد اقل) تعداد ۸ ـ ۹ نفر از آن‌ها را نام ببرم که سال‌ها پس از آن، تحت مداوای اعصاب و روان قرار گرفتند و دارو مصرف می‌کردند. هرکدام مثل تازی باریک شده بودند، چشم‌ها گود شده بود، برخی نیز موهای سرخود را از دست دادند. علی بابا صداقت، پس از سال‌ها نبرد

با بیماری اعصاب و روان، سرانجام از هردوچشم نابینا گردید. سیّدهدایت غزنوی مفقودالاثر شد، غفور ربانی بیماریٔ اعصاب گرفت و بی‌جهت علیه افراد بدگوئی می‌کرد. موسویٔ نجفیٔ مالستانی به‌کلی دیوانه شد، درحالی‌که همسر ایرانی داشت، پدرش از داخل آمد، او را با خود برد، در همان‌جا در عنفوان جوانی از دنیا رفت.

او قبلاً اظهار کرده بود که شب‌ها از فرط تهدیدهای تلفنی خواب ندارد. البته این تهدیدها علیه او نه به‌خاطر عضویت قبلی‌اش در کانون مهاجر بود، بلکه به‌جهت این بوده است که در آن موقع سیّدمهدی هاشمی در مسجد عشقلی سلسله جلسات سخنرانیٔ آموزشی برای طلاب افغانی گذاشته بود و شخصاً خودش در ان سخنرانی می‌کرد. موسوی در چند مورد پیش از آمدن هاشمی در جلسه، پشت تریبیون رفته و علیه جنگ افروزی‌های واحد نهضتها و خودسری‌های اعضای آن در داخل هزاره‌جات، سخنرانی‌های تندی کرده بود که خیلی هم سر زبان‌ها افتاد... به‌دنبال همین سخنرانی‌ها یک‌چند شب گم شد، آخرش پیدا شد و دیوانه شد!

اول منافق، بعد کافر!

بعدها نشریهٔ «بلاغ» ارگان نشراتی پاسداران جهاد اکبری در شمارهٔ ۶ خود فاش کرد که در این مقطع بین سیّدمهدی هاشمی، واحد نهضت‌ها و در کل کشور میزبان از یکطرف و گروه‌های چون نصر و سپاه ... در دیگرسو، روی این دو تز محوری و استرتژیک توافق شده بوده که:

۱ - اول منافق، بعد کافر؛

۲ - راه کابل از ورس می‌گذرد!

معنی این دو گفته این است که فعلاً جنگ علیه اشغالگران روسی و نوکران داخلیٔ آن متوقف شود و جنگ با گروه‌های روشنفکری و شورای اتفاق روی دست گرفته شود. دقیقاً همین‌طور هم شد: ترور شخصیت، نقض حرمت، نخبه‌کشی و برچسپ زدن عناصر مرتبط باجنبش روشنفکری به‌طور سیستماتیک و فراگیر رواج یافت، عناوین و الفاظی چون: منافق، منحرف، التقاطی، لیبرال، روشنفکر، ملحد، مرتد، زندیق، بی‌دین، بی‌خدا، بی‌خط، هفت‌خط، فاسد، مفسد... به‌طور گسترده وارد ادبیات محاوراتی و حتی تحریری شد که خیلی هم بی‌پروا و بدون هرگونه ملاحظه به‌کار گرفته می‌شد. هرروز شایعات رنگارنگ و شرم‌آور و ناگفتنی در مورد جنبه‌های مختلف زندگی خصوصی و خانوادهگی روشنفکران

سر زبان‌ها می‌افتاد. شایعه شد که بچه‌های کانون مهاجر چند نفری زیر یک کمپل می‌خوابیده‌اند! به‌همین خاطر سپاه دفتر شان بسته کرده است! باز شایعه شد که رنجبر در داخل با دختر حاج نادر ترکمنی گرفته شده...

حتی در جلسات و کلاس‌های درس حوزه نیز فضای سنگین روانی به‌وجود آمد، به‌وضوح شایع می‌شد که: «همین امروز و فردا است که فلانی و فلانی دستگیر و اعدام شوند!» کسی نمی‌توانست بپرسد که تو از کجا می‌دانی؟

معلوم بود این‌گونه شایعات از جانب محافل معین افغانی (به‌ویژه یک جناح خاص سازمان نصر که تازه دریک کودتای داخلی پیروز شده بود) و با هدف‌های مشخص سیاسی مهندسی و پخش می‌شد. از طرفی هم تو می‌فهمیدی که «به‌کلی بی‌اساس نیست» راپرت تو از سوی همان محافل داده شده و سمپات‌ها و شایعه افکنان جداً منتظر اقدامات علیه تو هستند.

حتی آشنایان وقتی با تو برخورد می‌کردند، با حیرت می‌پرسیدند:

- «تو زنده هستی؟»
- کی آزاد شدی؟!»

در صورتی که هیچ اتفاقی برای تو نیافتاده بود، ولی معلوم می‌کرد که چه شایعاتی پشت سرت جاری است. فضا سخت مسموم و امنیتی بود و از طرفی تو هم می‌فهمیدی که گذارشات تو داده شده و به‌آن خبرچین هم وعده داده شده است که گذارشش را حتما دنبال خواهد کرد. یک خبرچین وقتی گذارشش را تحویل می‌دهد دیگر پیش خود مطئین می‌شود که ریشه اش را کندم، کارش تمام است! مراکز مربوطه هم به‌او این امید را می‌دهند تا به‌کارش دلگرم باشد و همچنان به‌خبرچینی و خبرکشی ادامه دهد، بلکه از هزاران مورد یک موردش مهم بود و به درد خورد... این روش کار همهٔ سازمان‌های خبری است.

بارها من سعی کرده‌ام خاطر خود را از افکار و احساسات پیچیده‌ی که در آن روزها مرا اسیر کرده بود، آسوده کنم. و هنوز هم این تلاش ادامه دارد. هم اکنون که این سطور را می‌نویسم، این را راهی برای تشفی روانی و بازسازی روحی و ذهنئ خود می‌پندارم. کاری است بسیار دشوار، زیرا عمر ما ضایع شد!

من نیز مانند اکثر همرزمانم عقیده دارم: «این حق ما نبود.» و فکر می‌کنم که اجرای عدالت و اعاده‌ی حیثیت در مورد همه‌ی حلقات جنبش آزاداندیشی،

کاری چندان دشواری نبود؛ امّا کسانی که ضمن هواشناسی دقیق، استعداد زیادی در تحریف حقایق، خلق افتراءات و دسیسه‌سازی داشتند، اجازه ندادند اراده‌های مثبت لازم در این‌جا و آن‌جا منعقد گردد و اوضاع سیر منطقی به‌خود گیرد...

در این‌جا بُرشی از خاطرات شیخ طاهر مفید را باقید «العهدة علی الرّاوای» درج می‌کنم که بیانگر اوضاع کلی در آن زمان است:

مفید می‌گوید: «آقای ابوشریف در یک جمع خودمانی گفت: من جنبش‌های آزادی‌بخشِ زیادی را دیده‌ام و همراه شان تماس داشته‌ام و متأسّفانه، جنبشِ آزادی‌بخشی به‌گندی و بدنهادی گروه‌های افغانستانی را ندیده‌ام! و ما همینک درشورای سرپرستی، حدودِ یک تن کاغذ از گذارش‌های سیاسی افراد و احزابِ سیاسی افغانستان داریم که پس از ماه‌ها مطالعه و بازخوانی، ثابت گردیده است که از میانِ همه‌ی آن داده‌ها حتّی یک گذارش و اظهارِ نظری که صادقانه باشد و ارزشِ سیاسی داشته باشد، به‌دست نیامده است!»

«ومن (مفید) که به‌شدّت، ناراحت شده بودم این مثل را یادآور شدم که (المال یشبه صاحبه) وگفتم: افغانی‌ها پیش از این در نزدِ خود ِشما مشهور به‌راستگویی، صراحتِ لهجه و حتّی ساده‌گی بودند و این شما بودید که آن‌ها را مثلاً سیاست و دروغگویی آموختید!»

«حکایتِ دوم: یکی از آشنایانِ فریمانی‌ام که گاهی در درس‌هایم نیز شرکت می‌نمود به‌نامِ (حاج محمّدِ مقدّم) که اوّلین مسئولِ (شورای افاغنه) در مشهد و بعداً معاونِ اطّلاعاتِ آستانِ خراسان شده بود، پس از چند سالی که من از سفرِ دوّمم به‌افغانستان بازگشته بودم، به‌منزلِ ما آمد و درباره‌ی قتلِ عاقلی چیزهای پرسید؛ برایش گفتم که من دوبار به‌دفترِعاقلی رفتم تا اورا ببینم که چه موجودی است؟ متأسّفانه یا خوش‌بختانه، ایشان در حزبش نبود، فقط یک بار عکسش را دیده‌ام و بس! و باز پرسید، هیأتی مرکّب از آقای سیّدحسینِ عالمی بلخی، شفقِ سرِپلی و محقّقِ افشار برای نظارت و گذارشی از اوّلین (کنگره‌ی حزبِ وحدتِ اسلامی) به‌بامیان سفرکرده بودند و از حفظِ امنیت و ساماندهی و اداره‌ی خوبِ کنگره گذارش دادند! در ضمن گفتند: یک نفر از گماشته‌گانِ داکترنجیب که کسوتِ روحانی داشت، برای تخریب به‌یکاولنگ آمده بود وباهوشیاری برادران، شناسایی و گرفتار شد! من از دوستانت شنیدم که شما هم در کنگره شرکت داشتید، چون به‌صداقتِ شما ایمان دارم خواستم واقعیتِ این‌گذارش‌را از زبانِ خود شما بشنوم!»

«برایش گفتم: جاسوس‌های‌تان همواره بسر شما کلاه می‌گذارند و شما را بازی می‌دهند و شما نیز، آن‌هارا فریب می‌دهید! نجاستی که این بارخورده‌اند! اصلش این است که من با نوکرِکلانتان سیّدعبّاسِ حکیمی دعوا کرده بودم و آن‌ها مرا که نجیب را نوکر و حکیمی را چاکر نمی‌گیرم! به‌این عنوان به‌شما گذارش داده‌اند و از روی شیطنت و حرامزاده‌گی، نامم را هم در گذارش خود ننوشته است!»

«آقای مقدّم بسیارخندید و گفت: من شش ماه است که معاونِ اداره شده‌ام و ده کمودِ (۱۰ الماری) مملو از گذارش‌های سیاسی افراد و احزابِ جهادی افغانستانی در اداره موجودند و به‌رئیس‌مان پیش‌نهاد کردم که این گذارش‌های کتبی باید، بازخوانی و طبقه‌بندی شوند؛ رئیس گفت»:

«اگرما فقط بخواهیم تمامِ این گذارش‌ها را یک بار بازخوانی نمائیم باید باندازه‌ی پرسنلِ یک وزارت، نیروهای تازه استخدام کنیم، درحالی که فعلاً ما حقّ استخدامِ یک نفر را هم نداریم!»

«مقدّم ادامه داد: موضوع را با شاگردت آقای (گلدسته) در میان گذاشتم و هردوی ما تصمیم گرفتیم که درساعاتِ غیرِرسمی، این‌اوراق را بازخوانی کنیم!»

«خدا شاهد است که ما دو نفر، حدودِ چهارماه گذارش‌های کذایی را مطالعه کردیم، حتّی یک گذارشی که ارزشِ سیاسی داشته باشد ازمیانِ آن‌ها پیدا نکردیم!»

معمولاً سازمان‌های استخباراتیٔ کارکشته و برخوردار از اعتماد به‌نفس، به‌این مطلب کاری ندارند که «تو چه‌گونه فکر می‌کنی» بلکه می‌خواهند بفهمند که «تو چه کار می‌کنی» لکن مراکز نوکسیه و تازه‌کار، به‌نوع فکر تو هم کار دارند.

همهٔ سازمان‌های خبری شبیهه هم کار می‌کنند. یک روش مشترک و کاری همه‌ی مراکز استخباراتی چنین است که به‌قصد تشویق، تحریک و تدقیق نظر خبرکشان و سخن چینان محلی و خرده پا، گذارش هرچه کوچک، ساده، جزئ و کم اهمّیت باشد، علی‌الظاهر، نزد خود مخبر، آن را بسیار بزرگ، با اهمّیت و حیاتی جلوه می‌دهند و چنین وانمود می‌نمایند که حتماً مورد را پی‌گیری خواهند کرد؛ تا عامل را دلگرم سازند که به‌کار خود ادامه دهد، بلکه از هزاران مورد، یک‌موردش به‌درد خورد. از یک‌چنین روش، نتایج مهمی هم به‌دست می‌آورند. کتاب‌های تاریخی و پلیسی مملو از مطالب مستند در این موارد است. برخی گمان می‌کنند آن‌ها رمان است، ولی من چنان اعتقاد ندارم؛ عین واقعیت است.

به‌عنوان نمونه: «راه نیرنگ» کتابی است که به‌وسیله‌ی «ویکتور استروفیسکی» یکی از افسران عالی‌رتبه‌ی سازمان استخباراتی «موساد» تحریر شده است. نویسنده بعداً به‌آمریکا (یا کانادا) گریخت و در آن‌جا کتاب خود را منتشر نمود.استروفیسکی می‌گوید: «ما در سال ۱۹۸۰ در جنوب لبنان مستقر بودیم، یک وقت خبر رسید که یک محموله گوشت مرغوب وارد اردوگاه فلسطینیان شده است.» (همین)

«ما حساس شدیم و فکر کردیم که آواره‌گان فلسطینی بلحاظ مالی، قادر به‌صرف چنین گوشت اعلاء نیستند، پس باید گپ دیگری در کار باشد. جریان را دنبال کردیم و در شبی که قرار بود فدائیان فلسطینی وارد اردوگاه شده و پس از صرف شام‌مفصل، به‌عملیات علیه اسرائیل بپردازند، درحالی به‌حمله‌ی پیش‌گیرانه دست زدیم که همه‌ی فدائیان با لباس راحت، سر سفره‌ی غذا نشسته بودند.»

درجای دیگر می‌گوید: «در آستانه‌ی یکی از سفرهای بانو «گلدامایر» (صدر اعظم وقت اسرائیل در دهه‌ی ۱۹۷۰) به‌ایتالیا، از طریق منابع‌مان در قبرس اطلاع یافتیم که فلان رهبر فلسطینی به‌رابطش گفته:

«تمامی ۱۴ عدد کیک را ببُرید.» (همین) - «یعنی چه!»

... النّهایه؛ پس از تلاش‌های فراوان که شرح مبسوط و مهیجی دارد، می‌گوید:

«موفق شدیم در روزها، ساعات، دقایق و لحظاتی قبل از نشستن هواپیمای حامل گلدامایر به‌فرودگاه رم، تعدادی راکت ضدهوایی که به‌قصد زدن آن هواپیما، هنگام فرود به‌فرودگاه رم، در مناطق مختلف شهر رُم و اطراف فرودگاه تعبیه شده بود، پیدا کردیم، بالاخره این تعداد با آن تعدادی که هنگام پدید آمدن هواپیما در فضای شهر رم فیر شده بود، به ۷، ۹، ۱۰ ... و ۱۳ فروند رسید؛ امّا هنوز یکی مانده، ۱۴ عدد کیک است! تمام تلاش‌ها بی‌حاصل بود، همه نا امید شده بودیم؛ لکن فرمانده گروه تفحص اصرار می‌داشت که «۱۴ عدد کیک است»...

و چهارده‌همین کیک در لحظه‌ی تماس تایر هواپیما به‌زمین، از حاشیه‌ی خود فرودگاه کشف شد.»

قیام توحیدی مستضعفین

آن دو لیدر روشنفکری پس از اخراج از سازمان نصر، در تابستان سال ۱۳۶۱ در تهران به‌سر بردند. قسیم اخگر به‌طور نیمه‌مخفی در منازل اقوام و

شاگردانش در گردش بود؛ افتخاری سرخ به‌علت بیماری سل در بیمارستان دارآباد واقع در شمال تهران بستری شد.

در عین‌حال روابط شان با شاگردان و هواداران خود در جوف سازمان به‌طور محرمانه برقرار بود. از جمله کسانی که منظماً به‌دیدار هردو می‌رفتند و اخبار گرم و تازه می‌آوردند، آقایان موسوی سفید و ناطقی عینک بودند. احتمالاً هردولیدر در اعماق ذهن خود امید داشتند که مجدداً و محترمانه به‌سازمان دعوت و اعاده‌ی حیثیت می‌شوند! در عالم سیاست نیز (بالاخره) اساس کار مبتنی بر مصالحه است؛ ولی این امیدها واهی بود. نوعی روحیه‌ی یک جانبه‌گرایی، نابودسازی و تمامیت‌خواهی درجناح مخالف آنان به‌وجود آمده بود که برای دیگراندیشان هیچ حق حیات‌قایل نبودند. اصلاً امکان هرنوع گفتمان مثبت از بین رفت. اخلاق و انسانیت رو به‌افول نهاد و بازار دروغ‌پردازی گرم شد.

«شیخ طاهر مفید» که حرف‌هایش چندان نمازی نیست، در این مورد می‌گوید:

«در یکی از روزها آقای اخگر هم به‌خانه‌ی ما آمد و گفت: من از بی‌آبی و زندانی شدن خیلی می‌ترسم و باید ایران را ترک کنم! ولی چند روزی را در مشهد و تهران کار دارم! و اگر یک وقتی احساسِ خطرکردم، آیا برایم کاری می‌توانی که بتوانم از مرز خارج شوم؟ برایش گفتم: اوّلاً تو که مزاحمِ آقای مزاری نباشی، ایشان از بس که گرفتار است شاید شما را اصلاً فراموش کند! و بازهم برای آرامشِ خاطرش یک شمارهِ تیلفون برایش دادم که هروقتی کارداشت به‌من تماس بگیرد و از هیچ کسی هم نترسد! ایشان خیلی خوشحال شد وخدا حافظی کرد و رفت. بعد از دو ماه، یکروز دیدم که بیکش به‌شانه‌اش، بر یک موترِ وانِت سوار است، وقتی مرا دید پیاده شد و بعد از احوال‌پرسی، با خنده و مسخرگی‌های همیشه‌گی اش گفت: من از خطر رهیده‌ام و سرانِ خودِ سازمان در تهران از من خواسته که به‌تهران بیا و اساس‌نامهٔ سازمان را بنویس و بعد ما شما را به‌سلامتِ کامل تا رسیدن به‌شهر کویتهٔ پاکستان بدرقه می‌کنیم. بعد از دوماه دیگر باز یک روز آقای اخگر به‌خانهٔ ما آمد و خوش و خندان قصّه کرد که در تهران برایم خیلی خوش گذشت و علاوه بر اساس‌نامهٔ سازمانِ نصر، یک کتابی هم به‌نامِ «مقدِمه‌ی برفلسفه تاریخ» نوشتم و اینک عازم پاکستانم!»

مفید در مورد افتخاری سرخ هم می‌گوید: «به‌آقای افتخاری گفتم: شما سه نفرآقای مزاری را به‌عنوانِ عنصرِ نا مطلوب ازسازمان اخراج کنید! شما هم

قطعاً درمیانِ سران واعضای سازمان سمپات‌ها و هوادارانی دارید؛ طبعاً جنجال‌ها و بگو مگوهای ایجاد می‌گردد و من با دوستانم به‌عنوانِ مصلحانِ خیرخواه، میانجی می‌گردیم و شما را آشتی می‌دهیم؛ شماهم کمی از تک روی‌های خود، دست بردارید و ضروریت‌های بنیادئ سازمانِ خود را رعایت نمائید!»

«آقای افتخاری گفت: من و آقای اخگر هیچ گاهی با آقای مزاری در یک سازمان جورنمی‌آئیم، در صورتِ مخالفت با اخراجِ کذایی، ایشان برخوردهای فیزیکی را پیش خواهد گرفت و سازمانی‌بودن برای ما آن قدرهم مهم نیست که خود را در خطر بیاندازیم.»

بالاخره هردو نفر پس از چند ماه انتظار و بلاتکلیفی سرانجام، واقعیت ماجرا را پذیرفتند و از این پس هردو نفر در دومسیر موازی به‌راه افتادند.

قسیم اخگر به‌پاکستان رفت، شنیدم درآن‌جا گروه موسوم به«قیام توحیدی مستضعفین» را بنیاد کرد ونشریه‌ی «فجر آزادی» را منتشر می‌کرد. ما فقط این‌ها را می‌شنیدیم. ممکن است حزبش یک نفره بوده و نشریه‌اش هم یک چند صفحه کاغذ A ۴ گستتنری! درآن زمان از این رقم احزاب و نشریات زیاد بودند.

ولی افتخاری سرخ تا پائیز سال ۱۳۶۲ در ایران ماند و طرفداران خود را تحت عنوان «جنبش روشنفکران ملی» گرد آورد. در پائیز سال ۱۳۶۲ افتخاری سرخ هم به‌پاکستان رفت و یک سال و اندی در آن‌جا اقامت گزید که در بخش دیگری که مخصوص افتخاری سرخ است شرح خواهم داد.

اپورتونیست راست و اپورتونیست چپ! خوب است در این‌جا یادآور شوم که در سال ۱۳۶۳ هنگامی که افتخاری سرخ از پاکستان به‌قم برگشت، در مورد چند و چون کار قسیم اخگر پرسیدیم، جواب داد:

«دونوع اپورتونیست وجود دارد: اپورتونیست «چپ» و اپورتونیست «راست» اپورتونیست چپ آن‌است که امروز را فدای فردا کند، درحالی‌که اپورتونیست راست فردا را فدای امروز می‌نماید. و قسیم اخگر اپورتونیست چپ است.

او هرنوع آسایش و رفاه و لذت را برخود حرام کرده است، به امید فردا»!

سرانجام این اپورتونیست چپ در حکومت کرزی (زمانی که همتایش افتخاری سرخ دیگر در این دنیا نبود) به‌افغانستان برگشت و خود را به«سازمان حقوق بشر سیماسمر فروخت!» از آن منبع پول گرفت و روزنامهٔ «هشت صبح» خودرا پیش برد. این‌عمل قسیم اخگر یادآور یک جُک و لطیفهٔ علمای نجف است که

می‌گفتند: یک پیره زن در آخر عمرش آمد پیش آقای خوئی، گفت من یک عمر از «آن کار» کرده‌ام و پولش را گرفته مسجد ساخته‌ام؛ حالاً بگو گناه کرده‌ام یا ثواب؟

آقای خوئی سرش را پائین انداخت، پس از لحظه‌ی روکرد به‌پیر زن و گفت:

«گناه و ثوابت مساوی است، اما زحمتت سرزیادی است!»

این برگردانی کاملی از سال‌های آخر عمر قسیم اخگر است.

سازمان نصر در مسیر ترکستان

سازمان نصر، همچون کانون مهاجر، بهترین جوانان را در خود گرد آورده بود؛ امّا درست رهبری نشد. در اثر تصمیمات غیبیِ برادر بزرگ‌تر، و استفاده از امتیاز میزبانی، اشخاصی به‌رهبری آن سازمان منصوب شدند که در خواندن و نوشتن متون پارسی هم مشکل داشتند. متعاقباً این نکته به‌وضوح شایع شد که:

«از مشخصات عمده‌ی رهبری جدید سازمان نصر "بی‌سوادی" آنان است.»

لطیفه‌ها و جُک‌های زیادی در محافل روشنفکری در مورد سطح سواد و تفکرات ایشان رواج گرفت. از جمله این‌که: از یکی‌شان پرسیدند: آیدیولوژی شما چیست؟

پاسخ داد: «ما نیازی به‌آیدیولوژی نداریم؛ یک رادیوی یک موج، یا یک خط بی‌سیم که بتوانیم صدای ایران را بشنویم؛ برای ما کافی است!»

در محافل گفته می‌شد که ترکیب و هیئت جدید سازمان نصر به‌صورتی در آمده است که قطار شتر را به‌دنبال خر بسته کرده باشند.

با وقوع تحولات درونیِ سازمان‌نصر، سنگر مهم دیگری از جنبش روشنفکری فرو ریخت و تلاش‌ها در جهت «استعداد کشی» از هرسو شدت مضاعف کسب نمود. این سه ماه بعد از تعطیلی دفتر کانون مهاجر روی داد. از این پس سازمان نصر در اختیار بخش‌های از حکومت کشور میزبان قرار گرفت و از آن در راه مقاصد خود استفاده کردند. سیّدمهدی هاشمی در اعترافات خود چنین می‌گوید:

سند شماره ۲۲ : «در رابطه با افغانستان هم لیبی صراحتاً اعلام کرد که ما به‌رغم این‌که روس‌ها در افغنستان در مقابل این گروه‌ها می‌جنگند، ولی ما برای حضور در آینده‌ی انقلاب اسلامی در افغانستان می‌خواهیم با یک کانال مطمئن مرتبط باشیم، لذا ما سازمان نصر را با لیبی مرتبط کردیم.»(۱۱)

سند شماره ۲۳ : «آقای محمد شوری که از طرف مهدی هاشمی مسئول نهضت‌ها در تهران بود، در ارتباط با سلاح‌های که در منزل پدرش جاسازی کرده

بود گفت:... تعدادی اسلحه‌ی ژ ۳ و مهمات تحویل آقای مزاری از سازمان نصر افغانستان شد.»(۱۲)

با این سلاح‌ها کی‌ها کشته شدند؟ در بخش گذشته، متن کامل کتاب «شورای اتفاق در دادگاه تاریخ» را آوردیم. این کتاب کوچک، اما فوق العاده مهم از سیّدمهدی هاشمی است و از کاربرد همین سلاح‌ها می‌گوید: راه‌اندازی جنگ داخلی، سرنگونی شورای اتفاق و پس از آن منازعات دامنه‌دار نصر و سپاه... که منجر به قتل ۵۲۰۰۰ انسان هزاره گردید، با همین سلاح‌ها صورت گرفته است.

ریشهٔ سخن این‌جا است که در طول چهارده سال حکومت خلق و پرچم و در مدت ۹ سال حضور روس‌ها در افغانستان، سازمان نصر نه‌تنها یک روز علیه روس‌ها و حکومت دست نشانده‌اش جنگ نکرده است، که با آتش افروزی داخلی و مشغول ساختن دیگر گروه‌های شیعه، مانع جنگ و جهاد هم شده است.

وقتی روس‌ها از افغانستان خارج شدند هیچ گروه شیعه یک اسیر روسی در اختیار نداشت. از همین‌رو هنگامی که در سال ۱۳۵۷ گروه‌های جهادی اهل سنت در پیشاور حکومت عبوری تشکیل دادند آشکارا گفتند شیعیان در طول جهاد مصروف جنگ‌های داخلی در بین خود بوده و هیچ سهمی در جهاد ندارند.

در آن زمان ایران با عراق در جنگ بود، اتحاد شوروی از ایران خواسته بود که مانع مشارکت شیعیان افغانستان در جنگ علیه شوروی در افغانستان شود، گفته بود اگر سرباز شوروی توسط شیعیان افغانستان کشته شود ما عراق را مسلح خواهیم کرد. غیر از این هم سیّدمهدی هاشمی و واحد نهضت‌هایش در جبههٔ چپ جهانی قرار داشت که در نهایت قبلهٔ همه مسکو بود. لذا دست واحد نهضت‌ها تا مرفق در خون شیعیان افغانستان آغشته است. و سازمان نصر راهنمای آن است.

سند شماره ۲۴ : «وحید مژده» در مقدمه‌ی کتاب «روابط سیاسی ایران و افغانستان در قرن بیستم» چنین می‌نگارد:

«تاریخ هر عصر نامه‌ی اعمال مردمانی است که در آن عصر می‌زیسته‌اند. این کتاب هم می‌تواند (اعمال‌نامه‌ی دیپلوماتیک) دست اندرکاران جمهوری اسلامی ایران در مورد افغانستان بعد از پیروزی انقلاب اسلامی باشد. هرچند در مواردی جمهوری اسلامی ایران به‌دلیل جنگ با عراق به‌محدودیت‌ها و مجبوریت‌های مواجه گردید و مجبور شد تا جنگ در مناطق مرکزی افغانستان را خاموش سازد، اما عملکردهای آنان خالی از اشتباه و حتی اشتباهات فاحش نبود.

سال‌ها سیاست این کشور برای گرفتن امتیاز به‌نفع شیعیان افغانستان، مسیرهای را در نوردید که به‌خونریزی‌های زیادی منجر گردید و سرانجام نیز با به‌قدرت رسیدن طالبان به‌شکست کامل مواجه شد. از آن به‌بعد ایران مجبور به‌حمایت از دولت استاد ربانی گردید، در حالی که خود در تضعیف و شکست همین دولت در برابر طالبان نقش عمده داشت. اگر واقعه‌ی یازدهم سپتامبر پای آمریکا را به‌افغانستان باز نمی‌کرد، امتیازاتی که امروز شیعیان افغانستان از آن برخوردار‌اند در یک قرن دیگر هم قابل تحقق نبود. به‌همین دلیل شعارهای ضد آمریکایی در میان شیعیان در افغانستان و عراق رنگ باخته است. جالب است که امروز کسانی در ضدیت با آمریکا در این منطقه قرار دارند که روزگاری ایران آن‌ها را به‌همدستی با آمریکا متهم می‌کرد.»

واحد نهضت‌ها و وزارت خارجهٔ ایران خودش نماینده‌ی گروه‌های شیعه‌ی افغانی نزد روس‌ها گردید. در این‌جا به‌خاطر که خودم متهم به‌کذب و افتراء نشوم، و برای رعایت اصل بی‌طرفی ناچارم به‌حرف دیگران استناد کنم. باردیگر قسمتی از خاطرات «طاهر مفید» را با قدید «احتیاط» نقل می‌کنم. او می‌نویسد:

«میانسالانِ ما شاید یادشان باشد که رهبرِانقلابِ اسلامی اعلام نمود که انقلابِ خود را صادر می‌کنیم! بناءاً سه نهادِ رسمی انقلابی، برای ساختن و تربیتِ نیروهای هماندیشِ برون‌مرزی، از میانِ گروه‌های موجود و افرادِ آمادهِ دمِ دستِ خود، جمعیت‌های را گزینش می‌کردند و گاهی هم از میانِ افرادِ آماده، گروه‌هایی را خودشان می‌ساختند و تر و خشک می‌کردند که دربستر ِسیاست‌های منطقوی و جهانی، سمپادها و گوش به‌فرمانشان باشند!»

«اوّلین نهادِ سرپرستِ احزابِ خارجی (واحدِ نهضتهای آزادی‌بخش) بود که در مرکزی، بنامِ (شورای سرپرستی اتباع خارجی) فعّال و مؤسّسِ اصلی آن، آقای محمّدِ منتظری بود که توسّطِ مهدی هاشمی، ابوشریف وشیخ حسنِ ابراهیمی، اداره می‌شد و سرانِ احزابِ سیاسیَ در روزها و ساعاتِ معیّنی پای دروسِ سیاسی مهدی هاشمی حاضر می‌شدند و سیاست می‌آموختند!»

«پسان‌ها، وزارتِ اطّلاعات تشکیل شد و دومین نهادی بود که بر احزابِ جهادی، نظارتِ فراگیر و رسمی داشت!»

«نهادِ سومی به‌نامِ (نمایندگی ولایتِ فقیه در افغانستان) تشکیل گردید که درآن زمان، حجّت الاسلامِ ابراهیمی، ولایتِ احزابِ افغانستانی آن را به‌عهده داشت!»

« در یکی ا زسفرهایم به‌قم، آقای عارفی گفت: امروز آقای ابراهیمی نمایندهٔ ولی‌فقیه راجع به‌مسایلِ افغانستان درصحنِ حرمِ حضرتِ معصومه سخنرانی دارد. باهم به‌محفلِ سخنرانی شتافتیم، نوبتِ سخنرانی به‌آقای ابراهیمی رسید، من که طرزِ نگاهِ شورای سرپرستی و نماینده‌ِ اطّلاعات را می‌دانستم! برایم جالب بود که بشنوم، نماینده‌ِ مقامِ معظّمِ رهبری، احزابِ سیاسی و جهادی مارا چگونه می‌بیند؟»

«اتّفاقاً آقای ابراهیمی نیز همانندِ آقای ابوشریف و آقای مقدّم، به‌همان نا طرازی‌های سیاسی احزاب، با همانِ لحنِ ابوشریف و مقدّم، مفصّلاً صحبت کرد و برای اثباتِ مدّعایش، مثالی را حکایت نمود که جالب‌تر از اصلِ مدّعایش بود! و چنین گفت»:

«ما با تلاش‌های دیپلماتیک، زمینه‌سازی کردیم که معاونِ سیاسی وزارتِ خارجهِ شوروی به‌نامِ (آقای ورونتسوف) را وادار نمائیم تا در قم بیاید و از نزدیک با نماینده‌گانِ مجاهدانِ افغانستانی دیدار داشته باشد، انتقادها، پیش نهادها و خواسته‌های سرانِ مجاهدین را بشنود و دلایلِ حمایتِ کشورش از حاکمانِ فعلی افغانستان را بیان دارد؛ تا به‌تدریج راهِ مذاکراتِ سیاسی باز و بازتر گردد!»

«ابراهیمی گفت: تمامِ سرانِ احزابِ شیعه و سنّی افغانستانی را گردِ هم آوردیم و ماجرا را برایشان گفتیم، تا مشخّص گردد که از میانِ رهبرانِ مجاهدین چند نفر و کی‌ها برای ملاقات با نماینده‌ِ شوروی، انتخاب می‌شوند؟»

«و دیدم که هیچ‌کدامِ آن‌ها آماده نیستند با نماینده‌ی وزارتِ خارجهِ شوروی ملاقات نمایند و گفتند: او یک سیاست‌مدار ِکارکشته‌ی می‌باشد که سال‌ها در حوزهِ‌های سیاستِ جهانی تجربه دارد و ما اگر بنا بود که با ایشان ملاقات نمائیم، باید یک ماه پیش خبر می‌شدیم تا برای این کارِ مشکل آماده‌گی می‌گرفتیم.»

«ابراهیمی گفت: من که واقعاً تا آن زمان خیال نمی‌کردم که با این‌گونه کسانی، سروکاردارم، برایشان گفتم که حالا هم خیلی دیر نشده، ما هنوز دو روزِ دیگر فرصت داریم؛ هرحزبی یک نماینده برای ما معرّفی نمائید و ما یک بحثِ فشردهِ گفتمانِ سیاسی را برایشان آموزش می‌دهیم تا آنان برای ملاقات و مذاکره، آماده شوند. و همین کار را کردیم و بازهم در روز ِملاقات، برای رعایتِ جانبِ احتیاط دو نفر از برادرانِ وزارتِ خارجه را در اتاقی موظّف کردیم که اگر کدام یکی از آقایان بازهم پرسش‌های داشته باشند، به‌بهانه‌ی دستشویی پیشِ برادران بیاید و مشکلِ خود را حل کند! ... این‌جانب واقعاً طاقتم طاق گشت و گوش‌هایم از شنیدنِ این سخنانِ توهین آفرین سوت زدند و جلسهٔ سخنرانی را ترک کردم!»

صرف به‌غرض آشکاراگویی و شفافیت اذعان می‌دارم که پس از سال ۱۳۶۰ در ترکیب جدید هیأت رهبری سازمان نصر سه نفر عمده وجود داشتند:

۱ - سیّدحسین حسینی دره‌صوفی؛ که در نجف از ملازمان آیت‌الله خمینی



سیّدحسین حسینی دره صوفی در معیت پدرعیال خود <محی الدین فرقانی الهروی> در ملازمت آقای خمینی در نجف اشرف. حسینی از بنیان گذاران اولیه‌ی سازمان نصر بود و ارتباط این سازمان را با رهبری و نهادهای ایرانی قایم نمود. او در سال ۱۳۶۲ در مسیر تربت جام ـ تایباد توسط هم حزبی های خود کشته شد

بود و از طرفی داماد آیت‌الله فرقانئ هراتی بود که او هم عضو دفتر آیت‌الله خمینی بود. همو سازمان نصر را در ایران تثبیت نمود؛ و سازمان مذکور پس از تثبیت موقعیت خویش، طی توطئه‌ی (تصادف ساختگی) در مسیر مشهد ـ تایباد او را با ضربه‌ی عمود آهنن از پشت سر، کشتند. بازمانده‌گانش می‌گویند شکسته‌گی و فرورفته‌گئ بزرگی در پشت کله‌اش داشته است. بعداً سیّدعبدالحمید سجادی نیز دقیقاً به‌همین منوال در پاکستان کشته شد! حسینی مانند جزء از گذشته می‌ماند و

به‌نحوی خیره‌کننده در عمق تاریخ پس رفته بود، گویا چشم‌های او در پشت سرش قرارداشت، به‌همین مقیاس روحیه‌ی زمخت و کبریایی داشت، اهل گفت وگو نبود.

۲ - عبدالعلی مزاری؛ که نسخه‌ی کاملی از حسینی بود. رهبری او برای هزاره‌ها فاجعه آفرید و تاریخ هزاره را لکه‌دار کرد.

افلاطون» در «دیالگ» خود، دلایل پیروزی «اسپارت» را از زبان یک شخصیت آتنی چنین بیان کرده است: «اگر شما قاعده‌ی تناسب را نادیده بگیرید و بادبان‌های بزرگ را بر کشتی‌های بسیار کوچک سوار کنید، یا اقتدار بسیاری به‌کسی واگذار کنید که شایسته‌ی آن نیست، همواره مصیبت به‌بار خواهد آمد.»

نظر نزدیک‌ترین دوستانش درباره‌ی سطح فهم و دانش آقای مزاری این است:

سند شماره ۲۵ : «رهبر شهید به‌عنوان یک فرد، هیچ‌کاره است، و مثل هرفرد انسانی از نقص و اشتباه به‌دور نیست و به‌عنوان فرد اگر هزار سال هم زندگی می‌کرد، شاید بازهم در مرحله‌ی خاص فکری و اعتقادی، نقصان اندیشوی، موضع‌گیری خویش را می‌داشت.(۱۳)

سند شماره ۲۶ : «مزاری رهبر و فرمانده برجسته و سیاست‌مداری میانمایه بود و از جهت سطح علمی نیز شاید به‌علت درگیری درازمدتش در مبارزه و جنگ که فرصتی برای مطالعه برایش نمی‌گذاشت، از اندازه‌های متوسط فراتر نمی‌رفت.»(۱۴)

۳ - عبدالکریم خلیلی؛ خود درمورد سوابق و تحصیلات خویش چنین می‌گوید:

سند شماره ۲۷ : «من در سال ۱۳۲۹ در قول خویش متولد شدم، از ده ساله‌گی تا هجده ساله‌گی به‌کارهای رایج منطقه، از قبیل چوپانی گاو و گوسفند و کارهای زراعتی اشتغال داشتم...»(۱۵)

۴ - در رده‌های بعد از این‌ها میرحسین صادقی پروانی، قربان‌علی عرفانی یکاولنگی، یوسف واعظی شهرستانی، ناطقی شفائی دایکندی ... بودند که چندان موقعیت و نفوذی نداشتند. در داخل کشور نیز عزیزالله شفق در بهسود، محمد محقق در مزار، دولت حسین رفیعی در پلخمری، سیّدعباس حکیمی در غزنی بودند. هریک از این‌ها قهرمانان جنگ‌های داخلی و قتل و کشتار مردم بی‌گناه هستند...

پشتون‌ها یک فرهنگ خوب دارند، وقتی بخواهند با کسی جدی گپ بزنند، از همان اول سؤال می‌کنند: «ته چی شیء غوالی؟» این سؤال باید از آقای مزاری می‌شد. او با حمایت کشور میزبان به‌مرور، شخص اول سازمان نصر و سپس

حزب وحدت شد. سؤال این‌است آقای مزاری در افغانستان چه می‌خواست؟ احلام و رؤیاهای او چه بود؟ کشور میزبان از اوچه توقعی داشته؟ خودش پاسخ می‌دهد:

سند شماره ۲۸ : «همه‌ی ما تا سال شصت و هفت برای نوع حکومت در افغانستان فکر می‌کردیم.»(۱۶)

- چه نوع حکومتی؟

= برای درک بهتر از نوع حکومت ایده‌آلی که مزاری در باره‌ی آن می‌اندیشیده است، رجوع کنید به‌نشریات سازمان نصر بین سال‌های ۱۳۶۱ تا ۶۷ و نخستین ماده از اساس‌نامه‌ی ۲۰ ماده‌ای حزب وحدت اسلامی افغانستان که خواهان ایجاد حکومت اسلامی مبتنی بر نظریه‌ی فقهی «ولایت فقیه» از نوع حاکم بر ایران در افغانستان گردیده و در ماده‌ی چهارم، به‌التزام نسبت به‌شعار «نه شرقی، نه غربی» (که شعار سیاست خارجی ایران می‌باشد، و بر سردرب عمارت وزارت خارجه‌ی آن کشور حک شده) تأکید می‌کند.

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد للّٰه رب العالمین، و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین، و لعنه الله علی اعدائهم اجمعین.

و بعد، جناب ثقه الاسلام آقای آقا شیخ عبد العلی مزاری که مدتی از عمر خود را در حوزه مقدسه علمیه قم صرف تحصیل علوم دینیه نموده‌اند، از طرف این جانب مجازند در اخذ وجوه شرعیه از قبیل زکوات و مظالم عباد؛ و نیز مجازند در اخذ سهم مبارک امام- علیه السلام- و سهم سادات عظام و صرف آن در میان مستحقین محل که قصد مسافرت و سکونت آنجا را دارند که عبارت است از منطقه «مزار» و «چهار کنت» و «درّه یوسف» و «پشتوند» و «دهنه غوری» از فرمانداریهای توابع بلخ افغانستان. و امید است کمال احتیاط را در اخذ وجوه و صرف آن بنمایند. از خدای تعالی موفقیت ایشان را مسالت دارم.

و السلام علیه و علی اخواننا المومنین. به تاریخ ۹ شعبان ۱۴۰۰

روح الله الموسوی الخمینی

در اینجا صِرف به‌خاطر اهمیت موقعیت ایشان، پاره‌ی از اظهارات او، در آخرین ماه‌های عمرش را نقل می‌کنم تا هم سطح دانش، طرزبیان و نگرگاه‌های او را بهتر بشناسیم و هم ببینیم آقای مزاری دنیا و ما فیهارا چطور می‌دیده:

الف - در مورد واقعه‌ی غدیر خم:

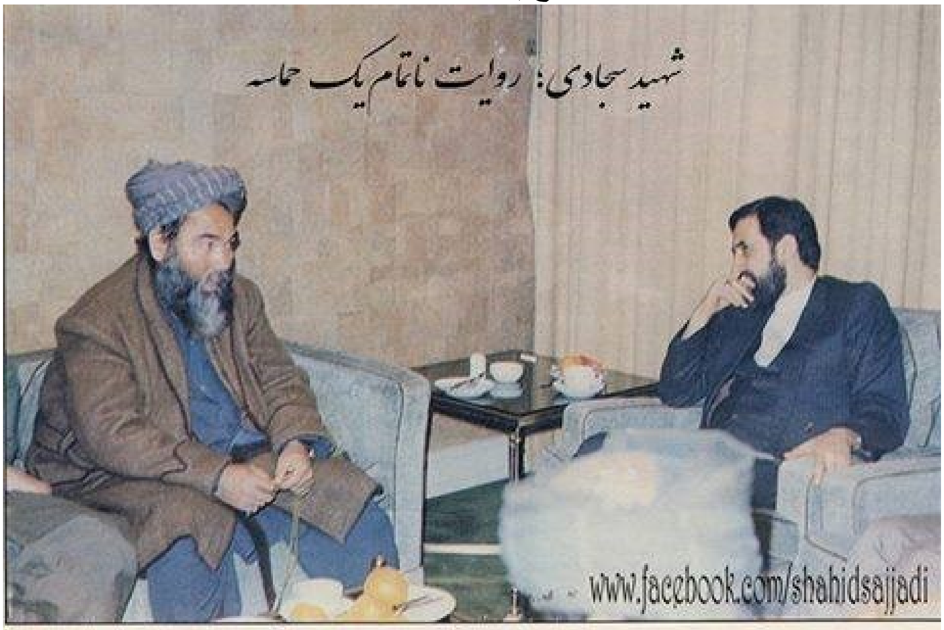
سند شماره ۲۹ : «مفسرین می‌نویسند این‌که در این‌جا تهدید شده پیامبر گرامی اسلام که اگر شما این را به‌فعل نمی‌آورید یعنی این تبلیغ و این وظیفه‌ی که دارید اعلان کنید در جامعه‌ی اسلامی مثل این‌که وظیفه‌ی رسالتت را انجام ندادید. این تهدید، تهدیدی بسیار بزرگی است.(۱۷)

سند شماره ۳۰ : «یک مسأله که در این‌جا از جهاز شتر منبر درست کرده و پیامبر حضرت امیر را این‌طور سر دستش بالا کرده است. به‌این حد، یک دلیلش شاید این بوده که جمعیت خیلی زیاد بوده همه باید متوجه شوند» «دلیل دیگرش که تاریخ این مسأله را روشن می‌کند و هست و شما خوب می‌دانید، آن برای این مسأله است.»(۱۸)

ب - تاریخ، جغرافیای سیاسی و مناسبات بین المللی:

سند شماره ۳۱ : «شما وقتی انگلیس را شکست دادید، هندوستان آزادی گرفت، پاکستان آزادشد، و بالاخره انگلیس سلطه‌اش از دنیا جمع شد و رفت در اروپا.(۱۹)

سند شماره ۳۲ : «امپراتوری دوم قد علم کرد، در دنیا که بسیار وحشتناک بود هفتاد سال دور خاک روسیه را زنجیر کشیدند و دیوار آهنین درست کردند که دنیا از روسیه و مردم روسیه خبر نداشت، و مردم روسیه از تحولات دنیا خبر نداشتند، در هرمنطقه‌ی‌که ارتش‌سرخ پا گذاشت و اشغال کرد،دوباره برنگشت»(۲۰)



رهبر شهید استاد مزاری و آقای دکتر ولایتی وزیر امور خارجه جمهوری اسلامی ایران ـ تهران ـ سال ۱۳۶۸

سند شماره ۳۳ : «در طول هفتاد سال پنجاه میلیون مسلمان در روسیه اسیر بودند. ما از سر نوشت آن‌ها خبر نداشتیم، آن‌ها هم از دنیا خبر نداشتند. وقتی که ایام موسم حج می‌شد این‌ها را نمی‌گذاشتند که بروند مکه فرایض الهی را انجام

دهند، از طرف کشور پهناور روسیه حرکت می‌کردند تا به‌طرف دیگر روسیه و سپس بر می‌گشتند. این مراسم ایام حج شان بود. آری!»(۲۱)

سند شماره ۳۴ : «در تمام دنیا پنجاه و چند هزار سلاح‌های اتمی وجود داشت، بیست و هفت هزارش از روس‌ها بود.»(۲۲)

(طبق مندرجات مجله‌ی «جیمز دیفنز» تعداد کلاهک‌های هسته‌ای موجود در جهان (تا این تاریخ) ۲۳ هزار است که از آن جمله نزدیک به‌سه هزار کلاهک آماده‌ی پرتاب است.)

سند شماره ۳۵ : «از پنجاه هزار اسلحه‌ی اتمی در جهان بیست و هشت هزار آن مال روس‌ها بود.(۲۳)

ج - مسایل ملی و مناسبات اقوام افغانی:

سند شماره ۳۶ : «ما چون با برادران حرکت اسلامی تفاهم داشتیم.»(۲۴)

سند شماره ۳۷ : «... ولی امروز دوتا ریاست را فعال کرده، و پول هنگفتی را دراین‌جا صرف می‌کند برای این‌که بین حزب وحدت و حرکت اسلامی نفاق ایجاد کند... مواظب باشید، تعهد بسپارید که یکی هستید. هرکس بیاید در بین شما مسأله‌ی گروه، قوم، نژاد، تفرقه تبلیغ بکند جلوش را بگیرید.»(۲۵)

سند شماره ۳۸ : «حرکت برای هزاره‌های که جهاد کردند، شهید دادند و فداکاری کردند چه قایل شده است؟ آیا غیر از آقای هادی و انوری و جاوید دیگران جبهه نداشته‌اند؟»(۲۶)

سند شماره ۳۹ : «آن روزی که آمدند در افشار فاجعه آفریدند، هیچ‌وقت نگفتند در این‌جا که این‌ها وحدتی‌اند یا بی‌طرف‌اند. یا وابسته به‌کدام تنظیم است؛ فقط به‌عنوان شیعه این‌ها را اسیر کردند.»(۲۷)

سند شماره ۴۰ : «از هزاره‌های قندهار رفته بودند پیش آقای محسنی که خوب حالاً جنگ شده تکلیف ما چیست؟ آیا ما از این‌جا بیرون شویم، یا بمانیم؟ ایشان شش قسم آیه و روایت برای‌شان می‌خواند که دفاع واجب است... امّا از قومای آقای محسنی که هزاره نبوده پیش ایشان می‌رود ایشان می‌گویند من برایت کمک می‌کنم از قندهار بیرون بیا آن‌جا جنگ است اولاد و زندگی تو تلف می‌شود.»(۲۸)

سند شماره ۴۱ : «ما عاشق قیافه‌ی کسی نیستیم، سه چیز در این مملکت در آینده می‌خواهیم.»(۲۹)

سند شماره ۴۲ : «ما عاشق قیافه‌ی هیچ‌کس نیستیم، حقوق ملت خود را می‌خواهیم.»(۳۰)

سند شماره ۴۳ : «ما عاشق قیافه‌ی کسی نیستیم، با آنان مذاکره می‌کنیم، مسایل را حل می‌کنیم.»(۳۱)

بعدها برخی مطبوعات هوادار حزب مزاری، با انتقاد از او چنین نگاشتند:

سند شماره ۴۴ : «شخصیت‌های آلوده و جاهل، نظام سیاسی آلوده و جاهل را به‌وجود می‌آورند، چون آدم‌ها فراتر از اندیشه و دانش خود، ارزشی را خلق نمی‌تواند. به‌همین علت، رهبری بی‌سواد و وابسته به‌اجانب، جز شکست سیاسی و ملی، چیزی دیگری را برای جامعه‌ی خویش داده نمی‌تواند. فرض گردد که فلان مسئول سیاسی و نظامی حزب وحدت اسلامی بیاید و حاکمیت ملت افغانستان را در کابل در دست گیرد. آیا می‌توان ادعا کرد که این شخص از آن ظرفیت و شایسته‌گی علمی برخوردار است که بتواند ارزش‌های نوین ملی و سیاسی نوینی را برای ملت خلق کند؟!(۳۲)

به‌طورکلی، بی‌سوادی و تذبذبِ ناشی ازعدم تحلیل صحیح اوضاع، هیجان‌طلبی و فقدان استراتژی مشخص و فرمول‌بندی شده به‌کرات موجب شد که آقای مزاری فقط به«برد و باخت» بیاندیشد. در اثر یک حادثه، یا یک خبر (ولو ساخته‌گی) که در فضای مغشوش سیاسی ـ نظامی در فرایند یک جنگ داخلئ تمام عیار، امری عادی و جزء از جنگ است (جنگ روانی ـ جنگ تبلیغاتی) به‌موضع انفعال افتاده با اوضاع قهر کند و ۱۸۰ درجه تغییر جهت دهد. حال آن‌که وقتی شما در موقعیتی قرار دارید، متناسب باآن، انواع اخبار و گذارش‌های صدق و کذب از هرسو به‌منظور تأثیرگذاری برشما می‌بارد... ولی در هیچجا نمی‌بینیم که آقای مزاری خواستار تغییر اوضاع براساس استراتژی مشخص باشد. بلکه «با اوضاع قهر می‌کند!» همین خصیصه موجبات فاصله گرفتن از همکیشان و همرزمان گردیده و اسباب گرفتار شدن مزاری در دام بداندیشان را فراهم آورد.

شمه‌ی از استراتژی «طرح تعفن»

فروپاشی اتحاد شوروی که بالنسبة سریع بود، ناکاره‌گی و زوال فلسفه‌ی مارکسیسم ـ لنینسیم را نیز به‌نمایش گذارد. این فروپاشی عظیم و دوگانه که از پایان عصر مکاتب خبر آورد، تأثیرات عمیق و همه‌جانبه برکل جهان و بیش‌تر

از همه درافغانستان برجای نهاد. چنان‌که همزمان شالوده و شیرازه‌ی نظم و امنیت واخلاق و مدنیت در کشور بهم ریخت و شرایطی چون خلاء قدرت، خلاء آیدیولوژیک، فروپاشی ملی... و متعاقباً وحشت و غارت به‌ارمغان آورد. در چنین اوضاعی اعتقادات مادون فیودالی مجاهدین، که خود نیز در عمل بدان پابندی نداشتند، هرگز نمی‌توانست آلترناتیو آیدیولوژی‌های معاصر قرار گرفته و خلاءهای موجود را پر سازد. از دیگرسو، مجاهدین از پشت کوه‌ها آمده بودند و رهبران‌شان از کشورهای خارج! هریک با تمایلات، علایق و تعهدات مختلف! بطوری که میان آن‌ها همزبانی و تفاهم وجود نداشت.

جمعاً قادر نبودند در جامعه‌ی افغانی که فوق‌العاده پیچیده و آکنده از تضادهای گوناگون بوده و است، به‌ایفای نقش بپردازند.

«آن‌جا افغانستان است» جای‌که سازمان‌های استخباراتی و ارتش‌های بزرگ دنیا یکی بعد از دیگری درآن زمین‌گیر شده و ماشین جنگی‌شان به‌گِل نشسته است.

«آن‌جا کابل است» شهری که بیش از نیم قرن انواع آیدیولوژی‌ها و گرایش‌ها را تجربه کرده و ۱۴ سال یکی از کانون‌های مهم رویارویی میان دو بلوک شرق و غرب، تحت اِشراف سازمان‌های سیا و کا. گ. ب. بوده است، ۱۲ ریاست متعلق به‌وزارت امنیت با ۳۶ هزار پرسنل رسمی و آموزش دیده، بیش از هفتاد هزار نفر عضو حزب «د. خ. ا.» دوصد هزار نفر عضو قوای مسلح، دها هزار نفر کدرهای قوای مسلح، صدها هزار نفر عضو سازمان‌های اجتماعی... همه و همه در آن‌جا کار و زندگی می‌کردند، این شهر ۱۴ سال جنگ را پشت سر گذاشته... و در زمان مورد نظر میزبان بیش از ۱۵ گروه جهادی است... با چنین وصفی مجاهدین و رهبران شان که از چند جهان متفاوت آمده و حتی زبان یک‌دیگر را نمی‌فهمیدند، چگونه می‌توانستند منافع ملی، ضرورت‌های تاریخی و بالانس نیروها را درک نموده و به‌موضع‌گیری صحیح نایل آیند؟!

برای آن‌ها محیط کابل همان اندازه غریب بود که قطب جنوب!

آسیاب مرگ

بر اصحاب سیاست و مطبوعات پوشیده نیست که پس از سقوط دولت نجیب، بالانس نیروها به‌طور کمی و کیفی تغییر کرد. اجمال داستان چنین است که پس از ورود مجاهدین به‌کابل در اوایل سال ۱۳۷۱ (۸ ثور ۱۳۷۱) عفو عمومی

اعلام شد و افراد منسوب به‌رژیم نجیب، از هرقوم و طایفه به‌جهت ترس از مواجه با انتقام‌جویی‌های احتمالی به‌گروه‌های جهادی وابسته به‌قوم خود پیوستند. کسانی چون جنرال نبی عظیمی، آصف دلاور، انور دنگر... (از اردو) به‌احمد شاه مسعود ملحق شدند و عده‌ی تحت اشراف جنرال خداداد هزاره (از وزارت امنیت دولتی) به‌حزب وحدت آقای مزاری پیوستند.

جنرال نبی عظیمی در این مورد توضیحات مفصل داده است:

سند شماره ۴۵ : «با به‌قدرت رسیدن مجاهدین عملا قوای مسلح کشور، که ستون فقرات یک نظام و یک دولت را تشکیل می‌دهد، وجود نداشت. قوای مسلح پارچه پارچه شده بود، چپاول و تاراج گردیده بود. از آن اردوی پرافتخار و از آن ماشین جنگی نیرومند که با جهان به‌صورت مستقلانه سه سال جنگید، دیگر نام و نشانی باقی نماند و سقوط کرد. این فرجام و سقوط اردوی مقتدر افغانستان بود.»(۳۳)

سند شماره ۴۶ : احزاب مجاهدین وارد کابل شدند، به‌اضافه‌ی این‌که کمونیست‌های سابق هم هرکدام با ضمانت و یا بی‌ضمانت به‌گروه‌های همزبان و هم طایفه‌ی خود جذب شدند. مجاهدین پیروز در همان لحظات اولیه‌ی ورود، تسلیم کمونیست‌های شکست خورده شدند، به‌این معنا که کادر فنی و اداری مجاهدین از رفقای کمونیست تشکیل یافته بود. و جالب این‌که هیچ گروه در این بازی سالم نماند، همه به‌نحوی درگیر این دام شدند. چوچه‌های لنین، چوچه‌های خمینی و اخوان الشیاطین همه دور یک دسترخوان جمع شدند. گذشته از آن، جنگ یک منبع درآمد به‌حساب می‌رفت، بسیاری از قوماندان‌ها پول قرض می‌گرفتند "برای قمار" و ادای آن‌را به‌جنگ بعدی موکول می‌نمودند، همه از آتش جنگ می‌سوختند؛ ولی هیچ‌کس نمی‌توانست و یا نمی‌خواست آتش جنگ را خاموش کند، غافل از این‌که این جنگ برنده‌ی نخواهد داشت و در پایان همه را به‌خاکستر سیاه خواهد نشانید...»(۳۴)

دراین موقع احمد شاه مسعود وزیر دفاع بود، نبی عظیمی از جانب مسعود مسئول بازسازی اردو شد و خداداد هزاره از سوی مزاری من‌حیث وزیر استخبارات معرفی گردید. مسعود از مزاری خواست تا فردی دیگر (ترجیحاً یک عضو جهادی) را برای احراز این سمت معرفی نماید و استدلال کرد که خداداد در دوران جهاد بارها و بارها بالای مواضع او در پنجشیر، پروان و دیگر

نواحی حمله نموده و با او جنگیده است. و اکنون نمی‌تواند با نامبرده در کابینه‌ی دولت پشت یک میز بنشیند.»

امّا آقای مزاری گفت: «یا خداداد، یا هیچ‌کس!» در نتیجه، دولت ربانی وزارت استخبارات را از اساس منحل کرد و گفت: «در اسلام وزارت استخبارات نداریم!» از همین‌جا نقار بین آقای مزاری و دولت ربّانی شدت گرفت. در آن عصر مسئولیت‌ناپذیری، کنترل اوضاع از دست همه خارج شد. گرچه جنگ‌ها به‌نام مجاهدین انجام می‌شد؛ امّا سازمان دهنده‌گان و گرداننده‌گان آن‌ها کسانی دیگر بودند. برهمین اساس، فرض گسترده وجود دارد که نقش هدفمند برخی جریان‌های چپ مانند بقایای رژیم نجیب، شعله‌ی جاوید و دیگر اجزای خرده‌پای آن را در جریانات و حوادث موسوم به«طرح تعفن» را واگو می‌کند.

به‌باورعده‌ی «استراتژی طرح تعفن» منشأ غربی داشت که هدفش بدنام سازی مجاهدین افغانی نزد مسلمانان جهان بود، تا دیگر هیچ مسلمانی در هیچ جای دنیا هوس انقلاب اسلامی نکند؛ بازمینه‌های مساعدی که در صفوف مجاهدین موجود بود، در محل پرورش یافت و موفق شد از چهره‌ی رهبران جهادی و قومی قدسیت‌زدایی نموده و شهد پیروزی را به‌کام ایشان زهر سازد. به‌موجب "طرح تعفن" رهبران گروه‌های گذشته‌گرا باید در مقابل هم قرار داده می‌شدند تا ماهیت حقیقی‌شان برملا گردد و نزد افکار عمومی داخلی و خارجی بی‌اعتبار شوند؛ در غیر این صورت افغانستان الگوی می‌شد برای همه کشورهای اسلامی که به‌زودی دراین‌جا و آن‌جا شورش‌ها و انقلاب‌های باماهیت اسلامی راه می‌افتاد. در عرصه‌های داخلی نیز هرگاه اجازه داده می‌شد حکمتیار، مسعود، ربانی، مزاری و سیاف در کنار هم بنشینند؛ چنان وضع سیاه و تاریک بر مملکت حکم‌فرما می‌شد که امکان نفس کشیدن از نیروهای دیگراندیش بالکل سلب می‌گردید؛ زیرا تاریک‌اندیشی و خصومت با نیروهای مترقی وجه مشترک همه شان بود:

سند شماره ۴۷ : «... "فیضی" یکی از قوماندانان حرکت اسلامی به‌اعضای حزب وحدت اطلاع می‌دهد که درگیری بین نیروهای حزب وحدت و اتحاد در منطقه‌ی دهمزنگ جریان دارد. در حالی که در آن‌جا وضع آرام بوده است. پس، راه‌بندان شروع می‌شود، توپ‌ها، تانگ‌ها و ماشین‌دارها به‌غرش در می‌آیند. کشت و کشتار شروع می‌گردد. هزاره‌ها پشتون‌ها را و پشتون‌ها هزاره‌ها را در هرجای که می‌بینند اسیر می‌کنند، ناخن‌های اسرا را می‌کشند، دست‌ها را

می‌برند، پای‌ها را قطع می‌کنند، درکله‌های همدیگر میخکوبی را شروع می‌نمایند، انسان‌ها در کانتنرها محبوس می‌گردند و کانتنرها آتش زده می‌شوند، یا در قفس‌های شیرها و پلنگ‌ها در باغ وحش انداخته می‌شوند، زن‌ها و دختران جوان همدیگر را می‌ربایند و به‌آن‌ها تجاوز می‌کنند. زن در برابر چشمان خشم‌آگین شوهر و برادر، و پسر نوبالغ در مقابل چشم‌های پرآزرم مادر و خواهر، مورد تجاوز قرار گرفتند. قساوت، بی‌رحمی و مرگ جوانمردی، عفو و عدالت آغاز گردیده بود و به‌مرض مزمن تبدیل می‌گردید و تابوت شرافت و انسانیت به‌چهارمیخ کشیده می‌شد.»

«مردم این مناطق از سپیده‌دم با سر و پای لُچ و تن برهنه، از یک نقطه‌ی شهر به‌نقطه‌ی دیگر آن گریان و پریشان کوچ‌کشی داشتند...»(۳۵)

سند شماره ۴۸ : «هیچ جریانی در افغانستان وجود نداشت که با ما و شما جنگ نکرده باشد، بعد سنگرهای ما و شما هم در همین غرب کابل خانه به‌خانه بود، ولی وقتی شما خواستید، خدا شما را یاری کرد و همه‌ی مناطق پاک شد و از قندهار، از هرات، از تخار، از بدخشان، از هلمند و از همه‌جا آمدند مرده بردند. »(۳۶)

سند شماره ۴۹ : «شهریان کابل همین‌که دست‌آوردهای مجاهدین را که به‌جز از کشتار و تباهی مردم افغانستان ارمغان دیگری نداشت، مشاهده کردند، برایش (نجیب) بعدها ابراز احساسات می‌نمودند؛ زیرا که قضاوت‌های مردم از منافع مادی آن‌ها برمی‌خیزد. مردم به‌فکر روزهای گذشته بودند، به‌فکر دوران او، نه به‌فکر خود او؛ در دوران او لااقل در کشور خاصتاً در شهرها و از جمله در کابل امنیت و مصونیت وجود داشت، شهر آباد و معمور بود، کلتور و فرهنگ زنده بود و هنوز نیست و نابود نشده بود، تجارت رونق داشت و بازار کابل پر و پیمان از امتعه‌ی داخلی و خارجی بود. آزادی‌های نسبی وجود داشت، برق بود... و مظاهر ساده و انسانئ یک تمدن هنوز نیست و نابود نگردیده بود...»(۳۷)

«جنرال نبی عظیمی» در بخش "انتقال قدرت" گذارش مفصل بدین مضمون ارایه می‌کند که چگونه حزب اسلامی به‌رهبری گُلبُ‌الدّین حکمتیار در ابتداء موفق شده بود قبل از دیگر گروه‌ها نواحی وسیع کابل را تسخیر نماید، که بالمقابل واحدهای پراکنده‌ی از اردوی افغانستان و گارنیزون کابل نظامیان آن حزب را با شکست مواجه ساخته و از کابل طرد کردند. او اضافه می‌کند که ما می‌خواستیم

کار حکمتیار را برای همیشه تمام کنیم؛ ولی احمدشاه مسعود به‌اثر آتش‌بسی که با وساطت پاکستانی‌ها، در حضور اعجازالحق (فرزند ضیاءالحق) و جنرال حمیدگل با حکمتیار به‌امضاء رسانیده بود، اجازه نداد؛ امّا حکمتیار به‌قرارداد آتش‌بس وفا نکرد. پس از تجدید قواء، کابل را زیر بارانی از راکت و موشک گرفت.

عظیمی دربارهٔ اطرافیان احمد شاه مسعود این‌گونه اظهار نظر می‌کند:

سند شماره ٥٠ : عبدالرّحمن در رأس شاخه‌ی از روشنفکران شورای نظار قرار داشت، روشنفکرانی مانند عبدالله، یونس قانونی، فهیم، همایون و غیره که می‌گفتند در گذشته‌های دور تمایلات مائوئیستی داشته بودند و علیه بنیادگرایی در شورای نظار می‌رزمیدند و سعی داشتند احمد شاه مسعود را در خط عقیدتی اسلام معتدل تغییر فکر بدهند و با خود داشته باشند.»(٣٨)

هزاره در کابل جنگ نمی‌تواند

جنگ به‌عقبه ضرورت دارد. جنگ‌ها و شکست‌های آقای مزاری در کابل ثابت کرد که هزاره نمی‌تواند در کابل جنگ کند، چون عقبه ندارد و در محاصرهٔ کامل است، راه‌های تدارکاتی و پشتیبانی ندارد، و جاه و راه برای عقب‌نشینی و تغییر موضع هم ندارد. اگر جنگ هم بکند بناچار بالای خانهٔ خود جنگ کرده وخودش خفه می‌شود. در مدت ٢٨ ماه که «عبدالعلی مزاری» در غرب کابل مستقر بود (برابر با اظهارات خودش) بیش از ٢٦ جنگ خانمان‌سوز روی داد(٣٩) که طی‌آن بیش از بیست هزار مرمی ثقیله بالای خانه‌های مردم هزاره فروریخت.(٤٠)

اما پشتون‌ها و تاجیک‌ها می‌توانند سال‌ها در کابل باهم جنگ کنند، چون هردو طرف راه‌های پشت‌شان باز است (به‌عبارتی پشت شان پُراست) هردو گروه می‌توانند تدارکات کنند، سوقیات نمایند، زخمیان و مهاجران خود را جا به‌جا نمایند

در مورد تاجیک‌ها: از سرای شمالی تا چاریکار و پنجشیر و اندرآب‌ها و تخار و فرخار تا بدخشان و دوشنبه و کولاب و سمرقند ... تاجیک خوابیده است.

در مورد پشتون‌ها: دومسیر به‌سمت شرق و غرب باز است: مسیر سمت غرب از کابل تا میدان‌شهر و غزنی و قندهار و هلمند تا هرات باز است؛ مسیر دیگر به‌سمت مشرقی تا لوگر و جلال‌آباد و پیشاور باز است...

اما هزاره چه؟ در فرایند اجرای «طرح تعفن» و جنگی معروف به«جنگ دیوانه‌گی»عرصه بر هزاره‌های کابل چندان تنگ آمد که فوج فوج از روی

حصارها و پسته‌های امنیتی گروه‌ها گذشته و راه خروج از کابل را پیش گرفتند و به‌سوی ناکجاآباد روانه شدند. کار به‌جای رسید که خروج قاچاق رونق گرفت. مردم با صرف مبالغ کلان از غرب کابل تا میدان‌شهر قاچاق می‌آمدند. جریان چنان شدت گرفت که آقای مزاری برای مردم سخنرانی نموده و چنین گفت:

سند شماره ۵۱ : «صلاح تان نیست که کابل را ترک کنید، به‌هیچ‌وجه حاضر نشوید برای از این‌که از کسی عذر بپذیرید که این باید برود اطراف؛ نه. سرنوشت‌تان این‌جا گره خورده، خانه‌ی‌تان این‌جا است، ناموس‌تان این‌جا است. باید باشید. هرکس هم دراین راه پول مصرف می‌کند، یا قوچاقبری می‌کند، بلافاصله در کمیسیون‌های امنیت خبر بدهید، که مصمم است حزب وحدت دستگیر بکند.»(۴۱)

سند شماره ۵۲ : «برای شما مردم می‌گویم، یک بار دیگر هم گفتم: کابل خانه‌ی شما است، غیر از کابل شما جایی ندارید که بروید، با تبلیغات دشمن کابل را تخلیه نکنید. این خواست دشمن است.»(۴۲)

سند شماره ۵۳ : «...به‌راستی، تاریخ پر فراز و نشیب افغانستان سردمداران احمق‌تر، نادان‌تر، خودخواه‌تر و کودن‌تر از این مدعیان رهبری به‌خود ندیده است! بدون تعارف این‌ها چه دست‌آوردی در رابطه با مصالح ملی و آرمان‌های مکتبی داشته‌اند؟ ظاهرشاه فاسد و مفسد بود؛ امّا این دست آورد را داشت که در بین ملت‌های ساکن در کشور، الفت و سازگاری ایجاد نماید، قسمی که یک نفر هزاره می‌توانست از شمال کشور حرکت نموده، تا جنوبی‌ترین نقطه‌ی کشور برود بدون این‌که جان خویش را از دست بدهد. و همین طور یک نفر پشتون می‌توانست با کمال امنیت جانی و مالی در همه نقاط کشور سفر نماید، ولی اکنون... پشتون تحمل حضور هزاره را در کابل ندارد و بعد ازبک و تاجیک...»(۴۳)

بیماریِ «لومپن شووینیسم»

«لومپنیسم» در اجرای «طرح تعفن» نقش بزرگی ایفا کرد. در ادبیات علوم اجتماعی، عنوان «لومپن» یا «لومپن پرولتر» به‌گروه‌های پراکنده از کارگران غیر ماهر و فاقد تحصیلات گفته می‌شود که خود، یا خانواده‌ی پدری، سالیان قبل، به‌دلیل فقر و فاقه از زادبوم خود کنده شده و در حواشی شهرهای بزرگ، آلونک‌نشینی اختیار کرده‌اند و اغلب بی‌کاراند {به‌خصوص نسل دوم} این افراد

که فاقد وابسته‌گی به‌طبقه‌ی مشخص اجتماعی، فاقد سازمان، فاقد مهارت‌های شغلی و فاقد مسئولیت و هویت اجتماعی‌اند؛ معمولاً بنا به‌دلایل عاطفی در دسته‌های کوچک چندنفری به‌هم می‌رسند، دارای فرهنگ و کاراکتر به‌خصوص هستند، مطابق با ادبیات (مستهجن) مخصوص به‌خود سخن می‌گویند. این گروه‌ها، در شرایط صلح و امنیت، منشاء غالب جرائیم و نا امنی‌های کوچک شناخته می‌شوند؛ مثلاً از پاره‌کردن روکش چوکی‌های ملی‌بس‌های شهری گرفته، تا خط کشیدن روی موترهای پارک شده، مزاحمت‌های خیابانی و ناموسی و سرقت‌های کوچک و متوسط به‌این گروه نسبت داده می‌شود. که در مجموع، تحت عنوان «واندالیسم = تخریب کاری» شناخته شده است. در شهرهای بزرگ متعلق به‌کشورهای جهان سومی غالب درگیری‌های پلیس با همین‌ها است. امّا در شرایط جنگ و ناامنی؛ خدا به‌آن‌ها می‌دهد: به‌سربازان جنگی مبدل می‌شوند و بخش عمده‌ی نیروهای رزمی گروه‌های درگیر را تشکیل می‌دهند. اسلحه به‌دست می‌گیرند و راه می‌افتند... این بهارشان است!

درست به‌همین خاطر است که اطفای آتش جنگ‌های داخلی، همه‌گاه و همه جا سخت‌ترین کار بوده و است. در افغانستان عین همین قضیه واقع شد. نقطه‌ی اوج آن در دوران فروپاشی ملی و پروسه‌ی «طرح تعفن» بود که طی آن «لومپن‌شووینیسم» و «واندالیسم» کشور را به‌هرج و مرج کامل کشانید. در افغانستان به‌دلیل عوامل بی‌شماری چون: کثرت جمعیت، قلت منابع، نبود کار، نبود عدالت، نبود حکومت مقتدر مرکزی، نبود آموزش عمومی، و در نتیجه‌ی تضادهای گوناگون حل‌نشده و جنگ‌ها و ناامنی‌های چند دهه اخیر... نیروهای لومپن‌پرولتر، منبعث از هر قوم و طایفه دارای قدرت تخریبی فوق‌العاده زیادی هستند. در زمان حکومت احزاب خلق و پرچم تلاش‌های به‌عمل آمد که از این‌گونه نیروها در میادین جنگ استفاده گردد، دستجات شبه‌نظامی به‌وجود آمد که به‌آن‌ها «اجیر» گفته می‌شد؛ از آن‌جا که نیروهای «اجیر» تحت نظارت ارگان‌های مسلح کشور عمل می‌کردند و اجر و مزدشان به‌موقع پرداخت می‌گردید، نا امنی‌ها و مشکلات حادی از ناحیه‌ی آن‌ها مشاهده نمی‌شد.

امّا پس از سقوط دولت داکتر نجیب در آغاز دهه‌ی ۱۳۷۰ نیروهای «لومپن پرولتر» و «اجیران جنگی» بلاتکلیف رها شدند، در چنین شرایطی موألفاتی چون خلاء قدرت، نبود قانونیت و مهمتر از همه اختلافات تنظیم‌های جهادی و

شهوت قدرت‌طلبی رهبران جهادی... همه و همه بهترین زمینه را برای آن‌ها فراهم آورد تا به‌اجرای نقشی برتر بپردازند. حتی در این مرحله، نیروهای «لومپن پرولتر» و «اجیران جنگئ سابق» شعارهای سیاسی از نوع «نیونازیسم» و «اُورفاشیسم» سر دادند و بالاجبار رهبران جهادی را به‌سمت و سوی تمایلات خود سوق نمودند. در این مرحله نیروهای مهار اوضاع را به‌دست گرفتند که به‌رغم سردادن شعارهای از نوع «نیونازیسم» و «اُورفاشیسم» در ماهیت و اصول، نگرگاهی فراتر از فلسفه‌ی «لومپن‌شووینیسم» نداشتند. از سیاست چیزی نمی‌دانستند، هیچ نوع تعهد اخلاقی و ملی نداشتند؛ خویشتن را مسئول کنش و منش خود نمی‌دانستند و چشم‌اندازشان فوق‌العاده مغشوش بود. چنان‌که نمی‌توان آن‌ها را نیروی سیاسی مسئول و هدفمند به‌حساب آورد.

من ترکیب «لومپن‌شووینیسم» را از آن‌بابت به‌کار می‌برم که همان "لومپن‌ها" (در هر طرف درگیر) با رِندی و ریاکاری شعارهای سیاسی و مردم‌خواهی کاذب سر می‌دادند و اقدامات خراب‌کارانه‌ی خود را در پشت شعارهای عوام‌فریبانه پنهان می‌کردند، در حالی‌که اصلاً مردمی نبودند. آن‌ها علی الاصول پیرو اخلاق مستهجن بودند و کنش و منش ایشان چنین بود:

سند شماره ۵۴ : «این نیروها به‌جنگ به‌عنوان یک منبع درآمد و زمینه‌ی چپاول اموال مردم و تعرض به‌نوامیس مسلمین نگاه می‌کردند. هروقت می‌خواستند، آتش جنگ را روشن می‌کردند و هروقت که جنگ را فاقد ثمرات مادی تشخیص می‌دادند، متوقف می‌کردند. سرنوشت خانه‌های کوچه‌ی «قلعه‌ی واحد» از مصادیق بارز این مطلب است. منازل کوچه‌ی «قلعه‌ی واحد» به‌گونه‌ی مورد تعرض قرار گرفت که حتی خشت و سنگ آن‌ها را نیز بردند. خانه‌های «کارته سخی» نمونه‌ی دیگری از این فاجعه بود. با این‌که خانه‌های کارته سخی اغلب به‌شیعه‌ها و هزاره‌ها تعلق داشتند.»

«قرار گرفتن ابتکار شروع و توقف جنگ در اختیار جنگ‌جویان، یکی از علل بسیار عمده و اساس ادامه‌ی جنگ در افغانستان است. چون نیروهای جنگنده از سواد، تربیت و تعهد کافی در برابر مصالح جامعه، محروم‌اند. و همه چیز را برمبنای منافع و هوس‌های آنئ خود می‌سنجند و عمل می‌کنند. این نیروها به‌دسته‌های غارتگر و دزدان گردنه‌گیر بیش‌تر شباهت دارند، تا به‌یک نیروی که جهت تحقق یک‌آرمان اجتماعی گردهم آمده و برای عملی نمودن آن سلاح برداشته‌اند.»

«بارها اتفاق افتاده است که نیروهای متخاصم برای بردن دروازه‌ها، کلکین‌ها، الماری‌ها و چوب سقف خانه‌های که در بین خطوط جنگ قرارداشته و هیچ طرف جنگ از ترس طرف دیگر وارد آن ساحه شده نتوانسته است، باهم توافق کرده، گروپ تخریب مشترک تشکیل داده‌اند، و بعد جنگ تصنعی به‌راه انداخته‌اند تا پوششی باشد برای عملیات گروه تخریب شان.»(۴۴)

سند شماره ۵۵ : «اکثر فرماندهان استاد مزاری، کلمه‌های «دیوانه»، «شیشه‌خوار»، «مارخوار»، «خواهرزاده‌ی خدا»، «بچه‌ی خدا»، «معاون خدا» و... را پسوند نام خود ساخته بودند. اکثر قریب به‌اتفاق نیروها، مواد مخدر مصرف می‌کردند، قمار می‌زدند. دزدی و چپاول یک امری عادی و پیش پا افتاده بود. منطق‌شان این‌بود: **سمواتچی نانِ دَبَل بیار که یک‌ماه است آدم نکشته‌ام!**(۴۵)

سند شماره ۵۶ : «جوهره‌ی این جنگ‌ها با اسلام و معیارهای انسانی همخوانی نداشت؛ افرادی بی‌بند و بار و بدسابقه میدان‌دار می‌شدند، وقتی این افراد مورد توجه قرار می‌گرفتند، عرصه برای دین‌داران تنگ و تنگ‌تر می‌گردید. و به‌این دلیل که صلاحیت هر فرد در خوب جنگیدن و کشتن بود؛ افرادی بی‌بند و بار که هیچ هدفی جز سرگرمی ندارند خوب‌تر از دیگران در این عرصه ظهور می‌کردند و این باعث بالا رفتن رتبه و وجهه‌ی آنان می‌شد، تا این‌که قومانداناني از این طیف صاحب نفوذ در حزب وحدت گردیدند. به‌اثر بی‌بند و باری‌ها و غارتگری‌های این‌ها امنیت سلب می‌گردید. و چون طیف وسیعی را دربر داشتند، توان پالایش آنان هم موجود نبود. و یا بهتر بگوئیم: اراده برپالایش این افراد وجود نداشت.»(۴۶)

سند شماره ۵۷ : «وقتی یک تشکل با نام و عنوان اسلامی، در آن‌حد از درجه‌ی ارزش سقوط کند که افراد آن، خود را دیوانه لقب بدهند (و یکدیگر را قوماندان چرسی، قوماندان بنگی، قوماندان بدماش، قوماندان شرابی، قماری... خطاب کنند) و این عناوین مباهات کنند و حتی در نشریات، از این نوع افراد به‌عنوان قهرمان ملی یاد شوند، پیدا است که رهبری آن دارای چه خصوصیات اسلامی و انسانی است. و چه روش و منشی به‌عنوان الگو و نمونه از خود تبارز می‌دهد؟!!»(۴۷) این‌ها ایرادهای بود که رقبای درون گروهی آقای مزاری بر او وارد کرده و از زمره‌ی عومل شکست مزای برشمردند؛ اما طرفداران مزاری نه تنها این اتهامات را رد نکردند بلکه به‌این موارد افتخار نیز کردند:

سند شماره ۵۸ : «آن‌که آگاهانه دیوانه می‌شود باید برای همه مطرح باشد. جنگ مال دیوانه‌ها است، و دیوانه‌گی خواست جنگ است. بگذارید من مطابق اصلیت خویش و اصلیت جنگ، دیوانه باشم. آن‌چه در جنگ معمول است؛ بی‌رحمی است. دیوانه‌گی در جنگ، جانشین اخلاق در صلح است. جنگ به‌دیوانه ضرورت دارد، چون منطق جنگ، دیوانه‌گی است.»(۴۸)

اظهارات خود آقای مزاری نیز خشونت‌های به‌کار رفته را تآئید می‌کند:

سند شماره ۵۹ : «فقط یک چیز را توجه بکنید، آن کسانی که از شما خدای ناخواسته حاضر می‌شوند که به‌شما ملت خیانت کند این‌ها را شناسایی کنید. دیگر این‌ها توانی غیر از خرید و خیانت، توان ندارد که بیاید جنگ سرنوشت تعیین کن را، جنگ کند.»(۴۹)

سند شماره ۶۰ : «یک مسأله هم در این است که پیر، جوان، مرد، زن، کوچک، بزرگ متوجه باشید که در بین شما کس خیانت نکند، اگر خائنی می‌آید تبلیغ می‌کند خلاف منافع شما ایجاد وحشت می‌کند، ایجاد تشویش می‌کند. باید دست گیر بکنید و بیاورید که جزا بدهیم.»(۵۰)

سند شماره ۶۱ : «افرادی بدنام، بدسابقه، فاسد و معلوم‌الحال؛ گروه‌های فشار را سازمان‌دهی نموده و علیه افراد حزب وحدت که نظر مخالف با مزاری داشت، رهبری می‌کردند. وجود «کوته‌گانی» تحت مدیریت این‌گونه افراد، در همین راستا قابل تحلیل است. که اِعمال انواع شکنجه‌های وحشتناک جسمی و روحی، یادآور جنایات کمونیسم در «خاد» را زنده می‌کرد. حتی اگر افراد در زیر شکنجه، به‌مقدسات سوگند یاد می‌کردند، با اهانت و توهین شرم‌آور به‌همان مقدسات مواجه می‌شدند.»(۵۱)

آغاز یک پایان

زنده یاد «عبدالقهار عاصی» شاعر نام‌دار وطنی، کتاب کوچکی دارد تحت همین عنوان، عاصی که خود در دوران جنگ‌های دیوانه‌گی در کابل زندگی می‌کرده و عاقبةالامر در نتیجه‌ی اصابت مستقیم راکت به‌خانه‌اش، جان باخت؛ تا لحظه‌ی که در قید حیات بوده است، وقایع را به‌صورت ساعتی و «لحظه‌شمار» ثبت کرده است. در یک مورد او در کتابش از ناحیه‌ی از کابل نام می‌برد که در آن‌موقع تحت کنترل حزب وحدت آقای مزاری بوده است. عاصی می‌گوید:

«دم غروب بود و مردی همسرش را که درد زایمان گرفته بود، بالای یک کراچی نشانده و در جاده روان بود؛ سربازان متعلق به‌پوسته‌ی حزب وحدت جلو آن مرد را می‌گیرد و سؤال و جواب می‌کند که به‌کجا می‌رود، مرد جواب می‌دهد که همسرش درد زایمان گرفته و او را به‌شفاخانه می‌برد؛ سربازان آقای مزاری آن مرد و همسرش را به‌داخل پسته هدایت می‌کنند و می‌گویند: «خوب، خوب؛ بیار، بیار!» ما تا حالا همه‌چیز دیده‌ایم، فقط زایدن زن را ندیده‌ایم؛ بیار تا ببینیم زن چطوری می‌زاید و بچه‌ی آدم چطوری به‌دنیا می‌آید!»

این سربازان پیش از آن، میخ کوبیدن به‌سر هموطنان پشتون را اجراء کرده بودند، و کوره‌های آدم‌سوزی به‌راه انداخته بودند، و مشاهده‌ی رقص مرگ را تجربه کرده بودند، بریدن سینه‌ی زنان و تجاوز جنسی به‌کودکان یتیم‌خانه‌ها بخشی دیگر از افتخارات شان شده بود، و عبارت ریتمیک "یا نوت هزاری، یا دستور مزاری، یا پنج دقیقه سواری" ورد زبان شان بود. این عبارت ریتمیک در خصوص هزاره‌ها به‌کار می‌رفت؛ یعنی برای کسانی که هزاره بودند و به‌همین دلیل مشمول میخ‌کوبی و کوره‌ی آدم‌سوزی و توپ‌سواری نمی‌شدند؛ لکن باید سواری می‌دادند؛ ولو که هزاره هم باشند!

گچ گرفتن قربانیان و به‌توپ بستن هموطنان پشتون نیز بخشی از افتخارات شان بود... توپچی‌های مزاری وقتی کسانی را دستگیر می‌کردند و جاه برای نگهداری یا فرصتی برای انتقال آنان نداشتند، یا حتی برای تفریح و ساعت‌تیری، از قربانیان می‌پرسیدند که خانه‌تان کجا است؟

(مثلا) کسی می‌گفت خانه‌ام در میدان‌شهر است؛ ابتداء جیب او را خالی می‌کردند و دارایی‌اش را می‌گرفتند و می‌گفتند کرایه‌ات را بده که همین لحظه تو را به‌خانه‌ات بفرستیم. سرانجام او را به‌توپ می‌بستند و لوله‌ی توپ را به‌همان سمت می‌چرخاندند و می‌گفتند "حالا برو به‌خانه ات" توپ را شلیک می‌کردند...!

فاکت‌های از ۲۳ سنبله

در فراگرد مناقشات درونی «حزب وحدت اسلامی» که متعاقب شقاق سمتی، جناحی، سیاسی و حتی اعتقادی روز به‌روز در میان جناح‌ها تعمیق می‌یافت، سرانجام، در ۲۳ سنبله ۱۳۷۳ جنگی پرتلفات میان آقایان عبدالعلی مزاری (سابق رهبر سازمان نصر) و محمد اکبری (سابق رهبر سپاه) در غرب کابل شروع شد که

مدت بیست و شش روز جریان داشت. جزئیات ماوقع در نشریات دو طرف و نشرات بی‌طرف، به‌تفصیل منعکس است. هردو طرف از ۲۳ سنبله من‌حیث یک روز تاریخی یاد می‌کنند. اطرافیان اکبری خبر از وقوع فاجعه‌ی عظیم می‌دهند. نشریات طرف‌دار اکبری به‌تأکید می‌گویند: «در جریان فاجعه‌ی ۲۳ سنبله بیش از ده‌هزار نفر به‌قتل رسیدند.(۵۲)

امّا آقای مزاری که شش‌ماه بعد از آن زنده بود، دراین مورد چنین می‌گوید:

سند شماره ۶۲ : «امّا ما جلو توطئه را در روز اول گرفتیم. شما دیدید که در این‌جا آن‌چنان جنگ و آدم‌کشی پیش نیامد.»(۵۳)

در ۶ جوزای همان سال انتخابات درون حزبی برای تعیین منشی عمومی برگزار شده بود که آقایان مزاری و اکبری دو یا سه رای اختلاف داشتند:

سند شماره ۶۳ : «علت این‌که آقای مزاری به‌شدت از نشست سالیانه نگران بود، عدم تصاحب آراء موافق خود بود؛ امّا بعد از راه انداختن تظاهرات مسلحانه، و فعال کردن دیپلماسی تطمیع، به‌آینده‌ی خود امیدوار شد و در نتیجه موفق شد که در نشست سالیانه‌ی حزب، بالاتر از آقای اکبری رأی آورد. برخلاف انتظار، به‌تصاحب آرای بالاتر از رقیب دست یافت.»(۵۴)

مناسبات با حزب اسلامی

حزب اسلامی از همان ابتدای سال ۱۳۵۸ با اغماض و شماتت دولت‌های میزبان، در پاکستان و ایران، اقدامات نابودکننده علیه نیروهای برابری طلب را در صدر وظایف خویش قرار داد. ترورهای که این حزب در طول مدت فعالیت خود در پاکستان انجام داده، از حد فزون است. حتی برابر با گواهی پیام مهاجر (شماره‌های ۱۷ ـ ۱۸ اسد و سنبله ۱۳۵۹) و دیگر منابع، حزب اسلامی در شهرهای مختلف پاکستان و ایران دارای زندان‌های خصوصی بوده و مطابق با میل خود افراد را می‌ربود، بازجویی و شکنجه می‌نمود، حتی حکم اعدام صادر و اجرا می‌کرد. از داخل کشور که اصلاً مپرس؛ آن‌جا سراسر جزیره‌ی وحشت بود.

حزب اسلامی، رهبری سازمان نصر (بعداً حزب وحدت) را نیز فریب داده و با طرح دوستی فریبکارانه، او را در جهت اجرای منویات خویش استخدام کرد.

پیش‌تر گفتم در نخستین روزهای سال ۱۳۵۸ آقای مزاری به‌همراه ابوذر غزنوی در پیشاور به‌عضویت حزب اسلامی درآمده بودند. من شخصاً در سال

۱۳۶۱ فتوکاپی کارت عضویت آقای مزاری در حزب اسلامی را دیده‌ام که به‌سال ۱۳۵۸ از دفتر پیشاور صادر شده بود. بعدها خود حکمتیار در مصاحبهٔ تلویزیونی تصریح کرد که مزاری کارت عضویت حزب اسلامی را داشت. مزاری در آخرین روزهای بهار همان سال به‌ایران آمده و در تشکیل سازمان نصر حصه گرفت؛ لکن ابوذر در پیشاور ماند و به‌حیث نماینده‌ی اهل تشیع در حزب اسلامی به‌کار ادامه داد. او در این موقع با نام و تخلص "حسینعلی فاضلی" شناخته می‌شد. در سال‌های ۱۳۵۹ تا (...) فاضلی در ایران بود و در چارچوب حزب اسلامی فعالیت می‌کرد، در همان زمان‌ها حزب اسلامی در قم نیز دفتر

نگاه سایکولوژیک به‌فرتور ثابت می‌کند که جناب مزاری تا چه اندازه شیفته‌ی حکمتیار بوده است!



گشوده بود و فاضلی اغلب در همان دفتر قم سکونت داشت، دو نفر مولوئ دری زبان نیز به‌همراه او در همین دفتر فعالیت می‌کردند، ما اغلب همدیگر را می‌دیدیم و بسیار صمیمانه گپ می‌زدیم. فاضلی در هرموقع نوشته‌های با آرم و نشان حزب اسلامی و امضای حکمتیار از کیف خود بیرون می‌آورد که متضمن وعده‌های رنگین حکمتیار به‌جامعه‌ی تشیع افغانی در فردای پیروزی بود. فاضلی جداً باور داشت که حکمتیار به‌این حرف‌های خود عمل خواهد کرد. بعدها معلوم شد که آقای مزاری نیز به‌همین باور بوده است.

فاضلی توانست پایگاه نظامی حزب اسلامی را در غزنی برقرار نماید و سلاح‌های زیادی از آن حزب گرفته در سراسر منطقه توزیع نمود. فاضلی در سال ۱۳۶۴ به‌سازمان نصر پیوست. (گمان می‌کنم) بعد از این "ابوذر" شد. در همان سال مجله‌ی پیام مستضعفین عکس بزرگی در قطع یک صفحه از او چاپ کرد که قوماندان آن سازمان در غزنی معرفی شده بود.

همان‌گونه که حزب اسلامی در پیمانه‌ی کل کشور به‌خود حق می‌داد دیگر گروه‌ها را با تهدید، ارعاب، تهمت، آدم‌ربایی و ترور ناکام سازد؛ سازمان نصر در بخش اهل تشیع نفس همان اعمال را تقلید می‌نمود. آمار و ارقام ترورها، آدم‌ربایی و گروگان‌گیری که قوماندان‌های سازمان نصر در حوالی هزاره‌جات و نواحئ شمال کشور انجام داده‌اند، سرسام‌آور است:

«خلیفه یاسین» [از شولگر] یک تن از قوماندان‌های متوسط‌الحال سازمان نصر در سمت شمال بود. او که بعداً دچار جنون و اختلال حواس گردید، در زمان سلامت در سال ۱۳۷۰ به‌من و افتخاری سرخ اظهار داشت: «تنها در یک مأموریت، از لیست ۲۵ نفری که به‌ما داده شده بود، فقط ۳ نفر زنده در رفتند.»!

این داستان بسیار مفصل است و من نمی‌توانم همه‌ی آن را در این‌جا نقل کنم.

به‌لیست تعدادی از قربانیان که از منابع موثق در پایان این بخش آمده نگاه کنید.

هکذا، در اجرای «طرح تعفن» و سپس واقعه‌ی ۲۳ سنبله جناح سازمان نصر به‌رهبری مزاری از جانب حکمتیار حمایت می‌شد؛ و جناح پاسداران به‌رهبری اکبری هوادار دولت ربانی و مسعود بود ... محمد حلیم تنویر در تحلیل نهایی، به‌سازمان نصر این‌گونه پاداش می‌دهد:

سند شماره ۶۴ : «سازمان نصر در هرات، مزار شریف و هزاره‌جات نفوذ داشته و در جنگ‌های چریکی کابل نیز باحوزه‌ی مرکزی حزب اسلامی افغانستان نیز فعالیت می‌نمود.»(۵۵)

سند شماره ۶۵ : «سازمان نصر بیش‌تر خود را به‌سوی حزب اسلامی افغانستان و روش‌های حکمتیار نزدیک می‌دید، درحالی که حرکت اسلامی با ربانی تشابهاتی داشت.»(۵۶)

سند شماره ۶۶ : «کاخ دارالامان که محل موزیم کابل بود بعد از یک جنگ موفقیت‌آمیز به‌دست نیروهای حزب وحدت افتاد و از نیروهای دولت ربانی تخلیه گردید. از این‌که بر سر موزیم کابل چه آمد، بگذریم که قصه‌ی شگفت‌انگیز

و غمناک دارد؛ امّا آقای مزاری به‌دستور حکمتیار این کاخ را «مقر صدارت عظمی» عنوان داد. آقای حکمتیار هم صدراعظم دولت اسلامی بود! این اقدامات آقای مزاری که به‌نفع یکی از جناح‌های متخاصم همت گماشته بود، باعث بحران دیگری شد که نقش بی‌طرفی حزب را کاملاً از بین می‌برد. آقای حکمتیار که طرفی از صدراعظمی خود نبست، کاخ دارالامان را به‌پایگاه مستحکم نظامی خود تبدیل کرد و از آن‌جا به‌درگیری‌های پراکنده با دولت ربانی و حزب حرکت اسلامی می‌پرداخت که عاقبت منجر به‌جنگ شدید شد و آقای حکمتیار این مقر را نیز از دست داد.(۵۷)

متعاقب پیش‌روی طالبان به‌سوی کابل، در روز ۲۴ دلو ۱۳۷۳ آقای حکمتیار نیروهای خود را از چهار آسیاب عقب کشید و گروه طالبان جای آن‌ها را گرفت. این خبر در دنیا مثل بمب صدا کرد و بی‌وفایی حکمتیار در مطبوعات منطقه چنین تحلیل شد:

سند شماره ۶۷ : «آقای مزاری که با سیاست‌های ماجراجویانه‌اش از اعتبار این حزب کاست، امروز عملاً در محاصره است. او خواست هم نمایندگی اهل تشیع افغانستان را به‌دست بگیرد، و هم نمایندگی هزاره را در وجود خود خلاصه کند، حال روشن است که او دیگر در بین مردم شیعه‌ی افغانستان پایگاهی جدّی ندارد. مردم هزاره که به‌طور سنتی از پشتونیزم رنجیده خاطر بودند، بی‌دلیل به‌مخالفت با دولت ملی افغانستان کشانده شدند و در مسیر پشتیبانی از سیاست‌های حکمتیار قرار گرفتند. حکمتیار تا حالا هیچ‌گونه دلسوزی عملی نسبت به‌مردم ستمدیده‌ی هزاره نشان نداده است که هیچ؛ حتی به‌آقای مزاری هم توجهی نکرده است. با این حال پس از پیروزی جهادگران، برخی از فعالان خواستند ورود افغانستان به‌مرحله‌ی ملی را نادیده بگیرند و بر خصلت‌های قومی خود تکیه بزنند، همین امر به‌خصومت‌های تازه میدان داد که به‌زیان حیثیت و اعتبار جنبش مردم افغانستان انجامید.»

«مزاری در گیرودار خصومت‌های تازه، به‌کسانی تمایل نشان داد که می‌کوشیدند خصلت‌های قومی هزاره را در میان شیعیان نیرومند بسازند و مرحله‌ی ملی افغانستان را نادیده بگیرند. شماری از مردم هزاره به‌این‌گونه گرایش‌های قومی دل بستند، به‌امید آن‌که سهم بیش‌تری در ساختار قدرت به‌دست آورند، این‌کسان از ستم‌های که در طول تاریخ افغانستان برمردم هزاره رفته بود،

بهره جستند. بهرحال زیاده‌طلبی‌های از این دست، همراه با سرسختی‌های غیر ضروری از سوی مزاری نسبت به‌متحدان تاریخی و مردم هزاره، و دیگر شیعیان این کشور، سرانجام، بخشی از جنبش شیعی هزاره را که زیر رهبری او بود به‌بن‌بست کشاند، در بحران‌های اخیر در افغانستان، مزاری به‌سبب خوی خاص خود و براثر تشویق کسانی که به‌سرنوشت مردم هزاره با دلسوزی نمی‌نگریستند، گرفتار دام بداندیشان شد.»(۵۸)

سند شماره ۶۹ : «حکمتیار تا حالا هیچ‌گونه دلسوزی عملی نسبت به‌مردم هزاره نشان نداده است که هیچ، حتی به‌آقای مزاری هم توجهی نکرده است. او به‌هنگام عقب‌نشینی ازچهارآسیاب، بیش از همه، متحدانش را در شورای هماهنگی ـ حزب وحدت و جنبش شمال ـ دچار حیرت کرد. حکمتیار عملاً ناهماهنگ با شورای هماهنگی دست به‌تصمیم‌گیری زد و نامتحد با متحدانش عمل کرد..»(۵۹)

کارگردانی حکمتیار از این سخنان آقای مزاری کاملاً هویدا می‌شود:

سند شماره ۶۹ : «آقای حکمتیار خودش پیش بی‌سیم آمده بامن صحبت کرد که تکلیف ما چیست؟ اجازه می‌دهید که ما به‌حمایت از شما دراین جنگ وارد شویم؟ من گفتم: نه. ما نمی‌خواهیم جنگ گسترده شود، ما هیأت‌های صلح فرستادیم و آتش‌بس اعلان شد، شما وارد نشوید.»(۶۰)

آقای مزاری در آخرین سخنرانی خود راجع به‌موضوع، این‌گونه سخن گفت:

سند شماره ۷۰ : «چون آقای حکمتیار خبردادند که ما نیروهای خود را می‌کشیم.»(۶۱)

سند شماره ۷۱ : «برای این‌که شایعه پخش شده بود که آقای حکمتیار نیروهای خود را کشیده.»(۶۲)

سند شماره ۷۲ : «مزاری برای تهیه‌ی مهمات سخت در مضیقه بود و مجبور بود به‌جیره‌بندی حکمتیار در تهیه‌ی مهمات قناعت کند. اگر طالبان هم سراغ مزاری نمی‌آمد، او قادر نبود بدون حزب اسلامی به‌یک جنگ تمام عیار دست بزند.»(۶۳)

سند شماره ۷۳ : «گروه طالبان در ابتداء بیش‌ترین درگیری‌های نظامی را با حزب اسلامی داشت و در نتیجه مواضع حزب اسلامی در مناطق وسیعی از قندهار، هلمند و زابل به‌دست این گروه افتاد. حزب اسلامی عزم داشت

تا این گروه نوظهور را از پیش‌رفت باز دارد. به‌تبع حزب اسلامی، آقای مزاری نیز علیه این گروه شدیداً اعلام موضع نمود و متعاقباً نیروهای قابل توجه را به‌کمک حزب اسلامی به‌سوی غزنی گسیل داشت؛ امّا نا هماهنگی و یا بی‌وفایی حزب اسلامی باعث شد که نیروهای آقای مزاری با قومندانی شفیع دیوانه متحمل شکست گردد.»

«با نزدیک شدن طالبان به‌مرکز کشور آقای حکمتیار چاره‌ی جز تخلیه‌ی موضع خود نمی‌بیند، زیرا او در برابر دو جبهه‌ی قدرتمند یارای مقاومت در خود نمی‌دید... این دشواری جدید باعث شد که آقای مزاری در برابر یکی از دو جبهه نرمش نشان بدهد. آقای مزاری می‌توانست با گزینش خود میان طالبان و ربانی سرنوشت خود و حزبش را رقم بزند آقای مزاری که از سوی طرفدارانش خردمند کم‌نظیر و رهبر رشید و مدبر شناخته شده بود در انتخاب یکی از این دو گزینه نه تنها یک خطای فاحش سیاسی و نظامی مرتکب شد، بلکه اصل تدبیر و خردمندی خود را هم زیر سئوال برد؛ زیرا توافق با طالبان تنها یک معنی داشت: و آن تسلیم بی‌قید و شرط و بدون چون و چرا است. آقای مزاری وقتی خود را دراین بن‌بست می‌بیند خصومت جدید با طالبان را هیچ می‌انگارد و دشمنی چند ساله‌ی خود با مسعود را مهم ارزیابی می‌کند. بدین‌سان به‌خاطر نفرت از مسعود، تن به‌درخواست رنج‌آور طالبان می‌دهد.»

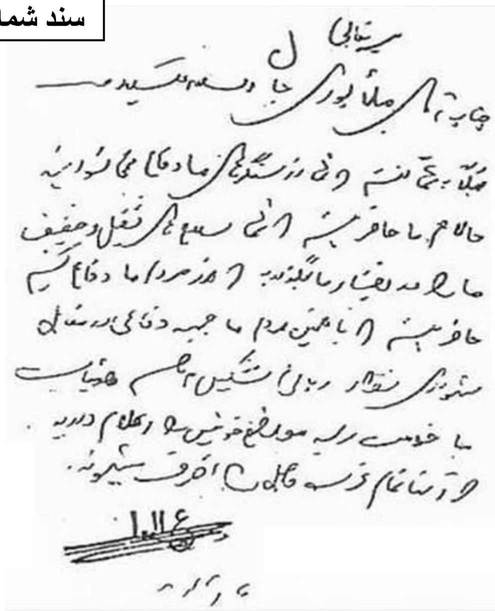
«با پذیرش خواسته‌های طالبان تمام توان نظامی و لوجیستیکی حزب را به‌طالبان تحویل می‌دهد بازهم موفق نمی‌شود که مروت و رحم این گروه را نسبت به‌خود جلب کرده و برای خود مصونیت جانی کسب کند...»

«شبی که آقای مزاری بالحن بسیار ضعیف و شکسته در مصاحبه با بی‌بی‌سی از توافق با طالبان حرف می‌زد، سخن‌گوی این گروه به‌شدت هرگونه توافق را تکذیب نموده و اعلام داشت: آقای مزاری تسلیم طالبان شده است. و عجیب‌تر از همه این‌که طالبان خواستار تحویل سلاح از سوی آقای مزاری می‌شود و این خواست به‌راحتی از سوی مزاری پذیرفته می‌شود.»

«آقای مزاری در توجیه جنگ‌های که علیه مردم غرب کابل به‌راه می‌افتاد از عدالت اجتماعی و حقوق سیاسی سخن می‌گفت؛ امّا هنگامی که با طالبان مواجه می‌شود نه از حقوق سیاسی و عدالت اجتماعی سخن به‌میان می‌آورد و نه از آن‌ها پست کلیدی می‌خواهد... تصمیم می‌گیرد با تغییر قیافه و لباس مبدل زنانه از

معرکه جان سالم به‌در ببرد، در مسیر کابل و چهار آسیاب توسط طالبان شناسایی و دستگیر شد.»(۶۴)

سند شماره ۷۴



بسمه تعالی

جناب آقای ملا بورجان السّلام علیکم و...
قبلا به شما گفتم که شما از سنگرهای ما دفاع نمیتوانید، حالا هم ما حاضر هستیم که شما سلاحهای ثقیل و خفیف ما را در اختیار ما بگذارید که از مردم ما دفاع کنیم، حاضر هستیم که با همین مردم، ما جبههٔ دفاعی در مقابل شورای نظار ربانی تشکیل بدهیم، هیئات ما خدمت رسید. مواضع خویش را اعلام دارید که آنها تمام غرب کابل را تصرف میشوند.
عبدالعلی مزاری

سند شماره ۷۵ : «آقای مزاری با اتخاذ روش‌های بحران‌ساز و التهاب‌آفرین، برای دفاع از مردم، جز سلاح به‌چیزی دیگر نیاندیشید. آن را هم با تدبیر عالی خود از مردم دریغ کرد و به‌گروه طالبان بذل و بخشش نمود!! عاقبت الامر همین مردم را با دست خالی در میان امواج خصومت و انتقام رها کرد و برای حفظ جان خود با لباس مبدل زنانه فرار کرد که موفق هم نشد.»(۶۵)

فرار عبدالعلی مزاری با لباس زنانه!

سند شماره ۷۶ : از خاطرات علی اکبر هاشمی رفسجانی (رئیس جمهوراسبق ایران) سه‌شنبه ۲۳ اسفند ۱۳۷۳/ **کتاب صبر و پیروزی:**

«تا ساعت هشت صبح، بولتن‌ها را مطالعه کردم. از تهران خبر دادند، وضع احمدآقا فرقی نکرده است. آقای [برهان‌الدّین] ربانی، رییس‌جمهور افغانستان برای ملاقات آمد. صحبت‌های زیادی درباره‌ی اوضاع افغانستان کردیم. در مورد گروه طالبان، خیلی بحث شد. توضیحات خوبی دادند. معتقد است، از طریق آمریکا و پاکستان کمک می‌شوند. بعید نمی‌داند که با [گلبدین] حکمتیار هم برای ایجاد دولت

پشتون هماهنگ شده باشند. رفتن حکمتیار از چهارآسیاب هم می‌تواند در این محدوده توجیه داشته باشد.»

«از مرگ مرحوم [عبدالعلی] مزاری خوشحال است. او را مانع اساسی تحسین روابطشان با ایران می‌دانست. امروز رسماً اعلام شد که مزاری و همراهانش مرده‌اند. **جزئیاتی در مورد نحوه‌ی فرار و دستگیری مزاری داد. مدعی است، با بُرقع و روپوش رفته و جایی که آن را برداشته، دستگیر شده.** مدعی است که طالبان پیشنهاد داده بودند که با یکی از فرماندهان طالبان که در کابل اسیر است، مبادله شود. گفتند چند تن از فرماندهان طالبان را در اسارت دارند و می‌خواهند با بازجویی از آن‌ها حقایق نامعلوم‌شان را کشف کنند.»

«از سرنوشت شیعیان در غرب کابل اظهار نگرانی کردم؛ اطمینان داد که مزاحم‌شان نخواهند شد. معاون [رسول] سیاف، [رهبر حزب دعوت اسلامی] هم همراهش بود؛ شناختمش. گفتم سیاف، دارد شرارت می‌کند؛ جا خوردند. گفتند گزارش‌ها نادرست است. وقت خصوصی خواست. اظهار ارادت نمود و از عدم کمک ایران گله کرد. گفتم اگر روابط درست با شیعه برقرار کنند، کمک می‌کنیم؛ قول داد. قرار شد، مجموعه‌ای از غیرپشتون - تاجیک و شیعه و اُزبک و...- متحد شوند. تقاضا کرد به‌اسماعیل‌خان در هرات هم در مقابل طالبان کمک شود. گفتند پس از عقب‌نشینی محقر، فعلاً دست بالا دارند.»

سند شماره ۷۷ : «با این‌که آقای مزاری توسط طالبان به‌قتل رسیده بود؛ امّا لبه‌ی تیز حملات آقای خلیلی و همراهان به‌سوی قطب مخالف او در داخل هزاره‌جات معطوف شد.»(۶۶)

هرچند معلوم شد که طالبان مزاری را نکشتند، بلکه خود مزاری و همراهانش به‌نوعی خودکشی مبادرت کردند؛ ماجرا از این قرار بوده که جنگ‌آوران طالبان آن‌هارا سوار هلیکوپتر نموده و به‌طرف قندهار روان نمودند، مزاری و همراهانش در هوا با خدمه‌ی هلیکوپتر درگیر شدند که منجر به‌سقوط در «مُقُر» (غزنی) شد. مردم اجساد آن‌هارا از اطراف لاشه‌ی هلیکوپتر جمع کردند. در حالی‌که مزاری از آمدن طالبان استقبال کرده بود، قبل از این، نشریه‌ی جانبدار آقای مزاری ظهور طالبان را به‌فال نیک گرفته و حوادث آینده را چنین پیش‌بینی کرده بود:

سند شماره ۷۸: «ظهور طالبان برخلاف آن‌عده‌ی که برای شان آغاز نابودی تلقی می‌گردد، برای ما نوید ظهور حق‌گویی و عدالت‌گویی دیگر است.

شعارهای عدالت اجتماعی طالبان برای ما نوید حضور یک سنگر جدید در برابر حاکمیت فاشیستی و یکه‌تاز موجود است. استاد مزاری و رفقایش جدا از این‌که در جبهه‌ی نظامی این‌ها را همکاری‌های بیدریغ کردند، حتی در نشریات خود از آن‌ها عملاً تبلیغ کردند.»(۶۷)

متعاقباً، پس از قتل آقای مزاری چنین نگاشتند:

سند شماره ۷۹ : «با یقین می‌توان گفت که اگر جمهوری اسلامی ایران در افغانستان شکست خورد، این شکست ناشی از صداقت رهبر تاریخ ما است. مزاری اگر مصلحت پیوند مذهبی با ولایت فقیه را خطمشیء سیاست ملی خویش در افغانستان قرار می‌داد، امروز شاید زنده بود، و حالا دست‌آورد مقاومت در برابر این جمهوری است که حتی ملت ایران نیز مدیون این رهبر تاریخ است... بالاخره فتوای قتل رهبر شهید از سفارت‌خانه‌ی جمهوری اسلامی ایران در کابل صادر می‌گردد...»(۶۸)

سند شماره ۸۰ : «برهمه‌گان معلوم است که سقوط مقاومت غرب کابل زمانی به‌سر رسید که سیاست ایران کاملاً موافق سیاست عربستان و پاکستان شد و ما به‌خوبی واقفیم که‌پلان قتل رهبرشهید از سفارت جمهوری‌اسلامی ایران در کابل صادر شد.(۶۹)

سند شماره ۸۱ : «حزب وحدت اسلامی بعد از آن خیانت صریح جمهوری اسلامی ایران و بعد از به‌وجود آمدن وضعیت جدید سیاسی، الزاماً باید سیاستی را اتخاذ کند که نه‌مواجه با دشمنی ایالات متحده آمریکا و متحدین منطقوی آن گردد، و نه در حالت تصادم سیاسی با جنبش ملی و اسلامی قرار گیرد.»(۷۰)

بازی با شعور مخاطب

سند شماره ۸۲ : «طرح‌های نظری استاد در دوران سه سال مقاومت در غرب کابل به‌مرحله‌ی عملی رسید و ایشان قادر به‌تشکیل حکومتی کوچک در درون حکومت کابل گردید، حکومتی که مایه‌ی افتخار تشیع و هزاره‌ها به‌حساب می‌آید، حکومت غرب کابل نمود عینی یک حکومت ملی و اسلامی بود؛ همین حکومتی کوچک چنان وحشت و رعبی در دل‌ها انداخت که تمامی قدرت‌های منطقه و جهان در پی حذف آن از صحنه‌ی گیتی شدند. روشی که بابه‌مزاری در حکومت‌داری پیش‌نهاد می‌کرد و خود در غرب کابل به‌مرحله‌ی

اجرا گذاشت، روشی بود کاملاً ابتکاری و نو؛ ترس از فکر مزاری، نه تنها حکومت‌گران در کشور را فرا گرفت، بلکه حکومت‌گران بیرون هم به‌وحشت افتادند که نشود راه و رسم مزاری جهانی گردد. و این‌جا بود که سرانجام، در یک توافق سرّی این مغز مبتکر درهم کوبیده و متلاشی گشت.»(۷۱)

تاریخ‌سازی برمبنای کذب! قرار است چه کسانی فریب داده شوند؟ خواننده‌ی این سطور حق دارد بپرسد: هرگاه اوضاع چنان بود که نویسنده ادعا می‌کند، پس چرا هزاره‌ها فوج فوج از کابل می‌گریختند؟ چرا به‌حکومت ربانی و مسعود تسلیم می‌شدند؟ چرا خروج قاچاق رونق گرفت؟ چرا ۲۳ سنبله به‌وجود آمد؟... همه می‌توانند بفهمند که وقتی اوضاع در یک محیط بهبود می‌یابد مردمان گرسنه برای کار و زندگی بدان‌سو هجوم می‌برند؛ نه که از آن‌جا فرار می‌کنند!...

دیده‌باشی لکه‌های دامن قصاب را!

در آخر این بخش به‌عنوان مشتی از خروار و یکی از هزار، یک سند از قتل‌عام انسان‌های بی‌گناه می‌آورم: علی‌جان زاهدی در شمارهٔ یک از سلسله کتابچه‌های با عنوان «پس از سکوت» یک قلم از کشتار محمدمحقق را می‌آورد؛ بله، یکصد نفر انسان ناقابل! یک قلم ضیافت سازمان نصر در سمت شمال است:

استاد محقق چه کرد؟

با سفارشات کتبی و مخابروی استاد مزاری، نسبت به استاد محقق در شمال، صحه گذاردن عملی ما بر این مسأله و عدم توجه به استغاثه‌های شخصیت شمال، استاد محقق به عنوان تنها نماینده حزب وحدت در شمال و یگانه شخصیت مقتدر شیعی در آن حوزه، تبارز کرد و ما درخشش ایشان را با سعه صدر هضم کردیم اما ایشان از موقعیت جدید خود چنان استفاده کرد که دمار از روزگار نیروهای حریف کشید. وی برای نابودی رقباء گذشته، بالفعل و بالقوهٔ خویش، اقدام به ترور اشخاص روحانی، تحصیل کرده، قوماندان، نظامی و حتی افراد عادی زیادی نمود.

آنچه در پی می‌آید، گزارش‌های مسؤولین جهادی شمال کشور است، در این زمینه آنها تأکید دارند که گزارش کامل نیست و تعداد افراد ترور شده، بسیار، بسیار بیشتر از آن چیزی می‌باشد که در این جا ذکر شده است. مطابق گزارش، افراد ذیل بعد از تشکیل حزب وحدت و مقتدر شدن استاد محقق، به دست ایشان ترور شده‌اند:

الف. ولسوالی بلخاب، به روایت آیة الله عالمی بلخابی:

۱. سید محمد عالمی زاده ۱۶ ساله در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۲. بی بی فاطمه فرزند سید اسماعیل در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۳. سید منظر فرزند سید مرتضی در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۴. سید عبدالله فرزند سید غلام حسین در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۵. حجة الاسلام رضوانی فرزند گل حسین در سال ۱۳۷۵ قریه گل ورز
۶. دولت فرزند میرزا در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۷. سید ابول معروف به بالی فرزند سید حسین در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۸. محمد حسین فرزند حاجی عیسی در سال ۱۳۷۵ قریه گل ورز
۹. ناظر حسین فرزند دولت در سال ۱۳۷۳ قریه گل ورز
۱۰. سرور فرزند محمد حسین شهید در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۱۱. سید باقر فرزند سید احمد در سال ۱۳۷۴ قریه سرپل
۱۲. سید آیة الله فرزند سید حسین در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۱۳. سید اسحاق ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۱۴. محمد حسین فرزند عبدل ۱۳۷۴ قریه جی
۱۵. عبدال فرزند نبی ۱۳۷۵ قریه جی
۱۶. غلام رضا فرزند ارباب محمد رضا ۱۳۷۳ قریه گل ورز
۱۷. شیخ عیسی فرزند میرزا ۱۳۷۳ قریه جرم
۱۸. غلام حسین فرزند حسن زوار ۱۳۷۳ قریه گل ورز.
۱۹. حسین علی فرزند فتیر خور ۱۳۷۲ قریه گل ورز
۲۰. اسحاق فرزند زلف علی در سال ۱۳۷۲ قریه جرم
۲۱. محمد نسیم فرزند حاجی بهشتی در سال ۱۳۷۲ قریه ترخوج
۲۲. چریک فرزند بابه سفر الدین در سال ۱۳۷۴ قریه زاو
۲۳. محمد عیسی فرزند نبی کربلایی در سال ۱۳۷۴ قریه جی
۲۴. زن عبدال در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۲۵. محمد اسحاق فرزند میرزا زوار در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۲۶. محمد موسی فرزند میرزا زوار در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۲۷. غلام حسن فرزند سخیداد در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز
۲۸. میرزا علی فرزند برات علی در سال ۱۳۷۴ قریه گل ورز

(۴۶) ● پس از سکوت...

۲۹. بیگم خانم فرزند صفر در سال ۱۳۷۳ قریه جی
لازم به تذکر است که خانم مذکور در حال نان پختن هدف رگبار گلوله قرار گرفته است.
۳۰. گل حسین فرزند علی نظر در سال ۱۳۷۳ قریه گل ورز
۳۱. اسحاق فرزند طلب در سال ۱۳۷۸ قریه سرپل
۳۲. محمد علی فرزند ایغه در سال ۱۳۷۸ قریه سرپل
۳۳. داکتر هاشم فاضل فرزند حاج سید علی ۱۳۷۲ قریه ایل دراز فرمانده
۳۴. علی محمد پیکار فرزند سید علی ۱۳۷۸ قریه ایل دراز سرگروپ
۳۵. نور محمد پیکار فرزند سید علی ۱۳۷۸ قریه ایل دراز نظامی
۳۶. جبّار پیکار فرزند سید علی ۱۳۷۸ قریه ایل دراز قوماندان
۳۷. میرزا محمد پیکار فرزند امیر محمد سال ۱۳۷۸ قریه ایل دراز نظامی
۳۸. نیاز رضایی فرزند حاج سید علی ۱۳۷۳ قریه ایل دارز نظامی
۳۹. ناظر رضایی فرزند حسن ۱۳۷۳ قریه ایل دراز نظامی
۴۰. حیدر حسنی فرزند حسن ۱۳۷۳ قریه ایل دراز نظامی
۴۱. ظاهر قربانی فرزند حسین ۱۳۷۳ قریه خرماتخت نظامی
۴۲. محمد حسین پیکار فرزند حسین ۱۳۷۳ قریه خرماتخت سرگروپ.
۴۳. میرزا مرادی فرزند باقر ۱۳۷۳ قریه خرما تخت نظامی
۴۳. سید محمد حسین فرزند سید ایوب ۱۳۷۳ قریه ترخوچ
۴۵. محمد اله فرزند حاج حسن رضا ۱۳۷۳ قریه ترخوچ
۴۶. محمد امین فرزند ابراهیم کربلایی ۱۳۷۴ قریه ترخوچ
۴۷. شیخ باقر نظری فرزند ملا اسماعیل کربلایی ۱۳۷۴ قریه ترخوچ
۴۸. موسی فرزند علی احمد ۱۳۷۴ قریه ترخوچ قوماندان
۴۹. سید محمد حسین عدالت سید حیدر کربلایی ۱۳۷۴ قریه ترخوچ
۵۰. محمد حسین فرزند ملا سیف الدین ۱۳۷۴ قریه ترخوچ
۵۱. غلام رضا فرزند علی رضا ۱۳۷۴ قریه ترخوچ
۵۲. محمد علی چریک فرزند نصرالدین ۱۳۷۴ قریه ترخوچ
۵۳. جهانگیر فرزند سلطان ------ قریه چایله

ب. سنچارک: افرادی در ولسوالی سنچارک ترور شده‌اند، به روایت آقای آخوندزاده مسوول حوزهٔ اداری سنچارک، به قرار ذیل اند.

۵۵. سید احمد فرزند سید ابراهیم ------ قریه آبدره قوماندان

۵۶. سید محمد حسین فرزند سید اکبر -------- قریه آبدره سرگروپ
۵۷. ناظر حسین فرزند غلام رضا -------- قریه آبدره نظامی
۵۸. یعقوب فرزند روزیی -------- قریه آبدره نظامی
۵۹. یوسف فرزند روزیی -------- قریه آبدره نظامی
۶۰. سید اسحاق فرزند سید ایوب -------- قریه آبدره نظامی
۶۱. سید محمد علی فرزند سید علی -------- قریه آبدره نظامی
۶۲. سید محمود فرزند سید مبارک -------- قریه آبدره نظامی
۶۳. سید میرحسین فرزند سید محمود ------ قریه آبدره طفل هشت ساله
۶۴. سید حسن فرزند سید محیب علی ------ قریه آبدره طفل شش ساله
۶۵. شیخ حیدر بلال فرزند سید مراد ----- قریه آبخَور قوماندان
۶۶. دوست علی فرزند سید مراد ------- قریه آبخور سرگروپ
۶۷. محمد فرزند محیب علی ----- قریه آنجور سرگروپ
۶۸. علی فرزند موسی -------- قریه آنجور سرگروپ
۶۹. گل حسین فرزند حاجی سرور ------ قریه آبخَور سرگروپ
۷۰. حجةالاسلام غفاری فرزند حجای عبدالرشید قریه آبخَور فرمانده عمومی
لازم به ذکر است که روحانی فوق الذکر از منطقه دستگیر و به مزار شریف انتقال داده شده و به قتل رسیده
۷۱. سید قدوس فرزند سید لوگری قریه قلاچه فرمانده
۷۲. سید حسن فرزند سید لوگری قریه قلاچه سرگروپ
۷۳. رسول مبارز فرزند امیر قریه قلاچه فرمانده

ج - افرادی که در منطقه شبوکند، ترور شده‌اند، به روایت استاد عادلی قرار ذیل‌اند:

۷۴. گل محمد عسگری فرزند عباد در سال ۱۳۷۳ شبوکند
۷۵. محمد رضا فرزند کریم در سال ۱۳۷۳ شبوکند
۷۶. برات علی فرزند موسی در سال ۱۳۷۵ شبوکند
۷۷. سید فخفور فرزند موسی در سال ۱۳۷۵ مسجد سبز
۷۸. ستار فرزند حکیم در سال ۱۳۷۵ شبوکند
۷۹. محب علی فدایی فرزند حاجی مهر علی در سال ۱۳۷۵ مسجدسبز

د - افرادی که در منطقه عبدالگان ترور شده‌اند به روایت آقای فهمی قرار ذیل اند:

۸۰. حجةالاسلام محمد صادق تقدّسی فرزند عبدالستار در سال ۱۳۷۵ مســؤول

عمومی

لازم به تذکر این که روحانی فوق الذکر از منطقه دستگیر و به مزار انتقال داده شده و به قتل رسیده

۸۱. یعقوب علی فرزند غلام حیدر در سال ۱۳۷۷ عبدالگان سرگروپ

۸۲. ضرب علی فرزند غلام حیدر در سال ۱۳۷۷ منطقه عبدالگان نظامی

هـ افرادی که در سرپل و مزار شریف ترور شده‌اند قرار ذیل اند:

۸۳. محمد امین اختری در سال ۱۳۷۴ سرپل قوماندان عمومی

۸۴. حجةالاسلام و المسلمین علی اصغر ناصری ۱۳۷۴ سرپل مسؤول عمومی

۸۵. حجةالاسلام و المسلمین فلسفی ۱۳۷۳ سر پل قاضی

۸۶. ابراهیم شاه حسینی ۱۳۷۳ سرپل

۸۷. حجةالاسلام و المسلمین دانش ۱۳۷۶ سر پل مسؤول

۸۸. حاج ابراهیم ابوذر ۱۳۷۶ سرپل مسؤول

۸۹. حجةالاسلام‌والمسلمین استاد مصباح با هشت نفر ۱۳۷۳/۱۱/۹ مزارشریف

۹۰. حاج محمد علی کاشفی مسؤول نظامی حرکت اسلامی در دوران جهاد با روس‌ها که در سال ۱۳۷۴ در شهر مزار شریف ترور شد.

۹۱. حجةالاسلام مرتضوی ۱۳۷۵ مزار شریف قاضی

در شرایطی که زمین خدا بر مردم بی پناه هزاره و شیعه تنگ آمده است و از افغانستان، فقط ولسوالی بلخاب، در اختیار استاد محقق می‌باشد و همه مردم آن ـ بنا به ادعای هفته نامه همبستگی ـ رهبری ایشان را پذیرفته، یک دست و یک دل و یک صدا به جنگ دشمن قسی القلب رفته‌اند، استاد محقق، به کشتار یک تعداد انسان پرداخته است، آن هم به جرم سابقهٔ حزبی؟

۱. محمد حسین فرزند علی حسین در قریه الکَه سال ۱۳۷۸

۲. محمد حسن فرزند حاج مظفر در قریه الکه ۱۳۷۸

۳. محمد علی فرزند حیدر در قریه الکه ۱۳۷۸

۴. حسنی فرزند افضل در قریه الکه ۱۳۷۸

۵. علی محمد پیکار در قریه ایل دراز

۶. نور محمد پیکار در قریه ایل دراز ۱۳۷۸

۷. نور محمد پیکار در قریه ایل دراز ۱۳۷۸

۸. جبار پیکار در قریه ایل دراز ۱۳۷۸

۹. میرزا محمد پیکار در قریه ایل دراز ۱۳۷۸

شما این حکم را برسراسر هزاره‌جات جاری کنید. سازمان نصر استاد جنگ داخلی و قتل و ترور بوده است. این سازمان که باید در جنگ برضد اشغالگران روسی شرکت می‌کرد و وجود خود را اثبات می‌کرد، شرکت نکرد. بعداً برای اثبات وجود خود با دولت ربانی جنگید که نه تنها فائدهٔ نداشت که عوقب و تبعات ناگوار داشت، روابط اقوام را تخریب نمود و همه‌چیز خودرا از دست داد:

https://www.hrw.org/reports/2005/afghanistan0605/4.htm

Pashtuns. Sayyaf's men would look for Hazaras. Hizb-e Wahdat forces would look for Pashtuns.

As shown below, the practice seems to have begun in May of 1992. Gen. Mohammed Nabi Azimi, the high-level military officer quoted earlier in this report, described how the two forces began erecting checkpoints and engaging in routine abductions:

Hazaras abducted Pashtuns and Pashtuns abducted Hazaras wherever they saw each other. They pulled out the fingernails of prisoners, cut off hands, cut off legs, even hammered nails into prisoners' skulls. Humans were kept in [shipping] containers and containers were set on fire. . . . Cruelty, injustice, and inhumanity began, and became a chronic disease; humanity and honor were crucified.[78]

Many of the civilians abducted by the two sides during this time were never seen again. Some did manage to be released, however, usually after prisoner exchanges or personal interventions by government officials or religious or tribal leaders with connections to those detained.

Human Rights Watch spoke with several former detainees in Kabul in 2003—Hazaras, Pashtuns, and Tajiks—who described their experiences. Their stories follow:



Abdul Ali Mazari, the military and political leader of Hezb-e Wahdat in the early 1990s. Mazari's faction, as well as Abdul Rabb al-Rasul Sayyaf's Ittihad faction, committed war crimes and other atrocities in west Kabul in the early 1990s. © 1994 Robert Nickelsberg

نشان‌های بخش هفتم:

۱ ـ احمد صادقی اردستانی: «زندگینامه‌ی شهید حجةالاسلام محمد منتظری» صص ۵۹ ـ ۵۸

۲ ـ همان، ص ۱۱۸

۳ ـ همان، ص ۶۹

۴ ـ دو ماهنامه سیاسی ـ راهبردی «چشم‌انداز ایران» شماره ۴۴ تیر و مرداد ۱۳۸۶ مقاله‌ی از سعید حجاریان تحت عنوان: «از التقاط گریزی نیست»

۵ ـ قسیم اخگر: سلسله مقالاتی تحت عنوان: «نگرشی برشعار نه شرقی نه غربی» مندرج در نشریه‌ی «پیام مستضعفین» شماره‌های ۲۳ تا ۲۷، بهار و تابستان سال ۱۳۶۰ ـ مشهد.

۶ ـ خاطرات سیاسی سال‌های ۱۳۶۵ ـ ۶۶ آیةالله محمد محمدی ری‌شهری، وزیر اطلاعات و امنیت اسبق جمهوری اسلامی ایران. چاپ دوم، تیر ماه ۱۳۶۹، صفحه ۲۴۳
۷ ـ مجله‌ی "خط سوم" شماره سوم؛ ۱۳۸۳ ویژه‌ی روشنفکران.
۸ ـ خاطرات سیاسی سال‌های ۱۳۶۵ ـ ۶۶ آیةالله محمد محمدی ری‌شهری، وزیر اطلاعات و امنیت اسبق جمهوری اسلامی ایران. چاپ دوم، تیر ماه ۱۳۶۹، صفحه ۲۴۳
۹ـ م ـ جعفری: «ریشه‌های اصلی بحران بی هویتی در جامعه هزاره» کابل ۱۳۸۹ص ۲۴
۱۰ ـ قسیم اخگر «نگرشی بر شعار نه شرقی نه غربی» پیام مستضعفین ۲۳ ـ ۲۷ ـ ۱۳۶۰
۱۱ ـ خاطرات محمد محمدی ری شهری ـ ص ۲۴۷
۱۲ ـ همان، ص ۲۶
۱۳ ـ عصری برای عدالت / کانون فرهنگی رهبر شهید / کویته / ۳
۱۴ ـ افغانستان در سه دهه‌ی اخیر؛ ص ۸۰۰
۱۵ ـ عبدالکریم خلیلی، مصاحبه با مجله‌ی «پیام مستضعفین» شماره ۱۳۶۵ ۶۰ ـ ۵۹ قم
۱۶ ـ احیای هویت (سخنرانی‌های آقای مزاری) ص ۵۲، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۴، قم.
۱۷ ـ همان، ص ۹۴
۱۸ ـ همان.
۱۹ ـ همان ـ ص ۱۴
۲۰ ـ همان ـ ص ۱۵
۲۱ ـ همان ـ ص ۱۵
۲۲ ـ همان ص ۱۵
۲۳ ـ احیای هویت، ص ۱۵
۲۴ ـ همان ـ ص ۷۵
۲۵ ـ همان صص ۶۸ ـ ۶۹
۲۶ ـ همان ـ ص ۱۸۳
۲۷ ـ همان ـ ص ۱۲۰
۲۸ ـ همان ـ ص۱۸۰
۲۹ ـ همان ـ ص ۷۵
۳۰ ـ احیای هویت، ص ۷۸
۳۱ ـ همان ـ ص ۲۱۹
۳۲ ـ عصری برای عدالت / کانون فرهنگی رهبر شهید/ کویته/ شماره ۸
۳۳ ـ اردو سیاست در سه دهه ی اخیر افغانستان ـ ص ۵۸۵
۳۴ ـ هفته نامه وحدت، شماره ۲۶۷
۳۵ ـ عظیمی ـ اردو و سیاست ـ ص ۶۰۷
۳۶ ـ احیای هویت ـ ص ۲۱۸
۳۷ ـ اردو و سیاست در سه دهه‌ی اخیر افغانستان» ص ۵۹۶
۳۸ ـ اردو و سیاست ـ ص ۵۹۶

۳۹ ـ احیای هویت ـ صص ۱۴۱ ـ ۱۷۹
۴۰ ـ همان ـ ص ۱۲۰
۴۱ ـ احیای هویت ـ ص ۱۲۱
۴۲ ـ همان ـ ص ۱۱۵
۴۳ ـ علیجان زاهدی ـ نبرد هزاره‌ها در کابل ـ صص ۳۵ ـ ۳۶
۴۴ ـ علیجان زاهدی: «روایت شکست اقوام محروم در افغانستان» صص ۹۴
۴۵ ـ علیجان زاهدی: «روایت شکست اقوام محروم در افغانستان» ص ۹۵
۴۶ ـ نشریه‌ی «بلاغ» وابسته به‌حزب وحدت اسلامی ـ شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ ـ چاپ قم: «شهید مزاری در آئینه‌ی واقعیت‌ها و پندارها».)
۴۷ ـ «بلاغ» شماره ششم سنبله سال ۱۳۷۸: «شهید مزاری در آئینه‌ی واقعیت‌ها و پندارها»
۴۸ ـ عصری برای عدالت/ کانون فرهنگی رهبر شهید /کویته/ شماره ۵ / ۱۳۷۵
۴۹ ـ احیای هویت ـ ص ۱۲۰
۵۰ ـ همان ـ ص ۲۲۰
۵۱ ـ «بلاغ» حزب وحدت اسلامی ـ شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ ـ چاپ قم
۵۲ ـ علیجان زاهدی: «روایت شکست اقوام محروم در افغانستان» ص ۹۹
۵۳ ـ احیای هویت ـ ص ـ ۲۰۱)
۵۴ ـ «بلاغ» حزب وحدت اسلامی ـ شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ ـ چاپ قم.
۵۵ ـ محمد حلیم تنویر: «تاریخ و روزنامه‌نگاری افغانستان» ص ۴۴۶
۵۶ ـ همان؛ ص ۴۵۶
۵۷ ـ «بلاغ» حزب وحدت اسلامی ـ شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ ـ چاپ قم
۵۸ ـ چنگیز پهلوان: مجله‌ی کلک/ ۵۵/ تهران/ ۱۳۷۴
۵۹ ـ چنگیز پهلوان: «کلک» شماره ۶۰، اطلاعات سیاسی ـ اقتصادی، ۱۲۳ و کتاب افغانستان.
۶۰ ـ احیای هویت ـ ص ۶۵
۶۱ ـ همان ـ ص ۲۲۰
۶۲ ـ همان ص ۲۲۲
۶۳ ـ «بلاغ» حزب وحدت اسلامی ـ شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ ـ چاپ قم.
۶۴ ـ همان.
۶۵ ـ همان
۶۶ ـ همان
۶۷ ـ امروز ما ـ شماره ۲
۶۸ ـ عصری برای عدالت/ کویته/ شماره ۹
۶۹ ـ عصری برای عدالت/ کانون فرهنگی رهبر شهید/ کویته/ شماره ۵ ـ ۱۳۶۵
۷۰ ـ عصری برای عدالت/ کویته/ شماره ۹ ـ ۱۳۷۵
۷۱ ـ بصیر احمد دولت آبادی: «هزاره‌ها از قتل عام تا احیای هویت» ص ۵۰۱

۸

فصل پنهان

جنبش روشنفکران ملی

به‌رغم تلاش‌های نابودکننده و همه‌جانبه، که با هدف عقیم‌سازی مغزها از ناحیه‌ی مراکز معین سامان‌دهی و اجراء می‌شد، خط روشنفکری و آزاداندیشی که در نسل جوان کشور آغاز شده بود، کور نشد. سلول‌های «جنبش دیگرگون‌خواهی و برابری طلبی» در همه‌جا، از جمله در بطن سازمان نصر فعال شده بود. افتخاری سرخ و قسیم اخگر طرف‌دارانی در سازمان نصر داشتند که از یک‌سو نخواستند آن‌ها را از سازمان بیرون بکشند، مخصوصاً بچه‌های مناطق مرکزی و اعضای کتاب‌خانه‌ی رسالت که در آن موقع «جناح مستضعفین» سازمان خوانده می‌شدند، عموماً جانب‌دار افتخاری سرخ و قسیم اخگر بودند؛ از سوی دیگر بنا گذاشتند تا آن نیروها را در زیرسطح سازمان، مخفیانه سامان‌دهی نمایند.

دو سه ماه بعد از وقوع کودتای جناحی در درون سازمان نصر (بهار سال ۱۳۶۱) ناطقی عینک در قم به‌دیدنم آمد و طرح کاری ارایه داد. ما که بچه‌های یک منطقه محسوب می‌شدیم، یک‌دیگر را خوب می‌شناختیم و نسبت به‌هم اعتماد داشتیم. باهم قرار کاری گذاشتیم. پس از مدت اندکی سیّدعبدالله موسوی، مشهور به‌موسوی سفید نیز به‌ما ملحق شد. در آن موقع کانون مهاجر از هم پاشیده بود و من بی‌کار بودم. نخستین کار ما به‌تحلیل گرفتن دقیق اوضاع و بررسی تعادل موجود قواء در عرصه‌ی سیاسی ـ نظامی کشور بود. کل جریان‌های موجود کشور را تحت بررسی گرفتیم و اوضاع را شفاف نمودیم. طی چند جلسه ما سه نفر به‌توافق بنیادی رسیدیم تا باهم کار کنیم. نام جمع خود را «جنبش روشنفکران ملی» نهادیم. درآن زمان بت‌های روشنفکران ملی ـ مستقل در همه‌جا، همان سه نفر شامل سیّدجمال، اقبال و شریعتی بودند. به‌قول طلبه‌گی «صرفیان چنین کردند

ما نیز چنین کردیم!» چون دیگر حلقات همسو، اهداف و استراتژی خود را مرتبط با نام و اهداف آن‌ها، برپایه‌ی اصول آزاداندیشی به‌قرار ذیل تنظیم نمودیم:

۱ - استقلال ملی.
۲ - اسلام منهای روحانیت.
۳ - تفکیک میان دو مقوله‌ی دیانت و سیاست.
۴ - جمهوری سکولار.
۵ - برابری طلبی.
۶ - آزادی و حقوق شهروندی.

هریک از این اصول به‌نوبه‌ی خود بر مبانی ذیل استوار بود :

۱ - ضدیت بامرجع قدرت.
۲ - بازگشت به‌خویش.
۳ - روشنگری.
۴ - حقوق بشر.
۵ - مسئولیت‌پذیری و پرهیز از خشونت.
۶ - تلاش در جهت ایجاد مبانی وحدت ملی مبتنی بر اصالت زبان پارسی.

قرار شد کارها تشکیلاتی و هسته‌ای باشد، نه محفلی و گروهی. اصل بر مخفی‌کاری مطلق نهاده شد. من نمی‌دانستم که افتخاری سرخ در پشت این جریان قرار دارد. آن دونفر که پخته‌تر از من بودند، چنین وانمود کردند که در واقع ما سه نفر هسته‌ی اولیه‌ی یک تشکیلات هستیم. بعداً باید بکوشیم تا گروه‌مان را گسترده‌تر و بزرگ‌تر کنیم. این در حقیقت دروغ بود، چون آن‌ها بین خودشان کار می‌کردند، همه‌گی زیر مجموعه‌ی جناح چپ سازمان نصر را تشکیل می‌دادند.

قرار شد هریک از ما سه نفر درباره‌ی مقولات و مفاهیم فوق مضمونی نوشته و در نشست بعدی مطرح کنیم، تا ضمن تبادل افکار، نتایج به‌دست آمده در جزوه‌ی تنظیم شود تا برای آموزش هسته‌های بعدی مورد استفاده قرار گیرد. موضوع «انسان‌شناسی» و سؤال «دین برای انسان، یا انسان برای دین؟» نیز در دستور کار قرار گرفت. معلوم است که موضوع گسترده است، از خلقت آدم گرفته تا مباحثات مربوط به‌مالکیت، حکومت، آزادی و حقوق شهروندی را دربر می‌گیرد. جلسات ما هفته‌ی یک بار در کمال اختفاء تشکیل می‌شد، جداً پربار بود.

در آستانه‌ی تعطیلات تابستان قرار گرفتیم، ناطقی عینک و موسوی سفید از من خواستند تماسی با سرور دانش بگیرم، اگر امکان داشت او را نیز به‌جمع خود وارد کنیم. شیخ سرور دانش در آن موقع تازه از محیط خلوت و امن سوریه به‌قم آمده بود، او را مورچه نگزیده بود و ذهنش خالی از بازی‌های جاری در قم و مشهد بود. من و دانش توانستیم باهم توافق کنیم تا کار فرهنگی نمائیم، طی یکی دو جلسه متوجه شدم که ذهن او بیش‌تر معطوف مسایل جهان عرب است. روشنفکران لبنانی ـ مصری را بیش‌تر می‌شناخت تا ایرانی و افغانی. چنین ویژه‌گی او در روابط ما مشکل به‌وجود می‌آورد، زیرا درست برعکس او من اندیشمندان عربی را نمی‌شناختم، طبعاً زبان عربی را مانند او پاس نبودم، به‌همان نسبت او در مورد اندیشمندان پارسی‌زبان و پیچ و خم‌های مختص به‌روابط افغان‌ها با یک‌دیگر، مشکل داشت. موضوع را با ناطقی عینگ و موسوی سفید درمیان نهاده، به‌شوخی گفتم:

اگر شما به‌کمکم نیائید، شکار از دستم می‌رود!

ترتیبی داده شد تا موسوی سفید نیز به‌جمع ما دو نفر بپیوندد. به‌محضی که ما سه نفر به‌هم پیوستیم، ناطقی عینک با بهانه‌های پای خود را پس کشید.

او در این مقطع کار مهمی انجام داده بود. چون افتخاری سرخ و قسیم اخگر به‌دلیل حساسیت‌های ویژه و تهدیدهای که متوجه آن‌ها بود، نیمه‌مخفی به‌سر می‌بردند، او دراین موقعیت به‌عنوان تنها رجل سیاسی توانست هواداران پراکنده‌ی آن‌ها را در قم و مشهد در هسته‌های منظم و مخفی سازماندهی نموده و از استهلاک و ایزولایشن آن‌ها جلوگیری نماید.

فصل خودسازی

پس از تنظیم پلاتفرم کاری و الحاق دانش به‌جمع ما، جلسات ما سه نفری تشکیل می‌شد: موسوی، دانش و بنده. صمیمت غیر قابل وصف میان ما به‌وجود آمده بود. ما سراسر سال‌های ۱۳۶۱ ـ ۱۳۶۳ را در کمال دوستی و تفاهم، همراه با موفقیت‌های بزرگ فکری و عملی کار کردیم. جلسه‌ی ما هرهفته شب‌های سه شنبه در حجره‌ی موسوی سفید در مدرسه‌ی فیضیه‌ی قم، یا در منزل من برگزار می‌شد؛ تا صبح کار می‌کردیم. هرجلسه شامل سه بخش بود:

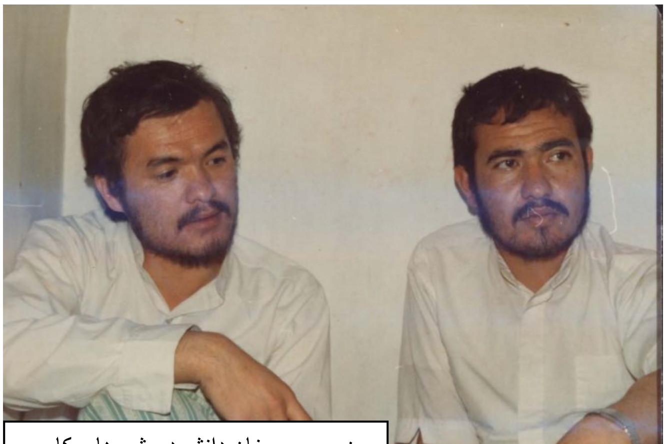
۱ ـ گذارش‌های سیاسی هفته‌گی، همراه با تحلیل وقایع و روی‌دادها.

۲ ـ ارایه‌ی وظایف هفته‌گی، توسط هریک از اعضاء و **بررسی موضوع بحث.**

۳ ـ برنامه‌ریزی جهت هفته‌ی آینده.

وظایف هفته‌گی ما شکافتن واژه‌های دینی و تبیین مفاهیم آن‌ها بود. بعدها متوجه شدم که این طرح از سوی افتخاری سرخ ارایه شده بوده. یک‌بار موسوی گفت: من در بیمارستان با افتخاری دیدار داشتم، از او پرسیدم کار اساسی در این موقعیت چیست؟ پاسخ داد: برای رشد معرفتی بچه‌ها الفاظ و مقولات دینی را از نو بشکافید. بسیاری از الفاظ و مفاهیم دینی در طول زمان تحریف گردیده و بد معنی شده است. ما نیاز داریم تا مفاهیم را از نو بشناسیم.

اتفاقاً یک عامل مهم پیدایی رنسانس در اروپا ترجمه و نشر گسترده‌ی انجیل به‌زبان‌های مختلف بود که متعاقب گسترش صنعت چاپ و آگاهی‌طلبی همه‌گانی روی داد. در قرون وسطی متن انجیل و آداب دینی فقط به‌زبان لاتین بود، تنها کشیشان و راهبان آن را قرأت می‌کردند آن‌ها بخش‌های از آن را به‌میل خود برای مردم نقل و تفسیر می‌نمودند؛ امّا وقتی که انجیل به‌زبان‌های مختلف ترجمه شد و در اختیار عموم قرار گرفت، آن‌گاه همه محتویات آن را با گفتار و کردار روحانیون مقایسه نموده و نتیجه گرفتند. از این پس رابطه‌ی شخصی فرد با خدا بسیار مهم‌تر بود تا رابطه‌ی او با دستگاه کلیسا. بحران و بی‌اعتمادی از بیرون و درون بر کلیسا غلبه نمود و ناقوس اصلاحات را به‌صدا درآورد.


من و سرورخان دانش در شب‌های کاری

مبتنی بر همین روش، ما در هرجلسه یک مقوله‌ی دینی را به‌کنکاش می‌گرفتیم. نتایج حاصله عالی بود. ما دریافتم که مخالفت کورانه با دین، با اطاعت جاهلانه از آن، در ماهیت خود دارای وجوه یکسان است؛ ما به‌گروه اولی می‌گوئیم «بی‌دین» به‌گروه دومی «بد دین». قرن‌ها است که بی‌دینان و بددینان باهم مخاصمه دارند؛ ولی این بی‌دینان نیستند که صدمه بر

دین وارد می‌آورند؛ بددینان‌اند که با تزریق خرافات، تحریفات و بدعت‌ها، از درون دین بر آن لطمه می‌زنند.

بنابراین، هرنوع اندیشه‌ی اصلاحی باید از درون دین آغاز گردد؛ در اروپا همین طور شد، اغلب پیشگامان جنبش روشنگری، همان پیشوایان مذهبی بودند.

من در خلال کار، به‌قدرت و توانایی بی‌مانند موسوی سفید پی بردم. او یک اعجوبه بود، جلسه را با شیوه‌های مفید و آموزنده اداره می‌کرد، دانش مانند یک کبوتر در چنگال آن باز شکاری بود. در عین که دانش نیز منطقی کار می‌کرد، وظایف محوله را به‌خوبی انجام می‌داد؛ لکن اهل ابتکار نبود، هیچ وقت، هیچ خبر یا طرح تازه به‌همراه نداشت، لذا در بخش سیاسی جلسه، مثل موش ساکت بود. این سکوت او به‌ویژه مرا عصبانی می‌کرد.

ما از او توقع نداشتیم برای جلسه اخبار و اطلاعات تازه داشته باشد، چون می‌دانستیم در این مورد ارتباطاتش محدود است، کسی را نمی‌شناسد؛ بلکه میل ما این بود که برای رشد خود، احساسات کافی بروز دهد، سعی کند در جریان موشکافانه‌ی اوضاع قرار گیرد، تاخود رشد کند؛ لکن، موسوی وضعیت دانش را درک می‌کرد و با توضیحاتش مرا مجاب می‌نمود. اکنون از این بابت خود را نمی توانم ببخشم که چگونه در هرفرصتی تحکماً از او می‌خواستم تا فی‌الفور نظر خود را در مورد برخی مواردی که ما نسبت بدان حساسیت‌های ویژه داشتیم (مثل ولایت فقیه) صریحاً بیان دارد!



طفلکی خیلی حوصله به‌خرج می‌داد، جز سکوت، هیچ عکس‌العملی از خود بروز نمی‌داد!

او ذاتاً آدمی خلاق و تیز هوش نبود؛ امّا پرکاری و انجام درست وظایف محوله، می‌توانست از او یک عضو قابل قبول و امیدبخش معرفی کند.

در تمام آن دو سه سال، ما متوجه نشدیم که موسوی سفید ارتباطی با مشهد داشته و هفته‌ی یک‌بار مخفیانه به‌آن‌جا مسافرت می‌نموده است. همواره جلسه‌ی هفته‌گی با سران حلقه‌های مشهد برگزار می‌کرده. در آن موقع بچه‌های مشهد به‌لحاظ کمی و کیفی فعال‌تر از قم بودند. چون مشهد به‌طور سنتی پایگاه جناح مستضعفین محسوب می‌شد که غالب افراد آن از شاگردان سیّدحیدر محمودی بودند. حجم عظیمی از نیروهای بالفعل و بالقوه‌ی ما در آن‌جا مستقر بودند. به‌علاوه، محل کار و سکونت رهبرانی چون افتخاری سرخ ـ قسیم اخگر و ناطقی عینک هم بود.

موسوی سفید با شایسته‌گی و کفایت توانسته بود ارتباط میان این دو مرکز مهم را تأمین نماید. به‌همین خاطر او همه‌گاه حرف تازه داشت. هرهفته انبوهی از اطلاعات جدید و حتی اسناد و مدارک کتبی با خود داشت که در جلسه مطرح می‌کرد. جدیدترین تحلیل‌ها و نشریات گروه‌های چپ را نیز به‌دست می‌آورد، از جدیدترین یافته‌ها و گرایش‌ها اطلاع داشت، یک دوره تفسیر قرآن، از گروه فرقان در اختیار داشت که من در هیچ جای دیگر ندیدم. جداً کار با او مفید بود.

جنبش روشنفکری در کوران عمل

پس از مدتی کار پرثمر، ما سه نفر تصمیم گرفتیم جمع مان را بزرگ‌تر کنیم. این کار را از طریق ایجاد حلقه‌های اقماری متشکل از جوانان (اغلب طلبه) همسن و سال و جوان‌تر از خود انجام دادیم. با آن‌ها به‌طور منظم و سیستماتیک کارهای فکری ـ فرهنگی و تشکیلاتی کردیم. هسته‌های موازی سه نفری ابتداء در حوزه‌های علمیه، سپس در مراکز کارگری در شهرهای قم تهران، مشهد و اصفهان دایر کردیم. هسته‌ها، به‌صورت خوشه‌انگوری بود. هرهسته بدون ارتباط بایک‌دیگر، تحت سرپرستی یکی از ما سه نفر اداره می‌شد. افراد آن هسته‌ها در وهله‌ی نخست باید یک دوره ادبیات سیاسی و شیوه‌های درست مطالعه را فرا می‌گرفتند تا سطح ادراک‌شان نسبت به‌مباحثات سیاسی، اجتماعی افزایش می‌یافت.

برای کارگران مواد آموزشی بخصوص تحت عنوان «ادبیات کارگری» از بازارچه‌ی کتاب تهران تهیه می‌کردیم که در آن زمان توسط گروه‌های چپ معتدل ایران منتشر می‌شد، کتاب‌های پرمحتوی و مفید بودند. بخصوص آثار کسی‌نام «آقابزرگ تهرانی» تحت عناوین: "انگل‌ها"، "مفت‌خواری"، "مفت‌خوران"،

"خسته‌گی"، "عرق پیشانی"، "آبلهٔ دست"، "سرمایه‌دار"، "کار و کارگر"، "آدام اسمیت"، "مالتوس" و غیره در جزوه‌های جیبی با خطوط خوانا و الفاظ و عبارات مناسب برای کارگران کم‌سواد تهیه می‌شد که مفید و سازنده بود.

برای جوانان نیز کتاب‌های مفیدی چون: مجموعه‌ی تاریخ برای نوجوانان (از انتشارات مازیار) آثار جواهر لعل نهرو، مجموعه‌ی علمی تحت عنوان «به من بگو چرا؟»، «بیش‌تر به‌من بگو چرا؟» رابیسون کروزوئه... تهیه می‌کردیم. افراد را تشویق می‌نمودیم که رفتن به‌سینما را حتماً در برنامه‌ی خود بگنجانند. و موسیقی بسیار گوش کنند تا قدرت خیال شان بالا رود.

در قدم بعدی هریک از افراد هسته‌های اقماری ضمن این‌که خود موظف به‌فراگیری آموزش و انجام تکالیف معین بودند، باید یک چند هسته‌ی کارگری تشکیل می‌دادند و حداقل هفته‌ی یک‌بار به‌هریک از آن‌ها سر می‌زدند. با آنان کتاب می‌خواندند. و گذارش کامل از موقعیت و وضعیت همه جانبه‌ی هسته‌های کارگری تحت تعلیم خود ارایه می‌نمودند.


من و موسوی سفید در شب‌های کاری

ما تجربه کردیم که: «همیشه دشمنانت زودتر از دوستانت تورا کشف می‌کنند!»

ما دشمنان و رقبای داشتیم که همواره سایه به‌سایه ما را زیر نظر داشتند و از هر نوع جوسازی و شانتاژ علیه ما استفاده می‌کردند. عوامل آن‌ها با هریک از افرادی که به‌طور مستقیم، یا با واسطه با ما مرتبط بودند تماس می‌گرفتند تا به‌قول خود آن‌ها را واکسینه کنند تا خراب نشوند!

ما می‌دانستیم آن‌ها هدف‌های سیاسی دارند.

از آن‌جا که اصل اول ما پنهانکاری مطلق بود، دشمنان هرگز موفق نمی‌شدند ضربه‌ی مستقیم به‌ما وارد کنند؛ ولی تیر در تاریکی همواره جریان داشت. هرجا ما پا می‌گذاشتیم، سعی می‌کردند به‌هرقیمتی پای ما را از آن‌جا کوتاه کنند:

ارزش گفتن دارد که در یکی از حلقه‌های تحت آموزش ما شخصی عضویت داشت، نسبتاً خوش استعداد و خوش فهم؛ امّا سُست و تنبل بود؛ بنا به‌دلایل نسبی و عاطفی، کمی با مجاهدین مستضعفین مرتبط بود، ولی کار اصلی‌اش با ما بود.

قرار شد گروهی از کارگران هم محلی خود را سازماندهی نموده و در بین آنان هسته‌های کارگری تشکیل دهد. با آن‌ها کتاب‌های آقابزرگ تهرانی بخواند و رشدشان دهد.

او عده‌ی را دور هم گرد آورد؛ لکن نتوانسته بود آن‌ها را در حلقه‌های منظم، با رعایت اصول ایمنی سازماندهی نماید. کار او شبیهه جلسات هفته‌گی برخی محافل مذهبی درآمده بود که در اوقات معین دور هم گرد می‌آیند، اوراد مذهبی می‌خوانند، با الحاح و التجاء خود را گناه‌بار و خطاکار معرفی می‌کنند، با مقداری سر و سینه زدن و تظاهر به‌گریه و عزاداری، خیال می‌کنند گناهان‌شان شسته شده است. لذا به‌نوعی رضایت خاطر دست می‌یابند و جلسه را خاتمه می‌دهند. می‌روند تا هفته‌ی بعد. که باز همان آدم‌های هفته‌های قبل‌اند، که با مقداری گناهان هفته‌گی آلوده شده‌اند... این تسلسل ماه‌ها و سال‌ها ادامه می‌یابد؛ هیچ چیز تغییر نمی‌کند چیزی بر دانش و آگاهی و قدرت تجزیه و تحلیل‌شان افزوده نمی‌شود.



جلسه‌ی آن همرزم ما نیز به‌این حالت درآمده بود. چنان عمل‌کرد موجبات افشاء شدن آنان و برانگیخته شدن حساسیت و حسادت سایر رقبای محلی او را فراهم آورده بود. آن‌ها که از قبل مشکوک به‌عضویت او در گروه مخفی مجاهدین مستضعفین بودند، زیرکانه کارهای او را زیر نظر گرفته و در لحظه‌ی حساس وارد جلسه شده و مچ دست آن آقا و هسته‌های کارگری او را می‌گیرند. در این جلسه مقادیری زیادی از کتاب‌های مربوط به‌ادبیات کارگری را که در آن زمان ممنوع هم نبود و در بازارچه‌های کتاب تهران آزاد و در حد فراوان فروخته

می‌شد، از جلسه جمع‌آوری کردند. سپس شارلاطانی به‌راه انداختند که این کتاب‌ها کمونیستی و منحرف کننده است، و کارگران را برضد خدا تحریک می‌کند.

اوضاع درایران خیلی خراب بود و چنین آدم‌های میدان‌دار بودند. خوش‌بختانه آن عضو جمع ما از آن مهلکه جان سالم به‌در برده بود. وقتی به‌خانه‌ی خود آمد، جریان را فوراً به‌من گذارش داد. به‌او چند روزی استراحت داده شد. چند ساعت از روز را نزدیک‌ترین دوستش به‌دیدنش می‌رفت، تا به‌بازسازی روحی‌اش کمک کند. تصمیم داشت فرار کند. به‌او تسلی داده شد تا در خانه بماند. چند روزی از خانه بیرون نیامد. هرکس به‌منزلش می‌رفت، می‌پرسید:

- بیرون‌ها چه خبر است؟

= طبعاً جواب می‌شنید: هیچی، خیر و سلامتی.

سپس می‌پرسید: مردم در کوچه ـ بازار، بین خود کتاب، کتاب نمی‌گویند؟!

البته او این سخن را بالحن شوخی می‌گفت؛ امّا معلوم بود روز بدی دیده بود.

- این یک نمونه از خروار بود.

جمع ما یک صندوق وجهی اختصاص داد که هریک از اعضای اصلی ماهانه مبلغی معین بابت حق‌العضویت می‌پرداخت. مطابق با پیش‌نهاد موسوی سفید که مسئول صندوق بود، هریک از اعضاء که درآمد مافوق مقرری ثابت ماهانه داشته باشد، مبلغ ۲۰ % آن‌را به‌صندوق جمع کمک نماید. من شخصاً در کمال صداقت و حس زلال مکرراً به‌این مصوبه عمل کردم. قرار بود وجوه این صندوق به‌مثابه هسته‌ی مالی جمع، در مبارزه عمل کند. به‌خاطر ندارم که تا آخر کسی از موسوی سفید پرسیده باشد که سر وجوهات متعلق به‌آن صندوق چه آمد.

من تا همین لحظه اطمینان کامل دارم که او مبالغی چندین برابر سرمایه‌ی صندوق از جیب خود در راه آن جمع خرج کرد. ایمانی که او به‌آن‌جمع و آن‌کار داشت هرگز در توصیف نمی‌گنجد. من در برابر ایمان، هدف‌مندی، شجاعت، مهارت، استقامت وهمهٔ صفات سقراطئ او اظهار عجز می‌کنم. موسوی سفید گفتن شوخی نیست! موسوی یک انقلابئ به‌تمام معنی بود. نظرات تمام انقلابیون دنیا، از لنین گرفته تا مائو، فانون و چه‌گوارا را هم می‌خواند، هم درک می‌کرد. در نشست‌های سیاسی، ظریف‌ترین برخوردها و نکات را به‌درستی متوجه می‌شد و عکس‌العمل مناسب ارایه می‌داد. در همان حال یک طلبه‌ی فارغ‌التحصیل از «حوزهٔ علمیهٔ قم» و جامع علوم منقول و معقول هم بود. با همه‌ی این اوصاف

دارای چنان عواطف لطیف بود که می‌توانست بایک بچه‌ی دوساله بازبان خودش ارتباط کامل برقرار کند. چنین جامعیت را من فقط در او دیدم و بس!

مشهور است که قبرستان‌های سرزمین‌ها و ملل عقب‌مانده مملو از نبوغ نشکفته است. مسلماً افغانستان در صدر این عنوان قراردارد.

یک تیم فوتبال تشکیل دادیم که گروه بزرگی شامل ۳۰ ـ ۴۰ نفر از جوانان مهاجر و بااستعداد را درخود جمع کرده بود. به‌همین خاطر نام آن‌را «تیم مهاجر» گذاشتیم. بسیاری از اعضای آن تیم در حقیقت اعضای همان حلقه‌های ما بودند، بدون این‌که از ارتباط یک‌دیگر خبر داشته باشند. مطمئناً یگانه‌گی اعضای آن تیم [به‌ظاهر ورزشی] در سطوح عالی، روحیه‌ی واحد و حسن تفاهم بی‌مانندی را در میان اعضای تیم به‌وجود آورده بود که موجب پیش‌رفت حیرت‌انگیز آن می‌شد. تیم ما در بسیاری از مسابقات شرکت کرده و اغلب با سربلندی و افتخار زمین بازی را ترک می‌کرد. آن تیم نام و آوازه‌ی بلندی در شعاع عمل خود کمایی کرد. چنان‌که توانایی و استعداد بالذات فرزندان این وطن را در عالی‌ترین وجه به‌نمایش گذاشت.



تیم ما به‌طور رسمی در تمام تورنمنت‌ها و جام‌های منطقوی دعوت می‌شد و اغلب سربلند بیرون می‌آمد. هیچ از خاطرم نمی‌رود که در فینال یک جام محلی، طرف تیم ما یک تیم محلی ایرانی بود، بازی در محله‌ی فقیرنشین شهرقائم برگزار شد که ساکنین آن اکثراً از خانواده‌های مهاجر هموطن بودند، بناءاً افراد زیادی از هموطنان مهاجر برای تماشای مسابقه آمده بودند. چهار طرف زمین از تماشاچی پر شده بود، افراد روی خاک نشسته، یا ایستاده بازی را می‌دیدند، و تیم مارا تشویق می‌کردند. تیم مهاجر تقریباً بازی را برده بود. دروازه بان اصلی تیم یک پسرک دوست داشتنی به‌نام «حسین‌داد» بود که خیلی خوب کار کرد؛ در دقایق آخر، یک شوت پرقدرت از جانب تیم مقابل آمد، حسین‌داد نتوانست آن را مهار کند، توپ زمین را لیسید و مستقیماً وارد دروازه شد. حسین‌داد مسیر

توپ را به‌درستی تشخیص داد و مستقیماً خود را به‌قصد مهار آن به‌زمین انداخت؛ لکن به‌توپ نرسید. وقتی متوجه شد که توپ وارد دروازه شده است، لحظاتی با صورت روی خاک خوابید، سپس با چشمان اشک‌آلود به‌کار ادامه داد.

بسیار پیش آمد که من و موسوی سفید [طبق برنامه] در تمرین‌ها و مسابقات تیم، به‌عنوان تماشاچی شرکت می‌کردیم تا از روی نحوه‌ی کار و واکنش اشخاص، روحیه و خصلت‌های هریک را تفسیر کنیم و بچه‌هارا خوب بشناسیم.

درست مانند فوتبال، گروه کوهنوردی ما فعال بود، ما طبق برنامه در اوقات تعطیلی، ساعت‌های طولانی افراد را در کوه و دشت راه می‌بردیم. آن‌ها را در آب بندها و سدها برده، با فنون مختلف شنا {این ورزش مفرح و نجات‌بخش} آشنا می‌ساختیم. و برای روزهای سخت آماده می‌نمودیم. ورزش‌های رزمی، مانند جودو و کاراته نیز مورد علاقه‌ی افراد گروه ما قرار گرفت. بعداً یک باشگاه «کاراته» در شهر سنگ تهران به‌وجود آوردیم، محل برگزاری جلسات یک سالن بزرگ زیرزمینی، در یکی از کارخانه‌های سنگ‌بری همان محل بود، که به‌دلیل وجود چند کارگر خودمان، اجاره نمی‌دادیم.



از ارتباط با جامعه‌ی ورزشی دریافتیم که ورزش و لذات پایدار آن روح آدمی را صفا می‌بخشد، غم‌ها و گرفتاری‌های زندگی را به‌ورطه‌ی فراموشی می‌سپارد، اراده را تقویت می‌کند و صفات فاخر روحی چون صبر و بردباری، تواضع و گذشت، صداقت و درستکاری، همنوع دوستی، حس زلال، و کمک به‌دیگران را بارور می‌سازد؛ مسلماً در فرهنگ ما قهرمانان و پهلوانان از این جهت مورد احترام عموم نیستند که قدرت بازوی بیش‌تر دارند؛ به‌این سبب مورد تکریم عموم افراد بشر هستند که هریک از آنان در عین که قوی‌ترین افراد جامعه‌ی خود هستند، متواضع‌ترین آنان نیز می‌باشند. قدرت و توانایی خود را بی‌مورد به‌کار نمی‌برند. این صفت مخصوص ورزش‌کار است. هکذا این روح بزرگ ورزش‌کار است که می‌تواند

در مقابل شکست و پیروزی پایداری نماید. این قابل ستایش فوق‌العاده است. لذا افلاطون گفت: «ورزش مکتب شرافت است.»

ایمانوئیل کانت می‌گوید: «ورزش پایه‌ی اخلاق است.»

ما به‌این حقیقت رسیده بودیم که اگر افراد به‌میدان‌های عمل و تجربه کشیده نشوند، صرف کتاب‌خوانی و ماندن در حوزه‌های علمیه، یا کارخانه‌ها و کوره‌پز خانه‌ها، از آنان آدم‌های ذهن‌گرا بار خواهند آورد، کسانی می‌شوند که خود را آدم‌های بسیار مهم می‌پندارند، ولی هیچ‌کاره‌اند! باز در همان حال از ما انتظارات معجزه‌آسا خواهند داشت! ما باید از طریق اِعمال نیروی خارق‌العاده‌ی آنان را بدون زحمت به‌جایگاه‌های فاخری که خودرا مستحق آن می‌دانند، رسانیم؛

امّا وادی عمل و تجربه می‌توانست از آن‌ها آدم‌های واقع‌بین بسازد.

و این‌که «هیچ چیز بدون زحمت و قبول خطر به‌دست نمی‌آید.»

اکنون من می‌توانم در این‌جا با افتخار بنویسم که همه‌ی کسانی که با ما، مطابق با برنامه‌های ما کار کردند، امروزه در هرجای دنیا که هستند، یک سر و گردن بالاتر از بقیه می‌باشند.

در آن زمان دشمنان به‌ما تهمت می‌زدند که بچه‌های مردم را بدبخت می‌کنیم!

خوش‌بختانه امروزه می‌بینیم که بسیاری از اعضای ما در کرسی‌های عالی و افتخارآمیز خدمت به‌مردم و میهن خود قرار دارند. کم‌ترین شان در حد داکتر و انجنیر محلی هستند. در این خصوص هیچ‌گروه بیش‌تر از ما کار نکرده است.

هسته‌های کارگری ما در تهران فعال شدند، حدود ۱۰۰ هسته‌ی ۴ ـ ۵ نفری در مناطق مختلف تهران و متشکل از جوانان خوش‌استعداد هموطن با شرط حداقل خواندن و نوشتن سازماندهی شدند، با آن‌ها از ادبیات کارگری گرفته تا سطوح بالای از کتب مطالعاتی کار شد. خوب به‌خاطر دارم که در تهران چند نفر جوان بی‌سواد مطلق را با سواد نمودیم، تا آن‌حد ارتقاء دادیم که می‌توانستند کتاب‌های علی شریعتی را به‌خوبی بخوانند و درک کنند.

به‌عنوان نمونه: یکی از آن‌ها "محمدعلی شیدا" از کوه بیرون بهسود بود. او خواندن و نوشتن را از صفر شروع کرد، بعداً روی کتاب‌های علی شریعتی افتاد، سپس خود همین کتاب‌ها را تدریس می‌کرد. پس از چندی داخل رفت. از آن‌جا که پدرش خرده‌مالک بود {به‌زعم شیدا، فیودال بود و به‌دهقانانش ظلم می‌کرد!} شیدا در مقابل مظالم پدر ایستاد و قسمتی از اراضی پدری را بین دهقانان تقسیم نمود.

(شاید به‌تقلید از آن‌چه می‌گفتند اکرم و صادق یاری چنین کرده بودند. من دقیق نمی‌دانم آن‌ها این کار را کرده بودند یانه، ولی سرزبان‌ها بود.)

کسی دیگر سیّدابراهیم کاظمی بود که با کوله باری از دانش و معرفت به‌داخل رفت. در محل خود مدرسهٔ ابتدائی دائر کرد و خودش معلم شد. نصری‌ها او را کشتند. سه نفر دیگر به‌نام‌های خادم، دیدار و رسول ـ همه‌گی از دره‌ی ترکمن ـ بودند که در بهارستان تهران سکونت داشتند. شانس آن‌ها زده بود که در



مجموعه‌ی زندگی می‌کردند که ما در آن‌جا چند هسته داشتیم. ما آنان را به‌دست افرادی متعلق به‌هسته‌های ارشد سپرده و توظیف نمودیم تا هرشب باهم کار کنند. سپس هفته‌ی یک‌بار {طبق نوبت} من، یا موسوی سفید، یا اسماعیل احمدی با آن هسته‌ی اصلی برنامه داشتیم. اول سراغ نوآموزان را می‌گرفتیم و پیش‌رفت کارشان را ملاحظه می‌نمودیم. به‌درد دل آن‌ها گوش می‌دادیم. اگر مشکلی داشتند مرتفع می‌ساختیم. پیشرفت شان عالی بود.

با کمال صداقت می‌گویم که از هیچ‌یک از افراد هسته‌ها در طول مدت چند سال آموزش، یک پول به‌عنوان کمک، حق‌العضویت، حق‌الزّحمه، کرایه‌ی ماشین و هرعنوان دیگر نگرفتیم. جز نان همان شب‌کاری که به‌دوش هسته‌ی میزبان بود. حق‌العضویت برای صندوق جمع فقط از اعضای اصلی و ارشد ـ مخصوصاً از طلاب و مسئولین واحدها اخذ می‌شد. هیچ‌کس حق نداشت تحت هیچ عنوانی از مردم اخاذی نماید. در آن موقع هیچ گروه و حزب افغانی مانند ما کار نمی‌کرد. آن گروه‌ها جیب جوانان مردم را خالی نموده و خودشان را در تنور آتش خانمان‌سوز جنگ داخلی می‌انداختند. لکن ما از جیب خود خرج می‌نمودیم،

جوانان هموطن را رشد می‌دادیم، باسواد شان می‌کردیم و از اشتراک در منازعات مخرب داخلی ممانعت می‌نمودیم. امروزه در هرجای هستند، زندگی شرافتمندانه‌ی خود را مدیون همین جریان ما می‌باشند.

به‌جا است از نقش همکار خردسال مان «اسماعیل احمدی» نیز یاد کنم، که در چند صفحۀ گذشته وارد بحث شده و هم‌طراز بامن و موسوی سفید هسته‌های تهران و حلقه‌های قم را اداره می‌کرد. او هم‌محلی خودم بود. خانواده‌ی پدری‌اش از جمله مهاجرانی بود که در پی خشک‌سالی ۱۳۵۰ منطقه را ترک کرده و تا سوریه و لبنان رفته بود، سپس به‌ایران مراجعت کرده و در حواشی شهر مشهد ساکن شده بود. در یکی از سفرهایم به‌مشهد مادرش به‌من گفت:

«اگر می‌شود تو این بچه را باخود به‌قم ببر تا بلکه از من دور باشد، درس بخواند.» من اسماعیل را به‌قم بردم، در نخستین اقدام، سواد پارسی او را تقویت کردم، سپس ازکتب مقدماتی حوزه شروع نمود. خوب رشد کرد. چند سالی گذشت و مدرسه‌ی ما عوض شد. ازهم جدا شدیم،



خوش‌بختانه او این بار با شخصی به‌نام وحیدی (یا اوحدی) ازجاغوری هم‌حجره شد. اوحدی از معدود کسانی بود که نشریه‌ی «رنجبر» ارگان نشراتی حزب رنجبران ایران و به‌تبع آن مطبوعات گروه‌های سه جهانی را می‌خواند. از این رو مشهور به‌شعله‌ای بود.

او را «جغتای» نیز می‌گفتند. دریای مواجی از معلومات سیاسی بود. عجیب مطالعه می‌کرد، سخت عمیق می‌اندیشید، درک کاملی از اوضاع داشت، پرتحرک و دارای سلامت مزاج بود، معلوم بود که کار تشکیلاتی نمی‌کرد، ما ساعت‌ها باهم گپ می‌زدیم، تا آخر نفهمیدم به‌چه دلیل در قم است. هرچه بود، خدا برای

اسماعیل خواسته بود. هم‌نشینی با جغتای برای او آب حیات مضاعف شد، با تمام خط و خطوط و زبان سیاست آشنا گردید.

صغر سن اسماعیل موجب می‌شد تا در صفحات رادارها دیده نشود.

این همزمان بود با کار ما سه نفر [موسوی، دانش و من] قرار شد کار اصلی با اسماعیل را موسوی به‌عهده گیرد، برای او برنامه‌ی مخصوص گذاشت. از این پس آن دو نفر مرید و مراد یکدیگر شدند. اسماعیل آن‌قدر بالا آمد که به‌زودی متوجه تمام کارها و ارتباطها شد. از این پس او بهترین مهره جهت تأمین ارتباط میان اعضاء و هسته‌ها در قم، تهران و مشهد گردید. برای جمع تلاش فداکارانه کرد. بعدها مسئول آموزش کارگری شد.

یک گام به‌پس، دوگام به‌پیش

این از تعبیرات بدیع ولادیمر ایلیچ «لنین» است. ضرورت انجام یک چنین اقدامی در مقاطع مختلف مبارزه، برای همه‌ی مبارزان تجربه شده است. تشخیص موارد و میکانیسم آن به‌عهده‌ی خود ارباب فن می‌باشد که غالباً شرایطی چون بن‌بست سیاسی، یا مخاطرات شدید اتخاذ می‌گردد. به‌همین نمط، در بهار سال ۱۳۶۲ مرکزیت «جنبش روشنفکران ملی» طی نشستی در تهران تصویب کرد تا نیروها را از حالت ذهن‌گرایی و بازی با الفاظ و کلمات خارج نموده و به‌وادی عمل بکشاند. این نشست در نوع خود یک کنگره بود که تحت عنوان «ضرورت عمل» در یک خانه‌ی امن در بهارستان تهران تشکیل شد. حاصل مباحثات این شد که باید اهداف، استراتژی و تاکتیک‌های روشن عملی مشخص گردد تا از سردرگمی و ایزولاسیون اشخاص مستعد و آماده برای عمل، در هربخشی جلوگیری به‌عمل آید. در آن موقع این نکته مورد توجه قرار گرفت که نیروهای چارج شده و آماده برای عمل، به‌مانند میوه‌ی رسیده برشاخه‌ی درخت می‌مانند؛ اگر به‌موقع چیده نشوند امکان ریزش و فساد شان هرآن محتمل است. تعداد قابل توجه از نیروها دقیقاً در همین وضعیت قرار داشتند.

طبعاً در آن جلسه صحبت از گشودن یک جبهه‌ی مستقل در داخل کشور به‌میان آمد؛ لکن عقلای قوم گفتند: این قماری غیر قابل قبول است، چون درحال حاضر شرایط و امکان ظهور مستقلانه در عرصه‌ی نظامی آماده و مقدور نیست. فضای سیاسی به‌شدت مغشوش و مسموم است. تدارکات یک جبهه‌ی مستقل، اعم

از این‌که در هرجای کشور گشوده شود، یک امر حیاتی است که سرمایه و پشتوانه‌ی مالی ـ فنی ـ لجستیکی دوام‌دار و لاینقطع می‌طلبد؛ درغیر این صورت به‌یک آرتیست‌بازی کوتاه مدت و گذرا مبدل خواهد شد، که پی‌آمدش می‌تواند اتلاف نیروها و پذیرش ضربات نابود کننده باشد.

من به‌سهم خود مخالف هرنوع حرکت جزیره‌ای و محدود کردن نیروها در فضاهای بسته و آسیب‌پذیر بودم. و مثال زدم: «بچه‌نهنگ‌ها تنها می‌توانند در دریای آزاد زنده بمانند و رشد کنند.» منظورم از «دریای آزاد» افق فکری کلان در سطوح سیاسی و ملی بود.

برای من معنا نداشت که چند نفر بروند در یک کمرکوه، یا یکی از دره‌های هزاره‌جات، یک دو قبضه تفنگ گرفته زیر یک کله‌ی سنگ بنشینند و دل‌خوش باشند که جبهه دارند! و به‌این صورت خودرا زندانی کنند (کاری که مجاهدین مستضعفین کرده بود) در آن فضای مغشوش نتیجه این می‌شد که چند نفر عامئ بی‌سواد، امّا تفنگ به‌دست، با تحریک تیپ‌های معین به‌جنگ آن‌ها بیایند...

آن‌وقت اگر آن‌جبهه سماجت کند، برای چه؟ و اگر مقاومت نکند، چه می‌شود؟

در هرصورت، نتیجه، تفنگ کشیدن علیه هموطن و قتل و کشتار مردم خود بود که حتی اگر دارای ظواهر هیجان‌طلبی و قهرمان‌بازی هم باشد، با اصلیت قهرمانی منافات تام دارد. در تاریخ ملت‌ها هیچ قهرمانی علیه مردم خویش اسلحه نکشیده است. قهرمان ملی کسی است که لوله‌ی تفنگش مدام و بلاانقطاع به‌سمت دشمنان میهن و مردم نشانه رود.

زندگی ثابت کرد که هرگروهی جز چنین کرد، ناگزیر راه گورستان در پیش گرفت. من به‌این باور بودم (و هستم) که اسلحه وسیله‌ی مطمئن برای نیل به‌هدف نیست. حتی دفاع مطمئن را نیز تضمین نمی‌کند؛ امّا سخت تحریک‌آمیز و دشمن‌ساز است. انسان را دچار جهل و غرور کاذب می‌کند، خون‌ها را به‌جوش می‌آورد و عقول را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

مطالعات روان‌شناسی جنگ‌ها ثابت کرده است که مردان جنگی از مشاهده‌ی خون افراد همگروه خود به‌خشم می‌آیند؛ و از استشمام بوی خون افراد دشمن مست می‌شوند و به‌وجد می‌آیند. در همین حال، ترشح ماده‌ی کیمیاوی موسوم به«آدری‌نالین» فعالیت دماغی مردان جنگجو را مختل می‌کند و احساسات آن‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. به‌همین سبب هم تحمل زخم‌های عمیق امکان‌پذیر

می‌شود و هم از درک عواقب و پی‌آمدهای اقدامات جنگی خود عاجز می‌گردند. از وجه دیگر، همین مردان جنگی از ضعف و فشالت فرمانده گروه خویش، و از شکست و ناکامی در جنگ، افسرده و کدر می‌گردند.

قدرت فکر: می‌خواهم خاطرنشان نمایم: هرگاه در پشت میادین جنگ، افکار قوی سیاسی و فلسفه‌ی روشن و نیرومند، توأم با اهداف و استژاتژی مشخص جهت مدیریت منطقی جنگ وجود نداشته باشد، جنگ‌ها <بلااستثنا> به‌جنایت علیه بشریت می‌انجامد.

در واقع، این جنگ افکار و فلسفه‌ها است که عرصه‌های نظامی را مدیریت می‌کند و پیروزی، یا شکست می‌آورد. در دنیا هیچ قدرتی مطمئن‌تر از «قدرت فکر» برای نیل به‌هدف‌ها و دفاع از خود وجود ندارد. اسلحه محصول فکر است و «فکری برتر» می‌تواند آن را علیه خودش به‌کار برد. هیچ قدرتی نمی‌تواند با «نیروی فکر» برابری کند، مگر «فکر برتر» و «فکر برتر» بازهم «فکری برتر»... این تسلسل همچنان ادامه می‌یابد. فکر آدمی نیروی بسیار لطیف است که نیروهای خشن در مقابله با آن، سلاحی بسیار ضعیف و ناتوان هستند... ما در پرتو فکر برتر پیروز می‌شویم، در سایه‌ی آن تکامل می‌کنیم، و بدون فکر برتر هیچ می‌شویم... در طبیعت هم ثابت است که همه‌ی حیوانات از بنی‌آدم می‌ترسند، و در میان خود آدم‌ها نیز، بسیاری آدم‌ها از «آدم‌تر» می‌ترسند و آدم‌های سطوح پائین در برابر آدم‌های «برتر» حس کم‌بودی دارند.

به‌گمان من وظیفه‌ی بزرگ نیروهای برابری طلب، ایجاد بستر مناسب جهت تشکیل جامعه‌ی مدنی و دموکراتیک بود. لذا همچنان جانب‌دار کار فکرئ عمیق و گسترده، جهت تأثیرگذاری برروند جنبش سراسری {تا سرحد اتوریته‌ی ملی} بودم و هستم. این کار از رهگذر تربیت کادرهای فکری و معنوئ نیرومند و تأمین ارتباطات هدفمند با دیگر نیروهای سالم‌اندیش ملی ممکن بوده و است؛ نه نظامی‌گرایی، قهرمان‌بازی و تقلید کورانه از «نبرد من هیتلر»!

به‌هرترتیب، پس از جر و بحث زیاد چنین تصویب شد که طی یک پروسه‌ی دو ساله، هرکس که در ایران زمینه‌ی کار با هرگروهی را دارد، آن زمینه را تقویت کند و به‌منزله‌ی سکوی پرش جهت به‌دست‌گیری اهرم قدرت در منطقه‌ی خود قرار دهد؛ کسانی که در ایران و در جوف گروه‌های موجود مستقر در آن

دارای موقعیت مناسب نیستند باید به‌پاکستان رفته و در آن‌جا میدان‌های جدید را مورد بررسی قرار دهند.

هسته‌های کارگری و طلبه‌گی کماکان به‌کار خود ادامه دهند و تلاش‌ها در جهت «رشد همه‌جانبه» افراد جمع توسعه یابد. تعبیر «رشد همه‌جانبه» از تعبیرات بدیع افتخاری سرخ بود، که در توضیح آن گفت: «رشد خصلتی ـ رشد معرفتی ـ توان عملی» افتخاری عادت داشت تا هریک از خطاهای افراد را به‌یکی از دو ضعف خصلتی ـ یا ضعف معرفتی منتسب کند. اگر در وادی عمل بود به‌ضعف خصلتی نسبت می‌داد. اگر در حوزه‌ی نظر و اعتقادات بود به‌ضعف معرفتی مدلل می‌کرد. همچنین مقرر شد تا اشخاصی دارای استعدادهای ویژه در درون حلقه‌ها شناسایی شده و با اجرای برنامه‌های آموزشی کمپلکس برای آینده‌ی جنبش کادرسازی شود.

در آن‌جلسه ازمیان مجموع گروه‌های شیعی که تعدادشان به‌رقم ١٠ می‌رسیدند، فقط دو گروه، شامل «سازمان نصر» و «حرکت اسلامی» به‌عنوان گروه‌های میزبان، یا هدف، مورد تصویب قرار گرفته و باقی گروه‌ها ضعیف، فاقد امکانات و سرمایه، ابتر و بی‌آینده ارزیابی گردیدند؛ که نباید روی آن‌ها سرمایه‌گذاری می‌شد. «پاسداران جهاد اسلامی» که بلحاظ کمی گستره بود، به‌دلیل حمایت‌های فنی، تدارکاتی و لجستیکی در مرتبه‌ی سوم قرار گرفت. از آن‌جا که افراد آن را اغلب نیروهای گسسته‌ی شورای اتفاق تشکیل می‌دادند، بلحاظ فکری و معنوی بسیار ضعیف و بی‌مایه ارزیابی شد. بناءاً نفوذ در سطوح فوقانی و مراکز تصمیم‌گیری آن ناممکن به‌حساب آمد چون تصمیمات اصلی توسط سیّدمهدی هاشمی ـ واحد نهضت‌ها و بعداً قرارگاه انصار اتخاذ می‌شد.

برای موسوی سفید و دانش زمینه‌های مثبت در جوف سازمان نصر وجود داشت. آن‌ها مؤظف شدند تا زمینه‌ها را هرچه بیش‌تر توسعه بخشند. روابط خوب من با سازمان نصر، از دو سال قبل در اثر افشاء شدن حمل نامه‌ی «کانون مهاجر» به‌قسیم اخگر و افتخاری سرخ (با سعایت انصاری بلوچ) آسیب جدی برداشته بود. لذا قرار شد من با حرکت اسلامی به‌رهبری آیة‌الله محسنی کار کنم، بچه‌های تهران روابط خود را با دفتر تهران سازمان نصر {که در اختیار جناح خلیلی بود} تحکیم کنند، مشهدی‌ها کماکان به‌کار خود ادامه دهند و از طریق تسخیر و به‌انحصار در آوردن کتابخانه‌ی رسالت که به‌طور سنتی در تملک

بچه‌های منطقه بود، هرچه بیش‌تر نیرو جذب کنند تا در فرصت مناسب، دفتر سازمان نصر از بدنه‌ی آن جدا گردد.

استتار، انطباق با محیط و التزام نسبت به‌چهار صفت سقراطی: حکمت، شجاعت، عدالت و عفت به‌اضافه‌ی پرهیز از هرنوع خشونت، ماجراجویی یا شعارهای روشنفکرانه در صدر توصیه‌های تشکیلاتی و امنیتی قرار داشت.

من زمینه‌های اندکی با سیّدمحمّد علی جاوید (بازوی پرقدرت آیةالله محسنی در حرکت اسلامی) داشتم. این زمینه‌ها نه از مجاری هم‌فکری، بلکه منحصراً از جهت همجواری حاصل شده بود. ما در آن‌موقع در یک محل زندگی می‌کردیم، جلسات هفته‌گی و مناسبات محلی ما را به‌هم پیوند داده بود.

جاوید نیز [در خفاء] از شنیدن کلمات روشنفکرانه و اداهای روشنفکری بدش نمی‌آمد، او ذاتاً آدمی بدسلیقه و بدنیت نبود؛ لکن نمی‌خواست در مسیر هدف‌های روشنفکرانه مایه بگذارد و ضرری متحمل شود، تاجای جلو می‌رفت که علنی نشود و به‌موقعیتش در فضای سیاسی و درون و بیرون حرکت اسلامی لطمه نزند.

جاوید انسانی خوش مشرب و اهل مطایبه بود، جلسات او آکنده بود از شوخی‌ها و جُک‌های جلف و آب دار و خنده دار؛ در یک مورد در دفتر، چای بعد از ظهری آمد؛ عده‌ی زیادی از پرسونل دفتر و مراجعین حضور داشتند؛ جاوید از چایدارباشی <که در حال ریختن چای در پیاله‌ها بود> پرسید:

«خانه ات کجاست؟» او پاسخ داد: «خانه‌ام به‌شانه‌ام»

جاوید بلا فاصله پرسید: «درش از کجاست؟!»

در موضع دیگر گفت: «پسرک صبح از خواب بیدار شد، دید خیلی خرابی کرده است؛ به‌مادرش گفت مادر جان من دیشب یک خواب عجیب دیدم، مادرش گفت: خوب، خیر باشه، چه خوابی دیدی؟ پسر گفت:

خواب دیدم که گنجی بسیار زیاد پیداکردم، مقداری زیادی برداشتم و پشت کردم که به‌خانه بیاورم، بارم آن‌قدر زیاد بود که در زیر بار (...) بالایم رفت؛ حالا که از خواب بیدار شده‌ام می‌بینم که نیمی از خوابم راست است، نیمی دیگر دروغ!

جاوید بیش‌تر طبع خان خانی داشت. فرمول افکار نامبرده که گاه از خلال سخنانش بیرون می‌زد چنین مهندسی شده بود:

«کلماتی چون "حق" و "باطل" مفاهیمی انتزاعی هستند که مصادیق خارجی ندارند، شخص موقع استفاده از آن کلمات، غرایز، ملاک‌ها و مدرکات خود را

به‌کار می‌برد و مبتنی برمحوریت "خود" برآن مفاهیم مصداق می‌بخشد. انسان‌ها از هرچیز می‌توانند بگذرند؛ امّا از "خود" نمی‌توانند عبور کنند، حتی فداکاری‌ها و ایثارها در جهت بقاء و اعتلاء آن "خود فرضی" است. یعنی همان خودی که شخص می‌خواهد در تاریخ به‌جا بگذارد. بنابراین دونوع برخورد با مقوله‌ی "خود" متصور است:

۱ ـ "خود" نقد و موجود امروز؛

۲ ـ "خود" مفروض و موهوم فردا.

هردو یکی است: همان «من»؛ در لسان عربی «نفس» و در روانکاوی غربی «سوپراگو». همه چیزی متعلق به"من " صرفاً از آن بابت خوب است، که مال "من" است، و در جهت بقای "خودم" مساعدت می‌کند: مال من، ملک من، کشور من، حزب من، آیدیولوژی من، مذهب من، قوم من... آن‌چه به‌همه‌ی این مفاهیم روح و معنی می‌بخشد، همان «من» است، در این‌جا یک سوپر "من" خیلی مخفی، و در عین‌حال خیلی علنی وجود دارد که همه چیز را به‌نفع خود سامان می‌دهد، بدون آن سوپر «من» هیچ چیز نمی‌تواند وجود داشته باشد... بگذار هستئ بدون آن "من" را آب ببرد.»

در خلال روابط و مناسبات گرمی که میان ما برقرار شده بود، قصد خود مبنی برهمکاری با حرکت اسلامی را باجاوید در میان نهادم. این موضع برای او خالی از تعجب نبود؛ گفت: «ما نیازمند نیروی فرهنگی هستیم، فقط با آیةالله محسنی گپ بزنم تا از شما دعوت به‌کار شود.» پس از مدتی گفت:

«مشکلی وجود ندارد، می‌توانی در بخش فرهنگی کار کنی؛ ولی رعایت ظواهر، احساسات پرسنل دفتر و وضعیت کلی حرکت اسلامی ضروری است.» به‌عنوان حرف آخرش، با لحن شوخی گفت:

«من این قدر فهمیده‌ام که در میدان سیاست جگرگاو باید داشت؛ نه مقعد مرغ!»

من هم فقط در یک کلمه گفتم: «چشم».

مدیریت نشریه‌ی «فجر امید» سردبیری و ویرایش مجله‌ی «استقامت» در تمام سال‌های ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۶ با من بود. تغییرات محسوسی در محتویات آن نشرات به‌وجود آمد. هرچند که حرکت اسلامی در اصول و ماهیت خود یک گروه سنتی بود، اما این نشریات، سطح قابل قبولی از مباحثات روشنفکرانه را تحمل می کرد. شاید ضرورتی نداشته باشد که در این‌جا بخش‌های از موضع‌گیری‌های مثبت و

سازنده‌ی آن نشریات در آن دوران را کپی نمایم؛ زیرا همین مواضعی که در این کتاب به‌روشنی بیان شده و روی آن پافشاری گردیده، تاحدی منعکس کننده‌ی دیدگاه کلی آن نشریات در آن مقاطع نیز باشد.

به‌خاطر دارم که در نخستین روزهای شروع به‌کارم، کسی که تا آن موقع در سمت مسئولیت فرهنگی قرار داشته و عضو جناح مخالف بود، خواست مطالب و نوشته‌های مرا تصحیح کند، ما همدیگر را خوب می‌شناختیم، او خود می‌دانست که در آن مقام و مرتبت قرار ندارد؛ لکن از اثر غرض‌ورزی و ذهنیت بیمار می‌خواست نکته بگیرد و غوغاسالاری کند. آمد روی کلمه‌ی «طبقه» انگشت نهاده و گفت: «ما در اسلام طبقه نداریم!»...

توضیحات من برای او هیچ اهمیتی نداشت، چون او غرض خاصی را دنبال می‌کرد. در آن زمان ذهنیت‌ها چنان بیمار بود که محافل انگیزیسیون الفاظ و کلمات را تأویل می‌بردند. از روی کاربرد الفاظ و اصطلاحات درباره‌ی معتقدات تو قضاوت نموده و فوراً حکم صادر می‌کردند.

مثلاً اگر می‌گفتی «طبقه» فوراً می‌گفتند: «هوم! کمونیست است.»
می‌گفتی: «توحید» می‌گفتند: «هوم! التقاطی است.»
می‌گفتی: «آزادی» می‌گفتند: «هوم! لیبرال و غرب‌زده است.»
می‌گفتی: «خلق» می‌گفتند: «هوم! از مجاهدین خلق است»!...

در حرکت اسلامی

در سال ۱۳۵۷ با بروز مشکلات در فراگرد حکومت احزاب خلق و پرچم در کابل و وقوع آشوب‌ها در مناطق مختلف روستایی و شهری کشور، این دولت در یک اقدام سراسری تعدادی زیادی از علمای دینی اعم از شیعه و سنی را دستگیر نموده و به‌محل نامعلوم انتقال داد. آقای محسنی که در آن موقع در سفر حج بود، به‌وطن باز نگشت و از عربستان به‌سوریه رفت. پس از دو سه ماه اقامت در دمشق، در ماه ثور ۱۳۵۸ به‌قم آمد، و اعضای خانواده نیز به‌او ملحق شدند.

در ماه‌های ثور و جوزای همان سال دید و بازدیدها و گفت و گوها به‌تشکیل جریان حرکت اسلامی منتج شد. آقای محسنی از همان ابتداء حرکت اسلامی را برپایه‌ی دو جناح تشکیل داد:

۱ ـ جناح متشکل از سادات بهسود، وهمان اقوام وحواریون سابق آقای واعظ.

۲ ـ جناح متشکل از سادات شمال که در رأس آن‌ها آقای جاوید قرار داشت.

حرکت اسلامی خیلی زود موفق شد تعداد اشخاص سرشناس در داخل کشور جذب نموده و جبهات قوی در حواشی شهرهای بزرگ دایر نماید. حتی موفق شد تعداد زیادی جوان دانشگاهی پاک و مؤمن را دور خود گرد آورد. رشد حرکت اسلامی در یکی دو سال اول در همه‌ی عرصه‌ها خیلی سریع بود. آقای محسنی طی چند مرحله سفر به‌کشورهای عربی (به‌ویژه کویت) مبالغ کلانی به‌دست آورد و جبهات نظامی خود را در داخل اکمال کرد. در همان حال از کمک‌های پاکستان هم محروم نبود. یک ابتکار جالب حرکت اسلامی که برای آن پول و اعتبار به‌ارمغان آورد این بود که یک کتاب بزرگ تصویری (آلبوم) حدود ۴۰۰ صفحه، حاوی هزاران قطعه عکس از صحنه‌های دلخراش جنگ افغانستان تهیه نموده و نام آن را «عکس‌ها سخن می‌گویند» گذاشت. تورق آن کتاب و مشاهده‌ی آن عکس‌ها دل سنگ را نرم می‌کرد.

افزون براین، کانون مهاجر طی افشاگری علیه آقای محسنی، متن دستخط او را منتشر نمود که ضمن آن از ملک فیصل پادشاه وقت عربستان سعودی تقاضای کمک شده بود.

در آن زمان تب انقلاب ایران نیز بالا بود. در سیزده‌هم عقرب سال ۱۳۵۸ تعدادی دانشجوی ایرانی سفارت آمریکا در تهران را به‌اشغال در آوردند و متعاقباً اسناد موجود در آن را طی مجموعه‌های انتشار دادند که بیش از صد جلد کتاب گردید. کتاب‌های شماره ۲۹ و ۳۰ درباره‌ی افغانستان است.

در یکی از آن‌ها مطلبی آمده که اذعان می‌دارد:

«شخصی به‌نام ضیاء ناصری، آمریکایی افغان‌تبار در چند نوبت با آقای محسنی دیدار داشته و راجع به‌اوضاع افغانستان گفت و گو کرده است.»

همینطور حدود دو سه صفحه مطلب دربارۀ آقای محسنی دارد. در موردی گفته می‌شود سفارت از طریقی به‌ایشان پول فرستاده است...

این‌مطلب سبب برافروخته شدن خشم عمیق حکومت ایران نسبت به‌ایشان گردید

حرکت اسلامی به‌هرچیزی می‌ماند، جز یک گروه وحزب سیاسی. آن، معجونی از اقشار، طبقات، اقوام و قبائیل مختلف ساکن در کشور بود؛ جداً نماینده‌ی واقعی جامعه‌ی افغانی بود؛ زیرا مانند خود جامعه‌ی افغانی، شترگاوپلنگ بود! هیچ‌چیزش به‌هیچ‌چیزش نمی‌خورد. از گرگ‌های اقتصادی و کلاه‌برداران مالی

گرفته تا اداری‌های متقاعد و جوانان پاک و میهن‌دوست در آن‌جا گرد آمده بودند. هر بخش ساز جداگانه‌ی خود را می‌نواخت؛ در همان حال، همه حرکتی هم بودند!

سران جناح‌ها و بخش‌ها چه عشوه و کرشمه که به‌خرج نمی‌دادند. گویا از دماغ فیل افتاده بودند، اداء و اطوار شان مسخره بود، درست مانند نوعروسان طنازی می‌کردند، با چه غرور کبریایی انتظار سلام و تعظیم داشتند. آن‌ها هیچ هدفی بزرگ و هیچ دردی جز خودخواهی و هوای نفس نداشتند، انگار که نه مملکت شان در حال جنگ است و نه خود آواره هستند. آن‌ها به‌جای این‌که به‌منافع ملی بیاندیشند، فقط به‌نفع خود فکر می‌کردند. در کوران زمان معلوم شد هریک از آن‌ها چه آدم‌های کوچک و بی‌مایه‌ی بودند! چه آسان بخار شدند و به‌هوا رفتند!

مع‌الوصف، حرکت اسلامی به‌جهت داشتن افرادی باسواد و مدیر در بدنه‌ی خود، چیزی از شورای اتفاق بالاتر بود. با آن شوری مناسبات نیک داشت. این حسن روابط، علاوه برهمگونی آن دو آیة‌الله در سطوح عالی، ناشی از عوامل زیاد بود: از جمله این‌که حرکت اسلامی به‌مناطق هزاره‌جات اهمّیت نمی‌داد، بنابراین رقیب و مزاحم شورای اتفاق نبود.

حرکت اسلامی بیش‌تر به‌حواشی شهرها و امتداد شاهراه‌ها توجه داشت، درحالی که قلمرو شورای اتفاق همان هزاره‌جات بوده و این سازمان‌های نصر و سپاه بودند که تحت رهبری سیّدمهدی هاشمی تمام توجه خود را معطوف خارج کردن آن منطقه از دست شورای اتفاق کرده بودند. به‌همین سبب شوری و حرکت هردو با نصر و سپاه مشکل داشتند. از آنسو بین حرکت و شوری ده‌ها وجه مشترک وجود داشت، از جمله در بحث پنهان و پشت پردهٔ مرجعیت. مبتنی بر رقابت‌ها در عرصه‌ی مرجعیت مذهبی میان پیروان آیات عظام خمینی و خویی، وضعیت حرکت اسلامی در ایران همواره شبیهه همان بره‌ی بود که قرار بود در مدت یک سال وزنش ثابت بماند؛ چوپانش بعد از هر وعده کاه و علف، یک بار کارد را زیر حلقش می‌کشید؛ بره می‌ترسید و هرچه خورده بود باطل می‌شد.

سیاست سیّدمهدی هاشمی و ستاد پشتیبانی نسبت به‌حرکت اسلامی همواره همان روش: «امروز بکشم ـ فردا بکشم؛ امروز دیر شده، فردا حتماً می‌کشم.» بود. یک روز، طی جلسه‌ی در دفتر مرکزی حرکت اسلامی، محسنی از ملاقات خود با سیّدمهدی هاشمی گذارش می‌داد، در خلال صحبت گفت:

«این مرد (هاشمی) دیوانه است، او جنون قدرت دارد.»

محسنی رسالهٔ کوچکی بیرون داد تحت عنوان «توضیح المسائیل جنگی» واکنش مقامات ایرانی، به‌خصوص واحد نهضت‌ها و سیّدمهدی هاشمی در برابر آن جنون‌آمیز بود. بعدها محسنی وضعیت خود و حرکت اسلامی (در این مقطع) را در جزوه‌ی باعنوان «نظریات» چنین توصیف می‌کند:

«... حرکت اسلامی به‌خاطر شیعه‌بودن و علاقه‌ی که به‌استقلال و عدم وابسته‌گی داشت، مورد بی‌مهری دولت‌های همسایه قرار گرفت و ناراحتی‌های را هم تحمل کرد، ولی تا کنون جان سالم بدر برده است. ما از دولت ایران توقع همکاری داشتیم، ولی عکس آن واقعیت یافت که عجیب بود! من به‌حق و نا حق مورد علاقه‌ی بسیاری از مؤمنین افغانستان بوده‌ام و قهراً مورد رشک جمعی هم واقع شده‌ام و در مقابل مدح مداحان، تهمت و نا سزاگویی بدخواهان را نیز زیاد شنیده‌ام، هرکسی مشهور می‌شود، چنین حکمی دارد و باید صبر کند!»

من که به‌دلایل کاری، وقت ملاقات زیاد با محسنی داشتم، یک بار گفتم:

«وقتی حرکت اسلامی در ایران با این همه موانع و مشکلات مواجه است، چرا مانند گروه‌های روشنفکری، ایران را ترک نمی‌کند، و به‌پاکستان نمی‌رود؟ ما که در پاکستان موقعیت خوبی داریم، چرا مرکز خود را به‌آن‌جا منتقل نمی‌کنیم؟»

ایشان پاسخ مفصلی به‌این مضمون داد: (نقل به‌معنی)

«ما اگر ایران را ترک کنیم، مثل مجاهدین خلق می‌شویم، یعنی رو در روی نظام و رهبری ایران قرار می‌گیریم. این به‌صلاح ما نیست، زیرا قریب دومیلیون مهاجر ما در این‌جا است، ما برای آن‌ها کار می‌کنیم، از آن‌ها پول می‌گیریم، سرباز می‌گیریم. در پاکستان ما این‌قدر مهاجر شیعه نداریم. از آن گذشته، مردم ما در داخل کشور نیز شدیداً به‌ایران عقیده دارند، وقتی ما رو در روی ایران قرار بگیریم، یعنی که ملت داخل را هم از دست داده‌ایم. تو فکرش را بکن مردمی که (مثلاً) در کابل یا بامیان زندگی می‌کنند؛ امّا آن‌قدر خودباخته‌اند که در ماه مبارک رمضان روزه‌ی خود را با اذان رادیو تهران افطار می‌نمایند! عید فطر شان هم همین‌طور واموری دیگر... به‌علاوه: بسیاری از اعضاء و پرسنل حرکت اسلامی از طلاب حوزه هستند، آن‌ها درس می‌خوانند، شهریه‌ی حوزه می‌گیرند؛ شب در خانه‌های خود می‌خوابند، صبح هم می‌آیند برای حرکت اسلامی کار می‌کنند. کی حاضراند با ما به‌پاکستان بیایند. ما نمی‌توانیم در پاکستان برای آن‌ها جا و مکان مناسب، حقوق ومصارف ماهانهٔ مکفی، سرویس ویژه‌ی رفت وآمد تهیه نمائیم...»

محسنی در راه تلطیف روابط اقوام و مذاهب افغانی خیلی کار کرد و دراین راه موفق هم بود. قلم به‌دستان وطنی و برون‌مرزی به‌او این‌گونه نمره داده‌اند:

حلیم تنویر درکتاب تاریخ و روزنامه‌نگاری افغانستان: «شیخ محسنی با ویژه‌گی اصالت ملی خود همیشه سعی نموده مصالح ملی خود را جدا از فرقه‌گرایی مذهبی نگهدارد. و خود را همیشه افغان خوانده و از حاکمیت ملی، تمامیت ارضی، آزادی افغانستان و وحدت ملی دفاع و جانبداری می‌کند. محسنی زمانی که به‌کویته برگشت روابط خود را با حکمتیار و ربانی خیلی گسترده و وسیع بنیاد نهاد. ولی گرایشات محسنی بیش‌تر به‌مجددی و ربانی بود. خاصتاً این‌که حکومت مجاهدین به‌قدرت رسید و حرکت اسلامی در ائتلاف با ربانی از موقعیت خیلی خوبی برخوردار شد. محسنی منحیث ایدیولوگ و سخنگوی حکومت همیشه حرف می‌زد. از آن‌جا که وی در فصاحت زبان و تحلیل گسترده‌ی اوضاع مسلط بود، پیامد نیک داشت و هواداران بسیاری را به‌خود کشانید.»

علیرضا علی‌آبادی(ایرانی) در کتاب افغانستان: «محسنی دارای افکار ملی‌گرایانه است و اندیشه‌های کلاسیک او به‌نظرات علی شریعتی نزدیک است. فصیح و گیرا سخن می‌گوید و شنونده‌گان را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد.»

محسنی در اوایل جنگ، کتابچه‌ی با عنوان «توضیح المسایل جنگی» نوشت که حساسیت واحد نهضت‌ها و سیّدمهدی هاشمی را در بالاترین حد برانگیخت. نگرانی هاشمی و دیگر معاندان این بود که محسنی قصد مرجعیت دارد. در آن زمان بحث مرجعیت مذهبی یک بخش مهم را به‌خود اختصاص می‌داد و ایرانی‌ها می‌خواستند آن را در انحصار خود داشته باشند. محسنی قبل از آن مجموعه‌ی فقهی «حدود الشریعة» را تحریر کرده بود که تا هنوز متن مرجع در حوزه علمیه قم می‌باشد و در سال ۱۳۸۸ من‌حیث «کتاب سال» حوزه علمیه قم برگزیده شد.

محسنی اعمال عبادی اهل‌سُنّت را مجزی و صحیح می‌داند. با تدوین کتب «تقریبی» گام بلندی در مسیر مفاهمه و تقریب مذاهب (خمسه) برداشت و زمینه را جهت تبیین دکترین مبانی و میکانیسم وحدت ملی در افغانستان مهیا نمود. انتظار آن است که یک چنین دستی برادرانه از جانب دیگر طرف‌ها و برادران اهل‌سُنّت نیز دراز شود و کشور ما به‌یک الگوی شایسته جهت همزیستی مسالمت‌آمیز میان پیروان مذاهب سنی و شیعه مبدل گردد. **این ضرورت حیاتی است.**

در تدارک حزب بزرگ

بافرا رسیدن فصل تابستان سال ۱۳۶۲ و تعطیلات حوزه، ما سه نفر [موسوی سفید، اسماعیل و من] طبق برنامه به‌مشهد رفتیم. در محله‌ی مهاجرنشین گلشهر برای مدت سه ماه یک خانه اجاره کردیم. در مشهد کار من کم‌تر از همه بود. اسماعیل نیز تاحدودی آزاد بود، برای خود گردش و تفریحات داشت؛ امّا موسوی سفید صبح تا شب می‌دوید، عجیب ارتباط گسترده داشت. در طول روز دوشیفت می‌دوید. من با استفاده از رفاقت شخصی خودم، یک دستگاه موتورسیکلت از جنبش عاقلی برای او گرفتم تا سریع‌تر به‌کارهای خود برسد.

مطابق مصوبات تهران قرار بود سران حلقه‌های قم و مشهد بایک‌دیگر نشسته و ترکیب جدید به‌وجود آورند. من تا آن موقع به‌درستی نمی‌دانستم که ما در مشهد به‌لحاظ کمی چقدر نیرو داریم. شماری از آن‌ها را می‌شناختم، مابقی را به‌اسم شنیده بودم، ولی صورتاً ندیده بودم.

به‌زودی متوجه شدم که مشهدی‌ها دچار از هم‌پاشیده‌گی و باندبازی شدیداند. هرگاه جلسه‌ی تشکیل می‌شد عده‌ی در آن شرکت نمی‌کردند. آن‌ها یک خانه‌ی امن مشترک در محله‌ی سی‌متری طلاب داشتند که شماری آسمان‌جُل در آن بیتوته می‌کردند. ما جلسات متعدد و بی‌حاصلی را در همان خانه تشکیل دادیم. جلساتی که هدفش ایجاد یک پارچه‌گی بیش‌تر بود؛ امّا هربار از یگ دیگر دورتر می‌شدیم.

وقتی نیروهای شارژ شده میدان عمل نداشته باشند این طوری می‌شوند.

هیچ عاملی مهمی جهت بروز گُسل در بین نبود؛ ولی از آن‌جا که میدان عمل وجود نداشت، افراد در وادی ذهن و نظر دچار گندیده‌گی شده بودند. در هرجلسه عده‌ی از سران هسته‌ها غایب بودند افتخاری سرخ در هیچ جلسه شرکت نمی‌کرد. در حقیقت میدان‌دار اصلی از طرف عراقی‌ها، هادی، از طرف مشهدی‌ها علی مظفری و از جانب ما موسوی سفید بود. بقیه سیاهی لشکر بودیم.

هادی در تدارک برآمده بود تا میان من و موسوی سفید گسل ایجاد کند، هرگاه من سخنی در مخالفت با نقطه نظرات موسوی سفید اظهار می‌کردم، هادی فوراً تأئید می‌کرد، سپس گفته‌ی مرا فی‌المجلس تفسیر **می‌نمود و چند برابر بزرگش می‌کرد.**

یک‌بار در ساعت تنفس، مشغول صرف خیار سبز بودیم، کارد بزرگ آشپزخانه به‌دست من بود، حین کندن پوست خیار، نکته‌ی در مخالفت با سخنان موسوی به‌ذهنم رسید که به‌او گفتم. حین صحبت، نا خودآگاه با نوک کاردم به‌سوی

موسوی اشاره‌ی تأکیدآمیز کردم؛ هادی که درست رو به‌روی من نشسته بود، متوجه صحنه شده و با فرصت‌طلبی، فوراً گفت: «موسوی خوب گوش کن و ببین قاطعیت فلانی را که تو را با خنجر تهدید می‌کند!»

من از این اشتباه خود پوزش نخواستم، تا موضوع بزرگ نشود.

- بهترین کار در این موقع تغییر موضوع بحث بود، که انجام شد.

هادی جوانی خوش‌تیپ، شیک‌پوش و سریع‌الانتقال بود. از هیکل و سیمای رشک برانگیز بهره داشت. طبیعت نسبت به‌او سخاوت به‌خرج داده و خوبی‌های زیادی به‌او بخشیده بود. محصل سال دوم دانشگاه فردوسی بود و در رشته‌ی ادبیات تحصیل می‌نمود.

معهذا ما موسوی را با صد تا هادی معامله نمی‌کردیم، فُکل قشنگ هادی به‌درد خودش می‌خورد، با این وجود، موسوی **در یک مورد لازم دیده بود به‌ما بگوید:**

«هادی آدمی بسیار زیرک و تیزهوش است، در کار تشکیلاتی استادی بی‌همتا است؛ لکن به‌درد انقلاب افغانستان نمی‌خورد، چون اولاً آن زجرها و دردهای که ما کشیده‌ایم، او نکشیده است، گرسنه‌گی ندیده، سرما و گرما نچشیده، در ناز و نعمت بزرگ شده، شناسنامه‌ی ایرانی دارد، حساب بانکی دارد، فعلاً در دانشگاه درس می‌خواند، فردا برای خودش در ایران کار و زندگی خواهد داشت؛

او گی حاضر است این امتیازات را گذاشته و بیاید در کوه‌های افغانستان گرسنه‌گی و تشنه‌گی و سختی و سرما تحمل نماید. به‌ویژه که اصلاً افغانستان را ندیده و هیچ‌کس را در آن‌جا ندارد، کار اصلی او بامجاهدین خلق ایران است، افغانستان بازیچه‌ی او است.»

بالمقابل، در چند مورد هادی خود به‌من گفت:

«به‌این باور رسیده‌ام که اگر بنا باشد کسی بشوم، باید در میان جامعه‌ی خود باشم، یک لقمه نان در هرجا پیدا می‌شود؛ امّا نام فقط در سرزمین خویش!»

من احساس کردم این یک تقلید دراماتیک از سخنان "فرانتس فانون" است که درآن مواقع در مجامع روشنفکری به‌حیث «وصیت‌نامه‌ی فانون» و متن مقدس تلقی می‌شد و در آن‌عصر وِرد زبان هرفرد روشنفکری بود. فانون که ضد استعمار فرانسه بود، می‌گوید:

«برویم رفقا! بهتر است از هم اکنون تصمیم بگیریم و از این ساحل دور شویم، برما است که دیواره‌ی این شب دیرپا و تیره‌دلی را که در آن غرقه بودیم بشکافیم

و از آن بیرون آئیم، خورشیدی که فردا در برابر ما طلوع می‌کند باید ما را استوار، اندیشمند و گستاخ بیابد.»

«وقتمان را با توهّمات و اباطیل و تقلیدهای میمون‌وار و مهوّع تلف نکنیم...»

سرانجام، جمع مشهد به‌طور آرام و صلح‌آمیز به‌دو گروه تقسیم شدند. طبیعی بود که جَو بیرونی اجازه‌ی اعمال کینه‌توزانه و کدورت‌آمیز علیه یک‌دیگر را نمی‌داد. با این وجود کنش‌های یک‌دیگر را زیر نظر داشتند. درحالی که هریک چنان وانمود می‌کردند که در اصل به‌کلی جمع از هم پاشیده و دیگر هیچ‌کس کاری نمی‌کند. در همان حال هریک از دو طرف در پی شکار افراد یک‌دیگر برآمده بودند. جمع ما یک چند جلسه‌ی مخفی در خانه‌ی امن ما و منزل افتخاری سرخ تشکیل داد، که طی آن محورهای کار آینده مشخص شد.

یک روز تنگ‌غروب، همین‌که از منزل افتخاری سرخ خارج شدم، فوراً چشمم به‌هادی خورد، اورا دیدم که به‌فاصله‌ی حدود صد و چند متری مقابل درب خانه‌ی افتخاری در یک محوطه‌ی باز، گردن بایسکل خود را گرفته و در میان تعدادی بچه‌ی قد و نیم قد {که مشغول بازی بودند} ایستاده و منزل افتخاری را زیرنظر دارد...

هردو یک‌دیگر را خوب دیدیم و شناختیم؛ امّا خودمان را به‌گاوبازی زدیم.

هادی در آن موقع سعی کرده بود وضع لباس و هیأت خود را عوض کند؛ ولی خیلی موفق نشده بود. من که پیاده بودم، هادی مسیر مرا تشخیص داده و سریعاً سوار بایسکل شیک و کورسی خود شد و به‌فاصله‌ی صد متری مسیرم قرار گرفت. در همان‌جا توقف نمود تا من برسم، سپس به‌تظاهر کرد به‌این‌که گویا بایسکلش عیب برداشته و مشغول رفع اشکال آن است. پشت خود را به‌طرفم کرده و با بایسکل خود کلنجار می‌رفت. در حقیقت می‌خواست بداند که من مسیرم را عوض می‌کنم؛ یاخیر. یا وقتی به‌او رسیدم چه عکس‌العملی ارایه خواهم داد. مسلماً او از هرنوع برخورد احتمالی، یک تفسیر به‌خصوصی نموده و آن را به‌کل جمع تسری می‌داد. من به‌طور عادی، مستقیماً به‌طرف او رفتم. کما فی‌السّابق سلام و علیک گرم نمودیم. هادی بازهم تظاهر به‌شوک از دیدن ناگهانی من نمود و هم سعی کرد مانند همیشه، مؤدب و باکلاس برخورد کند:

- «چطور از این طرف‌ها؟»

= «دیدن افتخاری سرخ رفته بودم.»

- چه خبرها؟

هادی قطعاً پی برده بود که ما جلساتی داریم. علاقه‌مند بود بداند چه کسانی در آن اشتراک می‌کنند... در یکی از جلسات منزل افتخاری سرخ با کسی آشنا شدم که به‌او «اقبال» می‌گفتند. من درآن جلسه تأخیر داشتم، درحالی که افتخاری و اقبال در کنار هم نشسته بودند، موسوی سفید و لی مظفری نیز حضور داشتند، افتخاری با کف دست راست خود پشت شانه‌ی اقبال زد، و با شوخی رو به‌من گفت: «... سیّدجـــــان! از این پس دیگر تنبلی و کم‌کاری ممنوع! شما را به‌دست این فرمانده کل‌قوا می‌دهم که تا جان دارید روی خارها و سنگ‌ها بدواند.»

سپس یک قهقهه‌ی مستانه زد، چنان‌که صدای کرپ و گرفته‌اش در فضای اتاق پیچید. گویا همین اکنون می‌بینم که افتخاری سرخ قهقهه می‌زند، و هردو چشمش به‌کلی بسته شده است! اتفاقاً اقبال و موسوی سفید نیز همین رقم بودند. آن هرسه نفر دارای چشمان بادامی بودند، وقتی از ته‌دل می‌خندیدند، چشمان‌شان به‌کلی بسته می‌شد. (البته چشم همه هنگام خنده بسته می‌شود) من {به‌مناسبتی} قبل از این به‌افتخاری و موسوی سفید گفته بودم که شما دو نفر درحال خنده فریب می‌خورید، چون چشمان‌تان بسته می‌شود. و اضافه کردم: «این حالت شما حکایت آن خروسی را تداعی می‌کند که فریب روباه مکار را خورد و بانگ بی‌جا سر داد، حین بانگ چشم‌هایش بسته شد و گرفتار روباه گردید.»

گرچه این نکته‌ی من سبب کدورت خاطر آن دو را فراهم آورده بود؛ متأسفانه عاقبت‌الامر چنین شد. هردو نفر به‌طور غافل‌گیرانه، در فاصله‌ی کم‌تر از دوسال، توسط افرادی نزدیک به‌خودشان ترور شدند. و سرنخ‌ها هم به‌یک‌جا می‌رسید.

حاصل جلسات منزل افتخاری سرخ این شد که باید افتخاری سرخ به‌پاکستان و موسوی سفید به‌افغانستان بروند. جمع مشهد را اقبال، علی مظفری، سیّدمحمد حسین رحیمی، عسکری و عالمی اداره کنند. قم و تهران را من و اسماعیل احمدی بچرخانیم. در آن موقع دانش عملاً در سازمان نصر مستهلک شده بود. مسئولیت نشریه‌ی پیام مستضعفین را به‌دوش داشت و یک ضرب و صادقانه برای آن سازمان کار می‌کرد. روابط خود را با ما به‌حداقل رسانیده بود. دانش مصداق این ضرب‌المثل شده بود که می‌گویند: غلام رفت آب بیاورد، آب آمد غلام را برد.

با این وجود، همکاری او با موسوی در درون سازمان نصر خوب و مفید بود. ما به‌عنوان یک عضو سمپاتیک روی او حساب می‌کردیم. حتی آن هنگام که موسوی از طریق «جامعه‌ی روحانیت مبارز» به‌عنوان رئیس هیأت به‌داخل

اعزام شد، رابطه‌ی اسماعیل و دانش قطع نشد. بعدها که دانش به‌کلی از مابرید، بازهم ما نشانه‌ی سوء از او ندیدیم. اصول اولیه‌ی جمع این اجازه را می‌داد که «هرکس به‌هردلیلی نتواند در جمع کار کند، می‌تواند دوستانه جدا شده و به‌زندگی شخصی، یا کار در حلقات دیگر بپردازد؛ لکن تحت هیچ شرایطی اجازه نداشت خصوصیات جمع را افشاء نموده و ارتباطات اشخاص را برملا کند.» چون این مستقیماً با هدف‌های جمع و امنیت اشخاص وابسته به‌آن مرتبط بود که بالمآل دامن همه را می‌گرفت. خوش‌بختانه این‌اصل همه‌گاه رعایت شد.

در غیر این‌صورت می‌توانست اتفاق‌های بد روی‌دهد.

پس از سر و سامان دادن مجدد به‌جمع مشهد افتخاری سرخ عازم پاکستان شد. و ما به‌قم برگشتیم. بنا شد شماری از اعضای با استعداد هسته‌ها وارد حرکت اسلامی شوند. در مشهد علی مظفری را در رأس عده‌ای وارد حرکت اسلامی نمودیم و در قم سیّدعبدالحمید ناصری از یکاولنگ را؛ او جوانی با استعداد بود که در نجف تحصیل کرده بود، بر متون حوزوی تسلط کامل داشت. در غوغاسالاری استاد بود. شجاعت بیان و زبان تندش خیلی‌ها را به‌وحشت می‌انداخت. با خیلی‌ها پهلو می‌زد. دایماً موقعیت خود را با هریک از رهبران گروه‌ها مقایسه می‌نمود و برای خود برتری‌های قایل می‌شد. خودش، به‌خودش نمره می‌داد: همیشه بیست! ابتداء استماله‌ی به‌سازمان نصر نشان می‌داد، سپس از آن روگردان شد و قصیده‌ی طولانی اندر هجو و ذَم آن سازمان (به‌زبان عربی) سرود که بیت‌الغزلش این بود:

یا سازمانُ اَنتُمُ الفُسّاقُ طَرِیقُکم الکفرُ وَالنِّفاقُ

ناصری در ایجاد جمع و جوش، استعدادی ویژه داشت. به‌همین جهت ما در ابتداء از او به‌عنوان باز شکاری استفاده می‌کردیم. توانست در زودترین فرصت جناحی به‌نام «شورای روحانیت مناطق مرکزی» درحرکت اسلامی به‌وجود آورد، که همپای شوراهای ولایتی و سایر بخش‌های تابعه‌ی حرکت اسلامی از رسمیت کامل برخوردار بود. شورای روحانیت آقای ناصری به‌قدری فربه شد که جلب نظر عمومی را به‌دست آورد. بسیاری ازملاّهای مناطق مرکزی خیال کردند که حتماً آیةالله محسنی (بعد از هرگز) گوشه چشمی به‌هزاره‌جات انداخته و بدین‌ترتیب، عضویت درآن را یک فرصت پنداشتند! حرکت اسلامی به‌مناطق مرکزی اهمیت نمی‌داد، وگرنه خیلی موقعیت و پذیرش داشت. تو فکر کن صادقی نیلی پشت‌سر هیچ‌کس نماز نمی‌خواند، پشت‌سر شیخ آصف محسنی نماز می‌خواند.

مسلماً در این موقع کم‌تر کسی می‌دانست که آن شورای روحانیت از کجا آب می‌خورد. هیچ‌یک از دو جناح قدرت‌مند حرکت اسلامی، نه تنها از خود نپرسیدند که چگونه آن شوری ناگهان مانند قارچ ظهور کرده و تورم کسب نمود! بلکه هریک از آن‌ها در ابتداء سعی داشتند تا شورای روحانیت مناطق مرکزی را زیر چتر خود درآورده و از آن کارت جدید برای ادامه‌ی بازی‌های خود بهره ببرند.

این امر به‌نوبه‌ی خود امکان مشارکت در بازی‌های بزرگ را برای جمع ما فراهم می‌کرد؛ لکن آن عده از اعضای جمع که مسئولیت تشکیل و سازماندهی آن شوری را عهده دار بودند، از آن پتانسیل لازم برخوردار نبودند تا در آتمسفر فشرده‌ی موجود، رفلکس‌های لازم به‌خرج دهند. در آن موقع سه نفر جهت کنترل و هدایت آن شوری مقرر بود:

۱ - سیّدعبدالحمید ناصری، مسئول سازماندهی؛
۲ - سیّدناصر احمدی، ریاست تشکیلات؛
۳ - علی یاور رضایی، امور پرسنلی و ارتباطات.

آقای ناصری احساس قدرت فوق‌العاده کرد و هدف اصلی را فراموش نمود. او از پرنسیپ‌های مقرر جمع عدول نموده و خیال کرد که همین شورای روحانیت یک قدرتی بی‌مانند است. سلطه بر آن را یک افتخار بزرگ تاریخی دانست. بسیاری از رفقای خود را از دست داد. حتی حاضر نشد ضرورت مساعدت دوستان اصلی خود را جهت حفظ قدرت خویش درک نماید. همان دوستانی که با حمایت همه‌جانبه از درون و بیرون حرکت اسلامی او را به‌آن‌جا رسانیده بودند. لذا مسیر تک‌روانه و خودسرانه در پیش گرفت. در قدم‌های بعدی نتوانست وجود تعادل قواء در ارگانیسم حرکت اسلامی را به‌درستی ارزیابی کند و براساس روابط و مناسبات مقتضی عمل نماید. زیکزاک‌ها و چلنج‌های بی‌جا و تغییر مواضع بی‌حساب او در میان دو جناح قدرت‌مند، در درون حرکت اسلامی، موجب نابودی‌اش شد.

در پائیز سال ۱۳۶۲ هنگامی که افتخاری سرخ به‌پاکستان رفته بود، موسوی سفید درحالی که طبق برنامه، سرگرم تدارک مقدمات سفر به‌افغانستان بود، در مشهد توسط مأموران امنیتی زندانی شد. این روی‌داد موجی از نگرانی در بین ما به‌وجود آورد. طبعاً هزار و یک عامل برای آن لحاظ کردیم. همین چندماه پیش بود که جمع مشهد دچار انشعاب شده بود. من و اسماعیل باهم نشستیم، پس از

بررسی اوضاع قرار شد من چند روزی در تهران در میان هسته‌های کارگری رفته و منتظر انکشاف اوضاع باشم. اسماعیل به‌مشهد برود و گذارشی از اوضاع بیاورد.

عمده نگرانی ما این بود که مبادا اعضاء و جناح‌های جمع سابق در مشهد باهم درگیر شده باشند. و کار به‌انتقام‌گیری از یکدیگر کشیده باشد، در نتیجه، سر و کار شان با پلیس افتاده و جمع ما لو رفته باشد. طبعاً نشانه‌های تحقق این توهم این بود که کسان بیش‌تری از اعضای مهم و موأثر دستگیر می‌شدند. مدتی منتظر ماندیم تا ببینیم این اتفاق می‌افتد، یا خیر.

هیچ راهی برای اطلاع از سرنوشت و موقعیت موسوی وجود نداشت.

اسماعیل در مشهد توانسته بود با اعضای موأثر هسته‌ها نشسته و تا حدودی تحلیل درستی از اوضاع به‌دست آورد. اسماعیل از مشهد به‌تهران آمده و مرا پیدا کرد. زندانی شدن موسوی سفید اختلال در برنامه‌ی عزیمت او به‌داخل ایجاد کرد؛ امّا اصل کار را برهم نزد. پس از آزادی از زندان، او موفق شد در رأس هیأت «شورای روحانیت مبارز افغانستان» که از سوی آیة‌الله منتظری و سیّدمهدی هاشمی طراحی شده بود، به‌داخل کشور رفته و در آن فرصت توانست از بسیاری مناطق هزاره‌جات، پایگاه‌های گروه‌ها و سران هریک دیدار کرده و گذارش دقیق و جامع تهیه نماید. در حقیقت مأموریت اصلی موسوی در این سفر این بود که شرایط و زمینه‌های ایجاد یک پایگاه مستقل، یایک جبهه‌ی مشترک برای جنبش ملی ـ مستقل را مطالعه نماید. این جزء مصوبات نشست تهران بود. در همین راستا افتخاری سرخ وظیفه داشت تا اوضاع و شرایط در پاکستان را بررسی نماید. ما در ایران به‌جذب، سازماندهی و تربیت هرچه بیش‌تر نیروی انسانی شتاب بخشیم.

در زمستان سال ۱۳۶۲ شهریه‌ی حوزوی تعداد زیادی از طلبه‌های خوش‌ذوق و روشنفکر افغانستانی مشمول حوزۀ علمیۀ مشهد از سوی مدیریت آن حوزه قطع شد. این به‌معنی اخراج آنان از حوزۀ علمیۀ بود. در بین آن‌ها عده‌ی از اعضای جمع ما نیز بودند. این برای جمع ما مشکلاتی ایجاد کرد. به‌ویژه بار روانی ما را بیش‌تر نمود. اتهام وارده برآن‌ها [به‌نحوی رجماً بالغیب] مطالعه‌ی کتاب‌های ضاله و عضویت در گروه‌های التقاطی و روشنفکری بود. یکی از طلاب خوب جمع مشهد ما زنده‌یاد سیّدمحمد حسین رحیمی از ناهور غزنی بود. او به‌من گفت: به‌اتفاق سیّدعلوی کوچک رفتیم نزد مدیر حوزه، به‌او گفتیم:

«آیا سند و مدرکی در زمینه‌ی علت قطع شهریه و اخراج ما از حوزه دارید؟»
او پاسخ داد: «سند و مدرک نداریم که به‌اخراج تان اکتفاء کردیم؛
اگر سند و مدرک می‌داشتیم که شما را می‌کشتیم!»

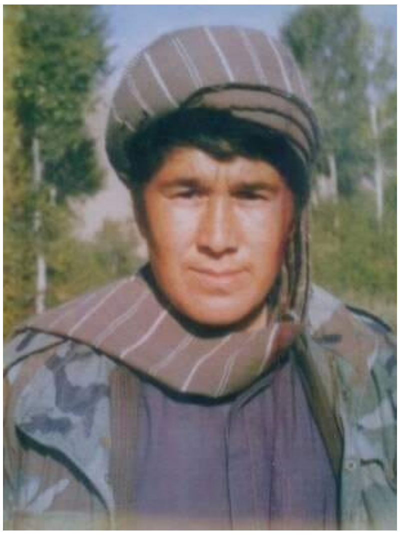
مشهدی‌ها مؤظف بودند جزئیات کار خود را به‌ما گذارش کنند. در صورت لزوم تقاضای برگزاری اجلاس اضطراری نمایند. کارها طبق روال ادامه داشت که پیک موأکد از جانب اقبال از مشهد آمد:

«الغیاث! الغیاث! مرا دریابید که کشت!»

- «خطر جدی تهدیدم می‌کند!» هرچه فکر کردیم که چه خطری ممکن است او را تهدید کند، فکرمان به‌جای نرسید. همین چندماه پیش بود که جمع مشهد از هم پاشیده بود، خطر آن می‌رفت که برخوردهای روی داده باشد.

به‌اسماعیل مأموریت دادم که برود به‌مشهد طبق تشخیص خود، در مورد ابقاء، اختفاء، یا انتقال اقبال عمل نماید. حدود ۱۰ روز گذشت، یک‌شب دیرهنگام دیدم هردو نفر خسته و کوفته، وارد شدند. اقبال گفت: «منزلم در مشهد مورد بازرسی قرار گرفته و خود از درک علل و عوامل آن عاجزم.»

فرجام موسوی سفید: سیّدعبدالله موسوی (مشهور به‌موسوی سفید) اصالتا از سادات غزنی بود، پدرانش در ناحیه‌ی «بندر ـ دایکندی» زمین خریده و در آن‌جا ساکن شده بودند. موسوی در سال ۱۳۵۲ به‌قصد تحصیل علوم دینی وارد حوزه علمیه‌ی مشهد گردید و دروس مقدماتی را نزد آقایان حجت هاشمی و صالحی و واعظی فرا گرفت و از شاگردان برجسته‌ی شهید «سیّدحیدر محمودی بامیانی» بود. موسوی از بنیانگذاران کتابخانهٔ رسالت بود.



برای ادامه‌ی تحصیلات عالی به‌حوزه‌ی علمیه‌ی قم منتقل شد و همزمان با ادامه‌ی تحصیل، یک شکست عشقی و حشتناکی را تجربه کرد. پس از آن به‌طور حرفه‌ای وارد فعالیت‌های سیاسی در سازمان نصر شد. در سال ۱۳۶۴ به‌دنبال ربوده شدن و سر به‌نیست شدن «عبدالحسین عاقلی»

من‌حیث متهم ردیف اول در جریان عاقلی، توسط ارگان‌های امنیتی ایران در مشهد دستگیر و زندانی شد؛ ولی در زندان اتهامات را نپذیرفت و پس از یکسال از زندان آزاد گردید. پس از آزادی از زندان، در رأس یک گروه نظامی وابسته به‌سازمان نصر عازم افغانستان شد و امور اداری و نظامی منطقه‌ی خودرا به‌دست گرفت و به‌چهره‌ی شاخص سیاسی، نظامی و سخن در منطقه تبدیل شد.

موسوی در کنگره‌ی یکاولنگ و تشکیل حزب وحدت نقش فعال داشت و به‌مهره‌ی مهم آن‌حزب مبدل گردید. پس از کشته شدن صادقی نیلی در سال ۱۳۶۹ موسوی من‌حیث مهم‌ترین چهره و شخص اول در منطقه در آمد و عملاً جای خالی صادقی را پر نمود و مدیریت امور محلی را به‌طور کامل در دست گرفت.

در همین هنگامه‌ها بود که جنگ مشهور به«جنگ دیوانه‌گی» در کابل توسط عبدالعلی مزاری شروع شد و ادامه یافت، بسیاری از اعضای سازمان نصر از منطقه‌ی دایکندی عازم کابل شدند تا در این جنگ به‌حمایت از مزاری شرکت کنند، اما سیّدعبدالله موسوی به‌کابل نرفت و در منطقه ماند، عبدالعلی مزاری طی مکتوبی از او نیروی کمکی خواست و شخصاً از خودش دعوت کرد تا به‌کابل بیاید و اورا در جنگ یاری نماید، بازهم موسوی که مخالف این جنگ بود از شرکت و مساعدت در آن جنگ خود داری نموده و مخالفت‌های صریح خودرا با آن جنگ ابراز نمود. موسوی در همه‌جا در سخنرانی‌هایش این جنگ را جنگ میان اقلیت‌های محروم می‌خواند وآن را شکستی برای کل اقوام محروم می‌دانست. موسوی همواره تأکید می‌کرد که این جنگ برنده‌ی ندارد و در نهایت برنده‌ی آن فاشیسم قبیلوی است.

در نهایت عبدالعلی مزاری به‌ایجاد شقاق و نفاق در میان نیروهای تحت امر سیّدعبدالله موسوی مبادرت کرد که باز هم به‌این امر موفق نگردید، لکن کسی به‌نام عبدالله مهاجر را که از فرماندهان تحت امر موسوی بود تطمیع نمود تا موسوی را به‌قتل برساند و خود به‌جایش بنشیند. مزاری به‌عبدالله مهاجر وعده داد که در صورت قتل موسوی او را به‌حیث فرمانده درجه یک سازمان نصر در منطقه‌ی دایکندی می‌شناسد و حمایت می‌کند. سرانجام این نقشه‌ی مزاری عملی گردید و در ماه دلو سال ۱۳۷۲ در مسیر «بندر» به«بُزی» مورد کمین افراد عبدالله مهاجر قرار گرفت و به‌قتل رسید.

٩

علائیم خسته‌گی یک مبارز

علائیم خسته‌گی یک مبارز

گـور خـونیـــن شـهـیدان بـه‌تـو آواز دهـد:
شعله‌ی را که فروزان شده خاموش مکن!
مـا بـه‌امـید وفـای تـــــو گـذشتـیم زجـان
دوستـان را مـبر از یـاد و فراموش مکن!

در نخستین روزهای سال ۱۳۶۳ آقایان افتخاری سرخ و موسوی سفید هردو به‌فاصله‌ی زمانی اندک نسبت به‌یکدیگر، به‌قم رسیدند. این برگشت آن‌ها که پس از حدود یک سال و اندی دوری و جدایی محقق شده بود، برای جمع ما هیجان‌انگیز و امیدبخش بود. طبیعی است که ما انتظار شنیدن خبرهای بزرگ و خوب از موفقیت‌های هردو داشتیم. در این مدت ارتباط ما با موسوی در افغانستان به‌کلی قطع بود؛ لکن با افتخاری در پاکستان کمابیش ارتباط کتبی برقرار بود. او اغلب از ما کتاب می‌خواست، که برایش می‌فرستادیم. با هربار کتاب فرستادن، احساس چند قدم پیش‌روی و موفقیت می‌نمودیم.

افتخاری یک‌بار یک جوان شیک‌پوش و خوش‌تیپ از میربچه‌های دایکندی به‌نام «عبدالله مهاجر» را از پاکستان نزد ما فرستاد و سفارش اکید کرده بود تا از او حفاظت نموده و تحت آموزش‌های ویژه بگیریم، که به‌جای اقبال می‌تواند فرمانده نظامی خوب باشد. احتمالاً او را موسوی از افغانستان شکار کرده، در پاکستان به‌افتخاری پاس داده بود. افتخاری نیز او را به‌ایران نزد ما فرستاد.

مدتی او را در یک خانه‌ی امن نگهداشتیم، سپس به‌هم‌محلی خودش، علی مظفری در مشهد تحویل دادیم. عبدالله بعدها خوب کار کرد، هماهنگ با موسوی سفید از طریق سازمان نصر به‌عنوان فرمانده نظامی به‌منطقه‌ی خود اعزام شد.

در آن‌جا فراز و فرودهای زیاد داشت. زمانی که موسوی عملاً وارد فاز نظامی شده بود، عبدالله مهاجر یکی از استوانه‌های قدرت او را تشکیل می‌داد.

بازگشت افتخاری سرخ از پاکستان غیر منتظره بود. در اصل قرار نبود او به‌این زودی، یا حتی اصلاً از پاکستان برگردد. من لحظه‌ی که خبر رسیدن افتخاری به‌قم را شنیدم، بین موتر نشسته و عازم مشهد بودم. اسماعیل مرا پیدا کرد و خبرآمدن او را داد. هردو نفر یک راست به‌خانه‌ی من آمدیم و دیدیم افتخاری سرخ در خانه نشسته است. او از پاکستان مستقیماً به‌قم آمده و در مشهد به‌خانه‌ی خود نرفته بود. از این جهت می‌توان گفت که احساس ناامنی او در مشهد تاچه حد شدید بوده است. در منزل من دوستانش آزادانه به‌دیدارش می‌آمدند.

روزها و شب‌ها پشت سرهم گذشت، من و اسماعیل طبق نرم‌های تشکیلاتی منتظر برگزاری جلسه بودیم. مسلماً ما دو نفر در آن موقع نمی‌توانستیم برآن دو لیدر تکلیف نمائیم تا فراخوان تشکیل جلسه دهند. اصول وپرنسیب کار چنین ایجاب می‌کرد تا آن‌ها از ما بخواهند که از مشهد و تهران سران هسته‌ها را بخواهیم تا تدارکات یک پلنوم، یاکنگره را ببینند. آن‌وقت حضرات در این پلنوم گذارش دهند که در طول این یک سال و اندی چه کرده‌اند، و پلان آینده چیست؟

این حق سران هسته‌ها بود تا در جریان گذارش اقدامات آن دو عضو برجسته درافغانستان وپاکستان طی بیش ازیک سال قرار گیرند. روزها و شب‌ها می‌گذشت و این انتظارات من و اسماعیل، که به‌واقع انتظارات همه‌ی اعضای ارشد و سران هسته‌ها بود، بی‌پاسخ می‌ماند. چنان شد که من و اسماعیل هرگاه همدیگر را تنها می‌یافتیم، ازهم می‌پرسیدیم: چرا حضرات درخواست تشکیل جلسه نمی‌کنند؟

در آن موقع جمع ما به‌اوج پُخته‌گی و چارج فکری و روانی رسیده بود، درست مانند میوه‌ی رسیده که باید مصرف شود وگرنه به‌فساد می‌گراید. نیروهای جوان، پرشور و آماده، اعم از هسته‌های کارگری ـ طلبه‌گی ـ روشنفکری، جمله‌گی میدان عمل می‌خواستند؛ سال‌ها در گوش آن‌ها خوانده شده بود، دیگر ظرفیت شنیدن نداشتند. قطعاً آن‌ها نمی‌توانستند محدودیت‌های را که ما در سطوح کلان با آن رو به‌رو بودیم، به‌درستی دریابند. اعضای رده‌های پائین فکر می‌کردند که ما چه آدم‌های بزرگی هستیم! چه ید بیضایی و نفس مسیحایی در حل پرابلم‌ها داریم! پس چرا پرابلم‌های موجوده را حل نمی‌کنیم؛ چرا بن‌بست‌ها را نمی‌شکنیم؟! توقعات شان از ما مطابق با ذهنیات خودشان بود. نمی‌دانستند که تفنگ ما تا چه

حد خالی است. کسانی که ذهن تحلیلی دارند یا در زندگی، با چنین موقعیت‌های رو به‌رو شده‌اند، خوب می‌فهمند من چه می‌گویم: کنترل نیروهای جوان و چارج شده و آماده برای «عمل» کاری فوق‌العاده دشوار است. آن‌ها کاری به‌این ندارند که «تو چه مشکلی داری، فقط می‌گویند تفنگ بده که بزنیم!» ورنه خودسر می‌شوند.

من فکر می‌کنم، در شرایط مشابه، به‌همین دلیل کسانی در این‌جا و آن‌جا ناچار می‌شوند به‌اقدامات غیر مقعول و حتی تروریسم و انفجارات روی آورند.

به‌یادم می‌آید که موسی خیابانی فرمانده کل میلشیای مجاهدین خلق ایران، چند ماه قبل از کشته شدنش در مصاحبه‌ی گفته بود: نمی‌توانیم جلو هواداران مان را بگیریم. من اکنون درک می‌کنم او چه گفته بود. این تهدید نبود، واقعیت بود.

در همین‌جا جداً می‌خواهم تأکید نمایم که «عدم توسل به‌ترور و خشونت» جزء اصول خدشه‌ناپذیر مان بود، تا آخر به‌آن وفادار ماندیم؛ و اِلاّ ما برای ارضاء احساسات سرشار جوانان‌مان، یا به‌هدف عقده‌گشایی وانتقام‌جویی وهرفرض دیگر، می‌توانستیم به‌طور غیرمسئولانه آنان را وارد عرصه‌های آرتیست مآبانه نمائیم.

آشکارا می‌گویم که ما توانایی اقدام به‌هرکاری را داشتیم. از چنان پتانسیل برخوردار بودیم که می‌توانستیم در هر زمان و در هر مکان هرکه را بخواهیم به‌راحتی از میان برداریم، بدون این‌که اثر انگشتی از خود به‌جا بگذاریم.

علاوه برنیروهای ورزیده‌ی خودمان، گروه ضربت حرکت اسلامی، موسوم به«شرطة‌الخمیس» (ستون پنجم) نیز در اختیارمان بود.

با همه‌ی این وجود، ما جنگ‌های روانی و فشارهای عصبی سختی را تحمل کردیم؛ امّا دریغ از فکر توسل به‌خشونت؛ هرگز! مفسده‌جویی چه فایده‌ی داشت؟

درست است که انسان گاهی در محیط خلوت با خود فکر می‌کند که اگر در فلان موقعیت، این‌جا، یا آن‌جا، این، یا آن شخص از میان برداشته می‌شد، شاید روند حرکت‌های زمان مسیر دیگری انتخاب می‌کرد؛ ولی تجربیات مشابه، صحت این فرض را تأئید نمی‌کند. و به‌طور قطع ثابت نمی‌نماید کسانی که به‌چنان روش‌ها متوسل شده‌اند، فرض‌های پیش‌ساخته‌ی خود را حتماً به‌آغوش کشیده‌اند. برعکس: گورستان تاریخ پر از خشونت‌گرایان و دهشت‌افگنان ناکام است.

از آن‌طرف بی‌عملی هم بد چیزی است، بدعملی هم ازآن بدتر! تجربیات عینی و تاریخی نشان می‌دهد: نیروهای غیرمسؤل که با عطش شدید به‌پیش می‌رانند؛ قطعاً به‌مقصد نمی‌رسند. آشفته ساختن اوضاع سیاسی کار خیلی مشکل نیست،

حتی در شدیدترین نظام‌های پلیسی نیز گروه‌های کوچک و غیر مسئول به‌آسانی می‌توانند با انجام یک رشته ترور و انفجارات سکوت را بشکنند و فضای سیاسی را درهم بریزند؛ امّا مهار اوضاع و سوق آن در جهت هدف‌های معین و مطلوب، کاری فوق‌العاده دشوار است که اغلب از عهده‌ی چنان گروه‌ها بر نمی‌آید.

اگر آن توانایی‌های ما را یک عده‌ی دیگر می‌داشتند، چه‌ها که نمی‌کردند.

و سپاس‌گزار می‌شوم از این‌که در جمع ما همه‌گاه خردمندی، دوراندیشی و مسئولیت‌پذیری حاکم بود، هرچند که خود قربانی نابخردان بودیم و شدیم.

عملاً ثابت شد: هرگاه شما انسان مسئول و منطقی باشید، ضمانتی وجود ندارد که طرف‌های شما نیز منطقی و مسئولانه رفتار کنند. از طرفی هم رفتار غیر منطقی طرف‌های شما، نمی‌تواند مجوزی قاطع جهت عدول و تخطی شما از اصولی باشد که برای آن مبارزه می‌کنید...



باور کامل دارم که حفظ ارزش‌ها، همه‌گاه واجب است. این قاعده‌ی مبارزه‌ی هدفمندانه است. در این‌جا مرز باریکی وجود دارد که ادراک و پابندی نسبت به‌آن‌کار آسانی نیست؛ لکن ما این مرز حیاتی را همه‌گاه مرعی داشتیم. حتی به‌قیمت خون‌های بهترین همرزمان مان.

موسوی و افتخاری شب‌های زیادی در خانه‌ی من به‌سر برده و باهم گپ می‌زدند. اسماعیل هم مشکلی نداشت. من هم از امتیاز میزبانی برخوردار بودم؛ امّا آن نشست قانونی و سراسری برگزار نشد، که نشد. البته سران هسته‌های مشهد و تهران به‌طور انفرادی می‌آمدند و دیدار می‌کردند؛ این آن چیزی نبود که در ابتداء تصویب کرده بودیم.

افتخاری پس از گذشت چند روز، از من خواست تا یک تماس تلفنی با سیّدمهدی هاشمی برقرار نموده و یک وقت ملاقات حضوری برایش بگیرم، تا آن

موقع سیّدمهدی هاشمی خود را مالک‌الرّقاب همه‌ی افغان‌ها می‌دانست. هرچند به‌تازه‌گی از حلقه‌ی بازیگران نظام کنار گذاشته شده بود و از سپاه پاسداران هم اخراج شده بود ولی در دستگاه قدرت‌مند آیةالله منتظری (مرد شماره ۲ ایران وقایم مقام رهبری) همه‌کاره بود و انتظار فردای طلایی را می‌کشید...

این تقاضای افتخاری چند فرض متفاوت در ذهنم پدید آورد: نخست باعث امیدواری شد که حتماً افتخاری درپاکستان کارهای بزرگی انجام داده، ارتباط‌های کلانی برقرار نموده، حالا می‌خواهد سرآن‌ها با مهدی هاشمی معامله‌گری و چانه‌زنی نماید؛ امّا این فرضم فوراً باطل شد: «چانه‌زنی با سیّدمهدی هاشمی؟!»

همه می‌دانستند اوضاع در ایران به‌هیچ وجه استعداد چانه‌زنی و مصالحه ندارد. در آن‌جا به‌طور قاطع خصوصیت یکجانبه‌گرایی مبتنی بر جزمیت و خودشیفته‌گی ناشی از جنون خود بزرگ‌بینی برقرار بود و همه‌چیز با دو رنگ سیاه و سپید به‌این یک جمله‌ی ساده فرمول‌بندی می‌شد:

فقط یا «متابعت و تمکین محض»؛ یا «برو گُم‌شو!»

در وضعیت دوم، تعجبم از این شد که کار ما را با سیّدمهدی هاشمی چه؟

ما کشته‌ی سیّدمهدی‌ها هستیم، ما برای آزادی و استقلال و حفظ آزاده‌گی خویش می‌جنگیم، داریم با سیاست‌های غلط و مداخله‌جویانه‌ی او مبارزه می‌کنیم، و از دست عوامل مهدی هاشمی‌ها پنهان‌کاری می‌نمائیم. حالاً چه دلیل منطقی وجود دارد که نزد او برویم؟

فرض سوم این بود که افتخاری برای رفع نگرانی‌های امنیتی خود می‌خواهد با سیّدمهدی هاشمی ملاقات نماید. اصلاً می‌خواهد وضعیت خود را محک زند...

فرض‌های زیادی به‌ذهنم خطور کرد، امّا هیچ دلیل و توضیحی از افتخاری نخواستم؛ سمعاً و طاعةً طی تماس تلفنی با سیّدمهدی هاشمی، به‌او گفتم:

«آقای افتخاری از پاکستان آمده، فعلاً در قم است، می‌خواهد ملاقاتی با شما داشته باشد.»

من مخصوصاً روی پاکستان تأکید کردم تا از یک‌سو او را جهت پذیرش فوری تحریص نمایم از جانب دیگر ضریب امنیت را افزایش داده و خطرات احتمالی را به‌تعویق بیاندازم. روی نام «افتخاری» (مطلق) از آن جهت ترکیز کردم، تا ذهن هاشمی را مغشوش و مشغول سازم. با خود فکر کند: «کدام افتخاری؟»

بالمقابل سیّدمهدی هاشمی یک کمی این پا و آن پا کرد تا بفهمد کدام افتخاری منظور است. او حقیقةً گیج شده بود؛ امّا غرورش اجازه نداد صراحتاً بپرسد کدام

افتخاری؟ بلکه در صدد برآمد تا خودم را بشناسد، و این‌که چکاره هستم؛ لذا با به‌کاربردن این اصطلاحات خاص حوزوی و فقهی و اصولی که: «کارشان واجب است، یا مستحب، واجب موسّع است، یا مضیق، مطلق است، یا مقید، مشروط است، یا بلا شرط...» می‌خواست بفهمد که من خودم چه کسی و چکاره هستم.

- من هم پاسخ مقتضی را دادم.

حاصل گفتمان آقای افتخاری با سیّدمهدی هاشمی هیچ معلوم نشد. من هم از او نپرسیدم تو چه گفتی؟ او چه گفت... ما درآن موقع نسبت به‌آن‌ها آن‌قدر بدبین بودیم که نه تنها هیچ توقع خیری نداشتیم، بلکه پیوسته شمشیر داموکلس را بالای سر خود آویزان می‌دیدیم. بنابراین همواره فکر می‌کردیم که «آغل گوسپندان از لانه‌ی گرگ هرچه دورتر باشد؛ بهتر است.»

آن‌گونه که بعداً جسته و گریخته از سخنان افتخاری فهمیده شد، در آن روز به‌طور اتفاقی با عباس آقا زمانی [مشهور به‌ابوشریف] نیز برخورد کرده بوده. دل افتخاری به‌این خوش شده بود که ابوشریف در آن لحظه، تسبیح دانه‌درشت افتخاری را به‌دست گرفته و ضمن توصیف از آن گفته بود: این تسبیح مردها است! ابوشریف نخستین فرمانده سپاه پاسداران بود. سپس تا همان هنگامه‌ها سفیر ایران در پاکستان بود ولی می‌رفت تا به‌تاریخ انقضای مصرف خود در درون نظام اسلامی ایران نزدیک شود. در آن موقع دستگاه آیةالله منتظری به«گورستان فیل‌ها» مبدل شده بود. هر دولت‌مردی که از ناحیه‌ی مثلث قدرت‌مند متشکل از آیةالله خامنه‌ای ـ هاشمی رفسنجانی و سیّداحمد خمینی از حلقه‌ی بازیگران قدرت حذف می‌شد، بدانجا پناه می‌برد و منتظر فردای پیروزمندانه می‌ماند. فردای که قرار بود آیةالله منتظری جانشین آیةالله خمینی بشود.

چنین فردای هرگز نیامد.

یک مبارز وقتی خسته شد منفی‌باف و مصلحت اندیش می‌شود و پراکنده‌گویی می‌کند. به‌مرور کاشف به‌عمل آمد که افتخاری سرخ خسته شده است. و در پاکستان هم موفق نبوده است، حتی دچار عسرت مالی شده بوده! او «روی اسب بازنده شرطبندی کرده بود» به‌جای این‌که با استفاده از موقعیت و شهرت خود ارتباطات گسترده بامراکز قدرت اهل‌سُنّت و کانال‌های رسمیٔ قوماندان‌های بزرگ داخل کشور برقرار نموده و مقدمات تدارک و تغذیه‌ی یک جبهه را فراهم آورد، سراغ یک چند روشنفکر آسمان‌جُل و مفلوک‌تر از خود رفته، با آن‌ها

آسمان و ریسمان بافته بود! از نشست‌های خود با سیّدعباس کل {یکی از لیدرهای شعله‌ی جاوید} سخن به‌میان آورده و با هیجان، او را به‌یک ارتش تشبیهه می‌کرد.

روزی دیگر گفت: «در کراچی با شماری از اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران صحبت نمودم، بسیاری از ابهامات جنگ افغانستان را برای آن‌ها روشن کردم!» (قبلا گفته‌ام که مجاهدین خلق ایران هیچ‌گاه در برابر اشغال افغانستان و جهاد مردم افغانستان در برابر اشغال، اعلام موضع نکرد؛ سکوت مرگبار!) در آن موقع چهار سال تمام از اعلام جنگ مسلحانهٔ مجاهدین خلق، علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران می‌گذشت، مجاهدین در آن جنگ که خود در تاریخ ۳۱ ـ ۰۳ ـ ۱۳۶۰ به‌طور رسمی آغازگرش بودند، فلج شده بودند. آن‌ها با صدام حسین رئیس جمهوری عراق که در حال جنگ با کشورشان بود، پیمان صلح امضاء کرده و در خاک عراق پایگاه‌های دایر کرده بودند... در چنین موقعیتی صحبت با چند نفر عضو فراری آن سازمان، که در کراچی پاکستان منتظر قبولی تقاضای پناهنده‌گی خود به‌کشورهای غربی بودند، چه ارزشی داشت؟

افتخاری سرخ گفت: مجموع ملاقات‌ها و تجربیات خود را یاد داشت کرده، به‌ضمیمه‌ی نشریات، جزوات و اسناد و مدارک مربوط به‌گروه‌های مختلف روشنفکری، در یک صندوقچه‌ی مخصوص در منزل کسی در کویته به‌امانت نهاده است! بالاخره زمان سپری شد، فرصت‌ها سوخت، سال‌ها بعد افتخاری سرخ در بامیان توسط عوامل آقای مزاری به‌قتل رسید، ولی هیچ وقت معلوم نشد که آن صندوقچه در منزل چه کسی بود؟ و حاوی چه جواهراتی؟!

افتخاری یک چنان فرصت‌های طلایی را تباه کرد. او به‌رغم برخورداری از همه استعدادها و ملکات معنوی واخلاقی، دارای سلیقه‌ی قابل ستایش نبود. طوری که بعداً موسوی سفید گفت: او در کلاس‌های درس زبان «آمریکن سنتر» در کویته شرکت می‌کرده، که اعضای آن کلاس‌ها را اغلب جوانان مهاجر و اعضای حلقه‌های روشنفکری و غیرمذهبی تشکیل می‌دادند {کسانی که اغلب زرنگ بچه‌های شهری بودند و طبعاً به‌ظواهر خیلی اهمّیت می‌دهند} افتخاری که (در لباس پوشیدن شلخته‌گی داشت) همواره در آخر کلاس می‌نشسته موقع دیالک با صدای گرفته وکرپ خود و پاسخ‌های غلط و اشتباه‌آمیز موجبات استهزاء اعضای کلاس را فراهم می‌آورده است. احتمالاً آن‌ها هویت صنفی او را شناخته بودند لذا «هو»اش می‌کردند، چنان‌که او سرخورده شده و آن کلاس را نیز ترک کرده بود.

طفلک افتخاری به‌رغم آن همه مطالعه و دانش وسیع، در امر کتابت و تحریر نیز مشکل داشت، قلم را با بطائت و تکلُّف بسیار روی کاغذ حرکت می‌داد. با این هم چیزی قشنگی تحریر نمی‌شد. حروف را خیلی درشت و کج و معوج می‌کشید! {او در سنین نسبتاً بالا راه درس و کتابت را در پیش گرفته بود.} یک بار در منزل خودم مطلبی در موضوع «آموزش و تشکیلات» نوشته بود (که نظریه‌پردازی خوب داشت) آن را به‌من داد، صفحات را تورق کردم، شباهت زیادی به‌دستخط بچه‌ی آدمی‌زاد نداشت؛ بیش از هرچیزی حروف درشت آن توجه مرا جلب کرد. باعنایت به‌صراحت و یک‌رنگی که بین ما حاکم بود، به‌شوخی گفتم: «این دست نوشت‌های تو مثل میدان سگ جنگی می‌ماند!»

بسیار برایش گران آمد؛ به‌زحمت تحمل کرد.

او برخی اصطلاحات و تعابیر را اشتباه تلفظ می‌کرد، از جمله این‌که دچار بیماری مزمن موسوم به«سینوزیت» بود که [طبق اظهارات پزشکان] معلول سرما خوردەگی کهنه است و مرکز آن، پیشانی و مجاری و مخاط بینی می‌باشد. از عوارض آن، عفونت و التهاب حفره‌های استخوانی اطراف بینی و در نتیجه بروز سردرد می‌باشد؛ امّا افتخاری پیوسته می‌نالید که من «سینه ضد» دارم!

همچنین اصطلاح معروف نظامی تحت عنوان «حمله‌ی گازانبری» را «حمله‌ی گاوزنبوری» می‌گفت. (مانند برخی عوام) امیرنشین عربی «دُبَی» را «دُبَیر» تلفظ می‌کرد، هرگاه از اظهار نظر در موضوعی اظهار عجز می‌نمود می‌گفت: سرم سنگ شده است... هرگاه از دوران حضور خود در سازمان نصر سخن می‌زد در همه‌جا و نزد همه کس با صراحت و تأکید تمام می‌گفت:

«گویا من آن مدت از عمرم را در مستراح به‌سر برده‌ام، در مزبله!»

در قم برای افتخاری بد نگذشت، چون جمع ما جمع بود. جلسات به‌طور منظم دایر بود. از آن‌جا که همه‌ی اعضای جمع، جوان‌تر از افتخاری بودند، طبعاً سرشار از شور و شوق جوانی قرار داشتند. به‌انواع بازی‌هاو سرگرمی‌ها، از شطرنج گرفته تا فوتبال، کوه‌نوردی و شنا می‌پرداختند. من یقین دارم که افتخاری اول بار مزه‌ی جوانی را در میان جمع ما در قم تجربه کرد. او بازی‌های مانند شطرنج، شیر و بز، کرمبل و کتار را تازه یاد گرفت! با سماجت و تعصب تمام بازی می‌کرد! از ارتباط مهره‌ها و حمایت هریک از دیگری شگفت‌زده می‌شد و لذت خارق‌العاده می‌برد! از سازمان منظم هریک از بازی‌ها به‌وجد می‌آمد و از

پشتیبانی مهره‌ها از یکدیگر مبهوت می‌شد و می‌گفت: «تازه می‌فهمم که سازماندهی و تشکیلات یعنی چه؟! داشتن پشتوانه چقدر حیاتی است... هربازی را تفسیر فلسفی ـ تشکیلاتی می‌کرد و می‌گفت: تشکیلات! تشکیلات!

افتخاری سرخ با اعضای حلقه‌ی مفید نیز ارتباط گرم و روشنفکرانه داشت و مورد احترام آن‌ها بود. یک روز در شهرک قایم به‌منزل سیّدمحمد اسلامی رفته و از آن‌جا به‌اتفاق اعضای آن حلقه به‌بیابان رفته بود. در آن‌جا بازی لَوچَو کرده بود؛ پس از اتمام بازی، آن چوب دنده‌ی مورد استفاده را که قاعدتاً از یک عصا کوتاه‌تر و از باتوم پلیس کمی بلندتر است، در محل بازی رها نکرده و همین‌طور لک لک کنان با خود به‌داخل محل می‌آورد! چوب به‌دست در کوچه ـ خیابان راه می‌افتد! افراد امنیتی وقتی که افتخاری را با آن چوب دنده می‌بینند، خیال می‌کنند در این حوالی درگیری روی داده، یا قرار است روی دهد. راه او را گرفته، برای تحقیق به‌مرکز خود می‌برند. از او مدرک شناسایی می‌خواهند، که در آن‌موقع همراه خود نداشته است. اورا به‌اردوگاه مهاجرین معرفی می‌کنند تا به‌افغانستان دیپورت شود.

فردای آن روز من به‌اردوگاه رفتم او را پیدا کردم. محل پر از افغان‌های بود که از سطح خیابان‌ها، جاده‌ها و مراکز کارگری گرفته بودند. از پشت نرده‌های پنجره باهم رو به‌روشدیم، متوجه شدم از دیدنم بیش‌تر ناراحت شد، تا خوشحال!

احتمالاً نمی‌خواست من در این حالت ببینمش. در آن موقع از من مکدر بود، چون چند روز قبل از آن، یک چند انتقادی محکم از او به‌عمل آورده بودم، علت آن بود که در مجلس بسیار ساده و ذلیلانه می‌نشست، همیشه دم درب می‌نشست و با یک بازویش به‌همان لِنگه‌ی درب تکیه می‌داد و دم به‌دم بینی خود را بالا می‌کشید! درلباس پوشیدن خیلی شلخته‌گی داشت، مدام احساس سرما می‌نمود، چندین لایه کت و ژاکت کهنه و رنگ‌پریده روی هم می‌پوشید، باز هم گرم نمی‌آمد! در گرما و سرما یکی دوتا کلاه پشمی روی هم به‌سرش می‌کشید، همه‌گاه یک دو اورکت بزرگ زمستانی برتن داشت، کلاه آن‌ها را نیز روی کلاه‌های قبلی خود می‌کشید. مثل این‌که درقطب شمال زندگی می‌کند. درست به‌هیأت اسکیمو های قطب شمال در می‌آمد، شب‌ها هم باهمان حالت می‌خوابید! تو فکر کن شب در خواب خودرا به بخاری برقی چسپانیده، پتو سوخته، کتش سوخته خبر نشده! او دراین دنیا هیچ وقت گرم نیامد! امیدوارم خدا در آن دنیا یک جای گرم به‌او بدهد!

ما بسیار دیر فهمیدیم که همه‌ی این‌ها از اثر خسته‌گی مفرط و افسرده‌گی شدید است. من در آن موقع به‌این نتیجه رسیده بودم که بخش عمده‌ی از آن نوع رفتار، ریشه در زندگی گذشته و شخصیت باطنئ او دارد. شاید او می‌خواست با آن لباس‌های مندرس برای خود یک‌قلعه بسازد و خود را پنهان کند. افتخاری به‌بلوغ عاطفی و روانی نرسیده بود. او در عین برخورداری از استعداد ذاتی و فضایل حمیده‌ی شخصی، بعضاً رفتار کودکانه داشت. اغلب تضادهای درونی‌اش بیرون می‌زد که برای اطرافیان نا امید کننده بود. ضعف و انفعالی که از او بروز می‌کرد بالای روحیه و کار ما هم تأثیر می‌گذاشت... «اصل لشکر بی‌گمان سرور بود»

درحالی‌که در آن موقع شهرتی بزرگ به‌هم زده بود. چشم‌های زیادی را به‌خود خیره کرده بود، گوش‌های زیادی منتظر شنیدن خبرهای بزرگ از ناحیه‌ی او بودند. برابر باهمین شرایط بود که ما می‌خواستیم از او یک رهبر کاریزماتیک و دارای پرنسیپ و پوزیشن عالی، مطابق با فرهنگ فئودالی جامعه‌ی خود بسازیم. ما می‌خواستیم اشخاصی که اول بار او را می‌بینند، از او یک سیمای برجسته و پوزیشن فاخر به‌ذهن بگیرند، چنان‌که با شهرت و پیش‌گامی او مطابقت نماید؛ امّا او در جایگاه معین خود نمی‌نشست، بلکه مانند یک مزدوربچه در همان دم درب، به‌طوری یک بغله کز می‌کرد و هردم بینئ خود را بالا می‌کشید!

مشاهده‌ی این وضع مرا کلافه کرد. صریحاً به‌او گفتم: شخصاً درک می‌کنم این ازغایت تواضع انقلابی است؛ ولی ازآن‌جا که جامعه‌ی ما عقب‌مانده و اسطوره‌گرا است، قادر به‌درک اخلاق انقلابی نمی‌باشد. در این جامعه‌ی بت‌پرست اول باید شخصیت خود را بقبولانی، آن‌گاه پیامت را القاء کنی... او از حرف‌های من بدش آمد، نه تنها از لاک خود بیرون نیامد، که به‌نحوی سوء برداشت نمود.

درآن موقع بیمارئ وهم‌گرایی و سوءظن در او پیش‌رفت کرده بود. به‌نوعی بدبینئ مطلق رسیده بود که در میان هر سخن صریح و روشن دنبال معانئ دیگر می‌گشت. از انتقاد بدش می‌آمد. اقامت در کویته، حتی در معتقدات انسان‌مدارانه‌ی او نیز درزهای ایجاد کرده بود، مسألهٔ سیّد و هزاره برایش معنی پیدا کرده بود، واکنش‌هایش این را ثابت می‌کرد. درحالی‌که (درآن زمان) برای ما معنای نداشت.

سخن من واضح و روشن بود: به‌او گفتم جامعه‌ی ما، مادون فیودالی و اسطوره‌گرا است، جامعه‌ی اسطوره‌گرا اساساً بت‌پرست واقعی است؛ عادتاً جاهل و سرشار از عقده‌های متراکم نیز می‌باشد. در این‌گونه جوامع هیچ لازم نیست که

تو حرف بزنی، چون کسی حرف منطقئ تو را نمی‌فهمد، پس اگر حرف بزنی بیش‌تر ضایع می‌شوی. تو فقط با یک حرکت ماجراجویانه، فرصت طلبانه و عوام‌فریبانه شخصیت خودت را بقبولان و اسطوره شو؛ آن‌وقت خود جامعه برایت هزار و یک فضیلت می‌تراشند؛ چنان فضایلی که روحت هم از آن‌ها خبر ندارد.

آن‌وقت اگر اشتباه هم بکنی، اولاً آن را نمی فهمند؛ به‌فرض هم کمابیش بفهمند، خودشان برای همان اشتباه تو نیز حکمت می‌تراشند. حتماً هرخطای تو را با حکمتی مرتبط می‌کنند. بدین‌قرار، خود مردم خویشتن را مجاب می‌نمایند، بدئ تو خوبی می‌شود. آن‌وقت است که چپ بیانداز، راست می‌آید. و تو باشی که بتازی و جولان بدهی...مردم کیه؟ خدمت چیه؟...هرچه تو دراین مسیر پیش بروی، به‌همان نسبت فضایل و ملکاتی به‌تو نسبت داده می‌شود که ذره‌ی از آن در وجودت نیست. کارهای خیری به‌تو نسبت داده می‌شود که روحت از آن‌ها خبر ندارد!

تو خیال مکن که اسطوره‌های تاریخ بشری همان‌گونه بوده‌اند که امروز من و تو می‌شناسیم، خیر! آن‌ها در ابتداء به‌نحوی در گستره‌ی افکار و عواطف مردم رخنه کرده و برای خود جای باز کرده و باقی قضایا را خود مردم جهت بیان احساسات و آرزوهای سرکوفته‌ی خود، مطابق با ارزش‌ها و معتقدات خود ساخته و به‌آن‌ها نسبت داده‌اند، زیرا مردم نیاز دارند تا چنان چیزهای داشته باشند. فقط سوژه‌ی اولیه لازم است. جز یک ماجراجویی موفقانه (هرچند کوچک) مابقی کار را بگذار به‌عهده‌ی اغنام الله، خود آن‌ها تکمیل می‌کنند. آن‌وقت گوش کن و ببین که چه‌ها می‌گویند! اگر فاصله مان را با هریک از آن اسطوره‌های تاریخ بشری کم‌تر کنیم، و پرده‌های پندار را کنار بزنیم، با چشم حقیقت‌بین به‌فضای عینی عصر آن‌ها بنگریم، درخواهیم یافت که هریک از آن‌ها آدم‌های مانند من و تو بوده‌اند. این خصلت طبع بت سازی و بت پرستی بشر است که برای اِعمال حبّ و بغض‌های خود آنان را بزرگ می‌کنند. فقط برای رفع نیاز خود؛ نه محبت تو.

وجود او پر از تضادهای لاینحل شده بود مثلاً از یکسو چندان شیفته‌ی عبدالحسین عاقلی شده بود که مبتنی بر «دید مجنون» همه‌کس را عاقلی می‌دید و هر جوان هزاره را که می‌دید، می‌گفت: «این بچه حرکات و رفتارش مانند عاقلی است؛ این بچه قیافه‌اش به‌عاقلی می‌خورد، این بچه استعداد عاقلی را دارد...

از دیگرسو گفت: عاقلی در کویته چند بار قصد جان مرا (افتخاری را) کرده است! یک بار توضیح داد که به‌اتفاق عاقلی از "قندهاری بازار" تا "مری‌آباد"

(سراسر علمدار رود را پیاده طی کردیم، در طول مسیر که گرم صحبت بودیم، چندین بار حس کردم که عاقلی دست به‌سلاح کمری خود برده و با آن بازی می‌کند، در حقیقت قصد داشت سلاح خود را در آورده و به‌من شلیک کند، لکن هربار منصرف می‌شد...

- ما پرسیدیم: عاقلی چه انگیزه‌ی برای قتل شما داشت؟

= ولی افتخاری نمی‌توانست پاسخی قناعت‌بخش ارایه کند.

من فکر می‌کنم او دچار توهم شده باشد. کسی را این طوری نمی‌کشند. شخصاً، در روز روشن، وسط خیابان... اگر این طوری باشد که دیگر عاقلی نمیشه!

افتخاری سرخ در قم لباس کامل روحانی شامل عبا، قبا و عمامه پوشید! هرروز صبح زود کتاب مکاسب شیخ مرتضی انصاری را زیر بغل می‌گرفت، مانند بچه‌های خوب پای دروس حوزه حاضر می‌شد! در صورتی که جنبش روشنفکری انتظارات زیادی از او داشت. رقبا و دشمنانش کما فی‌السّابق نام و سایه‌ی او را با تیر می‌زدند. آن‌ها اگر جنازه‌ی او را افتاده در خیابان می‌دیدند، بازهم مرگ او را باور نمی‌کردند.

امّا حقیقت این بود که دیگر افتخاری سرخی باقی نمانده بود. بدون این‌که خود اعتراف کند، مانند سلیمان نبی ازدرون پوک شده بود. به‌آسانی می‌شد فهمید که این پایان خط یکی از داغترین روشنفکران افغانی است. همو که تا چندی قبل برای نسل ما هزارویک دلیل می‌آورد که تعالیم موجود کفرآمیز، شرک‌آلود، استعدادکش و منحط است... افتخاری در کسوت روحانی نیز شلخته‌گی نشان داد نمی‌توانست عمامه‌ی خود را خوب بپیچد و لباس‌های خود را منظم بپوشد. از وامانده‌ترین ملاّها هم عقب‌تر می‌نمود! در حوزه هم باهمین طور آدم‌ها رفاقت گرفت.

امّا از آن‌جا که «سیاست آب شور است» طولی نکشید که «این کودک خاک‌خور» دوباره پوست انداخت! تصمیم گرفت به‌عالم سیاست برگردد. به‌حرکت اسلامی آمد، با جاوید باب گفت وگو را گشود و دو آتشه حرکتی شد!

یکی دو سال به‌همان منوال ادامه داد. مجدداً لباس روحانی را دور انداخت و مدتی هواخوری کرد. در پائیز سال ۱۳۶۶ با هماهنگی حرکت اسلامی من‌حیث مسؤل فرهنگی به‌داخل رفت، این بار یک کسی دیگر به‌نام «رحیمی» از مشهد که به‌او «رحیمی گردن‌کج» می‌گفتند با او همراه شد، باهم رفتند در چارکنت پیش حاجی دین محمدخان و سیّدحسین شاه مسرور. چنان‌که جاوید می‌گوید: طولی نکشید

که نامهٔ مفصلی از حاجی دین محمدخان و سیّدحسین شاه مسرور به‌دفتر مرکزی حرکت اسلامی در قم رسید که در آن گفته شده بود شما این دو نفر را به‌عنوان روحانی معرفی کرده‌اید، این‌ها اصلاً مسلمان نیستند!

هردو از چارکنت فرار کردند وافتخاری دوباره انقلابی شد! به‌عالم روشنفکری روی کرد، ارتباطات گسترده با مجاهدین مستضعفین برقرار نموده و هوادار سرسخت آن‌ها گردید که تا آخر ادامه داد. سرانجام، در سال ۱۳۷۱ در بامیان به‌دستور دشمن سابق خود، در حال خنده و با چشم بسته کشته شد.

ناکامی‌های افتخاری سرخ در کویته

«افتخاری سرخ» در هیچ‌جا هیچ کاری کرده نمی‌توانست؛ به‌خاطری که از ارزش‌های خود عدول نمی‌توانست. به‌هرجا سر می‌زد، ولی نمی‌توانست خود را با اوضاع و شرایط آن منطبق نماید. کسانی گفته‌اند: «افتخاری به‌کویته پاکستان رفت و اتحادیه عبدالحسین مقصودی و یارانش را ترمیم و بازسازی کرد و دیرگاهی را با آن‌ها در کویته زندگی و فعّالیت نمود!»

این دروغ است. افتخاری توسط اتحادیه بی‌نهایت توهین و تحقیر شد.

در زمانی که افتخاری سرخ در کویته اقامت داشت «سیّدمحمد موحد» که یکی از مریدان افتخاری بود، با او ملاقات و گفت وگو کرده است. به‌یادداشت‌های «سیّدمحمد موحد» مراجعه می‌کنیم. موحد از ارادت‌های خود به‌افتخاری می‌گوید:

«خانه‌ی ما به‌فاصله‌ی دو کوچه از هم دور بود، اما قلب‌ها نزدیک، چنان‌که اگر یک روز نمی‌دیدم دلم تنگ می‌شد، خودش هم می‌دانست که برای دیدنش بهانه لازم نیست. اولین فرزندش دختر بود اسمش (عارفه) معمولاً وقتی از مطالعه فارغ می‌شد ساعتی را جلو درب خانه می‌نشست و دخترش را روی زانویش می‌نشاند. من هم می‌رفتم و کنارش می‌نشستم و قصه می‌کردیم.»

«خندان، متواضع و صمیمی بود وقتی خانه‌اش می‌رفتم بدون تکلُّف و خودمانی بود، خانواده‌اش هم مثل خودش ساده، بی‌تعارف و صمیمی بود، وقتی خانواده‌اش بیرون بود خودش آبجوشی برقی‌اش را می‌آورد و کتری را آب می‌کرد دوتا استکان و یک قندان می‌آورد و بساط چایی را پهن می‌کرد، چای خشک را داخل همان کتری می‌ریخت و بدون این‌که خوب دم بکشد استکان‌ها را پرمی‌کرد داخل حیاط می‌نشستیم و صفا می‌کردیم، از حرف‌های عادی تا حرف‌های سیاسی و

فکری و اعتقادی وسط می‌امد با آن صدای گرفته‌اش چنان مسایل را تحلیل می‌کرد که معروف‌ترین شخصیتهای فکری ـ فرهنگی وطن برای شنیدن تحلیل‌هایش پیرامون مسایل جاری درمحضرش می‌آمدند و ازدانش و بینشش استفاده می‌کردند.

آری، با آن موهای بلند و صورت صاف و خالی از ریش! و آن شخصیت بزرگ و توانا شباهت زیاد به«بابیساندز» قهرمان آزادی‌خواه ایرلندی داشت که چندی قبل در زندآن‌های استعمار پیر انگلیس دست به‌اعتصاب غذا زد و بعد از ۶۶ روز تحمل رنج و گرسنه‌گی جاودانه شد.»

«آری، به‌خاطر همین شباهت چهره و شخصیت، من به‌او «بابی‌ساندز» می‌گفتم و او می‌خندید و می‌گفت من کجا و بابی ساندز کجا!»

«اما من واقعاً او را «بابی ساندز» می‌دانستم؛ او فقط در بعد فرهنگی و علمی تک نبود، در بعد عملی هم تک بود، تک ستاره بود؛ همچون کوه استوار و نفوذناپذیر بود، هرمانعی را شجاعانه و مصمم برمی‌داشت و هیچ چیز و هیچ‌کس جلودارش نبود، او یک ایدئولوگ تمام عیار بود.»

«آری، او افتخار کشور ما بود، او افتخاری سرخ بود...!»

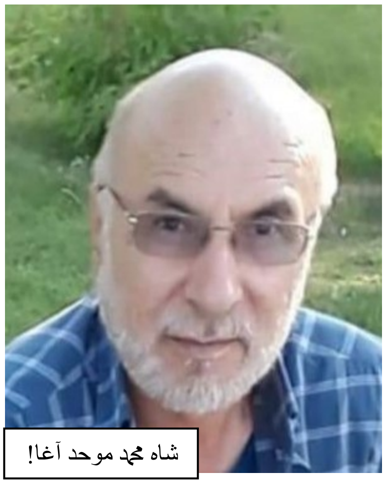
«افتخاری پا کستان رفت و جایش خالی ماند. فقط گاهی از پدر خانمش حالش را می‌پرسیدم و او که از فعالیت‌های سیاسی سر در نمی‌آورد فقط راجع به‌زندگی عادی وی حرف می‌زد و معلوم بود که وضع ایشان به‌خصوص از نظر اقتصادی چندان مناسب نیست و بسیار در سختی و عسرت بسر می‌برد و حتی به‌لیلامی فروشی روی آورده تا آزادی و استقلال خود را حفظ کند.»

«دقیق یادم نیست که چه مدت از رفتن افتخاری به‌پا کستان گذشته بود که شهید عاقلی پیغام داد که می‌آید مشهد و از من خواست جای نروم، می‌خواهد راجع به‌یک پیشنهاد با من صحبت کند. عاقلی آمد منزل ما و در ضمن از من خواست که چند نفر را که مورد اعتماد است معرفی کنم تا در کارهای مورد نظر از آن‌ها استفاده شود من یکی دو نفر را معرفی کردم، عاقلی گفت یک مسئولیت بسیار حساس هست که این را باید خودت به‌عهده بگیری و یک نفر که مورد اعتماد باشد را هم پیدا کن، راه بیافت طرف پاکستان.»

«گفت ما در کویته دفتر داریم اما در پیشاور که مهمتر است دفتری نداریم تمام احزاب جهادی آن‌جا دفتر دارند و سهمیه دارند فقط ما نداریم و از این نظرعقب افتادیم، پایگاه اصلی مجاهدین در پیشاور است، لذا واجب است که در پیشاور یک

دفتر داشته باشیم همه‌ی امکانات آماده است و شما هرچه سریع‌تر آماده شوید برای سفر، قرار شد من فکرهایم را بکنم و یکنفر دیگر را ببیبم و خبربدهم.»

«در همین جلسه صحبت از افتخاری شد و از عاقلی راجع به‌افتخاری پرسیدم، ایشان در ضمن صحبت‌ها زبان به‌گله‌گذاری از افتخاری گشود؛ این‌که ایشان حاضر به‌همکاری نیست و برموضع خویش لجبازانه پای می‌فشارد و حاضر نیست کوتاه بیاید.»


شاه محمد موحد آغا!

«از صحبت‌های که در مورد افتخاری پیش آمد، عاقلی متوجه شد که من با موضع گیری های ایدئولوژیک افتخاری موافقم، در حالی‌که از نظرایشان قابل قبول نبوده و آن را تندروی و خیال پردازی می‌دانست...»

«خلاصه ما فکرهای مان را کردیم و بعد از چند روز به‌مقصد زاهدان و کویته حرکت کردیم و دو روزه خود را کویته رساندیم.»

«در کویته هماهنگ شده بود که از دفترجنبش دنبال ما بیایند، مسؤل آن‌جا کسی بنام شریف بود که فوق العاده انسان بی‌الایش و واقعا شریف بود و از یاران خاص و مورد اعتماد عاقلی بود.»

«شریف خودش دنبال ما آمد ما را به‌دفتر جنبش برد و ما در آن‌جا مستقر شدیم، یک دفتر نسبتاً لوکس یک طبقه با اطاقای متعدد و صحن حیاط در منطقه‌ی خلوت و زیبای کویته و نذدیک عمارت عربستان سعودی.»

«عاقلی قرار بود بعد از رسیدن ما، هوایی بیاید و برای هماهنگ کردن کارها و تهیه‌ی امکانات به‌ما ملحق شود، اما هنوز نیامده بود؛ ما در انتظار عاقلی روزها را پشت سر می‌گذاشتیم و او پیدایش نبود. یکسر داشت و هزار سودا، چون تمام مسؤلیت‌های مهم به‌عهده‌ی خودش بود؛ یعنی ایشان به‌تنهایی تمام حزب را حریف بود، هم رهبر بود، هم خزانه‌دار بود، هم رییس بود، هم همه‌چیز؛ ما هیچ کاری خاصی نداشتیم و بیش‌تر وقت مان را با "آیت" برادر ناتنی عاقلی که حدود هشت نُه سال بیش‌تر نداشت و بسیار باهوش و خوش اخلاق بود، می‌گذراندیم. به‌او می‌گفتیم آیت‌الله او در همان چندروز به‌ما وابسته شده بود باهم توپ‌بازی می‌کردیم. هرجا می‌رفتیم با ما بود سخت عاقلی را دوست داشت به‌خاطرعاقلی

خانواده را رها کرده باعاقلی آمده بود، در این چند روز چند بار سراغ آدرس اطاق افتخاری را گرفتیم کسی جواب مثبت نداد و ما که از قبل آدرس دقیق نداشتیم مانده بودیم چکار کنیم؛ ناگزیر صبرکردیم عاقلی برسد.»

«در دفتر جنبش در کویته با عاقلی نشسته بودیم و صحبت از این بود که ما هرچه سریع‌تر به‌پیشاور راهی شویم و ترتیب افتتاح یک دفتر را در آن‌جا بدهیم، اما من و رفیقم که هنوز بدیدن افتخاری سرخ نرفته بودیم اصرار داشتیم که ایشان را حتما ببینیم؛ عاقلی بر این نظربود که در دیدن ایشان عجله نکنید، وقت زیاد است. اول بروید پیشاور وقتی مستقر شدید می‌توانید سر فرصت ایشان را ببینید.»

«از قرار معلوم آن‌طور که من فکرمی‌کردم رابطۀ هردو چندان گرم نبود و حتی خیلی هم سرد بود و رنجش‌های به‌وجود آمده بود. ناگزیر حرف افتخاری پیش آمد و این‌که چرا با افتخاری هماهنگ نیستید؟ و از توان علمی و سیاسی فرهنگی ایشان به‌نفع کشور استفاده نمی‌کنید؟ شما امکانات و توان مالی دارید و دست تان به‌بالاها بند است. این قابل قبول نیست که افتخاری در نهایت فقر مجبور شود کهنه‌فروشی کند و استعداد و توان علمی‌اش هدر رود...»

«عاقلی می‌گفت من این‌کار را کردم و پیشنهاد دادم که بیاید کار فکری کند من درخدمتش هستم، امکانات مادی از من کار فکری از او؛ ولی افتخاری نپذیرفت؛ توقع ایشان غیر منطقی و خودخواهانه است؛ ایشان بدون در نظرگرفتن شرایط و موقعیت من انتظا ر دارد که من خرج کنم و تمام اختیارم را بدهم دست ایشان تا هرچه دلش خواست بنویسند و بگویند. من فقط سرم را تکان بدهم و بله بگویم، این شدنی نیست هیچ بی‌عقلی چنین کاری نمی‌کند.»

«با وجود این گله‌ها و شکایت‌ها از طرف عاقلی، ما پافشاری نمودیم که باید باهم کنار بیائید و شما که اهداف مشترک استراتژیک دارید باید اختلاف سلیقه و ذایقه را نا دیده بگیرید و باهم باشید.»

«نهایتاً عاقلی قبول کرد که در این مورد از طرف او با افتخاری صحبت کنیم اما تأکید کرد که افتخاری اهل کار با او نیست و مطمئین است که حاضر به‌کار نمی‌شود و داریم وقت تلف می‌کنیم، نتیجةً برآن شدیم که افتخاری را ببینم و یکی از افراد دفتر که با افتخاری رابطه داشت ما را تا آن‌جا راهنمایی کند، این درحالی بود که آثار نا رضایتی از این ملاقات کاملاً در گفتار و رفتارعاقلی پیدا بود و متوجه شدیم که عاقلی با زیرکی که دارد به‌این فکرکرده که افتخاری حتی ممکن

است رآی ما را هم بزند و ما را از کارمان که به‌خاطر آن از ایران آمده بودیم منصرف کند.»

«اطاق افتخاری در یکی از مناطق محروم هزاره‌نشین در حاشیهٔ شهر کویته موقعیت داشت، محله‌ی در مجاورت و چسپیده به‌یک دره‌مانندی بنام "دره‌آجی" با ساختمان‌های ساده که افتخاری بخاطر ارزان بودنش آن‌را انتخاب کرده بود، راهنمای ما بعد از طی چند کوچه، جلو یک درب ایستاد و گفت: این‌هم خانه‌ی رفیق تان، بفرمائید!»

«درب منزل را کوبید، لحظاتی گذشت درب بازشد و افتخاری در استانه‌ی درب ظاهرشد یک لحظه تعجب کرد از دیدن ما غافل‌گیرشده بود انگار اصلاً انتظار دیدن ما را نداشت، بالبخند همیشه‌گی گفت راستی خود شمائید؟!»

«آن‌گاه ما را در آغوش گرفت، بعد از احوال‌پرسی و تعارفات علت آمدن ما به‌پاکستان اولین موضوعی بود که مطرح شد. او در ضمن این‌که شگفت زده و غافل‌گیر شده بود، بسیار کنجکاو شده بود که هرچه سریع‌تر این راز بر او مکشوف شود که واقعاً چه موضوعی باعث شده بود که پای ما را به‌آن آشفته‌بازار کشانیده بود، لذا اولین سؤآل او علت سفر ما به‌کویته و کم و کیف آن بود؛ شاید در این لحظه نگران اوضاع و احوال ایران و مخصوصاً خانواده اش هم شد. ماجرا را به‌طورخلاصه برایش تعریف کردیم، او که هنوز کامل قانع نشده بود می‌خواست برایش روشن کنیم که چطور شده سر از پیش عاقلی درآوردیم، ایشان از آشنایی من با عاقلی مطلع نبودند و در مدت رفاقت و ارتباط ما هیچ‌گاه صحبت از عاقلی پیش نیامده بود، به‌اوگفتم من قبل از ایشان عاقلی را می‌شناختم اما در جریان کارهایش نبودم و نمی‌دانستم چکاره است و این رفیقم را هم من معرفی کردم و ایشان هیچ آشنایی قبلی با عاقلی نداشته و قرار است که چکار کنیم.»

«به‌افتخاری گفتم که در مورد او با عاقلی صحبت کردیم و عاقلی از او گله‌مند و آزرده‌خاطر است که چرا همکاری نمی‌کنید، گفتم مگر شما عضو، "مقاومت" نیستید؟ مگر قرار نبود شما چهار نفر یک مقاومت ملی روشنفکری ایجاد کنید؟»

«چشم امید خیلی‌ها در راه ایجاد یک چنین جنبش ملی مستقل و اسلامی است، آیا بهتر نیست به‌جای لیلامی فروشی و تضییع وقت و تحمل فقر و تنگدستی با ایشان همکاری فکری کنید و از امکاناتی که در اختیار ایشان است شماهم استفاده کنید و هم افکا ر و آرمان‌های تان را منتقل و ترویج کنید...»

«حرف عاقلی و جنبش مقاومت در میان آمد افتخاری رشته‌ی سخن را به‌دست گرفت و شکوه‌ها و گلایه‌هایش را از دوستان "مقاومتی"اش که بوی یأس و بی‌حالی می‌داد چنین بر زبان آورد»:

«سلمان رنجبر وقتی از ایران برگشت تشکیل جلسه داد و مدعی شد که در ایران بازداشت شده و در جریان بازجویی اش توسط نیروی امنیتی ایران متوجه شده که به‌او خیانت شده و یک مطلبی را که به‌هیچکس جز یکنفر نگفته، پلیس ایران می‌دانسته، این نشان می‌دهد که آن فرد که جزو تشکیلات هم است در واقع جاسوس اطلاعات ایران بوده و نفوذی است همین فرد او را لوداده و باید احضار و اعدام انقلابی شود...»

«افتخاری ادامه داد»:

«ما هرچه گفتیم و هردلیلی برای انصراف این احمق از این تصمیم بی‌خردانه و غیر انسانی آوردیم افاقه نکرد، به‌او گفتیم فرض کنیم که حرف تو درست و مستند باشد و این رفیقت جاسوس ایران باشد آیا مجوز اعدام یک انسان می‌شود؟»

«در همین کویته ده‌ها نفر را می‌شناسیم که جاسوس روس و حکومت افغانستان است و علنی فعالیت می‌کند آیا جاسوس ایران بدتر و خطرناک‌تر از جاسوسان شوروی است؟ ما با ایران برسرمنافع ملی مان اختلاف داریم درست، اما با ایران در جنگ نیستیم کشور ما توسط ایرانی‌ها اشغال نشده، دشمن اصلی ما شوروی و عوامل او است که به‌خاک ما تجاوز کرده، چرا نمی‌فهمی؟ پای کشتن یک انسان در میان است تو به‌چه دلیل همچی حقی را برای خودت قائل هستی؟!»

«امّا میخ آهنین هرگز نرود در سنگ، او همچنان بر تصمیم خویش پای فشرد که الاّ و بالله من باید او را بکشم، سرانجام او کار خود را کرد و انسان بی‌گناه دیگری را با نامردی و حیله‌گرانه کشت خود را روسیاه و مارا هم سرافگنده کرد چنان‌که مورد استهزای خاص و عام قرار گرفته بودیم حتی دوستان شعله‌ای ما هم بما متلک می‌گفتند که شما انقلابی هستید و راحت مخالفین تان را می‌کشید، ما تا مدتها منزوی شده بودیم و از کار رنجبر شرمنده بودیم تا این‌که در بین خود شعله‌ای‌ها یک درگیری درون تشکیلاتی پیش آمد و دو نفرشان کشته شد و آن‌وقت بود که زبان شان کوتا شد.»

«سلمان رنجبر بعد از کشتن یک بدبخت بینوا که هیچ گناهی را مرتکب نشده بود از آنجا خارج شد، درحالی که پیشاپیش همه کارهایش را برای فرار از آنجا

کرده بود راه فرار را در پیش گرفت و سر از اروپا درآورد، او که زمانی خود را از اصحاب فکر وفرهنگ و مبارزه‌ی فکری می‌دانست و کانون مهاجر را رهبری می‌کرد و نشریات پرمحتوای چون "پیام مهاجر" و "جوالی " را منتشر می‌نمود، شعر مهاجر را سروده بود، امروز تبدیل یک به‌لومپن ماجراجوی قاتل شده بود.»

«از قسیم اخگر حرف زد، همان یار دیرین و همسنگر وفادارش که در سازمان نصر در کنارش یک تنه در برابر همه ایستاد و تنهایی و غربت و آوارگی را به‌جان خرید اما ذره‌ای از اصول خود عدول نکرد، اما الان با تندروی‌ها و افراط کاری‌هایش جلو موفقیت آن‌ها را گرفته و مردم را از آن‌ها فراری می‌داد (با هم می نشستیم و تصمیم می‌گرفتیم که کار مردمی کنیم و از مردم کمک بگیریم آن‌ها را در جریان شرایط حساس کشور و خطراتی که تهدیدشان می‌کند قرار دهیم به‌آن‌ها اعتماد کنیم و اعتمادشان را جلب کنیم باید به‌اعتقادات و مقدسات شان احترام بگذاریم خط قرمزشان را رعایت کنیم و صادقانه روشن شان کنیم، مردم ساده‌لوحانه فریب رهبران خائن و مزدور را خورده‌اند، باید تکان شان بدهیم بیدارشان کنیم و این مستلزم صداقت و احترام متقابل است.»

«اما وقتی با صد زحمت زمینه‌ی چنین نشستی را آماده می‌کردیم و مردم را جمع می‌کردیم تا کاری را شروع کنیم و صحبت شروع می‌شد مردم را می‌دیدیم که صادقانه شوق و شور تلاش و فعالیت برای وطن شان را دارند و از خود علاقه و اعتماد نشان می‌دهند و آماده‌گی هرنوع فداکاری را دارند، درگرماگرم تصمیم‌گیری تا حرفی از ایران و خمینی در میان می‌آمد اخگر بدون رعایت حال دیگران و احترام به‌مردم دیندار و باورمند، ناگهان یک فحش آب‌دار به‌خمینی می‌داد و همه رشته‌ها را پنبه می‌کرد و متفرق می‌شدند، تنها نتیجه‌اش سوء تفاهم و ایجاد شبهه و شک و بی‌اعتمادی مردم بود، ایشان چنان درغرور و خودخواهی غرق شده بودند که اصلاً درک نمی‌کرد که عامهٔ مردم به‌مرجعیت، خمینی و دین سنتی اعتقاد و احترام دارند و باید رعایت حال شان را بکند.»

«این پرخاشگری‌ها و تندروی‌ها در میان جمع خود ما هم وجود داشت، روزی در جلسه‌ی چهارنفری ما، اخگر داغ کرد و هرسه نفر ما را متهم نمود، به‌رنجبر گفت توهیچ تفکری نداری، هیچ اهل مطالعه و اندیشه نیستی تو یک لومپن ماجراجو بیش نیستی جای تو اصلاً اینجا نیست! به‌عاقلی گفت تو جاسوس ایرانی و برای اطلاعات ایران کار می‌کنی به‌تو که اصلاً نمی‌شه اعتماد کرد.»

«به‌من گفت تو که آخوند هستی، از نظر طبقاتی می‌لنگی، طبقه‌ی آخوند جزو طبقه‌ی اشراف و استثمارگر است و ذاتاً مرتجع و واپسگرا و همیشه توجیه‌گر طبقه‌ی حاکم است. با این حساب از نظرایشان هر سه نفر قابل قبول نبوده و مشکل‌دار شدیم، وقتی که افتخاری مورد آخر را از زبان اخگر در مورد خودش صحبت می‌کرد، من بیاد یک خاطره افتادم که خنده‌ام گرفت»:

«روزی من و افتخاری جلو منزلش ایستاده بودیم که مرحوم سیّدمحمدسجادی از آن‌جا گذشت، از دور بسیار سرد سلام و علیک کرد و رد شد، بنظر می‌رسید برخوردشان خیلی سطحی و تعارفی است. البته من می‌دانستم که از نظر فکری باهم مخالف‌اند و افتخاری اخراج شده و مطرود طرز فکری بود که سیّدمحمد را با جان و دل حمایت می‌کرد، یعنی سازمان نصر وشخص مرحوم مزاری و وفاداری سجادی به‌نظام ولایت فقیهی و گرایش اخوانی‌گری شیعی و ارادت متقابل او و مزاری که تا آخرین نفس در کنار ایشان ماند، و تأئید عملکردهای حزب وحدت مزاری در ایجاد تفرقه و جنگ‌های داخلی و چپاول وغارت اموال مردم توسط جنگسالاران فاسد و بی‌اخلاق و تمام قد ایستادن مقابل مخالفین حزب و مرحوم مزاری و...» «به‌هرحال از افتخاری پرسیدم نظرت درباره‌ی سجادی چیست؟»

«جناب افتخاری با قاطعیت گفت که ایشان چون از نظر طبقاتی وابسته به‌یک خانواده‌ی روحانی سرشناس و مرفه است و درد محرومیت و فقر را تجربه نکرده است، قادر به‌درک مردم محروم و ستمدیده نیست و بنابراین نمی‌تواند انقلابی باشد و راه ما از راه ایشان جدا است، به‌اوگفتم این یک قانون نیست و تجربه هم خلاف آن‌را می‌گوید. این یک نظرغیرعلمی و مربوط به‌مارکسیست‌ها است که هیچ پشوانه‌ی منطقی و علمی ندارد، تاریخ پر است از انقلابیونی که در دامن رفاه و سرمایه و خانوده‌های روحانی و اشرافی بزرگ شدند اما علیه آن‌ها و نظام حاکم و حتی خانواده و منافع طبقاتی شان قیام کردند، گفتم اراده و آگاهی انسان اصل است، انسان موجود آزاد و دارای اراده است وهمچون سایر موجودات مجبور و محکوم نیست و حتی قادر است بسیاری جبرها را بشکند و...»

«در آخر افتخاری کوتاه آمد و باخنده گفت خوب البته استثناء دارد.»

«افتخاری متوجه خنده‌ام شد و علت را پرسید؛ به‌اوگفتم یادت هست آن‌روز درباره‌ی سجادی چه می‌گفتی؟ و جریان آن روز را یاد آوری کردم، خندید و گفت من که اقلاً گفتم استثناء دارد، ولی اخگر هیچ استثناء هم قایل نیست.»

«خندیدم و گفتم حالا نوبت اخگر است که جزای شمارا بدهد.»

«به‌افتخاری گفتم که عاقلی ما را مأمور کرده که با شما صحبت کنیم و از شما خواسته که با خودش کار کنید و حاضر است هرچه لازم دارید در اختیارتان قراردهد، اما افتخاری قبول نکرد و همان‌طورکه عاقلی گفته بود شرطش همان بود که در صورتی با ایشان کار می‌کند که طبق مواضع و نظر و رأی خودش کار کند و حاضر نیست از اصول فکری خودش یک ذره عدول کند.»

«برآیند صحبت‌های افتخاری این بود که نمی‌شود چندان روی این دوستان کویته‌گی حساب کرد و باید فکر دیگه‌ی کرد و آن رفتن در میان مردم است. از این شعارها و روشنفکربازی‌ها کاری ساخته نمی‌شود و باید کمر را محکم بست و وارد عمل شد.»

«او گفت من‌هم به‌زودی برمی‌گردم ایران و دوباره پیگیر کارهای حوزه‌ای و مطالعات علمی خواهم شد و یک مدت لازم است کار درس و بحث را ادامه دهم و روی کارهایم فکرکنم و آماده‌گی بگیرم تا زمینه‌ی یک کار مردمی پیش بیاید، او گفت از رهبران شیعه و هزاره که می‌شود روی شان حساب کرد و قابل تحمل است فقط دو نفر است که امکانات مادی در اختیار دارد و اگر بخواهند می‌توانند دست نیروهای انقلابی روشنفکر را بگیرند یکی خلیلی است که خیلی سیاست باز و فرصت‌طلب است و به‌آسانی دم به‌تله نمی‌دهد؛ دیگری عاقلی است که امکاناتش بیش‌تر از خلیلی است اما بسیار زیرک و پیچیده است و می‌خواهد از دیگران به‌نفع خودش استفاده کند اما هردو فاقد تفکر و اندیشه‌ی مدون هستند.»

«به‌ما گفت شما هم اگر از امکانات مالی عاقلی استفاده بتوانید خوب است اما اگر به‌دنبال کارهای آرمانی و ارزشی و هدفمند هستید موفق نمی‌شوید این اجازه را به‌شما نخواهد داد همان‌طور که به‌من نداد، پس بهتر است دنبال کارهای علمی و مطالعاتی تان بروید و برگردید ایران و خود را از نظر فکری به‌جای برسانید و به‌خودسازی تان بپردازید که ما سخت از این ناحیه می‌لنگیم.»

«خلاصه این‌که ما برگشتیم دفتر جنبش و جواب افتخاری را به‌عاقلی گفتیم.

ایشان گفت من از اولش می‌دانستم که او اهل کار نیست، باخنده گفت مگر این آرزو را بگور ببرد که من تمام هزینه را به‌عهده بگیرم و اوهرجور که دلش خواست کار کند، بگوید بنویسد و... کدام ملانصرالدین همچین کاری می‌کند؟!»

«عاقلی فوق‌العاده زیرک بود، از قیافه‌های ما خواند که یک اتفاقی افتاده.

گفت خوب افتخاری دیگه چی گفت؟»

«گفتیم هیچ؛ صحبت‌های متفرقه و درد دل و اختلاط کردیم دیگه خیلی وقت بود ایشان را ندیده بودیم، عاقلی اتومات متوجه شد که ادامه‌ی بحث فایده ندارد، لذا پرسید خوب حالا کی حرکت می‌کنید طرف پیشاور؟»

«می‌گم بچه‌ها برای فردا تکت بگیرند، با قطار می‌روید یا با ماشین؟»

«هرچند رفیقم که از اتاق افتخاری به‌تردید افتاده بود و تحت تأثیر حرف‌های ایشان قرارگرفته بود و حتی پشیمان شده بود (یا شده بودیم) جرأت نه گفتن را نداشت، سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت، فهمیدم که دوستم دارد به‌حساب خودش زرنگی می‌کند تا کاسه ـ کوزه‌ها سرمن شکسته شود و او مثلاً نشان دهد که من پشیمان شدم و او پا برجاست (آری درست گفته‌اند که مرد و نامرد را فقط در سفر میشه شناخت، معرف ایشان خودم بودم، حالا داشت برای خودم فیلم بازی می‌کرد) به‌هرحال من یک بهانه‌های آوردم و یک طوری در لفافه گفتم که ما نمی‌توانیم، مشکلات اقامتی در پاکستان هست، مشکل انتقال خانوادهٔ ما از ایران زمینی و قاچاقی و...»

«عاقلی گفت می‌دانستم که افتخاری شما را هم پشیمان می‌کند او نه خودش کار می‌کند، نه شمارا می‌گذارد کار کنید، اما شما دارید موقعیتی را از دست می‌دهید که خیلی‌ها آرزویشان است و برای آن سرودست می‌شکنند و خطاب به‌من گفت»:

«مگر پول و موقعیت مریضت می‌کند، دل درد می‌گیری؟ آخرتو چه رقم آدم هستی افتخاری به‌چی دردت می‌خورد؟ در ایران خانواده‌ات، بچه‌هایت به‌جای نمی‌رسند، فردا می‌خواهند درس بخوانند پیشرفت کنند به‌جای برسند، تاکی در فقر و فلاکت زندگی می‌کنی؟»

«من امکانات دفتر را خودم فراهم می‌کنم، به‌شما حقوق می‌دهم خانوادهٔ تان‌را خودم سوار طیاره می‌کنم از ایران می‌فرستم پیش تان، در پیشاور برای تان خانه می‌گیرم، هرچه سهم حزب گرفتید چه پول و حتی اسلحه هم گرفتید برای خودتان بفروشید من هیچ چیزی از شما طلب ندارم نیاز هم ندارم، فقط می‌خواهم دفتر داشته باشیم، نمایندگی داشته باشیم و رسمیت پیداکنیم و در عرصه‌ی بین‌المللی حضور پیدا کنیم، فقط همین.»

«باهمه‌ی پافشاری‌های عاقلی و امتیازهای که سخاوتمندانه در اختیار ما گذاشت، بازهم رأی ما عوض نشد و تصمیم به‌بازگشت به‌ایران گرفتیم، غافل از

این‌که در ایران چه سرنوشتی شومی در انتظارم است که مسیر زندگی‌ام را به‌طرف تلخی و ناکامی و شکست تغییر خواهد داد و عاقلی که ایران را یک کشور امن و آرام می‌دانست شاید فکرهم نمی‌کرد که روزی در همین کشور چراغ زندگی‌اش برای همیشه خاموش شود، یادش گرامی!»



قدیس واقعی

به‌ضد خود نبردی کن شب و روز!
اگر بر خویش خواهی گشت پیروز
به‌ضد خود نبردی کن شب و روز
پس آنگه می‌رسد آخر فرا چنگ
مر آن صلحی که باشد زاده‌ی جنگ

(احسان طبری): «چهرۀ یک انسان انقلابی»

اگر قرار باشد در این دنیا برای همه‌ی انقلابیون وفادار به‌راه و رسم خود، یک معبد جهانی وجود داشته باشد؛ در آن صورت باید استخوان‌های افتخاری سرخ در آن‌جا و در کنار «چه گوارا»، «هوشی مین»، «ماندلا»، «گاندی»، «بودا» ... دفن شود. او یک قدیس حقیقی بود. من آدمی به‌امانت، خلوص، صداقت، عاطفه، حس زلال، و عرفان او کم دیدم. به‌همان پیمانه هم مظلوم بود. به‌زحمت می‌توانم در زوایای ذهنم چهره‌های معدودی را تصور کنم که شبیهه او باشند. او، با این‌که در طول زندگی در موقعیت‌های مناسب قرار گرفته بود؛ امّا یک لحظه شرافت خود را زیر پا نکرد و یک ذره سوء استفاده ننمود.

صرفاً به‌حیث یک همرزم صادق، بلحاظ اخلاقی و عاطفی خود را ملزم می‌دانم در این‌جا یک چند نکته در مورد سوابق و خصوصیات او درج نمایم؛ گمان می‌کنم این کار، تقدیر از مردی باشد که عمر خود را در راه مبارزه‌ی اخلاص‌مند به‌پایان رسانید در این دنیا مظلوم واقع شد، قربانی گردید، بادست خالی و شکم گرسنه زیست؛ لکن شرافت خود را حفظ کرد.

در ادبیات عرب قطعه شعری منسوب به‌محمدابن ادریس شافعی (سومین امام از ائمۀ چهارگانۀ اهل سنت) است که در حقیقت شکوه از روزگار است و به‌غایت بلیغ و رسا بوده، وضع زندگی انسان‌های شرافتمند را تمثیل می‌کند:

تموتُ الأُسدُ فی الغابات جوعاً و لَحمُ الطَّیرِ یُطرَحِ لِلکِلابِ
و ذو جهلٍ قد یُنام علی حریرٍ و ذو علمٍ مفارشه التُّرابُ

= شیران در بیشه‌ها از گرسنه‌گی می‌میرند؛
و گوشت لذیذ پرنده‌گان پیش سگان ریخته می‌شود.
بسا نادان‌های که برحریر می‌خوابند و عالمانی که بسترشان خاک است.
در ادبیات فارسی هم مشابه این سروده شده است:

نعمت روی زمین قسمت پررویان است
خون دل می‌خورد آن‌کس که حیای دارد

این برگردانی از وضعیت همه‌ی شرافتمندان گیتی است، دنیا همواره به‌کام رجاله‌گان و نامردان بوده است و شرافتمندان همواره خون دل خورده‌اند...

افتخاری سرخ یکی ازآن‌ها بود: «نعمت‌الله» مشهور به‌افتخاری سرخ، ماشاءالله نوری و درآخر «استاد بهار» دراصل یک ملاّزاده بود. پدرش از مردم «بینی‌گاو ـ ولسوالی ورس» بوده که در سنین میانسالی محل خود را ترک نموده و مدت‌ها در یکاولنگ آخوند سرخانۀ سیّدمیرحسین خان بزرگ بوده است. مادرش که زنی با شخصیت، باوقار و با ایمان بود، سال‌ها به‌صفت نان‌پز مخصوص سیّدمیرحسین خان عمل کرد. این بانو که کوه تقوی، ایمان و صبر و بردباری بود، در سنین بالای نود ساله‌گی وقتی خبر کشته شدن تنها فرزند ذکور خود را شنید، گفت:

«اشکالی ندارد، بچه‌ام به‌بهشت رفته است، او بی‌گناه بود.»

در همان سن و سال، به‌فاصله‌ی هر سه چهار روز یک بار قرآن کریم را دوره می‌کرد وثواب آن‌را نثار روح فرزندش می‌نمود، غیر از این چه می‌توانست بکند؟ او جداً «حلیفة القرآن» بود؛ زیرا در طول عمر خود هزاران نفر را قرآن خوان کرده بود، این کار اصلی‌اش بود... درباره‌ی این بانوی با عظمت باید یک کتاب نوشته می‌شد؛ او حق بزرگی به‌گردن من دارد، من هیچگاه نمی‌توانم حق اورا اداء کنم.

خانواده‌ی پدری افتخاری از یکاولنگ به‌نواحی بلخ و چارکنت مهاجرت نموده و در آخر در هجده‌نهر بلخ ساکن می‌شود.

گلیم بخت نعمت‌الله از اول سیاه بافته شده بود: در اوان نوجوانی پدر خود را از دست داد. دوران نوجوانی او به‌چوپانی گذشت، یک وقت برایم تعریف کرد:

«همراه با بچه‌های هم‌سن و سالم در نهرعبدالله بلخ گاو می‌چراندیم، سراج‌الدّین خان پشتون که مالک آن‌جا بود، در ساعات تفریح خود، سوار اسب مست خود

می‌شد و ما بچه‌ها را با اسب دنبال می‌کرد. ما فرار می‌کردیم و اسب با یک نفس به‌ما رسید. سپس سراج‌الدّین‌خان لجام اسب را می‌گرفت و اجازه می‌داد ما کمی دورتر شویم. همین‌که یک فاصله و فضای به‌و جود می‌آمد، بازهم خان اسب را رها می‌کرد و اسب با یک چشم برهم زدن به‌ما رسید...

این برای سراج‌الدّین‌خان یک تفریح بود.»

به‌دروس دینی رو آورد. از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۶ در حوزهٔ علمیهٔ مشهد به‌تحصیل مشغول شد و سطوح حوزوی را به‌اتمام رسانید. از جلسات سیّدحیدر محمودی بهره برد. با رهبران جنبش مذهبی ایران آشنا شد و با صداقت مخصوص به‌خود به‌خدمت آن‌ها درآمد. خود به‌من گفت:



«در سال ۱۳۵۰ آیة‌الله خامنه‌ای (که بعدها رهبر ایران شد) مبلغ ۳۰ هزار تومان به‌من داد که از زاهدان محموله‌ی شامل کتاب‌ها و پیام‌های آیة‌الله خمینی را (که در پاکستان تکثیر شده بود) از آیة‌الله کفعمی تحویل گرفته و به‌مشهد بیاوم. رفتم نزد آقای کفعمی، آن محموله را که شامل چند بوجی کتاب و اعلامیه بود تحویل گرفتم. سپس ترتیب انتقال آن‌ها تا مشهد را دادم، در کرمان نزدیک بود به‌دست مأمورین امنیتی دولت شاهنشاهی بیافتیم، به‌هرترتیب خود را نجات دادیم، القصه...»

با توجه به‌شاخص افزایش قیمت‌ها و صعود نرخ تورم، ارزش پول ملی ایران از آن زمان تا کنون به‌نسبت یک در (بی‌نهایت) تنزل یافته است؛ معنی این گفته آن است که مبلغ ۳۰ هزار تومان آن‌زمان همان (یک میلیارد) تومان امروز است.

همان‌طوری که امروزه می‌توان با (یک میلیارد) تومان یک زندگی ساده و محقر به‌پاکرد، در آن زمان هم می‌شد باهمان مبلغ ۳۰ هزار تومان این کار را انجام داد. باعنایت به‌این‌که در آن زمان نسبت ارزش پول افغانی با تومان ایرانی ۱۰ بر ۱ بود، بنابراین مبلغ ۳۰ هزار تومان ایرانی دقیقاً ۳۰۰ هزار افغانی می‌شد. من احتمال می‌دهم که شاید ممکن بود در آن زمان با مبلغ ۳۰۰ هزار افغانی بهترین خانه در منطقه‌ی وزیراکبرخان کابل خرید...

منظورم این‌است که هیچ وقت نمی‌توان یک‌چنان مبلغی در اختیار هرکسی قرار داد. چون امکان دارد برود و دیگر برنگردد...

در یک موقع اقوام او به‌من گفتند: «ما چند خانوار وجوهات شرعی خود را جمع کردیم و به‌هدف کمک نزد افتخاری بردیم و گفتیم هرطور که می‌توانی از مرجعی برای ما رسید بیاور؛ او پول‌های ما را نپذیرفت.»

خاطره‌ی هم از آخرین روزهای زندگی او دارم: در نخستین روزهای سال ۱۳۷۰ یعنی در زمانی که همه گرگ بودند، و تفنگ به‌دوشان (مانند پلنگ) اول خون مردم را می‌مکیدند، سپس گوشت شان را کباب می‌کردند و می‌خوردند، برای مدتی در سمت شمال کشور باهم بودیم، تقریباً سه ولایت بغلان، سمنگان و بلخ را باهم زیرپا نهادیم. روزی در یک جلسه‌ی مهمانی، به‌یکی از آشنایانش سفارش کرد: «تفنگ فلان جوان را (که قبلاً از ملازمان او بوده و دریک درگیری کشته شده بود.) در فلان‌جا و در خانه‌ی فلان‌کس به‌امانت گذاشته‌ام، با این نشانی آن‌را بگیر و به‌خانواده‌ی پدری‌اش تحویل بده.»

همه می‌دانیم که طی آن سال‌ها در افغانستان چه گذشته است، کسانی که آن روزها را از یاد نبرده‌اند، یا در آینده بتوانند از طریق اسناد و مدارک و شواهد عینی و ذهنی حال و هوای آن روزهای کشور را درک کنند، قطعاً با این نظرم موافقت خواهند کرد که «یک چنین سفارشی در آن سال‌ها، منحصر به‌فرد بوده است.» این کار را فقط یک دیوانه می‌توانست بکند، یا یک انسان فوق العاده خود ساخته! چون در آن سال‌های زشت و سیاه، یک قبضه تفنگ، غنیمتی بود که از هرجا می‌آمد خوب بود. ما که تعارفی باهم نداشتیم، گفتم: تو خیال می‌کنی با این حرف تو، سرانجام، آن تفنگ به‌دست خانواده‌ی پدری آن جوان مقتول می‌رسد؟

تو هنوز همان افتخاری سرخ هستی؟!

چرا آن را پول نمی‌کنی؟ زن و بچه‌ات در ایران خرجی ندارند.

= با ملایمت و اطمینان پاسخ داد: «او جوانی بسیار خوب بود، مدت‌ها با من همراه بود، نمی‌توانم آن‌کار را بکنم. آن‌کار مثل این‌است که گوشت او را بخورم.»

بالاتر ازاین: درآن‌مواقع او مناسبات گرم با «آزاد بیگ» داشت که در کوه‌های «رویی دوآب» قرارگاه محکم برای خود دایر کرده بود. من چندین بار با لحن شوخی و جدی به‌او گفتم: سر «آزادبیگ» را به‌مبلغ سیصدهزار دالر آمریکا، خریدار هستم! و گفتم: یک‌جنرال خارجی (غیرقانونی) در کشور ما چه می‌کند؟

هربار می‌خواستم احساسات و عکس‌العمل او را بسنجم که اولاً تاچه حد این حرف را جدی می‌گیرد؛ ثانیاً تا چه میزان به‌ارزش‌ها و هدف‌های خود وفادار مانده است. من به‌او صریحاً گفتم این قراردادی است که بین من و ریاست پنج وزارت امنیت دولتی منعقد شده است و به‌امضای جنرال غلام فاروق یعقوبی وزیر امنیت دولتی نیز رسیده و تضمین‌های کافی گذاشته شده است.

امّا او هیچ وقت تن به‌این سخن نداد. اصلاً حرفم را جدی نگرفت. در آن زمان مبلغ سیصد هزار دالرآمریکا آن‌قدر پول بود که می‌شد هتل معروف انترکانتینانتال کابل را با آن خرید. پیش‌نهاد یک چنان مبلغ دالر می‌توانست چشم خیلی‌ها را از حدقه درآورد؛ ولی خللی در ذهن و عواطف او به‌وجود نیاورد.

شاید بتوان گفت عرصه‌ی امتحان مردان چهار چیز است:

۱ - خشم در مقام قدرت،

۲ - وسوسه‌های جنسی،

۳ - موقعیت‌های مالی،

۴ - ریاست و سروری.

افتخاری سرخ در موقعیت‌های قرار گرفته بود که امکان پرداختن به‌همه‌ی این موارد برایش فراهم بود؛ امّا او پاک زیست، و پاک از دنیا رفت. برجسته‌گی افتخاری سرخ «کردن‌ها» و «موفقیت‌های» او نیست؛ نه‌کردن‌های او است.

در یک مورد من، افتخاری سرخ، ارباب اسلم، مفید و علی زمانی به‌اتفاق شماری دیگر، همه‌گی مهمان ارباب سردار دهنه‌ی غوری، واقع در محله‌ی قشلاق «پلخمری» بودیم. محوراصلی جلسه موضوع پیوستن به‌مصالحه‌ی ملی بود؛ لکن پراگنده گویی‌های زیاد به‌عمل آمد و جلسه خصلت روشنفکرانه به‌خود گرفت. از هر دری سخن به‌میان آمد. هرکس هرچه می‌گفت افتخاری سرخ بلادرنگ تأئید می‌کرد! تأئید او هم برای همه مهم بود!

ارباب اسلم در قالب گِله‌گویی از روحیه‌ی کوته‌بینانه‌ی قوم گفت: «روحیه‌ی مردم ما مثال فردی را می‌ماند که اورا داخل یک باغ برده و به‌او بگوئیم که همین باغ را آب بده، پابیل کن، همه‌ی باغ برای خودت؛ امّا او این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند، همین‌که اطراف خود را خالی دید، فقط یک عدد سیب را از شاخه‌ی درخت می‌کند و زیر بغل خود گرفته فرار می‌کند!» افتخاری سرخ در تأئید این گفته‌ی ارباب اسلم سرخود می‌جنبانید، که در همین موقع ناگهان علی زمانی گفت:

«به‌راستی هندوها آن‌قدر نفهم و نادان هستند که نمی‌دانند گاو خدا نیست؟!»

کسی جواب او را نداد. من که احساس کردم تنها فیلسوف جلسه خودم هستم، گفتم: «این مطلب مانند بسیاری از دیگر موارد و مطالب دینی و تاریخی، به‌ما اشتباه رسیده است. هندوها نمی‌گویند گاو خدا است. بلکه از دید تعالیم هندو، حرمت گاو به‌منزله‌ی حرمت مادر است.»

افتخاری سرش را بلند کرد و پرسید: «گاو چطور حرمت مادر را دارد؟» پاسخ دادم «به‌جهت استفاده از شیرش، گویند شیرگاو شفاء و گوشتش مرض است.»

مثل این‌که یک دریچه‌ی بزرگ در ذهنش باز شود، با حالت بُهت دهانش را تا آخر باز کرده و درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «آه... اوج عرفان!»

این را گفت و به‌حالت خلسه رفت، لحظاتی همچنان دهانش باز بود و سرش را تکان می‌داد. موضوع را در ذهن خود حلاجی می‌کرد...

به‌ذهنم رسید که درباره‌ی مادر خود فکر می‌کند، که خیلی دوستش داشت.

علی زمانی که می‌خواست مجادله کند، گفت: «پس گاو نر چه میشه؟!»

افتخاری اصلاً متوجه پرسش سفسطه‌آمیز علی زمانی نشد و به‌آن توجه نکرد. جلسه برای لحظاتی در سکوت و خلسه فرو رفت. سپس موضوع عوض شد. تازه بهار شده بود، در همین جلسه بود که یک نوع حشره به‌نام «پال پالک» یا «کفشدوزک» در اتاق پیدا شد، احتمالاً با لباس کسی از بیرون آمده بود؛ افتخاری آن‌را به‌دست گرفت و مقداری نوازش کرد و با آن حرف زد! سپس خطاب به‌حاضرین توضیح عرفانی درباره‌ی ابعاد وجودی آن حشره داد. متعاقباً حشره را در جوف پاکت گذاشت و به‌دست جوانی به‌نام ظاهر که پسر ماما و ملازمش بود، داد و به‌او سفارش أکید کرد تا آن حشره را بیرون برده، در میان مزرعه‌ی گندم رها کند. او عادت داشت ریزترین حشره‌ی روی زمین را برداشته و نوازش کند و با آن حرف بزند!... تعبیرات خاص او در این‌گونه موارد چنین بود که «این یک منظومه است ـ این مساوی باکل جهان است» این برابر با کل حیات است، این مساوی با منظومه‌ی شمسی است و بالاتر از آن: «مساوی با کل جهان» است ...

گاهی آدم با خودش فکر می‌کند که همی «بودا ـ مودا» هم همی رقم آدم‌ها بودند. اندیشه‌های شان به‌مرور پروش یافته و هرکی آمده چیزی بر آن افزوده و فلسفه و عرفانش را تکمیل و فربه کرده است. فلسفه و عرفان بودا طی چهار قرن کامل شد. متأسفانه کسی پیدا نشد فلسفه و عرفان افتخاری سرخ را تبیین و تدوین نماید.

سال‌ها قبل، عبدالله مهاجر به‌موسوی سفید گفته بود:

«افتخاری سرخ به‌درد انقلاب نمی‌خورد، چون نمی‌تواند آدم بکشد!»

جداً همین‌طور بود، او مانند دیگر نمونه‌های مشابه، فرزند اشتباه زمان بود، او نباید در این برهه‌ی خاص از تاریخ کشور در این جهان پا می‌گذاشت.

شاید ارزش گفتن داشته باشد که افتخاری سرخ در قم در منزل ما بود که عبدالله مهاجر به‌دیدنش آمد، چند روزی در منزل ما ماندند؛ عبدالله مهاجر که مدام پهلوی افتخاری می‌نشست، هرلحظه (مانند این عادت بسیار قبیح که یک عده هموطن ما دارند) با کف دستش محکم می‌زد به‌ران افتخاری سرخ و گوشت ران را در دست خود می‌گرفت و می‌فشرد و می‌گفت: چطوری ...؟

من که شخصاً از این‌عمل بسیار بدم می‌آید و آن را نوعی همجنسگرایی (ولوناخودآگاه) می‌دانم، برسر این‌عمل باکسی (که فقط یکبار این‌گونه به‌رانم زد) دعوی کردم و تا آخر عمر با هم خوب نشدیم! هربار متوجه می‌شدم که افتخاری سرخ رنگش متغیر می‌شود، ولی تحمل می‌کند، لکن عبدالله مهاجر از خریت خودش هیچ دست بردار نبود... شما اگر مریض نیستید، هرگز این کار را نکنید!

من می‌دانستم که افتخاری سرخ تا چه حد به‌حریم خصوصی بهاء می‌دهد. یک بار در خیابان راه می‌رفتم که از پشت شیشهٔ رستوران دیدم افتخاری سرخ در داخل رستوران نشسته دارد چیزی می‌خورد، داخل شدم رفتم پشت میزش نشستم، دیدم برای خودش کباب گرفته است. من بدون تعارف فوراً شروع کردم به‌خوردن! او هم بدون تعارف گفت جناب به‌حریم خصوصی کسی دست مزن، کباب می‌خواهی صبر کن برایت جداگانه بگیرم، رفت برایم کباب آورد.

در پایان این بخش، با الهام از زندگی اخلاقی این «قدیس عصرمان» می‌خواهم به‌تأکید خاطرنشان نمایم که مسئولیت‌پذیری و التزام عملی نسبت به‌اصول و ضوابط اخلاقی برای هر فرد بشری نخستین و عمده‌ترین شاخصه‌ی انسانیت است. این مطلب نه تنها ارتباطی با کیش و آئین خاص ندارد؛ بلکه باید دانست «حوزه‌ها و الزامات اخلاق متمدنانه نسبت به‌اخلاق سنتی به‌مراتب گسترده‌تر و سنگین‌تر است.» درک این مطلب برای کسانی چون روشنفکران که در عرصه‌های سیاسی واجتماعی قدم می‌گذارند، دارای اهمیت مضاعف و حیاتی است؛ خصوصاً درشرایطی چون جوامع ما که فاقد هرنوع قانون‌مداری است.

درغیر این صورت، سقوط به‌ورطه‌ی فساد و تبهکاری از هرنوع آن حتمی است. روشنفکران از آن بابت در مظان این خطر قرار دارند که نگاه ایشان نسبت به‌مسایل، عاری از تعبُّدیّات بوده و از منظر عقلی و فرادینی نسبت به‌امور می‌نگرند؛ در چنین شرایطی، هرگاه اصول و ضوابط اخلاقی (اعم از سنتی و مدرن) نیز نادیده انگاشته شود، روشنفکران مصادیق عینی «دزدِ با چراغ» و «پلنگ تیزدندان» قرار می‌گیرند. روشنفکر می‌تواند نسبت به‌اصول و تعالیم مذهبی باورمند باشد، یاخیر؛ لکن هرگز نمی‌تواند اصول و ضوابط اخلاقی را زیر پا کند؛ چه در آن صورت، زندگی برای همه‌گان به‌جهنم سوزان مبدل خواهد شد.



افتخاری سرخ، اسطوره‌ی تقوی و مقاومت و قدیس روشنفکران افغان در ۲۶ ماه حمل ۱۳۷۱ در بامیان توسط عبدالعلی مزاری به‌قتل رسید. او اولین یا آخرین قربانی نبود. امروزه طرفداران مزاری علناً در ستایش مزاری می‌گویند: «مزاری کسی بود که آدم کشتن را به‌هزاره یاد داد!» این را والاترین کارنامهٔ مزاری می‌دانند. اسناد مربوطه در منابع و مآخذ سازمان نصر و متعاقباً حزب وحدت وجود دارد... بنا به‌مندرجات کتاب «اسطوره‌ی شکسته» عبدالعلی مزاری با قتل دستوری و سلسله‌ای روشنفکران هزاره‌گی، بزرگ‌ترین ضربه را به‌جنبش روشنفکری ملی ـ مستقل وارد کرد. جنبشی که استخوانش هنوز سفت نشده بود و در برابر هرنوع ضربه، سخت آسیب‌پذیر بود.

۱۰

عالی جنابِ سرخ پوش!

معمّای هاشمی

در حدیث وارد گردیده که: روزی قصابی، گوسپندی را رو به‌قبله خوابانید و کارد تیز را بیخ حلق آن گذاشت؛ قبل از این‌که کارد را حرکت دهد، صدای موهومی از ناحیه‌ی گوسپند شنید که به‌آرامی می‌گوید:

«آه... ما که علف می‌خوردیم، بر ما این آمد؛

وای به‌حال شما، که گوشت ما را می‌خورید!»

از نخستین روزهای سال ۱۳۵۹ تا واپسین ایام سال ۱۳۶۵ (به‌مدت هفت سال) سایه‌ی سیّدمهدی هاشمی روی جریان‌های سیاسی وابسته به‌جامعه‌ی تشیع افغانی سخت سنگینی کرد؛ این برهه از تاریخ تشیع افغانی را بدون نام او و خالی از فهرست طولانی از نقش فوق‌العاده‌ی وی هرگز نتوان به‌رشته‌ی تحریر درآورد. چه شرح ماجرا ناقص خواهد بود.

این‌که آقای هاشمی چه اهدافی را در افغانستان دنبال می‌کرد، بلحاظ قضاوت تاریخ، در مراتب بعدی اهمّیت قرار دارد. «تاریخ به‌نیات اشخاص کاری ندارد، تاریخ کارکردها را می‌بیند، روی آن قضاوت می‌کند و در قضاوت خود بی‌رحم و قاطع است.»

ـ تا این‌جا، داوری قاطع تاریخ، مبتنی بر اعمال و اقدامات او این است که:

«به‌طور آگاهانه و بی‌رحمانه، استراتژی نخبه‌کشی و عقیم‌سازی مغزهای متعلق به‌ملت‌های را [که بالقوه، رقیب می‌پنداشت] اِعمال می‌کرد. این روحیه در ایران قوی است» اقدامات او دارای ریشه‌های عمیق روانی بود. او به‌نوعی از نسل‌کشی مسالمت‌آمیز و بی‌صدا اعتقاد داشت. من غیر از این چیزی دیگر به‌ذهنم

نمی‌رسد: «چوچه کُشش کن! به‌طفل گهواره‌اش هم رحم مکن!» هرچند که او وابسته به‌چپ جهانی هم بود و جهاد افغانستان علیه چپ جهانی بود.

ما در این بخش سعی خواهیم کرد متکی بر شش منبع قوی و دست اول؛ دنیای درون او را بخوانیم و کاراکتر و اهداف او را بشناسیم؛ آن‌گاه خواننده خود بهتر قضاوت خواهد نمود که بر سر شیعیان نگون‌بخت افغانستان چه آمده بود؟ منابع این‌بخش عبارت‌اند از:

۱ - کتاب «خاطرات آیةالله محمد محمدی ری‌شهری» از آن‌جا که آقای ری‌شهری همواره در سمت‌های کلیدی و حیاتی جمهوری اسلامی ایران قرار داشته، به‌ویژه رئیس بخش استخبارات سپاه پاسداران و سپس وزیر استخبارات و اطلاعات ایران بوده، مندرجات خاطرات او سخت با اهمّیت است. گفتار ری‌شهری بسان کوه یخی شناور است که فقط نوکش پیدا است.

۲ - کتاب «رنج‌نامه» - به‌قلم جناب سیّداحمد خمینی (فرزند آیةالله خمینی) و رئیس دفتر ایشان که اهمیتش معلوم است.

۳ - «پیچک انحراف» - جزوه‌ی منتشره در سال ۱۳۷۷ از سوی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران درباره‌ی باند مخوف سیّدمهدی هاشمی، که حاوی اسناد زنده از ساواک رژیم شاه درباره‌ی هاشمی و همکاران ایشان است.

۴ - خاطرات آیة الله منتظری که سمت و سوی متفاوت دارد.

۵ - رسانه‌های دیداری، شنیداری و مشاهدات شخصی (این‌جانب)

۶ - تحلیل کارکردهای هاشمی.

سیّدمهدی هاشمی کی بود؟

سیّدمهدی هاشمی، ناراضئ زمان شاه بود که در سال ۱۳۵۶ طی محاکمه‌ی جنجالی در اصفهان به‌اتهام قتل آیةالله شمس‌آبادی به‌سه بار اعدام (و چند صد سال زندان) محکوم شده بود. چنان‌که مرسوم است، رژیم‌های استبدادی به‌هدف بی‌حیثیت ساختن مخالفان، بالای آن‌ها نام‌های ناپسند می‌گذارند. به‌همین ترتیب مطبوعات رژیم شاه به‌او و همدستانش عنوان «مارکسیست‌های اسلامی» داده بودند. از حق نگذریم این عنوان درست است. ما در آن زمان‌ها به‌عمق این نکته نمی‌رفتیم، بعدها متوجه شدیم که اسلام سیاسی (به‌ویژه) از نوع چپئ آن، حقیقةً مارکسیست اسلامی است. هاشمی پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷

از زندان آزاد شد، مدت ۵ سال عضو شورای فرماندهی سپاه پاسداران بود؛ در رأس «واحد نهضت‌ها»ی وابسته به‌سپاه قرار گرفت و به‌جان شیعیان نگون‌بخت افغانی افتاد؛ آتش جنگ‌های داخلی را در میان آنان مشتعل کرد و از کشته‌ها پشته‌ها ساخت. ابتداء هوادار سرسخت سازمان نصر بود؛ امّا در سال‌های آخر عمر نظرش از آن برگشته بود، بیش‌تر هوای پاسداران جهاد را داشت.

سند شماره ۱ : (هاشمی قبل از انقلاب، در سال ۱۳۵۶)

(سری)

به: کلیه‌ی سازمان‌های اطلاعات و امنیت (به‌استثناء اردوگاه شمال)

از: مرکز

(رمز شود)

«همانطوری که از طریق جراید آگاه شده‌اند، روز ۱۸ ـ ۰۲ ـ ۵۳ آیةالله شمس‌آبادی که از روحانیون بی‌طرف و مورد احترام مردم شهرستان اصفهان و جامعه‌ی روحانیت بود، هنگامی که با همسرش برای برگزاری نماز از منزلش عازم مسجد بود، به‌وسیله‌ی اشخاص ناشناسی ربوده شده و به‌قتل رسید. و جسدش در کنار جاده‌ی همایون‌شهر اصفهان انداخته شد. با پیگیری‌های که به‌عمل آمد، روز ۲۱ ـ ۰۲ ـ ۵۳ قاتلین توسط سازمان اطلاعات و امنیت اصفهان شناسایی و دستگیر شدند و به‌عمل خود اعتراف کردند... قاتلین به‌اسامی: ۱ ـ محمد حسین جعفرزاده، دانشجوی سال دوم رشته‌ی زمین‌شناسی دانشگاه اصفهان ۲ ـ اسدالله شفیع‌زاده، نفت فروش ۳ ـ محمد اسماعیل ابراهیمی، میکانیک ۴ ـ سیّدمهدی هاشمی، طلبه‌ی علوم دینی از اهالی نجف آباد... نامبرده را به‌صرف مخالفت با کتاب و نظریات آنان به‌قتل رسانیده‌اند. روز جاری، جریان امر و دستگیری قاتلین با کیفیت و چگونه‌گی آن در جراید درج خواهد شد و رادیو و تلویزیون نیز موضوع را پخش خواهد کرد بفرموده مقرر است از موضوع علیه طرف‌دارن و ایادی (امام) خمینی حد اکثر بهره‌برداری تبلیغاتی به‌عمل آید. با فراهم کردن ترتیبات لازم، جنایات مذکور و نقش عوامل (امام) خمینی در این قتل فجیع در محافل و مجامع مذهبی که با هدایت آن سازمان ترتیب می‌یابد توسط وعاظ و گوینده‌گان مذهبی تشریح و بازگو و موضوع در جراید محلی نیز درج گردد. اقدامات فوق به‌نحوی ترتیب و انجام پذیرد که دخالت ساواک و سایر سازمان‌های دولتی در آن محسوس نباشد. نتیجه اعلام ـ ثابتی»(۱)

سند شماره ۲ : (هاشمی بعد از انقلاب، در سال ۱۳۶۶)

«پس از پیروزی انقلاب اسلامی و آزادی سیّدمهدی هاشمی از زندان، این جریان در تلاش برای به‌دست گرفتن قدرت، محورهای زیر را در سرلوحه‌ی برنامه‌های خود قرار داد: ۱ ـ برهم زدن معادلات سیاسی به‌نفع خود با کانالیزه کردن دفتر آقای منتظری، کادرسازی در حوزه، مجلس و... ۲ ـ ترور مخالفین که از جمله ترورهای موفق آن عبارت بود از محمد جعفر کازرونی، مهندس سیّدعباس بحرینیان، آیة‌الله املشی، عباسقلی حشمت و پسرانش و... ۳ ـ اختلاف بین نیروهای مسلح انقلاب که در این رابطه درگیری سپاه و کمیته قهدریجان از اقدامات گروه است. ۴ ـ ارایه‌ی تحلیل‌های غلط در خصوص ادامه‌ی جنگ. ۵ اقدامات خشونت‌آمیز در خارج از کشور و ترسیم چهره‌ی خشن از جمهوری اسلامی در افکار عمومی جهان.»(۲)

سند شماره ۳ : «مهدی هاشمی از صفحه‌ی اول تاده‌هم پرونده‌ی خود کارهای که انجام داده است را شرح می‌دهد که سرفصل‌های آن از این قرار است:

... ۴ ـ دستور قتل جهان سلطان و مهدی‌زاده.

۵ ـ دستور قتل مرحوم شمس‌آبادی.

۶ ـ دستور قتل صفرزاده.

۷ ـ دستور قتل مهندس بحرینیان.

۸ ـ دامن زدن به‌اختلاف سپاه و کمیته.

۹ ـ دستور اختفاء مقادیر قابل توجه اسلحه و مهمات و مواد منفجره.

۱۰ ـ تحریک سپاه لنجان و سپاه‌های خمینی‌شهر، درچه و مبارکه...

۱۱ ـ جعل ونشراوراقی به‌نام طلاب و فضلای افغانستانی علیه وزارت خارجه.

۱۲ ـ جعل سند ساواکی بودن داکتر هادی و علیه بعضی روحانیون اصفهان.

۱۳ ـ دستور قتل عباسعلی حشمت و دو فرزندش.

۱۴ ـ انحلال سازمان نصر و درگیری و آدم‌کشی در آن.

(احتمالاً منظور این بند همان سازمان‌دهی و رهبری کودتای درونی در بهار ۱۳۶۱ باشد.)

۱۵ ـ جعل اسناد دولتی...»(۳)

سند شماره ۴ - (فقره ۱۳) (اقدام به‌جعل و نشر اوراقی به‌نام طلاب و فضلای افغانی علیه وزارت امور خارجه.

فقره شماره ۱۴ از سند شماره ۴۲ (توطئه در میان صفوف مبارزین افغانی که منتهی به‌خون‌ریزی شد.»(۴)

سند شماره ۵ : *(هاشمی در دهه‌ی حیات مجدد: ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۶)*

«پس از عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل قواء، فرماندهی سپاه پاسداران نیز تغییر کرد. اولین جلسه‌ی شورای عالی سپاه با ترکیب جدید در حضور حضرت امام تشکیل شد. (در سال ۱۳۶۱) در این جلسه افرادی چون شهید محلاتی، فرمانده سپاه و مسئولان واحدهای مختلف سپاه حضور داشتند. سیّدمهدی هاشمی نیز که با توصیه و حمایت کسانی چون آقای منتظری و شهید محمد منتظری مسئولیت واحد نهضت‌های سپاه را به‌عهده گرفته بود، در این جلسه شرکت داشت. افراد حاضر خدمت امام معرفی شدند و هریک از مسئولان واحدها گزارشی از موضوع، شیوه‌ی کار خود و... ارایه کردند. حضرت امام گزارش‌ها را شنیده و مطالبی می‌فرمودند.»... «مهدی هاشمی ضمن گزارش خود، به‌شیوه‌ی صدور انقلاب و... اشاره کرد... در بخش پایانی جلسه، چند تن از حاضران به‌منظور ارایه‌ی گزارش سرّی از اوضاع کشور، نزد حضرت امام ماندند، من نیز به‌عنوان مسئول واحد اطلاعات سپاه جزء این جمع بودم...»(۵)

سند شماره ۶ : «آقای محمد شوری که از طرف مهدی هاشمی مسئول نهضت‌ها در تهران بود، در ارتباط با سلاح‌های که در منزل پدرش جاسازی کرده بود گفت:... تعدادی اسلحه‌ی ژ ۳ و مهمات تحویل آقای مزاری از سازمان نصر افغانستان شد.»(۶)

سند شماره ۷ : «در رابطه با قتل‌ها: یکی مسأله‌ی یک نفر افغانی است به‌نام عاقلی که در مشهد به‌قتل رسید، این را بعداً تحلیل و فلسفه‌اش را بعداً می‌گویم. ولی آقای جعفرزاده که در رابطه با ما بود، به‌دلایلی که بعداً می‌گویم، ایشان به‌یک طلبه‌ی در مشهد به‌نام نوری، که این نوری هم سابقاً عضو سازمان نصر بوده و با آقای مزاری همکاری می‌کرده، ایشان مدخلیت داشت در این‌که چندتا از بچه‌های سازمان نصر را تحریک بکند برای این‌که این کار را انجام بدهند، که البته با توصیه‌ی من بود، به‌دستور من بود.»(۷)

سند شماره ۸ : «در رابطه با همان قضیه‌ی مشهد هم یک فردی که از دوستان ایشان (عاقلی) بود، قبلاً در پاکستان ربوده شده بود، که ما معتقدیم آن براثراین بوده است.»(۸)

(ای کاش آقای ری‌شهری چند قلم از این نوع اعترافات ایشان را در کتاب خود می‌آورد.)

مطلب زیر بخشی از جعل‌کاری‌های آقای هاشمی است که از آدرسی با عنوان: «از طرف جمعی از طلاب افغانستانی حوزه‌های علمیه‌ی قم و مشهد و گروهی از نیروهای خط امامی داخل و خارج سازمان‌های اسلامی افغانستان» صادر شده و در مناقشه با رقبای داخلی به‌کار رفته است. توضیحاً این‌که منظور از «ستاد» در این‌جا «ستاد پشتیبانی انقلاب اسلامی افغانستان» مستقر در وزارت امور خارجه‌ی ایران است که مهدی هاشمی و واحد نهضت‌ها با آن معارض بود. مهدی هاشمی این اعلامیه‌ی را با امضاهای جعلی منتشر کرد، تا به‌دعوی خود با ستاد پشتیبانی ابعاد تازه ببخشد. منظور از «فقیه عالیقدر» (در این اعلامیه) آیةالله منتظری می‌باشد:

سند شماره ۹ : «بی‌توجهی ستاد نسبت به‌رهنمودها واقدامات فقیه عالیقدر»:

«سردمداران ستاد کاملاً از این مطلب نگرانند که مبادا اداره‌ی امور افغانستان به‌دست افراد صالح و مخلص و تحت نظارت و اشراف فقیه عالیقدر منجر به‌تزلزل عرش قدرت پوشالی آنان گردد که در آن صورت، دیگر نخواهند توانست در صحنه‌ی انقلاب اسلامی افغانستان فعال مایشاء باشند و اِعمال نظر و سلیقه نمایند و خطوط انحرافی و جنگ داخلی را تعقیب نموده و به‌نام انقلاب اسلامی افغانستان، از امکانات وافر جمهوری اسلامی در جهت مطامع شخصی خود سوء استفاده نمایند، لذا با تمام وجود و بدون توجه به‌وظایف شرعی و حتی قانونی‌شان در مقابل اقدامات و فرمایشات ایشان ایستاده و به‌خیال خام خود مقاومت می‌کنند.»

«اخیراً با کمال بی‌شرمی اعلام کرده‌اند: اگر ستاد عملاً در موضع مخالفت با فقیه عالیقدر قرار گرفته مانعی ندارد، چون مستلزم مخالفت با ولایت نمی‌باشد، به‌دلیل این‌که جناب حجةالاسلام خامنه‌ای هم ولایت دارند و ما از ایشان پیروی می‌کنیم...»(۹)

ری‌شهری در انتهای درج این اعلامیه نظر خود را چنین بیان می‌کند:

سند شماره ۱۰ : «در این اطلاعیه تلاش شده است مسئولیت مستقیم جنگ‌های خانمانسوز داخلی افغانستان متوجه ستاد پشتیبانی انقلاب اسلامی افغانستان (مستقردر وزارت خارجه) شود، درحالی که واقعیات نشان می‌دهد که نقش اول در دامن زدن به‌اختلافات داخلی و آتش افروزی در آن‌سامان ناشی از سیاست‌های مهدی هاشمی است و این چیزی است که وی در زمان بازداشت بدان اعتراف کرده است.»(۱۰)

مطلب ذیل قسمت‌های از نامه‌ی مفصل «محمد حسین جعفرزاده فرمانده بلند پایه و یکی از مسئولین وقت واحد نهضت‌ها است، همان کسی که دستش در افغانستان باز بود و به‌جان شیعیان نگون بخت افغانی افتاده بود (همان کسی که در سندهای شماره ۱ و ۸ آمده است : (و قاتل مسلم و حرفوی بوده است!) که در اعتراض به‌ملاطفت‌های سیّدمهدی هاشمی نسبت به‌شیخ آصف محسنی قندهاری نگاشته است. منظور از «شیخ...» در این نامه همان شیخ آصف محسنی است، منظور از نیروهای «خوب» سازمان نصر و گروه پاسداران جهاد اسلامی می‌باشند و سه نقطه‌ی قبل از شیخ {و از... و شیخ...} مندرج در عبارت: «تدریجاً دارند مردم از امام عدول و از... و شیخ... تقلید می‌کنند.» به‌احتمال قریب به‌یقین، اشاره به‌آیةالله «خویی» داشته است. که قطعاً در اصل نامه تصریح شده؛ ولی آقای ری‌شهری صلاح دیده آن را بپوشاند.

سند شماره ۱۱ : *«... آیا واقعاً آن دو چهره‌ی کذایی وابسته‌تر و سرسپرده‌تر از شیخ... بودند؟ آیا آن حرکت آن روز ما اشتباه بوده، و امروز باید برویم از پیش‌گاه خداوند عذر بخواهیم و کفاره‌ی گناهان‌مان را بپردازیم، یا این‌که شما در وابسته‌گی و سرسپرده‌گی شیخ... شک دارید؟ اگر می‌خواهید بگوئید تطابق شرایط آن زمان رژیم با شرایط فعلی افغانستان خدشه‌دار است و اشکال دارد، من از شما سؤال می‌کنم که این آقای ابوشریف که با شانتاژ و جوسازی، و به‌رخ کشیدن کارها و فعالیت‌هایش می‌خواهد نظریه‌ی خود را اثبات نماید، آیا یک سری به‌داخل افغانستان زده است، که ببیند شرایط داخل افغانستان چگونه است؟»*

«سه سال تمام است که در مناطق مرکزی هیچ‌گونه عملیات علیه روس‌ها از ناحیه‌ی حضرات صورت نگرفته است، و نیروهای خوب هم‌که خود را مجهز و آماده می‌کردند برای رویارویی با قواء مسلح روس، این‌ها غافل‌گیرانه به‌آن‌ها حمله می‌کردند و مانع تشدید جنگ علیه روس‌ها توسط نیروهای خوب می‌شدند.»

«در تمام ولایات که شما بگردید هیچ کجا شما یک مورد نمی‌توانید پیدا کنید که جنگ و درگیری از ناحیه‌ی نیروهای خوب شروع شده باشد، به‌اعتقاد من نزدیک‌ترین دشمن نیروهای خوب در داخل مناطق تشیع، نیروهای مزدور حرکت اسلامی است. به‌اعتقاد من صلح و وحدت با شیخ... [آصف] دقیقاً همانند صلح با صدام است. چرا می‌ترسند با صدام صلح کنند؟ برای این‌که یقین دارند دوباره تجدید قواء می‌کند و ضربه می‌زند... شیخ... [آصف] که در حال حذف شدن از صحنه‌ی انقلاب اسلامی افغانستان بود، دوباره خون جدید به‌شریان‌هایش وارد گردید و باشد تا ببینید از این تجدید حیات چگونه استفاده خواهد کرد، و چه نیروهای متعهد و مؤمن را به‌خاک سیاه بنشاند. من خودم در زمانی که داخل بودم از زبان مشفق شنیدم که گفت: در درون حرکت دارند مقلدین امام را برای شان شبهه ایجاد می‌کنند که باید هرکس از مجتهدی که متعلق به‌کشورش می‌باشد تقلید کند و شیخ... [آصف] را به‌عنوان مجتهد معرفی می‌کنند و تدریجاً دارند مردم از امام عدول و از... [آیة‌الله خویی] و شیخ... [آصف] تقلید می‌کنند، کسی که اکنون در طول مبارزه با روس‌ها این‌گونه عمل می‌کند و در دو جهت نظامی و فکری علیه خط امام در جامعه‌ی تشیع مبارزه می‌کند، شما به‌او قوت و قدرت بدهید تا به‌حاکمیت برسد، آن‌وقت انتظار دارید به‌پاس این حمایت‌ها دست شما را ببوسد؟ ولی یقین داشته باشید که دست‌های شما را قطع خواهد کرد، البته این یک پیش بینی نیست، که از روی لطف و بزرگواری ما را متهم کنید به‌غیب گویی، بلکه مطلبی است که جناب شیخ... [آصف] در محفلی که مصلحت می‌دیده گفته است که: «ما پس از پیروزی در افغانستان حساب مان را با خمینی صاف خواهیم کرد.» و یا پس از بازگشت از نزد امام، که با چند تن دیگر از علمای افغانستان در زمان جبهه‌ی آزادی بخش به‌نزد امام رفته بودند، می‌گوید: آن‌چه ظلمی که ما می‌کشیم از دست این مرد است...»

«آیا پس از تجربه‌ی تشکیل جبهه‌ی آزادی‌بخش که به‌آن سرنوشت شوم و نکبت بار دچار گردیده و شیخ... [آصف] فرصت‌طلبانه خود را به‌دبیرکلی جبهه رسانید، این بار دوباره با چنین‌کاری چه تضمینی وجود دارد که اتحاد کنونی دچار چنان سرنوشت شومی نگردد؟ آن روز عذر و توجیه مان این بود که ما دراثر عدم شناخت واقع‌بینانه و در حقیقت در اثر کم‌شناختی مرتکب چنان کاری شدیم؛ امّا برای فردا دیگر این عذر و توجیه برای کسی قابل قبول نیست، به‌نظر

من استراتژی شیخ... واضح و روشن است و ذره‌ی هم از آن عدول نمی‌نماید، او در رابطه با کشورهای مرتجع منطقه و غرب و آمریکا و جریانات اهل تسنن وابسته به‌آن‌ها پشت پرده به‌توافق رسیده و در خط قدرت است، در آینده حاکمیت مناطق شیعه از ناحیه‌ی آنان برای ایشان تضمین گشته و او نیز همراه و همسو بودن با آن‌ها را تضمین نموده است، از این رو در کنار نیروهای خط امامی بودن در استراتژی ایشان محلی از اعراب ندارد، مگر در یک صورت: و آن‌هم زمانی است که پایه‌های قدرت خود را از سوی این نیروها در خطر ببیند و قدرت مقابله با آن‌ها را نداشته باشد... استراتژی شیخ در دراز مدت انهدام کامل نیروهای خط امام است، بنابراین از این موقعیت کنونی به‌نحواحسن استفاده خواهد کرد و دست از استراتژی خود هم برنخواهد داشت...»

«... تا آن‌جا که من مطلع هستم اکثر نیروهای خوب تا عصر روزی که قرار بود ملاقات نمایند، اصلاً نمی‌دانستند قضیه چیست... و شما به‌خوبی می‌دانید که صحبت‌های آقا (منتظری) نطفه‌ی آغاز حرکتی است و چه عواقبی به‌دنبال خواهد داشت، سمیناری که هم اکنون در صدد تشکیل آن هستید هیچ‌کس خبر ندارد در این سمینار چه بلای می‌خواهید به‌سرشان بیاورید، که لااقل وصیت نامه‌های شان را بنویسند و در آن شرکت نمایند.»(۱۱)

سه سند از «خاطرات آیةالله منتظری»

سند شماره ۱۲ : ***مسأله‌ی افغانستان*** *: همچنین از جمله مسایلی که من زیاد نسبت به‌آن اهتمام داشتم و از باب احساس وظیفه‌ی شرعی اوقات خود را صرف آن می‌کردم و برای آن دل می‌سوزاندم مسأله‌ی افغانستان و کوشش در رفع اختلافات گروه‌های افغانی بود و از جمله هیأتی را زیر نظر حجةالاسلام آقای حاج شیخ هاشم جواهری به‌افغانستان فرستادم و برحسب اعتراف خود گروهها، آن هیأت در رفع بسیاری از اختلافات و جلوگیری از خونریزی‌های بی‌رویه بسیار مؤثر بوده؛ و برای امور نهضتها به‌خصوص افغانستان یک حساب نیز در بانک ملی افتتاح کردم (حساب ۷۱۰۰) که نسبتاً از آن استقبال شد و کمک‌های زیادی از این طریق به‌دست آمد و در موارد لازم صرف شد؛ و نسبت به‌مسایل قضایی و تعیین قضات و ائمه‌ی جمعه برای آنان نیز به‌دستور مرحوم امام اقدام می‌کردم، و در مراحل مختلف نیز پی‌گیر قضایا بوده و صحبت می‌کردم و پیام می‌دادم*

(پیوست شماره‌ی ۱۱۵) تا این‌که یک روز آقای خامنه‌ای پیش‌نهاد کردند که مسأله‌ی افغانستان را شما به‌من محول کنید و من هم چون می‌دیدم که در کار ما کار شکنی‌های می‌شود حکمی برای ایشان نوشتم و از خودم سلب مسئولیت نمودم.»(۱۲)

سند شماره ۱۳ : پیوست شماره ۱۱۵ - نامه‌ی برخی از علماء و گروه‌های اسلامی افغانستان به‌معظم‌له و پاسخ ایشان در جهت تحکیم وحدت بین نیروهای مسلمان و مبارز افغانستان، مورخ ۰۳ - ۰۲ - ۱۳۶۵

بسم الله الرّحمن الرّحیم

محضر مبارک فقیه عالیقدر حضرت آیة الله العظمی منتظری دامت برکاته،

با سلام و احترام

نظر به‌این‌که با ابتکار حضرت‌عالی موج خونریزی و درگیری‌های گروهی در مناطق شیعه‌نشین افغانستان مهار گشته است اکنون به‌منظور تحکیم صلح و آتش‌بس در مناطق مزبور، مستدعی است ضمن اعلام حکم شرعی نسبت به‌زد و خوردهای گروهی و جنگ‌های داخلی آن سامان تکلیف علماء و روحانیون و احزاب را تعیین فرمائید.

طول عمر مقام معظم رهبری انقلاب حضرت امام خمینی و سرکار عالی و پیروزی رزمنده‌گان اسلام در ایران و افغانستان و... را از خداوند متعال خواستاریم؛

پاسداران جهاد اسلامی افغانستان، نهضت اسلامی افغانستان، جبهه‌ی متحد انقلاب اسلامی افغانستان، حرکت اسلامی افغانستان، سازمان نیروی اسلامی افغانستان، دعوت اسلامی افغانستان، حزب‌الله افغانستان، جنبش اسلامی مستضعفین افغانستان؛

سیّدغلام حسین موسوی، سیّدعبدالخالق علوی، سیّدابوالحسن فاضل، سیّدمیرهادی سجادی مزاری، علی جبرئیلی هروی، غلام سخی مصباح صالحی.»(۱۳)

سند شماره ۱۴ : پیوست شماره ۱۱۶ - نامه‌ی معظم له به‌آقای خامنه ای در مورد تلاش برای ایجاد وحدت در بین گروه‌های مبارز شیعه‌ی افغانستان.

بسم الله الرّحمن الرّحیم و به نستعین
جناب مستطاب حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج سیّدعلی خامنه‌ای
رییس جمهور محترم ایران دامت افاضاته

پس از سلام و تحیت جناب‌عالی توجه دارید که گروه‌های شیعه‌ی افغانستان به‌جای جنگ با حکومت مارکسیستی و قوای اشغالگر روسی به‌برادرکشی اشتغال داشتند و در اثر اعزام یک هیأت به‌سرپرستی جناب حجةالاسلام آقای جواهری با چه مشقاتی به‌جنگ‌های داخلی خاتمه داده شد، و در آن‌وقت رادیو مسکو و کابل تبلیغات زیادی علیه هیأت انجام دادند، و من چقدر وقت و نیرو مصرف کردم تا گروههای شیعه را به‌یکدیگر نزدیک کردم و بین آنان پیمان وحدتی منعقد شد که همه امضاء کردند ولی متأسفانه گروه نصر به‌اتکاء بچه‌های وزارت خارجه به‌بهانه‌های واهی از امضای پیمان سرپیچی کردند و مثل این‌که حکومت آینده‌ی افغانستان را منحصراً در تیول خود می‌دانستند، اینک که زمزمه‌ی تشکیل دولت موقت و دولت در تبعید از طرف گروه‌های متحده‌ی هفتگانه‌ی اهل‌سُنّت شنیده می‌شود اگر همه‌ی گروه‌های شیعه مذهب هم‌آهنگ و متحد نشوند که یک گروه قوی و نیرومند را تشکیل دهند مسلماً کلاه آنان در معاملات سیاسی در پس معرکه خواهد بود و آنان را سهمی در حکومت آینده نخواهد بود.

و بالاخره آقای شیخ آصف محسنی هرچند مورد اشکال باشد از رهبران سنی مذهب و بعضاً متمایل به‌وهابیت که بدتر نیست و کاربرد گروه‌های افغانی مخصوصاً پس از اتحاد مسلماً از مجلس اعلای عراق بیش‌تر است و ارزش صرف وقت را دارد. بنابراین بجا بلکه لازم است جناب عالی به‌هر نحو شده علماء و رئسای گروه‌های شیعه را هرچه زودتر دعوت کنید و بین آنان یک وحدت و انسجام اساسی ایجاد فرمائید. من که فعلا به‌برکت وزارت محترم اطلاعات شما حتی زندگی خانوادگی من درهم و برهم شده و حال و فکری برایم نمانده ولی جناب عالی که در مقام ریاست جمهوری کشور انقلابی ایران قرار گرفته‌اید و بحمدالله از نطق و بیان رسا و بینش سیاسی بهره‌مند می‌باشید لازم است در انجام این خدمت مهم هرچه سریع‌تر اقدام فرمائید، شکرالله سعیکم، و لازم نیست در رسانه‌ها گفته شود تا اشکال سیاسی برای شما داشته باشد.»

۲۹ ـ ۱۰ ـ ۱۳۶۵ حسینعلی منتظری(۱۴)

سند شماره ۱۵ : (هاشمی و نقد خود - در زندان)

۱ - **همان اصل خشونت مطلق** که از قبل از انقلاب در افکارم ریشه دوانیده بود، شدت گرفت و اعتقاد داشتم در همه‌ی زمینه‌ها باید در انقلاب اسلامی از خشونت کمک گرفت. حوادث بحرین و اروپا و انفجارات بی‌رویه و مسلح کردن بی‌ملاک گروه‌های افغانی و عراقی وخلیجی از این انحراف سرچشمه گرفته بود.»

۲ - **این‌که هدف وسیله را توجیه می‌کند،** با این‌که در شعار و سخنرانی برخلاف آن حرف می‌زدم، ولی روش عملی ام درست برخلاف آن بود و برای دست یابی به‌اهدافم از هروسیله‌ی استفاده می‌کردم مانند حوادث اختلاف سپاه و کمیته در اصفهان ـ لنجان و جو تشنج و خشونتی که به‌قتل نفوس زکیه منتهی شد.»

۳ - **ضعف تعبد و معنویت،** و پرداختن به‌تعقل و تجزیه و تحلیل و این‌که همه چیز را با منطق تعقلی باید فهمید. که به‌دنبال انحراف فکری، سخنان مقام ولایت فقیه را نیز با اندیشه و تعقل خودم می‌سنجیدم و نتیجه‌گیری می‌کردم.»

۴ - **مطلق کردن‌مسایل خارجی،** صدور انقلاب تا آن‌جا که به‌مسایل بسیار حساس مانند جنگ و اقتصاد و مشکلات داخلی کشور را یک جریان انحرافی می‌دانستم و اعتقاد داشتم چنان‌چه همه‌ی نیروها و مسئولین در راه انداختن جنبش آزادی‌بخش در جهان حرکت کنند،مسایل داخلی خود به‌خود حل خواهد شد. لذا چنان اعتقادی به‌اهمّیت جنگ نداشتم و همین امر موجب ارایه‌ی تحلیل‌های انحرافی شده بود که مثلاً این مسئولین کشوراند که جنگ را علم کرده‌اند.»

۵ - **خصلت‌های شیطانی مانند قدرت‌طلبی،** که نتیجه‌ی غرور و عجب بود و خود محوری و استبداد فکری، ریا، تکبر، خود بزرگ‌بینی مرا احاطه کرده بود و منشاء بسیاری از برخوردهای عملی‌ام در قتل‌ها، انباشتن اسلحه و مهمات، افشاگری علیه مسئولین و...ازاین خصلت شیطانی سرچشمه گرفته.»(۱۵)

سند شماره ۱۶ : (فقره) ۱ ... اکنون با یک دنیا تأسف و درد از غرورها، تعصب‌های غلط و غفلت‌های گذشته‌ام پشیمان و نادم هستم؛ ولی دیر شده است. از شما خواهش می‌کنم تا دیر نشده به‌خود بپردازید. به‌خصوص از دوستان و همفکران سابق خود در ارگان‌های مختلف و حوزه علمیه و نهضت‌ها.»

۲ - **مسأله‌ی دیگر مظالم است؛** من به‌همان شیوه و دلایلی که گفتم، مرتکب مظالمی شده‌ام. من به‌بعضی کسانی که به‌دستور من به‌قتل رسیدند ظلم کرده‌ام، من در حق انبوه پیروان و همفکران خویش، قبل از انقلاب ظلم کرده‌ام...»(۱۶)

سند شماره ۱۷ : «امروز درحالی که انگشت ندامت برلب گرفته و خروش هولناک عذاب وجدان در گوشم طنین افکنده و دلهره‌ی بازتاب اخروی گناهان بردلم سایه افکنده و اشک تأسف و تخطی بر گونه‌ام جاری است... خرسندم که خداوند بزرگ توفیق را یارم ساخت تا از کرده‌های زشت و مرموز خویش پشیمان و همان نیروها و انرژی‌های را که زمانی در جهت انحراف دوستان و مرتبطین بسیج کرده بودم در راه بازیابی خطاها و زدودن امواج لغزش، کژی‌ها و نا خالصی‌ها به‌کار برم.»(۱۷)

هاشمی چه کرد؟

به‌مدت هفت سال پای سیّدمهدی هاشمی هم در ایران هم در داخل افغانستان روی گلوی نیروهای سیاسی و کنشگران جامعهٔ تشیع افغانی بود. وضع داخل افغانستان را کم و بیش می‌دانید چون از جنگ‌های داخلی خبر دارید و کتاب «شورای اتفاق در دادگاه تاریخ» را هم تازه خواندید.

اما در داخل ایران: در آن زمان کنشگران سیاسی افغانی در ایران بیش‌تر طلبه‌ها بودند که در حوزه‌های علمیه حضور داشتند، دانشجوی افغانی در ایران وجود نداشت، اگر هم بوده باشد انگشت شمار. تک و توک دانشجو اگر به‌ایران امده بودند اغلب در کوره‌پزخانه و گاوداری‌ها و مرغداری‌های ایران مشغول کار بودند تا مخارج سفر خود به‌سمت غرب را پیدا کنند. ممکن است بعضی‌ها طبق شرایط زمانه طلبه شده باشند. پس همه‌چیز در حوزه‌های علمیه متمرکز می‌شد.

از قضای روزگار، حوزهٔ علمیه هم در کنترل جناح سیّدمهدی هاشمی بود. هنوز مرکز «جامعة المصطفی العالمیه» به‌وجود نیامده بود، بخش خارجئ حوزهٔ علمیه باعنوان «شورای سرپرستی طلاب غیر ایرانی» یاد می‌شد که آن هم تحت ریاست کسی به‌نام شیخ حسن ابراهیمی اصفهانی همشهری و همفکر آقای هاشمی اداره می‌شد ... ابراهیمی سال‌ها همراه محمد منتظری در کویته زندگی کرده بود.

بدین‌ترتیب همه‌چیز در کنترل سیّدمهدی هاشمی بود و از این طریق گلوی همه‌ی شیعیان افغانستان عملاً زیر پای سیّدمهدی هاشمی بود و او آزادانه میدان داشت، به‌هر میزان که دلش می‌خواست فشار می‌داد. در چنین شرایطی ابتدا همه‌چیز را در اختیاز سازمان نصر نهاد و اعضای آن سازمان را عملاً من‌حیث مأموران استخبارات خود درآورد. دراین موقع سازمان‌نصر مورد حمایت بی‌دریغ

آقای خامنه‌ای رئیس جمهور وقت ایران هم بود. این مقطع که سا ل‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۴ را در بر می‌گیرد، طلائی‌ترین دوران سازمان نصر در ایران بود.

اما از آن‌جا که بین سیّدمهدی هاشمی و آقای خامنه‌ای اختلافات خطئ عمیق (در حد آیدیولوژیک) وجود داشت، و سازمان نصر هم از خامنه‌ای جدا شدنی نبود، بناءاً سیّدمهدی هاشمی حمایت از این سازمان را کاهش داد و توجهش را بیشه‌تر متوجه پاسداران جهاد نمود.

از فرازهای نامهٔ محمدحسین جعفرزاده (سندشماره ۱۱) فهمیده می‌شود که سازمان نصر و عبدالعلی مزاری در طول مدت همکاری خود، با سیّدمهدی هاشمی، به‌او و واحد نهضت‌هایش دروغ تحویل می‌داده و از این طریق ارادهٔ اورا به‌نفع خود سامان می‌بخشیده است. فی‌المثل به‌این نمونه از یک گذارش ساخته‌گی توجه کنیم، آن‌جا که محمدحسین جعفرزاده به‌سیّدمهدی هاشمی می‌نویسد:

«... مطلبی است که جناب شیخ... در محفلی که مصلحت می‌دیده گفته است که «ما پس از پیروزی در افغانستان حساب‌مان را با خمینی صاف خواهیم کرد.»!

«و یا پس از بازگشت از نزد امام، که با چند تن دیگر از علمای افغانستان در زمان جبهه‌ی آزادی‌بخش به‌نزد امام رفته بودند، می‌گوید»:

«آن‌چه ظلمی که ما می‌کشیم از دست این مرد است.»!

مراد از شیخ در این‌جا شیخ آصف محسنی است؛ حتی یک کودک هم به‌آسانی می‌تواند تشخیص دهد که این حرف‌ها کاملاً بی‌اساس و ساخته‌گی است. به‌خصوص بخش دوم روایت آشکارا با زبان خود می‌گوید: «من دروغ هستم.»!

اولاً شیخ آصف آن‌قدر آدم ساده نبود که یک چنین سخنان سخیف و کودکانه بر زبان راند؛ ثانیاً این حرف را با کی گفته؟!

جاعلان این‌حدیث نتوانستند درک کنند که آتمسفر روانی، عاطفی و اخلاقئ ملاقات باهر انسان بزرگ، حتی برای دشمنانش توأم با هاله‌ی از احساسات دلپذیر و نوعی رخوت لذت‌بخش است، که برای روزها و هفته‌های متمادی پایدار می‌ماند. (در غالب موارد تا آخرعمر پایدار می‌ماند. افسانه‌ی ملاقات مولانای بلخی با شمس تبریزی از همین نکته مایه گرفته است.)

احتمالاً طرف‌های سازنده و شنونده‌ی این روایت تا لحظه‌ی جعل و شنود این حدیث، توفیق و شانس ملاقات با یک انسان بزرگ را نداشته‌اند، و الاّ بنا

برتجربیات شخصی حتماً درک می‌کردند که اصولاً انعقاد یک چنان جملات، آن هم ساعتی بعد از یک‌چنان ملاقات مهم و معنوی، به‌طور قطع امکان‌ناپذیر است؛ زیرا آتمسفر روانی اجازه نمی‌دهد. کافی است توجه شود که سخن از ملاقات دو آیةالله در بین است: خمینی و محسنی.

ثالثاً: همه می‌دانیم که تا زمان تشکیل جبهه‌ی آزادی‌بخش (۱۳۵۹) ایران هیچ دستی درحوادث افغانستان نداشت. چنان‌که از محتوی نامه‌ی جناب «جعفرزاده» نیز مفهوم است. جبهه‌ی آزادی‌بخش، نقطه‌ی آغاز ورود واحد نهضت‌ها به‌ماجرای افغانستان بود. پس، تا موقع ملاقات آن دو آیةالله هنوز ظلمی واقع نشده بوده، تا از آن شکایت شود، اگر ایرانیان خطای در داخل افغانستان مرتکب شده باشند، بعد از سال ۱۳۶۰ است. تا آن زمان ایران هیچ دستی در وقایع داخل افغانستان نداشت.

این مطلب از تقریرات خود جعفرزاده نیز پیدا است. یعنی تا زمان جبهه‌ی آزادی‌بخش، سخن از هرنوع نسبت ظلم وعدل در مورد نقش ایران در افغانستان، بلا موضوع بود، اصلاً محل طرح نداشت. چون هیچ کاری خوب، یا بد، توسط ایران انجام نشده بود. همه چیز تازه از سال ۱۳۵۹ شروع می‌شود، جعفرزاده:

«آیا پس از تجربه‌ی تشکیل جبهه‌ی آزادی‌بخش که به‌آن سرنوشت شوم و نکبت‌بار دچار گردیده و شیخ... [آصف] فرصت طلبانه خود را به‌دبیرکلی جبهه رسانید، این بار دوباره با چنین کاری چه تضمینی وجود دارد که اتحاد کنونی دچار چنان سرنوشت شومی نگردد؟ آن روز عذر و توجیه مان این بود که ما در اثر عدم شناخت واقع بینانه و در حقیقت در اثر کم شناختی مرتکب چنان کاری شدیم؛ امّا برای فردا دیگر این عذر و توجیه برای کسی قابل قبول نیست.»

دم خروس این‌جا از زیر بغل عبدالعلی مزاری بیرون می‌زند، آن‌جا که جعفرزاده می‌نویسد:

«سه سال تمام است که در مناطق مرکزی هیچ‌گونه عملیات علیه روس‌ها از ناحیه‌ی حضرات صورت نگرفته است، و نیروهای خوب هم‌که خود را مجهز و آماده می‌کردند برای رویارویی با قواء مسلح روس، این‌ها غافل‌گیرانه به‌آن‌ها حمله می‌کردند و مانع تشدید جنگ علیه روس‌ها توسط نیروهای خوب می‌شدند.»

- نیروهای خوب کی ها بودند؟

= معلوم است: نصر و سپاه!

و نیروهای بد «شورای اتفاق» و «حرکت اسلامی»!

- چرا چنین افتراءات و دروغ‌های کودکانه ساخته می‌شد؟ در چه کارخانه های؟
- چرا و چگونه توسط عقول نیوتنی به‌قیمت جواهرات خریداری می‌گردید؟
- آیا موضع‌گیری سیاسی براساس شایعات و افتراءات، کاری درست است؟
= سران سازمان نصر بر ضد رقبای خود مطالب دروغ می‌ساختند و به‌خورد رهبران ومسؤلین ایرانی می‌دادند وآن‌ها براساس همین دروغ‌ها تصمیم می‌گرفتند!

هاشمی چه می‌خواست؟

سیّدمهدی هاشمی در عین که یک فرد حوزوی و ملبس به‌لباس روحانی بود، مسلّماً یک فرد متعصب مذهبی نبود که براساس تکالیف و عواطف مذهبی عمل نماید. همچنین یک متفکر دنیا دیده، با وسعت نظر در حد «محمد منتظری» هم نبود که دارای هدف‌های بزرگ سیاسی با خصلت انترناسیونال باشد. از طرفی هم، با این‌که هاشمی مورد اعتماد عمیق شیخ محمد منتظری بوده و از ابتداء توسط او به‌سمت مسئولیت واحد نهضت‌ها منصوب شده بود؛ امّا عملاً از خط مشیء محمد منتظری تخطی نمود. منتظری مبتنی بر تجارب ارزشمندی که در کوران عمل اندوخته بود، سراغ نیروهای کیفی و نخبه را می‌گرفت؛ درحالی که هاشمی عناصر لومپن و ناکاره و تاریک و کورمغز را تقویت می‌نمود.

هاشمی می‌توانست پس از کشته شدن محمد منتظری در انفجار ۷ اسد سال ۱۳۶۰ تمام نیروهای سیاسی و گروه‌های روشنفکریٔ را که محمد منتظری پرورش داده بود، مثل او سمبال نموده و نگذارد این نیروها مضمحل گردند و از هم بپاشند، نیروهای مانند مجاهدین مستضعفین، اسلام مکتب توحید، کانون مهاجر، جنبش عاقلی ... این‌ها میراث محمد منتظری بودند و هاشمی الزام اخلاقی داشت تا آنان را سمبال نماید؛ ولی این کار را نکرد؛ در عوض رفت سراغ پخمه‌ترین و لچرترین نیروها... و از آن‌ها پاسداران جهاد تشکیل داد!

هاشمی دارای سطح سواد متوسط، توأم با هوشی بالا و روحیه‌ی تفرعن بود (به‌گمانم) اصلاً از ایران خارج نشده بود. قطعاً تصویری روشن از جامعه‌ی افغانی هم نداشت، افغان‌ها را در ایران دیده بود و با تیزهوشی مخصوص به‌خود آن‌ها را شناخته بود. البته افغان‌ها در سعایت از یکدیگر چنان گوی سبقت می‌ربودند که هرکدام به‌منبع غنی جهت شناخت از خود مبدل شده بودند. ضمن این‌که شناختن جامعه‌ی بسیط افغانی، کار مشکلی هم نیست؛ چون افغان‌ها اصلاً

متوجه حال خود نیستند و نمی‌دانند چگونه ضعف‌ها و عیوب خود را بپوشانند. پرسش بزرگ و بی‌پاسخ این است که هاشمی از افغانستان نحیف و مفلوک چه‌می‌خواست؟

ـ آیا او، برای آینده و تثبیت مرجعیت آقای منتظری کار می‌کرد؟
ـ آیا او، به‌روس‌ها تعهد سپرده بود تا نیروهای مجاهد افغانی را ایزوله نماید؟
ـ آیا او، انتقام حمله‌ی اشرف و محمود افغان را می‌گرفت؟
ـ آیا او، با خون افغان‌ها تجارت می‌کرد؟
ـ آیا او، اصلاً سادیسم داشت؟
ـ و بسیار پرسش‌های دیگر...

= مسلماً هاشمی می‌دانست که افغانستان موجود ارزشی ندارد؛ امّا دارای تاریخ بزرگ، غنی و افتخارآمیز می‌باشد. از طرف دیگر به‌دلیل وجود قوای اتحاد شوروی در آن‌جا و بالمقابل، حساسیت مشترک جهان غرب و اسلام، به‌اضافه‌ی جریان جنگ سرد، به‌نقطه‌ی داغ جهان مبدل شده، محل توجه محافل جهانی است و در آن‌جا بازی‌های بزرگ جریان دارد. درآن موقع نام این‌کشور در صدر جدول بورس بازی‌های بزرگ سیاست بین‌المللی قرار داشت. هاشمی دانسته بود که می‌توان روی‌آن معامله کرد، چانه زد، شریک قرارگرفت وبه‌لاوی‌گری پرداخت:

سند شماره ۱۸ : «... در رابطه با افغانستان هم لیبی صراحتاً اعلام کرد که ما به‌رغم این‌که روس‌ها در افغانستان در مقابل این گروه‌ها می‌جنگند، ولی ما برای حضور در آینده‌ی انقلاب اسلامی در افغانستان می‌خواهیم با یک کانال مطمئن مرتبط باشیم، لذا ما سازمان نصر را با لیبی مرتبط کردیم.»(۱۸)

سند شماره ۱۹ : «یکی از دیپلمات‌های خارجی گفت: شما اگر بخواهید در صحنه‌ی داخلی باز مطرح شوید، باید نخست در صحنه‌ی بین‌المللی مطرح گردید و ما قدرت داریم زمینه‌ی آن را فراهم سازیم. ما همه گونه امکانات مالی و نظامی برای راه انداختن دوباره‌ی واحد نهضت‌ها در سطح منطقه، حاضریم در اختیارتان بگذاریم تا کار را شروع کنید.»(۱۹)

واضح است که شما در هیچ جای دنیا، پشت هیچ میزی نمی‌توانید بنشینید، مگر این‌که چیزی در کیسه داشته باشید. برهمین اساس باید گفت: افغانستان کنونی برای ساکنان فعلی خود نه تنها کشور خوبی نیست، که داغ دل هم هست؛ معهذا همین سرزمین، در تاریخ طولانی قاره‌ی کهن همواره نقش برجسته و تعیین کننده

ایفاء کرده است. در آن‌جا تمدن‌های بزرگ ظهور و افول کرده‌اند. میزان قضاوت درباره‌ی این سرزمین نباید وضعیت فعلی آن باشد.

نقل است که اسکندرکبیر هنگامی که این سرزمین را فتح نمود، از اثر خسته‌گی بر صخره‌سنگی تکیه زد و اُف کشید و گفت: «مثل این‌که دنیا را گرفته‌ام.»(۲۰) درباره‌ی اهمّیت و نقش تاریخی این سرزمین اظهارات زیادی از سوی بزرگان به‌ثبت رسیده که در هفتادمن کاغذ مسطور است. و سهم آن در تمدن کهن بشری، از آفتاب روشن‌تر می‌باشد. تمدن‌های قدیم در سواحل رودهای بزرگ شکل می‌گرفته. این همان چیزی است که این سرزمین داشته و دارد. تعجبی ندارد که حوزه‌ی پهناور "رودآمو" همچون مناطق تحت قلمرو رودهای برزگ "سِند"، "َگنگ"، "یانگ تسه"، "فرات"، "نیل"، "دنیپر"، "راین"... یکی از کانون‌های مهم تمدن باستانی است. بدین‌ترتیب، سرزمین ما به‌دلیل برخورداری از رودهای بزرگ، روزگاری مهد تمدن‌های درخشان بوده است. مردان و زنان بزرگ از این‌جا برخاسته و هرکدام به‌نوبه‌ی خود، مشعل‌دار علم و حکمت و معارف بشری در پهنه‌ی گیتی بوده‌اند.

از آموزه‌های نرم و لطیفِ و انسان مدارانه، و لبریز از عرفان و حکمت «زردشت بلخی» گرفته تا خِردگرایی حکیم سنایی و خرده‌کاری‌های ابن سینا در حکمت و فلسفه، و جامعیت و انسان‌دوستی مولوی... تماماً هدایای بی‌مانندی است که انسان این سرزمین به‌هم‌نوع خود در پهنه‌ی گیتی، به‌درازنای تاریخ و فرهنگ بشری پیش‌کش نموده است. به‌طوری که امروزه نه تنها نام هریک از آن‌ها زینت‌بخش سردرب بسیاری از موأسسه‌های علمی ـ پژوهشی در کشورهای مختلف جهان است، که برسر تصاحب نام آن‌ها دعوی است؛ چنان‌که مولوی جلال‌الدّین محمّد بلخی را ترک‌ها از خود، ازبک‌ها از خود، عرب‌ها از خود و ایرانی‌ها از خود می‌پندارند. (عایدات اسعاری کشور ترکیه از نام مولوی، چیزی از نفت عربستان کم‌تر است.) همچنین ابوعلی سینا را ازبک‌ها مال خود و ایرانی‌ها مال خود می‌دانند... ولی خود افغان‌ها در این وسط غایب ز میانه‌اند! عجب ملتی! عجب دولتی!

این سرزمین در قدیم‌الایام محل توجه بازرگانان، صنعت‌گران و سایر اصحاب حرفه و فن بوده است. با استناد به‌وجود تیره‌های قومی ساکن در این کشور، می‌توان گفت: در گذشته، بهشت مهاجران بوده است. گروه‌های آدمی از دیگر

مناطق آرزو داشتند در این سرزمین رحل اقامت افکنده و از مواهب زندگی برخوردار شوند... آب فراوان، خاک مرغوب، هوای مطبوع و آفتاب تابان از داشته‌های ازلی این سرزمین بوده و است. در گذشته از هرطرف آدمیان را به‌خود می‌خوانده و هرکس آرزو داشته که در این سرزمین رحل اقامت افکنده و از نعمات و لذات زندگی برخوردار گردد. من وقتی عظمت و شکوفای عصر تیموریان را مطالعه کردم مبهوت شدم ...

در زمان داکتر نجیب یک پیرمرد گراچی‌دار در کابل به‌من گفت: «اگر در افغانستان امنیت و آرامی باشد، بهشت روی زمین است.»

مجموع این فاکتورها هرگز نمی‌توانست از چشم یک سیاست‌مدار تیزبین و هوشمندی چون سیّدمهدی هاشمی دور بیافتد. البته مورد افغانستان بخشی از کار اصلی هاشمی را تشکیل می‌داد. او برای کشورهای دیگر نیز برنامه داشت. (مسئول واحد نهضت‌ها بود) هاشمی دارای هدف‌های بلند پروازانه در داخل ایران بود. او به‌اتفاق برادرش (هادی هاشمی) همه‌کاره‌ی دفتر آیة‌الله منتظری، مرد شماره ۲ ایران بود. کسی که قرار بود جانشین آیة‌الله خمینی بشود. به‌همین قرار حجم بزرگی از کار او را رسیدگی به‌مسایل خود ایران تشکیل می‌داد. بررسی عزل و نصب‌ها در داخل ایران بخش دیگری از کارش بود. او همیشه، یا درحال مذاکره با افراد و هیأت‌ها بود، یا در حال گفتگو از طریق تلفن. بعدها در اعترافاتش گفت: «با این‌که من عضو فرماندهی سپاه بودم؛ ولی، اغلب با تشخیص خود و بدون هماهنگی با فرماندهی کل عمل می‌کردم.»

در سال ۱۳۶۲ واحد نهضت‌های سپاه پاسداران تعویض نام و تغییر ماهیت داد. قسمت مربوط به‌افغانستان تحت نام «قرارگاه انصار» به‌فعالیت خود ادامه داد. بدین‌ترتیب سیّدمهدی هاشمی به‌حاشیه‌ی قدرت رانده شد؛ ولی بازهم در مورد افغانستان کماکان فعال مایشاء بود.

از این پس چهار نهاد ایرانی به‌طور ناهماهنگ روی افغانستان کار می‌کردند:

۱ ـ وزارت داخله، در رابطه با اداره‌ی مهاجرین و دفاتر سازمان‌های افغانی.

۲ ـ وزارت خارجه، که کاری چندان مشهودی نداشت؛ ولی با تشکیل ستادی موسوم به«ستاد پشتیبانی انقلاب اسلامی افغانستان» که گاه تحت عنوان «ستاد

پشتیبانی امور افغانی‌های مقیم ایران» نیز اطلاعیه می‌داد، گروه‌های شیعی افغانی را با خود مرتبط کرده و بیش‌تر به‌طرف سازمان نصر وآقای‌مزاری غش می‌کرد.

۳ - سپاه پاسداران که عاشق خَد و خال آقای اکبری بود. با تشکیل قرارگاه انصار همان پروژه‌ی آقای هاشمی مبنی بر جاگزینی گروه «پاسداران جهاد اسلامی» با شورای اتفاق را قویاً دنبال می‌نمود. بعداً «سپاه محمد را تشکیل داد.» در این موقع هاشمی از سپاه رفته بود؛ ولی خط او کماکان کار می‌کرد. بعد از تضعیف فوق‌العاده‌ی شورای اتفاق و زمانی که جز یک نام میان‌تهی از شوری باقی نمانده بود، تضاد اصلی گروه «پاسداران جهاد» با سازمان نصر بروز کرد.

وضع چنان شد که همان ذهنیتی که قبلاً در شورای اتفاق علیه سازمان نصر وجود داشت، این‌بار از طریق پاسداران جهاد تعقیب شد. این تعجبی نداشت؛ چون اعضای پاسداران جهاد همان اعضای شورای قبلی بودند. فقط نام عوض شده بود. اختلافات خونین میان سازمان نصر و پاسداران جهاد ادامه یافت؛ با تشکیل حزب وحدت{به‌مستشاریت وزارت خارجه‌ی ایران} نیز حل نشد تا این‌که جنک ۲۳ سنبله سال ۱۳۷۳ در کابل به‌وقوع پیوست.

۴ ـ چهارمین رکن فعال در ایران بیت آیة‌الله منتظری و سیّدمهدی هاشمی بود:

سند شماره ۲۰ : «از زمانی که واحد نهضت‌ها منحل شد و من از سپاه بیرون آمدم، آیة‌الله العظمی منتظری براساس همان شرح صدری که دارند برای تقویت روحی این‌جانب، نماینده‌گی در نهضت‌ها را به‌من محول کردند و همین امر موجب شد که من روابطم با ایشان و بیت معظم‌له بیش‌تر گردد.»(۲۲)

از این گفتهٔ سیّدمهدی هاشمی فهمیده می‌شود که او به‌میل خود از سپاه بیرون نیامده است، بلکه اخراج شده است.

در این مورد اظهاراتی منسوب به‌آقای مزاری در مجله‌ی حبل‌الله آمده که خیلی گویا است. هرچند بعید است این سخن از مزاری باشد چون اولاً او این قدر فصیح گپ زده نمی‌توانست، ثانیاً با این صراحت از ایرانی‌ها انتقاد نمی‌کرد ... بالاخره هرچه باشد سخن حقی است که به‌نام عبدالعلی مزاری نوشته شده است:

سند شماره ۲۱ : «سرمنشأ و سرچشمه‌ی این اختلافات خود ایران است، زیرا در ایران یک سلسله برخوردها و اختلافات وجود دارد که در خارج از ایران، در مسأله‌ی افغانستان و سایر ملل اسلامی جهان اثر می‌گذارد. یک واقعیت تلخ را باید واضح سازم که متأسفانه ۵۰ % نابسامانی‌ها و گرفتاری‌های

مردم تشیع افغانستان، در جریان انقلاب زیرپای نهادها و عمل‌کرد برادران ایرانی دست‌اندرکار انقلاب اسلامی افغانستان است. و ۵۰ % مربوط به‌نابسامانی‌های خود احزاب و نارسایی جامعه‌ی عقب افتاده‌ی خود ما است. وضع انقلاب ما شباهت تام و تمام به‌انقلاب فلسطین دارد، با این تفاوت که بدبختی فلسطین از ناحیه‌ی کشورهای منطقه‌ی عربی است، و بدبختی تشیع افغانستان از ناحیه‌ی نهادهای ایران. مردم تشیع افغانستان قربانی تاخت و تاز سیاستکاران ایرانی شده و هرسیاستکار ایرانی در هرنهادی که قرار دارند، احزاب شیعی افغانستان را بین خودشان تقسیم کرده و لجام‌شان را به‌دست گرفته‌اند! نه تنها به‌تصاحب احزاب قناعت نکرده‌اند، بلکه حتی خود در افغانستان حزب و گروه به‌وجود آورده‌اند. و سخت پافشاری دارند که احزاب دست‌ساخت خودشان رشد و نمو کند. این‌جا است که کاری مثبت در انقلاب اسلامی افغانستان، به‌خصوص در گروه‌های شیعی از سوی ایران انجام نگرفته و زد و خورد بین نهادها و احزاب وابسته به‌آن همچنان وجود دارد. هرنهاد کار خود و گروه مورد نظر و یا دست ساز خود را خوب می‌گوید و دیگران را محکوم می‌کند.»(۲۳)

به‌هرترتیب اوضاع این مقطع از تاریخ افغانستان از چشم آگاهان افغانی پنهان نمانده است. "وحید مژده" در کتاب «روابط سیاسی ایران و افغانستان در قرن بیستم» وضعیت را چنین می‌نویسد:

سند شماره ۲۲ : «... زمانی که عراق موفق شد تا با ایجاد تغییراتی در راکت‌های «اسکاد» قدرت برد آن‌ها را بیش‌تر سازد و شهرهای مختلف ایران از جمله تهران پایتخت کشور را هدف قرار دهد، ایران در موضع آسیب‌پذیر قرار گرفت.»

«اتحاد شوروی حداقل به‌دو دلیل می‌توانست عراق را به‌ایران ترجیح دهد: یکی انحلال حزب توده به‌وسیله‌ی جمهوری اسلامی و دستگیری رهبران آن، و دیگری حمایت ایران از مجاهدین افغان در جنگ علیه ارتش سرخ در افغانستان. این‌جا بود که ایران ناچار شد با روس‌ها دست به‌نوعی معامله بزند و همین معامله موجب گردید تا جنگ علیه روس‌ها در مناطق مرکزی افغانستان فروکش کند. "اولیویه روآ" محقق فرانسوی در مورد این معامله‌ی ایران و شوروی می‌نویسد:
... در افغانستان بر خلاف، وضع حال دیگری داشت زیرا مطابق با معامله‌ی که بین شوروی و ایران صورت گرفته بود، شیعه‌های افغانستان از جنگیدن علیه

روس‌ها دست می‌کشیدند و در مقابل اتحاد شوروی از حمایه نمودن عراق اجتناب می‌ورزید، بنابراین دراین کشور نوعی تعادل برقرار گردید.»

«البة قبل از چنین معامله‌ی شوروی‌ها از سال ۱۹۸۱ (م) ۱۳۵۹ (ه ش) هرنوع عملیات نظامی در منطقه‌ی هزاره‌جات را متوقف کرده بودند و جنگ داخلی برای کنترل مناطق، بیش‌تر میان تنظیم‌های محلی از همان زمان آغاز شد.»

«از آن‌جا که ایران به‌علت مشکلات ناشی از جنگ با عراق، با مشکلات داخلی خود دست به‌گریبان گردید، افغانستان از کانون توجه مقامات این‌کشور به‌دور ماند و از اهمیت افتاد؛ در نتیجه مراجع مختلف به‌صورت جداگانه به‌عنوان مراجع و ارگان‌های تصمیم‌گیرنده درمورد مسایل‌مربوطبه‌افغانستان شناخته شدند که عبارت بودند از:...»

آیة‌الله منتظری سخت شیفته‌ی هاشمی بود. ایشان در خاطرات خود در خصوص این مرحله از حیات سیاسی هاشمی می‌گوید: روزی آقای هاشمی رفسنجانی (که در آن‌موقع رئیس پارلمان بود) به‌دیدنم آمد و گفت درباره‌ی آقای هاشمی در تهران حساسیت‌های وجود دارد، اگر شما اجازه دهید ایشان برای مدتی به‌عنوان سفیر در یکی از کشورها اعزام شود تا به‌مرور زمان حساسیت‌ها در مورد ایشان تخفیف یابد... ولی من (منتظری) با این پیش‌نهاد موافقت نکردم و گفتم چه‌حساسیت‌های در مورد ایشان وجود دارد؟!

آیة‌الله منتظری تمام اعتبار خود را روی هاشمی گذاشت و برسر نامبره رو در روی آیة‌الله خمینی ایستاد، دو آیة‌الله پنجه درپنجه شدند. مطلب زیر بخشی از نامه‌ی طولانی آیة‌الله خمینی خطاب با آیة‌الله منتظری است که از او می‌خواهد هاشمی را از دفتر خود اخراج کند تا مأمورین حکومت او را از بیرون دستگیر کنند:

سند شماره ۲۳ : *«... این خطر بسیار مهم از ناحیه‌ی انتساب آقای سیّدمهدی هاشمی است به‌شما. من نمی‌خواهم بگویم که ایشان حقیقةً مرتکب چیزهای شدند، بلکه می‌خواهم عرض کنم ایشان متهم به‌جنایات بسیار از قبیل قتل مباشره، یا تسبیباً و امثال آن می‌باشند. و چنین شخصی ولو مبری باشد ارتباطش موجب شکستن قداست مقام جنابعالی است که برهمه حفظش واجب مؤکد است. آن‌چه مسلم است و در آن پافشاری دارم رسیده‌گی به‌وضعیت و موارد اتهام او است. رسیده‌گی به‌خانه‌ی تیمی و انباشتن اسلحه، آن هم با پول ملت به‌اسم کمک*

به‌سازمان‌های به‌اصطلاح آزادی‌بخش. اصولاً یک همچو اعمالی بدون دخالت دولت جرم است و ایشان صلاحیت این امر را ولو واقعاً برای این سازمان‌ها باشد، ندارد و دخالت در حکومت است. جواب به‌این امر قطعی است و آن‌چه از شما می‌خواهم در رتبه‌ی اول پیشنهاد مستقیم شما به‌دخالت وزارت اطلاعات و رسیده‌گی به‌این امر است. و اگر برای شما محذور دارد به‌طوری که تکلیف شرعی از شما ساقط است، سکوت است. حتی در محافل خصوصی دفاع از یک همچو شخصی که خطر برای حیثیت شما است و احتمال فساد و خونریزی بی‌گناهان است، سم قاتل است. باید تمام فعالیت‌های که به‌اسم کمک به‌سازمان‌های به‌اصطلاح آزادی‌بخش است قطع شود و تمام کسانی که در این امور دخالت داشته‌اند محاکمه شوند و آن‌چه مسلم است و مایه‌ی تأسف، حسن ظن جنابعالی به‌عمال و افعال و گفته‌ها و نوشته‌ها است که به‌مجرد وصول، شما ترتیب اثر می‌دهید و در مجمع عمومی صحبت می‌کنید و به‌قوه‌ی قضائیه و غیره سفارش می‌دهید. و من از شما که دوست صمیمی سابق و حال من هستید و مورد علاقه‌ی ملت، تقاضا می‌کنم که با اشخاص صالح آشنا به‌امور کشور مشورت نمائید، پس از آن ترتیب اثر بدهید تا خدای نخواسته لطمه به‌حیثیت شما که برگشت به‌حیثیت جمهوری است نخورد. آزادی بی‌رویه‌ی چند صد نفر منافق به‌دستور هیأتی که با رقت قلب و حسن ظن‌شما واقع شد، آمار انفجارها و ترورها و دزدی‌ها را بالا برده است ـ ترحم بر پلنگ تیز دندان؛ ستمکاری بود بر گوسفندان. من تأکید می‌کنم که شما دامن خود را از ارتباط با سیّدمهدی پاک کنید که این راه بهتر است و الاّ هیچ عکس‌العملی در رسیده‌گی به‌امر او از خود نشان ندهید که رسیده‌گی به‌امر جنایات مورد اتهام، حتمی است. سلامت و توفیق جنابعالی را خواستارم.»

۱۲ مهرماه ۶۵ روح الله الموسوی الخمینی.

سند شماره ۲۴ : پاسخ آقای منتظری به‌آقای خمینی:

«... من ترس از بیان حقیقت ندارم و ان‌کان الحق مُراً... سیّدمهدی را از وقتی بچه بود و با مرحوم محمد هم‌بحث بود و به‌درس مکاسب من می‌آمد می‌شناختم، پدرش استاد من بود و برادرش داماد من است. من تمام خصوصیات او را می‌دانم. او مردی است مخلص اسلام و انقلاب و حتی از شخص حضرتعالی (امام) هم خوش‌استعداد و خوش‌درک است و هم خوب صحبت می‌کند و خوب می‌نویسد. و

در عقل، تدبیر و مدیریت به‌مراتب از رییس سپاه و وزیر اطلاعات باهمه‌ی کمالات شان بهتر است. و در تعهد و تقوی هم از آنان کم‌تر نیست. فقط بُز اَخفَش نیست و حاضر نیست کورکورانه مهره‌ی کسی باشد.»(۲۴)

سند شماره ۲۵ : «من حق را می‌گویم، اگرچه تلخ باشد. من تمام خصوصیات سیّدمهدی را می‌شناسم. او مخلص اسلام و انقلاب است. فردی متدین است. از بچه‌گی او را می‌شناسم. تقوای او از آقای ری‌شهری کم‌تر نیست.(۲۵)

سند شماره ۲۶ : «او در خانه نشسته مشغول مطالعه و نوشتن است و فعلاً در کشور مُد شده است هرکار خلافی را از قتل و اعلامیه و امثال این‌ها را رجماً بالغیب به‌او نسبت می‌دهند و خطبازی‌های کشور هم سبب تقویت این قبیل شایعه‌ها است و متأسفانه مسئولین، از جمله اطلاعات هم شایعه را اساس قضاوت قرار می‌دهند و این خطبازی‌ها و تصفیه حساب‌های ظالمانه خود نیز یکی از مشکلات کشور است.»(۲۶)

سیّدمهدی هاشمی روابط خود با شیخ محمد منتظری و بیت منتظری را چنین توصیف می‌کند و در مورد سابقه‌ی خود می‌گوید:

«آشنایی من با برادر شهید استاد محمد منتظری از بهار سال ۴۲ همزمان با آغاز مبارزات اسلامی ملت مسلمان ایران با رژیم پهلوی بود. در آن‌زمان در حوزه علمیه قم، ما هم‌درس و هم‌مباحثه بودیم. و می‌توان گفت کلیه‌ی درس‌های آن روزها که عبارت از رسایل و مکاسب و کفایه و منظومه‌ی حکمت مرحوم سبزواری بود، باهم مباحثه می‌کردیم.

این جریان که به‌تدریج با بحث و تجزیه و تحلیل‌مسایل سیاسی روز همراه می‌گشت، همچنان ادامه یافت تا آخرین روزهای اقامت مشارالیه در ایران. یعنی سال‌های ۴۹ ـ ۵۰(۲۷)

سند شماره ۲۷ : «آقا هادی از من خیلی داغتر بود او می‌گفت خمینی چند روز دیگر خواهد مرد و مسأله حل خواهد شد.»(۲۸)

هاشمی خود را برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۶۸ آماده می‌کرد. از نظر او رسیدن به‌آن مقام مفروض بود. و گردش دوران را به‌نفع خود می‌دید. با این‌که سیّدمهدی هاشمی نمونه‌ی بارزی از یک رجل سیاسی دوران جنگ سرد بود و کلمه‌ی «نه» را بیش از هرکلام دیگر به‌کار می‌گرفت؛ در این مقطع، به‌نحو ناگهانی و غیر منتظره، رجل فرهنگی شد. ناگهان سیم‌های خاردار

را از دور خود برچید و یک رشته کارهای فرهنگی و آموزشی گسترده روی دست گرفت. این در زمانی بود که از بافت حاکمیت رانده شده بود، معهذا در ظاهر همچنان خود را مقتدر نشان می‌داد. برای مدتی چندین مرکز، همزمان در نقاط مختلف شهر قم دایر نموده و گروه کثیری از طلاب افغانستانی را بدون هیچ قید و شرط اضافی، از طریق تکمیل فرم شناسایی اولیه، و انجام دو سه نوبت مصاحبه، رتبه‌بندی کرد و تحت آموزش گرفت. تازه به‌خط محمد منتظری نزدیک می‌شد؛ آن سخت‌گیری‌ها و این گشادبازی‌ها اصلاً باهم نمی‌خواند!

همزمان دستگاه آیةالله منتظری و سیّدمهدی هاشمی یک واحد کتابخانه، تحت عنوان «کتابخانه سیاسی حوزه علمیه قم» تأسیس کردند. که خیلی منظم و غنی بود. برنامه‌ی منظم مطالعات سیستماتیک برای طلاب و جوانان ایرانی و افغانی داشت. بعدها هاشمی درباره‌ی اهداف این کتابخانه چنین اظهار داشت:

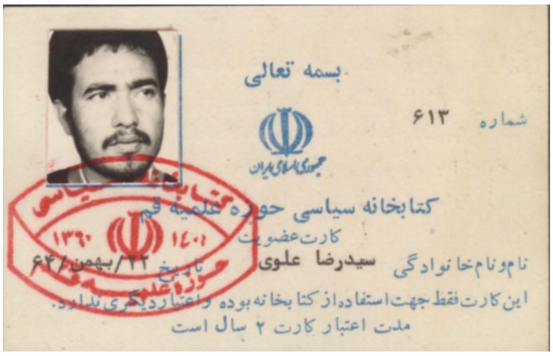
سند شماره ۲۸ : «طلاب قم و کتابخانه‌ی سیاسی»:

«ما به‌قم و حوزه علمیه به‌عنوان یک پایگاه اصلی قدرت نگاه می‌کردیم و از آن‌جا که عطش قدرت و احراز پایگاه در دراز مدت نصب‌العین ما شده بود تا افکار خود را (که بعداً توضیح خواهم داد) در همه جا گسترش داده و یک بازوی نیرومند روحانی در اختیار داشته باشیم و با همفکری و همکاری آقایان... در طی جلسات متعددی که در بافت‌های گونه‌گونی تشکیل می‌شد، روی هم رفته به‌این نتایج رسیدیم که اولاً باید سطح آموزش سیاسی را بالا ببریم که کتابخانه‌ی سیاسی متکفل آن شد.»(۲۹)

من هم عضو آن کتابخانه بودم. ما اجازه نداشتیم کتاب دلخواه خود را از خزینه درخواست کنیم. مطابق باسطح و رتبه‌ی که در مصاحبه‌های اولیه به‌دست آورده بودیم، کتاب‌های معینی در نظر گرفته شده بود که به‌ترتیب همراه با چند برگ کاغذ سفید ممهور به‌مهر کتابخانه در اختیار ما قرار داده می‌شد. ما باید ظرف روزهای معین آن را می‌خواندیم و چکیده‌ی مطالب را همراه با نظرات خود در آن کاغذ نوشته و توأم باکتاب تحویل می‌دادیم، تا کتاب دیگر بگیریم.

اولین کتابی که نصیب من شد «بُحران» نوشته‌ی «هاملتون جردن» آمریکایی بود که در موضوع دیپلمات‌های به‌گروگان گرفته شده‌ی آمریکایی در تهران، نگاشته شده بود. کتابخانه‌ی ما در جنب مطالعه‌ی کتاب، جلساتی هم داشت. گاه خود سیّدمهدی هاشمی می‌آمد برای ما سخنرانی می‌کرد. با تشریفات شاهانه و

اسکورت کامل وارد می‌شد. او تحلیل‌گر قهاری بود، مخزن عظیمی از معلومات بود، احاطه‌ی کامل نسبت به‌مسایل سیاسی داشت، خیلی دقیق بحث می‌کرد. روان و سحرآمیز سخن می‌گفت.


بسمه تعالی
شماره ۶۱۳
جمهوری اسلامی ایران
کتابخانه سیاسی حوزه علمیه قم
کارت عضویت
نام‌و‌نام‌خانوادگی سیدرضا علوی تاریخ ۲۲/بهمن/۶۴
این کارت فقط جهت استفاده از کتابخانه بوده و اعتبار دیگری ندارد.
مدت اعتبار کارت ۲ سال است

به‌نظر می‌رسید طبیعت این توانایی را در اختیار او قرار داده بود که به‌آسانی بتواند جنبه‌ی خشن شخصیت خود را پنهان کند. من هروقت پای صحبت او می‌نشستم، به‌جای که روی سخنان او تمرکز کنم، بیش‌تر شخصیت معمایی و اهداف او ذهنم را مشغول می‌کرد.

من از اول به‌طور مبهم می‌دانستم او کس دیگری است. دوست دارم یادآوری کنم: پدیده‌ی سیّدمهدی هاشمی در ذهن من از همان اوان جوانی مفهوم بزرگ بود. من در سال ۱۳۵۶ جریان محاکمه‌ی او و همرزمانش توسط رژیم سلطنتی را در مطبوعات خوانده بودم. تصور کنید موضوع آن‌چنان بزرگ بود که چندروزی عناوین اول روزنامه‌های ایران، به‌ویژه کیهان و اطلاعات را به‌خود اختصاص داده بود. آن روزنامه‌ها آن‌ها را «مارکسیست‌های اسلامی» می‌خواندند. عکس‌های از هاشمی و همرزمانش در جلسات دادگاه، در صفحات اول روزنامه‌ها چاپ شده بود، عکس خود هاشمی در قطع بزرگ چاپ شده و رهبر گروه «مارکسیست‌های اسلامی» معرفی شده بود؛ ولی طرفداران هاشمی او را رهبر گروه موسوم به«هدفی‌ها» معرفی می‌کردند که گویا از انقلاب الجزایر و سپس لیبی الگو می‌گرفتند.

پس از محکومیت هاشمی به‌سه بار اعدام، نامه‌های او را که از زندان عادل‌آباد شیراز خطاب به«کورت والدهایم» دبیرکل وقت سازمان ملل متحد، کمیسیون حقوق بشر، و دیگر موأسسات و سازمان‌های بین المللی تحریر شده و به‌صورت کتاب درآمده بود، خوانده بودم.

افزون براین‌ها من در سال‌های ۱۳۵۶ ـ ۱۳۵۷ قریب به‌بیست حلقه کست سخنرانی هاشمی را گوش‌داده بوم. همه‌گی در سال‌های قبل از زندان ایراد شده بود و توسط هوادارانش در سطح وسیع توزیع می‌شد. تعداد ۵ ـ ۴ کاست در

موضوع عاشورا بود در مطلع هرسخنرانی می‌گفت: «به‌نام خدای خون»، «به‌نام خدای شمشیر»، «به‌نام خدای آتش و گلوله»، «به‌نام خدای خشم»، «به‌نام خدای صاعقه»، «به‌نام خدای آتش‌فشان‌ها و توفان‌ها»... و جلو می‌رفت.

موضوع خیلی خیال‌انگیز و رمانتیک می‌شود: در سال ۱۳۶۲ نشستن پای صحبت کسی که شش سال پیش به‌سه بار اعدام و چند صد سال زندان محکوم شده بود، اکنون فکر شماره ۲ ایران است. اگر اوضاع برطبق مقرر پیش می‌رفت، به‌زودی شماره ۱ می‌شد. ظاهر امور تماماً حکایت از تحقق همین امر داشت؛ امّا فلک در پشت پرده اندیشه‌ی دیگر داشت: «هاشمی اجازه داشت فقط چهار سالی دیگر نفس بکشد.» در تاریخ ۰۶ ـ۰۷ ـ ۱۳۶۶ به‌جوخه‌ی اعدام سپرده شد.

در جلساتی که هاشمی سخن می‌گفت، ضمن اندیشیدن درباره‌ی شخصیت او، این سؤالات (بی‌پاسخ) به‌ذهنم هجوم آورده و دم به‌دم برجسته و برجسته‌تر می‌شد که: «شخصی با چنین ادراک عالی، چگونه سراغ نیروهای می‌رود، که خوب می‌داند کارآیی وارزش سیاسی ندارند؟» بدترازآن: «چرا آن‌ها را اغوی به‌جهل می‌کند؟»

- آیا او، به‌آن‌چه می‌گوید، و آن‌چه می‌کند باور دارد؟
- آیا او، اشتباه کرده است؟
- چگونه می‌توان او را از این اشتباه فاحش نجات داد؟

(درعرصه‌های سیاست موارد زیادی پیش می‌آید که ابتداء شما در اثر ساده‌لوحی و دلپاکی خود؛ خیال می‌کنید شریک شما اشتباه کرده است و قصدی ندارد؛ به‌مرور ثابت می‌شود که طرف تعمد دارد و روی مواضع خود خیلی هم مُصر است. همان مواضعی که به‌پنداشت شما اشتباه است، امّا شریک شما چیزی دیگری را دنبال می‌کند!)

= ... این سؤالات همچنان ذهن مرا آزار می‌داد، تا این‌که یک روز یکی از همرزمان هاشمی، شخص روحانی به‌نام «محمودی» که گویا سال‌ها در لبنان به‌سربرده بود و در آن موقع در نیروی هوایی کشورش اشتغال داشت، برای ما سخنرانی کرد. او ضمن سخنانش مطالبی به‌این مضمون گفت:

سند شماره ۲۹ : «دراوایل پیروزی انقلاب، ما وقتی می‌خواستیم (فلان نیروی شبهه نظامی را) تشکیل بدهیم، فلان رهبر فلسطینی به‌ما گفت: سعی کنید دگم‌ترین (عین تعبیر محمودی) اشخاص را به‌خدمت بگیرید، کسانی که در مقابل دستورات شما چون و چرا نکنند و با شما مباحثات روشنفکرانه راه نیاندازند؛»

- «زیرا میدان جنگ جای روشنفکربازی نیست.»

عاقبت کتابخانه‌ی سیاسی

سند شماره ۳۰ : «چرا کتابخانه‌ی مربوط به‌من که حدود هزار عضو و مطالعه کننده داشت و رادیو منافقین علیه او تبلیغ می‌کرد، مهر و موم شده و الی الآن هم بسته است.»(۳۰)

مجموع شواهد نشان می‌داد که هاشمی علاقمند به‌کار مفید و مؤاثر و دراز مدت در افغانستان نبود. تجربیات تاریخ معاصر در همه جا ثابت می‌کند که هر قدرت خارجی و حتی استعماری، هرگاه قصد حضور دراز مدت در یک سرزمین را داشته باشد، لامحاله روی مغزها و نخبه‌گان آن سرزمین سرمایه‌گذاری می‌کند؛ لکن، آن‌که خواهان باجگیری، بزن بهادری و امتیازطلبی در یک مقطع خاص زمانی است، روی لومپن‌ها، آشوب‌طلبان و عناصر دکماتیک تکیه می‌نمایند؛ نمونه‌ی هاشمی از مورد دوم بود.

هاشمی این بار به‌طرز محسوسی منتقد شده بود، می‌توان گفت در این مرحله نام افغانستان را یکی از میدان‌های پهلوزدن در داخل ایران می‌دانست. در سخنرانی‌های‌خود موضع‌گیری رسانه‌های کشورش درخصوص مسایل افغانستان، به‌ویژه نحوه‌ی برخورد با مهاجرین را نقد می‌کرد و می‌گفت: این رسانه‌ها عظمت و اهمیت یک جهاد و یک مقاومت بزرگ از ناحیه‌ی یک ملت بزرگ را درک کرده نمی‌توانند؛ در عوض، چشم شان به‌یک نان سنگک در دست یک فرزند مهاجر افغانی می‌افتد؛ این در شأن انقلاب و عظمت ملت ایران نیز نیست...

این یک واقعیت است که مسأله‌ی افغانستان و مهاجرین افغانی (در حد خود) به‌حیث یک ریزفاکتور در معادلات سیاسی داخل ایران مطرح بوده و است. چنان‌که هرگاه قافیه تنگ آید، قصه‌ی افغان‌ها روان‌ترین مصرع و کوتاه‌ترین دیوار می‌شود. به‌ویژه در مقام فرافکنی مشکلات و توجیه نارسایی‌ها، هنگام انتخابات‌های مهم مانند شورای شهر، نماینده‌گی پارلمان و ریاست جمهوری خود را نشان می‌دهد. کاندیداها به‌وضوح در این مورد اظهار نظر می‌کنند.

از وجه دیگر، در آن زمان موضوع افغانستان برای هرنهاد و شخصی، اهمّیت مالی هم داشت، کمیساریای عالی سازمان ملل متحد در امور آواره‌گان و برخی دیگر مؤسسات بین‌المللی، کمابیش کمک‌های به‌تعداد دو تا سه میلیون نفر مهاجر افغانی در ایران اختصاص می‌داد که بخش عمده‌ی مخارج دفاتر گروه‌ها از این راه تأمین می‌شد. شاید مهم بود که آن کمک‌ها توسط چه کسانی توزیع شود.

دو نیمه‌ی سیب

در پایان این بخش می‌خواهم به‌ماهیت روابط دو ملت بزرگ و دو کشور مهم افغانستان و ایران نگاهی بیاندازم و یادآوری نمایم که پدیده‌ی «افغانی» در ایران مفهوم ناشناخته نیست؛ دو ملت و دو کشور همجوار دارای تاریخ و فرهنگ مشترک، زبان مشترک، دین و مذهب مشترک و منافع مشترک می‌باشند. مرز میان دو کشور ایران و افغانستان در قرن اخیر (به‌تناوب) علامت (پلر) گذاری شده است. گو این‌که در یک یا چند نقطه تا هنوز نهایی نشده است؛ همه می‌دانند که تا حدود دو و نیم قرن قبل از این سرزمین‌های که قلمرو افغانستان و ایران کنونی را تشکیل می‌دهند {به‌اضافه‌ی قسمت‌های وسیعی از آسیای میانه} دارای مرکزیت واحد بودند. آن مرکزیت گاه در غزنی، گاه در بلخ، زمانی در خوارزم، بخارا، سمرقند یا در هرات، گاه در مرو، زمانی در اصطخر، یا در اصفهان و حتی بغداد و شام بوده است. حدود اربعهٔ ایران واقعی، یا افغانستان تاریخی یا خراسان از مرز چین تا ماکو و چالدارن و از سیحون تا بحر هند بود.

نکته‌ی بسیار مهم این‌که: برابر با زمزمه‌های که این روزها در رسانه‌های جمعی ایران جریان دارد، این کشور اخیراً قصد کرده است تاریخ سلاطین و شاهان را از کتب آموزشی خود حذف نماید، این یک اقدامی سنجیده است؛ طراحان این تیوری خیلی درست متوجه شده‌اند که سلسله سلاطینی که در تاریخ ایران به‌ثبت رسیده همان ساسانی، صفاری، سامانی، غزنوی، غوری، سلجوقی، تیموری، خوارزمشاهی، مغولی... هستند که خاستگاه‌های هیچ یک از آن‌ها در چوکات جغرافیای کنونی ایران نیست و تاریخ ایران نمی‌تواند ادعا کند که فلان سلطان و فلان شاه و امیر، بچه‌ی تهران، یا یزد و اصفهان و کرمان بوده‌اند. بنابراین توصیف از آن‌ها نه تنها نمی‌تواند افتخاری برای این کشور باشد؛ که احساس عکس نیز به‌دست می‌دهد. در تاریخ سرزمین ایران کنونی دو سلسله خودنمایی می‌کنند: یک، ارباب شوش و تخت جمشید (که هردو یکی هستند) دو، سلسله‌ی صفویه؛ که همان‌ها نیز از ماورای قفقاز آمده‌اند و در ناحیت ایران کنونی حکومت به‌پا کردند در وسط این دو سلسله، بریده‌گی بسیار طولانی (۲۰۰۰ ساله) وجود دارد... <کدام شاهنشاهی دوهزار و پانصد ساله؟!>

باز هم بعد از صفویه، نادر شاه افشار نیز از قلمرو ایران کنونی نیست، نادر شاه متولد ابیورد است که اکنون بخشی از قلمرو ازبکستان است.

اوضاع در ابعاد فرهنگی نیز عین چیز است. اکثریت قریب به‌اتفاق شخصیت‌های تاریخی که ایرانیان از خود می‌شمارند، خارج از قلرو ایران کنونی بوده‌اند... مثلا مولوی بلخی، فارابی جوزجانی، ناصر خسرو بلخی قبادیانی، ابوعلی‌سینا بلخی، رودکی سمرقندی، جامی هروی، ابومسلم انباری خراسانی مروزی ... همینطور برو تا شاهنامهٔ فردوسی که در غزنی سروده شده است...

اگر قرار را برمرزکشی‌های امروزی بگذاریم، برای ایران فقط حافظ و سعدی می‌مانند، دیگر هیچ! ... مع هذا ما امروزه در ایران (کنونی) بسیار با این سؤال رو به‌رو شده‌ایم که: «فارسی را در کجا یاد گرفتی؟!»

البته چنین سؤال توهین‌آمیز، غایت نادانی سؤال‌کننده را نشان می‌دهد. در حالی



که حقیقت این‌است که اگر ایران امروزی را در نظر بگیریم نیمهٔ شرقی آن همواره جزو خراسان بزرگ بوده و امروز هم است؛ دلیل زندهٔ آن زبان فارسی - دری است. همین امروز هم نیمهٔ شرقئ ایران فرهنگ و زبان خراسانی دارد. یعنی از شیراز و اصفهان و اراک و کرج و گیلان به‌سمت شرق، با زبان فارسی یا خراسانی سخن می‌زنند و از این نواحی به‌سمت غرب است که مردمان ترک و لر و کرد و عرب ساکن‌اند و تاهنوز زبان شان فارسی نشده است. پس نیمهٔ شرقی ایران همواره جزو خراسان بوده و امروز هم است. هیچ‌فرقی با افغانستان ندارد.

چرا از افغانان در ایران لولوخورخوره درست شده؟

ای عزیزان ایرانی! ما افغانان از همان جنسی هستیم که خودتان هستید. تاریخ و فرهنگ ما و شما یکی است؛ فقط یک سر فصل خورده؛ این سرفصل از آن‌جا شروع می‌شود که در اوایل قرن یازده‌هم هجری حکومت صفوی ایران «گرگین‌خان ارمنیٔ گرجی» را من‌حیث حاکم قندهار منصوب نمود. او تعداد ۲۴ هزار سرباز مسلح و همه از نواحی فارس و اصفهان در اختیار داشت. «گرگین خان» مانند اشغالگر فاتح، ظلم و اجحاف را براهالی بومی تشدید نمود و مالیات مضاعف وضع کرد. افغان‌ها هیأتی به‌اصفهان فرستادند و از صفوی‌ها تقاضای تبدیل او را نمودند؛ تمام تقاضاها در جهت عزل و تبدیل گرگین‌خان بی‌اثر ماند.

قندهار برای صفویان بسیار مهم بود. طبق مضمون گفته‌های جواهر لعل نهرو در کتاب «نگاهی به‌تاریخ جهان» در آن زمان بین دو قدرت ایران صفوی و هند رقابت فشرده بر سر اِعمال نفوذ بر "قندهار" یا به‌تعبیر هندوها "گاندهارا" وجود داشت. هندوستان این شهر را منتهی‌الیه مرز شمال‌غربی خود با ایران می‌دانست وادعای مالکیت آن را داشت، نفس همین ادعا را ایران صفوی داشت؛ امّا قندهار در عمل نقش حایل و پوشال را بین دو قدرت هند و ایران ایفا می‌نمود... به‌گفته‌ی غبار:

سند شماره ۳۱ : «گرگین‌خان برای خاموش کردن اقدامات مردم، میرویس خان بن شاه عالم هوتکی پیشرو قبائیل غلجایی را از شهر قندهار به‌دربار اصفهان تبعید نمود، میرویس بعد از دقت در ترتیب اداره‌ی اصفهان و شخصیت اولیاء امور، از آن‌جا به‌مکه‌ی مکرمه سفر، و در عودت به‌اصفهان حسین شاه صفوی را راضی به‌مراجعت خود در قندهار نمود و همین‌که در سال ۱۱۲۰ وارد آن‌جا شد سایر سران ملی را دور خود جمع و در شبی گرگین را با همراهان او قتل و استقلال حکومت خویش را در قندهار اعلان نمود. دولت فارس خسرو نامی را با یک اردوی بیست هزاری به‌قندهار سوق نمود؛ امّا میرویس او را با اردویش در سال ۱۱۲۳ نابود و متعاقباً قوای تقویه‌ی فارس را که به‌قیادت رستم نام به‌قندهار سوق داده بود از بین برد.»

«از این بعد میرویس فرمانروای مستقل ولایت قندهار بوده و فقط به‌عنوان رئیس ملی منطقه خودش را اداره می‌کرد. ولی میرویس بعد از هشت سال حکومت که هنوز به‌توحید اداری کل مملکت موفق نشده بود، فوت و برادرش میرعبدالله جانشین او گردید میرعبدالله خواست با دولت صفوی از راه مفاهمه و

مصالحه داخل شود، ولی همین‌که مردم از نقشه‌ی او دانستند، چون بی‌اندازه بر ضد دولت فارس بودند، نپذیرفتند و میرمحمود جوان پسر میرویس را به‌پادشاهی قبول، و هم میرعبدالله را به‌دست او از بین برداشتند.»

«میرمحمود جوان نقشه‌ی پدر پیر و نامدار خودش را در محل تطبیق گذاشت به‌این معنی که پدرش قوای دشمن را از ولایت قندهار طرد، و فرصت تأسیس یک دولت محلئ آزاد را در ولایت هرات به‌دست سران ابدالی افغانستان داده، زمینه‌ی فعالیت سیاسی را بر خلاف دشمن برای سرکرده‌گان محلی سیستان تهیه نمود؛ امّا خودش کاری را که می‌خواست، انجام ناداده از دنیا گذشته بود، اینک محمود دنباله‌ی کار پدر را گرفته بعد از تهیه‌ی یک اردوی قوی در سال ۱۱۳۳ به‌ولایت کرمان سرازیر، و بعد از قرارداد صلح با لطفعلی حاکم کرمان به‌قندهار مراجعت نمود، محمود در سال ۱۱۳۵ مکرراً به‌بم و کرمان ریخته آن ولایت را به‌صورت قطع اشغال و از راه یزد به‌استقامت اصفهان پایتخت کشور ایران مارش کرد. دولت فارس در محل گلناباد به‌مدافعه‌ی نظامی پرداخته، ولی اردوی فارس از قوای افغانی هزیمت یافته در داخل پایتخت تحصن و قلعه‌بندی اختیار کردند، شاه محمود به‌پادشاه صفوی پیش‌نهاد کرد اگر دولت فارس استقلال دولت افغانی را در ولایات متصرفه سابقه‌ی ایران چون ولایات خراسان، کرمان و قندهار به‌رسمیت بشناسد و هم سالانه باج و خراجی به‌دربار قندهار بپردازد، و فعلاً دختری از خاندان شاهی فارس به‌زنی پادشاه افغان بدهد، البته دولت صفوی و کشور فارس محفوظ خواهد ماند. ولی دولت فارس از قبول این پیش‌نهاد سرباز زد و شاه محمود مجبور شد با زور آن‌ها را به‌تسلیم وادارد. این است که بعد از محاصره‌ی شدیدی پایتخت اصفهان تسلیم و حسین پادشاه صفوی به‌دست خود تاج ایران را تقدیم نمود.»(۳۱)

«غبار» در جای دیگر ماجرا را چنین شرح می‌دهد:

سند شماره ۳۲ : «قشون افغانی در اصفهان سعی در بستن راه‌های خروج از شهر و دخول آذوقه در شهر نمود، پس به‌تدریج قحطی آذوقه در شهر شدت می‌نمود و هرقدر مدت محاصره به‌طول می‌کشید مردم شهر ناامیدتر می‌گردیدند. بالاخره در سال ۱۷۲۲ بعد از هشت ماه محاصره، شاه حسین صفوی برای تسلیم حاضر شد و شخصاً با بزرگان دربار در قرارگاه شاه محمود رسید. شاه محمود در ورود این پادشاه به‌استقبال و احترام برخاست و با او در یک مسند

نشست. شاه خرد سال افغانی (۲۵ ساله) با پادشاه سالخورده‌ی که ۳۰ سال سلطنت کرده بود حین مکالمه «پدر» خطاب کرد و با ادب گفت: شأن و شوکت و جاه و جلال دنیا این چنین بی‌وفا است. خداوند به‌هرکسی که خواهد دهد و از کسی که خواهد ستاند. من شما را تسلی می‌دهم که بدون مصلحت شما کاری نخواهم کرد. شاه حسین در جواب تاج شاهی ایران را به‌دست خود در سر شاه محمود گذاشت و تبریک گفت. شاه محمود روزی دیگر پایتخت اصفهان را با خزائین اسلحه و مسکوک تسلیم گرفت و منزل و معاشی برای شاه و خاندان شاهی ایران معین کرد. بدین صورت شاه محمود برای تأمین سلطه‌ی خود در ایران، افغانستان را ترک گفت و اصفهان را پایتخت قرار داد و میرحسین برادر شاه محمود که همسفر شاه بود از ایران به‌قندهار عودت داده شد تا حکومت را در دست گیرد. میرحسین هم در قندهار در کمال آرامی به‌حکومت پرداخت»(۳۲)

بدین‌ترتیب، انتقال قدرت به‌شیوه‌ی مسالت‌آمیز و ظواهر قانونی و مرسوم آن روز انجام شد و مردم ایران با افغان‌ها من‌حیث نیروی نجات‌بخش نگریستند. بعدها نادرشاه افشار نیز متکی به‌زور بازوی همان افغان‌ها تا هندوستان پیش راند. در این مورد محمد منتظری چنین می‌نگارد:

سند شماره ۳۳ : «بعدها که نادرشاه در ایران برسر کار آمد، افغان‌ها را به‌کلی کنار نزده و برخی از نیروهای ارتش وی را افغان‌ها تشکیل می‌داده‌اند... پس از کشته شدن نادرشاه، محبوبیت نادرشاه در نزد افغان‌ها به‌حدی بوده که خانواده و اقارب و برخی ایل و تبار افشار را به‌افغانستان می‌برند تا از نابودی نجات دهند و اکنون هم حتی به‌نام «افشار» قبیله و محله‌ی در کابل وجود دارد.»(۳۳)

تقریباً همه‌ی آدم‌ها در همه جا اعتقاد دارند که تاریخ کشور شان هرچه باشد از تاریخ بقیه‌ی کشورها درخشان‌تر است. معهذا انکار فضایل ملت‌ها امری بغایت ناپسند است. ملت‌ها در هر شرایطی به‌روابط نیک با یکدیگر نیاز دارند.

متأسفانه درهمه‌جا این‌گونه اندیشیده نمی‌شود. اشخاص و محافل معین در مقاطع مختلف، خود را در حباب‌های بسته منزوی می‌کنند و حقایق را مطابق با ذهنیات و چشم‌اندازهای شخصی تحریف می‌نمایند، این‌گونه اعتبار و درک خودرا معرض پرسش قرار می‌دهند. متأسفانه در تاریخ معاصر ایران بنا به‌دلایل (خیلی کم اهمیت، و اغلب عاطفی) افغان‌ها در ایران بسیار بد معرفی شده‌اند. تلاش‌های

آشکار به‌عمل آمده تا از نام افغان به‌عنوان وسیله‌ی جهت فرافکنی بهره‌برداری شود. در این میان سوء تفاهم‌های زیادی صورت گرفته و حقایق به‌نحوی تکان‌دهنده و حیرت‌آور تحریف شده است، چنان‌که نیاز جدی به‌اصلاحات دارد.



عنوان «افغان» درایران به‌یک ابزار سیاسی تبدیل گردیده و اغلب در منازعات داخلی بین خود ایرانی‌ها برای فرافکنی به‌کار می‌رود. فی‌المثل در جوش انقلاب ایران زمستان ۱۳۵۷ در زمان دولت شاپور بختیار روزنامه‌های تهران با هدف‌های معین در عناوین اول خود شروع به‌سم‌پاشی علیه افغان‌ها نمودند:

- روزنامه‌ی اطلاعات در شماره ۱۹ دیماه (جدی) ۱۳۵۷ از زبان شاپور بختیار نوشت: «دویست نفر افغانی مسلح در تهران دستگیر شدند. نمی‌گذاریم افغان‌ها برای ما انقلاب خونین و کشتار صادر کنند.»
- روزنامه‌ی آهنگ سیاسی در ۹ دیماه ۱۳۵۷ از وجود شماری از افغان‌های کمونیست در ایران خبرداد و نوشت: «افغان‌های انقلابی در تهران»:

سند شماره ۳۴ : «در این روزها در خیابان شاهرضا و خیابان‌ها فرعی و مجاور دانشگاه یک عده جوان افغانی به‌چشم می‌خورند که کتاب‌های منتخب آثار لنین و سایر جزوات چاپ مسکو را به‌فروش می‌رسانند و از قضا دیده شده است که همین افغان‌ها درتظاهرات مردم هم شرکت می‌کنند و شعار هم می‌دهند.»

زمینه‌های این سخنان از آن جا آمده بود که مدتی بود پای افغان‌ها به‌صفت کارگران مهاجر در ایران گشوده شده بود؛ شماری هم محصل علوم‌دینی یا دانشگاهی بودند. دیگر این‌که درافغانستان حزب کمونیست جانبدار اتحاد شوروی قدرت‌را به‌دست گرفته بود؛ رژیم سلطنتی هوادار غرب در ایران که با آشوب‌های براندازانه مواجه گردیده بود، تلاش داشت منشأ آشوب‌ها را به‌خارج نسبت دهد. آن روزنامه‌ها با درج چنان عناوین حافظه‌ی تاریخی مردم ایران را هدف گرفته بودند که خیال کنند افغان‌ها مانند عصرصفوی، قصد تسخیر ایران را دارند؛ بناءً دست از آشوب و انقلاب بردارند و همه‌گی زیر علم آقای بختیار جمع شوند تا افغان‌ها ایران را نگیرند! این تیر به‌سنگ خورد، بختیار فرار کرد.

انقلاب در ٢٢ دلو ١٣۵٧ پیروز شد. این را هم بگویم که از پیروزی انقلاب ایران افغان‌ها بیش از ایرانی‌ها به‌وجد آمدند و هرقشر و صنفی از ظن خود بدان می‌نگریستند. اصناف مذهبی (خاصه در داخل افغانستان) چه ضیافت‌ها و نذورات که ترتیب ندادند؛ گاوها ذبح شد، دیگ‌ها بار شد؛ اقشار روشنفکر از زاویه‌ی دیگر، حزب حاکم دموکراتیک خلق هم خیال می‌کرد که قدرت در ایران به‌زودی به‌دست حزب توده خواهد افتاد و خیالش از جبهه‌ی غربی آسوده خواهد شد...

می‌گویند: «عشق یکسره عاقبت درد سره» از فردای پیروزی انقلاب ایران، افغان‌های مقیم این کشور به«ضد انقلاب» متهم شدند و مورد اذیت و آزار قرار گرفتند. برخی عناوین برجسته‌ی روزنامه‌ها این‌گونه تحریر شد:

- «کیهان»: ٠٧ ـ ١٢ ـ ١٣۵٧ زیر عنوان «صدای رگبار گلوله مردم تهران را وحشت‌زده کرد» نوشت: در جریان تیراندازی‌های دیشب در خیابان آیزنهاور هشت کارگر افغانی دستگیر شدند.
- «اطلاعات» در شماره ٠١ ـ ١٢ ـ ١٣۵٧ زیر عنوان «دستگیری افراد ضد انقلاب در شهرستان‌ها ادامه دارد» از دستگیری ۶٢۵ نفر افغانی و انتقال آن‌ها به‌مرز خبرداد.
- «بورس»: در شماره ٠١ ـ ١٢ ـ ١٣۵٧ «دستگیری افغانی‌های مسلح.»
- «جوان»: در شماره ٠٢ ـ ١٢ ـ ١٣۵٧ افغانی‌های مسلح عامل نا امنی.
- «کیهان»: ٠٧ ـ ١٢ ـ ١٣۵٧ پنج افغانی در کرمان کشته شدند.
- «خراسان»: ٠٧ ـ ١٢ ـ ١٣۵٧: دستگیری ۶ افغانی مسلح و غیر مسلح.
- «ژرنال دو تهران»: ٠٧ ـ ١٢ ـ ١٣۵٧ تهاجم افغانی‌ها.

- «بورس»: ۰۷ ـ ۱۲ ـ ۱۳۵۷ زیر عنوان: «جلو خرابکاری‌ها در صنعت نفت توسط رزمنده‌گان گرفته شد» نوشت: تا کنون بیش از هزار نفر افغانی مقیم اهواز برای اخراج از ایران از اهواز انتقال داده شد.
- «فرمان»: ۱۰ ـ ۱۲ ـ ۱۳۵۷ «مأموریت بعض افغانی‌ها در تهران»

این اوضاع ادامه یافت تا به‌سناریوهای ساخته‌گی و سراسر کذب چون «خفاش شب» رسید... «وحید مژده» ضمن رصد اوضاع این دوره می‌نویسد:

سند شماره ۳۵ : «افغان‌ها در شهرستان‌های ایران دستگیر گردیده و گروه گروه به‌مرز انتقال می‌یافتند. بیش‌تر این افغان‌ها از طریق مرز هرات به‌مقامات افغانی در مرز تحویل داده می‌شدند در اوایل ماه حوت سال ۱۳۵۷ تعداد هفت هزار نفر افغان از مرز اخراج گردیدند.»

کم‌تر از یک سال پس از پیروزی انقلاب، در اواخر سال ۱۳۵۸ قرار شد انتخابات ریاست جمهوری در ایران برگزار گردد، یکی از کاندیداها جلال‌الدّین فارسی بود که عضو شورای انقلاب، عضو شورای انقلاب فرهنگی و عضو موأسس حزب جمهوری اسلامی بود. فارسی یک انقلابیٔ دوآتشه بود و قبل از آن به‌حیث دستیار یأسر عرفات در سازمان فلسطینی «الفتح» خدمت کرده بود. پس از پیروزی انقلاب درمعیت عرفات به‌ایران آمده بود. اندیشه‌ی «صدور انقلاب» (که به‌آیةالله خمینی نسبت داده شد) از اختراعات مشترک جلال‌الدین فارسی و محمد منتظری بود... فارسی دارای موقعیت عالی هم بود و در انتخابات ریاست جمهوری شانس اول محسوب می‌شد، کامپاین گسترده به‌نفع او انجام یافته بود؛ حوزهٔ علمیهٔ قم هم از او حمایت کرده بود. جالب این‌که من هم به‌نفع فارسی فعالیت می‌کردم. در ایذهٔ مالمیر (خوزستان) رفته بودم و در آن‌جا چه نزاع‌های که با بچه‌های مجاهدین خلق کردیم هنوز در ذهنم زنده است. بچه‌های زرنگ و چالاک بودند! مسعود رجوی هم کاندید بود، هواداران مجاهدین خلق برای او کارستان کردند... من حین سخنرانی برای جمعیت، عکس بزرگی از جلال الدّین فارسی را بلند می‌کردم و به‌حاضرین می‌گفتم: «رئیس جمهور شما این است!»

قوره‌جی‌های مجاهدین حرف مرا قطع می‌کردند و می‌گفتند: «ما تا هنوز اصلاً رئیس جمهور انتخاب نکرده‌ایم!» این جنجال‌ها در هرجا و هر جلسه ادامه داشت. کم‌تر از ۷۲ ساعت مانده به‌برگزاری انتخابات، کاشف به‌عمل آمد که جلال الدین

فارسی افغان‌تبار است! این خبر مانند بمب صدا کرد؛ گرچه از اصل با مصرحات قانون اساسی تازه تدوین شده‌ی جمهوری اسلامی ایران منافات نداشت، زیرا آن قانون می‌گوید: «رییس جمهوری باید ایرانی‌الاصل باشد» و ایرانی‌الاصل بودن را هم تعریف می‌کند که «از پدر ایرانی به‌عمل آمده باشد.» فارسی با صدور اعلامیه‌ی مدعی شد که ایرانی‌الاصل است، گفت پدرکلانش، به‌خاطر مسألهٔ حجاب از فارس به‌هرات مهاجرت نموده و پدرش دوباره به‌مشهد برگشته است. پس واجد شرایط قانونی است... درهرات یک قوم وجود دارد، به‌نام «فارسی» و یک ولسوالی هم به‌همین نام است. من درآن‌موقع می‌دانستم که فارسی از هرات است، برایم اهمیتی نداشت، گمان می‌کردم همه این را می‌دانند، ما امتی فکر می‌کردیم، کتاب «انقلاب تکاملی اسلام» را خوانده بودیم که برای ما مهم‌تر بود.

در محافل گفته شد که این ماده از قانون باید به‌تفسیر شورای نگهبان قانون اساسی رسد، آقای خمینی و شورای نگهبان در زمینه سکوت نمودند. فرصت هم بسیار کم بود و همه چیز به‌زیان فارسی پیش رفت. حال آن‌که در سطح بین‌المللی تعداد زیادی رئسای جمهور کشورها وجوددارند که جزء اقلیت‌های مهاجر هستند.

لکن این حرف‌ها برای جلال‌الدّین فارسی فایده نداشت. دیگر، تیر به‌مشک خورده و آب به‌زمین ریخته بود. او از دور انتخابات حذف شد و رقیبش سیّدابوالحسن بنی‌صدر به‌کرسی ریاست جمهوری ایران رسید. بنی صدر در اجتماع انتخاباتی در اصفهان ضمن سخنانی که آشکارا به‌طعنه‌ی سیاسی می‌ماند گفت: «به‌نظر من از ابتداء درست نبود که یک حزب کسی را معرفی کند که در ایرانی‌الاصل بودن او حرف است. البته به‌نظر من افغانستان جزو ایران است که روزی آن را از ایران جدا کردند. من معتقدم که آن‌ها نیز ایرانی هستند...» وی اشاره کرد که من حمله‌ی شوروی به‌افغانستان را حمله به‌ایران می‌دانم و شدیداً آن را محکوم می‌کنم.» و در ادامه افزود: «اما این حزب باید در شرایطی که افغانستان از ایران جدا است، این فرد را به‌عنوان کاندیدا معرفی نمی‌کرد.»

اختلافات میان حزب جمهوری اسلامی به‌رهبری آیة‌الله بهشتی (که بر پارلمان مسلط بود) با ابوالحسن بنی‌صدر (ریاست جمهوری) به‌جاهای باریک کشید...

حاصل سخن این‌که: شوک ناشی از کشف سوابق ملی فارسی مدیران سطوح بالای ایران را انگشت به‌دندان نموده و به‌این فکر واداشت که:

«... اوه هو...! افغانی را ببین! تا کجاها رفته؟!»

از این پس بود که صدها مانع سر راه مهاجرین افغان کذاردند تا نتواند به‌جاهای بالاتر برسند و این به‌صورت یک رویه‌ی عرفی درآمد که هرگاه می‌خواستند هریک از شخصیت‌های نظام را تنقیص کنند، فوراً شایع می‌شد:«او افغانی است!»

متأسفانه این در شرایطی بود که جنگ فراگیر در افغانستان شروع شده بود و امواج جدیدی از مهاجرت افغان‌ها به‌ایران و پاکستان روز به‌روز وسعت می‌یافت و شرایط را برای هردو جانب، به‌ویژه برای مهاجرین پیچیده‌تر می‌نمود.

شرایط همچنان ادامه یافت و ذهنیت‌ها به‌حدی تحت تأثیر قرار گرفت که یکی از نماینده‌گان مجلس شورای اسلامی ایران به‌نام "شهرکی" در جلسه‌ی رسمی مورخ ١٢ ـ ٠٩ ـ ١٣٦٨ که مستقیماً از رادیو نیز پخش می‌شد گفت: «هشتاد در صد آواره‌گان افغانی که در ایران هستند جنایتکاراند!»

احمد ناطق نوری، دیگر وکیل مجلس از این هم جلوتر رفت و با اشاره به‌آمار تخمینی حضور افغان‌ها در ایران گفت: «اگر دو میلیون افغانی مجاهد بود لنین‌گراد و آمریکا را هم تسخیر می‌کردند.»

وی علاوه نمود: «اگر بیست در صد افغان‌ها مجاهد بودند، ما در کنار شان به‌صورت بسیجی می‌جنگیدیم...»

برای ثبت در تاریخ می‌گویم که در طول این مدت، گروه‌ها و جریان‌های شیعهٔ افغانی مانند سازمان نصر و پاسداران جهاد که خودرا جانب دار حکومت ایران و پیرو ولایت فقیه می‌خواندند، یک کلمه در دفاع از حقوق انسانئ مهاجرین افغان مقیم ایران ابراز نکردند! اگر کردند، باید امروزه در نشرات شان موجود باشد، نیست. به‌جز همان مواردی که قسیم اخگر در پیام مستضعفین نشر داده است.

درغایت مراتب؛ گرچه دولت ایران به‌دلیل فقدان روابط حسنه با منابع و ممالک کمک دهنده‌ی غربی، نمی‌توانست حقوق واقعی پناهنده‌گان را (حتی در حد پاکستان) استیفاء نماید، به‌همین سبب اغلب مجبور می‌شد اجازه دهد مهاجر افغانی در ایران با دهن خود بچرد؛ امّا همین حالت هم هزینه‌های اضافی برکشور میزبان تحمیل می‌نمود و هم حق قانونی پناهنده‌گان مطابق با کنوانسیون هلسنکی و عهدنامه‌های تکمیلی ژنو مبنی بر حق اقامت، تحصیل، درمان، کار، بیمه، تابعیت، مسافرت و سایر شئون زندگی را ضایع می‌کرد.

روابط مخاصمه آمیز بین ایران و ایالات متحده آمریکا و همچنین التهابات دایمی و نوسات شدید در روابط ایران با مجموعه‌ی کشورهای غربی، مهاجرین

افغانی مقیم ایران را از بخش اعظم حمایت‌های ممالک ثروت‌مند غربی محروم کرد که موضوع اسکان مجدد، یکی از آن‌ها است. هم اکنون در ایالات متحده آمریکا، این مهد آزادی و سرزمین فرصت‌های برابر، حدود نیم میلیون مهاجر افغانستانی زندگی می‌کنند. همه‌ی آن‌ها از بین مهاجران افغانی مستقر در کشورهای غیر از ایران پذیرش شده‌اند. هریک از آن‌ها امروزه با پاسپورت آمریکایی، مدارک تحصیلی بالا، سلامت جسمی و روانی و جامه‌دان‌های پر از دالر به‌این‌سو و آن‌سو مسافرت می‌کنند و در هرجای دنیا با هر مشکلی مواجه شوند، قدرتی مانند آمریکا پشت سر شان ایستاده است.

نظیر همین حکم را کمابیش آن‌های دارند که در کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا، یا استرالیا زندگی می‌کنند. هریک از آن‌ها چندین خانواده را در افغانستان ساپرت مالی می‌کنند. ولی مهاجران افغان در ایران چه وضعی دارند؟!

من اگر خوار شوم باعث بدنامئ توست
موجب شهرت بی‌باکی و خودکامئ توست
دیگری جزتو مرا این همه آزار نکرد
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

نشان‌های بخش دههم:

۱ ـ وزارت اطلاعات، پیچک انحراف "سند دوم"
۲ ـ پیچک انحراف ـ مقدمه سند سوم
۳ ـ حاج سیّداحمد خمینی «رنجنامه» سند شماره ۱۷، ص ۲۳
۴ ـ حاج سیّداحمد خمینی: «رنجنامه» ذیل سند ۴۲، ص ۴۵
۵ ـ خاطرات سیاسی سال‌های ۶۶ ـ ۱۳۶۵، آیةالله محمد محمدی ری‌شهری، وزیر اسبق اطلاعات جمهوری اسلامی ایران، چاپ دوم، تیرماه ۱۳۶۹ صفحه ۲۶ مرکز مطالعات سیاسی.
۶ ـ همان ـ ص ۲۶
۷ ـ همان ـ صص ۲۴۲
۸ ـ همان ـ ص ۲۴۳
۹ ـ خاطرات سیاسی سال‌های ۶۶ ـ ۱۳۶۵، آیةالله محمد محمدی ری‌شهری، وزیر اسبق اطلاعات ایران، چاپ دوم، تیرماه ۱۳۶۹ صص ۱۶۹ ـ ۱۷۱
۱۰ ـ همان ـ ص ۱۷۱
۱۱ ـ ری شهری ـ صص ۱۶۷ـ ۱۶۳
۱۲ ـ خاطرات آیةالله منتظری ج ۲ ـ ص ۵۴۵

۱۳ ـ همان ـ ج ۲ ـ ص ۱۰۲۴
۱۴ ـ همان ـ ج ۲ ص ۱۰۲۹
۱۵ ـ وزارت اطلاعات ایران: «پیچک انحراف» ـ «سند سوم»
۱۶ ـ همان.
۱۷ ـ همان.
۱۸ ـ خاطرات ری‌شهری، ص ۲۴۷. (اظهارات سیّدمهدی هاشمی
۱۹ ـ حاج سیّداحمد خمینی: «رنجنامه» سند شماره ۹، ص ۱۹
۲۰ ـ ریچارد نیکسون: «جنگ حقیقی» محمد جعفر ثقة‌الاسلامی.
۲۱ ـ افغانستان در مسیر تاریخ/ طبع کانون مهاجر/ ۱۳۵۹/ قم/ ص۱۳۰
۲۲ ـ حاج سیّداحمد خمینی: «رنجنامه» سند شماره ۸، ص ۱۸
۲۳ ـ عبدالعلی مزاری، مصاحبه با مجله‌ی «حبل‌الله» ۱۵
۲۴ ـ رنجنامه» ـ سند شماره ۱۲، ص ۲۰ (قسمتی از نامه‌ی طولانی (۹ صفحه‌ای) آیة‌الله منتظری، در جواب به‌آیة‌الله خمینی؛ تاریخ تحریر نامه ۶۵ / ۷ / ۱۷ قید شده است.
۲۵ ـ فراز دیگری از نامه‌ی مورخ ۷/۶۵ /۱۷ آیة‌الله منتظری، در پاسخ به‌آیة‌الله خمینی.
۲۶ ـ فراز دیگری از نامه‌ی مورخ ۷/۶۵ /۱۷آیة‌الله منتظری، در پاسخ به‌آیة‌الله خمینی.
۲۷ ـ مطلبی از سیّدمهدی هاشمی مندرج در کتاب «زندگی نامه‌ی شهید محمد منتظری» به‌قلم احمد صادقی اردستانی. ص: ۷۴ مهر ماه ۱۳۶۱ قم

بیست و سه سال پس از آن روزها، آیة‌الله منتظری طی مصاحبه با رادیو و تلویزیون بی بی سی که در شامگاه فوت ایشان (۲۸ ـ ۰۹ ـ ۱۳۸۸) پخش گردید، مکرراً اذعان کرد که: «هاشمی قاتل نبود، آمر به‌قتل بود.» و افزود: «بلحاظ فقهی، حکم آمر با قاتل فرق می‌کند.

همین فراز از سخنان ایشان در شامگاه ۱۷ ـ ۱۱ ـ ۱۳۸۸ از شبکه‌ی سوم تلویزیون ایران نیز پخش شد. این شبکه که با آقای فلاحیان (وزیر اطلاعات در دولت هاشمی رفسنجانی، ۱۳۵۸ ـ ۱۳۷۶) گفت وگو داشت، در خلال برنامه، بخش‌های زیادی از اعترافات هاشمی در زندان (مربوط به‌سال ۱۳۶۵) را نیز پخش نمود. فلاحیان در پاسخ به‌پرسش مجری (جوان) برنامه که گفت: «چرا در امر رسیدگی به‌پرونده هاشمی آن‌قدر تأخیر و تعلل شد؟»

پاسخ داد: «اتفاقاً برعکس: خیلی‌ها معتقداند که در امر اجرای حکم هاشمی عجله شد؛ سینه‌ی او پر از اسراری نگفته بود که زیر خاک رفت.»

۲۸ ـ رنجنامه ـ ذیل سند شماره ۴۰
۲۹ ـ حاج سیّداحمد خمینی: «رنجنامه» سند شماره ۳۸ ـ ص ۳۶
۳۰ ـ رنجنامه: سند شماره ۳۷، ص ۳۶؛ فرازی از نامه‌ی مورخ ۱۷ ـ ۰۷ ـ ۱۳۶۵ آیة‌الله منتظری، در پاسخ به‌تقاضای آیة‌الله خمینی.»
۳۲ ـ غبار: «افغانستان به‌یک نظر» کابل / ۱۳۶۷، صص ۱۴۵ ـ ۱۴۴
۳۲ ـ غبار: «افغانستان در مسیر تاریخ» طبع کانون مهاجر، ص ۱۳۵۹
۳۳ ـ گذارش محمد منتظری ازکابل، خطاب به‌آیة‌الله خمینی؛ «زندگینامه‌ی شهید محمد منتظری» به‌قلم احمد صادقی اردستانی، «وزارت فرهنگ و آموزش عالی» ۱۳۶۱ ـ تهران.

۱۱

تردیدها و چرخش‌ها

آشنائی یک حادثه و جدائی یک قانون است،
بیائید حادثه‌ساز و قانون‌شکن باشیم!

این عبارتی به‌نهایت زیبا و پر معنی روی یک "کارت پستال" عاشقانه نوشته شده بود. از بس خوشم آمد آن را دراین‌جا عنوان بحث قرار دادم، زیرا:

«از سخن عشق ندیدم خوشتر!»

لحظاتی در زندگی پیش می‌آید که انسان باور می‌کند: آنی‌که آن بالا نشسته، برای هرچیز عمری معین مقرر کرده است. هیچ چیز ابدی نیست؛ زندگی، دلبسته‌گی‌ها، دوستی‌ها، همکاری‌ها، دشمنی‌ها، داشتن‌ها، نداشتن‌ها... همه چیز چون آب روان نو نو می‌رسند و می‌گذرند... در فرایند این مقدرات، دوستی‌ها به‌پایان می‌رسند، همکاری‌ها متوقف می‌شوند، دشمنی تبدیل به‌همکاری می‌شود... و سرفصل‌ها یکی بعد از دیگری فرا می‌رسند؛ این قانون زندگی است.

ما، یک چنان جمع صمیمی بودیم و به‌لحاظ عاطفی آن‌قدر به‌هم وابسته و پیوسته بودیم که هرگز در مخیله‌ی ما نمی‌گنجید روزی بتوانیم جدا از هم زنده بمانیم... امّا طبیعت، ما را از قانون خود استثناء نکرد. در سال‌های ۱۳۶۴ - ۱۳۶۵ وضعیت ما این‌گونه بود:

به‌رغم خسته‌گی افتخاری سرخ، سایر نیروها در اوج آماده‌گی قرار داشتند. موسوی که به‌حیث یک استوانه‌ی مهم در ساختمان «جامعه‌ی روحانیت مبارز» مطرح شده بود، به‌دلیل انصراف دستگاه آیة‌الله منتظری و سیّدمهدی هاشمی از ادامه‌ی کار آن جامعه، مجدداً ارتباط خود را با سازمان نصر تحکیم بخشید. گرچه سازمان نصر از قبل، حکم حیاط خلوت موسوی را داشت؛ امّا او در این دور زحمت زیاد کشید تا موفق شد مجدداً اعتماد رهبران سازمان را نسبت به‌خود جلب نماید. به‌خاطر دارم که او روزی خسته و افسرده نزد من آمد و شکوه‌کنان گفت:

«آدم‌ها مبارزه می‌کنند تا عزت وکرامت‌شان حفظ شود، ولی من درراه مبارزه عزت وغرور خود را زیرپا کرده‌ام، افزود: دیروز در دفتر سازمان نصر مجبور شدم نزد کسانی چون عرفانی ساعت‌ها توضیح داده و از خود رفع شبهه نمایم.»

از آن‌جا که موسوی قدرت مانور و انطباق خارق‌العاده داشت، تاکتیک‌ها و رفلکس‌های او در درون سازمان نصر کارگر افتاد. سرانجام، موفق شد در اواخر سال ۱۳۶۵ در معیت عبدالله مهاجر و در رأس یک گروه از نظامیان سازمان نصر وارد دایکندی شود و مورد اقبال عمومی قرار گیرد. می‌توان این را سر آغاز حضور نظامی جمع ما دانست.

طی چند سال، قدرت و نفوذ موسوی در سه ولایت ارزگان، غور و بامیان چندان توسعه یافت که به‌مثابه مرد نخست سیاست، به‌لاوی‌گری و چانه‌زنی‌های سیاسی پیرامون منافع جامعه‌ی محلی می‌پرداخت. بین او و صادقی نیلی تفاهم استوار به‌وجود آمد. چنان‌که صادقی اغلب به‌او سمت نمایندگی تام‌الاختیار می‌داد تا از جانب نیروهای همسو و وابسته به‌اهل تشیع منطقه گپ زند.

پیش از عزیمت موسوی به‌داخل، یک چرخش بزرگ فکری در خود من به‌وجود آمد، چنان‌که به‌مشروعیت جنگ جاری در کشور تردید کردم. از آن‌جا که عادت به‌مجمل‌گویی و لفافه‌بندی ندارم، تردیدهایم را طی یک جلسه‌ی رسمی با اشتراک افتخاری سرخ، موسوی سفید و اسماعیل احمدی با صراحت و مستدل بیان نمودم. من به‌طور مشروح به‌آن‌ها گفتم که آرمان «جنبش ملی ـ مستقل» در میان تمام تیپ‌های قومی و جریان‌های روشنفکری عملاً شکست خورده است، هیچ‌یک از عناصر جنبش ملی امکان ظهور و به‌دست‌گیری اتوریته‌ی ملی را ندارد «جنبش ملی ـ مستقل» عقیم شده است و شرایط روز به‌روز بر آن تنگ‌تر می‌شود، آن رهبری ایده‌آل که ما [طبق قوانین فلسفی] انتظارش را می‌کشیدیم از درون این جنبش ظهور نکرد، و تا آینده‌ی قابل پیش‌بینی متصور نیست.

- وقتی یک آلترناتیو شایسته در بین نباشد، جنگ بانظام کنونی که ما بلحاظ اهداف نهایی بسا مشترکاتی با آن داریم تا گُلبُ‌الدّین حکمتیار؛ نامشروع است.

من تقاضا کردم که ما باید به‌دولت بپیوندیم، و همه‌ی روشنفکران باید چنین کنند تا مانع تسلط بنیادگرایان افراطی برارکان کشور گردیم. در غیر این صورت، افراطیون مذهبی وابسته به‌اهل‌سُنّت روی کار خواهند آمد. آن‌ها حکومت اسلامی مطابق با تلقی‌های خاص خود را تشکیل خواهند داد که ما به‌حیث یک اقلیت، در آن، جای نخواهیم داشت. و شرایط چنان پیش خواهد آمد که در آن، هم جنگ، هم صلح و هم زندگی در جوار آن‌ها ناممکن خواهد بود. آن‌ها در هیچ حوزه‌ی شما را به‌حیث یک شریک نخواهند پذیرفت.

من گفتم که تحلیل دقیق اوضاع و شرایط موجود به‌ما می‌گوید: اگر در بین خود و کلیه‌ی نیروهای درگیر نسبت سنجی‌همه جانبه نمائیم، نسبت ما با دولت مستقر (با نظر داشت تمامی معایب و ضعف‌های آن) بیش‌تر از دیگران است. حتی دولت عاقل‌تر از مخالفانش می‌باشد و دارای گرایش مردمی است. بهتر آن است که از مواضع روشن سیاسی با دولت ارتباط بگیریم، موجودیت متقابل یک‌دیگر را بپذیریم، در درون آن به‌عنوان یک فراکسیون به‌حیات و رشد خود ادامه دهیم...

- در حال حاضر، مسیر جنگ در جهت قهقراء و ضدیت با خردمندی و عقلانیت و منافع علیای ملی نزول می‌کند، جنگ اصلی بین روس‌ها و آمریکایی‌ها است. و این نیز درست است که نیروهای بینابین هرکدام مزدور دو طرف بوده و به‌فکر منافع تنگ‌نظرانه و شهوات شخصی خوداند. هیچ‌کس به‌فکرمردم و کشور نیست؛ ما کشوری محاط به‌خشکه هستیم جبر ژئوپلیتیک منافع استراتژیک افغانستان را با اتحاد شوروی گره زده است... اکنون ما به‌مرحله‌ی رسیده ایم که باید موقعیت خود را در تقابل میان نیروهای اصلی درگیر جنگ مشخص نمائیم:

- ایستادن در کنار نیروهای «شر و فساد» یا پیوستن به‌صفوف ترقی‌خواهی؟
- معطل کردن بچه‌های مردم در وادی شعارهای خالی و واهی خیانت است...

طرح یک چنین موضوع در آن‌زمان یک تابوی بزرگ بود، قوای شوروی هنوز در کشور مستقر بود و آن جنگ منحوس، ظاهر عوام‌فریبانه و مقدسی داشت. افزون براین، طبق دسپلین انقلابی، افشاندن هرنوع بذر یأس در جوف یک جمع جوان و انقلابی، جرمی نابخشودنی است. لذا هرسه نفر از حرف‌های من شوکه شدند. گفته‌های مرا هیچ باور نمی‌کردند! نمی‌دانستند چه بگویند.

در روزهای بعد کم‌کم به‌ذهن‌شان جاگرفت که من جداً همان‌طوری می‌اندیشم. آن‌گاه مرا به‌خسته‌گی متهم کردند. از من خواستند که چنین حرف‌ها را به‌دیگر اعضا و هسته‌ها تسری ندهم. روابط خود را با من کاهش دادند، مرا در حصر اطلاعاتی و بایکوت خبری قراردادند و برایم استراحت مطلق تجویز نمودند!

با این وجود، به‌لحاظ عاطفی ما نمی‌توانستیم از یک‌دیگر جدا زندگی کنیم. کوه‌نوردی، فوتبال، شب‌نشینی و شطرنج مان کماکان برقرار بود. فقط از کارهای تشکیلاتی خبری نبود. در این موقع بامن مانند یک مریض رفتار می‌کردند! از نگاهای مشکوک‌شان می‌توانستم بفهمم که گویا خیال می‌کنند: من دچار یک مرض

سخت روحی، یا عصبی شده باشم که فعلاً دوران نقاهت را طی می‌کنم! به‌زودی خوب می‌شوم و دوباره به‌جمع آن‌ها خواهم پیوست! امّا مسأله جدی‌تر از حد تصور آن‌ها بود: «من به‌صحت و اصالت راه خود شک کرده بودم.»

در این موقع آن‌ها در بین خود به‌دو بخش نامرئی تقسیم شده بودند:

۱ - افتخاری سرخ که در عمق دل با نیمی گفته‌های من [یأس از رشد جنبش ملی] موافق بود و دچار افسرده‌گی و سردرگمی؛ امّا مطابق باجو هرجلسه بلی بلی می‌کرد! من می‌فهمیدم افتخاری تا چه حد از درون فرو ریخته است.

۲ - موسوی و اسماعیل همراه با گروه‌های زیرنظرشان بودند که باهمان حرارت سابق به‌کار ادامه می‌دادند. از دید آن‌ها جنگ هم‌چنان یک جنگ مقدس و رهایی‌بخش بود که در جهت آرمان‌های بزرگ ملی سیر می‌کرد!

از این پس دیگر از درون جمع خودمان خبر ندارم که چه شد. ارتباطم با اعضای هسته‌های تهران قطع شد، موسوی به‌داخل رفت، افتخاری سرخ برای مدت یکی دو سال در قم و تهران تلو تلو خورد، او هم در سال ۱۳۶۶ به‌داخل رفت، در نتیجه همه‌ی کارهای ایران تنها به‌دوش اسماعیل و مظفری افتاد.

در همین حول و حوش مشکلی برای مظفری پیش آمد که در مشهد زندانی شد، پس از آزادی از زندان، او هم به‌داخل رفته و به‌موسوی سفید ملحق شد. تمام کارها یک‌جا به‌گردن اسماعیل افتاد. اسماعیل نیز گرفتار مریضی و فوت پدر شد، بعداً مجبور شد برای تأمین معیشت خانواده‌ی پدری به‌کارگری روی آورد.

شاید ارزش یادآوری داشته باشد که مانند هرمرغ زیرک، اسماعیل نیز دچار خبط گردیده و چندین بار به‌دام افتاد: از جمله یک بار در دوران کار مشترک به‌دست پلیس افتاد، باردیگر در تابستان سال ۱۳۶۹ منزلش در قم مورد بازرسی قرار گرفت... اگر این‌کار پنج سال قبل از آن واقع شده بود، به‌این معنی بود که مرکزیت و قلب جمع ما هدف قرار گرفته بود؛ امّا در آن موقعیت اهمّیت حیاتی نداشت. مطمئناً چیز مهمی در آنجا نگهداری نمی‌شد، فقط وسایل شخصی و کتاب‌های موسوی سفید، مقداری دست نوشته‌های سابق، جزوات کهنه‌ی درون گروهی، یادداشت‌های شخصی...

در آن موقع همه‌ی کارها و اشخاص جمع سابق به‌داخل منتقل شده بودند، حتی می‌توان گفت برسر اقتدار بودند. اسماعیل تنها بازمانده و وارث جمع در ایران محسوب می‌شد، که او هم در آن موقع در پاکستان بود.

تلاشی منزل اسماعیل بسیار صدا کرد و پس‌لرزه‌های داشت. دانش با من تماس گرفت و خواستار ملاقات شد، ضمن گفت و گو متوجه شدم که خیلی نگران است، به‌تازه‌گی در یک مرکز مهم جای پا گشوده بود. به‌او اطمینان دادم که خبر مهمی نیست. هیچ بادی دامن دانش را نگرفت.

اسماعیل در آن موقع به‌نحو ترحم‌انگیز فقیر و ذلیل شده بود، از نظر اقتصادی در تنگنای شدید به‌سر می‌برد. از آن‌جا که انسانی با غیرت بود، ناچار به‌کارگری روی آورده بود. به‌رغم دشواری‌های موجود، مشعل امید کماکان در وجودش فروزان بود و دنبال افق تازه می‌گشت، شاید به‌همین خاطر پاکستان رفته بود.

آن اتفاق بد، برگشت او را به‌ایران ناممکن کرد. از قضاء، وضع اسماعیل در پاکستان خوب گرفت. به‌قرار اطلاع، در کارهای خرید و فروش زمین و مسکن وارد شده و بیزنس‌من قهار گردید. در همان‌جا ازدواج کرد. پا دوک گروه هنری داوُد سرخوش شد، به‌اتفاق او سفرهای به‌گوشه ـ کنار افغانستان نمود. خود را به‌موسوی سفید در دایکندی رسانید و دیداری تازه کرد. بدین‌ترتیب، ریشه‌ی آن جمع از ایران کنده شد؛ امّا در داخل کشور جان تازه گرفت. موسوی سفید، عبدالله مهاجر، شیخ ولی فاضلی با فرزندانش، مظفری، مهدوی کوچک؛ علوی کوچک، امان‌الله موحدی، مصطفی اعتمادی کاسترو و بسیار کسان... هریک دارای موقعیت‌های مهم سیاسی ـ نظامی و مردمی در منطقه‌ی خود شدند. صادقی نیلی که به‌چشم خود هم اعتماد نمی کرد، دربست مرید و منقاد موسوی سفید شد.

امّا من در آخرین روزهای سال ۱۳۶۵ بود که به‌سفارت افغانستان در تهران مراجعه کردم تا برای بازگشت به‌داخل کشور هماهنگی کنم. در آن موقع تازه داکتر نجیب سرکار آمده بود؛ ولی هنوز مصالحه‌ی ملی اعلام نکرده بود. با این‌که گروه‌های جهادی موجوده، از دولت خلقی‌ها هم آلوده‌تر بودند. من خود را در دو راهی انتخاب میان بد و بدتر یافتم. معهذا پیوستن به‌دولت از لحاظ روانی و عاطفی برایم جام شوکران بود؛ خوب به‌خاطر دارم: از لحظه‌ی که از منزلم حرکت کردم، تا لحظه‌ی که داخل سفارت کشورم شدم، احساس می‌کردم که گویا دارم «گوشت خوک می‌خورم!» سفارت به‌نحوی دلگیر خلوت بود. دو، سه نفر مراجعه کننده داشت. درحالی که در آن موقع بیش از دو میلیون مهاجر افغانستانی در ایران به‌سر می‌بردند و گرفتار مشکلاتی عدیده بودند؛ لکن برای رفع مشکلات شان نه به‌سفارت، که به‌دفاتر گروه‌ها مراجعه می‌نمودند.

اکنون که فکرش را می‌کنم، در افغانستان فاصله میان دولت و ملت چقدر زیاد بوده است. درصورتی که من قانونی‌ترین و منطقی‌ترین راه را می‌رفتم: شهروند هرکشوری در خارج، هنگام بروز مشکلات به‌سفارت دولت متبوع خود مراجعه می‌کند؛ ولی این کار در آن زمان برای ما یک تابو بود.

خواستار ملاقات با سفیر شدم، پس از سؤال و جواب و رفت و برگشت چندی، بالاخره اجازه دادند داخل بروم. طی گفت و گوی کوتاه و صریح گفتم: قصد دارم به‌وطن برگشته و حتی حاضرم درلباس یک سرباز ساده به‌کشورم خدمت نمایم. مرا به‌دبیر اول سفارت که شخصی به‌نام محمد زمان کاوشگر بود محول کردند. کاوشگر آدمی چالاک و زبان‌باز بود. دروغ‌های آشکاری به‌زبان می‌آورد، شاید آن را برای خود «هنر دیپلماتیک» می‌دانست. این کلمه را زیاد به‌زبان می‌آورد.

برحسب تصادف، روزی که من با زمان کاوشگر ملاقات داشتم، شبی قبل از آن، تلویزیون سراسری ایران اعترافات سیّدمهدی هاشمی در زندان را پخش کرده بود. کاوشگر آن را دیده و بادقت زیر ذره‌بین گذاشته بود؛ امّا من ندیده بودم.

- تقریباً تمام وقت جلسه‌ی آن روز ما پیرامون سیّدمهدی هاشمی گذشت. ما خیلی صمیمانه باهم گپ زدیم. سخن رفت روی این موضوع که آیا اخذ چنین اعترافات از یک چنین آدمی مهم و سرسخت که قبل از انقلاب هم زندان دیده است، طبیعی و با اختیار خودش بوده، یا به‌وسیله‌ی خورانیدن داروهای تضعیف اراده، یا با استفاده از روش‌های میکانیکی زور و شکنجه و امثال آن حاصل شده؟

من که سیّدمهدی هاشمی را می‌شناختم، از این خبر شگفت‌زده شده و چندین بار از کاوشگر پرسیدم: «تو مطمئن هستی که آن شخص همان سیّدمهدی هاشمی معروف بوده و مهدی نام، یا هاشمی نام دیگری نبوده است؟»

او هربار پاسخ قطعی و یقینی داد و در آخر بالحنی تند گفت:

«مگر ما در این‌جا شتر می‌چرانیم؟!»

- گفتم: فکر نمی‌کردم سیّدمهدی هاشمی این‌گونه اعترافات مفتضحانه کند. در ادامه از دهنم پرید که در دوران استالین نیز چنین اعترافاتی از مقامات بلند پایه‌ی حزبی و دولتی گرفته می‌شده است. کاوشگر با نگاهی خیره منتظر ماند تا سخنانم تمام شود و هیچ چیز نگفت، من هم متوجه شدم که در کجا هستم!

کاوشگر گفت: صحنه‌آرایی اعترافات هاشمی غیر طبیعی بود. او اظهار نمود: «فیلم اعترافاتی که دیشب از تلوزیون جمهوری اسلامی ایران پخش شد، فاقد

تسلسل زمانئ متصل بود. در واقع از چند قطعه فیلم شامل زمان‌های مختلف تهیه شده بود، یعنی که «فیلم سازی» شده بود، زیرا در یک صحنه، گیلاسی پر از آب روی میز مهدی هاشمی قرار داشت، که چند لحظه بعد همان گیلاس خالی شده بود. درحالی که لحظه‌ی شرب آب در فیلم نیامده بود. همچنین مهدی هاشمی از روی شات فاکت (یادداشت موضوعی) توضیح می‌داد، در فرازها و بندهای مختلف اعترافات، تُن صدا هم تغییر می‌کرد و فضای اطراف محسوس نبود.»

کاوشگر از من پرسید: «به‌نظر شما سیّدمهدی هاشمی اعدام خواهد شد؟»

= من قاطعانه پاسخ دادم: خیر! و دلیل آوردم که منطقاً تصور می‌شود او با ارایه‌ی این اعترافات، جان خود را خریده باشد؛ امّا به‌زودی معلوم شد من اشتباه کرده بودم. این از نا مردی‌های ایران است که هم اعتراف می‌گیرد، هم می‌کشد؛ در حالی که اعتراف باید بهای جان باشد.

سخن رفت روی اثرات حذف سیّدمهدی هاشمی روی جنگ افغانستان.

- گفتم: این جریان اثری مشهود روی جنگ افغانستان نخواهد داشت، سیاست کنونی ایران در قبال افغانستان که همان عقیم‌سازی نیروها است، کماکان ادامه خواهد یافت و گفتم: در بعد نظامی، سرنخ حوادث افغانستان در دست ایران نیست در این مورد ایران دنباله‌رو پاکستان است. گفتم ایران تعیین کننده نیست.

طی چند جلسه متوجه شدم که کاوشگر نمی‌خواهد به‌این زودی‌ها به‌من نامه‌ی عودت به‌وطن دهد، او چنین بهانه می‌کرد که راه زمینی نا امن است، شخصاً تلاش خواهد کرد تا برای من ویزای ترانزیتی دهلی ـ کابل را به‌دست بیاورد، لذا عدم پیش‌رفت کار را به‌گردن سفارت هندوستان در تهران می‌انداخت. در آن زمان برای مدتی این راه باز شد، تعداد زیادی از مهاجرین با هماهنگی سفارت افغانستان ویزای «هندوستان» به‌دست آورده و در دهلی پیاده می‌شدند، از آن‌جا راه خود را کج کرده، به‌سوی دیارغرب رفتند. هنگامی که دولتین افغانستان و هندوستان متوجه این موضوع شدند، این توافق را برهم زدند.

کاوشگر برای رضایت خاطر من گفت: «راه ترانزیتی تهران ـ مسکو ـ کابل را نیز تحت مطالعه دارد؛ لکن این مسیر بسیار دور و پرخرج است.» او همچنین گفت: دولت افغانستان در نظر دارد باهماهنگی سازمان ملل و باهمکاری متحدین خود پروازهای «چارتر» بین تهران ـ کابل دایر نماید تا کار انتقال مهاجرین را به‌انجام رسانند. معلوم بود که همه‌اش دروغ می‌گفت. ارتباطم را با او قطع کردم.

«جهان نو»

طولی نکشید که داکتر نجیب‌الله طرح «آشتی ملی» و متعاقباً «مصالحه‌ی ملی» را اعلام نمود، اندکی قبل از آن در اتحاد شوروی «میخایل سرگئ یوویچ گرباچف» روی کار آمده بود و اندیشه‌ی «پروسترویکا = اصلاحات» و «گلاستنوست = آشکاراگویی» را تبلیغ می‌کرد. در مناسبات شرق و غرب نیز قرارداد سالت ۲ به‌امضاء رسید و جنگ سرد رو به‌پایان نهاد. این، یعنی آغاز فروپاشی دیوار آهنین، زوال کمونیسم، پایان «عصر مکاتب» و نخستین مرحله‌ی ورود جهانیان به‌عصر «فرا مکاتب» همچنین، مذاکرات ژنو به‌نتیجه‌ی قطعی رسید که منجر به‌خروج کامل قوای نظامی شوروی از افغانستان گردید.

آخرین قطعات نظامی اتحاد شوروی (که در اصطلاح نظامیان افغان به‌اردوی ۴۰ معروف بود) در تاریخ ۲۶ دلو ۱۳۶۷ (ش) برابر با ۱۵ فبروری ۱۹۸۹ (م) افغانستان را ترک کردند. تعداد مجموعی آن‌ها که به‌یکصد و بیست هزار نفر بالغ می‌شد، پس از حدود نه‌سال اقامت پرخرج و پر تلفات در افغانسان، آمارها و کارنامه‌ی ذیل را پشت سر گذاشتند:

بیش از ۱۵۰۰۰ نفر کشته، بیش‌تر از ۴۰۰۰۰ نفر زخمی و معلول، همین تعداد معتاد به‌انواع مواد مخدر، هزاران نفر اسیر و لادرک، تحمیل هفتاد میلیارد دالر (۲۵٪ عواید ناخالص ملی) بر اقتصاد بیمار شوروی.

جرائیم: بر اساس احصائیه‌گیری ثارنوالی عمومی قوای مسلح شوروی در طول ۹ سال اقامت در افغانستان ۶/۱۲ ٪ پرسونل در اِعمال بدمستی و بدمعاشی، ۴/۱۲ ٪ در اختلاس، ۹/۱۱ ٪ در دزدی، ۸/۱۱ ٪ در عمل تجاوز، ۴/۸ ٪ به‌اتهام قتل، ۳/۷ ٪ در تخلف از مقررات ترافیکی، ۴/۸ ٪ به‌تهام اختلاس اموال دولتی محاکمه گردیدند.(۱)

تا آن موقع فقط سه گروه اهل‌سُنّت شامل: حزب اسلامی = حکمتیار، جمعیت اسلامی = ربانی و حرکت انقلاب اسلامی = مولوی منصور در ایران دفاتر رسمی داشتند.

این را هم بگویم که با خروج قوای شوروی از افغانستان نگاه ایران نسبت به‌نه‌گانه نیز جدی‌تر شد در یک نوبت به‌هریک از گروه‌ها مبالغ کلانی دالر داده شد که سهم هر گروه تا مبلغ سیصدهزار دالر شایع بود. نزاع بر سر تقسیم این پول بین رهبران شدت یافت و داستان‌ها آفرید ... از یادم نمی‌رود یک روز آقای محسنی درحالی که خیلی سر نشاط بود، رو به‌جاوید و حاضران کرد و گفت:

«شما می‌دانید که بر سر تقسیم آن سیصد هزار دالر اعطای ایرانی‌ها میان دیگر گروه‌ها چه جنگ‌ها و نزاغ‌ها که نشد»؛ ولی شما در حرکت اسلامی اصلاً فهمیدید که بر سر آن دالرها چه آمد؟... جاوید گفت نه؛ شما بگوئید چه شد؟

محسنی گفت: دالرها در بانگ خور خور می‌کند، باشد برای بازسازی...

در تاریخ ١٧ اگوست ١٩٨٨ جنرال ضیاءالحق در معیت جنرال اختر عبدالرّحمن افسر عالی رتبه‌ی آی.اس.آی و گرداننده‌ی جنگ‌های افغانستان در اثر سقوط طیاره‌ی نظامی کشته شد، متعاقباً جنرال «حمیدگل» از ریاست سازمان آی.اس.آی برکنارگردید و در دولت خانم بی‌نظیر بوتو نرمش‌های در قبال مسأله‌ی افغانستان مشاهده شد و نوعی میل به‌مصالحه در دوسوی خط دیورند پدید آمد...

اوضاع منطقه و جهان بالکل دیگرگون گردید و من مجله‌ی خبری ـ تحلیلی «جهان نو» را اساس گذاشتم. «جهان نو» که عنوان «کانون همبسته‌گی روشنفکران افغانستان» را با خود یدک می‌کشید، می‌توانست ادعا کند که حاصل تجربیات یک دهه مبارزه است؛ آن دارای نظرگاهای روشن ملی و بین‌المللی بود. و آرمان برقراری «جمهوری سکولار» در کشور را در دستور کار داشت.

«جهان نو» به‌روشنی اعتقاد به‌تفکیک میان دو عنصر «دیانت» و «سیاست» را تبلیغ می‌نمود؛ با این تحلیل که تحول علم بیش‌تر به‌سبب موهوم‌پرستی مردم به‌تعویق می‌افتد و جامعه‌ی افغانی به‌دلیل عقب‌مانده‌گی مفرط، بیش‌تر پیرو اوهام و خرافات است، نه تعالیم دین حنیف. این کلام گویای آن معنی است که اعتقادات رایج در این کشور مانند دیگر زوایای اجتماعی و مظاهر زندگی، عقب‌مانده، خرافی و تحریفی است. و در غالب موارد، اعتقادات دینی تحت تأثیر عوامل متعدد چون زبان و قومیت قرار می‌گیرد. درچنین شرایطی سخن گفتن از حکومت دینی، لزوماً به‌حکومت ملاّ عمرها منتهی می‌شود و گزینه‌ی دیگری ندارد.

از جمله همکاران جدید ما سیّداسدالله نکته دان بود که در آن موقع کار گروه خود را به‌دیگر اعضاء محول نموده و خود را آزاد و سبکدوش کرده بود. نکته‌دان مناسبات گرمی با پیر سیّداحمد گیلانی و گروه تحت رهبری او (محاذ ملی) داشت. نکته دان دراین موقع به‌لحاظ عاطفی و روانی همان وضعیت افتخاری سرخ در جمع سابق ما را پیدا کرده بود، با این تفاوت که او روحیه‌ی بالاتر داشت، دنبال تأمین زندگی خود بود، برای دستیابی به‌پول به‌هرکاری دست می‌زد. طفلک نکته‌دان حق داشت، چون هم عایله‌مند بود، هم مهمان داشت، هم

والدین کهنسال خود را سرپرستی می‌کرد. در آن عالم مهاجرت هیچ منبع درآمدی هم نداشت. درحالی که مانند دیگر کابلی‌های اصیل، بسیار مبادی آداب و پابند ظواهر و تشریفات نیز بود. چون از باز ماندهگان «سیّدکاغذ» (سرمایه‌دار و ثروت‌مند مشهور و افسانه‌ای افغان)(۲) بود، نمی‌توانست پائین تر از نام و شهرت سابق خانوادهگی خود زندگی کند.


سیّد ابراهیم ـ مشهور به‌سیّدکاغذ

نکته‌دان پس از کشته شدن محمد منتظری یتیم شده بود. دیگر نهادها و ارگان‌ها نه تنها او را تحویل نمی‌گرفتند، که هر از چندگاهی مزاحمش هم می‌شدند. من مطلبی را به‌یاد دارم که درج آن در این‌جا خالی از فایده نیست، زیرا هم نشان دهنده‌ی موقعیت نکته‌دان است؛ هم حاکی از فهم عمیق او می‌باشد. موضوع آن است که در سال ۱۳۶۸ یک روز در منزل نکته‌دان بودیم، یکی از اعضای میان رتبه‌ی «اسلام مکتب توحید» که گویا می‌خواست خبری تازه‌ی را به‌اطلاع نکته‌دان برساند، گفت: شنیده‌ام آیةالله خامنه‌ای (که تازه به‌رهبری ایران رسیده بود) از مسئولین امور خواسته تا سران گروه‌ها و شخصیت‌های سرشناس افغانستانی مقیم ایران را نزد او جمع کنند تا نسبت به‌افغانستان تصمیم‌گیری مشخص نمایند، امّا گفته درآن جمع، همه باشند؛ لکن نکته‌دان حضور نداشته باشد.

نکته‌دان پس از شنیدن این خبر، سرش را پائین انداخت و مقداری فکر کرد، برای چند دقیقه سکوت عمیق برجلسه حکم فرما شد. (در این لحظات من فکر کردم که حتماً مانند قسیم اخگر، زیر دلش فحش و دشنام درست می‌کند) سپس سر برداشت و گفت: «این خبر دروغ است، زیرا خامنه‌ای یک رهبر است، یک رهبر هیچ‌گاه موضع‌گیری شخصی نمی‌کند، رهبری ملاک‌ها را تعیین می‌کند، امکان دارد ایشان ملاک‌های معین نماید که من در آن‌ها نگنجم؛ امّا موقعیت رهبری ایجاب نمی‌کند که در ملاء عام از شخصی نام ببرد و او را رد، یا تأئید نماید.»

در آن مقطع استثنایی از تاریخ افغانستان که قوای روسی از این کشور خارج شده بود، شخصیت گرباچف هم متزلزل بود و نسبت به‌استمرار کمک‌های اتحاد

شوروی به‌افغانستان تردیدهای جدی پدید آمد، همه‌ی جهانیان منتظر سقوط قریب‌الوقوع دولت داکتر نجیب‌الله بودند، از جمله ایرانی‌ها که تا آن موقع با گروه‌های غرب‌گرای افغانی، من‌جمله «محاذ ملی» میانه‌ی خوبی نداشتند و به‌آنان اجازه‌ی گشایش دفاتر نمایندگی در ایران نمی‌دادند، در شرایط جدید همه‌ی آنان را به‌ایران دعوت نموده و اعزاز و اکرام شان کرد. محاذ ملی نیز دفتری در ناحیه‌ی اعیان‌نشین تهران دایر کرده بود که ریاست آن با داماد پیر گیلانی (شوهر فاطمه گیلانی) کسی به‌نام سردار حمیدالله ناصر ضیاء، از شاه زادگان دربار بود. در آن موقع فاطمه خانم ریاست نمایندگی گروه پدرش در «لندن» را به‌عهده داشت.

نکته‌دان ادعا کرد که می‌تواند از دفتر پیر سیّداحمد گیلانی بودجه‌ی مستمری برای نشریه‌ی «جهان نو» بگیرد. طبق برنامه‌ی قبلی با «سردار حمید ناصر ضیاء» در دفتر کارش ملاقات کردیم. او یک افغان پر غرور، با شخصیت و دارای طبع عالی بود. هیکلی رشک برانگیز و سیمای برجسته داشت که ترکیب ملیح و بی‌مانند از تصوف اسلامی، تمدن غربی، اشرافیت افغانی و نسل تحصیل کرده‌ی امروزی را به‌نمایش می‌گذاشت. جلسه‌ی ما در فضای صمیمانه برگزار شد، از طرف ما چهار نفر شامل نکته‌دان و بنده شرکت داشتیم. از شماره‌های منتشر شده‌ی جهان نو هم با خود برده بودیم. ناصر ضیاء از دیدن آن‌ها خوش‌حال شد، روی میز گذاشت و گفت:

««من اصلاً جانب‌دار کار فرهنگی هستم، هیچ اصرار هم ندارم که حتماً مطابق با خواست ما بنویسند، شاید در همین مجله به‌من هم بد گفته باشند؛ امّا نفس کار مهم است، ما از آن حمایت می‌کنیم؛ زیرا ملت ما نیازی زیاد به‌این‌گونه کارها دارد.»

ضیاء آن‌قدر ادب و تواضع به‌خرج داد که در طول جلسه، پشت میز کار خود ننشست، پنج نفری در شرایط مساوی روی کوچ نشستیم. مذاکره به‌طور اصولی پیش رفت. در گرما گرم جلسه، من پای خود را روی لبه‌ی میز چای‌خوری تکیه دادم، یک جلد قرآن {که آیاتی از آن در ابتدای جلسه قرأت شده بود} به‌فاصله‌ی نیم‌متری نوک پای من، روی همان میز قرار داشت، پس از لحظاتی ناصر ضیاء از جای خود بلند شد و ضمن معذرت‌خواهی قرآن را از روی میز چای‌خوری برداشته، بوسید و آن را روی میز کار خود نهاد، دوباره سر جای خود برگشت و جلسه ادامه یافت. من تازه فهمیدم که چکاری کرده‌ام.

در حاشیه‌ی جلسه، مباحثی پیرامون وضعیت مهاجرین افغانستانی در ایران مطرح شد، ضیاء از آن وضع گلایه داشت. او که از فضای دیگر آمده بود گفت:

« مهاجرین افغانستانی در کل دنیا بهترین مردم شناخته شده‌اند؛ متأسفانه در ایران تلاش‌های زیاد و عمدی جریان دارد تا افغان‌ها را مردمی بد قلم‌داد نمایند.»

«من نمی‌دانم این به‌چه علت است.» او گفت: «من این مطلب را با آقای نجفی (محی‌الدّین نجفی، مشاور وقت وزیر خارجه‌ی ایران در امور افغانستان و مسئول ستاد پشتیبانی افغانستان در وزارت خارجه‌ی آن کشور) در میان نهاده و گفتم که چه علتی وجود دارد که مهاجران افغان در پاکستان مشکلات کم‌تری دارند؛ امّا در ایران مطبوعات تلاش دارند تا از آن‌ها آدم‌های بد جلوه دهند...؟»

ما و مصالحهٔ ملی

«جهان نو» با موانع و مشکلات دست و پنجه نرم کرده و به‌راه استوار خود در جهت ایجاد جامعه‌ی پلورال ادامه می‌داد. با طرح گفتمان نو، و تبیین اصول جمهوری سکولار در نظر داشت به‌مثابه رکن قوی «جنبش روشنفکری و برابری طلبی» در راه صلح و آزادی عمل نموده و در ساختار ملی آینده اشتراک فعال داشته باشد؛ به‌دنبال انکشافات جدید اوضاع داخلی و منطقوی «جهان نو» تصمیم گرفت به‌روند مصالحه‌ی ملی بپیوندد. این درحالی بود که دولت ناسیونال دمکرات داکتر نجیب الله، برپایه‌ی تصامیم حزب و دولت در ماه میزان سال ۱۳۶۸ بیانیه‌ی در باب تسریع همه جانبه در روند مشیء مصالحه‌ی ملی صادر نموده بود. این بیانیه دربردارنده‌ی تصامیم ذیل بود:

۱ - پذیرش سیستم سیاسی مبتنی برپلورالیسم و مشارکت احزاب.
۲ - تشکیل اتحادیه‌ی مرکب از نیروهای چپ ملی و دموکراتیک.
۳ - ایجاد ارگان‌های اجرایی مشترک با اپوزیسیون.
۴ - التزام به‌رعایت آتش‌بس یک‌جانبه.
۵ - انفاذ قانون اساسی جدید.
۶ - تدویر انتخابات آزاد (باقید اولویت انتخابات ریاست جمهوری)
۷ - دعوت از تمامی نیروهای مخالف، اعم از مسلح و غیر آن در جهت سهم‌گیری در ترکیب دولت، تأمین و تضمین امنیت تردد و اقامت اعضاء، رهبران و فرماندهان گروپ‌های مسلح در پایتخت و شهرهای بزرگ.

مطابق با مندرجات آن بیانیه، تنظیم‌های جهادی می‌توانستند در صورت تمایل در شهرها دفاتر نمایندگی دایر نمایند. این‌ها شعر و شاعری نبود؛ بلکه در میدان عمل ارادهٔ داکتر نجیب‌الله را مبنی بر استقرار صلح و ثبات در کشور و ختم جنگ برادرکشی نمایش می‌داد. تا این موقع گروه‌ها، احزاب و سازمان‌های ذیل با گرایش‌های مختلف ستم ملی، شعله‌ای، ملی، ملی مذهبی، ملی ـ مستقل... به‌دولت و مشیء مصالحه‌ی ملی پیوسته بودند:

۱ ـ " سازا " = سازمان انقلابی زحمت‌کشان افغانستان.
۲ ـ " سپزا " = سازمان پیشاهنگ زحمت‌کشان افغانستان.
۳ ـ " سفزا " = سازمان فداییان زحمتکش افغانستان.
۴ ـ " سپکجا " = سازمان پیشاهنگ کارکران جوان افغانستان.
۵ ـ " جازا " = جوانان انقلابی زحمت‌کشان افغانستان.
۶ ـ جبهه‌ی ملی پدر وطن (تحت ریاست عبدالرّحیم هاتف)
۷ ـ حزب عدالت دهقانان افغانستان.(به‌رهبری عبدالحکیم توانا)
۸ ـ نهضت همبستگی مردم افغانستان. (به‌رهبری محمد سرور نورستانی)
۹ ـ حزب اسلامی افغانستان (غیر از احزاب اسلامی حکمتیار و خالص.)
۱۰ ـ شورای عالی علماء و روحانیون افغانستان.
۱۱ ـ اتحادیه انصارالله. (به‌رهبری صفر محمد خادم)
۱۲ ـ حزب‌الله. (به‌رهبری یزدانعلی وثوقی)
۱۳ ـ سازمان کارگران جوان افغانستان. (به‌رهبری عبدالعزیز ترمخیل)
۱۴ ـ جمعیت رستگاری ملی (به‌رهبری پوهان محمد اصغر)
۱۵ ـ درآخر: کانون همبستگی روشنفکران افغانستان» به‌مسئولیت اینجانب.

در این موقع برای نیروهای ملی و سالم‌اندیش مسلم شده بود که گروه‌های مسلح موسوم به‌مجاهدین سر تقسیم قدرت باهم کنار نخواهند آمد و مملکت را بیش از این تباه خواهند کرد. لذا تلاش نیروهای سالم‌اندیش و مسئول متوجه بقای دولت ناسیونال دموکرات داکتر نجیب‌الله گردیده بود، تا بلکه از طریق آن یگانه شانس (هرچند ضعیف) کشور و مردم را از ورطه‌ی هلاکت نجات دهند و نگذارند به‌کام تروریسم و بنیادگرایی افراطیٔ متکی برمافیای بین‌المللی فرو غلتد.

در این مقطع از تاریخ کشور یک صف‌بندی منطقی و تاریخی میان نیروهای متعلق به‌دیروز و فردا و عناصر خیر و شر به‌و جود آمده بود: در یک طرف

فاشیسم مقدس به‌رهبری گلب‌الدّین حکمتیار {از طیف افراطیون مذهبی و قومی مستقر در جبهه‌ی جهادیون} با همتایان خود (فاشیسم چپ‌نما) مانند جنرال شهنواز تَنَی (وزیر دفاع) سیّدمحمد گلابزوی (سابق وزیرداخله ـ سفیرکبیر افغانستان در مسکو) نیازمحمد مهمند (عضو دفتر سیاسی ح.د.خ.ا) جنرال عبدالقادر آکا (قوماندان هوایی و مدافعه‌ی هوایی) و همقطاران در قوای مسلح و دردرون حزب و دولت به‌هم رسیده و طرح براندازی حکومت داکتر نجیب و ناکام‌سازی مشیء مصالحه‌ی ملی را به‌اجراء گذاردند که کودتای نافرجام شهنواز تنی در۱۶حوت ۱۳۶۸ به‌همین منظور طراحی شده بود و مظهر کامل آن یگانه‌گی ارگانیک بود.

کودتا طی ۲۴ ساعت زد و خورد شدید و پر تلفات خنثی شد و خسارات و خرابی وسیع به‌جا نهاد. سرانجام، در عصر روز ۱۷ حوت ۱۳۶۸ سه بال هلیکوپتر (می‌۱۷) و یک بال طیاره (ان ۱۲) حامل جنرال تنی و همراهان در پاره‌چنار به‌زمین نشستند و در پیش پای حکمتیار به‌سجده افتادند:

«در سال ۱۹۹۰ = ۱۳۶۸ شهنواز تنی وزیر دفاع رژیم نجیب به‌کودتا دست زد...تنی درنظر داشت با ازبین رفتن نجیب قدرت‌را به‌حزب اسلامی بسپارد.»(۳)

«یک روز بعد سه هلیکوپتر حامل کودتاچیان ناکام به "پاره‌چنار" در منطقه‌ی مرزئ افغانستان ـ پاکستان فرود آمده و به‌قوماندانی شهنواز تنی در برابر حکمتیار حلف وفاداری و سلام را اداء نمودند.»(۴)

در همین موقع، در جبهه‌ی دیگر، طرح تجزیه‌ی افغانستان مهندسی می‌شد.

همه‌گاه و همه‌جا چنین بوده و چنین خواهد بود که هرگاه مام میهن به‌خطر افتد، این صادق‌ترین فرزندان او است که برای حفظ و نجات او، از همه چیز خود می‌گذرند. و جان کم‌ترین چیزی است که در راه آن قربانی می‌شود. البته کسانی که لایه‌های سطحی یک اندیشه را مد نظر دارند، مسلماً از درک این نکته عاجزاند. در افغانستان عین قضیه واقع شده بود. در چنین شرایطی، نیروهای ملی و دموکرات، دست از اختلافات جزئی برداشته و برپایه‌ی استراتژی مشترک، تحقق آرمان صلح را وجهه‌ی همت خویش قرار دادند. حتی برای اپوزسیون معقول این اعتماد نسبی حاصل شده بود که دولت «داکترنجیب الله» از آیدیولوژی قبلی خود عدول نموده، به‌سمت لیبرال دموکراسی چرخش دارد. به‌پلورالیسم سیاسی باور یافته و در اجرای پروسس مشیء مصالحه‌ی ملی و آشتی ملی صادق است. من هم به‌همین منظور عازم کابل شدم.

در هرات

به‌اتفاق شمار کثیری از مهاجرین عودت‌کننده، در مجموعه بلاک‌های دولتی نوساز و شیک واقع در مجاورت آرامگاه «خواجه علی موفق» مستقر شدیم. مخارج ما با سازمان ملل بود. شب‌ها در محوطه‌ی بزرگی که در نزدیکی همان بلاک‌ها موقعیت داشت به‌تماشای برنامه‌های تلویزیون می‌نشستیم. جمع کثیری از عودت کننده‌گان روی خاک می‌نشستیم، با اشتها و ولع زیاد به‌صفحه‌ی یک دستگاه تلویزیون رنگی دوخته می‌شدیم.

تلویزیون «هرات» حدود ۲ ساعت و اندی برنامه داشت. بسیار فقیر و بی‌محتوا بود، ابتداء چند دقیقه در مورد اوضاع و اخبار محلی، و آن‌چه خود با افتخار به«هرات باستان» یاد می‌کرد، برنامه داشت که اغلب شامل اطلاعیه‌ها و هشدارهای نظامی و امنیتی از سوی قوماندانی زون شمالغرب بود، سپس برنامه‌ی خبری روز قبل تلویزیون «کابل» را پخش می‌کرد. جذاب‌ترین بخش برنامه‌ها همان «گل‌های رنگارنگ» بود که شامل موسیقی محلی و آهنگ‌های از خواننده‌گان بزرگ کشور می‌شد. تلویزیون «هرات» همه‌گاه ما را تشنه می‌گذاشت با همان وصف هرلحظه برق قطع می‌شد، یا ناگهان برنامه‌ی تلویزیون مختل می‌گردید و روی صفحه‌ی تلویزیون این نوشته ظاهر می‌گردید: «از این‌که به‌علت قطع برق در نشرات ما سکته‌گی پیش آمد، معذرت ما را بپذیرید!»

هرشخص که مدتی زیاد از وطنش دور باشد، وقتی به‌وطن برمی‌گردد، حرص شدید به‌بازدید و مقایسه دارد، ما هم که روزها بی‌کار بودیم، اغلب با حرص زیاد به‌گردش در داخل شهر «هرات» و دیدن مراکز مهم می‌رفتیم. یک چند کارگاه سنتی و خیلی عقب مانده‌ی شیشه‌گری و لُنگی‌بافی را دیدم که باروش‌های قدیمی خود از عصر حجر نمایندگی می‌کرد، ابزارآلات آن کارگاه لنگی‌بافی و همچنین سوخت آن کارخانه (!) های شیشه‌گری کلاً از چوب بود! یک کتابخانه‌ی عمومی در نزدیکی محل اقامت‌مان و جود داشت که هیچ مراجعه کننده نداشت، مقداری معتنابه کتب مطالعاتی، اعم از هرمکتب و مسلک در آن‌جا چیده شده بود، که تحت ریاست یک دخترخانم نازلی و قشنگ، خاک می‌خورد.

مسجد جامع «هرات» هم دیدنی بود، مزارات مذهبی از قبیل سلطان سیّداحمد کبیر، خواجه علی موفق، خواجه عبدالله انصاری، جامی، رازی، گوهرشاد، کمال‌الدّین بهزاد... و خیل فراوانی از این بزرکان (که در «هرات» کم نیستند) از

جمله مراکزی بود که از گذشته‌ی باشکوه این خطه خبر می‌داد. تازه باورمان می‌شد که تأکید هراتی‌ها مبنی برباستانی بودن شهرشان کم گزافه نیست!

شهر «هرات» نسبتاً پر جمع و جوش شده بود، با هراتی که اول بار ۱۵ سال پیش از آن دیده بودم تفاوت بسیار کرده بود.

در آن موقع مدیر امنیت دولتی «هرات» شخصی به‌نام رحیم از قوم پشتون بود، او انسانی شرافت‌مند، با ایمان، با احساس، میهن دوست و دارای فهم و ادراک عالی بود، همه چیز را به‌درستی می‌فهمید. برایم پلان هوایی گرفت، به‌من رمز معین داد که در «کابل» تماس بگیرم.

هنگامی که طیاره‌ی ما برفراز شهر «مزارشریف» به‌پرواز بود، آن شهر را بسیار زیبا و خوش‌نقشه دیدم. دارای سرک‌ها و کوچه‌های وسیع و راست بود. روضه‌ی سخی در وسط شهر واقع شده و حکم قلب را دارد. همه‌ی خیابان‌ها به‌روضه ختم می‌شود و دوباره از روضه شروع می‌شود. منظره‌ی جالب و هیجان‌انگیز بود.

با بغل دستی خود گفتم: «مزار شریف خوب شهر قشنگ و خوش نقشه است.»

فوراً یک مردی میان‌سال پارسی‌زبان و غیر هزاره، از چوکی پشت سرم به‌طعنه گفت: «هزاره‌جات چطور شهری است؟»

- این حرف ابلهانه که هیچ به‌هیکل و قیافه‌اش نمی‌خورد، دود از کله‌ام بلند کرد. بسیار خشم مرا آورد، با زحمت توانستم خود را کنترل نمایم.

- سرم را برگرداندم و بالحن محکم به‌او گفتم: «غیر از من، هرکس بود جواب تو را با مشت در دهانت می‌گذاشت؛ حالا که نمی‌دانی، بهتر است برایت بگویم هزاره‌جات در مملکت خارج نیست تا تو طعنه‌ی آن را به‌رخ من بکشی، آن جزء از همین مملکت است و در قلب جغرافیایی این کشور قرار دارد، اگر خوب است، افتخارش برای من و تو مشترک است، اگر بد است، بازهم ننگش برای همه‌ی ما است. تو با این حرفت به‌صورت خودت تف می‌اندازی.»

او منفعل شد، زیرلب جملاتی گفت که اکنون به‌خاطر ندارم. در همین موقع یک جوان هراتی که کنارش نشسته بود، مگس شد و خود را زد وسط حرف؛ او گفت: «امروز باید هرکس غم خود را بخورد.»! ازاینکه آن‌جوان به‌درستی متوجه موضوع نشده بود، متأسف شدم. او نشان داد که ارزش هم صحبتی ندارد. سکوتی تلخ بین ما حاکم شد. من به‌این فکر فرو رفتم که این مملکت هنوز به‌خود

نیامده است ... متأسفانه این برداشتم درست از آب درآمد، مقدار خونی که بعد از آن روی خاک این «جهلستان» ریخته شد، چندین برابر بود باآن‌چه که تا آن موقع ریخته شده بود. {این محصول غم‌خواری هرکس برای خود بود.} بعد از این همه، هنوز هم جای این پرسش وجود دارد که آیا افراد منسوب به‌این سرزمین جهنمی و نفرین شده، هرکدام به‌تنهایی غم خود را می‌خورند؟

- آیا اصولاً چنین کاری در عمل ممکن است؟

= من نمی‌توانم درک کنم که چگونه ممکن است یک، یا چند نفر، یا یک قوم بتوانند در وسط جهنم تنها برای خود بهشت خصوصی بسازند؟ اگر چنان کاری ممکن بود، قوم پشتون آن را برای خود ساخته بود، حتی اگر قوم پشتون یک چنان بهشت خصوصی برای خود هم می‌ساخت، ما نیز امروز از حواشئ آن بهره می‌بردیم، این بهتر از آوارگی و کارگری در پاکستان و ایران بود.

پس همه باید اعتراف کنند که یک سرزمین در تمامیت خود، یا بهشت است، برای همه‌ی ساکنین؛ یا جهنم است، باز برای همه. هروقت این‌نکته به‌درستی درک شد، وطن، وطن می‌شود. بالاتر از این: صلح در خانهٔ هر افغان برابر است با صلح در خانهٔ هرپاکستانی، هر ایرانی و هر شهروند جهانی.

در کابل

طیاره‌ی ما تنگ غروب در فرودگاه خواجه رواش «کابل» به‌زمین نشست، در همان لحظه هواپیمای بوینگ ۷۴۷ به‌سمت دهلی‌نو پرواز کرد. یک گوشه‌ی میدان هوایی خواجه‌رواش پر بود از لاشه‌ی متلاشی شده‌ی هواپیماهای مختلف که در طول زمان، یا در جریان جنگ آسیب دیده و از سرویس خارج شده بودند. این وضعیت برای هر تازه‌وارد به‌روشنی ثابت می‌کرد که **در این مملکت چه گذشته است.**

طبق کوردینات «رحیم» تماس گرفتم، دو نفر با یک موتور دنبالم آمدند، مرا درمهمان‌خانه‌ی موسوم به‌نمبریک، واقع درمجاورت کاخ ریاست جمهوری بردند. آن در واقع یک خانه‌ی اعیانی بود که فقط دو نفر سرباز به‌صورت خدمت‌کار در آن قرار داشتند. یک دستگاه تلویزیون بزرگ ۲۹ اینچ در آن‌جا وجود داشت که به‌صورت ۲۴ ساعته کانال‌های تلویزیون اتحاد شوروی را رله می‌کرد.

در ابتداء یک جلسه‌ی مختصر و معارفه‌ای بین من و دو نفر از مسئولان ریاست اول وزارت امنیت دولتی برگزار گردید که طی آن قرار شد من

گذارش‌ها، خواسته‌ها و شرایط خود در ارتباط با حوزه‌های عمل و میکانیزم پیوستن به‌مصالحه‌ی ملی را بنویسم. حرف آن‌ها روشن بود، چون هرروز باسران و نماینده‌گان گروه‌ها و قوماندان‌ها تماس داشتند. اصول کارشان نیز مشخص بود:

۱ ـ جنگ راه حل نظامی ندارد.

۲ ـ باکنار رفتن دولت جنگ‌ها شدیدتر و مملکت خراب‌تر خواهد شد، خون‌های بیش‌تر خواهند ریخت، آن زمان عده‌ی مهاجر وارد کشور می‌شوند، گروهی دیگر باید مهاجر شوند، گروهی از کوه‌ها پائین می‌آیند، گروه‌های دیگر به‌کوه‌ها می‌برایند. دوباره همین وضع است. گروه‌های هفت‌گانه و نه‌گانه بین خودشان سرتقسیم قدرت کنار نخواهند آمد، در نتیجه مملکت برباد خواهد شد، مردم تباه می‌شوند. (درست آن‌چه متأسفانه واقع شد.)

۳ ـ دولت آماده است به‌هرگروه و سازمان به‌اندازه‌ی وزن وجودی‌اش بهاء داده و آن را در قدرت سهیم سازد.

۴ ـ دولت به‌دین مبین اسلام احترام می‌گذارد.

۵ ـ دولت جانب‌دار برخورد آیدیولوژیک بامسایل سیاسی، اجتماعی واقتصادی نیست.

۶ ـ دولت جانب‌دار اقتصاد باز و سندیکایی است.

۷ ـ خواهان بازگشت شرافت‌مندانه‌ی مهاجرین به‌موطن اجدادی است.

۸ ـ طرف‌دار برگزاری انتخابات آزاد [از قرار هرنفر یک رأی] در موقع مناسب هستیم، از این پس مدیریت کشور مبتنی برقانون اساسی جدید خواهد بود.

۹ ـ حل عادلانه‌ی‌مسایل ملیت‌ها همواره در دستور کار دولت بوده، تاکنون گام‌های زیادی در این خصوص برداشته شده‌است.

۱۰ ـ رفع هرنوع تبعیض قومی، مذهبی، لسانی، منطقوی، جنسیتی ...

چند روز بعد من هم گذارش‌ها، شروط، موقعیت و تقاضاهای خود را تهیه کرده، به‌وزارت امنیت دولتی تحویل دادم، تا آن‌ها خواندند، حدود دو هفته طول کشید. دراین مدت من فرصتی زیاد برای مطالعه داشتم. در یک گوشه‌ی مهمانخانه انباری باز قرار داشت که پر از کتاب‌های مطالعاتی در چارچوب اندیشه‌های مارکسیسم ـ لنینیسم بود و نشان می‌داد از قدیم‌الایام مهمان‌خانه‌ی حزبی و دولتی بوده است. آن کتاب‌ها کم‌تر حاوی مباحثات فلسفی، و بیش‌تر در موضوعات ادبی، شامل رمان، قصه، داستان به‌ویژه تاریخ انقلاب اکتبر و تاریخ و حماسه‌های

جنگ دوم جهانی بود (آنچه روس‌ها «جنگ کبیر میهنی» لقب داده بودند.) اغلب آن کتاب‌ها چاپ مسکو و محصول بنگاهای انتشارات دولتی «پروگرس»، «سایوز» و «کوسموس» بودند.

از آنجاکه من در ایران تحصیل کرده بودم، با ادبیات آمریکایی‌ها کمابیش آشنایی داشتم (در سال‌های میانی قرن بیستم ادبیات غالب در ایران برگرفته از روح ادبیات آمریکایی بود؛ اکنون ملغمه‌ی از اعتقادات مذهبی، سنت‌های بومی و فرهنگ غربی است.) وقتی ادبیات روس‌ها را می‌خواندم، به‌نظرم خیلی کلیشه‌ای، سرد، خشک، کهنه و عقب‌گرا می‌نمود. در آن موقع از انقلاب اکتبر حدود هفتاد سال و از جنگ دوم جهانی نزدیک به‌پنجاه سال می‌گذشت؛ امّا رهبران اتحاد شوروی سعی برآن داشتند تا ذهن مردم و جوانان کشور خود و دیگر احزاب کمونیست برادر را تنها روی همان وقایع قفل کنند. گویا دراین دنیا دیگر هیچ چیز نیست و هیچ کاری دیگر نشده است. هرچه کتاب آمده بود مرتبط با همان دو موضوع بود. یک چنان توقف ذهنی، ناکارگی خود را در پروسه‌ی زمان نشان داد. این فساد و رخوت ابتداء حزب کمونیست شوروی را در خود غرق کرد، سپس احزاب برادر در سطح بین‌الملل را.

درحالی‌که ادبیات آمریکایی‌ها سرشار از تنوع، امید و انرژی مثبت است. چشم‌انداز روشن و رنگینی را فراروی خواننده می‌گستراند. حس اعتماد به‌نفس و نیل به‌موفقیت را در مخاطب تقویت می‌نماید: تلاش، رقابت، تلاش، بازهم تلاش! عناصر اصلی ادبیات آمریکا را تشکیل می‌دهد؛ خوش‌بینی و دادن عناوین نیکو و پر طمطراق به‌هر چیزی، جزء لاینفک ادبیات آمریکایی است. آنچه را که دیگران یک «صخره سنگ» می‌گویند، آمریکائیان «گلدین راک» می‌نامند.

تک و توک کتاب چاپ «کابل» نیز در آن انبار پیدا می‌شد که اغلب در خصوص مباحثات حزب برسراقتدار بود. معلوم بود آن کتاب‌ها از سال‌ها قبل تل‌انبار شده و در زیر لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک از نفس افتاده بود. قانون اساسی مصوب در زمان دولت داکتر نجیب‌الله را از همان‌جا پیدا کرده و خواندم. آن قانون اساسی مبتنی براندیشه‌ها و ارزش‌های سکولاریسم تدوین شده بود. و دارای مایه‌های فراوان ملی ـ دموکراتیک و انسان‌مدارانه بود. آن قانون عالی و ترقی‌خواهانه در سال ١٣٦٧ پس از تصویب لوی جرگه و ولوسی جرگه، مورد توشیح داکتر نجیب‌الله قرار گرفت و در همان زمان قانون جاری کشور بود.

در مزار شریف

طبق پلان به«مزارشریف» پرواز کردم. چند روزی در آنجا ماندم، با اشتیاق زیاد در مرکز شهر به‌گردش پرداختم. از مراکزی مانند روضه‌ی سخی، دانشگاه بلخ، دروازه‌ی جمهوریت و مندوی دیدن کردم. چند بار به‌تماشای مسابقه‌ی معروف «بزکشی» رفتم، برای نخستین‌بار آن را دیدم، برایم مفهوم مثبت نداشت. یک بازئ قدیمی، وحشیانه و بسیار پرخرج است، که از زمان تاتارها و مغول‌ها به‌یادگار مانده و مظهری از "ترک‌تازی" می‌باشد. بیش‌تر به‌زور بازو متکی است، نه قدرت فکر و اجرای فن. هیچ نظم و دسپلین ندارد. نه تنها فاقد پیام فرهنگی و معنوی است، که بدآموزی صریح هم دارد. لذا منجر به‌رشد فکری نمی‌شود، مخول‌ترین آدم‌ها ممکن است در آن برنده شوند، چون فاقد تکنیک‌های پیش‌رفته است و نیاز زیاد به‌استفاده از قوه‌ی دماغی ندارد. نگاهی مختصر به‌وضعیت عمومی غالب چاپه‌اندازها گواه روشن براین گفته است. انسانیت و کاراکتر قهرمانان «کشتی کچ» و گنگسترها خیلی بهتر از آن‌ها است.

بدآموزی بزکشی همان خشونت و غارت‌گری است. اشخاص، بدون هیچ نوع ضابطه و قانون، سعی می‌کنند با اتکاء به‌زور شخصی طعمه را از دست یک‌دیگر بقاپند. همان چور و چپو فردی. هیچ نوع همکاری تیمی وجود ندارد، به‌همین سبب روح فردگرایی [هرکس غم خود خوردن] را تقویت می‌کند که برخلاف اصول و پرنسیپ جامعه‌ی مدنی و مدرن است.

حتی مسابقات شنیع «گاوبازی» در اسپانیا از جهاتی بر بزکشی افغان‌ها رجحان دارد، چون گاوبازی از دوره‌ی شکار نماینده‌گی می‌کند؛ درحالی که بزکشی، همنوع خود را چور و چپو می‌کند. ده‌هانفر بدون هیچ نوع سازماندهی و ضابطه روی یک طعمه حمله می‌برند، وحشیانه باهم کش مکش می‌کنند. در این بین هرشخصی می‌خواهد به‌تنهایی طعمه را کمایی کند!

بزکشی چه پیامی دارد؟ ورزش باید فلسفه و پیام سازندۀ اجتماعی ـ فرهنگی داشته باشد و روح ملت هارا پرورش دهد. اخلاق نیکو را و روح تعاون را در جامعه ترویج کند... بزکشی کشی فاقد این پیام‌ها است.

خیلی مسخره و مضحک خواهد بود اگر گفته شود که بزکشی ورزش ملی افغانستان است! ورزش ملی آن است که بتواند در سطح ملی فراگیر و همه‌گانی شود؛ سپس در سطح جهانی قابل گسترش باشد. حال آنکه بزکشی به‌خاطر مخارج

فوق‌العاده سنگین و نیز به‌دلیل شناعت و خشونت که متضمن نقض صریح حقوق حیوانات هم است، نمی‌تواند ورزش ملی باشد و نه می‌تواند بین‌المللی گردد. هزینه‌ی نگهداری یک رأس اسب بزکشی برابر با خراج زندگی چند خانوار افغانی دراین کشور فقیر است. کشوری که نمی‌تواند شکم ساکنین خود را سیر کند، چرا چنین مخارجی را تحمل کند؟

هربار پس از انجام مسابقه‌ی «بزکشی» که توسط اسب انجام می‌یافت، مراسم "بزغاله‌کشی" آغاز می‌شد، که در همان جایگاه توسط «خران» صورت می‌گرفت! مردان مسن که به‌لحاظ عاطفی و روانی به‌کودکان سال‌خورده می‌ماندند، روی تصرف لاشه‌ی بزغاله مسابقه می‌دادند. خران خیلی سریع می‌دویدند. گفته می‌شد به‌آن خران جو مخلوط با تخم مرغ می‌خورانند. با این وجود، برگزاری مراسم خردوانی بعد از اسب‌دوانی مانند صرف ترشی پس از شیرینی بود، که چنگی به‌دل نمی‌زد؛ از همین‌رو بسیاری از تماشاچیان می‌رفتند.

در روضه‌ی سخی، کبوتران ملوس و نازنازی سخی‌جان توجهم را جلب کرد و لحظاتی مرا در بهت و حیرت فرو برد. این کبوتران در دسته‌های زیاد، در زمین و هوا پرسه می‌زدند، روی سر و شانه‌ی اشخاص می‌نشستند و از کف دست آدم‌ها دانه می‌خوردند. تعداد ۸، ۹، ۱۰ قطعه کبوتر سفید یک دست روی سر و شانه آدم‌ها جا می‌گرفتند و شخص با آن‌ها عکس یادگاری برمی‌داشت.

یک چنین صحنه‌های در کشور و جامعه‌ی افغانستان که وحشت و خشونت و شناعت در آن حرف اول و آخر را می‌زند، جداً بدیع و جالب بود. آن هم در یک آتمسفر جنگی که آدمیان یکدیگر را زنده پوست می‌کندند، از گوشت یکدیگر کباب تهیه کرده و می‌خوردند. همچنان در مغازه‌های مندوی، صاحبان غلات و حبوبات از دست کبوتران سخی صاحب در عذاب دایمی بودند، دسته‌های کبوتر روی کیسه‌های حبوبات نشسته و حریصانه مشغول خوردن می‌شدند. مغازه‌داران بدبخت، هرلحظه با پتو، یا دستمالی که در دست داشتند، آن‌ها را می‌پراندند، کبوتر به‌هوا برمی‌خواست، سپس با یک چرخش سریع دوباره سر همان کیسه‌بوجی، یا دم درب دکان همجوار می‌نشست. این جنگ و گریز مسالمت‌آمیز در طول روز ادامه داشت، و همه‌گاه کبوتران سخی صاحب پیروز بودند.

مردم اعتقاد داشتند: اگر به‌کبوتران سخی صاحب کم‌ترین بی‌احترامی شود، مورد غضب سخی‌صاحب قرار گرفته و زندگی شان تباه می‌شود!

آن کبوترها همه‌گی سفید یک دست بودند، اشخاص می‌گفتند اگر کبوتر رنگی را بین این‌ها رها کنند، یک شبه، خود به‌خود سفید می‌شود، احتمال می‌دادند که آن‌ها جلوه‌های از ملایکه و فرشته‌گان باشند! ما گفتیم: «اگر ملائکه همین‌قدر سمج و موذی است، مبارک خود خدا باشد.» و از سخی صاحب تقاضا کردم: «تو همه‌اش به‌فکر کبوتران خودت مباش، یک کمی هم به‌فکر مریدان خویش باش! به‌قلب این مردم الهام کن نسبت به‌یک‌دیگر نیز به‌قدر کبوتران تو احترام بگذارند»

در پلخمری

سوار برمینی‌بس‌های «پلخمری» از راه زمینی به«ایبک» و «پلخمری» آمدم. جاده‌ی تمیز وپخته داشت، تنگه‌ی تاشقرغان خیلی مخوف بود، گروه‌های پراکنده و خودسر مجاهدین راه دین! (علیرغم قرارداد پشت پردهٔ میان روس‌ها با احمدشاه مسعود، مبنی برعدم حمله به‌قطارها) اغلب این تنگه را می‌بستند و مسافران را غارت می‌کردند؛ این بار از ناحیهٔ مجاهدین برای ما اتفاقی نیافتاد. اما کمی جلوتر که آمدیم از ناحیهٔ قوای عبدالرّشید دوستم غارت شدیم. از شهر «ایبک» که گذشتیم، به‌گردنه‌ی "رباطک" رسیدیم. دیدیم قوای تحت امر دوستم که در قالب فرقه‌ی ۵۳ جوزجان در حمایت از دولت داکتر نجیب عازم جبهه‌ی شرقی بود، گردنه را با تانگ و توپ بسته، منظماً موترها را متوقف می‌کنند، بار و اشیاء مسافران را غارت می‌نمایند. ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود، ستون طویلی از موتر و مسافر به‌وجود آمده بود، همه‌ی آن‌ها به‌طور سیستماتیک غارت می‌شدند...

خوب تصور کنید اوضاع چقدر خطرناک است: هم مجاهدین راه‌ها را می‌بستند و مسافران را غارت می‌کردند، هم قوای رشید دوستم. اوضاع در تمام کشور همین رقم بود، در سروبی «زرداد فریادی»، در شاهراه کابل ـ قندهار عصمت مسلم و ... هرکسی دیگر در هرجای دیگر. درچنین شرایطی ملت به‌کجا پناه ببرد؟

لشکریان دوستم، مسلحانه در دسته‌های سه ـ چهار نفری وارد موترها شده و هرچه به‌دست می‌آوردند، با خود می‌بردند. لوازم شخصی مانند لباس و پتوی نو، ساعت، انگشتر و حتی کلاه و لنگی نو از جمله اشیاء مورد توجه شان بود. کسانی که پول نقد کم‌تر در جیب خود داشتند، مورد مواُخذه و ضرب و شتم قرار می‌گرفتند که: «چرا پولت این قدر کم است، بقیه‌اش کجا است؟» موتر ما بیش‌تر بار و کم‌تر مسافر داشت، بار آن کشمش بود که مورد علاقه‌ی رهزنان قرار

نگرفت، به‌مقدار کمی وسایل و پول جیبی مسافران رضایت دادند و زود به‌موتر بعدی رفتند تا وقت شان تلف نشود. موتر بعدی یک دستگاه ۳۰۲ پر از مسافر بود که از نقطه‌ی مقابل ما [از سمت کابل به‌طرف مزار شریف] می‌آمد.

وقتی از آن‌جا گذشتیم، به‌انتهای کوتل رباطک رسیدیم که ابتدای دشت خواجه‌الوان بود. در آن‌جا یک رستوران محقر وجود داشت، از پنجرۀ اتوبوس دیدیم که شماری از غارت‌گران به‌داخل آن رستوران رفته بودند تا چیزی به‌دست آورند، شخصی یک پتو از داخل آن رستوران پیدا کرده و با خود بیرون آورد، از پشت سرش پیر مردی بیرون دوید و از یک گوشه‌ی پتو گرفته به‌طرف خود کشید، این بکش ـ آن بکش... در کمال ناباوری! آن پیرمرد شجاع موفق شد پتو را از چنگ آن شخص خارج کند و واپس به‌طرف رستوران دوید، درحالی که پیر مرد دوان ـ دوان به‌داخل رستوران برمی‌گشت، برای لحظه‌ی دلم لرزید، فکر می‌کردم که همین لحظه است که آن شخص غارتگر با تفنگ خود نشانه رفته و از پشت سر به‌آن پیر مرد فیر کند؛ خوش‌بختانه این اتفاق نیافتاد، آن پیر مرد داخل رستوران رفت، شخص غارت‌گر هم وارد موتری دیگر شد.

یک چنین صحنه‌ها فقط برای من تازه‌گی داشت؛ لکن برای عموم مردم به‌یک امر روزمره و پذیرفته تبدیل شده بود! غیر از آن پیر مرد، دیگر ندیدم که کسی با التماس (یا روش‌های دیگر) از رهزنان بخواهد که مزاحمش نشوند، یا وسایل خود را پس بخواهد. مردم مانند بره‌ی زیر کارد، آرام و ساکت بودند. آدم در ذهن خود هنگ می‌کرد که جانب کی را بگیرد؟ دولت؟ مجاهدین؟ مردم؟ ...

بدتر از همه این‌که یک چنان اعمالی در پیش چشم زن و بچه صورت می‌گرفت و غارتگران از هیچ‌کس حیا نمی‌کردند. طبیعی است بچه‌های که این صحنه‌هارا می‌بینند، خیال می‌کنند زندگی همین‌است! فردا خودشان هم همین‌کارها را می‌کنند.

خدا آن روزها را دیگر نیاورد، اگر روزی جاده‌ی حیرتان ـ کابل زبان باز می‌کرد، خود بهتر می‌توانست تعریف کند که شاهد چه صحنه‌ها بوده است.

آن‌چه ما دیدیم آن بود که از تنگی صیاد تا کوتل خیرخانه، به‌خصوص در نواحی دوسوی سالنگ، دشت رباطچایکل، دشت خواجه‌الوان... لاشه‌ی سوخته‌ی وسایط موتوری، مانند تانک‌زرهی، کامیون‌ها و تریلرهای باربری، اتوبوس، مینی‌بوس، تانکرهای حامل سوخت و کانتینر، مانند برگ‌خزان روی هم افتاده بودند. آن‌ها طی سالیان گذشته در نتیجه‌ی اقدامات راهزنان تخریب‌کار سوزانیده

شده بود. بسیاری از آن وسایط از ناحیه‌ی جلو، یا از بغل هدف راکت قرار گرفته بودند که جای اصابت راکت به‌روشنی پیدا بود. اگر میانگین تلفات انسانی هریک از آن وسایط را دو نفر حساب کنیم، آمار تلفات انسانی تا چه اندازه فاجعه‌بار و سرسام‌آور می‌شود. خسارات مالی و ضیاع سرمایه‌های ملی که جای خود دارد.

این یک مشت نمونه‌ی خروار بود. وقتی چنین نمونه را بر کل شاهراهای کشور و دیگر ارکان زندگی مردم تعمیم دهیم، ارقام نجومی از تلفات و ضایعات به‌ذهن متبادر می‌شود. واقعاً چه جنگ کثیفی در این مملکت جریان داشت.

به‌جهت اهمیت شاهراه شمال، بین روس‌ها و احمدشاه مسعود پروکل (پنهانی) منعقد شد که مسعود حق خودرا بگیرد و به‌قطار حمله نکند. این مهم‌ترین منبع در آمد احمدشاه مسعود بود. در حقیقت روس‌ها خرج دو طرف جنگ را می‌کشیدند!

حتماً بسیاری از هم‌وطنان، دوسوی سالنگ را دیده‌اند که چقدر زیبا است. هردو دره‌ی جنوبی وشمالی سالنگ دارای تعداد زیادی آبادی بوده که محل مناسبی جهت باغداری و دامداری می‌باشد، به‌ویژه میوه‌های گیلاس و توت آن شهرت جهانی دارد. درآن موقع هیچ آبادی و درختی در آن‌جا برپا نبود، سکوت و خرابی مطلق.

از حاشیه‌ی جاده‌ی حیرتان ـ کابل خط لوله‌ی، به‌قطر ۸ اینچ کشیده شده بود که در سالیان گذشته حامل تیل برای افغانستان بوده و از آن‌سوی مرز پمپاژ می‌شده است! امّا در زمانی که ما دیدیم از کار افتاده بود. هرکس به‌سهم خود قطعاتی از لوله را باز کرده به‌منزل خود می‌برد تارفع حوایجی شخصی کند! عین چنین خط لوله از مرز تورغندی کشیده شده بود. که به‌همین سرنوشت دچار شد! همچنین یک رشته پایه‌ی برق فشار قوی از داخل شوروی (سابق) تا دامنه‌ی جنوبی کوتل رباطک نصب شده بود که قرار بود برق سراسر مسیر و شهر «کابل» را تأمین کند؛ امّا تفنگ به‌دوشان آن پایه‌ها را می‌شکستند، میل‌گرد آن را خارج می‌کردند و اغلب به‌پاکستان برده به‌ثمن بخس می‌فروختند! داکتر نجیب می‌گفت:

از کارهای اپوزسیون تعجب می‌کنم، چرا تأسیسات عامه را تخریب می‌کنند؟ اگر خواهان حکومت‌اند، مگر نمی‌خواهند این چیزها را برای ملت تأمین کنند؟!

تنگ غروب به«پلخمری» رسیدیم، شهری است در مسیر دره‌ی سالنگ شمالی که پر جمع و جوش و با درآمد می‌باشد. اطراف آن را اراضی حاصل‌خیز دندغوری، بغلان، نهرین و غیره احاطه کرده است. رود پرآب سالنگ شمالی از وسط آن می‌گذرد. من در این شهر به‌منزل ارباب سردار دهنه‌ی غوری وارد شدم

که در محله‌ی قشلاق واقع بود. ارباب سردار فرماندهی یک چند کندک دولتی را به‌عهده گرفته بود. انسانی با شرافت و با ایمان بود، شخصیت جذاب داشت. به‌نظر می‌رسید مستقیماً از درون فیلم «محمد رسول‌الله» بیرون آمده است، هیکل، قیافه و طرز لُنگی بستن او آدم را به‌یاد «آنتونی کوئین» آمریکایی در آن فیلم و فیلم «عمرمختار» می‌انداخت.

او سیمای کاملی از یک بزرگ هزاره را به‌نمایش می‌گذاشت. از این به‌بعد منزل او در حکم ستاد عملیاتی ما قرار گرفت، ما بعدها از ارباب سردار نفع بردیم، تاحدودی هم به‌او نفع رساندیم. در آن موقع مفید هم از ایران رسیده بود. ارباب سردار عموی مفید می‌شد. مفید از اوضاع «کابل» و نتایج تماس‌ها پرسید، فشرده‌ی از تماس‌ها را با او در میان نهادم، پرسید: «با داکتر هم ملاقات داشته‌ای؟» (منظورش داکتر نجیب‌الله بود) گفتم تا هنوز خیر؛ ولی تقاضا داده‌ام، مقدمات آن انجام یافته است، این بار که رفتم احتمالاً ممکن شود.

سپس مفید گفت: «در سفر قبلی با داکتر ملاقات داشتم» و توضیح داد که چنین و چنان گفته است. فکر کردم مقداری گزافه‌گویی می‌کند. از جمله گفت: «من به‌داکترنجیب گفتم طرح مصالحهٔ ملی یک مسکن است، نه یک راهکار جامع.»

مفید به‌من چند فقره پیش‌نهاد و راهنمایی ارایه کرد و گفت: «تا حالا خوب پیش رفته‌ای، سعی‌کن در مراحل بالاتر کم نیاوری، به‌خصوص متوجه باش که دربرخوردها کم نیاوری. در کابل دیپلمات‌ها و سیاست‌بازان پخته هستند.»

گفتم: «به‌گمانم لازم باشد یک جمعی از دوستان سفری به«کابل» داشته باشیم، مطمئناً نتایج خوبی به‌دست خواهد آمد.» مفید مقداری دِل دِل کرد، تردید داشت که مستقیماً وارد پروژه بشود، یاخیر. احتمالاً توقع داشت من از او دعوت کنم تا اداره‌ی پروژه را به‌دست گیرد، چنین دعوتی صورت نگرفت و مفید به‌عنوان یک حامی در حاشیه ماند.

یک گذارش مقدماتی نسبتاً دقیق برای کابل تهیه شد که موضوع آزادبیگ با برجسته‌گی بیش‌تر در آن گنجانیده شده بود. در کابل روی آزادبیگ حساسیت ویژه وجود داشت؛ لکن این پرسش نیز مطرح بود که او چرا پسیف عمل می‌کند، تا هنوز هیچ عملیاتی به‌نام او ثبت نشده، هیچ طرح و نقشه‌ی از حوزه‌ی عمل و اهداف او به‌دست نیامده است، چرا آدمی با این اهمّیت و موقعیت در آن منطقه‌ی دورافتاده و پسیف جا گرفته است؟ او چه اهدافی را تعقیب می‌کند؟

باز هم کابل

به‌اتفاق عده‌ی از راه سالنگ به«کابل» برگشتیم و این بار در هتل «سپنذر» که در آن زمان در اختیار وزارت امنیت دولتی بود اسکان شدیم. همراه ما پزشک سنتی و سرشناسی به‌نام داکتر غلام‌سخی قزلباش (خسر مفید) بود که با برجسته‌گی خاص، او را داکتر مخصوص قرارگاه آزادبیگ قلم‌داد گردیم، موضوعی که از اساس دروغ نبود؛ زیرا آن شخص در نواحی محل سکونت آزادبیگ به‌امور طبابت می‌پرداخت، بسته‌های داروی یونانی خود را در خورجین اسب می‌انداخت و آبادی به‌آبادی به‌درمان دردمندان مبادرت می‌کرد. ما این نکته را کمی برجسته‌تر ساختیم، غرض آن بود که هرگاه مقامات وزارت امنیت، هرنوع قصدی در مورد آزادبیگ داشته باشند، از این طریق وسوسه شده و روی ما حساب باز کنند.

در سپنذر هتل از آن‌جا برای ما خوش گذشت که مهمانان آن عموماً عوامل داخلی و خارجی وزارت امنیت دولتی بودند. در آن‌جا با خیلی کسان از مناطق مختلف کشور و از کشورهای مختلف آشنا شدیم. روابط صمیمانه میان ما و برخی از آن‌ها برقرار شد، تجربیات هریک برای ما ارزش‌مند بود، بسیار چیزها یاد گرفتیم. در آن‌جا از کشورهای عراق، سودان، فلسطین، ایران، آلمان و دیگر جاها حضور داشتند. بیش‌ترین افراد از پشتون‌های پاکستان بودند. هریک از آن‌ها اسامی مستعار داشتند و سال‌ها برای دولت افغانستان کار کرده بودند؛ کار آن‌ها اغلب چنین بود که یک پلان عملیاتی برای داخل پاکستان می‌گرفتند، آن را انجام می‌دادند، واپس به«کابل» باز می‌گشتند. تا اخذ پلان بعدی که ممکن بود چند ماه بعد آماده شود، در آن‌جا می‌ماندند.

این پلان‌ها از پیچیده‌ترین عملیات تا ساده‌ترین آن را که گذاشتن نارنجک در یک سطل زباله بود دربر می‌گرفت. پاکستانی‌ها علناً این آرزوی قلبی خود را اظهار می‌کردند که: «خدا کند جنگ افغانستان صد سال طول بکشد.» آن‌ها از هردو سوی جنگ نفع می‌بردند، از آن‌سو کمک‌های دولت‌های غربی و موأسسات خارجی به‌پاکستان سرازیر می‌شد، از این طرف از طریق دولت «کابل» بهره‌برداری می‌کردند. کار آن‌ها صرفاً تجارتی بود، نه آیدیولوژیک و نه سیاسی. برای هرپلانی مبلغ معین پول دریافت می‌کردند. سر مبلغ چانه می‌زدند. هریک از آن‌ها ماه‌ها در هتل‌های «کابل» می‌خوابیدند تا یک پلان بگیرند.

یکی از آن‌ها نام خود را «لشکر» گذاشته بود. معلوم بود این اسم مجعول است. لشکر آدمی کار کشته بود، باهم خیلی گرم شده بودیم، اغلب سر میز غذا باهم می‌نشستیم و صمیمانه در مورد موضوعات مورد علاقه گپ می‌زدیم. او اعتقاد به«پشتونستان بزرگ» داشت و قلمرو تاریخی آن را از رود سند تا آمو؛ و از چترال تا اصفهان می‌دانست. از وضعیت پشتون‌ها در پاکستان می‌گفت، از تغییرات مثبتی که در نتیجه‌ی جنگ افغانستان و حضور مهاجران افغان روی وضعیت سیاسی و زندگی پشتون‌های پاکستان به‌وجود آمده بود...اغلب از مهاجران افغان به‌عنوان «عزیزان ما» یاد می‌کرد یک شب برایم تعریف کرد:

«سلیمان لایق (وزیر اقوام و قبائیل و معاون حزب) از من پرسید: چه راه حل عملی جهت وحدت ویک‌پارچه‌سازی پشتون‌های دوسوی خطدیورند وجود دارد؟»

«من (لشکر) پاسخ دادم: از آن‌جا که پشتون‌های آن سوی خط، فقیر و بی‌کاراند، باید دولت افغانستان در سراسر خط دیورند کارخانه‌ها و مراکز کارگری فراوان احداث کند و اجازه دهد تا هرروز صبح کارگران پشتون از آن سوی خط برای کار در این کارخانه‌ها و مراکز به‌این طرف خط بیایند، روزها کار کنند، شب هم واپس به‌خانه‌های خود در آن سوی خط برگردند... از این طریق اعتبار خط دیورند پامال می‌شود، عملاً دیگر خطی باقی نمی‌ماند، وحدت پشتون‌ها حاصل می‌شود.آن‌وقت دولت پاکستان هیچ‌کاری نمی‌تواند بکند. تسلیم واقعیت‌ها می‌شود!»

لشکر به‌جزئیات زد و بندها در کابل وارد بود، من اغلب از او می‌پرسیدم: کی با کی است؛ چه کسی چه می‌کند، چه می‌خواهد؟... یک بار از او پرسیدم: فکر نمی‌کنید پنجابی‌ها، پشتون‌های پاکستان را با مسألهٔ افغانستان سرگرم نموده است؟

- الحاق به‌افغانستان به‌چه دردتان می‌خورد؟

- می‌بینی که ما خودمان در این سرزمین نفرین شده وِل معطلیم؛ دراین‌جا خاک می‌بارد و ما چه وضع داریم؛ نه کار و کولی است، نه آب و نان است، نه آزادی و آبادی است، نه آموزش، نه انتخابات، نه حقوق بشر ... هیچ، هیچ.

پاکستان یک کشوری مقتدر، آباد و آزاد است؛ شما دریا دارید، شما رودهای خروشان دارید، جنگل، هوای چهارفصل، اراضی مسطح و مرغوب دارید، برنج و گاومیش شما حسرت‌زا است. و نیروی اتمی... در افغانستان چه می‌بینی؟... لشکر پاسخ داد: «پشتون‌های پاکستان که نمی‌خواهند به‌افغانستان بیایند، آن‌ها می‌خواهند سرزمین پشتون‌ها یکی شود، وقتی این سرزمین یکی شد، آن‌وقت

پشتون‌ها افغانستان را دارند، و با پنجاپی‌ها هم از موضع قدرت‌مندانه‌تر برخورد می‌کنند. قبل از جنگ افغانستان، پشتون‌های پاکستان اصلاً به‌دید پنجاپی‌ها و حکومت مرکزی پاکستان نمی‌آمدند. در این مدت جنگ افغانستان دست پشتون‌های پاکستان بسیار قوی‌تر شده، جنگ افغانستان برای پشتون‌های پاکستان آب حیات شد، هم اکنون فاروق لغاری (رئیس جمهور پاکستان) پشتون است، سرتاج عزیز، وزیر خارجه‌ی پاکستان پشتون است، جنرال حمید گل، سرور«آی.اس.آی» پشتون است، نصیرالله خان بابر وزیر داخله، پشتون است، همین‌طور بسیاری از وزراء و امراء ارتش پاکستان پشتون هستند. این‌ها بعد از جنگ افغانستان به‌این مقامات رسیده‌اند، قبل ازآن پنجاپی‌ها وسندی‌ها به‌پشتون‌ها چنین موقعیت‌های نمی‌دادند.»

ـ پرسیدم: «ضرورت نمی‌بینید که پشتون‌ها کشور ودولت مستقل داشته باشند؟»

= «چنین بحثی مطرح نیست، ما فعلاً خودمختار هستیم؛ تشکیل دولت مستقل مارا از آن‌چه هستیم محدودتر می‌کند و مسئولیت بین‌المللی ما را نیز سنگین‌تر.»

در کابل مجالی زیاد برای دیدن نقاط مختلف شهر، سرکشی از نشست‌ها و سمینارها و دیدار با شخصیت‌ها داشتیم.

در یک روی‌داد خوب در سپنذر هتل با "حسین گُرگیچ" آشنا شدیم. او در حقیقت بچه محل خود ما بود که در طفولیت از خانواده‌ی پدری دور شده و تحت سرپرستی یک خانواده‌ی بلوچ نیمروزی بزرگ شده بود، به‌همین سبب نام فامیلی «گُرگیچ = یک تیره‌ی بلوچ» را برای خود برگزیده بود. در همان‌جا با یک دختر بلوچ ازدواج کرده بود و خانه‌اش در شهر زرنج بود. لکن خودش با ریاست پنج وزارت امنیت دولتی زد و بند داشت. اغلب در کابل بود و در سپنذرهتل یک سویت داشت و خان خانی می‌کرد، همه‌نوع تجهیزات و لوازم دراختیارش بود؛ اتاق او بین‌المللی بود. هرشب پرازمراجعین از ملیت‌های مختلف و از کشورهای مختلف بود، در حقیقت همه او را می‌شناختند و به‌او احترام می‌گذاشتند، او نیز همه را می‌شناخت، رفتارش بزرگ‌منشانه بود. تا پاسی از شب در اتاق حسین گرگیچ جمع می‌شدیم و از همه‌چیز سخن می‌گفتیم، همه‌چیز هم آماده بود: سویت گرم بود و بخاری برقی داشت. چایی، سیگار، میوه، تلویزیون، تلفن، فکس، ویدیو، فیلم‌های رقم رقم ... در حالی که اتاق ما سرد بود و به‌ما اجازهٔ استفاده از بخاری‌برقی و آبجوشی را نمی‌دادند! فقط اول شب برای دقایقی مرکزگرمی‌هایش

فعال می‌شد، همین‌که یک‌لحظه هوای اتاق ملایم‌تر می‌گردید، دیگر خاموش می‌گشت. تنها سویت‌ها از امکانات بخاری برقی بهره‌مند بودند، که ما نداشتیم.

گویا گارسون‌های هتل نوکرهای شخصی حسین گرگیچ بودند، غذای او را اغلب به‌اتاقش می‌آوردند، خیلی هم اضافه از سازمان! کار اصلی گرگیچ با ریاست پنچ بود؛ لکن در همهٔ ریاست‌ها با اشخاص مهم وموأثر آشنایی داشت. بین آن‌ها معامله می‌کرد. چه معامله‌های در جریان بود!

رستوران هتل در آخرین طبقه‌ی آن موقعیت داشت، همه‌گی موقع صرف غذا به‌آن‌جا می‌رفتیم. یک زن میان‌سال (که می‌گفتند آلمانی است) به‌گمانم کارهای مطالعاتی انجام می‌داد، از مدت‌ها قبل در آن هتل اقامت داشت. او زنی آرام، بی‌آلایش و گوشه‌گیر بود، همیشه یک لچک سفید به‌سرش داشت. با هیچ افغان همجوشی نداشت. موقع سِرو غذا، همه‌گاه در یک گوشه‌ی سالن، تنها روی میز معین می‌نشست. تقریباً همان میز اختصاصی او شده بود. هرگاه مهمانانی از کشورهای غربی، یا آسیای شرقی پیدا می‌شد شریک میز خود می‌کرد ولی با افغانان اصلاً نزدیک نمی‌شد. یک روز طبق معمول آمد و به‌طرف میز همیشه‌گی خود رفت. در فاصله‌ی چند قدمی چشمش خورد به‌تابلوی کوچک روی میز که به‌زبان انگلیسی نوشته شده بود: «Rezerved» درجا میخکوب شد، سپس تغییر مسیر داد و در جای دیگر نشست.

لحظاتی بعد دو نفر هم‌وطن پشتون از اهالی مشرقی با همان لُنگی و کلاه آمدند، بدون توجه پشت همان میز رزروشده نشستند. خدمه‌ی رستوران از آن‌ها تقاضا کردند که این میز رزرو شده است؛ لطفاً شما از این‌جا بلند شوید، پشت میز دیگر بنشینید. آن‌ها لج کردند و بلند نشدند، خدمه رفت، رئیس هتل را آورد. رئیس با هزار و یک عذر و التماس آن‌ها را از سرجای خود بلند کرد و در جای دیگر نشاند. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. وقتی حل یک موضوعی با این کوچکی در این کشور با این دشواری باشدُ مسایل کلان چگونه حل خواهد شد؟

درهٔ کیان و امپراطوریٔ آسمانی

در سفر دیگر به‌پلخمری وارد دره‌ی «کیان» شدیم، جای که سادات کیانی به‌طور بلامنازع فرمان می‌راندند و پایتخت آسمانی فرقه‌ی اسماعیلیه در کل

حوزه‌ی جنوب غرب آسیا محسوب می‌شد. دره‌ی «کیان» سایه روشنی از "قلعه‌ی الموت" در عهد «حسن صباح» بود. ما چند شب و روز در مهمان‌خانه‌ی عمومی سیّدمنصور نادری اقامت کردیم. سیّدمنصور در عین این‌که جانب‌دار دولت داکتر نجیب‌الله بود و پسرش جنرال سیّدجعفر والی بغلان، و دامادش سیّدحسام‌الدّین قوماندان فرقه‌ی ۸۰ پلخمری بود؛ در همان حال روابط گرمی با تمام گروه‌های مخالف دولت نیز داشت. در هریک از اتاق‌های مهمان‌خانه‌ی او عکس تمامی سرکرده‌گان گروه‌بندی‌های پیشاور دیده می‌شد: پیرگیلانی، ربانی، مسعود، آیة‌الله محسنی... مهمان‌خانه هرشب پر می‌شد از مسافرانی که از پاکستان آمده و به‌طرف کندوز و تخار می‌رفتند، یا بالعکس.

هیچ‌کس به‌کسی کار نداشت، هیچ‌کس از آدم نمی‌پرسید که توکی هستی، از کجا می‌آیی، به‌کجا می‌روی؟ سر ساعت، شام و ناهار و صبحانه و چای آماده بود.

سیّد کیان مهمانان خصوصی و بلند رتبه را در مهمان‌خانه‌ی ویژه به‌نام «گل باغ» می‌برد که در درون یک قلعه‌ی بزرگ محصور بود. ما آن را ندیدیم.

ثروت و دارایی سیّد کیان در حد افسانه بود. از قرار معلوم سراسر دره‌ی کیان در تملک آن خانواده قرار داشت، گله‌های اسب متعلق به‌او در سراسر دره‌ی کیان در حال چرا بودند، گله‌های گوسپند در مناطق مختلف ولایت بغلان، و ولایات مجاور به‌او تعلق داشت. خانه‌ها و مراکزی در پلخمری، کابل، مزار شریف... املاک وسیعی در نواحی بغلان، کندوز، مزار شریف، کابل و جلال آباد داشت. در آن موقع قدرت دولتی در سه ولایت واقع در منطقه‌ی معروف «قطغن‌زمین» در اختیار او بود.

در آن موقع دره‌ی کیان از مرکز ولایت در پلخمری، شلوغ‌تر بود، مثل لانه‌ی موریانه سر می‌جوشید. مردم برای حل دعاوی، طرح عرایض، تقاضای کمک مالی، معالجه و درمان امراض، مسایل سیاسی، مسایل دینی... به‌آن‌جا مراجعه می‌کردند. در یک جلسه سیّدمنصور نادری با لحن شکوه‌آمیز خطاب به‌مردم گفت:

«حالاً دیگر مردم بدون عریضه با من سلام و علیک هم نمی‌کنند.»

از دید مردم عوام، سیّدمنصور نادری نماینده‌ی برادر خود، سیّدناصر نادری بود که او در «لندن» زندگی می‌کرد و مورد احترام خاصی مریدان خود بود. من در همان دره‌ی کیان شنیدم که مردم به‌جان سیّد«ناصرآقا» سوگند می‌خوردند. عواملی چون: مذهب، سیاست، قدرت، ثروت و تشکیلات از او چنان صبغه‌ی

معنوی ساخته بود که در میان مردم شایع بود: «شاه ناصرآقا علی‌الظاهر و اسماً در لندن ساکن است؛ لکن جسماً و علماً در همه جا حضور آنی دارد. او هرلحظه که اراده کند، در هرنقطه‌ی دنیا که خود بخواهد می‌تواند از طریق طی‌الارض حضور عینی و آنی داشته باشد، او دارای یک چنان چشم باز است که از هرجا ما را عیناً می‌بیند، اعمال خوب و بد ما را زیر نظر دارد و می‌سنجد.»

{درست همان اعتقادی که پیروان مذهب دوازده‌امامی نسبت به‌امام زمان، مهدی موعود دارند.} در گفتگو با یک جوان کیانی، از نحوه‌ی عبادت شان پرسیدم؛ پاسخ داد: «ما اذکار و اوراد به‌خصوص برای عبادت داریم؛ چون اهل تقیه هستیم، در ملاء عام، عبادت‌های دینی را به‌روش اهل‌سُنّت، مبتنی برمذهب حنفی انجام می‌دهیم.»

در دره‌ی کیان خارجی‌ها هم می‌آمدند. مراکز تفریحی، اقامتی، صحی و امنیتی چون «قصر آشیانه‌ی عقاب» استخر مدرن شنا، مرکز ترک اعتیاد و بازپروری معتادین، زندان، و غیره وجود داشت. یک باب مسجد شیک و تمیز نیز موجود بود که یک طرح نقاشی بسیار فاخر در ناحیه‌ی قبله‌ی خود داشت. منظره چنان بود که خانه‌ی کعبه روی کره‌ی زمین به زیباترین شکل هنرمندانه نقاشی شده بود، و قرآن کریم از آسمان در حال نزول روی خانه‌ی کعبه بود. شبستان بزرگ مسجد سراسر با قالی‌های خوشرنگ افغانی مفروش بود. و درب آن در طول ساعات شب و روز باز بود؛ امّا هیچ نمازگذار نداشت. در همان موقع در یک بغل دره بلدوزرها مشغول هموار کردن یک کمر بودند، چندین جریب زمین احداث کرده بودند که قرار بود تبدیل به«گرن‌هاوس» شود؛ چنان‌که حتی در فصول پائیز و زمستان نیز سبزی و میوه‌ی تازه دهد.

در همان‌جا آرامگاه سیّدنادرشاه کیانی الحسینی (پدر سیّدمنصور و سیّدناصر) موقعیت داشت. گویا سیّدنادر آدمی خیلی بزرگ بوده و جایگاه رفیع روحانی و معنوی در میان پیروان مذهب خود در نواحی مختلف افغانستان، تاجیکستان و ایران داشته است. او روحانی بلند پایه، سیاستمدار پخته، ادیب و شاعر توانا بوده است. نویسندهٔ پرکاری بوده که بیش از پنجاه عنوان کتاب در موضوعات مختلف فکری، فلسفی، عرفانی، تصوف و اصول و مبانی مذهب شیعهٔ اسماعیلی نوشته است {داستان‌های زیادی از مناظرات او با علمای اهل‌سُنّت و علمای شیعهٔ جعفری در حضور ظاهرشاه سر زبان‌ها است. گویا مورد توجه شاه بوده است}

روی آرامگاه او چهار ستون نصب بود که با ورقه‌های آهن چادر مسقف شده بود. پارچه‌ی سبزرنگی روی سنگ قبر پهن کرده بودند که سر هرچهار گوشه‌ی پارچه سنگ گذاشته شده بود، تا باد نبرد. از آن‌جا که سطح قبر برجسته‌گی آشکار داشت، درست شبیهه این می‌ماند که کسی در زیر آن پارچه خوابیده باشد. وقتی نسیم ملایم پارچه را به‌آهسته‌گی تکان می‌داد، آدم خیال می‌کرد آن شخص خوابیده نفس می‌کشد. خیلی صحنه‌ی دراماتیک و عرفانی به‌وجود آورده بود.

به‌رغم آن موج جمعیت که از هر طرف به‌دره‌ی کیان مراجعه می‌نمودند، اطراف مزار سیّدنادرشاه خلوت بود. من ندیدم که مریدان و معتقدان به‌او مانند پیروان مذهب اثنی‌عشری به‌زیارت او بیایند، سنگ قبر او را روغن‌مالی کنند و در بغل گرفته، ببوسند و طلب حاجت و شفاعت کنند...

ما یک‌بار فرصت به‌دست آورده، پارچه را از روی سنگ قبر پس زدیم، سنگ نوشته را خواندیم، پس از معرفی اجمالی متوفی، یک قطعه غزل ناب و آب دار از سروده‌های خود سیّدنادرشاه را روی سنگ حک کرده بودند، که محتوی آن مفاهیمی بالا در سطح حافظ را القاء می‌کرد. از خرقه‌ی پشمینه و مَی دوشینه خبر می‌داد. در همان زمان سخن از چاپ دیوان او در ایران بود، نفهمیدم این کار انجام شد، یا خیر؟ سیّدنادرشاه کیانی تمام این مقامات را از طریق ریاضت به‌دست آورده بود، نه از راه تحصیلات، طوری که در زندگی‌نامه‌ی او آمده است، تحصیلات بالا نداشته، نه حوزوی، نه دانشگاهی.

در همان دره‌ی کیان شنیدیم که استاد بهار تا یک شب قبل از ورود ما مهمان سیّدکیان بوده و سه شب در آن‌جا اقامت داشته است. باخود فکر کردم که نباید خیلی دور شده باشد، تصمیم گرفتم هرطور شده او را پیدا کنم، طبق روان‌شناسی از او، حدس زدم که مشکل می‌نماید، افتخاری سرخ وارد قلمرو دولت و شهر «پلخمری» بشود. ممکن است کوه به‌کوه به‌طرف دهنه‌ی غوری برود، از آن‌جا به‌منطقه‌ی جنگ‌اغلی ـ دره صوف، شولگر و چهارکنت ادامه‌ی مسیر دهد. ما مقصد نهایی او را چهارکنت فرض کردیم. ولی چنان پنداشتیم که در مسیر حرکت خود، در جنگ‌اغلی حتماً با مفید دیدار خواهد کرد و مفید حتماً به‌او خواهد گفت که فلانی از ایران آمده، بناءاً مفید می‌تواند حلقه‌ی **ارتباطی خوب میان ما و او باشد.**

بلا فاصله از دره‌ی کیان به‌پلخمری رفتیم، با این هدف که در آن‌جا با مفید ارتباط گرفته و سفارش کنیم تا افتخاری را الی آمدن ما نزد خود نگهدارد. همین‌که

وارد منزل ارباب سردار شدیم، در کمال تعجب دیدیم که افتخاری و مفید هردو در آن‌جا نشسته‌اند و چای می‌نوشند؛ قیافه تماشایی بود: موها تا کمر، زلف‌ها از دو طرف صورت آویزان است و به‌روی شانه‌ها و سینه افشان می‌شود... در آن زمان رسم تفنگ به‌دوشان و جنگ‌سالاران چنین بود که موهای سر و صورت خود را اصلاح نمی‌کردند، حمام نمی‌رفتند و خود را نمی‌شستند، مثل این‌که هرکس گیسوانش درازتر، ژولیده‌تر و کثیف‌تر بود، مقام و منزلتی بیش‌تر داشت.

تلویزیون کابل در برنامه‌های خبری خود بعضاً از این نوع چهره‌ها نشان می‌داد که به‌مصالحه‌ی ملی پیوسته و با دولت داکتر نجیب پروتکل ترک مخاصمه امضاء کرده بودند.

در این موقع افتخاری سرخ خیلی شاد و با روحیه بود. برخلاف گذشته تنگی نفس نداشت و سینه‌اش خِر خِر نمی‌کرد. چند روز در پلخمری باهم بودیم، جمع خوبی به‌وجود آورده بودیم. در آستانه‌ی بهار بود و هوا خیلی مطبوع. یک چند به‌گردش، تفریح، ماهی‌گیری و شکار در بند پلخمری نهر بغلان و دندغوری، چشمه‌ی‌شیر و دامنه‌های کوه جنگ‌اغلی پرداختیم. به‌تنها سینمای شهر رفتیم و یک چند فیلم هندی تماشا کردیم، کانسرت گروه هنری گل‌سرخ را که از کابل آمده بود، دیدیم. بعد از ظهرها اغلب در باغ قهوه‌خانه که یکی از زیباترین نقاط شهر بود، به‌گردش می‌پرداختیم. در هرنقطه از پارک و درپای هردرخت، شماری دور هم نشسته، به‌بازی‌های چون قمار، پر، دیس، خروس‌جنگی، بودنه‌جنگی، کبک‌جنگی و شانس‌آزمایی مشغول بودند. پیرمردهای در سنین بالا نیز مشغول چنین سرگرمی‌ها بودند و بیش از جوان‌ها سماجت می‌کردند. گویا در مملکت جنگ نیست، خیر و خیریت است و همه چیز سرجای خود.

با این‌که دولت مخالف قمار و مواد مخدر بود؛ لکن عملاً هیچ اقدامی در جهت ممانعت آن‌ها نمی‌توانست. در بیرون پارک چندین مغازه‌ی کبابی وجود داشت که لابد طرف‌های بازنده ملزم می‌شدند از آن‌جا کباب بگیرند.

افتخاری سرخ نیز شطرنج را خوب آموخته بود، یک دست از آن را در جامه‌دان کوچک خود داشت، هرجا مجال می‌یافت بساط خود را می‌گسترانید!

آن‌چه مرا مبهوت کرد این‌که در بسیاری از موارد در این‌جا و آن‌جا دیدم که هریک از طرف‌های بازی از سنگر خاصی آمده بودند! از گروه‌های مختلف مجاهدین، از تسلیمی‌ها، از اجیران جنگی، از سربازان دولتی... از هرسو؛

- یاللعجب! آن‌ها ساعاتی قبل، از سنگرهای خود با یکدیگر در تخاصم بودند و جنگ داشتند؛ ولی دراین لحظه باهم قمار می‌کنند یا خروس می‌جنگانند؛ پس از ختم بازی مجدداً هریک به‌سنگرهای متعلق به‌گروه خود برمی‌گیرند و تفنگ‌های خود را به‌طرف یکدیگر نشانه می‌روند... در فرصت بعدی بازهم تفنگ‌ها را زمین گذاره و به‌عرصه‌ی بازی برمی‌گردند...

این روال زندگی شان است... وقتی من آن صحنه‌ها را می‌دیدم با خود فکر می‌کردم که مردم افغانستان باهم جنگ ندارند و قلباً مایل به‌ادامه‌ی آن نیستند؛ این رهبران قومی و کلاهبرداران فرصت‌طلب هستند که جهت تأمین مطامع خود، مردم را به‌گروگان گرفته و شقه شقه کرده‌اند؛ از دیگرسو، مردم از فرط بی‌کاری باهم می‌جنگند، اگر کار و سرگرمی دیگری (ولو ابلهانه و سفیهانه) داشته باشند، باهم نمی‌جنگند.

یک‌بار دسته جمعی برای استحمام به‌چشمه‌ی آب گرم رفتیم که در ناحیه‌ی شمال پلخمری، از کمر کوه می‌جوشد و عوام به‌آن چشمه ی شفا می‌گویند. از ده‌ها سال قبل اشکفت‌های روی آن ساخته و آب را نل‌دوانی کرده بودند. چنان‌که در زمان خودش حمام خوبی شده بوده، ولی در سال‌های اخیر مانند همه چیز از صدمات و خرابی جنگ مصون نمانده بود. در یک بغل دیوار کانکریتی آن‌حمام به‌خط سرخ درشت، این عبارت نقش بسته بود: «هرکس اول بار خبر وجود چیچک در محل و قریه‌ی خود را به‌نزدیک‌ترین مرکز صحی برساند، پنج هزار افغانی انعام خواهد گرفت.» معلوم بود این فراخوان از یادگارهای دوران حکومت سردار محمد داوُد خان است. مبلغ پنج هزار افغانی در آن زمان پول کمی نبود، دو رأس گاونر برزگری می‌شد. من توجه افتخاری را به‌آن نوشته جلب کرده و گفتم: یعنی این مملکت روزگاری به‌این حد رسیده بوده؟

بلی؛ آن نوشته حقیقت داشت. تا آن موقع ۱۴ سال تمام از سقوط سردار محمد داوُد خان می‌گذشت و این سند افتخارش همچنان برتارک زمان می‌درخشید.

بعد از ظهر آن روز هنگامی که از حمام آب‌گرم به‌طرف قشلاق برمی‌گشتیم، از ساحل شرقی رودخانه پیاده‌روی نموده و سه چهار نفری سرگرم صحبت شدیم، آن چنان‌که در یک دل‌گاه در مقابل آفتاب ساعت‌ها نشستیم. غافل از این‌که روبروی ما یک قشله‌ی عسکری قرار دارد. همه‌گی در عالم خودمان بودیم. گویا نگهبانان آن قشله، ساعت‌ها ما را زیر نظر گرفته و به‌آن موهای افتخاری سرخ و

این نشستن غیر عادی ما مشکوک شده بودند. ناگهان دیدیم یک جوخه سرباز به‌طرف ما می‌آیند. همه‌مان در جا خشک شدیم، هیچ راه فرار هم نبود. سربازان رسیدند و از ما خواستند که همراه‌شان به‌قِشله برویم. رفتیم؛ خوش‌بختانه کسانی که به‌بازجویی از ما پرداختند، همه‌گی افسران هزاره‌گی بودند. از جمله برادر ارباب اسلم نماینده‌ی وقت ولسوالی دهنه‌ی غوری در پارلمان بود (ما با ارباب اسلم مناسبات نیک داشتیم) آن‌ها به‌نحو فرمالیته از ما بازجویی کردند. دیدند قصد بدی نداشته‌ایم و از ساده‌گی، دم لانه‌ی گرگ نشسته‌ایم، با مقداری دل‌سوزی قومی نصیحت‌مان کرده و ما را رها نمودند. واقعاً در حق ما لطف کردند. وقتی از قشله بیرون آمدیم غروب شده بود، افتخاری سرخ که تازه ترسیده بود، گفت: «ما امروز بزرگ‌ترین اشتباه را مرتکب شدیم و افزود: من قبلاً در کتاب‌های آموزشی مجاهدین خلق خوانده بودم که یکی از اماکنی که یک انقلابی همواره باید ازآن اجتناب نماید، مجاورت با مراکز امنیتی و نظامی است.»

چند روز بعد از آن یک مراسم مذهبی در یکی از مساجد قشلاق برگزار شد که طی آن من سخنرانی کردم، درحالی که مراسم صرفاً مذهبی بود؛ لکن ناخودآگاه رشته‌ی سخن از دستم خارج شد ورفت روی مسایل ملی ـ سیاسی و اوضاع جاری مملکت. چون تازه از کابل آمده بودم و حال و هوای آن‌جا در کله‌ام بود. افتخاری در خانه‌ی ارباب سردار از طریق صدای بلندگو سخنان مرا شنیده بود. بعداً درباره‌ی سخنانم اظهاراتی کرد. آن روز بعد از ختم جلسه، نزدیکی‌های غروب، گویا دونفر سرباز به‌فاصله‌ی حدود ٢٠ متری مقابل درب خانه‌ی ارباب سردار دیده شده بودند که دقایقی باهم گپ زده و با انگشت خود اشاراتی به‌طرف خانه‌ی ارباب سردار کرده بودند. آن سربازان بدون این‌که مزاحم کسی بشوند، دنبال کار خود رفته بودند؛ امّا ارباب سردار چنین دریافته بود که به‌دنبال سخنرانی من و حضور افتخاری سرخ در محل، این سربازان منزل او را نشانه رفته‌اند.

شب که همه‌گی در منزل ارباب سردار جمع بودیم، دیدیم ارباب بسیار نگران است و یقین دارد که امشب به‌منزل او شبیخون خواهد شد، حتی از ترس چراغ را خاموش کرد و در تاریکی نشستیم. این نگرانی ارباب سردار ترس افتخاری را چند برابر کرد. حالا از اقامت طولانی و گردش آزادانه‌ی خود در سطح شهر اظهار ندامت نموده و در پیش جمع ما آن جوان ملازم خود را ملامت می‌کند که: «من می‌خواستم هرچه زودتر از پلخمری بروم، تو به‌خاطر این‌که چند روزی

سینه‌ی دختر نگاه کنی، حاضر به‌رفتن نشدی، حالاً بیا و ببین که گیر رفتیم!»
خیلی نگران شده بود، درست مانند زمانی که در ایران بود، ذهنش پر از توهم شد. رفت سراغ کشف ریشه‌های مسأله و نتیجه گرفت که دراین چند روز مدام تحت تعقیب دولت قرار داشته، حالاً است که فرصت مناسب جهت دست‌گیری او فراهم آمده است. دیگر رفتم و تمام شد!

شخصاً تلاش کردم نگرانی‌های آنان را برطرف نمایم، از آن‌جا که مجرم اصلی خودم بودم، تأثیری نکرد، من هم زیاد اصرار نکردم. ارباب تصمیم گرفت آن شب ما را در منزل یکی از آشنایان در چند کوچه آن‌طرف‌تر منتقل نماید. با رعایت احتیاط کامل در تاریکی شب، یکی ـ یکی از منزل ارباب خارج شدیم و کوچه به‌کوچه به‌منزل مورد نظر رسیدیم. در آن‌جا نیز با چراغ خاموش نشستیم و با حالت نجواء باهم گپ می‌زدیم. شب به‌نیمه‌های خود رسید و هیچ خبری نشد. من که یقین داشتم خبر مهمی نیست، به‌افتخاری گفتم: براساس دلایل ذهنی و طبق تجربه‌ی که شخصاً یافته‌ام، اگر خبری می‌بود، باید تا حالا معلوم می‌شد. از حالا به‌بعد وضعیت سفید می‌شود. هرچه به‌طرف صبح برویم، تا فردا ظهر ساعات خلاء تصمیم‌گیری است. وقتی که تاهنوز خبری نیست، یعنی که خبری نیست.

برایش توضیح دادم که معمولاً تصمیم‌های اُپراتیفی بین ساعات۱۱ ـ ۱۲ قبل از ظهر و ۴ تا ۷ بعد از ظهر اتخاذ می‌گردد و بلا فاصله به‌ارگان‌های مربوطه ابلاغ می‌گردد، بین ساعات ۱۰ تا ۱ بعد از نیمه شب اجراء می‌شود. این ساعات از شب ساعات قرمز و اوج خطر است؛ امّا از ساعت یک بعد از نصفه شب تا ۱۲ روز بعد، ساعات خاکستری، و حتی سفید است. و اوقات خلاء محسوب می‌شود؛ چون تصمیمات دیروز اجرا شده و تصمیمات جدید هنوز اتخاذ و ابلاغ نشده است؛ بناءاً اگر خطری بوده گذشته. تو امشب بخواب، من صبح ساعت ۸ تو را از طریق همان چشمه‌ی آب‌گرم به‌طرف دهنه‌ی غوری رد می‌کنم، و از منطقه‌ی تحت کنترل دولت خارج می‌نمایم. برای تنویر ذهنش گفتم: همانطوری که ما آن روز رفتیم در آن‌جا با خیال راحت استحمام کردیم و هیچ خبری نشد. فردا هم همانطور است، همه می‌روند، ماهم می‌رویم. تأکیداً گفتم که من تضمین می‌کنم تو را از این منطقه به‌سلامت خارج نمایم. در دنباله‌ی سخنانم، ملازم افتخاری با لحن خراباتی گفت: «هیچ خبری نیست بابا! این‌ها همین‌طوری ترسیده‌اند.» همین را که گفت، افتخاری در همان تاریکی شب سیلی محکم به‌صورت ملازم خود

نواخت؛ چنان‌که صدایش در آن فضای سوت و کور اتاق پیچید. از این سیلی، صورت همه‌ی ما به‌درد آمد و سکوت مرگ‌بار در آن تاریکی شب حکم‌فرما شد.

در این لحظات تلخ و سنگین برای دقایق طولانی، گذشته‌های افتخاری در مشهد و قم را به‌یاد آوردم، و این‌که خود را همواره تحت تعقیب حس می‌کرد!

در ایران اگر مأمورین انتظامی از او اسناد هویت می‌خواستند، با خود می‌گفت: هوم...! تحت تعقیب هستم! این مأمور از بالا دستور دارد تا مرا دنبال کند! اسناد بهانه است حرف او چیزی دیگر است...

حالاً هم دقیقاً همان روحیه را پیدا کرده بود.

افتخاری اشتباه می‌کرد. در آن موقع دولت هیچ برنامه جهت دستگیری جنگ‌سالاران مخالف خود نداشت؛ بیش‌تر درپی جذب و عقد پروتکل و انفاذ آتش‌بس با آنان بود. به‌فرض که اتفاقی می‌افتاد، من در سه ولایت بغلان ـ سمنگان و بلخ آن‌قدر صلاحیت داشتم تا تناب دار را از گردن هرکسی باز کنم. ما درآن‌جا بی‌برنامه راه نمی‌رفتیم. همه چیز در کابل پلان شده بود.

مانند همیشه، آن شب سیاه با سحری سپید به‌پایان رسید و خورشید نور آرام‌بخش و حیات آفرین خود را برگستره‌ی زمین پهن کرد، این قانون طبیعت است. پس از صرف صبحانه به‌افتخاری می‌گویم بیا تا تو را از شهر خارج کنم، حاضر نمی‌شود، آرامش و خون‌سردی خاصی به‌او دست داده است. ساعت حدود ١٠ صبح شد، من به‌محل اداره‌ی امنیت دولتی رفتم تا شخصاً مزه‌ی دهن آن‌ها را بفهمم و ببینم اصل جریان چیست. شخص اول امنیت «پلخمری» ناصر نامی از قوم تاجیک بود که در عین رتبه‌ی بریدجنرالی، روحیه‌ی فرهنگی داشت، قبلاً در سپنذر هتل کابل باهم آشنا شده بودیم. در شب‌های بلند زمستان، گپ‌های روشنفکرانه‌ی زیادی بین ما رد و بدل شده و روابط دوستانه برقرار گردیده بود. این بار که به‌دفتر کار او رفتم، خوشحال شد و خیلی گرم تحویلم گرفت. طبعاً مطابق با روابطی که در «کابل» داشتیم، مقداری پراکنده‌گویی شد. من می‌خواستم زیر دل او را بفهمم که آیا طی چند روز گذشته موردی در خصوص محله‌ی شیعه‌نشین قشلاق، به‌ویژه خانه‌ی ارباب سردار وجود داشته، یاخیر؟

سخن را کشیدم روی محله‌ی قشلاق، وضع کانال آب‌رسانی، آب آشامیدنی، قطع برق، جمعیت محل، ترانسپورتیشن، مساجد... او از من پرسید: دیروز در قشلاق چه مراسمی بود؟

= مراسم مذهبی بود.
- سخنران کی بود؟
= من بودم.

هرچه بود و نبود، همین‌جا تمام شد. دیگر هیچ مطلبی در این خصوص گفته نشد، موضوع عوض شد و رفت به‌سمت و سوی دیگر. پس از ساعاتی گفت و گو، به‌جنرال ناصر گفتم: «بادست پر عازم کابل هستم.» او هم از صمیم دل برایم آرزوی موفقیت کرد. دست یک‌دیگر را فشردیم و از هم جدا شدیم.

در شهر ایبک

به‌زودی همه‌ی تهدیدها منتفی شد و ذهن‌ها به‌امور یومیه برگشت. قبلاً یادآور شدم که: «روابط و مناسبات در جوامع ابتدایی، تا حد زیادی برگردانی از روابط جنگل است. هنگام بروز خطرات، وقتی شکار موفق به‌گریز شد، یعنی که گریخت و ماجرا تمام شد. چند لحظه بعد با خیال آرام مشغول چرا می‌شود. حتی در جوامع قانون‌مند نیز نیش قوانین مانند نیش سگ می‌ماند اگر توانست در همان لحظه از پاچه‌ات بگیرد، ترا تیکه تیکه خواهد کرد وگرنه به‌سلامت در رفتی.»

چند روز بعد دسته جمعی از «پلخمری» به‌شهر «قطب‌الدّین ایبک» رفتیم، همچنان جمع‌مان جمع بود، ارباب سردار (پیر و پیشوای همه‌ی ما) نیز با ما بود. در آن‌جا مهمان طالب قریه دار دره صوفی شدیم که مدت چند ماهی بود به‌دولت پیوسته و یک غند گرفته بود. مقر غند او در شهر ایبک موقعیت داشت.

«ایبک» شهری زیبا و دارای باغ‌های فراوان بود؛ ولایت سمنگان یک اقلیم بسیار پر افتخار و پر آوازه است و در شاهنامه بسا از عظمت آن یاد شده است. مهم تر از همه این که ولسوالی خواجه سلطان در همین ولایت است که مضجع سلطان العارفین بایزید بسطامی، این امام اول وحدت وجودی‌ها در آن موقعیت دارد. همو که گفت: در زیر این سقف جز خدا نیست.

ایبک با همه آوازه و شهرت تاریخی خود به‌اندازه‌ی «پلخمری» پرجمع و جوش نبود. یک پارک بازی کوچک و قدیمی داشت که در قیاس با باغ قهوه‌خانه‌ی «پلخمری» هیچ بود. ولی رفع حوایج مردم بازی‌گوش را می‌نمود. آن‌ها بعد از ظهرها در آن‌جا جمع شده به‌امور کبک‌جنگی، خروس‌جنگی، تخم‌مرغ جنگی، بودنه‌جنگی، بجل‌بازی، قمار، پر و غیره می‌پرداختند. یک چرخ فلک تق و لق،

ساخته شده از چوب هم در آن پارک وجود داشت که جوان‌های پر زور و پرقدرت برآن سوار می‌شدند و می‌چرخاندند، آن‌ها به‌بچه‌های کوچک و کم زور اجازه و نوبت استفاده از آن را نمی‌دادند، درحالی که حق با بچه‌ها بود، زیرا اسب‌های چوبئ آن چرخ فلک متناسب با قد و وزن همان بچه‌ها ساخته شده بودند. به‌همین خاطر پاهای جوان‌ها به‌زمین کشیده می‌شد، آن‌ها پاهای خود را جمع می‌کردند، نزدیک بود زانوهاشان به‌زمین بخورد! امّا همچنان خود را مستحق سوار شدن برآن اسب‌های می‌دانستند که برای بچه‌های کوچک تراشیده شده بود.

از مطالعه‌ی مجموع این اوضاع چنین نتیجه به‌دست آوردم که اغلب مردان افغانستان، اعم از پیر و جوان، نابالغ و دچار اختلال شخصیت‌اند. آن‌ها به‌دلیل نبود امکانات رشد و وجود سنت‌ها و سیستم غلط اجتماعی ـ اقتصادی و تربیتی، در ایام طفولیت و نوجوانی به‌اندازه‌ی کافی بازی نکرده‌اند تا روح و روان شان شکوفا شود و احساسات و عواطف شان به‌حد لازم رشد کند تا بتوانند در زندگی بازیگران ماهر باشند، به‌همین خاطر در بزرگسالی خراب می‌کنند.

با این‌که «تمامی آدم‌ها، شامل رهبران و مردان بزرگ دنیا در درون خود کودک هستند، منتهی غالب اوقات این کودک درون‌شان سیر است و خفته می‌باشد، گاهی به‌مناسبتی بیدار می‌شود.» امّا در مورد غالب مردان افغانی این معادله معکوس است. داستان محرومیت و نقض حقوق کودک و نوجوان در جهنم‌دره‌ی به‌نام افغانستان پایان ندارد. آن‌ها از دوران طفولیت، نان‌آور خانه می‌شوند، به‌جای بازی و تحصیل، بالاجبار دنبال کارهای شاق و طاقت‌فرسا فرستاده می‌شوند. بدین‌ترتیب، دوران کودکی و نوجوانی شان که فرصتی برای بازی، تحصیل و «چیزی شدن» است، تباه می‌شود سپس وقتی که بزرگ و صاحب اختیار شدند، دوباره به‌طفولیت عاطفی خود برمی‌گردند. یعنی آن‌ها اول مردان کاری‌اند، سپس کودک و طفل می‌شوند. «کودکان هفتاد ساله!»

از همین جهت در فرهنگ این مملکت بازی‌گوشی برای کودکان عیبی بزرگ است؛ امّا برای بزرگ‌ترها بسی مستحسن و ضروری می‌باشد. در منابع آمده که امیرحبیب الله معروف به‌بچه سقاو پس از تصرف قدرت، در نخستین سخنرانی چند کلمه‌ای خود در اجتماع مردم کابل که خطاب به‌مردم افغانستان ایراد گردید، با زبان شکسته و عامیانه و لحن خراباتی بدین مضمون سخن گفت:

«مردم! جنگ تمام شد، دیگر من پادشاه هستم و شما رعیت من هستید؛ بعد از این دیگر شما را به‌خدمت عسکری نمی‌برم، پول‌ها را می‌دهم به‌ملاها که خدا را عبادت کنند، بروید دنبال خروس‌جنگی وبودنه‌بازی تان، بروید خوش باشید...(٥)

به‌اتفاق طالب قریه‌دار و جناب استاد بهار همه‌گی به«مزار شریف» آمدیم. و باز در خانهٔ طالب قریه‌دار مستقر شدیم. افتخاری حامل نامه‌ی محرمانه از آزادبیگ برای یکی از مدیران شاغل در اداره‌ی تعلیم و تربیت «مزارشریف» بود، نامه را به‌ملازش داد تا به‌شخص مورد نظر رساند.

دیدار با آزادبیگ

به‌اتفاق افتخاری از مزارشریف خارج شدیم و کوه به‌کوه، محل به‌محل به‌ولایت سمنگان و نهایتاً به‌خرم و سارباغ، محل استقرار آزاد بیگ رسیدیم. او در یک کمر کوه، مقر ساده‌ی برای خود برپا کرده بود و مجموعه‌ی از افراد سرشناس و تحصیل‌کرده‌ی وابسته به‌اقوام محروم مانند اُزبک‌ها، هزاره‌ها و ترکمن‌ها را دور خود گرد آورده بود؛ در تشکیلات او اُزبک‌ها نقش اول داشتند، اداره‌ی امور و مهمان‌خانه‌ی آزادبیگ به‌دست اشخاص ازبکی مانند ولی‌بیگ از ولایت تخار و داکتر ارغون از میمنه بود و کسانی چون نورمحمد قرقین، عاشور پهلوان، مولان پهلوان، امان‌الله گلم جمع، اسدالله ولوالیجی و کسانی با نام‌های مستعار قاضی، ترجمان و مستضعف بودند.

قرارگاه او در دل کوه و مجهز به‌وسایل دفاعی و مخابروی از طریق ساتی‌لایت بود. جنراتور برق و تلویزیون ساتی‌لایتی هم کار می‌کرد. وسایل ابتدائی چاپ و نشر نیز وجود داشت. گفته می‌شد آزادبیگ به‌عواملش دالرهای ورقه‌ای توزیع می‌کند، یعنی ورقه‌های بزرگ دالر که شبیهه صفحهٔ روزنامه است و هنوز قیچی نشده. از شلوغی دور و برش می‌آمد که این سخن باید راست باشد.

هویت ملی آزاد بیگ در هاله‌ی از ابهامات پوشیده بود. گفته می‌شد: «آزادبیگ اصلاً از ازبک‌های «فرغانه» و از مهاجرین جنگ‌های «باسمچی» در دوران تثبیت اتحاد شوروی بوده است؛ امّا تبعه‌ی پاکستان یا انگلیس گردیده و دارای درجه‌ی بالای افسری از ارتش سلطنتی بریتانیا (یا پاکستان) است. گاهی گفته می‌شد او برادر «اسلم بیگ» (لوی درستیز) وقت پاکستان است و عضو «جمعیت العلمای پاکستان» نیز می‌باشد! ...

اگر این روایت درست باشد او اصالتاً از یک خانواۀ سیاسی ـ پلیسی و اِجنت قدرت‌ها بوده است. از قول خودش نقل می‌شد که از نوادهگان پادشاهانِ ازبیک تبارِ «خوقندِ ـ بخارا» و نواسهٔ آخرین پادشاهِ «خوقند ـ قوقند» به‌نام «خدایارخان» است که توسّطِ امپراتورِتزارِ روس خلع قدرت شده و پسرِ بزرگش «ناصرالدّین خان» را به‌عنوانِ نمادین برتختِ سلطنت نشاندند. خدایارخان ابتدا به‌ایران، سپس به‌عربستان فرار می‌کند. ازعربستان به‌افغانستان می‌آید و در کرخ هرات ساکن می‌گردد و درهمان‌جا هم می‌میرد.

پس از خدایارخان پسرش «ناصرالدّین خان» نیز خلع قدرت می‌گردد و از آن‌جاِ که با امیرعبدالرّحمن خان، از طریق زن ترکی اش باجه می‌شده و آرامگاهِ پدرش هم در افغانستان بوده، مهاجرِ افغانستان می‌گردد. او هم در همین‌جا می‌ماند تا می‌میرد. ناصرالدین خان پسری داشته به‌نام «محمودخان» که هنگام جنگ دوم جهانی با تعدادی از هوادارانش به‌کشورِ آلمان، می‌رود و با نازی‌ها، پیمانِ همکاری می‌بندد، با این شرط که پس از شکستِ روس‌ها، کرسئ میراثِ اجدادی‌اش در خوقند را به‌او بسپارند. آلمانی‌ها پیروز نمی‌شوند و محمودبیگ پس از مدتی به‌خاطرمسلمان بودنِ به‌پاکستان مهاجرت نموده و ساکنِ این‌کشور می‌شود. گویا «آزاد بیگ» پسر محمودبیگ بوده باشد که در پاکستان تولد یافته... این چیزی است که از زبان خودش روایت شده است. البتهٔ طعم افسانوی هم دارد.

هرچه بود، او یک فرد ازبک بود. حدود چهل و پنج ـ پنجاه سال سن داشت، دارای سر و صورت مدور و گوشت‌آلو بود، درست مانند ازبک‌ها و ترکمن‌ها سرخ‌رنگ بود. زبان پارسی را با زحمت و تکلف زیاد گپ می‌زد (بسیار خراب) دارای قدرت رهبری و سازماندهی فوق‌العاده بود. تمام پیروان او اعم از هرقوم و ملیت نسبت به‌او باور کامل داشتند و از خان سخاوتمندانهٔ او بهره می‌بردند.

او در حقیقت نماینده و کنترلر و شاخک پاکستان در سمت شمال افغانستان، در میان اقوام ترک تبار بود. کاشف به‌عمل آمد که او در حقیقت تنها برای افغانستان کار نمی‌کند، بلکه در فرصت طلایی به‌دست آمده، در یک منطقه‌ی پسیف و صعب‌العبور جا گرفته، از آن‌جا پروسه‌ی عملیات آزادسازی آسیای میانه را رهبری می‌کرد. حدود هفت سال بود که در آن‌منطقه مستقر شده بود، وسایل مخابراتی پیش‌رفته و قوی جهت تماس مستقیم با خارج از افغانستان در اختیار داشت. در این مدت هیچ عملیات نظامی علیه قوای شوروی و دولت افغانستان

ترتیب نداده بود. اگر گذارشات مربوط به‌تاریخ استقرار او درست باشد، باید در فواصل سال‌های ۱۳۶۲ یا ۶۳ در این مرکز مستقر شده باشد. یعنی زمان اوج حضور قوای شوروی در افغانستان. جای سؤال است که او در این مدت طولانی در این‌جا چه می‌کرده است؟ به‌ویژه که هیچ عملیاتی به‌نام او به‌ثبت نرسیده. البتة در این مدت به‌پاکستان هم رفت و آمد کرده است.

افتخاری سرخ نقل کرد که یک وقت در جلسه‌ی از آزاد بیگ سؤال شد: «آسیای میانه تا مرحله‌ی آزادی کامل چند سال فاصله دارد؟»

«آزادبیگ پاسخ داد: ۱۰ سال دیگر.»

این حرف در آن زمان غیرقابل باور می‌نمود؛ چه کسی می‌توانست تصور کند که اتحاد شورویٔ با این باد و بروت به‌این زودی و به‌این آسانی از بین برود؟

امّا زندگی نشان داد که حتی آزادبیگ نیز زمان زیاد فرض کرده بوده. در واقع حدود ۳ سال پس از این گفته‌ی آزادبیگ، اتحاد شوروی از هم پاشید و کشورهای آسیای میانه به‌استقلال رسیدند.

در این سفرم این پرسش دولت "کابل" که «چرا آزادبیگ این‌قدر پسیف عمل نموده و به‌چه علت در نزدیکی‌های شاهراه‌ها و شهرهای بزرگ استقرار نمی‌یابد، تا بتواند به‌نیروهای دولتی حمله کند» جواب خود را پیدا کرد.

آزادبیگ اصلاً به‌فکر عملیات نظامی علیه دولت «کابل» نبود. او در واقع از طریق کنترل جنرال عبدالرّشید دوستم در درون دولت «کابل» لانه کرده بود. در آن‌موقع من دریافتم که عبدالرّشید دوستم از آزادبیگ دستور می‌گیرد. من به‌روشنی متوجه شدم که آزادبیگ بسیاری از قوماندان‌های صفحات شمال را خط می‌دهد. و نتیجه گرفتم که هروقت آزادبیگ صلاح بداند، رشید دوستم با دولت «کابل» مقاطعه خواهد کرد. دقیقاً همین‌طور هم شد. ازادبیگ به‌تضاد قومی شمال و جنوب دامن می‌زد. از تاجیکان هم کسی در اطراف او نبود.

کابل بی‌زر باشد بی‌برف نباشد

این گذاره همه ساله بر سر زبان هر هموطن کابلی است، خصوصاً در فصل زمستان. ما کشور زراعتی و مالداری هستیم و برف سرمایهٔ اول ما است. اگر برف داشته باشیم همه چیز داریم، برف نداشته باشیم هیچ چیز نداریم. در یکی از سفرهای ما از پلخمری به‌کابل که با یک دستگاه موتر باری وابسته

به‌شرکت «افسوتر» صورت گرفت، ما سه شب و روز متوالی در سالنگ شمالی برف‌گیر شدیم، آن سه شب و روز را در کابین موتر گذراندیم. رانندهٔ موتر که گرگ باران دیده بود و از این روزها زیاد دیده بود، در میان کابین موتر آشپزی می‌نمود و ما می‌خوردیم. به‌طور عادی در زمستان‌ها بین ۴ تا ۷ متر برف در سالنگ‌ها می‌نشیند، بعد از سه روز که راه باز شد در مسیر راه دیدیم که ارتفاع برف از اتوبوس‌ها و تریلی‌های که در عرض جاده ایستاده بودند بالاتر بود.

در آن سه روز در مورد برف به‌دو نکتهٔ مهم رسیدم: نخست این‌که حتماً شما می‌دانید که هرصدای که در کوهستان چقدر می‌پیچد و موج و اکو می‌دهد، تا چه رسد صدای تفنگ که بسیار وحشتناک می‌شود، ولی همین صدای تفنگ در آن دل برف هیچ شنیده نمی‌شد! سربازانی که برای محافظت از شاهراه و قطار موترها بودند و این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، گاهی تیراندازی می‌کردند و تفنگ‌های شان هیچ صدا نداشتند، فقط پیت پیت می‌کردند! چون برف همه‌جا را صاف کرده بود.

نکتهٔ دوم: تماشای برگه‌های بلورین و درشت برف از داخل کابین موتر بود که این بهترین سرگرمیٔ ما بود. برای اولین بار درکمال تعجب می‌دیدیم که برگه‌های برف با اشکال هندسیٔ مختلف و خیلی دقیق است! خیلی هم زیبا و قشنگ هستند!

برگه‌های برف پیاپی روی شیشه‌ی جلو موتر می‌نشستند و مانند «وعده‌های سیاستمداران» به‌سرعت آب می‌شوند. چقدرزیبا مهندسی شده است، شبیهه گل‌های شش برگ، هشت برگ، چهار برگ و اشکال بی‌نهایت!... در نهایت زیبائی!

همین امر باعث شد که بعداً در بارهٔ اشکال هندسی برف مطالعه کنم و بدانم که اشکال برف چند رقم است؟ در منابع خواندم که برای نخستین بار در سال ۱۹۶۰ جوان آمریکایی موفق به‌اخذ فتوگراف از اشکال مختلف برف شده است، خانواده‌ی آن جوان همه‌ی پس‌انداز خود را داده و برای جوان کامره خریدند تا بتواند حد اکثر اشکال برف را تصویربرداری کند. او کشف کرد که برف بین ۳۰ دقیقه تا دو ساعت در راه است. و اگر بخواهیم رقم اشکال برف را احصاء نمائیم باید ۳۵ نقطه صفر بعد از عدد ۱۰ بگذاریم! جل الخالق!

چیزی که به‌نظر ما این قدر ساده و بسیط می‌رسد این‌قدر پیچیده است.

گاهی صحنه خیال‌انگیز می‌شد و ذهن می‌رفت سراغ سکل و چرخه‌ی قطرات آب: این همان ذرات آبی است که ده‌ها و صدها میلیون سال قبل نیز بارها از عروق و شریان‌های حیوانات عظیم‌الجثه‌ی ما قبل تاریخ عبور نموده و به‌دریا باز

گشته است! چه راه طولانئ را طی کرده، این یعنی انجام موفقانه‌ی وظایف و سپس باز گشت به‌اصل... برف با خود نوعی اعتقادات دینی نیز می‌آورد.

«افسوتر» یعنی چه؟ «افسوتر» (مخفف: افغان ـ سویت ترانسپورت) یک شرکت ترانسپورتی «افغان ـ سویت = شوروی» بود که بخش عمدهٔ حمل و نقل افغانستان (به‌ویژه لاین کابل حیرتان را) به‌عهده داشت و اکثراً متشکل از تریلی‌های ۱۸ چرخ بود. واقعاً شوروی در افغانستان خرج کرده بود، کسانی که می‌گویند حنگ افغانستان سبب ورشکست شوروی گردید، بی‌جا نمی‌گویند. چه کمک‌های سخاوتمندانه‌ی. در آن موقع وسایط این‌شرکت که قطار می‌بست و به‌سمت حیرتان، یا بالعکس حرکت می‌کرد، صدها کیلومتر را پوشش می‌داد. مثلاً سرقطار به‌چهاریکار می‌رسید، درحالی که دمش هنوز از «کابل» نبریده بود. از آن طرف سر قطار به‌تنگی صیاد می‌رسید، در صورتی که آخرش از حیرتان حرکت نکرده بود. به‌همین سبب جاده‌ی کابل ـ حیرتان یک طرفه بود؛ دو روز از سمت شمال به‌جنوب و دو روز دیگر از جنوب به‌طرف شمال مسدود می‌گشت. آن وقت این قطاری با این عظمت چه می‌برد و چه می‌آورد؟

= قطار از کابل به‌حیرتان خالی می‌رفت و از آن طرف همه‌چیز می‌آورد، از آرد و روغن و شکر بگیر تا کفش و کلاه و لوازم خانه‌گی، همه هم مجانی! این از راه زمینی بود؛ از راه هوائی نیز روزانه ده‌ها پرواز هواپیمای غول پیکر "آنتونوف" که از تاشکن بارگیری می‌کرد و مستقیماً در کابل نشست می‌نمود. این‌ها را ضمیمه کن با سه خط لولهٔ بنزین، تیل سفید و گازوئیل از حیرتان به‌کابل و از تورغندی به‌هرات. و باز دو لاین فشار قوی برق را از ازبکستان و تاجیکستان بر این‌ها اضافه کن ... خدا بدهد برکت! تو دیگر چه می‌خواستی؟!

ترانسپورتیشن وابسته به‌بخش خصوصی نیز شامل همان قطار دولتی می‌شد و جمله‌گی در پناه حمایت نیروی نظامی در فواصل معین حرکت می‌کردند. دولت از خود کابل تا حیرتان به‌فاصله‌های معین پسته‌های امنیتی افراز نموده بود که امنیت این شاهراه حیاتی را تأمین می‌کرد. با این وجود، امنیت این شاهراه پیوسته مورد تعرض اشرار و راهزنان قرار می‌گرفت. خطرناک‌ترین نقاط برای زدن کاروان دولتی دشت خواجه‌الوان تا «پلخمری» در شمال و دشت رباطچایکل تا کابل در جنوب سالنگ بودند. با این‌که به‌مسعود هم باج داده می‌شد تا به‌شاهراه حمله نکند.

گفتم با افسوتر مجدداً به‌کابل برگشتیم و برای دومین بار در هتل آریانا اسکان شدیم. همچنان‌که سپنذر هتل در اختیار ریاست پنج وزارت امنیت دولتی قرار داشت، هتل آریانا بیش‌تر در اختیار حزب حاکم وطن بود. مهمانان از حزب توده ایران نیز اغلب در آریانا هتل اقامت داشتند. این هتل حکم قرنطینه داشت که اولین و آخرین نقطه‌ی خروج و ورود اعضای ولایات حزب به‌شوروی و موقع بازگشت از شوروی محسوب می‌شد. به‌آسانی توانستم دوستانی از میان آن‌ها پیداکنم. شب‌ها به‌اتاق یک‌دیگر می‌رفتیم، هریک خاطرات شنیدنی از شوروی داشتند. یکی‌گفت:

«وقتی ما تازه به‌تاشکند رفته بویم، یک روز به‌اتفاق یک رفیقم دو نفری رفتیم برای تفریح، تا شهر تاشکند را ببینیم. رسیدیم به‌یک رشته ریل‌آهن که از زیر یک پل می‌گذشت، خطوط ریلی زیاد از هرطرف آمده و در آن‌جا باهم تلاقی کرده بود. سپس هرکدام به‌هرسوی انشعاب یافته بود. وقتی قطار می‌آمد، آن خطوط ریلی خود به‌خود به‌طور اتوماتیکی عوض شده و در مسیر مقصد قطار قرار می‌گرفت. همه چیز آن ایستگاه برای ما جالب بود، مخصوصاً این‌که آن ریل‌ها چطوری عوض می‌شدند، از کجا می‌دانستند که مسیر مورد نظر قطار کدام است؟

ساعت‌ها نشستیم تا هم طرز کار آن خطوط ریل را ببینیم، هم منتظر این بودیم که شاید دفعه‌ی دیگر اشتباه کند. هیچ به‌فکرمان نرسیده بود که ممکن است پلیس ما را زیر نظر داشته باشد، پس از ساعاتی پلیس به‌طرف ما آمد، از ما پرسید:

" شما در این‌جا چه می‌کنید؟"

= تماشا می‌کنیم.

- "چه چیزی را تماشا می‌کنید؟"

= همین خطوط آهن را... (پلیس که متعجب شده بود) از ما پرسید:

- " شما کجایی هستید؟"

= افغان؛

با دست به‌پشت شانه‌ی ما زد و گفت:

آها...! تماشا کنید، تماشا کنید!

طی ملاقات با جنرال غلام فاروق یعقوبی اقدامات دولت در جهت **دموکراتیزاسیون** جامعه‌ی افغانی را ستودم و به‌نرمش و ملاطفت بیش‌تر با مخالفان و توزیع عادلانه‌ی قدرت تأکید کردم. هر دو جانب جهت ختم جنگ برادرکشی و اعمار کشور اظهار علاقه نمودیم. یعقوبی در عین که یکی از مهم‌ترین وزرای

دولت داکترنجیب بود و مغز متفکر قدرت دفاعی کشور محسوب می‌شد، سخت دارای نجابت وحجب وحیا بود، خیلی مبادی آداب بود. آرام وشمرده حرف می‌زد. شخصیت او بیش‌تر به‌یک ادیب و فیلسوف می‌ماند تا یک نظامی در زمان جنگ.

یعقوبی اقدامات گذشته‌ی حزب و دولت را عالمانه و خردمندانه نقد می‌کرد. در خلال سخنانش بالحن طنزآلود گفت: «رفقای حزبی می‌گویند سوسیالیسم را نتوانستیم بسازیم، امپریالیسم را هم از خود ناراحت ساختیم، لیلامی گران شد!» او گفت: «تنها راه نجات کشور تحقق مشیء مصالحه‌ی ملی است؛ ما اصلاً به‌فکر جنگ و برخورد نظامی، ترور و زندانی کردن اشخاص نیستیم.»

«به‌همین سبب شعبه‌ی صفر ۴۰ را منحل کرده‌ایم (صفر ۴۰ شعبه‌ی در ریاست پنج وزارت امنیت دولتی بود که مسئولیت سامان دهی ترورها و انفجارات را به‌عهده داشت.) یعقوبی گفت ما به‌این باور رسیده‌ایم که جنگ‌های آینده در منطقه، دیگر با توپ و تفنگ و راکت نخواهد بود، بلکه از این به‌بعد جنگ‌ها خصلت استخباراتی، امنیتی و فرهنگی خواهند داشت.»

او توصیف مبالغه‌آمیز از توانایی قوای مسلح کشور، خاصه قوای هوایی ارایه داشت و گفت: «در سراسر منطقه‌ی شرق میانه تنها قوای هوایی اسرائیل می‌تواند با قوای هوایی افغانستان قابل قیاس باشد.»

طبیعتاً من نیز از پیدایش و رشد میل عمومی در میان مهاجرین و جنگ سالاران داخلی سخن گفتم، و این که اراده‌ی عمومی در جهت تأمین صلح و امنیت در کشور، روز به‌روز برجستگی بیش‌تر کسب می‌کند. لکن عدم سرعت عمل در ارگان‌های دولتی و ضعف و تردیدهای که در ذهنیت رهبری اتحاد شوروی نسبت به‌ادامه‌ی حمایت از افغانستان به‌چشم می‌خورد، مایه‌ی نگرانی است...

در آن زمان دولت از زمین و هوا به‌اتحاد شوروی وابسته بود. سه سال تمام از خروج قوای نظامی و مستشاران ملکی اتحاد شوروی از افغانستان می‌گذشت. با این وجود، گرباچف کماکان از دولت داکتر نجیب‌الله حمایت‌های تسلیحاتی و مالی می‌کرد. از طریق زمینی تنها مجرای تنفسی دولت داکتر نجیب همان شاهراه سالنگ بود. به‌علاوه، از طریق هوا نیز روزانه حدود ۲۰ ـ ۳۰ پرواز سنگین توسط هواپیماهای غول‌پیکر و افسانه‌ای «آنتونوف» انجام می‌گرفت. این طیاره که بزرگ‌ترین هواپیمای باری و نظامئ جهان است، با ظرفیت ۱۵۰۰ نفر، ۲۸۰ تن بار، دارای شش موتورقدرتمند و شش عمله است و دارای قابلیت ۱۲ ساعت

پرواز همراه با بار است. در هر ساعت پروازی ۱۸ تن سوخت مصرف دارد! بار آن هواپیماها تماماً اسلحه و مواد غذایی بود که منظماً در کابل تخلیه می‌شد. هنگامی که این هواپیما از میدان هوایی خواجه‌رواش «کابل» به‌پرواز درمی‌آمد، صدای قوی آن تمام دره‌ی «کابل» را به‌لرزه می‌آورد. چند بار در فضای «کابل» می‌پیچید تا به‌حد لازم اوج بگیرد، هنگام دور زدن روی فضای «کابل» نوعی به‌خصوص شمع افروخته (به‌صورت شعله‌های بزرگ آتش) از دوسوی بال‌های خود بیرون پرتاب می‌کرد تا موشک‌های ردیاب دشمن را منحرف نماید.

این وضع تا ماه اگوست سال ۱۹۹۰ دوام داشت. در آن تاریخ، اتحاد شوروی از هم پاشید و قلمرو آن به ۱۶ کشور تقسیم گردید. مهم‌ترین آن‌ها روسیه بود که در آن "بوریس یلتسن" روی کار آمد. با این‌که روسیه در این موقع اعلام نمود که تمامی میراث و مسئولیت‌های تاریخی و بین‌المللی اتحاد شوروی را بالجمله برمی‌دارد؛ امّا "یلتسن" علاقه‌ی خود را با افغانستان قطع کرد، معدود مستشار نظامی روسی را که تا آن‌موقع در ارتش افغانستان مشورت می‌دادند از این کشور خارج نموده و دولت چشم به‌راه و متکی به‌اسلاف خود را در رویایی تنگاتنگ با بنیادگرایان افراطی تنها گذاشت. این همان روی‌دادی بود که شاید داکتر نجیب وغلام فاروق یعقوبی دراین لحظه نمی‌توانستند آن را پیش بینی نمایند.

داکتر نجیب در مشهد

در ۲۶ عقرب ۱۳۶۹ من در کابل بودم که داکترنجیب‌الله سفر غیر منتظره به‌مسکو و از آن‌جا به‌سویس داشت، و دلایل آن را چکاپ پزشکی در مسکو اعلام کرد. نجیب در سویس با نماینده‌گان شماری از احزاب پیشاور شامل پیر گیلانی، مجددی، مولوی محمدی و ظاهرشاه ملاقات نمود. همه‌ی آن‌ها از اقدامات یک جانبه‌ی حکمتیار مبنی برتصرف انحصاری قدرت از طریق کودتا (حوت ۶۸) یا حمله به‌کابل (که اندکی قبل از آن دفع شده بود) ناراض بودند. نجیب ضمن کنفرانس خبری در ژنو گفت: «افغان‌ها زبان مشترک خویش را یافته‌اند و به‌تفاهم خواهند رسید.»

این ملاقات در کابل و در محافل حزبی و مقامات دولتی بسیار مهم ارزیابی شد و من‌حیث یک ابتکار بزرگ مورد توجه قرار گرفت و امید به‌موفقیت مصالحه‌ی ملی را زنده کرد. طیاره‌ی حامل نجیب در برگشت از این سفر در

ساعت ۱۵:۱۶ روز جمعه مورخ ۰۲ ـ ۰۹ ـ ۱۳۶۹ در میدان هوایی مشهد به‌زمین نشست و در همان میدان هوایی مورد اقبال "علی جنتی" فرزند آیةالله احمد جنتی، استاندار وقت خراسان "مطهری" معاون اجتماعی استاندار "ایزدی" معاون سیاسی استاندار "عسکری" مدیر سیاسی استانداری "روحی صفت" نماینده‌ی وزارت امور خارجه‌ی ایران؛ و از جانب افغانی "اسدالله کشتمند" شارژدافر سفارت افغانستان در تهران "رحیم‌الله" سکرتراول سفارت "محی‌الدین" مسئول قونسلگری افغانی در مشهد و"عبدالبشیر پرستون" سکرتر اول قونسلگری افغانی در مشهد قرار گرفت... آقای جنتی در مراسم پذیرایی گفت:

«امید واریم روزی از آقای داکتر به‌صورت رسمی در تهران استقبال کنیم. انصافاً دو کشور ما در جهان یگانه کشورهای هستند که تا این حد مشترکات فراوان ملی و مذهبی و مرزی دارند...»

داکتر نجیب گفت: «اشتراک دینی، زبانی و فرهنگی و همچنین همسایه‌گی بین دو کشور حکم می‌کند که برای حل مسایل مشترکاً اقدام کنیم. باید همکاری‌ها درعرصه‌های مختلف در سطح بالاتری قرار گیرد. دراین شکی نیست که در دهه‌ی اول بنا بر بعضی اشتباهات و سیاست‌های نادرست بین دو کشور فاصله افتاده است ولی اکنون بعد از بیرون شدن قوای شوروی از افغانستان سیاست جدید افغانستان بر خط مشی اسلامی و ملی در پیش گرفته شده است و ما کدام مانع و مشکلی نمی‌بینیم که مناسبات در تمامی استقامت‌ها رشد نکند. اخیراً اقدام‌های صورت گرفته مانند آمدن هیأت‌ها به‌ایران، طی مقدمات پرواز آریانا و غیره که آغاز خوبی است. هم ایران و هم افغانستان ظرفیت و امکان بیش‌تری برای رشد مناسبات دارند. جهان هم در سمتی حرکت می‌کند که همه‌چیز بسوی همکاری‌ها سوق داده می‌شود. چیزی که مارا مکلف به‌نزدیکی در منطقه می‌کند این است که بعض قدرت‌های که موضع‌گیری نامساعد هم در برابر ایران و هم در برابر افغانستان دارند، در برابر ما قرار گرفته‌اند. شما دیدید که در خلیج چه حوادثی رخ داد، موضع ما تا حدود زیادی مشابه موضع ایران است. ما مخالف نیروهای خارجی، به‌خصوص آمریکایی‌ها هستیم. شما می‌دانید که عربستان بعد از آمریکا تمویل کننده‌ی اصلی مخالفین ما هستند...»(۶)

مذاکرات بسیار مفصل بود تمامی عرصه‌ها را در بر گرفت و به‌توافقات مهمی رسید از آن پس سفرهای مکرر هیأت‌های دیپلماتیکی هر دو کشور به‌پایتخت‌های

یکدیگر انجام شد. هیأت ایرانی (اغلب) به‌سرپرستی میرمحمود موسوی (برادر میرحسین موسوی) به‌کابل سفر می‌کرد میرمحمود که از سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۸ سفیر ایران در پاکستان بود به‌تازه‌گی به‌حیث مدیرکل اداره‌ی دوم آسیای غربی در وزارت خارجه‌ی کشورش منصوب شده بود و منطقه را خوب می‌شناخت.

همچنین محی‌الدین نجفی رئیس «ستاد امور افغانی‌ها» در وزارت امور خارجه‌ی ایران سفرهای مکرری به‌کابل داشته و من‌حیث سخنگوی نه‌گانه با دولت داکتر نجیب گپ می‌زد.

در آن موقع ایران از جنگ هشت ساله با عراق فارغ گشته بود و عراق تحت ضربات آمریکا قرار گرفته بود. ایران فرصتی یافته بود تا نسبت به‌مسایل پیرامون، از جمله اوضاع افغانستان به‌دیدگاه روشن‌تر رسد. ایران که حس کرده بود راجع به‌مسأله‌ی افغانستان از پاکستان و عربستان بسیار عقب مانده است، از یکسو دولت مجاهدین تحت مدیریت احمد شاه احمدزی سهم قابل توجهی برای شیعیان قایل نیستند، از دیگرسو حکمیتار در همدستی با افراطیون پشتون‌خواه اقدام به‌تسخیر قدرت از طریق کودتا نموده؛ بنابراین، خواست همه‌ی عقب‌مانده‌گی‌ها را یکشبه از طریق تثبیت حکومت داکتر نجیب جبران کند. ابتداء نه‌گانه را با زور و فشار به‌وحدت صوری و میکانیکی رسانید، سپس زمزمه‌های بلند شد که نه‌گانه باید به‌دولت نجیب بپیوندند.

جالب است که دراین مقطع خود مقامات بلندپایه‌ی ایرانی دست به‌کار شدند تا شعارهای صرفاً شیعی و مذهبی مانند برقراری «حکومت ولایت فقیه»، «حکومت عدل اسلامی» و استیفای حقوق مذهبی را از سر زبان این گروه‌ها بردارند و به‌جای آن شعارهای قومی، نژادی، محلی و منطقوی را پیش کشیدند. صریحاً به‌این گروه‌ها گفته شد که حکومت نجیب از این بابت به‌نفع شما است که غیرمذهبی می‌باشد؛ هرگاه هفتگانه‌ی متأثر از وهابیت سر کار آیند حکومت مبتنی برمذهب اهل‌سُنّت بر قرار خواهند نمود که در آن حقی به‌شما تعلق نخواهد گرفت.

این داستان بسیار مفصل است... اجمال آن این است که در جریان برگزاری سومین مجمع شیعیان افغانستان که در اوایل حوت ۱۳۷۰ در تهران برگزار شد همه‌ی سخنرانان افغانی از حقوق مذهبی سخن گفتند... و گلایه‌ها از این‌که چرا دولت عبوریٔ مجاهدین که در پیشاور تشکیل گردیده، حقی برای شیعیان در نظر نگرفته است... اما وقتی نوبت سخنرانی به"علی اکبر ولایتی" وزیر خارجه‌ی

ایران رسید، او کارت جدید بازی را به‌میدان انداخت، ولایتی در نوبت سخنرانئ خود گفت: «بهتر است از این پس شیعیان افغانستان خواسته‌های خویش‌را نه‌درقالب مذهب، بلکه در چارچوب حقوق ملیت‌ها مطرح سازند.»(۷)

و چنین شد که از آن‌پس بحث‌های قومی جاگزین بحث‌های مذهبی گردید.

سقوط خوست

درکابل بودم که «خوست» سقوط کرد. سقوط این ولایت کوچک و جدیدالتأسیس؛ امّا فوق‌العاده حساس و استراتژیک، برابر بود با شکست ستون فقرات دولت کابل... خوست برای مدت طولانی سخت‌ترین فشارها را تحمل کرده بود (طبق منابع موثق از وزارت دفاع) ژرنال ریاست اپراسیون قوای مسلح در سحرگاه ۱۸ دلو ۱۳۶۹ این مندرجات را نشان می‌دهد:

ـ ساعت ۲ بجه‌ی شب، از نوکریوال اپراتیفی خوست به‌نوکریوال اپراسیون وزارت دفاع: یک بال طیاره «ان – ۳۲» در خوست نشست نمود و بعد از تخلیه به‌هوا بلند شد و به‌سمت کابل استقامت گرفت.

ـ یک بال طیاره «ان ـ ۳۲» در ساعت دو و چهل دقیقه حین نشستن در میدان هوایی خوست هدف سِتنگر قرار گرفته، حریق گردید و با تمام عمله و محموله‌ی خویش از بین رفت.

ـ طیاره‌ی سوم ساعت سه و بیست دقیقه‌ی شب به‌زمین نشست، در اثنای نشست راکت‌های زیادی فیر شد ولی به‌طیاره اصابت نکرد و **طیاره بعد از تخلیه پرواز کرد.**

ـ طیاره‌ی چهارم حین نشست در میدان با هاوان‌ها و راکت‌های دشمن مواجه شد، عمله نجات یافتند ولی محموله‌ی طیاره از بین رفت؛ طیاره قابل ترمیم نیست.

ـ اپراتیفی خوست تقاضا می‌کند تا امشب پروازها به‌خوست قطع گردد و الی اطلاع ثانوی از اعزام طیارات به‌خوست جلوگیری شود. تقاضای ما این است که فردا مقداری بیست تن مواد اعاشه ذریعه‌ی پراشوت به‌خوست انداخته شود.

ـ طیاره‌ی پنجم ساعت چهار و بیست دقیقه نشست را اجرا کرد. وضع خوب است، کوشش می‌کنیم تا عمله‌ی طیاره‌ی قبلی و شهداء و زخمی‌ها را توسط آن به‌طرف شما بفرستیم.

ـ این طیاره را چرا فرستادید؟

جواب: طیاره‌ی پنجم در هوا بود و نتوانستیم به‌موقع آن را بازگشت دهیم.

این تقریباً وضع دایمی خوست، خصوصاً بعد از عودت قوای شوروی به‌کشور شان بود. طبق منابع وابسته به‌وزارت دفاع و قوای مسلح کشور: «از ۷ ثور ۱۳۵۷ الی ختم حکومت داکتر نجیب به‌تعداد ۴۴ فروند طیارات «ان -۳۲« و هفت فروند طیارات «ان - ۲۶» که جمله ۵۱ فروند می‌شود به‌قیمت مجموعی ۳۴۰ میلیون دالر تنها بخاطر اکمالات لوی ولسوالی خوست تلف و از بین رفتند!

همچنان تعداد طیارات و هلیکوپترهای مختلف‌النوع که حامل اکمالات محاربوی، مواد اعاشوی، سربازان و مسافران بودند ولی به‌اثر تمرد، اشتباه یا دیگر عوامل انسانی یا جوی (اغلب) از مسیر خوست خارج شده و به‌پاکستان فرود آمدند به ۱۷ بال می‌رسند.

خوست سنگر اول دفاع از کشور طی ۱۴ سال جنگ بود که در ۱۶ حمل ۱۳۷۰ با مشارکت مستقیم «آی. اس. آی» پاکستان و جنگجویان عربی طی نبرد سنگین و مخصوصاً از نگاه تاکتیکی و لوجستیکی، بی‌سابقه، از کنترل دولت داکتر نجیب خارج شد. به‌دنبال آن قاضی حسین احمد رهبر جماعت اسلامی پاکستان و منادی «پشتونستان بزرگ» طی دیدار (بدون ویزا و پاسپورت) از شهر خوست گفت: «مامرزی تادریای آمو و بخارا نمی‌شناسیم» زندگی نشان داد که حسین احمد در گفته‌ی خود صادق است! در دهه‌ی سیاه ۱۳۷۰ بدان عمل نمود.

سقوط خوست عیدئ بدی در آغاز سال ۱۳۷۰ خورشیدی برای مردم افغانستان بود. خوست که مشهور به«شهر جنرال‌ها» بود و به‌خاطر اهمّیت فوق‌العاده استراتژیک خود به‌تازه‌گی از ولسوالی به‌ولایت ارتقاء یافته بود، سقوط آن تأثیر مشهود و ناگوار برجنرال‌شیپ و مورال ارتش داکتر نجیب‌الله گذاشت. رقم تلفات و اسارت نظامیان بسیار بالا بود. شهر بیش از دو هفته زیر بارانی از موشک، از نفس افتاد.

در محافل نظامی گفته می‌شد که تاکتیک جنگی اِعمال شده در خوست برگردانی از عملیات نظامی متحدین غربی علیه ارتش عراق در کویت بوده که یک ماه قبل از آن در جریان جنگ نفت به‌اجرا گذاشته شده بود. معنی این گفته آن است که غربی‌ها نفس همان جنگی را که علیه عراق به‌راه انداختند برضد افغانستان نیز پیش بردند.

از جانب دیگر سقوط خوست فعالیت‌های دیپلماتیک و برون‌مرزی دولت داکترنجیب را مختل نمود. حامیان بین‌المللی او در توانایی ارتش افغانی تردید

کردند. در عرصه‌ی داخلی، بسیاری از قوماندان‌ها که قصد پیوستن به‌دولت را داشتند، از تصمیم خود منصرف شده و منتظر روشن شدن اوضاع نشستند. بسیاری از افسران رده بالای ارتش، وزارت امنیت، و ثارندوی نسبت به‌سرنوشت آینده‌ی خود دچار نگرانی شدند و هرکدام ارتباطاتی باقوماندانان وابسته به‌قوم و طایفه و منطقه‌ی خود برقرار نمودند.

در سمت شمال شکاف بین عبدالرّشید دوستم با محمد جمعه اچک عمیق‌تر و مشهودتر شد و همین بهانه‌ی برای دوستم فراهم کرد تا در مقابل نجیب نیز آشکارا «نه» بگوید، زیرا خود نیز نگران آینده‌ی خویش بود. نفس همین حکم را سیّدکیان و سایر قوت‌های قومی مدافع دولت پیدا کردند. بدین‌ترتیب، روند فروپاشی ملی آهنگ سریع‌تر گرفت. مهم‌تر ازهمه، بزرگ‌ترین اشتباه نجیب قول استعفاء بود. در چنین موقعیتی داکتر نجیب به‌بنین سوان نمایندهٔ ملل متحد قول داد که استعفاء می‌دهد. این بزرگ‌ترین اشتباه نجیب در این دوره بود که اراده‌ها را سست کرد.

نشان‌های بخش یازدهم:

۱ ـ محمد نبی عظیمی: **«اردو سیاست در سه‌دهه‌ی اخیر افغانستان» صص: ۳۶۹ ـ ۳۷۰**

۲ ـ سیّدابراهیم معروف به«سیّدکاغذ» از تاجران مشهور کشور بود که از روسیه کاغذ وارد می‌کرد، سیّدابراهیم به‌سخاوت و مردم‌داری و مهمان‌نوازی مشهور بود، همیشه در جیبش پولی برای مستمندان داشت و روزانه به‌ده‌ها فرد نیازمند کمک می‌کرد.

سیّدابراهیم تجارت پوست قره‌کل، قالین، گیاه‌هان طبی و صنایع چرمگری وطن را تا اروپا و امریکا گسترش داد. نماینده‌گی‌های معتبرترین کمپنی‌های انگلستان و آمریکا را در کابل ایجاد کرد. سینمای بریکوت دهمزنگ، فابریکه‌ی چرمگری و ده‌ها آپارتمان تجارتی را در کابل و سایر ولایات کشور اعمار نموده و به‌کار انداخت. سیّدابراهیم یکصد و شش سال عمر کرد و در سال ۱۹۹۹ در حیات‌آباد پیشاور در عالم غربت و مهاجرت, جهان فانی را وداع گفت.

۳ ـ محمد حلیم تنویر ـ ص ۳۰۷

۴ ـ همان.

۵ ـ بحران و نجات ـ محی الدّین انیس.

۶ ـ وحید مژده ـ روابط سیاسی ایران وافغانستان در قرن بیستم ـ ص ۲۹۵

۷ ـ روزنامه "سلام" ۱۳۷۰/۱۲/۳۰ گذارش دومین روز اجلاس.

١٢

كابل عصر نجيب

همآغوشی خار و گُل

بنا به‌اعتراف ناظران بی‌طرف «کابل عصرنجیب» مهد دموکراسی، آزادی، پلوراليسم سياسی، حقوق بشر، آزادی‌بيان و قانونيت در حدود ظرفيت جامعه‌ی افغانی بود. کشور از زير چکمه‌ی نظاميان خارجی بيرون آمده بود و مديريت مستقل افغانی اعمال می‌شد. زندگی فرهنگی درحد اعلای شکوفايی نسبت به‌کل تاريخ معاصر کشور جريان داشت. مطبوعات آزاد و دارای تمايلات گوناگون سياسی، اجتماعی در حد گسترده انتشار می‌يافت، همه‌ی امور جاری مملکت را در حد معقول مورد نقد و پرسش قرار می‌داد. هيچ منع و حظری نسبت به‌برخورد آراء و عقايد وجود نداشت.

مدت يکی دوسال بود که نشريه‌ی هفته‌گی «اخبار هفته» به‌سردبيری ظاهر طنين باب تازه‌ی در امر روزنامه‌نگاری و اطلاع‌رسانی گشوده و در سطح کشور طنين‌انداز شده بود. آزادانديشی، نوگرايی، واقع بينی، درک درست و سلامت مواضع آن نشريه توجه اهل مطالعه را به‌خود جلب کرده بود. من ديدم که در دور دست‌ترين ولايات کشور آن را می‌خواندند، و انتظار شماره‌ی جديدش را می‌کشيدند. تيراژ آن همه‌گاه کم‌تر از تعداد خواننده‌گان بود.

(ظاهر طنين قبل از آن سردبير روزنامه‌ی «حقيقت انقلاب ثور» ارگان کميته مرکزی حزب دموکراتيک خلق بود؛ طنين شخصيت بزرگ فرهنگی کشور است. او را بايد پدر روزنامه‌نگاری و اطلاع‌رسانی نوين افغانستان لقب داد. نقش او در ايجاد ميکانيسم مدرن اطلاع‌رسانی و تأثيراتی که او، چه با انتشار مجله‌ی "سباون"، «اخبار هفته» و چه بعداً از طريق بنگاه سخن پراکنی «بی بی سی» برافکار آزادانديشان جامعه‌ی افغانی نهاد، مانندی ندارد. روی‌کرد به‌گفتمان

دموکراسی و شرح و بسط مقولاتی چون جامعه‌ی مدنی و حقوق شهروندی در «افغانستان» هرگز نمی‌تواند بدون درخشش نام ظاهر طنین برقله‌ی روشنگری، به‌تحریر درآید. طنین در حال‌حاضر نماینده‌ی رسمی دولت افغانی در سازمان ملل متحد است.

هرهفته در «کابل» سمپوزیوم‌ها و سمینارهای پرمحتوی باشرکت اندیش‌مندان افغانستانی و خارجی در مواردی چون: مولوی‌شناسی، فردوسی‌شناسی، شاهنامه‌شناسی، رودکی، ناصر خسرو العلوی الموسوی(۱)

و عبدالقادر بیدل، زردشت بلخی... و سایر ستاره‌گان درخشان تاریخ هفت هزار ساله‌ی کشور برگزار می‌شد که ضمن آن مضامین بدیع و آموزنده مطرح می‌گردید. انجمن‌های مختلف فرهنگی ـ علمی در سطح شهر فعالیت داشتند. پروگرام انتخاب بهترین آوازخوان سال و مسابقه‌ی انتخاب دختر شایسته‌ی سال، منظماً برگزار می‌شد؛ آکادمی علوم جمهوری افغانستان با پلان‌های مشخص به‌فعالیت خود ادامه می‌داد. گروه‌های مختلف فرهنگی ـ هنری از کشورهای دوست به‌«کابل» مسافرت نموده و در تالارها و سینماهای «کابل» به‌انجام کنسرت‌های هنری می‌پرداختند. ستاره‌های مشهور سینمای هند منظماً به‌افغانستان مسافرت می‌نمودند و مورد اقبال شهروندان کابلی قرار می‌گرفتند.

در «کابل» بودیم که «امه‌تابه بهچن» سوپراستار و سلطان سینمای «بالیوود» به‌اتفاق تنی چند از لولیان شکر صحبت، به‌منظور تهیه‌ی فیلم مشترک افغانی و هندی «خداگواه» به‌افغانستان آمدند. از "امه‌تابه بهچن" و همراهان او اقبال بی‌مانندی به‌عمل آمد، برای مدتی بازار رادیو، تلویزیون، سینما و مطبوعات گرم بود. در و دیوار کابل "امه‌تابه بهچن" می‌گفتند و شادی می‌کردند. جراید اندروصف او گوی سبقت ربودند، آن‌ها نوشتند که «بهچن» از نواده‌گان یکی از سلاطین متأخر هند است. فکر می‌کنم نیازی به‌این معرفی هم نبود؛ چون او خود در آن موقع «سلطان بلا منازع "بالیوود" و قلب‌های مخاطبین بود.»

حق همین بود، بهچن در گستره‌ی سینمای مبالغه‌آمیز و سانتیمانتال هند، با قامت بلند برستیغ قله ایستاده است، احساسات مخاطبان چون موم **در دستان او است.**

ـ مردم افغانستان سینمای هند را خوب می‌شناسند؛ همواره صفحات مطبوعات، در و دیوار شهرها، منازل، رستوران‌ها، ورکشاپ‌ها، کلوپ‌ها، شیشه‌ی موترها و (در کمال تعجب) روی میز ادارات دولتی آکنده از عکس‌های هنرمندان هندی

بوده است. درهراداره‌ی دولتی تعداد زیادی عکس‌های هنرمندان هندی را می‌دیدی که روی میز آن کارمند مربوطه، زیر شیشه تعبیه شده است. حتی آن اداراتی که اکثریت کارمندانش را زنان تشکیل می‌دادند، مانند تعلیم و تربیت، مخابرات، صحت عامه، شفاخانه‌ها، کتابخانه‌ی عامه...

ویدیو کلوپ‌ها یکسره فیلم هندی اجاره می‌دادند، سینماها هم همه فیلم هندی. زرنگ بچه‌های کابل از بس فیلم هندی تماشا کرده بودند، زبان هندی را به‌درستی می‌فهمیدند. تلویزیون کابل نیز به‌سهم خود هفته‌ی دوشب (دوشنبه و جمعه) خوب شکم‌سیر فیلم هندی می‌گذاشت. گاهی اوقات با ستاره‌گان سینمای هند مصاحبه می‌کرد. یک وقت با «لتا منگشکر» بانوی حنجره طلایی هند گفت وگو داشت؛ همو که بسیاری از ترانه‌های فیلم‌های هندی باصدای او است و زرنگ بچه‌های کابل آن‌ها را ازبر دارند: «او صنم میری صنم»، «دل کویه کویه»... «منگشکر» در این مصاحبه اذعان کرد که تاهنوز تعداد ۵۳ هزار حلقه کست یک ساعته (صدا) در آرشیف رادیو ـ تلویزیون ملی هند به‌ثبت رسانیده است. او که حدود ۵۰ سال سن داشت، گفت به‌علت مشغله‌ی کاری، تاهنوز مجال ازدواج نیافته است.

او سیمای متین و محجوب داشت، باهمان روسری سفید و بدون بزک.

در عرصه‌های سیاسی ـ اقتصادی هم روابط با هندوستان در سطح عالی بود. هتل‌های کابل پر بود از مسافران هندی که به‌قصد تجارت، یا سیاحت به‌افغانستان می‌آمدند. از جانب افغانی هم همین طور بود. بیش‌ترین ترافیک هوایی پس از اتحاد شوروی، میان کابل و دهلی‌نو برقرار بود. به‌طور کلی طی ۶۰ سال که از عمر نامبارک تشکیل دولت پاکستان می‌گذرد، به‌جز دهه‌ی سیاه ۱۹۹۰ که حکومت بنیادگرایان جانب‌دار پاکستان در کابل سرکار بوده است، در مابقی این مدت تماماً روابط دولتین افغانستان و هندوستان نیکو و دوستانه بود. به‌همان مقیاس، هردو دولت با پاکستان مشکل داشتند. تشکیل دولت پاکستان یادآور تشکیل دولت صهیونیستی اسرائیل است، هردو در یک زمان تأسیس شده‌اند، هردو میراث استعمار بریتانیای کبیر هستند، هردو روی سرزمین دیگران تشکیل شده‌اند، هردو توسعه‌طلب و همسایه‌آزار هستند و طمع شدید به‌خاک و ثروت ملی همسایه‌ها دارند. در طول این ۶۰ سال گروه‌های مافیایی در پاکستان قدرت اصلی را در اختیار داشتند و پیوسته به‌صدور تروریسم، ناامنی و بنیادگرایی مبادرت

ورزیدند؛ چنان‌که دو کشور کهن هند و افغانستان خسارات زیادی از نحوه‌ی کار آن گروه‌ها متحمل شدند.

درحالی که هند همه‌گاه از انکشاف سیاسی و اقتصادی افغانستان حمایت سخاوتمندانه کرده و در عرصه‌های بین‌المللی دوست وفادار افغان‌ها بوده است. همانطوری که هموطنان اهل هنود و سیک ما با افتخار و حرمت و کرامت انسانی در افغانستان، این سرزمین مورد علاقه‌شان زندگی می‌کنند. و سهم قابل ملاحظه در عرصه‌های مختلف حیات اقتصادی و اجتماعی کشور دارند... بگذار این دوستی ابدی باشد و این افتخار جاودانه گردد.

هنرمندان هندی، سفرهای به‌مزار شریف، بلخ و دره‌ی کیان داشتند، در آن‌جاها «شوتینگ» کردند. «بهچن» در یک مسابقه‌ی بزکشی در مزار شریف شرکت کرد. سوار اسب شد و لاشه‌ی گوساله را به«جور» انداخت. در پایان پروژه مجدداً به‌کابل برگشتند و کنفرانس هنری خبری فوق‌العاده پرشور و مهیج برگزار کردند.

«بهچن» که به‌روشنی می‌دید مردم افغانستان در چه جهنم سوزان و دیک جوشان به‌سر می‌برند، با تیزبینی و هوش هنرمندانه‌ی خاص خود شروع به‌توصیف مبالغه‌آمیز از زیبایی‌های افغانستان نمود؛ در آغاز برنامه گفت:

«سرزمین افغانستان یک قطعه‌ی از بهشت است!» با این گفته‌ی او، نزدیک بود جمعیت از شدت شور و هیجان بترکند، کف‌زدن‌های ممتد و سوت و هورای جمعیت، اجازه‌ی ادامه‌ی صحبت به«بهچن» را نمی‌داد. «بهچن» هروقت مجال پیدا می‌کرد، می‌گفت: «بلخ گنج پنهان است»... جمعیت یکپارچه به‌هوا می‌پریدند... و همین‌طور ادامه داد تا رسید به‌دره‌ی کیان و گفت: «دره‌ی زیبای کیان یکی از باغ‌های بهشت است...»

واقعاً هنر چه می‌کند و هنرمندان چه موجودات خارق‌العاده‌ی هستند. هیچ تفکری در تاریخ به‌ثبت نمی‌رسد، مگر این‌که با هنر آمیخته شود. سرمایه‌ی اصلئ هنرمندان "ادراک نوع خاص" و "عشق سرشار" است. که از قلب و روح پاک آن‌ها سرچشمه می‌گیرد. آن‌ها همه چیز را پاک و زیبا می‌بینند، لذا مستغرق در عشق می‌شوند. در قلب هنرمند جز «عشق» به‌هستی، هنر و مردم وجود ندارد؛ درک هنرمندان از مظاهر و پدیده‌ها جز درک انسان‌های عادی است. به‌همین سیاق، پدیده‌ی افسون‌گر و سحرآمیزی به‌نام "سینما" در قرن اخیر ساخته نشده، بلکه پیدایی آن همزمان است با نشأ "خیال" و قوه‌ی "تصور" در نهاد بشری؛ آن

روزی که بشر موفق شد صور ذهنئ کم‌رنگ، محدود و بریده بریده‌ی خود را بیابد و کم‌کمک و نم‌نمک از این‌جا به‌آن‌جا منتقل کند، چیزی به‌نام آن‌چه امروز "سینما"یش می‌خوانیم موجود شد. همپای خود انسان تکامل کرد تا در اواخر قرن نانزده به‌اوج ظهور رسید.

خود اهالئ هنر و سینما می‌گویند: «خدا انسان را آفرید؛ و انسان سینما را و در تعریف موسع خود: "سینما" چیزی جز تمام دست‌آوردهای تاریخئ بشری نتواند بود؛ چون هر آن‌چه بشر ساخته، ابتداء در قوه‌ی خیال تصور نموده، سپس به‌منصئه‌ی عمل رسانیده، پس همه‌ی دست آوردهای تاریخی بشر در تمامیت خود «سینما» است.

هنرمندان هندی دراین سفر توانستند برای چند روزی، سرما، گرسنه‌گی، جنگ، راکت بارانی، فقر، بی‌کاری، امراض و هزار و یک کوفت و مرض را به‌طاق نسیان عمومی بسپارند و جداً مردم زجرکشیده‌ی کابل را به‌شادی و نشاط عمیق فرو برند.

این را مقایسه کنید با سفر چند روز بعد "ادوارد شوارد نادزه" که درآن موقع وزیر خارجه‌ی شوروی بود. {بعدها رییس جمهوری گرجستان شد} به‌محضی که "نادزه" در هتل انترکانتینانتال مستقر شد، بارانی از راکت فضای کابل را پرکرد. آه، ناله، اشک، خون، خاک، کشته، زخمی و خانه‌خرابی محصول سفر "نادزه" به‌کابل بود.

دستگاه‌های رادیو ـ تلویزیون در عین که تحت اداره‌ی دولت بودند، جداً انعکاس دهنده‌ی نقطه نظرات مردم هم بودند، علاوه برانجام مصاحبه‌های هفته‌گی با ریاست جمهوری، در برنامه‌های مختلف خود، وزراء و مسئولان رده‌بالای دولتی را به‌مصاحبه و حساب‌دهی فرا می‌خواندند، ضمن طرح ریزترین سؤال‌ها در حوزه‌ی عمل شان، فرهنگ پاسخ‌گویی دولت و مسئولان را به‌درستی حاکم ساخته بودند. مخصوصاً رادیوی موسوم به«دآسمایی غک» با لحنی شیرین، صمیمی، جدی و پرسش‌گرانه، مسئولان دولتی را به‌صحبت و گذارش‌دهی فرا می‌خواند، هرشب بایکی از هنرمندان و روزنامه‌نگاران مصاحبه می‌کرد، جایگاه خیلی رفیع در ذهن جوانان کسب کرده بود.

تلویزیون کابل برنامه‌های جذاب و آموزنده داشت، اصحاب فکر و فرهنگ و هنر، راهی به‌رسانه‌های جمعی داشتند. هریک می‌توانست آزادانه حرف خود را

به‌گوش مخاطبان رساند، بدون این‌که نگران تعقیب و آزار باشند... مراکز فرهنگیٔ چون سینما و تیاتر نیز فعال بودند و مظاهری از وجود یک تمدن را نمایش می‌کردند.

در همان هنگام، بحث انتخابی شدن شاوال «کابل» مطرح بود. مبارزه با مفاسد، اعم از فساد اخلاقی، قمار، قاچاق، موادمخدر، مشروبات الکلی... جزء وظایف ارگان‌های امنیتی قرار داشت، دولت برای رعایت احساسات عمومی، نسبت به‌اعتقادات و باورهای مردم احترام عمیق داشت، در ماه رمضان روزه‌خواری مطلقاً ممنوع بود. زنان از حقوق و منزلت شایسته برخوردار بودند. تعداد صدها و هزاران زن در سطوح مختلف مدیریت دولتی مشغول کار بودند. نوع ملایم و معقول جنبش فیمینیستی در حال نضج بود. زنان برای خود سازمان‌ها و تشکل‌های مستقل داشتند. در جنب این فعالیت‌ها زمزمه‌ی حجاب خانم‌ها {به‌ویژه حجاب معلمان و کارمندان دولت} در سطوح بالای دولتی و رسانه‌ها مطرح بود که طبعاً موافقان و مخالفان خود را داشت. در نظرسنجی‌های مندرج در مطبوعات، غالب خانم‌های کابلی که مورد پرسش قرار گرفته بودند، اظهار داشته بودند که اگر روزی مجبور شوند در لفافه‌ی حجاب سرکار بروند، ترجیح می‌دهند دست از کار خود بکشند...

خانمی در مصاحبه با مجله‌ی «سباون» گفته بود: «اگر آن‌ها از موی من خوش‌شان نمی‌آید، من هم از ریش ایشان خوشم نمی‌آید.»

در یک صحنه از فیلم با عنوان «مهاجرت» که گویا پس از فروپاشی حکومت داکترنجیب‌الله، در مسکو شوتینگ شده و دو تن از هنرمندان زبردست کشور (کابل ننداری) به‌نام‌های «حمیده عبدالله» و «حاجی محمد کامران» [من حیث یک زوج] در آن نقش اول دارند، مرد در یک موضوع مشاجره‌آمیز به‌زنش می‌گوید: «خانم این‌جا خارج است و در این‌جا حقوق زن و مرد مساوی است»؛ زن، بلا فاصله پنجه در پنجه‌ی مرد می‌افکند و با لحن تنبیهی و انکاری سه مرتبه از او می‌پرسد که «مساوی است؟!»...

مرد [از شدت درد] دادش به‌هوا بلند می‌شود و حرف خود را پس می‌گیرد؛ سرانجام، اعتراف می‌کند که در خارج نیز چون افغانستان [کابل] حقوق زن ومرد مساوی نیست!

یعنی که در خارج نیز مانند افغانستان (کابل) زنان بر مردان حکمرانی می‌کنند.

دموکراسی جزیره‌ای

متأسفانه داستان دموکراسی افغانی روایتی ناقص و ناتمام است: همه‌ی آن‌چه گفته شد تنها در کابل وجود داشت. در همان موقع «رباح بیطل» روزنامه‌نگار برجسته‌ی عربی طی دیدار از کابل، ضمن درج مطلبی در هفته‌نامه‌ی «اخبار هفته» تصریح کرد: «دموکراسی در افغانستان وجود دارد؛ امّا دارای خصلت جزیره‌ای است و خطر غرق شدنش هرلحظه محتمل است.»

همان‌طور هم شد، چون دولت داکترنجیب دچار بحران مشارکت بود و بر دیگر مناطق کشور کنترلی نداشت، حتی اگر قوای نظامی و امنیتی‌اش هم مستقر بود. اساس قصه به‌این نکته بر می‌گردد که فاصله میان قشر روشنفکر افغانی با توده‌های مردم بسیار زیاد است. تاریخ نشان می‌دهد که اوضاع در دیگر جوامع نیز شبیهه جامعه‌ی ما بوده است، ولی آموزش‌های عمومی و کار مستمر و هدفمند، فواصل میان طبقات را کم کرده و نتایج مطلوب به‌بار آورده است؛ ولی روشنفکر افغانی در این کار ناموفق بوده است.

صدها سال است که مردم افغانستان یکسره سرازیر می‌روند. خبطها و فرصت‌سوزی‌های مکرر این مردم موجب شد که امروزه هیچ چیز این مردم بازندگی بشریت مترقئ طرازنوین همخوانی نداشته باشد. امان‌الله خان می‌خواست این جامعه را مدرنیزه نماید و به‌سوی زندگی بهنجار و شرافتمند رهنمون گردد؛ امّا گرفتار شورش کور عوام گردید.

از هرسو آواز بلند شد که «اسلام در خطر است». مشهور است که در زمان امان‌الله خان، یک مولوی (مشهور به‌ملاّی لنگ) درنواحی مشرقی طی نمایش‌های عوام‌فریبانه «قرآن‌شریف» را به‌یک دست می‌گرفت و کتاب «نظامنامه»ی غازی امان‌الله خان را در دست دیگر، محل به‌محل می‌گشت و علیه امان‌الله تبلیغ می‌کرد. حین سخنرانی در جمع عوام، در یک دست قرآن، و در دست دیگر نظامنامه‌ی امان‌الله را بالا می‌برد و به‌مردم می‌گفت:

«آی مؤمنین! ببینید، این کتاب خدا است؛ این یکی هم کتاب امان‌الله خان است. ببینید کار امان‌الله به‌جای رسیده که در برابر کتاب خدا کتاب جدید آورده.»

- شما بگوئید کدام‌یک بهتر است و از کدام‌یک پیروی می‌کنید؟!
- کتاب خدا، یا کتاب امان‌الله خان؟!

= پاسخ مردم معلوم است! جواهر لعل نهرو در خصوص این مقطع می‌گوید: *«ظاهراً پول‌های فراوانی برای تبلیغات بر ضد امان‌الله خرج می‌شد و هیچ‌کس نمی‌دانست این پول‌ها از کجا می‌آید. به‌نظر می‌رسید که به‌بسیاری از ملاّها و آخوندها مبالغی هنگفتی به‌این منظور پرداخت شده بود و آن‌ها در تمام کشور امان‌الله را «کافر» و دشمن دین معرفی می‌کردند. عکس‌های نامناسبی از ملکه ثریا در لباس‌های شب اروپایی، یا لباس‌های که کمی عریان به‌نظر می‌رسید، هزاران نسخه چاپ می‌شد و در دهکده‌های افغانستان پخش می‌گشت...»*

- «آیا چه کسی این تبلیغات وسیع و پر خرج را اداره می‌کرد؟ افغان‌ها نه پولی برای این کار داشتند و نه این کارها را بلد بودند و نه وسایلی مادی مناسبی در اختیار شان بود. در کشورهای خاورمیانه و اروپا همه عقیده داشتند که در ماورای تمام این اقدامات دستگاه پلیس مخفی انگلستان قرار دارد.»(۲)

بدینسان کشور به‌قعر چاه سقوط کرد، سه ربع قرن گذشت، تا فرصت جدیدی برای تغییرات به‌وجود آمد. بازهم «اسلام در خطر افتاد» این بار نیز این مردم احساساتی و تحریک‌پذیر بزرگ‌ترین شانس طلایی قرن را لگد مال کردند و بزرگ‌ترین تراژیدی قرن را انشاد نمودند.

حاصل آن‌همه تجربیات تلخ این‌که: اگر انسان این سرزمین بخواهد روی توسعه و بهروزی را ببیند، باید در جامعه تقسیم کار صورت گیرد: قدرت و نفوذ ملاّها تنها به‌همان حوزه‌های دینی و مسجد و محراب محدود شود. و امور سیاست، مدیریت و آموزش عمومی به‌دیگر اقشار واجد صلاحیت سپرده شود. در دنیای کنونی این پیشوایان مذهبی نیستند که جامعه را به‌سوی رشد و توسعه رهنمون باشند، چنین انتظاری از آن‌ها مطلقاً خطا است و اساساً تعالیم و مواعظ آن‌ها با ایده‌های تغییر و توسعه منافات دارد. آن‌ها زمان را منسوخ و قابل رفت و برگشت می‌دانند، جامعه را به‌دور خود می‌چرخانند و به‌حرکت رو به‌پیش تاریخ اعتقاد ندارند. در مواعظ خود می‌گویند: «فقر بهتر از ثروت است.»، «سوادی زیاد، ایمان را تضعیف می‌کند»، «فقر و امراض قسمت و نصیب الهی‌اند.»، «بشر نمی‌تواند سرنوشت خویش را تغییر دهد، چون از بالا مقرر است» ...

از جانب دیگر، در دنیای که همه چیز تخصصی است، هیچ‌کس نمی‌تواند «همه‌چیزدان» باشد. به‌همین ترتیب یک ملاّ صرفاً می‌تواند در سبد دستورات

مذهبی و حکم فقهی اظهار نظر نماید؛ خارج از آن، عوام محض است؛ چنان‌که یک پزشک نسبت به‌علوم فقهی عوام است. به‌همین سیاق، پردازش به‌اموری چون رشد و رفاه و توسعه و آموزش و صحت همه‌گانی از شرح و ظایف رهبران مذهبی خارج است.

اشک‌ها و لبخندهای کابل

شهر «کابل» پایتخت پرافتخار کشور ما است که در مرکزیت جنوب شرق «خراسان بزرگ و تاریخی» واقع است. از بهترین آب و هوا برخوردار بوده و اراضی اطراف آن ـ به‌علت داشتن مواد معدنی آزوت و فسفر بسیار مرغوب و حاصل‌خیز است. انواع محصولات صیفی و شتی در فصول مختلف سال در نواحی اطراف این شهر تاریخی و بلندآوازه به‌عمل می‌آید، به‌طوری که ساکنین آن در طول سال همواره از انواع نعمت‌های الهی بهره‌مند می‌باشند.

به‌همین دلایل، مردمان کابل‌زمین دارای سلامت مزاج، خوب صورت و نیکو سیرت‌اند و حوریه‌های آن شهره‌ی آفاق‌اند. «کابل» در ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقه‌ی عرض‌البلد شمالی، و ۶۹ درجه و ۱۸ دقیقه‌ی طول‌البلد شرقی، به‌ارتفاع ۱۷۶۲ متر از سطح دریا قرار دارد و در "اقلیم سوم" واقع است. «کابل» از بلاد قدیمی دنیا است و در زمان اسکندر مقدونی وجود داشته. در آثار مورخان عهد اسکندر و در "جغرافیای بطلمیوس" از آن به‌نام " قابوره " و "اورتوسپاته" یاد شده است. در شاهنامه‌ی فردوسی به‌طور مکرر از کابل، کابلستان و کابلشاهان ذکر به‌میان آمده است. شاهنامه‌ی فردوسی درست در شعاع هفتاد کیلومتری این شهر (غزنی ـ غزنه) سروده شده است. بنا به‌روایت شاهنامه: کابل شهر «رودابه» دختر «مهراب» پادشاه کابل، همسر زال پسر سام و مادر «رستم» است. شهر خیل دیگر از پهلوانان و نام‌آوران. شهر «زُمر گبر» که صاعقه و رعد و برق از خشم او خبر می‌داد. همچنین، بنا به‌روایت شاهنامه "رخش رستم" نیز از میان گله اسبی پرورده شده در "کابلستان" برگزیده شد.

مطابق با شواهد، مدارک و منابع تاریخی می‌توان گفت: قدمت تاریخی این شهر به‌حدود ۵۰۰۰ سال پیش برمی‌گردد که بنا به‌همان دلایل فوق، اغلب محل سکونت و فرمان‌روایی امیران و شاهان بوده است. از این‌رو در منابع تاریخی ملقب به: «دارالملک، دارالسّلطنة و دارالحکومة» نیز می‌باشد. جمعیت این شهر

را در عالی‌ترین تخمین‌ها و در بهترین و بدترین حالات و اوضاع کشور، از یک میلیون تا سقف شش میلیون نفر بر آورد کرده‌اند.

این شهر استعداد فراوانی در جهت جذب افراد، ایجاد روحیه‌ی تعامل، همزیستی و همسویی میان فرهنگ‌ها و شیوه‌های گوناگون زندگی آدمیان دارد. به‌همین علت سرشار از تنوع هنجارمند زیست انسانی است. ساکنان این شهر بسیار مبادی آداب بوده و به«پرستژ و پوزیشن» خیلی اهمّیت می‌دهند. آن‌ها مردمان خوش‌مشرب و بذله‌گو هستند. اغلب سخنان بزرگ به‌زبان می‌آورند. تا حدودی پرحرف می‌باشند. در صحبت‌ها مستقیماً سراغ اصل مطلب نمی‌روند. برای طرح یک موضوع کوچک مقدمه چینی‌های زیاد می‌کنند و خنده‌های تصنعی زیاد به‌خرج می‌دهند. وقتی با " دیپلمات‌ها یا روشنفکران " آن شهر «گپ می‌زنی» باید در لابلای کلمات بزرگ و آهنگین ـ که اغلب بادهان خنده و چاشنی یکی ـ دو لطیفه و فکاهی، و یک چند اصطلاح سنگین خارجی ـ اداء می‌شود، با استعداد و هوش خودت نکات اصلی و مقصد و محتوی موضوع را غربال و صافی کنی! آن‌ها آن‌قدر پیرامون موضوع حاشیه می‌روند که اصل مطلب در ذهن مخاطب ساده، گم می‌شود.

(گرچه گزافه‌گویی و فیس و افاده، خصلت مشترک پایتخت‌نشینان در همه جای دنیا است.)

از دیگر خلق و خوی مردم کابل‌زمین این است که اگر ته جیب شان سوراخ هم شده باشد، خود را پول‌دار و ثروت‌مند جلوه می‌دهند. با این وجود "زرنگ بچه‌های این شهر" از کوچک‌ترین فرصت فروگذار نمی‌کنند. اگر مجال به‌دست شان رسد، سرمه را از چشم برمی‌دارند و دنبه را از بیخ می‌برند!

کابل در طول تاریخ طولانی و پر افتخار خود اشک‌ها و لبخندهای فراوان داشته، قدرت‌های بزرگ را به‌زمین زده و پشت شان را به‌خاک مالیده است. سرهای شاخ‌داران و تاجداران را از تن جدا دیده و شیرهای ژیان را به‌موش‌های آرام مبدل کرده است. بسیار کسان غرش کنان آمدند، ناله کنان و لنگان لنگان رفتند. هر قدرتی که با کر و فَر و طمطراق در این شهر وارد گردید، در زودترین زمان یا آب شد و به‌زمین رفت؛ یا دود گشت و به‌هواء شد.

از جانب دیگر، کابل این قلب طپنده‌ی کشور، در طول تاریخ طولانی و پرافتخار خود جزیره‌ی صلح و دموکراسی و همزیستی و تفاهم برای ساکنین بوده

است. این الگوی شایسته، قابل تکریم است. و می‌تواند در سراسر کشور قابل تطبیق باشد. کابل از اساس یک شهر بین‌المللی است و از ادوار مختلف تمدن‌های بشری نمایندگی می‌کند. بافت شهری کابل در مراحل مختلف تاریخی از سه تمدن بزرگ تأثیر پذیرفته و تمیز این سه تمدن در نقاط مختلف شهر مشهود است:

- تمدن اسلامی که بخش وسیعی از بافت قدیم شهر را نمایندگی می‌کند.
- به‌خاطر این‌که شهر کابل در حاشیه‌ی شمال غرب شبه‌قاره‌ی هند واقع است [در واقع جزء از شبهقاره به‌حساب می‌آید] سبک‌های مختلف از معماری هندی را نیز می‌توان در نواحی مرکزی این شهر به‌نظاره نشست.
- معماری جدید غربی که اغلب به‌وسیله‌ی روس‌ها و در مواردی نادر با الهام از شیوه‌های معماری سنتی آلمان و فرانسه توسط خود افغان‌ها به‌ظهور رسیده.

متأسفانه شهر کابل از نظر ارایه‌ی خدمات شهری در تمام ابعاد، همه‌گاه مشکل داشته. و امروزه به‌یک مخروبه مبدل شده. وضع آن اصلاً رضایت‌بخش نیست.

وداع با کابل

هنگامی که هواپیمای شرکت هوایی «آریانا» از میدان هوایی «کابل» به‌پرواز درآمد، اوایل روز بود، من در کنار پنجره‌ی هواپیما نشسته بودم و از آن بالا نقاط مختلف شهر «کابل» را تماشا می‌کردم؛ آینده‌ی آن فکرم را به‌خود مشغول ساخته بود. پر واضح بود که روزهای سخت و خون‌باری پیش رو دارد. طیاره‌ی ما سه بار برفضای «کابل» چرخید تا به‌حد کافی اوج گیرد. کوچه‌ها و خیابان‌های «کابل» به‌نظرم بسیار خوش‌نقش و زیبا آمد.

وقتی از فراز کوه‌های که این شهر را احاطه کرده است، عبور می‌کردیم، به‌ذهنم رسید که آن پائین و در پشت این کوه‌ها نیروهای «شر و فساد» و تخریب‌کار لانه کرده و با کمک اِجنت‌های خارجی برای تصرف و تخریب این شهر تاریخی و انهدام یک تمدن نقشه‌های اهریمنی می‌کشند.

شمارش معکوس آغاز شده بود. روزهای معدودی از حکومت داکترنجیب باقی مانده بود. چنین مقدر شده بود که عده‌ی بروند، تا عده‌ی دیگر بیایند. می‌رفت تا قدرت به‌دست جنگ‌سالاران تشنه‌ی خون و قدرت بیافتد. و شهوات سرکش‌شان میدان جولان بیابد. کوره‌های آدم‌سوزی دایر کنند، میخ‌ها بر سرها بکوبند، رقص مرگ تماشا کنند، نحوه‌ی زایمان زنان را ببینند، شپش بفروشند، به‌کودکان تجاوز

کنند... و همه‌ی آن چیزهای که شنیده‌اید... روی تاریخ را سیاه کرده است و قلم از بیانش شرم دارد... شرم و نفرین ابدی بر عاملان...

اوضاع در کابل با سرعت به‌هم ریخت. طبق هماهنگی که به‌عمل آمد، من به‌اتفاق حسین گرگیج، بایک پروازی که اختصاصاً اموال تجاری میرخان (تاجر معروف نیمروزی) را حمل می‌کرد به«زرنج» رفتیم. از آن‌جا به‌ساحل دریاچه‌ی «هامون» رفتیم که مقر محقر پدرخوانده‌ی حسین گرگیج استقرار داشت. شماری خانواده‌ی بلوچ ایرانی و افغانی چپرهای محقری در سواحل دریاچه‌ی هامون برپا کرده و با احشام شان به‌زندگی عادی مشغول بودند. مدتی مهمان ایشان بودیم و منتظر انکشاف اوضاع ماندیم. خبرهای بدی از کابل می‌رسید.

پس از چندی، واپس به‌زرنج برگشتیم. در منزل شخصی حسین گرگیج مستقر شدیم. زرنج شهری کوچک، با قدمتی زیاد است. شهرت و آوازه‌ی بلند در تاریخ دارد، شهر "زال"، پدر "رستم" یل افسانه‌ای شاهنامه‌ی فردوسی است. روزگاری پایتخت یعقوب لیث صفاری بوده است. از نظر معنوی نیز شهر زرنج خاستگاه مذهب "کرامیه" است. بنیان‌گذار این مذهب «ابوعبدالله محمد بن کرّام سجستانی (زادۀ ۱۹۰ هجری در سیستان) است که این مذهب فقهی و کلامی را در قرن سوم هجری در منطقۀ سیستان پایه گذاری کرد و تا قرن شش و هفت مذهب حاکم در نواحی سیستان و کل خراسان بود، اما به‌دلیل صعوبت و احکام شاقه، آرام آرام جای خودرا به‌مذهب حنفی داد که دارای احکام سهل تر است.

شهر زنج امروزه در زیر گرد و غبار ایام از نفس افتاده است. یک واحد کتابخانه و یک باب کتاب فروشی در آن‌جا وجود داشت. کتاب قدیمی یافتم تحت عنوان «تاریخ سیستان» از رود خروشان هیرمند گلایه‌ها داشت که به‌علت تغییر مداوم مسیر خود، مانع توسعه و دوام تمدن کهن سیستان شده است. گفته شده بود که همه‌ی رودها تمدن سازاند؛ امّا تو تمدن کش!

در سراسر وادی سیستان و نیمروز یک قطعه ریگ پیدا نمی‌شود. دشتی هموار و خاکی نرم و مرغوب که رود هیرمند طی صدها میلیون سال به‌ارمغان آورده است. چنان خاک غنی و حاصل‌خیز که جالیز و صیفی‌جات از شدت قوت از استفاده خارج می‌شود.

به‌نظرم رسید مردم افغانستان «کوسه‌ی ریش‌پهن» هستند!
مردمی با این سرمایه‌ی بی‌پایان، و این فقر مهلک؟!

یااللعجب! چه دلیلی وجود دارد که روی زمینی با این غنا و در کنار رودی با این عظمت، مردمانی زندگی می‌کنند که گرد و غبار صورت شان حاکی از مرگ قرن‌ها پیش است. گویی مرده‌گانی هستند که تازه از قبر بیرون آمده‌اند. دو قدم آن طرف‌تر، شهر زابل و زهک ایران قرار دارد، که خشک و سوزان و پوشیده از شن‌های روان است. اگرسال خوب باشد، مقداری از پساب هیرمند بهره می‌برد، اگر سال بد شد از همان هم محروم می‌ماند؛ با این وجود پوشیده از نخلستان‌های سرسبز و درختان ناحیه‌ای است. آدم از خود می‌پرسد که آیا طی صدها سال، یک مرد پیدا نشد که یک مشت هسته‌ی خرما از زابل برده، آن طرف‌تر در زرنج و اطراف آن بپاشد؟ از خود می‌پرسیم: همت این مردم کجا شد؟ مگر پاشیدن (مثلاً) یک چند مشت هسته‌ی خرما کاری بسیار سخت بوده است؟ ...

این‌ها پرسش‌های بی‌پاسخ بود که در سفر به‌نیمروز در ذهن ما خلق شد. در مدت اقامت در نیمروز، ماهی‌گیری و شکار یک تفریح سرگرم کننده بود. دریاچه‌ی هامون (با حجم بیش از پنج میلیارد متر مکعب آب) و نهرهای منشعب از آن مملو از انواع ماهی و دیگر حیات وحش بود. آن‌جا تو عظمت هیرمند و هامون را می‌دیدی. این همان «هیرمند» و «هامونی» است که در «اوستا» قدسیت دارد (بیش از مکانت رود گنگ نزد هندوان) طبق مندرجات «اوستا» در پایان هر هزاره یک منجی از وسط دریاچه‌ی هامون بر می‌خیزد...

همه متون کهن پر از وصف هیرمند و هامون است و فردوسی هم که در وصف آن ناحیه سنگ تمام گذارده است.

فرصتی پیش آمد تا از پروژه‌ی عظیم «بند کمال‌خان» دیدن کنیم. آن یک پروژه‌ی جامع ملی بوده است که در زمان سردار محمد داوُد خان روی دست بوده و ۸۰ % عملیات فیزیکی آن انجام یافته بوده، طبق برنامه، بند کمال‌خان با ظرفیت پنچ میلیارد مترمکعب آب، در ناحیه‌ی «گودزره» در قلب وادی سیستان احداث می‌شد. مسیر رود هیرمند تغییر می‌کرد، چنان‌که این رود پس از اشباع بند کمال‌خان، به‌ناحیه‌ی موسوم به«گودزره» واریز می‌شد؛ در آن‌جا دریاچه‌ی عظیم به‌وجود می‌آمد. که روی اکوسیستم و محیط زیست منطقه تأثیر گسترده می‌نهاد.

از طرفی هم، پنج میلیارد مترمکعب آب می‌توانست بیش از نیم میلیون هکتار از اراضی مستعد و حاصل‌خیز وادی سیستان مشتمل بر هلمند و نیمروز را زیر

کشت برده و بیش از نیمی جمعیت افغانستان را نان دهد. این منطقه در مجموع از چنان پتانسیلی برخوردار است که در صورت مدیریت و بهره‌برداری صحیح، قادر است زندگی بیش از پنجاه میلیون انسان را تأمین نماید. تولید ۶۰۰ میگاوات برق از دیگر برنامه‌های بند کمال‌خان بود. جهت احداث این بند، کارخانه‌ی مخصوص سمنت احداث شده بود... هرگاه شرایط صلح و امنیت ادامه می‌یافت با تکمیل این بند، افغانستان می‌توانست به‌یک کشور ثروتمند در منطقه مبدل گردد.

من همیشه فکر می‌کنم که راه‌حل جامع معضلات کشور و آهنگ «رستاخیز ملی» در گرو احداث دو صد بند آبی، هریک با ظرفیت یک میلیارد متر مکعب است. در شماره ۱۳ پیام مهاجر متعلق به‌ماه حمل سال ۱۳۵۹ ضمن درج گذارشی از ولایت «نیمروز» در مورد بندکمال‌خان چنین آمده است:

«دهکده‌های شهر زرنج و تمامی ولسوالی‌ها خالی از نفوس است و بعد از ماه رمضان مهاجرت‌های دسته جمعی مردم سرحدات، از فراه گرفته تا زرنج و توابع آن شروع شده است. و "بند کمال‌خان" که بزرگ‌ترین بند نوتأسیس در ولایت نیمروز است، درحالی که مملو از آب است، همچنان بی‌استفاده مانده و زمین‌های هموار و آبادی که در سال‌های قبل بزرگ‌ترین منابع تولیدی کشاورزی در افغانستان بود، چهره‌ی بایر را به‌خود گرفته است. و حتی یک قطعه زمین سرسبز به‌چشم نمی‌خورد. چهره‌ی دهکده‌ها وحشت‌ناک است: مثلاً دهی که در حدود ۴۰۰ خانوار یابیش‌تر درآن زندگی پررونق کشاورزی داشتند، اینک به‌صورت خرابه‌ها و ویرانه‌های در آمده است. که گویا از چند سال قبل خالی از سکنه بوده است.»

نشان‌های بخش دوازدهم:

۱ ـ «حجت دوازدهم» حکیم بلخ ناصر خسرو علوی الموسوی (متوفی ۴۸۱ هـ ق) از نوادگان موسی مبرقع با چند واسطه به‌موسی بن جعفر می‌رسد. ناصر خسرو در صفحه‌ی نخست دیوان خود، چاپ استانبول، موجود در کتابخانه‌های آستان قدس رضوی (مشهد) و نجفی مرعشی (قم) خود را با همین عنوان معرفی کرده است. مرحوم غبار نیز در کتاب «خراسان» چاپ دوم ۱۳۸۶/ کابل، ص ۳۲ ناصر خسرو را این چنین معرفی می‌کند.

۲ ـ جواهر لعل نهرو: «نگاهی به‌تاریخ جهان ـ افغانستان و افغانان»

١٣

شبح مائوئيسم

گُنجشک زیر باران

ترس انسان از ناشناخته‌ها است، آدم‌ها از چیزی که می‌شناسد و می‌بیند نمی‌ترسد. وقتی تو چیزی را بالعین نبینی و نشناسی، به‌ناچار به‌ذهن خود پناه می‌بری و در عالم ذهن آن را بسیار بزرگ و خطرناک ارزیابی می‌کنی چون ذهن آدم‌ها به‌طور ناگزیر اسطوره ساز است؛ به‌همین نمط دشمن موهوم بسا خطرناک‌تر و بزرگ‌تر از دشمن معلوم است. در تاریخ و هم در میان جوامع بشری به‌چهره‌های بی‌شماری از رجال سیاسی و قومی برمی‌خوریم که از دور بسیار بزرگ و باعظمت می‌نمایند؛ لکن هرچه به‌آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شویم کوچک و کوچک‌تر می‌شوند.

در سراسر دهه‌ی ۱۳۶۰ بخشی از فضای ذهن رهبران گروه‌های گذشته‌گرا، اعم از هفتگانه و نه‌گانه معطوف به‌شبح موهومی تحت عنوان "مائوئیسم" بود. همه خیال می‌کردند عناصری از جریان مشهور به«شعله‌ی جاوید» در لایه‌های حساس گروه‌های جهادی رخنه نموده، به‌منازعات داخلی دامن می‌زنند و سعی دارند روند اوضاع را به‌نفع خود سامان دهند.

حال آن‌که حقیقت پنهان این بود که مائوئیست‌ها پس از دریافت ضربات نابود کننده، در نخستین سال‌های کودتای هفت ثور فاقد تشکیلات، فاقد تحلیل روشن از اوضاع و مأیوس و منفعل شدند. هرچند توانستند این‌جا و آن‌جا محافل کوچک چند نفری راه بیاندازند، بعضاً در جوف سازمان‌های اسلامی جا بگیرند، روز مسلمان باشند، شب کافر؛ در جای مؤمن شب‌نماز، در جای دیگر ملحد و بی‌نماز...

ولی نه آن‌سان که بتوانند بر روند اوضاع تأثیر بگذارند. این حقیقت خیلی دیر برملا شد. از آن‌جا که ذهن‌ها مسبوق بود، و فضا هم فوق‌العاده مغشوش و

مخاصمه‌آمیز؛ اذهان کماکان متوحش از هیولای به‌نام «مائوئیسم» باقی ماند. حزب اسلامی به‌رهبری گُلبُ‌الدّین حکمتیار در نوک این هِرم قرار داشت و به‌این امر دامن می‌زد. حکمتیار و حزبش، جز خود، بقیه‌ی احزاب سنی و شیعه را مطلقاً آغشته با نفوذ شعله‌ای‌ها و به‌شدت تحت تأثیر آن‌ها می‌خواند.

از حزب اسلامی که بگذریم، دولتی مرکب از احزاب خلق و پرچم نیز بخشی از مسئولیت آشوب‌های داخلی را به‌عوامل چین نسبت می‌داد. هر روز مدعی کشف مقادیر زیادی سلاح‌های ساخت چین می‌شد. انگیزه‌ی این اتهامات، علاوه براصل کلی «فرافکنی مشکلات» که تاکتیک شناخته‌شده‌ی رژیم‌های نا کارآمد می‌باشد، بیش‌تر به‌روابط تیره‌ی آن روزها میان چین و شوروی معطوف می‌گشت، که حتی عنوان «جنگ سرد مسکو و پکینگ» به‌خود گرفته بود.

چنین امواج تبلیغاتی به‌مرور ذهن رهبران جامعه‌ی تشیع افغانی و حتی تیپ‌های روشنفکری ملی ـ مستقل را نیز خالی از تأثیر نگذاشت، به‌طوری که هرکس دارای ظاهر آراسته‌تر بود و می‌توانست فصیح‌تر گپ زند، مظنون به‌شعله‌ای بودن می‌شد! شعله کجا بود؟ چند نفری بودند که گم دنیا شدند.

از طرفی هم به‌دنبال تعطیلی دفتر کانون مهاجر و و قوع آن کودتای جناحی در سازمان نصر، آتمسفر سیاسی به‌شدت بسته و تاریک شد. فضای سیاسی و زندگی فرهنگی عمیقاً غیر دموکراتیک و مرموز گردید. همه در لاک خود فرو رفتند و زبان در دهان قفل کردند. دیوار بلندی از سکوت همه‌جا را احاطه کرد. در چنین شرایطی پیش فرض‌ها و بیماری سوءظن اساس روابط قرار گرفت.

واضح است که در فضای مغشوش و غرض‌آلود و در شرایط نبود معلومات شفاف و آزمایش‌پذیر، فضاء جهت توهم و خیالات باز می‌شود. و غرض ورزی‌ها اوج می‌گیرد. ببینید محمدحلیم تنویر، آمر نمایندگی فرهنگی حزب اسلامی در هالند، چگونه جُغُول انداخته و گروه‌های غیرپشتونی را چگونه با چشم احول می‌بینند. این‌آدم این‌قدر نادان و بی‌خبر نیست، غرض و مرض دارد، این هم شد تحقیق؟

سند شماره ۱ : ۲ ـ سازمان مجاهدین خلق افغانستان: این سازمان ادعا دارد که در دوره‌ی مشروطیت محمد ظاهر شاه فعالیت‌های سیاسی داشته است؛ امّا شواهدی در این زمینه در دست نیست. هدف از تشکیل این سازمان غالباً با اهداف چپی متمایل به‌کمونیسم چین بوده و در اروپا زیر نام انجمن محصلان و یا سپاه انصار فعالیت‌های داشت.»(۱)

سند شماره ۲ : ۴ - پاسداران جهاد اسلامی افغانستان :
...این سازمان در اوایل به‌نام "حزب پاسدار" نام‌گذاری شد؛ امّا بعداً نفوذ دینی در ابعاد جریانات سیاسی و مشوره‌ی کشور حمایت کننده‌ی ایران نام آن را تغییر داد. پاسداران متشکل از هشت شخصیت و یا گروه خیلی کوچک به‌وجود آمد که بعداً نیز باهم اختلاف نظرهای داشتند و در دو سطح مذهبی و غیر دینی که غالباً گرایش چپی طرفدار مائوئیسم را داشت از حمایه‌ی مردمی برخوردار نگردید. پاسداران از جانب ایران حمایت می‌گردد و کمک‌های هم در سطح نظامی دریافت می‌نمود.»(۲)

سند شماره ۳: ۷ - شورای اتفاق اسلامی افغانستان:
به‌رهبری سیّدعلی بهشتی است که با موجودیت قوماندان برجسته‌ی چون سیّدجگرن در مناطق مرکزی و ولایت غزنی از موقعیت خیلی خوبی برخوردار بود. این سازمان در ماه سنبله ۱۳۵۸ ـ سپتمبر ۱۹۷۹ م. در شهر مشهد به‌وجود آمد که در اوائیل از جریان سیاسی به‌نام "حزب ملی و مترقی غیر پشتون "با گرایش‌های "ستم ملی" جدا شده و افراد مذهبی و خوانین با نفوذ قوم هزاره نیز یک جا شدند. امّا تناقضات درونی این سازمان و کشاکش‌های بین بنیاد گرایان اسلامی و غیر مذهبی‌های مائوئیست‌ها بعداً باعث بروز تصادمات گردید.»(۳)

سند شماره ۴ : «جبهه‌ی آزادیبخش انقلاب اسلامی افغانستان:
در آغاز سال ۱۹۸۰ / ۱۳۵۹ م. از جمله این پانزده گروه کوچک شش حزب خود به‌خودی یا در یکی دیگری مختلط و مدغم گردیدند و یا از بین رفتند. و ده تنظیم نصر، حرکت اسلامی، سازمان مجاهدین خلق، سازمان مستضعفین، سازمان رعد، نهضت اسلامی، روحانیت جوان، شورای اتفاق اسلامی و نیروی اسلامی باهم ائتلاف نمودند و سازمان مشترکی را به‌نام "جبهه‌ی آزادیبخش انقلاب اسلامی افغانستان" به‌وجود آوردند و اهداف خود را به‌طور مشترک در نشریه‌ی "عاشورا" منعکس می‌نمودند. این ائتلاف بنابر عدم علاقه‌ی هر سازمان و اختلاف نظرهای درونی از هم پاشید.»

«دراین اتحاد سه‌گونه مردم جا داشتند: یکی غیرمذهبی که غالباً مائوئیست‌هااند و در ساختار خانوادگی مانند پرچمی‌ها از اشراف زاده‌های اهل تشیع بوده و غالباً منسوب به‌خانواده میرهااند. با جانبداری میرها از جوانان تحصیل‌کرده و چپ‌گرا، گرایشات غیرمذهبی را به‌وجود آورده که می‌توان از گروه نسل هزاره نو،

سازمان الحدید، حزب رعد، نیرو وعده‌ی هم در شورای اتفاق موجود بودند.»(۴)

سند شماره ۵ : «مائوئیست‌ها و اداره کابل: شورای نظّار بنا برتفاهمات قبلی که با مائوئیست‌ها مشهور به‌شعله‌ای‌ها داشت، یک عده از افراد او را در سطح سیاسی و نظامی تقویه نموده و به‌نام "قوای دولت اسلامی افغانستان " معرفی نمود. دو قوماندان مشهور مائوئیست‌ها صمد سنگی و شیدا بودند که در ولسوالی میربچه‌کوت و کلکان دوباره مواضع مستحکم نظامی به‌وجود آوردند. آن‌ها با چور و چپاول اموال مسافرین شاهراه کابل و پروان پرداخته و جنگ‌های هم بین فرماندهان کوچک مائوئیست برسر تقسیم اموال صورت می‌گرفت. در ماه جدی ۱۳۷۱ تعداد زیادی آن‌ها بین هم کشته شدند. رهگیران دیگر این سازمان دو قوماندان به‌نام‌های "ضابط جلال" و "باشی" بودند که در مسیر راه جبراً از مردم پول می‌گرفتند.»

سند شماره ۶ : «شعله‌ای‌ها تحت عنوان «حزب دموکراتیک نوین» فعالیت می‌نمودند. مرکز فعالیت‌های آنان در شهرهای هرات و نیمروز بود. و شخصی به‌نام عبدالله رستاخیز در بسیج نیروهای کمونیستی فعالیت داشت. وی عقیده‌مند بود که مبارزات خود را از دهات به‌سوی شهرها ادامه خواهد داد. یکی از رهبران برحال شعله‌ی جاوید "عثمان لندی" در دانشگاه ساینس کابل سمت استادی داشت. این سازمان فعالیت‌های زیادی را انجام داد و گاهی هم با "ستم ملی" یکجا سعی نمودند تا در بین صفوف مجاهدین نفوذ نمایند. بیش‌ترین افراد این گروه نفوذی در سازمان جمعیت اسلامی عضویت حاصل نمودند.»

«یکی از عوامل عدم ائتلاف گروه جمعیت (ربانی و شورای نظار مسعود) موجودیت افراد چپی فوق الذّکر بودند. فعالیت شعله‌ای‌ها در زمان قدرت برهان الدّین ربانی شکل گرفت. اعضای گروه‌های سازا، سزا، حزب کارگران و ساجا که در زمان اداره‌ی نجیب با رژیم کابل نیز ائتلاف و همکاری داشتند، با انتقال قدرت به‌مجاهدین روابط مستحکمی را با احمد شاه مسعود به‌وجود آوردند و پست‌های حساس دولتی را نیز تصاحب نمودند. به‌تأئید یکی از سیاسیون نزدیک به‌ربانی، داکترعبدالرّحمن، داکترعبدالله و نجیب‌الله لفرایی را از جمله افراد کلیدی شعله‌ی جاوید (سامایی‌ها) و (ستم ملی) می‌نامند. که نمی‌خواستند بین گروه‌های مجاهدین ائتلاف به‌وجود آید تا رهبری اداره‌ی افغانستان را به‌عهده داشته باشند.

در مصاحبه‌ی که در حمل ۱۳۷۳ / مارچ ۱۹۹۴ سرویس دری رادیو بی بی سی با ربانی انجام داد، از همکاری و تفاهم خود با طاهر بدخشی رهبر ستم ملی در بدخشان تذکر داد.»

«به‌احتمال زیاد که افراد مائوئیست از احمدشاه مسعود بهره‌برداری سیاسی زیاد نموده و حتی روش او را در برخوردهای سیاسی گرایش نژادپرستانه دادند و سعی می‌کردند که مطالب قومی و مذهبی را در جنگ با دیگر گروه‌ها به‌کار برده، از عواطف مردم بهره‌برداری نمایند.»(۶)

سند شماره ۷ : «حرکت انقلاب اسلامی : به‌گفته‌ی بعضی از منابع انتخاب محمد نبی محمدی به‌اشاره‌ی حکمتیار صورت گرفته که امید داشته از او یک عروسک خیمه شب‌بازی بسازد؛ امّا محمد نبی زمام امور حرکت را به‌دست می‌گیرد و جهت کسب قدرت با مائوئیست‌های قدیمی برای تحکیم قدرت خود متحد می‌شود.»(۷)

سند شماره ۸ : «اهداف شعله‌ای‌ها با ستمی‌ها بعداً وجه تشابهی پیدا نمود و موضع‌گیری مخالف عمل‌کردهای خلقی‌ها و پرچمی‌ها را گرفتند. امّا بعداً با رژیم کمونیستی حاکم در کابل از در آشتی پیش آمدند. مدتی بین خود برخوردهای داشتند و یک عده بارژیم کابل سازش نموده، عده‌ی دیگر به‌طور تاکتیکی داخل سازمان‌های مجاهدین شده، روش آن‌ها را در تشکیلات سیاسی و وحدت میان گروه‌ها خدشه دار ساختند. زمانی که ربانی به‌کابل رفت، سامایی‌ها به‌عنوان نیروی فشار و گروه همکار توافقاتی را با اداره‌ی کابل پیمان بستند. ازدیاد مسأله‌ی نژادی و اختلاف زبانی که اکنون در افغانستان رشد نموده است زاده‌ی افکار تفریقه‌انگیز مائوئیست‌ها و ستم ملی است.»(۸)

سند شماره ۹ : «یک عده از این سامایی‌ها از مناطق مرکزی باهمکاری مادی سلطانعلی کشتمند جبهات ملیشوی را در مناطق مرکزی و حومه‌ی کابل به‌وجود آوردند و خود را منسوب به‌شورای اتفاق ولایت غزنی معرفی می‌کردند. شاید هم عده‌ی از این گروه در شورای اتفاق نفوذ نموده باشند.»(۹)

سند شماره ۱۰ : «یکی ازمسئولین نظامی ساما به‌نام جنرال موسی‌خان هزاره باحکومت پاکستان در تماس گردید، مقداری اسلحه و پول دریافت نمود.»(۱۰)

سند شماره ۱۱ : «در کویته پاکستان همچنان جهت مقابله با جدایی طلبان بلوچ و پشتون‌ها، حزب مائوئیستی به‌نام " تنظیم نسل نو هزاره مغل " تأسیس می‌شود. مائوئیست‌ها که غالباً از خانواده‌های میرها هستند در نواحی پیش‌رفته‌ی هزاره‌جات (جاغوری و بهسود) صاحب قدرت هستند و آن‌ها به‌تأسیس نهادهای مارکسیستی و در عین‌حال ناسیونالیست دست زده‌اند.»(۱۱)

سند شماره ۱۲ : «مائوئیست‌ها با استفاده از خصوصیات فردی سران اقوام که غالباً زاده‌ی خودخواهی‌ها و قدرت‌طلبی است، به‌عنوان جبهات قومی برانگیخته و با عدم واکنش تنظیم‌های اسلامی مجاهدین، توانستند نفس راحتی بکشند و در جامعه خود را جا زنند. سامایی‌ها با درک این نقطه ضعف مجاهدین توانستند خیلی خوب افراد نفوذی خود را در بین تنظیم‌های اسلامی نیز داخل کنند.»(۱۲)

سند شماره ۱۳ : «رژیم کابل در معامله‌گری‌های مخفیانه‌ی خود توانست عده‌ی از مائوئیست‌ها را تطمیع نموده و در محور ائتلاف‌های که در دوره‌ی اخیر کارمل و دوره‌ی نجیب در کابل به‌وجود آمد، تعهد داده شد که عده‌ی زیادی از مائوئیست‌ها با رژیم همکاری نموده و اکثر برنامه‌های ترور شخصیت‌های جهادی را در پاکستان عهده‌دار گردیدند.»(۱۳)

سند شماره ۱۴ : «سازمان رهایی در بین تنظیم‌های مجاهدین افراد خود را داخل نمودند که بیش‌ترین آن‌ها در تنظیم " حرکت انقلاب اسلامی " مولوی محمد نبی محمدی نفوذ نموده بودند؛ امّا تنظیم‌های "جبهه‌ی نجات"، "محاذ ملی "،" جمعیت اسلامی "،" حزب اسلامی مولوی خالص و چند تنی هم در حزب اسلامی حکمتیار بودند و زمانی که افشاگردیدند به‌فرانسه فرار کردند.»(۱۴)

سند شماره ۱۵ : «مائوئیست‌ها در زاهدان نیز فعالیت‌های را از سر گرفتند و تحت رهبری داکتر صادق اکبر در ولایت نیمروز نیز بنا برفعالیت‌های قبلی مراکز و ساحه‌ی فعالیت را باز نمودند.»(۱۵)

سند شماره ۱۶ : «سامایی‌ها دو جبهه را به‌نام "دولت آزاد انقلابی افغانستان" به‌رهبری ملاّ افضل در سال ۱۹۸۱ / ۱۳۶۰ م. در نورستان تأسیس نموده وعده‌ی زیادی از مائوئیست‌ها به‌دور آن جمع شدند... و بنا به‌دستور سازمان مرکزی ساما سعی نمودند که کلمات اسلامی را در نام جبهه‌ی خود بیافزایند و به‌نام " جبهه‌ی جهاد اسلامی نورستان " تشکیل جدید را به‌وجود آوردند که به‌آن

هویت اسلامی نیز داده و زمینه‌ی نفوذ گروه‌های مائوئیست را در تنظیم‌های اسلامی پیشاور مهیا نمود.»(۱۶)

محمد حلیم تنویر به‌جریان شعله‌ای این‌گونه "تیرخلاص" می‌زند:

سند شماره ۱۷ : «فعالین مائوئیست‌ها احمد سلطان در پیشاور، داکتر صادق اکبر در نیمروز، داکتر محمد طاهری و ابراهیم جاغوری، گل‌جان فراهی در کویته، آمر دین محمد خان، انور امین و ملاّ افضل در نورستان‌اند.»(۱۷)

فقط وجود حزب اسلامی از نفوذ شعله‌ای‌ها پاک ماند!:

سند شماره ۱۸ : «قیوم کلکانی در برابر مخالفت‌های حزب اسلامی افغانستان در شمالی نتوانست مقاومت کند. حزب اسلامی جبهات مائوئیست‌ها را شکسته، مناطق را در شمالی کابل تصرف نمودند و اعضای این سازمان از هم پاشیده گردیدند. یکی از عللی که مائوئیست‌ها تا هنوز حزب اسلامی و رهبر آن‌را با کلمات فحش و ناسزا در مطبوعات و مجامع خصوصی و یا در تبلیغات به‌باد انتقاد می‌گیرند، همان مخالفت حزب اسلامی به‌طور بنیادی علیه مائوئیست‌ها است.»(۱۸)

سند شماره ۱۹ : «مشیء سیاسی سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان (ساما) در مناطق هزاره‌جات و شمالی کابل با مخالفت‌های حزب اسلامی مواجه گردیده و افراد نفوذی حکمتیار توانست افراد کلیدی چون حسین مسئول جبهه‌ی نظامی سامایی‌ها در غرجستان را به‌انشعاب وادارد. یکی از قوماندان‌های حزب اسلامی به‌نام محمدناصر قره‌باغ امکانات دست داشته‌ی آنان را با اطلاعات سازمانی آن از حسین در بدل مقداری پول خریداری نمود.»(۱۹)

در سال‌های مورد نظر، دفتر این حزب در تهران نشریه‌ی با عنوان «راه حق» نشر می‌کرد محتویات آن نشریه آکنده از حملات کور و بی‌هدف علیه همه‌ی جریانات دیگراندیش وابسته به‌اقوام محروم بود. هرکه دهن باز می‌کرد، بلافاصله محکوم به‌مائوئیست بود این نشریه به‌نحوی مکرر، خطاب به‌مائوئیست‌ها این شعر از یک ترانه‌ی فولکلوریک افغانی را چاپ می‌کرد:

به‌هررنگی که خواهی جامه می‌پوش
من از طرز خرامت می‌شناسم

گاهی این شعر هچل ـ پچل و من درآوردی را هم اضافه می‌نمود:

کاسه‌ی چینی که صدا می‌کند راز دل خویش اداء می‌کند

فاشیسم مقدس

هرنشریه‌ی تازه که از سوی پارسی زبانان چاپ می‌شد و حرفی برای گفتن داشت، بلادرنگ از جانب حزب اسلامی مارک شعله‌ای بودن می‌خورد. و در محافل روشنفکری ملی ـ مستقل این پرسش پیش می‌آمد که: یاللعجب! چه سِرّی در کار است که حزب اسلامی از یکسو اجازه‌ی الف ـ ب گفتن به‌ما نمی‌دهد، از جانب دیگر به‌توزیع رایگان سلاح و مهمات نظامی در هزاره‌جات می‌پردازد؟! جریان از چه قرار است؟

واضح بود که چنان عملی در جامعه‌ی پر از تضاد هزاره، برابر بود با توزیع سم مهلک برای خودکشی. همه می‌دانند که هزاره‌جات به‌دلیل انفجار جمعیت و کمبود منابع، عرصه‌ی شدیدترین و بی‌رحمانه‌ترین نوع «تنازع بقا» بوده، است و خواهد بود.

از وجه دیگر، اسناد و مدارک زنده هم از منابع خود حزب اسلامی و هم از مرجعیت ح. د. خ. ا. نشان می‌دهد که آن حزب بین گرایشات دو جناح پشتون‌گرای "خلق" و کثرت‌گرای "پرچم" تفاوت عمده‌قایل بوده و همه‌ی گناهان (به‌ویژه اشغال افغانستان توسط روس‌ها) را به‌گردن جناح "پرچم" می‌اندازد. در غالب موارد می‌کوشد تا جناح "خلق" را افغان اصیل‌تر و حتی وفادار به‌راه و رسم دینی و عنعنات ملی افغانی معرفی نماید؛ بالمقابل جناح پرچم را بی‌بندوبار و حتی بی‌ناموس! معرفی نموده و در این خصوص داستان‌سرایی‌ها می‌کند!

در این مورد صفحات: ۲۴۰، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۶۸، ۲۸۸، ۲۹۸، ۳۰۱ و ۳۸۷ از کتاب محمد حلیم تنویر (آمر فرهنگی حزب اسلامی) شرم‌آور و تأسف‌بار است، غافل از این‌که: «ناموس افغان، ناموس افغان است و حفظ حرمت او برهمه واجب است. هیچ فرقی نمی‌کند که عضو جناح "پرچم" باشد، یا "خلق"، حزب اسلامی، یا هر تنظیمی دیگر؛ از این قوم، از آن قوم.»

نمی‌دانم ما کی متوجه این ضرورت بدیهی می‌شویم که (حد اقل) به‌ناموس خودمان حرمت بگذاریم...

اعتقادات شووینیستی به‌اضافه‌ی عطش تسکین‌ناپذیر حکمتیار برای تسخیر قدرت به‌او اجازه داده بود که از همان ابتدای کار مناسبات نیک با جناح "خلق" حزب حاکم داشته باشد. این روابط از زمان حفیظ الله امین تا کودتای نافرجام شهنواز تنی و بعد از آن کماکان برقرار بود. سرانجام، منجر به‌قتل داکتر نجیب الله

گردید. منابع می‌گویند در شب حادثه، شهنواز تنی (از جناح خلق ـ متحد حکمتیار و همدست طالبان) در قتل نجیب (از جناح پرچم) نقش اول داشته است... از سال‌ها قبل از آن، خبرهای موثقی در دست بود که قرار بوده حکمتیار صدر اعظم حفیظ الله امین شود، داستان بسیار طولانی است؛ آنچه باعث شکست پروژه گردید تأخیر سفر جنرال ضیاءالحق به‌کابل بود (که‌دلیل آن، بدی هوا در کابل عنوان شد) این سفر اصلاً انجام نشد تا شش جدی فرا رسید، جناح خلق از اریکه‌ی قدرت به‌زیر کشیده شد، حفیظ الله امین به‌قتل رسید و ببرک کارمل (از جناح پرچم که اعتقاد به‌مشارکت اقلیت‌ها در قدرت داشت) توسط روس‌ها به‌قدرت تکیه زد:

سند شماره ۲۰ : «احتمال آن در بین مردم شایع شده بود که امین می‌خواهد قدرت را به‌حکمتیار بسپارد.»(۲۰)

مائوئیسم از نگاه نزدیک

در سال‌های ۱۳۶۰ ـ ۱۳۵۸ سازمان‌های مشهور به«سه جهانی» در ایران خیلی فعال بودند. در رأس آن‌ها «حزب رنجبران ایران» قرار داشت. آن‌ها در آن موقع بنا به‌تفسیر خود از اندیشه‌های مائوتسه‌تونگ، دنیا را به‌سه قطب به‌روش ذیل تقسیم می‌کردند:

۱ ـ جهان امپریالیست‌ها، شامل شوروی و آمریکا = [جهان اول].

۲ ـ جهان بینابین مشتمل‌بر: اروپا، کانادا، استرالیا و ژاپن = [جهان دوم].

۳ ـ جهان خلق‌ها شامل ملل عقب مانده = [جهان سوم].

سازمان‌های سه جهانی از همین زاویه به‌طور سرسختانه از مبارزه‌ی مسلحانه‌ی مردم افغانستان با اتحاد شوروی دفاع می‌کردند. در این مورد رو در روی حزب توده ایران می‌ایستادند. حزب رنجبران کتاب قطوری با عنوان «همسایه‌ی شمالی گرگی در لباس میش» انتشار داد. و نشرات آن سراسر علیه اتحاد شوروی بود.

به‌خاطر دارم هنگامی که در زمستان سال ۱۳۵۹ در نخستین کنگره‌ی این حزب شرکت کردم، با تعدادی افغان شرکت کننده در کنگره آشنا شدم. آن‌ها همان شعله‌ای‌ها و متحدین استراتژیک و آیدیولوژیک حزب رنجبران ایران بودند. خود را دانشجو معرفی کردند؛ گمان نکردم در آن موقع در تهران در حال تحصیل بوده باشند. در آغاز کنگره‌ی حزب رنجبران تصویر بزرگی از مائو پرده‌برداری

شد، همه‌ی حضار به‌احترام او به‌پاخاستند و برای دقایقی، کف زدن‌های شدید ادامه یافت. سپس همه شعار: «رنجبران روی زمین متحد شوید» سردادند و سرجای خود نشستند. در ادامه، سخنرانی‌های مفصلی در ستایش از مشیء سه جهانی و شرح اهداف حزب رنجبران ایران و محکومیت تجاوز سوسیال امپریالیسم شوروی به‌افغانستان ایراد شد. از جنبش مردم افغانستان در مقابل روس‌ها اعلام حمایت همه‌جانبه گردید.

حزب رنجبران نشریه‌ی «رنجبر» را منتشر می‌کرد که در ابتداء هفته‌نامه بود، سپس یک روز در میان و در آخر به‌روزنامه تبدیل گردید. در هرشماره تحلیل‌ها، اخبار و مقالات مفصلی در مورد حقیقت اوضاع در افغانستان منتشر می‌کرد. حزب رنجبران، اسناد و نشرات معدود و ضعیف همپاله‌های افغانی خود را نیز به‌چاپ می‌رساند که از آن جمله چاپ کتاب «چند سند و مقاله درباره‌ی اوضاع سیاسی، اجتماعی افغانستان» بود که در حقیقت از جمله کارهای سالیان گذشته‌ی شعله‌ای‌ها در کابل بوده است.

چند ماه پس از تشکیل کنگره‌ی حزب رنجبران ایران، کنفرانس اعلام موجودیت حلقه‌ی به‌نام «اتحادیه دانشجویان و افغان‌های مهاجر در ایران» در تالار رودکی (وحدت) تهران تشکیل شد. ظهور این اتحادیه غافل‌گیر کننده بود. یکی دو روز قبل تبلیغات گسترده صورت گرفته بود. حزب رنجبران در سامان‌دهی و انجام تبلیغات، نقش به‌سزا ایفاء کرده و توانسته بود جمعیت زیادی را در جلسه حاضر کند. لکن همان‌طوری که از نام کشال و سُست آن اتحادیه برمی‌آید، یک جریان کاملاً نپخته، غیر منسجم و بی‌دوام بود، که بیش‌تر با حمایت‌های فنی و سیاسی حزب رنجبران ظاهر شده و نشریه‌ی «صدای افغانستان» را بیرون می‌داد.

آن روز تالار رودکی مملو از جمعیت متشکل از دانشجویان ایرانی و شماری افغانستانی بود. به‌آسانی می‌شد حدس زد که اغلب جمعیت از هواداران حزب رنجبران ایران باشند، جلسه سرشار از ایراد سخنرانی‌های مهیج و پر حرارت در محکومیت سوسیال امپریالیسم شوروی و خطرات بالفعل و بالقوه‌ی آن برای صلح جهانی و امنیت خلق‌های منطقه و جهان بود. در پایان نمایش‌نامه‌ی سیاسی، مبتنی براندیشه‌ی سه جهان و مرتبط با اوضاع جاری در افغانستان به‌اجرا درآمد که مجریان تمام نقش‌های آن خود افغان‌ها بودند، نسبتاً جالب و جذاب افتاد.

از نیمه‌ی اول سال ۱۳۶۰ اوضاع سیاسی در ایران به‌وخامت گرائید و حزب رنجبران همچون دیگر سازمان‌های سیاسی و چپی از گردونه‌ی فعالیت خارج شدند، آب شدند و به‌زمین رفتند. به‌تبع آن اتحادیه‌ی دانشجویان و افغان‌های مهاجر از هم پاشید. بعد از مدتی نشریه‌ی «صدای افغانستان» از آلمان سر درآورد که از طرف یک حلقه‌ی مائوئیستی متشکل از افغان‌های مقیم آن‌کشور به‌نام «فازا» انتشار می‌یافت. «فازا» مدت مدید از آلمان نشر می‌شد. قبل از آن نشریه‌ی «سوم عقرب» نیز از طرف یک حلقه‌ی مشابه از همان کشور آلمان نشر می‌گردید. نشریه‌ی هم به‌زبان پشتو نشر می‌نمودند که عنوانش «سپرغی = جرقه» بود.

در همان زمان‌ها یک نشریه‌ی صد صفحه‌ای تحت عنوان «مشعل رهایی» از سوی سازمانی به‌نام «رهایی» از تهران نشر شد که اول و آخرش همان شد. محتوی آن نشریه بیش‌تر تحلیل بود و شبیهه یک کتاب می‌نمود، حرف و حدیث تازه نداشت. آن نشریه از دید اصحاب سیاست، تکلیف سازمان رهایی را به‌روشنی معین می‌کرد، زیرا نشان می‌داد که آن حلقه‌ی شعله‌ای هیچ کاری نمی‌کند. یعنی اگر کاری می‌کرد، حرفی تازه داشت. گفته شده که سازمان رهایی در همان سال‌ها (۱۳۶۲) نشریه‌ی دیگری با عنوان «صبح رهایی» بطور مخفیانه در کابل نشر می‌کرده است.

در همین حول و حوش کتابی دیگر تحت نام «چگونه‌گی پیدایش و رشد بورژوازی در افغانستان» از سوی سازمانی موسوم به«سُرخا» منتشرشد که در حد خود یک بررسی اقتصادی و آماری از اکرم یاری فقید بود. آن هم چیزی جدیدی نداشت، ضمن این‌که ربطی هم به‌سیاست روز نداشت. در همان سال‌های مورد بحث یک چند شبکه‌ی منفعل شعله‌ای در پاکستان به‌سر می‌بردند که هرکدام به‌نان شب محتاج بودند. آن‌ها روزگار خیلی بدی داشتند. شماری از افراد آنان خود را به‌کشورهای غربی رسانیده و از میدان اصلی مبارزه دور شدند. مجموع این پدیده‌ها نشان می‌داد که مائوئیسم در افغانستان به‌صورت یک خط و گروه منسجم، دارای نظرگاهای روشن وجود ندارد. بلکه به‌صورت حلقات پراکنده، سرگردان، مأیوس و فاقد رهبری بودند که رفتند پراکنده شدند. شعله‌ای‌ها تنها در یک دورهٔ خاص هیاهو داشتند، دیگر حضور تعیین کننده نداشتند. چنان‌که "محمد نبی عظیمی" گذارش می‌کند، گویا شعله‌ای‌ها درزمان حکومت محمد داوُد فعال‌تر بوده و پس از آن ضربه خورده انسجام و اتوریته‌ی حزبی خود را از دست دادند:

سند شماره ۲۱ : «در گسترش بی‌امنیتی یکی از چهره‌های معروف آن وقت سیّدعبد المجید کلکانی نیز دست داشت که پیرو افکار و نظریات شعله‌ی جاوید بود و بعد از دستگیری رهبران حزب مانند رحیم محمودی، عثمان لندی و سایرین، حیثیت رهبری شعله‌ی جاوید را به‌خود داده بود، مجید کلکانی می‌خواست تا از طریق مبارزه‌ی مسلحانه دولت داوُد را به‌سقوط مواجه سازد و با مشکلات بزرگی رو به‌رو نماید وی با تشکیل دسته‌ی مسلحانه در قریه‌جات کوه‌دامن و یورش بردن بالای پوسته‌های حکومتی در این‌جا و آن‌جا ظاهر می‌شد و گاه‌گاهی به‌موفقیت‌های دست می‌یافت. در نزد عوام وی و طرفدارانش به‌نام «سامایی‌ها» یاد می‌گردیدند.»(۲۱)

در سال ۱۳۵۹متعاقب کشته شدن سیّدعبدالمجید کلکانی تعداد افراد پراکنده‌ی آن‌ها دور هم گرد آمده و گروهی را تحت نام "سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان" (ساما) تشکیل دادند. در مقدمه‌ی مشیء سیاسی این سازمان آمده است:

سند شماره ۲۲ : «دراین زمان که تعداد کثیری از نیروهای انقلابی در یأس و پراکندگی به‌سر می‌برند و عده‌ی از گروه‌های متشکل آن یا به‌انحلال کشیده شده و یا در پای سویتیه افتاده و عده‌ی همچنان زبون گشته که درست به‌خودکشی اعتقادی خویش دست می‌زنند و یا آرایشگر سیمای تجاوزگر می‌شوند... و در چنین شرایطی "ساما" به‌عنوان پیشاهنگ انقلابی مردم به‌میدان نبرد رویارویی می‌آید.»(۲۲)

دراین موقع قشر اول شعله از بین رفته بود. فقط چند حلقه‌ی ضعیف از لایه‌های بعدی مائوئیست‌ها در پاکستان فعالیت‌های داشتند که گسل‌های عمیق در میان‌شان موجود بود. چنان‌که منجر به‌قتل‌های دسته‌جمعی درون‌گروهی شد. هریک از آنان یکـدیگر را به‌عامل سیا، کا. گ. ب؛ آی.اس.آی و این و آن معنون می‌کردند!

سخنان پوچ، اتهامات بی‌اساس که همه باد هوا بودند، بلاموضوع، بلامصداق...

در سال ۱۳۶۳ تنها در یک مورد ۱۴ نفر از اعضای فعال سازمان رهایی شبانگاه در خوابگاه خود در پاکستان به‌قتل رسیدند و نام این عمل "تصفیه‌ی درون‌گروهی نهاده شد" از جمله مقتولین اکبر قاسمی، عبدالصبور هاشمی، محمد نعیم و قسیم بودند. در صدر این عمل یک زن به‌نام "مینا" قرار داشت. مینا همسر داکتر فیض محمد قندهاری بود که به"کشور کمال" نیز شهرت داشت.

متعاقب آن تصفیه‌ی درون‌گروهی، سازمان رهایی به‌دو جناح منشعب شد:

۱ - جناح تحت رهبری داکتر فیض محمد قندهاری و همسرش مینا کشور کمال، که این زوج، خود در سال ۱۳۶۵ یکی شان در پیشاور و دیگری در کویته توسط عوامل حزب اسلامی به‌قتل رسیدند؛

۲ - جناح تحت رهبری "امین میوند"؛ این جناح در پی انتقام‌جویی برآمده و بار دیگر موج خون در درون سازمان رهایی راه انداخت و اعضای موأثر جناح رقیب را دِرو کرد. از جمله مقتولین در این مرحله، اقبال (معاون داکترفیض) سیّدفقیر و انجنیر فهیم بودند. خانم "فریده احمدی" من‌حیث معاون امین میوند انتخاب گردید که معادل کشور کمال، امور زنان این جناح را به‌عهده داشت که بعدها با عنوان «جمعیت انقلابی زنان افغانستان» (راوا) شناخته شد و نشریه‌ی «پیام زن» را انتشار می‌داد.



از آن‌جا که شعله‌ای‌ها نمی‌توانستند در جامعه‌ی مذهبی و در صفوف شورشی که اساساً برضد کفر و الحاد کمونیسم جاری بود، با هویتی روشن ظاهر شوند، مدام تقیه می‌کردند. نتیجه‌ی کار ایشان تماماً به‌جیب گروه‌های فرقه‌گرا می‌رفت و حاصلی جز روان‌پریشی نداشتند به‌عنوان نمونه: تشکیل جبهه‌ی مشترک نظامی با حرکت انقلاب مولوی محمدنبی محمدی تحت عنوان «جبهه‌ی مبارزین ملی» بود که در ولایات «قندهار» و نیمروز دارای پایگاه‌های عملیاتی مشترک بودند. شعله‌ای‌ها هیچ نفعی از این‌گونه جبهه‌ها و اتحادها نمی‌بردند:

سند شماره ۲۳ : «... این حزب همان‌طوری که خود اعتراف می‌کنند بیش‌تر از هر حزبی دیگر دچار انشعاب گردیده و با نام‌های گوناگونی در اروپا، هند و کویته‌ی پاکستان فعالیت می‌نمایند. مدتی تصور می‌شد که شعله‌ی جاوید را عثمان "لندی" استاد فاکولته‌ی ساینس پوهنتون کابل به‌عهده دارد. در سال ۱۹۷۸ ادعا گردید که مجید کلکانی رهبر این حزب است و همچنین داکترفیض که رهبری سازمان رهایی افغانستان منشعب شده از شعله‌ی جاوید را به‌عهده دارد. از فعالین بنام این حزب می‌توان از دکتور عبدالرّحیم محمودی و داکترعبدالهادی محمودی، محمد عثمان لندی، صادق یاری، اکرم یاری، عبدالله رستاخیز، نجیب، عبید، نسیم ولد سیف الدّین، لیلا فیض، سیّدعبدالحفیظ، مینا شهیر، و لطیف محمودی یاد نمود.»

«در داخل کشور حزب مزبور در میان هموطنان هزاره، خاصتاً قشر روشنفکر آن نفوذ نمود و همچنان در هرات و کوهدامن طرفداران و هواخواهان زیاد داشت.»(۲۳)

سند شماره ۲۴ : «اعضای سازمان رهایی از دو طریق به‌مجاهدین و گروه‌های جهادی ضربه می‌زدند، یکی از طریق سازمان جاسوسی "خاد" و همکاری باروس‌ها، و دیگر از طریق نفوذ در میان گروه‌های جهادی. افراد این سازمان در احزاب محاذ ملی، جبهه‌ی نجات ملی، جمعیت اسلامی، حرکت انقلاب اسلامی مولوی محمد نبی محمدی و غیره در ولایت‌های کابل، لغمان، ننگرهار، غزنی، نیمروز و فراه نفوذ کرده بودند و در بعض مناطق حتی زمام امور جبهات را در دست داشتند.»(۲۴)

اپورتونیسم "شعله‌ای" و فرصت‌های دست دوم

"میشل فوکو" می‌گوید: «قدرت وقتی موأثر است که مشروع باشد.»

مسلّم است که کسب مشروعیت بدون داشتن پلاتفرم مشخص و هویت روشن سیاسی و پذیرش مسئولیت اقدامات خود، امکان ندارد؛ یک نیروی سیاسی تا چه موقع می‌تواند با اسامی و هویت‌های مجعول و مستعار زیر بال این و آن به‌سر ببرد، با این حالت اعتماد عمومی را جلب نماید و مشروعیت کسب کند؟

دسته‌جات شعله‌ای پیوسته در چنین وضعیت به‌سر برده‌اند، با این وضعیت چگونه می‌تواند اعتماد توده‌ها را جلب نماید؟

چگونه می‌تواند مسئولیت‌پذیر باشد و از حاصل اقدامات خود بهره‌مند گردد؟...
بدین‌قرار، در تاریخ معاصر کشور جریانی موسوم به" شعله جاوید " سخت ناکام بوده است به‌طوری که پس از دوره‌ی اولیه، دیگر فرصتی برای ابراز وجود و سخن گفتن به‌نام خود به‌دست نیاورده است. وقتی یک گروه سیاسی نتواند به‌نام خود سخن گوید، دیگر چه می‌تواند کند؟

وضعیت دسته‌جات منسوب به«شعله جاوید» همواره چون گنجشک زیرباران بوده که دنبال فضاهای تاریک می‌گشتند تا بتوانند خود را پنهان کنند. نتیجه‌ی منطقی چنین استراتژی نردبان شدن برای دیگران، فقط در ازای نان شکم و قوت یومیه و سرپناه بود! بخش‌ها و شاخه‌های منتسب به‌آن درتاریخ معاصر کشور سه بار توانستند در سایه‌ی دیگران فرصتی برای لب تر کردن به‌دست آورند:

۱ ـ دوران اولیه (دهه‌ی دموکراسی) که اشخاصی قابل احترام درصدر بودند.

۲ ـ اواخر حکومت داکترنجیب که عناصری از شعله و ستم ملی با عناوین: «کار»، «سازا»، «سزا»، «سفزا» و «جازا» به‌مصالحه‌ی ملی پیوسته و به‌چارت دولت درآمدند. ضمنی که دفاتر مستقل خود را نیز در کابل داشتند. دراین موقع گروه «سازا» جبهه‌ی در ولایت تخار به‌نفع دولت گشوده و در امر دفاع مستقلانه مشارکت نمود. رهبر آن‌ها محبوب الله کوشانی بود که به‌سمت معاونت صدراعظم (حسن شرق) منصوب شد؛ کوشانی در معیت عبدالحمید محتاط معاون رییس جمهور (نجیب) هیأت رابط بین دولت و احمد شاه مسعود بود که بعد از خروج ارتش سرخ از افغانستان بارها بین کابل و پنجشیر (مسعود) رفت و آمد کرد. دراین موقع نجیب از مسعود دعوت نمود تا پست وزارت دفاع را به‌عهده گیرد، لذا در کابینه‌ی حسن شرق، جنرال رفیع از سمت وزارت دفاع سبک دوش شد و این وزارت‌خانه بیش از سه ماه منتظر مقدم احمدشاه مسعود، خالی ماند؛ ولی مسعود تقاضای نجیب را رد کرد.

۳ ـ دوران فروپاشی ملی در عصر حکومت مجاهدین، یعنی سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۳۷۰ زمانی که طبق وعده‌ی مجاهدین، موعد استقرار حکومت قرآن و عدل اسلامی فرا رسیده بود! امّا به‌سرعت معلوم شد که تمام ادعاهای مجاهدین پوچ بوده است، آن‌ها تا آن‌حد دچار کاستی آیدیولوژیک و سیاسی بودند که قادر به‌تشکیل ابتدایی‌ترین شیوه‌ی اداری و برقراری نظم عمومی و حفظ موقعیت خود هم نشدند؛ کشور به‌هرج و مرج کامل سقوط کرد.

چرخش‌های یک آیدیولوژی

اگر همه بار «خر» اسلحه باشد، باز هم گرگ او را می خورد!

شعله‌ای‌ها نیز چون گُلبُ الدّین حکمتیار حسرت یک روز نشستن بر کرسی قدرت در افغانستان را با خود زیر خاک بردند. آن‌ها هربار از همان فرصت‌های اندک و دست دوم به‌نحوی استفاده کردند که اکنون در محافل سیاسی و فرهنگی با مشخصات ذیل شناخته می‌شوند: شکست‌های اخلاقی، زبان تند وعاری از نزاکت، ادبیات مستهجن، عطش شدید و اعصاب‌های بهم ریخته. امروزه تنها چیزی که از شعله‌ای‌ها به‌یادگار مانده یک مشت بددهنی افسار گسیخته علیه این و آن است. تقریباً میان تمام قلم به‌دستان معاصر افغانی و حتی کارشناسان خارجی امور افغانستان این اجماع نظر وجود دارد که مائوئیست‌ها را فاقد «فرهنگ مخالفت» بنیان‌گذار ادبیات فرومایه، تلخ، ترش، بی‌نزاکت و عاری از عفت کلام می‌دانند:

سند شماره ۲۵ : «به‌عقیده‌ی «اولیویه روآ» مائوئیست‌ها راه‌گم کرده‌ای‌اند که بی‌هدف در از بین بردن ارزش‌های اجتماعی تلاش می‌کنند. چنان‌که در اکثر نشرات آن‌ها این بی‌برنامه‌گی‌ها و عدم ثبات سیاسی دیده می‌شود.»(۲۵)

سند شماره ۲۶ : «جنبش کمونیستی دیگری نیز در سال ۱۳۴۸ به‌نام شعله‌ی جاوید در عرصه‌ی سیاسی افغانستان تبارز نمود. هدف این گروه دنبال کردن فعالیت‌های داکترمحمودی بود، ولی از نظر فکری و عقیده‌وی گرایش به‌مارکسیسم و مائوئیسم داشتند. گروه مذکور در سال ۱۳۴۸ جریده‌ی را انتشار می‌داد که به‌نام «شعله‌ی جاوید» یاد می‌شد؛ ولی به‌علت تخطی از قانون مطبوعات و افراط در شیوه‌ی گفتار، پس از انتشار چند شماره مصادره گردید و غیر مجاز اعلان شد.»(۲۶)

سند شماره ۲۷ : «شعله‌ی جاوید نام یک نشریه‌ی ضعیف مارکسیستی بود که مضامینی را به‌زبان‌های دری و پشتو منتشر می‌ساخت. این نشریه به‌وسیله‌ی داکترعبدالرّحیم محمودی منتشر می‌شد. در جولای ۱۹۶۹ پس از سه ماه از آغاز انتشار، از سوی دولت به‌دلیل القاء و تشویق خشونت در میان مردم افغانستان، متوقف گردید. نشریه‌ی مزبور ارگان «جمعیت دموکراتیک نوین» بود که در زبان مردم «شعله‌ی جاوید» خوانده می‌شد... رهبران برجسته‌ی آن شامل عبدالهادی محمودی، برادر رحیم محمودی و استاد اکرم یاری و محمد

عثمان (معروف به‌لَندَی) بود. بعد از انقلاب ثور این گروه به‌مقابله با رژیم خلقی پرداخته و جبهه‌ی جهادی را تشکیل داد. لکن به‌زودی از بین رفت و بسیاری از اعضای آن یا به‌خارج از کشور متواری و یا کشته شدند.»(۲۷)

سند شماره ۲۸ : «در میان گروه‌های مارکسیست افغانی، این گروه به‌دو چیز بیش‌تر از دیگران مشخص بوده است:

۱ ـ کثرت اختلافات و انشعابات ـ به‌گونه‌ی که به‌بیش ازده گروه کوچک دیگر مثل «ساما»، «سرخا»، «رهایی»، «راوا»، «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان»، «فازا»، «گوافز»، «گروه جوانان مترقی»، «اتحاد محصلین انقلابی افغانستان»، «جبهه‌ی مبارزین مجاهد»...

۲ ـ بدزبانی و خشونت فرهنگی ـ نه تنها کسانی که در سال‌های ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۲ شاهد تظاهرات‌ها، سخنرانی‌ها، جلسات علنی سیاسی، زد و خوردهای خیابانی و امثال این‌ها از سوی گروه‌های سیاسی گوناگون افغانی در کابل و سایر شهرها بوده‌اند، می‌گویند دسته‌های این گروه در این جریانات رکیک‌ترین و شرم آورترین کلمات را به‌کار می‌بردند؛ به‌نحوی که هرانسان شریف و با فرهنگ عادی از به‌کار بردن چنان کلمات عار داشته‌اند، چه رسد به‌یک جریان سیاسی ـ فرهنگی که طبعاً بایست از فرهنگ و کاراکتر بالای برخوردار باشد تا توان رهبری سیاسی و اخلاقی دیگران را داشته باشد. بلکه این روش تا کنون نیز به‌عنوان یک سنت سیئه ادامه پیدا کرده است که نگاهی به‌مطالب و محتوای نشریات چون «دریا» ارگان «جبهه‌ی مجاهدین مبارز» و «پیام زن» نشریه‌ی «جمعیت انقلابی زنان افغانستان» و امثال این‌ها می‌تواند دلیل روشن این مدعا باشد. متأسفانه از این شیوه‌ی اخیر در نشریات و بیانات برخی از گروه‌های جهادی مسلمان نیز اثر گذاشت که از این بابت لگه‌ی سیاه و ننگاوری را در تاریخ فرهنگ مکتوب ملت افغانستان بجا گذاشت.»(۲۸)

سند شماره ۲۹ : «بگذار باند وطن فروش تره کی ـ امین این سگ‌های دیوانه که به‌جان مردم ما افتاده‌اند، شهادت محسن‌ها را جشن بگیرند و از خوشحالی پیش پای صاحبان روسی ایشان دُم تکان بدهند.»(۲۹)

«برای بهتر روشن شدن این مطلب برای برخی از خوانندهگان ناآشنا به‌این موضوع، در این‌جا نظر شما را تنها به‌برخی عنوان‌های نشریه‌ی «پیام زن» شماره ۴۶، اسد ۱۳۷۶ نشریه‌ی جمعیت انقلابی زنان افغانستان جلب می‌نمائیم»:

- «چُسناله‌های محمد اکرم عثمان برای صلح»
- «و این بار قوله‌ی پدران پاکستانی جنایت پیشه‌گان بنیاد گرایی وطنی»
- «قذافی و اردوی زنانش / نبرد پدر قذافی علیه شامپوها»
- «نفرین و مرگ برجهادی و طالبی، زنده‌باد آزادی و نو دموکراسی»!
- «گذارش‌های از وحشت، شناعت و فضاحت بنیادگرایان»
- «آیا گلب‌الدّین مرده است؟»
- «بنیادگرایان نوکران زرخرید بیگانه‌گان»
- «سیلی به‌روی فاطمه گیلانی از سوی »C C A
- «واقعیت جرج آرول وطنی ما»
- «داکتر جاوید از قتل عام‌ها در افغانستان تا سمنک‌پزی در لندن.»
- «ملاّ... مارا از چنگ و دندان نشان دادن‌های کوچیکیت **نمی‌توانی بترسانی**»!
- «معصومه عصمتی وردک، سخنگوی سگان روس‌ها و شفاعت‌گر جنایت‌کاران بنیادگرا»(٣٠)

سند شماره ٣٠ : «البته بایست توجه داشت که برخی از دسته‌ها و اعضای این گروه (شعله‌ی جاوید) پس از کودتای کمونیستی هفت ثور (١٣٥٧) و پیش از دیگر گروه‌های مارکسیستی به‌این نتیجه رسیدند که ناگزیرند با مسلمانان و یا تحت نام و عنوان آن‌ها مبارزه نمایند. از این‌رو تعدادی از اعضای آن در جبهات جهادی مردم مسلمان افغانستان نفوذ کردند و البته به‌جز تشدید اختلافات و قتل و کشتار دست آورد چندانی نداشتند. چون همه‌ی مسلمانان و مردم افغانستان علیه این‌ها حساس بوده و وجود آن‌ها را تحمل نمی‌کردند. از این‌روی این‌ها ناگزیر به‌تظاهر و ریاکاری شدید و باور نشان دادن به‌عقائید و وظایف اسلامی روی می‌آوردند.»(٣١)

در بازار آشفته

پس از سقوط حکومت داکترنجیب در سال ١٣٧١ دوران فروپاشی ملی پیش آمد که مقارن با پایان عصر مکاتب و زوال آیدیولوژی‌ها نیز بود، در این مرحله عناصری از مائوئیست‌ها تحت شرایط خلاء ایدئولوژی و خلاء قدرت، به‌قهقرا گرائیده و در هماغوشی تنگاتنگ با «نیونازیسم» به‌شعارهای شووینیستی رو کردند؛ با رخنه در ارکان گروه‌های متخاصم به‌اجرای نقش محرکه در «طرح

تعفن» و فاجعه‌ی «۲۳ سنبله» مبادرت کردند؛ اسناد و مدارک از منابع معتبر حاکی از آن است که در جریان جنگ موسوم به«جنگ دیوانه‌گی» هردو سوی جنگ به‌یک منبع اتصال داشتند، یعنی چپی‌های سابق و فاشیست‌های لاحق خواستند یک چنان گرد و غبار غلیظ و تعفن شدید به‌پا کنند تا ذهن‌ها را از خود انصراف دهند و در عین‌حال در وسط معرکه تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی نیز باشند. آن‌ها دقیقاً مانند گوساله‌ی که از میخ کنده باشد، به‌هر سو جست و خیز نموده، تا توانستند به‌نفاق ملی دامن زدند و وقیح‌ترین نوع ادبیات را انشاد کردند. باید اسناد آن‌ها در صفحات تاریخ بماند تا منبع قضاوت برای آینده‌گان باشد. افغانستان کشور اقوام است، هیچ‌کس تنها نیست، همه یک‌دیگر را زیر ذره‌بین دارند، ما هم به‌شعور مخاطب ایمان داریم:

سند شماره ۳۱ : «اکنون حزب وحدت اسلامی مجموعه‌ی از عناصری است که تقریباً حتی در سطح رهبری آن مسأله‌ی ایدیالوژیک (مذهبی و ضد مذهبی) از بین رفته است. و همین اکنون عناصری در شورای مرکزی این حزب عضویت یافته‌اند که از لحاظ ایدیالوژیک، منوط به‌ایدیالوژی‌های ضد مذهبی بوده‌اند.(۳۲)

سند شماره ۳۲ : «در آغاز همه شاهد بودیم که شعارهای نادرست «حق شیعه» یگانه شعار حزب وحدت اسلامی بود؛ امّا ستراتژی مشخص برای حق تعیین سرنوشت سیاسی و اجتماعی جوامع محروم، یگانه علت برای تقویت پایگاه اجتماعی رهبریت رهبر شهید شد. این مثال نشان می‌دهد که رهبری مردم در غرب کابل، ایدئولوژی چهارده ساله‌ی پیوند مذهبی را پس از اثبات ناکاره‌گی آن در برابر سرنوشت ملی جامعه‌ی هزاره، به‌دور انداخت. مزاری شیعه نیست، مزاری سنی نیست، مزاری اسماعلیه و مسیحی نیز نیست، مزاری هزاره است و دیگر هیچ چیز نیست. او فقط هزاره‌ی خالص است.»(۳۳)

سند شماره ۳۳ : «یگانه سیاست شیعه‌های درباری این است که مذهب را علم کنند و آن را در برابر مغزهای هزاره قرار دهند. اگر بگویی سیاست، این‌ها می‌گویند مذهب. اگر بگویی اقتصاد، می‌گویند مذهب. اگر بگویی تاریخ، می‌گویند مذهب. اگر بگویی انسان، جامعه و عدالت، می‌گویند مذهب. اگر بگویی فرهنگ، می‌گویند مذهب. اگر بگویی مذهب، می‌گویند من! این‌ها مذهب را آن‌قدر بزرگ می‌کنند که می‌گویند چندتا نژاد و یک مذهب! در

طول مقاومت غرب کابل سیّدعالمی‌ها و سیّدمرتضوی‌ها حتی یک بار هم حاضر نشدند که در سخن و یا موضع‌گیری خویش از هزاره یاد کنند و بلکه در همه جا صرفاً از موقف شیعه داد می‌زدند! هزاره با این‌ها دشمن نبوده، به‌شرط آن‌که این‌ها خود شان را بشناسند و کاه را باکوه نجنگانند و موقف رقابت اجتماعی را با شعار حق مذهبی و «مذهب مشترک» کنار بگذارند.»(۳۴)

سند شماره ۳۴ : «برای نابودی صریح این نظام «تشیع درباری» نه تنها به‌موج کینه و بدبینی، بلکه به‌موج انتقام‌گیری، غرض حق تعیین سرنوشت سیاسی، اجتماعی و مذهبی جامعه‌ی ما ضرورت است. که در صورت یک قیام پنج دقیقه‌ای، یک فرد آن نیز زنده نخواهد ماند. و این موقف جدید خویش را در برابر «تشیع درباری» اختلاف تازه، نه؛ بلکه آگاهانه‌ترین جنگ و موضع‌گیری تاریخی و اجتماعی، و ستراتژی بزرگ برای نجات مذهبی و سیاسی جامعه‌ی خویش می‌پنداریم که به‌پیروزی بزرگ هم رسیده‌ایم.»(۳۵)

سند شماره ۳۵ : «با وصف و لقب شیعه، هویت ملی را از من گرفته‌اند با مذهب شیعه، برادرانم در مذهب اسماعیلیه و مذهب سنی را از من جدا کرده‌اند و ما را به‌یک اقلیت مذهبی تبدیل ساخته‌اند، جامعه‌ی تشیع جامعه‌ی هزاره نیست، جامعه‌ی هزاره جامعه‌ی تشیع نیست، جامعه‌ی تشیع در واقع بیان‌گر قربانی شدن تاریخی جامعه‌ی هزاره با صفت مذهبی است، جامعه‌ی تشیع مجزی از جامعه‌ی هزاره است»(۳۶)

سند شماره ۳۶ : «شعارهای کاملاً مذهبی به‌غیر از این‌که جامعه‌ی تسنن و تشیع هزاره را به‌یک اقلیت مذهبی شیعه در برابر اکثریت مذهبی سنی تبدیل کند دیگر دست‌آوردی نداشته، هویت مذهبی شیعه بزرگ‌ترین ضربه‌ی خود را بر هویت نژادی هزاره وارد می‌کند. ملت ستمزده‌ی ما قرن‌ها بود که با مذهب زندگی می‌کرد امّا هویت ملی خود را گم کرده بود.»(۳۷)

سند شماره ۳۷ : «کلام آخر این‌که قرن‌ها بود به‌خاطر مذهب ستم ملی دیدیم و سال‌ها شده به‌نام مذهب، استثمار سیاسی از آن سوی مرزها شده‌ایم! من قربانی همین مذهب شده‌ام! گرایشات کاملاً مذهبی به‌هیچ وجه نمی‌توانست برای جامعه‌ی هزاره در ایجاد حکومت عادلانه‌ی سیاسی موأثر باشد. مذهب صرفاً وسیله‌ی اقتدار شیعه‌های چاکر برجامعه‌ی هزاره است! با مذهب شیعه

هویت ملی را از من گرفته‌اند! در اولین فرصت باید جامعه‌ی خویش را از اسارت تحمیق مذهبی نجات بخشیم.»(۳۸)

سند شماره ۳۸ : «مذهب صرفاً وسیله‌ی اقتدار شیعه‌های چاکر بر جامعه‌ی هزاره است با توجه به‌ترکیب اجتماعی هزاره‌ها و ترکیب ملیتی افغانستان مذهب نمی‌تواند به‌تنهایی من‌حیث یگانه ترمینولوژی بیان کننده‌ی آرمان آزادی‌خواهی هزاره و ملت باشد.»(۳۹)

سند شماره ۳۹ : «شخصیت مذهبی هزاره باید هرچه زودتر مرجعیت مذهبی هزاره را تثبیت کند، باید مذهب هزاره را از اسارت اشرافیت تشیع درباری نجات دهد و هزاره را صاحب مذهب واقعی اش سازد... تو مذهب هزاره‌گی داشته باش جدا از تشیع درباری.»(۴۰)

سند شماره ۴۰ : «تشیع درباری» ریشه‌ی اجتماعی ندارد، مذهب یگانه مصداق حضور آن در جامعه است. جامعه‌ی هزاره صرفاً برمبنای مذهب است که رابطه‌ی خویش را با شیعه‌ی درباری حفظ می‌نماید. اگر حیثیت مذهبی «تشیع درباری» را از جامعه‌ی هزاره برداریم، نقش حاکمیت‌های سیاسی برای جامعه‌ی هزاره خود به‌خود نابود می‌گردد. اشرافیت مذهبی عبارت از قانون‌مندی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی است که بنیاد و زیربنای آن‌را مذهب تشکیل می‌دهد و اگر مذهب اشرافی نباشد، تمام قانون‌مندی‌های اشرافیت مذهبی نابود می‌گردد. تشیع مزدور را پول خمس ندهید، فردا از شرش بی‌غم شده‌اید! صرفاً روابط مذهبی است که می‌تواند نظام اشرافیت مذهبی را به‌یک بنیاد اجتماعی زوال‌ناپذیر تبدیل کند.»(۴۱)

سند شماره ۴۱ : «تشیع درباری» به‌عنوان مذهب دربار در جامعه‌ی هزاره محصول همین اشرافیت فرسوده‌ی مذهبی است. با تکیه‌ی تشیع مزدور برخون شصت فی‌صد هزاره خاک پاشیده شد! تکیه (تکیه‌خانه) دشمن عاشورا و هزاره بود، گرچه با اشک هزاره زمینش گرم بود. سنت دست‌بوسی به‌عنوان یگانه رسم ملاقات و وداع با شیعه‌های درباری، بهترین نمونه‌ی سادیسم اجتماعی و مازوشیسم اجتماعی دردرون جامعه‌ی هزاره است. وقتی جیب هزاره، با تحمیق مذهبی در گاو صندوق آقای مذهبی مرکزیت می‌یابد، وقتی هزاره پول خمس و زکات خویش را برای آقا می‌آورد، آقای مذهبی علاوه بر حاکمیت مذهبی، به‌حاکم اقتصادی هزاره نیز تبدیل می‌شود. تشیع مزدور را پول ندهید،

فردا از شرش بی‌غم شده‌اید. آقای مذهبی با بهانه‌ی خمس و زکات و وجوهات مذهبی و دیگر ضابطه‌های شیره‌کشی، به‌سراغ جیب هزاره می‌رود. می‌توان گفت که شبکه‌ی اقتصادی و اشرافیت اینان از درون مذهب بیرون می‌شود.»

«ما این حق را قانون شیره‌کشی جامعه از طریق مذهب اشرافی می‌دانیم که با شریف بودن و شرافت خویش دزدی اجتماعی را حق مذهبی و اجدادی خویش لقب می‌دهند. این شاید برای شما به‌عنوان منطق پذیرفته شود؛ ولی برای ما پشیزی هم ارزش ندارد.»

«اشرافیت شیعه شده‌ی عرب است که افتخار برنژاد می‌کند. تفکیک بین عرب و عجم می‌نماید. اشرافیت مذهبی سیّدفاضل، سیّدعالمی، سیّدهادی، سیّدجاوید، سیّدکاظمی، سیّدمرتضوی، سیّدرضوانی، سیّدجگرن و سیّد... و سیّد... و سیّد...! این چهره‌های مذهبی با پررویی هزاره‌ها را به‌عنوان دوست اجتماعی خویش مخاطب قرار می‌دهند. و خونسردی چهره‌های این جانیان، در پناه عمامه و دستار سیاه خودبینانه است. اگر حیثیت مذهبی تشیع درباری را از جامعه‌ی هزاره برداریم نقش حاکمیت‌های سیاسی برای جامعه‌ی هزاره خود به‌خود نابود می‌گردد. من را یاری کن خالق متعال که دشمن را از زیر لفافه‌ی عبا و افتخار نژاد و نسب بیرون کشم و صرف تو می‌دانی که نسب شیطان، شیطان است! سیّدفاضل این جاسوس‌نسب تو را با سیاست وحشت مذهبی از شکایت آخرتش نزد جدش می‌ترساند که تو فرزند آگاه یک مقاومت بترسی!!»(۴۲)

سند شماره ۴۲ : «آقای سیّدفاضل حق سادات را مطرح می‌کند، آقای سیّدمحمد سجادی جنگ مرجعیت مذهبی را به‌راه انداخته است و گفته است که آقای سیّدعلی بهشتی باید من‌حیث آیة‌الله پذیرفته شود. آقای سیّدعباس حکیمی نشریه‌ی «امروز ما» را که مزاری تأئید کرده بود، نشریه‌ی کمونیستی «امروز ما» خوانده و گفته است که مزاری جنگ طلب، مفسده جو، نژاد پرست و نشنلیست است که کابل را به‌فساد کشیده. هزاره را تباه کرده و روابط اقوام را تخریب نموده است. و این خط مزاری تا همین‌جا آمده و دیگر به‌پایان خود رسیده است. هزاره بدون مزاری راحت‌تر و شرافتمندانه‌تر زندگی می‌کند. آقای سیّدموحد بلخی با نشریه‌ی «حرم» در بلخ، آقای سیّدمحمد سجادی با نشریه‌ی «میثاق وحدت» در ایران، آقای سیّدحسینی با نشریه‌ی «تعاون» در پاکستان و آقای سیّدعسکر موسوی با استفاده از نشریه‌ی «نامه‌ی خبری» در لندن برنامه‌های تبلیغاتی خویش

را به‌هماهنگی رسانیده‌اند و ماهیت خصمانه‌ی خویش را در بربرا جامعه‌ی هزاره به‌اثبات رسانیده‌اند.»(۴۳)

سند شماره ۴۳ : «فرهنگ به‌تو می‌گوید که خاص شو، تو از کلیت بیرون می‌شوی، خاص به‌خودت می‌شوی، هزاره می‌شوی، وقتی تو هزاره می‌شوی، تو خاص می‌شوی، مذهب تو، هم، خاص است، فرهنگ تو خاص است، تاریخ تو خاص است، اجتماعت خاص است، یعنی تو هزاره هستی و دیگر هیچ‌کس هزاره نیست. فرهنگ اول انسان هزاره را مطرح می‌کند و بعد مذهب این انسان را، تو مذهب هزاره‌گی داشته باشی جدا از تشیع درباری و مذهب مشترک، با استفاده از مذهب مشترک چه کلاه بزرگی سیاسی بر سر جامعه‌ام گذاشته‌اند. و با مذهب مشترک است که جاری بودن خون اجتماع قطع نمی‌شود، با شیعه، هویت ملی را از من گرفته‌اند، مذهب مشترک، تاریخ سیاسی و اجتماعی مشترک بوده نمی‌تواند، شیعیان درباری به‌عنوان مجتمع غیر هزاره، صرفاً از طریق مذهب مشترک در جامعه‌ی هزاره به‌مکتب آقایی تبدیل شده است.»(۴۴)

سند شماره ۴۴ : «با اطمینان می‌توان گفت، و تجربه‌ی تاریخی نیز این را به‌اثبات رسانیده است که سرنخ شکست هزاره هربار در دست «تشیع درباری» بوده است که در جوار ما قرار داشته‌اند. تشیع درباری راز طلسم شکست جامعه‌ی ما است و به‌تأکید باید گفت که این طلسم در دست چهره‌ی دوست و دشمن آن است، مگر منشی محمد حسین قزلباش در سال ۱۲۹۶ هجری قمری در تاشکند معاهده را امضا ننموده بود که هزاره‌جات و قزلباش‌های کابل را به‌اطاعت روس‌ها درآورد؟!»

«ما به‌کلی واقفیم که جنگ حق‌خواهی و عدالت‌پسندی ما را در برابر امیر عبدالرّحمن، همین شیعه‌های درباری، با استفاده از قرآن و مذهب مشترک با ما، به‌شکست مواجه ساختند و باعث قتل ۶۲ فی‌صد جامعه‌ی ما شدند. ما در طول تاریخ اسارت‌بار یک‌قرنه‌ی خویش کینه‌ی عبدالرّحمن را در دل نگهداشته‌ایم؛ ولی مسخره‌گی در این‌جا بود که دست‌یاران وفادار امیرعبدالرّحمن را به‌عنوان بت، نه تنها دست بوسیدیم، بلکه این بت‌های مقدس را صاحب شرف و ناموس خویش پنداشتیم.»

«اگر اجداد ما را سیّدباباشاه و سیّدعبدالوهّاب‌ها قربانی کردند، ما را سیّدفاضل‌ها و سیّدعباس‌های حکیمی قربانی می‌کنند و نسل‌های آینده‌ی ما را بازهم

میراث خواران برحق تشیع درباری قربانی خواهند کرد. زاهدی‌ها و عناصر ایرانی‌منش، به‌علت منافع فردی خویش است که منافع جامعه‌ی هزاره را در هماهنگی و وحدت با پدران خائین تشیع درباری می‌بینند».(۴۵)

سند شماره ۴۵ : «شیعه‌های درباری یک ناگزیری دارند و آن نفوس فامیل‌وارشان در جامعه‌ی هزاره است که در صورت یک قیام پنج دقیقه‌ای یک فرد آن زنده نخواهد ماند!! تصور این بود که بعد از سقوط حاکمیت انحصاری شورای نظار، «تشیع درباری» و تمام چهره‌های این اشرافیت مذهبی، از لحاظه حاکمیت ملی، بدون پناه سیاسی و نظامی خواهد شد که این امر بزرگ‌ترین نوید پیروزی جامعه‌ی ما برای تحقق هویت‌های ملی و سیاسی آن محسوب می‌گردد. ولی با تأسف که بعد از متواری شدن این عناصر از جوار حاکمیت انحصاری شورای نظار، نه تنها مژده‌ی نابودی آن‌ها داده نشد، بلکه در شهر مزار شریف و در مناطق هزاره‌جات از آن‌ها با جبین گشاده و آغوش گرم استقبال به‌عمل آمد.»(۴۶)

سند شماره ۴۶ : «این چهره‌های مذهبی خود فروخته، با پررویی هزاره‌ها را به‌عنوان دوست اجتماعی خویش مخاطب قرار می‌دهند. و خونسردی چهره‌های این جانیان، در پناه عمامه و دستار سیاه، خودبینانه است «تشیع درباری» به‌مکارترین رقیب اجتماعی هزاره‌ها تبدیل شده است، رقیب هیچ‌گاه دوست شده نمی‌تواند. «تشیع درباری» هیچ‌گونه وجه مشترک تاریخی و نژادی با هزاره‌ها ندارد.»(۴۷)

سند شماره ۴۷ : «تحمیق مذهبی یگانه وسیله‌ی است که جوان هزاره را در جوار این روحانیون برده و در خدمت فاشیزم قرار می‌دهد. اعتقاد هزاره به‌دین و مذهبش زمینه‌ی سیاست اشخاصی را در جامعه‌اش باز کرده که از لحاظ نژادی، با خصومت در جامعه‌ی هزاره عمل می‌کنند: سیّدفاضل، سیّدانوری، سیّدعالمی، سیّدکاظمی، سیّدهادی، محسنی، اکبری و... هیچ کدام مسئولیت اجتماعی را در برابر جامعه‌ی هزاره ندارند. و وقتی ما نیت کردیم که زنجیرهای اسارت را از دست و پای خویش برداریم، در اولین فرصت باید جامعه‌ی خویش را از بزرگ‌ترین اسارت تحمیق مذهبی نجات بخشیم.»(۴۸)

سند شماره ۴۸ : «تشیع درباری» به‌مکارترین رقیب اجتماعی هزاره‌ها تبدیل شده است، رقیب هیچ‌گاه دوست شده نمی‌تواند. تشیع

درباری من‌حیث رقیب حسود اجتماعی هزاره‌ها ریشه‌ی اجتماعی ندارد. و مذهب یگانه مصداق حضور آن در جامعه است. دشمنی آتشین با رهبریت هزاره‌ها ناشی از رقابت اجتماعی ایشان با هزاره‌ها است. هزاره در طول تاریخ دو دشمن داشته است: حاکمیت سیاسی و حاکمیت تشیع درباری.»(۴۹)

سند شماره ۴۹ : «نفوذ تشیع درباری برمغز و جامعه‌ی هزاره آن‌قدر از توانمندی برخوردار بوده که شیعه‌های درباری را هیچ‌گاه متوجه تصنعی بودن قدرت شان نکرده است. روابط اجتماعی هزاره در برابر تشیع درباری به‌گونه‌ی بوده است که هیچ‌کس نتوانسته این دژخیم را مورد حمله قرار دهد. مغز اجتماع هزاره به‌مثابه موم در دست تشیع درباری بوده است. اشتباه هزاره به‌علت پیوند مذهبش با «شیعه‌های درباری» چقدر عمیق است که حتی برای هزارم حصه‌ی یک ثانیه هم برعدم صداقت مذهبی «تشیع درباری» شک هم ننماید.»(۵۰)

سند شماره ۵۰ : «تشیع درباری به‌مکارترین رقیب اجتماعی هزاره‌ها تبدیل شده است، رقیب هیچ‌گاه دوست شده نمی‌تواند. این چهره‌های مذهبی، باپررویی هزاره را به‌عنوان دوست اجتماعی خویش مخاطب قرار می‌دهند! چهره‌های دوست تشیع درباری هولناک‌ترین نقش را در جوار ما بازی می‌کنند. خدا ما را آن‌قدر ذلیل نسازد که دوست شما تلقی گردیم. کنار آمدن و دوستی آن‌ها با جوان هزاره صرفاً بیان کننده‌ی ترک اشرافیت مذهبی به‌نفع اشرافیت روشنفکری است. که وحشت و زیان اجتماعی آن کم‌تر از اشرافیت حاکم مذهبی بوده نمی‌تواند. و هیچ‌گاهی نمی‌توان باور داشت که «شیعه‌ی درباری» بیاید و برای منافع اجتماعی هزاره در موضع مبارزه‌ی برحق اجتماعی‌اش قرار گیرد. این چهره‌ها به‌مجرد احساس خطر برای موقف آقایی اجتماعی خویش، دیگر با هیچ معیاری، ولو تقوی، نمی‌تواند به‌دوستی خویش با جامعه‌ی هزاره، صادق و وفادار باقی بمانند. خیانتی را که همین اکنون چهره‌های دوست در جوار رهبریت سیاسی ما مرتکب می‌شوند همه ملاحظه می‌کنیم. «شیعه‌ی درباری» در چوکات یک شبکه‌ی کاملاً زیر زمینی همچون سازمان مخفی یهود عمل می‌نماید. وقتی سیّدفاضل و سیّدعالمی و سیّدبلخابی و سیّدمرتضوی و سیّدفلانی و سیّد... و سیّد... می‌روند و صف‌بندی خون ایجاد می‌کنند، باید در جوار رهبر سیاسی هزاره کسانی دیگری را از خود به‌جای بگذارند که در فردای شکست هزاره در پوشش همین چهره‌های دوست بتوانند دوباره داخل جامعه‌ی هزاره شوند.»(۵۱)

سند شماره ۵۱ : «ما با صراحت می‌دانیم که در آشتی با مسعود، یکی خیانت به‌خون هزاران انسان بی‌گناهی صورت می‌گیرد که قاتل آن‌ها فاشیسم کابل، جمهوری اسلامی ایران و تشیع درباری است؛ و دیگر خیانت به‌خون رهبر شهید است که تا آخرین لحظه در مقابل انحصار فاشیستی حاکمیت مسعود، سیاست خائنانه‌ی نژادی جمهوری اسلامی ایران و خیانت مذهبی تشیع درباری مقاومت کرد. امروز اگر ما در جوار فاشیسم می‌رویم و موجودیت مسعود را به‌عنوان متحد سیاسی و اجتماعی خویش قبول می‌کنیم، نباید فراموش کنیم که در قدم اول شیعه‌های درباری را برائت داده‌ایم. چون این عناصر که از اول موضع‌گیری‌های رهبر شهید را «لجاجت» لقب داده‌اند، آن‌قدر دهن‌شان پرخواهد شد که بگویند: دیدید که چیزی را که ما از اول درک کردیم، آقایان بعد از این همه جنگ و خونریزی پذیرفتند!»

«با دادن این زمینه برای تشیع درباری، تمام حقانیت‌های مقاومت عادلانه‌ی سیاسی و اجتماعی غرب کابل را دفن کرده‌ایم... پیامدهای سیاسی ائتلاف بامسعود عبارت از آن است که ما نه‌تنها شخصیت سیاسی مقاومت عادلانه‌ی خویش را در غرب کابل آلوده کرده‌ایم، بلکه با موضع‌گیری‌های نادرست، شخصیت رهبر شهید و حقانیت سیاسی رهبران و صداقت آن‌را در برابر شخصیت سیاسی و اجتماعی ملی جامعه‌ی خویش نیز نابود ساخته‌ایم. پیامد سیاسی ائتلاف با مسعود به‌غیر از تبرئه‌ی خیانت تاریخی نظام تشیع درباری چیزی دیگر نیست. پیامد اجتماعی ائتلاف با مسعود عبارت از اسارت مجدد سیاسی و مذهبی جامعه‌ی ما است. روشن است که شیعه‌های درباری بازهم بادادن چهره‌های مظلوم به‌خود، در میان مردم ظاهر شده، خواهند گفت: ای‌مردم گناه ما این بود که ما چند روز قبل‌تر با مسعود آشتی کردیم! دریک کلام: اگر پیامد سیاسی ائتلاف با مسعود، بی‌شخصیتی سیاسی رهبر شهید و رهبری کنونی جامعه‌ی ما است، پیامد اجتماعی این ائتلاف، بی‌شخصیتی اجتماعی جامعه‌ی ما نیز است.»(۵۲)

تکنیک‌های فاشیسم: آن‌چه خواندیم تکنیک‌های فاشیستی برای باجگیری‌های سیاسی است. بزرگی گفته است: «فاشیسم آیدیولوژی نیست، فاشیسم تکنیک است، تکنیک‌های که با شیوه‌های گوناکون جلوه می‌کند: از "خود قربانی‌بودن" و «مظلوم نمائی» تا «من به‌وسیلهٔ زور برحق هستم» همه و همه یک هدف را تعقیب می‌کنند: «تأثیرگذاری برای کسب امتیاز!»

نشان‌های بخش سیزده‌هم:

۱ - محمد حلیم تنویر: «تاریخ و روزنامه نگاری افغانستان» چاپ پیشاور- ناشر انیستیتوت تحقیقات و بازسازی افغانستان در هالند، جنوری ۲۰۰۰ - ص ۴۴۸
۲ - همان - ص۴۵۵
۳ - همان.
۴ - همان.
۵ - همان.
۶ - همان.
۷ - همان.
۸ - همان.
۹ - همان.
۱۰ - همان.
۱۱ - همان.
۱۲ - همان.
۱۳ - همان.
۱۴ - همان - ص ۳۲۱
۱۵ - همان.
۱۶ - همان.
۱۷ - همان، ص ۲۷۴
۱۸ - همان.
۱۹ - همان.
۲۰ - همان.
۲۱ - محمد نبی عظیمی: «اردو و سیاست در سه دهه‌ی اخیر افغانستان» ص ۶۹
۲۲ - **قطعنامه‌ی کادرها و فعالین "سازمان آزادیبخش مردم افغانستان " ۹ جدی ۱۳۶۴، پیشاور**
۲۳ - محمد نبی عظیمی: «اردو و سیاست در سه دهه‌ی اخیر» ص ۶۹
۲۴ - وب سایت «آزمون ملی»
۲۵ - حلیم تنویر - ص -۳۲۳
۲۶ - داکترحق شناس - دسایس و جنایات روس در افغانستان - ص ۳۱۲
۲۷ - **گروه پژوهشی سینا: «افغانستان در سه دهه‌ی اخیر» (۱۳۸۰ -۱۳۴۳) چاپ اول ص ۱۶۸**
۲۸ - همان - ص ۱۷۲

۲۹ ـ همان ص ۱۷۲
۳۰ ـ همان.
۳۱ ـ همان.
۳۲ ـ امروز ما، ۴ ـ صفحه نو، ۱۳/ ارگان نشراتی حزب وحدت اسلامی افغانستان، کویته.
۳۳ ـ عصری برای عدالت / کانون فرهنگی رهبر شهید/ کویته/ شماره ۹
۳۴ ـ عصری برای عدالت: ۹ و ۱۰ «کانون فرهنگی رهبر شهید» کویته.
۳۵ ـ امروز ما / ۱۰ «کانون فرهنگی رهبر شهید» کویته.
۳۶ ـ امروز ما/ ارگان نشراتی حزب وحدت اسلامی افغانستان، ۴ ـ ۱۳۷۵
۳۷ ـ پس از صد سال سکوت / ۱۰ «کانون فرهنگی رهبر شهید» کویته. »)
۳۸ ـ «کانون فرهنگی رهبر شهید» کویته/ پس از صد سال سکوت / ۴.
۳۹ ـ پس از صد سال سکوت، ۶ ـ عصری برای عدالت، ۳.
۴۰ ـ امروز ما، ۱ و ۹، پس از صد سال سکوت، عصری برای عدالت، ۳
۴۱ ـ عصری برای عدالت / کانون فرهنگی رهبر شهید / کویته / شماره ۳
۴۲ ـ کانون فرهنگی رهبر شهید» کویته/ پس از صد سال سکوت، ۱۰
۴۳ ـ عصری برای عدالت / کویته/ ۵
۴۴ ـ قرن خموش، فراخوان: شماره ۱
۴۵ ـ پس از صد سال سکوت، ص ۴۶
۴۶ ـ امروز ما، ارگان نشراتی حزب وحدت اسلامی افغانستان، شماره۶
۴۷ ـ پس از صدسال سکوت، ص ۵۴
۴۸ ـ همان، ص ۵
۴۹ ـ عصری برای عدالت، شماره‌های: ۲ـ ۳
۵۰ ـ ماهنامه: عصری برای عدالت/ کانون فرهنگی رهبر شهید، ۳ ـ ۱۳۷۵
۵۱ ـ امروز ما،۱ عصری برای عدالت، ۳
۵۲ ـ عصری برای عدالت، ۵
۵۳ ماهنامه: عصری برای عدالت/ کانون فرهنگی رهبر شهید، ۳ ـ ۱۳۷۵

۱۴

سایەروشن جنبش روشنفکری

اندرباب بود یا نبود جنبش روشنفکری در افغانستان

دراین وادی ره مقصد چنان از رهبران گم شد
که هردم رهروان و رهزنان بر رهنما خندد
از این هرسو دویدن‌ها و منزل نارسیدن‌ها
دهان کفش پا بر هرزه‌گردی‌های پا خندد
«علامه بلخی»

"هانس کریستیان آندرسن" <دانمارکی>
داستانی دارد بانام «لباس نو امپراطور» که تبدیل به‌فیلم نیز شده است. او می‌گوید:
«امپراطور در واقع لخت مادرزاد بود، با همان وضع در دربار نشسته و بار عام می‌داد! هیچ‌یک از درباریان نه‌تنها جرأت نمی‌کرد حرفی بزند؛ که همه یکصدا لباس زیبای امپراطور را تحسین می‌نمودند؛ ناگهان کودکی فریاد کشید»:
اهه!... هیچی نپوشیده!

ما بچه بودیم و دنبال گاو و گوسپند؛ در همان‌حال یک سبد هم به‌طور چاربندی در پشت خود داشتیم تا سرگین خشک حیوانات را در میان آن جمع نموده، شب به‌خانه بیاوریم تا به‌عنوان سوخت مصرف شود. بسیار اتفاق می‌افتاد که یک سرگین گاو به‌ظاهر خشک به‌نظر می‌رسید، امّا وقتی آن را برمی‌داشتیم تا میان سبد بیاندازیم، می‌دیدیم که زیرش تر است و تعداد زیادی کِرم در زیر آن جنبش می‌کنند... یقین دارم هر فرد افغانی که در افغانستان به‌دنیا امده و زندگی کرده باشد چنین صحنه‌های را زیاد دیده است.

این برگردان کاملی از موقعیت و کارکرد جنبش روشنفکری افغانستان است.

می‌دانم این یک تمثیل مستهجن است، اما فوق‌العاده گویا و رسا است. من تشبیهه بلیغ‌تر از این برای تبیین وضعیت روشنفکر افغانی ندارم. اجماع آگاهان وقتی وضعیت، کارنامه و نقش تاریخئ این‌جنبش را بررسی می‌کنند به‌همین نتیجه می‌رسند. فقط ممکن است الفاظ و تعبیرات فرق کند، اما معنی همین است.

با این‌مثال برمی‌گردیم به‌قلب مطلب: در ابتدای کتاب گفتم که بود و نبود جنبش روشنفکری در افغانستان محل ابهام و سؤال است. دراین‌جا بار دیگر دنبالهٔ مطلب را می‌گیریم: آیا در افغانستان جنبش روشنفکری وجود داشته و دارد، یاخیر؟

اگر بوده و است چه کار کرده و اکنون در چه مرحله‌ی است؟ اگر نیست چرا؟

مقولهٔ روشنفکر یک مفهوم مدرن است که نیازمند تعریف است و هنوز در جامعهٔ ما تعریف نشده است، به‌همان نسبت خاستگاه و شرح وظایف آن نیز تبیین نشده است. در این مورد هرکس از ظن خود سخن می‌زند... اغلب به‌طور کورمال کورمال از تاریخ و کارکرد جنبش روشنفکری سخن گفته می‌شود بدون این‌که تعریف و معیارهای مشخص برای این قشر مهم و تأثیرگذار ارائه شود:

۱ - تیپ‌های سنتی آن را مساوی با لاابالیگری، اباحه‌گری، لومپنی، اوباشگری فرهنگی، دین‌گریزی، دین‌ستیزی و چیزهای از این قبیل می‌دانند.

۲ - تیپ‌ها و عناصری که خود را از جنس روشنفکر می‌دانند برای خود صبغهٔ تمام‌خدائی قایل‌اند و به‌پنداشت خود هیچ‌چیز کم ندارند! ازهمه هم طلبکارند!

۳ - در جانب دیگر، کنشگران قومی را نیز روشنفکر می‌خوانند که اساساً غلط است. امروزه ما در افغانستان چیزی که زیاد داریم همین قلم جنس است.

۴ - کسانی هم فرقی بین نخبه‌گان و روشنفکران نمی‌کنند. این هم غلط است. غلط مشهور، ولی چون عمومی شده همه خیال می‌کنند حقیقت همین است.

روشنفکر یک قشری ازطبقهٔ متوسط جامعه است که از خود تعریف مشخص، تاریخمندئ مشخص، خاستگاه مشخص وپیام مشخص دارد. مخصوصاً تاریخمندئ جنبش‌های روشنفکری خیلی مهم است که در خلال بحث روشن می‌شود.

ارزش روشنفکر از کجا می‌آید؟

ارزش روشنفکر و روشنفکری دقیقاً از نفس همان تفکر و اندیشیدن می‌آید که بالاترین فضیلت انسانی است و در ذات خود امری قدسی است. در روایات دینی آمده است: «یک ساعت تفکر بالاتر از هفتاد سال عبادت است.» در روایت دیگر

آمده «افضل العبادة التفکر فی آلاءالله» = بالاترین و برترین عبادات تفکر در پدیده‌ها و مظاهر هستی است. از دعاهای همیشه‌گی جناب محمد مصطفی این بوده که مدام می‌گفته: «اللّهم ارنی الاشیاء کماهی» خدایا به‌من کمک کن تا بتوانم درست بیاندیشم و حقایق را آن‌چنان که هست درک کنم.

اندیشیدن به‌همان اندازه که ارزشمند است، سخت‌ترین و دشوارترین کار هم است؛ چون دشوار است بنابراین اکثریت مطلق آدم‌ها نمی‌اندیشند، چون نمی‌توانند بیاندیشند، لذا در امور فکری و معنوی به‌آماده‌خوری و ساده‌سازی روی می‌آورند و همین آماده‌خوری و ساده‌سازی ایشان را به‌دام‌های شیاطین و بدخواهان گرفتار می‌کند... بزرگی گفته است: «در این دنیا آدمی که بتواند بیاندیشد و به‌فکر خود انتخاب و عمل کند مانند عقیق زرد یمنی نایاب است.»

ای برادر تو همان اندیشه‌ی   مابقی خود استخوان و ریشه‌ی

ارسطو گفت انسان حیوان ناطق است.

مولوی گفت انسان از جنس اندیشه است، اگر نیاندیشد حیوان است.

پس "اندیشیدن" عالی‌ترین مرحلۀ تکامل انسانی است، هرکس به‌همان مقیاسی که می‌تواند بیاندیشد انسان است.

روشنفکری و لاادری‌گری

روشنفکری در بعد دینی و الهیاتی همان لاادری‌گری است که کاری به‌دین و مذهب کسی ندارد، ولی یک فعال اجتماعی است، پس روشنفکر لزوماً سکولار می‌شود. بنابراین هیچ حق ندارد نفیاً و اثباتاً به‌قلمرو دین و معتقدات وارد شود.

از آنسو نیز، دین نباید به‌خود اجازه دهد که وارد قلمرو سیاست و مدیریت کلان جامعه گردد. باید در همان حوزه‌های احکام و تکالیف فردی و اخلاقیات و الهیات به‌کار خود ادامه دهد. این به‌نفع دین و جامعه است. دین اگر قرار باشه دین بماند، همان باید بماند که بوده، وقتی دستکاری شود، دیگر دین نیست. پس ما چیزی تحت عناوین روشنفکر دینی و اصلاح دینی نداریم؛ کسانی که چنین سخنانی به‌زبان می‌رانند شیاد و سوء استفاده‌جو هستند. خادمان سنتئ دین درست فکر می‌کنند که دین را نسوجی می‌دانند که هرگاه یک نخ از آن کشیده شود کلیۀ نسوجش از هم می‌پاشد... دین برای عوام است و عوام نیز مطلق گرا است. در دید او همه چیز با دورنگ سیاه و سفید و حق یا نا حق مشخص می‌گردد.

عوام به‌رنگ خاکستری باور ندارد، خصوصاً اگر در امر دین باشد. پس اصلاح دینی یک تاکتیک فریبنده است. دین اصلاح ناپذیر است و اصلاح هم نباید بشود. دین نباید دست بخورد. اصلاح دینی گنجشک رنگ کردن است.

روشنفکری دینی و غیر دینی یک ترکیب نا متجانس است. روشن‌فکر نیروی است متکی براندیشه‌ی انسانی با اعتقاد به‌وحدت عالم انسانی و پرهیز از هرنوع هوچی‌گری‌های سکتاریستی اعم از قومی، فرقه‌ای، زبانی، محلی و غیره.

روشنفکر خواهان تغییرات دموکراتیک براساس ارزش‌های آزادی انسان است. این نگرش، اولاً فقطً به‌انسانیت انسان نظر دارد، نه به‌دین، مذهب، قومیت، رنگ و زبان او؛ جوهره‌ی اصلی روشنفکری را اراده‌ی آزاد انسان برای زندگی آگاهانه تشکیل می‌دهد. اندیشهٔ روشنفکری اختیار انسان را از دست جنّ و ملک خارج نموده و به‌خود او می‌سپارد. ولی روشنفکر افغان این کار را نتوانسته.

روشنفکری یک شغل یا یک حرفه نیست، روشنفکری تخصص نیست، روشنفکری راه نان درآوردن نیست. روشنفکران کنشگران اجتماعی هستند که با ابزار «اندیشه» و «اندیشیدن» و «سخن‌گفتن» راه تغییرات مثبت را فراروی جامعه می‌گشایند. برهمین مبنا است که اندیشیدن و «چگونه اندیشیدن» در قاموس روشنفکری فضیلتی است بس‌بزرگ. روشنفکر غیر از «اندیشه» و به‌ویژه «دیگراندیشیدن» سرمایه‌ی ندارد. همین را اگر از او بگیری می‌میرد!

وسعت ذهنی و نظریه‌پردازی روشنفکران موجب شده است که به‌آن‌ها نسبت مفت‌گویی، خیال‌بافی، مبالغه‌گری وگزافه‌گویی وارد آید. به‌پنداشت عامه، روشنفکران آدم‌های دهن‌لق هستند و کار شان فقط یاوه‌گوئی و مفت‌گوئی است، دیگر نفع و ضرری برای هیچ کس ندارند، ولی خود روشنفکر مدعئ تولید فکر و ایده است. برای روشنفکر اصل انسان است. او می‌خواهد انسان را به‌آگاهی برساند. بهترین و رساترین معرف ماهیت و وظایف روشنفکری عنوان کتابی از خانم «دومیتیلا باریوس د چونگارا» زن مبارز و فعال کارگری در معادن کشور بولیوی است. او کتابی دارد زیرنام «**بگذار سخن بگویم**» با عنوان انگلیسئ «Let Me! Speak» که به‌زبان‌های زندهٔ دنیا ترجمه شده و شهرت جهانی دارد.

خوب است بدانیم که میان دو مقوله‌ی «روشنفکری» و «هنر، به‌ویژه هنر سخن گفتن» نسبت تساوی استوار است. روشنفکر لزوماً هنرمند نیز است: هنر «اندشیدن» و «سخن گفتن» از وجه دیگر چنان‌که هنر با خشونت مانعةالجمع

است؛ در هیچ موردی نمی‌توان بین «روشنفکری» و خشونت نسبتی پیدا کرد. به‌تکرار گفتیم «انسان دوستی» الفبای تفکر و ایده‌ی «روشنفکرانه» است. کسی که باتمام وجود غرق روحیه‌ی «انسان‌دوستی» نباشد، نمی‌تواند عنوان «روشنفکر» به‌خود گیرد. همچنان‌که نمی‌تواند عنوان «هنرمند» کسب کند.

البته که «روشنفکران» مبری از خطاء و اشتباه نیستند. مانند هرموجود بشری در مظان انحراف و خطاء قرار دارند که در خلال کتاب بار بار به‌مواردی از آن پرداخته شده است. این کتاب در حقیقت سیاه‌قلم عیب و هنر روشنفکران است.

چالش‌های بنیادین جنبش روشنفکری افغانستان

آسیب‌شناسی جنبش روشنفکری افغانستان بحث مفصلی می‌طلبد. این جنبش به‌رغم سابقه‌ی بیش از یک و نیم قرن (از زمان تأسیس نشرات «کابل» بین سال‌های ۱۲۴۲ ـ ۱۲۴۵ و «شمس‌النّهار» در سال ۱۲۵۱ (ه ش) تا هنوز تنقید نشده است؛ یا کورانه از مواضع خصومت رد و نفی شده، یا طوطی‌وار پذیرفته شده وبه‌جای خدا نشسته، بالاخره (یا خدا بوده، یا شیطان!) چنین منطق مطلق‌گرایانه با اصلیت گفتمان روشنفکری هیچ تناسب ندارد، تا کی باید چنین باشد؟

هر پدیده‌ی طبیعی و اجتماعی همان‌سان که عوامل و موألفه‌های رشد و بالنده‌گی مخصوص خود را می‌طلبد، آفات ویژه‌ی خویش را نیز دارد. هیچ فرقی نمی‌کند که این آفات از درون پدیده نضج گیرد، یا از بیرون برآن ساری گردد؛ نتیجه یکسان است = فساد و نابودی.

از جمله آفات قطعیٔ جنبش روشنفکری همانا ضعف‌های بی‌پایان معرفتی و خصلتی است که به‌طور فراگیر سبب ظاهرگرایی، مسئولیت‌ناپذیری، تقلید، ماکیاولیسم، سکتاریسم، لومپنیسم، واندالیسم، اپورتونیسم، زکراک، چرخش، نیونازیسم، وابسته‌گی، کیش شخصیت، خشونت، اقتدارگرایی، دیگرستیزی، فساد، ضعف‌های اخلاقی، شتاب‌زده‌گی ... و عوام‌زده‌گی و عوام‌گرایی است.

روشنفکر افغان بنا به‌هزار و یک دلیل که مهم‌ترین آن به‌ضعف کمی و کیفی طبقه‌ی متوسط (بورژوا) در کشور معطوف است؛ هم در تولید «فکر» و هم در تشخیص جایگاه واقعی خویش و برقراری تماس با مخاطبان، همواره مشکل داشته است. طبقه‌ی متوسط شهری که در هرجامعه قشر اول مخاطب روشنفکران را تشکیل می‌دهد و بستر اصلی تحولات بزرگ می‌باشد، تا هنوز در کشور به‌رشد

قابل ملاحظه و تعیین‌کننده نرسیده است. بدتر از همه این‌که دراین سرزمین تا هنوز «ملت» تشکیل نشده، بلکه نفوس پراکنده‌ی آدمی در دسته‌های جدا از هم و در فضای آکنده از سوء تفاهم زندگی می‌کنند و تعهدات بیش‌تر قومی و فامیلی است، نه ملی و نه آبی و خاکی. این نقیصه، توأم با تلاش‌های گسترده و هدف‌مندِ مثلثِ مسلطِ موفق، جهت عقیم ساختن مغز جوانان کشور؛ عناصر روشنفکری و آرمان برابری طلبی در کشور را ناکام و مقطوع‌النّسل کرده است.

تحلیل زیرسطحئ شاکله‌ی جنبش نواندیشی افغانستان، طی چند دهه‌ی اخیر نشان می‌دهد که: کمپلکسی از همان دلایل فوق موجب شد تا عموم روشنفکران افغانی از درک و جلب حمایت وجدان جمعی عاجز آمده و نگاه تقلیدی و هم حمایت‌طلبانه به‌بیرون از مرزهای کشور داشته باشند. دیگران باید به‌نفع آن‌ها وارد عمل شوند و معجزه کنند! او را بغل کنند و بالای کرسی بنشانند!

نتیجه این‌که: این جنبش، لایه‌های سطحئ اندیشه را مدنظر گرفت و در عرصه‌های سیاسی ـ آیدیولوژیک به‌صورت مردارخوار درآمد؛ از مستفرغات و پسمانده‌های دیگران تغذیه کرده و از توجه به‌عوامل رشد و انکشاف ملی به‌کلی عاجز ماند. تمرکز تقلیدی روی تعالیم آیدیولوژیک و سیاسی محض در فضای محدود داخل حلقات خود به‌خرج داد. این عمل، ممثل حالت کرم ابریشم می‌باشد که هرچه می‌تند و می‌بافد، بیش‌تر خود را گرفتار و منزوی می‌کند؛ لذا روشنفکران [در جوامع بسته، به‌ویژه در افغانستان] همواره متهم بوده‌اند که «از مردم جدا افتاده» و اغلب در مقابل سنت‌ها و رویه‌ی زندگی مردم قرار گرفته‌اند.

به‌این جهت وجودشان مضر بوده نه مفید. گرچه نقد عالمانه و منطقئ گرایش‌ها و معتقدات مضر و مخرب جزء وظایف مبرم روشنفکری است؛ امّا سخن این است که روشنفکر مقلد و مردارخوار اصلاً منتقد فعال نبوده، بلکه چون عوام به‌ورطه‌ی مطلق‌گرایی افتاده و در همان راستای ادعای خویش نیز ناکام ماند و نتوانست مقوله‌های اساسئ رشد و توسعه و صلح و آزادی را تبیین نماید.

به‌راستی جایگاه روشنفکر افغان در کجا بود؟ احلام و رؤیاهای او چه بود؟ چه چیزی در چنته داشت؟ از چه دفاع می‌کرد؟ و چه ارزشی آفریده است؟

جز کج‌اندیشی جزو ذات روشنفکر افغانی بوده است. وقتی از بدبختی خود بنالند می‌گویند مارا فلان قوم و فلان شخص بدبخت کرده است!

دراین‌جا بخشی از کژی‌ها وکاستی‌ها وناراستی‌های این‌جنبش را لیست می‌کنیم :

۱ ـ گسسته‌گی میان روشنفکر و مردم.
۲ ـ سقوط در دام قوم‌گرائی، مذهب گرائی و کشش‌های سمتی ـ محلی.
۳ ـ فردمحوری، قوم محوری، هویت محوری و غلبۀ هویت بر اندیشه.
۴ ـ ابزار دست سیاستمداران و تیکه‌داران قومی.
۵ ـ وابسته‌گی به‌خارج و دلبسته‌گی به‌الگوهای غربی.
۶ ـ ناتوان در تولید فکر بومی و چشم‌داشت به‌نسخه‌های غیر بومی.
۷ ـ گسست فکری و نداشتن تداوم تاریخی و خطی.
۸ ـ شروع بار بار از صفر و رسیدن به‌صفر= حرکت میان دو نقطۀ صفر!
۹ ـ نداشتن حس وطندوستی و فداکاری در راه آن = مهاجرت و فرار!
۱۰ ـ شیفتۀ لفظ و بازی با الفاظ، در عین انفعال و نبود روحیۀ عمل‌گرایی.
۱۱ ـ اکتفاء به‌فضاهای لوکس، مانند کافه‌ها، سیمینارها، شبکه‌های اجتماعی...
۱۲ ـ «صفر بودن» انرژئ جمعی در تولید اندیشه. انرژئ گروهی‌شان در تولیدات سطحی مانند شب‌نامه‌ها، اعلامیه‌ها و هجو و مدح و ذم خلاصه می‌شد.
۱۳ ـ تضعیف و متلاشی کردن روحیۀ ملی، که این خلاف رسالت روشنفکری است. در جای که روحیۀ ملی می‌توانست مهم‌ترین انگیزه برای تولید فکر عالی و سازنده باشد. دیگر در افغانستان جنبش روشنفکری با آرمان ملی وجود ندارد و این شلیک به‌پای خود بود. روشنفکر نمی‌تواند غیر ملی باشد، نمی‌تواند مردم کشور خود را به‌دسته‌های اتنیکی تقسیم کند، یک گروه اتنیکی را در بغل بگیرد و گروه‌های دیگر را صرفاً به‌دلیل وابسته‌گی متفاوت قومی پس بزند! این عمل ضد ملی، ضد روشنفکری و ضد انسانی است. روشنفکر افغانستانی این‌کار را کرد ...
۱۴ ـ فرد محوری، سطحی‌نگری، روزمره‌گی، معیشت‌طلبی... و فقدان تحلیل علمی از جامعه و تاریخ ... به‌جای نگارش‌های عمیق و جدی، تمرکز بر نوشتن‌های روزمره و سطحی کرد که به‌«درجۀ صفر نگاشتن» می‌مانست.
۱۵ ـ گسست‌های قومی، سمتی، زبانی و مجموعۀ دیگر... تشویق و مشارکت در راه‌اندازی آشوب‌های ناکارآمد قومی، محلی، سمتی، زبانی که هریک مانع از شکوفایی واقعی و پایدار یک جنبش روشنفکری مستقل می‌گردد.
۱۶ ـ تقلیدگرایی و این همان سازی! بیگانه‌گی با بوم: به‌جای تولید اندیشه‌ی سازگار با واقعیت‌های جامعۀ افغانستان، صرفاً مقلد تئوری‌های وارداتی غربی یا شرقی بوده‌اند که شکاف عمیقی میان آن‌ها و توده‌های مردم ایجاد کرده است.

۱۷ - کیش شخصیت، نخبه‌گرایی و انزواء: فاصله گرفتن از درک عمیق مشکلات روزمره (مانند فقر و بیسوادئ عمومی) و اکتفاء به‌بحث‌های انتزاعی و روشنفکرئ محفلی و بعدها تریبیونی، موجب شده تا این قشر نتواند راه‌کارهای عملی و مردمی برای برون‌رفت از بحران‌ها ارائه نماید.

۱۸ - بحران هویت و تقابل سنت و مدرنیته: روشنفکر افغان اغلب در تعادل بخشی میان ارزش‌های مدرن و سنت‌های مذهبی و قومی دچار افراط و تفریط شده، درنتیجه، بدنۀ سنتئ جامعه دربرابر پیام‌های اصلاحئ او مقاومت کرده است.

۱۹ - استبداد رأی و تعصب! جریان‌های مدعئ روشنفکری در افغانستان اغلب گرفتار دُگم‌اندیشی، عدم تحمل آرای مخالف و اختلافات درون‌گروهی بوده‌اند که حتی به‌کشتار یکدیگر انجامیده است.

۲۰ - فساد اخلاقی، وابستەگی سیاسی و وابستەگئ تاریخی برخی از طیف‌های روشنفکری به‌قدرت‌های خارجی و ایدئولوژی‌های فرامرزی، استقلال فکرئ آن‌ها را مخدوش کرده و اعتبارشان را نزد مردم از بین برده است.

۲۱ - خودستیزی و از خود گریزی و آواره‌گی و گم شدن در وادئ برهوت و هیروت: من افغان نیستم، من خراسانی هستم، من ایرانی هستم، من ایرانشهری هستم، نام زبان من دری نیست فارسی است!

۲۲ - بدزبانی، بددهنی و کابرد ادبیات قبیح چه در بین خود یا مخالفان.

۲۳ - جزایر از هم گسستۀ قومی: روشنفکر بر خاسته از میان هر قوم برآن است تا تنها برای همان قوم مربوطه نسخه نوشته کند، نه برای ملت افغانستان!

۲۴ - اعتقاد به‌برپائی بهشت خصوصی در وسط جهنم!

۲۵ - فقدان جامعیت و کلان اندیشی در عرصه‌های تئوری و عمل.

همینطوری برو جلو، هرچه بشماری باز جا داری. مجموعۀ این عوامل و عینک‌های رنگی، روشن‌فکر افغانستان را در حصارهای محکم ذهنی و عینی محصور کرده است. تا حدی که خودش است و چند هم‌فکر خودش با دنیای ذهنئ که آن را واقعیت عینی جامعه می‌پندارد. مردم خود را نمی‌شناسد، فکر می‌کند همۀ مردمش مانند خودش و چند هم‌فکرش هستند و یا باید باشند. دغدغه‌هایش از دغدغه‌های مردمش کاملاً متفاوت است. برای تغییر در مردم، با آن‌ها نمی‌نشیند تا عملی بودن تأثیر فکر خویش را در آن‌ها ببیند. فکرهای، به‌زعم خویش روشن، در ذهن دارد که مردمش آماده‌ی پذیرش آن نیستند. بدون در نظر داشت حالت

ذهنیٔ مردمش. در صورت رد افکارش، تاپه‌ی بزرگی با عناوین جاهل، پس‌رفته و احمق به‌دست دارد تا به‌پیشانی هر رد کننده بکوبد. این‌گونه در میان اکثر مردم منفور است و مردم نیز برای او منفورند؛ او از مردم دور و مردم از او دور.

دیگر این‌که اتفاق‌محور است: روشن‌فکر افغانستان دنبال تغییر مردم نیست، دنبال تغییر سیر تاریخ است. با هر اتفاق تاریخی مرام و مقصدش تغییر می‌کند. گاهی قوم‌گرا است؛ گاهی انسان‌گرا؛ هرکدامی را که نقد وضع موجود پشتیبانی کند. او برای روشن نمودن جامعه دورنما تعیین نمی‌کند، بلکه دورنمایش را - دورنمای که شاید فردا تغییر کند- اتفاقات تاریخی تعیین می‌کنند. در هرنوع نظام و سیستمی فرد دیگر می‌شود و آرمانش تغییر می‌کند.

کپی‌گرا است: روشن‌فکر افغانستان برمبنای مطالعه‌ی جامعه، تاریخ و انسان جغرافیای خود مرام و مقصد تعیین نکرده است؛ او رفته است - چه از لابلای کتاب و چه حضور فزیکی - چند جامعه‌ی دیگری را با وضع معیشتی بهتر از جامعه‌اش دیده و می‌خواهد وضعیت آن جوامع را به‌این‌جا انتقال دهد. آن‌چه را دیده است نتیجه‌ی فرآیند تغییر است، نه خود فرآیند تغییر. او نتیجه را پسندیده است، اما حاضر نیست فرآیند را طی کند. نتیجه را برای مردمی می‌آورد که در مراحل متفاوت‌تر فرآیند تغییر هستند و وقتی هماهنگی میان نتیجه و مرحله‌ای فرآیند تغییر که مردمش در آن هستند ندید، مردم‌ستیز می‌شود. نتیجه را می‌پسندد ولی از کشیدن زحمت فرآیند تغییر برای رسیدن به‌آن نتیجه می‌هراسد. نمی‌خواهد درک کند که به‌عاریت گرفتن و کپی کردن پیشرفت ملت‌ها ناممکن است؛ برای پیشرفت باید فرآیند طولانی طی شود.

دمدمی‌مزاج است: بی‌مرام، بی‌دورنما و بی‌مبنای مطالعاتی گسترده، روشن‌فکر افغانستان، با خواندن هر کتاب و با دیدن هر حادثه طرز فکر جداگانه و راه‌حل متفاوت از دیروز از خویش بروز می‌دهد. امروز اصلاح‌گر دینی است، فردا دین‌ستیز است، پس‌فردا مبلغ مذهبی می‌شود. روز دیگر خواستار ارتحال از این مذهب به‌آن مذهب می‌شود. امروز انسان‌گرا است، فردا قوم گرا می‌شود. در همان حال گروه قومیٔ رقیب را به‌قوم‌گرایی متهم می‌کند و انتظار دارد او دست از قوم‌گرائی بردارد. هرکار (ولو) مثبتی که سران گروه قومیٔ رقیب می‌کند برایش هیچ ارزشی ندارد، کم‌ترین کار مثبت قوم خود را در آسمان‌ها بوق می‌کند. والاترین مفاخر قوم رقیب را انکار می‌نماید. به‌مفاخر قومی باورمند است نه

مفاخر ملی؛ برایش مهم این نیست که شخصی چه کاری نیک و یا بدی انجام داده، برایش این مهم است که عمل اورا بر اساس قومیتش ارزیابی نموده و بهاء دهد.

همین‌طور می‌توان عیب و هنر روشنفکر افغان را تا بی‌نهایت برشمرد.

در مورد تضادهای موجود در جامعه‌ی افغانی: روشنفکر افغانی از درک درست و طبقه‌بندی تضادهای اصلی و فرعی جامعه‌ی خویش عاجز آمده و در وادئ عمل دچار خطاهای بزرگ شده است. حقیقت ناگوار این‌که در افغانستان، به‌دلیل شیوه‌های ابتدایی تولید، ثروت ایجاد نشده و طبقات بالای مانند: فیودال، ملاک، سرمایه‌دار و غیره اصلاً به‌وجود نیامده است. روشنفکران افغانی این الفاظ و کلمات را در منابع خارجی خوانده و در تطبیق مصادیق داخلی آن دچار اشتباهات فاحش شدند. فرض‌های آن‌ها در خصوص ساختار طبقاتی جامعه‌ی افغانی، یادآور حکایت «عیادت شخص اصم از همسایه‌ی مریضش می‌باشد که آن چیزی می‌گفت و این چیزی دیگر می‌شنید و مبتنی برفرض غلط خود پاسخ‌های نا مناسب می‌داد.» حال آن‌که کارل مارکس معتقد بود: «در آسیا فیودالیسم، در مقیاس اروپایی شکل نگرفته.» [تا چه رسد به‌سرمایه‌داری صنعتی، که برنامه‌های مارکس برای آن مرحله بود] به‌همین دلیل او معتقد بود کشورهای آسیایی فاقد استعداد و حرکت بالفعل به‌سمت سوسیالیسم هستند. لذا تعبیر «شیوه‌ی تولید آسیایی» را به‌کار برد، که بر مبنای «خرده مالکی» است.

بعد از کارل مارکس، مفسرین تئوری سوسیالیسم، نظریه‌ی موسوم به«راه رشد غیر سرمایه‌داری» را ابداع کردند تا انقلابات در کوبا، ویتنام، کره شمالی... آفریقای سیاه و این‌جا و آن‌جا را توجیه سوسیالیستی نمایند.

بازهم افغانستان قَبُرغه‌ی کجی بود که در قالب این نظریه هم نمی‌گنجید. چون در افغانستان فقر مطلق و فراگیر وجوددارد؛ حتی همان اقشار بالای جامعه مانند: خوانین، ملک‌ها، اربابان... که از سوی محافل روشنفکری و چپ، مورد حملات قرار می‌گرفتند، با عسرت معیشت مواجه بودند. ثروتمندترین فرد آن‌ها در قیاس با ثروتمندان کشورهای همسایه و عرب، گدا است. اخیراً محمد ظاهرشاه طی مصاحبه‌ی اظهار کرده بود: «ما در دوران اقامت تبعیدی در "رُم" هرگاه دچار عسرت مالی می‌شدیم، از پادشاه عربستان تقاضای اعانه می‌نمودیم!» او گفته بود: «چند سال اول را در عمارتی متعلق به‌شاه ایران به‌سر بردیم؛ پس از انقلاب، آن را از ما گرفتند و ما مجبور شدیم به‌جای دیگر نقل مکان نمائیم.» درحالی که همه

می‌گفتند او در «رُم» کاخی از فیروزه و لاجورد دارد و ثروت کشور را به‌آن‌جا برده است!...

دقت پیرامون زیکزاک‌ها، رفلکس‌ها، افق ذهنی و موضع‌گیری‌های [با خصلت مقطعی و تمایلات سکتاریستی] روشنفکران افغانی نشانگر این امر است که هریک متأثر از خاستگاه منحط اجتماعی بوده و فراتر از افق مشهود، قادر به‌تجسم و خلق ارزش‌ها و ایده‌آل‌های نوین (حتی) در دنیای خیالی نیست. به‌ویژه متعاقب بروز ضعف و زوال در آیدیولوژی‌های جهانی و منطقوی (عصری پس از مکاتب) بخش‌های از گرایش‌های روشنفکرانه‌ی افغانی واپس به‌ورطه‌ی نیونازیسم، شووینیسم، راسیسم و فاشیسم سقوط نموده و در وادی عمل سر از لومپنیسم و سایکوپد درآورده است.

اسناد و مدارک قابل اعتناء وجود دارد که ثابت می‌کند روشنفکران در این مقطع از تاریخ کشور، رسالت اصلی خویش را کم‌رنگ دیده و بی‌محابا پیش پای این و آن به‌کرنش افتادند. هربخش به‌سهم خود دچار بینش متضاد عامیانه گردیده، معلول را به‌جای علت گرفته و دچار دور باطل شده است. گاه به‌سراب‌های موهوم چشم دوخته، گاه به‌معجزات تاریخی خلق امید بسته، گاه با سنت‌های همان خلق گلاویز شده، گاه به‌آرایش‌گری و چهره‌پردازی رو آورده، گاه ارتجاع را تخطئه کرده، کاه در مقابل آن کرنش نموده و ستایش‌گری و کفش‌برداری عوامل دگماتیسم و ارتجاع را پیشه کرده، گاه شعارهای شووینیستی سر داده، گاه لومپنیسم را تبلیغ نموده... و این‌گونه فرصت‌سوزی کرده است.

بدین‌ترتیب، روشنفکر افغانی باید اعتراف کند که از اصل حیاتی «انتقاد» و انتقاد از خود در عین «ضدیت با مراجع قدرت» که در صدر وظایف تعریف شده‌ی روشنفکری است، غافل شده و با ورود نا به‌جا به‌عرصه‌ی رقابت‌های شخصی عوامل دگماتیسم و ارتجاع، پرستژ و پوزیشن خویش را نیز ضایع نموده است. یکی از مهم‌ترین ایرادی که اجماع گروه‌های سنتی و قلم به‌دستان هوادار آنان برعناصر روشنفکری وارد می‌کنند همانا ضعف‌های بی‌شمار خصلتی، کاستی‌های اخلاقی، خشونت کلام (تا حد بی‌ادبی، بی‌نزاکتی، بددهنی و نقض حرمت و حقوق اشخاص است) این ایراد، جداً به‌جا است، و روشنفکر باید برخود نهیب زند که هرگاه نتواند شأن و کرامت انسانی را قائیم سازد، پس برای چه

مبارزه می‌کند؟! و هرگاه با داشتن چنین خصایل و کاستی‌ها به‌اریکه‌ی قدرت تکیه زند، آن‌گاه چه خواهد کرد؟!

در حالی که وظایف روشنفکران کاملاً مشخص و تعریف شده است: روشنفکر آمده است تا مسئولیت‌پذیرد و مجموعه‌ی از عصبیت‌های مضر را در جنب کنش‌ها، معتقدات، اهداف، نظرات و موضع‌گیری‌های مراجع قدرت، عالمانه به‌پرسش گیرد؛ بالمقابل: فرهنگ بالنده و الگوی شایسته، جهت زیست شرافتمندانه‌ی انسان طراز خلقت ارایه کند.

روشنفکر افغانی باید آگاهانه و عالمانه به‌نقد قدرت می‌پرداخت، در همان حال نباید از اصل حیاتی «انتقاد از خود» غفلت می‌کرد. "شخص" تا زمانی روشنفکر است که بتواند آگاهانه انتقاد کند؛ ولی روشنفکر ما به‌جای نقاد، فحاش است.

همچنین علمای دینی نیز در امر تبلیغ خود دچار قصور و تقصیر بوده و اغلب راه ناصواب رفته‌اند، لذا در کار مهم ساختار اخلاقی و معنوی جامعه‌ی افغانی ناکام بوده‌اند. از همین‌سبب امروزه جامعه‌ی افغانی شدیداً دچار بحران‌های اخلاقی و معنوی است. پیشوایان دینی نتوانستند هنجارهای اخلاق دینی را که خود مدعئ آن‌هستند، به‌درستی ترویج و معمول سازند. اگر آن‌ها موفق بودند، امروز نباید در جامعهٔ ما انواع فسادها مانند دزدی و حرام خواری و اعمال شنیع و غیر اخلاقی چون زن‌آزاری، خیابان‌آزاری شیوع می‌داشت. باید مرزهای حلال و حرام رعایت می‌گردید. باید مفهوم اخلاقئ گناه و ثواب در کنش و منش عامه متجلی می‌شد؛ در آن صورت ما یک جامعهٔ سالم می‌داشتیم و جامعهٔ سالم دولت سالم و دست پاک روی کار می‌آورد. همانطوری که فساد مسری است، پاکی هم مسری است.

رانکینگ و چیدمان سلول‌های روشنفکری افغانی پیوسته نا صحیح بوده است؛ فضای عینئ که روشنفکر افغانی از آن برخاسته، آکنده از تضادها و نا هنجاری‌ها است؛ چنان‌که رسوبات احساس فرادستی و فرودستی، از شهروند درجه یک تا درجه سه بودن، ذهن غالب طیف‌های روشنفکری کشور را به‌شدت تحت تأثیر قرار داده و امکان درک متقابل مطابق بانرم‌های پذیرفته شده به‌منظور ایجاد شالوده‌ی استوار ملی برپایه‌ی اصل هیومنیسم و برابرحقوقی را با چالش‌های جدی مواجه ساخته است. توهمات و سوءظن ناشی ازتجربیات محیطی، یا فضای عینی، بر ارکان ذهن آن‌ها سایه انداخته و به‌یک مشغله‌ی دایمی مبدل شده است. حال

آن‌که ایجاد جوی دیالک و مفاهمه و فضاسازی مطلوب در سطوح کلان ملی در صدر وظایف آنان قرار داشته است. آن‌ها نه تنها درانجام این رسالت مهم و حیاتی ناکام ماندند، که خود چون افراد عامی تحت تأثیر آتمسفر موجوده قرار گرفتند.

این مطلب به‌ویژه پس از وقوع حوادث مهم ملی و بین‌المللی چون سقوط حکومت نجیب، اضمحلال جریان ح. د. خ. ا. زوال کمونیسم و فروپاشی اتحاد شوروی شدت گرفت... بسیاری از سلول‌های نواندیشی را به‌نحو سرسام‌آور به‌ارتجاع گرایش داد و به‌دامن ارتجاع و لومپنیسم انداخت. در همین راستا است که اثر انگشت تعدادی از عناصر وابسته به‌جریان کلئ روشنفکری در تشدید تضادهای قومی و سمتی مشهود است. امّا سود آن به‌جیب کی‌ها رفت؟

روشنفکر افغانی باید درک کند که صید سایه‌ها و ایجاد نفاق ملی در شرح وظایف او نیست. مشکلات موجود در کشور [از هرنوعی باشد] با جنجال‌آفرینی و غوغاسالاری حل نخواهد شد. تدارک حملات کور، باهدف‌های انحرافی علیه این و آن نقض حقوق شهروندی بوده و بیش از همه تداعی کننده‌ی روحیه‌ی آندویدآلیستی و حسادت‌های مبتنی برفرهنگ روستایی، شبیهه روحیه‌ی خاص ملاّهای محلی است که پیشاپیش و چشم‌بسته حق را یک‌جا از آن خود می‌دانند.

پیش‌تر گفته شد که بحث «عدالت» یک بحث کهنه است، این‌بحث کهنه نمی‌تواند مبنای گفتمان در دنیای مدرن قرار گیرد. وقتی جامعه عوض می‌شود گفتمان او نیز تغییر می‌کند. تغییر جامعه یعنی دیگرگونی منطق تولید و روابط تولید، در نتیجه، گفتمان جدید که در دنیای امروز سراسر مبتنی بر رقابت قاتلانه و نفس‌گیر است. اقتصاد لیبرال، دموکراسی لیبرال، انحصارات، موناپل‌ها، هولدینگ‌ها، کارتل‌ها ... سراسر یک تنازع بقای بیرحمانه است که جای برای بحث مندرس «عدالت» نمی‌گذارد. باز هم اگر کسی شیفتهٔ لفظ عدالت‌خواهی در کشور است، باید از میکانیسم اصولی و روشن پیروی نماید، چنان‌که همراه با رعایت و حفظ شئون و کرامت انسانی عموم شهروندان، متضمن تولید و انباشت علم و ثروت در کشور باشد. نخستین قدم ارایه‌ی طرح‌های عملی جهت رشد «صنعت» آموزش عمومی به‌موازات «اصلاحات ارضی» و«سامان‌دهی اسکان جمعیت» می‌باشد.

در جامعه‌ی افغانی انواع تضادها وجود دارد که بسیاری از آن باشیوه‌های میکانیکی قابلیت حل نهایی ندارد، ناچار باید طرق مفاهمه و درک درست از یکدیگر را ملاک عمل قرار داد: مانند نژاد، زبان، مذهب و جز این‌ها که قرار

نیست تغییر کند و یک کاسه شود؛ یعنی هیچ قرار نیست که قومی به‌نفع قوم دیگر امحای هویت شود. هرکس در راه محو دیگری تلاش کند، فقط خود را زحمت داده است. امّا تضادهای هم وجود دارد که باید حل شود: چون تضاد طبقاتی و مناسبات تولید، سنت و تجدد، نحوه‌ی توزیع و گردش قدرت... و جز این‌ها.

نبود منابع روشنفکرزا در کشور

اکنون می‌پردازیم به‌آن روی سکه: یعنی مردمی که روشنفکر افغان در بین ایشان کار می‌کند، یا قرار است برای ایشان کار کند، در چه مرحلهٔی از تاریخ قرار دارند؟ دار و ندار شان چیست؟ چه نیازهای دارند و چه می‌خواهند؟ ...

همه می‌دانیم که منابع و خاستگاه روشنفکر در هر جامعه‌ی، وجود طبقهٔ متوسط است. روشنفکر در جامعه‌ی ظهور می‌کند که در آن طبقهٔ متوسط قدرتمند شهری جان گرفته باشد و استخوانش محکم شده باشد. روشنفکر در نبود جامعهٔ متوسط شهری اصلاً به‌وجود نمی‌آید، این را می‌گوئیم "تاریخمندئ روشنفکر".

آیا هم اکنون چنین طبقهٔ اجتماعی ـ اقتصادی در افغانستان پا گرفته است؟ نه!

طبقهٔ متوسط شهری موتور اصلی حرکت جامعه و قلب تپندهٔ آن است. سرنوشت کلان و آیندهٔ جامعه در همین‌جا ساخته می‌شود به‌آن طبقهٔ بورژوازی هم می‌گویند... روشنفکر درست در میان همین طبقه پا می‌گیرد و سخنگوی طبقهٔ خود و طبقهٔ مادون می‌شود، با طبقهٔ اول پنجه می‌افکند، ترجمان منافع طبقهٔ میانی و مادون می‌شود و تحولات می‌آورد. روشنفکر از پائین به‌سمت بالا حرکت می‌کند.

بنابراین تعریف و بر اساس اصل سالبه به‌انتفای موضوع، در افغانستان قشر روشنفکر شکل نگرفته است. چون طبقهٔ متوسط شهری یا همان طبقهٔ بورژوازی قدرتمند به‌وجود نیامده است. از ویژه‌گی‌های طبقهٔ متوسط یا همان بورژوای شهری، گذار از سنت به‌مدرنیته و از فرهنگ فیودالی به‌فرهنگ خاص خرده‌بورژوازی است. در یک چنین ساختار اجتماعی است که هرطبقه داده‌های مخصوص خود را دارند. روشنفکر در جامعه‌ی شهری پا می‌گیرد، در دهات کسی روشنفکر نمی‌شود. روشنفکر دهاتی مثل اسب شاخدار است.

درست است که طی چند دهه‌ی اخیر شهرها بی‌رویه بزرگ و پرجمعیت شده، اما این رشد شهرنشینی هنجارمند و تاریخمند نیست، بلکه شرایط غیر تاریخی و غیر طبیعی مانند جنگ‌های فراگیر، بیکاری عمومی، خشک سالی‌های ممتد و

متوالی، فقر و گرسنه‌گی سراسری ... و چشم داشت به‌کمک‌های بین‌المللی سبب تجمع روستائیان گرسنه و بیکار به‌شهرها شده و شهرها را در حقیقت تبدیل به‌دهات بزرگ کرده‌اند ... اوضاع چنان است که نه از فرهنگ شهری و شهرنشینی خبری است، نه از خدمات شهری، نه از داده‌های شهری...

پس ما تا هنوز در عصر ملوک الطوایفی و فرهنگ فیودالی به‌سر می‌بریم.

در چنین شرایطی یک یا چند فرد به‌تنهای و بریده از تاریخ و جامعه نمی‌توانند ادعای روشنفکری کنند. روشنفکر باید در بطن یک جامعه و از بستر تاریخئ خود پدید بیاید و باید مخاطب داشته باشد وگرنه روشنفکر نیست، در بهترین حالت فقط می‌تواند یک فرد نخبه باشد که در هر زمان و هر مکان بروز می‌کند.

این متن فلسفهٔ تاریخ است، حرکت جامعه قانونی است، قوانین تکامل جامعه این را می‌گوید، ماتریالیسم تاریخی همین را می‌گوید.

هرچند حرکت جامعه و تاریخ در خط طولی و مستقیم نیست، بلکه زکزاکی و سینوسی است؛ لکن به‌لحاظ علمی و جبری مانند نوار نقاله است که اجسام را حمل می‌کند، یا احشام را به‌کشتارگاه می‌برد. همین سیر جبرئ تاریخ (که به‌آن دیترمینیسم تاریخی می‌گویند) به‌موقعش روشنفکر را با خود می‌آورد و به‌موقعش می‌برد. بر اساس همین منطق تاریخی است که ابتدا باید تولید و روابط تولید بر مبنای منطق اقتصاد بورژوازی و مارکت آزاد به‌وجود بیاید، جامعه‌ی که طبقه‌ی متوسط در آن متولئ اصلئ تولید، توزیع، تبادل و انباشت کالا و سرمایه باشد.

ما در افغانستان این را نداریم. فعلاً روابط تولید در افغانستان از این قرار است:

۱ - **نبود روابط تولید قانونمند:** در افغانستان روابط اقتصادی و معاملات میان کمپرادور و بقایای فیودالیسم و سرواژئی از هم پاشیده برقرار است و طبقهٔ متوسط در این‌جا غایب است. یعنی اصلاً شکل نگرفته. در اقتصاد افغانستان روابط تولید وجود ندارد، چون تولید به‌مفهوم متعارف وجود ندارد. اقتصاد افغانستان یک اقتصاد مصرفی برپایهٔ شیوهٔ تولید ابتدائی ناکافی و متکی به‌واردات بی‌رویه است، در این اقتصاد روابط توزیع وجود دارد و این روابط توزیع هم میان وارد کننده‌گان عمده و مصرف کننده‌گان جزء است که از تولید ناکافئ داخلی رنج می‌برند. تا هنوز جامعهٔ افغانی دارای دو طبقه است طبقهٔ فرادست وارد کننده و فرو دست مصرف کننده. روابط میان این دو گروه این‌گونه برقرار است که کمپرادور (تجار عمده) کالا را از خارج وارد می‌کند و مصرف

کننده‌گان جزء که همان خرده مالکان دهاتی و دهقانان تهی دست کم زمین، بی‌زمین و کنده شده از زمین هستند که اغلب هم در شهرهای بزرگ ساکن شده‌اند، خریداری می‌کنند این مصرف کننده‌ها هم اغلب آن‌قدر فقیراند که تنها می‌توانند حداقل مصارف یومیه‌ی خودرا خرید کنند.

در چنین اقتصادی، دکانداران کوچک کوچک که می‌توان آنان را سلول اولیه‌ی طبقهٔ متوسط خواند (یعنی که اگر قرار باشد طبقهٔ متوسط شکل بگیرد نقطهٔ آغازش از همین‌جا است) همین سلول‌ها هم‌اکنون در هیئت خرده‌بورژازی کار واسطه و دلالی بین کمپرادور و مصرف کننده‌گان جزء را به‌عهده دارند، نه بیش از این. این خرده بورژواها دیگر هیچ نقش پیشرو ایفاء نمی‌توانند چون از هر نظر بسیار ضعیف‌اند، لذا از آن‌ها تعبیر به‌سلول کردیم، سلول اولیه. این‌ها فقط واسطه‌ها و دلالانی هستند که از نظر تئوریک و ایدئولوژیک، خودشان تا هنوز پیرو فرهنگ فیودالی و قبائلی هستند، وابسته‌گی اتنیکی برای شان در درجهٔ اول اهمیت است. حتی اگر شهرنشین شده باشند تا هنوز فرهنگ شهرنشینی به‌وجود نیاورده‌اند... جوامع شهریٔ ما فعلاً در این مرحله به‌سر می‌برند: جزائر اتنیکی!

۲ ـ **نبود طبقهٔ کارگر:** تولید صنعتی در افغانستان ناچیز است، من آماری از آن ندارم، اما گمان نمی‌کنم سهمی بالاتر از پنج فیصد در تولید ناخالص ملی داشته باشد. در چنین شرائطی طبقهٔ کارگر به‌وجود نمی‌آید. در اقتصاد صنعتی چرخ اقتصاد هرکشور به‌دست طبقهٔ کارگر می‌چرخد و روابط تولید را آن تعیین می‌کند. طبقهٔ کارگر یکی از مهم‌ترین خاستگاه و مخاطبان روشنفکر است.

ـ کارگر چه تعریفی دارد؟

= کارگر به‌کسی گفته می‌شود که در مراکز تولیدی به‌روش صنعتی کار می‌کند و مزد مشخص از کار مشخص و از کارفرمای مشخص دریافت می‌دارد.

از نظر علمی به‌کارگران یومیهٔ سر چوک عنوان کارگر اطلاق نمی‌شود. او بی‌کار است، و هیچ مهارتی هم ندارد. از بی‌کاری و به‌امید یک چانس کوچک برای همان‌روز سر چوک رفته است. فردا ممکن است باز سر چوک برود یا نرود. مثلاً فکر دیگری در حد دست فروشی، کراچی داری... روی دست گیرد.

همچنین به‌دهقانی که روی زمین کار می‌کند کارگر گفته نمی‌شود، به‌راننده‌گان تاکسی، خرده فروشان، کراچی‌داران، آرایشگران... کارگر گفته نمی‌شوند، هرچند که عرف عوام می‌گوید این‌ها کار می‌کنند و خودشان هم می‌گویند ما داریم کار

می‌کنیم، اما داخل در تعریف علمی و فنی کارگر نیستند و جایگاه طبقاتی ندارند. این‌ها مجمع الجزائر پراکنده هستند که تأثیر چندانی در تولید و اقتصاد و فرهنگ جامعه ندارند و نمی‌توانند جامعه را سازمان دهی و رهبری کنند.

مقولهٔ کار و کارگر دارای سه ضلع است: دولت، کارفرما و کارگر. "کارگر" به‌کسی گفته می‌شود که در مراکز تولیدی مانند صنایع و معادن کار کند، کارش هم مشخص و دوام دار باشد و حد اقل درهمان قسمت کارئ خود دارای مهارت کافی باشد. بدین‌ترتیب کارگر زندگئ مقرراتی دارد. باز این مراکز تولیدی و کارگری وقتی توسعه می‌یابد و متنوع می‌شود تعداد کارگران افزایش می‌یابند و اتحادیه‌ها و سندیکاها تشکیل می‌دهند... و این قدمی بزرگ به‌جلو است.

این سازمان‌های کارگری مهم‌ترین فراوردهٔ طبقهٔ کارگر است که ماهیت سیاسی دارند، اغلب خبرنامه‌های داخلی دارند، روزنامه می‌خوانند. اخبار گوش می‌دهند، تلویزیون نگاه می‌کنند. نشست‌های مناسبتی دارند... لذا ادبیات خاص کارگری داریم که گروه‌های چپ متخصص آن هستند. همین سندیکاها همراه با دیگر سازمان‌های اجتماعی و پیشه‌وری تحولات آینده را خلق و رهبری می‌کنند.

۳ - نبود بورژوازئ قدرتمند: این همان طبقهٔی متوسط قدرتمند است با این تعریف که مجموعهٔ از اقشار شهری را به‌هم پیوند می‌دهد و فرهنگ مخصوص شهرنشینی به‌وجود می‌آورد... اشتباه نشود که در طبقهٔ متوسط شهری همه در یک‌سطح روشنفکر نمی‌شوند، بلکه فرق جامعهٔ بورژوازی شهری با جامعهٔ روستائی در آن است که بینش بازتر دارد و در برابر پدیده‌های نو کم تر مقاومت می‌کند و تغییرات را آسان‌تر می‌پذیرد. دقیقا از همین نقطه است که روشنفکر درست مانند کرم پروانه از پیلهٔ خود بیرون می‌آید، رهبری همین بورژوازی قدرتمند را به‌دست می‌گیرد و جامعه را به‌سوی قانونمندی و استحکام قانون و روابط هنجارمند و صنعتی شدن رهبری می‌کند، در نبود این بورژوازی قدرتمند هیچ کاری نمی‌توان کرد. ما در افغانستان این را نداریم.

پس در این‌جا اصل سالبه به‌انتفای موضوع پیش می‌آید. وقتی که طبقهٔ متوسط وجود ندارد، وقتی بوژوازی قدرتمند در کار نیست، مخاطبی هم برای روشنفکر وجود ندارد. یعنی که زمینه و ضرورت بروز روشنفکری وجود ندارد.

۴ - نبود آموزش عمومی: در این مورد گپ نمی‌زنم چون ممکن است کسانی بگویند که اکنون این‌طور دانشگاه‌ها و مراکز تعلیمی داریم! این‌تعداد

دانش‌آموز داریم، این‌تعداد فارغ التحصیل داریم...! ولی من همهٔ آن‌ها را با یک کلمهٔ «پوقانه‌ای بودن، مافیایی بودن و پروژه‌ای بودن خلاصه می‌کنم، کیفیت در هیچ جا نیست»... بیش‌تر شان فارسی را درست خوانده و نوشته نمی‌توانند! چیزی که عیان است چه حاجت به‌بیان است... از این مراکز چیزی بیرون نخواهد آمد.

۵ کشوری محاط به‌خشکه: ما کشور کوهستانی و محاط به‌خشکه هستیم، در دنیای امروز هر کشوری که راهی به‌دریای آزاد نداشته باشد فقیر محسوب می‌شود. پس ما کشور فقیری داریم. **ما** برای واردات و صادرات محتاج همسایه‌گان بد هستیم، مجبوریم همه‌گاه نصف نان خودرا به‌آنان بدهیم. همه‌چیز برای ما گران تمام می‌شود. سالانه حجم عظیمی از میوهٔ تازه و دیگر اقلام استهلاکی ما بر اثر اختلافات ارضی و مرزی و سیاسی با پاکستان و انسداد مرزها فاسد و نابود می‌شود. و این صدمهٔ بزرگ به‌اقتصاد ملی ما وارد می‌کند. اگر این وضع ادامه یابد ما همچنان فقیر و نادار باقی خواهیم ماند.

از دیگرسو کشورهای بسته نمی‌توانند نقش مهمی در صنعت، تجارت و سیاست جهانی بازی کنند. مثلاً کشور قزاقستان را در نظر بگیرید که در آسیای مرکزی واقع است. کشوری بسیار غنی و پهناور است، همه‌چیز هم دارد، ولی از آن‌جا که دور از شاهراه جهانی است، نمی‌تواند نقش مهم جهانی ایفاء کند، شما سالی یک خبر از آن‌جا نمی‌شنوید. اگر همین کشور در یک موقعیت شاهراه جهانی مانند جنوب آسیا، یا سواحل دریای مدیترانه ... قرار داشت، امروز یک قدرت جهانی بود. در مقابل آن کشورک‌های کوچک و چندصد متری مانند قطر، امارات، سنگاپور... را ببینید که چون در شاهراه جهانی قرار دارند نقش‌های جهانی ایفاء می‌کنند. هم در تجارت هم در سیاست! همین‌طور قیاس کن...

۶ - سرزمین دره‌ها! این عنوان کتابی است که یک پاسدار ایرانی در سفرهای خود به‌افغانستان نوشته است. او روی دیگر واقعیت مهم جغرافیائی افغانستان انگشت نهاده است. چیزی که از مخیلهٔ افغانان بیرون بوده و تا کنون هیچ فرد افغانی عامل جغرافیا را در عقب‌مانی افغانستان متوجه نشده یا در نظر نگرفته است. ما باید با واقعیت‌های کشور خود و دار و ندار آن واقع بینانه بر خورد کنیم. در کشور ما زیبایئ خشن با فقر محیطی هم طراز است.

افغانان اغلب به‌سر یکدیگر می‌کویند و هریک دیگری را عامل پس‌مانی افغانستان قلمداد می‌کنند؛ این حرف‌ها هم در جای خود درست است، اما جغرافیا

هم یک فاکتور مهم رشد و توسعه است. این با نظریهٔ ابن خلدون هم مطالبقت می‌کند و ما در دنیای امروز آن را به‌طور واضح مشاهده می‌کنیم. وقتی افغانستان سرزمین دره‌ها باشد، پس هر دره برای خود جهان مجزی است، هردره در حد همان دره بودن خود فکر تولید می‌کند، فکر جمعی و روحیهٔ جمعی به‌وجود نمی‌آید، فرهنگ و علائیق مشترک به‌وجود نمی‌آید. اقتصاد ملی شکل نمی‌گیرد، جامعهٔ به‌هم پیوسته و هم‌سرنوشت به‌وجود نمی‌آید، ملت ساخته نمی‌شود و جامعهٔ شهروندی به‌وجود نمی‌آید... گفتیم در سال‌های اخیر شهرها بی‌رویه بزرگ شده‌اند، اما بدون ضوابط شهری، بدون خدمات شهری، بدون فرهنگ شهرنشینی.

۷ - جای خالئ بحث‌های فلسفی و تئوریک: از روشنفکر افغان سؤال می‌کنیم کجا است مانیفیست فلسفئ تو؟ تو که مدعئ یک و نیم قرن! فعالیت روشنفکری استی، کجا است ره آورد فلسفی و تئوریک تو؟ آیا تو می‌توانی یک متن صدصفحه‌ای نشان بدهی که در آن تحلیل علمی و واقع‌بینانه از جامعه و تاریخ خود داشته باشی و چشم‌انداز آینده را مشخص کرده باشی؟ مگر می‌شود بدون فلسفه‌ی مشخص و بدون ارائهٔ یک چشم انداز روشن، جامعه را تغییر داد؟

تا حالا در این مورد چه کارهای شده؟ هیچی! بیاورید یک کتاب صدصفحهٔای!

- آرمان شهر روشنفکر افغان چیست؟

= معلوم نیست!

یگانه متنی که در خصوص جامعه شناختی تاریخئ افغانستان به‌وجود آمده کتاب کوچکی از اکرم یارئ فقید است تحت عنوان «چگونگی پیدایش و رشد بورژوازی در افغانستان» که در دههٔ ۱۳۵۰ تدوین یافته است. اکرم یاری دراین کتابش با خوشبینی از پیدایی و رشد بورژوازی در افغانستان خبر می‌دهد!

ولی اکنون که بیش از نیم قرن از تدوین آن می‌کذرد، این سؤال همچنان گرم است که «این طبقهٔ بورژوازی کجا است که اکرم یاری دیده و ما نمی‌بینیم؟»

اکرم یاری جامعه‌ی افغانی را از پشت عینک ایدئولوژی دیده و برای تأئید صحت ایدئولوژی خود چند تا دکاندار جزء را در کابل و دیگر شهرها طبقهٔ بورژوازی می‌خواند و امیدوار است که متکی برآن‌ها انقلاب را پیش ببرد...

گفتیم که این چندتا دکاندار آن‌قدر قدرت نداشتند و ندارند که رهبری حرکت‌های جامعه را به‌دوش گرفته و تغییرات بزرگ ایجاد کنند.

خوب، اگر توبورژوازی رشد یافته داری، کجا است سندیکاهای کارگری تو؟

کجا است اتحادیه‌های صنفی تو؟ کجاست اتحادیه‌های پیشه‌وری تو؟ کجا است جامعهٔ مدنئ تو؟ کجا است سازمان‌های مردم‌نهاد تو؟ کجا است احزاب سیاسی تو؟ ... این‌ها از لوازم جامعهٔ بورژوازی و طبقهٔ متوسط است. هیچکدام از این‌ها تا هنوز وجود ندارد. وقتی تو این‌ها را نداری یعنی که طبقهٔ بورژوازی نداری. پس قشر روشنفکر هم نداری... در چنین شرایطی روشنفکر به‌وجود نمی‌آید، چون نه خاستگاه دارد، نه مخاطب.

جریان زمان بطلان نظریه‌ی اکرم یاری را ثابت کرد. اگر بورژوازی در افغانستان رشد کافی داشت، پس چرا روستا بر شهر غالب شد؟

در جامعه‌ی که بورژوازی قدرتمند وجود دارد شهر بر روستا غالب می‌آید، نه برعکس. در حالی که ما طی نیم قرن گذشته دیدیم که بار بار روستائیان تفنگ خودرا بردوش گرفتند، بدون کم‌ترین موانع وارد شهر شدند، ویران کردند، کشتند، غارت و تجاوز کردند و رفتند... هیچ کس جلودارشان نشد، کجا بود طبقهٔ متوسط؟

خود اکرم یاری یک نخبهٔ ایدولوژیک است؛ اما در نگرشش اشتباه کرده کارهای نخبه‌گانی را باید جدا از جنبش‌های روشنفکری دانست. این‌گونه کارها همیشه در تاریخ بوده و خواهد بود، در هرجامعهٔ و در هر مقطعی کسی و کسانی پیدا می‌شوند و کارهای بزرگ و ماندگار می‌کنند این حرکت روشنفکری نیست این کار نخبه‌گانی است... مثلاً سقراط و افلاطون و ارسطو روشنفکر نیستند، مجلهٔ آریانا در افغانستان کار روشنفکری نیست، کار نخبه‌گانی است. کار صدیق فرهنگ روشنفکری نیست کار نخبه‌گانی است. و مانند این ها... یک نخبه لزوماً روشنفکر نیست. یک نخبه می‌تواند در خانه‌ی خودش بنشیند و در یک یا چند رشته از علوم و مفاهیم کاری بزرگ کند.

فکر در هموارهٔ زمان و مکان تولید شده و می‌شود، ولی مادامی که مخاطب نداشته باشد در لابلای کتاب‌ها می‌ماند، بی‌تأثیر نیست، اما اثرش هم بطئی و دراز مدت است. در حالی که روشنفکر یک کنشگر اجتماعی و تابع زمان و مکان و اوضاع و شرائط است. با شرط دارا بودن درک سیاسی، درک فلسفی و درک تاریخی است. کار روشنفکری آن است که در پیوند مستقیم با جامعه باشد و برای حل مشکلات همان‌جامعه راهکار بومی پیدا کند، متن تولید نماید، ارزش‌های جدید بیافریند، موج ایجاد کند و جامعه را به‌جلو براند... لذا نتایجش زود ظاهر می‌شود. انقلابات کارگری، جنبش‌های سیاسی و مطالبات صنفی این‌گونه پدید می‌آیند.

ما نباید با مسایل جامعه با دید سطحی نگاه کنیم، جامعهٔ انسانی پیچیده‌ترین بافت ممکن را دارد چون خود انسان موجود پیچیده است و چندتایش که یک جا جمع شد و یک جامعهٔ تشکیل داد آن‌وقت بیا پوره کن و ببین چه میشه! جامعه مثل دریا است در این دریا انواع جانوران دریایی وجود دارد، برما است تشخیص بدهیم کدام ماهی است، کدام سنگ پشت است، کدام نهنگ است.

سیرمعکوس جنبش روشنفکری افغانستان

حالا می‌رسیم به‌بحث مصداقی؛ در این قسمت شما می‌توانید پرسش کنید که ما در تاریخ معاصر افغانستان کنشگران فراوان داشته‌ایم که صدا داشته‌اند، مدعیاتی را مطرح کرده‌اند ... این‌همه شعارهای بالابلند، کتاب، رسانه، تجمعات، این‌ها روشنفکر نیستند پس چی هستند؟

= بله، در افغانستان در یک دورهٔ خاص تاریخی و متأثر از شرایط غیر طبیعی، سلول‌های جنبش روشنفکری منعقد شد، اما از آن‌جا که بستر مناسب برای رشد نداشت، خیلی زود تغییر ماهیت داد، استحاله کرد و به‌سمت دیگر کمانه نمود؛ در فرجام سر از قوم‌گرائی و سهم‌خواهی قومی در آورد. به‌این ترتیب جنبش روشنفکری در افغانستان سیر معکوس داشته و یک جنین مرده در رحم است، جوجه‌ی که در درون بیضه مرد و سر از تخم بیرون نیاورد.

اجمال داستان از این قرار است که ما در تاریخ افغانستان قبل از دهه‌ی ۱۳۴۰ که موسوم به‌دهه‌ی دموکراسی شد، هیچ فرد و هیچ حرکتی را نمی‌توانیم روشنفکر (معیاری) بخوانیم؛ چون شرایط فراهم نبود. فقط می‌توان انعقاد سلول‌های جنبش روشنفکری را به‌دو دهه‌ی چهل و پنجاه نسبت داد که در این دوره آموزش عالی در حد بی‌سابقه توسعه یافته بود و فضای سیاسی هم باز شده بود. در این دوره بود که سلول‌های جنبش روشنفکری متمایل به‌انواع گرایش چپ منعقد شد، همه هم با نگاهی به‌خارج و ملهم از خارج و متأثر از افکار و اندیشه‌های برون مرزی پا گرفتند؛ هوا چنان بود که حتی اصطلاح روشنفکران مسلمان (که بذات خود ترکیب نامتجانس است) رونق گرفت. معنی این‌گفته این‌است که «جنبش روشنفکری در افغانستان بیش‌تر با عطر و طعم "چپ" شناخته می‌شود.»

با اندک استثناهای مانند محمود طرزی که برای خود تعریف جداگانه دارد.

پس در این مقطع چیزی بیرون از چارت سازمان‌ها و گروه‌های چپ نداشتیم.

یعنی که روشنفکر آزاد و مستقل از گروه‌های چپی مانند خلقی، پرچمی، شعله‌ای نداشتیم، اگر این جنبش‌های چپی در کار نمی‌بود هیچ روشنفکر نداشتیم.
از دیگرسو روشنفکر افغانی محصول جنگ سرد است. این یکی از دلائیل تندمزاجی، عصبیت و هیستریک غیر منطقئ او است. درگرماگرم جنگ سرد می‌آید، با پایان جنگ سرد می‌رود. این‌نکته باز هم مارا با بن‌بست دیگر مواجه می‌سازد، آن این‌که همین گروه‌های چپ نیز در بستر تاریخئ خود ظهور نکردند؛ بلکه در شرایط غیر تاریخی و در نبود طبقهٔ متوسط آمدند، به‌همین دلیل دوام نکردند، زود مضمحل شدند و دیگردیسی کردند.

از مهم‌ترین داده‌های سلول‌های روشنفکری است جرائید خلق، پرچم، شعلهٔ جاوید، کتاب «چگونگی پیدائیش و رشد بورژوازی در افغانستان» کمی بعد از آن روزنامهٔ «حقیقت انقلاب ثور» و جریدهٔ «اخبار هفته» ... دیگر تمام.

همهٔ نگاه‌ها به‌خارج است: نشرات بنگاه‌های «پروگروس»، «کوسموس»، «سایوز» ... و حزب تؤهٔ ایران.

دیگر در داخل کشور و در بین خرده روشنفکران، چیزی آبرومندی نداریم که مبّین و معرف وجود استخوان‌دار جنبش روشنفکری در افغانستان باشد...

از نظر سوگیری‌ها نیز آن‌چه متعلق به‌خلق و پرچم بود فیودالیسم و امپریالیسم را می‌کوبید، آن‌چه مربوط به‌شعلهٔ جاوید بود اخوانی را می‌کوبید...

آن‌چه مربوط به‌جنبش‌های اسلامی بود کمونیسم را می‌کوبید...

پس از آن‌ها جراید کوچک کوچک و متعلق به‌حلقه‌های کوچک، مانند سوم عقرب، صف، رهایی و بعدها پیام مهاجراند که در دو دهٔ ۴۰ و ۵۰ ظهور کردند و مدعیات روشنفکری داشتند. این‌ها می‌خواستند پلاتفرم جنبش روشنفکری شوند، اما نتوانستند. بنا به‌دلائیل تاریخی یعنی فقدان تاریخمندی و ضعف‌های فراوان خصلتی، معرفتی، فقر علمی، فقرفلسفی و ناتوانی در انعقاد پیوند با جامعه

... این نشریات به‌غایت فقیر و کودکانه فقط دو کلمه بلد بودند: ارتجاع ـ انقلاب! دیگر همه فحش و دشنام بود. تمام فحاشی‌ها و بدزبانی‌های خود را با همین دو کلمه رنگ و لعاب می‌کردند. دیگر چیزی نداشتند.

هیچ کس یک تحلیل عمیق علمی از جامعهٔ خود ندارد. اگر کسی بخواهد تاریخ و کارکرد جنبش روشنفکری افغانستان را به‌طور علمی و معیاری بررسی کند فقط می‌تواند همین مقطع دهٔ ۴۰ ۵۰ را به‌نام جنبش روشنفکری قلمداد داد کند

که دورهٔ جنینی این جنبش را دربر می‌گیرد. اما این جنبش از این جلوتر رفته نتوانست. آن هم بنا به‌دلائیلی که مربوط به‌مرحلهٔ تاریخئ جامعهٔ افغانی می‌شود.

در فلسفه یک قانون است که می‌گوید «علت مُحدِثه دقیقاً همان علت مبقیه نیز هست.» یعنی مجموعهٔ علل و عواملی که موجب پیدایش یک پدیده می‌شود همان علل و عوامل برای استمرار و بقای آن پدیده هم کار می‌کند. و گرنه پدیده نابود می‌شود. این وصف‌الحال کامل جنبش روشنفکری در افغانستان است. همان‌طوری که علت محدثه برای ظهور و پیدایی جنبش روشنفکری در افغانستان وجود نداشته و تا هنوز هم وجود ندارد؛ علت مبقیه هم وجود نداشته و هنوز هم وجود ندارد، چون علت مبقیه وجود نداشت آن سلول‌های روشنفکری به‌سرعت تغییر ماهیت داد و به‌کنشگران قومی تبدیل شد.

این چیزی نبوده و نیست که ما در کتاب خوانده باشیم، فرایندی بود که در پیش چشم ما واقع شد. این جنبش در فرایند جنگ‌های داخلی، به‌منازعات قومی کشیده شد، اعضای همان سلول‌های جنبش روشنفکری در شعله‌ور ساختن تنش‌های قومی نقش‌های اول را به‌عهده گرفتند و هرکدام در مقام تیورسین منازعات قومی ایفای نقش نمودند. این کنشگران قومی که به‌دروغ و به‌غلط وجهه‌ی روشنفکری به‌آن داده شده بود، با همین عنوان در میان قوم خود و در فضای سیاسی ادامه دادند ... تا هنوز به‌همین عنوان شناخته می‌شوند در حالی که این اشتباه بزرگ است. پس ما در افغانستان به‌صدها دلیل روشنفکر نداریم ولی فعالین قومی داریم الی ماشاءالله. همان سلول‌های جنبش روشنفکری که در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ منعقد شدند بسیار زود (پس از دودهه) از مسیر روشنفکری به‌چاینل کنشگری قومی تغییر مسیر دادند و طی دهه‌های بعد تا توانستند بر طبل نفاق قومی کوبیدند و این تنور را چندان داغ کردند که امروزه تا حد «من افغان نیستم!» رسانیده‌اند.

این را هم بگویم که شکاف‌های قومی در همان دو دهه‌ی چهل و پنجاه (که آن را عصر انعقاد سلول‌های جنبش روشنفکری خواندیم) هم وجود داشت، لکن به‌آن رنگ طبقاتی یا شهری و دهاتی می‌زدند، لذا خیلی آشکار به‌نظر نمی‌امد. نمادهای واضح آن تجمع پشتون‌ها در زیر لوای جناح خلق و تجمع اقوام در زیر لوای جناح پرچم بود. پرچمی‌ها به‌خلقی‌ها خانزادەگان می‌گفتند، خلقی‌ها به‌پرچمی‌ها جنرال زادەگان می‌گفتند و همین‌طور جریان‌های ستمی، شعله‌ای... و غیره تجلی آشکاری از بافت قومی داشتند ... حتی در میان کنشگران اسلامی (که خودرا

روشنفکران مسلمان می‌خواندند) اغلب پشتون‌ها در حزب اسلامی تمرکز کردند و تاجیک‌ها در اطراف جمعیت اسلامی برهان الدین ربانی حلقه زدند...

اتفاقاً این مختص افغانستان هم نیست، اندکی بعد پس از فروپاشی اتحاد شوروی و در نتیجه‌ی زوال تفکرات و آیدیولوژی سوسیالیستی و کمونیستی و همچنین اثبات ناکارگی عقائید دینی و اسلامی، بسیاری از عناصری که در آن عرصه‌ها فعال بودند، تغییر موضع داده و به‌عرصه‌های قومی روی آوردند و امواج شدیدی از قوم‌گرایی افراطی سراسر جنبش‌های مترقی را در برگرفت و تبدیل به‌یک آیدیولوژی منطقوی و حتی جهانی شد. چنان‌که امروزه جهان در خلاء آیدیولوژی به‌سر می برد و نژادپرستی آیدیولوژی قرن شده است.

- اکنون سؤال این‌است که به‌فعالین قومی هم می‌توان عنوان روشنفکر داد؟

= پاسخ خیلی واضح و قاطع است: خیر!

هرمرد شتردار اویس قرنی نیست هرکاسهٔ گلرنگ عقیق یمنی نیست

یک کنشگر قومی می‌تواند هرچیزی باشد جز روشنفکر! او در میان آدم‌ها خط کشی می‌کند، فقط یک گروه خاص بشری را برمی‌گزیند و می‌گوید این مال من است و من هم متعلق به این گروه هستم؛ بقیه مال من نیستند بروند گم شوند و اگر بتواند بقیه را می‌کشد. در عصر ما عنصر قومیت به‌مثابه پله‌کان قدرت مورد استفاده قرار می‌گیرد. شعارهای قومی راه رسیدن به‌منفعت شخصی است!

حال آن‌که اصول و پرانسیب روشنفکری غیر از این است. در مذهب روشنفکری اصل انسان است، بدون هیچ پیش فرض دیگر؛ بناءاً روشنفکر لزوماً و باید انسانی بیاندیشد، فارغ از هرنوع رنگ‌های دینی، مذهبی و قومی؛ در این راستا هرآنچه که به‌منفعت و خیر و صلاح و سلامت جامعه‌ی انسانی است مورد قبول است، حتی اگر دین و مذهب و مقدسات و سنت‌ها باشد، هرآنچه که مانع و مضری برای سلامت جامعهٔ انسانی است مردود است بازهم اگر اعتقادات دینی و مذهبی و سنت‌های جاریه باشد. بنا برتعریفی که در منابع کثیره آمده ما هیچ کس را روشنفکر گفته نمی‌توانیم مگر این چهار صفت سقراطی در او نهادینه و ملکه شده باشد: صفاتی چون حکمت، عدالت، شجاعت و عفت. این معیارها از آثار راداکریشنان، احسان طبری، جلال آل احمد، علی شریعتی، نجیب محفوظ، حسنین هیکل، و کتاب «همه‌ی مردم برادراند» از گاندی و کتاب «بیماری کودکی چپ‌گرایی» از لنین و کتاب «روشنفکر ویژه» از میشیل فوکو به‌دست می‌آید...

مرحلهٔ پیشا روشنفکری

- آیا ما در آستانهٔ مرحلهٔ پیشاروشنفکری هم قرار نگرفته‌ایم؟

= نشانه‌های وجود دارد که ما آرام آرام در آستانهٔ پیشاروشنفکری وارد می‌شویم و این نه به‌دلیل رشد تولید و روابط تولید است، بلکه به‌دلیل از هم پاشیده‌گی نظم کهن اجتماعی است. این نظم کهن اجتماعی به‌طور میکانیکی و به‌اثر جنگ‌های دوام دار از هم پاشیده است، ما در حال حاضر یک جامعهٔ به‌تمام معنی از هم پاشیده و بی‌ضابطه هستیم که در هیچ تعریفی نمی‌گنجد، نظم کهنه از بین رفته و جوابگو نیست، نظم جدید هنوز به‌وجود نیامده، ما فعلاً در خلاء هویت جمعی به‌سر می‌بریم. معلوم است که نه در همین‌جا توقف می‌کنیم نه به‌عقب برمی‌گردیم. فعلاً نسل‌جوان ما به‌حالت گریز ازمرکز به‌سر می‌برند، این یکی از نشانه‌های جامعهٔ در حال گذار است، امّا مشکل این‌جا است فکر و فلسفهٔ قوی و سازنده وجود ندارد که آنان را رهبری کند و از آنان انسان‌های فرهمند بسازد.

طرداً للباب بگویم که با توجه به‌همین معیارها، بسیار کسانی که اداهای لاخدایی از خود بروز می‌دهند و یکسره به‌انکار و تخریب ارزش‌های پایدار می‌پردازند، روشنفکر نیستند... چون هیچ پیام تازه ندارند، این‌ها فقط مارا به‌پوچی دعوت می‌کنند... فقط به‌ما می‌گویند عیسی و موسی و محمد و علی و عمر و عثمان را دو بزن! قرآن را بسوزان، ارزش‌های سنتی را ویران کن ...

- می پرسیم بعدش چه کنیم؟ آن‌وقت با چه زندگی کنیم؟ تو به‌ما چه می‌دهی؟

= جوابی ندارند! یعنی چیزی در چانته ندارند!

- می‌پرسیم آرمانشهر شما چیست؟ کجاست؟ چگونه باید به‌آن رسید؟

= جوابی ندارند.

- می‌پرسیم قرآن و ملا مارا به‌بهشت می‌برند، تو ما را به‌کجا می‌بری؟

= جواب ندارند...

پوچیٔ محض! جامعه را نمی‌توان به‌خلاء مطلق فرو برد و در خلاء مطلق نگاه داشت، همه چیز را از او گرفت و هیچی هم جایگزین نداشت! این نهیلیسم است. امروزه کسان زیادی هستند که ادعای روشنفکری می‌کنند، تریبیون هم دارند؛ اما مبلغ منطق نهیلیسم و پوچی و هیچی هستند. چقدر ضروری است که ما در بارهٔ نهیلیسم و لومپنیسم و سایکوپد مطالعه داشته باشیم و این‌گروه‌ها را بشناسیم. چون جامعهٔ ما آرام آرام به‌آستانهٔ تحول و گذار می‌رسد، درحالی‌که فرهنگ جاگزین

هنوز ساخته نشده، خطر این‌جا است که نسل جوان ما وقتی از سنت‌های کهن فرار کند دیگر جای ندارد که برود؛ ناچار به‌ورطهٔ لومپنیسم، نهیلیسم و اوباشگری فرهنگی سقوط می‌کند. از دست فالگیر فرار می‌کند به‌دست دزد می‌افتد.

لومپن و سایکوپد در هر مرحلهٔ از تاریخ و جامعه می‌توانند وجود داشت باشند؛ اما آگاهئ جامعه و ضوابط قانونی، آنان را محدود می‌کند. پادشاهی و سلطنت لومپنیسم در طبقات پائین جامعه به‌وجود می‌آید و قدرتمند می‌شود. مانند دوران حکومت مجاهدین در کشور ما. جامعه هرچند از هم پاشیده باشد لومپن‌ها و سایکوپدها به‌همان اندازه قدرتمند می‌گردند و کنترل اوضاع را به‌دست می‌گیرند.

در مورد دیگر لومپنیسم و واندالیسم در مرحلهٔ پیشاروشنفکری در طبقهٔ پائین جامعه و در بین توده‌های فقیر به‌وجود می‌آید که از نشانه‌های آن است جرائیم کوچک کوچک، خرابکاری‌های پراکنده مانند موبایل دزدی، راهگیری در کوچه پس‌کوچه‌ها و فضاهای کور و تاریک، اعتیاد، خرده فروشان مواد افیونی، دعواهای خیابانی، کیسه‌بری و خلاف‌های کوچک مدنی مثل پاره کردن و شکستن چوکئ ملی بس، خط کشیدن روی موترهای پارک‌شده در کوچه و خیابان، استایل‌های عجیب و غریب، کلاه‌های عجیب و غریب، رفتارهای عجیب و غریب...

این‌ها خاص جوامع از هم‌پاشیده و درحال گذار از روستایی به‌شهری و از سنت به‌مدرنیته است. این گروه‌ها فاقد جایگاه طبقاتی مشخص‌اند، ولی یکدیگر را جنرال، مارشال، قومندان، رئیس... صدا می‌زنند!

هریک به‌مرور باورشان می‌شود که واقعاً جنرال و مارشال هستند! زیرا قوانین و مدیریت اجرائی ضعیف است، کسی جلودارشان شده نمی‌تواند، آن‌ها میدان‌داری می‌کنند و درکار خود موفق هستند، به‌همین ترتیب به‌نوعی خودباوری کاذب دست می یابند... همه‌ی این‌ها تقریباً وجه غالب جامعهٔ امروز ما است. دقیقاً ما در همین مرحله هستیم... فعلاً به‌همین خاطر بحث قومیت داغ است چون همه در خلاء آیدیولوژیک به‌سر می‌برند و گزینه‌ی دیگر وجود ندارد...

در حال حاضر گفتمان «قومیت» برهمه‌چیز غلبه دارد که در فقدان آیدیولوژی انسانی و درمیدان خالئ روشنفکری در افغانستان بحث اصلی است. این‌دقیقاً به‌این معنی است که روشنفکران افغان گفتمان والا خلق نتوانسته‌اند. ورنه قومیت یک امر بدیهی است، بدیهیات که جای بحث ندارد.

بالاخره بحث قومیت هم کهنه می‌شود، آن‌وقت چه باید کرد؟

تاریخمندی روشنفکر

روشنفکر تاریخمند است، در شرایط خاص تاریخی و اجتماعی ظهور می‌کند، نقش تاریخئ خودرا ایفاء می‌نماید، سپس می‌رود گم می‌شود. روشنفکر همیشه‌گی نیست، ظهور روشن فکر درست مانند آمدن بهار است که جبراً به‌موقع خودش می‌آید و جبراً به‌موقع خودش می‌رود. جامعه یک ارگنیزم است، هرآن‌چه نیاز داشته باشد می‌آفریند و در خود می‌پرورد و هرآن‌چه نیازندارد بی‌رحمانه دفع می‌کند و در خود نابود می‌کند. طبق همین قانون است که روشنفکر فقط و فقط در جوامعی با شرایط خاص رنسانسی و در حال گذار ظهور می‌کند. نه در جوامع در حال ثبات، روشنفکر در جوامع ابتدائی ظهور نمی‌کند، در جوامع پیشرفته و صنعتی هم بقاء نمی‌کند. این‌جا است که باید گفت در افغانستان هرگاه بستر تاریخی‌اش فراهم شد روشنفکر خود به‌خود ظهور می‌کند و تو آن را خواهی دید!

فعلاً ما نمی‌توانیم زیر درخت آتش کنیم تا میوه‌اش برسد. بگذار فصلش برسد. فقط ما این‌قدر می‌توانیم بگوئیم که روشنفکر تا هنوز نیامده است، ولی می‌آید و باید هم بیاید، کی می‌آید؟ هروقت که طبقهٔ متوسط قدرتمند به‌وجود بیاید.

طبقهٔ متوسط قدرتمند کی و چگونه به‌وجود می‌آید؟

هروقت امنیت عمومی برقرار شود و کار و تولید داخلی رونق بگیرد و کالا و سرمایه به‌حد لازم پدید آید و انباشت گردد.

ممکن است شما بگوئید که وقتی امنیت باشد، کار باشد، کولی باشد، نان باشد، چای باشد دیگر آن زمان به‌روشنفکر چه نیاز است؟ هیچ نیاید.

روشنفکر باید برای رهبری گذار از سنت به‌مدرنیته بیاید، برای مشروعیت بخشیدن به‌قدرت و قانونمندسازی جامعه و تبیین اجرائی توزیع و گردش قدرت...

ببینید ما تا هنوز چقدر دور از این مرحله هستیم، تا زمانی که به‌این مرحله نرسیده‌ایم روشنفکر بیاید چه کار کند؟ دیدیم که در دهۀ چهل و پنجاه آمد اما مخاطب نداشت. پس تو در غیر زمان خود هرچه زور بزنی روشنفکر نیستی و کار روشنفکری نمی‌توانی، چون مخاطب نداری، راه بسته است، تاریخمند نیستی.

حتی در بهترین فرض، اگر تو در این مرحله بتوانی متن هم به‌وجود آوری و محتوی تولید کنی بازهم روشنفکر نیستی، فقط یک نخبه هستی، فقط فرزند پیش از زمان خود هستی، درست مانند محمود طرزی و غلام محمد غبار که بلحاظ فردی و معرفتی ویژه‌گی‌های روشنفکری را در خود پوره کرده بودند. از تمامی

چهره‌های تاریخ معاصر افغانستان فقط همین دو نفر را می‌توان فرزندان نا بهنگام زمان دانست؛ چون پیش از آن که بستر روشنفکری فراهم شود آمده بودند و رفتند. مثال این دو نفر همان مثال عامیانه است که می‌گویند: «از یک گل بهار نمیشه.» یا حکایت آن مردی که یک نعل اسب پیدا کرده بود با خود گفت حالا مانده سه نعل دیگر با یک اسب. این دو نفر مصداق کامل این دو ضرب المثل‌اند. آن سه نعل دیگر و یک اسب که طبقهٔ متوسط و بورژوازی قدرتمند باشد وجود نداشت.

در مورد محمود طرزی باید گفت که امان الله خان را حبیب‌الله کلکانی و ملاّ لندی سقوط ندادند، محمود طرزی و دخترش ملکه ثریا سقوط دادند ... این پدر و دختر که در خارج روشنفکر شده بودند زیر پوست امان الله خان نفوذ کردند و او را به‌موضع افراط در اصلاحات کشانیدند... در حالی که شرایط فراهم نبود.

امان الله خان را اگر به‌چهره‌اش خوب نگاه سایکولوژیک بیاندازیم یک چهرهٔ خام طفلانه دارد انگار طفلی که نارس به‌دنبا آمده باشد، آشکارا نشان می‌دهد که این چهرهٔ یک مرد بالغ نیست و کم دارد. گویا یک کودک نوجوان است که کلاه شاهی به‌سر کرده است... پس امان الله را نا تاریخمندی سقوط داد.

هنوز هم اوضاع به‌همین منوال است. تو هرچه ادای روشنفکری در بیاوری نقش تو از تولید متن لرزان و بی‌پایه و آبکی و بی‌مخاطب بالاتر نخواهد رفت، فوقش تو بتوانی یک سلول و حلقه‌ی چند نفری هم تشکیل بدهی، اما بالمآل آن متن تو بدون مخاطب روی زمین می‌ماند وخاک می‌خورد و آن‌حلقه‌ی روشنفکری که تو تشکیل دادی درست به‌دلیل نداشتن میدان عمل به‌زودی از هم می‌پاشد...

از آن پس افراد حلقه‌ات به‌بدگوی از همدیگر و اتهام بستن علیه یکدیگر مشغول می‌شوند و یکدیگر را خائین و مقصر قلمداد می‌کنند... در حالی که هیچ کس خائین و مقصر نیست، این زمان و تاریخ است که مقصر است، ولی تو این را نمی‌فهمی! این چیزی است که طی نیم قرن گذشته در میان کنشگران افغان مدام تکرار شده است. حرکت ها دوری بوده از همان‌جای که آغاز شده در همان‌جا ختم شده، باز دوباره از همان‌جا و با همان شرایط آغاز شده...

چرا این دور باطل؟ چون میدان عمل نداشتند، مخاطب نداشتند، در میان مردم جا نیافتادند... بنابراین به‌خودزنی و خودخوری مبادرت کردند و یکی بعد از دیگری نابود شدند. این تجربیات سلول‌های روشنفکری دو دهه‌ی پنجاه و شصت است که آن را می‌توان زمان اوج جنبش روشنفکری افغانستان خواند.

رفتن روشنفکر

بُعد دیگر تاریخمندی روشنفکری، تاریخ رفتن روشنفکر را مشخص می‌کند و آن صنعتی شدن شیوه‌های تولید است. یعنی دقیقا روشنفکر در جامعهٔ ابتدای نمی‌آید و در جامعهٔی صنعتی هم نمی‌ماند. امروزه در آمریکا، ژاپان، اروپا ... روشنفکر نداریم، شماها دیدید و شنیدید کسی در این‌جاها اداهای روشن فکری به‌سبک روشنفکر جهان سومی از خود بروز دهد؟ نه.

دیگر در اروپا نیچه و هگل و مارکس... ظهور نمی‌کند، چون نیازی به‌وجود شان نیست، جامعه نظام‌مند شده و به‌طور اتوماسیون جلو می‌رود. فقط یک اشاره به‌یک‌رشته استثنائاتی داشته باشم در مورد رشد و گسترش راست افراطی در اروپا که یک واکنش کاملاً دفاعی در برابر امواج رو به‌فزونئ مهاجران شرق میانه و آفریقایی است... مثلاً قرآن سوزی‌ها و شارلی‌ابدو ... که علی الاصول عمل لومپنی است با هرنگرشی که انجام شود نشان می‌دهد که بیش از حد خودرا با آفریقا و شرق میانه درگیر کرده است. حرف درپاریس زده می‌شود ولی مخاطب خودرا در آفریقا و خاورمیانه جست وجو می‌کند... اساس نگرانی‌شان این است که اگر آفریقا و شرق‌میانه متمدن نشوند تمدن اروپا در خطر است...

این خطر را حتی از خطر روسیه هم بزرگ‌تر می‌بینند.

در اروپا مهاجرانی از آسیای جنوب شرقی هم زیاداند اما در برابر شان این‌قدر حساسیت وجود ندارد. بیش‌ترین حساسیت‌ها در برابر شرق‌میانه و آفریقا است.

احزاب به‌شدت دست‌راستی و نژادپرست درسویدن از قرآن‌سوزی رأی آوردند؛ هواداران آنان قرآن‌سوزی کردند و جوانان مسلمان آفریقائی و خاورمیانه‌ای در اعتراض به‌این عمل موترهارا آتش زدند و با پلیس درگیر شدند، از آن‌جا که مطلب با برنامه بود، فیلم‌های از صحنه‌های آتش سوزی موترها و نا امنی خیابانی به‌طورگسترده در رسانه‌ها به‌نمایش درآمد و از این طریق روی موضوع امنیت و مهاجران تکیه کردند که آی‌ملت بیائید ببینید مهاجران کشور ما را به‌کجا کشانیده‌اند! پس بیائید به‌ما رأی بدهید که جلو مهاجرین را بگیریم... وگرنه کشورمارا سراسر به‌آتش خواهند کشید...این تاکتیک همهٔ احزاب نژادپرست است.

چنین نگرانی در آمریکا و جاپان وجود ندارد ... برای آن‌ها چین مهم است...

بحثی ما این نیست. برمی‌گردیم سر اصل‌گپ که چرا درجوامع صنتعی روشنفکر وجودندارد؟ چون این‌جوامع آن‌مراحل تاریخئ خودرا پشت سرنهاده‌اند، روشنفکر

شان به‌موقع آمده کار خودرا کرده و رفته‌اند، دیگر ضرورت به‌وجود روشنفکر نیست، جامعه راه خودرا پیدا کرده و شیوهٔ تولید و روابط تولید و مدیریت سرمایه و کالا و مدیریت جامعه و نحوهٔ گردش قدرت مشخص شده، دیگر روشنفکر چکار کند؟ چه بگوید؟ کی به‌حرفش گوش می‌کند؟ در آن کشورها احزاب سیاسی، پارلمان، شرکت‌های بزرگ و هولدینگ‌ها گپ می‌زنند، نه روشنفکر. فوکویا یاما روشنفکر نیست، هانتینگتون روشنفکر نیست، ویل دورانت... این‌ها نظریه پردازان دموکراسئ آزاد و اقتصاد آزاداند. همچنین سیلبیرتی‌های مانند لیدی گاگا، مه دونا، رونالدو، ایلان ماسک... روشنفکر نیستند، نخبه هستند، الیت هستند ...

سیستم کنونی غربی به‌قدری آهنین و قدرتمند گردیده که اگر کسی بخواهد از دندهٔ چپ بلند شود و خودرا ازچرخه‌ی سیستم بیرون بیاندازد و اداهای روشنفکری بروز دهد، سرنوشتی جزالکلسیم، نهیلیسم، افسرده‌گی و خودکشی ندارد. سیستم به‌قدری بی‌رحم است که تو یا درهمین سیستم می‌مانی و خودرا با آن تطبیق می‌دهی و زنده می‌مانی؛ یا از آن بیرون می‌زنی و زیر چرخ دنده‌هایش له و لورد می‌شوی. راه سوم ندارد. جامعهٔ صنعتی وحشتناک‌ترین روابط تولید را دارد.

سیستمی که در آن ماشین همه‌کاره است، بدون هیچ احساس و عاطفه و تعارف!

بعد از این چه می‌شود؟ ما نمی‌فهمیم؛ ولی بطور ذهنی باورمند هستیم که تاریخ و جامعه توقف نمی‌کند، به‌کدام سو می‌رود؟ خدا می‌داند. ولی می رود...

تأملاتی پیرامون شرح وظایف روشنفکران

روشنفکران درهرجامعه، همانا والاترین استعدادهای بالفعل آن جامعه هستند که به‌دور از هرنوع مفسده‌جویی و مناقشات سکتاریستی، به‌تغییر و پیش‌رفت جامعه در سطوح ملی و کلان می‌اندیشند و راه پیش‌رفت و توسعه را می‌گشایند. مسئولانه سخن می‌گویند و مسئولانه عمل می‌کنند. از نگرگاه روشنفکران «بشر بماهو بشر» دارای حرمت و کرامت ذاتی است. بشر واحد کثیر است، جوهر بشر واحد است و افراد آن کثیر است. بناءاً بشریت دارای ماهیت واحد و غیر قابل تجزیه است. هیچ عاملی تحت عناوین باورهای مذهبی، وابسته‌گی‌های قومی، رنگ پوست و جنسیت نمی‌تواند بشریت را از هم جدا کند و حق ذاتئ او را ضایع نماید. حق امر ذاتی است که از اصل موجودیت می‌آید، وقتی تو وجود داری پس هم حقوق داری، به‌همان پیمانه مسؤلیت هم داری. این است معنای برابری.

بنابراین، ممکن است ما دانشمند و عالم فاشیست، نازیست، راسیست و در یک کلمه: «ضد بشر» داشته باشیم؛ کسانی که اتاق‌های گاز طراحی کنند، هلوکاست بیافرینند، بمب اتم بسازند و مهم‌تر از همه، برای این‌موارد فلسفه بسازند! امّا روشنفکر «ضدبشر» هرگز نخواهیم داشت، وقتی «ضدبشر شد، دیگر روشنفکر نیست.» مذهب روشنفکر انسان است. تشخیص سود و زیان بشریت عرصه‌ی اصلی کنش‌های روشنفکر را تشکیل می‌دهد. آیا روشنفکر افغان به‌این حد رسیده؟

از مردم بیاموزیم، به‌مردم بیاموزیم

روشنفکران نه چیزی را از آسمان به‌زمین می‌آورند، نه از اعماق زمین بیرون می‌کشند، و نه به‌میکانیسم جادویی دست‌رسی دارند؛ بلکه واقعیت‌ها و ضروت‌های ملموس جامعه را به‌درستی احصاء نموده و به‌منصئه عمل می‌رسانند. درست همان چیزهای را که دیگران قادر به‌ادراک و عمل نیستند.

شیوه‌ی روشنفکران پیوسته رو به‌کمال است. شیوه‌ی ایجاد هماهنگی و توازن میان همه‌ی مقولات رشد است. آن‌ها فارغ از هر نوع الزام و پیش‌فرض ذهنی، احساسی و عاطفی به‌سنجش آزاد منافع و مضار همه‌گانی پرداخته و بابهره‌گیری از تمامی امکانات ملی، راه به‌پیش می‌گشایند.

روشنفکران با اصول و فلسفه‌ی علمی مشخص، مجموعه‌ی از عصبیت‌ها، سنن، آداب، عادات و گرایش‌های ذهنی مضر را شجاعانه و بی‌پروا مورد پرسش قرار داده و به‌چالش علمی و منطقی می‌گیرند. از اصول و مبانی روشن و مشخص، عالمانه دفاع می‌نمایند. اندیشه‌ی روشنفکری، منافع علیای همه‌گانی را در سطوح کلان، و جامع خصوصیات کمی و کیفی درک نموده و آهنگ مشارکت مدنی را به‌سوی رشد و تعالی مادی و معنوی جامعه هدایت می‌کند، تا زمینه و امکانات لازم برای رشد شخصیت «انسان طراز خلقت» مهیا گردد.

در عین‌حال، روشنفکران به‌مراحل‌های مبتنی بر میکانیسم جادویی دست‌رسی ندارند و اقدامات شان باید مستظهر به‌وجدان جمعی باشد تا مثمر ثمر گردد، در غیر این صورت تمام طرح‌ها روی کاغذ عقیم خواهد ماند، و بسا که بحران‌ساز نیز گردد. مقایسه‌ی فلسفه و ذهنیات روشنفکران با سنت‌گرایان و بنیادگرایان نشان می‌دهد که بنیادگرایان و سنت‌گرایان منکر حرکت تاریخ‌اند؛ آن‌ها پیوسته نگاه به‌پشت سردارند. به‌باورآن‌ها همه‌چیز مدام درجای خود متوقف می‌ماند. همه

چیز از ازل همین‌گونه بوده و تا ابد چنین خواهد ماند: (فیکسیسم) گذشته‌گرایان اعتقاد دارند: دیروز بهتر از امروز بوده و امروز بهتر از فردا است! جالب این‌که این‌همه انکشافات را که خود نیز از مواهب آن بهره می‌برند، نادیده می‌گیرند و هیچ به‌حساب نمی‌آورند. آن‌ها به‌لحاظ ذهنی تا هنوز به‌این نتیجه نرسیده‌اند که «عالم حدیث است» آن‌ها عقب‌ماندگی‌های اجتماعی ـ اقتصادی را قسمت و نصیب الهی می‌دانند؛ لذا برای مقابله باآن سازوکاری ندارند. و می‌گویند هرکس در هرموقعیت باشد از ازل برایش مقدر بوده است!

معهذا زمان به‌نفع روشنفکران حکم کرده و می‌کند. درک این مطلب مشکل نیست که سنت‌گرایان پنجاه‌سال پیش، به‌شرایطی در حد وضعیت کنونی افغانستان هم رضایت نمی‌دادند؛ امّا امروزه سر از خاک بردارند و ببینند! روزگاری بود که آن‌ها رادیو، تلویزیون و مجموع مظاهر تمدن جدید را از ادوات شیطان می‌دانستند؛ لکن، امروز خود از آن‌ها استفاده می‌کنند. امروزه خادمان باورهای سنتی برای خود ساتی‌لایت دارند، تلویزیون دارند، موبایل دارند، انترنت دارند...

نفس همین حکم برای آینده‌ی کشور نیز جاری است. فکر و ایده‌ی که امروز مورد استنکار گذشته‌گرایان قرار دارد، فردا اداره‌ی جامعه را به‌عهده خواهد داشت. و در مراحل بعد، جای خود را به‌ایده‌های نو و نوتر خواهد داد. این تسلسل ادامه خواهد یافت. هیچ قدرتی نمی‌تواند جلو حرکت رو به‌پیش زمان را ببندد. چنین است آهنگ پرشکوه «حرکت به‌سوی فردا»

قطار زمان بدون حضور روشنفکران حرکت نمی‌کند

با همه‌ی اوصاف، و نظرداشت تمام نقاط ضعف و قوت «جنبش روشنفکری» که تا این‌جا احصاء شد، اعتقاد راسخ دارم که نیروهای ملی و دموکراتیک از هرقوم و طایفه، می‌توانند در هرشرایطی یکدیگر را پیدا نمایند، به‌همدیگر اعتماد کنند، لغزش‌ها و کاستی‌های خویش را رفع و جبران سازند و امر مهم ساختار ملی و دموکراتیک را به‌منصئه‌ی عمل رسانند. باور عمیق دارم که جنبش دیگرگون خواهی می‌تواند با غلبه بر جو موجود، برضعف‌ها و خطاهای خود فایق خواهد آمد و نمونه‌های عالی خلق خواهد کرد.

من به‌ساختار ناقص‌الخلقه‌ی موجود که تحت شرایط ویژه، با مهندسی خارجی، با شتاب و به‌طور غیر طبیعی انشاد شده و در مدار بسته حرکت می‌کند؛ ابداً

اعتقادی ندارم. رهبری آن عاری از هرنوع کفایت سیاسی و عملی است و قادر نیست خط‌الرّأس برون‌رفت جامعه‌ی افغانی از تسلسل ممتد بحران‌ها را ترسیم نماید. شرایط موجود در کشور صحنه‌های از تجمع کرکس‌ها و کفتارها به‌دور لاشه را به‌نمایش می‌گذارد. این اقتضای ساختار موجوده می‌باشد که شرح وظایف آن مدلی از نحوه‌ی تقسیم گوشت قربانی‌را تداعی می‌کند. درعین‌حال فوق‌العاده تحقیرآمیز، غیردموکراتیک، عوامانه، قبائیلی، وامانده، ضد شایسته‌سالاری، غرق در دریای فساد، و یادآور بازار مال‌فروشی است؛ این‌ساختار با ایده‌آل‌های جنبش روشنفکری ملی و دموکراتیک قرابتی ندارد، قادر به‌ملت‌سازی نیست و نمی‌تواند منافع ملی را تأمین نماید.

باور کامل دارم که عناصر روشنفکری افغان در پیوند ارگانیک با اهداف استراتژیک «کانون همبستهگی روشنفکران افغانستان» و استفاده از تجربیات ارزشمند «رُنسانس» اساس استوار جهت تشکیل جامعه‌ی قانون‌مند و شکوفا برپایه‌ی اصول و مبانی ذیل بنیاد خواهند کرد:

۱ - حفظ اخلاقیات دینی و احترام به‌اعتقادات و باورهای مردم. با اعتقاد عمیق به‌این‌که هر جامعه‌ی که در آن اصول و ضوابط اخلاقی چون خیراندیشی، نیکوکاری، تعاون، ایثار و همنوع‌دوستی کم‌رنگ گردد، جای آن را با هیچ چیز نمی‌توان پر کرد و چنان جامعه لامحاله رو به‌نابودی می‌رود. هرچیز در درجه‌ی اول باید اخلاقی باشد؛ در مرتبه‌ی بعد، عقلی؛ روشنفکران نباید عقلانیت را به‌جنگ ایمان دینی و خلاقیات عمومی گسیل دارند. «ابن رشد» اعتقاد داشت که ایمان دینی و افکار عقلی هر دو حقیقت جداگانه و متمیز از هم هستند، هریک برابر با احتجاج خود درست می‌گویند. یک قضیه ممکن است در فلسفه، با استدلال رد شود؛ حال آن‌که از لحاظ ایمان دینی می‌تواند به‌موجب نصوص صُحُف مقدس، یا فتوی، پذیرفته گردد.

۲ - آزادی‌های اساسی و طرح گفتمان برابری‌طلبی مبتنی بر اصالت هیومنیسم و اعتقاد به‌شأن و کرامت انسان، بدون نظرداشت رنگ، خون، جنسیت، باورها، زبان و دیگر تعلقات؛ و تعهد عمیق نبست به‌رعایت حقوق خدشه‌ناپذیر او.

۳ - تلاش مسئولانه و خسته‌گی‌ناپذیر در جهت درک بهتر اقوام افغانی از یکدیگر و اهتمام نسبت به‌امر حیاتی «ملت‌سازی» و تشکیل جامعه‌ی افغانی براساس الگوی «یک ملت، یک کشور» به‌عنوان یگانه راه حل معضلات کشور.

۴ - گسترش نهادهای مدنی، نظارت همگانی و نقد عالمانه‌ی مرجعیت قدرت با استناد به‌کارکردها و موضع‌گیری‌ها؛ نه موارد انحرافی ویگانه‌گی شکن.
۵ - تقسیم وظایف و تفکیک بین دو عنصر دیانت و سیاست و خصوصی‌سازی دیانت در سبد اعتقادات فردی و خیر و شر اخلاقی.
۶ - جداسازی اموری چون: آموزش عمومی، قانون‌گزاری، مناسبات اقتصادی، مدیریت جامعه، علوم و فلسفه از حیطه‌ی دین و مذهب.
۷ - توسعه‌ی زراعت و مالداری، رشد صنعت و پیشه‌وری.
۸ - تغییر زبان تعلیمی به‌منظور تسریع در ریتم و آهنگ رشد ملی، تعلیم و تربیه‌ی رایگان و درمان و صحت همگانی تحت پوشش بیمه‌ها، با حداقل مشارکت مالی اشخاص.

- همه‌ی این‌ها تا زمانی که به‌درک و فهم درست مبدل نشود، هیچ فایده ندارد. روشنفکران باید فلسفه، نقشه‌ی راه و مانیفیست تغییر و تحول جامعه‌ی افغانی را با الهام از تجربیات جوامع پیش‌رفته، براساس واقعیت‌ها و ضرورت‌های جامعه‌ی افغانی تبیین نمایند. من اعتقاد دارم که منطقه‌ی ما دوره‌ی قرون وسطای خود را طی می‌کند. موج گسترده‌ی بنیادگرایی کور، افراطی و خون‌آشام که در پیوند ناگسستنی بامافیای بین‌المللی، قاچاق مواد مخدر، قاچاق اسلحه و هزار و یک نوع فسق و فساد و تباهی عمل می‌کنند، زندگی را به‌کام همه تلخ کرده و آینده‌ی منطقه و صلح جهانی را با مخاطرات جدی مواجه ساخته است.

این دوره‌ی تاریک، لاجرم قربانیان خود را می‌گیرد؛ ولی به‌حکم قطعیٔ تاریخ به‌پایان خواهد رسید؛ کاملاً قابل درک است که جوامع ما از دور باطل خشونت و وحشت رهایی نخواهند یافت، به‌صلح و آزادی، دموکراسی و توسعه نخواهند رسید؛ مگر این‌که اسلام سیاسی و مارکسیسم اسلامی خانه نشین گردد. چون این‌ها طی چند دههٔ گذشته مزهٔ قدرت و ریاست و پول و چوکی را چشیده‌اند به‌این آسانی میدان را رها نخواهند کرد، لذا پیش‌بینی می‌شود نبردهای سهمگین میان دو نیروی خیر و شر برای مدت نا معلوم ادامه خواهد یافت و قربانیانی خواهند گرفت. در این فرایند است که خیره‌سری‌های روشنفکرانه به‌انفعال ذهنیٔ جامعه می‌انجامد و خشونت نیروهای «شر و فساد» را موجه جلوه می‌دهد. از آن‌سو مفاسد و لوده‌گی‌های که امروزه به‌نام فعالیت مدنی صورت می‌گیرد ذهن جامعهٔ سنتی مارا به‌واکنش منفی وادار می‌کند و این به‌نفع روند روشنفکری نیست.

روشنفکران باید درک کنند که از این پس نیز ادامه‌ی برخورد سنت و مدرنیسم در عرصه‌های فکری، سیاسی و عقیدتی نه تنها امری حتمی است، که تقابل در این عرصه‌ها بسیار سهمناک خواهد بود و به‌این زودی‌ها تمام نخواهد شد. در این رویارویی فراگیر، تمامی خادمان باورهای سنتی و تیپ‌های وابسته به‌آن، اعم از پیروان هردو فرقه، در خط طولی واحد قرار دارند. گذشته از اهل‌سُنّت، در بخش اهل تشیع نیز به‌روشنی ثابت است که روحانیون شیعه طی نیم قرن گذشته مزه‌ی اقتدار را چشیده‌اند و به‌این زودی‌ها نه تنها از آن دست بردار نیستند، که متناسب با شرایط منطقوی و اوضاع داخلی که شامل تشتت، پراکنده‌گی و فقدان پرنسیب درجنبش روشنفکری نیز می‌شود، خیزی بزرگ برای تصرف انحصاری مدیریت جامعه برداشته و درگذرگاه‌های حساس، دست وزبان روشنفکران را خواهند برید.

آن‌ها از جامعه‌ی مدرن، آزاد، آباد، مرفه، دموکراتیک، مدنی؛ و در عین‌حال قانونمدار و ملتزم به‌اصول و ضوابط اخلاقی و معیارهای معنوی درک درست و تصویر روشنی ندارند و همه‌ی آن را معادل بی‌بندوباری، بداخلاقی، فساد، لجام‌گسیخته‌گی و فروپاشی بنیان مقدس خانواده می‌پندارند... حال آن‌که شرایط و نحوه‌ی مدیریت خود آن‌ها از دوران اقتدار و سروری بر کمیته‌های محلی وابسته به‌احزاب جهادی گرفته تا دوره‌ی حکومت مجاهدین از خاطر هیچ‌کس نرفته و از حافظه‌ی ملی و تاریخ عمومی نیز پاک نخواهد شد.

از دیگرسو، خادمان باورهای سنتی طی چند دهه‌ی گذشته میکانیسم بهره‌کشی از عناصر روشنفکری در راستای رقابت‌های شخصی، گروهی و صنفی خویش را نیز به‌خوبی آموخته‌اند، بدون این‌که خود کم‌ترین هزینه بپردازند، یا اندک عدول از مواضع اصلی خویش داشته باشند. بلکه این روشنفکران بودند که مدام بین این و آن زیکزاک رفته‌اند، نردبان شده‌اند و به‌کفش‌برداریٔ یکجانبه‌ی خود افتخار نموده‌اند! بدون این‌که هیچی به‌دست آورند!

غافل از این‌که: مانند هر قشر و صنفی دیگر در جامعه، در میان روحانیون نیز رقابت‌های تنگاتنگ بر سر منافع شخصی از دیرباز جریان داشته و خواهد داشت؛ امّا ورود روشنفکران به‌عرصه‌ی رقابت‌های شخصی ملایان، کاری عبث و بیهوده است؛ زیرا ملاّها منافع صنفی و قشری خویش را نیز به‌خوبی درک می‌کنند و بر محور آن متحد می‌شوند. با چنین وصفی، دخالت روشنفکران به‌نفع این یا آن رنگ، شخص، یا جریان، صرفاً به‌معنی همان نردبان شدن است که هیچ

کمکی به‌گفتمان روشنفکری نخواهد کرد. بنا براین، اکنون نه‌تنها نیازی به‌آرایش چهره‌ی این و آن نیست، که ضرورت دارد تا خطالرّأس جنبش روشنفکری بر مبنای فلسفه‌ی روشن و عملی ترسیم گردد؛ درغیر این‌صورت، راه رفتن در سایه‌ی دیگران، صرفاً اقتدار و مشروعیت آن‌ها را وسعت و تحکیم می‌بخشد و این خود موجبات اتلاف وقت و تأخیر شکوفایی جنبش روشنفکری در راستای تشکیل جامعه‌ی مدنی مبتنی بر قوانین عرفی و دموکراتیک خواهد شد.

در حال حاضر، اوضاع عمومی کشور استعداد طرح گفتمان روشنفکری براساس اصل شفافیت و آشکاراگویی در راستای «ایمان به‌یک کشور، یک ملت» را دارد، لذا ضرورت نیست که عناصری از جنبش روشنفکری، چون مقاطع گذشته خم خمکی راه روند، دنبال محمل و پوشش بگردند یا مداحی و ستایش‌گری عوامل دگماتیک را پیشه کنند؛ بلکه رسالت تاریخی در مقطع کنونی این است که طرح ساختار جامعه‌ی واحد افغانی را مهندسی نمایند.

با مسألهٔ زبان چگونه برخورد کنیم؟

زبان و فرهنگ اساس تمدن می‌باشد. جامعه شناسان را عقیده براین است که: «هر حکمی را که زبان یک ملت دارد؛ نفس همان حکم بر تمدن آن ملت نیز صادق است.» زبان یک ارگانیسم زنده است، مانند هرموجود زنده دارای ویژه‌گی تولد، رشد، مریضی، سلامت، قوت، ضعف و حتی مرگ می‌باشد. زایش و رشد یک زبان از پیدایش یک تمدن مژده می‌دهد، کما این‌که ضعف و مرگ یک زبان، خبر از مرگ یک تمدن می‌آورد.

جای بحث و گفت وگو نیست که خاستگاه زبان دری همین خطهٔ خراسان است و تمدن کهن این سرزمین برپایه‌ی زبان دری بنا شده است. تاریخ ادبیات دری با "حنظله‌ی بادغیسی" من‌حیث نخستین شاعر مرد؛ و "رابعه‌ی بلخی" نخستین شاعره‌ی زن، آغاز می‌شود. به‌همین قرار در طول زمان استمرار می‌یابد تا شخصیت‌های بزرگ و آثار فاخر به‌وجود می‌آورد. تاریخ گواهی می‌کند که در دربار سلطان محمود غزنوی تعداد ۴۰۰ نفر شاعر، هرکدام در قد و قامت رودکی سمرقندی، فردوسی طوسی و سنایی... گرد آمده بودند و "صِله" می‌گرفتند؛ همه پارسی‌گو بودند. همین وضع کمابیش تا اوایل قرن بیستم ادامه داشت. جواهر لعل نهرو می‌گوید: در افغانستان هنوز هم زبان فارسی زبان رسمی و درباری است.

نسل‌های کهن و میانی مطبوعات در افغانستان سراسر پارسی‌زبان بوده‌اند. افزون بر میراث مکتوب کهن از رودکی تا مولوی و جامی... نخستین جریده که در عهد امیر شیرعلی خان، به‌وسیله‌ی سیّدجمال‌الدّین افغان تحت عنوان "کابل" تاسیس شد، تماماً به‌زبان پارسیٔ دری بود. دومین جریده که «شمس‌النّهار» نام داشت بازهم به‌زبان پارسیٔ دری بود. سومین نشریه «سراج‌الاخبارالافغانیه» و چهارمین نشریه «سراج الاطفال» بود که تماماً به‌زبان دری بودند. با این‌که سیّدجمال‌الدّین و محمود طرزی هردو نفر دراصل پشتون زبان بودند؛ لکن سیّدجمال به‌زبان‌های دری و عربی می‌نوشت و محمود طرزی به‌زبان دری تحریر می‌کرد، ضمناً به‌لسان ترکی نیز علاقه‌مند بود. چون در قلمرو عثمانی رشد کرده بود دوست می‌داشت افغانستان مانند ترکیه شود..

این‌زبان را چه بنامیم؟ فارسی، دری، تاجیکی؟

آیا فارسی و دری و تاجیکی یک زبان است، دو زبان است، یا سه زبان است؟

در این مورد جر و بحث‌های بسیار زیاد شکل گرفته است، قضاوت در این مورد بسته‌گی به‌این دارد که از کدام منظر و از چه زاویه به‌آن نگریسته شود. اگر از منظرعلمی، فنی و تاریخی بنگریم بدون شک هرسه یک زبان است، با پشتوانهٔ واحد، میراث واحد و استوانه‌های یکسان. لذا به‌پنداشت زعماء و الوالعزم‌های زبان پارسی، تقسیم و تفکیک این زبان واحد به‌سه شاخه‌ی "دری"، "پارسی" و "تاجیکی" اشتباه محض است. آن یک زبان با سه لهجه است. لهجه‌های که در زیر ساطور اقالیم و ایام پدید آمده. مانند زبان‌های انگلیسی و عربی ... اسماً یکی است، اما با تقسیمات مبتنی بر جغرافیا، مانند عربیٔ خلیجی، یمنی، مصری ...

برخی معتقداند که عناوین «دری» و «پارسی» برای این زبان حکایت از دو دوره‌ی تاریخی دارد. مطابق با این نظر، عنوان «دری» بر «پارسی» تقدم دارد. و قبل از «دری»، «پهلوی» بوده است، که به‌طور جامع مکتوب نشده بوده.

«دری» از «درایت» و «تفکر» مأخوذ گردیده و در ابتدای رواج خط و کتابت، زبان «دربار» و «خواص» بوده است. به‌همین منوال، بین کلمات «دربار»، «دیوان» و «دفتر» با کلماتی چون «دری»، «درخشان» و «درخشنده‌گی» مناسباتی نزدیک وجود دارد. به‌لهجه‌ی «دری»، «پارسی میانه» هم می‌گویند. که از پارسی مدرن رایج در ایران وامانده‌تر است.

عنوان «فارسی» را عرب‌ها به‌کار برده‌اند، اصل آن «پارسی» است که از پارتی (منسوب به‌اقوام آریایی پارت) مأخوذ می‌باشد. و منشأ آن به(آریانای کبیر) ارجاع می‌یابد. به‌همین ترتیب کلمه‌ی «پارسا» نژادپرستانه است.

اما مسأله در همین‌جا تمام نمی‌شود، امروزه مرزها به‌وجود آمده، در درون این مرزها هرطرف هویت ملئ خودرا دارند و همه‌چیز را طرف خود می‌کشند. درچنین شرایط اگر یک اتحادیه‌ی میان سه کشور فارسی زبان وجود می‌داشت، می‌شد روی یک نام واحد به‌توافق رسید، ولی در نبود یک چنین اتحادیه، به‌طور طبیعی کار چنین رقم می‌خورد که همین یک زبان در درون مرزهای سه کشور به‌سه نام یاد شود؛ آنچه در ایران است نامش فارسی می‌شود، که است. در افغانستان نام دری درست است، در تاجیکستان عنوان تاجیکی صحیح است.

در این‌جا می‌ماند موضع هموطنان ایرانشهری مان! پان ایرانیست‌ها! این فرزندان کوروش و داریوش! که چرندترین و بی‌هویت‌ترین و خودباخته‌ترین و هپروتی‌ترین کسان هستند. این‌کسان اصلاً در منظومهٔ دیگر زندگی می‌کنند و هیچ خاصیتی هم ندارند. یک چیزهای می‌گویند که مرغ پخته خنده می‌کند... اصرار آنان به‌این‌که در افغانستان نیز این زبان باید "فارسی" نام داشته باشد نه "دری" از غایت ضعف و عدم اعتماد به‌نفس و فقدان غرور ملی منشأ می‌گیرد. آنان به‌قدری خود را وابسته به‌ایران کنونی می‌بینند که خیال می‌کنند اگر نام زبان در افغانستان "دری" شد، ایشان از ایران دور می‌افتند! و در آن صورت دیگر طعمهٔ گرگ (پشتون) می‌شوند؛ دقیقاً مانند طفلی که از مادر جدا می‌افتد و از ترس شروع می‌کند به‌گریه کردن. ایران گفته مو به‌تن خود نمی‌گذارند. در حالی‌که ایران فعلی ایشان را به‌هیچ چیز خود حساب نمی‌کند و اصلاً از بود و نبودشان بی‌خبر است. به‌قول کابلی‌ها: «ولاگه سرشان خبر باشد!» شرم بر این عشق یک طرفه!

بر عزم خویش تکیه کن اگر طالب رهی
واماند آن‌که تکیه کند بر عصای خویش

«بدرود»

سیّدمحمد رضا علوی

بهار ۱۳۹۰ ـ قم

۱۶

اسناد و ضمائم

ضمیمهٔ ۱
پاسخ به‌سؤالات:
سوالاتی پیرامون «کیستی» و «چیستی» روشنفکر و «روشنفکری» با محوریت ارزیابی «روشنفکر افغانستانی»:

پس از انتشار کتاب «ناگفته‌های جنبش روشنفکری افغانستان» جمعی از جوانان مهاجر و کنشگر «مقیم» مشهد، پرسش‌های را دسته‌بندی نموده و از این جانب [و دیگر کسان] خواستار نورافکنی پیرامون موضوع شده‌اند.

در این‌جا یک به‌یک به‌طرح پرسش و ارایه‌ی پاسخ می‌پردازم:

۱- در «مفهوم روشنفکری و کار روشنفکران»:

= ارایه‌ی یک تعریف جامع و مانع از مقوله‌ی «روشنفکر» یا «روشنفکری»، «سهل ممتنع» است؛ سهل است از آن بابت که توان گفت: «هر شخص یا جریانی که خواستار زندگی آگاهانه و دیگرگونی و ایجاد تغییرات مثبت در ابعاد گونه گون زندگیء بشریت (یا دستکم) جامعه‌ی خود باشد، روشنفکر خوانده می‌شود.»

«ممتنع» است از آن جهت که: «افراد، جریان‌ها و تیپ‌های روشنفکری) در عالم واقع و در میدان عمل (ذو مراتب و حایز ماهیت تشکیکی است؛ به‌عنوان نمونه می‌توان اذعان نمود که فاصله میان «روشنفکرویژه» با تعریف و معیارهای «میشل فوکو» تا روشنفکران خرده پا و برخاسته از جوامع در حال گذار، بسیار زیاد است؛ چنان‌که نتوان همه‌ی آنان را زیر یک سقف گرد کرد.

روشنفکران خرده‌پا و منتسب به‌جوامع درحال گذار، اغلب دارای مرز باریکی با راسیسم، شوونیسم، لومپنیسم، سکتاریسم، واندالیسم و مطلق‌گرایی عامیانه هستند؛ این باید طبیعی باشد، زیرا جوامع عقب‌مانده دارای کمبود منابع روشنفکرزا بوده و در نتیجه دچار کندیء آهنگ رشد است؛ این توصیف شامل روشنفکران نیز می‌شود: «زآب خرد ماهی خرد خیزد»

از همین رو، می‌توان این تیپپ از روشنفکران را «جنین مرده در رحم» خواند، در حالی که «روشنفکر ویژه» که «میشل فوکو» از آن سخن می‌زند از این‌مرزها عبور کرده و جهانی سخن می‌زند.

درچنین شرایط و در جوامع ما، چاره آن است که یک رشته ضوابط و معیارهای موسع به‌میدان آوریم تا ما را به‌حداقل‌های قدرمشترک میان روشنفکران نزدیک‌تر سازد، و از آن رهگذر بتوان همه را زیر عنوان کلی «جنبش

روشنفکری» گرد آورد. نیازی به‌توضیح نیست که «جنبش» به‌مجموعه‌ی از حرکت‌های همسو اطلاق می‌شود که به‌رغم فواصل و تفاوت‌های موجوده، در اهداف نهایی و کلی خود دارای وجوه مشترک هستند ...

در توصیف بینابینی شاید بتوان گفت روشن‌فکر نیروی است که حایز صفات زیر باشد:

۱ - آزاداندیش، دارای سلامت فکر، فهمِ درست و وفادار به‌آرمان «بازگشت به‌خویش.

۲ - حامل پیام باشد، و توانمند جهت خلق ارزش‌های جدید و ایجاد تغییرات مثبت.

۳ - مسئولیت‌پذیر باشد و در هر شرایط قادر به‌نقد مواضع و کنش و منش خویش.

۴ - دارای چشم‌انداز روشن باشد و توانایی اندیشه‌ی خود را در حل مسایل به‌کار گیرد.

۵ - زیبای شناسی، انسان‌دوستی، نارضایتی خلاق و انضباط شدید اخلاقی و عفت عمومی.

۶ - ثبات فکری، دایمی بودن، وفاداری به "آب و خاك" و عشق و ایمان به‌مردم و کشور.

۷ - تلاش بی‌پایان در راه کسب چهار صفت سقراطی: حکمت، شجاعت، عدالت و عفت.

۸ - اهل قلم بودن و اعتقاد به‌دموکراسی و پلورالیسم سیاسی.

۲- روشنفکران افغانستان تا چه‌حد واجد این‌شرایط هستند ودرتعریف می‌گنجند؟

= افغانستان کشوری در حال گذار است، با مناقشات قومی و طبقاتیء مختص به‌خود، غالب روشنفکران افغانستان (درست به‌دلیل کمبود منابع روشنفکرزا در کشور) به‌بلوغ عاطفی و فکری نرسیده‌اند ازهمین رو، بیش‌تر مقهور احساسات و عواطف‌اند، تا تعقل و خردورزی.

ب : گونه‌شناسی روشنفکران افغانستانی

۳ - شما روشنفکران افغانستان را چگونه دسته‌بندی می‌کنید و بر چه اساسی؟

= فروپاشی ۱۳۷۱ در کشور، ماهیت و سازوکار روشنفکران افغانستان را (که پیش از آن نیز رو درروی یکدیگر قرار گرفته بودند) بیش از پیش دچار آشفته‌گی نمود و به‌رشد مستقلانه‌ی آن آسیب وارد کرد؛ معنای این گفته آن‌ست که جنگ‌های تنظیمی و مناقشات قومیء دهه‌ی هفتاد خورشیدی، همچنان که همه‌ی ابعاد زندگی مردم افغانستان را به‌نابودی کشید، جنبش روشنفکری کشور را که قاعدتا و باید معمار زندگی معنوی مردم می‌بود، نیز به‌کام خود فرو برد. روشنفکر منتسب به‌هرقوم (بنا به‌دلایلی که این‌جا محل بحث ندارد) زیر سایه‌ی جنگسالاران قوم مربوطه خزیده و ستایشگری بی‌چون و چرا و سخت مبالغه‌آمیز پیشه کرد؛ القاب و عناوین بزرگ به‌آدم‌های بسیار کوچک اعطاء شد. چنان‌که از

هر جنگسالار قومی یک خدا ساختند. این مطلب به‌ویژه در خصوص روشنفکران منتسب به‌چهار قومیت ردیف‌های نخستین، بیش از همه مصداق دارد. آن‌ها جنگ‌های داخلی را تیوریزه نموده و به‌نفرت‌پراکنی علیه یکدیگر پرداختند.

بدین‌ترتیب فاصله میان اقوام ساکن در کشور بیش‌تر شد، کاری که با اساس رسالت روشنفکری مباینت تام دارد. فضیلت‌تراشی و بت‌سازی و همچنین هرنوع «خط کشی» میان افراد انسانی نه‌تنها هیچ محلی در قاموس روشنفکری ندارد، که برعکس، بت‌شکنی و تابوزدایی در راستای تلاش وقفه‌ناپذیر برای رشد و تعالی «انسان طراز خلقت» جزء وظایف نخستین روشنفکران است.

اما روشنفکر افغان به‌دلیل ضعف‌های مفرطی که بدان دچار بود، از این اصول تخطی نمود. آن‌چه دردهه‌ی هفتاد پیش آمد، هم انحراف وسیع و هم ضربه‌ی سهمگین برجنبش روشنفکری افغانستان بود، متآسفانه این روند تاهنوز ادامه دارد.

چنین وضعیت (به‌ناچار) انسان را به‌این باور می‌رساند که روشنفکران افغانستان تا هنوز «وزن» و «جغرافیای» کلمات را هم به‌درستی نمی‌دانند. بنابراین در شرایط کنونی، یک جهش معرفتی و باز تعریف هویت و نهیب زدن بر خود و انتقاد سخت از مواضع انحرافی خویش، از وظایف تآخیرناپذیر جنبش روشنفکریٔ کشور است.

۴ - منابع فکری گروه‌های روشنفکری در افغانستان چیست؟

= اگر از سابقه‌ی تاریخیٔ یک و نیم قرن جنبش روشنفکری افغانستان بگذریم (که این سابقه‌تراشیٔ بلندبالا محل خدشه است و من آن را قبول ندارم) این جنبش در دوران معاصر به‌لحاظ منابع فکری دو مرحله را پشت سر نهاده و هم‌اکنون در آستانه‌ی ورود به‌مرحله‌ی سوم است؛ می‌توان این‌مراحل را چنین توصیف نمود:

یک: «مرحله‌ی احساسی» که همزمان بود با عصر مکاتب و دوران جنگ سرد؛ در این مقطع، کلیت جنبش دارای گرایش‌های چپ بود، لکن در جزییات امور، هر سلول روشنفکری بسته به‌احساسات و طرز بینش و گرایش خود از منابع جریان‌های چپ منطقه استفاده می‌کردند.

دوم: مرحله‌ی «عاطفی» که از زمان فروپاشی ملی قوت گرفت و تا هنوز کمابیش ادامه دارد؛ اتفاقاً این دوره همزمان بود با فروپاشی اتحاد شوروی و زوال کمونیسم روسی که بی‌اعتباری و ناکامی مجموع گفتمان‌های چپ (اعم از روسی، چینی، یوگوسلاوییائی، آلبانیائی و التقاطیون اسلامی، مارکسیسم اسلامی) را

به‌نمایش گذاشت. در حقیقت می‌توان این مرحله را «پایان عصر مکاتب» دانست که به«پایان جنگ سرد» نیز مسمی شده است.

با پایان یافتن «عصر مکاتب» خلاء آیدیولوژیک در کل جهان پدید آمد؛ با درک و تفسیر از همین خلاء «آیدیولوژیک» بود که «فرانسس فوکویاما» نظریه‌ی «پایان تاریخ» را عرضه کرد و «ساموئل هانتینگتون» «جنگ تمدن‌ها» را؛ به‌همین‌ترتیب «نوآم چامسکی» هم گفت: «دیگر وقت آن نیست که بدانیم چه کسی جهان را آفریده است، باید دید چه کسانی به خراب کردن آن مشغول‌اند.»

در این دوره ارتباط جنبش روشنفکری افغانستان با افکار جهانی و منطقوی مختل گردید و منابع فکری هر سلول روشنفکری افغانی را حادثات روز مره‌ی قومی و محلی تشکیل می‌داد.

مقطع <سوم> که جنبش روشنفکری کشور لاجرم وارد آن شود، مرحله‌ی «عقلانی» است؛ با خوشبینی می‌توان امیدوار بود که [بالاخره] افکار روشنفکران قرون نوزده و بیست اروپا راه خود را به‌مغز روشنفکر افغانی می‌گشاید، هرچند بسیار به‌کندی و متآسفانه باز هم از رهگذر ترجمه، اما هرچه باشد، از هیچی و پوچیٔ که امروزه بدنه‌ی جنبش بدان گرفتار است، بهتر است.

۵ - عناصر کلیدیٔ تشکیل دهنده‌ی تفکرات هر طیف چیست؟

= در حال حاضر، برتری جویی قومی و محلی و دیگر هیچ!

ج - خاستگاه و زمینه‌های سیاسی و اجتماعی:

۶ - شرایط اجتماعی و سیاسی و تاریخی هردوره چه تآثیری بر روند ظهور گروه‌های روشنفکری داشته است؟

۷ - پیش از دوران اشغال افغانستان توسط اتحاد شوروی، گفتمان غالب روشنفکری به‌طور موازی در راستای دو مقوله‌ی «توسعه‌ی ملی» (از ناحیه‌ی روشنفکران منتسب به‌اقوام فرادست) و «ستم ملی» (از جانب سلول‌های روشنفکری برخاسته از میان اقوام فرودست) جریان داشت؛ در دوران اشغال کشور شقاق عمیق میان ارکان جنبش به‌وجود آمد چنان‌که تیپ‌های روشنفکری در برابر یکدیگر قرار گرفتند، جناح‌های حاکم خلق و پرچم در برابر یکدیگر و هردو در برابر دیگران... در این گیرودار جناح‌های خلق و پرچم، جنگ داخلی در کشور را «جنگ علیه امپریالیسم و ارتجاع» می‌خواندند؛ در حالی که دیگر هسته‌های روشنفکری، آن جنگ را «نبرد رهایی بخش» از چنگال سوسیال امپریالیسم روس می‌نامیدند.

۸ ـ سوگیری و عملکرد روشنفکران تحت تأثیر چه عواملی بوده است؟
= از آن‌جا که خاستگاه طبقاتی عموم روشنفکران افغانستان، نه «طبقه‌ی متوسط شهری» یا همان طبقه‌ی «بورژوا» است تا برای یک «ملت» نسخه تحریر نماید، که جوامع روستایی و دارای روابط ابتدایی تولید می‌باشند. چنین شرایطی بر ذهن و روان روشنفکران افغان نیز سایه انداخته و کم‌تر فردی از آنان می‌توانند خارج از مدار قومیت و زیست‌بوم خود فکر کنند، لذا هر سلول روشنفکری افغانستانی تنها برای همان «ملیت و قومیتی» که خود از میان آن برخاسته است، درمان تجویز می‌کند. هرچند که بسیاری از آنان، تعدادی از استوانه‌های فکری جهان را می‌شناسند و کم وبیش آثار برخی از ایشان را خوانده‌اند، لکن همه از رهگذر ترجمه، نه زبان اصلی.

۹ـ مهاجرت چه نقشی درشکل‌گیری طبقه‌ی روشنفکر درافغانستان داشته است؟
= شاید نتوان روشنفکران را یک «طبقه»ی اجتماعی و اقتصادی فرض کرد، چنان‌که معلوم است، در ادبیات علوم اجتماعی و اقتصادی، کلمه‌ی «طبقه» منحصرا دارای مفهوم و مفاد «اقتصادی و معیشتی» است که مفهوم فرادستی و فرودستی از آن مستفاد می‌گردد، ولی مردم عوام در افغانستان این کلمه را در معانی وسیع چون «قشر»، «صنف» ... و حتی «جنسیت» نیز به‌کار می‌برند، مثلا می‌گویند «طبقه‌ی ذکور»! و «طبقه‌ی اناث»! که اشتباه فاحش است. بنا براین در هیچ جای دنیا نمی‌توان روشنفکران را یک «طبقه» ترجمه کرد، ممکن است هر سلول روشنفکری در هر جای خاستگاه طبقاتی متفاوت با دیکری داشته باشد، اما در اهداف نهایی دارای وجوه مشترک باشند. آن‌چه روشنفکران را به‌هم پیوند می‌دهد ماهیت فکری آنان است، نه وابسته‌گی طبقاتی ایشان، داکتر علی شریعتی گفت: تو به‌من بگو که چه می‌خوری، تا من به‌تو بگویم که چگونه فکر می‌کنی.

قابل توجه است که در این‌جا منابع متعدد معیشتی مطرح شد. از وجه دیگر، مخاطب شریعتی، روشنفکران ایرانی است که عموماً از میان طبقه‌ی متوسط جامعه‌ی شهری ایران برخاسته‌اند، بر خلاف جامعه‌ی افغانستان که تا هنوز طبقه‌ی متوسط شهری در آن شکل نگرفته است. از همین‌رو میان روشنفکران ایرانی و افغانستانی پارادوکس طبقاتی وجوددارد که در عین یگانه‌گی زبان و منابع، داده‌های فکری هرکدام نمی‌تواند عاری از تفاوت باشد. به‌هرحال،

مهاجرت‌های گستره موجب شد تا روشنفکران افغان با دنیای وسیع‌تر آشنا شوند و به‌منابع فکری غنی‌تر دسترسی یابند و تجربیات ملت‌هارا از نزدیک تماشا کنند.

۱۰ - روشنفکران افغانستان بیش از همه تحت تآثیر کدام کشورها و کدام متفکران بوده‌اند؟

= گفتیم جان‌مایه‌ی فکری روشنفکران افغانستان در «عصر مکاتب» دارای ماهیت «چپ» بود، البته که همه‌ی تفکرات چپ در نهایت بایک، یا چند واسطه به‌جهان سوسیالیسم پیوند می‌خورد، یا دستکم می‌توان گفت به‌آن نزدیک بود؛ اما در عصر «فرامکاتب» و دوران «پساطالبان» با چرخش ۱۸۰ درجه، همه‌ی نگاه‌ها به‌سمت «مجسمه‌ی آزادی» دوخته شده است! معنا دارد که اکنون به‌جای آرمان‌خواهی، سیاست‌ورزی و منفعت‌جویی است که در مرکز توجه تیپ غالب روشنفکران قرار گرفته است. ولی حقیقت این است که هیچ روشنفکری نمی‌تواند و نباید مادام العمر در قید و اسارت فکری یک فرد یا جریان خاص بماند، توقف فکری برای روشنفکران ممنوع است. روشنفکران در ماهیت حقیقی خود مانند زنبورعسل هستند که روی انواع گل‌های تازه و معطر می‌نشیند، از شهد ناب آن‌ها استفاده می‌کند و سرانجام، خود عسل گوارا می‌سازند.

آیا زنبورعسل می‌تواند تنها به‌یک نوع خاص از گل اکتفا کند؟

۱۱ - آیا روشنفکری که دارای ایده و نظر مستقل باشد در افغانستان داریم، یا این‌که همه به‌نوعی بیان کننده‌گان وانتقال دهنده‌گان افکار متفکران خارجی هستند؟

بهتر است جریان‌های فکری به‌صورت «کتله‌ای» و روش‌مند بررسی شود؛ زیرا وقتی سخن از روشنفکران و روشنفکری به‌میان می‌آید، منظور آن گستره‌ی امواجی است که ایشان به‌وجود آورده‌اند و ارزش‌های که خلق نموده و نهادینه ساخته‌اند؛ اگر سخن از یک یا چند فرد روشنفکری به‌میان آید تنها یادآور کار پهلوانان خواهد بود که در نهایت همه‌چیز در وجود یک قهرمان خلاصه می‌شود.

در بررسی جریانی به‌این نتیجه می‌رسیم که نقص‌ها و کاستی‌های جنبش روشنفکری افغانستان بسیار زیاد است این جنبش در کوران چهاردهه جنگ داخلی نتوانست به‌زایش و پویش فکری و معنوی خود ادامه دهد؛ حتی توان گفت: «نفس وقوع و ادامه‌ی این‌جنگ داخلی طولانی، بازتاب دهنده‌ی ضعف و «چیزنداری» جبش روشنفکری است که نتوانست بستر آرام برای تبادل افکار و تضارب آراء فراهم سازد. اگر امروزه سخن از تمرین دموکراسی، آزادی بیان و

رسانه‌های آزاد در کشور است، این جزء از ارزش‌های پیش پا افتاده‌ی جهانی است که زیر سایه‌ی ب ۵۲ به‌روند نیم‌بند خود ادامه می‌دهد، این نه یک فرایند طبیعی است، نه نشان از رشد فرهنگی جامعه‌ی افغانی می‌باشد و نه هم حاصل کار روشنفکران است.

با همه‌ی این تناقضات باید گفت: جنبش روشنفکری در افغانستان مستقل‌ترین جریان فکری در کشور است، بغیر از وابسته‌گی‌های سیاسی - آیدیولوژیک احزاب خلق و پرچم به‌اتحاد شوروی سابق که تحلیل سیاسی خاص خود را می‌طلبد و در قالب روابط دولت‌ها قابل بررسی است، دیگر عناصر روشنفکری افغانستان هیچ نوع وابسته‌گی به‌هیچ منبع فکری، یا اقتصادئ خارجی ندارند، اتفاقاً این استقلال نه به‌جهت رشد کمی و کیفی و خودباورئ آن است، بلکه از جهت «چیزنداری» و ضعف مفرط این جنبش است؛ یعنی که این جنبش از منظر کمی و کیفی به قدری ضعیف است که هیچ به‌چشم نیامده و هیچ‌کس آن را به‌جو نمی‌خرد! یعنی در آن قد و قواره‌ی نیست که قدرت‌های خارجی روی آن سرمایه‌گذاری نمایند و برای ایشان حساب باز کنند ... پس خانه‌نشستن بی‌بی از بی‌چادری است.

به‌همین دلیل همواره طرف معامله‌ی قدرت‌های خارجی همانا سران اقوام و قبائیل و لیدرهای سنتی بوده و است. عناصر روشنفکری هیچ محلی در محاسبات آنان ندارند، ممکن است این‌جا و آن‌جا عناصری از این جنبش یکدیگر را به‌وابسته‌گی به‌این یا آن قدرت خارجی متهم کنند، لکن هیچ یک از این اتهامات صحت ندارد. روشنفکر افغان به‌دلیل نبود یا ضعف مفرط طبقه‌ی متوسط بورژوا در کشور، اصلاً پایگاه اجتماعی ندارد. بناءاً کسی با او سلام و علیک نمی‌کند.

البته که در شرایط کنونی عناصری از این جنبش به‌شدت سیاسی شده و میل شدید به‌ارتباط با غرب دارند تا از آن طریق بتوانند به‌نفع قوم مربوطه لابی‌گری نمایند، اما این غربیان‌اند که متناسب با وزن خود ایشان به‌آنان بهاء می‌دهند که بسیار ناچیز است.

اما در مورد «انتقال افکار متفکران خارجی» اتفاقاً برخلاف پنداشت و اتهامات مخالفان جنبش روشنفکری، نقطه ضعف بزرگ این جنبش همین است که تا کنون نتوانسته با افکار جهانی پیوند ارگانیک برقرار نماید. این جنبش از جریان‌های بزرک فکری جهان بریده است؛ لذا نتوانسته گفتمان‌های بزرگ جهانی را وارد عرصه‌ی ادبیات کشور نماید، رسم‌الخط زندگی بهنجار را مهندسی نموده و توده‌ها

را آموزش دهد. درست به‌همین دلایل است که روشنفکر افغانستانی لوکالی و قومی و محلی می‌اندیشد و روشنفکر وابسته به‌هر قوم و ملیت مانند کرم درون گندم در حصر است و نمی‌تواند افق‌های دور دست را ببیند.

۱۲ - احزاب سیاسی افغانستان چه نقشی در شکل‌گیری روشنفکران داشته اند؟

= در افغانستان «احزاب سیاسی» به‌مفهوم واقعی کلمه هیچ شکل نگرفته است، آنچه می‌بینیم احزاب و گروه‌های سنتی با خصلت ملوک‌الطوایفی است که همه‌گی بر بنیاد مذهب و قومیت و منطقه شکل گرفته است و همه‌گی فاقد اهداف ترقی خواهانه است. قبل از دوران فروپاشی ملی، میان این جریان‌ها و جنبش روشنفکری علی‌الاصول خندق عمیق وجود داشت، اما از دوران فروپاشی تا کنون میان این احزاب و عناصر روشنفکری، پیوندهای استواری بر بنیاد قومیت برقرار شده است، چنان‌که اکنون می‌توان گفت:

«امروزه در افغانستان مهم این نیست که چه کسی، چه کار خوب یا بد انجام داده است؛ مهم این است که عامل این کار از کدام قوم است!»

توقع منطقی از «فرد روشنفکر» و «جنبش روشنفکری» این است که برای کل کشور و همه‌ی شهروندان آن بیاندیشد، نه که چوب‌خط و یا ساطور برگیرد، ملتی را قطعه قطعه نموده و بگوید: این قوم من است، آن قوم نیست، این محل مربوط به‌من است، آن از من نیست... به‌این طرز فکر «روشنفکری» گفته نمی‌شود؛ به‌آن «فعال قومی» و «محلی» گفته می شود.

مجموع این اوضاع و شرایط، آدم را به‌این باور می‌رساند که افغانستان گورستان مفاهیم عالی انسانی چون جامعه‌ی شهروندی، دموکراسی، عدالت، آزادی، حقوق بشر ... و غیره است؛ اگر بخواهید هر مفهوم انسانی را به ابتذال بکشانید، آن را به‌افغانستان بیاورید، آن‌گاه تماشا کنید که روشنفکران افغانستانی از آن، چه می‌سازند!

- فکر می‌کنید خیلی منفی‌بافی کردم جناب «موسوی صاحب»؟

- البته این بدان معنی نیست که تک‌ستاره‌های در این آسمان پهناور دیده نمی‌شود، قضاوت روی اکثریت و تیپ غالب است.

با آرزوی موفقیت روز افزون برای شما.

سیّدمحمد رضا علوی

دوم اگوست ۲۰۱۶ «استکهلم»

ضمیمهٔ ۲
تعلیقه‌ی بر بخش سوم

پرسش‌های من از سلمان رنجبر
در مورد «کانون مهاجر»

جلالت مآب حضرت رنجبر صاحب؛ درود بر شما

خبر سلامتی حضرتعالی اسباب شادمانی همه دوستان سابق و لاحق و دیده و ندیده را فراهم کرد؛ شما در هر شرایطی که قرار داشته باشید، قطعاً از اوضاع و احوال عمومی وطن و مردم تان بی‌خبر نیستید؛ در عین این‌که هرچه هم با اطلاع باشید، مسلماً به‌اندازه‌ی کسانی که در صحنه هستند و روزمره به‌نحو ملموس با وقایع سر و کار دارند، حوادث می‌آفرینند، امواج خلق می‌کنند سرشاخ می‌شوند و (به‌تعبیر پیام مهاجر) «نوک قلم شان به‌بیخ ریش این و آن اصابت می‌کند»... درگیر رخدادها نیستید.

به‌نظر می‌رسد آهنگ تغییرات در جامعه‌ی افغانی سرعت بیش‌تر به‌خود گرفته است. اوضاع عمومی، سطح افکار، علایق، معتقدات، تمنیات، احلام و رؤیاهای نسل موجود با آن‌چه در عصر شما بود، زمین تا آسمان تفاوت کرده است. در مجموع، سطوحی از گرایش‌های بورژوازی تمام زوایای جامعه را درنوردیده است. به‌یاد دارید که در اعصار ماقبل شما هزاران حرفی نگفته وجود داشت؛ ولی زبان‌ها در کام‌ها قفل بودند، چنان‌که اغلب گوش‌ها و چشم‌ها نیز کر و کور بودند؛ امّا در عصر شما «جنبش روشنگری ملی ـ مستقل» کلید خورد؛ طی ربع قرن گذشته با اهریمنان و عفریت ارتجاع، استحمار و امپریالیسم داخلی، منطقوی و بین‌المللی دست و پنجه نرم کرد، ارزش‌های بزرگ آفرید و دست‌آوردهای برای مردم و کشور به‌ارمغان آورد.

امروزه گوش‌ها تیز شده‌اند و عطشی شدید برای کشف حقایق به‌وجود آمده است؛ لکن میدان در اختیار رجاله‌گان، دلالان، کلاهبرداران و آدم‌فروشانی است که عرصه‌ی سیاست و فرهنگ را چون بازار مال‌فروشی می‌پندارند. گواین‌که اصلاً بنا نیست حقایق برملا شود و توده‌های مردم با انتخاب آگاهانه و اراده‌ی آزاد

زندگی کنند. لذا دروغ، ریاکاری، فریب‌کاری، کتمان و قلب حقایق رواج گسترده


ملا سلمان خان رنجبر

دارد. آشکارا سیاه را سپید و شب را روز جلوه می‌دهند و جای خیر و شر را عوض می‌کنند؛ در حالی‌که نسلی که از میان ویرانه‌های ناشی از سی سال جنگ برخاسته، به‌حکم فطرت انسانی مایل است (و هم حق دارد) واقعیت‌های مربوط به‌تاریخ و سرزمین خویش را آن‌چنان که بوده، دریابد؛ ولی آشکارا در حق آنان خیانت می‌شود.

«کانون همبستەگی روشنفکران افغانستان» به‌حکم رسالت تاریخی و در راستای ارایه‌ی الگوهای سالم جهت تأمین وحدت ملی و تعمیق و بارورسازی وجدان مشترک ملی، روشنگری را اساس کار خویش قرار داده و بر مبنای اصل آشکاراگویی و شفافیت به‌تدوین مجموعه‌ی حاضر "من‌حیث مانیفیست" مبادرت کرده است. توقع می‌رود جناب عالی به‌حیث یک پیشگام و رکن مهم «جنبش روشنفکری ملی - مستقل» کتاب را در مدت زمانی قابل انتظار مطالعه فرموده و نظرات خود را در خصوص مندرجات آن، به‌ویژه مراحل شکل‌گیری و اهداف اولیه‌ی «این جنبش» ابراز بدارید؛ مسلماً در این موارد هیچ‌کس آگاه‌تر و مصیب‌تر از شما نیست.

نظرات تان بدون دخل و تصرف در متن کتاب درج خواهد شد.

باتقدیم احترام

سیّدمحمّد رضا علوی

۲۸ حوت ۱۳۸۸

متعاقب ارسال این‌نامه وسیاههٔ این‌کتاب، یادداشت ومطالب‌ذیل به‌دستم رسید:

...

با تقدیم سلام و آرزوی سلامتی تان

کتاب تان را خواندم و بسیار خوشم آمد، سبک آن بسیار عالی است و مطالب دلچسپ. می‌خواستم تمام مطالب آن را بررسی کرده و در مورد آن اظهار لحیه کنم؛ اما، فرصت نشد، باید برای رفتن به‌یک عروسی آماده شویم. چاپ‌گر هم خراب شده است، پس بدون پاکنویس هر آن‌چه را نوشته‌ام برایتان پست می‌کنم.

خداوند یار و مددگار تان باشد

سلمان علی رنجبر ـ بروکسل

۲۰۱۰/۰۲/۰۹

(امضاء)

الف ـ تشکیل کانون مهاجر

نطفه‌ی کانون مهاجر در پیش چشم من به‌این صورت منعقد شد:

۱ ـ **چه باید کرد؟** به‌این سئوال رنجبر پاسخ می‌گفت.

من بودم که می‌خواستم تشکلی به‌وجود آوریم، علمی برافرازیم و نامی بالای جمع مان بگذاریم. بلخی گفته بود «نشریه‌ها کنید و نشیده‌ها کنید» و مرحوم اسماعیل مبلغ که در ایران آمده بود به‌من گفته بود که اگر شما بتوانید ظرف یکی دو سال آینده، نشریه‌ی مانند «مکتب اسلام» به‌وجود بیاورید بسیار خوب است.

۲ ـ **چگونه باید کرد؟** به‌این سئوال آقای موسوی پاسخ می‌گفت.

سن و سال موسوی از ما بیش‌تر بود. او می‌دانست فرهنگ چه معنی دارد و کار فرهنگی و سیاست چیست. کارهای عملی چاپ وصفحه‌آرایی و... را همو بلد بود.

۳ ـ **کی باید بکند ؟** جواب این سئوال را آقای رحمانی می‌داد.

آقای رحمانی یکپارچه فعالیت و عمل بود. پول داشت، از آقای مشکینی می‌گرفت و یک تعداد از طلاب به‌همین جهت دنبال او بودند. برای تشکیل کانون مهاجر با هم مشوره‌ها و مباحثه‌ها کردیم. آقای رحمانی به‌سوریه رفت تا با ضامن علی واحدی مشورت کند... قرار براین بود که اعضای تشکیل دهنده‌ی کانون عضو کدام سازمان و حزب دیگر نباشد، در مورد آقای موسوی این سئوال پیش آمده بود که ایشان عضو مجاهدین خلق افغانستان است. ما این موضوع را با خود موسوی در میان گذاشتیم و او چنین گفت: «به‌جده‌ام زهرا که من در هیچ جا نیستم.»

این سوگند در همان منزل «جوب شور» صورت گرفت. به‌علاوه‌ی من و آقای رحمانی دو، سه تن دیگر هم بودند. برای من که طلبه‌ی بودم مؤمن و معتقد، این سوگند مقدس کافی بود و از آن روز به‌بعد آقای موسوی را به‌عنوان رهبر قبول کردم. این را هم بگویم که قبول این رهبری یک امر شخصی و پیش خودم بود، رفتار روزمره‌ی من با آقای موسوی با دیگر اعضای کانون فرق نداشت، هیچ‌وقت به‌او نگفته‌ام که تو رهبر ما هستی تو بگو که چه کنیم؟ کانون رهبر رسمی نداشت. در مورد انتخاب نام کانون پیش‌نهادهای چندی صورت گرفت آقای موسوی در این مورد حال ما را گرفت، هر نامی که پیش‌نهاد می‌شد او دو سه روز وقت می‌گرفت تا در مورد آن اظهار نظر کند. بهر حال نام «کانون مهاجر» مورد توافق قرار گرفت و کلمه‌ی افغانستانی را به‌جای کلمه‌ی معمولی افغانی من آوردم که هیچ‌کس در مورد آن چیزی نگفت. تا این زمان جلسات ما به‌صورت غیر رسمی و بدون ابلاغ قبلی و عندالمناسبت صورت می‌گرفت از این جهت گاه در آن ده، پانزده نفر بود و گاه هم چند نفر.

ب - خط مشی و سیاست کانون مهاجر

برای آن‌که بتوانم مطلب را در این مورد آن‌طوری که بود بیان کنم باید از اول راجع به‌خودم چیزهای بگویم. نوشته‌اید که رنجبر نابغه بود (ص ۱۳۶ همین کتاب) و... این لقب «نابغه» را پیش از شما هم بعضی از استادانی که من پیش شان درس خوانده‌ام به‌من داده بودند. اما، این نبوغ من فقط در حد همان فرا گرفتن درس محدود بود و بس. در دنیای سیاست و رهبری و مردم‌داری آدمی خینگ‌تر و کودن‌تر از من یافت نمی‌شود. من آدمی هستم ساده و خوش‌باور، هرکس به‌من چیزی بگوید آن را باور می‌کنم، هرکس با من اظهار همراهی و همدلی کند به‌او اعتماد می‌کنم، هرکس با من پیمان ببندد فکر می‌کنم او به‌آن وفا می‌کند؛ چه رسد به‌آن‌که کسی سوگند مقدس یاد کند! در مورد سواد سیاسی، باید بگویم که من در آن زمان در حدود نوزده سال داشتم. عضو هیچ گروه و سازمان سیاسی نبودم، در کدام نشست و محفل سیاسی شرکت نداشتم. آن‌چه خوانده بودم کتاب‌ها و جزوه‌های تبلیغاتی بود که از طرف سازمان‌ها و گروه‌های چپ اسلامی که رژیم شاه آن‌ها را به‌حق «مارکسیست‌های اسلامی» می‌نامید، نشر می‌شد.

تقریباً تمام کتاب‌های شریعتی را خوانده بودم در مورد افغانستان و جریان‌های سیاسی آن هیچ چیز نمی‌دانستم. علاوه بر این، من دچار یک نوع ارتجاع فکری

بودم به‌این معنی که نقش زمان را در صحت و سقم و درستی و نادرستی یک نظریه‌ی اجتماعی و خطمشی سیاسی درک نمی‌کردم. بلخی گفته بود «تا خون نداد قومی، هرگز نگشت آزاد» و من نفهمیده بودم که‌این گفته مربوط به‌زمان دیگر و روزگار دیگری بوده است. و این البته آسان هم نبود، جو زمان انقلابی بود انقلاب به‌عنوان تنها راه رهایی و آزادی و تحقق رؤیاهای شیرین جوانی ما بود. همه کس سخن از انقلاب می‌گفت حتی شاه ایران انقلاب کرده بود! انقلاب سفید. (صص ۶۲ ـ ۱۴۴ ـ ۱۴۷ همین کتاب) و انقلاب یعنی خونریزی و جنگ؛ من عاشق جنگ بودم، جنگ برای من جشن بود، تعبیراتی مانند «میله‌ی جنگ»، «جشن جهاد» در نوشته‌های من بود.

از خاندان شاهی و ظاهر شاه تا سرحد تنفر بد می‌بردم. و این حس نفرت مربوط به‌قصه‌ها و حوادث بد زمان‌هایی می‌شد که سر رشته‌ی کار دولت در دست افغان ملتی‌ها بوده و شاه صلاحیت چندان در اداره‌ی امور نداشت. داستان‌های از بیداد و تجاوز حکومت نسبت به‌قوم هزاره از همان زمان کودکی در گوش من خوانده شده بود و من یکپارچه خشم و غضب علیه خاندان بودم. گو این‌که من از جریان دموکراسی شاه و آشتی او با قوم هزاره خبر نداشتم. بلخئ را که من به‌عنوان مرشد فکری خود برگزیده بودم همان بلخی زندانی بود که می‌گفت «زخون بنویس بر دیوار ظالم» گو این‌که هیچ کس به‌من نگفته بود که بلخی با ظاهر شاه آشتی کرده و در یک دسترخوان «پلو می‌خورند» (ص ۱۰۳ همین کتاب) در یکی از نوشته‌هایم که شما آن را نقل کرده‌اید کلمه‌ی «بی‌ناموسی» را به‌کار برده‌ام (ص ۱۳۵ همین کتاب) البته این یک فحش اوباشی نیست. علاوه بر شنیده‌گی‌ها و قصه‌ها، من این «بی‌ناموسی» را به‌چشم خود دیده بودم که آن را برایتان نقل می‌کنم:

من خُرد بودم، خانه‌ی ما در کابل بود پدرم دکان سموار داشت... کوچه‌های کابل پر از گدایگر شده بود، در خم هرکوچه سه چهار تا گدایگر نشسته بودند که وقتی آدم تیر می‌شد با سماجت و تضرع از آدم پول می‌خواستند...

دولت تصمیم گرفت این گدایگران را از شهر جمع کند و برایشان «مساکین خانه» ساخت و برای جمع‌آوری این گدایان نیروهای نظامی را مأمور ساخت وقتی اردوی قهرمان وارد شد همزمان با جمع‌آوری گدایان، هزاره‌های جوالی و رهگذر را هم می‌گرفتند. بعضی را جیب شان را خالی می‌کردند و بعضی را تا

مساکین خانه می‌بردند؛ در این میان چند زن هزاره‌گی گم شد که پس از چند روز از مساکین خانه پیدا شدند. وحشتی در بین هزاره‌ها افتاد، سموار پدرم یکی از محل‌های تجمع و مشوره‌ی هزاره‌ها بود. آن‌ها می‌گفتند امروز که ما را از سرک گرفتند فردا به‌خانه‌های ما حمله می‌کنند... سخن از شورش رفته بود... هزاره‌های مقیم چنداول موضوع را به‌آقای شیخ محمد علی جان رحمت الله علیه در میان گذاشته بودند، ایشان مردم را از برپایی شورش برحذر داشته و موضوع را به‌مسئولین دولت رسانده بود... آیا رژیم مسئول اعمال عساکر خود نیست؟ بگذرم.

بهر حال، من ضد خاندان شاهی بودم و از هیچ فرصت برای نیش زدن به‌آن‌ها دریغ نمی‌کردم و این خاندان شاهی در این زمان، اقلاً طرفداران آن‌ها در صف جهاد بودند. و من، درست همانطوری که حزب اسلامی جهاد هزاره را قبول نداشت به‌هزاره حق نمی‌داد که در این مورد گپ بزنند، جهاد آن‌ها را قبول نداشتم و از نظر من آن‌ها حق نداشتند در جهاد شرکت کنند!

در مورد ملایان : پدرم آدم بسیار متدین بود، روزهای جمعه مرا با خود در تکیه‌خانه می‌برد، وقتی خواندن خلاص می‌شد، بیست روپیه، پنجاه روپیه، صد روپیه و گاه حتی یک نت پنج‌صدی، معادل دو ماه تنخواه یک شاگردمان، به‌دست من می‌داد که برو این را به‌آغا و یا ملا بده و دستش را ببوس... و من که پسان‌ها طلبه شدم و در همان مدت کوتاه دو سال طلبه‌گی‌ام در کابل از این ملاها و آغاهای کلان چیزهای دیدم که «مسلمان نشنود کافر نبیند» و بنابراین من بیش‌تر ملاهای کلان را از نظر اعتقادی بی‌دین و از نظر اخلاقی فاسد می‌دانستم و پسان‌ها که الف بای از درس حوزه علمیه قم یاد گرفتم متوجه شدم که عده‌ی از این ملاهای کلان با همه‌ی شهرت و چهره‌ی اجتماعی شان سواد هم ندارند. بدینسان من بودم یک آدم ضد آخوند و همیشه در نوشته‌هایم آن‌ها را نیش می‌زدم و مسخره می‌کردم (صص ۱۳۵ ـ ۱۴۲ ـ ۲۵۷ همین کتاب)
در حالی که همین آخوندها بودند که کمر به‌جهاد بسته بودند... خلاصه این دو عنصر ضدیت با آخوند و باد کردن کاه کهنه‌ی رژیم شاهی، که یک چیز کاملاً احساساتی و عقده‌ای است مرا به‌صورت یک نفری درآورده بود که عملاً در پشت جبهه‌ی مجاهدین، نخواسته و ندانسته، خرابکاری کنم. البته من در جهاد و مبارزه با رژیم کمونیست صادق بودم و از صمیم قلب بطور صریح آن‌ها را فحش می‌دادم چیز دیگر یاد نداشتم مردم را به‌جهاد دعوت می‌کردم...**این بود وضع من.**

و بقیه‌ی اعضای کانون مهاجر در دانش سیاسی اگر از من کم‌تر نبودند، زیادتر به‌هیچ وجه نبودند. پس، کسی که عملاً سیاست و خطمشی سیاسی کانون مهاجر را تعیین می‌کرد آقای موسوی بود. در بین ما تنها و تنها کسی که می‌دانست سیاست چیست و گپ سیاسی چه معنی دارد و چطور گفته می‌شود آقای موسوی بود. مقاله‌های او را که بخوانید و خود را در همان جو قم در آن سال‌ها قرار بدهید می‌دانید که همه معنی دارد و هدف مشخصی را دنبال می‌کند که همان خرابکاری در پشت جبهه‌ی جهاد است.

بهر حال، من توان فکریٔ درک این مسایل را نداشتم، آقای موسوی را دوست داشتم و به‌راه خود روان بودیم. این را هم یادآور شوم که ما برای تعیین خطمشی سیاسی و یا اعتقادی کانون جلسه دایر نمی‌کردیم و در این زمینه بحث نداشتیم، هرکس هرچیز می‌نوشت ما آن را چاپ می‌کردیم، مهم این بود که نوشته شود.

چاپ کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» در شهر مقدسه‌ی قم تعداد طلاب هزاره شاید به‌چهار پنج صد نفر می‌رسید، از یک‌سو آیدیولوژی ملیت در بین ما به‌قوت تبلیغ می‌شد، از یک‌سو رفتار ایرانی‌ها با ما تحقیرآمیز بود، آن‌ها از تاریخ و مفاخر تاریخی شان گپ می‌زدند (ابوعلی سینا دانشمند ایرانی که در بلخ متولد شد) و این وضع، عطش و نیاز ما را به‌دانستن تاریخ و فرهنگ کشور ما شدیدتر می‌ساخت. در حوزه علمیه قم هیچ چیز راجع به‌افغانستان نبود، یا ما خبر نداشتیم. در چنین شرایطی بود که آقای موسوی کتاب افغانستان در مسیر تاریخ را آوردند که چاپ کنیم و کردیم.

ج - اخراج آقای موسوی از کانون

روایت آقای (...) در مورد انگیزه و علت اخراج آقای موسوی کاملاً دروغ است. (علائیم نگارشی (!) بطور کامل برابر با متن اولیه است؛ کروشه {} و قلاب [] از من است.) آقای موسوی به‌خاطر تند روی‌ها و نوشته‌هایش از کانون اخراج نشد، چنان‌که گفتم خطمشی کانون را آقای موسوی تعیین می‌کرد. علت اخراج آقای موسوی از کانون «جنگ سیّد و هزاره» بود و شرح آن از این قرار است:

دفتر کانون مهاجر خلوت شده بود «بچه‌ها» نمی‌آمدند، هرکس را می‌گفتم که چرا نمی‌آیی، یک بهانه می‌آورد. تا این‌که یک روز آقای نوروز علی حمیدی را دیدم، من نسبت به‌آقای حمیدی یک نوع حق برادرکلانی برای خود قایل بودم و

فکر می‌کنم ایشان هم این حق را به‌من داده بودند، با خشونت پرسیدم بدبخت کجا گم هستی و چرا نمی‌آیی؟

او درحالی که عقده گلویش را گرفته بود گفت «موسوی کانون را به‌تکیه‌خانه‌ی سیّدمجیر تبدیل کرده است» و بعد شرح داد که موسوی، وقتی تو نباشی، بچه‌های هزاره را تحقیر می‌کند، جُک ضد هزاره‌گی می‌گوید و ما را مسخره می‌سازد... موسوی در غیبت تو کاملاً یک آدم دیگر است... از (...) هم یک کمی ابا می‌کند؛ اما، اکثر اوقات او را هم مسخره می‌کند...

قضیه را دنبال کردم، تمام بچه‌های هزاره‌گی بدون استثناء گپ آقای حمیدی را زدند و فیصله شان هم این‌که موسوی که باشد، ما نمی‌آئیم... من از این جنگ هزاره و سیّد هیچ خوشم نمی‌آمد و ننگم می‌آمد که در چنین جنگ حقیری سهم بگیرم و در این مورد هم باورم این بود که موسوی قصدی بد ندارد و این «بچه‌های» هزاره‌گی هستند از جُک‌ها و لطیفه‌های او خوش‌شان نمی‌آید و در این موضوع اغراق می‌کنند. بهر حال، تصمیم «بچه‌ها» جدی است و من بر سر دوراهی انتخاب قرار دارم یا موسوی و یا جمع! جای بحث و گفتگو نیست.

کانون اتاقی داشت که به‌آن کتابخانه می‌گفتیم، رفتم به‌کتابخانه و به‌فکر افتادم که چکار کنم. پیش خود گفتم این قدر زحمت کشیدم تا از این «بچه‌ها» نویسنده بسازم و حالا اگر این‌ها بروند همه‌ی زحمات من بر باد می‌رود، درحالی که آقای موسوی روی پای خود ایستاده است و هرجا برود او را «رهبر» می‌گیرد. دیگر این‌که گناه از موسوی است چرا دهن خود را کنترول نمی‌کند و حرف‌های نیش‌دار می‌زند... پس تصمیم گرفتم آقای موسوی را اخراج کنم. با فرد فرد اعضای کانون مشوره کردم و گفتم من جلسه تشکیل می‌دهم و آقای موسوی را اخراج می‌کنم، همه گفتند درست است، موسوی باید اخراج شود. تنها کسی که با آن مشوره‌ی قبلی نشده بود آقای فاضل سنگچارکی بود که در مشهد بودند. در موقع این مشوره‌ها تنها جواب آقای (...) دیپلماتیک بود: سکوت، هرچه شوری تصمیم گرفت و بالاخره آری، موسوی باید برود.

یک روز با آقای موسوی در همان اتاق کتابخانه خلوت کردم و گفتم ما می‌خواهیم ترا از کانون اخراج کنیم، گفت کی می‌خواهد مرا اخراج کند؟ دیدم توضیح و توجیه فایده ندارد، گفتم بنده مخلص شما، می‌خواهم جلسه تشکیل بدهم یا شما در کانون باشید و یا من.

گفت بالکل صحیح است.

جلسه تشکیل دادیم و به‌اتفاق آراء تصویب شد که آقای موسوی برود. و او هم گفت من سر راه شما را نمی‌گیرم و مانع پیش‌رفت و کار شما نمی‌شوم. دستکول خود را گرفت و برآمد...

به‌دنبال رفتن آقای موسوی آقای فاضل هم استعفا داد می‌خواستم در مورد اخراج آقای موسوی برایشان توضیح بدهم، حاضر به‌گفتگو نشد و فقط گفت از خاطر موسوی نیست.

پس از اخراج موسوی از کانون مهاجر، من روابط شخصی خود را با او حفظ کردم، او را دوست می‌داشتم و اشعارش را در «پیام مهاجر» چاپ می‌کردم و همین موضوع باعث شد که شکاکان بگویند که موسوی از کانون اخراج نشده و قضیه ساختگی است. و این در ذهن اعضای کانون تأثیر منفی داشت.

القصه: من در مورد موسوی اشتباه می‌کردم، او یک جاسوس حقیر بوده است.

در مورد قصه‌ی آقایان اخگر، کاشفی، عزیز و نبی، که گمان می‌کنم بسیار دل تان می‌خواهد آن را از زبان خودم بشنوید: در مورد قتل آقای نبی که به‌ناحق به‌گردن من افتاد، من فقط به‌کشنده‌ی او اسلحه تهیه کرده‌ام همین و بس.

این موضوع به‌کانون مهاجر ربطی نداشت و چیز جداگانه بود (عین متن، به‌قصد تأنیث عرفی وعوامانه: آغا، آغه = زن متشخصه؛ آقا = مرد متشخص.)

چرا اسلحه تهیه کردم و نبی به‌من چه کرده بود؟

شخصی را می‌شناختم، از مالستان، وقتی داخل افغانستان رفته با او تماس کتبی پیدا کردم او به‌من کمک کرد. در بهسود در بندی‌خانه‌ی سپاه که بودم فردی از طرف او مرا به‌فرار تشویق کرد و کمک هم کرد... پاکستان بودم که نامه‌ی از همین شخص آمد: «کربلایی به‌هر کمکی نیاز داشت دریغ نکنید...» کربلایی از من تفنگچه خواست و برایش تهیه کردم. چندی بعد گفت اگر بتوانی برایم تفنگچه‌ی تهیه کنی که صدا خفه‌کن داشته باشد، این را هم کردم. در خلال این مدت بدون آن‌که من مقصد او را بدانم، او درباره‌ی نبی گپ می‌زد. خلاصه‌ی گپ من درباره‌ی نبی این بود که ما او را نمی‌شناسیم و سلام و علیک سرباز را [سر بازار را] خود او برقرار کرده است.

کربلایی گفت «نبی محسن چه {؟} بی‌گناه نیست... هوش کنید که رفقایش در جمع شما رخنه نکند...» در کراچی رفتیم، یک شب پیش از کشته شدن نبی،

کربلایی گفت من برای کشتن نبی از افغانستان آمده‌ام... گفتم هرچه می‌کنید کار خود شما است ولی به‌نظر من کشتن در پاکستان خوب نیست من می‌توانم این شخص را بازی داده به‌افغانستان ببرم، یک اعدامی دیگر هم داریم... فردا ساعت ده نبی کشته شده بود.

چرا قتل نبی به‌گردن من افتاد؟

وقتی ستاره‌ی بخت آدم رو به‌افول آید حوادث و اتفاقات به‌ضرر او تمام می‌شود، اتاقی که نبی در آن کشته شد، به‌نام من بود و دفتر هوتل را من امضاء کرده بودم و کربلایی از این موضوع خبر نداشت! (پاورقی صفحه‌ی ۲۶۴)

بعد از ظهر همان روز به‌سوی کویته پرواز کردم و کربلایی به‌سوی کویت.

در کویته که آمدم عاقلی و افتخاری سرخ را دیدم این آقای افتخاری حوصله‌ی مرا گرفته بود، از یک‌سو در هر جلسه و دید و بازدیدی که داشتیم افتخاری حاضر بود! از یک‌سو هیچ کاری نمی‌کرد و مسئولیتی به‌عهده نمی‌گرفت. پس من بخاطر آن‌که او را بتر سانم گفتم یکی را کشتم و اگر کس دیگری هم کارهای بی‌جا کند، می‌کشم. من تا این زمان فکر می‌کردم که حتماً یک راهی برای تبرئه‌ی خود پیدا می‌کنم، عاقلی را از جزئیات قضیه خبر کردم. گفت خیلی بد شد. دو، سه روزی را در تلاش راه نجات قانونی گذراندیم، نشد. علاوه بر موضوع اتاق، گلوله‌های استعمال شده را من دست زده بودم... پس من زدم به‌چاک و شدم یک آدم قاچاقی؛ شرایط انقلاب همین است آدم یا قاچاقبر است و یا خود قاچاقی.

در مورد کاشفی: من این شخص را از ایران نخواسته بودم او خودش آمده بود و نظر من و عاقلی هم در مورد او این بود که شاید او را کسی فرستاده باشد. آمدن او در کراچی بدون خبر ما بود. و پسان هم دیدیم که او در متهم کردن من به‌قتل نبی در بین قوم نقش عمده داشته است.

روایت او در مورد این حادثه و این‌که من می‌خواستم او را هم بکشم دروغ است و با عقل جور نمی‌آید. یعنی وقتی شما به‌سراغ کسی در اتاق هتل بروید، در را باز کنید و بعد ببینید کسی نیست، داخل اتاق می‌شوید، صدا می‌کنید، درب دستشویی را می‌زنید و...

آن‌چه واقع شد این‌که پس از دیدن [جسد] نبی من در یک لحظه این فکر به‌کله‌ام آمد که نکند این کربلایی کدام آدم خراب باشد و قصابی نکرده باشد یعنی عزیز را نکشته باشد، دویده رفتم بالا در زدم، کاشفی دروازه را باز کرد، معلوم

بود که عزیز هم آن‌جا است، گفتم هستید همین‌جا؟ گفت آری؛ راه خود را گرفتم و برآمدم...

در مورد عزیز حمیدی : من این خدا شرمانده‌ی اجل نارسیده را می‌خواستم بکشم، برای همین او را در پاکستان خواسته بودم البته نه آن‌طوری که شما در کتاب تان از قول آغای اخگر نقل کرده‌اید، از روایت آقای اخگر در این مورد طوری نقل شده است که در ذهن خواننده چنین القاء می‌شود که گویا من عزیز را بدون تحقیق و محکمه می‌کشتم و این دروغ است و با عقل هم جور نمی‌آید، زیرا اگر چنین می‌بود، کشتن یک شاگرد خیاط در ایران برایم چه مشکلی داشت؟ گیرم که او فرد خاص مهدی هاشمی می‌بود. من او را به‌پاکستان برای آن خواسته بودم که از او تحقیقات کنیم، او را محکمه کنیم و اعدام نمائیم و این اثبات جرم و صحت حکم طوری باشد که من آن را به‌برادر او نوروز علی حمیدی، که من او را بسیار عزیز می‌داشته و می‌دارم، نشان بدهم.

به‌یاد دارم که من وقتی روی درستی اتهام علیه عزیز و باورم بر این‌که او مرا به‌گیر داده است، تأکید کردم، آقای اخگر گفت: تو راست می‌گویی، امّا اگر همین‌طور یک رسم بگذاریم که هرکس بیاید و بگوید یقین دارم فلانی فلان کار بد را کرده است و ما فلانی را اعدام می‌کنیم، کار خراب می‌شود. گفتم من مدعی هستم و بقیه‌ی کار به‌عهده‌ی شما است. راهای برای چگونه و در کجا تحقیق کردن پیش نهاد شد، آقای اخگر هم پیش نهاداتی ارایه کردند که چنین کنیم...

همزمان با این مباحث وضع طوری شد که من از اخگر رنجیده شوم و در نتیجه او را از حلقه‌ی مشوره خارج سازم. و فیصله‌ی نهایی ما درباره‌ی عزیز این شد که تابستان او را به‌داخل می‌بریم و تا آن زمان او را با خود این طرف و آن طرف می‌گردانیم.

چرا عزیز را متهم کرده بودم؟

داستان شنیدن صدای عزیز را آن‌طوری که شما نقل کرده‌اید دقیق نیست. یعنی در مدتی که من در قید سپاه بودم هیچ کس از من تحقیق نکرده و چیزی نپرسید تا عزیز آمده و بر ضد من شهادت داده باشد. من کاری نکرده بودم و جرمی مرتکب نشده بودم تا تحقیق شود. وقتی از یکی از پاسدارها پرسیدم: جرم من چیست؟

با خنده گفت: «رنجبر بودن خودش جرم است»

قصه از این قرار بود که یک روز درحالی که پشت دروازه‌ی سلول نشسته بودم، احساس کردم دو، سه نفری از پیش دروازه تیر شدند و یکی پرسید: «همین جا هست؟» گو این‌که من می‌دیدم وقت سئوال با دست خود به‌طرف دروازه‌ی سلول من اشاره می‌کند و این صدا، صد در صد و بدون تردید، صدای عزیز بود. بنابراین، عزیز است که مرا به‌گیر داده، به‌خصوص که عزیز به‌خوبی می‌دانست که من درکجا هستم. شب پیش از دستگیرشدن با او بودم و برایم کرتی دوخته بود.

البته دراین بندی‌خانه من صدای کس دیگری را هم شنیده بودم و آن علی‌بابای صداقت بود: احساس می‌کردم رو به‌روی سلول من اتاق دیگری هست که در آن‌جا علی‌بابا را آورده‌اند و از او تحقیق می‌کنند و او با جرأت و شجاعت جواب می‌گوید!

پس از فیصله درباره‌ی عزیز، یک روز با عاقلی قصه‌ی دوران بندی‌گری را می‌کردم و گفتم صدای علی‌بابا را شنیدم... او درحالی که سخت دچار تعجب شده بود، با قاطعیت گفت علی‌بابا را کسی دستگیر نکرده است و او در آن زمان از قم شور نخورده است. و گفت تو شاید خواب دیده‌ای. بدین‌سان قصه‌ی شنیدن صدای عزیز هم مورد سئوال قرار گرفت.



در مورد این صداها حاصل تحقیق من این است که این یک «صدای غیبی» بوده و سلسله اعصاب خود من آن را تولید می‌کرده است و این در اثر خوردن همان داروی بوده که پس از دستگیری مرا داده بودند و قصه‌ی آن به‌این شرح است:

وقتی مرا دستگیر کردند چشمانم را بستند و مرا به‌جای بردند. از موتر که پیاده شدیم، شخصی گفت این‌جا سفارت افغانستان است. گفتم سفارت افغانستان باشد یا سفارت مسکو فرقی نمی‌کند. تا این وقت وضعم خیلی خوب بود، نه ترسی بود و نه لرزی. چند دقیقه گذشت آن‌ها یک ساندویچ آوردند و به‌من دادند، با چشمان بسته ساندویچ را خوردم، پانزده، بیست دقیقه بعد مرا لرزه گرفت و این لرزه شدید شده رفت. آن‌ها مرا در یک اتاق بردند و بخاری برقی آوردند،

من به‌شدت می‌لرزیدم و این ساعت‌ها دوام کرد... قرار آن‌چه من شنیده‌ام شما مرا در آن‌جا دیده بودید و گفته بودید رنجبر لاغر شده است. بهر حال، این روز به‌بعد حالت ترس در من پیدا شد و از شنیدن صدای پای می‌ترسیدم وقتی نگهبان دروازه را می‌زد که بیاید، من می‌لرزیدم.

در مورد «صدای غیبی» : وقتی بیماری من زیاد شد و بکلی دیوانه شدم در حال همین دیوانه‌گی یک صدا می‌شنیدم کسی با من گپ می‌زد، من با کسانی گپ می‌زدم که نبودند... از داکترها که در مورد این صدا پرسیدم که چندین سال پیش چنین چیزی رخ داده است، تصدیق کردند که این امکان دارد.

در مورد این‌که گفتم کار «کا. ج. ب» بوده است اولاً شک ندارم که مهدی هاشمی دربارەی رابطه‌اش با «کا. ج. ب» چیزهای گفته است و مصلحت نبوده است که افشاء شود. ثانیاً حوادثی که بر من اتفاق افتاده: تکفیر [من توسط] شیخ محمد اکبری بالای منبر، بمباران دهکده‌ی کوچک ما، تروریست‌ها در پیشاور که می‌خواستند مرا بکشند و... نشان می‌دهد که آن‌ها دنبال مرا گرفته‌اند.

مثل این که در این مورد زیاد پر گفتم.



شعلهٔ جاوید

ناشر اندیشه های دموکراتیک نوین

شماره هفتم پنجشنبه ۲۶ ثور ۱۳۴۷ هـ ۱۶ می ۶۸

گروهی باانضباطی که‌به اندیشه‌های پیشرو عصر زوال امپریالیزم مسلح است وشیوه انتقاد از خود رابکار می بندد وبا توده های مـردم صمیمانه پیوند دارد و روشنفکرا ن‌پیشرو و وفادار به توده را رهبری می کند، جبهه واحدی مرکب از تمام‌طبقات وگرو های پیرو جهش کیفی به رهبری دسته فو ق الذکر ســه‌سلاح عمده ایست که بدان و سیلـه دشمن را می تو ان از پا در آورد .

مارش نبرد انگیز رنجبران از کرانه‌های شما[illegible]

. گروهی از کار گران آگاه پروژه های (تفحصات‌پترول)ولایت‌جوزجان دراثر بیداد گری های کار فرما یان وبر افراشته تکهه اشتن درفش پر افتخار مبارزه باانظم آهنین وصفـ[illegible] فشرده وبکار بستن شیوه ستـوده واخلاق کار گری پیاده بسوی کابل به مارش آغاز کرده اند .

کار گران قهر مان* بـاپـا یمردی ونیروی شگفت انگیز مـو ا نـع ودشوا ریهای زیادی راکه دستگاه حاکمه بر سر راه شان قرار داده‌بود درهم شکسته ازراه ها وکوهپایه‌های دشوار گزار ودشتهای پهناورگذشته واستوار تر از صخره های خارائین به پیش می شتابند واکنون که این نوشته دردست ترتیب استتاحوالی شهر پلخمری رسیده اند .

خبرنگار ما جریان را چنین گزارش میدهد که :

وقتی رئیس تفحصات شبر غـان به عرایض ایشان وقعی نمی گذارد آنان میخوا هند با وسایط نقلیه‌بسوی کابل حرکت کنند ولی ممانعت جدی اولیای امور موجب مارش کارگران بسوی بلخ میشود .

پا سداران منافع ار تجاع بعداز آنکه با توسل به قوه نمیتوانندمانع اراده کار گران گردند از هوتلداران وسایر اشخاص‌طول‌راه تقاضامیکنند تااز دادن غذاوسایر وسایل ضروری خود داری کنند کار گران در طـول راه علف میخورند خوب دقت کنید کار گران عزیز اینست دمو کراسی برای شما ، در قرن بیست کار گر را وادار میکنند تامانند انسان عصر حجر گیا هخواری کندآستا نیو سان ار تجاع‌برای گول‌زدن‌شما میخواهند بـه چنین دمو کراسی را نتیجه‌اراده شما بدانند اراده [illegible] کار گران را وادار به گیا هخواری میکند .

زما نیکه کار گرن در حدود‌سرخ کوتل میر سیند ، کار گران آگـاه نساجی پلخمری ومتعلمین‌رو شنفکر پلخمری به پیشواز ایشان میرونـد اینجا درین منطقه کار گری است که پاسد اران (پاشنه آهنین) ار تجاع به‌تب لرزه مرگ گرفتار میشو نـد زیرا صر فنظر از ۳۶۰ نفر کار گر شبر غان ۲۴۰۰ نفر کار گرنساجی پلخمری ،بیش از ۵۰۰ نفر کارگران شر کت قند بـغـلا ن و۲۰۰۰ نفر کار گر اجیر قوای کان جداتصمیم تا درین مارش بی سابقـه وتاریخی سهم بگیرند ولی‌قبل‌ازآنکه این‌دو اردوی کار گـر بهم برسند عمال ار تجاع به قـو ای ژانـدارم وپلیس بغلان‌وتیهرین‌متوسل میشوند وبهر ترتیبی که هست ازبهم‌رسیدن کار گران به همدیگر مانع میشو ند کـار گران آگـاه نساجی پلخمری تاساعت یك شب ۲۲ ثوربه‌مظاهره خود ادامه میدهند .

طبق آخرین اطلاع خبر نگار مـا این ۳۶۰ کارگر شبرغان را دربغلان وسرخ کوتل توقیف کـرده انـد ومیخواهند حتی باتوسل به خانواده های شان‌آنان‌را باز گردانندهمچنان یك تولی عسکر مسلح را ما مـور مراقبت کار گران نساجی ویك تولی دیگر را مامور مرا قبت کار گـران قند بغلان نموده انـد ولـی وضـع کار گران که از شبر غان الی سرخ کوتل به مارش خود ادامه داده اند بقدری تاثر آوررقت انگیز استکه کار گران نساجی وشر کت قنـد دوروز شد دست از کار کشیده اند.

سه نفرازکار گران نساجی به‌خبر نگار ما گفتند :مابهر قیمتی که‌شود در راه رهایی رفقای کار گر خـود ایستا دگی میکنیم وبا ایشان متحدا بسوی کابل مارش میکنیم زیرا وضع زندگی مانیز چندان بهتر از رفقای کار گر شبر غانی ما نیست .

کار گران نساجی پلخمری اظهار کردند : رفتار وحشیانه طفیلی‌های مرتجع‌بما تجربه‌میدهد که‌هرگز ممکن نیست‌باتوسل‌به جلب‌ترحم‌وعذروزاری به مرتجعین به مقصود خود برسیم مادرراه احقاق‌حقوق خویش‌وبرادران کار گرخود بصورت پیگیر ومـداوم به مبارزه خود ادامه میدهیم وسـر انجام پیروز میشویم .

کار گران قهر مان کرانه هـای شمالی کشور با این جهش بزرگ به پیش در تاریخ مبارزات طبقاتـی افغا نستان باب نوینی را کشودنـد این مارش‌پرافتخارطلیعه صبح‌فردای رهایی زحمتکشان کشور از زنجیر بیداد وستم‌ومظهر توانمندی وآگاهی رنجبر ان افغا نستان است .

شعله جاوید به کار گران قهرمان درود گرم می فرستد وایمان عمیق دارد که‌سر انـجام درفش گلـگو ن پیروزی رنجبر ان برافر اشته‌خواهد شدودشمنان آنان‌درزباله‌دان‌تاریخ‌ـ این شایـسته ترین جایگاه خـو یش سرنگون خواهندگردید.

دوکتور عبدالله محمودی

منشأ تراکم سرمایه

برای اینکه پول وکالا به سرمایه تبدیل شوند لازم است این تغیر تحت شرایط مشخصی صورت گیرد:

دوگروه مختلف صاحبان کا لا در مقابل هم قرار گرفته ودر تماس یك دیگر اند، دریك سوار بابان پو ل، تولید ومنا فع حیاتی، که حاصـل ارزش های خویش راباخرید نیروی کار دیگران بدست آورده اند قـرار گـرفته ودر جانب مقابل کارگـران آزاد، فرو شنده گـان نیروی کـار خویش یعنی فروش گاران کـا ر اخذ موقـع نموده انـد کـاز گران آزادبمفهوم دوگانه‌آنهائی هستندکه طور شاید وباید نه در جمله وسایل تولید محسوب میگردند مثل‌بردگان وسرف‌ها ونه‌ازخود وسایل تولید دارند مانند دهاقین صاحب اقتصاد شخصی. این کارگران فاقد همه‌چیز آزاد ومجرد هستند با موقع گیر ی این‌دو قـطب مـتقابل در مـارکیت کالائی اساس تو لید سر مایه‌داری گذاشته می شود مناسبات سرمایه در تامین شرایط کار جدائی را بیـن کارگران وکارفرمایان سبب میشود. بمجرد که تولید سرمایه داری جا ن بگیرد محض به این تفرقه جوئـی اکتفا نکـرده، بلکه آن‌رابه سویـه تکاملی دوباره‌تولید می کند.جریانیکه مناسبات سرمایه خلق می کند بجز ازجدائی کارگر ازکار فر ما درخلال شرایط کـار چیـزی دیگـری بوده نمی‌تواند. درین جـریان ازیك‌سـو حیات اجتماعی ووسایل تولید بـه سرمایه تبدیل شده وازسوی دیگر مؤلدین بی وسیله رابه کار گـران مزدور تبدیل می سازد .

تراکم‌سرمایه درمنشأ بجز ازجریان تاریخی افتراق بین مؤلدین ووسایل تولید چیز دیگری نیست. این‌جریان ازسببی «منشأتراکم» شمرده‌میشود که‌پیش آهنگ سرمایه بوده وشیوه تولیدی موافق آنرا تشکیل میدهد.

مؤلد بی وسیله (کارگر) وقتی‌به شخص خود متکی می باشد که‌تمام زنجیر های وابستگی خودرا از هـم بپاشد، یعنی سرف وبابردهٔ کسی نباشد. برای اینکه فرو شندهٔ آزاد نیروی کار خود گردد وبرای اینکـه کالای خـودرا در هرمارکیتی کـه خریدار دارد عرضه بتواند بـا ید پیوند وعلاقه خودرا بااتحادیه های پیشـه‌وری وحلقـه های شاگردی و واستادی قطع کرده وآزادی خودرا فراهم ساخته بـاشد. بـدینصورت سیر تاریخی کارگر مزدور تشریح

برای تمدید حیات وطی طر یـق تکامل اجتماع انسان ضرورت بـه تو لید نعمات مادی دارد. اجتما ع بشری همانطوریکه از تـولید نعم مادی چشم پوشیده نمیتواند، بهمان نهج ازمصرف آنهم جلو نمیگیرد .

روز بروز وسال بسال انسانها به نان، گوشت ودگر مواد غذائـی احتیاج احسا س کرده وهکذا بـه لباس وکفش وسایرمواد مورداحتیاج ضرورت دارند. انسانها چه درعهد کمون اولیه، چه‌در نظام بردگی، چه درنظام فیودالی وچه درنظام سرمایه داری وامپریالستی ونظامهای مترقی دگر روی ضرورت اجتماعی بایدهمه این مواد طرف ضرورت را تو لـید کنند .

درسیر جریان تولیدی که رویـه تکامل است تحت یك جبر اجتماعی انسا نها مراحل مختلفه ارتقائی را پیموده تابالاخره دربرخی ازممالـك مـوجـودهٔ جهان نظام های ستودهٔ مترقی عرض اندام نموده است .

درخلال این جریان تولیدی وقتی ما به تولید جهان سرمایه داری نـظر بیاندازیم می بینیم که دریك مرحلهٔ معین پول بسرمایه تبدیل شده وبا سرمایه ارزش اضافی بیشتر عرضه گردید وبا این ارزش اضافی حجـم سرمایه بیشتر میگردد. بعبارهٔ دیگر تراکم سرمایه ارزش اضافی را بـا ر آورده وارزش اضافی جریان تو لید سرمایه داری را پیش کشده وایـن امر بذات‌خود منافع سرشار سرمایه ونیروی کار را در دست صا حبان کالا تمرکز میدهد. تمام‌این‌فعالیت‌ها که درداخل یك دایره معیوبه‌بجریان است منشأ تراکم سرمایه را توضیح میدهد، یعنی یك تراکمی که نتیجه تولید سرمایه داری نبوده بلکه آغاز آن میبا شد .

درپنه‌دار های عامیانه چنین‌وانمود میگردد، که از اعصار خیلی قدیم‌در اجتماع بشر ی دریك قطب مر دم ذکی، فعال ونجیب قرار داشت کـه بدون قبول رنج وتکلیف نان خودرا بدست آورده ودر قطب دیگر گروه انبوه مردم تنبل، بد بخت ونا دار قرار داده شده که نان خود را بـا عرق جبین وآبله کف دست گـرده میاورند. بهرحال باید قبول کردکه دریك قطب ثروت تراکـم نموده و قطب دگر از فقر نشانی دارد .

طوریکه تولید ومنابع حیاتی د ر آغاز امر داخل سرمایه نمیگر د ند پول وکالا هم در اول قید سر مایه نمیشو ند .

(درص۲)

جبهۀ متحد ملی
پایه سیاسی دولت دموکراسی ملی

«واصف» باختری

در دوران ما که جـهان آ بستن دگر گونی های ژرف است و جهان بینی پیشرو جاذبۀ نیرو مندی د ر میان طبقات و قشر های مـتر قی سرا سر جهان پیدا کرده و به نیروی مادی شگر فی تبدیل شده ، نبرد دلیرانۀ ر نجبران کشور های اروپای باختر ی و هم آهنگ با آن جنبش های رهایی بخش ودمـو کـرا تیک خلقهای ستمکش خاور زمین، افریقا وامریکای لاتین۔ این سه گر هگاه تضاد های حـاد، بـه شتاب آذرخش و نیروی چون بهمن در او جگیر ی است، ایـن جنبش ها ی دورانساز هر روز به اوج نـو ینی میرسد و با هر فراز مـندی ایـن سیلاب خرو شان بتی از بتان تاریخ سر نگون میشود و مغول پای گلین، امپر یالیزم در لجنزار نیستی فروتر می رود. مدا فعین استعمار نو یـن و گرو نده گان راه آنان که پر چم های سیاه خویشرادربرابرامپریالیزم خم کرده و نیرو های خود را برای پیروز کردن استراتژی. تا راجگرانۀ امپر یا لیست ها و ساخـتن پا یـۀ تیوریك برای سیاست ددمنشانۀآنان گماشته اند وا بستگی درو نی تضاد میـان اردوگاه سـو سیالـیزم و امپر یا لیزم و تضاد میان جنبش‌های رهایی بخش ملی و سیستم استعمار امپر یا لیستی را نا دیده انگا شته وباواین ساز شکاری آ شکارمیخواهند سر شت انقلابی ایـن جنبش ها را پنهان سازند و آنرا بـه گوره را ه جنبش بورژ وا دمو کرا تیك لیبرالی گرایش دهند تا از یکسو راه آ شتی باجهانخواران امپر یا لیست بر ای شان باز باشد واز سوی دیگر ا ز پشتیبانی طبقات فر ما نروای کشور خویش بهره ور گردند.

حال آنکه جنبش های‌آزادیخواهی ودمو کرا تیك خلـقهای خاور زمین امریکای لاتین وافریقا محور وکانون پیکا ر ها ی طـبـقا تـی جهـا ن کنونی و یك شکل و نمود تضادبین دو سیستم جـهـا نـی و بخشی از رستاخیز ر نجبران سرا سر جهان است.

راه رشد غیر سر ما یه داری که اکنون در مقـیا س جـهـانـی بـه ور شکستگی و رسوایی رو بروشده یکی از راه هایـی است کـه آ یین شکنان دوران ما خلقها را بر ا ی گام نهادن در آن فرا می خوا نندتاآنانرا از گرایش به شیوه ها و راه ها ی آزموده شدۀ رهایی باز دارند. در این مقالت بحث بر سر جبهۀ متحد ملی است که بنا بر پندار مـدا فعین استعمار نوین و دنباله روان آ نا ن پایۀ سیاسی دولت دمو کرا سی‌ملی شکل سیاسی راه رشد غیر سرمایه داری را می سازد.

به اساس این پندار جبهۀ متحد ملی متشـکـل است از نـیرو های مترقی، دمو کرا تیك ومیهن‌پرست کار گران، دهقا نان، پیشه و ر ان خورده بورژ وازی وبورژوازی ملی

امپر یا لیستی و به پایان رسا نیدن پیروز مندانۀ جنبش دمو کرا تیك وآزادی بخش سهم دارند و هر یـك از طبقات دمو کرا تیك یـاد شده می‌تواند جبهۀ متحد ملی را ر هبری

تربن ژرفای ساز شـکاری و آیین فرو شی سر نگون می شوند وجبهۀ متحد ملی را از محتوی انقلابی آ ن تهی می سازند.

رهنمود های پیشا هنگان جنبش کارگری بما می آموزد که‌ژرف بودن وراستین بو دن هر جنبش را تنها

بااین معیار می توان ارز یا بی کرد که بر خا ستگان کدام طبقه‌هژمونی‌را بدست دارند و برای اینکه هیچ‌چیز پنهان نماند و سیمای هـر جنبش بصورت واقعی آن تجلی کند با ید

جنبش آزادیخواهی و دموکراتیك خلقهای خاور زمین، امریکای لا تین وافریقا خصلت ضد امپر یا لیستی دارد زیرا از نخستین سا لهای سدۀ بیستم به اینسو مقدار سود اضافی که کشور های امپر یا لیستی ا ز استثمار این خلقها بد ست می آرند،

از مقدار سود اضافی که از استثمار خلقهای کشور های خو یش بدست می ارند چندین بار بیشتر است . بنا بر ان تنها ان طبقه می توا نـد جنبش های رهایی بخش‌ودمو کراتیك را با پیروزی به فر جام بر سا ند وتا پایان نار پیکار جو و سرسخت بماند که سر شت طبقا تی ا ش ا ز ریشه ضد استثمار واز تجاع و ضد [illegible] الیزم، باشد نه آن طبقا تی که خصلت دوگانه ودو جانبه‌ستمکشی و ستمگری دارند ودر راه به ا نجا م رسانیدن رستا خیز تا پیگیرند.

چون رنجبران نمی توانند بدون همرزم وهم پیونـد جنبش رهایـی بخش ملی را به پیروزی بر سا نند، مساله هـم پیونـد و هـمر زم در دگر گونی های جهشی واز نوسازی بنای جامعه نقش ار زشمندی دا رد. رنجبران برای آنکه ر هبری جنبش رهایی بخش ملی‌را در دست داشته باشند باید با نیمـه ر نجبـران و دهقا نان و طبقۀ متو سط و درشرایط خاصی با قشر فو قـانـی آن متفق گردند و جبهه متحد پهناوری رابرای نبرد باامپر یالیزم و فیو دالیـزم پی ریزی کنند و بـه ایجاد محملهای لازم برای بنای‌جا معه‌آینده‌بپردازند.

جبهه متحـد ملـی تنها آنگـا ه می‌تواند ساز مان یابد که همبستگی رنجبران با نیمه ر نجبـران تا مین شده باشد واین همبستگی‌درصورتی تامین میشود که رنجبران هژ مو نی را بدست داشته با شند. نا دیـده گرفتن این مساله به معنی نفی‌وانکار جبهۀ متحدمـلی است. در بسا ار کشور هـای جـهان و در بسا ا ز چر خشگاه های تـاریخ نیـرو های پیشرو به پیریزی چنین‌جبهه‌متحدی پرداخته‌اند.

اکنون بیائیم بر سر اینکه آ یا مساله ساز ماندهی جبهه متحدملی در او ضاع و شـرا یـط کنـونی افغانستان در دستور روز قر ا ر دارد و یا نه؟ واقعیات عینی کشورما بیا نگـر آنست کـه در شرا یـط فرمانروایی تاجر برو کرات و ملاك برو کرات که همـوا ره جنبشهـای خلق را باز بان گلو-لۀ آ تشین‌پاسخ گفته ا نـد و ا ز سو ی د یـگـر دسـتـه پیشاهـنگ و ساز مانگـر رنجبران که با ید جبهۀ متحد ملی را رهبری کند و در زمینه های سیاسی ایدیولـوژی و ساز مانـی آزادی وهژ مـو نـی عـمیـق و پیشـرو خود را نگـاه دارد تشکل نیا فـتـه چگو نه می تو ا ن هم پـیو ستگی طبقات و قشرهای مترقی جا معه را تامین کرد؟

آیا در چنین شرایطی که مر د م از داشتن آزادی ها دیمو کرا تیك بی‌بهره اند رسیدن به این آ ر مان امکان پذیر است ؟

سر انـجا م خلقهـا ی ستمکش کشور ما در یك بجبهۀ متحد گر د

س. س.

دبزگر دبچي غږ

ستره ملاکه نور ستا ژغ په غاړه‌وړلی نشم
ستا دپښولاندی خپلی ژوند کـو لی نشم
چه په خپیره دی و هلم مابه خـرخې کتل
کله‌به ناست‌وم نو لجن کـله پـلار تـه ژړ ل
اوس ژلمی شوی یمه ستـا ظلم‌زغملی نشم
ستا دپښو لاندی خپلی ژوند کولی نشم
ته کرار ناست ئې زه شپه ورځ‌یمه په کارکی لګیا
په ګیده وږی‌تن می لو څ دی ژوند کوم‌په بیدیا
مری دی نیسمه‌خپل‌مزددر پریښودلی نشم
ستا دپښو لاندی خپلی ژوند کولی نشم
ستا با داری زما مز دوری په وی‌تر کو مه وخته
ته روغ‌رمټ‌زمار نخوری په وی ترکومه وخته
پلار می ستا وکړه غلامـی زه یې‌منلی نشم
ستا دپښو لاندی خپلی ژوند کولی نشم
زمایه غوښو دی آبادی کړی مانی‌مناری
سری دی کړی‌زما غریب په وینو بلـدنګ کناری
آخر به‌زما شی خپل حقه حق دربښلی نشم
ستا دپښو لاندی خپلی ژوند کولی نشم
ز ما هډوکی ودی تعمیر کی دګاودیه نا مه
سترګی می‌ودی په دیوالو کی‌دمرمر په نا مه
بس دی په خپل‌بدن مانی آبادولی‌نشم
ستا دپښو لاندی خپلی ژوند کولی نشم
تل خوښوی غټان له خانه زما په‌زړه او ځګر
مست دی‌کړل واړه لعینان زمادلاس‌په ثمر
نور دی حلال کړل ګوره زه‌حلا لیدلی نشم
ستا دپښو لاندی خپلی ژوند کولی نشم
دجوار خیر به‌دی‌کوتکو لاندی ویرخـوم
له شدادی‌شان او شوکت نه په‌تاو غور خوم
ستاچم وچل راته معلوم شو غولیدلی نشم
ستا دپښو لاندی خپلی ژوند کولی نشم
خاشه‌می‌مه ګنه ډیر ټینګ غیرت‌ایمان لر مه
وینی به تلی‌کړم له تانه ډیر غچ توان لر مه
ډیر دی ایثار کوم پس له دی ایثاریدلی نشم
ستا دپښو لاندی خپلی ژوند کولی نشم
ستا غټه ګیده به کړم خیری لرم‌لاس کی غچ لور
حق‌دی‌رانه کړه په خوښی اوس به‌ئې اخلم په زور
نور دکتری په شیشکانو ویریدلی‌نشم
ستا دپښو لاندی خپلی ژوندکو لی نشم
دتاپه وینو خوونه وینځمه لاس‌او پښی
ورکی به‌نشی له وطـنه دظلـمونو ریښی
اوس خو خیدلی یمه شانته‌تمبیدلی‌نشم
ستا دپښو لاندی خپلی ژوند کولی نشم
دحق ناری په هر لور اورمه غورځونه لرم
زه به هم‌غږ کړمه په زړه کی ډیر دردونه لرم
زه وسختدانړه دبز ګر زوی نـورصبریدلی نشم

منشأ تراکم سرمایه

میگردد. این کارگران که‌از جبر اتحادیه های صنفی ودیگر گروه‌های اجتماعی آزادی خویش را تامین کرده‌اند بحیث نویسندگان تاریخ سرمایه داری اخذ موقع میکنند. چون وسایل تولید ودیگر وسایل زندگی این رنجبران در نظام فیودال[...] دستبرد وچپاول قرار گرفته این آزادگان جدید مجبورند خودرا در معرض فروش بگذارند.

نباید فراموش کنیم‌که حمله و دستبرد بر حقوق کارگران درتاریخ بشری باخون وشمشیر ثبت شده است.

وقتی سرمایه داران صنعتی پا به بساط تاریخ گذاشتند نه تنها پیشه وران را از ستیز قدرت‌بیرون کشیدند بلکه مالکین سرشار نظام فیودالی را هم‌مورد فشار قراردادند. ازین‌جا مبارزه جدی سرمایه داران صنعتی با فیودالها وپیشه وران بروز کرده در نتیجه تکامل تولیدو استثمار آزاد انسان ذریعهٔ انسان بوجود می آید.

کارگران مزدور که‌در جریان سرمایه داری از همه چیز محرومند ودرآغاز جریان تکاملی بشکل برده بوده‌اند. درجریان نظام فیودالی به سرف تغیرشکل داده ودر نظام سرمایه داری شکل کارگر مزدور را اختیار کرده اند.

نظر به سیر تاریخی سرمایه‌داری بصورت منفرد درقرون ۱٤ و۱۵ عیسوی دربعضی از شهرهای حوضه مدیترانه بوجود آمده بود. ولی تاریخ ثبت شده سرمایه داری در قرن شانزدهم بنظر میخورد جائیکه شیوه تولید سرمایه داری پیدا شده مناسبات سرواژ ازبین رفته وعصر قرون وسطائی سپری گردیده است.

عصر تاریخی که‌درآن منشأ تراکم سرمایه به شکل دگر گونی عمیق کیفی ظهور میکند مشخص باصنف سرمایه دار صاحب قدرت درفرصتی ایست که توده های انبوه بشری دفعتاً وجبراً بشکل رنجبران آزاد در می آیند. ودرمارکیتهای کار کشانده می شوند. دستبردوتهاجم بر مؤلدین زراعتی یعنی دهاقین و دورساختن آنها ازملک ومال شان اساس این جریان سرمایه داری را تشکیل می دهد.

سیر تاریخی این جریان درممالک مختلف برنگهای مختلف جلوه گر شده ومراحل مختلف آن بتمرا تب مختلف وبعصر های مختلف تاریخی تحقق می‌پذیرد.

تراکم باب خطریست درعرصه ثروت اجتماعی، این هدف بااستثمار دسته جمعی انسانها و در عین زمان حکم روائی مستقیم و غیرمستقیم سرمایه داران بسط ووسعت اختیار میکند ازآنجا که نسبت‌ارزش اضافی درقدم اول بادرجه استثمار نیروی کار ارتباط دارد واز آنجا که تسریع تراکم ذریعهٔ ازدیاد نیروی تولیدی کارمشخص شده وتسریع آن ذریعهٔ ازدیاد استثمار کارگران صورت می گیرد وازآنجاکه مزدکار بصورت اصغری ارزش نیروی کاراست لذا کاهش جبری مزد کار در تحت این ارزش درتراکم سرمایه رول بارز دارد.

زموږ اوسني اقتصاد چه‌دولتي

سکتو ر په نامه یا دیږي

-۲-

د دوهم پلان خارجي منابع چه په سر مایه گذاری او خارجي پوروړنو پانډی ولاړ او د دولت په لاس کي دي ۳۵۲ ملیون دالر ته رسیږي چه تقریباً دپیش بیني‌شوو لگښتو نو په سلو کي شپیته بر خه نیسي. پور تني حقیقت دغه مطلب څرگندوي چه. زموږ اوسني اقتصاد یوه نیمه استعماری اقصاد او دامپر یالیزم اود نوي استعمار مدا فعینو د نفوذ [...]

[...]

د دوهم پلان دداخلي مصا رفو تمویل چه ۱۱/۹ ملیارد افغا نیو ته رسیږي نیمائي ۲/۵ ملیارد افغاني د خارجي استهلا کي موادو د مرستي له لاري لاسته راغلي دي. او دا پخپله ښيي چه افغا نستان د امپر یالیزم او د نوي استعمار مدا فعینو د بـا زار حیثیت خاتته خوندي کړي دي.

په دغسي «کمکو نو» کي دخارجي دولتو نو بر خه په لانډي توگه ده

امریکا
۱۲۲۳ ملیون افغا نۍ
شوروي اتحاد
۱۰۹۸ ملیون افغاني
لو یدیز آلمان
۳۸۸ ملیون افغاني

دنړی دخورا کي موادو موسسه (دامپر یا لیستي-دولتو نو ترنظارت لانډي) ۵۱ ملیون افغاني.

بر سیره پر دی دفني او تخنیکي امدا دومجمو عه‌چه‌د مر یوطوموافقت [...]

[...] دي په کال کي تقریباً ۱۰ ملیون ډالر ته رسیږي چه خارج تــه محصلینو استول او دخار جي متخصیصــنو استخدام په شفه کي اساسي بــرخه لري.

له‌دي ته څرگندیږي چه دو لــتي اقتصاد پخپله دفاسد. استعمـــاري فرهنگ اود هغه نوي وزپسي‌تلوتکو دنفوذ اصلي عامل گڼل کیږي.

اوس نو ر گورو چه ددوهم پلا ن په جریان کي دولتي اقتصاد [...] نتیجې لاس ته راغلي دي.

په‌دغه‌پلان کي‌مواصلات‌او مخابرات نمړنی مقام لري یعني ددوم پــلا ن دحقیقي مصرف له مجموعي څخه په سلو ني پنځه دیرش «۳۵ ملیارد ا و ۱۰۰ ملیون افغانۍ» او بیا پاتی‌ترتیب معادن وصنایع په سلو نی ۲۴٫۷ «۵ ۹ ملیارد» کرهني او اوبو لگولو پــه سلو ني ۱۶٫٦ «٤ ملیارد ۲۰۰ ملیون» [...] پخپله ددي شاهد دي چه‌دوم پلا ن په افغـانستان کي یوه نیمه استعماری اقتصاد پرینا پانډی‌درول شوي دی چه تا جر دلال برو ترات، امپر یالیزم او دنوي‌استعمار «مدافعینو کتي تامینوي، څکه چه عصـــر ي مواصلات او مخابرات پخپله د تا جر دلال دبهره کشي او استثمار اصلي شرط او اساسي تکي دي. د طبیعي منابعو سروي د امپر یالیزم او دنوي استعمار مدافعینو ته د استثمارلمینه برابروي.

دهغه لکن پلان صنعتي تولیدات داقتصاد هغي څانگي تقویت کــړ ی دی چه د تا جر د لال بــر کرات، امپریالیزم او دنوي‌استعمار مدافعینو په خدمت کي دي‌لکه چه‌دبرق‌دانرژی زیاتوالی، ...ګاز، پختي‌او نور ددغه مطلب څرگندونه،مثالونه یې نوڅکه دمیراد په اقتصادي‌دوهم پلان نتیجي په عمومي صورت دا لانډي نتیجي دي.

په مالي ډگرکي‌امپریالیزم اودنوي استعمار مدافعینو ته زموږ اړ و ا لی لاپسي ډیر شوی دي.

داقتصادي زیر بنا په ډگر کــي دامپریالیزم اودنوي‌استعمارمدافعینو داستثمار زمینه لانور هم برابروي.

دملي او محلي تولیداتو په ډ گر کــي دملي تاجر، کسبگرانو او کلیوا لي کورني اقتصادیږ زر شکست کـړ ي او ورته سخت توان رسولي دي.

دکرهني په برخه کي د خــوراکي تولیداتو دکموالي عامل گر ځید لی او اړتیاوی یې داستهلاکي او ا و مه صنعتي صادراتي موادو ز یا تو الی زموږ له نظره لاپسي ډیر کړي دي.

«توربیاه»

ق.ش

به‌رنجبران

تو ای انسا ن دورانساز ا ی‌سازندهٔ تاریخ
چرائی این چنین‌ در بند ار باب‌غنا و زر
که از نیروی بازوی تواین دژخیم‌افسونگر
بدست آورده آن زر را
چرا ای رنجبر ای پیشتاز خلــق‌زحمتکش
بیك جنبش
بیك عصیان
نمی سازی ر ها خود را
تومیدانی کـه یك مشت سیا ه‌اندیش
سخن گو یند از تو لیك
نبیند آ گاه از رنج روا نسو زت.
همی دانی تو ای انسان‌دورانساز
که آخر این نظام کهنه و فر توت‌ملاکی وهم آهنگ استعمار
دگر گون میشود از خشمت ونابود میگردد.
ودر پا یان این شام سیاه تیر ه‌روزی ها
جهان رو شن شــود از شعاع‌نور شید رستا خیز جان بخشت.
تومیدانی که بس اهر یمن‌آدم‌رخ‌شیا دو بد گوهر
به فر جا مین نفس ها یش قرین‌گردیده وخواهند
که‌با آهنگ شیپو ر پلیدی مسازتوسازند.
بدان کاین نای خشن آ واز و بدآهنگ
جز این دیری نمی پا ید
وسازی هم نخواهد ساخت.
تو ای انسان دو را نسا زآگاهی
که جز نـــیروی شبخـــون عظیـــم‌صنف‌کارگر
و جــز رز مندگـــی های سر یع‌صنف بر زیگر
نباشد راه آزادی در این د ژستم‌گستر

اعتصاب کار گران فابر یکهٔ جنگلک

روز سه شنبه ۲٤ ثور کارگران فابریکه جنگلك از ساعت ۸صبح تا شام بدون صرف غذای پیشین‌دست به اعتصاب زده بودند. خواسته‌های آنان کوپون، افزودی معاش، تهیه وسایل حمل ونقل، دریشی و غیره بود. دراخیر کارگران فیصله کردند که تااحقاق حقوق خویش دست از اعتصاب نخواهند برداشت.

شعله جاوید به کارگران جنگلك ودیگر رنجبرانی که درك کرده‌اند: «جز ازطریق مبارزه پیگیر ومدا وم نمیتوان حقوق خویشرا بدست‌آورد» درود وشاد باش میگوید.

لبیب

مبارزه باسازشکاران جزلاینفک مبارزه باامپریالیزم است

امپریالیزم بین‌المللی بسردمداری ایالات متحده امریکا درمقابل مبارزه قهرمانانه و قهر آمیز خلقهای پیروزمند و کبیر آسیا، افریقا و امریکای لاتین بزانو درآمده است واکنون آخرین نیرنگ

سالوسانه اش‌رابکار میبند... به عمر به اصطلاح آفتاب سر کویش چند روزی بیفزاید. دست نشاندگان و عمال امپریالیزم در هر جا ئیکه بر مسند قدرت نشسته اند، به هزاران دسیسه مانند مغروقی که بخواهد آخرین دست و پا را برای نجات بزند متوسل میشوند، تااراده رزمنده توده ها را درهم شکنند، در صفوف شان رخنه کنند، ایمان‌شانرا به مبارزه ودگرگونی اجتماع سست گردانند وامید به پیروزی شانرا بکشند. اما سرانجام این خلق‌است که‌پیروزمیشودونه ارتجاع. خشم بنیان کن و توفانزای توده مانند سیل بی امان ناگهان نازل می شود و دنیا ننگینی را که‌مرتجعین پاسدار آنند، بهم می ریزد و چون آذرخشی درخشان تند و خونین خس و خاشاکی را که دو دسته به چرخ تاریخ چسپیده اند و خواستار بر گرداندن آن به‌عقب‌اند،میسوزانند ونابود می‌کند. غولان پای گلینی راکه سد راه ایشان است از راه دور می نماید و راه خود را به پیش باز می کند.

دشمن خلق در صف مقابل قرار دارد و داغ سیاه خیانت بر جبین‌اش نقش بسته است. شناختن این عفریت مکار که ما تند را مشکران برای فریب توده دست می افشانند وهدیه قلابی پیشکش میکنند ممکن بسیار دشوار نباشد. دشمن برای آنکه در صف فشرده و آهنین مردم رخنه کند دشمنان دوست نما را در عقب جبهه ودر صفوف شان بنام مترقی و پیشرو جامی زند.

شناخت این دشمن که دوست نماست ولی دوست نیست بمراتب دشوارتر است. اینان به ظاهرخودرا

... خلق و توده می زنند و سنگ مردم پرستی رابه سینه می کوبند. اما لاطائلاتی را به جامعه عرضه میدارند که مدتها پیش از طرف کثیف ترین عناصر خادمین به ارتجاع و خائنین به رنجبران‌از لجن زار دست روی ها و تجدید نظر طلبی ها و سازشکاریها سرچشمه گرفته و نشو و نما یافته است. ایشان این کهنه ترین وفاسد ترین اندیشه های زهر آگین را بنام پیشرو ترین تفکر، رنگ زده و بخورد توده ها می دهند، غافل از اینکه آنچه را امروز ایشان جهت طول عمر ارتجاع، پرده کشنیدن‌روی اعمال وقیحانه وبیشرمانه‌او وبردن مردم به امید آب به سراب پیشکش می کنند، مدتها پیش همه جا تبه وبطور قطعی رد شده و شرایط عینی کذب این گونه نظرات خرده بورژ و آمابانه و مردم کشی را به اثبات رسانیده و طرفداران آن به گودال تباهی و خیانت به توده ها در غلطیده‌اند.

این عناصر نمونه آخرین تلاش مذبوحانه ارتجاع برای حفظ و حراست آن چیزی است که بزور قاپیده و به جبر قبولانده است.

وظیفه و مسؤولیت هر انسانی‌که سر سپرده آنست که با مردم‌دنیائی بیافرینند که در آن از بهره کشی و استثمار خبری نباشد واختلاف‌منافع از میان بر خیزد، انسانی که آرزوی آتشین ادای وظیفه در مقابل مردم رادر دل پر ورانده و آنرا با عمل انقلابی مزج میکند، انسانیکه فریاد می زند بر خیزید و زنجیر ها را بدور افگنید اینست که‌با مبارزه پیگیر و آشتی ناپذیر علیه ارتجاع، باخادمین ارتجاع نیز سرسختانه مبارزه نموده ایشان و ایدیولوژی منحط ایشان را رسوا و افشا کند.

تالبه تیز مبارزه بطرف دشمن ودشمنان داخل جبهه نباشد تا اندیشه های پیشرو از لوث هاله وغبار عوام فریبانه ایکه آستان بوسان ارتجاع برای اغفال مردم بدور آن کشیده اند پاک نشود، مشکل که بسر منزل مقصود برسیم تاوقتی پیکار با امپریالیزم‌بین‌المللی بسر دمداری امریکا با مبارزه علیه مدافعین استعمار نوین آمیخته‌نشود، دشوار است به صفت پیش آهنگ توده ها را از اسارت و بند ها ئیکه در زندگی در پای شان پیچیده شده رهائی بخشید.

جبهه متحد ملی

مدافعین استعمار نوین و پیروان آنان دستور می دهند.

سر انجام آیین شکنان دوران ما باآیین جنگ ابزار های زنگ آلودکه اززراد خانهٔ بین الملل دوم ربوده‌اند به‌نعش سیاستی تبدیل خواهند شد. سر انجام روند تاریخ و نبرد های افق گشای خلقها که انگیزهٔ ژرف ترین چرخشها در دوران ماست بر این پندار های نا استوار و میان تهی چیره خواهد شد و خلق‌کشورما در راهی گام خواهد نهاد که خلقهای پیکار جوی جهان با گام نهادن درآن به پیروزی رسیده اند.

پیکار، ناکامی باز هم پیکار بازهم ناکامی بازهم پیکار و سر انجام پیروزی چنین است آیین رهسپاران راه خلق..

نامهٔ از رنجبران

به ادارهٔ محترم شعله جاوید !

ما کارگران فابریکه خانه سازی از کارکنان جریده شعله جاوید تقاضا داریم که آوازمارا بتمام خلق ستمدیده برسانند.

امروز که‌ما انسان ها بنام کارگر در پائین ترین سطح زندگی قرار گرفته ایم علت‌آن‌استثمار بی‌رحمانه طبقه سرمایه‌داراست. زیرامامحکوم

... شویم، دست ما قطع گردد، پای ما فلج گردد وبالاخره بایک‌ضربه‌بیمقدار زندگی را وداع کنیم. ماکارگران حتی از ابتدائی ترین حقوق کارگری محرومیم، خواسته‌های ماذیلاتوضیح میگردد.

کوپون مواد ارتزاقی که از چندین سال بدینطرف بما داده نمیشود باید مانند سایر کارکنان دوایر داده شود. رئیس فابریکه‌ادعا میکند کسانی‌مستحق‌کوپون‌میگردند که عقد قرار داد جدید نمایند. هر کارگر حق داردد در صورت اجرای یک‌کار سنگین مورد پاداش ومکافات قرار گیردودرصورتیکه‌علایق کارگر را بدون موجب از فابریکه قطع میسازند باید دوماهه معاش بوی بپردازند، در حالیکه اگر کارگر به اختیار خود کار را ترک کند مجبور ومکلف است یک ماهه معاش را به فابریکه بدهد.

هر کارگر حق دارد در یک سال دو دست دریشی بگیرد در حالیکه ما کارگران خانه سازی در طرف دوسال در مقابل پول نقد یکدست دریشی گرفته ایم.

طبق قانون کار و کارگر هر کار گر حق‌دارد که شامل بیمهٔ باشد ولیکن ما تاکنون آگاه نیستیم که‌داکتر کیست وبیمهٔ صحی در کجاست.

...دام بیماری عاید حال ما گردد. ...پول شخصی خود تداوی نمائیم وبعد از رفع بیماری بکار حاضر شویم وتصدیق داکتور بیاوریم تصدیق ما مورد قبول رئیس فابریکه واقع نمی شود.

قانون کار وکارگر در طرف یکسال ۲۰روز رخصتی‌بنام ضرورت قایل شده مگر رئیس فابریکه ما را از استفاده این رخصتی محروم می سازد.

دستگاه تجارتی فابریکه خانه سازی ابزار لازمه را بالای خود کارگران خریداری می کند آیا این رویه ستمگرانه نیست ؟

ما کارگران فابریکهٔ خانه سازی اکنون به تمام معنی درک کرده ایم که هیچ یک ازخواستهای ما‌ازمجاری قوانین موضوعه بر آورده شده نمی تواند جز اینکه تمام کارگران ورنجبران با هم هماهنگ شده‌علیه ظلم واستبداد مبارزه کنیم و حقوق پامال شدهٔ خویش را بدست آریم.

چند خبر

تظاهرات پیگیر ومداوم

پیکار مداوم وخستگی ناپذیر طلاب مکاتب تخنیک عالی ،میخانیکی کابل و صنایع علیه فرهنگ نیمه ملاکی ونیمه استعماری از چند روز بدینطرف لرزه بر اندام مستبدین انداخته وشوری در فضای کابل طنین انداز است. این حرکت با جنبش های پیگیر رنجبران از آن خشم روز افزونی درونی مردم این ملک نمایندگی میکند که از سالیان دراز علیه‌ظلم‌وبیدادجهالت وگسترش فرهنگ استعماری دارند.

شعله جاوید این جنبش های ضد فرهنگ ملاکی واستعماری را بنظر قدر نگریسته وبه مبارزان آن درود وشاد باش میگوید.

• • •

خبر نگار ما از ولایت بلخ گزارش میدهد که بروز سه شنبه ۱۰ ثور گروهی از متعلمین لیسه باختر در صحن لیسه گرد آمده و میخواستند دست به مظاهره بزنند. انگیزهٔ این اقدام آنان روش بیداد گرانهٔ آمر مکتب بوده **که میخواهد با توسل** به ارعاب وتهدید از تجلی افکار شاگردان آگاه وپیشرو جلوگیری کند. ولی مقامات حاکمه در ولایت بلخ باگسیل‌داشتن پولیس وژاندارم از تظاهرات متعلمین ممانعت بعمل آوردند.

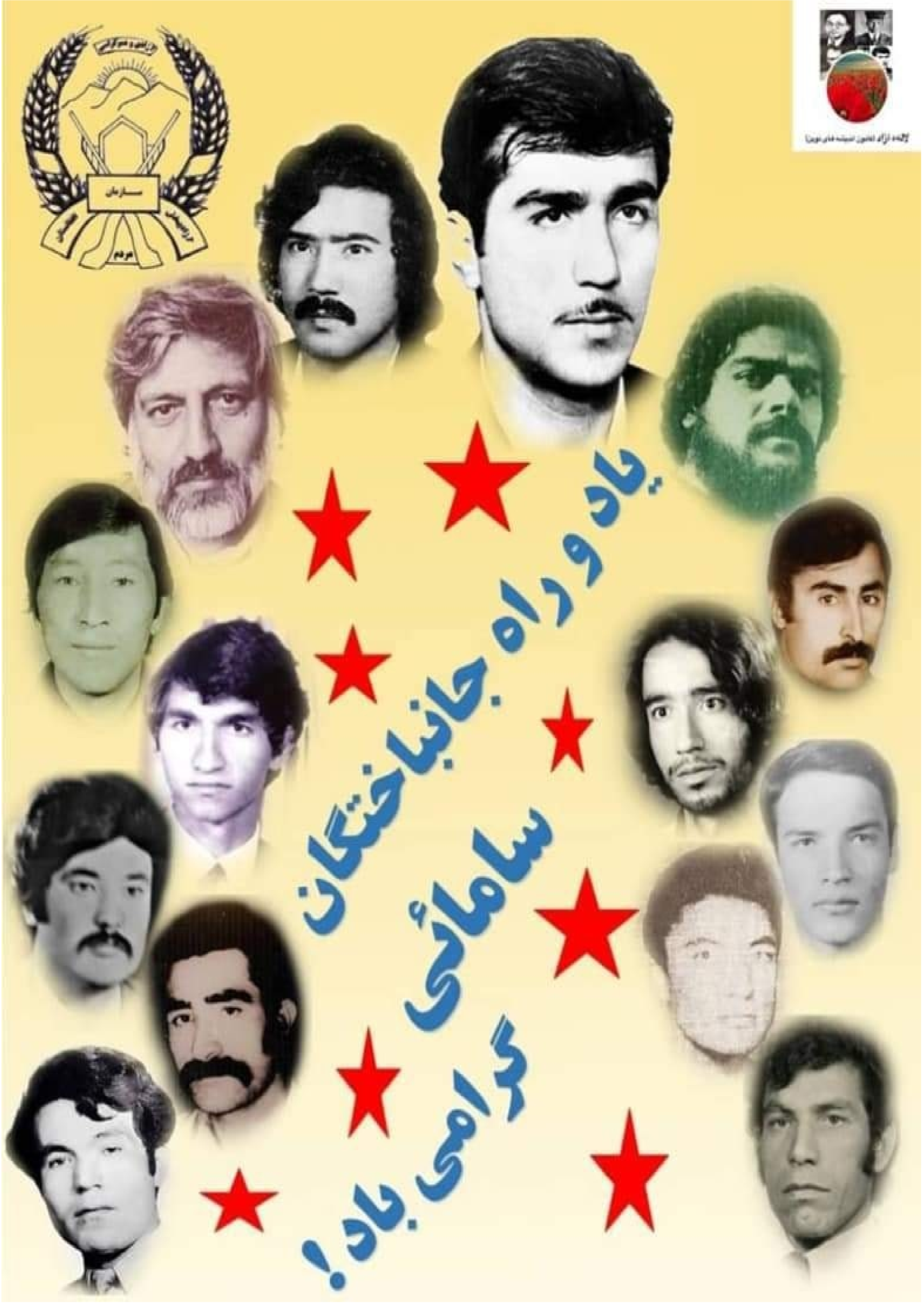
کارکنان محترم جریده «شعله‌جاوید»

چون این جریده بعد از«نداءخلق» اولین جریده است که از حقوق پامال شده کارگران، دهقانان و تودهٔ های زحمتکش مردم دفاع نموده و همیشه صدای ما را که سازندگان تاریخ بشر هستیم انعکاس میدهد، تمنا داریم که‌دریک ستون این جریده این مسئله را نیز درج کنید.

قضیه از ین قرار است:

«بروز پنجشنبه ۱۲ ثور مدیر تخنیک سمنت غوری پلخمری برای اجرای کار های خانه خود یعنی آب رسانی، شستن کالا ویاک‌کردن خاکروبه و بعضی کار های شاقه دیگر،میخواست‌یکنفر کارگر پروژه‌را بدانجا بفرستد، کارگر جوان برخلاف میل آمر، زیر بار نرفت که در نتیجه کارگر موصوف بعداز یک کتک کاری مفصل از کار بر کنار گردید.»

صاحب امتیاز و مدیر مسئول
داکتر رحیم (محمودی)
آدرس حصه اول جاده میوند
حساب در پشتنی تجارتی بانک (۷۲۷۴)
هر پنجشنبه نشر میشود
قیمت هر شماره دو افغانی
دولتی مطبعه


یاد و راه جانباختگان
سامائی
گرامی باد!

نیروی انقلاب در پیوند با مردم است

توسعه شورای انقلابی ج.د.ا.

































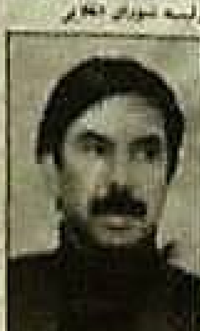














از همین خامه:

================

۱ - تفسیرجامع «نورالهدی» (آماده‌ی چاپ)
۲ - در جست و جوی حقیقت (منتشر شده)
۳ - تفسیر ب بسم الله (منتشر شده)
۴ - حکمت، مصلحت، حقیقت (منتشر شده)
۵ - رساله‌ی در باب تنازع بقاء (تحلیل تطبیقی نظرات داروین)
۶ - مجموعه‌ی مقالات و رسالات برگزیده (منتشره در مطبوعات متنوع)
۷ - رستاخیز ملی افغان (منتشر شده)
۸ - مانیفیست بازسازی افغانستان (منتشر شده)
۹ - جایگاه عقل در تفکر دینی (آماده‌ی چاپ)
۱۰ - عقلانیت شرقی (شرح اسفار اربعه) (آماده‌ی چاپ)
۱۱ - قطرات کوثر (منتشر شده)
۱۲ - افغانستان در سیاه‌ترین دوران تاریخ (منتشر شده)
۱۳ - حماسه‌ی چارکنت (منتشر شده)
۱۴ - آفتاب کامفیروز (منتشر شده)
۱۵ - کامفیروز دیروز و امروز (منتشر شده)
۱۶ - یکصد پرسش و پاسخ درباره‌ی حقیقت (آماده‌ی چاپ)
۱۷ - افغانستان در شاهنامه فردوسی (آماده‌ی چاپ)
۱۸ - حکمت یگانه (منتشر شده)
۱۹ - موقعیت سادات افغانستان در مناسبات میان‌قومی (منتشر شده)
۲۰ - مختصری از تاریخ و جغرافیای تاریخی افغانستان (منتشر شده)
۲۱ - سادات شناسی (منتشر شده)
۲۲ - اسرار مگو - یادداشت‌های روزانه...
۲۳ - در هزاره‌جات چه گذشت؟ (نشر انترنتی)
۲۴ - بررسی علمیٔ سراج التّواریخ از افواهیات‌نویسی تا راستی‌آزمائی

سیّدمحمد رضا علوی

در سال ۱۳۴۰ در قریه‌ی «صدخانه» از مربوطات ولسوالی شهرستان «ولایت ارزگان» به‌زندگی لبخند زد؛ تحصیلات ابتدایی را در مکتب‌خانه‌های محلی فرا گرفت، مقدمات علوم حوزوی را نزد شیخ محمد حسین صادقی نیلی آموخت؛ در سال ۱۳۵۳ وارد حوزهٔ علمیه مشهد شد و علوم متوسطه را در محضر اساتیدی چون حجت‌هاشمی، واعظی و صالحی به‌اتمام رسانید؛



در سال ۱۳۵۶ به‌قصد ادامه‌ی تحصیلات عالی وارد حوزهٔ علمیه قم شد و از محضر آیات: پایانی، ستوده، اعتمادی، فاضل لنکرانی، مکارم شیرازی، جوادی آملی، حسن‌زاده آملی ... در رشته‌های فقه، اصول، تفسیر، فلسفه و کلام کسب فیض نمود.

در دهه‌ی ۱۳۶۰ به‌مقاومت ملی پیوست و تلاش‌های گسترده و خسته‌گی‌ناپذیر جهت ایجاد همسویی میان جریان‌های «جنبش ملی مستقل چپ» به‌خرج داد. در سال ۱۳۶۸ به‌پروسه‌ی مشیء مصالحه‌ی ملی پیوست و به‌نماینده‌گی از «کانون همبسته‌گی روشنفکران افغانستان» با دولت داکتر نجیب‌الله پروتکل ترک مخاصمه امضاء کرد.

در دهه‌ی ۱۳۷۰ به‌مطالعات عقلانی رونموده و بنیاد «پژوهش‌های علوم انسانی» را پایه‌گذاری کرد و به‌مطالعات تخصصی پیرامون «متن‌شناسی» ادامه داد. از او آثار قلمی زیاد به‌چاپ رسیده است...

از کتاب «کوثرالنّبی»